شرح حال مولانا جلال الدین محمد رومی ثم البلخی
قدس سره العزیز مؤلف کتاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی سید الانبیاء والمرسلین وعلی آله الطیبین وصحبه الی یوم الدین
امّا بعد بر ضمیر صفوت تخمیر ارباب عرفان و بر رای معرفت پیرای اصحاب ایقان پوشیده و پنهان نخواهد بود که مؤلفان کتب
اخبار و مصنفان صحف آثار احوال خجسته مآل سلطان العارفین و برهان المحققین مولانا جلال الدین محمد البلخی ثم الرومی قدس الله سره العزیز را
در هیچ کتابی بطریق تفصیل بیان نکرده‌اند و نیز در تذکره‌ها بر سبیل اجمال ذکر نموده‌اند اقل درویشان و خادم ایشان این بنده
زین العابدین شیروانی نعمة اللهی الملقب بمست علی غفر الله له و لوالدیه و احسن الیهما و الیه در حین گردش عالم و سیاحت طوایف امم
در مدینه قونیه که مسکن و مدفن آن بزرگوار و مرجع و مآب فقرای هر دیار است کتابی دید که موسوم بود بمقالات و در آن کتاب احوال
آن سرحلقه اهل حال بطریق تفصیل مذکور بود و آن مجموعه را یکی از مریدان مولانا بهاء الدین ولد تالیف نموده و احوال هشت کس از مشایخ سلسله
آن جناب را ذکر کرده است این ضعیف بنابر استدعای فرزند ارجمند سعادتمند سالک مسالک شریعت و ناهج مناهج طریقت عالیجناب فضایل
مآب زبدة السالکین زین العابدین الملقب برحمت علی ایده الله بلطفه الخفی والجلی مفصلی از مجمل و مجملی از مفصل احوال آن مرکز دایره فضل و کمال را
بیان مینماید تا خوانندگان را کاری و آیندگان را یادگاری باشد بیت
غرض نقشی است کز ما باز ماند / که هستی را نمی‌بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی برحمت / کند در حق درویشان دعایی
بر ضمایر مهر مآثر اولو الابصار مخفی و مستور نماند که ولادت با سعادت
مولانا در قبة الاسلام بلخ من بلاد خراسان در ششم ربیع الاول سنه ششصد و چهار هجری روی نموده
همان شرابکش بادهٔ حقیقت که بود / همان همای بلند آشیان عرش نشین
رموزگوی ازل مولوی که ذات ویست / مقیدان هوا را مقید این سخنین
ز جلدهای کتابش که مثنوی گفت / جهات سته بپیرایه‌اند تزیین
سخن ز مرتبه شعر او نه حد منست / که همچو عرش بلند است و همچو شرع متین
گویند آن جناب در پنج سالگی بهر
چهار روز یکبار افطار میفرمود و در نسب از نسل ابوبکر بن ابی قحافه خلیفهٔ اول بود بدین ترتیب مولانا بن بهاء الدین محمد بن حسین بن احمد الخطیب
ابن محمود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن حماد بن عبد الرحمن بن ابوبکر آبا عن جد از علمای نامدار عالی مقدار و از فضلای کبار آن دیار
بوده‌اند و شیخ احمد الخطیب بلخی مرید قطب العارفین شیخ احمد غزالیست و فرزند ارجمند او شیخ حسین که جد مولاناست بغایت متقی و پرهیزکار
و از اسباب دنیوی در نظرش هیچ اعتبار نبود نقلست که در واقعه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله خوارزمشاه را فرمود که ما دختر ترا
بشیخ حسین عقد کردیم تو نیز قبول کن و ایضا وزیر خوارزمشاه همان خواب را مشاهده نمود و شیخ حسین در همان شب در خواب دید

شرح حال مولوی

که حضرت رسول صلی الله علیه و آله بفرمایید که صبیهٔ خوارزمشاه را بتو تزویج نمودیم خوارزمشاه بفرموده آن حضرت
عمل نموده دختر پاکیزه گوهر خود را بنکاح شیخ حسین درآورد و بهاء الدین محمد از آن عفیفه کریمه بوجود آمد چون بسن تمیز رسید
بتحصیل علوم مشغول شده در اندک زمانی در اکثر علوم ماهر گردید و نیز در عنفوان شباب بعد از اکتساب علوم و آداب و تلقین
ذکر از والد خود گرفته و از پدرش امام احمد خطیب و بدین واسطه سلسله بهاء الدین متصل بشیخ احمد غزالیست بعد از آن صحبت شیخ الشیوخ
ابوالجناب نجم الدین الکبری را دریافته است و از روی ریاضت و مجاهده باعلی قلل مشاهده شتافته و مقبول همه دلها شده و در
بلخ متمکن بوده و بدرس و فتوی نیز اشتغال مینموده و طالبان را بکشف حقایق و معارف راه نمائی میکرده و از برای ارشاد عوام
عقد مجالس النصایح و مواعظ میساخته و بحال همه طوایف می پرداخته و سلطان محمد خوارزمشاه از جملهٔ مریدان و معتقدان بوده و سید
برهان الدین الترمذی که از جملهٔ اقطاب بوده از مریدان آن جناب بوده و باتابکی مولانا جلال الدین محمد الرومی اشتغال مینموده
آورده اند که شبی سیصد دانشمند مفتی از مشاهیر بلخ که از جملهٔ منکران بودند در خواب سید کاینات را دیدند که در خیمهٔ بهم نشسته و
مولانا بهاء الدین با زبدهٔ ممکنات صلی الله علیه و آله همنشین و حضرت رسول صلی الله علیه و آله مولانا را نوازشها نموده و فرمود
ما او را سلطان العلما لقب نهادیم آن جماعت چون بیدار شدند روی بخدمت مولانا نهادند و چون در راه با یکدیگر ملاقی شدند و از
خواب دوشینه حکایت میکردند متحیر و متعجب میماندند و مولانا سلطان العلما بعد از اداء صلوات و اوراد و اذکار بر بام رفته بود و آن
جماعت از هیبت امکان درگرفتن و مجال اخبار نداشتند آخر الامر سر از بام فرو کرده فرمود تا حضرت سید المرسلین علیه افضل الصلوات
از حال درویشان دوش ایشان اخبار نفرمود شما زنار انکار از میان نگشودید آن جماعت استغفار کردند و مرید و معتقد شدند سلطان
محمد بعد از استماع این کلام در خدمت اهتمام بیشتر بتقدیم رسانید و امام فخر الدین رازی نیز بتبعیت می آمد چه که معلم سلطان بود
و جناب مولانا در اثنای موعظت مذمت مذهب حکمای یونان میفرمود و میگفت جمعی که کتب آسمانی را در پس پشت انداخته و اقاویل یونان و فلاسفه
پیش گرفته اند چگونه امید نجات داشته باشند امام فخر الدین شکاک از این معنی عرق حسدش می جنبید و دایم بکر و سعایت و فساد میکوشید تا
فرصت نمیدید اتفاقا روزی سلطان بزیارت مولانا آمده بود و کثرتی عظیم با شکوه بیش از پیش دید و فخر رازی را خطاب کرده گفت عجب
کثرتی مشاهده میشود وی فرصت یافته گفت اگر تنبیه و دفع این کثرت نشود بیمست که در ارکان سلطنت خلل افتد بواسطه آنکه طباع جبلت
مجبولست این سخن واهی بر سلطان اثر کرده فرمود که تدبیر باید نمود در جواب گفت صواب آنست که کلید خزاین و قلاع را بخدمتش بفرستیم و بگوئیم
که امروز جمعیت و کثرت آن حضرت راست و بواسطه استیلای مریدان و شوکت معتقدان و نهی در امور مملکت ظاهر گشته و بجز کلید در دست ما نمانده
یا کلیدها را قبول کنند یا از دار السلطنه بیرون روند و از مملکت هر کجا خواهند متمکن شوند چون بدین سیاق عمل کردند مولانا از دودمان خویش
برآوردند از استماع این سخن مولانا سخت برنجید و قسم یاد کرد که تا محمد خوارزمشاه پادشاه خراسان باشد بدانجا نیاید مثنوی
تا دل مرد خدا ناید بدرد   هیچ قومی را خدا رسوا نکرد   گویند باعث انقراض دولت خوارزمشاهیان و تسلط چنگیز بر
مملکت ایشان نخست قتل مجد الدین بغدادی که مرید نجم الدین خوارزمی و مرشد شیخ فرید الدین عطار قدس الله اسرارهم بود و تفصیل
احوال آن بزرگوار در کتب تواریخ مسطور است و دیگر رنجش خاطر مولانا بهاء الدین است نقلست که مولانا روزی در میان مجلس گفت
فردا عزم سفر است هر که را ارادت درویشان است آماده باشد روز دیگر از مریدان و معتقدان سیصد نفر در خدمتش روانه شدند و در آن
وقت مولانا جلال الدین پسر شش ساله بوده و مولانا بهاء الدین در نیشابور با جناب شیخ فرید الدین عطار قدس سره ملاقات کرد و جناب
شیخ کتاب اسرار نامه را که یکی از مؤلفات خود بود بمولانا جلال الدین عنایت نمود و بهاء الدین گفت که این فرزند را گرامی بدار

شرح حال مولوی

زود باشد که از نفس گرم آتش بر سوختگان عالم زند مولانا بهاءالدین جناب شیخ را وداع کرده عازم بیت الله الحرام گردیده و چون
بدار السلام بغداد رسید اکابر و اعاظم و بزرگان مولانا را تعظیم تمام نمودند و لوازم احترام نسبت بآن بزرگوار بجای آوردند مدتی که آنجا تفسیر
بسم الله عرض نمود چنانکه تقریر او را بیانی نسبت نداشت جمعی از طرف سلطان علاءالدین کیقباد سلجوقی از کشور روم بدارالخلافه بغداد
آمده بودند آن تقریر دلپذیر از مولانا استماع نمودند و چون بروم بازگشتند در اثنای حکایات در حضرت سلطان از مناقب مولانا آنچه
مشاهده کرده بودند عرضه داشتند سلطان را در غیبت اعتقادی عظیم راسخ شده و آرزو تمنای ملاقات حضوری داشت تا از تقدیر کردگار
مولانا را عزیمت حجاز اتفاق افتاد و از حجاز بطرف شام عبور فرمود و در آنجا مولانا برهان الدین ترمذی رحلت نمود آن جناب در حین وفات خدمت
مولانا وصیت نمود که باید شما بطرف روم عزیمت نمائید که جهت شما در آن دیار فتوحی خواهد بود بنا بفرموده آن بزرگوار مولانا بدیار ارزنجان
آمده در خانقاه عصمتیه تاج ملکت خاتون که عمه سلطان علاءالدین بود نزول نمود خاتون سعادت مقرون خدمات پسندیده بجای آورد
و التماس کرد که آنجا متمکن شود قبول نفرمود و از آنجا بزودی عزیمت آن شهر نمود فصل زمستان آنجا اقامت کرد بعد از آن بطرف روم
نهضت فرمود سلطان را معلوم شد که قرب منازل حاصل شده است قاصدان بخدمتش فرستاد و استعجال حرکت مولانا نمود و التماس سلطان
باجابت لاحق گشت چون بصحرای قونیه رسید سلطان با جمیع اکابر و ارکان دولت مولانا را استقبال نمود سلطان بعد از اظهار اخلاص و ارادت
استر شمام نام که در گام زدن پیکر باد و شمال بود برسم نیاز پیشکش نمود و چند گام در رکاب مولانا پیاده رفت مولانا چندانکه مبالغه فرمود
که سوار شود سلطان بر تواضع و فروتنی می افزود و میگفت جهت مزید دولت و سعادت اینکار میکنم و این عبودیت بتقدیم میرسانم تا
در منزلی که لایق آن جناب بود فرود آورد و چندان خدمات و مراعات نمود که عشر عشیر آن بشرح و بیان در نیاید در آن اوان مولانا
جلال الدین بسن چهارده سالگی بود و در آن صغر سن از روی علوم و حکم بزرگ عالم شده بود و چون والد بزرگوارش در سنه ششصد و سی
یک هجری رحلت نمود مولانا بموجب وصیت والد بر مسند افاده قدم گذاشت و لوای نشر علوم و درس و فتوی و امر بمعروف و نهی منکر برافراشت
آورده اند که مولانا بعد از تحصیل علومات رسمی و اصطلاحی از اقسام علوم آنچه سید برهان الدین از شیخ خود از حقایق مکتوم
معلوم کرده بود مولانا را تعلیم و تلقین میکرد و چون ذات ملکی صفات او را بریاضات و مجاهدات مکاشفات و مشاهدات دست داد
و قابل اسرار احدی و محرم رموز کنوز احمدی شد بصحبت حضرت خضر علی نبینا و علیه السلام مشرف گشت و جمعی کثیر از عرفای عصر را
ملاقات نمود و آخر الامر بخدمت تاج العارفین مولانا شمس تبریزی رسید و ارادت آنجناب را از دل و جان برگزید و نسبت طریقت
شمس الدین بجناب قطب الاولیاء و زبدة الاصفیا حضرت علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثنا میرسید بدینموجب شمس الدین مرید
بابا کمال الدین جندی بود و او مرید شیخ نجم الدین خوارزمی و او مرید شیخ عمار بدلیسی و او مرید شیخ نجیب الدین سهروردی و او مرید شیخ احمد
غزالی و او مرید شیخ ابوبکر نساج و او مرید شیخ ابوالقاسم گورکانی و او مرید شیخ ابوعثمان مغربی و او مرید شیخ ابوعلی رودباری
و او مرید شیخ جنید بغدادی و او مرید شیخ سری سقطی و او مرید شیخ معروف کرخی و او مرید دربان علی بن موسی الرضا علیه التحیة
و الثنا آورده اند که شمس الدین ولد علاءالدین بود و علاءالدین از نژاد کیا امید بزرگ بود و گویند وی ترک مذهب اسمعیلی کرده شعار اسلام
ظاهر نمود و در نهانی ولد خود شمس الدین را بخواندن علم به تبریز فرستاد و در آنجا علم و ادب آموخت و انواع فضایل اندوخت صاحب
نفحات آورده که شمس الدین از خاندان اسمعیلیان نیست بلکه او تبریزی الاصل پسر بزازیست و بعضی گفته اند که اصل شمس الدین از خراسان
بوده و خود در شهر تبریز توطن نموده و در این باب روایت • یکی نیز وارد است راقم گوید شاخ گل هر جا که میروید گل است
نقلست که چون شمس الدین در عالم طلب سیاحت میکرد تا آنکه بخدمت بابا کمال الدین جندی قدس سره رسید و بهزار جان و دل

شرح حال مولوی

مریدش گردید و وقتی با کمال جمعی از مریدانش که از آنجمله شیخ بهاء الدین زکریا و شیخ فخر الدین عراقی و امیر حسینی هروی بودند در خلوت
نشانیدند و شمس الدین نیز بریاضت و خلوت امر فرمود و شیخ فخر الدین لوایح اسرار را بصورت لوامع و اشعار املا نموده بعرض شیخ
کمال الدین رسانیده و شمس الدین اظهار این معنی میکرد روزی آن بزرگوار فرمود فرزند شمس الدین از حقایق و اسرار که فرزند فخر الدین
باظهار آن قیام مینماید بر تو هیچ لایح نمیشود عرض نمود بیش از آن حقایق مشاهده میافتد و از جهة اشتغال بمصطلحات علوم بعبارتی مناسب
کشف بعضی اسرار مکتوب میتواند کرد و مراد ست نمیدهد شیخ فرمود که باری تعالی ترا مصاحبی روزی کند که معارف و حقایق اولین و آخرین را
بنام تو اظهار کند و ینابیع حکمت از دل او بر زبانش جاری شود و همه آن بکسوت مقالات مطرز بنام تو باشد بعد از آن با کمال الدین فرمود
که ترا باید بطرف روم رفت و در آنجا سوخته ایست میباید او را مشتعل کرد و شمس الدین بموجب فرموده عمل نموده متوجه روم گردید
و در حین گردش آن مرز و بوم بشهر قونیه رسیده و در کاروانسرای شکرفروشان منزل کرد روزی در بازار مولانا جلال الدین بر استری
سوار بکوکبه تمام عبور مینمود که شمس الدین او را دیده بفراست مطلوب را شناخت و در رکابش روان شده پرسید که غرض از مجاهده
و دانستن علوم چیست مولانا گفت روش سنت و آداب شریعت است شمس الدین فرمود این خود ظاهر است مولانا گفت ورای آن
چیست شمس الدین گفت که علم آنست که ترا بمعلوم رساند و بشاهراه حقیقت کشاند و این بیت حکیم سنائی برخواند   علم کز تو ترا نه بستاند
جهل از آن علم به بود بسیار   مولانا از استماع این سخن متأثر و متحیر گشته مرید شمس الدین گردید   در روایت دیگر چون شمس الدین
بقونیه رسید مولانا را ملاقات نمود و آن وقت مولانا در کنار حوض نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده شمس الدین از مولانا پرسید
که این چه مصاحف است مولانا جواب داد که این را قیل و قال گویند ترا با آن چه کار شمس الدین فی الحال کتابها را در آب انداخت و مولانا
متحیر ساخت مولانا از روی تأسف فرمود که ای درویش بعضی فواید والد بود که دیگر یافت نمیشود دیوانگی و ضایع ساختی شمس الدین
دست دراز کرد و یکان یکان همه کتابها را بیرون آورده و آب در وی اثر نکرده بود مولانا پرسید که این چه سر بود که بظهور پیوست
شمس الدین فرمود که این از ذوق و حالست ترا از آن چه خبر بعد از آن با یکدیگر صحبت بسیار داشتند مولانا طریقه سماع و رقص
و وضع دستار مشایخ ایشان ساخته و بهمین تربیت او علم معرفت بر سر عالم افراختند چنانکه میفرماید   هزاران درج در دارد بناگوش
ضمیر من از آن الفاظ وحی آسای شکربار شمس الدین   ز عقل و روح ما بگذر حجاب عقل بر هم در   دو صد منزل از آن سوتر ببین بازار
شمس الدین   منقولست که چون مولانا ربوده شمس الدین گردید مدت شش ماه در خلوت با او می نشست و می آرامید موالی مولانا شغب
و غوغا برآوردند و بر شمس الدین طعن و تشنیع کردند که سرها برهنه گشت گرسنه ظهور نمود و مقتدای مسلمانان را گمراه کرده است شمس الدین
بالضروره بصوب تبریز روان گردید و مولانا سوز عشق زبانه کشید و در فراق شمس الدین اشعار سوزناک گفتن گرفت آخر الامر
طاقتش طاق شده سوی تبریز شتافت بعد از زحمات بسیار مطلوب را دریافت و مثنوی از زبان خادم در بر این بشارت نمود
ساربانا بار بگشا ز اشتران   شهر تبریز است و کوی دلستان   فر فردوس است این پالیز را   شعشعه عرش است این تبریز را
هر زمانی موج روح انگیز جان   از فراز عرش بر تبریزیان   مولانا و شمس الدین با یکدیگر بروم آمدند و چندگاه خالی از اغیار
مشغول صحبت شدند بار دیگر دوستان مولانا که در حقیقت دشمنان بودند بنیاد حسد و حقد نمودند   خدای چشم حسود از جهان براندازد
اگر حسود نباشد جهان گلستانست   این بار شمس الدین بطرف شام فرار کرد و مدت دو سال در نواحی شام اقامت فرمود مولانا
در آن مدت از فراق شمس الدین آرام و قرار از او گم گردید عاقبت مبلغ هزار دینار زر به پسر خود بهاء الدین ولد داده گفت بزودی
بسوی شام بخرام و شمس الدین را در مقام صالحیه خواهی یافت که با فرنگی زاده شطرنج میبازد زینهار بخاطر خطره میار که آن پس

شرح حال مولوی

یکی از مردانست و ازین راه آگاه شمس میباشد و این رباعیه شمس الدین انشا کرده که کشش آن حضرت را بسوی روم گردانید این ابیات نظم

بروید ای حریفان بکشید یار ما را بمن آورید حالی صنم گریز پا را اگر او بوعده گوید که دم دگر بیاید همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را

این غزل قریب پانزده بیت بود بر این دو بیت اکتفا نمود و بهاء الدین بحکم والد بشام رفته آنچه از والد شنیده بود دیده و آنچه فرموده بود

انجام رسانید و شمس الدین بصوب روم مصمم گردید و آن سفر بهاء الدین در رکاب شمس الدین مسافت یکماهه را طی نمود و هرچند آن جناب

مبالغه کرد که سوار شو و بهاء الدین قبول نکرد و گفت شاه سوار شود و بنده سوار چگونه خواهد بود قسم بر این خدای بر چه دیدی

که تو پرورده مادری که تو زاد چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا بشرف مواصلت مشرف گردید آن جناب در اثنای صحبت اظهار محبت

از بهاء الدین بسیار نمود و گفت من از او راضی شده ام مرا سری و سری بود دست تو دادم و سر به سیرت بخشیدم اگر بهاء الدین را هزار سال

عمر بودی و همه را در راه طلب خدا صرف نمودی آنچه و از این سفر او را حاصل گشت بهزار یک حاصل نشدی نقلست که شبی شمس الدین با

مولانا در خلوت صحبت میداشت و اعلام طریقت بر فراز حقیقت می افراشت ناگاه کسی از بیرون در شمس الدین را اشارت کرد مولانا گفت

کیست آن جناب فرمود بقتلم میخوانند چون بیرون رفت مولانا صیحه شنید بیرون دوید چون نظر کرد قطره خون ریخته دید از آنها تا حال

از شمس الدین چون عنقا نام است بعضی گویند مولانا در عالم واقعه شمس الدین گفت که مرا کشته بچاه انداختند چون مولانا از خواب بیدار شد

بسر چاه رسید جسد آن یوسف مصر ولایت را از چاه بیرون کشید و در مقام مناسب دفن کرد راقم گوید این قول بصحت اقرب است چنانکه

اکنون مزار آن بزرگوار در آن دیار مطاف طایف خلق و زیارتگاه است و در نفحات مسطور است که باعث هلاک شمس الدین علاء الدین محمد

که به تیر ابلیس بن هلاک نشانه شد پسر ناخلف مولانا بود و بعد از قتل او مدام بر آن مرشد شفیع بمرض مزمن گرفتار گشته بسرای دیگر انتقال نمود و مولانا

بجنازه او حاضر نگشت مخفی نماند که در کیفیت ملاقات شمس الدین با مولانا اخبار متعدده وارد است از طول کلام اندیشیده داد تذکار آن عنان

قلم باز کشید شهادت شمس الدین در سنه ششصد و چهل و پنج هجری دست داد آورده اند که مولانا بعد از واقعه هایله شمس الدین دوام و همگین علی الدوام

زاری و بیقراری میکرد و آخر الامر خاطر حزین و دل اندوهگین خود را به صحبت و تربیت حسام الدین چلپی المعروف باین اخی ترک تسلی فرموده

بی ابدالکس میرسید که گفت انسیت کرد و صحبت عزیزان حسام الدین در حجر تربیت مولانا نشو و نما یافته و مهر و شفقت مولانا بر جناب عالی او بی نهایت بود

و منظور مولانا بود و بحسن طاعت و انقیاد بدرجه عالی ترقی نموده است و کتاب مثنوی که مشهور در السنه صغار و کبار مذکور است باستدعای حسام الدین

مولانا بسلک نظم کشیده الحق کتابی بدین نظم و نسق بزبان فارسی چشم زمانه ندیده و گوش روزگار نشنیده است بمرتبه مقبول و مطبوع طرفا

گردیده که شیخ بهاء الدین با آن همه فضل و کمال در تعریف میفرماید من نمیگویم که آن عالیجناب هست پیغمبر ولی دارد کتاب

در نزد محققان هر قوم پسندیده است چنانکه راقم در جمیع بلاد اقالیم سبعه دیده و شروح بزبان فارسی و عربی و ترکی و هندی بر آن بسیار نوشته اند

نقلست که حسام الدین شبی اندیشه نمود که در خدمت مولانا استدعا نماید که بوزن منطق الطیر شیخ فریدالدین عطار قدس سره کتابی نظم

آورد و صبح آن شب بنیت مذکور بخدمت مولانا مشرف گشته مرکوز خاطر را عرضه دارد مولانا فرمود دیشب وقتی که از خاطر تو گذشت بر خاطر ما

وارد گشت که اینگونه کتابی منظوم شود و لهذا این ابیات همان وقت از خاطر من سر زد بشنو از نی چون حکایت میکند

و ز جداییها شکایت میکند آخر آن در نیابد حال پخته هیچ خام پس سخن کوتاه باید والسلام بعد از آن مولانا بگفتن مثنوی

مشغول گشت از اول شب مولانا نظم نمودی و آخر شب حسام الدین در حضور مولانا خواندی و بسمع مجلسیان رسانیدی نوبتی حسام الدین

بخدمت مولانا معروض داشت که وقت خواندن مثنوی گویا می بینم از غیب شمشیرها کشیده گردن منکران را میزنند مولانا تصدیق

نموده گفت نیک دیدی چنانچه در مثنوی بدان اشارت نموده دشمن این حرف این دم در نظر شد ممثل سرنگون اندر سقر

ای ضیاء الحق تو دیدی حال او — حق نمودت پاسخ احوال او
دیدهٔ غیبیت چو غیبست اوستاد — کم مبادا زین جهان این دید و داد

چون جلد اول مثنوی بانجام رسید و زوجهٔ کریمهٔ حسام الدین بسرای جاوید خرامید بدان سبب یا بسبب دیگر اختلال در احوال حسام الدین ظاهر گردید مدت دو سال مثنوی فترت یافت و مولانا بگفتن مثنوی لب نگشاد و بعد از انقضاء مدت مذکوره بار دیگر حسام الدین از حضرت مولانا اتمام مثنوی را مستدعا نمود چنانچه در اول جلد دویم اشاره بر آن میفرماید

مدتی این مثنوی تأخیر شد — مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو — خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان — باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود — بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود
مثنوی که صیقل ارواح بود — باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود — سال اندر ششصد و شصت و دو بود

آنگاه بجد تمام وسعی مالا کلام باتمام مثنوی قیام فرمود و جلد ششم بانجام رسیده عارضه بر بدن شریفش روی نموده و در آن بیماری از جهان فانی بعالم جاوید انتقال فرمود چنانکه بهاء الدین ولد در آخر مثنوی آن را میفرماید

مثنوی

مدتی زین مثنوی چون والدم — شد خمش گفتمش ورا کای زنده دم
از چه رو دیگر نمیگوئی سخن — بر چه بستی در علم لدن
گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت — نیستش با هیچکس تا حشر گفت
هیچ اشتر ناطق اینجا نخفت — و بگوید من بیان بستم بگفت
قصهٔ شهزادگان ناید بسر — ماند ناگفته درسیم پسر
باقی این گفته آید بی‌زبان — با درون آنکه دارد زنده جان
فهم میگوید شتر چون خفت او — وقت رحلت آمد و جستن ز جو
گفتگو آخر رسید و عمر هم — نزد آمد وقت گذشتن ز اسم
در جهان جان کنم جولان همی — بگذرم زین نام در آیم در مسمی

فقیر گوید از محققان روم و از دانشمندان آن مرز و بوم و از ثقات دیار مصر و شام مکرر استماع شد که مولانا صحت یافته دفتر دیگر بر مثنوی افزوده چنانچه شیخ اسمعیل قیصری در حدود هزار و اند هجری شرحی بر جلد هفتم نوشته و مدعیست که ناظم جلد هفتم مولویست و از ملحقات نیست چون بعد از تدوین جلد ششم گفته بغیر از کشور شام و روم شهرت نیافته والله اعلم بحقایق الامور گویند این اشعار از جلد هفتم است

ای ضیاء الحق حسام الدین فرید — دولتت پاینده قدرت بر مزید
چونکه از چرخ ششم کردی گذر — بر فراز چرخ هفتم کن سفر
سعد اعداد است هفت ای نیک نفس — زانکه تکمیل عدد هفت است و بس

شیخ نجیب الدین رضا تبریزی اصفهانی المسکن که در زمان شاه سلیمان صفوی پایه سلسلهٔ ذهبیه بوده و کتاب سبع المثانی را بنحو مثنوی تالیف نموده در عنوان آن کتاب فرموده که در عالم واقعه مولانا با من فرمود که جلد هفتم مثنوی را تو باتمام رسان بنابر فرمودهٔ مولانا کتاب سبع المثانی را بنظم آورده فقیر گوید آنچه نزد درویشان روم و شام و عربستان مخصوص جلد هفتم بصحت اقربست آورده اند که در عصر مولانا جلال الدین قدس سره در کشور روم و ایران و غیرهما علمای عظام و مشایخ کرام بسیار بوده اند از آنجمله شیخ اوحد الدین کرمانی و شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی و شیخ نجم الدین رازی و شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی و شیخ محیی الدین اعرابی و شیخ صدر الدین قونوی و شیخ مؤید الدین جندی و شیخ ابو الحسن علی الشاذلی و شیخ ابو العباس المرسی و ابن الفارض الحموی المصری و شیخ عزیز الدین نسفی و شیخ ابو الحسن علی الصعیدی المعروف بابن صباغ و شیخ فخر الدین عراقی و شیخ نجیب الدین علی بزغش الشیرازی و شیخ برهان الدین الترمذی و شیخ نور الدین عبد الرحمن الاسفرائنی و شیخ جمال الدین خرقانی و شیخ رضی الدین علی لالا الغزنوی و شیخ سیف الدین باخرزی و شیخ سعد الدین حموی و شیخ ابو محمد عبد الله المغربی و شیخ یاسین المغربی و شیخ عفیف الدین سلیمان تلمسانی و شیخ ابو العیس یمنی و شیخ صلاح الدین زرکوب و شیخ موسی سدرانی و شیخ صدر الدین فرغانی و عین الزمان جمال الدین و حاجی بکتاش قدس الله اسرارهم اکثر آن بزرگواران در شهر قونیه و غیره ملاقات نموده و طریق معاشرت پیموده بود و در سنه ۶۷۲ هجری در بلاد دیار بدار القرار انتقال نمود

مزار فیض‌آثارش در غایت اشتهار و زیارتگاه ابنای روزگار است از
ملوک آن زمان که معاصر آن جناب بودند هلاکوخان و اباقاآن خان در
ایران و سند و قندهار و در مصر و شام و علاءالدین کیقباد سلجوقی در
کشور روم و ناصرالدین التمش در هند و سیستان حکومت مینمودند و از
فرقهٔ حکما محقق طوسی معاصر آن بزرگوار بود روزی اصحاب را خطاب کرده
فرمود اوصیکم بتقوی الله فی السر و العلانیة و بقلة الطعام و قلة المنام
و هجران المعاصی و الآثام و مواظبة القیام و ترک الشهوات
علی الدوام و احتمال الجفاء من جمیع الانام و ترک مجالسة السفهاء
و العوام و مصاحبة الصالحین و الکرام و ان خیر الناس
ما ینفع الناس و خیر الکلام ما قل و دل پوشیده نماند که سلسلهٔ
مولوی علیه الرحمه در بلاد روم و شام و مصر و عرب و جزایر بحر روم
و دیار روم ایلی و قرم و عراق عرب جاری و معمول است و در نزد خرد
و کلان و اعیان و دانا و نادان و حاجب و سلطان مقبول است
لباس خواص مخصوص درویشان است و تاج نمدی بی‌درز بر سر
گذارند و مشایخ ایشان عمامه نیز بر آن تاج میبندند و ذکر جهر

و مراقبه و اوراد و سماع و حلقهٔ ذکر جلی در میان ایشان شده است
و در هنگام سماع نی و دف میزنند در آن سلسله قانون است
که چون خواهد کسی در آن طریقه درآید باید که مدت هزار و یک روز
خدمت نماید بر این موجب چهل روز خدمت چارپایان کند
و چهل یوم کناسی مستراح نماید و چهل یوم آب کشی چهل یوم فراشی
و چهل یوم هیمه کشی و چهل یوم طباخی و چهل یوم حوائج از بازار آورد
و چهل یوم خدمات مجلس درویشان کند و چهل یوم نظارت نماید
بر این نسق تا مدت مقرره تمام شود اگر چنانچه یک روز از آن
مدت ناقص کرده باید که خدمت را از سر گیرد و چون تمام کند
آنگاه غسل توبه دهند از جمیع محرمات و کسوت از سرکار خانقاه
پوشانند و تلقین اسم جلاله بر او کنند و حجرهٔ جهت آسایش
و تنها نشست بوی دهند و طریق ریاضت
و مجاهده تسلیم وی نمایند که بکثرت آن
قاعده و قانون مشغول شود تا آنکه
صفائی در باطن او ظاهر گردد

بسم الله الرحمن الرحیم

هذا کتاب المثنوی وهو اصول اصول اصول الدین فی کشف اسرار الوصول
والیقین وهو فقه الله الاکبر وشرع الله الازهر وبرهان الله الاظهر مثل نوره
کمشکوة فیها مصباح یشرق اشراقا انور من الاصباح وهو جنان الجنان ذو العیون
والاغصان منها عین تسمی عند ابناء هذا السبیل سلسبیلا وعند اصحاب
المقامات والکرامات خیر مقاما واحسن مقیلا الابرار منه یاکلون
ویشربون والاحرار منه یفرحون ویطربون وهو کنیل مصر شراب للصابرین
حسرة علی آل فرعون والکافرین کما قال یضل به کثیرا ویهدی به کثیرا
وانه شفاء الصدور وجلاء الاحزان وکشاف القرآن وسعة الارزاق وتطییب
الاخلاق بایدی سفرة کرام بررة یمنعون بان لا یمسه الا المطهرون لا یاتیه الباطل
من بین یدیه ولا من خلفه والله یرصده ویرقبه وهو خیر حافظا وهو ارحم
الراحمین وله القاب آخر لقبه الله تعالی بها واقتصرنا علی هذا القلیل والقلیل یدل علی الکثیر
والجرعة تدل علی الغدیر والحفنة تدل علی البیدر الکبیر یقول العبد الضعیف
المحتاج الی رحمة الله محمد بن محمد بن الحسین البلخی تقبل الله منه اجتهدت فی تطویل المنظوم
المثنوی المشتمل علی الغرائب والنوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات وطریقة الزهاد

وحديقة العباد قصيرة المباني كثيرة المعاني لاستدعاء سيدي وسندي

ومعتمدي ومكان الروح من جسدي وذخيرة يومي وغدي وهو الشيخ قدوة العارفين

امام الهدى واليقين مغيث الورى امين القلوب والنهى وديعة الله بين خليقته وصفوته

في بريته ووصاياه لنبيه وخباياه عند صفيه مفتاح خزاين العرش الامين كنوز الفرش

ابو الفضايل حسام الدين حسن بن محمد بن حسن المعروف بابن اخي ترك ابو يزيد الوقت

جنيد الزمان صديق ابن الصديق رضي الله عنه وعنهم ارموي الاصل المنتسب الى

الشيخ المكرم بما قال امسيت كرديا واصبحت عربيا قدس الله روحه وارواح خلفه

فنعم السلف ونعم الخلف له نسب القت الشمس عليه رداءها وحسب ارخت النجوم

عليه ضوءها لم يزل فناءهم قبلة الاقبال يتوجه اليها بنو الولاة وكعبة الآمال يطوف

بها وفود العفاة ولا زال كذلك ما طلع نجم وذر شارق ليكون معتصما لاولي البصاير

الربانيين الروحانيين السمائيين العرشيين النوريين السكت انظار يغتب اشخاص الملوك

تحت الاطمار اشرف القبايل افضل الفضايل انور الدلايل آمين يا رب العالمين

وهذا دعاء لا يرد فانه دعاء لاصناف البرية شامل والحمد لله

وحده وصلى الله على محمد وآله وعترته حسبنا الله

ونعم الوكيل نعم المولى ونعم النصير

هو

این کتاب مستطاب معنوی
دفتر اول بود از مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

۱ بشنو از نی چون حکایت میکند / وز جداییها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند / از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

۲ سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش

۳ من بهر جمعیتی نالان شدم / جفت بدحالان و خوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من / وز درون من نجست اسرار من

۴ سر من از نالهٔ من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست

۵ آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد / جوشش عشق است کاندر می فتاد

۶ نی حریف هر که از یاری برید / پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

۷ نی حدیث راه پر خون میکند / قصه‌های عشق مجنون میکند
دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی

۸ یک دهان نالان شده سوی شما / های و هوئی در فکنده در سما
لیک داند هر که او را منظر است / کاین فغان این سری هم زان سر است

۹ دمدمهٔ این نای از دمهای اوست / های و هوی روح از هیهای اوست
محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست

۱۰ گر نبودی ناله نی را ثمر / نی جهان را پر نکردی از شکر
در غم ما روزها بیگاه شد / روزها با سوزها همراه شد

۱۱ روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد / هر که بی روزیست روزش دیر شد

۱۲ در نیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش اسیر هوش ماست

۱۳ باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو
هر سماع راست هر تن چون نیست / طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

۱۴ بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای / چند گنجد قسمت یکروزه‌ای

۱۵ کوزهٔ چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و عیب کلی پاک شد

۱۶ شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما

۱۷ جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صاعقا

۱۸ سر پنهانست اندر زیر و بم / فاش اگر گویم جهان برهم زنم
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی

هر که او از همزبانی شد جدا / بی‌نوا شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
چونکه گل رفت و گلستان شد خراب / بوی گل را از که جوییم از گلاب
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای / زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پر وای او
پر و بال ما کمند عشق اوست / موکشانش میکشد تا کوی دوست
من چگونه هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم پیش و پس
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق / بر سر و بر گردنم چون تاج و طوق
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ات دانی چرا غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
آینه کز زنگ آلایش جداست / پر شعاع نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن / بعد از آن آن نور را ادراک کن
این حقیقت را شنو از گوش دل / تا برون آیی بکلی زاب و گل
فهم گر دارید جان را ره دهید / بعد از آن از شوق پا در ره نهید

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن او آن کنیزک را و بیمار شدن کنیزک و درازی بیماری

بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن
نقد حال خویش را گر پی بریم / هم ز دنیا هم ز عقبی برخوریم
بود شاهی در زمانی پیش ازین / ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار / با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی میشدی بر کوه و دشت / ناگهان در دام عشق او صید گشت
یک کنیزک دید شه در شاهراه / شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون میطپید / داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست / آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست / دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمی است / هر الم را در کف ما مرهمی است
گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست / نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شاه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی مینمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت
سستی دل شد فزون و خواب کم / سوزش چشم و دل پر درد و غم
شربت و ادویه و اسباب او / از طبیبان ریخت یکسر آب رو

عاجز شدن طبیبان در معالجهٔ کنیزک و ظاهر شدن بر پادشاه و روی آوردن بدرگاه پادشاه حقیقی

شه چو عجز آن طبیبان را بدید / پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده گاه از اشک شه پر آب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشود در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو میدانی نهان
حال ما و این طبیبان سربسر / پیش لطف عام تو باشد هدر

۱ ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه ‖ لیک گفتی گرچه میدانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت

۲ چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش ‖ در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود

۳ گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست ‖ چونکه آید او حکیم حاذقست / صادقش دان کو امین و صادقست

۴ در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین ‖ خفته بود آن خواب دید آگاه شد / گشته مملوک کنیزک شاه شد

۵ چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اختر سوز شد ‖ بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر

۶ دید شخصی کاملی پرمایه / آفتابی در میان سایه ‖ میرسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال

۷ نیست وش باشد خیال اندر جهان / تو جهانی بر خیالی بین روان ‖ بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان

۸ آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست ‖ آن خیالی را که شه در خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید

۹ نور حق ظاهر بود اندر ولی / نیک بین باشی اگر اهل دلی ‖ آن ولی حق چو پیدا شد ز دور / از سر و پایش همی بشتافت نور

۱۰ شه بجای حاجبان در پیش رفت / پیش آن مهمان غیبی خویش رفت ‖ ضیف غیبی را چو استقبال کرد / چون شکر گویی که پیوست او بورد

۱۱ هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته ‖ آن یکی چون تشنه و آن دیگر چو آب / آن یکی مخمور و آن دیگر شراب

۱۲ گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان ‖ ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

در خواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی ادبی

۱۶ از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم ماند از لطف رب ‖ بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد

۱۷ مائده از آسمان در میرسید / بی شری و بیع و بی گفت و شنید ‖ در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس

۱۸ منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان ‖ باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق

۱۹ مائده از آسمان شد عائده / چونکه گفت انزل علینا مائده ‖ باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند

۲۰ کرد عیسی لابه ایشان را که این / دایمست و کم نگردد از زمین ‖ بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد نزد خوان مهتری

۲۱ زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز ‖ نان و خوان از آسمان شد منقطع / بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع

۲۲ ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات ‖ هر چه آید بر تو از ظلمات و غم / آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم

۲۳ هر که بی‌باکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست ‖ از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

۲۴ بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب ‖ هر که گستاخی کند اندر طریق / گردد اندر وادی حیرت غریق

۲۵ حال شاه و میهمان بر گو تمام / زانکه پایانی ندارد این کلام

ملاقات پادشاه با طبیب الهی که در خوابش دیده بود و بشارت بقدوم او داده شده بود

۱	شه چو پیش میهمان خویش رفت	شاه بود و لیک بس درویش رفت	دست بگشاد و کنارانش گرفت	همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
۲	دست و پیشانیش بوسیدن گرفت	وز مقام و راه پرسیدن گرفت	پرس پرسان می‌کشیدش تا به صدر	گفت گنجی یافتم آخر به صبر
۳	صبر تلخ آمد و لیکن عاقبت	میوهٔ شیرین دهد پر منفعت	گفت ای نور حق و دفع حرج	معنی الصبر مفتاح الفرج
۴	ای لقای تو جواب هر سؤال	مشکل از تو حل شود بی قیل و قال	ترجمان هر چه ما را در دلست	دستگیر هر که پایش در گلست
۵	مرحبا یا مجتبی یا مرتضی	ان تغب جاء القضا ضاق الفضا	انت مولی القوم من لا یشتهی	قد ردی کلا لئن لم ینته

بردن پادشاه طبیب غیبی را بر سر آن بیمار رنجور

۸	چون گذشت آن مجلس و خوان کرم	دست او بگرفت و برد اندر حرم	قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند	بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
۹	رنگ روی و نبض و قاروره بدید	هم علاماتش هم اسبابش شنید	گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند	آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
۱۰	بی‌خبر بودند از حال درون	استعیذ الله مما یفترون	دید رنج و کشف شد بر وی نهفت	لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
۱۱	رنجش از صفرا و از سودا نبود	بوی هر هیزم پدید آید ز دود	دید از زاریش کو زار دلست	تن خوشست و او گرفتار دلست
۱۲	عاشقی پیداست از زاری دل	نیست بیماری چو بیماری دل	علت عاشق ز علتها جداست	عشق اصطرلاب اسرار خداست
۱۳	عاشقی گر زین سر و گر زان سرست	عاقبت ما را بدان سر رهبرست	هر چه گویم عشق را شرح و بیان	چون به عشق آیم خجل باشم از آن
۱۴	گرچه تفسیر زبان روشنگرست	لیک عشق بی‌زبان روشنترست	چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت	چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
۱۵	چون سخن در وصف این حالت رسید	هم قلم بشکست و هم کاغذ درید	عقل در شرحش چو خر در گل بخفت	شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
۱۶	آفتاب آمد دلیل آفتاب	گر دلیلت باید از وی رو متاب	از وی ار سایه نشانی می‌دهد	شمس هر دم نور جانی می‌دهد
۱۷	سایه خواب آرد ترا همچون سمر	چون برآید شمس انشق القمر	خود غریبی در جهان چون شمس نیست	شمس جان باقیست کش امس نیست
۱۸	شمس در خارج اگر چه هست فرد	مثل او هم می‌توان تصویر کرد	لیک شمسی که ازو شد هست اثیر	نبودش در ذهن و در خارج نظیر
۱۹	در تصور ذات او را گنج کو	تا درآید در تصور مثل او	شمس تبریزی که نور مطلقست	آفتابست و ز انوار حقست
۲۰	چون حدیث روی شمس الدین رسید	شمس چارم آسمان سر درکشید	واجب آمد چونکه بردم نام او	شرح کردن رمزی از انعام او
۲۱	این نفس جان دامنم برتافتست	بوی پیراهان یوسف یافتست	کز برای حق صحبت سالها	باز گو رمزی از آن خوش حالها
۲۲	تا زمین و آسمان خندان شود	عقل و روح و دیده صد چندان شود	گفتم ای دور اوفتاده از حبیب	همچو بیماری که دورست از طبیب
۲۳	لا تکلفنی فانی فی الفنا	کلت افهامی فلا احصی ثنا	کل شیء قاله غیر المفیق	ان تکلف او تصلف لا یلیق
۲۴	هر چه می‌گوید موافق چون نبود	چون تکلف نیک نالایق نمود	من چه گویم یک رگم هشیار نیست	شرح آن یاری که او را یار نیست
۲۵	خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست	کین دلیل هستی و هستی خطاست	شرح این هجران و این خون جگر	این زمان بگذار تا وقت دگر
۲۶	قال اطعمنی فانی جائع	فاعتجل فالوقت سیف قاطع	صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق	نیست فردا گفتن از شرط طریق
۲۷	تو مگر خود مرد صوفی نیستی	نقد را از نسیه خیزد نیستی	گفتمش پوشیده خوشتر سر یار	خود تو در ضمن حکایت گوش‌دار
۲۸	خوشتر آن باشد که سر دلبران	گفته آید در حدیث دیگران	گفت مکشوف و برهنه بی‌غلول	بازگو رنجم مده ای بوالفضول
۲۹	پرده بردار و برهنه گو که من	می‌نخسبم با صنم با پیرهن	گفتم ار عریان شود او در عیان	نی تو مانی نی کنارت نی میان

۱ آرزو میخواه لیک اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت

۲ تا نگردد خون دل و جان جهان / لب بدوز و دیده بر بند ای نژند
فتنه و آشوب و خونریزی مجو / بیش ازین از شمس تبریزی مگو

۳ این ندارد آخر از آغاز گو / رو تمام آن حکایت باز گو

خلوت طلبیدن طبیب از پادشاه جهت دریافتن مرض کنیزک

۶ چون حکیم از این سخن آگاه شد / وز درون همه اسپستان شاه شد
گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را

۷ کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم از کنیزک چیزها
خانه خالی کرد شاه و شد برون / تا بپرسد از کنیزک او درون

۸ خانه خالی ماند و یک دیار نی / جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست

۹ واندر آن شهر از قرابت کیستت / خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز می پرسید از جور فلک

۱۰ چون کسی را خار در پایش خلد / پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد میکند با لب ترش

۱۱ خار در پا شد چنین دشواریاب / خار در دل چون بود وا ده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی / کی غمان را دست بودی بر کسی

۱۲ کس بزیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع آن بر میجهد
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می انداخت صد جا زخم کرد

۱۳ آن لگد کی دفع خار او کند / حاذقی باید که بر مرکز تند
بر جهد وان خار محکم‌تر کند / عاقلی باید که خاری بر کند

۱۴ آن حکیم خارچین استاد بود / دست میزد جا بجا می آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان / باز میپرسید حال دوستان

۱۵ با حکیم او رازها میگفت فاش / از مقام و خواجگان و شهر تاش
سوی قصه گفتنش میداد گوش / سوی نبض و جستنش میداد هوش

۱۶ تا که نبض از نام کی گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان
دوستان و شهر او را برشمرد / بعد از آن شهری دگر را نام برد

۱۷ گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت وزان هم در گذشت / رنگ روی و نبض او دیگر نگشت

۱۸ خواجگان و شهرها را یک بیک / باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد

۱۹ نبض او بر حال خود بد بی گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
آه سردی برکشید آن ماهروی / آب از چشمش روان شد همچو جوی

۲۰ گفت بازرگانم آنجا آورید / خواجهٔ زرگر در آن شهرم خرید
در بر خود داشت ششماه و فروخت / چون بگفت این زآتش غم بر فروخت

۲۱ نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت

۲۲ گفت کوی او کدامست در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت آنگه آن حکیم با صواب / آن کنیزک را که رستی از عذاب

۲۳ گفت دانستم که رنجت چیست زود / در علاجت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من / آن کنم با تو که باران با چمن

۲۴ من غمت را میخورم تو غم مخور / بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه شاه از تو کند بس جستجو

۲۵ چونکه اسرارت نهان در دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر هر آنکو سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت

۲۶ دانه چون اندر زمین پنهان شود / سر آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان

۲۷ وعده‌ها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر / وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر

۲۸ وعدهٔ اهل کرم گنج روان / وعدهٔ نااهل شد رنج روان
وعده را باید وفا کردن تمام / ورنخواهی کرد باشی سرد و خام

۲۹ دریافتن آن طبیب الهی رنج کنیزک را و بشاه وانمودن

دهلیز: دالان
دیار: کسیکه در خانه باشد
قرابت: خویشی
غمان: جمع غمست
مرکز: میان دایره است و اینجا سر خار را گوید که از آنجا آن خار گرفته میشود و بیرون آورده
شهرتاش: هم شهریها
بازرگان: تاجر
غاتفر: نام محله ایست در سمرقند
تاسه گیر: بیم و اضطراب ...

آن حکیم مهربان چون راز یافت ۔ صورت رنج کنیزک باز یافت
بعد از آن برخاست عزم شاه کرد ۔ شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد

شاه گفتش که کنون بگو تدبیر چیست ۔ در چنین غم موجب تأخیر چیست
گفت تدبیر آن بود کان مرد را ۔ حاضر آریم از پی این درد را

قاصدی بفرست کاحوالش کنند ۔ طالب این فضل و ایثارش کنند
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور ۔ با زر و خلعت بده او را غرور

چون ببیند سیم و زر آن بینوا ۔ بهر زر گردد ز خان و مان جدا
زر خرد را واله و شیدا کند ۔ خاصه مفلس را که خوش سودا کند

زر اگر چه عقل می‌آرد ولیک ۔ مرد عاقل باید او را نیک نیک

فرستادن پادشاه رسولان بسمرقند در طلب آن مرد زرگر

چونکه سلطان از حکیم آن را شنید ۔ پند او را از دل و از جان گزید
گفت فرمان ترا فرمان کنیم ۔ هر چه گوئی آنچنان کن آن کنیم

پس فرستاد آنطرف یکدو رسول ۔ حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر ۔ پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر

کای لطیف استاد کامل معرفت ۔ فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری ۔ اختیارت کرد زیرا مهتری

اینک این خلعت بگیر و زر و سیم ۔ چون بیائی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید ۔ غره شد از شهر و فرزندان برید

اندر آمد شادمان در راه مرد ۔ بیخبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی برنشست و شاد تاخت ۔ خونبهای خویش را خلعت شناخت

ای شده اندر سفر با صد رضا ۔ خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و سروری ۔ گفت عزرائیل رو آری بری

چون رسید از راه آن مرد غریب ۔ اندر آوردش بپیش شه طبیب
پیش شاهنشاه بردندش بناز ۔ تا بسوزد بر سر شمع طراز

شاه دید او را بسی تعظیم کرد ۔ مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس بفرمودش که برسازد ز زر ۔ از سوار و طوق و خلخال و کمر

هم ز انواع اوانی بی عدد ۔ کانچنان در بزم شاهنشه سزد
زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار ۔ بیخبر زان حالت و این کارزار

پس حکیمش گفت کای سلطان مه ۔ این کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود ۔ آب وصلش دفع آن آتش شود

شه بدو بخشید آن مه روی را ۔ جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه میراندند کام ۔ تا بصحت آمد آن دختر تمام

بعد از آن از بهر او شربت بساخت ۔ تا بخورد و پیش دختر میگداخت
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد ۔ اندک اندک در دل او سرد شد

عشقهائی کز پی رنگی بود ۔ عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاشکی آن هم ننگ بودی یکسری ۔ تا نرفتی بر وی آن بد داوری

خون دوید از چشم همچون جوی او ۔ دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او ۔ ای بسا شه را بکشته فر او

گفت من آن آهوم کز ناف من ۔ ریخت آن صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین ۔ سر بریدندم برای پوستین

ای من آن پیلی که زخم پیلبان ۔ ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من ۔ می‌نداند که نخسبد خون من

بر منست امروز و فردا بر ویست ۔ خون چون من کس چنین ضایع کیست
گرچه دیوار افکند سایه دراز ۔ باز گردد سوی او آن سایه باز

این جهان کوهست و فعل ما ندا ۔ سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک ۔ آن کنیزک شد ز رنج و درد پاک

زانکه عشق مردگان پاینده نیست ۔ چونکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر ۔ هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر

عشق آن زنده گزین کو باقیست ۔ وز شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا ۔ یافتند از عشق او کار و کیا

تو مگو ما را بدان شه بار نیست ۔ با کریمان کارها دشوار نیست

در بیان آنکه کشتن مرد زرگر باشارهٔ الهی بود نه بخیال باطل

ایثار: بخشیدن چیزی
طراز: نام شهریست در ترکستان
اوانی: جمع آنیه ظرفها
ادون: پست‌تر را گویند
صدا: آوازی که از کوه بر گردد
کیا: بزرگی را گویند

۱ کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام از اله

۲ آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و خطاب / هرچه فرماید بود عین صواب

۳ آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایب است و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده

۴ تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان آن جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند

۵ شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان کردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی

۶ بگذر از ظن خطا ای بدگمان / ان بعض الظن اثم را بخوان
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا

۷ بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی درانده نه شاه

۸ پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست

۹ وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخ است تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان

۱۰ گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می‌بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی

۱۱ شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی تخت و بهترین جاهی کشد

۱۲ نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو

۱۳ طفل می‌لرزد ز نیش احتجام / مادر مشفق در آن غم شاد کام
تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک / دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک

۱۴ پیشتر آ تا بگویم قصه‌ای / بو که یابی از بیانم حصه‌ای

۱۵–۱۶

حکایت مرد بقال و روغن ریختن طوطی

۱۷ بود بقالی و وی را طوطیی / خوش نوایی سبز گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران

۱۸ در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود / بر دکان طوطی نگهبانی نمود

۱۹ گربه‌ای برجست ناگه از دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از صدر دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن گل را بریخت

۲۰ از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب

۲۱ روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ / کآفتاب نعمتم شد زیر میغ

۲۲ دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیه‌ها می‌داد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را

۲۳ بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار
با هزاران غصه و غم گشته جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت

۲۴ می‌نمود این مرغ را هر گون شگفت / وز تعجب لب بدندان می‌گزید
می‌نمودش شگفتی از هر در سخن / تا که باشد کاندر آید در سخن

۲۵ بر امید آنکه مرغ آید بگفت / چشم او را با صور می‌کرد جفت
ناگهانی جولقیی می‌گذشت / با سری بی مو چو پشت طاس و طشت

۲۶ طوطی اندر گفت آمد در زمان / بانگ بر درویش زد که ای فلان
از چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی

۲۷ از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه باشد در نوشتن شیر و شیر

۲۸ جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند

۲۹ گفت اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی منتهی

المجلد الاول

هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب ۱

هر دو نی خوردند از یک آبخور / این یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین ۲

این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه نور احد ۳

این زمین پاکست و آن شوره‌ست و بد / این فرشته پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست ۴

جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
جز که صاحب ذوق کی شناسد طعوم / شهد را ناخورده کی دانی ز موم ۵

سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران با موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا ۶

زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا ۷

کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هرچه مردم میکند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دمبدم ۸

او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی داند آن استیزه‌جو
این کند از امر و آن بهر ستیز / بر سر استیزه‌رویان خاک ریز ۹

آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مؤمنان در برد و مات ۱۰

مؤمنان را برد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازیند / هر دو با هم مروزی و رازیند ۱۱

هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش گویند جانش خوش شود / ور منافق تند و پر آتش شود ۱۲

نام او محبوب از ذات ویست / نام این مبغوض از آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست ۱۳

گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم میخلد در اندرون
گر نه این نام اشتقاق دوزخست / پس چرا در وی مذاق دوزخست ۱۴

زشتی آن نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب ۱۵

بحر تلخ و بحر شیرین در جهان / در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / برگذر زین هر دو رو تا اصل آن ۱۶

زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک / هر یقین را باز داند او ز شک ۱۷

آنچه گفت استفت قلبک مصطفی / آن کسی داند که پر بود از وفا
در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد ۱۸

در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون در آمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان / حس عقبی نردبان آسمان ۱۹

صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن ۲۰

شاه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند
ای خنک جانی که بهر عشق و حال / بذل کرد او خان و مان و ملک و مال ۲۱

کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد ۲۲

پوست را بشکافت و پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آتش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن بر ساختش صد برج و سد ۲۳

کار بی‌چون را که کیفیت نهد / اینکه گفتم هم ضرورت میدهد
که چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین ۲۴

نی چنین حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران که غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وین یکی را روی او خود روی اوست ۲۵

روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس / بو که گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست ۲۶

زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ‌گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش ۲۷

حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست / کار دونان حیله و بیشرمیست ۲۸

جامه پشمین از برای کد کنند / بو مسیلم را لقب احمد کنند
بو مسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولو الالباب ماند ۲۹

شگرف: عجیب و بزرگ
مری: اما از مراء جدال است
مروزی: اهل مرو
رازی: اهل ری
تخریب: ویران کردن
صفیر: بانگ مرغ
سلیم: مارگزیده

آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاه جهودان که نصرانیان را میکشت از بهر تعصب ملت خود و حکایت آن استاد و شاگرد

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدائی را جدا
گفت استا احولی را کاندر آ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون خانه احول رفت زود / شیشه پیش چشم او دو مینمود
گفت احول زان دو شیشه تا کدام / پیش تو آرم بکن شرحی تمام
گفت استا آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را بر شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست آن شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول الامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان

شه وزیری داشت رهزن عشوه ده / کاو بر آب از مکر بستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
با ملک گفت ای شه اسرار جو / کم کش ایشان را و دست از خون بشو
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره این مکر و این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی

تلبیس اندیشیدن وزیر با نصاری و مکر او

گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب از حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعت گر مرا
بر منادی گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو
آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا دراندازم در ایشان صد فتور
چون شوند آن قوم از من دین‌پذیر / کار ایشان سر بسر شوریده گیر
در میانشان فتنه و شور افکنم / کاهنان خیره شوند اندر فنم
آنچه خواهم کرد با نصرانیان / آن نمی آید کنون اندر بیان
چون شمارندم امین و رازدان / دام دیگرگون نهم در پیششان
وز حیل نبریم ایشان را همه / وندر ایشان افکنم صد دمدمه
تا بدست خویش خون خویشتن / بر زمین ریزند کوته شد سخن
پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان میدانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنچه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بوئی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزنست / از دل من تا دل تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال دیدم کی نیوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر جان نهم

احول: دو بین که چشمانش کج باشد
میلان: میل کردن
حقد: کینه کردن
پناه جان: تقیه باشد
حکم مر: فرمانی با تلخی و درشتی
فتور: سستی و اکراه
کاهنان: فال‌گیران
نیوشم: بشنوم

جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک

شکر یزدان را و عیسی را که ما / گشته‌ایم این دین حق را رهنما
از جهود و از جهودان رسته‌ایم / تا بزنّاری میان را بسته‌ایم

دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان
چون بهش تا زند هم تیغ تا / سر نهند هم جمله بنیاد اینها

چون ندید آن مکر را پیش شد او / از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان مکر نهفت

گرد آمد اینش میان انجمن / تا که واقف شد ز حال نفس او
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن

چون چنین دیدند ترسایان زار / بیند اندر عیسی او اشکبار
حال عالم این چنین است ای پسر / از حسد می‌خیزد اینها سر بسر

جمع آمدن نصاری بر وزیر و راز گفتن او با ایشان

صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان میکرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز

او بیان میکرد با ایشان فصیح / دایما از فعل و اقوال مسیح
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود

بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان

فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب باطن را بجستندی که کو
مو بمو و ذره ذره مکر نفس / می‌شناسیدند چون گل از کرفس

گفت زان فضلی حذیفه با نبی / تا بدان شد وعظ و تذکیر حسن
موشکافان صحابه جمله‌شان / خیره گشتندی در آن وعظ و بیان

دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می‌پنداشتند

او بسر دجال یک‌چشم لعین / ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه است ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا

دم بدم ما بستهٔ دام نوییم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز

ما درین انبار گندم می‌کنیم / گندم جمع آمده گم می‌کنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندم است از مکر موش

موش تا انبار ما حفره زدست / وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگه اندر جمع گندم جوش کن

بشنو از اخبار آن صدر صدور / لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست

ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستارهٔ آتش از آهن جهید / وین دل سوزیده پذرفت و کشید

لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی از فلک

چون عنایاتت شود با ما مقیم / کی بود بیمی از آن دزد لئیم
گر هزاران دام باشد هر قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم

هر شبی از دام تن ارواح را / می‌رهانی می‌کنی الواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفس / فارغان نه حاکم و محکوم کس

شب ز زندان بی‌خبر زندانیان / شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان

تمثیل مرد عارف و تفسیر الله یتوفی الانفس حین موتها

حال عارف این بود بی‌خواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب

آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود

رفته در صحرای بی‌چون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
[illegible] / [illegible]

المجلد الاول

١	میل هر جانی بسوی تن بود	هر تنی از روح آبستن بود	از صفیری باز دام اندر کشی	جمله را در داد و در داور کشی
٢	چونکه نور صبحدم سر بر زند	کرکس زرین گردون پر زند	فالق الاصباح اسرافیل‌وار	جمله را در صورت آرد زان دیار
٣	روحهای منبسط را تن کند	هر تنی را باز آبستن کند	اسب جانها را کند عاری ز زین	سر النوم اخ الموتست این
٤	لیک بهر آنکه روز آیند باز	بر نهد بر پایشان بند دراز	تا که روزش واکشد زان مرغزار	وز چراگاه آردش در زیر بار
٥	کاش چون اصحاب کهف این روح را	حفظ کردی یا چو کشتی نوح را	تا ازین طوفان بیداری و هوش	وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش
٦	ای بسا اصحاب کهف اندر جهان	پهلوی تو پیش تو هست این زمان	غار با تو یار با تو در سرود	مهر بر چشم است و بر گوشت چه سود
٧		باز دان کز چیست این روپوشها	ختم حق بر چشمها و گوشها	

سؤال کردن خلیفه از لیلی و جواب دادن لیلی او را

١٠	گفت لیلی را خلیفه کان توی	کز تو مجنون شد پریشان و غوی	از دگر خوبان تو افزون نیستی	گفت خامش چون تو مجنون نیستی
١١	دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا	هر دو عالم بی‌خطر بودی ترا	با خودی تو لیک مجنون بیخودست	در طریق عشق بیداری بدست
١٢	هر که بیدارست او در خواب‌تر	هست بیداریش از خوابش بتر	هر که در خوابست بیداریش به	مست غفلت صحبت بیدار نیست
١٣	چون بحق بیدار نبود جان ما	هست بیداری چو دربندان ما	جان همه روز از لگدکوب خیال	وز زیان و سود وز خوف زوال
١٤	نی صفا میماندش نی لطف و فر	نی بسوی آسمان راه سفر	خفته آن باشد که او از هر خیال	دارد امید و کند با او مقال
١٥	نی چنانکه از خیال آید بحال	آن خیالش گردد او را صد وبال	دیو را چون حور بیند او بخواب	پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
١٦	چونکه تخم نسل را در شوره ریخت	او بخویش آمد خیال از وی گریخت	ضعف سر بیند از آن و تن پلید	آه از آن نقش پدید ناپدید
١٧	مرغ بر بالا پران و سایه‌اش	میدود بر خاک پران مرغ‌وش	ابلهی صیاد آن سایه شود	میدود چندانکه بی‌مایه شود
١٨	بیخبر کان عکس آن مرغ هواست	بیخبر که اصل آن سایه کجاست	تیر اندازد بسوی سایه او	ترکشش خالی شود در جستجو
١٩	ترکش عمرش تهی شد عمر رفت	از دویدن در شکار سایه تفت	سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش	وا رهاند از خیال و سایه‌اش
٢٠		سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا	مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا	

در تحریص متابعت ولی مرشد

٢٣	دامن او گیر زوتر بی‌گمان	تا رهی از آفت آخر زمان	کیف مد الظل نقش اولیاست	کو دلیل نور خورشید خداست
٢٤	اندرین وادی مرو بی این دلیل	لا احب الآفلین گو چون خلیل	رو ز سایه آفتابی را بیاب	دامن شه شمس تبریزی بتاب
٢٥	ره ندانی جانب این سور و عرس	از ضیاء الحق حسام الدین بپرس	ور حسد گیرد ترا در ره گلو	در حسد ابلیس را باشد غلو
٢٦	کو ز آدم ننگ دارد از حسد	با سعادت جنگ دارد از حسد	عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست	ای خنک آنکش حسد همراه نیست
٢٧	این جسد خانهٔ حسد آمد بدان	کز حسد آلوده گردد خاندان	خاک شو [illegible] از حسد [illegible]	باز شاهی از حسد گردد [illegible]
٢٨	گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک	آن جسد را پاک کرد الله نیک	یافت پاکی از جناب کبریا	جسم پر از کبر و پر حقد و ریا
٢٩	طهرا بیتی بیان پاکی است	گنج نورست ار طلسمش خاکی است	چون کنی با بی‌حسد مکر و حسد	زان حسد دل را سیاهیها رسد

خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

در بیان حسد کردن وزیر جهود

آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند / خویشتن بی گوش و بی بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی آن بویست کان دینی بود
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از رهزنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر
هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی میدید و تلخی جفت او
نکته‌ها میگفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته
هان مشو مغرور زان گفت نکو / زانکه دارد صد بدی در زیر او
او چو باشد زشت گفتش زشت دان / هرچه گوید مرده آن نیست جان
گفت انسان پارهٔ انسان بود / پاره‌ای از نان یقین که نان بود
زان علی فرمود نقل جاهلان / بر مزابل همچو سبزه است ای فلان
بر چنان سبزه هر آنکو بر نشست / بر نجاست بیشکی بنشسته است
بایدش خود را بشستن از حدث / تا نماز فرض او نبود عبث
ظاهرش میگفت در ره چست شو / وز اثر میگفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپید است و نو / دست و جامه می سیه گردد ازو
آتش ارچه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر چه نور آید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود
مدتی شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و نهی او میمرد خلق

پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر پرتزویر

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها
آخر الامر از برای آن مراد / تا دهد چون خاک ایشان را بباد
پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم
ز انتظارم دیده و دل بر رهست / زین غمم آزاد کن گر وقت هست
گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها
قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و آن دو امیر و قومشان / گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر
چون زبون کرد آن جهودک جمله را / فتنه‌ای انگیخت از مکر و دها
ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی

بینی کندن — در بینی زدن — بینی انگار کردن — حسد بردن
اتباع — تابعین و متابعین
مقبل — خوش بخت
دها — زیرکی
زبون — خار ضعیف و عاجز و بیچاره

تخلیط وزیر در احکام انجیل و مکر آن

۳	حکمهای هر یکی نوعی دگر	این خلاف آن ز پایان تا بسر	در یکی راه ریاضت را و جوع	رکن توبه کرده و شرط رجوع
۴	در یکی گفته ریاضت سود نیست	اندرین ره مخلصی جز جود نیست	در یکی گفته که جوع و جود تو	شرک باشد از تو با معبود تو
۵	جز توکل جز که تسلیم تمام	در غم و راحت همه مکرست و دام	در یکی گفته که واجب خدمتست	ور نه اندیشه توکل تهمتست
۶	در یکی گفته که امر و نهیهاست	بهر کردن نیست شرح عجز ماست	تا که عجز خود ببینیم اندر آن	قدرت حق را بدانیم آن زمان
۷	در یکی گفته که عجز خود مبین	کفر نعمت کردنست آن عجز هین	قدرت خود بین که این قدرت ازوست	قدرت خود نعمت او دان که هوست
۸	در یکی گفته کزین دو برگذر	بت بود هر چه بگنجد در نظر	در یکی گفته مکش این شمع را	کاین نظر چون شمع آمد جمع را
۹	از نظر چون بگذری و از خیال	کشته باشی نیمشب شمع وصال	در یکی گفته بکش باکی مدار	تا عوض بینی یکی را صد هزار
۱۰	که ز کشتن شمع جان افزون شود	لیلیت از صبر چون مجنون شود	ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش	پیش آمد پیش او دنیا و بیش
۱۱	در یکی گفته که آنچت داد حق	بر تو شیرین کرد از ایجاد حق	بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر	خویشتن را در میفکن در زحیر
۱۲	در یکی گفته که بگذار آن خود	کان قبول طبع تو ردست و بد	راههای مختلف آسان شده	هر یکی را ملتی چون جان شده
۱۳	گر میسر کردن حق ره بدی	هر جهود و گبر ازو آگه بدی	در یکی گفته میسر آن بود	که حیات دل غذای جان بود
۱۴	هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت	بر نیارد همچو شوره ریع و کشت	جز پشیمانی نباشد ریع او	جز خسارت پیش نارد بیع او
۱۵	آن میسر نبود اندر عاقبت	نام او باشد معسر عاقبت	تو معسر از میسر باز دان	عاقبت بنگر جمال این و آن
۱۶	در یکی گفته که استادی طلب	عاقبت بینی نیابی در حسب	عاقبت دیدند هر گون ملتی	لاجرم گشتند اسیر زلتی
۱۷	عاقبت دیدن نباشد دست باف	ور نه کی بودی ز دینها اختلاف	در یکی گفته که استا هم توی	زانکه استا را شناسا هم توی
۱۸	مرد باش و سخرهٔ مردان مشو	رو سر خود گیر و سرگردان مشو	در یکی گفته که این جمله یکیست	هر که او دو بیند احول مردکیست
۱۹	در یکی گفته که صد یک چون بود	اینکه اندیشد مگر مجنون بود	هر یکی قولیست ضد همدگر	چون یکی باشد بگو زهر و شکر
۲۰	در معانی اختلاف و در صور	روز و شب بین خار و گل سنگ و گهر	تا ز زهر و از شکر در نگذری	کی تو از گلزار وحدت بو بری
۲۱		وحدت اندر وحدتست این مثنوی	از سمک رو تا سماک ای معنوی	

در بیان آنکه اختلاف در صورت روشست نه در حقیقت

۲۵	این نمط زین نوع ده طومار و دو	بر نوشت آن دین عیسی را عدو	او ز یکرنگی عیسی بو نداشت	وز مزاج خم عیسی خو نداشت
۲۶	جامهٔ صد رنگ از آن خم صفا	ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا	نیست یکرنگی کزو خیزد ملال	بل مثال ماهی و آب زلال
۲۷	گرچه در خشکی هزاران رنگهاست	ماهیان را با یبوست جنگهاست	کیست ماهی چیست دریا در مثل	تا بدان ماند ملک عز و جل
۲۸	صد هزاران بحر و ماهی در وجود	سجده آرد پیش آن دریای جود	چند باران عطا باران بده	تا بدان آن بحر درافشان شده
۲۹	چند خورشید کرم افروخته	تا که ابر و بحر جود آموخته	چند خورشید کرم تابان بده	تا بدان آن ذره سرگردان شده

پرتو آتش زده بر ماء و طین — تا شده دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هر چه در وی کاشتی — بی‌خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافته است — کآفتاب عدل بر وی تافته است
تا نشان حق نیارد نوبهار — خاک سرها را نسازد آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد — این هنرها وین امانت وین سداد
آن جماد از لطف چون جان می‌شود — زمهریر از قهر پنهان می‌شود
آن جمادی گشت از فضلش لطیف — کل شیء من ظریف هو ظریف
هر جمادی را کند فضلش خبیر — عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست — با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت — هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاساز است چه بود کیمیا — معجزه‌بخشی است چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست — کاین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود — چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور از او بگداختی — گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت — کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر در این خدعه و مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر — پنجه می‌زد با قدیم ناگزیر
ناگزیر جمله کان حی قدیر — لایزال و لم یزل فرد بصیر
با چنان قادر خدایی کز عدم — صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند — چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنیست — پیش قدرت ذره می‌دان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست — هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی‌حدست — نقش صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را — در شکست از موسیی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود — پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود — پیش حرف امیی‌اش عار بود
با چنان غالب خداوندی کسی — چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او — مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه — جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنجکاو — کان خیال‌اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی — خاک چه بود تا حشیش او شوی
زر و نقره چیست تا مفتون شوی — چیست صورت تا چنین مجنون شوی
این سرا و باغ تو زندان تست — ملک و مال تو بلای جان تست
آن جماعت را که ایزد مسخ کرد — آیت تصویرشان را نسخ کرد
چون زنی از کار بد شد روی زرد — مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود — خاک و گل گشتن چه باشد ای عنود
روح می‌بردت سوی چرخ برین — سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول — زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس ببین زین مسخ کردن چون بود — پیش آن مسخ این به غایت دون بود
اسب همت سوی اختر تاختی — آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم‌زاده‌ای ای ناخلف — چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی — این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر — تاب خور بگدازدش از یک نظر
وزر او و وزر چون او صد هزار — نیست گرداند خدا از یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند — عین آن زهراب را شربت کند
در خرابی گنجها پنهان کند — خار را گل جسمها را جان کند
آن گمان‌انگیز را سازد یقین — مهرها انگیزد از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را — ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سازیش من سوداییم — وز سبب سوزیش سوفسطاییم
در سبب سازیش سرگردان شدم — وز سبب سوزیش هم حیران شدم

مکر کردن وزیر و در خلوت نشستن و شور افکندن در قوم

چون وزیر ماکر بد اعتقاد / دین عیسی را بدل کرد از فساد
مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
در مریدان درفکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور / بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مکن از خود جدا
ما چو طفلانیم ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در شناعت آمدند
کاین چه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه میکنی و ما ز درد / میزنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن / لطف کن امروز را فردا مکن
میدهد دل مر ترا کاین بیدلان / بی تو گردند آخر از بی‌حاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند / آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریادرس

دفع کردن وزیر مریدان و اتباع خود را

گفت هان ای سخرگان گفتگو / وعظ گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبه آن گوش سر گوش سرست / تا نگردد این کر آن باطن کرست
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست فعل و قول ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / موسی جان پای در دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
آب حیوان را کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست / موج آبی صحو و سکرست و فناست
تا درین سکری از آن سکری تو دور / تا ازین مستی از آن جامی تو کور
گفتگوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش کن هین هوش دار

مکر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو
چون پذیرفتی تو ما را ابتدا / مرحمت کن همچنین تا انتها
ضعف و عجز و فقر ما دانسته / درد ما را هم دوا دانسته
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانه هر مرغ اندازه ویست / طعمه هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد از آن / هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمه هر گربه دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند / گوش ما را گفت تو هش میکند

گوش ما هوش است چون گویا توی ... خشک ما بحر است چون دریا توی
با تو ما را خاک بهتر از فلک ... ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکیست ... با تو ای مه این زمین تاریکیست
با رخ روی تو شب تاریکیست ... روز را بی نور تو تاریکیست
با تو بر خاک از فلکها برتریم ... بر سما ما بی تو چون خاکیم پست
صورت رفعت بود افلاک را ... معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست ... جسمها در پیش معنی اسمهاست
الله الله یک نظر بر ما فکن ... لا تقنطنا فقد طال الحزن

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید ... پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین ... گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست ... ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون ... زانکه مشغولم باحوال درون

اعتراض کردن مریدان بر خلوت وزیر بار دیگر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست ... گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیده است از فراق تو روان ... آه آهست از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیک ... گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی ... زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست ... ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات ... برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان ... تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما ... تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم ... حمله‌مان از باد باشد دمبدم
حمله‌مان پیدا و ناپیداست باد ... جان فدای آنکه ناپیداست باد
باد ما و بود ما از داد تست ... هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را ... عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر ... نقل و باده و جام خود را وامگیر
ور بگیری کیت جستجو کند ... نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر ... اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود ... لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم ... عاجز و بسته چو کودک در رحم
پیش قدرت خلق جمله بارگه ... عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقشش دیو و گه آدم کند ... گاه نقشش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع ... نطق نی تا دم زند از ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت ... گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست ... ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست ... ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار ... خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست ... وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست ... خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او ... ماه حق پنهان کند در ابر او
هست اینرا خوش جواب ار بشنوی ... بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری گه بیماریست ... وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که میشوی بیمار تو ... میکنی از جرم استغفار تو
مینماید بر تو زشتی گنه ... میکنی نیت که باز آیم بره
عهد و پیمان میکنی که بعد ازین ... جز که طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت اینکه بیماری ترا ... می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل‌جو ... هر که را درد است او بردست بو

۱ هر که او بیدارتر پر دردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر // گر ز جبرش آگهی زاریت کو / جنبش زنجیر جباریت کو

۲ بسته در زنجیر شادی چون کند / چوب اشکسته عمادی چون کند // کی اسیر حبس آزادی کند / کی گرفتار بلا شادی کند

۳ ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند // پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجز آن

۴ چون تو جبر او نمی‌بینی مگو / ور همی بینی نشان دیده کو // در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان

۵ در هر آن کاری که میلت نیست و خواست / اندر آن جبری شوی کین از خداست // انبیا در کار دنیا جبری‌اند / کافران در کار عقبی جبری‌اند

۶ انبیا را کار عقبی اختیار / کافران را کار دنیا اختیار // زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / می‌پرد او در پس و جان پیش پیش

۷ کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند // انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند

۸ ایخدا بنما تو جان را آن مقام / کاندرو بی حرف می‌روید کلام // این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت خود

۱۲ آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد // که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد

۱۳ روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین // بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفتگویم کار نیست

۱۴ الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام // تا بزیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب

۱۵ پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین

فریفتن وزیر امیران را هر یک بنوعی و طریقی

۱۹ وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند // گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفهٔ من توی

۲۰ وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو // هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر

۲۱ لیک تا من زنده‌ام این وامگو / تا نمیرم این ریاست را مجو // تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن

۲۲ اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک برخوان تو بر امت فصیح // هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا

۲۳ هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هر چه آن را گفت این را گفت نیز // هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بد المراد

۲۴ جمله طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف // حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خود را در خلوت از مریدان

۲۸ بعد از آن چل روز دیگر در ببست / خویش کشت و از وجود خود برست // چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامت گاه شد

۲۹ خلق چندان جمع شد بر گور او / موکنان جامه دران در شور او // کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک و از رومی و کرد

عماد: ستون را گویند
سجن: زندان
سجین: موضعی که نامهٔ کفار و اعمال اشرار را در آن نویسند
علیین: جایگاه نامهٔ اعمال ابرار را گویند
حطب: هیزم
عطب: رنج و مشقت
اتباع: تابعین
اشیاع: دوستان
استیلا: غالب شدن طلب ولایت کردن

خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمان جای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی

جمله از درد فراقش در فغان / هم شهان و هم کهان و هم مهان
بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان

تا بجای او شناسیمش امام / تا که کار ما ازو گردد تمام
سر همه بر اختیار او نهیم / دست بر دامان و دست او دهیم

چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده روی یار / نایبی باید ازو مان یادگار

چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که جوییم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حقند این پیغمبران

نی غلط گفتم که نایب یا منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توی صورت‌پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست

چون بصورت بنگری چشمت دوست / تو بنورش در نگر کان یکتوست
لاجرم چون بر یکی افتد بصر / آن یکی باشد دو ناید در نظر

نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه در نورش نظر انداخت مرد

در بیان آنکه جملهٔ پیغمبران حقند که لا نفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی‌شکی

اطلب المعنی من الفرقان و قل / لا نفرق بین آحاد الرسل
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماید یک شود چون بفشری

در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست / پای معنی گیر صورت سرکش است

صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او / خود گدازد ای دلم مولای او

او نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک گوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه

یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره

کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق

در بیان آنکه انبیاء علیهم السلام را گفتند کلّموا الناس علی قدر عقولهم زیرا که آنچه ندانند انکار کنند و ایشان را زیان دارد قال علیه السلام امرنا ان ننزل الناس منازلهم الی آخره

شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز / گر نداری تو سپر وا پس گریز

پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژخوانی نخواند برخلاف

منازعت کردن امرا با یکدیگر

آمدیم اندر تمامی داستان — وز وفاداری جمع راستان
کز پس آن پیشوا برخاستند — بر مقامش نایبی میخواستند
یک امیری زان امیران پیش رفت — پیش آن قوم وفااندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من — نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست — کاین نیابت بعد از آن آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین — دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود — تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار — برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست — درهم افتادند چون پیلان مست
هر امیری داشت خیلی بیکران — تیغها را برکشیدند آن زمان
صد هزاران مرد ترسا کشته شد — تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست — کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود — آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت — بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تن است — چون انار و سیب را بشکستن است
آنچه شیرینست آن شد ناردانگ — آنچه پوسیده‌ست نبود غیر بانگ
آنچه پر مغزست چون مشک تک است — وانچه پوسیده است نبود غیر خاک
آنچه با معنیست چون پیدا شود — وانچه بی معنیست خود رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت پرست — زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا — هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان بی‌معنی درین تن بی خلاف — هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمتست — چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار — بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب — ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست — دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین — هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری میخری خندان بخر — تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان — می‌نماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود — کز دهان او سیاهی دل نمود
یک زمانی صحبتی با اولیا — بهتر از صد ساله طاعت بی‌ریا
گر تو سنگ خاره و مرمر شوی — چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان — دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست — سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد — تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل طلب از همدلی — رو بجو اقبال را از مقبلی
دست زن در ذیل صاحب دولتی — تا ز افضالش شوی با رفعتی
صحبت صالح ترا صالح کند — صحبت طالح ترا طالح کند

نعت تعظیم حضرت مصطفی که در انجیل بود

بود در انجیل نام مصطفی — آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او — بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب — چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بدان نام شریف — رو نهادندی بدان وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتم آن گروه — ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر — در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد — نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان — نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن — از وزیر شوم رای شوم فن
مستهان و خوار گشتند آن فریق — گشته محروم از خود و شرط طریق

جهود — انکار کردن — خیل — طایفه — فتی: جوانمرد است — زراد: زره‌ساز و سلاح‌پرداز — ذیل: دامان است — طالح: تبهکار را گویند — غزو: جنگ — حلیه: پیکر و صفت مرد — مستجیر: پناه‌برنده — مستهان: خوار و ذلیل

هم مخبط دینشان و حکمشان — از پی طومارهای کژ بیان
نام احمد چون چنین یاری کند — تا که نورش چون مددکاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین — تا چه باشد ذات آن روح الامین
بعد ازین خونریز درمان ناپذیر — کاندر افتاد از بلای آن وزیر

در بیان حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی جهد کرد

یک شه دیگر ز نسل آن جهود — در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج — سوره بر خوان و السما ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد — این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی — سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند — وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان — در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور — در خلایق میرود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوش آب — آن چه میراث است اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری — شعلها از گوهر پیغمبری
شعلها با گوهران گردان بود — شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه میدود — زانکه خور برجی ببرجی میرود
هر کرا با اختری پیوستگیست — مر ورا با اختر خود همتگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب — میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریز خو — جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اختران هستند از ورای اختران — که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر — غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا — نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم — نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او — منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از کسف و غسق — در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها — مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور هر کس یافته — روی از غیر خدا بر تافته
هر کرا دامان عشقی نابده — زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست — بلبلان را عشق با روی گلست
گاو را رنگ از برون و مرد را — از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست — رنگ زشتان از سیاهابه جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف — لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا بدریا میرود — از همانجا کامد آنجا میرود
از سر که سیلهای تیز رو — وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش افروختن پادشاه و بت در پهلوی آتش نهادن که هر کس سجود بت کند از آتش برهد

آن جهود سگ ببین چه رای کرد — پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست — ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای آن بت نفس او نداد — از بت نفسش بت دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست — زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار — آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود — آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار — آب را بر نارشان نبود گذار
ز آب چون نار برون کشته شود — در درون سنگ و آهن کی رود
آهن و سنگست اصل نار و دود — فرع هر دو کفر ترسا و جهود
بت سیاهابه است در کوزه نهان — نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه — نفس بتگر چشمه بر شاهراه
بت درون کوزه چون آب کدر — نفس شومت چشمه آن مستمر

صد سبو را بشکند یک پاره سنگ ❊ وآب چشمه میزهاند بی درنگ
آب خم و کوزه گر فانی شود ❊ آب چشمه تازه و باقی بود
بت شکستن سهل باشد نیک سهل ❊ سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر ❊ قصه دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان ❊ غرق صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز ❊ آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن ❊ ای برادر وا ره از بوجهل تن

آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن او طفل را در آتش و بسخن آمدن طفل در میان آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود ❊ پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
گفت ای زن پیش این بت سجده کن ❊ ورنه در آتش بسوزی بی سخن
بود آن زن پاک دین و مؤمنه ❊ سجده آن بت نکرد آن موقنه
طفل از او بستد در آتش درفکند ❊ زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت ❊ بانگ زد آن طفل کانی لم امت
اندرآ مادر که اینجا من خوشم ❊ گرچه در صورت میان آتشم
چشم بندست آتش از بهر حجیب ❊ رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندرآ مادر ببین برهان حق ❊ تا ببینی عشرت خاصان حق
اندرآ و آب بین آتش مثال ❊ از جهانی کآتش است آبش مثال
اندرآ اسرار ابراهیم بین ❊ کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو ❊ سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ ❊ در جهان خوش هوای خوب رنگ
این جهان را چون رحم دیدم کنون ❊ چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی ❊ ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات ❊ وانجهان هست شکل بی ثبات
اندرآ مادر بحق مادری ❊ بین که این آذر ندارد آذری
اندرآ مادر که اقبال آمدست ❊ اندرآ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندرآ ❊ تا ببینی قدرت و فضل خدا
من ز رحمت میکشایم پای تو ❊ کز طرب خود نیستم پروای تو
اندرآ و دیگران را هم بخوان ❊ کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندرآیید ای همه پروانه وار ❊ اندرین آتش که دارد صد بهار
اندرآیید ای مسلمانان همه ❊ غیر عذب دین عذابست آن همه
اندرآیید و ببینید این چنین ❊ سر گشته آتش کرم مهین
اندرآیید ای همه مستان خراب ❊ اندرآیید ای همه چین عتاب
اندرآیید اندرین بحر عمیق ❊ تا کرد در روح صافی و رقیق
مادرش انداخت خود را اندرو ❊ دست او بگرفت طفل مهرجو
اندرآمد مادر آن طفل خرد ❊ اندر آتش کوی دولت را ببرد
مادر آتش هم زان نسق گفتن گرفت ❊ در وصف لطف حق شنفتن گرفت
بانگ می‌زد در میان آن گروه ❊ پر همی شد جان خلقان از شکوه
نعره میزد خلق را کای مردمان ❊ اندر آتش بنگرید این بوستان

انداختن مردمان خود را بارادت در آتش از سر ذوق

خلق خود را بعد از آن بی خویشتن ❊ میفکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست ❊ زانکه شیرین کردن هر تلخ از اوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را ❊ منع میکردند کاتش در میا
آن یهودی شد سیه رو و خجل ❊ شد پشیمان زین سبب بیمار دل

زهانیدن: جوشیدن آب از چشمه
موقنه: صاحب یقین
انی لم امت: یعنی نمرده‌ام
مهین: خوار کننده
عوان: سخت گیر

کاندر آتش خلق عاشق‌تر شدند ... در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم در او پیچید نیز ... دیو خود را هم سیه‌رو دید نیز
آنچه می‌مالند بر روی کسان ... جمع شد در چهرهٔ آن ناکس آن
آنکه می‌درید جامهٔ خلق چست ... شد دریده آن او ایشان درست

کژ ماندن دهان آن شخص که نام پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم تسخر برد

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند ... نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن ... ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس می‌کردم ز جهل ... من بدم افسوس را منسوب اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد ... میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس ... کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند ... میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که او گریان اوست ... ای همایون دل که او بریان اوست
از پی هر گریه آخر خنده‌ایست ... مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود ... هر کجا اشکی روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر ... تا ز صحن جانت بر روید خضر
مرحمت فرمود سید عفو کرد ... چون ز جرأت توبه کرد آن زردرو
رحم خواهی رحم کن بر اشکبار ... رحم خواهی بر ضعیفان رحمت آر

عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمی‌سوزی و جواب او

رو به آتش کرد شه کای تندخو ... آن جهان‌سوز طبیعی خوت کو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت ... یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش‌پرست ... آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی ... چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بند است این عجب یا هوش‌بند ... چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند
جادویی کردت کسی یا سیمیاست ... یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم ای شمن ... اندرآ تا تو ببینی تاب من
طبع من دیگر نگشت و عنصرم ... تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان ... چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه‌رو ... حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی ... کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند ... سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد ... اندر او شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن ... غم به امر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود ... عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند ... با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام ... همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی آتش جهد ... هم به امر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن ... کاین دو می‌زایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک ... تو به بالاتر نگر ای مرد نیک
کاین سبب را آن سبب آورد پیش ... بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
آن سبب را آن سبب عامل کند ... باز گاهی بی بر و عاطل کند
وان سبب‌ها کانبیا را رهبرست ... آن سبب‌ها زین سبب‌ها برترست
این سبب را محرم آمد عقل ما ... وان سبب‌هاراست محرم انبیا
این سبب چه بود به تازی گو رسن ... اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخ این رسن را علت است ... چرخ گردان را ندیدن زلت است
این رسن‌های سبب‌ها در جهان ... هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ ... تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ
باد و آتش می‌شود از امر حق ... هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر ... هم ز حق بینی چو بگشایی نظر

گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق چون کردی میان قوم عاد

قصه هلاک کردن باد قوم هود علیه السلام را

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم می‌شد باد کانجا می‌رسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره می‌گسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی می‌کشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون به جمعه می‌شد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسپندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسپند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون به امر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی واشناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش به قعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد و مرغی شد پرید
از دهانت چون برآید حمد حق / مرغ جنت سازدش رب الفلق
هست تسبیحت بجای آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد به رقص / صوفی کامل شد و رست از نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز
این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان او را

ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
بگذر از کشتن که این فعل بد / بعد ازین آتش زند در جان خود
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
هم ز آتش زاده بودند آنچنان / حرف می‌راندند زان بود و فغان
آتشی بودند مؤمن‌سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه او بوده است امه هاویه / هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان وی است / اصلها مر فرعها را در پی است
آب اندر حوض اگر زندانی است / باد نشفش می‌کند کارکانی است
می‌رهاند می‌برد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالاتقا / متحفا منا الی دار البقا
ثم تأتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما / ذا فلازلت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد این چشش
چشم هر قومی به سویی مانده است / کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را

آنکه ناید نیست باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت

مرغ را گر ذوق آید در صفیر / چونکه جنس خود نیابد شد نفیر

تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب

مفلسان گر خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب

تا زراندودیت از ره نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند

از کلیله باز خوان این قصه را / واندر آن قصه طلب کن حصه را

قصهٔ نخجیران و بیان توکل و ترک جهد کردن

طایفهٔ نخجیر در وادی خوش / بودشان با شیر دایم کشمکش

بس که آن شیر از کمین در می‌ربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود

حیله کردند آمدند ایشان بشیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر

جز وظیفه در پی صیدی میا / تلخ تا بر ما نگردد این گیا

جواب شیر نخجیران را و بیان خاصیت جهد

گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر

من هلاک فعل و قول مردمم / من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم

نفس همدم از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین

گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / قول پیغمبر بجان و دل گزید

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر

در حذر شوریدن شور و شرست / رو توکل کن توکل بهترست

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز

مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبرست / این سبب هم سنت پیغمبرست

گفت پیغمبر بآواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند

رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب غافل مشو

رو توکل کن تو با کسب ای عمو / جهد میکن کسب میکن مو بمو

جهد کن جدی نما تا وا رهی / ور تو از جهدش بمانی ابلهی

باز ترجیح نخجیران توکل را بر جهد و کسب

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق

پس بدانکه کسبها از ضعف خاست / در توکل تکیه بر غیری خطاست

نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر

بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها

اشاره بحدیث نبوی است لا یلدغ المؤمن من جحر مرتین یعنی که گزیده نشود از یک سوراخ دو مرتبه

حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود	آنکه جان پنداشت خون آشام بود	در ببست و دشمن اندر خانه بود	حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش	وانکه او می‌جست اندر خانه‌اش	دیده ما چون بسی علت در اوست	رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض	یابی اندر دید او کل غرض	طفل تا گیرا و تا پویا نبود	مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی کرد و دست و پا نمود	در عنا افتاد و در کور و کبود	جانهای خلق پیش از دست و پا	می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند	حبس خشم و حرص و خرسندی شدند	ما عیال حضرتیم و شیرخواه	گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد	هم تواند کو ز رحمت نان دهد		

دیگربار بیان کردن شیر ترجیح جهد بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد	نردبانی پیش پای ما نهاد	پایه پایه رفت باید سوی بام	هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ	دست داری چون کنی پنهان تو چنگ	خواجه چون بیلی بدست بنده داد	بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست	آخر اندیشی عبارتهای اوست	چون اشارتهاش را بر جان نهی	در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهاش اسرارت دهد	بار بردارد ز تو کارت دهد	حاملی محمول گرداند ترا	قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قایل شوی	وصل جویی بعد از آن واصل شوی	سعی شکر نعمتش قدرت بود	جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند	جبر نعمت از کفت بیرون کند	جبر تو خفتن بود در ره مخسب	تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای جبری بی اعتبار	جز بزیر آن درخت میوه‌دار	تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد	بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن درمیان رهزنان	مرغ بی‌هنگام کی یابد امان	ور اشارتهاش را بینی زنی	مرد پنداری و چون بینی زنی
اینقدر عقلی که داری گم شود	سر که عقل از وی بپرد دم شود	زانکه بی‌شکری بود شوم و شنار	می‌برد بی‌شکر را تا قعر نار
گر توکل میکنی در کار کن	کسب کن پس تکیه بر جبار کن		

باز ترجیح نهادن نخجیران مر توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند	کان حریصان کاین سببها کاشتند	صد هزاران در هزار از مرد و زن	پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان	همچو اژدرها گشاده صد دهان	مکرها کردند آن دانا گروه	که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرده مکر و حیله آن خبیث	در زها باد زمانه رسید ایستید	کرد وصف مکرشان ذوالجلال	لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل	روی ننمود از شکال و از عمل	جمله افتادند از تدبیر کار	مانده کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار	جهد جز وهمی مپندار ای عیار		

گریستن عزرائیل بر مردی و گریختن او در سرای سلیمان

سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و کوشش

ساده مردی چاشتگاهی در رسید — در سرا عدل سلیمان در دوید

رویش از غم زرد و هر دو لب کبود — پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود

گفت عزرائیل در من این چنین — یک نظر انداخت پر از خشم و کین

گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه — گفت فرما باد را ای جان پناه

تا مرا زینجا بهندستان برد — بو که بنده کان طرف شد جان برد

نک ز درویشی گریزانند خلق — لقمهٔ حرص و امل زانند خلق

ترس درویشی مثال آن هراس — حرص و کوشش را تو هندستان شناس

باد را فرمود تا او را شتاب — بر دسوی خاک هندستان بر آب

روز دیگر وقت دیوان و لقا — پس سلیمان گفت عزرائیل را

کان مسلمان را بخشم از چه سبب — بنگریدی بازگو ای پیک رب

ای عجب این کرده باشی بهر آن — تا شود آواره او از خان و مان

گفتش ای شاه جهان بی زوال — فهم کژ کرد و نمود او را خیال

که مرا فرمود حق کامروز هان — جان او را تو بهندستان ستان

دیدمش اینجا و بس حیران شدم — در تفکر رفته سرگردان شدم

از عجب گفتم گر او را صد پر است — زو بهندستان شدن دور اندر است

چون بامر حق بهندستان شدم — دیدمش آنجا و جانش بستدم

تو همه کار جهان را همچنین — کن قیاس و چشم بگشا و ببین

از که بگریزیم از خود ای محال — از که برتابیم از حق ای وبال

بیان ترجیح دادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین — جهدهای انبیا و مرسلین

سعی ابرار و جهاد مؤمنان — تا بدین ساعت ز آغاز جهان

حق تعالی جهدشان را راست کرد — آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد

حیلهاشان جمله حال آمد لطیف — کل شیء من ظریف هو ظریف

واحداست آن رنج کرد و نی کرد — نقصهاشان جمله افزونی گرفت

جهد میکن تا توانی ای کیا — در طریق انبیا و اولیا

با قضا پنجه زدن نبود جهاد — زانکه اینرا هم قضا بر ما نهاد

کافرم من گر زیان کردست کس — در ره ایمان و طاعت یک نفس

سر شکسته نیست این سر را مبند — یک دو روزی جهد کن باقی بخند

بد محالی جست کو دنیا بجست — نیک حالی جست کو عقبی بجست

مکرها در کسب دنیا بارد است — مکرها در ترک دنیا وارد است

مکر آن باشد که زندان حفره کرد — آنکه حفره بست آن مکریست سرد

این جهان زندان و ما زندانیان — حفره کن زندان و خود را وارهان

چیست دنیا از خدا غافل شدن — نی قماش و نقره و فرزند و زن

مال را کز بهر دین باشی حمول — نعم مال صالح گفت آن رسول

آب در کشتی هلاک کشتی است — آب اندر زیر کشتی پشتی است

چونکه مال و ملک را از دل براند — زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند

کوزهٔ سر بسته اندر آب رفت — از دل پر باد فوق آب رفت

باد درویشی چو در باطن بود — بر سر آب جهان ساکن بود

آب نتواند مر او را غوطه داد — کش دل از نفخ الهی گشت شاد

گرچه این جمله جهان ملک ویست — ملک در چشم دل او لاشی است

پس دهان دل ببند و مهر کن — پر کنش از باد کبر من لدن

جهد حقست و دوا حقست و درد — منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

کسب کن سعی نما و جهد کن — تا بدانی سر علم من لدن

گرچه بسیار این جهان بر جهد شد — جهد نیکی در کام جاهل شهد شد

زین نمط بسیار برهان گفت شیر — کز جواب آن جبریان گشتند سیر

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

روبه و آهو و خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی‌ضرر / حاجتش نبود تقاضای دگر
عهد چون بستند و رفتند آن زمان / سوی معنی این رشته‌شان
جمع بنشستند یکجا آن وحوش / او فتاده در میان جمله جوش
هر کسی می‌دید رائی بهر دفع / هر کسی در دفع آن حکمت نیافت
عاقبت شد اتفاق جمله‌شان / تا بیاید قسمه‌ای اندر میان
قرعه بر هر که فتاد او طعمه است / بی سخن شیر ژیان را طعمه است
هم برین کردند آن جمله قرار / قرعه آمد سر بسر را اختیار
قرعه بر هر که فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

جواب گفتن خرگوش مر نخجیران را در آن دعوی

چون به خرگوش آمد این ساغر بدور / بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

انکار کردن نخجیران و جواب خرگوش مر ایشان را

قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود

مهلت خواستن خرگوش نخجیران را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان
کز فلک راه برون‌شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض کردن نخجیران بر خرگوش و جواب خرگوش ایشان را

قوم گفتندش که ای خرگوش دار / خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست اینکه از تو بهتران / در نیاوردند در خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پی است / ورنه این دم لایق چون تو کی است
گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رائی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را
خانه‌ها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشود در
آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را درشکست / کوری آنکس که با حق درشکست
زاهد ششصد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر از آن علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد / کان بگردون و به دریاها نداد
چند صورت آخر ای صورت‌پرست / جان بی‌معنیت از صورت نرست

مرعی: چراگاه

۱ گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی — احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت

۲ این درآید سر نهند آن را بتان / وان درآید سر نهد چون امتان — نقش بر دیوار مثل آدمست / بنگر از آدم چه چیز او کمست

۳ جان کمست آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر نایاب را — شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست

۴ چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور — وصف صورت نیست اندر نامه‌ها / عالم و عادل بود در نامه‌ها

۵ عالم و عادل همه معنیست و بس / کش نیابی در مکان و پیش و پس — می‌زند بر تن ز سوی لامکان / می‌نگنجد در فلک خورشید جان

۶ این سخن پایان ندارد گوش دار / گوش سوی قصهٔ خرگوش دار

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

۹ گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کاین سخن را در نیابد گوش خر — رو تو روبه بازی خرگوش بین / مکر و شیر اندازی خرگوش بین

۱۰ خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم — آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت

۱۱ زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو شده پنهان بدشت و که وحوش — زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت

۱۲ آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسیست — خلق پنهان زشتشان و خوبشان / می‌زند بر دل بهر دم کوبشان

۱۳ بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار — گرچه پنهان خار در آبست پست / چونکه در تو می‌خلد دانی که هست

۱۴ خار خار وحیها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کسه — باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود

۱۵ تا سخنهای کیان رد کرده‌ای / تا کیان را سرور خود کرده‌ای

باز جستن نخجیران سر و اندیشهٔ خرگوش را

۱۹ بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان آر آنچه در ادراک تست — ای که با شیری تو در پیچیده‌ای / بازگو رایی که اندیشیده‌ای

۲۰ مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد — گفت پیغمبر بکن ای رای‌زن / مشورت کالمستشار مؤتمن

منع کردن خرگوش راز را از نخجیران

۲۴ قول پیغمبر بجان باید شنود / بازگو تا چیست مقصود تو زود — گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

۲۵ از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه — در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت

۲۶ کاین سه را خصمست بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او — ور بگویی با یکی دو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع

۲۷ گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم — مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب

۲۸ مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بی‌خبر — در مثالی بسته گفتی رای را / تا نداند خصم از سر پای را

۲۹ او جواب خویش بگرفتی از او / وز سؤالش می‌نبردی غیر بو — این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی خرگوش و ولا و تا چه کرد

قصه مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن

حاصل آنکه خرگوش ای نکته‌دو / مکر اندیشید با خود و طاق جفت

با خودش اندیشکت و بگشاد راز / پیشه خود با جان خود میراند باز
ساعتی تاخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه‌زن

زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را میکند و میغرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان

دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست‌ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش

راه هموارست و زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

عمر چون آبست وقت او را چو جو / خلق باطل ریگ جوی عمر تو
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کمیابست رو آن را بجو

منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب
هست آن ریگ ای پسر مرد خدا / کو بحق پیوست و از خود شد جدا

آب عذب دین همی جوشد ازو / طالبان را زان حیاتست و نمو
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان / کآب عمرت را خورد او هر زمان

طالب حکمت شو از مرد حکیم / تا از او گردی تو بینا و علیم
لوح حافظ لوح محفوظی شود / عقل او از روح محظوظی شود

چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد ازین شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا

تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر / او همین داند که گیرد پای جبر

هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ

جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگی بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته‌ای / بر که میخندی چه پا را بسته‌ای

وانکه پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد

تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو / بعد ازین باشد امیر اختر او

گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان

تا هوا تازه است ایمان تازه نیست / کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ای تاویل حرف بکر را / خویش را تاویل کن نه ذکر را

بر هوا تاویل قرآن میکنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تاویل رکیک مگس

ماند احوالت بدان طرفه مگس / کو همی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی شراب / ذره خود را شمرده آفتاب

وصف بازان را شنیده در زمان / گفته من عنقای وقتم بیگمان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر

گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام / مدتی در فکر آن میمانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل و رای‌زن

بر سر دریا همی راند او عمد / می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بی‌حد آن چمین نسبت بدو / آن نظر کو بیند آن را راست کو

عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس

گر مگس تاویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نی در خور صورت بود

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد | روح او کی بود اندر خورد قد

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر میگفت از سر تیزی و خشم | کز ره گوشم عدو بربست چشم | مکرهای جبریانم بسته کرد | تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه | بانگ دیوانست و غولان آن همه | بردران ای دل تو ایشانرا مه‌ایست | پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفته‌های رنگ رنگ | چون زره بر آب کش نبود درنگ | این سخن چون پوست و معنی مغز دان | این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب‌پوش | مغز نیکو را ز غیرت غیب‌پوش | چون قلم از باد بد دفتر ز آب | هرچه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا جویی از آن | بازگردی دستهای خود گزان | باد در مردم هوا و آرزوست | چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار | کو ز سر تا پای باشد پایدار | خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا | جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست | بارنامهٔ انبیا از کبریاست | از درمها نام شاهان برکنند | نام احمد تا قیامت بر زنند
نام احمد نام جملهٔ انبیاست | چونکه صد آمد نود هم پیش ماست | این سخن پایان ندارد ای پسر | قصهٔ خرگوش گوی و شیر نر

هم در بیان مکر خرگوش و تأخیر او در رفتن

در شدن خرگوش بس تأخیر کرد | مکر را با خویشتن تقریر کرد | در ره آمد بعد تأخیر دراز | تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل | تا چه با پهناست این دریای عقل | بحر بی پایان بود عقل بشر | بحر را غواص باید ای پسر
صورت ما اندرین بحر عذاب | میدود چون کاسه‌ها بر روی آب | تا نشد پر بر سر دریا چو طشت | چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی | صورت ما موج یا از وی نمی | هرچه صورت می‌وسیلت سازدش | زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهندهٔ راز را | تا نبیند تیر دور انداز را | اسب خود را یاوه داند وز ستیز | میدواند اسب خود در راه تیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد | اسب خود او را کشان کرده چو باد | در فغان و جستجو آن خیره‌سر | هر طرف پرسان و جویان دربدر
کانکه دزدید اسب ما را کو و کیست | اینکه زیر ران تست ای خواجه چیست | آری این اسبست لیک این اسب کو | با خود آ ای شهسوار اسب جو
وصفها را مستمع گوید بیان | تا شناسد مرد اسب خویش باز | جان ز پیدایی و نزدیکیست گم | چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
در درون خود ببیند درد پا | [illegible] | کی ببینی سرخ و سبز و فور را | تا نبینی پیش ازین سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو | شد ز نور آن رنگها روپوش تو | چونکه شب آن رنگها مستور بود | پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون | همچنین رنگ خیال اندرون | این برون از آفتاب و از سها | واندرون از عکس انوار علی
نور نور چشم خود نور دلست | نور چشم از نور دلها حاصلست | باز نور نور دل نور خداست | کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگها | پس بضد آن نور پیدا شد ترا | شب ندیدی رنگ کان بی نور بود | رنگ چه بود مهرهٔ کور و کبود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ | ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ | دیدن نورست آنگه دید رنگ | وین بضد نور دانی بی درنگ

پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می‌نماید در صدور
رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود / چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه / و هو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که هم باشد شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی‌صورتی آمد برون / باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو میشود دنیا و ما / بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد / مستمری مینماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / مینماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست / نک حسام‌الدین که سامی نامه‌ایست
وصف او از شرح مستغنی بود / رو حکایت کن که بیگه می‌شود

رسیدن خرگوش بشیر و خشم شیر بر وی

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش می‌آید ز دور
میدود بی‌دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش‌رو
کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام / من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد کو چنین / امر ما را افکند اندر زمین
ترک خواب و غفلت خرگوش کن / غرش این شیر را بر گوش کن

عذر گفتن خرگوش بشیر از تاخیر و لابه کردن

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست
باز گویم چون تو دستوری دهی / تو خداوندی و شاهی من رهی
گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی‌وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من نه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم دیده‌ای را گوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو میدهد / هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه‌تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه کرا باشد شرم آ / پیش من تو نام هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردید از درم

گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد
ماند آن همره گرو در پیش او / خون روان شد از دلم از بیم او
یارم از زفتی سه چندان بد که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد / حال ما این بود که با تو گفته شد
از وظیفه بعد ازین امید بر / حق همی گویم ترا والحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن بی‌باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن در راه

گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش در شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغ است این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
می‌شدند آن هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آب زیر کاه
آب کاهی را بهامون می‌برد / آب کوهی را عجب چون می‌برد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود
موسیی فرعون را تا رود نیل / می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه‌ای نمرود را با نیم پر / می‌شکافد بی‌محابا درز سر
حال آن کو قول دشمن را شنود / بین سزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گرچه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر بتن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله می‌کن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
یا کریم العفو ستار العیوب / انتقام از ما مکش اندر ذنوب
آنچه در کونست و اشیا و آنچه هست / وانما جان را بهر حالت که هست
گر سگی کردیم ای شیرآفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم

قصهٔ سلیمان و هدهد و بیان آنکه قضا آید چشمها بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند
همزبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک
همزبانی خویشی و پیوندیست / مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست / همدلی از همزبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا می‌نمود / از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نی و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده را از خواجه‌ای / عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
چونکه دارد از خریداریش ننگ / خود کند بیمار و شل و کور و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست
گفت برگو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین

تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه میجوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت شو ما را رفیق / در بیابانهای بی آب عمیق
همره ما باشی و هم پیشوا / تا کنی تو آب پیدا بهر ما
تا بیابی بهر لشکر آب را / در سفر سقا شوی اصحاب را
باش همراه من اندر روز و شب / تا نبیند از عطش لشکر تعب
بعد از آن هدهد بد و همراه بود / زانکه از آب نهان آگاه بود
زاغ چون بشنود و آمد از حسد / با سلیمان گفت کو کج گفت و بد

طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون شدی اندر قفس ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمائی مستی ای خورده تو دوغ / پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هدهد مر سلیمان را در این طعنه

گفت ای شه بر من عور گدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر به بطلانست دعوی کردنم / من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم خدا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضا دان کو قضا را منکرست

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک نهی و تأویل

بوالبشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا بپایان جان او را داده دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر کرا او مقبل و آزاد خواند / او نیز جسم مرد و شاد ماند
هر که آخر مؤمنست اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید
هر که آخربین بود او مؤمنست / هر که آخربین بود او بسته است
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / رمز سر علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت‌پرست / لیک مؤمن بود جانش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بد این منی اندر عدم / پیش حق موجود نی بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرده را بر عاقبت نامی نهند / نی بر آن کان عاریت نامی نهند

چشم آدم کو بنور پاک دید / جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق در وی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت

چون ملایک نور حق دیدند ازو / جمله افتادند در سجده برو
مدح این آدم که نامش می‌برم / قاصرم گر تا قیامت بشمرم

این همه دانست چون آمد قضا / دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا بتأویلی بد و توهیم بود

در دلش تأویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت

چون ز حیرت رست باز آمد براه / دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا و ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه

این قضا ابری بود خورشیدپوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم

ای خنک آنکو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت و زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت

گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند

از کرم دان اینکه می‌ترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت
چون بترساند ترا آگه شوی / ور نترساند ترا گمره شوی

این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه آمد

شیر با خرگوش چون همراه شد / پرغضب پرکینه و بدخواه شد
بود پیشاپیش خرگوش دلیر / ناگهان پا درکشید از پیش شیر

چونکه نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندر آ

گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جا برفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر

حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس

بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر بتمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان

رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / رنگ روی زرد دارد صبر و نکر

در من آمد آنکه از وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات
در من آمد آنکه دست و پا برد / رنگ روی و قوت و سیما برد

آنکه در هر چه درآید بشکند / هر درخت از بیخ و از بن بر کند
این خود اجزااند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده رو

تا جهان گه صابر است و گه شکور / بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو برآید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون

اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون خیال

این زمین باسکون با ادب / اندر آرد زلزله‌اش در لرز تب
ای بسا که زین بلای مرده‌ریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ

این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد

آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت
خاک کو شد مایهٔ گل در بهار / ناگهان باد وبی درآرد دمار

حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست / حال او چون حال فرزندان اوست

گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندر او از سعد و نحسی فوج فوج
گه شرف گاهی صعود و گه فرح / گه وبال و گه هبوط و گه ترح

از خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم می‌کن حالت هر منبسط
چون نصیب اختران درد است و رنج / کمتر از آن کی تواند بود گنج

١	چونکه کلیات را رنجست و درد	جزو ایشان چون نباشد روی زرد	خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع	ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
٢	این عجب نبود که میش از گرگ جست	این عجب کین میش دل در گرگ بست	زندگانی آشتی ضدهاست	مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
٣	صلح اضداد است این عمر جهان	جنگ اضداد است عمر جاودان	زندگانی آشتی دشمنان	مرگ وا گشتن باصل خویش دان
٤	صلح دشمن را باشد عاریت	دل بسوی جنگ دارد عاقبت	روزکی چندی برای مصلحت	باهمند اندر وفا و محبت
٥	عاقبت هر یک بجوهر باز گشت	هر یکی با جنس خود انباز گشت	لطف باری این یکان را یکدگر	الف داده بر دل ایشان جگر
٦	لطف حق این شیر را و گور را	الف داده است این دو ضد دور را	چون جهان رنجور و زندانی بود	چه عجب رنجور اگر فانی بود
٧		خواند بر شیر او ازین رو پندها	گفت من پس مانده‌ام زین بندها	

پرسیدن سبب واپس کشیدن پای خرگوش را و جواب او

١١	شیر گفتش تو ز اسباب مرض	این سبب گو خاص کاینستم غرض	پای را واپس کشیدی تو چرا	میدهی بازیچه و راهی مرا
١٢	گفت آن شیر اندرین چه ساکنست	اندرین قلعه ز آفات ایمنست	یار من بستد ز من در چاه برد	بر گرفتش از ره و بسپرد درد
١٣	قعر چه بگزید هر که عاقلست	زانکه در خلوت صفاهای دلست	ظلمت چه به که ظلمتهای خلق	سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
١٤	گفت پیش آ قهرم او را قاهرست	تو ببین کان شیر در چه حاضرست	گفت من سوزیده‌ام زان آتشی	تو مگر اندر بر خویشم کشی
١٥	تا به پشتی تو ای کان کرم	چشم بگشایم بچه در بنگرم	من به پشتی تو تانم آمدن	تو نگهدارم درون چه دیدن
١٦	چونکه شیر اندر بر خویشش کشید	در پناه شیر تا چه میدوید	چونکه در چه بنگریدند اندر آب	اندر آب از شیر و او در تافت تاب
١٧	شیر عکس خویش دید از آب تفت	شکل شیری در برش خرگوش زفت	چونکه خصم خویش را در آب دید	مر ورا بگذاشت اندر چه جهید
١٨	در فتاد اندر چهی کو کنده بود	زانکه ظلمش بر سرش آینده بود	چاه مظلم گشت ظلم ظالمان	این چنین گفتند جمله عالمان
١٩	هر که ظالمتر چهش باهولتر	عدل فرموده است بتر را بتر	ای که تو از ظلم چاهی میکنی	از برای خویش دامی میتنی
٢٠	بر ضعیفان گر تو ظلمی میکنی	وانکه اندر قعر چاه بی‌بنی	گرد خود چون کرم پیله بر متن	بهر خود چه میکنی اندازه کن
٢١	مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان	از نبی اذا جاء نصر الله خوان	گر تو پیلی خصم تو از تو رمید	نک جزا طیرا ابابیلت رسید
٢٢	گر ضعیفی در زمین خواهد امان	غلغل افتد در سپاه آسمان	گر بدندانش گزی پرخون کنی	درد دندانت بگیرد چون کنی
٢٣	شیر خود را دید در چه وز غلو	خویش را نشناخت آن دم از عدو	عکس خود را او عدوی خویش دید	لاجرم بر خویش شمشیری کشید
٢٤	ای بسا ظلمی که بینی در کسان	خوی تو باشد در ایشان ای فلان	اندر ایشان تافته هستی تو	از نفاق و ظلم و بدمستی تو
٢٥	آن تویی وان زخم بر خود میزنی	بر خود آن دم تار لعنت میتنی	در خود آن بد را نمی‌بینی عیان	ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان
٢٦	حمله بر خود میکنی ای ساده مرد	همچو آن شیری که بر خود حمله کرد	چون بقعر خوی خود اندر رسی	پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
٢٧	شیر را در قعر پیدا شد که بود	نقش او آن کش دگر کس مینمود	هر که دندان ضعیفی میکند	کار آن شیر غلط بین میکند
٢٨	ای بدیده خال بد بر روی عم	عکس خال تست آن از عم مرم	مؤمنان آیینهٔ همدیگرند	این خبر را از پیمبر آورند
٢٩	پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود	زان سبب عالم کبودت مینمود	گر نه کوری این کبودی دان ز خویش	خویش را بد گو مگو کس را تو بیش

مؤمن ار ینظر بنور الله نبود / غیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی / نیکویی را وانديدی از بدی
اندک اندک نور را بر نار زن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا ربنا آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود
بی طلب تو این طلبمان داده / بی شمار و حد عطا بنهاده
با طلب چون مذهبی حق جود / گر تو آید جملگی جود و وجود
در عدم کی بود ما را خود طلب / بی سبب کوری عطاهای عجب
جان و نان دادی و عمر جاودان / سایر نعمت که ناید در بیان
این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب هم میدهی گنج نهان / رایگان بخشیده جان جهان
الحمد انعم الی دار السلام / بالنبی المصطفی خیر الانام

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت / سوی نخچیران دوان شد تا بدشت
شیر را چون دید محو ظلم خویش / سوی قوم خود دوید او پیش پیش
شیر را چون دید کشته ظلم خود / میدوید او شادمان با رشد
شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند / تا ببالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا / می سراید هر بر و برگی جدا
بیزبان هم بار و برگ و شاخها / میسراید ذکر و تسبیح خدا
که بپرورد اصل را ذوالعطا / تا درخت استغلظ آمد فاستوی
جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس / وانکه گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی و آنگه این عجب / فخر دین خواهی که گویندت لقب
ای تو شیری در تک این چاه دهر / نفس چون خرگوش تو کشتت بقهر
نفس خرگوشت بصحرا در چرا / تو بقعر این چه چون و چرا
سوی نخچیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش ساز / کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدو جانها / کند قهر خالقش دندانها
مژده مژده کز قضا ظالم بچاه / اوفتاد و از عدل و لطف پادشاه
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود / آه مظلومش گرفت و کوفت زود
گردنش بشکست و مغزش در درید / جانها از قید محنت وا رهید
کم شد و نابود شد از فضل حق / بر همه دشمن شما را شد سبق

جمع شدن نخچیران بر خرگوش و ثنا و مدح گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشته آسمانی یا پری / نی تو عزرائیل شیران نری
هرچه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو
باز گو تا قصه درمانها شود / باز گو تا مرهم جانها شود

باز گو تا چون سگالیدی بمکر / آن عوانرا چون بمالیدی بفکر
باز گو کز ظلم آن استم نما / صد هزاران زخم دارد جان ما
باز گو آن قصه کان شادی فزاست / روح ما را قوتست و راح جان فزاست
گفت تایید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی چه باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق میرسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها
حق بدور و نوبت این تایید را / مینماید اهل ظن و دید را

پند دادن خرگوش نخجیران را که از مردن خصم شاد مشوید

هین بملک نوبتی شادی مکن / ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دائم روحها را ساقیند
چون شه نوبت سپه خانی [illegible] / از چه [illegible]
ترک این شرب ار بگوئی یکدو روز / در کنی اندر شراب خلد پوز
یکدو روزه چه که دنیا ساعتیست / [illegible]
معنی الترکست راحت کوش کن / بعد از آن جام بلا را نوش کن
با سپهکان [illegible] / [illegible]

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مرورا این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید / معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را باژگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا بسوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آنکه خود را بشکند
تا شود شیر خدا از عون او / وارهد از نفس و از فرعون او
در بیان این شنو یک قصه / تا بری از سر گفتم حصه

آمدن رسول قیصر روم نزد عمر برسالت

بر عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مرورا کازه‌ایست

ای برادر چون ببینی قصر او / چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از موی علت پاک آر / وانگهان دیدار قصرش چشم دار

هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود

چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را / کی بدانی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر ذره ببیند آفتاب

حق پدیدست از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده

گر نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هرچه میخواهی ببین

نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامها پیچیده‌اند / لاجرم با دیده و نادیده‌اند

آدمی دیدست و باقی پوستست / دید آنست آنکه دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به

چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاقتر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسب را ضایع گذاشت

هر طرف اندر پی آن مرد کار / می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار
کاین چنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان

یافتن رسول قیصر عمر را در زیر خرما بن

جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک بزیر آن نخیل

زیر خرما بن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرزه فتاد

هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را دید جمع اندر جگر

گفت با خود من شهان را دیده‌ام / پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم را ربود

رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آندم که باشد کار زار

بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین / من بهفت اندام لرزان چیست این

هیبت حقست این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید

اندرین فکرت بحرمت دست بست / بعد یکساعت عمر از خواب جست
کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام

پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و بنزد خود نشاند
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مر دل ترسنده را ساکن کنند

لا تخافوا هست نزل خایفان / هست در خور از برای خایف آن
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس

سخن گفتن عمر با رسول قیصر و مکالمات وی

آن دل از جا رفته را دلشاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / وز صفات پاک حق نعم الرفیق

وز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه است زان زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس

جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس

١ هست بسیار اهل حال از صوفیان — نادرست اهل مقام اندر میان — از منازلهای جانش یاد داد — وز سفرهای روانش یاد داد

٢ وز زمانی کز زمان خالی بدست — وز مقام قدس کاجلالی بدست — وز هوایی کاندرو سیمرغ روح — پیش ازین دیده‌ست پرواز و فتوح

٣ هر یکی پروازش از آفاق بیش — وز امید و نهمت مشتاق بیش — چون عمر اغیاررو را یار یافت — جان او را طالب اسرار یافت

٤ شیخ کامل بود و طالب مشتهی — مرد چابک بود و مرکب درگهی — دید آن مرشد که او ارشاد داشت — تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سؤال کردن رسول قیصر روم از عمر بن الخطاب

٨ مرد گفتش کای امیرالمؤمنین — جان ز بالا چون درآمد در زمین — مرغ بی‌اندازه چون شد در قفص — گفت حق بر جان فسون خواند و قصص

٩ بر عدمها کان ندارد چشم و گوش — چون فسون خواند همی آید به جوش — از فسون او عدمها زود زود — خوش معلق می‌زند سوی وجود

١٠ باز بر موجود افسونی چو خواند — زو دو اسبه در عدم موجود راند — گفت با جسم آیتی تا جان شد او — گفت با خورشید تا رخشان شد او

١١ باز در گوشش دمد نکته مخوف — در رخ خورشید افتد صد کسوف — گفت در گوشش گل و خندانش کرد — گفت با سنگ و عقیق کانش کرد

١٢ تا بگوش خاک حق چه خوانده است — کو مراقب گشت و خامش مانده است — تا بگوش ابر آن گویا چه خواند — تا چو مشک از دیده خود اشک راند

١٣ در تردد هر که او آشفته است — حق بگوشش آن معما گفته است — تا کند محبوسش اندر دو گمان — آن کنم کو گفت یا خود ضد آن

١٤ هم ز حق ترجیح یابد یک طرف — زان دو یک را برگزیند زان کنف — گر نخواهی در تردد هوش جان — کم فشار این پنبه اندر گوش جان

١٥ پنبه وسواس بیرون کن ز گوش — تا بگوشت آید از گردون خروش — تا کنی فهم آن معماهاش را — تا کنی ادراک رمز و فاش را

١٦ پس محل وحی گردد گوش جان — وحی چه بود گفتنی از حس نهان — گوش جان و چشم جان جز این حس است — گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است

١٧ لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد — وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد — این معیت با حق است و جبر نیست — این تجلی مه است این ابر نیست

١٨ ور بود این جبر جبر عامه نیست — جبر آن اماره خودکامه نیست — جبر را ایشان شناسند ای پسر — که خدا بگشادشان در دل بصر

١٩ غیب و آینده بر ایشان گشت فاش — ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش — اختیار و جبر ایشان دیگر است — قطره‌ها اندر صدفها گوهر است

٢٠ هست بیرون قطره خرد و بزرگ — در صدف آن در خرد است و سترگ — طبع ناف آهوست آن قوم را — از برون خون و درونشان مشکها

٢١ تو مگو کین مایه بیرون خون بود — چون رود در ناف مشکی چون شود — تو مگو کین مس برون بد محتقر — در دل اکسیر چون گیرد گهر

٢٢ اختیار و جبر در تو بد خیال — چون در ایشان رفت شد نور جلال — نان چو در سفره‌ست باشد آن جماد — در تن مردم شود او روح شاد

٢٣ در دل سفره نگردد مستحیل — مستحیلش جان کند از سلسبیل — قوت جانست این ای راست خوان — تا چه باشد قوت آن جان جان

٢٤ نانست قوت تن لیکن بنگر — تا که قوت جان چه باشد ای پسر — گوشت پاره آدمی از زور جان — می‌شکافد کوه را با بحر و کان

٢٥ زور جان کوه کن شق الحجر — زور جان جان در انشق القمر — گر گشاید دل سر انبان راز — جان بسوی عرش سازد ترکتاز

٢٦ گر زبان گوید ز اسرار نهان — آتش افروزد بسوزد این جهان — فضل حق و فضل او هر دو ببین — فضل او [illegible] دان پدید [illegible]

اضافت کردن آدم علیه السلام زلت خود را بخویش که ربنا

انا ظلمنا انفسنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را بحق تعالی که رب بما اغویتنی

گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان

خلق حق افعال ما را موجدست / فعل ما آثار خلق ایزدست

لیک هست آن فعل ما مختار ما / زو جزا گه نار ما گه یار ما

زانکه ناطق حرف بیند یا غرض / کی شود یک دم محیط دو عرض

گر بمعنی رفت غافل شد ز حرف / پیش و پس یک دم نبیند هیچ طرف

آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان

چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان

حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر

گفت ایزد جان ما را مست کرد / چون ندانم آنکه خود را پست کرد

گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی

گفت آدم که ظلمنا انفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما

در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد

بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن

نی که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان

گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت من هم پاس آنت داشتم

هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد

طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن برنجان و ببین

تمثیل

یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار

دست کو لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش

هر دو جنبش آفریدهٔ حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس

زان پشیمانی که لرزانیدیش / چون پشیمان نیست مرد مرتعش

مرتعش را کی پشیمان دیده‌ای / بر چنین جبری تو برچسبیده‌ای

بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر

بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود

بحث جان اندر مقامی دیگرست / بادهٔ جان را قوامی دیگرست

آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود

چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در بحث آن

سوی عقل و سوی حس او کاملست / گرچه خود نسبت بجان او جاهلست

بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب

ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی

زانکه بینایی که نورش بازغست / از عصا و از عصاکش فارغست

تفسیر آیهٔ و هو معکم اینما کنتم و بیان آن

بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما ازین قصه برون خود کی شدیم

گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست

گر بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم

گر بگرییم ابر پر زرق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم

گر بخشم و جنگ عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست

ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

چون الف گر تو مجرد میشوی / اندرین ره مرد مفرد میشوی

جهد کن تا ترک غیر حق کنی / دل ازین دنیای فانی برکنی

این سخن را نیست پایان ای پسر / از رسول روم برگو و عمر

از عمر چون آن رسول این را شنید / روشنی در دلش آمد پدید

محو شد پیشش سوال و هم جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب

اصل را دریافت بگذشت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش شروع

آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بستهٔ ابدان شده
فایده هستی اگر اینست بر / هر بنا را اندر قفس کردی چه سود

گفت تو بحثی شگرفی می‌کنی / معنیی را بند حرفی می‌کنی
حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کرده‌ای تو یاد را

از برای فایده این کرده‌ای / تو که خود از فایده در پرده‌ای
آنکه از وی فایده زاییده شد / چون نبیند آنچه ما را دیده شد

صد هزاران فایده‌ست و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم لطفت که جان جانهاست / چون بود خالی ز معنی کل کل

آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فایده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایده‌ست / پس چرا در طعن کل آری تو دست

گفت را گر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر جو
شکر یزدان طوق هر گردن بود / نی جدال و رو ترش کردن بود

گر ترش رو بودن آمد شکر و بس / همچو سرکه شکرگویی نیست کس
سرکه را گر راه باشد در جگر / گو برو سرکنگبین شو از شکر

در بیان حدیث من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون قلاسنگست و اندر ضبط نیست
آن رسول اینجا رسید و شاه شد / واله اندر قدرت الله شد

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام
سیل چون آمد به دریا بحر گشت / دانه چون آمد به مزرع کشت گشت

چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد

سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیدبان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زنده‌ای پیوسته شد

وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی

هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان پاک بحر کبریا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن‌پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر

ور پذیرایی چو بر خوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانی است / می‌نجوید رستن از نادانی است

روحهایی کز قفصها رسته‌اند / انبیا و رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این

ما بدین رستیم زین تنگین قفص / غیر این ره نیست چاره زین قفص
خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار

کاشتهار خلق بند محکمست / در ره این از بند آهن کی کمست
یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق / تا بدانی شرط این بحر عمیق

قصهٔ آن بازرگان که به هندوستان به تجارت می‌رفت و پیغام دادن طوطی محبوس به طوطیان هندوستان

بود بازرگان و او را طوطیی / در قفص محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد

هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیک‌مرد

گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان

کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست

گفت می‌شاید که من در اشتیاق ... جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت ... گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان ... من درین حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار ... یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود ... خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود ... من قدحها می‌خورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من ... گر همی‌خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتادهٔ خاک‌بیز ... چونکه خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو ... وعده‌های آن لب چون قند کو
ور فراق بنده از بد بندگیست ... چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ ... با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز راحت خوب‌تر ... وانتقام تو ز جان محبوب‌تر
نار تو این است نورت چون بود ... ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو ... وز لطافت کس نیابد غور تو
یاد آور از محبتهای ما ... حق مجلسها و صحبتهای ما
نالم و ترسم که او باور کند ... وز ترحم جور را کمتر کند
عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد ... ای عجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم ... همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان ... تا خورد او خار را با گلستان
این نه بلبل این نهنگ آتشیست ... جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او ... عاشق خویش است و عشق خویش جو
قصهٔ طوطی جان زین سان بود ... کو کسی کو محرم مرغان بود
گر یکی مرغی ضعیفی بیگناه ... و اندرون او سلیمان با سپاه

صفت اولی اجنحه طیور عقول الهی

چون بنالد زار بی شکر و گله ... افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا ... یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت پیش حق ... نزد کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص ... بر سر تاجش نهد حق تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان ... لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در وهم آیدت ... هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او ... همچو در حکم بهشتی چار جو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب ... دم مزن والله اعلم بالصواب

دیدن خواجه طوطیان را در دشت و پیغام رسانیدن

باز میگردیم از این ای دوستان ... سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام ... کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید ... در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد ... آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس ... اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر ... گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویش است با آن طوطیک ... این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام ... سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وش است ... وانچه بجهد از زبان چون آتش است
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف ... گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار ... در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند ... وز سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند ... روبهان مرده را شیران کند

۱ جانها در اصل خود عیسی دمند / یک زمان زخمند و دیگر مرهمند // گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح‌آساستی

۲ گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور // صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان

۳ هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود // صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان

۴ زانکه صحت یافت از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست

تفسیر قول شیخ فریدالدین عطار قدس سره تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

۱۲ گفت پیغمبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری // در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو

۱۳ چون نه‌ای سباح و نی دریایی‌ای / در میفکن خویش از خودرایی‌ای // او ز قعر بحر گوهر آورد / از زیانها سود بر سر آورد

۱۴ کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود // چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست

۱۵ دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تلبیس است و ریو // جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود

۱۶ هر چه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود // ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم کردن ساحران موسی را که اول تو عصا بینداز

۱۹ ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی به کین // لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند

۲۰ زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر تو می‌خواهی عصا بفکن نخست // گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان

۲۱ این قدر تعظیم ایشان را خرید / کز مری آن دست و پاهاشان برید // ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن درباختند

۲۲ لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه‌ای کامل مخور می‌باش لال // چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا

۲۳ کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خامش بود او جمله گوش // مدتی می‌بایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن

۲۴ تا نیاموزد نگوید صد یکی / ور بگوید حشو گوید بی‌شکی // ور نباشد گوش و تی‌تی می‌کند / خویشتن را گنگ گیتی می‌کند

۲۵ کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش // زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندر آ

۲۶ ادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الارزاق من اسبابها // نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی‌طمع نیست

۲۷ مبدعست و تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی // باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال

۲۸ زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای // زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه‌پرست

۲۹ بهر گریه آمد آدم بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین // آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت

گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب می‌باش هم در طلب او / ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشید است باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان / گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن / تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دان که با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه‌ای کان نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال / روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال / عشق و رقت زاید از لقمهٔ حلال / چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیدهٔ اسپی که کره خر دهد / لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان / میل خدمت عزم سوی آن جهان / زاید از لقمهٔ حلال اید حضور / در دل پاک تو و در دیده نور
این سخن پایان ندارد ای کیا / بحث بازرگان و طوطی کن بیا

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه در هندوستان دیده

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل شادکام / هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه دیدی آنچه گفتی باز گو / گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی‌دانشی و از نشاف / گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروه طوطیان همتای تو / آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود / نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر / چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست / بی شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ار چه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمر / عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر / مدت سالی همی زایید درد / دردها را آفریند حق نه مرد
عمرو وایماند در درد و وجل / دردها زاید آنجا تا اجل / زان موالید وجع چون مرد او / زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار / گرچه هست آنجمله صنع کردگار / همچنین کسب و دم و دام و جماع / آن موالید است حق را مستطاع
بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی زان دست رب / اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه
گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب / از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها / باز خوان من آیة او ننسها / آیهٔ انسوکم ذکری بخوان / قوت نسیان نهادنشان بدان
چون بتذکیر و بنسیان قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند / چون بنسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتم سخریة اهل السمو / از نبی خوانید تا انسوکم / صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک / مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد
من تمام این نیارم گفت از آن / منع می‌آید ز صاحب مرکزان / چون فراموشی خلق و یادشان / با ویست و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی / میکند هر شب ز دلهاشان تهی / روز دلها را از آن پر میکند / آن صدفها را پر از در میکند

۱	آن همه اندیشهٔ پیشانها	می‌شناسد از هدایت خانها	پیشه و فرهنگ تو آید بتو	تا در اسباب بگشاید بتو
۲	پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد	خوی این خوش‌خو بدان منکر نشد	پیشها و خلقها همچون جهیز	سوی خصم آید به روز رستخیز
۳	صورتی کان بی‌نهاد آید بدست	هم بر آن تصویر حشرت واجبست	پیشها و خلقها از بعد خواب	واپس آید هم به خصم خود شتاب
۴	پیشها و اندیشها در وقت صبح	هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح	چون کبوترهای پیک از شهرها	سوی شهر خویش آرد بهرها
۵		هرچه بینی سوی اصل خود رود	جزو سوی کل خود راجع شود	

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن و نوحه کردن خواجه

۹	چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد	هم بلرزید اوفتاد و گشت سرد	خواجه چون دیدش فتاده همچنین	بر جهید و زد کله را بر زمین
۱۰	چون بدین رنگ و بدین حالش بدید	خواجه بر جست و گریبان را درید	گفت ای طوطی خوب خوش‌حنین	این چه بودت این چرا گشتی چنین
۱۱	ای دریغا مرغ خوش‌آواز من	ای دریغا همدم و همراز من	ای دریغا مرغ خوش‌الحان من	راح روح و روضه و ریحان من
۱۲	گر سلیمان را چنین مرغی بدی	کی دگر مشغول آن مرغان شدی	ای دریغا مرغ کارزان یافتم	زود روی از روی او بر تافتم
۱۳	ای زبان تو بس زیانی مر مرا	چون تویی گویا چه گویم مر ترا	ای زبان هم آتش و هم خرمنی	چند این آتش درین خرمن زنی
۱۴	در نهان جان از تو افغان میکند	گرچه هرچه گوییش آن میکند	ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی	ای زبان هم رنج بی‌درمان تویی
۱۵	هم صفیر و خدعهٔ مرغان تویی	هم انیس و ظلمت کفران تویی	هم صفیر و رهبر مرغان تویی	هم انیس وحشت هجران تویی
۱۶	چند امانم میدهی ای بی‌امان	ای تو زه کرده به کین من کمان	نک بپرانیده‌ای مرغ مرا	در چراگاه ستم کم کن چرا
۱۷	یا جواب من بگو یا داد ده	یا مرا ز اسباب شادی یاد ده	ای دریغا نور ظلمت‌سوز من	ای دریغا صبح روزافروز من
۱۸	ای دریغا مرغ خوش‌پرواز من	ز انتها پریده تا آغاز من	عاشق رنجست نادان تا ابد	خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
۱۹	از کبد فارغ بدم با روی تو	وز زبد صافی بدم در جوی تو	این دریغاها خیال دیدنست	وز وجود نقد خود ببریدنست
۲۰	غیرت حق بود و با حق چاره نیست	کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست	غیرت آن باشد که آن غیر همه‌ست	آنکه افزون از بیان و دمدمه‌ست
۲۱	ای دریغا اشک من دریا بدی	تا نثار دلبر زیبا شدی	طوطی من مرغ زیرکسار من	ترجمان فکرت و اسرار من
۲۲	هرچه روزی داد و ناداد آیدم	او ز اول گفته تا یاد آیدم	طوطیی کاید ز وحی آواز او	پیش از آغاز وجود آغاز او
۲۳	اندرون تست آن طوطی نهان	عکس او را دیده تو بر این و آن	میبرد شادیت را تو شاد ازو	می‌پذیری ظلم را چون داد ازو
۲۴	ای که جان را بهر تن میسوختی	سوختی جان را و تن افروختی	سوختم من سوخته خواهد کسی	تا زمن آتش زند اندر خسی
۲۵	سوخته چون قابل آتش بود	سوخته بستان که آتش‌کش بود	ای دریغا ای دریغا ای دریغ	کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
۲۶	چون زنم دم کآتش دل تیز شد	شیر هجر آشفته و خونریز شد	آنکه او هشیار خود تندست و مست	چون بود چون او قدح گیرد بدست
۲۷	شیر مستی کز صفت بیرون بود	از بسیط مرغزار افزون بود	قافیه اندیشم و دلدار من	گویدم مندیش جز دیدار من
۲۸	خوش نشین ای قافیه‌اندیش من	قافیهٔ دولت تویی در پیش من	حرف چه بود تا تو اندیشی از آن	صوت چه بود خار دیوار رزان
۲۹	حرف و صوت و گفت را برهم زنم	تا که بی این هر سه با تو دم زنم	آن دمی کز آدمش کردم نهان	با تو گویم ای تو اسرار جهان

آن دمی را که نگفتم با خلیل / و آن غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد

ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی‌ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی در بافتم

جمله شاهان پست پست خویش را / جمله خلقان مست مست خویش را
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند

می‌شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
بی‌دلان را دلبران جسته بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان

هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو به نسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب جوید هم بعالم تشنگان

چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ور نه رسوایی و ویرانی کند

من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر

زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پس زبون وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا

گر مرادت را مذاق شکر است / بی‌مرادی نی مراد دلبر است
هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال

ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل‌بردگی

من دلش جسته بصد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان

من ندانم آنچه اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گران‌جان خوار دیدستی ورا / زانکه بس ارزان خریدستی ورا

هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی بقرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین

مجملش گفتم نکردم زان بیان / ور نه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود

من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان

تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

در بیان تفسیر قول حکیم سنائی روح الله تعالی روحه

بهر چه از راه وا مانی / چه کفر آن حرف و چه ایمان
بهر چه از دوست دور افتی / چه زشت آن نقش و چه زیبا

فی معنی قول النبی صلی الله علیه و آله و سلم ان سعد الغیور و انا اغیر منه والله تعالی اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد

هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار

۱ هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش شستن بود حیف و غبین

۲ دست بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمت است / پیش آن خدمت خطا و زلت است

۳ شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود

۴ اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح آن بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده دله

۵ نالم ایرا نالها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او

۶ چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روزافزون او
ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل رنجان من

۷ عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم

۸ اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم / من نیم شاکی روایت میکنم

۹ دل همی گوید کزو رنجیده‌ام / وز نفاق سست میخندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان

۱۰ آستانه و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن

۱۱ مرد و زن چون یک شود آن یک توی / چونکه یکها محو شد آنک توی
این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی

۱۲ تا تو با ما و تو یکجو بهر شوی / عاقبت محض جهان دلبر شوی
تا من و تو ها همه یکجان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند

۱۳ این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن
چشم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت

۱۴ دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود

۱۵ باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوهاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست

۱۶ ده زکوة روی خوب ای خوب‌رو / شرح جان شرحه شرحه بازگو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای / بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای

۱۷ من حلالش کردم از خونم بریخت / من همی گفتم حلال او میگریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان

۱۸ ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چه بهانه میدهی شیدات را / ای بهانه شکر لبهات را

۱۹ ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بیجان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا

۲۰ از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست

۲۱ تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست

۲۲ صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان توی / جان جان و تابش مرجان توی

۲۳ تافت نور صبح ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
داده تو چون چنین دارد مرا / باده که بود کو طرب آرد مرا

۲۴ باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش اسیر هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو

۲۵ ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس درازست این حدیث خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو

رجوع بحکایت خواجه تاجر و ندامت او در پیغام دادن

۲۹ خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی گفت این چنین

گه تضرّع گاه ناز و گه نیاز — گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می‌کند — دست را در هر گیاهی می‌زند
تا کدامین دست گیرد در خطر — دست و پایی می‌زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی — کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاه است او بیکار نیست — ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر — کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش — تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود — که عنایت با تو صاحب سر بود
هر که کوشد گر چه مرد و گر زنست — گوش و چشم شاه جان بر روزنست

بیرون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن او

بعد از آنش از قفس بیرون فکند — طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد — کآفتاب از چرخ ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ — بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب — از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی — چشم ما از مکر خود بر دوختی
ساختی مکری و ما را سوختی — سوختی ما را و خود افروختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد — که رها کن نطق و آواز و گشاد
زانکه آوازت ترا در بند کرد — خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص — مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند — غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو — غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد — صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها — بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند — دوستان هم روزگارش می‌برند
آنکه غافل بود از کشت بهار — او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت — کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چه پناه — آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد — نی بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بد — تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند — قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز — تا پناهت باشم از شمشیر تیز

در بیان وداع کردن طوطی خواجه تاجر را و پریدن او

یکدو پندش داد طوطی بی نفاق — بعد از آن گفتش سلام الفراق
الوداع ای خواجه کردی مرحمت — کردی آزادم ز قید مظلمت
الوداع ای خواجه رفتم تا وطن — هم شوی آزاد روزی همچو من
خواجه گفتش فی امان الله برو — مر مرا اکنون نمودی راه نو
سوی هندستان اصلی رو نهاد — بعد شدت از فرج دل گشته شاد
خواجه با خود گفت کاین پند منست — راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود — جان چنین باید که نیکوپی بود

در بیان مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

۱	تن قفس شکلست زان شد خار جان	در فریب داخلان و خارجان	اینش گوید من شوم همراز تو	وانش گوید نی منم انباز تو
۲	اینش گوید نیست چون تو در وجود	در کمال و فضل و در احسان و جود	آنش گوید هر دو عالم آن تست	جمله جانهامان طفیل جان تست
۳	آتشش خواند کاه عیش و خوشی	اینش گوید کاه نرمش و بهی	او چو بیند خلق را سرمست خویش	وز تکبر میرود از دست خویش
۴	او نداند که هزاران را چو او	دیو افکندست اندر آب جو	لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست	کمترش خور زانکه پر آتش لقمه‌ایست
۵	آتشش پنهان و ذوقش آشکار	دود او ظاهر شود پایان کار	تو مگو آن مدح را من کی خورم	از طمع میگوید او پی میبرم
۶	مادحت گر هجو گوید بر ملا	روزها سوزد دلت زان سوزها	گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن	کان طمع که داشت از تو شد زیان
۷	آن اثر میماندت در اندرون	در مدیح این حالتت هست آزمون	آن اثر هم روزها باقی بود	مایهٔ کبر و خداع جان شود
۸	لیک ننماید چو شیرین است مدح	بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح	همچو مطبوخست و حب کان را خوری	تا بدیری شورش و رنج اندری
۹	ور خوری حلوا بود ذوقش دمی	این اثر چون آن نمی‌آید همی	چون نمی‌پاید همی ماند نهان	هر ضدی را تو بضد آن بدان
۱۰	چون شکر ماند نهان تاثیر او	بعد چندی دمل آرد نیش جو	ور حب و مطبوخ خوری ای پسر	اندرون شد پاک گشت از اخلاطها
۱۱	نفس از بس مدحها فرعون شد	کن ذلیل النفس هونا لا تسد	تا توانی بنده شو سلطان مباش	زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
۱۲	ورنه چون لطفت نماند وین جمال	از تو آید آن حریفان را ملال	آن جماعت کت همی دادند ریو	چون ببینندت بگویندت که دیو
۱۳	جمله گویندت چو بینندت بدر	مرده از گورش خود بر کرده سر	همچو امرد که خدا نامش کنند	تا بدین سالوس در دامش کنند
۱۴	چون به بدنامی برآمد ریش او	دیو را ننگ آید از تفتیش او	دیو سوی آدمی شد بهر شر	سوی تو ناید که از دیوی بتر
۱۵	تا تو بودی آدمی دیو از پیت	میدوید و میچشانید او میت	چون شدی در خوی دیوی استوار	میگریزد از تو دیو ای نابکار
۱۶	آنکه اندر دامنت آویخت او	چون چنین گشتی ز تو بگریخت او		

در بیان تفسیر آیه ما شاء الله کان و ما لم یشأ لم یکن

۲۰	این همه گفتیم لیک اندر بسیج	بی عنایات خدا هیچیم هیچ	بی عنایات حق و خاصان حق	گر ملک باشد سیاهستش ورق
۲۱	ای خداوند ایکه بی چون و چند	از تو پیدا شد چنین قصه بلند	ای خدای فضل تو حاجت روا	با تو یاد هیچ کس نبود روا
۲۲	اینقدر ارشاد تو بخشیده‌ای	تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای	قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش	متصل گردان بدریاهای خویش
۲۳	قطرهٔ علمست اندر جان من	وا رهانش از هوا وز خاک تن	پیش از آن کین خاکها خسفش کنند	پیش از آن کین بادها نشفش کنند
۲۴	گرچه چون نشفش کند تو قادری	کش ازیشان وا ستانی وا خری	قطره کو در هوا شد یا بریخت	از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
۲۵	گر در آید در عدم یا صد عدم	چون بخوانیش او کند از سر قدم	صد هزاران ضد ضد را میکشد	بازشان حکم تو بیرون میکشد
۲۶	از عدمها سوی هستی هر زمان	هست یا رب کاروان در کاروان	خاصه هر شب جمله افکار و عقول	نیست گردد غرق در بحر نغول
۲۷	باز وقت صبح آن اللهیان	بر زنند از بحر سر چون ماهیان	در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ	از هزیمت رفته در دریای مرگ
۲۸	زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر	در گلستان نوحه کرده بر خضر	باز فرمان آید از سالار ده	مر عدم را کانچه خوردی باز ده
۲۹	آنچه خوردی وا ده ای مرگ سیاه	از نبات و دارو و برگ و گیاه	ای برادر یکدم از خود دور شو	با نو و آسیب ذوق پرنور شو

ای برادر عقل یکدم با خود آر | دم بدم در تو خزانست و بهار | باغ دل را سبزه و تر و تازه بین | پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
زانبهی برگ پنهان گشته شاخ | زانبهی گل نهان صحرا و کاخ | این سخنهایی که از عقل کلست | بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود | جوش مل دیدی که آنجا مل نبود | بو قلاوزست و رهبر مر ترا | می برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز | شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز | بوی بد مر دیده را تاری کند | بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش | همچو او با گریه و آشوب باش | تو چو شیرین نیستی فرهاد باش | چون نه لیلی تو مجنون گرد فاش

در بیان تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره در این ابیات

ناز را رویی بباید همچو ورد | چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز | سخت آید چشم نابینا و درد

بشنو این پند از حکیم غزنوی | تا بیابی در تن کهنه نوی | پند او را از دل و جان گوش کن | هوش را جان ساز و جان را هوش کن
پیش یوسف نازش و خوبی مکن | جز نیاز و آه یعقوبی مکن | معنی مردن ز طوطی بد نیاز | در نیاز و فقر خود را مرده ساز
نادم عیسی ترا زنده کند | همچو خویشت خوب و فرخنده کند | در بهاران کی شود سرسبز سنگ | خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش | آزمون را یک زمانی خاک باش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر برای خدا در گورستان چنگ میزد

در بیان این شنو یک داستان | تا بدانی اعتقاد راستان | آن شنیدستی که در عهد عمر | بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی | یک طرب ز آواز خوبش صد شدی | مجلس و مجمع دمش آراستی | وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کاوازش بفن | مردگان را جان درآرد در بدن | یا رسایل بود اسرافیل را | کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را | جان دهد پوسیدهٔ صدساله را | اولیا را در درون هم نغمه‌هاست | طالبان را زان حیات بی بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس | کز ستمها گوش حس باشد نجس | نشنود نغمهٔ پری را آدمی | کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست | نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست | که پری و آدمی زندانیند | هر دو در زندان این نادانیند
معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان | تستطیعوا تنفذوا را باز دان | سورهٔ رحمن بخوان ای مقتدی | تا شوی بر سر پریان مهتدی
کار ایشانست زانسوی پری | گر روت روشن چو گردد ره بری | نغمه‌هایی اندرون اولیا | اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید | وین خیال و وهم یکسو افکنید | ای همه پوسیده در کون و فساد | جان باقیتان نروئید و نزاد
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها | جانها سر بر زنند از دخمه‌ها | گوش را نزدیک کن کان دور نیست | لیک نقل آن بتو دستور نیست

رسایل یعنی همه دم و همیشه
اعجمی یعنی زبان گنگ و لال را گویند
مصرع بیست
دال الاعطه است

۱ هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جانهای مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن

۲ گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم

۳ بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست

۴ مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو

دربیان تفسیر من کان لله کان الله جل جلاله وبیان آن

۸ رو که بی یسمع و بی یبصر توی / سر توی چه جای صاحب سر توی
چون شدی من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له

۹ گه توی گویم ترا گاهی منم / هر چه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی

۱۰ هر کجا تا [illegible] آمد [illegible] / [illegible]
ظلمتی را کآفتابش برنداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت

۱۱ آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما میگشود
[illegible] / [illegible]

۱۲ نور خواه از [illegible] طلب [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

۱۳ خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو
کاین کدو با خم پیوسته است سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت

۱۴ گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رای
چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آن را یقین آن شمع دید

۱۵ همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان

۱۶ خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین

در معنی حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

۲۰ گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام میآرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را

۲۱ نفحه‌ای آمد شما را دید و رفت / هر که را میخواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وانمانی خواجه‌تاش

۲۲ جان آتش یافت زو آتش‌کشی / جان مرده یافت از وی جنبشی
جان ناری یافت ازوی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا

۲۳ تازگی و جنبش طوبیست این / همچو جنبشهای خلقان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان / زهره‌هاشان آب گردد در زمان

۲۴ خود ز بیم این دم بی منتها / باز خوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی / گرنه از بیمش دل که خون شدی

۲۵ دوش دیگر لون این میداد دست / لقمهٔ چندی درآمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو

۲۶ از هوای لقمهٔ این خارخار / از کف لقمان همی جویید خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست / لیکتان از حرص آن تمییز نیست

۲۷ خار دان آن را که خرما دیده‌ای / زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خستهٔ خاری چراست

۲۸ اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست

۲۹ میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ
ای بگشته زین طلب از کو به کو / چند گویی کین گلستان کو و کو

پیش از آن کین خاک را پا برد گنج — چشم تاریکیست بی لالان چو کنج

آدمی کو می‌نگنجد در جهان — در سر خاری همی گردد نهان

مصطفی آمد که سازد همدمی — کلمینی یا حمیرا کلمی

ای حمیرا اندر آتش نه تو نعل — تا ز نعل تو شود این کوه لعل

این حمیرا لفظ تانیثست و جان — نام تانیثش نهند این تازیان

لیک از تانیث جان را باک نیست — روح را با مرد و زن اشراک نیست

از مونث وز مذکر برترست — این نه آن جانست کز خشک و ترست

این نه آن جانست کافزاید ز نان — یا گهی باشد چنین گاهی چنان

خوش کننده است و خوش و عین خوشی — بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی

چون تو شیرین از شکر باشی بود — کان شکر گاهی ز تو غایب شود

چون شکر گردی ز تاثیر وفا — پس شکر کی از شکر باشد جدا

عاشق از خود چون غذا یابد رحیق — عقل آنجا گم شود گم ای رفیق

عقل جزوی عشق را منکر بود — گر چه بنماید که صاحب سر بود

زیرک و داناست اما نیست نیست — تا فرشته لا نشد اهریمنیست

او به قول و فعل یار ما بود — چون به حکم حال آیی لا بود

لا بود چون او نشد از هست نیست — چونک طوعا لا نشد کرها بسیست

جان کمالست و ندای او کمال — مصطفی گویان ارحنا یا بلال

ای بلال افراز بانگ سلسلت — زان دمی کاندر دمیدم در دلت

ای بلال ای کلبنت راحات [illegible] — خیز و طبل و اهبطو [illegible]

زان دمی کادم از آن مدهوش گشت — هوش اهل آسمان بیهوش گشت

مصطفی بی‌خویش شد زان خوب صوت — شد نمازش از شب تعریس فوت

سر از آن خواب مبارک بر نداشت — تا نماز صبحدم آمد به چاشت

در شب تعریس پیش آن عروس — یافت جان پاک ایشان دستبوس

عشق و جان هر دو نهانند و ستیر — گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر

از ملولی یار خامش کردمی — گر همو مهلت بدادی یک دمی

لیک می‌گوید بگو هین عیب نیست — جز تقاضای قضای غیب نیست

عیب باشد کو نبیند جز که عیب — عیب کی بیند روان پاک غیب

عیب شد نسبت به مخلوق جهول — نی به نسبت با خداوند قبول

کفر هم نسبت به خالق حکمتست — چون به ما نسبت کنی کفر آفتست

ور یکی عیبی بود با صد حیات — بر مثال چوب باشد در نبات

در ترازو هر دو را یکسان کشند — زانک آن هر دو چو جسم و جان خوشند

پس بزرگان این نگفتند از گزاف — جسم پاکان عین جان افتاد صاف

گفتشان و نفسشان و نقششان — جمله جان مطلق آمد بی نشان

جان دشمن‌دارشان جسمست صرف — چون زیاد از نرد او اسمست صرف

آن به خاک اندر شد و کل خاک شد — وین نمک اندر شد و کل پاک شد

آن نمک کز وی محمد املحست — زان حدیث با نمک او افصحست

این نمک باقیست از میراث او — با تواند آن وارثان او بجو

پیش تو شسته ترا خود پیش کو — پیش هستت جان پیش‌اندیش کو

گر تو خود را پیش و پس داری گمان — بستهٔ جسمی و محرومی ز جان

زیر و بالا پیش و پس وصف تنست — بی جهتها ذات جان روشنست

برگشا در نور پاک شه نظر — تا نپنداری تو چون کوته‌نظر

که همینی در غم و شادی و بس — ای عدم کو مر عدم را پیش و پس

از جو و از چه هم گر بگذری — از جهات شش بود وان [illegible]

روز باران است می‌رو تا به شب — نی ازین باران از آن باران رب

هست باران‌ها جز این باران [illegible] — که نبیند [illegible] را جز چشم جان

چشم جان بر باک کن نیکو نگر — تا از آن باران ببینی [illegible]

سؤال کردن عایشه از پیغمبر صلی الله علیه و آله که باران آمد و جامهٔ تو تر نشد و جواب پیغمبر

مصطفی روزی به گورستان برفت — با جنازهٔ یاری از یاران برفت

خاک را در گور او آگنده کرد — زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد

این درختانند همچون خاکیان — دستها بر کرده‌اند از خاکدان

سوی خلقان صد اشارت می‌کنند — وانک گوش استش عبارت می‌کنند

تیزگوشان از ایشان بشنوند — [illegible] آواز آب [illegible] بشنوند

با زبان سبز و با دست دراز — از ضمیر خاک می‌گویند راز

همچو بطان سر فرو برده به آب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
جمله پیدا شد از این خود داد ایست / وز قدم این جمله عالم را بناست
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم می‌رود پرده‌دران
منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز از بانگ دهل
خویشتن مشغول می‌سازند و غرق / چشم می‌دزدند زین لمعان برق
چشم می‌دزدند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مأمنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی می‌نهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه می‌جویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هایت می‌بجویم در طلب / تر نمی‌بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر کشیدی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک‌جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابری دیگر و دیگر سما
این چنین باران ز ابر دیگر است / رحمت حق در زمین دلش ...
بشنو از قول سنائی در رموز / تا واقف آئی بر کنوز

تفسیر دو بیت حکیم سنائی روح الله روحه

آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست / کوههای بلند و صحراهاست

گر تو کشتی ز باطن دیده / زو دیابی سینه بگزیده
پیش دانا اندرین سری نهفت / و تحقیقت زین صدف دری ...
غیب را ابری و آبی دیگر است / آسمان و آفتابی دیگر است
ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاری بوالعجب / باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سررشته بیاب
همچنین در غیب انواع است این / در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان‌افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید / آنکه جانی داشت بر جانش گزید
وانکه جامد بود خود واقف نشد / وای آنجا سینه کو عارف نشد

قول پیغمبر بشنو ای جان من
دور کن از خویشتن انکار و ظن

رغم انف: مالیدن بینی بخاک
ازار: جامه مرد
خمار: روبند زنان

در حدیث اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

گفت پیغمبر ز سرمای بهار ... تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن میکند ... کان بهاران با درختان میکند
پس غنیمت باشد آن سرمای او ... در جهان بر عارفان وقت صحو
در بهاران جامه از تن برکنید ... تن برهنه جانب گلشن رود
لیک بگریزید از برد خزان ... کان کند کان کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند ... هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بی‌خبر بودند از جان آن گروه ... کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست ... عقل و جان عین بهارست و بقاست
گر ترا عقلیست جزوی در نهان ... کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود ... عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتأویل آن بود کانفاس پاک ... چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت ... تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر ... تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست ... مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زانکه زان بستان جانها زنده است ... زان جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود ... گر ز باغ دل خلالی کم شود

پرسیدن عایشه که یا رسول الله سر باران امروز چه بود

پس سؤالش کرد صدیقه ز قیل ... با خشوع و با ادب از جوش عشق
کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود ... حکمت باران امروزین چه بود
این ز بارانهای رحمتهاست یا ... بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود ... یا ز پاییزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست ... کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی ... بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان ... حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست ... هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن ... غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ ... هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح میرسد ... تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب ... نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو ... سوی قصهٔ مرد چنگی باز رو

بقیه قصه پیر چنگی در زمان عمر و مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب ... رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی ... وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد ... باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
باز ار چه گر پیل باشد بکیا ... پشت اش ساز ضعیف و [illegible]

پر پیسه کاری
آتش افروخته
آکنده پر
وسخ چرک و ریم

پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف جانفزاش / ناخوش و مکروه و زشت [illegible]

آن نوای رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد

غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
آن درونی کین دمهاست ازو / نیستی کاین هستهامان هست ازو

کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی کسبی رهین یک رغیف

گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال

نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت شد الله جو / سوی گورستان یثرب آه گو

گفت خواهم از حق ابریشم بها / کو به نیکویی پذیرد قلبها
چونکه زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد

خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان

جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندرین جا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرا و غیبی لاله زار

بی پر و بی پا سفر میکردمی / بی لب و دندان شکر میخوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ

چشم بسته عالمی میدیدمی / ورد و ریحان بی کفی میچیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل

که ازو ایوب از پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
گر بود این حس و دو چندین [illegible] / نیست ز آنجا [illegible]

مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ

وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه اینجا ماندی

امر می آمد که نی طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی میزد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف با عمر که چندین زر از بیت المال بآن مرد ده که در گورستان یثرب خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کاین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست

سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی که اصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست

کرد و ترکست و زنگی تاجیک و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ / فهم کرده است این ندا را چوب و سنگ

هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض میگردند هست
گر نمی آید بلی زیشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی

آنچه گفتم از آگهی سنگ و چوب / در بیانش قصه هشدار خوب

نالیدن ستون حنانه از فراق پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارکت ترا چون بر آن نشسته

پاردم: چرمی که در پس پالان ... چارپایان ... (حاشیه)

رغیف: گرده نان ... / نوال: بخشش ... / لاغ: شوخی و خوشی ... / [حواشی دیگر illegible]

مغتسل: ... / پیغمبر ... / ... امر کردن ...

نی منبر ساختن و شنیدن رسول خدا صلی الله علیه و آله ستون را بصریح و مکالمات آنحضرت با او

استن حنانه از هجر رسول ناله می‌زد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر مانده اصحاب رسول کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون گفت جانم از فراقت گشت خون
از فراق تو مرا چون سوخت جان چون ننالم بی تو ای جان جهان
مسندت من بودم از من تاختی بر سر منبر تو مسند ساختی
پس رسولش گفت کای نیکو درخت ای شده با سر تو همراز بخت
گر همی خواهی ترا نخلی کنند شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر که را یزدان بخواند از همه کار جهان بیکار ماند
هر که را باشد ز یزدان کار و بار یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
وانکه او را نبود از اسرار داد کی کند تصدیق او ناله‌ی جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نیندی واقفان امر کن در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان قائمست و جمله پر و بالشان
شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون درفتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور کز ثباتش کوه گردد خیره‌سر
پای نابینا عصا باشد عصا تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان جمله کوران مرده‌اندی در جهان
نی ز کوران کشت آید نی درود نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالتان درشکستی چوب استدلالتان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل آن عصا که دادشان بینا جلیل
او عصاتان داد تا پیش آمدید آن عصا از خشم هم بر وی زدید
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
حلقه‌ی کوران به چه کار اندرید دیده‌بان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا در نگر کادم چها دید از عصا
چون عصا شد مار و استن با خبر معجزه‌ی موسی و احمد را نگر
از عصا ماری و از استن حنین پنج نوبت میزنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه کی بدی حاجت به چندین معجزه
هر چه معقولست عقلش می‌خورد بی بیان معجزه بی جر و مد
این طریق بکر نامعقول بین در دل هر مقبلی مقبول بین
همچنان کز بیم آدم دیو و دد در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه نقره می‌مالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند دم زند دین حقش برهم زند
دست و پای او جماد و جان او هر چه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گر چه که تهمت می‌نهند دست و پاهاشان گواهی می‌دهند
سنگها اندر کف بوجهل بود گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان چون خبر داری ز راز آسمان

اظهار معجزهٔ پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن سنگریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن برسالت آنحضرت

گفت چون خواهی بگویم کان چهاست / تا بگویند آنکه ما حقیم و راست
گفت بوجهل آن دوم نادرتر است / گفت حق آری ازین قادرتر است
گفت شش پاره حجر در مشت تست / بشنو از هر یک تو تسبیحی درست
از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی‌درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
گفت نبود مثل تو ساحر دگر / ساحران را سر تویی و تاج سر
چون بدید آن معجزه بوجهل تفت / گشت از خشم و ز غم در غایت
زر گرفت و رفت از پیش رسول / او قفا اندر چه از زشت جهول
معجزه او دید و شد بدبخت تفت / سوی کعبه زد ز غم تیز رفت
خاک بر فرقش که بد کور لعین / چشم او ابلیس آمد خاک بین
این سخن را نیست پایان ای عمو / قصهٔ آن پیر چنگی باز گو
بازگرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

جهول: جاهل و نادان

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی و پیغام رسانیدن باو

بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بندهٔ داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفت صد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر آن خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد و با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند میپرسدت / چونی از رنج و غمان بیحدت
نک قراضهٔ چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست میخایید و بر خود میطپید
بانگ میزد کای خدای بی‌نظیر / بسکه از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه زن از شاهراه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا

قراضه: زر ریزه

داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم

آه کز یاد ره و پرده عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیرافکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد

وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه / داد خواهم نی ز کس زین دادخواه

واخوه چون من ندادم در جهان / عمر شد هفتاد و سال از من جهان
داد خود از کس نیابم جز مگر / زآنکه هست از من بمن نزدیکتر

کاین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زرشمر / سوی او داری نه سوی خود نظر

همچنین در گریه و در ناله او / بشمردی جرم چندین ساله او

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است بمقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
بعد از آن او را از آن حالت بتافت / زاعتذارش سوی استغراق تافت

هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پرده خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی / پر گره باشی ازین هر دو چو نی

تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوف خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی

ای خبرهات از خبرده بی‌خبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر
راه فانی گشته راهی دیگر است / زانکه هشیاری گناهی دیگر است

ای تو از حال گذشته توبه‌جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریه زار را قبله زنی

چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی‌گریه و بی‌خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد

حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جستجویی ماورای جستجو / من نمیدانم تو میدانی بگو

حال و قالی از ورای حال و قال / غرق گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش / تا بجز دریا کسی بشناسدش

عقل جزو از کل پذیرا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد / موج آن دریا بدینجا میرسد

چونکه قصه حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفتگو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند

از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بباید باختن
در شکار بیشه جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش

جانفشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تی میشود پر میکنند
جانفشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی

در وجود آدمی عقل و روان / میرسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو میرسد / وز جهان تن برون شو میرسد

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا و کل ممسک تلفا و بیان آنکه منفق مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا و باطل

زیر و بم
زیر تار باریک را
تار های ساز را گویند
و آن ضد بم است

عراق
نام دستگاهی است
از اقسام آوازها

بیست و چهار
نام آواز بیست و چهار
آوازها

عقل جزو
یعنی اگر عقل جزو
از طرف مبدء
خواهش پی در پی
و تقاضا نمی پذیرفت

۱ گفت پیغمبر که دایم بهر پند | دو فرشته خوش منادی می‌کنند | کای خدایا منفقان را سیر دار | هر درمشان را عوض ده صد هزار

۲ ای خدایا ممسکان را در جهان | تو مده الا زیان اندر زیان | ای خدایا منفقان را ده خلف | ای خدایا ممسکان را ده تلف

۳ منفق و ممسک محل بینی بود | چون محل باشد سزا بر می‌شود | ای بسا امساک کز انفاق به | مال حق را جز به امر حق مده

۴ تا عوض یابی تو مال بی‌کران | تا نباشی از عداد کافران | کاشتران قربان همی‌کردند تا | چیره گردد تیغشان بر مصطفی

۵ امر حق را باز دان از واصلی | امر حق را در نیابد هر دلی | چون غلام یاغی کو عدل کرد | مال شه بر یاغیان او بذل کرد

۶ طرفه ترکان و هستی پشت عدل | گر سخاوت کرد هم ناید بکار | عدل این یاغی و دادش پیش شاه | چه فزاید دوری و روی سیاه

۷ در نبی انذار اهل غفلت است | کان همه انفاقهاشان حسرت است

قربانی کردن سروران عرب باميد قبول افتادن

۱۱ سروران مکه در حرب رسول | بودشان قربان بامید قبول | بهر این مؤمن همی گوید ز بیم | در نماز اهدنا الصراط المستقیم

۱۲ آن درم دادن سخی را لایق است | جان سپردن خود سخای عاشق است | نان دهی از بهر حق نانت دهند | جان دهی از بهر حق جانت دهند

۱۳ گر بریزد برگهای آن چنار | برگ بی‌برگیش بخشد کردگار | گر نماند از جود در دست تو مال | کی کند فضل الهت پایمال

۱۴ هر که کارد گردد انبارش تهی | لیکش اندر مزرعه باشد بهی | وانکه در انبار ماند و صرفه کرد | اشپش و موش و حوادثهاش خورد

۱۵ این جهان نفیست و در اثبات جو | صورتت صفر است در معنات جو | جان شور و تلخ پیش تیغ بر | جان چون دریای شیرین را بخر

۱۶ ور نمی‌تانی شدن زین آستان | گوش کن باری من این داستان

قصه خلیفه که در کرم از حاتم طائی گذشته بود

۲۰ یک خلیفه بود در ایام پیش | کرده حاتم را گدای جود خویش | رایت اکرام و جود افراشته | فقر و حاجت از جهان برداشته

۲۱ بحر و کان از بخششش صاف آمده | داد او از قاف تا قاف آمده | در جهان خاک ابر و آب او | مظهر بخشایش وهاب او

۲۲ از عطایش بحر و کان در زلزله | سوی جودش قافله بر قافله | قبله حاجت در و دروازه‌اش | رفته در عالم بجود آوازه‌اش

۲۳ هم عجم هم روم و هم ترک و عرب | مانده از جود و عطایش در عجب | آب حیوان بود و دریای کرم | زنده گشته هم عرب زو هم عجم

۲۴ اندر ایام چنین سلطان داد | بشنو اکنون داستانی [illegible]

قصه اعرابی درویش و ماجرا کردن زن او با او از فقر و درد

۲۸ یک شب اعرابی زنی مر شوی را | گفت و از حد برد گفتگوی را | کاین همه فقر و جفا ما می‌کشیم | جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم

۲۹ نانمان نی نانخورشمان درد و رشک | کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشک | جامه ما روز تاب آفتاب | شب نهالین و لحاف از ماهتاب

قرص مه را قرص نان پنداشته — دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما — روز و شب از روزی اندیشی ما

خویش و بیگانه شده از ما رمان — بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک — مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک

مر عرب را فخر غزو است و عطا — در عرب ما همچو خط اندر خطا
چه غزا ما بی‌غزا خود کشته‌ایم — ما به تیغ فقر بی‌سر گشته‌ایم

چه خطا ما بی‌خطا در آتشیم — چه نوا ما در دو غم در نشیم
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم — مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم

گر کسی مهمان رسد گر من منم — شب بخسبد دلقش از تن برکنم
زین نمط زین‌ها جدا و گفت‌وگو — برو از حد عبارت پیش شو

کز عنا و فقر ما گشتیم خار — سوختیم از اضطراب و اضطرار
تا بکی ما این چنین خواری کشیم — غرقه اندر بحر ژرف آتشیم

تا که از روزی درآید میهمان — تیر ساریها بریم از وی بجان
لیک مهمان گر درآید بی‌قوت — وانکه کفش میهمان سازیم قوت

بهر این گفتند دانایان بفن — میهمان محسنان باید شدن

مغرور شدن مریدان محتاج و تشبیه عیبان و ایشان را شیخ واصل پنداشتن و نقاد را از نقد ندانستن

تو مرید و میهمان آن کسی — کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند — نور ندهد مر ترا تیره کند

چون ترا نوری نبود اندر قران — نور کی یابند از تو دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم — چه کشد در چشمها الا که پشم

حال ما اینست در فقر و عنا — هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور — چشمها بگشا و اندر ما نگر

ظاهر ما چون درون مدعی — در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا نه بوی او را نه اثر — دعویش افزون ز شیث و بوالبشر

دیو ننموده ورا هم نقش خویش — او همی گوید ز ابدالیم بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی — تا گمان آید که هست او خود کسی

خرده گیرد در سخن بر بایزید — ننگ دارد از درون او یزید
هر که داند مر ورا چون بایزید — روز محشر حشر گردد با یزید

بی‌نوا از نان و خوان آسمان — پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام — نایب حقم خلیفه‌زاده‌ام

الصلا ساده‌دلان پیچ پیچ — تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ
سالها بر وعده‌ی فردا کسان — گرد آن در گشته فردا نارسان

دیر باید تا که سر آدمی — آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار تنش گنجی است یا — خانه‌ی مار است و مور و اژدها

چونکه پیدا گشت کان چیزی نبود — عمر طالب رفته آگاهی چه سود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزوّر اعتقاد کند بصدق و بمقامی رسد که شیخ بخواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نرساند و شیخ را گزند رساند ولی نادر است

لیک ما را طالب آید گر فروغ … در حق او نادر آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جائی رسید … گرچه جان نپذرفت آن تن جسد

چون تحری در دل شب قبله را … قبلهٔ نی آن و نمازِ او روا
مدعی را قحط جان اندر سراست … لیک ما را قحط نان بر ظاهر است

ما چرا چون مدعی پنهان کنیم … بهر ناموس مزور جان کنیم
مرد را روسپید ننماید حالها … که ندید آن هیچ شخصش سالها

صبر فرمودن اعرابی زن خود را

شوی گفتش چند جوئی دخل و کشت … خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد … زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد

خواه صاف و خواه سیل تیره رو … چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور … میزید خوش عیش بی زیر و زبر

شکر میگوید خدا را فاخته … بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد میگوید خدا را عندلیب … کاعتماد رزق بر تست ای مجیب

باز دست شاه را کرده نوید … از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا بپیل … شد عیال الله و حق نعم المعیل

این همه غمها که اندر سینه‌هاست … از غبار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست … این چنین شد وانچنان وسواس ماست

دان که هر رنجی ز مردن پاره‌ایست … جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت … دان که کلش بر سرت خواهند ریخت

جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا … دان که شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول … از رسولش رو مگردان ای فضول

هر که شیرین میزید او تلخ مرد … هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا میکشند … آنکه فربه‌تر مر او را میکشند

شب گذشت و صبح آمد ای قمر … چند این افسانه را گیری ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی … زر طلب گشتی خود اول زر بدی

رز بدی پر میوه چون کاسد شدی … وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود … چون رسن‌تابان نه واپس‌تر رود

جفت مائی جفت باید هم صفت … تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر … در دو جفت کفش و موزه درنگر

گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا … هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت این یک خرد و آن دیگر بزرگ … جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ

راست ناید بر شتر جفت جوال … آن یکی خالی و آن یک مال مال
من روم سوی قناعت دل قوی … تو چرا سوی شناعت میروی

مرد قانع از سر اخلاص و سوز … زین نسق میگفت با زن تا بروز

نصیحت کردن زن مر شوهر را که سخن افزون از قدر و مقام خود مگو که لِمَ تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راست است اما این مقام ترا نیست و سخن فوق مقام زیان دارد

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش … من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مجو … رو سخن از کبر و از نخوت مگو

چند حرف طمطراق کار و بار … کار و حال خود ببین و شرم دار
نخوت و دعوی کبر و ترهات … دور کن از دل که تا یابی نجات

تحری: صواب جستن و قصد کردن در گمان و طلب سزاوارترین و بهترین کارها، عقلی و نقلی کرد

چون نمی‌پاید: که نمی‌ماند

کاسد: یعنی ناروا

شناعت: کار قبیح زشت را گویند

ترهات: سخنهای بیهوده باشد

کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف و آنگه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمیدانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت و کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل
از پی و لم ز شاه و از بک می‌زنی / در هوا چون پشه را رگ می‌زنی
با سگان بر استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای / تو من کم عقل را چون دیده‌ای
چونکه عقل تو عقیلهٔ مردم است / آن نه عقلست آن که مار و کژدم است
خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست مکر تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگیر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی ما بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون بر او
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص و کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن
یا بزخم من رگ جانت برد / یا ترا چون من بزندانت برد
زن ازینگونه خشن گفتارها / خواند بر شوی خود آن طومارها
مرد چون این طعنها از زن شنفت / مستمع شد بعد از آن بین تا چه گفت

نصیحت مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر فقیران و شکوه منما

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا طعنه مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود او کز کله سازد پناه
آنکه زلف جعد و رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده‌فروش / برکند از بنده جامهٔ عیب‌پوش
ور بود عیبی برهنه‌اش کی کند / بل بجامه خدعه‌ای با وی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیب است غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب‌پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشان بمنگر سست سست
زانکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری با بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند / وان دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدای خالق هر دو جهان
فقر و فخری از گزافست و مجاز / صد هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی / یارگیر و مارگیرم خواندی
گر بگیرم مار دندانش کنم / تا کش از سر کوفتن ایمن کنم
زانکه آن دندان عدوی جان اوست / من عدو را میکنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون / این طمع را کرده‌ام من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجاست که وی است

بروت / سبلت اگر نه
بیت العنکبوت / کنایه از بی ثباتی است / و آیه وهنه سوره عنکبوت است که ان اوهن البیوت لبیت العنکبوت / یعنی سست ترین خانها / خانهٔ عنکبوت است
بک / مخفف بیگ یعنی / بزرگ
چالش / جنگ و جدل
عقیله / پای بند
کاله / متاع
فخر / اشاره بحدیث / نبوی است که ورد / الفقر فخری

هر کسی از چنبرهٔ وجود خود بیند تا بشیشه کبود آفتاب را کبود نماید و تا بشیشه سرخ سرخ و چون تابها از زنگ بیرون آید سفید بود و از همه تابهای دیگر او راستگوتر باشد

از سر امرودبن بنماید آن / زان فرود آ تا نماند اشکال
چونکه گردی تو سرگشته شوی / خانه را گردنده بینی آن تویی

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی

دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز

حاضران گفتند ای صدر الوری / راستگو گفتی دو ضد گو را چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست

هر که را آیینه باشد پیش رو / زشت و خوب خویش را بیند درو
ای زن از طماع می‌بینی مرا / زین تحری زنانه برتر آ

آن طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا بفقر اندر غنا بینی دو تو

صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقرست عز ذو الجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین

صد هزاران جان تلخی کش نگر / همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی

این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع چون تازه آید بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم در آید از درم / در پس پرده شوند اهل حرم

ور در آید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی بند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند

کی بود آواز چنگ از زیر و بم / از برای گوش بی حس اصم
مشک را حق بیهده خوش دم نکرد / بهر حس کرد و پی اخشم نکرد

نافه را حق بیهده خوش دم نکرد / بهر آنش آمدی ابرم نکرد
حق زمین و آسمان بر ساختست / در میان بس نار و نور افراختست

این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود

ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم

ترک جنگ و سرزنش ای زن بگو / ور نمی‌گویی بترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد / کین دلم از صلحها هم می‌رمد

بر سر این ریشها نیشم زنند / زخمها بر جان بی خویشم زنند
گر خمش گردی وگرنه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم

پا تهی گشتن به است از کفش تنگ / رنج غربت به که اندر خانه جنگ

مراعات کردن زن شوی را و استغفار نمودن از گفتهٔ خود

زن چو دید او را که تند و توسنست / گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم

زن درآمد از طریق نیستی / گفت من خاک شمایم نی ستی
جسم و جان و هر چه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست آن بهر تو است
تو مرا در دردها بودی دوا / من نمی‌خواهم که باشی بینوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این / از برای تست این بانگ و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف شدی
چون تو با من این چنین بودی به ظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاک را بر سیم و زر کردیم چون / تو چنینی با من ای جان را سکون
تو که در جان و دلم جا می‌کنی / زین قدر از من تبرا می‌کنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای تو را جان عذرخواه
یاد می‌کن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروخته است / هر چه گوید پخته گوید سوخته است
من سپاناخ توام با هر چه پزی / یا ترش با یا که شیرین می‌سزی
کفر گفتم نک به ایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانه ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خود در تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن / می‌کشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ می‌گویی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذرخواهی هست سر / با تو بی من او شفیعی مستمر
عذرخواهم در درونت خلق تست / ز اعتماد او دلم بر جرم جست
رحم کن پنهان ز من ای خشمگین / ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد / در میان گریه بر وی اوفتاد
گریه چون از حد گذشت و های های / از خنینش مرد را شد دل ز جای
زان [illegible] ماند نه صبرش نه جای / زانکه بی گریه بد او خود دلربای
شد از آن باران یکی برقی پدید / زد شراری در دل مرد وحید
زانکه بنده روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون شوی چون پیش تو گریان شود
آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفایش دام ماست / عذر ما چه بود چو او در عذر خاست
آنکه جز خونریزیش کاری نبود / چون بقصد کرد و نی بی سود و سود
آن که چنبر گردنش نامد از او / خوش درآید با تو چون باشد بگو
زین للناس حق آراسته است / زانچه حق آراست چون دانند رست
چون پی یسکن الیها‌ش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا می‌زدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب / ز آتش او جوشد چو باشد در حجیب
چونکه دیگی حایل آمد هر دو را / نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی
این چنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان حدیث انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت و بر صاحب‌دلان
باز بر زن جاهلان غالب شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست / خالق است آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بامر زن و اعتراض او را اشاره حق دانستن

بر دو عقل هر دو بیننده هست ‌ ‌ ‌ که بگرداننده گرداننده هست

از آن چرخه که گرداند پذیر ‌ ‌ ‌ قیاس چرخ گردانرا همی گیر

مرد از آن گفته پشیمان شد چنان	کز عوانی ساعت مردن عوان	گفت صنم جان جان چون آدم	بر سر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید نماند فهم و رای	کس نمیداند قضا را جز خدای	چون قضا آید فرو پوشد بصر	تا نداند عقل ما پا را ز سر
زان امام المتقین داد این خبر	گفت اذا جاء القضا عمی البصر	چون قضا بگذشت خود را میخورد	پرده بدریده گریبان میدرد
مرد گفت ای زن پشیمان میشوم	گر بدم کافر مسلمان میشوم	من گنهکار توام رحمی بکن	هر زمن بیخم مکن بشنو این سخن
کافر پیر ار پشیمان میشود	چونکه عذر آرد مسلمان میشود	حضرت پر رحمت است و پر کرم	عاشق او هم وجود و هم عدم

در بیان آنکه موسی علیه السلام و فرعون هر دو مسخر مشیت اند
چنانکه زهر و پازهر و ظلمات و نور و مناجات فرعون با حق تعالی

کفر و ایمان عاشق آن کبریا	مس و نقره بندهٔ آن کیمیا	موسی و فرعون معنی را رهی	ظاهر آن ره دارد و این بی رهی
روز موسی پیش حق نالان شده	نیمشب فرعون هم گریان شده	کاین چه غلست ای خدا بر گردنم	ور نه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را تو مه رو کرده	ماه جانم را سیه رو کرده	بهتر از ماهی نبود استاره‌ام	چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان میزنند	مه گرفت و خلق پنگان میزنند	میزنند آن طاس و غوغا میکنند	ماه را از زخمه غوغا میکنند
من که فرعونم ز شهرت وای من	زخم طاس آن ربی الاعلای من	خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات	میشکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل میکنی	شاخ دیگر را معطل میکنی	شاخ را بر تیشه دستی هست نی	هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست	از کرم کن این کژیها را تو راست	باز با خود گفته فرعون ای عجب	من نه در یا ربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون میشوم	چون بموسی میرسم چون میشوم	رنگ زر قلب ده تو میشود	پیش آتش چون سیه رو میشود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست	لحظه مغزم کند یکلحظه پوست	یکدمی ما را کند یکدم سیاه	خود چه باشد غیر این کار اله
سبز گردم چونکه گوید کشت باش	زرد گردم چونکه گوید زشت باش	پیش چوگانهای حکم کن فکان	میدویم اندر مکان و لامکان
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد	موسیی با موسیی در جنگ شد	چون به بیرنگی رسی کان داشتی	موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سؤال	رنگ کی خالی بود از قیل و قال	این عجب کاین رنگ از بیرنگ خاست	رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون میشود	عاقبت با آب ضد چون میشود	چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند	آب با روغن چرا ضد گشته‌اند

چون گل از خارست و خار از گل چرا ... هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست ... همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست ... گنج باید جست این ویرانیست
آنچه تو گنجش توهم میکنی ... زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها ... گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود ... نیست را از هستها ننگی بود
نه که هست از نیستی فریاد کرد ... نیست خود آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست ... بلکه او از تو گریزانست ایست
ظاهرا میخواندت او سوی خود ... وز درون میراندت با چوب رد
قومی اندر آتش سوزان چو ورد ... قومی اندر گلستان با رنج و درد
نعلهای باژگونست ای سلیم ... نفرت فرعون را دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا والآخره

چون حکیمک اعتقادی کرده است ... کاسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سائل چون بماند این خاکدان ... در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا ... نی به اسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما ... از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته ... در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا ... کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات ... تا بماند در میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال ... جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان ... مانده اند این بی رهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذو الجلال ... زانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند ... کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند ... زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنانکه مرتبهٔ حیوانی است ... کو اسیر و سغبهٔ انسانی است
مرتبهٔ انسان بدست اولیا ... سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد ... جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر ... میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها ... بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار ... یک قلاوزست جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب ... دیده کان دیده بیند آفتاب
نک جهان در شب بمانده میخ دوز ... منتظر موقوف خورشیدست روز
اینت خورشیدی نهان در ذره ای ... شیر نر در پوستین بره ای
اینت دریایی نهان در زیر کاه ... پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون ... رحمت حقست بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان ... فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد ... کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف ... کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست ... وای آنکو عاقبت اندیش نیست
عاقبت دیدن بود از کاملی ... دور بودن هر نفس از جاهلی

حقیر دیدن خصمان صالح ناقه را چون حق تعالی خواهد لشکری را هلاک گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

١	بشنو اکنون قصهٔ صالح روان	بگذر از صورت طلب معنی آن	زانکه صورت بین نبیند عاقبت	عاقبت بینی بیابی عافیت
٢	ناقهٔ صالح بصورت بد شتر	پی بریدندش ز جهل آن قوم مر	از برای آب چون خصمش شدند	آب کور و نان کور ایشان بدند
٣	ناقة الله آب خورد از جوی و میغ	آب حق را داشتند از حق دریغ	ناقهٔ صالح چو جسم صالحان	شد کمینی در هلاک طالحان
٤	تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد	ناقة الله و سقیاها چه کرد	شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست	خونبهای اشتری شهری درست
٥	روح صالح بر مثال آن شتر	نفس کمره مرو را چون پی بریست	روح همچون صالح و تن ناقه است	روح اندر وصل و تن در فاقه است
٦	حق از آن پیوست با جسمی نهان	تاش آزارند و بینند امتحان	بی‌خبر کآزار این آزار اوست	آب این خم متصل با آب جوست
٧	روح صالح قابل آفات نیست	زخم بر ناقه بود بر ذات نیست	روح صالح قابل آزار نیست	نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
٨	زان تعلق کرد با جسمی اله	تا که گردد جمله عالم را پناه	کس نیابد بر دل ایشان ظفر	بر صدف آید ضرر نی بر گهر
٩	ناقهٔ جسم ولی را بنده باش	تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش	گفت صالح چونکه کردید این حسد	بعد سه روز از خدا نقمت رسد
١٠	بعد سه روز دگر از جانستان	آفتی آید که دارد سه نشان	رنگ روی جمله‌تان گردد دگر	رنگ رنگ مختلف اندر نظر
١١	روز اول رویتان چون زعفران	در دوم رو سرخ همچون ارغوان	در سیم گردد همه روها سیاه	بعد از آن اندر رسد قهر اله
١٢	گر نشان خواهید از من زین وعید	کرهٔ ناقه بسوی که دوید	گر توانیدش گرفتن چاره هست	ورنه خود مرغ امید از دام جست
١٣	چون شنیدند این از آن جمله یکی	در پی اشتر دویدندی چو سگ	کس نتانست اندر آن کره رسید	رفت در کهسارها شد ناپدید
١٤	همچو روح پاک کو از ننگ تن	میگریزد جانب رب المنن	گفت دیدید این قضا مبرم شده است	صورت امید را گردن زده است
١٥	کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش	که بجا آرید ز احسان و برش	گر بجا آید دلش رستید از آن	ورنه نومیدید و ساعدها گزان
١٦	چون شنیدند آن وعید منکدر	چشم بنهادند و آن را منتظر	روز اول روی خود دیدند زرد	میزدند از ناامیدی آه سرد
١٧	سرخ شد روی همه روز دوم	نوبت امید و توبه گشت گم	شد سیه روز سیم روی همه	حکم صالح راست شد بی‌ملحمه
١٨	چون همه در ناامیدی سر زدند	همچو اشتر در دو زانو آمدند	در نبی آورد جبریل امین	شرح این زانو زدن را جاثمین
١٩	زانو آن دم زن که تعلیمت کنند	وز چنین زانو زدن بیمت کنند	منتظر گشتند زخم قهر را	قهر آمد نیست کرد آن شهر را
٢٠	صالح از خلوت بسوی شهر رفت	شهر دید اندر میان دود و تفت	ناله از اجزای ایشان می‌شنید	نوحه پیدا نوحه‌گویان ناپدید
٢١	گریه چون از حد گذشت و هایهای	گریه‌های جانفشان ای دلربای	ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها	اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها
٢٢	صالح آن بشنید و گریه ساز کرد	نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد	گفت ای قومی بباطل زیسته	وز شما من پیش حق بگریسته
٢٣	حق بگفته صبر کن بر جورشان	پندشان ده بس نماند از دورشان	من بگفته پند شد بند از جفا	شیر پند از مهر جوشد وز صفا
٢٤	بس که کردید از جفا بر جای من	شیر پند افسرد در رگهای من	حق مرا گفته ترا لطفی دهم	بر سر آن زخمها مرهم نهم
٢٥	صاف کرده حق دلم را چون سما	روفته از خاطرم جور شما	در نصیحت من شده بار دگر	گفته امثال و سخن چون نیشکر
٢٦	شیر تازه از شکر انگیخته	شیر و شهدی با سخن آمیخته	در شما چون زهر گشته این سخن	زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
٢٧	چون شوم غمگین که غم شد سرنگون	غم شما بودید ای قوم حرون	هیچکس بر مرگ غم نوحه کند	ریش سر چون شد کسی مو بر کند
٢٨	رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر	نوحه‌ات را می‌نیرزند آن نفر	کژ مخوان ای راست خواننده مبین	کیف آسی خلف قوم ظالمین
٢٩	باز اندر چشم و دل او گریه یافت	رحمتی بی‌علتی بر وی بتافت	قطره می‌بارید و حیران گشته بود	قطرهٔ بی‌علت از دریای جود

۱ عقل سیلقش که این که حیثیت / برچنان افسوسیان شاید گریست / بر چه سیکری بکو بر نعلشان / بر سیاه کینه بد نعلشان
۲ بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان زهر همچون مارشان / بر دم و دندان سگسارشان / بر دهان و چشم کژدم خانشان
۳ بر ستیز و تسخر و افسوسشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان / دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
۴ از پی تقلید و از رایات نقل / پا نهاده بر جمال پیر عقل / پیرخر نی جمله گشته پیرخر / از ریای چشم و گوش همدگر
۵ از بهشت آورد یزدان بندگان / تا نمایدشان سقر پروردگان / اهل نار و خلد را بین همدکان / در میانشان برزخ لا یبغیان

تفسیر آیهٔ کریمهٔ مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

۹ اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته / اهل نار و نور باهم در میان / در میانشان بحر ژرفی بیکران
۱۰ همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط / در میانشان صد بیابان و رباط / همچنانکه عقد در در و شبه / مختلط چون میهمان یکشبه
۱۱ صالح و طالح بصورت مشتبه / دیده بگشا بو که گردی منتبه / بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
۱۲ نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار / هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج
۱۳ صورت بر هم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ / موجهای صلح بر هم میزنند / کینها از سینها بر میکنند
۱۴ موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را میکند زیر و زبر / مهر تلخان را بشیرین میکشد / زانکه اصل مهرها باشد رشد
۱۵ قهر شیرین را بتلخی میبرد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد / تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچهٔ عاقبت دانند دید
۱۶ چشم آخربین تواند دید راست / چشم آخربین غرورست و خطاست / ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود
۱۷ آنکه زیرکتر بود بشناسدش / چونکه دید از دور در شش اندر کشش / وان دگر بشناسدش چون بو کند / وان دگر چون بر لب و دندان زند
۱۸ وان دگر پیش رود بولی برد / وان دگر چون دست بنهد گرد در / پس لبش رد اش کند پیش از گلو / گرچه نعره میزند شیطان کلوا
۱۹ وان دگر را در گلو پیدا کند / وان دگر را در بدن رسوا کند / وان دگر را در حدث سوزش دهد / خرج آن از دخل آموزش دهد
۲۰ وان دگر را بعد ایام و شهور / وان دگر را بعد مرگ از قعر گور / ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لابد آن پیدا شود یوم النشور
۲۱ هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان / سالها باید که اندر آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
۲۲ پنج سال و هفت باید تا درخت / یابد از میوه رسائی و تخت / باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد
۲۳ بهر این فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل / این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
۲۴ آب حیوان خوان مخوان این را سخن / جان نو بین در تن حرف کهن / نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق
۲۵ در مقامی هست این هم زهر مار / از تصاریف خدائی خوشگوار / در مقامی زهر و در جائی دوا / در مقامی کفر و در جائی روا
۲۶ در مقامی خار و در جائی چو گل / در مقامی پرکه و جائی چو پل / در مقامی خوف و در جائی رجا / در مقامی بخل و در جائی سخا
۲۷ در مقامی فقر و در جائی غنا / در مقامی قهر و در جائی رضا / در مقامی جور و در جائی وفا / در مقامی منع و در جائی عطا
۲۸ در مقامی دود و در جائی صفا / در مقامی خاک و در جائی کیا / در مقامی عیب و در جائی هنر / در مقامی سنگ و در جائی گهر
۲۹ در مقامی حنظل و جائی شکر / در مقامی خشکی و جائی مطر / در مقامی ظلمه و جائی محض عدل / در مقامی جهل و جائی عین عقل

۱ گرچه آنجا آن گزد جان برود ‌ ‌ چون بدینجا در رسد درمان بود ‌ ‌ آب در غوره ترش باشد ولیک ‌ ‌ چون بانگوری رسد شیرین و نیک

۲ باز در خم او شود تلخ و حرام ‌ ‌ در مقام سرکگی نعم الادام ‌ ‌ این چنین باشد تفاوت ای پسر ‌ ‌ مرد کامل این شناسد در نظر

در بیان آنکه آنچه ولی کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد و مریض را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راه است و نارسیده لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر صدق الله العلی العظیم

۱۶ گر ولی زهری خورد نوشی شود ‌ ‌ ور خورد طالب سیه هوشی شود

۱۷ رب هب لی از سلیمان آمدست ‌ ‌ که مده غیر مرا این ملک و دست ‌ ‌ تو مکن با غیر من این لطف و جود ‌ ‌ این حسد را ماند اما آن نبود

۱۸ نکته لا ینبغی میخوان بجان ‌ ‌ سر من بعدی ز بخل او مدان ‌ ‌ بلکه اندر ملک دید او صد خطر ‌ ‌ مو بمو ملکت جهان بد بیم سر

۱۹ بیم سر با بیم سر با بیم دین ‌ ‌ امتحانی نیست ما را مثل این ‌ ‌ پس سلیمان همتی باید که او ‌ ‌ بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو

۲۰ با چنان قوت که او را بود هم ‌ ‌ موج آن ملکش فرو میبست دم ‌ ‌ [illegible] ‌ ‌ [illegible]

۲۱ چون بر او بنشست زین اندوه گرد ‌ ‌ بر همه شاهان عالم رحم کرد ‌ ‌ شد شفیع و گفت این ملکت و لوا ‌ ‌ با کمالی ده که دادی مر مرا

۲۲ هر کرا بدهی و بکنی آن کرم ‌ ‌ او سلیمانست و آنکس هم منم ‌ ‌ او نباشد بعد او باشد معی ‌ ‌ خود معی چه بود منم بی مدعی

۲۳ شرح این فرض است گفتن لیکن من ‌ ‌ باز میگردم بقصه مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او در فقر و شکایت

۲۷ ماجرای مرد و زن را مخلصی ‌ ‌ باز میجوید درون مخلصی ‌ ‌ ماجرای مرد و زن افتاد نقل ‌ ‌ این مثال نفس خود میدان و عقل

۲۸ این زن و مردی که نفس است و خرد ‌ ‌ نیک بایسته است بهر نیک و بد ‌ ‌ وین دو بایسته درین خاکی سرا ‌ ‌ روز و شب در جنگ و اندر ماجرا

۲۹ زن همی جوید حویج خانقاه ‌ ‌ یعنی آب رو و نان و خوان و جاه ‌ ‌ نفس همچون زن پی چاره گری ‌ ‌ گاه خاکی گاه جوید سروری

آبرو یعنی که از دولت جاه شد

عقل خود زین فکرها آگاه نیست ‌‌‌‌ در دماغش جز غم اندیشه نیست
گرچه سر قصه این دانه است و دام ‌‌‌‌ صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کامل شدی ‌‌‌‌ خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی ‌‌‌‌ صورت صوم و نمازت نیستی
هدیه‌های دوستان با همدگر ‌‌‌‌ نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها ‌‌‌‌ بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند ‌‌‌‌ بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ ‌‌‌‌ مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند ‌‌‌‌ های و هوی و سرگرانیها کند
آن مرائی در صلوة و در صیام ‌‌‌‌ مینماید جهد و جهدی بس تمام
تا گمان آید که او مست ولاست ‌‌‌‌ چون حقیقت بنگری غرق ریاست
حاصل افعال برونی رهبرست ‌‌‌‌ تا نشان باشد بر آنچه مضمرست
راهبر که حق بود گاهی غلط ‌‌‌‌ که گزیده باشد و گاهی سقط
یا رب آن تمییز ده ما را بخواست ‌‌‌‌ تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حق را تمییز دانی چون شود ‌‌‌‌ آنکه حس ینظر بنور الله بود
ور اثر نبود سبب هم مظهرست ‌‌‌‌ همچو خویشی کز محبت مخبرست
نبود آنکه نور حقش شد امام ‌‌‌‌ مر اثر را یا سببها را غلام
چونکه نور الله درآمد در مشام ‌‌‌‌ مر اثر را یا سبب نبود غلام
تا محبت در درون شعله زند ‌‌‌‌ زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر ‌‌‌‌ چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام ‌‌‌‌ این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد صورت ز معنی پدید ‌‌‌‌ صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت ‌‌‌‌ چون بماهیت روی دورند سخت
دانه بین کز آب و خاک و آفتاب ‌‌‌‌ چون درختی گشت عالم در حساب
ور بماهیت بگردانی نظر ‌‌‌‌ دور دورند این همه از یکدگر
ترک ماهیات و خاصیات گو ‌‌‌‌ شرح کن احوال آن دو رزق جو

دل نهادن مرد عرب بر التماس دلبر خویش و مبالغه نمودن که مرا درین تسلیم حیله و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف ‌‌‌‌ حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گویی مر ترا فرمان برم ‌‌‌‌ در بد و نیک آید آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم ‌‌‌‌ چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برم میکنی ‌‌‌‌ یا بحیلت کشف سرم میکنی
گفت والله عالم السر الخفی ‌‌‌‌ کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود ‌‌‌‌ آنچه در الواح و در ارواح بود
یاد دادش لوح محفوظ وجود ‌‌‌‌ تا بدانست آنچه در الواح بود
تا ابد هرچه که از پس بود و پیش ‌‌‌‌ درس کرد از علم الاسما خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او ‌‌‌‌ قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان که آدم رو نمود ‌‌‌‌ در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصه آن پاک جان ‌‌‌‌ تنگ آمد عرصه هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است ‌‌‌‌ من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز ‌‌‌‌ من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب ‌‌‌‌ گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت فادخل فی عبادی تلتقی ‌‌‌‌ جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور با پهنای خویش ‌‌‌‌ چون بدید او را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید ‌‌‌‌ لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین ‌‌‌‌ الفتی میبود با روی زمین
تخم خدمت در زمین میکاشتیم ‌‌‌‌ زان تعلق ما عجب میداشتیم
کاین تعلق چیست با خاکیان ‌‌‌‌ چون سرشت ما بدست از آسمان
الف این انوار با ظلمات چیست ‌‌‌‌ چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود ‌‌‌‌ زانکه جسمت را زمین بد تار و پود

جسم خاکت را از اینجا بافتند ‌ ‌ نور پاکت را در آنجا یافتند

اینکه جان ما ز روحت یافتست ‌ ‌ پیش پیش از خاکت آن بشتافتست

در زمین بودیم و غافل از زمین ‌ ‌ غافل از گنجی که بد در وی دفین

چون سفر فرمود ما را زان مقام ‌ ‌ تلخ شد ما را ازین تحویل کام

تا که حجتها همی گفتیم ما ‌ ‌ که بجای ما که آید ای خدا

نور این تسبیح و این تهلیل را ‌ ‌ می‌فروشی بهر قال و قیل را

حکم حق گسترد بهر ما بساط ‌ ‌ که بگویید از طریق انبساط

هرچه آید بر زبانتان بی حذر ‌ ‌ همچو طفلان یگانه با پدر

ما همی دانیم خود را از شما ‌ ‌ لیک سهو آید همی آواز شما

زانکه این دمها اگر نالایقست ‌ ‌ رحمت من بر غضب هم سابقست

از پی اظهار این سبق ای ملک ‌ ‌ در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک

تا بگویی و نگیرم بر تو من ‌ ‌ منکر حلمم نیارد دم زدن

صد پدر صد مادر اندر حلم ما ‌ ‌ هر نفس زاید در افتد در فنا

حلم ایشان کف بحر حلم ماست ‌ ‌ کف رود آید ولی دریا بجاست

خود چه گویم پیش آن در این صدف ‌ ‌ نیست الا کف کف کف کف

حق آن کف حق آن دریای صاف ‌ ‌ کامتحانی نیست این گفت و نه لاف

از سر مهر و صفاست و خضوع ‌ ‌ حق آن کس که بدو دارم رجوع

گر به پیشت امتحانست این هوس ‌ ‌ امتحان را امتحان کن یک نفس

سر مپوشان تا پدید آید سرم ‌ ‌ امر کن تو هرچه بر وی قادرم

دل مپوشان تا پدید آید دلم ‌ ‌ تا قبول آرم هر آنچه قابلم

چون کنم در دست من چه چاره است ‌ ‌ در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوی خود را و قبول او

گفت زن یک آفتابی تافتست ‌ ‌ عالمی زو روشنایی یافتست

نایب رحمان خلیفهٔ کردگار ‌ ‌ شهر بغداد است از وی چون بهار

گر بپیوندی بدان شه شه شوی ‌ ‌ سوی هر ادبار تا کی می‌روی

همنشینی مقبلان چون کیمیاست ‌ ‌ چون نظرشان کیمیایی خود کجاست

چشم احمد بر ابوبکری زده ‌ ‌ او ز یک تصدیق صدیق آمده

گفت من شه را پذیرا چون شوم ‌ ‌ بی بهانه سوی او من چون روم

نسبتی باید مرا یا حیلتی ‌ ‌ هیچ پیشه راست شد بی آلتی

همچو مجنون که شنید از یکی ‌ ‌ که مرض آمد بلیلی اندکی

گفت آوه بی بهانه چون روم ‌ ‌ ور بمانم از عیادت چون شوم

لیتنی کنت طبیبا حاذقا ‌ ‌ کنت امشی نحو لیلی سابقا

قل تعالوا گفت حق ما را بدان ‌ ‌ تا بود شرم اشکنی ما را نشان

شب پران را گر نظر و آلت بدی ‌ ‌ روزشان جولان و خوشحالت بدی

گفت چون شاه کرم میدان رود ‌ ‌ عین هر بی آلتی آلت شود

زانکه آلت دعوی است و هستی است ‌ ‌ کار در بی آلتی و پستی است

گفت کی بی آلتی سودا کنم ‌ ‌ تا نه من بی آلتی پیدا کنم

پس گواهی بایدم بر مفلسی ‌ ‌ تا مرا رحمی کند شه چون رسی

تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ ‌ ‌ وانما تا رحم آرد شاه شنگ

کین گواهی که ز گفت و رنگ بد ‌ ‌ نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد

پس گواهی زاندرون میبایدم ‌ ‌ نی گواهی بر دن میبایدم

صدق میباید گواه حال او ‌ ‌ تا بتابد نور او بی قال او

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش ‌ ‌ پاک برخیزی تو از مجهود خویش

هدیه بردن آن اعرابی سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد نزد خلیفه و پنداشتن که آنجا قحط آبست

آب بارانست ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزانه‌اش پر متاع فاخرست / این چنین آبش نباشد نادرست
چیست آن کوزه تن محصور ما / اندر آن آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا / در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه با پنج لوله پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزهٔ من صد جهان
لولها بربند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد کاین هدیه کراست / لایق چون او شهی اینست راست
زن نمیدانست کانجا بر گذر / هست جاری دجلهٔ همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین
هم چنین حسها و ادراکات ما / قطره باشد در آن نهر صفا
بازجوی و بازبین و بازیاب / آنکه از من عنده ام الکتاب

در نمد دوختن زن سبوی آب را و مهر بر روی نهادن بر آن سبو

مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه است ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه بهدیه روزه را
کاین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دایما پر علتند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی صحو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب و جدست / پیش تو این نامها چون ابجدست
ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان / یا رب این گوهر بدان دریا رسان
گر چه شویم آگهست و پرفنست / لیک گوهر را هزاران دشمنست
خود چه باشد گوهر آب کوثرست / قطرهٔ زان آب کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بیدرنگ
دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گسترده دامها
دمبدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مومن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر نی بل بهشت
دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا بمور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر بافته / اهل معنی بحر معنی یافته
آنکه بی همت چه با همت شده / وانکه با همت چه با نعمت شده

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریم است کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را

صبر پیش بود گدا بر در او آید اما صبر کمال گدا و نقص کریمست

بانگ می‌آید که ای طالب بیا — جود محتاج گدایان چون گدا
جود محتاجست و خواهد طالبی — همچنانکه توبه خواهد تایبی
جود می‌جوید گدایان و ضعاف — همچو خوبان کآینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود — روی احسان از گدا پیدا شود
چون گدا آیینه‌ی جودست هان — دم بود بر روی آیینه زیان
پس از این فرمود حق در والضحی — بانگ کم زن ای محمد بر گدا
آن یکی جودش گدا آرد پدید — وین دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آینه‌ی جود حقند — وانکه با حقند جود مطلق‌اند
وانکه جز این دوست او خود مرده‌ایست — او برین در نیست نقش پرده‌ایست

فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنه‌ی خداست و آنکه درویش است از خدا و تشنه است بغیر او

لیک درویشی که آن تشنه‌ی خداست — هست دایم از خدایش کار راست
لیک درویشی که تشنه‌ی غیر شد — او حقیر و ابله و بی‌خیر شد
نقش درویش است او نی اهل جان — نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق — پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان — شکل ماهی لیک از دریا رمان
نقش ماهیی کی بود درویش آب — آن ز بی‌آبی شکر و زهر آب
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا — لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال — نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم می‌کند او عشق ذات — ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوقست و مولود آمدست — حق نزاییدست او لم یولدست
عاشق تصویر و وهم خویشتن — کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود — آن مجازش تا حقیقت می‌برد
شرح می‌خواهد بیان این سخن — لیک می‌ترسم ز اشرار کهن
فهمهای کهنه‌ی کوته‌نظر — صد خیال بد درآرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست — لقمه‌ی هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغ مرده‌ی پوسیده‌ای — پرخیالی اعمیی بی‌دیده‌ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک — رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق — او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن — صورتش خندان و او زان بی‌نشان
وین غم و شادی که اندر دل خفیست — پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر تست — تا از آن صورت شود معنی درست
صورت غمگین نقش از بهر ماست — تا که ما را یاد آید راه راست
نقشهایی کاندرین حمامهاست — از برون جامه کن چون جامه‌هاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس — جامه بیرون کن درآ ای هم‌نفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست — تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه‌ی او را

بازمیگردم سوی قصهٔ عرب / از بیان ستر و راز بوالعجب
آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند / بس گلاب لطف بر رویش زدند
حاجت او فهمشان شد بی‌مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتریست / فرتان خوشتر ز زر جعفریست
ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دیدتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده / از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت / ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید / داد جان چون حسن نانوا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجه او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کآتشی آرد بدست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم خوشهٔ گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور / ساعد شه یافت و با صد خطر
طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شود / ماهیانه داد و بدری شود
آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیزه دین
گشت دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او
آمده عمر بحرب مصطفی / تیغ در کف بسته بس میثاقها
گشته اندر شرع امیر المؤمنین / پیشوا و مقتدای اهل دین
آن ملعنت کش سوی ویرانه شده / بیخبر بر گنج ناگه پا زده
تشنه آمد سوی جوی آب در / دید اندر جوی خود عکس قمر
من بدین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون به دهلیز آمدم
آب آوردم به تحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جنان
نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی غرض گردم برین در چون فلک
بی غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که برو آفتاب تافته و جهد کردن تا فهم کند که این تاب از دیوار نیست از آفتابست از آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد و چون پرتو آفتاب بآفتاب پیوست محروم ماند و حیل بینهم و بین ما یشتهون

عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند از کل هرکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجه خود کند یا کار او
فازنی الحسنه ای این شکل / فاسق اندر ره بدین شد مستقل
بنده سوی بنده شد و ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار

همچو آن ابله که تاب آفتاب / دید بر دیوار حیران شد شتاب
عاشق دیوار شد کاین اصل ضیاست / بی‌خبر کاین عکس خورشید سماست
چون به اصل خویش پیوست آن ضیا / دید دیوار سیه مانده بجا
او بمانده دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه‌ای / سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کاین مدمغ بر که می‌خندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوستهٔ کلست / خار میخور خار مقرون گلست
جز دیگر نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن‌اند / پس چه پیوندندشان چون یک تن‌اند
این سخن پایان ندارد ای غلام / زانکه جبری سخت دارد این کلام

سپردن عرب هدیهٔ خود را بغلامان خلیفه

شرح کن حال عرب با آن غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام
با نقیبان حال خود را آن عرب / چون بگفت او دید اکرام طلب
آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید / سایل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو / ز آب بارانی که جمع آمد بجو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب باخبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها / آب از لوله رود در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوسته است هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی‌وطن / چون اثر کرده است اندر کل تن
لطف عقل خوش‌نهاد خوش‌نسب / چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بی‌قرار بی‌سکون / چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگ ریزه‌اش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردش بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش از آن نحوی شود
باز استادی که او محو رهست / جان شاگردش از آن محو شهست
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

ماجرای مرد نحوی در کشتی با کشتیبان و جواب دادن او

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نمود آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم گشت خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی از من تو سباحی مجو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق در گردابهاست
محو میباید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر میخوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم

مدمغ: متکبر دماغ‌دار
جز: کشتیبان
گول: گودال
خوض: در رفتن در آب
آشنا: شناوری

فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف — در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست — وان خلیفه دجلهٔ علم خداست

ما سبوها پر به دجله می‌بریم — گر نه خر دانیم خود را ما خریم
آن عرب باری بدان معذور بود — کو ز دجله غافل و بس دور بود

گر ز دجله با خبر بودی چو ما — آن نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله اگر واقف بدی — آن سبو را بر سر سنگی زدی

آن سبوی تنگ پر ناموس ننگ — شد حجاب بحر آن ز آن ننگ

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطای بسیار فرمودن با کمال بی‌نیازی از آن هدیه

چون خلیفه دید و احوالش شنید — آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
داد بخششها و خلعتهای خاص — آن عرب را کرد از فاقه خلاص

پس نقیبی را بفرمود آن قباد — آن جهان بخشش آن بحر داد
که بوی ده این سبوی زر — چونکه واگردد سوی دجله‌اش بر

از ره خشک آمدست و از سفر — از ره دجله‌اش بود نزدیکتر
چون به کشتی در نشیند رنج و آه — خود فراموشش شود آنجا بگاه

همچنان کردند و دادندش سبو — پر ز زر بردند تا دجله دو تو
چون به کشتی در نشست و دجله دید — سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید

کای عجب لطف این شه وهاب را — وین عجبتر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود — آنچنان جنس دغل را زود زود

کل عالم را سبو دان ای پسر — کان بود از لطف و خوبی تا به سر
قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست — کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست

گنج مخفی بد ز پری چاک کرد — خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد — خاک را سلطان اطلس پوش کرد

ور بدیدی قطره‌ای از دجله‌ای — آن سبو را او فنا کردی فنا
وانکه دیدندش همیشه بیخودند — بیخودانه بر سبو سنگی زدند

ای ز غیرت بر سبو سنگی زده — آن سبو ز اشکست کامل‌تر شده
خم شکسته آب ازو ناریخته — صد درستی زین شکست انگیخته

جزو جزو خم برقص است و بحال — عقل جزوی را نموده این محال
نه سبو پیدا در آن حالت نه آب — خوش ببین والله اعلم بالصواب

چون در معنی زنی بازت کنند — پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل‌آلود و گران — زانکه گل‌خواری ترا گل شد چو نان

نان گلست و گوشت کمتر خور ازین — تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی — تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی

چون شدی تو سیر مرداری شوی — بی‌خبر چون نقش دیواری شوی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی — چون کنی در راه شیران خوش تگی

آلت اشکار خود جز سگ مدان — کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود — کی سوی صید و شکار خوش دود

آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید — تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ام احسان شاه — در حق آن بی‌نوای بی‌پناه

هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق — از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه — بوی فقر آید از آن خوش دمدمه

ور بگوید کفر آید بوی دین — آید از گفت شکش بوی یقین
ور بگوید کژ نماید راستی — ای کژی که راست را آراستی

کف کژ کز بحر صافی خاستست — اصل صاف آن فرع را آراستست
آن کفش را صافی و محقوق دان — همچو دشنام لب معشوق دان

گشته آن دشنام نامطلوب او — خوش ز بهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی می‌پزی — طعم قند آید نه نان چون می‌مزی

گر بت زرین بیابد مؤمنی — کی هلد او را پی سجده کسی
بلکه گیرد اندر آتش افکند — صورت عاریتش را بشکند

تا نماند بر ذهب نقش وثن — چونکه صورت مانعست و راهزن
ذات زرش ذات ربانیتست — نقش بت بر نقش زر عاریتست

۲۸ ور بیابد مؤمنی زرین وثن — کی هلد آن را برای هر شمن

١ بهر کیکی تو گلیمی را مسوز — وز صداع هر مگس مگذار روز

٢ مرد حجی همره حاجی طلب — خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او — بنگر اندر عزم و در آهنگ او

٣ گر سیاهست او هم‌آهنگ تو است — تو سپیدش خوان که همرنگ تو است
این حکایت گفته شد زیر و زبر — همچو فکر عاشقان بی پا و سر

٤ سر ندارد کز ازل بوده است پیش — پا ندارد با ابد بوده است خویش
بلکه چون آبست هر قطره از آن — هم سرست و پا و هم بی هر دوان

٥ حاش لله این حکایت نیست هین — نقد حال ما و تست این خوش ببین
پیش هر صوفی که او با فر بود — هر چه آن ماضیست لا یذکر بود

٦ چون بود فکرش همه مشغول حال — ناید اندر ذهن او فکر مآل
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک — جمله ما یؤفک عنه من افک

٧ عقل را شو دان و زن این نفس و طمع — این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست — زانکه کل را گونه گونه جزوهاست

٨ جزو کل نی جزوها نسبت به کل — نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود — بانگ قمری جزو آن بلبل بود

٩ گر شوم مشغول اشکال و جواب — تشنگان را کی توانم داد آب
ور تو اشکالی به کلی و حرج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

١٠ احتما کن احتما ز اندیشه‌ها — زانکه شیرانند در این بیشه‌ها
احتماها بر دواها سرورست — زانکه خاریدن فزونی گرگرست

١١ احتما اصل دوا آمد یقین — احتما کن قوت جانت ببین
قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار — تا که از زر سازمت من گوشوار

١٢ گوشوار از چه که کان زر شوی — تا به ماه و بر ثریا برشوی
اولا بشنو که خلق مختلف — مختلف جانند از یا تا الف

١٣ در حروف مختلف شور و شکیست — گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد — از یکی رو هزل و از یک رو جد

١٤ پس قیامت روز عرض اکبرست — عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بد سودائیست — روز عرضش نوبت رسوائیست

١٥ چون ندارد روی همچون آفتاب — او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او — شد بهاران دشمن اسرار او

١٦ وانکه سر تا پا گلست و سوسنست — پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی‌معنی خزان خواهد خزان — تا زند پهلوی خود با باغبان

١٧ تا بپوشد حسن آن و ننگ این — تا نبینی رنگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهارست و حیات — یک نماید سنگ و یاقوت زکات

١٨ باغبان هم داند آنرا در خزان — لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کس است او ابلهست — هر ستاره بر فلک جزو مهست

١٩ خود جهان آن یک کس است ای ابلهان — جمله اتباع و طفیلند ای فلان
آن جهان کاملست و مفرد است — نسخهٔ کل وجود او را بدست

٢٠ پس همی گویند هر نقش و نگار — مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره — کی کنند آن میوه‌ها پیدا گره

٢١ چون شکوفه ریخت میوه سر کند — چونکه تن بشکست جان سر بر کند
میوه معنی و شکوفه صورتش — آن شکوفه مژده میوه نعمتش

٢٢ چون شکوفه ریخت میوه شد پدید — چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد — ناشکسته خوشه‌ها کی می دهد

٢٣ تا هلیله نشکند با ادویه — کی شود خود صحت افزا ادویه
ای ضیاء الحق حسام الدین یکی — یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر

٢٤
٢٥
در صفت پیر و مطاوعت کردن با او
٢٦

٢٧ گرچه جسمت نازکست و بس نزار — بر نمی آید جهان را بی تو کار
گرچه جسم نازکت را زور نیست — لیک بی خورشید ما را نور نیست

٢٨ گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای — لیک سرخیل دل و سررشته‌ای
چون سر رشته به دست و کام تست — درهای عقد دل ز انعام تست

٢٩ بر نویس احوال پیر راه‌دان — پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه — خلق مانند شبند و پیر ماه

کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیر است نز ایام پیر
او چنان پیری است کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که نرفتستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
هر که او بی مرشدی در راه شد / او ز غولان گمره و در چاه شد
گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چسان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله ره از جاده دور / بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سویشان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و ره‌دانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف / ای بسا خربنده کز وی شد تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن که بود آن راه راست
شاوروهن پس آنگه خالفوا / ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت کردن رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم مر علی را که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب بحق جویند تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از ایشان همه پیش قدم‌تر باشی قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی ربک بانواع العقل والسر تسبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس فی الدنیا و عند الله فی الآخرة

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایهٔ نخل امید
هر کسی گر طاعتی پیش آورند / بهر قرب حضرت بیچون و چند
تو تقرب جو بعقل و سر خویش / نی چو ایشان بر کمال و بر خویش
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نتاند برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله / سر مپیچ از طاعت او هیچگاه
زانکه او هر خار را گلشن کند / دیدهٔ هر کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
دستگیر و بندهٔ خاص اله / طالبان را می‌برد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آنرا غایت و مقطع مجو
آفتاب روح نی آن فلک / که ز نورش زنده اند انس و ملک
در بشر روپوش گشتست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب

١ یا علی از جمله طاعات راه — برگزین تو سایهٔ خاص اله — هر کسی در طاعتی بگریختند — خویشتن را مخلصی انگیختند
٢ تو برو در سایهٔ عاقل گریز — تا رهی زان دشمن پنهان‌ستیز — از همه طاعات اینت بهترست — سبق یابی بر هر آن سابق که هست
٣ چون گرفتت پیر هین تسلیم شو — همچو موسی زیر حکم خضر رو — صبر کن بر کار خضری بی‌نفاق — تا نگوید خضر رو هذا فراق
٤ گرچه کشتی بشکند تو دم مزن — گرچه طفلی را کشد تو مو مکن — دست او را حق چو دست خویش خواند — تا ید الله فوق ایدیهم براند
٥ دست حق میراندش زنده‌ش کند — زنده چه بود جان پاینده‌ش کند — یار باید راه را تنها مرو — از سر خود اندرین صحرا مرو
٦ هر که تنها نادرا این ره برید — هم بعون همت مردان رسید — دست پیر از غایبان کوتاه نیست — دست او جز قبضهٔ الله نیست
٧ غایبان را چون چنین خلعت دهند — حاضران از غایبان لاشک بهند — غایبان را چون نواله میدهند — پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
٨ کو کسی که پیش شه بندد کمر — تا کسی که هست بیرون سوی در — فرق بسیارست تا نادیده حساب — آن ز اهل کشف و این اهل حجاب
٩ چند میکن تا رهی پای درون — ور نه مانی حلقه‌وار از در برون — چون گزیدی پیر نازک‌دل مباش — سست و ریزیده چو آب و گل مباش
١٠ ور بهر زخمی تو پر کینه شوی — پس کجا بی‌صیقل آیینه شوی

کبودی زدن مرد قزوینی بر شانه گاه و پشیمان شدن بجهة زخم

١٤ این حکایت بشنو از صاحب بیان — در طریق و عادت قزوینیان — بر تن و دست و کتفها بی‌گزند — میزنند از صورت شیر و پلنگ
١٥ بر چنان صورت بیابی پیکرند — از سر سوزن کبودیها زنند — سوی دلاکی بشد قزوینیی — که کبودم زن بکن شیرینیی
١٦ گفت چه صورت زنم ای پهلوان — گفت بر زن صورت شیر ژیان — طالعم شیرست نقش شیر زن — جهد کن رنگ کبودی سیر زن
١٧ گفت بر چه موضعت صورت زنم — گفت بر شانه گهم زن آن رقم — تا شود پشتم قوی در رزم و بزم — با چنین شیر ژیان در عزم و جزم
١٨ چونکه او سوزن فرو بردن گرفت — درد آن در شانه گه مسکن گرفت — پهلوان در ناله آمد کای سنی — مر مرا کشتی چه صورت میزنی
١٩ گفت آخر شیر فرمودی مرا — گفت از چه عضو کردی ابتدا — گفت از دمگاه آغازیده‌ام — گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
٢٠ از دم و دمگاه شیرم دم گرفت — دمگه او دمگهم محکم گرفت — شیر بی‌دم باش گو ای شیرساز — که دلم سستی گرفت از زخم گاز
٢١ جانب دیگر گرفت آن شخص زخم — بی‌محابا بی‌مواسایی و رحم — بانگ زد او کین چه اندامست ازو — گفت این گوشست ای مرد نکو
٢٢ گفت تا گوشش نباشد ای همام — گوش را بگذار و کوته کن کلام — جانب دیگر خلش آغاز کرد — باز قزوینی فغان را ساز کرد
٢٣ کاین سیم جانب چه اندامست نیز — گفت این است اشکم شیر ای عزیز — گفت گو اشکم نباشد شیر را — خود چه اشکم باید این دیسرا
٢٤ درد افزون گشت کم زن زخمها — اشکم چه شیر را بهر خدا — خیره شد دلاک و بس حیران بماند — تا بدیر انگشت بر دندان بماند
٢٥ بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد — گفت در عالم کسی را این فتاد — شیر بی‌دم و سر و اشکم که دید — این چنین شیری خدا کی آفرید
٢٦ چون نداری طاقت سوزن زدن — از چنین شیر ژیان پس دم مزن — ای برادر صبر کن بر درد نیش — تا رهی از نیش نفس گبر خویش
٢٧ کاین گروهی که رهیدند از وجود — چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود — هر که مرد اندر تن او نفس گبر — مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
٢٨ چون دلش آموخت شمع افروختن — آفتاب او را نیارد سوختن — گفت حق در آفتاب منتجم — ذکر تزاور کذا عن کهفهم
٢٩ خفتگان سینه کز خدا بد کارشان — میل کردی آفتاب از غارشان — خار جمله لطف چون گل میشود — پیش جزوی کو سوی کل میشود

چیست تعظیم خدا افراشتن	خویشتن را خاک و خاری داشتن	چیست توحید خدا آموختن	خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز	هستی همچون شب خود را بسوز	هستیت در هست آن هستی نواز	همچو مس در کیمیا اندر گداز

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار	رفته بودند از طلب در کوهسار	کان سه با هم اندران صحرای ژرف	صیدها گیرند بسیار و شگرف
تا بپشت همدگر از صیدها	سخت بربندند بار و قیدها	گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود	لیک کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر زحمت است	لیک همره شد جماعت رحمت است	همچنین مه را ز اختر ننگهاست	او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید	گرچه رایش را نبد رایی ندید	در ترازو جو رفیق زر شده است	نی از آنکه جو چو زر جوهر شده است
روح قالب را کنون همره شده است	مدتی سگ حارس درگه شده است	چونکه رفتند آن جماعت سوی کوه	در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت	یافتند و کار ایشان پیش رفت	هر که باشد در پی شیر حراب	کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز کُه در بیشه آوردندشان	کشته و مجروح اندر خون کشان	گرگ و روبه را طمع بد اندر آن	که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد	شیر دانست آن طمعها را سند	هر که باشد شیر اسرار و امیر	او بداند هرچه اندیشد ضمیر
هین نگه دار ای دل اندیشه‌خو	دل ز اندیشه بدی در پیش او	داند و خر را همی راند خموش	بر رخت خندد برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان	وا نگفت و داشت آن دم پاسشان	لیک با خود گفت بنمایم سزا	مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من	ظنتان اینست در اعطای من	ای وجود و رایتان از رای من	از عطاهای جهان آرای من
نقش با نقاش چه اسگالد دگر	چون سگالش اوش بخشید و نظر	این چنین ظن خسیسانه به من	مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را	گر نبرم سر بود عین خطا	وا رهانم چرخ را از ننگتان	تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر میزد خنده‌ها	از تبسمهای شیر ایمن مباش	مال دنیا شد تبسمهای حق	کرد ما را مست و مغرور و خلق
	فقر و رنجوری بهستت ای سند	کان تبسم دام خود را برکند	

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که این صیدها را قسمت کن

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن	معدلت را نو کن ای گرگ کهن	نایب من باش در قسمت‌گری	تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست	آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست	بز مرا که بز میانه‌ست و وسط	روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو	چونکه من باشم تو گویی ما و تو	گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید	پیش چون من شیر بی‌مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید	پیش آمد پنجه زد او را درید	چون ندیدش مغز و تدبیر رشید	در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد	این چنین جان را بباید زار مرد	چون نبودی فانی اندر پیش من	فضل آمد مر ترا گردن زدن
[illegible]	[illegible]	کل شیء هالک جز وجه او	چون نه‌ای در وجه او هستی مجو

هرکه اندر وجه ما باشد فنا	کل شیء هالک نبود ورا	زانکه در الاست او از لا گذشت	هرکه در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما میزند	رد بابست او و بر لا میتند		

قصهٔ آنکس که در یاری بکوفت گفت کیست گفت منم گفت چون توئی درت نگشایم که کسی از یاران نشناسم که من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد	گفت یارش کیستی ای معتمد	گفت من گفتش برو هنگام نیست	بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق	که پزد که وا رهاند از نفاق	چون توی تو هنوز از تو نرفت	سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر	در فراق یار سوزید از شرر	پخته گشت آن سوخته پس باز گشت	باز گرد خانهٔ همباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب	تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب	بانگ زد یارش که بر در کیست آن	گفت بر درهم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ	نیست گنجائی دو من را در سرا	چون یکی باشد همه نبود دوئی	هم منی برخیزد آنجا هم توئی
نیست سوزن را سر رشتهٔ دوتا	چونکه یکتایی درین سوزن درآ	رشته را باسوزن آمد ارتباط	نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل	جز بمقراض ریاضات و عمل	دست حق باید مر آن را ای فلان	کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود	هر حرون از بیم او ساکن شود	اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز	زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود	در کف ایجاد او مضطر بود	کل یوم هو فی شان بخوان	مر ورا بیکار و بی‌فعلی مدان
کمترین کارش بهر روز این بود	کو سه لشکر را روانه می‌کند	لشکری ز اصلاب سوی امهات	بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان	تا ز نر و ماده پر گردد جهان	لشکری از خاکدان سوی اجل	تا ببیند هر کسی حسن عمل
باز بی شک پیش از آنها میرسد	آنچه از حق سوی جانها میرسد	وانچه از جانها بدلها میرسد	وانچه از دلها بگلها میرسد
اینت لشکرهای حق بی حد و مر	از پی این گفت ذکری للبشر	این سخن پایان ندارد هین بتاز	سوی آن دو یار پاک پاکباز

خواندن آن یار یار خود را پس از تربیت یافتن

گفت یارش کاندر آ ای جمله من	نی مخالف چون گل و خار چمن	رشته یکتا شد غلط کم شو کنون	گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب	تا کشاند مر عدم را در خطوب	پس دوتا باید کمند اندر صور	گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد	همچو مقراض دوتا یکتا برد	آن دو همبازان گازر را ببین	هست در ظاهر خلافی زان و زین
آن یکی کرباس را در آب زد	وان دگر همباز خشکش می‌کند	باز او آن خشک را تر میکند	گوییا ز استیزه ضد بر میتند
لیک آن دو ضد استیزه نما	یکدل و یک کار باشد در رضا	هر نبی و هر ولی را مسلکیست	لیک تا حق میبرد جمله یکیست
چونکه جمع مستمع را خواب برد	سنگهای آسیا را آب برد		

روی درکشیدن سخن از ملالت مستمعان

رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن آب را جوی جداست
می‌رود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کاندر او بی حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاکت از سر قدم / سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا / وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگتر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ / تنگتر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها می‌کشد
زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را بجهت بی ادبی او

گرگ را برکند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وین بز از بهر میان روز را / یخنیی باشد شه پیروز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم / شب‌چرهٔ این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی / این چنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران در بلای محترز
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد
ور نه بنهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روی پوشم خدای را پس با خدا می‌پیچید نه با من

گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من ز جان مرده بجانان میزیم
چون ز جان مرده بجانان زنده‌ام / نیست مرگم تا ابد پاینده‌ام

چون بمرد او از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست

هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی / غرش شیران از او می‌بشنوی

گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چسان برهم زدی
صد هزاران شیر بود او در تنی / هر دو عالم را بسی بدریدنی

او برون رفته بد از ما و منی / او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشرش را نداشت / او چنان شعله بر آن خرمن گماشت

هر که اندر پیش این شیر نهان / بی‌ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر وی دراندش / فانتقمنا منهم بر خواندش

زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم بدی

قوتم بگسست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید
لیک هم رمزی بگوییم با شما / بو که دریابید و گردید آشنا

همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید

چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست / بی‌نیازست او ز نغز و مغز و پوست

هر شکار و هر کرامت که هست / از برای بندگان آن شه است
گفت الیس الله بکاف عبده / تا نگردد دیده هر سو حیله‌جو

نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / این همه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولتها چکار آید ورا

پیش سبحان پس نگه دارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جستجو / همچو اندر شیر خالص تار مو

آنکه او بی نقش ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بی گمان موقن شود / زانکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود

مؤمنی او مؤمنی تو بی‌گمان / در میان هر دو فرقی بیکران
چون زند او نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک

چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند نقد را و قلب را

نشاندن پادشاهان صوفیان را پیش روی خود تا چشمشان روشن شود

پادشاهان را چنین عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند

مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کآینهٔ جانند و ز آیینه بهند

خاصگیان این صوفیانند ای پسر / ساده و آزاده و افکنده سپر
سینه‌ها صیقل زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر

هر کرا از صلب فطرت خوب زاد / آیینه در پیش او باید نهاد
عاشق آیینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب

هر که دارد روی خوب با نظام / طالب آیینه باشد والسلام
بشنو اکنون یک مثال معنوی / تا تو دریابی قول صورت شنوی

آمدن آشنایی از سفر به دیدن حضرت یوسف علیه السلام

آمد از آفاق یار مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی / بر وساده آشنایی متکی

یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت آن زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / ما نداریم از قضای حق گله

شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی تو در زندان و چاه / گفت همچون ماه در محاق و کاست

در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه به هاون کوفتند / نور چشم و دل شد و دفع گزند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم سودمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت
باز آن جان چون بحق از محو شد / باز ماند از سکر و سوی صحو شد
عالمی را زان صلاح آید ثمر / قوم دیگر را فلاح منتظر
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد

طلب کردن یوسف علیه السلام ارمغان از آن مرد بعد از تعارفات

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید به حشر / ارمغان کو از برای روز حشر
جئتمونا و فرادی بی‌نوا / هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را / ارمغان روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود / وعدهٔ امروز باطلتان نمود
منکری مهمانیش را از خری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ورنه منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست پا چون مینهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حامل تو مر حواست را کنون / کند و مانده میشوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب
چاشنیی دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود
می‌کشدشان بی تکلف در فعال / بی خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن
گر تو بینیشان به شواری ولیک / نیستشان خوفی ولا هم یحزنون
میرود این هر دو از مردم شهد / بیخبر زین هر دو ایشان در نزید
میرود این هر دو کار از انبیا / بیخبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات که باشد ز هر دو بی‌خبر

گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که ارمغان بهر تو آیینه آورده‌ام تا چون در آن نگری مرا یاد آوری

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه‌ای را جانب کان چون برم / قطره‌ای را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای / پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی

۱	آینه بیرون کشید او از بغل	خوب را آیینه باشد مشتغل	آینه هستی چه باشد نیستی	نیستی بگزین گر ابله نیستی
۲	هستی اندر نیستی بتوان نمود	مالداران بر فقیر آرند جود	آینه صافی نان خود گرسنه است	سوخته هم آینه آتش‌زنه است
۳	نیستی و نقص هر جایی که خاست	آینه خوبی جمله پیشه‌هاست	بهر آنکه نیستی با پوک است	وانچه این هستی همه آنکو هست
۴	چونکه جامه چست و دوزیده بود	مظهر فرهنگ درزی کی شود	ناتراشیده همی باید جذوع	تا درودگر اصل سازد یا فروع
۵	خواجه اشکسته بند آنجا رود	که در آنجا پای اشکسته بود	کی شود چون نیست رنجور نزار	آن جمال صنعت طب آشکار
۶	خواری و دونی مسها بر ملا	گر نباشد کی نماید کیمیا	نقصها آیینه وصف کمال	وان حقارت آینه عز و جلال
۷	زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین	زانکه با سرکه پدیدست انگبین	هر که نقص خویش را دید و شناخت	اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
۸	زان نمی‌پرد بسوی ذوالجلال	کو گمانی میبرد خود را کمال	علتی بتر ز پندار کمال	نیست اندر جان تو ای ذو دلال
۹	از دل و از دیده‌ات بس خون رود	تا ز تو این معجبی بیرون شود	علت ابلیس انا خیری بدست	وین مرض در نفس هر مخلوق هست
۱۰	گرچه خود را بس شکسته بیند او	آب صافی دان و سرگین زیر جو	چون بشوراند ترا در امتحان	آب سرگین رنگ گردد در زمان
۱۱	در تگ جو هست سرگین ای فتی	گرچه جو صافی نماید مر ترا	هست پیر راه دان پر فطن	باغهای نفس کل را جوی کن
۱۲	جوی خود را کی تواند پاک کرد	نافع از علم خدا شد علم مرد	آب جو سرگین نتاند پاک کرد	جهل نقشش را نزوید علم مرد
۱۳	کی تراشد تیغ دسته خویش را	رو بجراحی سپار این ریش را	بر سر هر ریش جمع آمد مگس	تا نبیند قبح ریش خویش کس
۱۴	وآن مگس اندیشها و مال تو	ریش تو آن ظلمت احوال تو	ور نهد مرهم در آن ریش تو پیر	آن زمان ساکن شود درد و نفیر
۱۵	تا نه پنداری که صحت یافته است	پرتو مرهم در آنجا تافته است	هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش	وین ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بر وی زد و آن آیه را پیش از پیغمبر صلی الله علیه و آله خواند و گفت محل وحی منم

۲۱	پیش از عثمان یکی نساخ بود	کو بنسخ وحی جدی مینمود	چون نبی از وحی فرمودی سبق	او همانرا وانوشتی بر ورق
۲۲	پرتو آن وحی بر وی تافتی	او درون خویش حکمت یافتی	عین آن حکمت بفرمودی رسول	زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
۲۳	کانچه میگوید رسول مستنیر	مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر	پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول	قهر حق آورد بر جانش نزول
۲۴	پرتو آن ناگهش بر دل بتافت	در درون خویشتن حرفی نیافت	هم ز نساخی برآمد هم ز دین	شد عدوی مصطفی از روی کین
۲۵	مصطفی فرمود کای گبر عنود	چون سیه گشتی اگر نور از تو بود	گر تو ینبوع الهی بوده	این چنین آب سیه نگشوده
۲۶	اندرون میسوختش هم زین سبب	توبه کردن می‌نیارست این عجب	تا که ناموسش به پیش این و آن	نشکند بربست از توبه دهان
۲۷	آه میکرد و نبودش آه سود	چون درآمد تیغ و سر را در ربود	کرده حق ناموس را صد من حدید	ای بسا بسته به بند ناپدید
۲۸	کبر و کفر آنسان ببندد راه را	کو نیارد کرد ظاهر آه را	گفت اغلالا فهم به مقمحون	نیست آن اغلال بر ما از برون
۲۹	خلفهم سدا فاغشیناهم	می نبیند بند را پیش و پس او	رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست	او نمی‌داند که آن سد قضاست

۱
شاهد تو سد روی شاهد است / مرشد تو سد گفت مرشد است
ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این

۲
بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا

۳
مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی باشد نگردد درد سست

۴
شرح این از سینه بیرون میجهد / لیک میترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید و خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن

۵
کای محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خود مبین تا بر نیارد از تو گرد

۶
ای برادر بر تو حکمت جاریه است / آن ز ابدالست و بر تو عاریه است
گرچه در خود خانه نوری یافتست / آن ز همسایه منور تافتست

۷
شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی

۸
من غلام آنکه او در هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد / تا بمسکن در رسد یکروز مرد

۹
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پر نور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را

۱۰
ور در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غارب شوم آید پدید

۱۱
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید کای امم / خویش را بینید چون من بگذرم

۱۲
تن همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش کای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی

۱۳
غنج و نازت می نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند / کشکشانت در تک گور افکنند

۱۴
تا که چون در گور یارانت کنند / طعمهٔ موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی / کو به پیش تو همی مردی بسی

۱۵
پرتو روحست نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تنست / پرتو ابدال بر جان منست

۱۶
جان جان چون واکشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بیجان تن بدان
سر از آن رو مینهم من بر زمین / تا گواه من بود در یوم دین

۱۷
یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها / در سخن آید زمین و خاره‌ها

۱۸
فلسفی گوید ز معقولات دون / عقل از دهلیز میماند برون
فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بر آن دیوار زن

۱۹
نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس انبیا بیگانه است

۲۰
گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد برو

۲۱
فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین

۲۲
هر که را در دل شک و پیچانیست / در جهان او فلسفی پنهانیست
مینماید اعتقاد او گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه

۲۳
الحذر ای مؤمنان کان در شماست / در شما بس عالم بی منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در توست / وه که روزی آن برآرد از تو دست

۲۴
هر کرا او برگ این ایمان بود / همچو برگ از بیم این لرزان بود
بر بلیس و دیو زان خندیده‌ای / که تو خود را نیک مردم دیده‌ای

۲۵
چون کند جان بازگونه پوستین / چند واویلا برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شدست / زانکه سنگ امتحان پنهان شدست

۲۶
پرده ای ستار از ما وا مگیر / باش اندر امتحان ما را مجیر
قلب پهلو میزند با زر بشب / انتظار روز میدارد ذهب

۲۷
با زبان حال زر گوید که باش / ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ز ابدال و امیرالمؤمنین

۲۸
پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

۲۹
پنجه با مردان مزن ای بوالهوس / بر تر از سلطان چه میرانی فرس

دعا کردن بلعم باعور که موسی علیه السلام و قومش را ازین شهر که حصار داده‌اند بی‌مراد بازگردان و مستجاب شدن

بلعم باعور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بوده‌ست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشند این دو بر باقی گواه
رهزنان را و ربیا را جمله کشته / یکدو تن را سوی دار ایشان کشند
تا ببینند اهل ده کیفر ببین / رؤیت ایشان بود و شان پند
این دو دزد آویخت بر دار بلند / ور نه اندر شهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه از حد بیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت / در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند / عقل جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی کمتری
خون آنها خلق را باشد سبیل / زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل
خون ایشان خلق را باشد روا / زانکه انسانند ایشان بی‌نوا
عزت وحشی بدان ساقط شدست / کار انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشدت ای نادره / چون شدی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون بود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود / هیچ معذورش نمیدارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را خون شد مباح / همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل / زانکه بی‌عقلند و مطرود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل / کرد از عقلی به حیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و در فتنه

همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از بطر خوردند زهرآلود تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پرشاخ همچون خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت
باد صرصر گر درختان میکند / با گیاه پست احسان میکند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر نیشی نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از خیل غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش میدارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست / همچو چرخی کو اسیر آب جوست
جز و مد و دخل و خرج این نفس / از کی باشد جز ز جان پر هوس
گاه جیمش میکند گه حا و دال / گاه صلحش میکند گاهی جدال
گه یمینش میبرد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
همچنین این آب را یزدان پاک / کرد بر فرعون خون سهمناک
همچنین این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها

باز هم این باد را بر مؤمنان / کرده بُد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنی‌هاست رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بحر روان
حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد به وقت اضطراب
چون که ساکن خواهدش کرد از مرا / سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موج‌گاه / آن کند با او که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای جوان

بقیه قصه هاروت و ماروت و نکال عقوبت ایشان

چون گناه و فسق خلقان جهان / می‌شدی روشن به ایشان آن زمان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی به چشم
خویش در آیینه دید آن زشت مرد / رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش‌بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین را نشانی کرده است / که از آن آتش جهانی اخضر است
گفت حقشان گر شما روشن‌گرید / در سیه‌کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران / رسته‌اید از شهوت و از چاک ران
گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تن است / آن ز عکس عصمت و حفظ من است
آن ز من بینید نه از خود هین و هین / تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنان کان کاتب وحی رسول / دید در خود حکمت و نور وصول
خویش را هم لحن مرغان خدا / می‌شمرد آن بد صفیری چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر ضمیر مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه گوید با گلی
ور بدانی از قیاس و از گمان / باشد آن بر عکس آن ای ناتوان
باشد آن تصویر تو در امتحان / چون ز لب جنبان گمانهای کران

به عیادت رفتن کر بخانه همسایه بیمار و رنجیدن بیمار

آن کری را گفت افزون مایه‌ای / که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت‌کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماش‌با
من بگویم صح نوشت کیست آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او / چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد میشود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / عکس آن واقع شدی زان رادمرد
گوئیا رنجور را خاطر ز کر / اندکی رنجیده بود ای پرهنر
کر در آمد پیش رنجور او نشست / بر سر او خوش همی مالید دست
گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد ازین رنجور پرآزار و نکر
کاین چه شکر است او عدوی ما بدست / کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / که همی آید به چاره پیش تو
گفت عزرائیل می‌آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو
این زمان از نزد او آیم برت / گفتم او را تا که گردد غمخورت
کر برون آمد بگفت او شادمان / شکر کش کردم مراعات این زمان
خود نکاتش از کری معکوس بود / این زیان محض را پنداشت سود
گفت رنجور این عدوی جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط

۱ چون کسی که خورده باشد آش بد / می بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ این است آنرا قی مکن / تا بیابی در جزا شیرین سخن

۲ چون نبودش صبر می‌پیچید او / کاین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم من برو آنچه گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود

۳ چون عیادت بهر دل آرامی است / این عیادت نیست دشمن کامی است
تا ببیند دشمن خود را نزار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار

۴ بس کسان کایشان عبادتها کنند / دل برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی / پس کدر کانرا تو پنداری صفی

۵ همچو آن کر کو همی پنداشته است / کو نکویی کرد و آن خود بد بده‌ست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام / حق همسایه بجا آورده‌ام

۶ بهر خود او آتشی افروخته است / در دل رنجور و خود را سوخته است
فاتقوا النار التی اوقدتم / انکم فی المعصیة ازددتم

۷ گفت پیغمبر بیک صاحب ریا / صل انک لم تصل یا فتی
از برای چارهٔ این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا

۸ کاین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین

۹ خواجه پندارد که طاعت میکند / بیخبر کز معصیت جان میکند
این قیاس خویش را رو ترک کن / گز قیاس تو شود رشته کهن

۱۰ خاصه ای خواجه قیاس حس دون / اندر آن وحیی که هست از حد برون
گوش حس تو بحرف ار در خور است / وانکه گوش غیب گیر تو کر است

در بیان آنکه اول کسیکه در مقابل نص صریح قیاس آورد ابلیس علیه اللعنه بود

۱۶ اول آنکس کاین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی‌شک بهتر است / من ز نار و او ز خاک اکدر است

۱۷ پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد

۱۸ این نه میراث جهان فانی است / که بانسابش بیابی جانی است
بلکه این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست

۱۹ پور آن بوجهل شد مومن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان
زادهٔ خاکی منور شد چو ماه / زادهٔ آتش توی رو رو سیاه

۲۰ این قیاسات و تحری روز ابر / یا بشب مر قبله را کرده است حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو / این قیاس و این تحری را مجو

۲۱ کعبه نادیده مکن رو زو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق

۲۲ وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتی است مر ابدال را / که نباشد زان خبر اقوال را

۲۳ منطق الطیری بصوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست / تو بپندار اصابت گشته مست

۲۴ کاتب آن وحی زان آواز مرغ / برده ظنی کو بود انباز مرغ
مرغ پری زد مرورا کور کرد / نک فرو بردش بقعر مرگ و درد

۲۵ هین بعکسی یا بظنی هم شما / درمیفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون / از همه بر بام نحن الصافون

۲۶ بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین

۲۷ هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان میطپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید

۲۸ خارخار دو فرشته هم نهشت / تا که تخم خویش بینی را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان / بیخبر از پاکی روحانیان

۲۹ ما برین گردون تتقها می‌تنیم / بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم

تا شویم از عجز دوده زبان | تا نهیم اندر زمین امن و امان | این قیاس حال گردون بر زمین | راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای | سر همانجا نه که باده خورده‌ای

چونکه از میخانه مستی ضال شد | تسخر و بازیچهٔ اطفال شد | می‌فتد او سو بسو در هر رهی | در گل و می‌خندد این هر ابلهی

او چنین و کودکان اندر پیش | بی‌خبر از مستی و ذوق میش | خلق اطفالند جز مست خدا | نیست بالغ جز رهیده از هوا

گفت دنیا لعب و لهو است و شما | کودکید و راست فرماید خدا | از لعب بیرون نرفتی کودکی | بی ذکات روح کی باشی ذکی

چون جماع طفل دان این شهوتی | که همی رانند اینجا ای فتی | آن جماع طفل چه بود بازیی | با جماع رستمی و غازیی

جنگ خلقان همچو جنگ کودکان | جمله بی معنی و بی مغز و مهان | جمله با شمشیر چوبین جنگشان | جمله در لا ینبغی آهنگشان

جمله‌شان گشته سواره بر نیی | کاین براق ماست یا دلدل پیی | حاملند و خود ز جهل افراشته | راکب و محمول ره پنداشته

باش تا روزی که محمولان حق | اسب تازان بگذرند از نه طبق | تعرج الروح الیه والملک | من عروج الروح یهتز الفلک

همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار | گوشهٔ دامن گرفته اسب‌وار | از حق ان الظن لا یغنی رسید | مرکب ظن بر فلکها کی دوید

اغلب الظنین فی ترجیح ذا | لا تماری الشمس فی توضیحها | آفتاب حق چو گردد مستوی | در قیامت بر رشید و بر غوی

آنگهی بینند مرکبهای خویش | مرکبی سازیده‌اید از پای خویش | وهم و حس و فکر و ادراکات ما | همچو نی دان مرکب کودک هلا

علمهای اهل دل حمالشان | علمهای اهل تن احمالشان | علم چون بر دل زند یاری شود | علم چون بر تن زند باری شود

گفت ایزد یحمل اسفاره | بار باشد علم کان نبود ز هو | علم کان نبود ز هو بی واسطه | آن نپاید همچو رنگ ماشطه

لیک چون این بار را نیکو کشی | بار برگیرند و بخشندت خوشی | هین مکش بهر هوا این بار علم | تا ببینی در درون انبار علم

تا که بر رهوار علم آیی سوار | بعد از آن افتد ترا از دوش بار | از هواها کی رهی بی جام هو | ای ز هو قانع شده با نام هو

از صفت وز نام چه زاید خیال | و آن خیالش هست دلال وصال | دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ | تا نباشد جاده نبود غول هیچ

هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای | یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای | اسم خواندی رو مسمی را بجو | مه ببالا دان نه اندر آب جو

گر ز نام و حرف خواهی بگذری | پاک کن خود را ز خود هین یکسری | همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو | در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو

خویش را صافی کن از اوصاف خویش | تا ببینی ذات پاک صاف خویش | بینی اندر دل علوم انبیا | بی کتاب و بی معید و اوستا

گفت پیغمبر که هست از امتم | که بود هم گوهر و هم همتم | مر مرا زان نور بینند جانشان | که من ایشان را همی بینم بدان

بی صحیحین و احادیث و روات | بلکه اندر مشرب آب حیات | سر امسینا لکردیا بدان | راز اصبحنا عرابیا بخوان

سر امسینا و اصبحنا ترا | می‌نماید جانب راه خدا | ور مثالی خواهی از علم نهان | قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان

چینیان گفتند ما نقاش‌تر
رومیان گفتند ما را کر و فر

گفت سلطان امتحان خواهم درین
کز شما خود کیست در دعوی گزین

چینیان گفتند خدمتها کنیم
رومیان گفتند در حکمت منیم

اهل چین و روم در بحث آمدند
رومیان در علم واقف‌تر بدند

چینیان گفتند یک خانه به ما
خاص بسپارید و یک آن شما

بود دو خانه مقابل در بدر
آن یکی چینی ستد رومی دگر

چینیان صد رنگ از شه خواستند
پس خزینه باز کرد آن ارجمند

هر صباحی از خزینه رنگها
چینیان را راتبه بود و عطا

رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ
در خور آید کار را جز دفع زنگ

در فرو بستند و صیقل می‌زدند
همچو گردون ساده و صافی شدند

از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهیست
رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست

هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب
آن ز اختر دان و ماه و آفتاب

چینیان چون از عمل فارغ شدند
از پی شادی دهلها می‌زدند

شه درآمد دید آنجا نقشها
می‌ربود آن عقل را و فهم را

بعد از آن آمد بسوی رومیان
پرده را بالا کشیدند از میان

عکس آن تصویر و آن کردارها
زد برین صافی شده دیوارها

هر چه آنجا دید اینجا به نمود
دیده را از دیده‌خانه می‌ربود

رومیان آن صوفیانند ای پدر
بی ز تکرار و کتاب و بی هنر

لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها
پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها

آن صفای آینه وصف دلست
صورت بی‌منتها را قابلست

صورت بی‌صورت بی‌حد غیب
ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب

گرچه آن صورت نگنجد در فلک
نی بعرش و فرش و دریا و سمک

زانکه محدودست و معدودست آن
آینهٔ دل را نباشد حد بدان

عقل اینجا ساکت آمد یا مضل
زانکه دل با اوست یا خود اوست دل

عکس هر نقشی نتابد تا ابد
جز ز دل هم با عدد هم بی‌عدد

تا ابد هر نقش نو کآید برو
می‌نماید بی‌حجابی اندرو

اهل صیقل رسته‌اند از بوی و رنگ
هر دمی بینند خوبی بی‌درنگ

نقش و قشر علم را بگذاشتند
رایت عین الیقین افراشتند

رفت فکر و روشنایی یافتند
نحر و بحر آشنایی یافتند

مرگ کین جمله ازو در وحشتند
می‌کنند این قوم بر وی ریشخند

کس نیابد بر دل ایشان ظفر
بر صدف آید ضرر نی بر گهر

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند
لیک محو و فقر را برداشتند

تا نقوش هشت جنت تافته است
لوح دلشان را پذیرا یافته است

برترند از عرش و کرسی و خلا
ساکنان مقعد صدق خدا

صد نشان دارند و محو مطلق‌اند
چه نشان بل عین دیدار حق‌اند

پرسیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم زید را که امروز چونی و چگونه برخاستی از خواب و جواب او صبحت مؤمناً

گفت پیغمبر صباحی زید را
کیف اصبحت ای رفیق باصفا

گفت عبداً مؤمناً باز اوش گفت
کو نشان از باغ ایمان گر شکفت

گفت تشنه بوده‌ام من روزها
شب نخفتستم ز عشق و سوزها

تا ز روز و شب گذر کردم چنان
که ز اسپر بگذرد نوک سنان

که از آن سو جمله ملت یکیست
صد هزاران سال و یک ساعت یکیست

هست ازل را و ابد را اتحاد
عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد

گفت ازین ره کو ره‌آوردی بیار
در خور فهم و عقول این دیار

گفت خلقان چون ببینند آسمان
من ببینم عرش را با عرشیان

هشت جنت هفت دوزخ پیش من
هست پیدا همچو بت پیش شمن

یک بیک وا می‌شناسم خلق را
همچو گندم من ز جو در آسیا

که بهشتی کیست و بیگانه کیست
پیش من پیدا چو مار و ماهیست

روز زادن روم و زنگ و گبر را
یوم تبیض و تسود وجوه

پیش ازین هر چند جان پر عیب بود ☙ در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن ام ☙ من سمات الجسم یعرف حالهم

تن چو مادر طفل جان را حامله ☙ مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر ☙ تا چگونه زاید آن جان بطر

زنگیان گویند خود از ماست او ☙ رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان و جود ☙ پس نماند اختلاف بیض و سود

گر بود زنگی برندش زنگیان ☙ روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالمست ☙ آنکه نازاده شناسد او کمست

او مگر ینظر بنور الله بود ☙ کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش ☙ لیک عکس جان رومی و حبش

می‌دهد رنگ احسن التقویم را ☙ تا باسفل می‌برد آن نیم را
یوم تبیض و تسود وجوه ☙ ترک و هندو شهره گردد زان گروه

فاش گردد که تو کاهی که کوه ☙ هندوئی یا ترک پیش هر گروه
در رحم پیدا نگردد هند و ترک ☙ چونکه زاید بیندش زار و سترگ

این سخن پایان ندارد بازران ☙ تا نمانیم از قطار کاروان

جواب گفتن زید رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم که احوال خلق بر من پوشیده نیست و همه را میشناسم

جمله را چون روز رستاخیز من ☙ فاش می‌بینم عیان از مرد و زن

هین بگویم یا فرو بندم نفس ☙ لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر ☙ در جهان پیدا کنم امروز نشر

هل مرا تا پرده‌ها را بر درم ☙ تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را ☙ تا نمایم نخل را و بید را

وانمایم راز رستاخیز را ☙ نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال ☙ وانمایم رنگ کفر و رنگ آل

وانمایم هفت سوراخ نفاق ☙ در ضیاء ماه بی خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا ☙ بشنوانم طبل و کوس انبیا

دوزخ و جنات و برزخ در میان ☙ پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش ☙ کآب بر روشان زند بانگش بگوش

وآنکسان که تشنه گردش میدوند ☙ یک بیک را وانمایم تا کیند
می‌بساید دوششان بر دوش من ☙ نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من

اهل جنت پیش چشمم ز اختیار ☙ در کشیده یکدگر را در کنار
دست یکدیگر زیارت می‌کنند ☙ وز لبان هم بوسه غارت می‌کنند

کر شد این گوشم ز بانگ آه آه ☙ از خسان و نعره واحسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول ☙ لیک می‌ترسم ز آزار رسول

همچنین می‌گفت سرمست و خراب ☙ داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسپت گرم شد ☙ عکس حق لا یستحی زد شرم شد

آینه تو جست بیرون از غلاف ☙ آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس ☙ بهر آزار و حیای هیچکس

آینه و میزان محکهای سنی ☙ گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی ☙ بر فزون بنما و منما کاستی

اوت گوید ریش و سبلت بر مخند ☙ آینه و میزان و آنگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت ☙ که بما بتوان حقیقت را شناخت

این نباشد ما چه ارزیم ای جوان ☙ کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در بغل آیینه را ☙ گر تجلی کرد سینا سینه را

گفت آخر هیچ گنجد در بغل ☙ آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد ☙ نی جنون ماند به پیشش نی خرد

گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی ☙ بینی از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پرده ماه شد ☙ وین نشان ساتری الله شد

۱ تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای / مهر گردد منکسف از سقطه‌ای ‖ لب ببندد غور دریایی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر
۲ همچو چشمهٔ زنجبیل و سلسبیل / هست در حکم بهشتی جلیل ‖ چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
۳ هر کجا خواهیم داریمشان روان / همچو سحر اندر مراد ساحران ‖ همچو این دو چشمهٔ چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان
۴ گر بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد حبس جزویات ماند ‖ همچنین هر پنج حس چون نایزه / بر مراد امر دل شد جایزه
۵ هر طرف که دل اشارت کردشان / میرود هر پنج حس دامن‌کشان ‖ دست و پا در امر دل اندر ملا / همچو اندر دست موسی آن عصا
۶ دل بخواهد پا در آید زو برقص / یا گریزد سوی افزونی ز نقص ‖ دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب
۷ دست در دست نهانی مانده است / او درون تن را برون بنشانده است ‖ گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود
۸ ور بخواهد کفچه در خوردنی / ور بخواهد همچو گرز ده منی ‖ دل چه میگوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
۹ دل مگر مهر سلیمان یافته است / که مهار پنج حس برتافته است ‖ پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی از درون مأمور او
۱۰ ده حس است و هفت اندام و دگر / آنچه اندر گفت ناید میشمر ‖ چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری
۱۱ گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند سه دیو ‖ بعد از آن عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو
۱۲ ور ز دستت دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد ‖ بعد از آن یا حسرتا شد للعباد / بر شما محتوم تا یوم التناد
۱۳ ور تو دیو خویشتن را منکری / چون روی آنجا تو روشن بنگری ‖ مکر خود را گر تو انکار آوری / از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان لقمان را که میوه‌های خوب را خورده

۱۷ بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن / در میان بندگانش خوار تن ‖ میفرستاد او غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
۱۸ بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل ‖ آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را
۱۹ خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران ‖ چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
۲۰ گفت لقمان سیدا پیش خدا / بندهٔ خائن نباشد مرتضی ‖ امتحان کن جمله ما را ای کیا / شربت گرم آب ده بهر نما
۲۱ امتحان کن جمله ما را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم ‖ بعد از آن ما را بصحرای کلان / تو سواره ما پیاده بر دوان
۲۲ آنگهان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف اسرار را ‖ گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
۲۳ بعد از آن میراندشان در دشتها / میدویدندی میان کشتها ‖ قی در افتادند ایشان از عنا / آب می‌آورد ز ایشان میوه‌ها
۲۴ چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف / می‌بر آمد از درونش آب صاف ‖ حکمت لقمان چو داند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الوجود
۲۵ یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی ‖ چون سقوا ماء حمیما قطعت / جملة الاستار مما افظعت
۲۶ نار از آن آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان ‖ این دل چون سنگ ما را چند چند / نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند
۲۷ ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ ‖ الخبیثات الخبیثین حکمت است / زشت را هم زشت جفت و بابت است
۲۸ پس تو هر جفتی که میخواهی برو / محو و همرنگ صفات جفت شو ‖ نور خواهی مستعد نور گیر / محو او باش و صفاتش را پذیر
۲۹ ور رهی خواهی از این سجن خرب / سر مکش از دوست و اسجد و اقترب ‖ سرکشان را بین سزا مرد عذاب / سر بسته والله اعلم بالصواب

این سخن پایان ندارد خیز زید　　بر براق ناطقه بر بند قید

بقیهٔ حکایت زید با پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و جواب او با آنحضرت

ناطقه چون فاضح آمد عیب را　　میدراند پردهای غیب را
غیب مطلوب حق آمد چندگاه　　این دهل زن را بران بر بند راه
تک مران درکش عنان مستور به　　هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که نومیدان او　　زین عبادت هم نگردانند رو
هم مشرف در عباداتهای او　　مشتغل گشته بطاعتهای او
هم بامیدی مشرف میشوند　　چند روزی در رکابش میدوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه　　بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همی خواهد که هر میر و اسیر　　با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود　　تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا　　غیب را شد کر و فری بر ملا

حکایت ماهی‌گیر و مرد جوان و گمان او که ماهی‌گیر سلیمانست

بر لب جو برد ظنی یک فتی　　که سلیمانست ماهی‌گیر ما
گر وی است این از چه فردست و خفیست　　ور نه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه میبود او دودل　　تا سلیمان گشت شاه و مستقل
دیو رفت از تخت و ملک او گریخت　　تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری　　رفت اندیشه و تحری یکسری
وهم آنگاهست کو پوشیده است　　این تحری از پی نادیده است
بدخیال غایب اندر سینه زفت　　چونکه شد حاضر خیال او برفت
گر سمای نور بی‌بارید نیست　　هم زمین تار بی‌بالید نیست
گرچه هست اظهار کردن هم کمال　　میرهاند جانها را از خیال
یؤمنون بالغیب میباید مرا　　زان ببستم روزن فانی‌سرا
لیک یک یک در صدد نبود چنان　　لیک دان که بگذر از تردید و ارتیاب
چون شکافم آسمان را در ظهور　　چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری گسترند　　هر کسی رو جانبی می‌آورند
مدتی معکوس باشد کارها　　شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان و عالی‌همتی　　بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب و کش　　حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او　　تا که در غیبت بود او شرمرو
قلعه‌داری کز کنار مملکت　　دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان　　قلعه نفروشد بمال بیکران
غایب از شه در کنار ثغرها　　همچو حاضر او نگه دارد وفا
نزد شه بهتر بود از دیگران　　که بخدمت حاضرند و جانفشان
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار　　به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد　　بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غایب و روپوش به　　پس دهان بربند و لب خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن　　خود خدا پیدا کند علم لدن
پس بود خورشید را رویش گواه　　ای شیء اعظم شهادة آله
نی بگویم چون قرین شد در بیان　　هم خدا و هم ملک هم عالمان
یشهد الله و الملک و اهل العلوم　　انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق کی بود ملک　　تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع و حضور آفتاب　　برنتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را　　برنتابد بگسلد امید را

پس ملایک را چو ما هم یار دان / جلوه‌گر خورشید را بر آسمان
کاین ضیا ما ز آفتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم

چون مه نو یا سه روزه یا که بدر / مرتبه هر یک ملک در نور و قدر
ز اجنحهٔ نور ثلاث او رباع / بر مراتب هر ملک را آن شعاع

همچو پرهای عقول انسیان / که بسی فرقستشان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد / آن ملک باشد که مانندش بود

چشم اعمش نور خود چون بر نتافت / اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغمبر صلی الله علیه و آله مر زید را که این سر را فاش تر ازین مکن

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم / رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور / که گرفتی ز آفتاب چرخ نور

کی ستاره حاجتستی ای ذلیل / که بدی بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت نبود / که بود بر آفتاب حق شهود

ماه می‌گوید به ابر و خاک و فی / من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد

ظلمتی دارم به نسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری

همچو شهد و سرکه درهم بافتم / تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای رهین / سرکه را بگذار و می‌خور انگبین

تخت دل معمور شد پاک از هوا / بر وی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی‌واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه

این سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوایی مجو
نیست حکمت گفتن این بیش را / چون قیامت می‌رسد اظهار را

زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت

نی ازو نقشی بیابی نه نشان / نی کهی یابی نه راه کهکشان
شد حواس و نطق بی‌پایان ما / محو نور دانش سلطان ما

حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون
چون بیاید شام و وقت بار شد / انجم پنهان شده بر کار شد

خلق عالم جملگی بیهش شوند / پرده‌ها بر رو کشید و نغنوند
صبح چون دم زد علم برداشت خود / هر تنی از خواب که برداشت سر

بیهشان را وا دهد حق هوشها / حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
پای‌کوبان دست‌افشان در ثنا / نازنازان ربنا احییتنا

آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود

سر چه می‌پیچی کنون نادیده‌ای / در عدم زاول نه سر پیچیده‌ای
در عدم افشرده بودی پای خویش / که مرا که برکند از جای خویش

می‌نبینی صنع ربانیت را / چون کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال

آن عدم او را هماره بنده است / کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو می‌سازد جفان کالجواب / زهره نه تا دفع گوید یا جواب

خویش را بین چون همی‌لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب می‌زنی / هم ز ترس است آنکه جانی می‌کنی

هر چه جز عشق خدای احسن است / گر شکرخواریست آن جان کندنست
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن

خلق را دو دیده در خاک و ممات / صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسپی شب رود

در شب تاریک جو آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بد رنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود

سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد

تو نمی‌دانی که خصمانت کیند / ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست / همچنانکه آب خصم جان اوست

آب آتش را کشد زیرا که او — خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوتست — کاندرو اصل گناه و زلتست

نار بیرونی به آبی بفسرد — نار شهوت تا به دوزخ میبرد
نار شهوت می نیارامد به آب — زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب

نار شهوت را چه چاره نور دین — نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا — نور ابراهیم را ساز اوستا

تا ز نار نفس چون نمرود تو — وا رهد این جسم همچون عود تو
نار پاکان را ندارد خود زیان — کی ز خاشاکی شود دریا نهان

هر که تریاق خدائی را نخورد — گر خورد زهری که پیش که برد
خو کند رنجور را رنجورتر — وانکه معمور است از او معمورتر

گر طبیبت گوید ای نخور ز آن — از عسل پرهیز کن این شد زیان
گر چو آتش گوئی از جهل ای سقیم — گرچه او را تیز خوری بی ترس و بیم

گو بدست اندر دل حکیم بخندان — گنج هیاسی کرده چون پنهان
در تو علت میفروزد همچو نار — هین مکن با نار هیزم را تو یار

زین جا آتش خانه است ار نشود — قالب زنده از آن بیجان شود
در من از نار است هست آن هیچ نور — نار صحت در تن افزاید سرور

نار صحت چون فروزد و برجو — بیند بانی تن او صد گونه سوز
شهوت ناری براندن کم نشد — آن بماندن کم شود بی هیچ حد

تا که هیزم مینهی بر آتشی — کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد — زانکه تقوی آب سوی نار برد

کی سیه گردد ز آتش روی خوب — کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر در ایام عمر

آتشی افتاد در عهد عمر — همچو چوب خشک میخورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها — تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها

نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت — آب میترسید و از آن میشگفت
مشکهای آب و سرکه میزدند — بر سر آتش کسان هوشمند

آتش از استیزه افزون میشدی — میرسید او را مدد از بی حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب — کآتش ما می نمیرد هیچ از آب

گفت این آتش ز آیات خداست — شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید — بخل بگذارید اگر آل منید

خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم — ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید — از برای حق دری نگشاده‌اید

بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز — نز برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخمست و بهر شوره منه — تیغ را در دست هر رهزن مده

اهل دین را باز دان از اهل کین — همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد — کاغه پندارد که او خود کار کرد

خدو انداختن خصم بروی امیر المؤمنین علی علیه السلام و انداختن آن حضرت شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل — شیر حق را دان منزه از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت — زود شمشیری بر آورد و شتافت

او خدو انداخت بر روی علی — افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو انداخت بر رویی که ماه — سجده آرد پیش او در سجده‌گاه

در زمان انداخت شمشیر آن علی — کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل — از نمودن عفو و رحم بی محل

تا ز نار نفس
اشعاری که پس از این
شعر و قیمت تا سر
داستان پیدا
پیش است و ترتیب
بحویست که از یکجا
پانزده فوق شعر است
شده

لانه
آشیانه طیور را
گویند

بوش
کر و فر را گویند

کاغه
در بعضی حواشی
بمعنی کول
احمق

خدوه
خیو
هر دو بمعنی آب
دهان است

گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من

آن چه دیدی که چنان خشمت نشست / تا چنین برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله‌ای آمد پدید

آن چه دیدی بهتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی

در مروت ابر موسیی به تیه / کامد از وی خوان و نان بی شبیه
ابرها گندم دهد کان را به جهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد

ابر موسی پر رحمت برگشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم

تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا / کم نشد یک روز از آن اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند

جملگی گفتند با موسی ز آز / بقل و قثّاء و عدس سیر و پیاز
زان گدارویی و حرص [illegible] / منقطع شد من و سلوی ز آسمان

امت احمد که هستند از کرام / هست باقی تا قیامت آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد

هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا درآید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویل است وا داد عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا

آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغز است و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را / مغز را بد گوی نی گلزار را

ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جانها را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد

بازگو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه

صدهزاران می‌چشاند روح را / که خبر نبود دو بازار ای فتی
صد هزاران روح بخشد هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را

بازگو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته

آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می‌بیند جهان
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم

چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست

عالم ار هجده هزار است و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا

یا تو واگو آنچه عقلت یافته است / یا بگویم آنچه بر من تافته است
از تو بر من تافت چون داری نهان / می‌فشانی نور چون مه بی زبان

لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب روان را زودتر آرد به راه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول

ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را

باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد

هر هوا و ذره‌ای خود منظریست / ناگشاده کی گود آنجا دریست
تا بنگشاید دری را دیده‌بان / در درون هرگز نجنبد این گمان

چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ امید و طمع پران شود
غافلی ناگه به ویران گنج یافت / سوی هر ویرانه زان پس می‌شتافت

تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش

تا به بینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سؤال کردن آن کافر از آنحضرت که چون بر من ظفر یافتی چرا از قتل من اعراض کردی و فرو هشتی

پس بگفت آن نومسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی

که بفرما یا امیر المؤمنین / تا بجنبد جان بتن همچون جنین

هفت اختر هر جنین را مدتی / میکنند ای جان بنوبت خدمتی

چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین

چون جنین را نوبت تدبیر رو / از ستاره سوی خورشید آید او

این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کافتابش جان همی بخشد شتاب

از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت

از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوبرو

از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست

آن رهی که زر بیابد قوت ازو / وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو

آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را

آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را

باز گو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته

باز گو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه

امت وحدی یکی و صد هزار / باز گو ای بنده بازت را شکار

در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن علی علیه السلام که سبب شمشیر افکندن چه بود در آنحال

گفت من تیغ از پی حق میزنم / بنده حقم نه مامور تنم

شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا

من چو تیغم وان زننده آفتاب / ما رمیت اذ رمیت در حراب

رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم

من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال

سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب

خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا

که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد / کوه را کی در رباید تندباد

آنکه از بادی رود از جا خسیست / زانکه باد ناموافق خود بسیست

باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز

باد کبر و باد عجب و باد خلم / برد او را که نبود اهل علم

کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد اوست

جز بباد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من

خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را من بسته‌ام زیر لگام

تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست

غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب

چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا

تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من

تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من

بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس

وانچه لله میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست

ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام

گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار

ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا

بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجایی اندر جوی نیست

پست میگویم باندازه عقول / عیب نبود این بود کار رسول

از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد دو جو

در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی قضا

گر هزاران بنده باشندت گواه / شرع نپذیرد گواهیشان بکاه

بنده شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق

کان بیک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین و میرد سخت مر

بنده شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص

در چهی افتاد کان را غور نیست / وانگناه اوست جبر و جور نیست

در چهی انداخت او خود را که آن / در خور قعرش نمی‌یابم رسن

کالیوه: نادان و سرگشته
حراب: جنگ و رزم آمد
خلم: غضب و سبکی
غزا: جنگ و جهاد
مطار: جای پریدن
مسترق: غلام
[illegible]

۱ چون گنه او ست ایجاد حق کنم / که ورا از قصد چه بیرون کنم // بس بگفتم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
۲ این جگر با خون نشد از سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است // خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
۳ چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بندهٔ غول نیست // گفت [illegible] شاهد ره نیست / زانکه شد از کون او دختر بری
۴ چونکه حرم خشم کی بندد مرا / نیست آنجا جز صفات حق درآ // اندر آ کازاد کردت لطف حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
۵ اندر آ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر // رسته‌ای از کفر و خارستان او / چون گلی بشکفته در بستان هو
۶ تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم // معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده در یک ساعتی
۷ بس خجسته معصیت کان مرد کرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد // نی گناه عمر و قصد او رسول / می کشیدش تا به درگاه قبول
۸ نی به سحر ساحران فرعونشان / می کشید و گشت دولت عونشان // گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدیشان به فرعون عنود
۹ کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات // نا امیدی را خدا گردن زده است / چون گنه مانند طاعت آمده است
۱۰ چون مبدل میکند او سیئات / عین طاعت میکند رغم وشات // زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بترقد گردد دو نیم
۱۱ او بکوشد تا گناهی پرورد / زان گنه ما را بچاهی آورد // چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی
۱۲ اندر آ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا // چون جفاگر را چنینها میدهم / پیش پای چپ چه سان سر مینهم
۱۳ پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / گنجها و ملکهای جاودان // جاودانه پادشاهی بخششش / آنچه اندر وهم ناید بخششا
۱۴ من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن پیغمبر صلی الله علیه و آله بگوش رکابدار امیرالمؤمنین علی که کشتن امیر بدست تو خواهد بود

۱۸ گفت پیغمبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم
۱۹ کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست // او همی گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
۲۰ من همی گویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست // او همی افتد به پیشم کای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
۲۱ تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود // من همی گویم برو جف القلم / زان قلم بس سرنگون گردد علم
۲۲ هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمیدانم ز تو // آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
۲۳ گفت او پس آن قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست // گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
۲۴ آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند // رمز ننسخ آیة او ننسها / نات خیرا در عقب میدان مها
۲۵ اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانکه در قهرست و در لطف او احد // اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
۲۶ هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد // شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی خرد افروز را
۲۷ باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز // گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات
۲۸ نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکته سرمایهٔ آوازه شد // که ز ضدها ضدها آید پدید / در سویدا روشنائی آفرید
۲۹ جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد // صد هزاران سر برید آن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان

باغبان زان می‌برد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر
می‌کَنَد از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش
می‌کَنَد دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
پس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق‌خوار / یرزقون فرحین شد خوشگوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزایید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن بر این
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان / تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه مانند بید / کابرو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزه ترا / در شکسته‌بند پیچ و برتر آ
چون شکسته‌بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید / هرچه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را بکند و چون جنت ساخت او / پست کرد و بر فلاکست از جهت او
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس بیکساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاص و بر جناة / یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا از خرد / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود / کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر که را آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند خود تیغی زدی
تو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان
پیش حکم حق ببسته کردن ز جان / تسخر و طعنه مزن بر گمرهان

تعجب کردن آدم از فعل ابلیس و عذر آوردن و توبه کردن

ناگه آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کنم / کوه را از بیخ و از بن بر کنم
پردهٔ صد آدم آندم بر درم / صد بلیس نو مسلمان آورم
گفت آدم توبه کردم زین نظر / این چنین گستاخ نندیشم دگر
یا رب این جرأت ز بنده عفو کن / توبه کردم من مگیر از من سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنا
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / و اصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وا مبر ما را ز اخوان الصفا
ای خدای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راهزن / جسم ما مر جان ما را جامه‌کن
دست ما چون پای ما را میخورد / بی امان تو کسی جان کی برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کور است و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان / مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را گویی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست / ملک و اقبال و غناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن / وانکه بدرید او داند دوختن
می‌بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را

کاسه‌ای بسوز دیده برون آن تره / بار دیگر خوب و خوش آوازه شد
چشم نرگس کور شد بازش خرید / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی میزنیم / گر نخواهی ما همه اهریمنیم
زان ز اهریمن رهیدستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر که را که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور کیست
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست / آدمی‌سوزست و عین آتشست
هر که را آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل
باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش

بقیهٔ قصهٔ امیرالمؤمنین علی علیه السلام و مسامحت و اغماض او با خونی و رکابدار خویش

گفت دشمن را همی بینم بچشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو من خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال
برگ بی برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی
از رحم زادن جنین را رفتنست / در جهان او را ز نو بشکفتنست
آنکه مردن پیش جانش تهلکه است / حکم لا تلقوا بگیرد او بدست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیوتی دائما
ان فی موتی حیوتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر
این سخن پایان ندارد ای کرم / چون شنیدی این [illegible]

افتادن رکابدار در پای امیرالمؤمنین علی علیه السلام که ای امیر مرا بکش و از این بلیه برهان

باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود / خنجر اندر کف بقصد تو بود
یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنین خطی کشید
لیک بی‌غم شو شفیع تو منم / خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدینسان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم
تا بیاراید بهر تن جامه‌ای / تا نویسد او بهر کس نامه‌ای
تا امیری را دهد جان دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر
میری او بینی اندر آن جهان / فکرت پنهانیت کرده عیان
هین گمان بد مبر ای ذو لباب / با خود آ والله اعلم بالصواب

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم در مکه و غیرها جهة دوستی ملک دنیا نبود چونکه فرمود الدنیا جیفة و طالبها کلاب

جهد پیغمبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان / چشم دل بربست روز امتحان

از پی نظارهٔ او حور و جان / کرده پر آفاق هر هفت آسمان
قدسیان افتاده بر خاک رهش / صد چو یوسف اوفتاده در چهش

خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق / که درو هم ره نیابد آل حق

لا یسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی

چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق

آن گمان بر وی ضمیر بد کند / کو قیاس از جهل و حرص خود کند
آبگینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب

بشکن آن شیشه کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته

گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیس است این نظر

گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق‌پرست / شیر حق آنست کز صورت برست

شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود

شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود

همچنانکه آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان به است
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان

یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را بر فراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان / یک یهودی خود نماند در جهان

پس جهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج
جزیه پذرفتند و میبودند شاد / همچنان والله اعلم بالرشاد

این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید
اندر آ در گلستان از مزبله / چونکه در ظلمت بدیدی مشعله

بی توقف زودتر درنه قدم / زین سپس بی ما مرو سوی ارم
هم نبردش گفت از بهر خدا / شرح کن این را که بپذیرم ملا

گفتن حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام با قرین خود که سبب ناکشتن تو چه بود و مسلمان شدن او بدست او

اشاره بآیه کریمه در سوره جمعه است قل یا ایها الذین هادوا ان زعمتم انکم اولیاء لله من دون الناس فتمنوا الموت ان کنتم صادقین یعنی ای یهود اگر گمان دارید که شما دوستان خدایید نه دیگران از مردمان پس آرزوی مرگ کنید اگر راست گو باشید

من نیم سگ از زبان مولائی مومنان انشا کرده است مولانا

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان / که بهنگام نبرد ای پهلوان

چون خدو انداختی بر روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من

نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا

تو نگاریدهٔ کف مولیستی / آن حقی کردهٔ من نیستی

نقش حق را هم بامر حق شکن / بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن

گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید

گفت من تخم جفا میکاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم

تو ترازوی احدخو بوده / بل زبانهٔ هر ترازو بوده

تو تبار و اصل و خویشم بوده / تو فروغ شمع کیشم بوده

من غلام آن چراغ چشم‌جو / که چراغت روشنی پذرفت ازو

من غلام موج آن دریای نور / که چنین گوهر برآرد در ظهور

عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن

قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو

او بتیغ حلم چندین حلق را / وا خرید از تیغ و چندین خلق را

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

خاتمهٔ دفتر اول مثنوی مولوی علیه الرحمه

ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد

گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف

اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او چون میشود پروین گسل

نان چو معنی بود خوردش سود بود / چونکه صورت گشت انگیزد جحود

همچو خار سبز کاشتر میخورد / زان خورش صد نفع و لذت میبرد

چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت / چون همان را میخورد اشتر ز دشت

میدراند کام و لنجش ای دریغ / کانچنان ورد مربی گشت تیغ

نان چو معنی بود بود آن خار سبز / چونکه صورت شد کنون خشکست و گبز

تو بدان عادت که او را پیش ازین / خورده بودی ای وجود نازنین

بر همان بو میخوری این خشک را / بعد از آن کامیخت معنی با ثری

گشت خاک‌آلود و خشک و گوشت‌بر / زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر

سخت خاک‌آلود می‌آید سخن / آب تیره شد سر چه بند کن

تا خدایش باز صاف و خوش کند / آنکه تیره کرد هم صافش کند

صبر آرد آرزو را نی شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

کتبه العبد المذنب علی نقی الشیرازی ابن المرحوم المغفور میرزا یوسف

مذهب باشی طاب الله ثراه

[illegible] منوره فی سنه [illegible]

مثنوی را شد این دوم کتاب | بسم الله الرحمن الرحیم | کاسمان علم راهست آفتاب

بیان بعضی از حکمت تأخیر این مجلد دویم که اگر جمله حکمت

الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند
وحکمت بی پایان حق سبحانه وتعالی ادراک او را ویران سازد و بدان کار
نپردازد پس حق تعالی شمهٔ از آن حکمت بی پایان مهار بینی او کند
و او را بدان کار کشد و او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا
که وی را جنبانیدن از بهر آنست که از بهر آن مصلحت آفریده شده
و اگر حکمت آن برا و فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه در بینی شتر
اگر مهار نبود نرود و اگر سخت بزرگ بود هم نرود و فرو خسبد
وَاِنْ مِنْ شَیْءٍ اِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنَزِّلُهُ اِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ خاک بی آب
کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود وَالسَّمَاءَ رَفَعَهَا وَوَضَعَ الْمِیزَانَ
بمیزان دهد هر چیز را نه بی میزان و بحساب الا کسانی که از عالم خلق مبدل
شده اند و ترزق من تشاء بغیر حساب گشته من لم یذق لم یدر پرسید یکی
که عاشقی چیست گفتم که چو ما شوی بدانی عشق محبت بی حسابست جهت آن گفته اند
که صفت حقیقت بحقیقت نسبت او به بنده مجاز است یحبهم تمامست یحبونه کدامست والحمد [illegible]

هو المعز

نکته‌ها چون تیغ الماس است تیز ... گر نداری تو سپر واپس گریز

پیش این الماس بی اسپر میا ... کز بریدن تیغ را نبود حیا

بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی این مثنوی تأخیر شد ... مهلتی بایست تا خون شیر شد

تا نزاید بخت تو فرزند نو ... خون نگردد شیر شیرین خوش شنو

چون ضیاء الحق حسام الدین عنان ... باز گردانید ز اوج آسمان

چون بمعراج حقایق رفته بود ... بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود

چون ز دریا سوی ساحل باز گشت ... چنگ شعر مثنوی با ساز گشت

مثنوی که صیقل ارواح بود ... بازگشتش روز استفتاح بود

مطلع تاریخ این سودا و سود ... سال هجرت ششصد و شصت و دو بود

بلبلی زینجا برفت و بازگشت ... بهر صید این معانی بازگشت

ساعد شه مسکن این باز باد ... تا ابد بر خلق این در باز باد

آفت این در هوا و شهوتست ... ورنه اینجا شربت اندر شربتست

این دهان بربند تا بینی عیان ... چشم بند آن جهان حلق و دهان

ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی ... وی جهان تو بر مثال برزخی

نور باقی پهلوی دنیای دون ... شیر صافی پهلوی جوهای خون

چون درو گامی زنی بی احتیاط ... شیر تو خون میشود از اختلاط

یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس ... شد فراق صدر جنت طوق نفس

همچو دیو از وی فرشته میگریخت ... بهر نانی چند آب چشم ریخت

گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود ... لیک آن مو در دو دیده رسته بود

بود آدم دیدهٔ نور قدیم ... موی در دیده بود کوه عظیم

گر در آن آدم بکردی مشورت ... در پشیمانی نگفتی معذرت

زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد ... مانع بد فعلی و بد گفت شد

نفس با نفس دگر چون یار شد ... عقل جزوی عاطل و بیکار شد

چون ز تنهایی تو نومیدی شوی ... زیر ظل یار خورشیدی شوی

رو بجو یار خدایی را تو زود ... چون چنان کردی خدا یار تو بود

آنکه در خلوت نظر بر دوختست ... آخر آن را هم ز یار آموختست

خلوت از اغیار باید نه ز یار ... پوستین بهر دی آمد نه بهار

عقل با عقل دگر دوتا شود ... نور افزون گشت و ره پیدا شود

نفس با نفس دگر خندان شود ... ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود

یار چشم تست ای مرد شکار ... از خس و خاشاک او را پاک دار

هین بجاروب زبان گردی مکن ... چشم را از خس ره آوردی مکن

چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود ... روی او ز آلودگی ایمن بود

یار آیینه‌ست جان را در حزن ... بر رخ آیینه ای جان دم مزن

تا نپوشد روی خود را در دمت ... دم فرو خوردن بباید هر دمت

کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت ... از بهاری صد هزار انوار یافت

آن درختی کو شود با یار جفت ... از هوای خوش ز سر تا پا شکفت

المجلد الثانی

[illegible] چون بدید آن ناخلاف	در کشید او رو و سر زیر لحاف	گفت یار بد بلا آشفتن است	چونکه او آمد طریق خفتن است	۱
پس تحمّلم باشد از اصحاب کهف	به ز دقیانوس باشد خواب کهف	یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود	خوابشان سرمایهٔ ناموس بود	۲
خواب بیداریست چون با دانش است	وای بیداری که با نادان نشست	چونکه زاغان خیمه در گلشن زدند	بلبلان پنهان شدند و تن زدند	۳
زانکه بی گلزار بلبل خامش است	غیبت خورشید بیداری‌کش است	آفتابا ترک این گلشن کند	تا که تحت الارض را روشن کند	۴
آفتاب معرفت را نقل نیست	مشرق او غیر جان و عقل نیست	خاصه خورشید کمالی کان سریست	روز و شب کردار او روشنگریست	۵
مطلع شمس آی اگر اسکندری	بعد از آن هر جا روی نیکوفری	بعد از آن هر جا روی مشرق شود	شرقها بر مغربت عاشق شود	۶
حس خفاشت سوی مغرب دوان	حس درپاشت سوی مشرق روان	راه حس راه خرانست ای سوار	ای خران را تو مزاحم شرم دار	۷
پنج حسی هست جز این پنج حس	آن چو زر سرخ و این حسها چو مس	اندر آن بازار کاهل محشرند	حس مس را چون حس زر کی خرند	۸
حس ابدان قوت ظلمت می‌خورد	حس جان از آفتابی می‌چرد	ای ببرده رخت حسها سوی غیب	دست چون موسی برون آور ز جیب	۹
ای صفاتت آفتاب معرفت	وآفتاب چرخ بند یک صفت	گاه خورشیدی و گه دریا شوی	گاه کوه قاف و گه عنقا شوی	۱۰
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش	ای فزون از وهمها وز بیش بیش	روح با علمست و با عقلست یار	روح را با تازی و ترکی چه کار	۱۱
از تو ای بی نقش با چندین صور	هم مشبه هم موحد خیره سر	گه مشبه را موحد می‌کند	گه موحد را صور ره می‌زند	۱۲
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن	یا صغیر السن یا رطب البدن	گاه نقش خویش ویران می‌کند	از پی تنزیه جانان می‌کند	۱۳
چشم حس را هست مذهب اعتزال	دیدهٔ عقلست سنی در وصال	سخرهٔ حس‌اند اهل اعتزال	خویش را سنی نمایند از ضلال	۱۴
هر که در حس ماند او معتزلیست	گرچه گوید سنیم از جاهلیست	هر که بیرون شد ز حس سنی ویست	اهل بینش چشم عقل خوش‌پیست	۱۵
هر که از حس خدا دید آیتی	در بر حق داشت بهر طاعتی	گر بدیدی حس حیوان شاه را	پس بدیدی گاو و خر الله را	۱۶
گر نبودی حس دیگر مر ترا	جز حس حیوان ز بیرون هوا	پس بنی‌آدم مکرم کی بدی	کی بحس مشترک محرم شدی	۱۷
نامصور یا مصور گفتنت	باطل آمد بی ز صورت رفتنت	نامصور یا مصور پیش اوست	کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست	۱۸
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج	ور نه رو کالصبر مفتاح الفرج	پرده‌های دیده را داروی صبر	هم بسوزد هم بسازد شرح صدر	۱۹
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک	نقشها بینی برون از آب و خاک	هم ببینی نقش و هم نقاش را	فرش دولت را و هم فراش را	۲۰
چون خلیل آمد خیال یار من	صورتش بت معنی او بت‌شکن	شکر یزدان را که چون او شد پدید	در خیالش جان خیال خود بدید	۲۱
خاک درگاهت دلم را می‌فریفت	خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت	گفتم ار خوبم پذیرم این ازو	ورنه خود خندید بر من زشت‌رو	۲۲
چاره آن باشد که خود را بنگرم	ورنه او خندد مرا من کی خرم	او جمیلست و محب للجمال	کی جوان نو گزیند پیر زال	۲۳
طیبات از بهر که للطیبین	خوب خوبی را کند جذب این یقین	در اثر آنچه خبر کی تو ناظر شوی	میکند با جنس سیر ای معنوی	۲۴
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد	گرم گرمی را کشید و سرد سرد	قسم باطل باطلان را می‌کشند	باقیان را می‌کشند اهل رشد	۲۵
ناریان مر ناریان را جاذب‌اند	نوریان مر نوریان را طالب‌اند	صاف را هم صافیان طالب شوند	درد را هم تیرگان جاذب شوند	۲۶
زنکهت را هم زنکهیان باشد نیاز	روم را با رومیان افتاد کار	چشم چون بستی ترا تاسه گرفت	نور چشم از نور روزن کی شکفت	۲۷
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود	تا بپیوندد به نور روز زود	چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا	دان که چشم دل ببستی برگشا	۲۸
آن تقاضای دو چشم دل شناس	کو همی جوید ضیای بی‌قیاس	چون فراق آن دو نور بی‌ثبات	تاسه آوردت گشادی چشمهات	۲۹

چشم ها از نور روزن ...

١ پس فراق آن دو نور پایدار — تا سحر چون آدم از آزار پاس را — او چو می‌خواند مرا من بنگرم — لایق جذبم و یا بد پیکرم

٢ گر لطیفی زشت را در پی کند — تسخری باشد که او با وی کند — کی ببینم نقش خود را ای عجب — تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب

٣ نقش جان خویش من جستم بسی — هیچ می‌ننمود نقشم از کسی — گفتم آخر آینه از بهر چیست — تا بداند هر کسی کو چیست و کیست

۴ آینهٔ آهن برای پوستهاست — آینهٔ سیمای جان سنگین‌بهاست — آینهٔ جان نیست الا روی یار — روی آن یاری که باشد زان دیار

۵ گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو — رو بدریا کار بر ناید ز جو — زین طلب بنده بکوی تو رسید — درد مریم را بخرما بن کشید

۶ دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد — شد دل نادیده غرق دیده شد — آینهٔ کلی ترا دیدم ابد — دیدم اندر نقش تو من نقش خود

٧ گفتم آخر خویش را من یافتم — در دو چشمش راه روشن یافتم — گفت وهمم کان خیال تست هان — ذات خود را از خیال خود بدان

٨ نقش من از چشم تو آواز داد — که منم تو تو منی در اتحاد — اندرین چشم منیر بی‌زوال — از حقایق راه کی یابد خیال

٩ در دو چشم غیر من تو نقش خود — گر ببینی آن خیالی دان و رد — زانکه سرمهٔ نیستی در می‌کشد — باده از تصویر شیطان می‌چشد

١٠ چشمشان خانهٔ خیالست و عدم — نیستها را هست بیند لاجرم — چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال — خانهٔ هستیست نی خانهٔ خیال

١١ تا یکی مو باشد از تو پیش چشم — در خیالت گوهری باشد چو یشم — یشم را آنگه شناسی از گهر — کز خیال خود کنی کلی عبر

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر و تنبیه نمودن او را

١٧ یک حکایت بشنو ای گوهرشناس — تا بدانی تو عیان را از قیاس — ماه روزه گشت در عهد عمر — بر سر کوهی دویدند آن نفر

١٨ تا هلال روزه را گیرند فال — آن یکی گفت ای عمر اینک هلال — چون عمر بر آسمان مه را ندید — گفت کین مه از خیال تو دمید

١٩ ورنه من بیناترم افلاک را — چون نمی‌بینم هلال پاک را — گفت تر کن دست و بر ابرو بمال — آنگهان تو درنگر سوی هلال

٢٠ چونکه او تر کرد ابرو مه ندید — گفت ای شه نیست شد مه ناپدید — گفت آری موی ابرو شد کمان — سوی تو افکند تیری از گمان

٢١ چون یکی مو کژ شد از ابروی او — شکل ماه نو مو آن می‌نمود — موی کژ چون پرده که گردون شود — چون همه اجزات کژ شد چون بود

٢٢ هم ترازو را ترازو راست کرد — هم ترازو را ترازو کاست کرد — هر که با ناراستان همسنگ شد — در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

٢٣ رو اشدّاء علی الکفار باش — خاک بر دلداری اغیار پاش — بر سر اغیار چون شمشیر باش — هین مکن روباه‌بازی شیر باش

٢۴ تا ز غیرت از تو یاران نگسلند — زانکه آن خاران عدوی این گلند — آتش اندر زن بگرگان چون سپند — زانکه این گرگان عدو یوسفند

٢۵ جان بابا گویدت ابلیس هین — تا بدم بفریبدت دیو لعین — این چنین تلبیس با بابات کرد — آدمی را این سیه‌رخ مات کرد

٢۶ بر سر شطرنج چستست این غراب — تو مبین بازی بچشم نیم‌خواب — زانکه فرزین بندها داند بسی — که بگیرد در گلویت چون خسی

٢٧ در گلو ماند خس او سالها — چیست آن خس مهر جاه و مالها — مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات — در گلویت مانع آب حیات

٢٩ گر برد مال … عدوی رهزنی — رهزنی را برده باشد رهزنی

در دیدن شخصی ماری را از مارگیری و گزیدن و کشتن او

دزدکی از مارگیری مار برد | ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وا رهید آن مارگیر از زخم مار | مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش | گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می‌خواستی جانم از او | کش بیابم مار بستانم از او
شکر حق را کان دعا مردود شد | من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک | وز کرم می‌نشنود یزدان پاک
مصلحت و مصلحت را داند او | کان دعا را باز می‌گرداند او
وان دعاگوینده شاکی می‌شود | می‌برد ظن بد و آن بد بود
می ندانند کو بلای خویش خواست | وز کرم حق آن بدو ناورد راست

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام آنرا و زنده کردن استخوانرا

گشت با عیسی یکی ابله رفیق | استخوانها دید در گوی عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی | که بدان تو مرده زنده می‌کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم | استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که این کار تو نیست | لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر | وز فرشته در روش دراکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد | تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست | دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان | هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست | میل این ابله درین پیگار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را | چون غم جان نیست این مردار را
مرده خود را رها کردست او | مرده بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبیر را ادبیر جوست | خار روییدن جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان | هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود | ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر مارست آن شقی | برخلاف کیمیای متقی
هین مکن بر قول و فعلش اعتمید | کو ندارد میوه مانند بید

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار بهیمهٔ او

صوفیی می‌گشت در دور افق | تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست | او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش | دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست | جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم | زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد | گام آهو دید و بر آثار شد
چندگاهش گام آهو درخورست | بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید | لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف | بهتر از صد منزل گام و طواف
سیر زاهد هر مهی تا پیشگاه | سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
آن کسی کو مطلع مهتابهاست | بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست و با ایشان درست | با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان | پیر اندر خشت بیند پیش از آن

قنق: بترکی مهمان را گویند

پیر ایشانند کین عالم نبود جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند پیشتر از بحر درها سفته‌اند

مشورت کردن حق سبحانه و تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن میشدند بر ملایک خفیه خنبک میزدند
مطلع بر نقش هر چه هست شد پیش از آن کین نقش کل پابست شد
پیشتر از افلاک کیوان دیده‌اند پیشتر از دانها نان دیده‌اند
بیدماغ و دل پر از فکرت بدند بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بدیشان فکرتست ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود چون ازین دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر باکیف را دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می بینند دی در شعاع شمس می بینند فی
در دل انگور می را دیده‌اند در فنای محض شیٔ را دیده‌اند
آسمان در دور ایشان جرعه‌نوش آفتاب از جودشان زربفت‌پوش
چون ازیشان مجتمع بینی دو یار هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها در درون روزن ابدانها
چون نظر بر قرص داری خود یکیست آنکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره مفترق هرگز نگردد نور او
روح انسانی کنفس واحده است روح حیوانی سفال جامده است
عقل جزو از رمز این آگاه نیست واقف این سر بجز آگاه نیست
عقل را خود با چنین سودا چه کار کر مادرزاد را سرنا چه کار
یکزمان بگذار ای همره ملال تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از خال خوبش دم زنم نطق میخواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم تا فزون از خویش باری میکشم
کی گذارد آنکه رشک روشنیست تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمعان باستماع ظاهر

بحر کف پیش آرد و سدی کند جر کند وز بعد جر مدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق اندران سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی صورت مپندار ای عزیز همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویزست ای پسر گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق بگذراند مر ترا از نه طبق

التزام کردن خادم تیمار بهیمه را و تخلف نمودن او

بشنو اکنون صورت افسانه را لیک هین از که جدا کن دانه را

١	حلقهٔ آن صوفیان مستفید	چونکه در وجد و طرب آخر رسید	خوان بیاوردند بهر میهمان	از بهیمه یاد آورد آن زمان
٢	گفت خادم را که در آخر برو	راست کن بهر بهیمه کاه و جو	گفت لاحول این چه افزون گفتنست	از قدیم این کارها کار منست
٣	گفت تر کن آن جوش را از نخست	کان خرک پیرست و دندانهاش سست	گفت لاحول این چه میگویی مها	از من آموزند این ترتیبها
۴	گفت پالانش فرو نه پیش پیش	داروی منبل بنه بر پشت ریش	گفت لاحول آخر این حکمت گذار	جنس تو مهمانم آمد صد هزار
۵	جمله راضی رفته‌اند از پیش ما	هست مهمان جان ما و خویش ما	گفت آبش ده ولیکن شیر گرم	گفت لاحول از توام بگرفت شرم
۶	گفت اندر جو تو کمتر کاه کن	گفت لاحول این سخن کوتاه کن	گفت جایش را بروب از سنگ و پشک	ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
٧	گفت دم افسار را کوته ببند	تا ز غلطیدن نیفتد او ببند	گفت لاحول ای پدر چندین منال	بهر خر چندین مرو اندر جوال
٨	گفت بر پشتش فکن جل زود تو	زانکه شب سرماست یکان میخزد	گفت لاحول ای پدر چندین مگو	استخوان در شیر نبود تو مجو
٩	من ز تو استاترم در فن خود	میهمان آید مرا از نیک و بد	لایق هر میهمان خدمت کنم	من ز خدمت چون گل و چون سوسنم
١٠	خادم این گفت و میان بربست چست	گفت رفتم کاه و جو آرم نخست	رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد	خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
١١	رفت خادم جانب اوباش چند	کرد بر اندرز صوفی ریشخند	صوفی از ره مانده بود و شد دراز	خوابها میدید با چشم فراز
١٢	کان خرش در چنگ گرگی مانده بود	پاره‌ها از پشت و رانش میربود	گفت لاحول این چه مالیخولیاست	ای عجب آن خادم مشفق کجاست
١٣	باز میدید آن خرش در راه رو	گه بچاهی میفتاد و گه بگو	گونه‌گون میدید ناخوش واقعه	فاتحه میخواند با القارعه
١۴	گفت چاره چیست یاران جسته‌اند	رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند	باز میگفت ای عجب کان خادمک	نی که با ما گشت هم نان و نمک
١۵	من نکردم با وی الا لطف و لین	او چرا با من کند بر عکس کین	هر عداوت را سبب باید سند	ورنه جنسیت وفا تلقین کند
١۶	باز میگفت آدم با لطف و جود	کی بر آن ابلیس جوری کرده بود	آدمی مر مار و کژدم را چه کرد	که همی خواهند او را مرگ و درد
١٧	گرگ را خود خاصیت بدریدنست	این حسد در خلق آخر روشنست	باز میگفت این گمان بد خطاست	بر برادر این چنین ظنم چراست
١٨	باز گفتی حزم سوء الظن تست	هر که بدظن نیست کی ماند درست	صوفی اندر وسوسه و آن خر چنان	که چنان بادا جزای دشمنان
١٩	آن خر مسکین میان خاک و سنگ	کژ شده پالان دریده پالهنگ	کشته از ره جمله شب بی علف	گاه در جان کندن و گه در تلف
٢٠	خر همه شب ذکر گویان کای اله	جو رها کردم کم از یک مشت کاه	با زبان حال میگفت ای شیوخ	رحمتی که سوختم زین خام شوخ
٢١	آنچه آن خر دید از رنج و عذاب	مرغ خاکی بیند اندر سیل آب	پس به پهلو گشت آن شب تا سحر	آن خر بیچاره از جوع البقر
٢٢	ناله میکرد از فراق کاه و جو	مستمند از اشتیاق کاه و جو	همچنین در محنت و در درد و سوز	نالها میکرد از شب تا بروز
٢٣	روز شد خادم بیامد بامداد	زود پالان جست و بر پشتش نهاد	خر فروشانه دو سه زخمش بزد	کرد با خر آنچه با سگ میسزد
٢۴		خر جهنده گشت از تیزی نیش	کو زبان تا خر بگوید حال خویش	

گمان بردن کاروانیان که مگر بهیمهٔ صوفی رنجور است

٢٩	چونکه صوفی بر نشست و شد روان	رو در افتادن گرفت او هر زمان	هر زمانش خلق برمیداشتند	جمله رنجورش همی پنداشتند

١	آن یکی کوشش همی بنجیخت	وانکه در زیر کاشش جست بخت	وانکه در زیر بغل او بیجت نیکت	وانکه در چشم او سید بد نیکت
٢	باز می‌گفتند ای شیخ این چه جنیت	وی بگفتی که شکر این خر بیست	گفت آنکه کو شب لاحول خورد	جز بدین شیوه نباشد ره نورد
٣	چونکه قوت خر شب لاحول بود	شب بتسبیح بود و روز سجود	آدمی خوارند اغلب مردمان	از سلام علیکشان کم جو امان
٤	خانه دیو است دلهای همه	کم پذیر از دیو مردم دمدمه	از دم دیو آنکه او لاحول خورد	همچو آن خر در سر آید در نبرد
٥	هر که در دنیا خورد تلبیس دیو	وز عدوی دوست تعظیم و ریو	در ره اسلام و بر پول صراط	سر در آید همچو آن خر از خباط
٦	عشوه‌های یار بد منیوش هین	دام بین ایمن مرو تو بر زمین	صد هزار ابلیس لاحول آر بین	آدما ابلیس را در مار بین
٧	دم دهد گوید ترا ای جان و دوست	تا چو قصابی کشد از دوست پوست	دم دهد تا پوستت بیرون کشد	وای آن کز دشمنان افیون چشد
٨	سر نهد بر پای تو قصاب وار	دم دهد تا خونت ریزد زار زار	همچو شیران صید خود را خویش کن	ترک عشوه اجنبی و خویش کن
٩	همچو خادم دان مراعات خسان	بیکسی بهتر ز عشوه ناکسان	در زمین مردمان خانه مکن	کار خود کن کار بیگانه مکن
١٠	کیست بیگانه تن خاکی تو	کز برای اوست غمناکی تو	تا تو تن را چرب و شیرین میدهی	جوهر جان را نبینی فربهی
١١	گر میان مشک تن را جا شود	روز مردن گند او پیدا شود	مشک را بر تن مزن بر دل بمال	مشک چبود نام پاک ذو الجلال
١٢	آن منافق مشک بر تن مینهد	روح را در قعر گلخن می‌نهد	بر زبان نام حق و بر جان او	گندها از فکر بی ایمان او
١٣	ذکر با او همچو سبزه گلخن است	بر سر مبرز گلست و سوسن است	آن نبات آنجا یقین عاریت است	جای آن گل مجلس است و عشرت است
١٤	طیبات آید بسوی طیبین	للخبیثین الخبیثات است هین	کین مدار آنها که از کین گمرهند	گورشان پهلوی کین داران نهند
١٥	اصل کینه دوزخ است و کین تو	جزو آن کل است و خصم دین تو	چون تو جزو دوزخی پس هوش دار	جزو سوی کل خود گیرد قرار
١٦	ور تو جزو جنتی ای نامدار	عیش تو باشد چو جنت پایدار	تلخ با تلخان یقین ملحق شود	کی دم باطل قرین حق شود
١٧	ای برادر تو همین اندیشه	مابقی تو استخوان و ریشه	گر گلست اندیشه تو گلشنی	ور بود خاری تو هیمه گلخنی
١٨	گر گلابی بر سر و جیبت زنند	ور تو چون بولی برونت افکنند	طبلها در پیش عطاران ببین	جنس را با جنس خود کرده قرین
١٩	تو رهایی جو ز ناجنسان بجد	صحبت ناجنس گور است و لحد	جنسها با جنسها آمیخته	زین تجانس زینتی انگیخته
٢٠	گر در آمیزند عود و شکرش	بر گزیند یک یک از همدیگرش	طبلها بشکست و جانها ریختند	نیک و بد با همدیگر آمیختند
٢١	حق فرستاد انبیا را بهر این	تا جدا کرد از ایشان کفر و دین	حق فرستاد انبیا را با ورق	تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
٢٢	مؤمن و کافر مسلمان و جهود	پیش از ایشان جمله یکسان می‌نمود	پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم	کس ندانستی که ما نیک و بدیم
٢٣	بود نقد و قلب در عالم روان	چون جهان شب بود ما چون شب روان	تا برآمد آفتاب انبیا	گفت ای غش دور شو صافی بیا
٢٤	چشم داند فرق کردن رنگ را	چشم داند لعل را و سنگ را	چشم داند گوهر و خاشاک را	چشم را زان میخلد خاشاکها
٢٥	دشمن روزند این قلابکان	عاشق روزند این زرهای کان	زانکه روز است آینه تعریف را	تا ببیند اشرفی تشریف را
٢٦	حق قیامت را لقب زان روز کرد	روز بنماید جمال سرخ و زرد	پس حقیقت روز سر اولیاست	روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
٢٧	عکس راز مرد حق دانید روز	عکس ستاریش شام چشم دوز	زان سبب فرمود یزدان والضحی	والضحی نور ضمیر مصطفی
٢٨	قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست	از برای آنکه این هم عکس اوست	ورنه بر فانی قسم خوردن خطاست	خود فنا چه لایق گفت خداست
٢٩	از خلیلی لا احب الآفلین	پس فنا چون خواست رب العالمین	لا احب الآفلین گفت آن خلیل	کی فنا خواهد ازین رب جلیل

یعنی با تو همدم و هم نفس شود و بصحبت دوستان در آید

قلابکان

لا احب الآفلین اشاره بآیه در سوره انعام

باز واللیل است ستاری او / وین تن خاکی زنگاری او / آفتابش چون برآمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما ودعک

وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلی / هر عبارت خود نشان حالتیست / حال چون دست و عبارت آلتیست

آلت زرگر بدست کفشگر / همچو دانهٔ کشت کرده ریگ در / و آلت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر

بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور / شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا

زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم صمد / کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد

دست و آلت همچو سنگ و آهن است / جفت باید جفت شرط زادن است / آنکه بی جفت است و بی آلت یکیست / در عدد شکست و آن یک بی شکیست

آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین / احولی چون دفع شد یکسان شوند / دو سه گویان هم یکی گویان شوند

گر یکی گویی تو در میدان او / گرد بر میگرد از چوگان او / گوی آنگه راست و بی نقصان شود / کو ز دست زخم شه رقصان شود

گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش / پس کلام پاک در دلهای کور / می نپاید میرود تا اصل نور

وان فسون دیو در دلهای کژ / میرود چون کفش کژ در پای کژ / گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری

ور چه بنویسی نشانش میکنی / ور چه میلافی بیانش میکنی / او ز تو رو در کشد ای پر ستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز

ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست آموز تو / او نپاید پیش هر نااوستا / همچو باز شه بخانهٔ روستا

یافتن پادشاه باز خویش را در خانهٔ کمپیر و مبتلا شدن

علم آن بازیست کو از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می آرد بیخت

تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش‌زاد را / پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد

گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز / دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند

مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق / جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی

روز شه در جستجو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد / دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد

گفت هرچند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست / چون کنی از خلد در دوزخ فرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار

این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر / گنده پیر جاهل این دنیا دنی است / هرکه مایل شد بدو خوار و غبی است

نیست دنیا جاهل و جاهل پرست / عاقل آن باشد که زین جاهل برست / هرکه با جاهل بود همراز او / آن رسید با او که آن باز شاه

باز میمالید پر بر دست شاه / بی زبان میگفت من کردم گناه / پس کجا نالد کجا زارد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم

لطف شه جان را جنایت جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند / رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آمد پیش آن زیبای ما

خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی / چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد

هم سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کس زین گمان افتد جدا / گرچه شه با تو نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

باز گفت ای شه پشیمان میشوم / توبه کردم نو مسلمان میشوم / آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر

گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم من پرچم خورشید را / ور چه پرم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی کم کند در بازیم

گر کرم بخشیم که را بر کنم — ور دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم — ملک نمرودی به پر بر هم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر — هر یکی خصمم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریق — بندقم در فعل صد چون منجنیق
گر چه سنگم هست مقدار نخود — لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
موسی آمد در وغا با یک عصاش — زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یکتنه کو در زده است — بر همه آفاق تنها بر زده است
نوح چون شمشیر در خواهید از او — موج طوفان گشت از آن شمشیر خو
احمدا خود کیست اسپاه زمین — ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر — دور تست این دور نی دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم — آرزو میبرد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید — کاندرو صبح تجلی میدمید
گفت یا رب این چه دور رحمتست — آن گذشت از رحمت آنجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار — از میان دورهٔ احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت — راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری درین دور ای کلیم — پا بکش زیرا دراز است این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را — تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری — تا شود بیدار و واجوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر — وان دو پستان میخلد زو مهر در
کنت کنزا رحمة مخفية — فابتعثت امة مهدية
هر کراماتی که میجوئی بجان — او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان — تا که یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم — میپرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجدهٔ صنم — تا بدانی حق او را بر امم
گر توانی شکر این رستن بگو — کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان — هم بدان قوت تو دل را وا رهان
سر ز شکر دین از آن برتافتی — کز پدر میراث ارزان یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال — رستمی جان کند مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم — آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش — چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست — چون گریست از بحر رحمت موج خاست
تا نگرید ابر کی خندد چمن — تا نگرید طفل کی جوشد لبن

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه بجهة غریمان بالهام حق تعالی

بود شیخی دائما او وامدار — از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان — خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته — جان و مال و خانقه در باخته
احمد خضرویه بودی نام او — خدمت عشاق بودی کام او
وام او را حق ز هر جا میگزارد — کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها — دو فرشته میکنند دایم ندا
کای خدا تو منفقان را ده خلف — ای خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد — خلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل وار — کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند خوش — تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا — جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد — میستد میداد همچون پایمرد
تخمها میکاشت تا روز اجل — تا بود روز اجل میر اجل
چونکه عمر شیخ در آخر رسید — در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع — شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش — درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر — نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد — لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را که رو — آن همه حلوا بخر

مصراع ۱	مصراع ۲	مصراع ۳	مصراع ۴	
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند	یک زمانی تلخ در من ننگرند	در زمان خادم برون آمد بدر	تا خرد آنجمله حلوا از پسر	۱
گفت او را کاین همه حلوا بچند	گفت کودک نیم دینارست و اند	گفت نی از صوفیان افزون مجو	نیم دینارت دهم دیگر مگو	۲
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ	تو ببین اسرار سراندیش شیخ	کرد اشارت با غریمان کین نوال	نک تبرک خوش خورید این را حلال	۳
بهر فرمان جای حلقه زدند	خوش همی خوردند حلوا آنچه بُد	چون طبق خالی شد آنکودک ستد	گفت دینارم بده ای پُرخِرد	۴
شیخ گفتا از کجا آرم درم	وام دارم میروم سوی عدم	کودک از غم زد طبق را بر زمین	ناله و گریه برآورد و حنین	۵
ناله میکرد و فغان‌ها های های	کای مرا بشکسته بودی هر دو پای	کاشکی من گرد گلخن گشتمی	بر در این خانقه نگذشتمی	۶
صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جوی	سگدلان همچو گربه روشوی	از غریو کودک آنجا خیر و شر	گرد آمد گشت بر کودک حشر	۷
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت	تو یقین دان که مرا استاد کشت	گر بر استا روم دست تهی	او مرا بکشد اجازت میدهی	۸
وان غریمان هم بانکار و جحود	رو بشیخ آورده کاین باری چه بود	مال ما خوردی مظالم میبری	از چه بود این ظلم دیگر بر سری	۹
تا نماز دیگر آنکودک گریست	شیخ دیده بست و بر وی ننگریست	شیخ فارغ از جفا و از خلاف	درکشیده روی چون مه در لحاف	۱۰
با اجل خوش با ازل خوش شادکام	فارغ از تشنیع گفت خاص و عام	آنکه جان در روی او خندد چو قند	از ترش‌روئی خلقش چه گزند	۱۱
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او	کی خورد غم از فلک وز خشم او	در شب مهتاب مه را بر سماک	از سگان و وعوع ایشان چه باک	۱۲
سگ وظیفهٔ خود بجا می‌آورد	مه وظیفهٔ خود برخ میگسترد	کارک خود میگذارد هر کسی	آب نگذارد صفا بهر خسی	۱۳
خس خسانه میرود بر روی آب	آب صافی میرود بی اضطراب	مصطفی مه میشکافد نیم‌شب	ژاژ میخاید ز کینه بولهب	۱۴
آن مسیحا مرده زنده میکند	وان جهود از خشم سبلت میکند	بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه	خاصه ماهی کو بود خاص اله	۱۵
می خورد شه بر لب جو تا سحر	در سماع از بانگ چغزان بیخبر	هم شدی توزیع کودک دانگ چند	همت شیخ آن سخا را کرد بند	۱۶
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز	قوت پیران از آن بیش است نیز	شد نماز دیگر آمد خادمی	یک طبق بر سر ز پیش حاتمی	۱۷
صاحب مالی و حالی پیش پیر	هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر	چارصد دینار در گوشهٔ طبق	نیم دینار دگر اندر ورق	۱۸
خادم آمد شیخ را اکرام کرد	وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد	چون طبق را از غطا وا کرد رو	خلق دیدند آن کرامت را ازو	۱۹
آه و افغان از همه برخاست زود	کای سر شیخان و شاهان این چه بود	این چه سرست این چه سلطانیست باز	ای خداوند خداوندان راز	۲۰
ما ندانستیم ما را عفو کن	بس پراکنده که رفت از ما سخن	ما که کورانه عصاها می‌زنیم	لاجرم قندیلها را بشکنیم	۲۱
ما چو کران ناشنیده یک خطاب	هرزه‌گویان از قیاس خود جواب	ما ز موسی پند نگرفتیم کو	گشت از انکار خضری زردرو	۲۲
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت	نور چشمش آسمان را می‌شکافت	کرده با چشمت تعصب موسیا	از حماقت چشم موش آسیا	۲۳
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال	من بحل کردم شما را از جدال	سر این آن بود کز حق خواستم	لاجرم بنمود راه راستم	۲۴
گفت این دینار اگرچه اندکست	لیک موقوف غریو کودکست	تا نگرید کودک حلوافروش	بحر بخشایش نمی‌آید بجوش	۲۵
ای برادر طفل طفل چشم تست	کام خود موقوف زاری دان نخست	کام تو موقوف زاری دلست	بی تضرع کامیابی مشکلست	۲۶
گر همی خواهی که مشکل حل شود	خار محرومی بگل مبدل شود	گر همی خواهی که آن خلعت رسد	پس بگریان طفل دیده بر جسد	۲۷
زاهدی را گفت یاری در عمل	کم گری تا چشم را ناید خلل	گفت زاهد از دو بیرون نیست حال	چشم بیند یا نبیند آن جمال	۲۸
گر ببیند نور حق خود چه غمست	در وصال حق دو دیده چه کمست	ور نخواهد دید حق را گو برو	این چنین چشم شقی گو کور شو	۲۹

نک: تحفه یا تبرکت
غریمان: طلب‌کاران را گویند
طبل‌خوار: پرخوار و اکول را گویند
سماک: از منازل قمر است
ژاژخائی: بیهوده گوئی باشد
چغز: وزغ
توزیع: قسمت کردن

۱ غم مخور از دیدگان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضر است / نصرت از وی خواه کو خوش ناصر است

۲ لیک پیکار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان

۳ زندگی تن مجو از عیسیت / کام فرعونی مجو از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش

۴ این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوان بدعای عیسی علیه السلام

۸ چونکه عیسی دید کان ابله رفیق / جز که استیزه نمیداند طریق

۹ می نگیرد پند را از ابلهی / بخل می پندارد او از گمرهی
خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان

۱۰ حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه بر زد کرد نقشش را تباه

۱۱ کله اش برکند و مغزش ریخت زود / همچو جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش

۱۲ گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد

۱۳ ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / جسته بی وجهی چو او زهره گروه

۱۴ جمع کرده مال و رفته سوی گور / دشمنان در ماتم او کرده سور
ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و پیکار ما وا رهان

۱۵ طعمه بنموده بما وان بوده شست / آنچنان بنما بما آنرا که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار

۱۶ گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف

۱۷ گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آبی زندگانی پروری

۱۸ چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدو جان تست از دیرگاه

۱۹ خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی

۲۰ آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظنست اینکه کور آمد ز راه

۲۱ گرده بر دیگران نوحه‌گری / مدتی بنشین و بر خود میگری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / نور شمع از گریه روشنتر شود

۲۲ هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانیند / غافل از لعل بقای کانیند

۲۳ زانکه بر دل نقش تقلیدست بند / رو به آب چشم بندش را برند
زانکه تقلید آفت هر نیکوی است / که بود تقلید اگر کوه قویست

۲۴ گر ضریری لمترست و تیزخشم / گوشت پاره‌اش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر

۲۵ مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا بمی راهیست نیک
همچو جویست او نه او آبی خورد / آب ازو بر آب‌خواران بگذرد

۲۶ آب در جو زان نمیگیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی ناله زاری کند / لیک پیکار خریداری کند

۲۷ نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک

۲۸ از محقق تا مقلد فرقهاست / کاین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود

۲۹ هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاو است و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب

کافر و مومن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
الله الله میزنی از بهر نان / بی طمع پیش آی و الله را بخوان
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نان‌خواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستائی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو است

روستائی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستائی شد در آخر سوی گاو / گاو را میجست شب آن کنج‌کاو
دست میمالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون بدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ زان میخاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور / نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی تقلید ازان واقف شوی / بی نشان بی جای چون هاتف شوی

فروختن صوفیان بهیمهٔ صوفی مسافر را جهت سفره و سماع

بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را
صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش / نی چو آن صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود است احتیاط
صوفیان درویش بودند و فقیر / کاد فقر ان یکن کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خرفروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماع است و شره
چند ازین زنبیل و این دریوزه چند / چند ازین صبر و ازین سه روزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن میکاشتند / کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهاش خوش میباختند
آن یکی پایش همی مالید و دست / وان یکی پرسیدش از جای نشست
وان یکی افشاند گرد از رخت او / وان یکی بوسید دستش را و رو
گفت چون میدید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم میکوفتند / گه بسجده صفه را میروفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغست از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او میزیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای کوبان تا سحر / کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر

از ره تقلید آن صوفی همین — خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع — روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند — گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او — تا بخر بر بندد آن همراه‌جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت — رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است — زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست — گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را به تو بسپرده‌ام — من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار — آنچه من بسپردمت وا پس سپار
از تو خواهم آنچه من دادم به تو — باز ده آنچه که بسپردم به تو
گفت پیغمبر که دستت هر چه برد — بایدش در عاقبت وا پس سپرد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین — نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان — حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگر بندی میان گربگان — اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای — پیش صد سگ گربه‌ای پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند — قاصد جان من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا — که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
تا خر از هر که بود من وا خرم — ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند — این زمان هر یک به اقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم — این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب — پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها — تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی‌گفتی که خر رفت ای پسر — از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که خود او واقفست — زین قضا راضیست مرد عارفست
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش — مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد — که دو صد لعنت بر این تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان — کآبرو را ریختند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی — وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی
عکس چندان باید از یاران خوش — که شوی از بحر بی‌عکس آبکش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان — چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر — از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را — بر دران تو پرده‌های طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع — عقل او بر بست از نور لمع
زانکه صوفی را طمع بردش ز راه — ماند در خسران و کارش شد تباه
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع — مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه بر خاستی — در نفاق آن آینه چون ما ستی
گر ترازو را طمع بودی بمال — راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبی می‌گفت با قوم از صفا — من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری — داد حق دلالیم هر دو سری
نیست مزد کار هر دلال را — مزد باید داد تا گوید [illegible]
چیست مزد کار من دیدار یار — گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من — کی بود شبه شبه در عدن
یک حکایت گویمت بشنو بهوش — تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر که را باشد طمع الکن شود — با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر — همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود — گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد — این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود — لاجرم در حرص او شب‌کور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص — در نیاید نکته در گوش حرص

قصهٔ آن مفلس که در زندان بود و زندانیان از او در فغان

بود شخصی مفلسی بی خان و مان — مانده در زندان و بند بی‌امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف — بر دل خلق از طمع چون کوه قاف

زهره نی کس را که لقمه نان خورد / زانکه آن لقمه ربا گاوش برد
هرکه دور از دعوت رحمان بود / او گدا چشمست اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / میگدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس شود / کان خیالت کیمیای مس شود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان فرح وان نازکی پیش آمدست
آن فرح آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خدااش ایمان نداد / هر کرا نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمه چپش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
از جمال یوسف اخوان نفور / لیک اندر دیدهٔ یعقوب نور
از خیال بد نظرشان زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هرچه آن بیند بگردد این بدان
سایهٔ اصل است فرع آما کجا / سایه با خورشید پا آرد بجا
تو مکانی اصل تو از لامکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدرست و ششدره مات است مات
این سخن را نیست حد زندانیان / مضطرند از دست آن قلتبان

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک مند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه تاز و طبل خوار است و مضر
مرد زندانی نیابد لقمه / ور بصد حیلت گشاید طعمه
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش اینکه خدا گفته کلو
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گوییش بس
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
گو ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گفت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز زین زندان برو / سوی خانهٔ مرده ریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد / خود بمیرم من ز درویشی و کد
همچو ابلیسی که میگفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن زادگان را میکشم
هر کرا او قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
می ستانم گه بمکر و گه بریو / تا برآرند از پشیمانی غریو
گه بدرویشی کنم تهدیدشان / گه بزلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست / وانچه هست از قصد این سگ در خمست

از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برون یکبارگی
استعیذوا الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران می‌رود / هر که در وی رفت او آن می‌شود
هر که سردت کرد می‌دان کو درست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال
از خیالات تو می‌آید بلا / چون خیالت فاسد آید جابجا
گه خیال فرجه و گاهی دکان / گه خیال علم و گاهی خان و مان
گه خیال کسب و سوداگری / گه خیال تاجری و داوری
گه خیال نقره و فرزند و زن / گه خیال بوالفضول و بوالحزن
گه خیال کاله و گاهی قماش / گه خیال سفر و گاهی فرش
گه خیال آسیا و باغ و راغ / گه خیال میغ و ماغ و لیغ و داغ
گه خیال آشتی و جنگها / گه خیال نامها و ننگها
هین برون کن از سر این تخییلها / هین بروب از دل چنین بیدیلها
هین بگو لاحولها اندر زمان / از زبان تنها نه بل از عین جان

تتمه قصهٔ مفلس زندانی با قاضی

گفت قاضی مفلسی را وانما / گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون / می‌گریزند از تو می‌گریند خون
وز تو می‌خواهند تا هم وارهند / زین غرض باطل گواهی می‌دهند
جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر که را پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو بکو او را منادیها کنید / طبل افلاسش بهر جا بر زنید
هیچکس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچکس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن / بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بدسخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری / مفلس است و صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیزم می‌فروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می‌تاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازارگه / کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی گر بلند آوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان
جملگان آوازها برداشته / کاین همه تخم جفاها کاشته
نیست نوائی بدادی بی‌وفا / [illegible]
مفلس است و او ندارد هیچ چیز / قرض تا ندهد کسی او را پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای / مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
هان و هان با او حریفی کم کنید / چونکه گاو آید گره محکم زنید
ور بحکم آرید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دمست او و گلویش بس فراخ / با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را / عاریه است و فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حله‌های عاریت دان ای سلیم
گر چه دزدی حله‌ای پوشیده است / دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانگه از شتر آمد بزیر / کرد گفتش منزلم دورست و دیر
برنشستی اشترم را از پگاه / جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه می‌کردیم پس / هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه / رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر می‌کند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان / مفلس است و مفلس است این قلتبان

تا بشب گفتند و در صاحب شبی	بر نزد کو از طمع پر بود و پر	هست بر سمع و بصر مهر خدا	در حجب بس صورتست و بس صدا	۱
آنچه او خواهد رساند آن بچشم	از جمال و از کمال و از کرم	وانچه او خواهد رساند آن بگوش	از سماع و از بشارت وز خروش	۲
گرچه هستی تو کنون غافل از آن	وقت حاجت حق کند آن را عیان	گفت پیغمبر که یزدان مجید	از پی هر درد درمان آفرید	۳
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو	بهر درد خویش بی فرمان او	کون پر چاره است هیچت چاره نه	تا که نگشاید خدایت روزنی	۴
چشم را ای چاره جو در لامکان	هین بنه چون چشم کشته سوی جان	این جهان از بی جهت پیدا شده است	که ز بیجایی جهان را جا شده است	۵
بازگرد از هست سوی نیستی	گر تو از جان طالب مولیستی	جای دخلست این عدم از وی مرم	جای خرج است این وجود بیش و کم	۶
		کارگاه صنع حق چون نیستیست	جز معطل در جهان هست کیست	۷

فی المناجات

ای خدای پاک بی انباز و یار	دستگیر و جرم ما را درگذار	یاد ده ما را سخنهای دقیق	که ترا رحم آورد آن ای رفیق	۱۰
هم دعا از تو اجابت هم ز تو	ایمنی از تو مهابت هم ز تو	گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن	مصلحی تو ای تو سلطان سخن	۱۱
کیمیا داری که تبدیلش کنی	گرچه جوی خون بود نیلش کنی	این چنین میناگریها کار تست	این چنین اکسیرها اسرار تست	۱۲
آب را و خاک را برهم زدی	ز آب و گل نقش تن آدم زدی	نسبتش دادی و جفت و خال و عم	با هزار اندیشه و شادی و غم	۱۳
باز بعضی را رهایی داده‌ای	زین غم و شادی جدایی داده‌ای	برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت	کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت	۱۴
هرچه محسوس است او رد میکند	وانچه ناپیداست مسند میکند	عشق او پیدا و معشوقش نهان	یار بیرون فتنهٔ او در جهان	۱۵
این رها کن عشقهای صورتی	عشق بر صورت نه بر روی ستی	آنچه معشوقست صورت نیست آن	خواه عشق این جهان خواه آن جهان	۱۶
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای	چون برون شد جان چرایش هشته‌ای	صورتش برجاست این سیری ز چیست	عاشقا وا جو که معشوق تو کیست	۱۷
آنچه محسوس است اگر معشوقه است	عاشقستی هر که او را حس هست	چون وفا آن عشق افزون میکند	کی وفا صورت دگرگون میکند	۱۸
پرتو خورشید بر دیوار تافت	تابش عاریتی دیوار یافت	بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم	وا طلب اصلی که تابد او مقیم	۱۹
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش	خویش بر صورت پرستان دیده بیش	پرتو عقلست آن بر حس تو	عاریت میدان ذهب بر مس تو	۲۰
چون زراندود است خوبی در بشر	ورنه چون شد شاهدت تو پیر خر	چون فرشته بود همچون دیو شد	کان ملاحت اندرو عاریه بود	۲۱
اندک اندک میستاند آن جمال	اندک اندک خشک میگردد نهال	رو نعمره ننکسه بخوان	دل طلب کن دل منه بر استخوان	۲۲
کان جمال دل جمال باقیست	دولتش از آب حیوان ساقیست	خود هم او آبست و هم ساقی و مست	هر سه یک شد چون طلسم تو شکست	۲۳
آن یکی را تو ندانی از قیاس	بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس	معنی تو صورتست و عاریت	بر مناسب شادیی و بر قافیت	۲۴
معنی آن باشد که بستاند ترا	بی نیاز از نقش گرداند ترا	معنی آن نبود که کور و کر کند	مرد را بر نقش عاشق تر کند	۲۵
کور را قسمت خیال غم فزاست	بهرهٔ چشم این خیالات فناست	حرف قرآن را ضریران معدنند	خر نبینند و بپالان بر زنند	۲۶
چون تو بینایی پی خر رو که جست	چند پالان دوزی ای پالان پرست	خر چو هست آید یقین پالان ترا	کم نگردد نان چو باشد جان ترا	۲۷
خر چو باشد کم نیاید ای عمو	خود بپشتش بر نهد پالان او	پشت خر دکان و مال و مکسبست	جان تو سرمایهٔ صد قالبست	۲۸
خر برهنه برنشین ای بوالفضول	خر برهنه نی که راکب شد رسول	النبی قد رکب معروریا	والنبی قیل سافر ماشیا	۲۹

۱	بلکه آتش بس جا پیوده رفته است	بار این و آن بسی بد رفته است	شد خوش نفس تو برمنش بند	چند بگریزد ز کار و بار چند
۲	بار صبر و شکر او را بردنیست	خواه در صد سال خواهی یا بدست	هیچ وازر وزر غیری برنداشت	هیچکس ندرود تا چیزی نکاشت
۳	طمع خامست آن مخور خام ای پسر	خام خوردن علت آرد در بشر	کان فلانی یافت گنجی ناگهان	من همان خواهم چرا جویم دکان
۴	کار بخت است آن و آن هم نادر است	کسب باید کرد تا تن قادر است	کسب کردن گنج را مانع کی است	پا مکش از کار آن خود در پی است
۵	تا نگردی تو گرفتار اگر	که اگر آن کردمی یا آن دگر	کز اگر گفتن رسول با وفاق	منع کرد و گفت هست آن از نفاق
۶	کان منافق در اگر گفتن بمرد	وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد	ای بسا کس مرده در بوک و مگر	از جمال عافیت ناخورده بر
		ور نیابی تو نقصان اگر	این سخن بشنو که دریابی مگر	

تمثیل بر حقیقت سخن و اطلاع بر کشف آن

۱۱	یک غریبی خانه می‌جست از شتاب	دوستی بردش سوی خانهٔ خراب	گفت او این را اگر سقفی بدی	پهلوی من مر ترا مسکن شدی
۱۲	هم عیال تو بیاسودی اگر	در میانه داشتی حجرهٔ دگر	در رسیدی میهمان وز تو ترا	هم بیاسودی اگر بودیت جا
۱۳	گاه گاهی معمور بودی این سرا	خانهٔ تو بودی این معمور جا	گفت آری پهلوی یاران خوش است	لیک ای جان در اگر نتوان نشست
۱۴	این همه عالم طلبکار خوشند	وز خوشی تزویر اندر آتشند	طالب زر گشته جمله پیر و خام	لیک قلب از زر نداند چشم عام
۱۵	پرتوی بر قلب زد خالص ببین	بی محک زر را مکن از ظن گزین	گر محک داری گزین کن ور نه رو	نزد دانا خویشتن را کن گرو
۱۶	پس محک باید میان جان خویش	ور ندانی ره مرو تنها تو پیش	بانگ غولان هست بانگ آشنا	آشنایی که کشد سوی فنا
۱۷	بانگ می‌دارد که های کاروان	سوی من آیید نک نام و نشان	نام هر یک می‌برد غول ای فلان	تا کند آن خواجه را از آفلان
۱۸	چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر	عمر ضایع راه دور و روز دیر	چه بود آن بانگ غول آخر بگو	مال خواهم جاه خواهم آبرو
۱۹	از درون خویش این آوازها	منع کن تا کشف گردد رازها	ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز	چشم نرگس را ازین کرگس بدوز
۲۰	صبح صادق را ز کاذب واشناس	رنگ می را واشناس از رنگ کاس	تا بود کز دیدگان هفت رنگ	دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
۲۱	رنگها بینی بجز این رنگها	گوهران بینی بجای سنگها	گوهر چه بلکه دریایی شوی	آفتاب چرخ پیمایی شوی
۲۲	کارکن در کارگه باشد نهان	تو برو در کارگه بینش عیان	کار چون بر کارکن پرده تنید	خارج آن کار نتوانیش دید
۲۳	کارگه چون جای باش عاملست	آنکه بیرونست از وی غافلست	پس درآ در کارگه یعنی عدم	تا ببینی صنع و صانع را بهم
۲۴	کارگه چون جای روشن دیدگیست	پس برون کارگه پوشیدگیست	رو بهستی داشت فرعون عنود	لاجرم از کارگاهش کور بود
۲۵	لاجرم می‌خواست تبدیل قدر	تا قضا را باز گرداند ز در	خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند	زیر لب می‌کرد هر دم ریشخند
۲۶	صد هزاران طفل کشت او بیگناه	تا بگردد حکم و تقدیر اله	تا که موسی نبی ناید برون	کرد در گردن هزاران ظلم و خون
۲۷	آن همه خون کرد و موسی زاده شد	وز برای قهر او آماده شد	گر بدیدی کارگاه لایزال	دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
۲۸	اندرون خانه‌اش موسی معاف	وز برون می‌کشت طفلان را گزاف	همچو صاحب نفس کو تن پرورد	بر دگر کس ظن حقدی می‌برد
۲۹	کاین عدو و آن حسود و دشمنست	خود حسود و دشمن او آن تنست	او چو موسی و تنش فرعون او	او به بیرون می‌دود که کو عدو

نفس او در خانهٔ تن نازنین — بر دگر کس دست می‌خاید بکین

ملامت کردن مردمان شخصی را که مادرش را بتهمت بکشت

آن یکی از خشم مادر را بکشت — هم بزخم خنجر و هم زخم مشت

آن یکی گفتش که از بدگوهری — یاد ناوردی تو حق مادری

هی تو مادر را چرا کشتی بگو — او چه کرد آخر بگو ای زشت‌خو

هیچ کس کشتست مادر را بگو — می‌نگوئی کو چه کرد آخر چه بود

گفت کاری کرد کان عار ویست — کشتمش کان خاک ستار ویست

متهم شد با یکی زان کشتمش — غرق خون در خاکت کورش کنش

گفت آن کس را بکش ای محتشم — گفت پس هر روز مردی را کشم

کشتم او را رستم از خونهای خلق — نای او برم به است از نای خلق

نفس تست آن مادر بدخاصیت — که فساد اوست در هر ناحیت

پس بکش او را که بهر آن دنی — هر دمی قصد عزیزی می‌کنی

از وی این دنیای خوش بر تست تنگ — از پی او با حق و با خلق جنگ

نفس کشتی باز رستی ز اعتذار — کس ترا دشمن نماند در دیار

گر شکال آرد کسی بر گفت ما — از برای انبیا و اولیا

کانبیا را نه که نفس کشته بود — پس چراشان دشمنان بود و حسود

گوش نه تو ای طلبکار صواب — بشنو این اشکال را شافی جواب

دشمن خود بوده‌اند آن منکران — زخم بر خود می‌زدند ایشان چنان

دشمن آن باشد که قصد جان کند — دشمن آن نبود که خود جان می‌کند

نیست خفاشک عدوی آفتاب — او عدوی خویش آمد در حجاب

تابش خورشید او را می‌کشد — رنج او خورشید هرگز کی کشد

دشمن آن باشد کزو آید عذاب — مانع آید لعل را از آفتاب

مانع خویشند جمله کافران — از شعاع جوهر پیغامبران

کی حجاب چشم آن فردند خلق — چشم خود را کور و کژ کردند خلق

چون غلام هندوی کو کین کشد — از ستیزهٔ خواجه خود را می‌کشد

سرنگون می‌افتد از بام سرا — تا زیانی کرده باشد خواجه را

گر شود بیمار دشمن با طبیب — ور کند کودک عداوت با ادیب

در حقیقت رهزن جان خودند — راه عقل و جان خود را خود زدند

گازری گر خشم گیرد ز آفتاب — ماهیی گر خشم گیرد هم ز آب

تو یکی بنگر کرا دارد زیان — عاقبت که بود سیاه اختر از آن

گر ترا حق آفریده زشت رو — هان مشو هم زشت رو هم زشت‌خو

ور برد کفشت مرو در سنگلاخ — ور دو شاخستت مشو تو چارشاخ

تو حسودی کز فلان من کمترم — می‌فزاید کمتری در اخترم

خود حسد نقصان و عیبی دیگرست — بلکه از جمله کمیها بدترست

آن بلیس از ننگ و عار کمتری — خویشتن افکند در صد ابتری

از حسد می‌خواست تا بالا بود — خود چه بالا بلکه خون پالا بود

آن ابوجهل از محمد ننگ داشت — وز حسد خود را بالا می‌فراشت

بوالحکم نامش بد و بوجهل شد — ای بسا اهل از حسد نااهل شد

من ندیدم در جهان جست و جو — هیچ اهلیت به از خوی نکو

انبیا را واسطه زان کرد حق — تا پدید آید حسدها در قلق

زانکه کس را از خدا عاری نبود — حاسد حق هیچ دیاری نبود

آن کسی کش مثل خود پنداشتی — زان سبب با او حسد برداشتی

چون مقرر شد بزرگی رسول — پس حسد ناید کسی را از قبول

پس بهر دوری ولیی قائمست — تا قیامت آزمایش دایمست

هر که را خوی نکو باشد برست — هر کسی کو شیشه دل باشد شکست

پس امام حی قائم آن ولیست — خواه از نسل عمر خواه از علیست

مهدی و هادی وی است ای راه‌جو — هم نهان و هم نشسته پیش رو

او چو نورست و خرد جبریل او — وان ولی کم ازو قندیل او

وانکه زین قندیل کم مشکوة ماست — نور را در مرتبت ترتیبهاست

زانکه هفصد پرده دارد نور حق — پرده‌های نور دان چندین طبق

از پس هر پرده قومی را مقام — صف صفند این پرده‌هاشان تا امام

این صفت آخر ز ضعف چشم بیش / چشمشان طاقت ندارد دید بیش
وان صفت پیش از ضعیفی بصیر / تا ببارد از شعاعی چشم تیز
روشنایی کو حیات او است / گنج جان و فتنهٔ این آتش است
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیبی درست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت‌کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
صاحب آتش بود بی واسطه / در دل آتش رود بی رابطه
بی‌حجابی آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا / می‌شود سوزان و می‌آرد به ما
پس فقیر آنست کو بی واسطه است / شعله‌ها را با وجودش رابطه است
پیش فقیر آنست کو خود را بهل / آب حیوانی که ماند تا ابد
پس دل عالم ویست ایرا که تن / می‌رسد از واسطهٔ این دل به فن
دل نباشد تن چه داند گفت و گو / دل نجوید تن چه داند جست و جو
پس نظرگاه شعاع آن آهنست / پس نظرگاه خدا دل نی تنست
باز این دلهای جزوی چون تنست / با دل صاحب دلی کو معدنست
پس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد فهم عام
تا نگردد وسوسه‌گونی بدی / وانچه گفتم هم نبد جز بیخودی
یا سبوی کژ را کفش کژ بهتر بود / مر کدو را دستگه بر در بود

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / تا یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب / از لب شکر چه زاید شکر آب
آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید / سر صحن خانه بر ما شد پدید
کاندران خانه گهر یا گندمست / گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا در آن گنجست و ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تامل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تامل دیگران
گفتیی اندر باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی / حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه / چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت که کژ مبین نیکو نگر / هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کو ز گوش آید به دل / چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلالست و چشم اهل وصال / چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات / در عیان دیده‌ها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش درنشین
گوش چون نافذ بود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که شه با آن غلامانش چه کرد

براه کردن پادشاه یکی از آن دو غلام را و از دیگری احوال پرسیدن و باز گفتن و آنچه در وی است

آن علامت را چو دید اهل کار

آندکی را گر بشارت که سپاس

کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست

چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود آن گنده دهان دندان سیاه

گر چه شه ناخوش شد از دیدار او / جستجویی کرد هم ز اسرار او

گفت با این شکل وین گنده دهان / دور بنشین لیک از آن سوتر مران

تا علاج آن دهان تو کنیم / تو مریض و ما طبیب پرفنیم

که تو زاهل نامه و رقعه بدی / نی جلیس و یار هم بقعه بدی

بهر کیکی تو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن

با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو

آن دگر را پس فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار

وین دگر را گفت تو چه زیرکی / صد غلامی در حقیقت نی یکی

باز قابل‌تر بدیدی زان یار خود / نزد ما آ که تو بد زان یار بد

آن نه که خواجه‌تاشت وانمود / از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود

گفت او دزد و کژست و کژنشین / خیره و نامرد و چنانست و چنین

گفت سو استم بده است او راستگو / راستتر من کس ندیدستم ازو

راستی و نیکخویی و حیا / حلم و دینداری و احسان و سخاو

راستگویی در نهادش خلقتست / هر چه گوید من نگویم تهمتست

گر بگویم آن نکو اندیش را / متهم دارم وجود خویش را

باشد او در من ببیند عیبها / من نبینم در وجود خود شها

هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش

غافلند این خلق و از خود بیخبر / لاجرم گویند عیب همدگر

من نبینم روی خود را ای شها / من ببینم روی تو تو روی ما

آن کسی که او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقانست بیش

نور حسی نبود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش رو

گر بمیرد نور او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود

گفت اکنون عیبهای او بگو / آنچنانکه گفت او از عیب تو

تا بدانم که تو غنچو از منی / کدخدای ملکت و کار منی

گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش

عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و صفا و همدمی

کمترین عیبش جوانمردی و داد / آن جوانمردی که جان را هم بداد

صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوانمردی بود کان را ندید

ور بدیدی سیکی بجان بخشش آ / بهر یکجان کی چنین غمگین شدی

بر لب جو بخل آب آن را بود / کو ز جوی آب نابینا بود

گفت پیغمبر که هر کس از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین

که یکی را ده عوض می‌آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش

جود جمله از عوضها دیدنست / پس عوض دیدن ضد ترسیدنست

بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید در خواص را

پس بعالم هیچکس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل

پس سخا از چشم آید نی ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست

عیب دیگر اینکه خودبین نیست او / هست او در هستی خود عیب جو

عیب گوی و عیب جوی دیگر نیست / با همه نیکو و با خود بد بدست

گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار

زانکه من در امتحان آرم ورا / شرمساری آیدت از ماورا

قسم خوردن غلام بر صدق خود و طهارت بر ظن خود

گفت نی والله بالله العظیم / مالک الملک و برحمن رحیم

آن خدایی که فرستاد انبیا / نی بحاجت بل بفضل کبریا

آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسواران جلیل

پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان

برگرفت از نار و نور صاف ساخت / زانکه بر جمله انوار تاخت

آن سنا برقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت

آن که از آدم رست و دست شیث چید / پس خلیفه‌اش کرد آدم کآن بدید

۱ نوح از آن گوهر چو برخوردار شد / در هوای بحر جان دُربار شد
جان ابراهیم از آن انوار زفت / بی‌حذر در شعله‌های نار رفت

۲ چونکه اسمعیل در جویش فتاد / پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دست بافش نرم شد

۳ چون سلیمان شد وصالش را رضیع / دیو گشتش بنده و فرمان مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر

۴ یوسف مه‌رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد

۵ جان جرجیس از فروشش چون بیافت / هفت نوبت جان فشاند و بر نتافت
چون زکریا از عشقش دم زدی / گرد در جوف درختش جان فدی

۶ چونکه یونس جرعه زان جام یافت / در درون ماهی او آرام یافت
چونکه یحیی مست گشت از شوق او / سر بطشت زر نهاد از شوق او

۷ چون شعیب آگاه شد زان ارتقا / چشم را درباخت از بهر لقا
شکر کرد ایوب صابر هفت سال / در بلا چون دید آثار وصال

۸ خضر و الیاس از پیش چون دم زدند / آب حیوان یافتند و کم زدند
نردبانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز چرخ چارم بر شتافت

۹ چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد در دم او دو نیم
چون ابابکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد

۱۰ چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان را عین گشت / نور فایض بود و ذوالنورین گشت

۱۱ چون ز رویش مرتضی شد دُرفشان / گشت او شیر خدا در مرج جان
روشن از رویش چو سبطین آمدند / عرش را در زین دو قرطین آمدند

۱۲ آن یکی از زهر جان کرده نثار / وان سر افکنده براهش استوار
چون جنید از جند او دید آن مدد / چون مقاماتش فزون شد از عدد

۱۳ بایزید اندر مزیدش ره چو دید / نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد نجیب / شد خلیفهٔ عشق و ربانی نصیب

۱۴ پور ادهم مرکب آنسو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد
زان شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشید رای تیزنظر

۱۵ شد فضیل از رهزنی ره‌بین او / چون بحفظ لطف شد محفوظ شاه
بشر حافی را مبشر شد ادب / سر نهاد اندر بیابان طلب

۱۶ چونکه ذوالنون از غمش دیوانه شد / مصر جان بر اهل خود شکرخانه شد
چون سری سیر شد اندر راه او / بر سریر سروران شه جاه او

۱۷ صد هزاران و پیشاپان جهان / سرفرازند زانسوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند / هر گدایی نامشان را بر نخواند

۱۸ رحمت و رضوان حق در هر زمان / باد بر جان روان پاکشان
حق آن نور و حق نورانیان / کاندران بحرند همچون ماهیان

۱۹ بحر جان و جان بحر ار گویمش / نیست لایق نام نو می‌جویمش
حق آن آنی که این و آن از اوست / مغزها نسبت بدو باشد چو پوست

۲۰ که صفات خواجه‌تاش و یار من / هست صد چندان که این گفتار من
آنچه می‌بینم ز وصف آن ندیم / باورت ناید چه گویم ای کریم

۲۱ شاه گفت اکنون از آن خود بگو / چند گویی این و آن از آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای / از تک دریا چه در آورده‌ای

۲۲ روز مرگ این حس تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود
در لحد کاین چشم را خاک آگند / هست آنچه گور را روشن کند

۲۳ آن زمان که دست و پایت بر درد / پر و بالت هست تا جان بر پرد
نور جان از دل بود وای با زغال / مستعار او را مدان ای بی‌حیا

۲۴ آن زمان کین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جاء بالحسنه نی کردن است / بل حسن را سوی یزدان بردن است

۲۵ جوهری داری ز انسان یا خری / این عرض‌ها که فنا شد چون بری
این عرض‌های نماز و روزه را / چونکه لایبقی زمانین انتفی

۲۶ نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض

۲۷ گشت پرهیز عرض جوهر بجهد / شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله / داروی مو کرد مو را سلسله

۲۸ آن نکاح زن عرض بُد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسب و اشتر را عرض / جوهر کره بزاییدن غرض

۲۹ هست آن بستان نشاندن هم عرض / گشت جوهر هر میوه‌اش اینک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار / جوهری زان کیمیا گر شد بیار

صیقلی کردن عرض باشد شها	زین عرض جوهر همی زاید صفا	پس مگو که من عملها کرده‌ام	دخل این اعراض را بنهاده‌ام	١
این صفت کردن عرض باشد خمش	سایهٔ بز را پی قربان مکش	گفت شاها بی قنوط عقل نیست	گر تو فرمایی عرض را نقل نیست	٢
پادشاها جز که یأس بنده نیست	هر عرض کان رفت باز آینده نیست	گر نبودی مر عرض را نقل و حشر	فعل بودی باطل و اقوال فشر	٣
این عرضها نقل شد لون دگر	حشر هر فانی بود کون دگر	نقل هر چیزی بود هم لایقش	لایق گله بود هم سایقش	٤
روز محشر هر عرض را صورتیست	صورت هر یک عرض را نوبتیست	بنگر اندر خود نه تو بودی عرض	جنبش جفتی و جفتی با غرض	٥
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها	در مهندس بود چون افسانه‌ها	کان فلان خانه که ما دیدیم خوش	بود موزون صفه و سقف و درش	٦
از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها	آلت آورد و درخت از بیشه‌ها	چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای	جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای	٧
جمله اجزای جهان را بی‌غرض	درنگر حاصل نشد جز از عرض	اول فکر آخر آمد در عمل	بنیت عالم چنان دان در ازل	٨
میوه‌ها در فکر دل اول بود	در عمل ظاهر به آخر می‌شود	چون عمل کردی شجر بنشاندی	اندر آخر حرف اول خواندی	٩
گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست	آن همه از بهر میوه مرسلست	پس سری که مغز آن افلاک بود	اندر آخر خواجهٔ لولاک بود	١٠
نقل اعراضست این بحث و مقال	نقل اعراضست این شیر و شگال	جمله عالم خود عرض بودند تا	اندرین معنی بیامد هل اتی	١١
این عرضها از چه زاید از صور	وین صورها از چه زاید از فکر	این جهان یک فکرتست از عقل کل	عقل چون شاهست و صورتها رسل	١٢
عالم اول جهان امتحان	عالم ثانی جزای این و آن	چاکرت شاها خیانت میکند	آن عرض زنجیر و زندان میشود	١٣
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد	آن عرض نی خلعتی شد در نبرد	این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر	این از آن و آن از این زاید بسیر	١٤
گفت شاهنشه چنین گیر المراد	این عرضهای تو یک جوهر نزاد	گفت مخفی داشتست آنرا خرد	تا بود غیب این جهان نیک و بد	١٥
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر	کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر	پس عیان بودی نه غیب ای شاه این	نقش دین و کفر بودی بر جبین	١٦
کی درین عالم بت و بتگر بدی	چونکه کس را زهرهٔ تسخر بدی	پس قیامت بودی این دنیای ما	در قیامت کی کند جرم و خطا	١٧
گفت شه پوشید حق پاداش بد	لیک از عامه نه از خاصان خود	گر بدام افکنم من یک امیر	از امیران خفیه دارم نه از وزیر	١٨
حق بمن بنمود پس پاداش کار	وز صورهای عملها صد هزار	تو نشانی ده که من دانم تمام	ماه را بر من نمی‌پوشد غمام	١٩
گفت پس از گفت من مقصود چیست	چون تو میدانی که آنچه بود چیست	گفت شه حکمت در اظهار جهان	آنکه دانسته برون آید عیان	٢٠
آنچه میدانست تا پیدا نکرد	بر جهان ننهاد رنج طلق و درد	یک زمان بیکار نتوانی نشست	تا بدی یا نیکیی از تو نجست	٢١
این تقاضاهای کار از بهر آن	شد موکل تا شود سرت عیان	پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود	چون سر رشتهٔ ضمیرت میکشد	٢٢
تاسهٔ تو شد نشان آن کشش	بر تو بیکاری بود چون جان‌کنش	این جهان و آن جهان زاید ابد	هر سبب مادر اثر از وی ولد	٢٣
چون اثر زایید آن هم شد سبب	تا بزاید او اثرهای عجب	این سببها نسل بر نسلست لیک	دیده‌ای باید منور نیک نیک	٢٤
شاه با او در سخن اینجا رسید	یا بدید از وی نشانی یا ندید	گر بدید آن شاه جویا دور نیست	لیک ما را ذکر آن دستور نیست	٢٥

باز پرسیدن شاه حال از غلام دیگر

چون ز گرمابه بیامد آن غلام	سوی خویشش خواند آن شاه همام	گفت صحّاً لک نعیمٌ دائم	بس لطیفی و ظریفی و خوبرو	٢٩

پس سوی کاری فرستاد آن دگر / تا ازین دیگر شود او باخبر
پیش بنشاندش بصد لطف و کرم / بعد از آن گفت ای حیا پاک ندیم

ما مروتی چند سوی مشکو / نیکخوئی نیکخوئی نیکخو
ای دریغا گر نبودی در تو آن / که همی گوید برای تو فلان

شاد گشتی هر که رویت دیدیی / دیدنت ملک جهان ارزیدیی
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه / کز برای من بگفت آن دین تباه

گفت اول وصف دوروییت کرد / کاشکارا تو دوائی خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد / در زمان دریای خشمش جوش کرد

کف برآورد آن غلام و سرخ گشت / تا که موج هجو او از حد گذشت
کاو ز اول دم که با من یار بود / همچو سگ در قحط بس گه‌خوار بود

چون دمادم کرد هجوش چون جرس / دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو جان گنده است از یار دهان

پس نشین ای گنده جان از دور تو / تا امیر او باشد و مامور تو
بهر این گفتند اکابر در جهان / راحة الانسان فی حفظ اللسان

در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزه گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو

ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر
چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو و آب جو

چند باشی عاشق صورت بگو / طالب معنی شو و معنی بجو
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان

صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دُر را گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان

لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین / زانکه کمیابست آن دُرّ ثمین

گر بصورت بنگری کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و پشم تو / هست صد چندان که نقش چشم تو

لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد به یک دم سرنگون

جسم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزاران لشکرش در کف بود
باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی

خلق بی پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد / لیک چون سیلی جهان را خورد و برد

خانها و شهرها و قصرها / کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو دریا از سمک

خلق عالم چون رمه است و حق شبان / سید و اندر جمله را روز و شبان
پس چو می بینی که از اندیشه‌ای / قائم است اندر جهان هر پیشه‌ای

پس چرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمانست و اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت که بزرگ / هست اندیشه چو موش و کوه گرگ

عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ز ابر و برق و رعد داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمنی و غافلی چون سنگ و حجر

زانکه نقشی وز خرد بی بهره‌ٔ / آدمی‌خو نیستی خرکره‌ٔ
جهل محض و ز خرد بیگانه‌ٔ / بو ندار سیده و ز خدا دیوانه‌ٔ

سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل / شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
تا ز غیبت یک نسیم او را گشت / کز لطافت چون هوای دشت

تا ببینی هیچ کثیف / آسمان کی بود بصر را زان لطیف
تا ز افزونست هنگام اثر / از هزاران تیشه و تیغ و تبر

باش تا روزی که آن فکر و خیال / برگشاید بی حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم

نی سما بینی نه اختر در وجود / جز خدای واحد حی ودود
یک فسانه راست آمد یاد در دروغ / تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد بردن حشم بر آن بندهٔ خاص

پادشاهی بنده را از کرم / برگزیده بود از جمله حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر / ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر

	مصراع اول	مصراع دوم	مصراع اول	مصراع دوم
١	از کمال طالع و اقبال و بخت	او ایازی بود و شه محمود وقت	روح او با روح شه در اصل خویش	پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
٢	کار آن دارد که پیش از تن بده است	بگذر از اینها که نو حادث شده است	چشم عارف راست کو نی احول است	چشم او بر کشتهای اول است
٣	آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو	چشم او آنجاست روز و شب گرو	آنچه آبستست شب جز آن نزاد	حیلها و مکرها بادست باد
٤	کی شود دلخوش به حیلتهای گش	آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش	او درون دام دامی می‌نهد	جان تو نه زان جهد نه زین جهد
٥	گر بروید ور بریزد صد گیاه	عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله	کشت نو کارید بر کشت نخست	این دوم فانیست و آن اول درست
٦	تخم اول کامل و بگزیده است	تخم ثانی فاسد و پوسیده است	افکن این تدبیر خود را پیش دوست	گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
٧	کار آن دارد که حق افراشته است	آخر آن روید که اول کاشته است	هرچه کاری از برای او بکار	چون اسیر دوستی ای دوستدار
٨	گرد نفس دزد و کار او مپیچ	هرچه آن نی کار حق هیچست هیچ	پیش از آنکه روز دین پیدا شود	نزد مالک دزد شب رسوا شود
٩	رخت دزدیده به تدبیر و فنش	مانده روز داوری بر گردنش	صد هزاران عقل با هم برجهند	تا به غیر دام او دامی نهند
١٠	دام خود را سخت‌تر یابند و بس	کی نماید قوتی با باد خس	ور بدا رسیسه باد از بن و	در سبب واللّه خیر الماکرین
١١	گر تو گویی فایدهٔ هستی چه بود	در سؤالت فایده هست ای عنود	گر ندارد این سؤالت فایده	چه شنویم این عبث بی‌عایده
١٢	ور سؤالت فایده دارد یقین	پس جهان بی‌فایده نبود ببین	گر سؤالت را بسی فایده‌هاست	پس جهان بی‌فایده آخر چراست
١٣	ور جهان از یک جهت بی‌فایده است	از جهتهای دگر پر فایده است	فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست	مر ترا چون فایده از مایست
١٤	فایدهٔ تو گر مرا نبود مفید	چون ترا شد فایده گیرا ای مرید	ور نیم زان فایده حرج حرج	مر ترا چون فایده است از وی مه‌ایست
١٥	حسن یوسف عالمی را فایده	گرچه بر اخوان عبث بد زایده	لحن داودی چنان محبوب بود	لیک بر محروم بانگ چوب بود
١٦	آب نیل از آب حیوان بد فزون	لیک بر قبطی منکر بود خون	هست بر مؤمن شهیدی زندگی	بر منافق مردنست و ژندگی
١٧	چیست در عالم بگو یک نعمتی	که نه محروم‌اند از وی امتی	گاو و خر را فایده چه در شکر	هست هر جان را یکی قوت دگر
١٨	لیک اگر آن قوت بر وی عارضیست	پس نصیحت کردن او را رائضیست	چون کسی کو از مرض گل داشت دوست	گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
١٩	قوت اصلی را فرامش کرده است	روی در قوت مرض آورده است	نوش را بگذاشته سم خورده است	قوت علت همچو چوبش کرده است
٢٠	روی زرد و پای سست و دل سبک	کو غذای والسما ذات الحبک	آن غذای خاصگان دولتست	خوردن آن بی‌گلو و آلتست
٢١	شد غذای آفتاب از نور عرش	مر حسود و دیو را از دود فرش	در شهیدان یرزقون فرمود حق	آن غذا را نی دهان بد نی طبق
٢٢	دل ز هر یاری غذایی می‌خورد	دل ز هر علمی صفایی می‌برد	صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست	چشم از معنی او حساسه‌ایست
٢٣	قوت اصلی بشر نور خداست	قوت حیوانی مر او را ناسزاست	لیک از علت در این افتاد دل	که خورد او روز و شب زین آب و گل
٢٤	از لقای هر کسی چیزی خوری	وز قران هر قرین چیزی بری	چون ستاره با ستاره شد قرین	لایق هر دو اثر زاید یقین
٢٥	وز قران مرد و زن زاید بشر	وز قران سنگ و آهن هم شرر	وز قران خاک با بارانها	میوه‌ها و سبزه و ریحانها
٢٦	وز قران سبزه‌ها با آدمی	دلخوشی و بی‌غمی و خرمی	وز قران خرمی با جان ما	می‌بزاید خوبی و احسان ما
٢٧	قابل خوردن شود اجسام ما	چون برآید از تفرج کام ما	سرخ رویی از قران خون بود	خون ز خورشید خوش گلگون بود
٢٨	بهترین رنگها سرخی بود	وان ز خورشیدست و از وی می‌رسد	هر زمینی کو قرین شد با زحل	شوره گشت و کشت را نبود محل
٢٩	قوت اندر فعل آید ز اتفاق	چون قران دیو با اهل نفاق	این معانی راست از چرخ نهم	بی‌همه طاق و طرم طاق و طرم

۱ خلق را طاق و طرم عاریت است / امر را طاق و طرم ماهیت است
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند

۲ بر امید عز ده روزه خدوک / گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم

۳ مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نه بر آمد نه فرو شد ذات او

۴ ما که واپس مانده ذرات وییم / در دو عالم آفتاب بی‌فییم
باز گرد شمس می‌گردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب

۵ شمس باشد بر سببها مطلع / هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که؟ از شمس این شما باور کنید

۶ تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن

۷ عین صنع از نفس صانع چون برد / هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند

۸ لیک اسپی کور کورانه چرد / می‌نبیند روضه را زانست رد
زانکه گردشها ازین دریا ندید / هر دم آرد رو بمحراب جدید

۹ او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر می‌گوید بدست راست خور / زاب من ای کور تا یابی بصر

۱۰ هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست ای نیزه که تو / راست می‌گردی گهی گاهی دوتو

۱۱ ما ز عشق شمس دین بی‌ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروش کن کوری چشم حسود

۱۲ توتیای کبریای تیزفعل / داروی ظلمت کش استیزفعل
آنکه گر بر چشم اعمی بر زند / ظلمت صد ساله را زو بر کند

۱۳ جمله کوران را دوا کن ای مقیم / ای کهنسال میوه وارشان نعیم
جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می‌آرد جحود

۱۴ مر حسودت را اگرچه آن منم / جان مده تا همچنین جان می‌کنم
آنکه او باشد حسود آفتاب / وانکه می‌رنجد ز بود آفتاب

۱۵ اینت درد بی‌دوا کوراست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی برآید این مراد او بگو

۱۶ باز آن باشد که باز آید بشاه / باز کور است آنکه او گم کرد راه

گرفتار شدن باز میان جغدان در ویرانه

۲۰ باز در ویرانه بر جغدان فتاد / راه را گم کرد و در ویران فتاد
او همه نور است از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا

۲۱ خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سر جغدانش بر سر می‌زنند / پر و بال نازنینش می‌کنند

۲۲ ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پرخشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب

۲۳ باز گوید من چه در خوردم به جغد / صد چنین ویران فدا کردم به جغد
من نخواهم بود اینجا می‌روم / سوی شاهنشاه راجع می‌شوم

۲۴ خویشتن مکشید ای جغدان که من / نی مقیمم می‌روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه باز جاست

۲۵ جغد گفتا باز حیلت می‌کند / تا ز خان و مان شما را بر کند
خانه‌های ما بگیرد او به مکر / بر کند ما را به سالوسی ز وکر

۲۶ می‌نماید سیری این حیلت‌پرست / والله از جمله حریصان بدتر است
او خورد از حرص طین را همچو دبس / دنبه مسپارید ای یاران به خرس

۲۷ لاف از شه می‌زند وز دست شاه / تا برد او ما سلیمان را ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنوش گر عقل داری اندکی

۲۸ جنس شاه است او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه می‌گوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من

۲۹ اینت مالیخولیای ناپذیر / اینت لاف خام و دام گولگیر
هر که این باور کند از ابلهیست / مرغک لاغر چه در خورد شهیست

طاق و طرم: دبدبه و شوکت
۲ خدوک
۳ اشک و خشم و غضب و خشم
۵ فنی
غل و سایه
هر چیز که ازو گیرند
۹ عذب: آب گوارا و شیرین
۱۰ گوارنده و با شیره
۱۳ جحود: انکار کردن با شه
۲۵ وکر: آشیانه باشد
۲۵ سالوس: فریب و مکر را گویند
۲۶ دبس: دوشاب

کمترین جغدی زند بر مغز او / مر ورا یاری کی از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند / بیخ جغدستان شهنشه برکند
جغد چبود خود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند بر من جفا
شه کند توده به هر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای جغد
پاسبان من عنایات وی است / هر کجا که من روم شه در پی است
در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش / می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم / پرده‌های آسمانها می‌درم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یک دمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیک‌بختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بینوا
مالک الملکم نیم من طبل‌خوار / طبل بازم می‌زند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من به رغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو / لیک دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمده‌ست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردن‌کشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانسته است
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
رایحه در انف و منطق در لسان / لهو در نفس و شجاعت در جنان
این تعلقها نه بی‌کیف است و چون / عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد / جان ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشک و تر است / آن مسیحی کز مساحت برتر است
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهانی دیگری / این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود به معنی یا ربی است / حرفها دام دم شیرین لبی است
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیکش به یا رب می‌رسد
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سر تا پا بتوانی چشید
یک قدش آورد دست تا لبی / در چنین لبیک پنهان خوردی

کلوخ انداختن آن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنه دردمند
تشنهٔ مستسقی زار و نزار / عاشقی مستی غریبی بی‌قرار
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
شد حجاب آب آن دیوار او / بر فلک می‌شد فغان زار او
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبید
از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت‌انداز زانجا خشت‌کن
آب می‌زد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من ازین صنعت ندارم هیچ دست

۱ فایدهٔ اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون سحاب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد

۲ یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می‌یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات

۳ چون دم رحمان بود کان از یمن / می‌رسد سوی محمد بی‌دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان به عاصی در شفاعت می‌رسد

۴ یا چو بوی یوسف خوب لطیف / می‌زند بر جان یعقوب نحیف
یا نسیم روضهٔ دارالسلام / سوی عاصی می‌رسد بی‌انتقام

۵ یا سوی مس می‌رسد از کیمیا / می‌رسد پیغام کای ما را بیا
یا ز لیلی بشنود مجنون کلام / یا فرستد ویس رامین را پیام

۶ فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین / بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند / پست‌تر گردد به هر دفعه که کند

۷ پستی دیوار قربی می‌شود / فصل او درمان وصلی می‌شود
سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربی که واسجد واقترب

۸ تا که این دیوار عالی گردنست / مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابم زین تن خاکی نجات

۹ بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر / زودتر برمی‌کند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب

۱۰ او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام پیش / مغتنم دارد گزارد وام خویش

۱۱ اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر / می‌رساند بی‌دریغی بار و بر

۱۲ چشمه‌های قوت و شهوت روان / سبز می‌گردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی‌تخلیط و بند

۱۳ نور چشم و قوت ابدان بجا / قصر محکم خانه روشن پرصفا
هین غنیمت دان جوانی ای پسر / سر فرو آور بکن خشت و مدر

۱۴ پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد به حبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست

۱۵ آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پاردم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده

۱۶ از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندان‌ها ز کار
پشت دوتا گشته دل سست و طپان / تن ضعیف و دست‌ها چون ریسمان

۱۷ بر سر ره زاد کم مرکوب سست / غم قوی و دل تنگ و تن نادرست
خانه ویران کار بی‌سامان شده / دل پر افغان همچو نی نالان شده

۱۸ عمر ضایع سعی باطل راه دور / نفس کاهل دل سیه جان ناصبور
موی بر سر همچو برف از بیم گور / جمله اعضا لرزلرزان همچو مور

۱۹ روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخ‌های خوی بد محکم شده / قوت برکندن آن کم شده

۲۰ همچو آن شخص درشت خوش‌سخن / در میان ره نشاند او خاربن

حکایت

۲۳ ره‌گذریانش ملامتگر شدند / پس بگفتندش بکن او را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم آن پرخون شدی

۲۴ جامه‌های خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
چونکه حاکم را خبر شد زین حدیث / یافت آگاهی ز فعل آن خبیث

۲۵ چون به جد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری برکنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد

۲۶ گفت روزی حاکمش ای وعده‌کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لا تماطل دیننا

۲۷ تو که می‌گویی که فردا این بدان / که به هر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوان‌تر می‌شود / وین کننده پیر و مضطر می‌شود

۲۸ خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشک‌تر

۲۹ او جوان‌تر می‌شود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت

بارها از فعل بد نادم شدی	بر سر راه ندامت آمدی	گر ز خسته گشتن دیگر کسان	که ز خلق زشت تو هست آن نشان	۱
غافلی باری ز زخم خود نه	تو عذاب خویش و هم بیگانه	یا تبر بر دار و مردانه بزن	تو علی‌وار این در خیبر بکن	۲
ورنه چون صدیق فالق کن یقین	هین طریق دیگر ابرار گزین	یا بگلبن وصل کن این خار را	وصل کن با نار نور یار را	۳
تا که نور او کشد نار ترا	وصل او گلبن کند خار ترا	تو مثال دوزخی او مؤمنست	کشتن آتش بمؤمن ممکنست	۴
مصطفی فرمود از گفت جحیم	کو بمؤمن لابه‌گر گردد ز بیم	گویدش بگذر ز من ای شاه زود	هین که نورت سوز نارم را ربود	۵
پس هلاک نار نور مؤمنست	زانکه بی ضد دفع ضد لا یمکنست	نار ضد نور باشد روز عدل	کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل	۶
گر همی خواهی تو دفع شر نار	آب رحمت بر دل آتش گمار	چشمهٔ آن آب رحمت مؤمنست	آب حیوان روح پاک محسنست	۷
بس گریزانست نفس تو ازو	زانکه تو از آتشی او ز آب جو	ز آب آتش زان گریزان می‌شود	کآتشش از آب ویران می‌شود	۸
حس و فکر تو همه از آتش است	حس شیخ و فکر او نور خوش است	آب نور او چو بر آتش چکد	چک‌چک از آتش بر آید بر جهد	۹
چون کند چک‌چک تو گویش مرگ و درد	تا شود این دوزخ نفس تو سرد	تا نسوزد او گلستان ترا	تا نکشد عدل و احسان ترا	۱۰
یک شرار از وی هزاران گل بیان	از یکی نه نام ماند نه نشان	بعد از آن چیزی که کاری بی‌دله	لاله و نسرین و سیسنبر دهد	۱۱
باز پهنا می‌روم از راه راست	باز گرد ای خواجه راه ما کجاست	اندر آن تقریر بودم ای حسود	که خرت لنگست و منزل دور زود	۱۲
بار تو باشد گران در راه چاه	کج مرو رو راست اندر شاهراه	سال شصت آمد که فرصت کشته شد	راه دریا گیر تا یابی رشد	۱۳
آنکه غافل بود در دریا رسید	شد خلاص از دام و از دانش رهید	چونکه بیگه گشت و آن فرصت گذشت	مرده گردد رو سوی دریا زدست	۱۴
ورنه در تابه شود بریان بسی	این چنین هم گر کند بر خود کسی	حال آن سه ماهی و آن جویبار	گفته شد اینجا برای اعتبار	۱۵
فاتقوا ثم اعتبر ثم انتصب	واستعن بالله ثم اجهد نصب	سال بیگه گشت و وقت کشت نی	جز سیه‌رویی و فعل زشت نی	۱۶
کرم در بیخ درخت تن فتاد	بایدش بر کند و در آتش نهاد	هین و هین ای راه‌رو بیگاه شد	آفتاب عمر سوی چاه شد	۱۷
این دو روزک را که زورت هست زود	پیر افشانی بکن از راه جود	اینقدر تخمی که ماندستت بکار	تا در آخر تو ببینی برگ و بار	۱۸
تا نمردست این چراغ با گهر	هین فتیله‌اش ساز و روغن زودتر	هین مگو فردا که فرداها گذشت	تا بکلی نگذرد ایام کشت	۱۹

در بیان معنی فی التأخیر آفات

		پند من بشنو که تن بند قویست	کهنه بیرون کن گرت میل نوست	۲۳
لب ببند و کف پر زر برگشا	بخل تن بگذار و پیش آور سخا	ترک لذتها و شهوتها سخاست	هر که در شهوت فرو شد برنخاست	۲۴
این سخا شاخیست از سرو بهشت	وای او کز کف چنین شاخی بهشت	عروة الوثقی است این ترک هوا	برکشد این شاخ جان را بر سما	۲۵
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش	مر ترا بالا کشان تا اصل خویش	یوسف حسنی و این عالم چو چاه	وین رسن صبر است بر امر اله	۲۶
یوسفا آمد رسن در زن تو دست	از رسن غافل مشو بیگه شده است	حمد لله کین رسن آویختند	فضل و رحمت را بهم آمیختند	۲۷
در رسن زن دست تا بیرون برد چاه	تا ببینی بارگاه پادشاه	تا ببینی عالم جان جدید	عالمی بس آشکار و ناپدید	۲۸
این جهان نیست چون هستان شده	وان جهان هست بس پنهان شده	خاک بر بادست و بازی می‌کند	کژنمایی پرده‌سازی می‌کند	۲۹

۱ خاک همچون آلتی در دست باد — باد را دان عالی و عالی‌نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر — بادبین چشمی بود نوع دگر

۲ اینکه بر کار است بیکار است و پوست — وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
اسب داند اسب را کو هست یار — هم سواری داند احوال سوار

۳ چشم حس اسب است و نور حق سوار — بی سوار این اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را از خوی بد — ورنه پیش شاه باشد اسب رد

۴ چشم اسب از چشم شه رهبر بود — چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا — هر کجا خوانی بگوید نی چرا

۵ نور حق بر نور حس راکب شود — آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه — شاه باید تا بداند شاهراه

۶ سوی حسی رو که نورش راکب است — حس را آن نور نیکو صاحب است
نور حس را نور حق تزیین بود — معنی نور علی نور این بود

۷ نور حسی میکشد سوی ثری — نور حقش میبرد سوی علا
زانکه محسوسات دونتر عالمی است — نور حق دریا و حس چون شبنمی است

۸ لیک پیدا نیست آن راکب بر او — جز به آثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظ است و گران — هست پنهان در سواد دیدگان

۹ چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم — چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفی است — چون خفی نبود ضیایی کان صفی است

۱۰ این جهان چون خس بدست باد غیب — عاجزی پیشه گرفت از داد غیب
گه بحرش میبرد گاهیش بر — گه بخشکش میکشد گاهیش تر

۱۱ دست پنهان و قلم بین خط‌گذار — اسب در جولان و ناپیدا سوار
گه بلندش میکند گاهیش پست — گه درستش میکند گاهی شکست

۱۲ گه یمینش میبرد گاهی یسار — گه گلستانش کند گاهیش خار
تیر پنهان بین و ناپیدا کمان — جانها پیدا و پنهان جان جان

۱۳ تیر را مشکن که این تیر شهی است — نیست پرتابی ز شصت آگهی است
ما رمیت اذ رمیت گفت حق — کار حق بر کارها دارد سبق

۱۴ خشم خود بشکن تو مشکن تیر را — چشم خشمت خون نماید شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر — تیر خون‌آلود از خون تو تر

۱۵ آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون — وانچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست — گوی چوگانیم چوگانی کجاست

۱۶ میدرد میدوزد این خیاط کو — میدمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را — ساعتی زاهد کند زندیق را

۱۷ زانکه مخلص در خطر باشد مدام — تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راه است و رهزن بیحد است — آن رهد کو در امان ایزد است

۱۸ آینه خالص نگشت او مخلص است — مرغ را نگرفته است او مقنص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست — در مقام امن رفت و برد دست

۱۹ هیچ آیینه دگر آهن نشد — هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد — هیچ میوه پخته با کوره نشد

۲۰ پخته گرد و از تغیر دور شو — رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی — چونکه گشتی بنده نام سلطان شدی

۲۱ ور عیان خواهی صلاح‌الدین نمود — دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او — دید هر چشمی که دارد نور هو

۲۲ شیخ فعال است بی آلت چو حق — با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام — مهر او گه ننگ سازد گاه نام

۲۳ مهر مومش حاکی انگشتری است — باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگر است — سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگر است

۲۴ این صدا در کوه دلها بانگ کیست — گه پر است از بانگ این که گه تهی است
هر کجا هست آن حکیم است اوستاد — بانگ او زین کوه دل خالی مباد

۲۵ هست که کاوا مثنا میکند — هست که کاواز صدتا میکند
میزهاند کوه از آن آواز و قال — صد هزاران چشمهٔ آب زلال

۲۶ چون ز که آن لطف بیرون میشود — آبها در چشمه‌ها خون میشود
زان شهنشاه همایون نعل بود — که سراسر طور سینا لعل بود

۲۷ جان پذیرفت و خرد اجزای کوه — ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان میشود — نی بدن از سبزپوشان میشود

۲۸ نی صدای بانگ مشتاقی در او — نی صفای جرعهٔ ساقی در او
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند — این چنین که را بکلی بر کنند

۲۹ بو که بر اجزای او تابد مهی — بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند — پس قیامت این کرم کی میکند

ثنی سن اطفال را گویند — حاکی بیان کننده — مثنا دو کردانیدن

این قیامت زان قیامت کی کم است / آن قیامت زخم و این چون مرهم است
هر که دید این مرهم از زخم ایمن است / هر بدی کین حسن دید او محسن است
اینچنین زشتی که خوبش شد حریف / وای گلرویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکسار ار خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست رنگ خم هو / پیسها یک رنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتن است / رنگ آتش دارد الا آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است / ز آتشی می‌لافد و خامش وش است
چون بسرخی گشت همچون زر کان / پس انا النارست لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه و مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گو از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم می‌رود رانم درو / چون نماند پا چو بطانم درو
بی ادب حاضر ز غایب خوشترست / حلقه گرچه کژ بود نی بر درست
ای تن آلوده بگرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی‌پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوضست لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد

تمثیل در بیان خواندن آب آلودگان را با پاکی

آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایهٔ حوض تن می‌کن حذر
بحر تن بر بحر دل برهم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند عالی‌همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت‌گو سلامت مر ترا / ای سلامت‌جو رها کن تو مرا
جان من کوره‌ست با آتش خوش است / کوره را این بس که خانهٔ آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذوفنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست / پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذوالنون

الحیاء
در حدیث است که الحیاء یمنع الایمان یعنی حیا باز دارد از ایمان
نغژیدن حرکت اطفال

این چنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک / میرسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره‌خاک / پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان میربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش بزندان اوفتاد
نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کاین گره کورند و شاهان بی‌نشان
حکم چون در دست رندان اوفتاد / لاجرم ذوالنون بزندان اوفتاد
یک سواره میرود شاه عظیم / در کف طفلان چنین دری یتیم
در چه دریا نهان در قطره‌ای / آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود / واندک اندک روی خود را وانمود
جمله ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود / مر مرا او را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمت و انت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند / کز عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده کانا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند / بیگمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها میرسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
ظاهر و باطن اگر باشد یکی / نیست کس را در نجات او شکی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کو غالبترست / چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان در وجودت غالبست / هم بر آن تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی درآید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر
میرود از سینه‌ها در سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر / میرود دانایی و علم و هنر
اسب سکسک میشود رهوار و رام / خرس بازی میکند بز هم سلام
رفت در سگ ز آدمی حرص و هوس / تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود / رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که شیر آگاهست / تا بدام سینه‌ها پنهان رهست
دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن در لطیف / چونکه حامل میشوی باری شریف
چونکه ذوالنون سوی زندان رفت شاد / بند بر پا دست بر سر زانقیاد
دوستان از هر طرف بنهاده رو / بهر پرسش سوی زندان زاد او

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نیست و بقصد چنین کرده

دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند / سوی زندان در آن رایی زدند
کاین مگر قاصد کند یا حکمتیست / کو درین دین قبله‌ای آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او

حاش لله از کمال جاه او / کاه بیماری بپوشد جاه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد

او ز عار عقل کند تن‌پرست / قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندیدم قوی و ساز گاو / بر سر و پشتم بزن وین را مکاو

تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشتهٔ گاو موسی گش شوم

زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته بر جست و بگفت اسرار را / وانمود آن زمرهٔ خونخوار را

گفت روشن کاین جماعت کشته‌اند / تخم این آشوب ایشان کشته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسرار دان

جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جملهٔ اسرار را
وانماید خونیان دیو را / وانماید دام و خدعهٔ دیو را

گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش

این سخن را منقطع دان پایه جو / حال ذوالنون با مریدان باز گو

رجوع کردن بحکایت ذوالنون با مریدان

چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان

چونی ای دریای عقل ذوفنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب

وامگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / یا بروپوش و دغل مهجور کرد

راز را اندر میان نه با محب / ای که بحر علم و عقلی منتجب
راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهانی مها

ما محب و صادق و دلخسته‌ایم / در دو عالم دل بتو بربسته‌ایم
راز را از دوستان پنهان مکن / در میان نه راز و قصد جان مکن

چونکه ذوالنون این سخن ز ایشان شنید / جز طریق امتحان مخلص ندید
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانه‌گانه زی و قاف

برجهید و سنگ پرانید و چوب / جمله کان بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر

دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی گران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی او را چو پوست

نی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و محنت و آفت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجه لقمان را در زیرکی

نی که لقمان را که بندهٔ پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود

خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده زاد بود / خواجه بود و از هوا آزاد بود

گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین برتر آ

من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلتست / گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست

شاه آن دان کو ز شاهی فارغست / بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی آن دارد که با هستی عدوست

خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان باژگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست

مر بیابان را مفازه نام شد / نام و ننگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است

یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول

در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب

در درون دل در آید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چه بود برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز

آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود

در کف داود کآهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای / بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای

چون رود خواجه بجای ناشناس / بر غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام

در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین / من بگیرم کفش چون بنده کهین

تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم

خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان برده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی

وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده خواجه عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده بغیر از بندگی

پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیتها هست عکس این بدان
خواجه لقمان بر احوال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان

راز میدانست و خوش میراند خر / از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خوشنودی لقمان را بجست

زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر ای فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی

کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

میدهند افیون بمرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را میدرند / او بدان مشغول شد جان میبرند

چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
هرچه اندیشی و تحصیلی کنی / می درآید دزد از آن سو کایمنی

هرچه نازلتر بدریا افکند / دست اندر کاله بهتر زند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گیر و بهتر را بیاب

پس بدان مشغول شو کان بهتر است / تا ز تو چیزی برد کان کهتر است
بار بازرگان چو در آب اوفتد / کشتیش بغرقاب اوفتد

نقد ایمان را بطاعت گوش دار / تا ز دزدی حق نکردی شرمسار
چونکه نقد دست را نگهداری کنی / حرص و غفلت را برد دزد و ببود

ظاهر شدن فضل و هنر لقمان بر امتحان کنندگان

خواجه لقمان چو لقمان را شناخت / بنده بود او را و با او عشق باخت

هر طعامی کاوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد

سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها / این بود پیوندگی بی منتها

خربزه آورده بودند ارمغان / لیک غایب بود لقمان آن زمان
گفت خواجه با غلامی کای فلان / زود فرزندم لقمان را بخوان

چونکه لقمان آمد و پیشش نشست / خواجه پس بگرفت سکینی بدست
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین

از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن قاشها تا هفدهم
ماند قاشی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه‌ست این بنگرم

از چنان خوش می‌خورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه‌جو
چون بخورد آن تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت

ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را

این چه صبر است این صبوری از چه روست / یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بهانه حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی

گفت من از دست نعمت‌بخش تو / خورده‌ام چندانکه از شرمم دو تو
شرمم آید که یکی تلخ از کفت / می ننوشم ای تو صاحب معرفت

چون همه اجزایم از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد

لذت دست شکربخشت بداشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود

از محبت دردها صافی شود / وز محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل می‌شود / وز محبت سرکه‌ها مل می‌شود

از محبت دار تختی می‌شود / وز محبت بار بختی می‌شود
از محبت سجن گلشن می‌شود / بی محبت روضه گلخن می‌شود

از محبت نار نوری می‌شود / وز محبت دیو حوری می‌شود
از محبت سنگ روغن می‌شود / بی محبت موم آهن می‌شود

از محبت حزن شادی می‌شود / وز محبت غول هادی می‌شود
از محبت نیش نوشی می‌شود / وز محبت شیر موشی می‌شود

از محبت سقم صحت می‌شود / وز محبت قهر رحمت می‌شود
از محبت مرده زنده می‌شود / وز محبت شاه بنده می‌شود

این محبت هم نتیجهٔ دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد

بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را

چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / هست در تأویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم

نقص عقلست آنکه بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست

کفر و فرعونی هر گبر عنید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج

برق آفل باشد و بس بی‌وفا / آفل از باقی ندانی بی‌صفا
برق خندد بر که می‌خندد بگو / بر کسی که دل نهد بر نور او

نورهای برق ببریده پی است / آن چو لا شرقی و لا غربی کی است
برق را خو یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان

بر کف دریا فرس را راندن / نامه را در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدن است / بر دل و بر عقل خود خندیدن است

عاقبت‌بین است عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد

هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی که نحس کردت در نگر
آن نظر که بنگرد این جر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد

زان همی‌گرداندت حالی بحال / ضد به ضد پیدا کنان در انتقال
تا که از عسری ببینی خوفها / کی ز یسری بازیابی لطفها

تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک‌پره / عاجز آید از پریدن ای سره

یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام
ورنه این خواهی نه آن فرمان تراست / کس چه داند مر ترا مقصد کجاست

جان ابراهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در

چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط‌انداز شد / جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

تتمهٔ قصهٔ حاسدان بر غلام سلطان و حقیقت آن

قصهٔ شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص سلطان خرد

دور ماند از جرّ جرار کلام / باز باید گشت و کرد او را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود / وان درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر تربیت / چون ببیندشان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر / گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخر بین ببست از بهر حق / چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند / تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف میریختند / در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده / همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران / میزدی خنبک بر آن کوزه‌گران
مکر می‌سازند قوم حیله‌مند / تا که شه را در فقاعی افکنند
پادشاهی بس عظیم و بی‌کران / در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را خارق شده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم
پرده میخندد برو با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن‌گسل / همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه از منت یاریست در جان و روان / بی منت آبی نمیگردد روان
پس دل من کارگاه بخت تست / چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گوییش پنهان زنم آتش‌زنه / نی به قلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو / دل گواهی میدهد زین ذکر تو
گیر در رویت نمالد از کرم / هر چه گویی خندد و گوید نعم
او نمیخندد ز ذوق مالشت / او همی‌خندد بر آن اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
گر بدی با تو ورا خنده رضا / صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار / در هم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
چون ندانی تو خزان را از بهار / چون بدانسته ز هر خنده و ثمار
صد هزاران بلبل و قمری نوا / افکنند اندر جهان بی‌نوا
چونکه برگ روح خود زرد و سیاه / می‌نبینی چون ندانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب / میکند روها سیه همچون کتاب
آن عطارد را ورقها جان ماست / آن سپید و آن سیه میزان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار / چون خط قوس و قزح در اعتبار
اندر این معنی شنو تو قصه‌ای / تا بیابی از معانی حصه‌ای
رحمت صد تو بر آن بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد

عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت هدهد

هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته‌های باشمول / وز حقارت ننگرید اندر رسول
چشم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان به جنگ
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس‌بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت‌پرستش گفت و ضد ماش خواند

۱ زانکه او کف دید دریا را ندید / زانکه حالی دید فردا را ندید — خواجهٔ فردا و حالی پیش او / او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو

۲ ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام — قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر

۳ گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او — خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهند املاک حق

۴ السماء انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی برگشود — خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب

۵ آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست — گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را

۶ حاکمست و یفعل الله ما یشاء / کو ز عین درد انگیزد دوا — گر هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دردی و ثقلی کند

۷ ور زمین و آب را علوی کند / راه گردون را بپا مطوی کند — نیست کس پس از سره تا گوید چون / بس جگرها کاندرین گشتست خون

۸ پس یقین شد که تعز من تشاء / خاکیی را گفت پرها برگشا — آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو

۹ آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری — چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دائما من باقیم

۱۰ کار من بی‌علت است و مستقیم / نیست تقدیرم بعلت ای سقیم — عادت خود را بگردانم بوقت / این غبار از پیش بنشانم بوقت

۱۱ بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو — کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم

۱۲ گویم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه — چشمهٔ خورشید را سازیم خشک / چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک

۱۳ آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار فلسفی در آیهٔ ان اصبح ماؤکم غورا

۱۷ مقری می‌خواند از روی کتاب / ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب — آب را در غورها پنهان کنم / چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم

۱۸ آب را در چشمه که آرد دگر / جز من بی‌مثل با فضل و خطر — فلسفی منطقی مستهان / میگذشت از سوی مکتب آن زمان

۱۹ چونکه بشنید آیت او از ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند — ما بزخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر

۲۰ شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد — گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری بیار ار صادقی

۲۱ روز برجست و دو چشمش کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید — گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی

۲۲ لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست — زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود

۲۳ از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب مستحیل — همچنین برعکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلحی را نبرد

۲۴ دل بسختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آنرا بهر کشت — چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را

۲۵ یا بدریوزهٔ مقوقس از رسول / سنگلاخی مزرعی شد با اصول — کهربای مسخ آمد این دغا / خاک قابل را کند سنگ و حصا

۲۶ هر دلی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست — هین بپشتی آن مکن جرم و گناه / که کنم توبه درآیم در پناه

۲۷ می‌بباید تاب و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را — آتش و آبی بباید میوه را / واجب آید ابر و برق این شیوه را

۲۸ تا نباشد برق دل ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم — تا نباشد گریهٔ ابر از مطر / تا نباشد خندهٔ برق ای پسر

۲۹ کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال — کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن

المجلد الثانی

١. کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی بر فشاند میوه را
کی شکوفه آستین پر نثار / بر فشاند کیسه و ایام بهار

٢. کی فروزد لاله را رخ همچو خون / کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند

٣. کی بگوید لکلک آن لک لک بجان / لک چه باشد ملک تست ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان منیر

۴. از کجا آورده‌اند این حلّه‌ها / من کریم من رحیم کلّها
آن لطافتها نشان شاهدیست / آن نشان پای مرد عابدیست

۵. آن شود شاد از نشان کو دید شاه / چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست / دید رب خویش و شد بیهوش و مست

۶. او شناسد بوی می کو می بخورد / چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضالّه است / همچو دلاله شهان را دالّه است

٧. تو ببینی خواب در یک خوش لقا / کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان / که به پیش آید ترا فردا فلان

٨. یک نشانی آنکه او باشد سوار / یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو / یک نشان که دست بندد پیش تو

٩. یک نشانی آنکه این خواب از هوس / چون شود فردا نگوئی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت / که نیائی تا سه روز اصلا بگفت

١٠. تا سه شب خامش کن از نیک و بدت / این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفتگو / که سکوتست آیت مقصود تو

١١. هین میاور این نشان را در بگفت / این سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدت همچون شکر / این چه باشد صد نشانهٔ دگر

١٢. این نشان آن بود کان ملک و جاه / که همی جوئی بیابی از اله
آنکه میگریی بشبهای دراز / وانکه میسوزی سحرگه در نیاز

١٣. آنکه بی آن روز تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد
وانکه دادی هر چه داری در زکات / چون زکات پاکبازان رختهات

١۴. رختها دادی و خواب و رنگ رو / سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود

١۵. زینچنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاقست ناید در شمار
چونکه اندر خواب دیدی حالها / آنکه بودی آرزویش سالها

١۶. چونکه شب این خواب دیدی روز شد / از امید آن دولت پیروز شد
چشم گردان کرده‌ای بر چپ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست

١٧. بر مثال برگ میلرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید بجای
میدوی در کوی و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را

١٨. خواجه خیرست این دوادو چیست / گم شده اینجا که داری کیست
گوئیش خیرست لیکن این خیر / کس نشاید که بداند غیر من

١٩. گر بگویم یک نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت وقت موت شد
بنگری در روی هر مرد سوار / گویدت منگر مرا دیوانه وار

٢٠. گوئیش من صاحبی گم کرده‌ام / رو بجستجوی او آورده‌ام
دولتت پاینده بادا ای سوار / رحم کن بر عاشقان معذور دار

٢١. چون طلب کردی بجد آمد نظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت / پس گرفت اندر کنارت سخت سخت

٢٢. تو شدی بیهوش و افتادی بطاق / بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه می‌بیند درو این شور چیست / او نداند کان نشان وصل کیست

٢٣. این نشان در حق او باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی میرسد / شخص را جان سوی جانی میرسد

٢۴. ماهی آورده پیش آید آب / این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست / خاص آن جان را بود کو آشناست

٢۵. این سخن ناقص بماند و بی قرار / دل ندارم بیدلم معذور دار
ذرّه‌ها را کی تواند کس شمرد / خاصه آنکو عشق از وی عقل برد

٢۶. می‌شمارم برگهای باغ را / می‌شمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من / می‌شمارم بهر رشد ممتحن

٢٧. نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر / شرح باید کرد یعنی نفع و ضر

٢٨. تا شود معلوم آثار قضا / شمه مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری

٢٩. وآنکه را طالع زحل از هر شرور / احتیاطش لازم آید در امور
گر بگویم آن زحل استاره را / زآتشش سوزد مر آن بیچاره را

بس کن ای بیهوده تازان نبات | آتشی ناید بیکبار از شتاب | از کواکب در سپهر بیکران | در دمی سینه نورانی نشان

آنچه بر وارد بدان مشغول شو | وز دگر گفتارها معزول شو | جنبش اختر نیاید جز مستقیم | بر مدار جز که آن لطف عمیم

اذکروا الله شاه ما دستور داد | دید اندر نار ما را نور داد | گفت اگرچه پاکم از ذکر شما | نیست لایق مر مرا تصویرها

لیک هرگز مست تصویر و خیال | در نیابد ذات ما را بی‌مثال | ذکر جسمانه خیال ناقص است | وصف شاهانه از آنها خالص است

شاه را گوید کسی جولاه نیست | این چه مدح است این مگر آگاه نیست

مناجات کردن شبان با حق تعالی در عهد موسی علیه السلام

دید موسی یک شبانی را به راه | کو همی گفت ای کریم و ای اله | تو کجائی تا شوم من چاکرت | چارقت دوزم زنم شانه سرت

ای خدای من فدایت جان من | جمله فرزندان و خان و مان من | تو کجائی تا که خدمتها کنم | جامه‌ات را دوزم و بخیه زنم

جامه‌ات دوزم شپشهایت کشم | شیر پیشت آورم ای محتشم | ور ترا بیماری آید به پیش | من ترا غمخوار باشم همچو خویش

دستکت بوسم بمالم پایکت | وقت خواب آید بروبم جایکت | گر ببینم خانه‌ات را من دوام | روغن و شیرت بیارم صبح و شام

هم پنیر و نانهای روغنین | خمرها جغراتهای نازنین | سازم و آرم بپیشت صبح و شام | از من آوردن ز تو خوردن تمام

ای فدای تو همه بزهای من | ای بیادت هی هی و هیهای من | زین نمط بیهوده میگفت آن شبان | گفت موسی با کیست این ای فلان

گفت با آنکس که ما را آفرید | این زمین و چرخ از او آمد پدید | گفت موسی های خیره سر شدی | خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژست این چه کفرست و فشار | پنبه‌ای اندر دهان خود فشار | گند کفر تو جهان را گنده کرد | کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

چارق و پاتابه لایق مر تراست | آفتابی را چنینها کی رواست | گر نبندی زین سخن تو حلق را | آتشی آید بسوزد خلق را

آتشی گر نامده است این دود چیست | جان سیه گشته روان مردود چیست | گر همی دانی که یزدان داور است | ژاژ و گستاخی ترا چون باور است

دوستی بیخرد خود دشمنی است | حق تعالی زین چنین خدمت غنی است | با که میگوئی تو این با عم و خال | جسم و حاجت در صفات ذوالجلال

شیر او نوشد که در نشو و نماست | چارق او پوشد که او محتاج پاست | ور برای بنده است این گفتگو | آنکه حق گفت او منست و من خود او

آنکه گفت انی مرضت لم تعد | من شدم رنجور او تنها نشد | آنکه بی یسمع و بی یبصر شده است | در حق آن بنده این هم بیهده است

بی ادب گفتن سخن با خاص حق | دل بمیراند سیه دارد ورق | گر تو مردی را بخوانی فاطمه | گرچه یک جنسند مرد و زن همه

قصد خون تو کند تا ممکنست | گرچه خوش خو و حلیم و ساکن است | فاطمه مدح است در حق زنان | مرد را گوئی بود زخم سنان

دست و پا در حق ما آسایش است | در حق پاکی حق آلایش است | لم یلد لم یولد او را لایق است | والد و مولود را او خالق است

هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست | هر چه مولود است او زین سوی جوست | زانکه او کون و فساد است و مهین | حادث است و محدثی خواهد یقین

گفت ای موسی دهانم دوختی | وز پشیمانی تو جانم سوختی | جامه را بدرید و آهی کرد تفت | سر نهاد اندر بیابان و برفت

وحی آمدن بعتاب بموسی علیه السلام بجهة شبان

تاب: حرارت را گویند

چارق: کفش صحرائی

جغرات: ماست را گویند

خیره سر: بی شرم و دلیر و سرکش

ژاژ: سخن بی مزه را گویند

فشار: بضم اول سخن بیهوده و بی جا

تفت: گرم

مهین: آب خوار و بیمقدار

المجلد الثانی

۱ وحی آمد سوی موسی از خدا | بنده ما را ز ما کردی جدا

۲ تو برای وصل کردن آمدی | نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق | أبغض الأشیاء عندی الطلاق

۳ هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام | هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم | در حق او شهد و در حق تو سم

۴ در حق او نور و در حق تو نار | در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیکست و در حق تو بد | در حق او خوب و در حق تو رد

۵ ما بری از پاک و ناپاکی همه | از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم خلق تا سودی کنم | بلکه تا بر بندگان جودی کنم

۶ هندیان را اصطلاح هند مدح | سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان | پاک هم ایشان شوند و درفشان

۷ ما برون را ننگریم و قال را | ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود | گرچه گفت لفظ ناخاضع رود

۸ زانکه دل جوهر بود گفتن عرض | پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز | سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

۹ آتشی از عشق در جان بر فروز | سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند | سوخته‌جان و روانان دیگرند

۱۰ عاشقان را هر زمان سوزیدنیست | بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو | گر شود پر خون شهید او را مشو

۱۱ خون شهیدان را ز آب اولیتر است | این خطا از صد ثواب اولیتر است
در درون کعبه رسم قبله نیست | چه غم ار غواص را پاچیله نیست

۱۲ تو ز سرمستان قلاوزی مجو | جامه چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست | عاشقان را مذهب و ملت خداست

۱۳ لعل را گر مهر نبود باک نیست | عاشق از دریای غم غمناک نیست

۱۴ ۱۵ ۱۶

وحی آمدن موسی علیه السلام از بهر عذر آن شبان

۱۷ بعد از آن در سر موسی حق نهفت | رازهایی کان نمی‌آید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند | دیدن و گفتن بهم آمیختند

۱۸ چند بیخود گشت و چند آمد بخود | چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست | زانکه شرح این ورای آگهیست

۱۹ گر بگویم عقلها را برکند | ور نویسم بس قلمها بشکند
ور بگویم شرحهای معتبر | تا قیامت باشد آن بس مختصر

۲۰ لاجرم کوتاه کردم من زبان | گر تو خواهی از درون خود بخوان
چونکه موسی این عتاب از حق شنید | در بیابان در پی چوپان دوید

۲۱ بر نشان پای آن سرگشته راند | گرد از پرهٔ بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود | هم ز گام دیگران پیدا بود

۲۲ یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب | یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم | گاه چون ماهی روانه بر شکم

۲۳ گاه بر خاکی نوشته حال خود | همچو رمالی که رملی بر زند
گاه حیران ایستاده که دوان | گاه غلطان همچو گوی از صولجان

۲۴ عاقبت دریافت او را و بدید | گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو | هرچه میخواهد دل تنگت بگو

۲۵ کفر تو دینست و دینت نور جان | ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشاء | بی محابا رو زبان را برگشا

۲۶ گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام | من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام | صد هزاران ساله زان سو گشته‌ام

۲۷ تازیانه برزدی اسبم بگشت | گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد | آفرین بر دست و بر بازوت باد

۲۸ حال من اکنون برون از گفتنست | اینچه میگویم نه احوال منست
نقش میبینی که در آیینه‌ایست | نقش تست آن نقش آن آیینه نیست

۲۹ دم که مرد نایی اندر نای کرد | در خور نایست نی درخور مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس | همچو نافرجام آن چوپان شناس

عاشق خاضع — عمر کننده ولا — کننده را گویند — اضمار طریق کنایت سخن گفتن باشد — عشر ده یک باشد — خاطی خطا کننده — پاچیله پاپوش را گویند — پره دامن و کنار صحرا باشد — نشیب پایین را گویند — وریب اریب و کج باشد — صولجان چوگان را گویند — گنبدی جستن کردن

ناسوت عالم خلق — لاهوت عالم بالا — گنبدی کردن یعنی جستن کردن

حمد تو نسبت بدان گر بهتر است ... لیک آن نسبت بحق هم ابتر است

چند گویی چون غطا برداشتند ... کین نبوده است آنچه می پنداشتند

این قبول ذکر تو از رحمت است ... چون نماز مستحاضه رخصت است

با نماز او بیالوده است خون ... ذکر تو آلوده تشبیه و چون

چون پلید است و بآبی میرود ... این پلیدی جهل قایم تر بود

کان بغیر آب لطف کردگار ... کم نگردد از درون مرد کار

در سجودت کاش رو گردانیی ... معنی سبحان ربی دانیی

کای سجودم چون وجودم ناسزا ... مر بدی را تو نکویی ده جزا

این زمین از حلم حق دارد اثر ... تا نجاست برد و گلها داد بر

تا بپوشد آن پلیدیهای ما ... در عوض بر روید از وی غنچه‌ها

پس چو کافر دید کو در داد و جود ... کمتر و بی مایه‌تر از خاک بود

از وجود او گل و میوه نرست ... جز فساد جمله پاکیها نجست

گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب ... حسرتا یا لیتنی کنت تراب

کاش از خاکی سفر نگزیدمی ... همچو مرغان دانه می‌چیدمی

چون سفر کردم مرا راه آزمود ... زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود

زان همه میلش سوی خاکست کو ... در سفر سودی نبیند پیش رو

روی واپس کردنش آن حرص و آز ... در ره او هیچ نه صدق و نیاز

هر گیا را کش بود میل علا ... در فزایست و حیات و در نما

چونکه گرداند سر سوی زمین ... در کمی و خشکی و نقص و غبین

میل روحت چون سوی بالا بود ... در تزاید مرجعت آنجا بود

ور نگونساری سرت سوی زمین ... آفلی حق لا یحب الآفلین

سؤال موسی از حق سبحانه و تعالی در سر غلبه ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز ... ای که یک دم ذکر تو عمر دراز

نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل ... چون ملایک اعتراضی کرد دل

گر چه مقصود است نقشی ساختن ... واندر آن تخم فساد انداختن

آتش ظلم و فساد افروختن ... مسجد و سجده کنان را سوختن

مایه خونابه و زرداب را ... جوش دادن از برای لابه را

من یقین دانم که عین حکمت است ... لیک مقصودم عیان و رؤیت است

آن یقین میگویدم خاموش کن ... حرص رؤیت گویدم نی جوش کن

مر ملایک را نمودی سر خویش ... کاین چنین نوشی همی ارزد بنیش

عرضه کردی نور آدم را عیان ... بر ملایک گشت مشکلها بیان

حشر تو گوید که سر مرگ چیست ... میوه‌ها گویند سر برگ چیست

سر خون و نطفه حسن آدمیست ... سابق هر بیشیی آخر کمیست

لوح را اول بشوید بی وقوف ... آنگهی بر وی نویسد او حروف

خون کند دل را و اشک مستهان ... بر نویسد بر وی اسرار آنگهان

وقت شستن لوح را باید شناخت ... که مر آن را دفتری خواهند ساخت

چون اساس خانه نو افکنند ... اولین بنیاد را بر می‌کنند

گل بر آرند اول از قعر زمین ... تا بآخر برکشی ماء معین

از حجامت کودکان گریند زار ... که نمیدانند ایشان سر کار

مرد خود زر میدهد حجام را ... مینوازد نیش خون آشام را

میدود حمال زی بار گران ... میرباید بار را از دیگران

جنگ حمالان برای بار بین ... اینچنین است اجتهاد کاربین

چون گرانیها اساس راحت است ... تلخها هم پیشوای نعمت است

حفت الجنه بمکروهاتنا ... حفت النیران من شهواتنا

تخم مایه آتشت شاخ تر است ... سوخته آتش قرین کوثر است

هر که در زندان قرین محنتی است ... آن جزای لقمه و شهوتی است

هر که در قصری قرین دولتی است ... آن جزای کارزار و محنتی است

هر که را دیدی بزر و سیم فرد ... دانکه اندر کسب کردن صبر کرد

آنکه بیرون از طبایع جان اوست ... منصب خرق سببها آن اوست

بی سبب بیند چو دیده شد گذار ... تو که در حسی سبب را گوش دار

بی سبب بیند نه از آب و گیا ... چشم چشمه معجزات انبیا

این سبب همچون طبیب است و علیل ... این سبب همچون چراغ است و فتیل

۱ شب چراغت را فتیلی نو بتاب — پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان — سقف گردون را ز کهگل پاک دان

۲ وه که چون دلدار ما غم‌سوز شد — خلوت شب درگذشت و روز شد
جز بشب جلوه نباشد ماه را — جز بدرد دل مجو دلخواه را

۳ ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای — لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسیست علم و معرفت — طالع خر نیست ای تو خر صفت

۴ نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت — پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن — طبع را بر عقل خود سرور مکن

۵ طبع را هل تا بگرید زار زار — تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود — زانکه خربنده ز خر واپس بود

۶ ز اخروهن مراد آن نفس تست — کو بآخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست — فکرش اینکه چون علف آرد بدست

۷ آن خر عیسی مزاج دل گرفت — در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب بود عقل و خر ضعیف — از سوار زفت گردد خر نحیف

۸ وز ضعیفی عقل تو ای خربها — این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل — هم ازو صحت رسد او را مهل

۹ ای مسیح خوش نفس چونی ز رنج — که نبود اندر جهان بی‌مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار یهود — چونی ای یوسف ز اخوان حسود

۱۰ تو شب و روز از پی این قوم غمر — چون شب و روزی مدد بخشای عمر
آه ازین صفراییان بی‌هنر — چه هنر زاید ز صفرا درد سر

۱۱ تو همان کن که کند خورشید شرق — با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین — دفع این صفرا بود سرکنگبین

۱۲ سرکه افزودیم ما قوم زحیر — تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنین آمد ز ما — ریگ اندر چشم چه افزاید عمی

۱۳ آن سزد از تو ایا کحل عزیز — که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب — از تو جمله اهد قومی بد خطاب

۱۴ کان عودی در تو گر آتش زنند — این جهان از عطر و ریحان آگنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود — تو نه آن روحی که اسیر غم شود

۱۵ عود سوزد کان عود از سوز دور — باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا — ای جفای تو نکوتر از وفا

۱۶ زانکه از عاقل جفایی گر رود — از وفای جاهلان آن به بود
عاقل آرد معرفت را در میان — جاهل آرد معرفت را بر زبان

۱۷ گفت پیغمبر عداوت از خرد — بهتر از مهری که از جاهل رسد
دوستی با مردم دانا نکوست — دشمن دانا به از نادان دوست

رنجانیدن امیری خفته را که مار در دهانش رفته بود

۲۱ عاقلی بر اسب می‌آمد سوار — در دهان خفته‌ای می‌رفت مار

۲۲ آن سوار آن را بدید و می‌شتافت — تا رهاند خفته را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد — چند دبوسی قوی بر خفته زد

۲۳ خفته از خواب گران چون برجهید — یک سوار ترک با دبوس دید
هیچ پا با ترک و دبوسی گران — چونکه افزون کوفت او را شد دوان

۲۴ برد او را زخم آن دبوس سخت — زو گریزان تا بزیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته — گفت ازین خور ای بدرد آویخته

۲۵ سیب چندان مر ورا در خورد داد — کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا — قصد من کردی چه کردم مر ترا

۲۶ گر ترا ز اصلست با جانم ستیز — تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید — ای خنک آنرا که روی تو ندید

۲۷ بی‌جنایت بی‌گنه بی‌بیش و کم — ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌چکد خون از دهانم با سخن — ای خدا آخر مکافاتش تو کن

۲۸ هر زمان می‌گفت او نفرین نو — اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد — می‌دوید و باز بر رو می‌فتاد

۲۹ زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو — مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را — سجده آورد آن نکوکردار را

سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی / یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم
ای خنک آنرا که بیند روی تو / یا در افتد ناگهان در کوی تو
تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکو گوهری
نز پی سود و زیان میجویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای روان پاک بستوده ترا / چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه زین حال اگر دانستمی / گفتن بیهوده کی تانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال / گر مرا یک رمز میگفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی / خامشانه بر سرم میکوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست / خاصه این سر را که مغزش کمتر است
عفو کن ای خوب روی خوب کار / آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن / زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت بر آوردی دمار
مصطفی فرمود اگر گویم براست / شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پر دلان هم بر درد / نی رود ره نی غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز / نی تنش را قوت صوم و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو میشی پیش گرگ از جا رود
اندرو نی حیله ماند نی روش / پس کنم ناگفتتان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود / مرغ پر بر کنده را بالی شود
چون ید الله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین / بر گذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا بر خوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون بر آری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب
گر ترا میگفتمی این ماجرا / آمدم از تو جان تو گشتی جدا
مر ترا نی قوت خوردن بدی / نی ره و پروای قی کردن بدی
می‌شنیدم فحش و خر میراندم / رب یسر زیر لب میخواندم
از سبب گفتن مرا دستور نیست / ترک تو کردن مرا مقدور نیست
هر زمان میگفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها میکرد آن رسته ز رنج / کای سعادت وی مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاهای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم و آن نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان رنج و ضلال / این حکایت بشنو از بهر مثال

حکایت آن مرد ابله که مغرور بود بر تملق خرس

اژدهایی خرس را در میکشید / شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند / همچو حق بی علت و بی رشوتند
این چه یاری میکنی یکبارگیش / گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد / در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب
آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آید تا بسر / بر یکی رحمت فرو مای ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع

هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا پستیست آب آنجا رود

۱ پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب

۲ دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله درآید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر / تا بیابی از جهان طعم شکر

۳ داروی مردی کن و عنین مپو / تا برون آیند صد گون خوبرو
کندهٔ تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بگرد انجمن

۴ غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمی‌تانی بکعبهٔ لطف پر / عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر

۵ زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست / رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه‌جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود

۶ طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی‌زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش

۷ های و هوی باد و شیرافشان ابر / در غم مااند یکساعت تو صبر
فی السماء رزقکم نشنیده‌ای / اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای

۸ ترس و نومیدیت دان آواز غول / میکشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید / آن ندا میدان که از بالا رسید

۹ هر ندایی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان / این بلندیهاست سوی عقل و جان

۱۰ هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت بپهلویش نشست

۱۱ فوق آنجاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابقند / در عمل فوق این دو لایقند

۱۲ وان شرر از روی مقصودی خویش / ز آهن و سنگست زین رو پیش پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیک این هر دو تنند و جان شرر

۱۳ کان شرر کاندر زمان واپس‌ترست / در صفت از سنگ و آهن برترست
در زمان شاخ از ثمر سابق‌ترست / در هنر از شاخ او فایق‌ترست

۱۴ چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر
سوی خرس و اژدها گردیم تام / زانکه طوسیی دارد اضمار

۱۵ خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیرمردی داد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پشت / اژدها را او بدین قوت بکشت

۱۶ اژدها را او بدین حیلت ببست / تا که آن خرس از هلاکت وارست
اژدها را هست قوت حیله نیست / لیک فوق حیلهٔ تو حیلتی است

۱۷ مکر آن بسیار لیکن بازبین / در نبی والله خیر الماکرین
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو

۱۸ هرچه در پستی است آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علا / گرچه اول خیرگی آرد بلا

۱۹ چشم را در روشنایی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست / شهوت حالی حقیقت گور تست

۲۰ عاقبت بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یکبازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد

۲۱ سامری وار آن هنر در خود بدید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته

۲۲ لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازیش او جانش ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود

۲۳ سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین

۲۴ فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او توی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته‌سان سوی او

۲۵ ور نخواهی خدمت اهل صفا / همچو خرسی در دهان اژدها
بو که استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا

۲۶ زاریی میکن چو زورت نیست هین / چونکه کوری سر مکش از راه بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد

۲۷ ای خدا این سنگ دل را موم کن / ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که من دو کوری دارم مرا رحم کنید

آن یکی کوری همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دوباره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم و من در میان
از تعجب مردمان گفتند لیک / این دو کوری را بیان کن بی شکیب
زانکه یک کوریت می‌بینیم ما / آن دگر کوری که داری وانما
گفت زشت آوازم و ناخوش صدا / زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم میشود / مهر خلق از بانگ من کم میشود
زشت آوازم بهر جا که روم / مایهٔ خشم و غم و کین می‌شوم
بر دو کوری رحم را دوتا کنید / این چنین ناگنج را گنجا کنید
کرد نیکو چون بگفت این راز را / لطف آواز دلش آواز را
زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد با وی برحمت یکدله
زانکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک دهابان که بی علت دهند / بو که دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مرحوم شد / زو دل سنگین دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشت است و شهیق / زان نمی‌گردد اجابت را رفیق
اخسئوا بر زشت آواز آمده ست / کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه نالهٔ خرس رحمت‌کش بود / نالهٔ تو نبود این ناخوش بود
وانکه با یوسف تو گرگی کرده‌ای / یا ز خون بیگناهی خورده‌ای
توبه کن وز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن
بازگرد از گرگی ای روباه پیر / نصرت از حق مطلب نعم النصیر

تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که بآن اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وا رهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه وا گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیست / او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه ده است / این حسودی من از مهرش به است
هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل همجنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و رزقت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل میلرزدم ز اندیشه‌ای / با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حق است این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیایی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار رو / گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحبدلی
در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود گردانید رو
کاین مگر قصد من آمد خونیست / یا طمع دارد گدایی و تونیست
یا گرو بسته‌ست با یاران بدین / که بترساند مرا زین همنشین
خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را همجنس بود
بدگمان و ابله و ناهل بود / وز شقاوت او مطیع جهل بود
بد رگست او خود و رای بدبخت است / گمره و مستعمر و رو کور و خواره
خرس را بگزیده بر صاحب کمال / رو سیه حاصل تبه فاسد خیال
عاقلی را از خری تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی علی نبینا و علیه السلام

حارس: پاسبان را گویند
منقاد: مطیع و فرمانبردار
ترنی: کسی بس بد طمع باشد
جد: کوشش و جهد

گوساله پرست را که این خیال اندیشی تو از کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال | کای بد اندیش از شقاوت وز ضلال

صد گمانت بود در پیغمبریم | با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من | صد خیالت می‌فزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی | طعنه بر پیغمبریم می‌زدی
گرد از دریا برآوردم عیان | تا رهیدید از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید | وز دعایم جوی از سنگی دوید
چوب شد در دست من اژدرها | آب خون شد بر عدو ای [illegible]
شد عصا مار و کفم شد آفتاب | آفتاب از عکس نورم شد سحاب
این و صد چندین و چندین گرم و سرد | از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله از جادوی | سجده کردی که خدای من توی
وان توهمهات را سیلاب برد | زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او | چون نهادی سر چنان ای زشت‌خو
چون خیالت نامد از تزویر او | وز فساد سحر احمق‌گیر او
سامری خود که بود ای ابلهان | که خدائی برتراشد در جهان
در خدائی گاو چون یکدل شدی | وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو می‌شاید خدائی را بلاف | در رسولیم تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری | گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال | اینت جهل وافر و عین ضلال
شه بر آن عقل و گزینش که تراست | چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت | کاحمقان را این همه رغبت شگفت
زان عجب‌تر دیده‌ای از من بسی | لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی | عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود | گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد | جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود | چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون محمد را ابوبکر بگو | دید صدقش گفت هذا صادق
چون ابوبکر از محمد برد بو | گفت هذا لیس وجه کاذب
چون ندید بوجهل از اصحاب درد | دید صد شق القمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت | زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
زانکه او جاهل بد از درد نصیب | چند بنمودیم و او آن را ندید
آینهٔ دل صاف باید تا در او | واشناسی صورت زشت از نکو

ترک کردن آن مرد ناصح بعد از مبالغهٔ پند آن مغرور ضریر را

آن مسلمان ترک آن ابله گرفت | زیر لب لاحول گویان ره گرفت

گفت چون از جد و از پند و جدال | در دل او بیش می‌زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد | امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوا می‌افزاید درد پس | قصه با طالب بگو بر خوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمده | بهر فقر او را نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران | تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک | مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش | بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد زین صیت از بصره و تبوک | زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی | رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ | تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم می‌گردیم در وقت تنگ | این نصیحت می‌کنم نز خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر | بهتر از صد قیصر است و صد وزیر

یا دو انبان پس سعادت هین بیا ... سعد نی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس ... بهترست از صد هزاران کاس

احمدا اینجا ندارد مال سود ... سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمیی روشن دل آمد در مبند ... پند او را ده که حق اوست پند

گر دو سه ابله ترا منکر شوند ... تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهند ... حق برای تو گواهی میدهد

گفت از اقرار عالم فارغم ... آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست ... آن دلیل آمد که آن خورشید نیست

نفرت خفاشکان آمد دلیل ... که منم خورشید تابان جلیل
گر کلابی را جعل راغب شود ... آن دلیل ناکلابی می‌شود

گر نشود قلبی خریدار محک ... در محکی‌اش در آید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان ... شب نیم روزم که تابم در جهان

فارقم فاروقم و غربال‌وار ... تا که کاه از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس ... تا نمایم کاین نقوشست آن نفوس

من چو میزان خدایم در جهان ... وا نمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای ... خر خریداری و درخور کاله‌ای

من نه گاوم تا که گوساله‌ام خرد ... من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد ... بلکه از آیینهٔ من روفت گرد

تملق دیوانه با جالینوس و وهم کردن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود ... مر مرا تا آن فلان دارو دهد

پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون ... این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو ... گفت در من کرد یک دیوانه رو

ساعتی در روی من خوش بنگرید ... چشمکم زد آستین من کشید
گر نه جنسیت بدی در من ازو ... کی رخ آوردی بمن آن زشت رو

گر ندیدی جنس خود کی آمدی ... کی بغیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک ... در میانشان هست قدر مشترک

کی پرد مرغی بجز با جنس خود ... صحبت ناجنس گورست و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی که با مرغ دیگر هم جنس نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم‌تکی ... در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان ... تا چه قدر مشترک یابم نشان

چون شدم نزدیک من حیران و دنگ ... خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود ... با یکی جغدی که او فرشی بود

آن یکی خورشید علیین بود ... وان یکی خفاش کز سجین بود
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس ... وین دگر گرگی و یا خر با جرس

آن یکی پران شده در لامکان ... وین یکی در کاهدان همچو سگان
آن یکی سلطان عالی مرتبت ... وین یکی در گلخنی در تعزیت

آن یکی خلقی ز اکرامش خجل ... وین دگر از بینوائی منفعل
آن یکی سرور شده از اهل زمان ... وین دگر در خاک خواری نهان

بلبلان را جای می‌زیبد چمن ... مر جعل را در چمین خوشتر وطن
با زبان معنوی گل با جعل ... این همی گوید که ای گندهٔ بغل

گر گریزانی ز گلشن بی‌گمان ... هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش ... می‌زند کای خس ازینجا دور باش

ور بیامیزی تو با من ای دنی ... این گمان آید که تو از کان منی
گر بیامیزند ز نقصان منست ... زانکه پندارند کو این منست

گر در آمیزند بین آن زهرناک ... موش و دریا باشد و ماهی خاک
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت ... چون پسندد بر من پلید برانگاشت

یکی کم زایشان بد و آن را برید / در من آن بد رگ کجا خواهد رسید

یک نشان آدم آن بود از ازل / که ملایک سر نهندش از محل

یک نشان دیگر آنکه آن بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس

پس اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی

هم سجود هر ملک میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان اوست

هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفر آن سگک

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه کرد آن خرس با آن شیرمرد

تتمه قصه آن مغرور بر وفای خرس و هلاکت او

شخص خفت و خرس میراندش مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس

چند بارش راند از روی جوان / آن مگس زو باز می‌آمد دوان

خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت

سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای ساز

برگرفت آن آسیا سنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد

سنگ روی خفته را خشخاش کرد / وین مثل بر جمله عالم فاش کرد

مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین

عهد او سستست و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف

گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسخن

چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ

نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر

چونکه بی سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند زان بر بشکند

زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن / که کنی بندش بسوگند گران

چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آن را بردرید و برجهد

بر سرش کوبد بخشم آن بند را / هم زند بر روی او سوگند را

تو ز اوفوا بالعهودش دست دار / احفظوا ایمانکم با وی مگو

هرکه او گوید [illegible] / در نجیره گفت سوگندش دروغ

زانکه او از عهد باکه میکند / تن کند چون تار و گرد او تند

رفتن رسول خدا بعیادت صحابی رنجور و فایده آن

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد / وندر آن بیماری چون تار شد

مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او

در عیادت رفتن تو فایده است / فایده آن باز بر تو عاید است

فایده اول که آن شخص علیل / بوک قطبی باشد و شاه جلیل

چون تو چشم دل نداری ای عنود / که نمیدانی تو هیزم را ز عود

چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج

قصد هر درویش میکن از گزاف / چون نشان یابی بجد میکن طواف

چون ترا آن چشم باطن بین نبود / گنج می‌پندار اندر هر وجود

ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود

پس صله یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده ور سوار

ور عدو باشد همین احسان نکوست / که باحسان بس عدو گشتست دوست

ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود

بس فواید هست غیر این ولیک / از درازی خائفم ای یار نیک

حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش

زانکه انبوهی و جمع کاروان / رهزنان را بشکند پشت و سنان

وحی کردن حق سبحانه و تعالی بموسی چرا بعیادت من نیامدی

وحی آمد سوی موسی این عتیب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب

مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی

گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یا رب بیان

باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم

گفت یا رب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این گره را برگشا

گفت آری بندهٔ خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکو ببین

هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من

هر که خواهد همنشینی با خدا / او نشیند در حضور اولیا

از حضور اولیا گر بسکلی / تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی

هر کرا دیو از کریمان وا برد / بی کسش یابد سرش را او خورد

یک بدست از جمع رفتن یک زمان / مکر شیطان باشد این نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از هم

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان به باغ خود سه مرد

یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی بدی لوتی وفی

گفت با اینها مرا صد حجت است / لیک جمعند و جماعت قوت است

بر نیایم یک تنه با سه نفر / پس ببرشان نخست از همدگر

هر یکی را من بسوئی افکنم / چونکه تنها شد سبیلش برکنم

حیله کرد و کرد صوفی را براه / تا کند یارانش را با او تباه

گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق

رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار

ما بفتوی تو نانی میخوریم / ما بپر دانش تو میپریم

وین دگر شهزاده و سلطان ماست / سید است از خاندان مصطفاست

کیست آن صوفی شکمخوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس

چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفته بر باغ و راغ من تنید

باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست

وسوسه کرد و مر ایشانرا فریفت / آه کز یاران نمیباید شکیفت

چون بره کردند صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت

گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز / اندر آید باغ ما تو از ستیز

این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید

کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش

گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک

مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان

آنچه من خوردم شما را خوردنیست / این چنین شربت سزای هر دنیست

رفت بر من بر شما هم رفتنیست / این چنین شربت شما را خوردنیست

این جهان کوهست و گفتگوی تو / چون صدا هم باز آید سوی تو

چون ز صوفی گشت فارغ باغبان / یک بهانه کرد زان پس جنس آن

کای شریف من برو سوی وثاق / که ز بهر چاشت پختستم رقاق

بر در خانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق و قاز را

چون بره کردش بگفت ای تیزبین / تو فقیهی ظاهرست این و یقین

او شریفی میکند دعوی سرد / مادر او را که داند تا چه کرد

بر زن و بر فعل زن دل می نهید / عقل ناقص وانگهانی اعتمید

خویشتن را بر علی و بر نبی / بسته است اندر زمانه بس غبی

هر که باشد از زنا و زانیان / این برد ظن در حق ربانیان

هر که برگردد سرش از چرخها / همچو خود گردنده بیند خانه را

آنچه گفت آن باغبان بوالفضول / حال او بد دور از اولاد رسول

گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان

خواند افسونها شنید آن را فقیه / در پیش رفت آن ستمکار سفیه

گفت ای خر اندرین باغت کی خواند / دزدی از پیغمبرت میراث ماند

شیر را بچه همی ماند بدو / تو به پیغمبر چه میمانی بگو

با شریف آن کرد مرد ملتجی / که کند با آل یاسین خارجی

تا چه کین دارند دایم دیو و غول / چون یزید و شمر با آل رسول

شد شریف از ظلم آن ظالم خراب ‌ ‌ با فقیه او گفت با چشم پرآب
پا بدار اکنون که ماندی فرد و کم ‌ ‌ چون دهل شو زخم می‌خور بر شکم

گر شریف و لایق و همدم نیم ‌ ‌ از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض ‌ ‌ احمقی کردی ترا بئس العوض

شد ازو فارغ بیامد کای فقیه ‌ ‌ چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتویت اینست ای ببریده دست ‌ ‌ کاندر آیی و نگویی امر هست

بوحنیفه داد این فتوی ترا ‌ ‌ شافعی گفتست این ای ناسزا
این چنین رخصت بخواندی در وسیط ‌ ‌ یا بدست این مسئله اندر محیط

این بگفت و دست بر وی برگشاد ‌ ‌ دست او کین دلش را داد داد
گفت حقّست بزن دستت رسید ‌ ‌ این سزای آنکه از یاران برید

من سزاوارم بدین و صد چنین ‌ ‌ تا چرا ببریدم از یاران کمین
گوش کردم خدعه و افسوس تو ‌ ‌ بین زنم بر سینه که شد ناموس تو

زد ورا القصه بسیار و بخست ‌ ‌ گرد بیرونش ز باغ و در ببست
هر که تنها ماند از یاران خود ‌ ‌ این چنین آید مر او را جلد بد

پس عیادت از برای این صلاست ‌ ‌ وین صلا از صد محبت حاملاست

در عیادت شد رسول بی‌ندید ‌ ‌ آن صحابی را بحال نزع دید

رجعت بقصهٔ مریض و عیادت پیغمبر صلی الله علیه و آله

چون عیادت رفت پیغمبر بدید ‌ ‌ آن صحابی را که در نزعی رسید
چون شوی دور از حضور اولیا ‌ ‌ در حقیقت گشته‌ای دور از خدا

چون نتیجهٔ هجر همراهان غم است ‌ ‌ کی فراغ روی شاهان آن کمست
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب ‌ ‌ تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب

رو بجنب اندر پناه مقبلی ‌ ‌ بو که آزادت کند صاحبدلی
گر سفر داری بدین نیت برو ‌ ‌ ور حضر باشد ازین غافل مشو

فاخته‌سان روز و شب کو کو کو ‌ ‌ گنج پنهانی ز درویشی بجو
در بدر میگرد و میرو کو بکو ‌ ‌ جستجو کن جستجو کن جستجو

تا توانی ز اولیا رو برمتاب ‌ ‌ جهد کن والله اعلم بالصواب

رفتن بایزید بسطامی بکعبه و در راه بخدمت بزرگی رسیدن و گفتن آن بزرگ که کعبه منم مرا طواف کن

سوی مکه شیخ امت بایزید ‌ ‌ از برای حج و عمره می‌دوید

او بهر شهری که رفتی از نخست ‌ ‌ مر عزیزان را بکردی بازجست
گرد می‌گشتی که اندر شهر کیست ‌ ‌ کو بر ارکان بصیرت متکیست

گفت حق کاندر سفر هر جا روی ‌ ‌ باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان ‌ ‌ در تبع آید تو آن را فرع دان

هر که کارد قصد گندم باشدش ‌ ‌ کاه خود اندر تبع می‌آیدش
گر بکاری بر نیاید گندمی ‌ ‌ مرد می‌جو مرد می‌جو مردمی

قصد کعبه کن چو وقت حج بود ‌ ‌ چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود ‌ ‌ در تبع عرش و ملائک هم نمود

سید الاعمال بالنیات گفت ‌ ‌ نیت خیرت بسی گلها شکفت
نیّت مؤمن بود به از عمل ‌ ‌ این چنین فرمود سلطان دول

حکایت پیر و مرید

خانهٔ نو ساخت روزی نو مرید ‌ ‌ پیر آمد خانهٔ او را بدید

گفت شیخ آن نو مرید خویش را / امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق

گفت آن فرع است این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
نور خود اندر تبع می‌آیدت / نیت آن را کن که آن می‌بایدت

بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال / بود در وی فر و گفتار رجال

دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان به خواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب

بس عجب در خواب روشن می‌شود / دل درون خواب روزن می‌شود
وانکه بیدار است و بیند خواب خوش / عارف است او خاک او در دیده کش

بایزید او را چو از اقطاب یافت / مسکنت بنمود و در خدمت شتافت
پیش او بنشست و می‌پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال

گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره

گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار

وان درمها پیش من نه ای جواد / دان که حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی

حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست

تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای

خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر

کعبه را یکبار بیتی گفت یار / گفت یا عبدی مرا هفتاد بار
بایزیدا کعبه را دریافتی / صد بها و عز و صد فر یافتی

بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتهی آخر رسید

دانستن پیغمبر صلی الله علیه و آله که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده

چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را

زنده شد او چون پیمبر را بدید / کوییا آن دم خدا او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد

تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب

نک مرا در پیری لطف و کرم / حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب / برجهم هر نیمشب لابد شتاب

تا نخسبم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکستن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدید من خاموش کرد

رنج گنج آمد که رحمتها در اوست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد

چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمر است اندر خزان / در بهار است آن خزان مگریز از آن

همره غم باش و با وحشت بساز / می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بد است / مشنوش چون کار او ضد آمده‌ست

تو خلاف او کن که پیغمبران / این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود

حیله‌ها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس می‌خواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند

گفت امت مشورت با کی کنیم / انبیا گفتند با عقل امیم
گفت اگر کودک درآید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی

گفت با او مشورت کن وانچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزویست نفست کل شر

المجلد الثانی

۱ مشورت با نفس خود گر می‌کنی / هر چه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه می‌فرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت

۲ مشورت با نفس خود اندر فعال / هر چه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیزه‌اش / رو بر یاری بگیر آمیزه‌اش

۳ عقل قوت گیرد از عقل دگر / پیشه‌گر کامل شود از پیشه‌گر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها

۴ وعده‌ها بدهد ترا تازه به دست / کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانه‌ی نو نهد

۵ گرم گوید وعده‌های سرد را / جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا

۶ از فلک آویخته شد پرده‌ای / از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیج است گیج

۷ اژدها گشته‌ست آن مار سیاه / آنکه کرمی بود افتاده به راه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو

۸ حکم خذها لا تخف دادت خدا / تا به دستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بنما ز شبهای سیاه

۹ دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی / دوزخ است از مکر بنموده تفی

۱۰ زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینیش و جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود / مر پیمبر را به چشم اندک نمود

۱۱ تا بر ایشان زد پیمبر بی خطر / ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و فضل ایزدی / احمدا ورنه تو بددل می‌شدی

۱۲ کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را بدو / تا ز عسری او بگردانید رو

۱۳ کم نمودن مر ورا پیروز بود / زان نمودن روز او نوروز بود
آنکه حق پشتش نباشد از ظفر / وای اگر گربه‌ش نماید شیر نر

۱۴ وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا بچالش اندر آید از غرور
زان نماید ذوالفقاری حربه‌ای / زان نماید شیر نر چون گربه‌ای

۱۵ تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ / وندر آردشان بدین حیلت به چنگ
تا به پای خویش باشند آمده / آن فلیوان جانب آتشکده

۱۶ کاه برگی می‌نماید تا تو زود / پف کنی کاو را برانی از وجود
هان که آن که کوهها برکنده است / زو جهان گریان و او در خنده است

۱۷ می‌نماید تا به کعب این آب جو / صد چو عوج بن عنق شد غرق او
می‌نماید موج خونش تل مشک / می‌نماید قعر دریا خاک خشک

۱۸ خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا درو راند از سر مردی و زور
چون در آید در تک دریا فتاد / زانکه چشمش ز اصل نابینا فتاد

۱۹ دیده بینا ز لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول / راه بیند خود بود آن بانگ غول

۲۰ ای فلک در فتنه‌ی آخر زمان / تیز می‌گردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیش زهرآلوده‌ای در فصد ما

۲۱ ای فلک از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخه‌ی چرخ ترا / کرده گردان بر فراز این سرا

۲۲ که دگرگون گردی و رحمت کنی / پیش از آن کز بیخ ما را بر کنی
حق آنکه دایگی کردی نخست / تا نهال ما ز خاک و آب رست

۲۳ حق آن شه که ترا صاف آفرید / کرد چندان مشعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت / تا که دهری از ازل پنداشتت

۲۴ شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادث است / عنکبوتی نی که در وی عابث است

۲۵ پشه کی داند که این باغ از کی است / کو بهاران زاد و مرگش در دی است
کرم کاندر چوب زاید سست حال / کی بداند چوب را وقت نهال

۲۶ ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می‌نماید رنگها / چون پری دور است از آن فرسنگها

۲۷ از ملک بالاست چه جای پری / تو مگس پری به پستی می‌پری
گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد / مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد

۲۸ علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه‌ست و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن

۲۹ هر چه بینی سود خود زان می‌گریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه به مفلس وام ده

مراد عقل جزوی است که معاش باشد

اینی بگذار و جای خوف باش ‌ بگذر از ناموس و رسوا باش فاش
آزمودم عقل دور اندیش را ‌ بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید که گفت چرا فاحشه نکاح آوردی

گفت با دلقک شبی سید اجل ‌ قحبه را خواستی تو از عجل
با من این را باز بایست گفت ‌ تا یکی مستوره‌ای کردیم جفت
گفت نه مستور صالح خواستم ‌ قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی معرفت ‌ تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را هم آزمودم من بسی ‌ زین سپس جویم جنون را مغرسی

بحیلت در سخن آوردن سائل شیخ بهلول را که خود را دیوانه نمود

آن یکی میگفت خواهم عاقلی ‌ مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما ‌ نیست عاقل جز که آن مجنون نما
بر نیی گشته سواره نک فلان ‌ میدواند در میان کودکان
کوی سیباز دبروزان و شبان ‌ در جهان گنج نهان جان جهان
صاحب رایست و آتش پاره‌ای ‌ آسمان قدرست و اختر باره‌ای
فر او کروبیان را جان شدست ‌ او درین دیوانگی پنهان شدست
لیک هر دیوانه را جان نشمری ‌ سر مشو چون گوساله سامری
چون ولیی آشکارا با تو گفت ‌ صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود ‌ وا ندانستی تو سرگین را ز عود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت ‌ مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا باز است آن دیدهٔ یقین ‌ زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبرست ‌ هر گلیمی را کلیمی در برست
مر ولی را هم ولی شهره کند ‌ هر که را او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت ‌ چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور ‌ هیچ یابد دزد را او در عبور
کور نشناسد که دزد او که بود ‌ گرچه خود بر وی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را ‌ کی شناسد آن سگ درنده را
یک سگی در کوی بر کور گدا ‌ حمله می‌آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم ‌ در کشد مه خاک درویشان بچشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ ‌ اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار ‌ دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم ‌ کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت کای اسد ‌ از چو من لاغر شکارت چه رسد
گور میگیرند یارانت بدشت ‌ کور میگیری تو در کوچه بگشت
گور میجویند یارانت بصید ‌ کور میجویی تو در کوچه پلید
آن سگ عالم شکار گور کرد ‌ وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال ‌ میکند در بیشها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف ‌ سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست ‌ ایخدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی‌چشمی است ‌ بلکه از جهل است و از بیخشمی است
نیست خود بی‌چشم‌تر کور از زمین ‌ این زمین از فضل حق شد خصم بین
نور موسی دید و موسی را نواخت ‌ خسف قارون کرد و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی ‌ فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
آب و خاک و باد و نار با شرر ‌ بی‌خبر با ما و با حق با خبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر ‌ بی‌خبر از حق و از چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله‌شان ‌ کند شد ز آمیز حیوان حمله‌شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات ‌ کو بود با خلق حی با حق موات

چون بماند از خلق گردد او یتیم ‌‌ انس حق را قلب می‌باید سلیم
چون زند کوزه سبوی دزد را کاله ‌‌ می‌کند آن کور عمیا ناله
تا بگوید دزد را کان منم ‌‌ گر ترا دزدیده‌ام که دزد منم
کی شناسد کور دزد خویش را ‌‌ چون ندارد نور چشم آن ضیا
چون بگوید هم بگیرد او را سخت ‌‌ تا بگوید او علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد ‌‌ تا بگوید که چه برد آن نیز دزد
اولا دزدید کحل دیده‌ات ‌‌ چون ستانی باز یابی تبصرت
کاله حکمت که گم کرده دلست ‌‌ پیش اهل دل یقین آن حاصلست
کور دل با صد چراغ و با چنان ‌‌ می‌ندانند دزد شیطان را اثر
زاهل دل جو از جماد آن را مجو ‌‌ که جماد آمد خلایق پیش او
باز همی‌گریم سوی پیر از جو ‌‌ تا شود همشورت با راز گو
مشورت جوینده آمد نزد او ‌‌ کای اب کودک شده رازی بگو
گفت رو زین حلقه کاین در باز نیست ‌‌ باز گرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان ‌‌ همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مستی را بزندان و جواب گفتن او

محتسب در نیم شب جایی رسید ‌‌ در بن دیوار مردی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو ‌‌ گفت ازآن خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست ‌‌ گفت ازآنک خورده‌ام گفت این خفیست
گفت آنچ خورده‌ای آن چیست آن ‌‌ گفت آنک اندر سبو مخفیست آن
دور می‌شد این سؤال و این جواب ‌‌ ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن ‌‌ مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو می‌کنی ‌‌ گفت من شادم تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادیست ‌‌ هوی هوی می‌خوران از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز ‌‌ معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا ‌‌ گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو ‌‌ از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی ‌‌ خانه خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی ‌‌ همچو شیخان بر سر دکانمی
گر مرا اسپی و تدبیری بدی ‌‌ همچو شیخان جاه و توقیری بدی
هم مرا تنبل و در یوزه بدی ‌‌ هم نذورات همه در روزه بدی

دوم بار سخن آوردن سائل آن بزرگ را تا حال معلوم کند

گفت ای طالب که آخر یک نفس ‌‌ ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو ‌‌ کاسب من بس توسنست و تندخو
تا نکوبد بر تو زودتر باش ‌‌ از چه می‌پرسی بیان کن فاش
او مجال راز دل گفتن ندید ‌‌ زود برون‌شو کرد و در لاغ کشید
گفت می‌خواهم درین کوچه زنی ‌‌ کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زنند اندر جهان ‌‌ آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست ‌‌ وین دگر نیمی ترا نیمی جداست
وان سوم هیچ او ترا نبود بدان ‌‌ این شنیدی دور شو رفتم روان
تا ترا اسبم نپراند لگد ‌‌ که بیفتی بر نخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان ‌‌ بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این ‌‌ این زنان را بر سه نوع گفتی گزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص ‌‌ کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانک نیمی آن تو بیوه بود ‌‌ وانک هیچ است آن عیال با ولد
چون ز شوی اول کش کودکی ‌‌ مهر کلی خاطرش آنسو رود
دور شو تا اسب نندازد لگد ‌‌ نعل اسپ توسنم بر تو رسد
های هو کرد شیخ و باز راند ‌‌ کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد سائل که بیا ‌‌ یک سؤالم ماند ای شاه کیا

باز ران اندیشه بگو ز تو جواب — که ز میدان آن بچه گویم تو را
گفت اشنو با چنین عقل و ادب — این چه شیدست این چه فعلست ای عجب

تو ورای عقل کلی در بیان — آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی می‌زنند — تا درین شهر خودم قاضی کنند

دفع می‌گفتم مرا گفتند نی — نیست چون تو عالمی صاحب‌فنی
با وجود تو حرامست و خبیث — که کم از تو در قضا گوید حدیث

در شریعت نیست دستوری که ما — کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم — زین گروه آمیخته بیگانه شدم

ظاهرا شوریده و شیدا شدم — لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه‌ام — گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام

اوست دیوانه که دیوانه نشد — این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض — این بهایی نیست بهر هر غرض

کان قندم نیستان شکرم — هم ز من می‌روید و من می‌خورم
علم تقلیدی و تعلیمی است آن — کز نفور مستمع دارد فغان

چون پی دانه نه بهر روشنیست — همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علم است بهر عام و خاص — نی که تا یابد ازین عالم خلاص

همچو موشی هر طرف سوراخ کرد — چونکه نورش راند از در گشت سرد
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود — هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود

گر خدایش پر دهد پر خرد — برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک — ناامید از رفتن راه سماک

علم گفتاری که آن بی‌جان بود — عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت — چون خریدارش نباشد مرد و رفت

مشتری من خدایست او مرا — می‌کشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذوالجلال — خونبهای خود خورم کسب حلال

این خریداران مفلس را بهل — چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو — زانکه گل‌خوارست دایم زردرو

دل بخور تا دایما باشی جوان — از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
طالب دل باش تا باشی چو گل — تا شوی شادان و خندان همچو گل

دل نباشد آنکه مطلوب گلست — این سخن را دو سه بر صاحب‌دلست
یا رب این بخشش نه حد کار ماست — لطف تو لطف خفی را خود سزاست

دستگیر از دست ما ما را بخر — پرده را بردار و پرده ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید — کاردش تا استخوان ما رسید

از چو ما بیچارگان این بند سخت — که گشاید جز تو ای سلطان بخت
این چنین قفل گران را ای ودود — که تواند جز که فضل تو گشود

ما ز خود سوی تو گردانیم سر — چون تویی از ما بما نزدیکتر
با چنین نزدیکیی دوریم دور — در چنین تاریکیی بفرست نور

این دعا هم بخشش و تعلیم تست — ورنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل — جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل

از دو پاره پیه این نور روان — موج نورش می‌رود تا آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو — می‌رود سیلاب حکمت همچو جو

سوی سوراخی که نامش گوشهاست — تا بباغ جان که میوه‌اش هوشهاست
شاه راه باغ جانها شرع اوست — باغ و بستانهای عالم فرع اوست

اصل سرچشمه خوشی آنست آن — زود تجری تحتها الانهار خوان
قصهٔ رنجور گو با مصطفی — زانکه لطف حق ندارد منتهی

شکر نعمت چون کنی ای جان تو — نعمت تا زه بود در احسان تو
عجز تو از شکر تو آمد تمام — فهم کن از باب قصه تم الکلام

نصیحت کردن رسول صلی الله علیه و آله بیمار را و دعا آموزیدن آن بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را — چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعایی کرده‌ای — از جهالت زهربایی خورده‌ای
یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای — چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای
گفت یادم نیست الا همتی — دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی — پیش خاطر آمد او را آن دعا

همت پیغمبر روشن کده ‖ پیش خاطر آمدش آن گم شده ‖ تافت زان روزن که از دل تا دل است ‖ روشنی کان فرق حق و باطل است

گفت اینک یادم آمد یا رسول ‖ آن دعا که گفته‌ام من از فضول ‖ چون گرفتار گنه می‌آمدم ‖ همچو غرقه دست و پایی می‌زدم

چون کسی باب گشایش [illegible] ‖ غرقه دست اندر حشایش می‌زند ‖ از تو تهدید و وعیدی می‌رسید ‖ مجرمان را از عذاب بس شدید

مضطرب می‌گشتم و چاره نبود ‖ بند محکم بود و قفل ناگشود ‖ نی مقام صبر و نی راه گریز ‖ نی امید توبه نی جای ستیز

نی بغیر حق تعالی یار من ‖ این چنین دشوار آمد کار من ‖ همچو هاروت و چو ماروت حزین ‖ آه می‌کردم که ای خلاق من

از خطرها روت و ماروت آشکار ‖ چاه بابل را نمودند اختیار

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

تا عذاب آخرت اینجا کشند ‖ گر بزند و عاقل و ساحر وشند ‖ نیک کردند و بجای خویش بود ‖ سهل‌تر باشد ز آتش رنج دود

حد ندارد وصف رنج آن جهان ‖ سهل باشد رنج دنیا پیش آن ‖ ای خنک آنکو جهادی می‌کند ‖ بر بدن زجری و دادی می‌کند

تا ز رنج آن جهانی وارهد ‖ بر خود این رنج عبادت می‌نهد ‖ من همی گفتم که یا رب آن عذاب ‖ هم در این عالم بران بر من شتاب

تا در آن عالم فراغت باشدم ‖ در چنین درخواست حلقه می‌زدم ‖ این چنین رنجوری پیدام شد ‖ جان من از رنج بی آرام شد

مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود ‖ بی‌خبر گشتم ز خویش و نیک و بد ‖ گر نمی‌دیدم کنون من روی تو ‖ ای خجسته وی مبارک خوی تو

می‌شدم از دست من یکبارگی ‖ کردیم شاهانه این غمخوارگی ‖ گفت هی هی این دعا دیگر مکن ‖ بر مکن تو خویش را از بیخ و بن

تو چه طاقت داری ای مور سقیم ‖ که نهد بر تو چنان کوه عظیم ‖ گفت توبه کردم ای سلطان من ‖ از سر جلدی نلافم هیچ من

این جهان تیه است و تو موسی و ما ‖ از گنه در تیه مانده مبتلا ‖ سالها ره می‌رویم و در اخیر ‖ همچنان در منزل اول اسیر

قوم موسی راه می‌پیموده‌اند ‖ آخر اندر گام اول بوده‌اند

ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

راز می‌گفتند پیدا و نهان ‖ جملگی مرد و زن و پیر و جوان ‖ گر دل موسی ز ما راضی بدی ‖ تیه را راه و کران پیدا شدی

ور بکل بیزار بودی او ز ما ‖ کی رسیدی من و سلوی از سما ‖ کی ز سنگی چشمها جوشان شدی ‖ در بیابان‌مان امان جان شدی

بل بجای خوان خود آتش آمدی ‖ اندر این منزل لهب بر ما زدی ‖ چون دو دل شد موسی اندر کار ما ‖ گاه خصم ماست گاهی یار ما

خشمش آتش می‌زند در رخت ما ‖ حلمش او رد می‌کند تیر بلا ‖ کی بود که حلم گردد خشم نیز ‖ نیست این نادر ز لطفت ای عزیز

مدح حاضر وحشت است از بهر این ‖ نام موسی می‌برم قاصد چنین ‖ ورنه موسی کی روا دارد که من ‖ پیش تو یاد آورم از هیچ تن

عهد ما بشکست صد بار و هزار ‖ عهد تو چون کوه ثابت برقرار ‖ عهد ما کاه و بهر بادی زبون ‖ عهد تو کوه و ز صد که هم فزون

حق آن قوت که بر تلوین ما ‖ رحمتی کن ای امیر لونها ‖ خویش را دیدیم و رسوایی خویش ‖ امتحان ما مکن ای شاه بیش

تا فضیحتهای دیگر را نهان ‖ کرده باشی ای کریم مستعان ‖ بی‌حدی تو در جمال و در کمال ‖ در کژی ما بی‌حدیم و در ضلال

۱ بجدی خویشتن بکار ای کریم / برگزینی بجد شیخی لئیم
هین که از تقطیع ما یکتارها / مصر بودیم و یکی دیوارها

۲ البقیه البقیه ای حسنی / تا نگردد دستا دکلی جان دیو
بهر ما نه بهر آن لطف نخست / که تو کردستی کرم ما را بجست

۳ چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحمها در شحم و لحم
این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا

۴ آنچنان کادم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو کبود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی برد

۵ در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانهٔ خود را برید

۶ آتشی زد شب بکشت دیگران / باد سوی کشت او کردش روان
چشم‌بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن سود را

۷ هم زیان جان او شد ریو او / خود تو گویی بود آدم دیو او
لعنت این باشد که کژبینش کند / حاسد و خودبین و پرکینش کند

۸ تا بداند هر آن کو بد کند / عاقبت باز آید و بر وی زند
جمله فرزین بندها بیند بعکس / مات بر وی گردد و نقصان و نکس

۹ زانکه اگر هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون

۱۰ تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله است / این نصیحتها مثال قابله است

۱۱ قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست
آنکه او بی‌درد باشد رهزنست / زانکه بی‌دردی انا الحق گفتنست

۱۲ آن انا بی‌وقت گفتن لعنت است / وان انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین / وان انا فرعون لعنت شد ببین

۱۳ لاجرم مرغ بی‌هنگام را / سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن نفس را

۱۴ آنچنانکه نیش کژدم برکنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
برکنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار

۱۵ هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس‌کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست

۱۶ ما رمیت اذ رمیت راست دان / هر چه دارد جان بود از جان جان
دست گیرنده وی است و بردبار / دم بدم آن دم ازو امیدوار

۱۷ نیست غم گر دیر بی او ماندی / دیر گیر و سخت گیرش خواندی
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یک دمت غایب ندارد حضرتش

۱۸ ور تو خواهی شرح این وصل و ولا / از سر اندیشه می‌خوان والضحی
ور تو گویی هم بدیها از وی است / لیک آن نقصان فضل او کی است

۱۹ آن بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم

مثال در بیان معنی نؤمن بالقدر خیره و شره

۲۳ کرد نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقشی بی‌صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش‌سرشت / نقش ابلیسان و عفریتان زشت

۲۴ هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست
تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود

۲۵ ور نداند زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند

۲۶ لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است / زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان‌پرست / لیک قصد او مرادی دیگر است

۲۷ قلعهٔ سلطان عمارت می‌کند / لیک دعوی امارت می‌کند
گشته یاغی تا که ملک او بود / عاقبت خود قلعه سلطانی شود

۲۸ مؤمن آن قلعه برای پادشاه / می‌کند معمور نه از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت‌آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین

۲۹ خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیبها
حمد لک والشکر لک یا ذا المنن / حاضری و ناظری بر حال من

زشت را در غایت زشتی کند
جمله زشتیها بگردش بر تند

اشاره به آیت مبنی
آیه ان علیک لعنتی الی یوم الدین که آخر سوره ص است
دانشمند

حاصل آنکه او بهر چه بست گیرد / خوب و زشت او چو جان رود
او بست به هر پا و شاهی پاشا / کار سازی بفعل شد ما نیستا

دعا و توبه آموختن رسول صلی الله علیه و آله بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / این بگو کای سهل کن دشوار را

آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / مقصد ما لطف خود ساز ای شریف

مؤمنان در حشر گویند ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر بر آن یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار

نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر / که فلان جا دیده‌اید اندر گذر

دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ‌خوی را / آتشی گبر فتنه‌جوی را

جهدها کردید تا شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله می‌زدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی

آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / وان حسد چون خار بد گلزار شد

چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر ما کشتید تا شد نوش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید

بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید / در جحیم نفس آب آورده‌اید

دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر

نی شما گفتید ما قربانییم / پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم

بر خط و فرمان او سر می‌نهیم / جان شیرین را گروگان می‌دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جان‌سپاری کار ماست

هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند

ای دل آنجا رو که با تو روشنند / وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ترا جا می‌کنند / تا ترا پر باده چون جامی کنند

در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند

پیش خویشان باش چون آواره‌ای / بر مه کامل بزن چون پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف این همه آمیز چیست

جنس را بین نوع گشته در روش / غیبها بین عین گشته در روش
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد

چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / می‌ستانی می‌نهی چون زر به جیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان

صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه ازیشان خلعت و دولت رسد / در پناه روح جان گردد جسد

هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا / دان که او بگریخته‌ست از اوستا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش / آن دل کور بد بی‌حاصلش

گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت می‌گریزد این بدان

پیشه‌ای آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی ازینجا چون کنی

پیشه‌ای آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب

حق تعالی گفت کین کسب جهان / پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی می‌کند

آن مساسش طفل چو بازی بود / با جماع رستمی و غازیی
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعطیل زمان

تنب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده گرسنه
این جهان بازیگه است و مرگ شب / باز گردی کیسه خالی پر تعب
سوی سیه خانهٔ گور تنها مانده / با فغان و حسرتها بر خود اشده
کسب دین عشقست و جذب اندرون / قابلیت نور حق دان ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز بیگاه شد

در خبر آمد که آن معاویه / خفته بد در قصر در یک زاویه
قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس در مدبری را دید کو / در پس پرده نهان میکرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو بر عکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود میباید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی میبسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری رهنما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم / گویدم که پاسبانی میکنم
من کجا باور کنم آن دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را
خاصه دزدی چون تو قطاع الطریق / از چه رو گشتی چنین بر من شفیق

دوم بار جواب گفتن ابلیس علیه اللعنه معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل زایل شود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشته‌ست / از عدم ما را نه او برداشته‌ست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمه‌های لطف بر ما می‌گشاد
وقت طفلی‌ام که بودم شیرجو / گاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او / که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم
اصل نقدش لطف و داد و بخشش است / قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است / بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال / جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه تا سودی کنم / وز برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است / چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است / زانکه حادث حادثی را باعث است

لطف سابق را نظاره می‌کنم / وانچه حادث دو پاره می‌کنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود / این حسد از عشق خیزد نه جحود

این حسد از دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت‌پزی / همچو شرط عطسه گفتن دیرزی

چونکه بر نطعش جز این بازی نبود / گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم / خویشتن را در بلا انداختم

در بلا هم می‌چشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره / هیچکس از شش جهت از ششدره

جزو ششی از کل شش چون وارهد / خاصه که بیچون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است / اوش برهاند که خلاق شش است

خود اگر کفر است اگر ایمان او / دستباف حضرتست و آن او

باز تقریر کردن معاویه مکر ابلیس علیه اللعنه را با او

گفت امیر او را که اینها راست است / لیک بخش تو ازینها کاست است
صد هزاران را چو من تو ره زدی / حفره کردی در خزینه آمدی

آتشی از تو نسوزم چاره نیست / کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست / تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست

لعنت این باشد که سوزانت کند / اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو / من که باشم پیش مکرت ای عدو

معرفتهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغانست لیکن مرغ‌گیر
صد هزاران مرغ را آن ره زده / مرغ غره کاشنایی آمده

در هوا چون بشنود بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند / دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند

عاد را تو باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاه آبه ز تو خوردند غوط

مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف / کور گشت از تو نیابید او وقوف

بولهب هم از تو نااهلی شده / بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را / مات کرده صد هزار استاد را

ای ز فرزین‌بندهای مشکلت / سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلایق قطره‌ای / تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای

کی رهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره سعد از تو محترق / بس سپاه جمع از تو مفترق

بس سپاهان کز تو دین باخته / سرنگون تا قعر دوزخ تاخته
بس چو بلعم از تو نومید آمده / بس چو برصیصا ز تو کافر شده

باز جواب ابلیس مر معاویه را در اخفاء مکر

گفت ابلیسش گشا این عقد را / من محکم قلب را و نقد را

امتحان شیر و کلبم کرد حق / امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه‌رو کرده‌ام / صیرفیم قیمت او کرده‌ام

نیکوان را رهنمایی می‌کنم / مر بدان را پیشوایی می‌کنم
صالحان را پیشوا و ناصحم / طالحان را نیز یاری می‌کنم

این علفها می‌نهم از بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست
سگ چو از آهو بزاید کودکی / در سگی و آهویی دارد شکی

تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او گام تیز
گر به سوی استخوان آید سگ است / ور گیا جوید یقین آهو رگ است

قهر و لطفی جفت شد با همدگر / زاد ازین هر دو جهان خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن

حرون: انکار کردن
ششدر: شش در ... جهات ستة ... گویند
حفره: گودال ...
فیلسوف: دانشمند را گویند
مختصم: خصومت کننده

گر غذای نفس جوید ابترست / ور غذای روح خواهد سرورست
گر کند او خدمت تن هست خر / در رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو بیک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه می‌کنند / دشمنان شهوات عرضه می‌کنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نیم / زشت را و خوب را آئینه‌ام
آینه انداخت هندو در درا / کین سیه رو مینماید مرد را
گفت آئینه گنه از من نبود / جرم آن را نه که آئینه زدود
او مرا غماز کرد و راست گو / تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گوا زندان کجاست / اهل زندان نیستم یزدان گواست
هر کجا بینم درختی میوه‌دار / تربیتها میکنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک / می‌برم تا وارهد از پشک مشک
خشک گوید باغبان را کای فتی / مر مرا چه میبری سر بی‌خطا
باغبان گوید خمش ای زشت خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو
جاذب آب حیاتی گشته / اندر آب زندگی آغشته
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نبوده وصل تو
خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی جرم میبری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی و تر بودیی
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بر زند
گر ترا بیدار کردم بهر دین / خوی اصل من همین است ای یمین

عنف کردن معاویه علیه اللعنه و العذاب

گفت امیرا راه زن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو
ره‌زنی تو من غریب تاجرم / هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راهزن / ور نماید مشتری مکر است و فن

نالیدن معاویه بحق سبحانه و تعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد ما را زین عدو
گر یکی فصل دگر در من دمد / برد خواهد از من این رهزن نمد
این حدیثش همچو دودست ای اله / رحم کن ورنه گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با بلیس / کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بگست / با تک چون برق این سگ بی تکست
از بهشت انداختش بر روی خاک / چون سمک در شست او شد از سماک
نوحهٔ انا ظلمنا میزدی / نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شرست / صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو / برچیم بیدار کردی راست گو
زانکه حیلت درنگنجد با منی / هین غرض را در میان نه بی فنی

باز تقریر کردن ابلیس تلبیس خود را با معاویه علیه اللعنه

گفت هر مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد

چون سخن در وی رود علت شود — تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون — هست با ابله سخن گفتن جنون

تو ز حق ترسی از و چون قطع نفس — که ترا از سرکشی ماند تحبس
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم — رو بنال از شر این نفس لئیم

تو خوری حلوا ترا دنبل شود — تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را — چون نبینی از خود آن تلبیس را

نیست از ابلیس از تست ای غوی — که چو روبه سوی دنبه میروی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را — دام باشد این ندانی ریها

زان ندانی کت ز دانش دور کرد — میل دنبه چشم عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمی و یصم — نفسک السودا جنت لا تختصم

تو گنه بر من منه کژ مژ مبین — من ز بد بیزارم و از حرص و کین
حرص و کین هست از طباع مختلف — مر مرا بر جا رصد شد مکتنف

من بدی کردم پشیمانم هنوز — انتظارم تا شبم آید بروز
هم امیدی بپذیرم با درد و سوز — تا مگر این وهم گردد تموز

متهم گشتم میان خلق من — فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است — متهم باشد که او در طنطنه است

از ضعیفی چون نتاند راه رفت — خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه مر ابلیس را و جواب او معاویه را

گفت غیر راستی نرهاندت — داد سوی راستی میخواندت
راست گو تا وارهی از چنگ من — مکر ننشاند غبار جنگ من

گفت چون دانی دروغ و راست را — ای خیال اندیش پر اندیشها
گفت پیغمبر نشانی داده است — قلب و نیکو را محک بنهاده است

گفته الکذب ریب فی القلوب — باز الصدق طمأنین طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ — آب و روغن هیچ نفروزد فروغ

در حدیث راست آرام دلست — راستیها دانهٔ دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان — که نداند چاشنی این و آن

چون شود از رنج و علت دل سلیم — طعم صدق و کذب را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود — از دل آدم سلیمی را ربود

پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد — غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس — می‌پرد تمییز از اهل هوس

خلق مست آرزو اند و هوا — زان پذیرا اند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد — گوش خود را آشنای راز کرد

همچنانکه در حکایت گفته اند — بشنو آنرا تا گشاید بسته بند

شکایت قاضی از آفت و جواب نایب قاضی مر او را

قاضیی بنشاندند و میگریست — گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست — وقت شادی و مبارکباد تست

گفت اه چون حکم راند بیدلی — در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند — قاضی مسکین چه داند زان دو بند

جاهلست و غافلست از حالشان — چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی — جاهلی تو لیک شمع ملتی

زانکه تو علت نداری در میان — وان فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد — علمشان را علت اندر گور کرد

جهل را بی‌علتی عالم کند — علم را علت ز دلها بر کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای — چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای

از هوا من خوی را وا کرده ام — لقمه‌های شهوتی کم خورده ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ — راست را داند حقیقت از دروغ

باقرار آوردن معاویه ابلیس علیه اللعنة والعذاب را

ای سگ ملعون جواب من بگو / راست پیش آر و دغا را کم بجو

تو چرا بیدار کردی مر مرا / دشمن بیداری‌ای تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری / همچو خمری عقل و دانش را بری

چارمیخت کرده‌ام هین راست گو / راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او / صاحب آن باشد اندر طبع و خو

من ز سرکه می‌نجویم شکری / ز مخنث می‌نجویم لشکری
همچو گبران می‌نجویم از بتی / کو بود حق یا ز حق و آیتی

من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک / من در آب جو نجویم خشت خشک
من نجویم با سپاهانی راز درد / کار ناکرده نجویم هیچ مزد

من ز شیطان این نجویم کوست غیر / که مرا بیدار کرد از بهر خیر

راست گفتن ابلیس علیه اللعنه مکر خود را با معاویه

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر / میر از او نشنید کرد استیز و صبر
از بن دندان بگفتش بهر آن / کردمت بیدار می‌دان ای فلان

تا رسی اندر جماعت در نماز / از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا / این جهان تاریک گشتی بی‌ضیا

از غبین و درد رفتی اشکها / از دو چشم تو مثال مشکها
آن غبین و درد بودی صد نماز / کو نماز و کو فروغ آن نیاز

ذوق دارد هر کسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت

آن یکی می‌رفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی‌آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود / که ز مسجد می‌برون آیند زود

آن یکی گفتش که پیغمبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می‌روی ای مرد خام / چونکه پیغمبر بداده‌ست السلام

گفت آه و دود از آن آه شد برون / آه او می‌داد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را / تو بمن ده آن نماز من ترا

گفت دادم آه و پذرفتم نماز / او ستد آن آه را با صد نیاز
با نیاز و با تضرع بازگشت / [illegible]

شب بخواب اندر بگفتش هاتفی / که خریدی آب حیوان و شفی
حرمت این اختیار و این دخول / شد نماز جمله خلقان قبول

تتمهٔ اقرار ابلیس با معاویه مکر و فریب خود را

پس عزازیلش بگفت ای میر راد / مکر خود اندر میان باید نهاد

محنث: حیز را گویند

از بن دندان: کنایه از رغبت و اطاعت

غبین: در اینجا بمعنی غبن است

شفی: در اصل شفا بوده با الف شفی شده

۱ گر نمازت فوت میشد آن زمان — میزدی از درد دل آه و فغان || آن تأسف و آن فغان و آن نیاز — درگذشتی از دو صد ذکر و نماز

۲ من ترا بیدار کردم از نهیب — تا نسوزاند چنین آهی حجیب || تا چنان آهی نباشد مر ترا — تا بدان راهی نباشد مر ترا

۳ من حسودم از حسد کردم چنین — من عدوم کار من مکرست و کین

تصدیق کردن معاویه ابلیس را در آن قول

۷ گفت اکنون راست گفتی صادقی — از تو این آید تو این را لایقی || عنکبوتی تو مگس داری شکار — من نیم ای سگ مگس زحمت میار

۸ باز اسپیدم شکارم شه کند — عنکبوتی کی بگرد ما تند || کار تو این است ای ذر لعین — سوی دوغ آری مگس از انگبین

۹ رو مگس میگیر تا تانی هلا — سوی دوغی زن مگسها را صلا || ور بخوانی تو بسوی انگبین — هم دروغ و دوغ باشد آن یقین

۱۰ تو مرا بیدار کردی خواب بود — تو نمودی کشتی آن گرداب بود || تو در این خیرم از آن میخواندی — تا ز خیری بهترم میراندی

گریختن دزد از دست صاحب خانه با آواز شخص دیگر

۱۴ این بدان ماند که شخصی دزد دید — در وثاق اندر پی او میدوید

۱۵ تا دو سه میدان دوید اندر پیش — تا در افکند از تعب اندر خویش || اندر آن حمله که نزدیک آمدش — تا بدو اندر جهد دریابدش

۱۶ دزد دیگر بانگ کردش که بیا — تا ببینی این علامات بلا || زود باش و بازگرد ای مرد کار — تا ببینی حال اینجا زار زار

۱۷ چون شنید این مرد گشت اندیشناک — گفت با خود گشته گیر این جا چه باک || گفت باشد کان طرف دزدی بود — گر نگردم زود این بر من رود

۱۸ بر زن و فرزند من دستی زند — گشتن این دزد کی سودم کند || این مسلمان از کرم میخواندم — گر نگردم زود پیش آید ندم

۱۹ بر امید شفقت آن نیکخواه — دزد را بگذاشت باز آمد براه || گفت ای یار نکو احوال چیست — این فغان و بانگ تو از دست کیست

۲۰ گفت اینک بین نشان پای دزد — کاینطرف رفته است دزد زن بمزد || نک نشان پای دزد قلتبان — در پی او رو بدین نقش و نشان

۲۱ گفت ای ابله چه میگویی مرا — من گرفته بودم آخر دزد را || دزد را از بانگ تو بگذاشتم — من تو خر را آدمی پنداشتم

۲۲ این چه ژاژ است و چه هرزه ای فلان — من حقیقت یافتم چبود نشان || گفت من از حق نشانت میدهم — این نشانست از حقیقت آگهم

۲۳ گفت طراری تو یا خود ابلهی — بلکه تو دزدی و زین حال آگهی || خصم خود را میکشیدم من کشان — تو رهانیدی ورا کاینک نشان

۲۴ تو جهت گو من برونم از جهات — در وصال آیات کو یا بینات || صنع بیند مرد محجوب از صفات — در صفات آنست کو گم کرد ذات

۲۵ واصلان چون غرق ذاتند ای پسر — کی کنند اندر صفات او نظر || چونکه اندر قعر جو باشد سرت — کی برنگ آب افتد منظرت

۲۶ ور برنگ آب باز آیی ز قعر — پس پلاسی بستدی دادی تو شعر || طاعت عامه گناه خاصگان — وصلت عامه حجاب خاص دان

۲۷ گر وزیری را کند شه محتسب — شه عدوی او بود نبود محب || هم گناهی کرده باشد آن وزیر — بی سبب نبود تغیر ناگزیر

۲۸ آنکه زاول محتسب بد خود ورا — بخت و روزی آن بدست از ابتدا || لیک آن کاول وزیر شه بدست — محتسب کردن سبب فعل بدست

۲۹ چون ترا شه ز آستانه پیش خواند — باز سوی آستانه باز راند || تو یقین میدان که جرمی کرده‌ای — جبر را از جهل پیش آورده‌ای

---

۲۴ در وصال: یعنی در عین وصال
مقصود نشانیها
۲۰ زن بمزد: یعنی قلتبان قواد
۲۲ ژاژ: سخن یاوه و بیهوده
۲۴ بینات: جمع بینه یعنی حجت و دلیل واضح
۲۶ طاعت عامه: اشارتست بدین حدیث که حسنات الابرار سیئات المقربین
۲۶ شعر: جامه ابریشمی پیدا باشد

که مرا روزی و قسمت این بدست	پس چرا دی بودت آن دولت بدست	قسمت خود خود بریدی تو ز جهل	قسمت خود را فزاید مرد اهل	١

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

	یک مثال دیگر اندر کژروی	شاید ار از نقل قرآن بشنوی		٥
این چنین کژبازیی در جفت و طاق	با نبی می‌باختند اهل نفاق	کز برای عز دین احمدی	مسجدی سازیم و بود آن مرتدی	٦
این چنین کژبازیی می‌باختند	مسجدی جز مسجد او ساختند	فرش و سقف و قبه‌اش آراستند	لیک تفریق جماعت خواستند	٧
نزد پیغمبر بلابه آمدند	همچو اشتر پیش او زانو زدند	کای رسول حق برای محسنی	سوی آن مسجد قدم رنجه کنی	٨
تا مبارک گردد از اقدام تو	تا قیامت تازه بادا نام تو	مسجد روز گلست و روز ابر	مسجد روز ضرورت وقت فقر	٩
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا	تا فراوان گردد این خدمت‌سرا	تا شعار دین شود بسیار و پر	زانکه با یاران شود خوش کار مر	١٠
ساعتی آنجا بیا تشریف ده	تزکیه‌مان کن ز ما تعریف ده	مسجد و اصحاب مسجد را نواز	تو مهی ما شب دمی با ما بساز	١١
تا شود شب از جمالت همچو روز	ای جمالت آفتاب جانفروز	ای دریغا کان سخن از دل بدی	تا مراد آن نفر حاصل شدی	١٢
لطف کاید بی‌دل و جان در زبان	همچو سبزه تون بود ای دوستان	هم ز دورش بنگر و اندر گذر	خوردن و بو را نشاید ای پسر	١٣
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو	کان پل ویران بود نیکو شنو	گر قدم را جاهلی بر آن نهد	بشکند پل و آن قدم را بشکند	١٤
هر کجا لشکر شکسته می‌شود	از دو سه سست مخنث می‌بود	در صف آید با سلاح و مردوار	دل برو بنهند کاینک یار غار	١٥
رو بگرداند چو بیند زخم را	رفتن او بشکند پشت ترا	این درازست و فراوان می‌شود	وانچه مقصودست پنهان می‌شود	١٦
بر رسول حق فسونها خواندند	رخش دستان و حیل می‌راندند	آن رسول مهربان رحم‌کیش	جز تبسم جز بلی ناورد پیش	١٧
شکرهای آن جماعت یاد کرد	در اجابت قاصدان را شاد کرد	می‌نمود آن مکر ایشان پیش او	یک بیک زان سان که اندر شیر مو	١٨
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف	شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف	صد هزاران موی مکر و دمدمه	چشم خوابانید آن دم زان همه	١٩
راست می‌فرمود آن بحر کرم	من شما را از شما مشفق‌ترم	من نشسته بر کنار آتشی	با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی	٢٠
همچو پروانه شما آن سو دوان	هر دو دست من شده پروانه‌ران	چون بر آن شد تا روان گردد رسول	غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول	٢١
کاین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند	جمله مقلوبست آنچه آورده‌اند	قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود	خیر دین کی جست ترسا و جهود	٢٢
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند	با خدا نرد دغلها باختند	قصدشان تفریق اصحاب رسول	فضل حق را کی شناسد هر فضول	٢٣
تا جهودی را ز شام اینجا کشند	که بوعظ آن جهودان سرخوشند	گفت پیغمبر که آری لیک ما	بر سر راهیم و بر عزم غزا	٢٤
زین سفر چون باز گردم آنگهان	سوی آن مسجد روان گردم روان	دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت	با دغایان از دغا نرد دغا باخت	٢٥
چون بیامد از غزا باز آمدند	طالب آن وعدهٔ ماضی شدند	گفت حقش کای پیمبر فاش گو	عذر را ور جنگ باشد باش گو	٢٦
گفت کای قوم دغل خامش کنید	تا نگویم رازهاتان تن زنید	چون نشانی چند از اسرارشان	در بیان آورد بد شد کارشان	٢٧
قاصدان زو بازگشتند آن زمان	حاش لله حاش لله دم‌زنان	هر منافق مصحفی زیر بغل	سوی پیغمبر بیاورد از دغل	٢٨
بهر سوگندان که ایمان جنتست	زانکه سوگند آن کژان را سنتست	چون ندارد مرد کژ در دین وفا	هر زمانی بشکند سوگند را	٢٩

١ راستانرا حاجت سوگند نیست ... زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست ... حفظ ایمان و وفا کار تقیست

٢ گفت پیغمبر که سوگند شما ... راست گیرم یا که پیغام خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم ... مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم

٣ که بحق این کلام پاک راست ... کن بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ مکر و حیله نیست ... قصد ما خود صدق و ذکر یاربیست

٤ گفت پیغمبر که آواز خدا ... میرسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق ... تا بآواز خدا نارد سبق

٥ نک صریح آواز حق می‌آیدم ... همچو صاف از درد می‌پالایدم
همچنانکه موسی از سوی درخت ... بانگ حق بشنید کای مسعود بخت

٦ از درخت انی انا الله می‌شنید ... با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی وامی‌ماندند ... باز نو سوگندها میخوردند

٧ چون خدا سوگند را خواند سپر ... کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر بتکذیب صریح ... قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از اصحاب که چرا رسول خدا ستاری نمیکند

١١ تا یکی یاری ز یاران رسول ... در دلش انکار آمد زان نکول

١٢ کاین چنین پیران با شیب و وقار ... میکندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو سترپوشی کو حیا ... صد هزاران عیب پوشند انبیا

١٣ باز در دل زود استغفار کرد ... تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
لیک آن نقش کجش از دل نرفت ... مهر دار از طبع بد حاصل نرفت

١٤ شومی یاری اصحاب نفاق ... کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز میزارید کای علام سر ... مر مرا مگذار بر کفران مصر

١٥ دل بدستم نیست همچون دید چشم ... ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم
اندر این اندیشه خوابش در ربود ... مسجد ایشانش پر سرگین نمود

١٦ سنگهاش اندر حدث جای تباه ... میدمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست ... از نهیب دود تلخ از خواب جست

١٧ در زمان در رو فتاد و میگریست ... کای خدا اینها نشان منکریست
خلم بهتر از چنین حلم ای خدا ... که کند از نور ایمانم جدا

١٨ گر بکاوی کوشش اهل مجاز ... تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از دیگری بی‌مغزتر ... صادقانرا یک ز دیگر نغزتر

١٩ صد کمر بسته بکر آن قوم چست ... از نفاق و زرق بی‌ناز درست
صد کمر آن قوم بسته بر قبا ... بهر هدم مسجد اهل قبا

٢٠ همچو آن اصحاب فیل اندر حبش ... کعبه کردند حق آتش زدش
قصد خانهٔ کعبه کرده ز انتقام ... حالشان چون شد فرو خوان از کلام

٢١ مر سیه رویان دین را خود جهیز ... نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان ... واقعه تا شد یقینشان سر آن

٢٢ واقعات ار باز گویم یک بیک ... پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک میترسم ز کشف رازشان ... نازنینانند و زیبد نازشان

٢٣ شرع بی تقلید می‌پذرفته‌اند ... بی محک آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمنست ... هر کسی در ضالهٔ خود موقنست

٢٤ اشتری گم کردی و جستیش چست ... چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده‌ای ... از کفت بگریخته در پرده‌ای

٢٥ کاروان در بار کردن آمده ... اشتر تو از میانه گم شده
میدوی این سو و آن سو خشک لب ... کاروان شد دور و نزدیکست شب

٢٦ رخت مانده بر زمین در راه خوف ... تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری ... جسته بیرون بامداد از آخری

٢٧ هر که برگوید نشان از اشترم ... مژدگانی میدهم چندین درم
باز میجویی نشان از هر کسی ... ریشخندت میکند زین هر خسی

٢٨ کاشتری دیدیم میرفت این طرف ... اشتر سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود ... وان دگر گوید جلش منقوش بود

٢٩ آن یکی گوید شتر یکچشم بود ... وان یکی گوید ز گربی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان ... از گزافه هر خسی کرده بیان

ای دل این اسرار را در گوش کن	قسم تو گر هست زین خوش نوش کن	همچنانکه هر کسی در معرفت	میکند موصوف غیبی را صفت	۱

متردد شدن در میان مذاهب مختلفه و بیرون شو و مخلص یافتن

	فلسفی از نوع دیگر کرده شرح	باحثی مر گفت او را کرده جرح		۵
وان دگر در هر دو طعنه میزند	وان دگر از زرق جانی میکند	هر یکی زین ره نشانها زان دهند	تا گمان آید که ایشان زان دهند	۶
این حقیقت دان نه حقند این همه	نی بکلی گمرهانند این رمه	زانکه بی حق باطلی ناید پدید	قلب را ابله ببوی زر خرید	۷
گر نبودی در جهان نقدی روان	قلبها را خرج کردن کی توان	تا نباشد راست کی باشد دروغ	آن دروغ از راست میگیرد فروغ	۸
بر امید راست کژ را میخرند	زهر در قندی رود آنگه خورند	گر نباشد گندم محبوب نوش	چه برد گندم نمای جو فروش	۹
پس مگو این جمله دمها باطلند	باطلان بر بوی حق دام دلند	پس مگو جمله خیالست و ضلال	بی حقیقت نیست در عالم خیال	۱۰
حق شب قدرست در شبها نهان	تا کند جان هر شبی را امتحان	نی همه شبها بود قدر ای جوان	نی همه شبها بود خالی از آن	۱۱
در میان دلق پوشان یک فقیر	امتحان کن وانکه حقست آن بگیر	مؤمن کیس ممیز کو که تا	باز داند پادشا را از گدا	۱۲
گر نه معیوبات باشد در جهان	تاجران باشند جمله ابلهان	پس بود کالاشناسی سخت سهل	چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل	۱۳
ور همه عیبست دانش سود نیست	چون همه چوبست اینجا عود نیست	آنکه گوید جمله حقند احمقیست	وانکه گوید جمله باطل آن شقیست	۱۴
تاجران انبیا کردند سود	تاجران رنگ و بو کور و کبود	مینماید مار اندر چشم مال	هر دو چشم خویش را نیکو بمال	۱۵

امتحان کردن هر چیزی تا ظاهر شود چیز دیگر که در آن نهانست

	بنگر اندر غبطهٔ این بیع و سود	بنگر اندر خسر فرعون و ثمود		۱۹
اندرین گردون مکرر کن نظر	زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر	یک نظر قانع مشو زین سقف نور	بارها بنگر ببین هل من فطور	۲۰
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو	بارها بنگر چو مرد عیب‌جو	پس زمین تیره را دانی که چند	دیدن و تمییز باید در پسند	۲۱
تا بپالاییم صافان را ز درد	چند باید عقل ما را رنج برد	امتحانهای زمستان و خزان	تاب تابستان بهار همچو جان	۲۲
بادها و ابرها و برقها	تا پدید آرد عوارض فرقها	تا برون آرد زمین خاک رنگ	هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ	۲۳
هر چه دزدیدست این خاک دژم	از خزانهٔ حق و دریای کرم	شحنهٔ تقدیر گوید راست گو	آنچه بردی شرح وا ده مو بمو	۲۴
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ	شحنه او را درکشد در پیچ پیچ	شحنه گاهش لطف گوید چون شکر	گه برآویزد کند هر چه بتر	۲۵
تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها	ظاهر آید ز آتش خوف و رجا	آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست	وان خزان تهدید و تخویف خداست	۲۶
وان زمستان چارمیخ معنوی	تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی	پس مجاهد را زمانی بسط دل	یک زمانی قبض و درد و غش و غل	۲۷
زانکه این آب و گلی کابدان ماست	منکر و دزد ضیاء جانهاست	حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد	بر تن ما مینهد ای شیرمرد	۲۸
خوف و جوع و نقص اموال و بدن	جمله بهر نقد جان ظاهر شدن	این وعید و وعده‌ها انگیختست	بهر این نیک و بد آمیختست	۲۹

۱ چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند — پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای / در حقایق امتحان‌ها دیده‌ای
۲ تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها — شیر ده ای مادر موسی ورا / وندر آب افکن میندیش از بلا
۳ هر که در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد — گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی
۴ تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید به دایهٔ بدسرش — خود بر تو این حکایت روشنست / که غرض ز این حکایت گفتنست

شرح فایده حکایت شتر جوینده

۸ اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هر کسی ز اشتر نشانی می‌دهد — تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کین نشانی‌ها خطاست
۹ وانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم‌کرده جوید اشتری — که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتش آورده‌ام
۱۰ تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند — او نشان کژ بنشناسد ز راست / لیک گفت آن مقلد را عصاست
۱۱ هر چه را گویی خطا بود آن نشان / او به تقلید تو می‌گوید همان — چون نشان راست گویند و شبیه / پس یقین گردد ترا لا ریب فیه
۱۲ آن شفای جان رنجورت شود / مظهر حسن چو گنجورت شود — رنگ روی و قوت بازو شود / خلق و خلق نیک تو صد شود
۱۳ چشم تو روشن شود پایت دوان / جسم تو جان گردد و جانت روان — پس بگویی راست گفتی ای امین / آن نشانی‌ها بلاغ آمد مبین
۱۴ فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر نجات — این نشان چون داد گویی پیش رو / وقت آهنگست پیش‌آهنگ شو
۱۵ پیروی تو کنم ای راست‌گو / بوی بردی ز اشترم بنما که کو — پیش آن کس که نه صاحب اشتریست / کو درین جست شتر بهر مریست
۱۶ زین نشان راست نفزودش یقین / جز ز عکس ناقه‌جوی راستین — بوی برد از جد و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او
۱۷ اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی — طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده / آنچه گم شد زو فراموشش شده
۱۸ هر کجا این می‌دود آن می‌دود / از طمع هم‌درد صاحب می‌شود — کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان
۱۹ اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن دیگر بیافت — چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی‌طمع شد ز اشتران یار و خویش
۲۰ آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا می‌چرید — او طلبکار شتر آن لحظه گشت / می‌نجستش تا ندید او را بدشت
۲۱ بعد از آن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی اشتر خود باز کرد — گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا کنون پاس من می‌داشتی
۲۲ گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام / وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام — این زمان همدرد تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم به تن
۲۳ از تو می‌دزدیدمی وصف شتر / جان من دید آن خود شد چشم پر — تا نیابیدم نبودم طالبش / مس کنون مغلوب شد زر غالبش
۲۴ سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل شد فانی و جد اثبات شکر — سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
۲۵ مر ترا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی نمود — صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدقی مرا
۲۶ تخم دولت در زمین می‌کاشتم / سخره و بیگار می‌پنداشتم — آن نبد بیگار کسبی بد درست / هر یکی دانه که کشتم صد برست
۲۷ دزد سوی خانه‌ای شد زیردست / چون درآمد دید کان خانهٔ خودست — گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد
۲۸ آن دو اشتر نیست آن یک اشترست / تنگ آمد لفظ معنی بس پرست — لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل اللسان
۲۹ نطق اسطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب — خاصه چرخی کاین فلک زو پره‌ایست / آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بد و دام جهود

در بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرارست

پس نبی فرمود کانرا بر کنند / مطرح خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد / آنچه کفو او نبد راهش نداد
در جمادات اینچنین حیفی نرفت / زد در آن ناکفو امیر آتش تفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست / دان که آنجا فرقها و فصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود / نی مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان / خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار
پس بر آن مسجد کنان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت آن چهار هندو که با هم جنگ میکردند و از عیب خود بیخبر

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد
موذن آمد از یکی لفظی بجست / کای موذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را ای عمو / چه زنی طعنه برو خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون این سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بدست / وانکه نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بوک آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده / پس چه خود را ایمن و خوش دیده
سالها ابلیس نیکو نام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه ایمن تو معروفی مجو / رو بشو از خوف پس بنمای رو
تا نروید ریش تو ای خوش ذقن / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان بکشتن آن یکمردی تا از دیگر بترسد

آن غزان ترک خونریز آمدند / بهر یغما در دهی در شدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصد خون من بچه رو میکنید / از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکینترست / گفت قاصد کرده است او زر درست

گفت چون هم هست تا پرهیزیم / در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ناگهان / تا بترسیم ما همه زین امتحان
پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیث است آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم از او / ور خود این برعکس کردی وای تو

بیان حال خودپرستان و ناشکران از نعمت وجود انبیا و اولیا

هر که زایشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ وز جان سیاه
وز سبکداری فرمانهای او / وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون
وان نفور از نکتهای ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه‌شانگی
سیرچشمان را گدا پنداشتن / وز حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست / ور نگیرد گویی آن زرق و دغاست
ور درآمیزد تو گویی طامعست / ور نه گوید در تکبر مولعست
یا منافق‌وار عذر آری که من / مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نی مرا پروای سر خاریدنست / نه مرا پروای دین ورزیدنست
ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن هم نی ز درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدا چاره‌ستش و از قوت نی / چاره هست از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز ربّ ذوالمنن
کو خلیلی که برون آمد ز غار / گفت هذا ربّ هان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا نبینم این دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو گیرد مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز بر امید خدا زین آبخور / کی خورد یک لحظه غیر گاو و خر
آنکه کالانعام بد بل هم اضل / گرچه پر مکرست آن گنده‌بغل
مکر او سرزیر و او سرزیر شد / روزگاری برد و روزش دیر شد
فکر گاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه می‌گوید درین اندیشه‌ام / آن هم از دستان آن نفس است هم
وانچه می‌گوید غفورست و رحیم / نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهیست / چون غفورست و رحیم این ترس چیست

حکایت کردن پیری پیش طبیب از رنجوری خود

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هر چه می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست / گفت وقت دم مرا دمگیریست

گفت

المجلد الثانی

گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت کم شد شهوتم کلی ز کی / گفت از پیریست این ای شیخ حی
گفت پایم سست شد از ره بماند / گفت کز پیریست در کنجت نشاند
گفت پشتم چون کمانی شد دو تا / گفت از پیریست این رنج و عنا
گفت تاریکست چشمم ای حکیم / گفت از پیریست ای مرد حلیم
گفت ای احمق بر این بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت کای عمر تو شصت / این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اجزا و اعضا شد نحیف / خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زان هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حق است مست / در درون او حیات طیبه است
از برون پیر است و در باطن صبی / خود چه چیز است آن ولی و آن نبی
گر نه پیدااند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمی‌دانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل سازی و کین
ور همی دانند جزای رستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو می‌خندد مبین او را چنان / صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست / هر چه اندیشی تو او بالای اوست
هر چه اندیشی پذیرای فناست / وآنکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند / در جفای اهل دل جد می‌کنند
آن مجاز است این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کو اندرون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می‌داشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
عادت آن ناسپاسان از تو بود / بایدت سر باز دل از جهد درست
آن نشانیها همه چون در تو هست / چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصه کودکی که در پیش تابوت پدر می‌نالید و سخن جوحی

کودکی در پیش تابوت پدر / زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجایت می‌برند / تا ترا در زیر خاکی بسپرند
می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر / نی درو قالی و نی در وی حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان / نی در آن بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور و نی سقف و نه بام / نی در آن بهر ضیائی روزنی
نی در آن از بهر مهمان آب و جا / نی یکی همسایه کو باشد پناه
جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود / چون رود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی‌زینهار و جای تنگ / کاندر آن نی روی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد / وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر کای ارجمند / والله این را خانهٔ ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک / خانهٔ ما راست بی‌تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام / نی درش معمور و نی صحن و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان / لیک کی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی‌ضیا / از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون جان جهود / بی‌نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تاب نور آفتاب / نی گشاد عرصه و نی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود برتر آ
زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ / دل نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او به تسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست

گر فراموشت شد آن تسبیح جان … بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهی است … هر که دید آن بحر را او ماهی است
این جهان دریاست و تن ماهی و روح … یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید … ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند … تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را میزنند آن ماهیان … چشم بگشا تا ببینیشان عیان
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید … گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست … صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج … صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن سو بهشت … هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا میگریزی وصل نیست … زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل … خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق از غزا و کر و فر … مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نی دین او و نی ذکر او … سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس … کو بعشق سفل آموزید درس
او بسوی سفل میراند فرس … گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست … کان علمها لقمهٔ نان را رهیست
این سخنها را نکو دریاب تو … ورنمیدانی شنو از باب تو

ترسیدن کودکی از شخص صاحب جثه و تسکین او آن کودک را

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد … زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من … که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا … همچو اشتر برنشین میران مرا
صورت مردان و معنی این چنین … از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد … که برو آن شاخ را میکوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد … بهر طبلی همچو خیکی پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی … گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل … عاقلش چندان زند که لا تقل

قصهٔ تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت

یکسواری با سلاح و بس مهیب … میشد اندر بیشه بر اسبی نجیب
تیراندازی بحکم او را بدید … پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد … من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من … که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش … بر تو میانداختم از ترس خویش
بس کسانرا کآلت پیکار کشت … بی رجولیت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان … رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر … هر که بی سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است … هم ز تو زایید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل … ترک حیله کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن … ترک فن گو میطلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم … خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گو که لا علم لنا … یا الهی غیر ما علمتنا

حکایت آن اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت دانشمند

پول: لفظی از پل است

لالا: خادم و چاکر را گویند

و تعلیم کردن او را که گندم جوال را دو حصه کن تا که بار عدل آید

یک حکایت بشنو ای صاحب قبول ... در میان عقل و جهل بوالفضول

یک عرابی بار کرده اشتری ... یک جوال زفت از گندم پری
وانجوال دیگرش از ریگ پر ... هر دو را او بار کرده بر شتر

او نشسته بر سر هر دو جوال ... یک حدیث‌انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آورد او به گفت ... واندر آن پرسش بسی درها بسفت

بعد از آن گفتش که این هر دو جوال ... چیست آگنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندم است ... در دگر ریگی نه قوت مردم است

گفت تو چون بار کردی این رمال ... گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را ... در دگر ریز از پی فرهنگ را

تا سبک گردد جوال و هم شتر ... گفت شاباش ای حکیم اهل حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب ... تو چنین عریان پیاده در لغوب

رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد ... کش بر اشتر بر نشاند نیکمرد
باز گفتش ای حکیم خوش‌سخن ... شمه‌ای از حال خود هم شرح کن

این چنین عقل و کفایت که تراست ... تو وزیری یا شهی بر گوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام ... بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام

گفت اشتر چند داری چند گاو ... گفت نی این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان ... گفت ما را کو دکان و کو مکان

نی ز توست و نی رخوت نی تماش ... نی متاع و نیست سطح نیست آش
گفت پس از نقد پرسم نقد چند ... که تویی تنهارو و محبوب پند

کیمیای مس عالم با تو است ... عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گنجها بنهاده باشی در مکان ... نیست عاشق‌تر ز تو کس در جهان

گفت والله نیست یا وجه العرب ... در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می‌دوم ... هر که نانی می‌دهد آنجا روم

مر مرا زین حکمت و فضل و هنر ... نیست حاصل جز خیال و دردسر
پس عرب گفتش که رو دور از برم ... تا نبارد شومی تو بر سرم

دور بر آن حکمت شومت ز من ... نطق تو شوم است بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو می‌دوم ... ور ترا ره پیش من واپس روم

یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ ... به بود زین حیله‌های مرده‌ریگ
احمقی‌ام بس مبارک احمقی است ... که دلم با برگ و جانم متقی است

گر تو خواهی کت شقاوت کم شود ... جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال ... حکمتی بی فیض نور ذوالجلال

حکمت دنیا فزاید ظن و شک ... حکمت دینی برد فوق فلک
زوبعان زیرک آخر زمان ... بر فزوده خویش بر پیشینیان

حیله‌آموزان جگرها سوخته ... فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود ... باد داده کان بود اکسیر سود

فکر آن باشد که بگشاید رهی ... راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود ... نی به مخزنها و لشکر شه بود

تا بماند شاهی او سرمدی ... همچو عز ملک دین احمدی
تا قیامت نیست سر عشق ازو ... گشته و راز ملکت او عین الکمال

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا و تعجب امیر مرید

هم ز ابراهیم ادهم آمده ست ... کو ز راهی بر لب بحری نشست

دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان ... یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود ... شیخ را بشناخت سجده کرد زود

خیره شد در شیخ و اندر دلق او ... گشته دیگرگون ز عادت خلق او
کو رها کرد آنچنان ملک شگرف ... بر گزید آن فقر بس باریک حرف

شکل دیگر گشته خلق و خلق او ... خیره شد در شیخ و اندر دلق او

۱ ترک کرده ملک هفت اقلیم را   میزند بر دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضایع میکند   چون گدا بر دلق سوزن میزند

۲ شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش   شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان   نیست مخفی بر وی اسرار جهان

۳ دل نگهدارید ای بیحاصلان   در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست   که خدا زیشان نهان را ساترست

۴ پیش اهل دل ادب بر باطنست   زانکه دلشان بر سرایر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه   با حضور آیی نشینی پایگاه

۵ پیش بینایان کنی ترک ادب   نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی   بهر کوران روی را میزن جلا

۶ پیش بینایان حدث در روی مال   ناز میکن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند   خواست سوزن را بآواز بلند

۷ صد هزاران ماهی اللهیی   سوزن زر بر لب هر ماهیی
سر برآوردند از دریای حق   که بگیر ای شیخ سوزنهای حق

۸ رو بدو کرد و بگفتش کای امیر   ملک دل به یا چنان ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست   باطنی جو سبب و ظاهر باز ماست

۹ سوی شهر از باغ شاخی آورند   باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کاین فلک یک برگ اوست   بلکه آن مغزست و این عالم چو پوست

۱۰ بر نمیداری سوی آن باغ گام   بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود   تا که آن بو نور چشمانت شود

۱۱ تا که آن بو سوی بستانت کشد   وانماید مر ترا راه رشد
چشم ما بینات را بینا کند   سینه‌ات را سینه سینا کند

۱۲ گفت یوسف ابن یعقوب نبی   بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات   دائما قرة عینی فی الصلوة

۱۳ پنج حس با یکدگر پیوسته‌اند   زانکه این هر پنج ز اصلی رسته‌اند
قوت یک قوت باقی شود   ما بقی را هر یکی ساقی شود

۱۴ دیدن دیده فزاید عشق را   عشق اندر دل فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس میشود   حسها را ذوق مونس میشود

آغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب

۱۸ چون یکی حس در روش بگشاد بند   ما بقی حسها همه مبدل شوند

۱۹ چون یکی حس غیر محسوسات دید   گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند   پس پیاپی جمله زان سو برجهند

۲۰ گوسفندان حواست را بران   در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند   تا بگلزار حقایق ره برند

۲۱ هر حست پیغمبر حسها شود   جمله حسها در آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز   بی زبان و بی حقیقت بی مجاز

۲۲ کاین حقیقت قابل تاویلهاست   وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت کان بود عین عیان   هیچ تاویلی نگنجد در میان

۲۳ چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد   مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی میرود در ملک پوست   مغز آنکه بود قشر آن اوست

۲۴ چون تنازع افتد اندر تنگ کاه   دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز   آن پدیدست آن خفی زین رو ملغز

۲۵ جسم ظاهر روح مخفی آمدست   جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود   حس بسوی روح زوتر ره برد

۲۶ جنبشی بینی بدانی زنده است   این ندانی کو ز عقل آگنده است
تا که جنبشها بسی موزون کند   جنبش مس را بدانش زر کند

۲۷ زان مناسب آمدن افعال دست   فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهانتر بود   زانکه او غیبست او زان سر بود

۲۸ عقل احمد از کسی پنهان نشد   روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز   در نیابد عقل کان آمد عزیز

۲۹ که جنون بیند کهی حیران شود   زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر   عقل موسی بد دیدش کدر

نامناسب می‌نمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی خود کی است ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش برفروخت
مشتری علم تحقیقی حق است / دایما بازار او با رونق است
لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بی‌حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیو است و پری
آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو به مو
آنچنان کس را که کوته‌بین بود / در تلون غرق و بی‌تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کرده‌ست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه‌رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی‌حاجت خداوند عزیز / می‌نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پر شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد از کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود می‌نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کورموش / زانکه بی‌چشمی بودن بایدش
می‌تواند زیست بی‌چشم و بصر / فارغست از چشم اندر خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را چون بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی / استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
در روانی روی جوی آب فکر / نیست بی‌خاشاک خوب و زشت و کر
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبودی سیر آب از خاکها / چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست آن خاشاک صورتهای فکر / نو بنو در می‌رسید اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی‌خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می‌آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر سیر این جوی نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجید اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شان شیخی و جواب گفتن مرید شیخ

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از آن اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق / کاین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / کش تواند قطره‌ای از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو می‌ترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود

واصلان را نیست جز چشم و چراغ — از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال — گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی‌تی کند — گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو — گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته‌دهن — گوید ابجد و هوّز کلمن
در زبان او بباید آمدن — از زبان خود برون باید شدن
پس همه خلقان چو طفلان ویند — لازم است این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بدگوینده را — آن بکفر و گمرهی آگنده را
گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز — هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند — خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا — تیره گردد او ز مردار شما
بحر را حدست و اندازه بدان — شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی‌حد هر چه محدودست لاست — کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست — زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت — چون چراغی خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست — پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ — کیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون — هر که را افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر — از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک — کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل — باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان — جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون‌تری — امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار — که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها — شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی — زانکه او بیشست و ایشان در کمی

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم بر لب دریا و آن امیر مرید

ماهیان سوزن‌گر دلقش شوند — سوزنان را رشته‌ها تابع بوند
چون نفاذ امر شیخ آن میر دید — زآمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت آه ماهی ز پیران آگه است — شه تنی را کو لعین درگه است
ماهیان از پیر آگه ما بعید — ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب — گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته‌رو در چیستی — در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی — بر ملایک ترکتازی می‌کنی
بد چه می‌گویی تو خیر محض را — هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان — شیخ که بود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نبد — کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی اندر عمل — شیخ که بود عین دریای ازل
بد که باشد ظالم ظلمت‌فزا — شیخ که بود عکس انوار خدا
بد چه باشد آتش پر دود و سوز — شیخ آب کوثرست اندر تموز
دایم آتش را بترسانند زآب — آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب‌بینی می‌کنی — در بهشتی خارچینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی تو خارجو — هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می‌بپوشی آفتابی در گلی — رخنه می‌جویی ز بدر کاملی
آفتابی کو بتابد در جهان — بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد — غیبها از رشک پیران غیب شد
باری ار دوری ز خدمت یار باش — در ندامت چابک و بر کار باش
تا از آن راهت نسیمی می‌رسد — آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور می‌جنبان تو دم — حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز — دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش — داند او که نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست — که دل تو زان وحلها بر نجست

در وحل تاویل رخصت می‌کنی ‌ ‌ چون نمی‌خواهی کز آن دل برکنی
کین روا باشد مرا من مضطرم ‌ ‌ حق نگیرد عاجزی را از کرم
ای چو کفتاری گرفتار فجور ‌ ‌ این گرفتاری نبینی از غرور
می‌بگویند اندرون کفتار نیست ‌ ‌ از برون جوئید کاندر غار نیست
نیست در سوراخ کفتار ای کیا ‌ ‌ رفت تا زان سوی آبخور
این همی گویند و بندش می‌نهند ‌ ‌ او همی گوید ز من کی آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو ‌ ‌ کی ندا کردی که این کفتار کو
تا که بر بندند و بیرونش کشند ‌ ‌ غافل آن کفتار را زین ریشخند

دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمیگیرد بگناه و جواب شعیب او را

آن یکی میگفت در عهد شعیب ‌ ‌ که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها ‌ ‌ وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حقتعالی گفت در گوش شعیب ‌ ‌ در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه ‌ ‌ وز کرم نگرفت بر جرمم اله
عکس میگوئی و مقلوب ای سفیه ‌ ‌ ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بیخبر ‌ ‌ در سلاسل مانده پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه ‌ ‌ کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها ‌ ‌ جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی ‌ ‌ آن اثر بنماید ار باشد جوی
ز آنکه هر چیزی بضدش روشن شود ‌ ‌ بر سفیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود ‌ ‌ بعد از آن بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود ‌ ‌ دود را با روش همرنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری ‌ ‌ رویش ابلق گردد از دودآوری
پس بداند زود تاثیر گناه ‌ ‌ تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند ‌ ‌ خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود ‌ ‌ بر دلش آن جرم تا بیدین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت از او ‌ ‌ شست بر آئینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت ‌ ‌ گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر ‌ ‌ آن نوشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط ‌ ‌ فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد ‌ ‌ هر دو خط شد کور و معنی‌ای نداد
ور سیم باره نویسی بر سرش ‌ ‌ پس سیه کردی چو جان پر شرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر ‌ ‌ ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها بپیش او نهید ‌ ‌ تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت ‌ ‌ زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان ‌ ‌ گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من میگوید او ‌ ‌ آن گرفتن را نشان میجوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش ‌ ‌ جز یکی رمز از برای ابتلاش
یک نشانی آنکه میگیرم ورا ‌ ‌ آنکه طاعت دارد از صوم و دعا
وز نماز و از زکوة و غیر آن ‌ ‌ لیک یک ذره ندارد ذوق جان
می‌کند طاعات و افعال سنی ‌ ‌ لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغز است و معنی نغز نی ‌ ‌ جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر ‌ ‌ مغز باید تا دهد دانه شجر
دانه بی‌مغز کی گردد نهال ‌ ‌ صورت بیجان نباشد جز خیال

تتمهٔ قصهٔ طعنه زنندهٔ شیخ و جواب مرید

آن خبیث از شیخ میلائید ژاژ ‌ ‌ کژنگر باشد همیشه عقل کاژ

که منم بر حال زشتت اوکره / خمرخوارست و بدرگ ناستاه
وی بدش اندر میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور که باور نیست خیز امشبان / تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او گشته به نام / شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن شیخ پر / گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمیگفتی که در جام شراب / دیو می‌میزد شتابان ناشتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند / کاندرو نی می نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره / این سخن را کژ شنیده غره
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ دوربین
جام می هستی شیخست ای فلیو / کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حق است / جام تن بشکسته نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می / هین بزیر آ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام / من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه برآمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی او می چشید
در همه خمخانه‌ها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار / هیچ خمی در نمی‌بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر میزدند
در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل
کرده می را تو مبدل از حدث / جان ما را کن مبدل از خبث
گر شود عالم پر از خون مالمال / کی خورد بنده خدا الا حلال

گفتن عایشه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را که تو بی مصلی چون است همه جا نماز میگذاری

عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا یابی نمازی میکنی / میدود در خانه ناپاک و دنی
گرچه میدانی که هر طفل پلید / کرد مستعمل بهر جا که رسید
بی مصلی میگذاری تو نماز / هر کجا ره دی زمین بگشای باز
گفت پیغمبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک گرداند بدان
رو که سجده‌گاه ما را لطف حق / پاک گرداند تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست / تا بدانی آن صلابت از حق است
گر ترا وسواس آید زین قبیل / رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری / کافرم گر تو از ایشان بر بری

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش از آن

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان

١ بر شتر زد پرتو اندیشه‌ش ... گفت بنمایم ترا تو باش خوش ... تا بیامد بر لب جوی بزرگ ... کاندرو گشتی زبون پیل سترگ

٢ موش آنجا ایستاد و خشک گشت ... گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت ... این توقف چیست حیرانی چرا ... پا بنه مردانه اندر جو درآ

٣ تو قلاوزی و پیش‌آهنگ من ... در میان ره مباش و تن مزن ... گفت این آب شگرف است و عمیق ... من همی‌ترسم ز غرقاب ای رفیق

٤ گفت اشتر تا ببینم حد آب ... پا در آن بنهاد آن اشتر شتاب ... گفت تا زانوست آب ای کور موش ... از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش

٥ گفت مور تست و ما را اژدهاست ... که ز زانو تا به زانو فرقهاست ... گر ترا تا زانوست ای پر هنر ... مر مرا صد گز گذشت از فرق سر

٦ گفت گستاخی مکن بار دگر ... تا نسوزد جسم و جانت زین شرر ... تو مری با مثل خود موشان بکن ... با شتر مر موش را نبود سخن

٧ گفت توبه کردم از بهر خدا ... بگذران زین آب مهلک مر مرا ... رحم آمد مر شتر را گفت هین ... بر جه و بر کودبان من نشین

٨ این گذشتن شد مسلم مر مرا ... بگذرانم صد هزاران چون ترا ... چون پیمبر نیستی پس رو براه ... تا رسی از چاه روزی سوی جاه

٩ تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای ... خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای ... چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر ... دست خوش می‌باش تا گردی خمیر

١٠ چونکه آزادیت نامد بنده باش ... هین بپوش اطلس و در زنده باش ... انصتوا را گوش کن خاموش باش ... چون زبان حق نگشتی گوش باش

١١ ور بگویی شکل استفسار گو ... با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو ... ابتدای کبر و کین از شهوتست ... راسخی شهوتت از عادتست

١٢ چون ز عادت گشت محکم خوی بد ... خشم آید بر کسی کت وا کشد ... چونکه تو گل‌خوار گشتی هر که او ... وا کشد از گل ترا باشد عدو

١٣ بت‌پرستان چونکه گرد بت تنند ... مانع آن را عدوی خود کنند ... چونکه کرد ابلیس خو با سروری ... دید آدم را به تحقیر از خری

١٤ که به از من سروری دیگر بود ... تا که او مسجود چون من کس شود ... سروری زهرست جز آن روح را ... کو بود تریاق‌لانی ز ابتدا

١٥ کوه اگر پر مار شد باکی مدار ... کو بود اندر درون تریاق‌زار ... سروری چون شد دماغت را ندیم ... هر که بشکستت شود خصم قدیم

١٦ چون خلاف خوی تو گوید کسی ... کینه‌ها خیزد ترا با او بسی ... کو مرا از خوی من بر می‌کند ... خویش را بر من چو سرور می‌کند

١٧ چون نباشد خوی بد سرکش درو ... کی فروزد از خلاف آتش درو ... چون نباشد خوی بد محکم شده ... کی فروزد از خلاف آتشکده

١٨ با مخالف او مدارا می‌کند ... در دل او خویش را جا می‌کند ... زانکه خوی بد بگشتست استوار ... مور شهوت شد ز عادت همچو مار

١٩ مار شهوت را بکش در ابتدا ... ورنه اینک گشت مارت اژدها ... لیک هر کس مور بیند مار خویش ... تو ز صاحب‌دل کن استفسار خویش

٢٠ تا نشد زر مس نداند من مسم ... تا نشد شه دل نداند مفلسم ... خدمت اکسیر کن مس‌وار تو ... جور می‌کش ای دل از دلدار تو

٢١ کیست دلدار اهل دل نیکو بدان ... که چو روز و شب جهانند از جهان ... عیب کم گو بندهٔ الله را ... متهم کم کن به دزدی شاه را

٢٢ ... ورنه ماشی ای سیه پیچ از پیچان ... پس رو هم دیو باشی [illegible]

٢٣

٢٤

کرامات آن شیخ که در کشتی بدزدی متهمش کردند

٢٥

٢٦ بود درویشی درون کشتیی ... ساخته از رخت مردی پشتیی ... یاوه شد همیان زر او خفته بود ... جمله را جستند و او را هم نمود

٢٧ کاین فقیر خفته را جوییم هم ... کرد بیدارش ز غم صاحب درم ... که درین کشتی حرمدان گم شدست ... جمله را جستیم نتوانی تو رست

٢٨ دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق ... تا ز تو فارغ شود اوهام خلق ... گفت یا رب مر غلامت را خسان ... متهم کردند فرمان در رسان

٢٩ یا غیاثی عند کل کربة ... یا معاذی عند کل شهوة ... یا مجیبی عند کل دعوة ... یا ملاذی عند کل محنة

چون بدو آمد دل درویش آن — سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف — در دهان هر یکی دری شگرف

هر یکی دری خراج ملکتی — کز اله است این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست — مر هوا را ساخت کرسی و نشست

خوش مربع چون شهان بر تخت خویش — او فراز اوج و کشتی‌اش به پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا — تا نباشد با شما دزد گدا

تا که را باشد خسارت زین فراق — من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد — نی مهارم را به غمازی دهد

بانگ کرد اهل کشتی کای همام — از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر — وز حق آزاری پی چیزی حقیر

حاش لله بل ز تعظیم شهان — که نبودم بر فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش نفس — کز پی تعظیمشان آمد عبس

آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست — بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق — کرد امین مخزن هفتم طبق

متهم نفس است نی عقل شریف — متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطایی آمد می‌زنش — کش زدن سازد نه حجت گفتنش

معجزه بیند فروزد آن زمان — بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بودی آن دید عجب — پس مقیم چشم بودی روز و شب

آن مقیم چشم پاکان می‌بود — نی قرین چشم حیوان می‌شود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ — کی بود طاوس اندر چاه تنگ

تا نگویی مر مرا بسیار گو — من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

تشنیع کردن صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار می‌گوید

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند — پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما — تو ازین صوفی بجو ای پیشوا

گفت آخر چه گله است ای صوفیان — گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیار گو همچون جرس — در خورش افزون ز بیست است ای همس

ور بخسپد هست چون اصحاب کهف — صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر — که ز هر حالی که هست اوساط گیر

در خبر خیر الامور اوساطها — نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض — در تن مردم پدید آید مرض

بر قرین خویش مفزا در صفت — کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود با اندازه لیک — هم فزون آمد ز گفت یار نیک

آن فزونی با خضر آمد شقاق — گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیار گویی در گذر — چند گویی رو وصال آید بتر

موسیا بسیار گویی دور شو — ور نه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی ور ستیزه شسته‌ای — تو بمعنی رفته و بگسسته‌ای

رو بر آنها که همجفت تواند — عاشقان و تشنهٔ گفت تواند
چون حدث کردی تو ناگه در نماز — گویدت سوی طهارت رو بتاز

ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی — چون نمازت رفت بنشین ای غوی
پاسبان بر خوابناکان برفزود — ماهیان را پاسبان حاجت نبود

جامه‌پوشان را نظر بر گازر است — جان عریان را تجلی زیور است
یا ز عریانان بیکسو باز رو — یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو

ور نمی‌تانی که کل عریان شوی — جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاه

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت — عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سوال شیخ را داد او جواب — چون جوابات خضر خوب و صواب

آن جوابات سؤالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم

گشت مشکلهاش افزون زان جواب / از پی هر مشکلی مفتاح یاب

از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت برگماشت

گفت راه اوسط ار چه حکمت است / لیک اوسط نیز هم با نسبت است

آب جو نسبت به اشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم

هر کرا باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن

ور خورد هر چار دور از اوسط است / او اسیر حرص مانند بط است

هر که او را اشتها ده نان بود / شش خورد میدان که اوسط آن بود

چون مرا پنجاه نان هست اشتهی / مر ترا شش گرده همدستیم نی

تو به ده رکعت نماز آیی ملول / من به پانصد در نیایم در نحول

آن یکی تا کعبه حافی می‌رود / وان یکی تا مسجد از خود می‌شود

آن یکی در پاکبازی جان بداد / وان یکی جان کند تا یک نان بداد

این وسط در با نهایت می‌رود / که مر آن را اول و آخر بود

اول و آخر بباید تا در آن / در تصور گنجد اوسط یا میان

بی نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود آن را میانه منصرف

اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد

هفت دریا گر شود کلی مداد / نیست مر پایان شدن را هیچ امید

باغ و بیشه گر شود یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم

آن همه حبر و قلم فانی شود / وین حدیث بی عدد باقی بود

حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر او را گمرهی

چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بیکار مرا بر کار دان

گفت پیغمبر که عینای تنام / لا ینام قلبی عن رب الانام

چشم تو بیدار و دل رفته به خواب / چشم من خفته دلم در فتح باب

مر دلم را پنج حس دیگر است / حس دل را هر دو عالم منظر است

تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه

بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ

پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل

در زمینم با تو ساکن در محل / می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل

همنشینت من نیم سایهٔ منست / برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست

زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام / خارج اندیشه پویان گشته‌ام

حاکم اندیشه‌ام محکوم نی / چونکه بنا حاکم آمد بر بنا

جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند / زین سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند

قاصدا خود را به اندیشه دهم / چون بخواهم از میانشان بر جهم

من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس

قاصدا زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته‌پایگان بر من تنند

چون ملالم گیرد از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات

پر من رستست هم از ذات خویش / بر نچسبانم دو پر من با سریش

جعفر طیار را پر جاریه است / جعفر طرار را پر عاریه است

نزد آنکه لم یذق دعویست این / نزد سکان افق معنیست این

لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ تی و پر یکی پیش ذباب

چونکه در تو میشود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور

شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد پر در شد لگن

گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم عقلی مرد

چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید

هر که در وی لقمه شد نور جلال / هر چه خواهد گو بخور او را حلال

بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی لان من

گر بگویم نیمشب پیش توام / هین مترس از شب که من خویش توام

این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود

پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک

قرب آوازش گواهی می‌دهد / کین دم از نزدیک یاری می‌جهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گوا بر صدق آن یار عزیز
باز بی‌الهام احمق کو ز جهل / می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی‌زبان / که همی‌دانم زبان تازیان
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده‌بدوش
عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط‌خوانم و من ابجدی
من بدم و آنچه بگفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / این سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن / معجز نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می‌نماید ای ولی / جان صاحب‌واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود / آن ز هر کس بشنود موقن شود
چونکه خود را پیش او یابد فقط / چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه را چون بگویی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیرمادر بانگ زد / که بیا من مادرم هین ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه‌ست / روی و آواز پیمبر معجزه‌ست
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن مسیح و یحیی علیهما السلام در شکم مادر یکدگر را

مادر یحیی چو حامل بد ازو / بود با مریم نشسته روبرو
مادر یحیی بمریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست / کو اولوالعزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من ای ذوفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم / سجده دیدم ازین طفلم در شکم

اشکال آوردن نادانان برین قصه و جواب دادن ایشان را

ابلهان گویند کین افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش
مریم اندر حمل جفت کس نشد / از برون شهر او واپس نشد
از برون شهر آن شیرین‌فسون / تا نشد فارغ نیامد هم درون
چون بزاییدش آنگاهانش بر کنار / برگرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا
این بداند کانکه اهل خاطرست / غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه از برون نه از درون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان کافسانه‌ها بشنیده‌ای / همچو شین بر نقش آن چفسیده‌ای
تا همی‌گفت آن کلیلهٔ بی‌زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان
ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی‌نطقی بشر

کلیله و دمنه نام دو شغالست که از آنها حکایات کنند

ایران

در میان شیر و گاو آمد حرون ‌ ‌ شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل ‌ ‌ چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتریست ‌ ‌ ور نه کی با زاغ لکلک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه ایست ‌ ‌ معنی اندر وی بسان دانه ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل ‌ ‌ ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

ماجرای بلبل و گل گوش دار ‌ ‌ گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو ‌ ‌ بشنو و معنی گزین ز افسانه تو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست ‌ ‌ هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کاینجا خانهٔ رخست ‌ ‌ گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت ‌ ‌ فرخ آن کس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب ‌ ‌ گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام ‌ ‌ بی گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود ‌ ‌ گندمی بستان که پیمانه ست رد
عمرو و زید از بهر اعراب است ساز ‌ ‌ گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمرو را ‌ ‌ زید چون زد بی گناه و بی خطا
گفت از ناچار و لاغی بر گشود ‌ ‌ عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد ‌ ‌ چونکه از حد برد او را حد سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم بجان ‌ ‌ کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست ‌ ‌ گویدت این دوست و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دواست ‌ ‌ راست دارد این سزای بدخواست
بر دروغان جمع می آید دروغ ‌ ‌ الخبیثات الخبیثین زد فروغ
هر که او جنس دروغست ای پسر ‌ ‌ راست پیش او نباشد معتبر
دل فراخان را بود دست فراخ ‌ ‌ چشم کوران را عثار سنگلاخ
هر که را دندان صدقی رسته شد ‌ ‌ از دروغ و از خیانت رسته شد

جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن خورد هرگز نمیرد

گفت دانایی برمز ای دوستان ‌ ‌ که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ آن خورد و برد ‌ ‌ نی شود او پیر و نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی ‌ ‌ بر درخت و میوه اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب ‌ ‌ سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها میگشت آن قاصد ازو ‌ ‌ گرد هندستان برای جستجو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت ‌ ‌ نی جزیره ماند نی کوه و نه دشت
هر که را پرسید کردش ریشخند ‌ ‌ کاین که جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح ‌ ‌ بس کسان گفتند کای صاحب فلاح
جستجوی چون تو زیرک سینه صاف ‌ ‌ کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر ‌ ‌ وین ز صفع آشکارا سخت تر
می ستودندش بتسخر کای بزرگ ‌ ‌ در فلان جا بد درختی بس سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز ‌ ‌ بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر ‌ ‌ می شنید از هر کسی نوعی خبر

عثار: لغزش را گویند
صفع: سیلی بقفا باشد
سترگ: بغایت بزرگ
گبز: قوی و سطبر

۱	پس سیاحت کرد آنجا سالها	می‌فرستادش شهنشه مالها	چون بسی دید اندر آن غربت تعب	عاجز آمد آخر الامر از طلب
۲	هیچ از مقصود اثر پیدا نشد	زان غرض غیر خبر پیدا نشد	رشتهٔ امید او بگسسته شد	جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
۳	کرد عزم بازگشتن پیش شاه		اشک می‌بارید و می‌ببرید راه	

شرح کردن شیخ سرّ آن درخت را با آن طالب مقلّد

۷	بود شیخی عالمی قطبی کریم	اندر آن منزل که آیس شد ندیم	گفت من نومید پیش او روم	ز آستانهٔ او براه اندر شوم
۸	تا دعای او بود همراه من	چونکه نومیدم من از دلخواه من	رفت پیش شیخ با چشم پر آب	اشک می‌بارید مانند سحاب
۹	گفت شیخا وقت رحم و رأفتست	ناامیدم وقت لطف این ساعتست	گفت واگو کز چه نومیدیستت	چیست مطلوب تو رو با چیستت
۱۰	گفت شاهنشاه کردم اختیار	از برای جستن یک شاخسار	که درختی هست نادر در جهات	میوهٔ او مایهٔ آب حیات
۱۱	سالها جستم ندیدم زو نشان	جز که طنز و تسخر این سرخوشان	شیخ خندید و بگفتش ای سلیم	این درخت علم باشد در علیم
۱۲	بس بلند و بس شگرف و بس بسیط	آب حیوانی ز دریای محیط	تو بصورت رفته‌ای ای بی‌خبر	زان ز شاخ معنیی بی بار و بر
۱۳	تو بصورت رفته‌ای گم گشته‌ای	زان نمی‌یابی که معنی هشته‌ای	گه درختش نام شد گه آفتاب	گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
۱۴	آن یکی کش صد هزار آثار خاست	کمترین آثار او عمر بقاست	گرچه فردست او اثر دارد هزار	آن یکی را نام باشد بی‌شمار
۱۵	آن یکی شخصی ترا باشد پدر	در حق شخص دگر باشد پسر	در حق دیگر بود قهر و عدو	در حق آن دیگری لطف و نکو
۱۶	در حق دیگر بود او عم و خال	در حق دیگر کسی وهم و خیال	صد هزاران نام و او یک آدمی	صاحب هر وصفش از وصفی عمی
۱۷	هر که جوید نام گر صاحب ثقه‌ست	همچو تو نومید و اندر تفرقه‌ست	تو چه بر چفسی برین نام درخت	تا بمانی تلخ کام و شوربخت
۱۸	صورت ظاهر چه جویی ای کیان	رو معانی را طلب ای پهلوان	صورت هیئت بود چون پوست	معنی اندر وی چو مغز ای یار دوست
۱۹	درگذر از نام و بنگر در صفات	تا صفاتت ره نماید سوی ذات	گم شود در ذات آسانی خرد	چشم تو یک رنگ بیند نیک و بد
۲۰	اختلاف خلق از نام اوفتاد	چون بمعنی رفت آرام اوفتاد	اندرین معنی مثالی خوش شنو	تا نمانی تو اسامی را گرو

بیان منازعت چهار کس جهت انگور با همدگر بعلت آنکه زبان همدگر را نمیدانستند

۲۶	چار کس را داد مردی یک درم	هر یکی از شهری افتاده بهم	فارسی و ترک و رومی و عرب	جمله با هم در نزاع و در غضب
۲۷	فارسی گفتا ازین چون وارهیم	هم بیا کاین را بانگوری دهیم	آن عرب گفتا معاذالله لا	من عنب خواهم نه انگور ای دغا
۲۸	آن یکی کو ترک بد گفت ای گزم	من نمی‌خواهم عنب خواهم اُزم	آنکه رومی بود گفت این قیل را	ترک کن خواهیم من استافیل را
۲۹	در تنازع مشت بر هم می‌زدند	که ز سرّ نامها غافل بدند	مشت بر هم می‌زدند از ابلهی	پر بدند از جهل و از دانش تهی

آیس: ناامید را گویند
طنز: طعنه باشد
تسخر: ریشخند
شگرف: عجب و خوش و بسیار
عمی: نابینایی را گویند
عنب: به عربی انگور باشد
گزم: ...
ازم: به ترکی انگور باشد
استافیل: به رومی انگور باشد

صاحب سری عزیزی صد زبان ... گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم ... آرزوی جملتان را می‌خرم
چونکه بسپارید دل را بی دغل ... این درمتان می‌کند چندین عمل
یک درمتان می‌شود چار المراد ... چار دشمن می‌شود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق ... گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا ... تا زبانتان من شوم در گفتگو
گر سخنتان می‌نماید یک نمط ... در اثر مایهٔ نزاعست و سخط
ور سخنتان در توافق موثقه است ... در اثر مایهٔ نزاع و تفرقه است
گرمی عاریتی ندهد اثر ... گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن ... چون خوری سردی فزاید بی‌گمان
زانکه آن گرمی او دهلیزیست ... طبع اصلش سردی است و تیزیست
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر ... چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما ... کز بصیرت باشد این وان از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد ... تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت ... کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ ... انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز ... گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان ... اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه میدوی ... هان سلیمان جو چه می‌باشی غوی
دانه جو را دانه‌اش دامی شود ... وان سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان ... نیستشان از همدگر یک دم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما ... کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر ... تا به الا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبوده است امتی ... از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند ... کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند
مشفقان گردند همچون والده ... مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند ... ورنه هر یک دشمن مطلق بدند
اتحادی خالی از شرک و دوی ... باشد از توحید بی ما و توی

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکت وجود مبارک پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت ... یک ز دیگر جان خون آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی ... محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان ... همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند ... درشکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود ... چون فشردی شیرهٔ واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک ... چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند ... در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او ... در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان ... فتنهٔ افهام خیزد در جهان
چشم کاو آن رو نبیند کور تر ... دود دوزخ از ارم مهجور تر
غوره‌های نیک کایشان قابلند ... از دم اهل دل آخر یکدلند
سوی انگوری همی رانند تیز ... تا دوی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست ... تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است ... هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد ... صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر ... یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
که اتحاد جسمهای ماء و طین ... هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال ... فهم را ترسم که آرد اختلال

هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا
میکند از شرق و مغرب گذر / ور رسیش همنشینش بیخبر
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گره‌ها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما / در شکال و در جواب آیین‌فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت / نسکلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی / در نیاید برنخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم واماندهٔ ویران شدیم
میکنیم از غایت جهل و عمی / قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند / پر و بال بی‌گنه کی برکنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را / میگشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
لک‌لک ایشان که لک‌لک میزند / آتش توحید در شک میزند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابدشان رو نمود
پای طاوسان ایشان در نظر / بهتر از طاوس پران دگر
کبک ایشان طعنه بر شاهین زند / در تعلق راه علیین زند
منطق الطیران خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدی مر سلیمان را دمی
پر مرغانی که بانگش مطربست / از برون مشرقست و مغربست
هر یکی آهنگش ز کرسی تا ثریست / وز ثری تا عرش در کر و فریست
مرغ کو بی این سلیمان میرود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو میروی / همچو گز قطب مساحت میشوی
وانکه لنگ و لوک آن سو میجهی / از همه لنگی و لوکی میرهی

قصهٔ بطبچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات / کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی‌پرست
میل دریا که دل تو اندر است / آن طبیعت جانت را از مادر است
میل خشکی مر ترا زین دایه است / دایه را بگذار کو بد رایه است
دایه را بگذار بر خشک و بران / اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا دایه بترساند ز آب / تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای / نی چو مرغ خانه خانه‌کنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم بدریا هم بخشکی پا نهی
که حملناهم علی البحر بجان / از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بظاهر مثلکم باشد بشر / با دل یوحی الیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان بر آن چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر میداند زبان ما تمام

المجلد الثانی

پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست / لیک غفلت چشم بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او مانده‌ست در آب روان / بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان
از مسبب یابد او در یک صباح / از نجات و از فلاح و از نجاح
آنچه در صد سال [illegible] / ده یکی زان گنج حاصل [illegible]

حیران شدن حاجیان در کرامات آن شیخ زاهد که بر روی ریگ صحرا نشسته بود

زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بد او تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش / وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه‌ست و گل / یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست / یا سموم او را به از باد صباست
ایستاده تازه رو اندر نماز / با خشوع و با خضوع و با نیاز
با حبیب خویشتن میگفت راز / مانده بد استاده و در فکر دراز
پس بماندند آن جماعت در نیاز / تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر / زانجماعت زنده‌ی روشن ضمیر
دید کابش میچکید از دست و رو / جامه‌اش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست / دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هرگاهی که خواهی میرسد / یا کهی باشد اجابت گاه رد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرارت بما / تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جوئی را ز بالا خوگرم / تو ز بالا برگشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت / در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر میبارید چون مشک اشکها / حاجیان جمله گشاده مشکها
یک عجایب در بیابان وفود / ابر چون مشکی دهان ابر گشود
یک جماعت زان عجایب کارها / میبریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام / ناقصان سرمدی تم الکلام

قد تم المجلد الثانی من الکتاب المثنوی المولوی المعنوی
حرره العبد العاصی علینقی ابن المرحوم المغفور المبرور
میرزا یوسف مذهب باشی شیرازی
طاب الله ثراه وجعل الجنة مثواه
فی سنه ۱۳۱

بسم الله الرحمن الرحيم

الحكم جنود الله في الارض تقوى بها ارواح المريدين في تنزه علمهم عن شائبة الجهل
وعدلهم عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الرياء وحلمهم عن شائبة السفه (في شائبة)
ويقرب اليهم ما بعد عنهم من فهم الآخرة وييسر لهم ما عسر عليهم من الطاعة
والاجتهاد وهي من بنيات الانبياء عليهم السلام ودلائلهم تخبر عن اسرار الله و
سلطانه المخصوص بالعارفين ودائرة الفلك النوراني الرحماني الدري
الحاكم على الفلك الدخاني الكروي كما ان العقل حاكم على الصورة البرانية
وحواسها الظاهرة والباطنة فدوران ذلك الفلك الروحاني
حاكم على الفلك الدخاني والشهب الزاهرة والسرج المنيرة والرياح المنشئة
والاراضي المدحية والمياه المطردة نفع الله بها عباده وزادهم فيها فهما
وانما يفهم كل قارئ على قدر وداده وينسك الناسك على قدر قوة
اجتهاده ويتقي المتقي مبلغ رأيه ويتصدق المتصدق بقدر قدرته ويجود
الباذل بقدر موجوده ويقتني المجود عليه ما عرف من فضله ولكن المعتقد الباقي
المفازة لا يقصر به عن طلب معرفة ما في البحار ويجد في طلب ماء هذه الحيوة قبل ان
ينقطع المعاش بالاشتغال عنه ويعوقه القلة والحاجة وتحول الاعراض منه وبين ما تبرع

الیه ولن یدرک العلم مؤثر هوی ولا راکن الی دعة فهذا ولا منصرف عن طلبه
ولا خائف علی نفسه ولا متهم لمعیشته الجلیلة الا ان یعوذ بالله ویؤثر دینه علی
دنیاه ویأخذ من کنز الحکمة الاموال العظیمة التی لا تکسد ولا تورث میراث الاموال
والانوار الجلیة والجواهر الکریمة والضیاع الثمینة شاکراً لفضله معظما لقدره
مجلا لخطره ویستعیذ بالله من خساسة الحظوظ ومن جهل یستکثر القلیل مما یری فی
نفسه ویستقل الکثیر العظیم من غیره ویعجب بنفسه بما لم یأذن له الحق وعلی العالم
الطالب ان یتعلم ما لم یعلم وان یعلم ما قد علم ویرفق بذوی الضعف فی
الذهن ولا یعجب من بلادة اهل البلادة ولا یعنف علی کلیل الفهم کذلک
کنتم من قبل فمن الله علیکم سبحانه وتعالی عن اقاویل الملحدین وشرک المشرکین
وتنقیص الناقصین وتشبیه المشبهین وسوء اوهام المتفکرین وکیفیات المتوهمین وله الحمد
والمجد علی تلقین الکتاب المثنوی الالهی الربانی وهو الموفق والمفضل وله الطول
والمن لاسیما علی عباده العارفین علی رغم عباد وحزب یریدون ان یطفئوا
نور الله بافواههم والله متم نوره ولو کره الکافرون انا نحن نزلنا الذکر
وانا له لحافظون فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه علی الذین یبدلونه ان الله سمیع
علیم والحمد لله رب العالمین والصلوة علی سیدنا محمد وآله اجمعین برحمتک یا ارحم الراحمین

هو المعز

دفتر سوّم نغزت گشا
تا گشاید بر تو ابواب هدی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار	این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را	در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق می‌زهد	نز عروقی کز حرارت می‌جهد
این چراغ شمس کو روشن بود	نز فتیله و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود	نز طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود	بود از دیدار خلاق ودود
همچنین این قوت ابدال حق	هم ز حق دان نز طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند	تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونکه موصوفی باوصاف جلیل	ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام	ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است	وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط	وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق	سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو	حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت	تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکاً منه و انشق الجبل	هل رأیتم من جبل رقص الجمل
لقمه‌بخشی آید از هر کس بکس	حلق‌بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را	حلق بخشد بهر هر عضوی جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی	وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس	تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال	کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا	تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب	تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت	گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر	چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز	گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او	دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او می‌دهد	زانکه گندم بی‌غذایی کی زهد
نیست شرح این سخن را منتهی	پاره‌ای گفتم بدان تو پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان	باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر	وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع	اهل آن عالم مخلد مجتمع

پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم

گر هزارانند یک کس بیش نیست / چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای / غالب و مغلوب را عقلست و رای

حلق بخشید او عصای عدل را / خورد او چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل / زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل

مر یقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی کو بزاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق معانی هم خداست

پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست / که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق نفس از وسوسه خالی شود / میهمان حی جلالی شود

حلق عقل و دل چو خالی شد ز فکر / یافت او بی هضم معده رزق بکر
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان

چون مزاج آدمی گل‌خوار شد / زرد و بد رنگ و سقیم و زار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی وز رخش شمع تافت

دایه کو طفل شیرآموز را / تا بنعمت خوش کند پدفوز را
گر ببندد راه آن پستان برو / برگشاید راه صد بستان برو

زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام

چون جنین بد آدمی بد خون غذا / از نجس پاکی برد مؤمن کذا
چون جنین بد آدمی خونخوار بود / بود او را بود از خون تار و پود

از فطام خون غذااش شیر شد / وز فطام شیر لقمه‌گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود / طالب مطلوب پنهانی شود

گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول / اندرو بس نعمت و چندین اکول

کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پرضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها

از شمال و از جنوب و از دبور / باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان

خون خوری در چارمیخ تنگنا / در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی

کاین محالست و فریبست و غرور / زانکه وهم کور از تمیزست دور
جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او

همچنانکه خلق عام اندر جهان / زان جهان ابدال میگویندشان
کاین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ

هیچ در گوش کسی زیشان نرفت / کاین طمع آمد حجابی ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع

همچنانکه آن جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد / خون تن را در دلش محبوب کرد

زین همه انواع نعمت باز ماند / غیر خون او می نداند چاشت خورد
بر تو هم طمع خوشی این جهان / شد حجاب آن خوشی جاودان

طمع ذوق این حیات پر غرور / از حیات راستینت کرد دور
پس طمع کورت کند نیکو بدان / بر تو پوشاند یقین را همچنان

حق ترا باطل نماید از طمع / در تو صد کوری فزاید این طمع
از طمع بیزار شو چون راستان / تا نهی پا بر سر آن آستان

کاندران در چون درآیی ای اخی / از غم و شادی قدم بیرون نهی
چشم جانت روشن و حق‌بین شود / بی ظلام کفر نور دین شود

پند پیران را پذیرا شو بجان / تا رهی از خوف و مانی در امان
بشنو اکنون قصهٔ تمثیل آن / تا بیابی در حقیقت نور جان

قصهٔ دانایی که در بیابان بعضی مردمان رسیدن و وصیت کرد که پیل بچگان مخورید

۱	آن شنیدی تو که در هندوستان	دید دانایی گروهی دوستان	گرسنه مانده شده بی برگ و عور	میرسیدند از سفر از راه دور
۲	مهر دانایش بجوشید و بگفت	خوش سلاماتان چو گلبن از شکفت	گفت دانم کز تجوع وز خلا	جمع آمد رنجتان زین کربلا
۳	لیک الله الله ای قوم جلیل	تا نباشد خوردتان فرزند پیل	پیل هست اینسو که اکنون میروید	پند من از جان و از دل بشنوید
۴	پیل بچگانند اندر راهتان	صید ایشان هست بس دلخواهتان	بس ظریفند و لطیفند و سمین	لیک مادر هست طالب در کمین
۵	از پی فرزند صد فرسنگ راه	می بگردد در حنین و آه آه	آتش و دود آید از خرطوم او	الحذر از کودک مرحوم او
۶	اولیا اطفال حقند ای پسر	غایبی و حاضری بس با خبر	غایبی مندیش از نقصانشان	کو کشد کین از برای جانشان
۷	گفت اطفال منند این اولیا	در غریبی فرد از کار و کیا	از برای امتحان خوار و یتیم	لیک اندر سر منم یار و ندیم
۸	پشت دار جمله عصمتهای من	گوییا هستند خود اجزای من	هان و هان این دلق پوشان منند	صد هزار اندر هزار و یک تنند
۹	ورنه کی کردی به یک چوبی هنر	موسیی فرعون را زیر و زبر	ورنه کی کردی به یک نفرین بد	نوح شرق و غرب را غرقاب خود
۱۰	بر نکندی یک دعای لوط راد	شهرهای کافر از الا المراد	گشت شهرستان چون فردوسشان	دجلهٔ آب سیه رو بین نشان
۱۱	سوی شامست این نشان و این خبر	در ره قدسش ببینی در گذر	صد هزاران اولیای حق پرست	خود بهر قرنی سیاستها بدست
۱۲	گر بگویم این بیان افزون شود	خود جگر چه بود که خارا خون شود	خون شود کهها و باز آن بفسرد	تو نبینی خون شده کهها ز رد
۱۳	طرفه کوری دوربین تیزچشم	لیک از اشتر نبیند غیر پشم	مو بمو بیند ز صرفه حرص انس	رقص بی مقصود دارد همچو خرس
۱۴	مو بمو بیند ز حرص خود بشیر	رقص او خالی ز خیر و پر ز شر	رقص آنجا کن که خود را بشکنی	پنبه را از ریش شهوت برکنی
۱۵	رقص و جولان بر سر میدان کنند	رقص اندر خون خود مردان کنند	چون رهند از دست خود دستی زنند	چون جهند از نقص خود رقصی کنند
۱۶	مطربانشان از درون دف میزنند	بحرها در شورشان کف میزنند	تو نبینی برگها با شاخها	کف زنان رقصان ز تحریک صبا
۱۷	تو نبینی لیک بهر گوششان	برگها با شاخها هم کف زنان	تو نبینی برگها را کف زدن	گوش دل باید نه این گوش بدن
۱۸	گوش سر بربند از هزل و دروغ	تا ببینی شهر جان با فروغ	هین و هان سر بربند از هزل و لهو	بهر حدیث روی و خیر نکو
۱۹	سر کشد گوش محمد در سخن	کش بگوید در نبی حق هو اذن	سر بسر گوش است و چشم است این نبی	رحمت او مرضع است و ما صبی
۲۰		این سخن پایان ندارد بازران	سوی اهل پیل و بر آغاز ران	

بقیه قصه متعرضان پیل بچگان

۲۴	بهره بانرا پیل بویی میکند	گرد معده هر بشر بر می‌تند	تا کجا یابد کباب پور خویش	تا نماید انتقام و زور خویش
۲۵	گوشتهای بندگان حق خوری	غیبت ایشان کنی کیفر بری	هین که بویای دهانتان خالقست	کی برد جان غیر آنکو صادقست
۲۶	وای آن افسوسیی کش بوی گیر	باشد اندر گور منکر یا نکیر	نی دهان دزدیدن امکان ز آن مهان	نی توان خوش کرد از داروی دهان
۲۷	آب و روغن نیست مر روپوش را	راه حیلت نیست عقل و هوش را	چند کوبد زخمهای گرزشان	بر سر هر ژاژخا و مرزشان
۲۸	گرز عزرائیل را بنگر اثر	گر نبینی چوب و آهن در صور	هم بصورت مینماید گه گهی	زان همان رنجور باشد آگهی
۲۹	گوید آن رنجور کای یاران حرم	چیست این شمشیر بر فرق سرم	چون نمی‌بیند کس از یاران او	در جواب اینند یاران کای عمو

۱ ما نبینیم و باشد این خیال ... چه خیالست این که هست از ربحال ... چه خیالست اینکه این چرخ نگون ... از نهیب این خیالی شد کنون

۲ گر ز ما تبعیضها محسوس شد ... پیش بینا رو سرش منکوس شد ... او همی بیند که آن از بهر اوست ... چشم دشمن بسته زان چشم دوست

۳ حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد ... چشم او روشن که خوش خونریز شد ... مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او ... از نتیجهٔ کبر او و خشم او

۴ سر بریدن واجب آمد مرغ را ... کو بغیر وقت جنباند درا ... هر زمان نزعیست جزو جانت را ... بنگر اندر نزع جان ایمانت را

۵ عمر تو مانند همیان زرست ... روز و شب مانند دینارشمرست ... میشمارد میدهد زر بی‌وقوف ... تا که خالی گردد و آید خسوف

۶ گر ز کُه بستانی و ننهی بجای ... اندر آید کوه زان دادن ز پای ... پس بنه بر جای هر دم را عوض ... تا ز واسجد واقترب یابی غرض

۷ در تمامی کارها چندین مکوش ... جز بکاری که بود در دین مکوش ... عاقبت تو رفت خواهی ناتمام ... کارهایت ابتر و نان تو خام

۸ وین عمارت کردن گور و لحد ... نی بسنگست و نه چوب و نی لبد ... بلکه خود را در صفا گوری کنی ... در منی آن کسی کنی دفن منی

۹ خاک او گردی و مدفون غمش ... تا دمت یابد مددها از دمش ... گورخانه قبه‌ها و کنگره ... نبود از اصحاب معنی آن سره

۱۰ بنگر اکنون زنده اطلس‌پوش را ... هیچ اطلس دست گیرد هوش را ... در عذاب منکرست آن جان او ... کژدم غم در دل غمدان او

۱۱ از برون بر ظاهرش نقش و نگار ... وز درون اندیشه‌هایش زار زار ... وان یکی بینی در آن دلق کهن ... چون نبات اندیشه و شکر سخن

رجوع بحکایت مسافران و پیل بچگان

۱۵ گفت ناصح بشنوید این پند من ... تا دل و جانتان نگردد ممتحن

۱۶ با گیاه و برگها قانع شوید ... در شکار پیل‌بچگان کم روید ... من برون کردم ز گردن وام نصح ... جز سعادت کی بود انجام نصح

۱۷ من بتبلیغ رسالت آمدم ... تا رهانم مر شما را از ندم ... هین مبادا که طمعتان ره زند ... طمع برگ از بیخهاتان بر کند

۱۸ این بگفت و خیربادی کرد و رفت ... گشت قحط و جوعشان در راه زفت ... ناگهان دیدند سوی جاده‌ای ... پور پیلی فربهی نوزاده‌ای

۱۹ اندر افتادند چون گرگان مست ... پاک خوردندش فرو شستند دست ... آن یکی همره نخورد و پند داد ... که حدیث آن فقیرش بود یاد

۲۰ از کبابش مانع آمد آن سخن ... بخت نو بخشد ترا عقل کهن ... پس بیفتادند و خفتند آن همه ... وان گرسنه چون شبان اندر رمه

۲۱ دید پیلی سهمناکی در رسید ... اول آمد سوی آن حارس دوید ... بوی میکرد آن دهانش را سه بار ... هیچ بویی زو نیامد ناگوار

۲۲ چند باری گرد او گشت و برفت ... مر ورا مازرد آن شه پیل زفت ... مر لب هر خفته را بویی کرد ... بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد

۲۳ از کباب پیل‌زاده خورده بود ... بر درانید و بکشتش پیل زود ... در زمان او یک بیک را زان گروه ... بر درانید و نبودش زان شکوه

۲۴ بر هوا انداخت هر یک را گزاف ... تا همی زد بر زمین میشد شکاف ... ای خورنده خون خلق از راه برد ... تا نیارد خون ایشانت نبرد

۲۵ مال ایشان خون ایشان دان یقین ... زانکه مال از زور آید در یمین ... مادر آن پیل‌بچگان کین کشد ... پیل‌بچه‌خواره را کیفر کشد

۲۶ پیل‌بچه میخوری ای پاره‌خوار ... هم برآرد خصم پیل از تو دمار ... بوی رسوا کرد مکراندیش را ... پیل داند بوی طفل خویش را

۲۷ آنکه یابد بوی حق را از یمن ... چون نیابد بوی باطل را ز من ... مصطفی چون برد بوی از راه دور ... چون نیابد از دهان ما بخور

۲۸ هم بیابد لیک پوشاند ز ما ... بوی نیک و بد برآید بر سما ... تو همی‌خسپی و بوی آن حرام ... میزند بر آسمان سبزفام

۲۹ همره انفاس زشتت میشود ... تا به بویایان گردون میرود ... بوی کبر و بوی حرص و بوی آز ... در سخن گفتن بیاید چون پیاز

گر خوری سوگند من کی کرده‌ام ... از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند ... بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن ... آن دل کژ می‌نماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا ... چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست ... آن کژی لفظ مقبول خداست
ور بود معنی کژ و لفظت نکو ... آنچنان معنی نیرزد یک تسو

در بیان خطای محبان که بهتر از صواب بیگانگان است

آن بلال صدق در بانگ نماز ... حی را هی همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست ... این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار ... یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح ... لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت ... یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال ... بهتر از صد حی و حی و قیل و قال
وا مشورانید تا من رازتان ... وا نگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا ... رو دعا می‌خواه از اخوان الصفا

امر کردن حق سبحانه و تعالی موسی علیه السلام که بدهانی خوان مرا که بدان دهان گناه نکرده باشی

بهر این فرمود با موسی خدا ... وقت حاجت خواستن اندر دعا
کای کلیم الله ز من می‌جو پناه ... با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان ... گفت ما را از دهان غیر خوان
آنچنان کن که دهانها مر ترا ... در شب و در روز آرد در دعا
از دهان غیر کی کردی گناه ... از دهان غیر برخوان کای اله
آن دهانی که نکردی تو گناه ... آن دهان غیر باشد عذرخواه
یا دهان خویشتن را پاک کن ... روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید ... رخت بر بندد برون آید پلید
می‌گریزد ضدها از ضدها ... شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون در آید نام پاک اندر دهان ... نه پلیدی ماند و نه اندهان

در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

آن یکی الله می‌گفتی شبی ... تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی
گفت شیطانش خمش ای سخت‌رو ... چند گویی آخر ای بسیارگو
این همه الله گفتی از عتو ... خود یکی الله را لبیک کو
می نیاید یک جواب از پیش تخت ... چند الله می‌زنی با روی سخت
او شکسته‌دل شد و بنهاد سر ... دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای ... چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب ... زان همی‌ترسم که باشم رد باب

گفت خضرش که خدا گفت این بمن / که برو با او بگو ای ممتحن
نی که آن الله تو لبیک ماست / آن نیاز و سوز و دردت پیک ماست ۱

نی ترا در کار من آورده‌ام / نه که من مشغول ذکرت کرده‌ام
حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو ۲

ترس و عشق تو کمند لطفهاست / زیر هر یارب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یارب گفتنش دستور نیست ۳

بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال ۴

در همه عمرش ندید او درد سر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان ۵

زانکه درد و رنج و بار اندهان / شد نصیب دوستانش در جهان
درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی تو خدا را در نهان ۶

خواندن بی‌درد از افسردگیست / خواندن با درد از دل‌بردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدا و آغاز را ۷

آن شده آواز صافی و حزین / کای خدا ای مستغاث و ای معین
ناله سگ در رهش بی‌جذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر رهزنیست ۸

چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت میخورد او پیش غار / آب رحمت عارفانه بی‌تغار ۹

ای بسا سگ پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر آن جام ای پسر / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر ۱۰

صبر کردن بهر این نبود حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست / حزم را چون صبر باشد پا و دست ۱۱

صبر کن از خورد کاین زهرین گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد که بهر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد ۱۲

هر طرف غولی همی خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا
رهنمایم همرهت باشم رفیق / من قلاوزم درین راه دقیق ۱۳

نی قلاوزست و نی ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا ۱۴

که نه چربی دارد و نه نوش او / سحر خواند میدمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی / خانه آن تست و تو آن منی ۱۵

حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام / یا سقیمم خسته‌ام این خیمه‌ام
یا سرم دردست درد سر ببر / یا مرا خوانده‌ست آن خالو پسر ۱۶

زانکه یک نوشت دهد با نیشها / که بکارد در تو نوشش ریشها
زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد / ماهیا او گوشت در شستت نهد ۱۷

گر دهد خود کی دهد آن پرحیل / جوز پوسیده‌ست گفتار دغل
ژغژغ آن عقل و مغزت را برد / صد هزاران عقل را یک نشمرد ۱۸

یار تو خرجین تست و کیسه‌ات / گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست / وین برونیها همه آفات تست ۱۹

حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان ۲۰

مرغ مرده پیش بنهاده که این / میکند آواز و فریاد و حنین
مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آید بر درد شان پوست او ۲۱

جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه و تتق
هست بی‌حزمی پشیمانی یقین / حزم را مگذار و محکم کن تو دین ۲۲

زانکه بیحزمی شقاوت بر دهد / دین و داد از دست و در دهر
بشنو این افسانه را در شرح این / تا شوی عازم برای حفظ دین ۲۳

فریفتن روستائی شهری را و دعوت کردن او را بلابه و الحاح

ای برادر بود اندر ما مضی / شهریی با روستائی آشنا ۲۷

روستائی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بر دکان او و بر خوانش بدی ۲۸

هر حوایج را که بودش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می‌نایی سوی ده فرجه جو ۲۹

۱ الله الله جمله فرزندان ما / کاین زمان گلشن است و نوبهار / یا تماشای بستان باید رفت هر / تا ببندیم خدمتت را ای کریم

۲ خیل فرزندان تو منت‌ها / در ده ما باش خوش ماهی سه چار / که بهار آن خطه دلکش بود / کشت زار و لاله دلکش بود

۳ وعده دادی شهری را ز ریع / تا برآمد بعد وعده هشت سال / او بهر سالی همی گفتی که کی / عزم خواهی کرد آمد ماه دی

۴ او بهانه ساختی کامسال‌مان / از فلان خطه بیامد میهمان / سال دیگر گر توانم وارهید / از مهمات آن طرف خواهیم دوید

۵ گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر / باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبه شهری شدی

۶ خواجه هر سالی ز زر و مال خود / بسیج او کردی گشادی بال خویش / آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان

۷ از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا / گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست / لیک هر تحویل اندر حکم اوست

۸ آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران / باز سوگندان بداد او کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم

۹ دست او بگرفت سه کرت به عهد / کالله الله زو بیا بنمای جهد / بعد ده سال و به هر سالی چنین / لابه‌ها و وعده‌های شکرین

۱۰ کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر / حقها بر وی تو ثابت کرده / رنجها در کار او بس برده

۱۱ او همی خواهد که بعضی حق آن / واگزارد چون شوی تو میهمان / بس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه کنان

۱۲ گفت حقست این ولی ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه / دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که آن فاسد شود

۱۳ صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع / صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی‌شمار

۱۴ حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری / حزم سوء الظن گفته است آن رسول / هر قدم را دام می‌دان ای فضول

۱۵ روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامیست کم ران گستاخ / آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو

۱۶ آنکه می‌گفتی که کو اینک ببین / دشت می‌دیدی نمی‌دیدی کمین / بی‌کمین و دام و صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشتزار

۱۷ آنکه گستاخ آمدند اندر زمین / استخوان و کله‌هاشان را ببین / چون به گورستان روی ای مرتضی / استخوانشان را بپرس از ما مضی

۱۸ تا به ظاهر بینی آن مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور / چشم اگر داری تو کورانه میا / ور ندارد چشم دست آور عصا

۱۹ آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دیده می‌کن پیشوا / ور عصای حزم و استدلال نیست / بی‌عصاکش بر سر هر ره مایست

۲۰ گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پا از سنگ و از چه وارهد / لرز لرزان و به ترس و احتیاط / می‌نهد پا تا نیفتد در خباط

قصه اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و در رسیدن شومی طغیان و کفران و بیان فضیلت شکر و وفا

۲۶ ای ز دود ری رسته در ماری شده / لقمه جسته لقمه ماری شده / تو نخواندی قصه اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا

۲۷ از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست / او همی بانگی کند بی‌گوش و هوش / چون خمش کردی تو او هم شد خموش

۲۸ داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ / شکر آن نگزاشتند آن بدرگان / در وفا بودند کمتر از سگان

۲۹ مر سگی را لقمه نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر / پاسبان و حارس در می‌شود / گرچه بر وی جور و سختی می‌رود

هم بر آن در باشد او صبر و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش می‌کنند آن دم ادب

که برو آنجا که اول منزلست / حق آن نعمت گروگان دلست
می‌گزندش که برو جای نخست / حق آن نعمت فرو مگذار سست

از در اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای وجد و سکر و بیخودی / از در اهل دلان بر جان زدی

باز این در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همی گردی ز حرص
بر در آن منعمان چرب دیگ / می‌دوی بهر ثرید مرده‌ریگ

چربش آنجا دان که جان فربه شود / کار نا امید آنجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی در صومعهٔ عیسی علیه السلام جهت طلب شفا به دعای او

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل / هان و هان ای مبتلا این در مهل

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا به دم اوشان رهاند از جناح

او چو فارغ گشتی از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب‌کیش
جوق جوقی مبتلا دیدی نزار / شسته بر در با امید و انتظار

پس دعا کردی و گفتی از خدا / حاجت این جملگانتان شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا

جملگان چون اشتران بسته‌پای / که گشایی زانوی ایشان به رای
خوش دوان و شادمانه سوی خان / از دعای او شدندی پادوان

جمله بی درد و الم بی رنج و غم / تن درست و شاد و ایمن محترم
سوی خانهٔ خویش گشتندی روان / از دم میمون آن صاحب قران

آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت ازان شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد / چند جانت بی غم و آزار شد

ای مغفل رشته‌ای بر پای بند / تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل‌نوشی تو

لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریه‌های زار کن

تا گلستانشان سوی تو بشکفد / میوه‌های پخته بر خود وا کفد
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش / با سگ کهف ار شدستی خواجه‌تاش

چون سگان هم مر سگان را ناصح‌اند / که دل اندر خانهٔ اول ببند
آن در اول که خوردی استخوان / سخت گیر و حق گزار آن را ممان

می‌گزندش کز ادب آنجا رود / در مقام اولین مفلح شود
می‌گزندش کای سگ طاغی برو / بر ولی نعمتت یاغی مشو

بر همان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش / بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش

مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بی‌وفایی چون سگان را عار بود / بی‌وفایی چون روا داری نمود

حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهد غیرنا
بی‌وفایی دان وفا با رد حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق

نور را هم نور شد با نار نار / جای گل گل باش و جای خار خار
حق مادر بعد از آن شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم

صورتی کردت درون جسم او / داد در حملش ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا

حق هزاران صنعت و فن ساختست / تا که مادر بر تو مهر انداختست
پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود

آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو / آنکه دانم و آنکه نه هم آن تو

تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمی‌گردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح

پیله بابایانتان را زان زمان / دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش‌خو زمین بگرفته بود / موج او مر اوج که را می‌ربود

١	خشم کردم من بگردم زود تان	در وجود حسد جد جدتان	چون شدی سر پشت پایت چون زنم	می بدانند و بهر سو می خزند
٢	چون فدای بی‌وفایان می‌شوی	از گمان بد بدان سو می‌روی	من ز سهو و بی‌وفاییها بری	سوی من آیی گمان بد بری
٣	زین گمان بد بد احباب برزنو	می‌شوی در پیش همچون خود دو تو	بس گرفتی یار و همراهان زفت	گر ترا گویم که کو گویی که رفت
٤	یار نیکت رفت بر چرخ برین	یار فسقت ماند در قعر زمین	تو بماندی در میانه آنچنان	بی‌مدد چون آتشی از کاروان
٥	دامن او گیر ای یار دلیر	کو منزه باشد از بالا و زیر	نی چو عیسی سوی گردون بر شود	نی چو قارون در زمین اندر رود
٦	با تو باشد در مکان بی‌مکان	چون بمانی از سرا و از دکان	او برآرد از کدورتها صفا	مر جفاهای ترا گیرد وفا
٧	چون جفا آری فرستد گوشمال	تا ز نقصان وا روی سوی کمال	چون تو وردی ترک کردی در روش	بر تو قبضی آید از رنج و تپش
٨	آن ادب کردن بود یعنی مکن	هیچ تأویلی ز آن عهد کهن	پیش از آن کین قبض زنجیری شود	این که دلگیر است پاگیری شود
٩	رنج معقولت شود محسوس و فاش	تا نگیری این اشارت را بلاش	در معاصی قبضها دلگیر شد	قبضها بعد از اجل زنجیر شد
١٠	نقط من اعرض هنا عن ذکرنا	عیشة ضنکا و نحشر بالعمی	دزد چون مال کسان را می‌برد	قبض و دلتنگی دلش را می‌خورد
١١	او همی گوید عجب این قبض چیست	قبض آن مظلوم کز شرت گریست	چون ز پی قبض التفاتی کم کنند	با و اصرار آتشش را دم کنند
١٢	قبض دل قبض عوان شد لاجرم	گشت محسوس آن معانی زد علم	قبضها زندان شده ست و چارمیخ	قبض بیخ است و برآرد شاخ بیخ
١٣	رنج پنهان بود و هم شد آشکار	قبض و بسط خویش را بیخی شمار	چونکه بیخی بد بود زودش بزن	تا نروید زشت خاری در چمن
١٤	قبض دیدی چاره آن قبض کن	زانکه سرها جمله می‌روید ز بن	بسط دیدی بسط خود را آب ده	چون برآید میوه با اصحاب ده

١٥ ١٦ ١٧

باقی قصهٔ اهل سبا

١٨		باز گرد و قصهٔ اهل سبا	باز گو تا باز گویم مرحبا	
١٩	آن سبا ز اهل صبا بودند و خام	کارشان کفران نعمت با کرام	باشد آن کفران نعمت در مثال	که کنی با محسن خود تو جدال
٢٠	که نمی‌باید مرا این نیکویی	من برنجم زین چه رنجه می‌شوی	لطف کن این نیکویی را دور کن	من نخواهم چشم زودم کور کن
٢١	پس سبا گفتند باعد بیننا	شیننا خیر لنا خذ زیننا	ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ	نی زنان خوب و نی امن و فراغ
٢٢	شهرها نزدیک همدیگر بد است	آن بیابانست خوش کانجا دد است	یطلب الانسان فی الصیف الشتا	فاذا جاء الشتا انکر ذا
٢٣	فهو لا یرضی بحال ابدا	لا بضیق لا بعیش رغدا	قتل الانسان ما اکفره	کلما نال هدی انکره
٢٤	نفس زینسانست زان شد کشتنی	اقتلوا انفسکم گفت آن سنی	خار سه سوییست هر سو کش نهی	در خلد وز زخم او تو کی جهی
٢٥	آتش ترک هوا در خار زن	دست اندر یار نیکوکار زن	چون ز حد بردند اصحاب سبا	که به پیش ما وبا به از صبا
٢٦	ناصحانشان در نصیحت آمدند	از فسوق و کفر مانع می‌شدند	قصد خون ناصحان می‌داشتند	تخم فسق و کافری می‌کاشتند
٢٧	چون قضا آید شود تنگ این جهان	از قضا حلوا شود رنج دهان	گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا	تحجب الابصار اذ جاء القضا
٣١	چشم بسته می‌شود وقت قضا	تا نبیند چشم کحل چشم را	مکر آن فارس چو انگیزید گرد	آن غبارت ز استغاثه دور کرد
٢٩	سوی فارس رو مرو سوی غبار	ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار	گفت حق آن را که این گرگش بخورد	دید گرد گرگ چون زاری نکرد

او نمیدانست کرد گرگ را / با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند / می بدانند و بهر سو میخزند

مغز حیوانات بوی شیر را / می بداند ترک میگیرد چرا
بوی شیر خشم دیدی باز گرد / با مناجات و حذر انباز گرد

وا نگشتند آن گروه از گرگ / گرگ محنت بعد گفت آمد سترگ
بر درید آن گوسفندان را بخشم / که ز چوپان خرد بستند چشم

چند چوپانشان بخواند و نامدند / خاک غم در چشم چوپان میزدند
که برو ما خود ز تو چوپان تریم / چون تبع گردیم هر یک سروریم

طعمهٔ گرگیم و آن یار نی / هیزم ناریم و آن عار نی
حمیتی بد جاهلیت در دماغ / بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ

بهر مظلومان همی کندند چاه / در چه افتادند و میگفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند / آنچه میکردند یک یک یافتند

کیست آن یوسف دل حق جوی تو / چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استون بسته / پر و بالش را بصد جا خسته

پیش او گوساله بریان آوری / گه کشی او را بکهدان آوری
که بخور اینست ما را لوت و پوت / نیست او را جز لقاء الله قوت

زین شکنجه و امتحان آن مبتلا / میکند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن / گویدش نک وقت آمد صبر کن

داد تو وا خواهم از هر بی خبر / داد که دهد جز خدای دادگر
او همی گوید که صبرم شد فنا / در فراق روی تو یا ربنا

احمدم در مانده در دست یهود / صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا / یا بکش یا باز خوانم یا بیا

با فراقت کافران را نیست تاب / این فراق اندر خور صحابیست
کافران گویند در وقت عذاب / هر کی یا لیتنی کنت تراب

حال او اینست کو خود زان سو است / چون بود بی تو کسی کان تو است
حق همی گوید که آری ای نزه / لیک بشنو صبر آر و صبر به

صبح نزدیکست خامش دم مزن / کاندر آید وقت بیرون آمدن
تنگ ملاشان میرسد تو کم خروش / من همی کوشم پی تو تو مکوش

کوشش من به که کوششهای تو / داروی تلخم به از حلوای تو
هین تحمل کن برو خاموش باش / کمترک جنبان زبان و گوش باش

حیلت و مکر و دغا بازیش آن / هر چه از یارت جدا اندازد آن
شد دراز این بازگرد ای یار گرد / روستائی خواجه را بین چون ببرد

قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه / آن بگو که خواجه چون آمد بده

بقیهٔ قصهٔ رفتن خواجه بدعوت روستائی بده

روستائی در تملق شیوه کرد / تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد / تا زلال حزم خواجه تیره شد

هم ازینجا بود کایشان میرسند / نرتع و نلعب بشادی میزدند
همچو یوسف کش ز تقدیر عجیب / نرتع و نلعب ببرد از ظل اب

آن نه بازی بلکه جانبازیست آن / حیله و مکر و دغا سازیست آن
هر چه از یارت جدا اندازد آن / مشنو آن را کان زیان دارد زیان

گر بود آن سود صد در صد مگیر / بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد / گفت اصحاب نبی را گرم و سرد

زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ / جمعه را کردند باطل بیدرنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند / زان جلب صرفه ز ما ایشان برند

ماند پیغمبر بخلوت در نماز / با دو سه درویش ثابت پر نیاز
گفت طبل لهو بازرگانیی / چونتان ببرید از ربانیی

قد فضضتم نحو قمح هائما / ثم خلیتم نبیا قائما
بهر گندم تخم باطل کاشتید / وان رسول حق را بگذاشتید

صحبت او خیر من لهوست و مال / بین کرا بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین / که منم رزاق و خیر الرازقین

آنکه گندم را ز خود روزی دهد / کی توکلهات را ضایع نهد
از پی گندم جدا گشتی از آن / که فرستاده است گندم ز آسمان

دعوت کردن باز بطان را از آب بسوی صحرا

باز گوید بط را کز آب خیز / تا ببینی دشتها را قندریز

بط عاقل گویدش ای باز دور / آب ما را حصن امنست و سرور

دیو چون باز آمد ای بطان شتاب / هین به بیرون کم روید از حصن آب

باز را گویید رو رو باز گرد / از سر ما دست دار ای پای‌مرد

ما بری از دعوتت دعوت ترا / ما ننوشیم این دم تو کافرا

حصن ما را قند و قندستان ترا / من نخواهم هدیه‌ات بستان ترا

چونکه جان باشد نیاید لوت کم / چونکه لشکر هست کم ناید علم

رجوع بحکایت خواجه و روستائی

خواجهٔ حازم بسی عذر آورید / بس بهانه کرد با دیو مرید

گفت این دم کارها دارم مهم / گر بیایم آن نگردد منتظم

شاه کاری نازکم فرموده است / ز انتظار من شه شب نغنوده است

من نیارم ترک امر شاه کرد / من نتانم شد بر شه روی زرد

هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص / میرسد از من همی جوید مناص

تو روا داری که آیم سوی ده / تا برابرو افکند سلطان گره

بعد از آن درمان خشمش چون کنم / زنده خود را زین مگر مدفون کنم

زین نمط او صد بهانه بازگفت / حیله‌ها با حکم حق نفتاد جفت

گر شود ذرات عالم حیله‌پیچ / با قضای آسمان هیچند هیچ

چون گریزد این زمین از آسمان / چون کند او خویش را از وی نهان

هرچه آید ز آسمان سوی زمین / نی مفر دارد نه چاره نه کمین

آتش ار خورشید میبارد برو / او به پیش آتشش بنهاده رو

ور همی طوفان کند باران برو / شهرها را میکند ویران او

او شده تسلیم او ایوب‌وار / که اسیرم هرچه میخواهی بیار

ای که جزو این زمینی سرمکش / چونکه بینی حکم یزدان درمکش

چون خلقناکم شنیدی من تراب / خاک باشی جست از وی رو متاب

بین که اندر خاک تخمی کاشتم / گرد خاکی و منش افراشتم

حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر / تا کنم بر جمله میرانت امیر

آب از بالا به پستی در شود / آنگه از پستی به بالا بر رود

گندم از بالا به زیر خاک شد / بعد از آن او خوشه و چالاک شد

دانهٔ هر میوه آمد در زمین / بعد از آن سرها برآورد از دفین

اصل نعمتها ز گردون تا به خاک / زیر آمد شد غذای جان پاک

از تواضع چون ز گردون شد به زیر / گشت جزو آدمی حی دلیر

پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد

کز جهان زنده ز اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم

جمله اجزا در تحرک در سکون / ناطقان کانا الیه راجعون

ذکر و تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افکند اندر آسمان

چون قضا آهنگ نیرنجات کرد / روستائی شهری را مات کرد

با هزاران حزم خواجه مات شد / زان سفر در معرض آفات شد

اعتمادش بر ثبات خویش بود / گرچه که بد نیم سیلش در ربود

چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر

ماهیان افتند از دریا برون / دام گیرد مرغ پران را زبون

تا پری و دیو در شیشه شود / بلکه هاروتی به بابل در رود

جز کسی کاندر قضا اندر گریخت / خون او را هیچ تربیعی نریخت

غیر آنکه در گریزی در قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصهٔ اصحاب ضروان و حیله کردن ایشان تا بی زحمت فقیران باغها را قطاف کنند

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده‌ای / پس چرا در حیله‌جویی مانده‌ای
حیله می‌کردند کژدم‌نیش چند / که برند از روزی درویش چند
شب همه شب می‌سگالیدند مکر / روی در رو کرده چندین عمرو و بکر
خفیه می‌گفتند سرها آن بدان / تا نباید که خدا دریابد آن
با گل انداینده اسگالیده گل / دست‌کاری می‌کند پنهان ز دل
گفت الا یعلم هواک من خلق / ان فی نجواک صدقا ام ملق
کیف یغفل عن ظعین قد غدا / من یعاین این مثواه غدا
اینما قد هبطا او صعدا / قد تولاه و احصی عددا
خفیه می‌کردند اسرار از خدا / آن سگان جاهل از جهل و عمی
گوش کن اکنون حدیث خواجه را / کو سوی ده چون شد و دید
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن / استماع هجر آن غمناک کن
تا چها دید از بلا و از عنا / در ره ده چون شد از شهر احد
آن زکاتی دان که غمگین را دهی / گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل / فاقهٔ جان شریف از آب و گل
خانهٔ پر دود دارد پر فنی / مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود / دود تلخ از خانهٔ او کم شود
غمگساری کن تو ما را ای روی / گر بسوی رب اعلا می‌روی
این تردد حبس و زندانی بود / که بنگذارد که جان سویی رود
این بدان سو وان بدین سو می‌کشد / هر کسی گوید منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه حق است / ای خنک آن را که پایش مطلق است
بی تردد می‌رود در راه راست / ره نمی‌دانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف / تا رسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور می‌روی / ای برادر گر بر آذر می‌روی
نی ز دریا ترس نی از موج و کف / چون شنیدی تو خطاب لاتخف
لاتخف دان چونکه خوفت داد حق / نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آن کس راست کو را خوف نیست / غصهٔ آن کس را کش اینجا طوف نیست

روان شدن خواجه بسوی ده بمهمانی

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت / مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده / که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است / یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است / بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز / از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند / در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی ترجوا / عقل می‌گفت از درون لاتفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین / ان ربی لایحب الفرحین
افرحوا هونا بما آتاکم / کل آت مشغل الهاکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی / او بهار است و دگرها ماه دی
هرچه غیر اوست استدراج تست / گرچه تخت و ملکت است و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندر این ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجیست و رنج تو چو کان / لیک کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند / جمله با خرگور هم تک می‌شوند
ای خران کور این سو دامهاست / در کمین این سوی خون‌آشامهاست
تیرها پران شده لیکن کمان / گشت پنهان از دو چشم مردمان
تیرها پران کمان پنهان ز غیب / بر جوانی می‌رسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد

١ این آبادست دل ایمن در آن — حصن محکم موضع امن و امان ‖ گلشن جنت بکام دوستان — چشمها و گلستان در گلستان
٢ نحن الی التقلب و سیر یا سار — فیه اشجار و عین جاریه ‖ ده مرو ده مرد را احمق کند — عقل را بی نور و بی رونق کند
٣ خواجه پندارد که روزی ده بود — او نمیداند که روز بیده بود ‖ قول پیغمبر شنو ای مجتبی — گور عقل آمد وطن در روستا
٤ هر که روزی باشد اندر روستا — تا بماهی عقل او نبود بجا ‖ تا بماهی احمقی با او بود — از حشیش ده جز اینها چه درود
٥ وانکه ماهی باشد اندر روستا — روزگاری باشدش جهل و عمی ‖ ده چه باشد شیخ واصل ناشده — دست در تقلید و حجت در زده
٦ پیش شهر عقل کلی این حواس — چون خران چشم بسته در خراس ‖ این رها کن صورت افسانه گیر — رو بهل دردانه گندم دانه گیر
٧ گو بدر ره نیست هین بر میستان — که بدانسو نیست ره هین سو بران ‖ ظاهرش گیر ار چه ظاهر کژ بود — عاقبت ظاهر سوی باطن رود
٨ اول هر آدمی خود صورتست — بعد از آن جان کو جمال سیرتست ‖ اول هر میوه جز صورت کیست — بعد از آن لذت که معنی ویست
٩ اول خرگاه سازند و خرند — ترک را زان پس بمهمان آورند ‖ صورتت خرگاه دان معنیت ترک — معنیت ملاح دان صورت چو فلک
١٠ بهر حق این را رها کن یک نفس — تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

١٤ خواجه و بچگان جهازی ساختند — بر ستوران جانب ده تاختند ‖ شادمانه سوی صحرا راندند — سافروا کی تغنموا بر خواندند
١٥ کز سفرها ماه کیخسرو شود — بی سفرها ماه کی خسرو شود ‖ از سفر بیدق شود فرزین راد — وز سفر یابید یوسف صد مراد
١٦ روز روی از آفتاب خود سوختند — شب ز اختر راه می‌آموختند ‖ خوب گشته پیش ایشان راه زشت — از نشاط ده شده ره چون بهشت
١٧ تلخ از شیرین لبان خوش میشود — خار از گلزار دلکش میشود ‖ حنظل از معشوق خرما میشود — خانه از همخانه صحرا میشود
١٨ ای بسا از نازنینان خارکش — بر امید گلعذاری ماه‌وش ‖ ای بسا حمال گشته پشت ریش — از برای دلبر مه روی خویش
١٩ کرده آهنگر جمال خود سیاه — تا که شب آید ببوسد روی ماه ‖ خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ — زانکه سروی در دلش کردست بیخ
٢٠ تاجری دریا و خشکی میرود — آن بمهر خانه‌شینی میرود ‖ هر که را با مرده سودایی بود — بر امید زنده سیمایی بود
٢١ آن دروگر روی آورده بچوب — بر امید خدمت مه روی خوب ‖ بر امید زنده کن اجتهاد — کو نگردد بعد روزی دو جماد
٢٢ هین مکن مونس خسی را از خسی — عاریت باشد درو آن مونسی ‖ انس تو با مادر و بابا کجاست — گر بجز حق مونسانت را وفاست
٢٣ انس تو با دایه و لالا چه شد — گر کسی شاید بغیر حق عضد ‖ انس تو با شیر و با پستان نماند — نفرت تو از دبیرستان نماند
٢٤ آن شعاعی بود بر دیوارشان — جانب خورشید وا رفت آن نشان ‖ بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع — تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
٢٥ عشق تو بر هر چه آن موجود بود — آن ز وصف حق زر اندود بود ‖ چون زری با اصل رفت و مس بماند — وز زری خویشتن مفلس بماند
٢٦ طبع سیر آمد طلاقش وا بخواند — پشت بر وی کرد و دست از روکشی ‖ از زر اندود صفاتش پا بکش — از جهالت قلب را کم گوی خوش
٢٧ کان خوشی در قلبها عاریتیست — زیر زینت مایهٔ بی زینتیست ‖ زر ز روی قلب در کان میرود — سوی آن کان رو تو هم کان میرود
٢٨ نور از دیوار تا خور میرود — تو بدان خور رو که در خور میرود ‖ زین سپس بستان تو آب از آسمان — چون ندیدی تو وفا در ناودان
٢٩ معدن دنبه نباشد دام گرگ — کی شناسد معدن آن گرگ سترگ ‖ زرگمان بردند بسته در گره — می‌شتابیدند مغرور از بده

همچنین خندان و رقصان می‌شدند / سوی آن دولاب چرخی می‌زدند
چون همی دیدند مرغی می‌پرید / جانب ده صبر جامه می‌درید
هر نسیمی کز سوی ده می‌وزید / گوییا روح روان می‌پرورید
هر که می‌آمد ز ده از سوی او / بوسه می‌دادند خوش بر روی او
که تو روی یار ما را دیده‌ای / پس تو جان جان ما را دیده‌ای

در نواختن مجنون آن سگی را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت / بوسه‌اش می‌داد و پیشش می‌گداخت
پیش او می‌گشت خاضع در طواف / همچو حاجی گرد کعبه بی‌گزاف
هم سر و پایش همی بوسید و ناف / هم جلاب و شکرش می‌داد صاف
بوالفضولی گفت کای مجنون خام / این چه شید است اینکه می‌آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد / مقعد خود را بلب می‌استرد
عیبهای سگ بسی او برشمرد / عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندرآ و بنگرش از چشم من
کاین طلسم بستهٔ مولیست این / پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت / کو کجا بگزید و مسکن‌گاه ساخت
او سگ فرخ‌رخ کهف منست / بلکه او همدرد و هم‌لهف منست
آن سگی که گشت در کویش مقیم / خاک پایش به ز شیران عظیم
آن سگی که باشد اندر کوی او / من به شیران کی دهم یک موی او
ای که شیران مر سگانش را غلام / گفتن امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنت است و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر برکنی
سغبهٔ صورت شد آن شاه سلیم / کو بده می‌شد بگفتار سقیم
سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
از کرم دانست آن مرغ حریص / دانه را با دام لیکن شد محیص
از کرم دانست مرغ آن دانه را / غایت حرص است نی جود و عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای ره‌رو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده بدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده می‌تاختند / زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که گیرد پیشه بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا
هر که در ره بی قلاوزی رود / هر دو روزه راه صدساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی‌دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
جز که نادر باشد اندر خافقین / آدمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی می‌کند / نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفایی کو که جسمش جان بود / تا که رحمن علّم القرآن بود
اهل تن را جمله علّم بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تک مرو آهسته‌تر
اندر این ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی اندر آب
سیر گشته از ده و از روستا / وز شکرریزی چنان ناوستا

رسیدن خواجه و قومش بسوی ده و نادیدن و ناشناخت آوردن روستائی خواجه و قومش را

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف / بی‌نوا ایشان ستوران بی علف
روستائی بین که از بدنیتی / می‌کند بعد اللتیا و التی

محیص قرارگاه باشد

۱ روی پنهان میکنند ایشان ز نور / تا سوی باغش نگشایند نور
آنچنان رو که همه رنج و سراست / از مسلمانان نهان اولیتر است

۲ رو بها باشد که دیوان چون بلیس / بر سرش بنشسته باشند چون جلیس
چون ببینی روی ایشان در تو فتند / یا ببین شان یا چه دیدی خوش بخند

۳ در جهان وی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانه‌اش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند

۴ در فرو بستند اهل خانه‌اش / خواجه شد زین کژروی دیوانه‌وش
لیک هنگام درشتی هم نبود / چون در افتادی به چه تیزی چه سود

۵ بر درش ماندند ایشان پنج روز / شب به سرما روز خود خورشیدسوز
نی ز غفلت بود ماندن نی ز خری / بلکه بود از اضطرار و بیخودی

۶ با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار / ز اضطرار است آدمی مردارخوار
او همی دیدش همی گفتش سلام / که فلانم من مرا اینست نام

۷ گفت باشد من چه دانم تو کیی / یا پلیدی یا قرین پاکیی
والهم روز و شب اندر صنع هو / هیچگونه نیستم پروای تو

۸ از خود و سیر خود ندارم هم خبر / نیست از هستی سر مویم اثر
هوش من از غیر حق آگاه نیست / در دل و جانم بجز الله نیست

۹ گفت ناید هم قیامت شد پدید / تا برادر شد یفر من اخیه
شرح میکردش که من آنم که تو / لوتها خوردی ز خوان من دو تو

۱۰ آن فلان روز است خریدم متاع / کل سر جاوز الاثنین شاع
نی تو بودی سالها مهمان من / نی رسیدت بیکران احسان من

۱۱ سر مهر ما شنیدستند خلق / شرم دار ار روی نعمت داد حق
او همی گفتش چه گویی ترهات / نه ترا دانم نه نام تو نه جات

۱۲ همچنین شب بر دوبارانی گرفت / کآسمان از بارشش شد در شگفت
چون رسیدش کارد اندر استخوان / حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان

۱۳ چون بصد الحاح آمد سوی در / گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم / ترک کردم آنچه می‌پنداشتم

۱۴ پنجساله رنج دیدم پنج روز / جان مسکینم درین سرما و سوز
یک جفا از خویش و از یار و تبار / در گرانی هست چون سیصد هزار

۱۵ زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش / جانش خوگر بود با مهر و وفاش
هر چه بر مردم بلا و شدتست / این یقین دان که خلاف عادتست

۱۶ گفت ای خورشید مهرت در زوال / گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران بما ده گوشه‌ای / تا بیابی در قیامت توشه‌ای

۱۷ گفت یک گوشه است آن باغبان / هست آنجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ / تا زند چون آید آن گرگ سترگ

۱۸ گر تو آن خدمت کنی جا آن تست / ورنه جای دیگری فرما بجست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده / وان کمان و تیر در کفم بنه

۱۹ من نخسپم حارسی رز کنم / گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دودل / آب باران بر سر و در زیر گل

۲۰ گوشه خالی بد و با عیال / رفت آنجا جای تنگ و بیمجال
چون ملخ بر یکدگر گشته سوار / از نهیب سیل اندر کنج غار

۲۱ شب همه شب جمله گویان ای خدا / این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنکه شد یار خسان / یا کسی کرد از برای ناکسان

۲۲ این سزای آنکه اندر طمع خام / ترک گوید خدمت خاک کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان / بهتر از عام و رز و گلزارشان

۲۳ بنده یک مرد روشن دل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل / تو نخواهی یافت ای پیک سبل

۲۴ شهریان خود رهزنان نسبت به روح / روستایی کیست گیج و بیفتوح
این سزای آنکه بی تدبیر عقل / بانگ غولی آمدش بگزید نقل

۲۵ چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف / زان سپس سودی ندارد اعتراف
چون پشیمان گشت از دل آنچه کرد / بعد از آن سودی ندارد آه سرد

۲۶ آن کمان و تیر اندر دست او / گرگ را جویان همه شب سو به سو
گرگ خود بر وی مسلط چون سقر / گرگ جویان و ز گرگ او بیخبر

۲۷ هر پشه هر کیک چون گرگی شده / اندر آن ویرانشان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود / از نهیب حمله گرگ عنود

۲۸ تا نباید گرگ آسیبی زند / روستایی ریش خواجه بر کند
این چنین دندان گزان تا نیمشب / جانشان از ناف می‌آمد به لب

۲۹ ناگهان تمثال گرگ هشته‌ای / سر برآورد از فراز پشته‌ای
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست / زد بر آن حیوان که تا افتاد پست

اندر افتادن چو حیوان با دد است	روستائی های کرد و کوفت است	تا جوانمرد که خر کرهٔ تست	گفت نی این کیست چون هرزه نیست	١
اندر آن اشکال کرگی ظاهر است	شکل او از کرگی او مخبر است	گفت نی بادی که جست از فرج وی	می‌شناسم همچنان کابی ز می	٢
گشته خرکره امر را در باص	که مبادا بسط هر گز انقباض	گفت نیکوتر تفحص کن بسیست	شخصها در شب ز ناظر محجب است	٣
شب غلط بنماید و مبدل بسی	دیدهٔ صائب ندارد هر کسی	هم شب و هم ابر و هم باران ز ژرف	این سه تاریکی غلط آرد شگرف	٤
گفت این بر من چو روز روشن است	می‌شناسم باد خرکره بیست	در میان بیست باد آن باد را	می‌شناسم چون مسافر زاد را	٥
خواجه بر جست و بیامد با شگفت	روستائی را گریبانش گرفت	کابلهٔ طرار شید آورده	بنگ و افیون هر دو با هم خورده	٦
در سه تاریکی شناسی باد خر	چون ندانی مر مرا ای خیره سر	آنکه داند نیم شب گوساله را	چون نداند همره ده ساله را	٧
خویشتن را عارف و واله کنی	خاک در چشم مروت می‌زنی	که مرا از خویش هم آگاه نیست	در دلم گنجای جز الله نیست	٨
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست	این دل از غیر تحیر شاد نیست	عاقل و مجنون حقم یاد آر	در چنین بیخویشیم معذور دار	٩
آنکه مردار می‌خورد یعنی نبید	شرع او را سوی معذوران کشید	مست و بنگی را طلاق و بیع نیست	همچو طفل است او معاف و معتقیست	١٠
مستیی کاید ز بوی شاه فرد	صد خم می در سر و مغز آن نکرد	پس برو تکلیف چون باشد روا	اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا	١١
بار که نهد در جهان خرکره را	درس کی دهد پارسی بومره را	بار برگیرند چون آمد عرج	گفت حق لیس علی الاعرج حرج	١٢
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر	پس معافم از قلیل و از کثیر	لاف درویشی زنی و بیخودی	های هوی مستیان ایزدی	١٣
که زمین را من ندانم ز آسمان	امتحانت کرد غیرت امتحان	باد خرکره چنین رسوات کرد	هستی نفی ترا اثبات کرد	١٤
این چنین رسوا کند حق شید را	این چنین گیرد رمیده صید را	صد هزاران امتحانست ای پدر	هر که گوید من شدم سرهنگ در	١٥
که نداند عامه او را امتحان	پختگان راه جویندش نشان	چون کند دعوی خیاطی خسی	افکند در پیش او شه اطلسی	١٦
که ببر این را بغلطاق فراخ	ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ	گر نبودی امتحان هر بدی	هر مخنث در وغا رستم بدی	١٧
خود مخنث را زره پوشیده گیر	چون ببیند زخم گردد چون اسیر	مست می هشیار گردد از دبور	مست حق ناید بخود از نفخ صور	١٨
بادهٔ حق راست باشد نی دروغ	دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ	ساختی خود را جنید و بایزید	رو که نشناسم تبر را از کلید	١٩
بدرگی و منبلی و حرص و آز	چون کنی پنهان بشید ای مکرساز	خویش را منصور حلاجی کنی	آتشی در پنبهٔ یاران زنی	٢٠
که نمی‌دانم عمر از بولهب	باد خرکره شناسم نیمشب	ای خری کین از تو خر باور کند	خویش را بهر تو کور و کر کند	٢١
خویش را از رهروان کمتر شمر	تو حریف رهزنانی که بخور	باز پر از شید و سوی عقل تاز	کی پرد بر آسمان پر مجاز	٢٢
خویشتن را عاشق حق ساختی	عشق با دیو سیاهی باختی	عاشق و معشوق را در رستخیز	دو بدو بندند و پیش آیند تیز	٢٣
تو چه خود را گیج و بیخود کرده	خون رز کو خون ما را خورده	رو که نشناسم ترا از من بجه	عارفم بیخویشم و بهلول ده	٢٤
تو توهم می‌کنی از قرب حق	که طبق گر دور نبود از طبق	آن نمی‌بینی که قرب اولیا	صد کرامت دارد و کار و کیا	٢٥
آهن از داود مومی می‌شود	موم در دستت چو آهن می‌بود	قرب خلق و رزق بر جمله است عام	قرب وحی عشق دارند این کرام	٢٦
قرب بر انواع باشد ای پدر	می‌زند خورشید بر کهسار و زر	لیک قربی هست با زر شید را	که از آن آگه نباشد بید را	٢٧
شاخ خشک و تر قریب آفتاب	آفتاب از هر دو کی دارد حجاب	لیک کو آن قربت شاخ طری	که ثمار پخته از وی می‌خوری	٢٨
شاخ خشک از قربت آن آفتاب	غیر زوتر خشک گشتن گو بیاب	آنچنان مستی مباش ای بی‌خرد	که بعقل آید پشیمانی خورد	٢٩

بسط: پهن کردن، گشودن
انقباض: گرفتن
شگرف: بزرگ
معتقی: آزاد کردن
بغلطاق: بالاپوش [illegible]
منبلی: تنبل و کاهل
طری: مشتق از طراوت که تازگی است

[illegible]

المجلد الثالث

بلکه زان پستان که چون نوحی بود / عقلهای تشنه حسرت می‌برد

ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر از آن می شیرگیری شیرگیر

ای بخورده از خیال جام هیچ / همچو مستان حقایق بر بسیج

می‌فتی این سو و آن سو مست‌وار / ای تو این سو نیستی زان سو گذار

گر بدان سو راه یابی بعد از آن / گه بدین سو گه بدان سو سر فشان

جمله این سویی از آن سو گپ مزن / چون نداری مرگ هرزه جان مکن

آن خضر جان کز اجل نهراسد او / شاید ار مخلوق را نشناسد او

کام از ذوق توهم خوش کنی / در دمی در خیک خود را پر کنی

پس به یک سوزن تهی گردی ز باد / این چنین فربه تن عاقل مباد

کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا / کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی نمودن در میان شغالان دیگر

آن شغالی رفت اندر خم رنگ / اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ

پس برآمد پوستش رنگین شده / که منم طاوس علیین شده

پشم رنگین رونق خوش یافته / ز آفتاب آن رنگها بر تافته

دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد

جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتویست

از نشاط از ما کرانه کرده‌ای / این تکبر از کجا آورده‌ای

یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوش‌دلان

شید کردی تا به منبر بر جهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی

پس بکوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمیی

صدق و گرمی خود شعار اولیاست / باز بی‌شرمی پناه هر دغاست

[illegible] / نیست الا حیله و مکر و ستیز

کالتفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پیه دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که چنین و چنان خورده‌ام

پوست دنبه یافت مردی مستهان / هر صباح او چرب کردی سبلتان

در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن

دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید

کاین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست

اشکمش گفتی جواب بی‌طنین / که اباد الله کید الکاذبین

لاف تو ما را بر آتش بر نهاد / کان سبال چرب تو بر کنده باد

گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افکندی به ما

ور نمودی عیب و کم کردی دغا / هم بدی مهمانی یک آشنا

راست گر گفتی و گر کج کم زدی / یک طبیبی داروی او ساختی

گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم / ینفعن الصادقین صدقهم

گفت اندر کژ مخسب ای محتلم / آنچه داری وا نما و فاستقم

ور نگویی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش

بر سبال چرب خود تکیه مکن / زانکه گربه برد دنبه بی‌سخن

گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان

سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانهاست از احوال خویش

گفت یزدان از ولادت تا بحین | یفتنون کل عام مرتین | امتحان بر امتحانست ای پسر | هین بکمتر امتحان خود را مخر

زامتحانات قضا ایمن مباش | هان ز رسوائی بترس ای خواجه تاش

ایمن بودن بلعم باعور که امتحان کردن حضرت عزت او را و از آنها روسیاه آمد

بلعم باعور و ابلیس لعین | ز امتحان آخرین گشته مهین

زانکه بودند ایمن از مکر خدا | کامتحانها رفت اندر ما مضی | عاقبت رسوائی آمد حالشان | هم شنیده باشی از احوالشان

کانچه پنهان میکند پیداش کن | سوخت ما را ای خدا رسواش کن | او بدعوی میل دولت میکند | معده‌اش نفرین سبلت میکند

لاف وا داد کرمها میکند | شاخ رحمت را ز بن بر میکند | جمله اجزای تنش خصم ویند | کز بهاران لاف اندیشان دیند

این شکم خصم سبال او شده | دست پنهان در دعا اندر زده | کای خدا رسوا کن این لاف لئام | تا بجنبد سوی ما رحم کرام

مستجاب آمد دعای آن شکم | سوزش حاجت بزد بیرون علم | گفت حق گر فاسقی و اهل صنم | چون مرا خوانی اجابتها کنم

راستی پیش آر یا خاموش کن | وانگهان رحمت ببین و نوش کن | تو دعا را سخت گیر و میشخول | عاقبت برهاندت از دست غول

بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان

چون شکم خود را بحضرت در سپرد | گربه آمد پوست دنبه را ببرد

از پی گربه دویدند و گریخت | کودک از ترس عتابش رنگ ریخت | آمد اندر انجمن آن طفل خرد | آبروی مرد لافی را ببرد

گفت آن دنبه که هر صبحی بدان | چرب میکردی لبان و سبلتان | گربه آمد ناگهانش در ربود | بس دویدیم و نکرد آن جهد سود

پهلوان در لاف کردن دو فشان | چون شنید این قصه از غم شد هلاک | منفعل شد در میان انجمن | سر فکند و برد و خجلت گشت آن

خنده آمد حاضران را از شگفت | رحمهاشان باز جنبیدن گرفت | دعوتش کردند و سیرش داشتند | تخم رحمت در زمینش کاشتند

او چو ذوق راستی دید از کرام | بی تکلف راستی را شد غلام | راستی را پیشه خود کن مدام | تا شوی در هر دو عالم نیکنام

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد

آن شغال رنگ رنگ اندر نهفت | بر بناگوش ملامت گر بکفت

بنگر آخر در من و در رنگ من | یک صنم چون من ندارد خود شمن

چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش | مر مرا سجده کن از من سر مکش

کرد و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام / لوح شرح کبریایی گشته‌ام

ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرداگرد شمع

جمله گفتندش که خوانیمت جوهری / گفت طاوس نری چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه‌ها دارند اندر گلستان

تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون کوبم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا

خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان

دعوی کردن فرعون الوهیت را و تشبیه کردن او را بدان شغال که دعوی طاوسی میان شغالان میکرد

همچو فرعونی مرصع کرده ریش / برتر از موسی پریده از خریش

او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی در فتاد
هر که دید آن مال و جاهش سجده کرد / سجدهٔ افسوسیانرا او بخورد

گشت مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست / وآن قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست

های ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی

موسی و هارون چو طاوسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییت / سرنگون افتادی از بالاییت

چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش

غرهٔ شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
ای شغال بی جمال بی هنر / هیچ بر خود ظن طاوسی مبر

زانکه طاوسان گذشت امتحان / خار و بیشه و نقش مانی در جهان

تفسیر و لتعرفنهم فی لحن القول

گفت یزدان مر نبی را در مساق / یک نشان سهلتر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول / واشناسی مر ورا در لحن قول

چون سفالین کوزه‌ها را میخری / امتحانی میکنی ای مشتری
میزنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را

بانگ اشکسته دگرگون میبود / بانگ چاووشست پیشش میرود
بانگ می‌آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند

قصه هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق تعالی

چون حدیث امتحانی رو نمود / یادم آمد قصهٔ هاروت زود

پیش از این زان گفته بودم اندکی / خود چه گویم از هزاران اندکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها / تا کنون وا ماندم از تعویقها

گوش دل را یکنفس اینسو بدار / تا بگویم با تو از اسرار یار
جمله دیگر ز بسیارش قلیل / گفته آید شرح یک جزوی ز نیل

گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله / وز عجبهای استدراج شاه

اینچنین مستی است ز استدراج حق / تا چه مستیها دهد معراج حق
دانه دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چها اندر گشود

مست بودند و رهیده از کمند / های و هوی عاشقانه میزدند
یک کمین امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه که را میربود

امتحان میکردشان زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان به پیش او یکیست / چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست

مستی بز از دیدن ماده و جستن او بکوه مقابل

آن بز کوهی بر آن کوه بلند / بر دود از بهر خوردی بی گزند

تا علف چیند ببیند ناگهان / بازیی دیگر ز حکم آسمان
بر کهی دیگر براندازد نظر / ماده بز بیند بر آن کوه دگر

چشم او تاریک گردد در زمان / بر جهد سرمست زین که تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا / که دویدن گرد بالوعه پسلا

آن هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر میان / در میان هر دو کوه بی امان

او ز صیادان بکه بگریختی / خود پناهش خون او را ریختی
نشسته صیادان نهان آن گروه / منتظر این قضای باشکوه

باشد اغلب صید این بز همچنین / ورنه چالاکست و چست و خصم بین
رستم ار چه با سر و سبلت بود / دام پاگیرش یقین شهوت بود

همچو من از مستی شهوت ببر / مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستی شهوت در جهان / پیش مستی ملک دان مستهان

مستی آن مستی این بشکند / او بشهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش نماید چون دو نور دیده نور

قطره‌ای از بادهای آسمان / برکند جان را ز می و ز ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را

که ببوئی دل در آن می بسته‌اند / خم باده اینجهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور / همچو کفار نهفته در قبور

ناامید از هر دو عالم گشته‌اند / خارهای بی نهایت کشته‌اند

تمنا کردن هاروت و ماروت آمدن بزمین را

پس ز مستیها بگفتند ای دریغ / بر زمین باران بدادیمی چو میغ
گستریدیمی در آن بیداد جا / عدل و انصاف و عبادت از وفا

این بگفتند و قضا میگفت بیست / پیش پاتان دام ناپیدا بسی است
هین مرو گستاخ در دشت بلا / هین مران کورانه اندر کربلا

که ز موی و استخوان هالکان / می نیابد راه پای سالکان
جمله ره استخوان و موی و پی / بس که تیغ قهر لاشی کرد شی

گفت حق که بندگان با رعون / بر زمین آهسته میرانند و هون
پا برهنه چون رود در خارزار / جز بمهل و فکر و پرهیز کار

این قضا میگفت لیکن گوششان / بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته‌اند / جز مر آنها را که از خود رسته‌اند

جز عنایت که گشاید چشم را / جز محبت که نشاند خشم را
جهد بی توفیق جان کندن بود / زار زاری کم که گرچه صد فن بود

جهد بی توفیق خود کس را مباد / در جهان والله اعلم بالرشاد

خواب دیدن فرعون بوجود آمدن موسی علیه السلام را و تدارک آن

جهد فرعونی چو بی‌توفیق بود ... هرچه او میدوخت آن تفتیق بود

از منجم بود در حکمش هزار ... وز معبر بود و ساحر بی‌شمار

مقدم موسی نمودندش بخواب ... که کند فرعون و ملکش را خراب

با معبر گفت و با اهل نجوم ... چون بود دفع خیال و خواب شوم

جمله گفتندش که تدبیری کنیم ... راه زادن را چو ره‌زن میزنیم

تا رسید آن شب که مولد بود آن ... رای این دیدند آن فرعونیان

که برون آرند آن روز از پگاه ... سوی میدان بزم و تخت پادشاه

پس بفرمودند در شهر آشکار ... که منادیها کنند از بهر کار

الصلا ای جمله اسرائیلیان ... شاه میخواند شما را زان مکان

تا شما را رو نماید بی‌نقاب ... بر شما احسان کند بهر ثواب

کان اسیران را بجز دوری نبود ... دیدن فرعون دستوری نبود

گر فتادندی بره در پیش او ... بهر آن یاسه بخفتندی برو

یاسه آن بد که نبیند هیچ اسیر ... در گه و بیگه لقای آن امیر

بانگ چاوشان چو در ره بشنود ... تا نبیند رو بدیواری کند

ور ببیند روی او مجرم شود ... آنچه بدتر بر سر او آن رود

بودشان حرص لقای ممتنع ... که حریص است آدمی فیما منع

بمیدان خواندن بنی اسرائیل را از برای حیلهٔ منع ولادت موسی علیه السلام

شد منادی در محلتها روان ... بانگ میزد کو بکو شادی‌کنان

کای اسیران سوی میدانگه روید ... کز شهنشه دیدن و جود است امید

چون شنیدند مژده اسرائیلیان ... تشنگان بودند و بس مشتاق آن

زین خبر گشتند جمله شادمان ... راه میدان برگرفتند آن زمان

حیله را خوردند آن سو تاختند ... خویشتن را بهر جلوه ساختند

تا رود آنجا ببینند روی او ... تا چه خاصیت دهد دیدار او

از غرض غافل بدند و بی‌خبر ... وز طمع رفتند بیرون سربسر

حکایت در تمثیل

همچنان کان جابن معقول حیله‌دان ... گفت میجوییم کسی از مصریان

مصریان را جمیع آید بنظر ... تا درآید آنچه میجوییم بکف

هرکجا بد مصریی جمع آمدند ... در بر آن بیرنگیت میشدند

هر که می‌آمد بگفتا نیست این ... هین درآ خواجه در آن گوشه نشین

تا بدین شیوه همه جمع آمدند ... گردن ایشان بدان حیله زدند

شو مقیم آنکه سوی بانگ نماز ... داعی الله را شنیدندی نیاز

دعوت مکارشان اندر کشید ... الحذر از مکر شیطان ای رشید

بانگ درویشان و محتاجان شنو ... تا نگیرد بانگ محتالیت گوش

گر گدایان طامعند و زشت‌خو ... در شکم‌خواران تو صاحب‌دل بجو

در تک دریا گهر با سنگهاست ... فخرها اندر میان ننگهاست

پس بجوشیدند اسرائیلیان ... از پگه تا جانب میدان دوان

چون بحیلتشان بمیدان برد او ... روی خود ننمودشان بس تازه‌رو

کرد دلداری و بخششها بدو

هم عطاها داد و گرد آن قباد   بعد از آن گفت از برای جانتان

پاسخش دادند که خدمت کنیم   گر تو خواهی یکمه اینجا ساکنیم

جمله در میدان بخسبید امشبان

بازگشتن فرعون از میدان بشهر شادمان از تفریق بنی اسرائیل از زنان ایشان در شب حمل

شب چو آمد باز آمد شادمان   کامشبان حمل است دور از زنان

هم بشهر آمد قرین صحبتش   گفت ای عمران بیا اندر جنبتم

هیچ مندیشم بجز دلخواه تو   بود عمران هم ز اسرائیلیان

آنچه خوف جان فرعون آن کند   ایمن از عمران بد و ز افعال او

خود کجا در خاطر فرعون بود   این چنین نقشه بر چون جان دود

تا زنش عمران هم اندر خدمتش
گفت بنشینم هم در پیشگاه تو
نی گمان بد که او عصیان کند

بین مرو سوی زن و صحبت مجو
لیک مر فرعون را دل بود و جان
لیک آن بود بد جنبد اجل

جمع آمدن عمران با مادر موسی علیه السلام و حامله شدن آن

شه برفت و او بر آن گاه در خفت
گشت بیدار و ز زن دید خوش
در کشیدش در کنار از مهر و
آهنی بر سنگ زد و از آتشی
ماست بر دار شاه بیدار العروس

نیمشب آمد به پیشش خفته جفت   زن برو او فتاد و بوسید آن لبش

بوسها زان کرد از لب بر لبش   گفت عمران این زمان چون آمدی

بر نشاند با خود آن دم در نبرد   جفت شد با او امانت را سپرد

آتشی از شاه و ملکش کین کشی   من چو بردم تو زمین موسی نبات

این زمان از ما مکن با فسوس   آنچه این فرعون میترسید بود

برجهانیدش ز خواب اندر تبش
گفت از شوق و قضای ایزدی
پس بگفت ای زن این کار ایزدیست
حق شه شطرنج و ما ماتیم مات
هست شد آنچه که گفتم جفت

وصیت کردن عمران جفت خود را بعد از مجامعت با آن

عاقبت پیدا شود آثار این

باز گرد و هیچ از اینها دم مزن   تا نیاید بر من و تو صد حزن

چون علامتها پدید آید زمین   در زمان از سوی میدان نعرها

شیر سید از خلق و شد بر هوا

ترسیدن فرعون از بانگ و غریو و غوغا

شاه از آن هیبت چون آشفته   پا برهنه گاه چون غافل

از سوی میدان چه بانگست و غریو / کز نهیبش می‌رمد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد / قوم اسرائیلیان شد از تو شاد

از عطای شاه شادی می‌کنند / رقص می‌آرند و کفها می‌زنند
گفت باشد کاین بود اما ولیک / وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک

این صدا جان مرا تغییر کرد / از غم و اندوه تلخم سیر کرد
زهره نی عمران مسکین را که تا / باز گوید اختلاط جفت را

پیش می‌آمد پس پس می‌رفت شه / جمله شب همچو حامل وقت زه
هر زمان می‌گفت ای عمران مرا / سخت از جا برده است این نعره‌ها

چون زن عمران به عمران در خزید / تا که شد استارهٔ موسی پدید
هر پیمبر که در آید در رحم / نجم او بر چرخ گردد منتجم

پیدا شدن ستارهٔ موسی بر آسمان و غریو منجمان در میدان

بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش / کوری فرعون و مکر و چاره‌اش

روز شد گفتش که ای عمران برو / واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت / این چه غلغل بود شاهنشه نخفت

هر منجم سر برهنه جامه چاک / همچو اصحاب عزا بر فرق خاک
همچو اصحاب عزا آوازشان / بد گرفته از فغان و سازشان

ریش و مو برکنده رو بدریدگان / خاک بر سر کرده پر خون دیدگان
گفت خیرست این چه آشوبست و حال / بد نشانی می‌دهد منحوس سال

عذر آوردند و گفتند ای امیر / کرد ما را دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم و دولت تیره شد / دشمن شه هست گشت و چیره شد

شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان / کوری ما بر جبین آسمان
زد ستارهٔ آن پیمبر بر سما / ما ستاره بار گشتیم از بکا

با دل خوش شاد عمران وز نفاق / دست بر سر می‌زد او که الفراق
کرد عمران خویش پر خشم و ترش / رفت چون دیوانگان بی عقل و هش

خویشتن را اعجمی کرد و براند / گفتهای بس خشن در جمع خواند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او / نردهای باژگونه باخت او

گفتشان شاه مرا بفریفتید / از خیانت وز طمع نشکیفتید
سوی میدان شاه را انگیختید / آب روی شاه ما را ریختید

دست بر سینه زدید اندر ضمان / شاه را فارغ کنیم از غمان
عاقبت زینها تلف شد کار خام / شد بر فرعون و بر خواندش کلام

چون شنید از غصه ریشش شد سیاه / خواند ایشان را ز خشم آن بی پناه
گفت ایشان را که هین ای خائنان / من بر آویزم شما را بی امان

خویش را در مضحکه انداختم / مالها با دشمنان در باختم
تا که امشب جمله اسرائیلیان / دور ماندند از ملاقات زنان

مال رفت و آب روی و کار خام / این بود پاداش و افعال کرام
سالها ادرار و خلعت می‌برید / ملکها را مفت می‌خوردید

از پر امید آنکه در روز چنین / فهم کرد آیید و باشید معین
رایتان این بود و فرهنگ و نجوم / طبل خوار اینید و مکار و شوم

من شما را بر درم آتش زنم / بینی و گوش و لبانتان برکنم
من شما را هیمهٔ آتش کنم / عیش رفته بر شما ناخوش کنم

سجده کردند و بگفتند ای خدیو / گر یکی کرّت ز ما چربید دیو
سالها دفع بلاها کرده‌ایم / وهم حیران زانچه ما کرده‌ایم

فوت شد از ما و حملش شد پدید / نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
لیک استغفار این روز ولاد / ما نگهداریم ای شه قبله داد

روز میلادش رصد بندیم ما / تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگه ما را بکش / ای غلام رای تو افکار و هش

تا به نه مه می‌شمرد او روز روز / تا نپرد تیر حکم خصم دوز
بر قضا هر کو شبیخون آورد / سرنگون آید ز خون خود خورد

چون مکان بر لامکان حمله برد / خون خود ریزد بلاها را خرد
چون زمین با آسمان خصمی کند / شوره گردد سر ز مرگی بر زند

نقش با نقاش پنجه می‌زند / سبلتان و ریش خود بر می‌کند

منتجم: ظاهر و هویدا را گویند
چیره: غالب
فرهنگ: هوش و علم
طبل خوار: شکم خواره بی مصرف
چربیدن: افزونی بودن باشد
رصد: چشم داشتن

خواندن فرعون زنان بنی اسرائیل را که نو زائیده بودند سوی میدان هم جهت مکر

بعد نه مه شه برون آورد تخت / سوی میدان برد آن تخت و رخت

بار دیگر شد منادی سوی شهر / کای زنان گردهم آئید بهر

ای زنان با طفلکان میدان روید / تا ز بخششهای شه شادان شوید

آنچنانکه پار مردان را رسید / خلعت هر کس از ایشان زر کشید

هین زنان امسال اقبال شماست / تا بیابد هر کسی چیزی که خواست

مر زنان را خلعت و صلت دهد / کودکان را هم کلاه زر نهد

هر که او این ماه زائیده است هین / گنجها گیرید از شاه مکین

آن زنان با طفلکان بیرون شدند / شادمان تا خیمهٔ شاه آمدند

هر زنی نوزاده بیرون شد ز شهر / سوی میدان غافل از دستان و قهر

چون زنان جمله بدو گرد آمدند / هر چه بود از نر ز مادر بستدند

سر بریدندش که اینست احتیاط / تا نروید خصم و نفزاید خباط

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در تنور آتش انداز که من او را نگاه دارم

چون زن عمران که موسی زاده بود / دامن اندر چید از آن آشوب و دود

بعد از آن دستان که بستان بانها / کرد و دیگر بین چه آورد آن زنان

آن زنان قابله در خانها / بهر جاسوسی فرستاد آن دغا

غمز کردندش که اینجا کودکیست / نامد او میدان که در وهم و شکیست

اندرین کوچه یکی زیبا زنیست / کودکی دارد ولیکن پر فنیست

چون عوانان آمدند او طفل را / در تنور انداخت از امر خدا

وحی آمد سوی زن زان با خبر / که ز اصل آن خلیلست این پسر

در تنور انداز موسی را تو زود / تا نگهدارمش ز هر مار و دود

عصمت یا نار کونی باردا / لا تکون النار حرا شاردا

زن بوحی انداخت او را در شرر / بر تن موسی نکرد آتش اثر

پس عوانان خانه را جستند زود / هیچ طفلی اندر آن خانه نبود

پس عوانان بی مراد آن سو شدند / باز غمازان کز آن واقف بدند

با عوانان ماجرا بر داشتند / پیش فرعون از برای دانگ چند

کای عوانان باز گردید و نظر / نیک نیکو بنگرید اندر غرف

بازگشتند آن عوانان جلدکان / تا بجویند آن پسر را آن زمان

باز وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در آبش افکن

باز وحی آمد که در آبش فکن — روی در امید دار و مو مکن

در فکن در نیلش و کن اعتمید — من ترا با او رسانم روسفید
مادرش انداخت اندر رود نیل — کار را بگذاشت با نعم الوکیل

این سخن پایان ندارد مکرهاش — جمله می‌پیچید اندر دست و پاش
صد هزاران طفل میکشت او برون — موسیی اندر صدر خانه در درون

از جنون میکشت هر جا بد جنین — از حیل آن کور چشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود — مکر شاهان جهان را خورده بود

لیک از و فرعون‌تر آمد پدید — هم ورا هم مکر او را درکشید
اژدها بود و عصا شد اژدها — این بخورد آنرا بتوفیق خدا

دست شد بالای دست این تا کجا — تا بیزدان که الیه المنتهی
کاین یکی دریاست بی غور و کران — جمله دریاها چو سیلی پیش آن

حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست — پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد — محو شد والله اعلم بالرشاد

آنچه گفتم جملگی احوال تست — خود نگفتم صد یکی زانها درست
گر ز تو گویند وحشت زایدت — ور ز دیگر آن فسانه آیدت

آنچه در فرعون بود اندر تو هست — لیک اژدرهات محبوس چه است
ای دریغ این جمله احوال تو است — تو بر آن فرعون بر خواهیش بست

چه خرابت میکند نفس لعین — دور میاندازدت سخت این قرین
این خبرها جمله از نفس تست — لیک مغلوبی ز جهل سخت تست

آتشت را هیزم فرعون نیست — زانکه چون فرعون او را عون نیست
گلخن نفس ترا خاشاک نیست — ورنه چون فرعون او شعله زنیست

حکایت مارگیری که اژدهای افسرده را مرده پنداشت و در ریسمانها پیچید ببغداد آورد

یک حکایت بشنو از تاریخ گو — تا بری زین راز سرپوشیده بو
مارگیری رفت اندر کوهسار — تا بگیرد او بافسونهاش مار

گر گران و گر شتابنده بود — آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دائما تو هر دو دست — که طلب در راه نیکو رهبرست

لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب — سوی او میغیژ و او را می طلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه — بوی کردن گیر هر سو بوی شه

گفت آن یعقوب با اولاد خویش — جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را درین جستن بجد — هر طرف رانید شکل مستعد

گفت از روح خدا لا تیأسوا — همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید — روی جانان زانجانب پا کشید

پرس پرسان مژدگانی جان دهید — گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید — سوی آن سر کآشنای آن سرید

هر کجا لطفی ببینی از کسی — سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه خوشها ز دریاییست ژرف — جزو را بگذار و بر کل دار طرف

زشتهای خلق بهر خوبیست — برگ بی برگی نشان طوبیست
خشمهای خلق بهر مهرهاست — از جفای خلق امید وفاست

جنگهای خلق بهر آشتیست — دام راحت دائما بی راحتیست
هر زدن بهر نوازش را بود — هر گله از شکر آگه میشود

بوی بر از جزو تا کل ای کریم — بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
چون عصا در دست موسی گشت مار — جمله عالم را بدبینان هشیار

جنگها می آشتی آرد درست — مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی — غم خورد بهر حریف بیغمی

او همی جستی یکی مار شگرف — گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم — که دلش از شکل او شد پر ز بیم

مارگیر اندر زمستان شدید — مار میجست اژدهایی مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق — مار گیرد اینت نادانی خلق

آدمی کوه است چون مفتون شود	کوه اندر مار حیران چون شود	خویشتن نشناخت مسکین آدمی	از فزونی آمد و شد در کمی	۱
خویشتن را آدمی ارزان فروخت	بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت	صد هزاران مار و که حیران اوست	او چرا حیران شدست و ماردوست	۲
مارگیر آن اژدها را برگرفت	سوی بغداد آمد از بهر شگفت	اژدهایی چون ستون خانه‌ای	می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای	۳
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام	در شکارش من جگرها خورده‌ام	او همی مرده گمان بردش ولیک	زنده بود و او ندیدش نیک نیک	۴
او ز سرماها و برف افسرده بود	زنده بود و شکل مرده می‌نمود	عالم افسرده است و نام او جماد	جامد افسرده بود ای اوستاد	۵
باش تا خورشید حشر آید عیان	تا ببینی جنبش جسم جهان	چون عصای موسی اینجا مار شد	عقل را از ساکنان اخبار شد	۶
پاره خاک ترا چون مرد ساخت	خاکها را جملگی باید شناخت	مرده زین سویند وز آن سو زنده‌اند	خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند	۷
چون از آن سوشان فرستد سوی ما	آن عصا گردد سوی ما اژدها	کوهها هم لحن داودی کند	جوهر آهن بکف مومی بود	۸
باد حمال سلیمانی شود	بحر با موسی سخندانی شود	ماه با احمد اشارت‌بین شود	نار ابراهیم را نسرین شود	۹
خاک قارون را چو ماری درکشد	استن حنانه آید در رشد	سنگ احمد را سلامی میکند	کوه یحیی را پیامی میکند	۱۰
جمله ذرات عالم در نهان	با تو میگویند روزان و شبان	ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم	با شما نامحرمان ما خامشیم	۱۱
چون شما سوی جمادی میروید	محرم جان جمادان کی شوید	از جمادی در جهان جان روید	غلغل اجزای عالم بشنوید	۱۲
فاش تسبیح جمادات آیدت	وسوسهٔ تأویلها نربایدت	چون ندارد جان تو قندیلها	بهر بینش کرده‌ای تأویلها	۱۳
دعوی دیدن خیال عار بود	بلکه مر بیننده را دیدار رو	که غرض تسبیح ظاهر کی بود	دعوی دیدن خیال غی بود	۱۴
بلکه مر بیننده را دیدار آن	وقت عبرت میکند تسبیح‌خوان	پس چو از تسبیح یادت میدهد	آن دلالت همچو گفتن می‌بود	۱۵
این بود تأویل اهل اعتزال	وای آن کس کو ندارد نور حال	چون ز حس بیرون نیامد آدمی	باشد از تصویر غیبی اعجمی	۱۶
این سخن پایان ندارد مارگیر	می‌کشید آن مار را با صد زحیر	تا به بغداد آمد آن هنگامه‌جو	تا نهد هنگامه‌ای بر چارسو	۱۷
بر لب شط مرد هنگامه نهاد	غلغله در شهر بغداد اوفتاد	مارگیری اژدها آورده است	بوالعجب نادر شکاری کرده است	۱۸
جمع آمد صد هزاران خام‌ریش	صید او گشته چو او از ابلهیش	حلقه کرد او چو کرد و زرغ‌ریش	همچنانکه بت‌پرستان گرد کیش	۱۹
منتظر ایشان و هم او منتظر	تا که جمع آیند خلق منتشر	مردم هنگامه افزون‌تر شود	کدیه و توزیع نیکوتر رود	۲۰
جمع آمد صد هزاران ژاژخا	حلقه کرده پشت پا بر پشت پا	مرد را از زن خبر نی ز ازدحام	رفته درهم چون قیامت خاص و عام	۲۱
چون همی حراقه جنبانید او	می‌کشیدند اهل هنگامه گلو	اژدها کز زمهریر افسرده بود	زیر صد گونه پلاس و پرده بود	۲۲
بسته بودش با رسنهای غلیظ	احتیاطی کرده بودش آن حفیظ	در درنگ و اتفاق و انتظار	[illegible]	۲۳
وز غلو خلق و کشش و طمطراق	تافت بر آن مار خورشید عراق	آفتاب گرم سیرش گرم کرد	رفت از اعضای او اخلاط سرد	۲۴
مرده بود و زنده گشت او از شگفت	اژدها بر خویش جنبیدن گرفت	خلق را از جنبش آن مرده مار	گشتشان آن یک تحیر صد هزار	۲۵
با تحیر نعره‌ها انگیختند	جملگان از جنبشش بگریختند	میگسست آن بند و زان بانگ بلند	هر طرف میرفت چاقاچاق بند	۲۶
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر	اژدهای زشت غران همچو شیر	در هزیمت بس خلایق کشته شد	از فتاده کشتگان صد پشته شد	۲۷
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت	که چه آوردم من از کهسار و دشت	گرگ را بیدار کرد آن کور میش	رفت نادان سوی عزرائیل خویش	۲۸
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را	سهل باشد خون‌خوری حجاج را	خویش را بر استنی پیچید و بست	استخوان خورده را درهم شکست	۲۹

ضلالت: گمراهی

اعجمی: آنکه سخن درست نتواند گفت

امام ترسایان

چاق چاق: بمعنی طراق طراق آمده است

نفس اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که بامر او همی رفت آب جو
زانکه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند
کرمکست این اژدها از دست فقر / پشه گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمهٔ اوئی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کاین تف خورشید شهوت بر زند / وان خفاشش مرده ریگت پر زند
میکشش در جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز / بلکه صد چندان که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او
وز طمع هم خویش را بر باد داد / گفته شد والله اعلم بالسداد

بیان پاسخها و تهدیدها و سؤالها و جوابهای فرعون با حضرت موسی علیه الصلوة والسلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در ترة از تو افتادند خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت / کین تو در سینهٔ مرد و زن گرفت
خلق را میخواندی بر عکس شد / از خلافت مرد و زن تیز ایستند
من هم از شرت اگر پس میخزم / در مکافات تو دیگی میپزم
دل ازین بر کن که بفریبی مرا / یا بحرفی پس روی گیری مرا
تو بدان غره مشو کش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی ضحکهٔ غوغا شوی
همچو تو بسیار سالوسان بدند / عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب گفتن موسی علیه الصلوة والسلام فرعون را در تهدیدی که او را مینمود

گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف / این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند / پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن می‌گویم این ای بی‌خدا / از سیه‌رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش / ز آدم و ابلیس برخوان این نشانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق / هان دهان بربند و گردان این ورق

پاسخ دادن فرعون موسی علیه السلام را و مهلت

خواستن تا چهل روز از حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام

گفت فرعونش ورق در دست ماست / دفتر و دیوان حکم این دم مراست
مر مرا بخریده اند اهل جهان / کز همه عاقلتری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو / خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد بروزی و دو روز / مهلتم ده تا چهل روز تموز
گفت موسی مر مرا دستور نیست / بنده ام امهال تو مأمور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست / بنده فرمانم بدانم کار نیست
میزنم با تو بجد تا زنده ام / من چکاره نصرتم من بنده ام
میزنم تا در رسد حکم خدا / او کند هر خصم را از خصم جدا
گفت نی نی مهلتی باید نهاد / عشوها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان / مهلتی ده متسع مهراس از آن
این چهل روزش بده مهلت بطوع / تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که من خفته ام / تیز رو گو پیش ره بگرفته ام
حیلهاشان را همه برهم زنم / وانچه افزایند من برکم زنم
آب را آرند من آتش کنم / نوش و خوش گیرند من ناخوش کنم
مهر پیوندند من ویران کنم / آنچه اندر وهم نارند آن کنم
تو مترس و مهلتش ده بس دراز / گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند

گفت امر آمد برو مهلت ترا / من بجای خود شدم رستی ز ما
او همی شد و اژدها اندر عقب / چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم / سنگها میکرد ریگ از زیر سم
سنگ و آهن را بدم درمیکشید / خرد میخایید آهن را پدید
در هوا میکرد خود بالای برج / که هزیمت میشدند از روم و گرج
کف همی انداخت چون اشتر ز کام / قطره بر هر که میزد شد جذام
ژغژغ دندان او دل می‌شکست / جان شیران سیه میشد ز دست
چون بقوم خود رسید آن مجتبی / شدق او بگرفت باز او شد عصا
تکیه بر وی کرد و گفت ای عجب / پیش ما خورشید و پیش خصم شب
ای عجب چون می‌نبیند این سپاه / عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا / خیره ام در چشم‌بندی خدا
من ز ایشان خیره ایشان هم ز من / از بهاری خار ایشان من سمن
پیششان بردم بسی جام عقیق / سنگ شد آبش بپیش آن فریق
دسته گل بستم و بردم به پیش / هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بیخویشان بود / چونکه با خویشند پیدا کی شود
خفته بیدار باید پیش ما / تا ببیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق / تا نخسبد فکرتش بسته است حلق
حیرتی باید که روبد فکر را / خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کاملتر بود او در هنر / او بصورت پس بمعنی پیشتر
راجعون گفت و رجوع این بود / که گله وا گردد و خانه رود
چونکه گله بازگردد از ورود / پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین / اضحک الرجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ / فخرها دادند و بخشیدند ننگ
پاشکسته میروند این قوم حج / از حرج راهیست پنهان در فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش ندارد آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست / زانکه هر فرعی باصلش رهبرست
هر پری بر عرض دریا کی پرد / تا لدن علم لدنی می‌برد
پس چرا علمی بیاموزی بمرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد

تموز: نام اول ماه تابستان است
چیر: غالب است
طوع: رغبت و رضا
خاییدن: بمعنی جاییدن آمده است
جذام: ناخوشی که او را خوره گویند
شدق: کنج دهان را گویند

پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش / وقت واگشتن تو پیش‌آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف / بر شجر سابق بود میوه لطیف
گرچه میوه آخر آید در وجود / اولست او زانکه او مقصود بود
چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجی / همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد / گم نه‌ای والله اعلم بالعباد
اندرین ویرانه کان معروف نیست / از برای حفظ گنجینه زرست
موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرح در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک / بسکلد اشکال را استور نیک
دست عشقش آتش اشکال‌سوز / هر خیالی را برد بد نور روز
هم از آن سو جو جواب ای مرتضی / کاین سؤال آمد از آن سو مر ترا
گوشهٔ بی گوشهٔ دل شه‌رهیست / تاب لا شرقی و لا غرب از مهیست
تو ازین سو و از آن سو چون گدا / ایکه معنی چه می‌جویی صدا
هم از آن سو جو که وقت درد تو / می‌شوی در ذکر یا ربی دوتو
وقت درد و مرگ آن سو می‌نهی / چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته‌ای الله‌گو / چونکه محنت رفت گویی راه کو
در زمان درد و غم باشی گرو / چون شدی خوش باز غفلت می‌تنی
این از آن آمد که حق را بی‌گمان / هر که بشناسد بود دایم بر آن
آنکه در عقل و گمان هستش حجیب / گاه پوشیده است و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو بخواری نه بخارا ای پسر
تا بجا رای گریابی در درون / ساکنان در محفلش لا یعقلون
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بد آنها زنفاق
لامکانی که درو نور خداست / ماضی و مستقبل و حالش کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت بتست / هر دو یک چیزند پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس / سقف سوی خویش یک چیزست و بس
نیست مثل آن مثالست این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی لب و ساحل است این بحر قند
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی فرعون و [illegible] ما چه کرد

فرستادن فرعون بمدائن در طلب ساحران

چونکه موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند
مجتمع گشتند و بفشردند پای / هر کسی کردند عرض فکر و رای
عاقبت‌شان این میان آمد در دهان / رای پیش آورد کردش در میان
کای شه صاحب ظفر چون نعم فرد / ساحران را جمع باید کرد زود
در ممالک ساحران داریم ما / هر یکی در سحر فرد و پیشوا
مصلحت آنست کز اطراف مصر / جمع آردشان شه و صراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان / در نواحی بهر جمع جادوان
تیر و شیده ز نقاش آن کجا / در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده آفتاب / او بپیموده فروشیده شتاب
هر طرف که ساحری بد نامدار / کرد پران سوی او ده مرد کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحرشان در دل مه مستمر
سیم برده مشتری که شد / دستشان از حسرت بر خارد
صد هزاران همچنین در جادویی / بوده استاد و نبوده چون رهی
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه / کز شما شاهست اکنون چاره‌خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند / بر شه و بر قصرش موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا / که همی گردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله بافغان آمدند

حروف مقطعه
گویند
تهجی
عقل ذو فنون
اشکال
پای بند ستور
گویند
جیب
یعنی حجاب است
جیب
گریبان
ریب المنون
کنایه از حوادث
اساطیر
جمع اسطوره
یعنی افسانها

چاره جویان بنده‌ات ایشه شما — شاه از آن رسپان غم انبوه شد — چاره پیدا زید اندر نشان — گنجها بخشد عوض شه بیکران

آن دو ساحر را چو این پیغام داد — ترس و مهری در دل هر دو فتاد — عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت — سر بزانو بر نهادند از شگفت

چون دبیرستان صوفی زانو است — حل مشکل را دو زانو جادو است

رفتن آن دو ساحر بر سر گور پدر و پرسیدن از روان او حقیقت حضرت موسی علیه السلام را

بعد از آن گفتند ای مادر بیا — گور بابا کو تو ما را رهنما

بردشان بر گور او بنمود راه — پس سه روزه داشتند از بهر شاه — بعد از آن گفتند ای بابا بما — شاه پیغامی فرستاد از وجل

که دو مرد او را به تنگ آورده‌اند — آب رویش پیش لشکر برده‌اند — نیست با ایشان سلاح و لشکری — جز عصا و در عصا شور و شری

تو جهان راستان در رفته‌ای — گرچه در صورت بخاکی خفته‌ای — آن اگر سحر است ما را ده خبر — ور خدائی باشد ای جان پدر

هم خبر ده تا که ما سجده کنیم — خویش را بر کیمیائی برزنیم — ناامیدانیم و امیدی رسید — در شب دیجور خورشیدی رسید

از ضلال آییم در راه رشد — راندگانیم و کرم ما را کشید

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

گفتشان در خواب کای اولاد من — نیست ممکن ظاهرا این دم زدن — فاش و مطلق گفتنم دستور نیست — لیک راز از پیش چشمم دور نیست

یک نشانی وا نمایم با شما — تا شود پیدا شما را این خفا — نور چشمانم چو آنجا میرسید — از مقام خفتنش آگه شوید

آن زمان که خفته باشد آن حکیم — آن عصا گیرید و بگذارید بیم — گر بدزدیدش عصا آن ساحر است — چاره ساحر شما را حاضر است

ور نتوانید هان آن ایزدیست — او رسول ذوالجلال و مهتدیست — گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب — سرنگون آید ز حق در گاه حرب

این نشان راست دادم جان بابا — بر نویس الله اعلم بالصواب — جان بابا چون بخسپد ساحری — سحر و مکرش را نماند رهبری

چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود — چونکه خفت آن جهد او ساکن شود — لیک حیوانی که چوپانش خداست — گرگ را آنجا امید و ره کجاست

جادوی که حق کند حقست و راست — جادوئی خواندن آن حق را خطاست — جان بابا این نشان قاطع است — گر بمیرد نیست حقش رافع است

تشبیه کردن قرآن مجید بعصای موسی علیه السلام و وفات جناب مصطفی علیه السلام را تشبیه نمودن بخواب

موسی علیه السلام و قاصدان تغییر قرآن را با آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کرده بودند چون حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را رافعم / بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
من ترا اندر دو عالم حافظم / طاعنان را از حدیثت دافعم
کس نتاند بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان می‌گوند / چون نماز آرند پنهان می‌شوند
خفیه می‌گویند نامت را کنون / خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون
از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان می‌شود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را درکشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای / چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای
قاصدان را بر عصایت دست نی / تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور جان در آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش می‌کند / قوس نورت تیر دوزش می‌کند

بقیهٔ حکایت موسی علی نبینا و علیه السلام

آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چونکه ساحر خواب شد / کار او بی‌رونق و بی‌آب شد
هر دو با کوشش روان گشتند تفت / تا به مصر از بهر آن پیکار رفت
چون به مصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و خانه‌اش شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم عیان / کش به نخلستان بجوئید ای فلان
آمد آن هر دو تا خرمابنان / خفته دیدند بیدار جهان
بهر نازش بسته بود او چشم سر / عرش و فرشش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند دید اهل آب و گل
وانکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسپد بر گشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می‌خسپ خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسپد چشم من / لیک کی خسپد دلم اندر وسن
شاه بیدارست حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفته‌ست او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود

اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از جا

بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم اندر نشیب

پس یقینشان شد که هست از آسمان / زانکه می‌دیدند حد ساحران
پس ازین و علم سحر آموختن / نیست ممنوع و حرام و ممتحن

بعد از آن اطلاق تبشان شد پدید / کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی را زفن / سوی موسی از برای عذر را

کامتحان کردیم ما را کی رسید / امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عذر خواه / ای تو خاص الخاص درگاه اله

عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی ساجد و دو تو شدند
در گذر از ما که ما کردیم بد / ای ترا الطاف و فضل بی عدد

گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود را ز اعتذار

همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آیید پیش پادشا
آنچه باشد مر شما را از فنون / جمع آید از درون و از برون

جمع آمدن ساحران مداین پیش فرعون و تشریفها وی یافتن و دست بر سینه کردن در قهر خصم که این کار را بر دفع ما نویس

پس زمین را بوسه دادند و شدند / منتظر در وقت فرصت می‌بدند

تا بفرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بس گران
وعده‌هاشان کرد و بخشید پیشتر / بردگان و اسبان و نقد و جنس و فرش

بعد از آنشان گفت هان ای سابقان / گر فزون آیید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندین عطا / که بدرد پرده جود و سخا

پس بگفتندش باقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان

ذکر موسی بند خاطرها شده است / کاین حکایتهاست که پیشین بده است
ذکر موسی بهر روپوش است لیک / نور موسی نقد تست ای مرد نیک

موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج

این سفال و این فتیله دیگر است / لیک نورش نیست دیگر زان سر است
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه در شیشه است اعداد دوی

گر نظر بر نور داری وا رهی / از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاه است ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی پیل در شب تار

پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود

از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود

آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانستش نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید

آن یکی را کف چو بر پایش بسود	گفت شکل پیل دیدم چون عمود	آن یکی بر پشت او بنهاد دست	گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی که رسید	فهم آن میکرد هر جا می‌تنید	از نظرگه گفتشان شد مختلف	آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی	اختلاف از گفتشان بیرون شدی	چشم حس همچون کف دستست و بس	نیست کف را بر همهٔ او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر	کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر	جنبش کفها ز دریا روز و شب	کف همی‌بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم	تیره چشمیم و در آب روشنیم	ای تو در کشتی تن رفته بخواب	آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش	روح را روحیست کو میخواندش	موسی و عیسی کجا بد کآفتاب	کشت موجودات را میداد آب
آدم و حوا کجا بود آن زمان	که خدا افکند این زه در کمان	این سخن هم ناقص است و ابتر است	آن سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگویم زان بلغزد پای تو	ور نگویم هیچ از آن ای وای تو	ور بگویم در مثال صورتی	بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین	سر بجنبانی ببادی بی‌یقین	لیک پایت نیست تا نقلی کنی	یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست	این حیاتت را روش بس مشکلست	چون حیات از حق بگیری ای روی	پس غنی گردی ز گل گردان شوی
قوت حکمت خور که شد نور ستیر	ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر	تا پذیرا گردی ای جان نور را	تا ببینی بی‌حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی	بلکه بی‌گردون سفر بی‌چون کنی	آنچنان کز نیست در هست آمدی	هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند	لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند	هوش را بگذار وانگه هوش دار	گوش را بر بند وانگه گوش دار
نی نگویم زانکه خامی تو هنوز	در بهاری و ندیدستی تموز	این جهان همچون درختست ای کرام	ما برو چون میوه‌های نیم‌خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را	زانکه در خامی نشاید کاخ را	چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان	سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان	سرد شد بر آدمی ملک جهان	سخت‌گیری و تعصب خامی است	تا جنینی کار خون‌آشامی است
چیز دیگر ماند اما گفتنش	با تو روح القدس گوید بی‌منش	نی تو گویی هم بگوش خویشتن	نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی	تو ز پیش خود به پیش خود شوی	بشنوی از خویش و پنداری فلان	با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق	بلکه گردونی و دریای عمیق	آن تو زفتست کان نهصد توست	قلزمست و غرقه‌گاه صد توست
خود چه جای حد بیداریست و خواب	دم مزن والله اعلم بالصواب	دم مزن تا بشنوی [illegible] لقا	الصلا ای پاکبازان الصلا
دم مزن تا بشنوی اسرار حال	از زبان سینه‌بان [illegible]	دم مزن تا بشنوی از دم‌زنان	آنچه نامد در بیان و در زبان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب	آنچه نامد در کتاب و در خطاب	دم مزن تا دم زند بهر تو روح	آشنا بگذار در کشتی نوح

دعوت کردن نوح علیه السلام پسر را و سر کشیدن او که بر سر کوه میروم و چاره کنم و منت تو نکشم

همچو کنعان کآشنا میکرد او	که نخواهم کشتی نوح عدو
هین بیا در کشتی بابا نشین	تا نگردی غرق طوفان ای مهین

گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کاین موج طوفان بلاست / دست و پای آشنا امروز لاست

باد قهرست و بلای شمع کش / جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصمست آنکه مرا از هر گزند

هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام

خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بری‌ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست

تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم / نه پدر دارد نه فرزند و نه عم

ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز

نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار

گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز می‌گویی به جهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی

این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر

همچنین می‌گفت او پند لطیف / همچنان می‌گفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد

اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
گفت نوح ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار

وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم

گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان تو کرمش در فتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد

تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو

تو همی دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی‌واسطه و بی‌حایلی

متصل نی منفصل نی ای کمال / بلکه بی‌چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکوصفات

تو نگنجی در کنار فکرتی / نی به معلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا

با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن / ای سخن بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن

روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا می‌گوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطهٔ اطلال را برداشتی

تا شنی بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا شنی بشنود نام تو را

آن که پستست او مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من / بی‌صدا ماند دم گفتار من

با زمین آن به که هموارش کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم بر آرم از ثری

بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیکت از احوال آگه می‌کنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا

هر زمانم غرقه می‌کن من خوشم / حکم تو جانست چون جان می‌کشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم

عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود

[illegible]

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر

وحدیث دیگر که من لم یرض بقضائی و لم یصبر علی بلائی فلیطلب ربّاً سوائی

دی سؤالی کرد سائل مر مرا / زانکه عاشق بود او بر ماجرا

گفت نکته الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر

باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا

نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم باشد شقاق

ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان

گفتمش این کفر مقضی نی قضاست / هست آثار قضا این کفر راست

پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت دفع گردد در زمان

راضیم در کفر زان رو که قضاست / نی ازین رو که نزاع و خبث ماست

کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مه‌ایست

کفر جهلست و قضای کفر علم / هر دو کی یک باشد آخر حلم و خلم

زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست

قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو

گر کشایم بحث این را من بساز / تا سؤال و تا جواب آید دراز

ذوق نکته عشق از من میرود / نقش خدمت نقش دیگر میشود

در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب / پیش یک آیینه‌دار مستطاب

گفت از ریشم سپیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی

ریش او ببرید و کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین مرا کاری فتاد

این سؤال چیست این یک گزین / که سر اینها ندارد مرد دین

آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را

گفت سیلی زن سؤالی میکنم / پس جوابم گوی وانگه میزنم

این سؤال از تو بپرسم هم بگو / حل کن اشکال مرا ای نیکخو

بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سؤالی دارم اینجا در وفاق

این طراق از دست من بودست یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا

گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تأمل بیستم

تو که بی دردی همی اندیش این / نیست صاحب درد را این فکر هین

دردمندانرا نباشد فکر غیر / خواه در مسجد برو خواهی بدیر

غفلت و بی‌دردیت فکر آورد / در خیالت نکته بکر آورد

جز غم دین نیست صاحب درد را / می شناسد مرد را و کرد را

حکم حق را بر سر و دل مینهد / حفظ و فکر خویش یکسو مینهد

در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی نبود

در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشانرا بسی

مغز علم افزود کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش

زانکه چون مغزش در آکند و رسید / پوستها شد بس رقیق و واکفید

قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آکندشان شد پوست کم

وصف مطلوبی چو ضد طالبیست / وحی و برق نور سوزان نبیست

چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود / جل فینا از صحابه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدین است چون گرد و دراز
جمع ضدین از نیاز افتاده دور / باز در وقت تحیر امتیاز
چون عصا معشوق عمیان می‌شود / کور خود صندوق قرآن می‌شود
گفت کوران خود صنادیق‌اند پر / از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن به است / زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موش است و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینه روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / جهل باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق و معشوق آن را ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گریه و فغان و حزن و درد و جوش / خواری و بیزاری از اهل خموش
دوری و رنجوری از هجران دوست / ذکر پیغام و رسول از غیر تو
همچنان می‌خواند با معشوق خود / تا که بیرون شد ز حد و از عدد
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه‌خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گر چه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی
من نیم مطلوب کلی تو من / جزو و مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی / عشق بر نقد است بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهایت او بود
خود بیابیش و نباشی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوال است نی موقوف حال / بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتهی نبود که موقوف است او / منتظر بنشسته باشد حال‌جو
کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
او بود سلطان حال اندر روش / نی چو تو محکوم در حال کشش
آنکه او موقوف حالست آدمیست / که گهی افزون و گاهی در کمیست

لیک صافی فارغست از وقت و حال ‌ ‌ صوفی ابن الوقت باشد در مثال
حالها موقوف عزم و رای او ‌ ‌ زنده از نفخ مسیح آسای او

عاشق حالی نه عاشق بر منی ‌ ‌ بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه یک دم کم دمی کامل بود ‌ ‌ نیست معبود خلیل آفل بود

وانکه آفل باشد و گه آن و این ‌ ‌ نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است ‌ ‌ یک زمانی آب و یک دم آتش است

برج مه باشد ولیکن ماه نی ‌ ‌ نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت ‌ ‌ وقت را همچون پدر بگرفته سخت

لیک صافی غرق عشق ذوالجلال ‌ ‌ ابن کس نه فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که او لم یولد است ‌ ‌ لم یلد لم یولد آن ایزد است

رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای ‌ ‌ ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش ‌ ‌ بنگر اندر عشق و بر مطلوب خویش

منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف ‌ ‌ بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می‌طلب ‌ ‌ آب میجو دایما ای خشک لب

کان لب خشکت گواهی میدهد ‌ ‌ کو بآخر بر سر منبع رود
خشکی لب هست پیغامی ز آب ‌ ‌ که بمات آرد یقین این اضطراب

کاین طلبکاری مبارک جنبشیست ‌ ‌ این طلب در راه حق مانع کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست ‌ ‌ این سپاه و نصرت و رایات تست

این طلب همچون خروسی در صیاح ‌ ‌ میزند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می‌طلب ‌ ‌ نیست آلت حاجت اندر راه رب

هرکه را بینی طلبکار ای پسر ‌ ‌ یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی ‌ ‌ وز ظلال غالبان غالب شوی

گر یکی موری سلیمانی بجست ‌ ‌ منگر اندر جستن او سست سست
هرچه داری تو ز مال و پیشه‌ای ‌ ‌ نه طلب بود اول و اندیشه‌ای

گر یکی گنجی بیابد نادرست ‌ ‌ ور بایستید از طلب هم صراست
هرکه چیزی جست بی‌شک یافت او ‌ ‌ چون بجد اندر طلب بشتافت او

چون نهادی در طلب پا ای پسر ‌ ‌ یافتی دربسته میسر بی خطر
هین مباش ای خواجه بیکار از طلب ‌ ‌ تا بیابی هرچه خواهی بی تعب

عاقبت جوینده یابنده بود ‌ ‌ چونکه در خدمت شتابنده بود
در طلب چالاک شو این فتح باب ‌ ‌ می‌طلب والله اعلم بالصواب

حکایت آن مرد که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا میکرد و از خدا طلب روزی حلال مینمود بی رنج کسب

آن یکی در عهد داود نبی ‌ ‌ نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دایم کای خدا ‌ ‌ ثروتی بی رنج روزی کن مرا

چون مرا تو آفریدی کاهلی ‌ ‌ زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی مراد ‌ ‌ بار اسبان و شتران نتوان نهاد

کاهلم چون آفریدی ای ملی ‌ ‌ روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسبم در وجود ‌ ‌ خفتم اندر سایهٔ احسان و جود

کاهلان و سایه خسبان را مگر ‌ ‌ روزیی بنهاده نوع دگر
هرکه را پا هست جوید روزیی ‌ ‌ هرکه را پا نیست کن دلسوزیی

رزق را میران بسوی آن حزین ‌ ‌ ابر را باران بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو ‌ ‌ ابر را راند بسوی او دوتو

طفل را چون پا نباشد مادرش ‌ ‌ آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب ‌ ‌ که ندارم من ز کوشش جز طلب

مدتی بسیار میکرد این دعا ‌ ‌ روز تا شب شب همه تا چاشتی
خلق میخندید بر گفتار او ‌ ‌ بر طمع خامی و بر بیگار او

که چه میگوید عجب این سست ریش ‌ ‌ یا کسی داده است بنگ بیهشیش
راه روزی کسب و رنجست و تعب ‌ ‌ هرکرا این نادر شد در شبه عجب

هرکرا او پیشه داد و طلب ‌ ‌ از ره کسب و تعب با رنج و تب
اطلبوا الارزاق من اسبابها ‌ ‌ ادخلوا الابیات من ابوابها

شاه

المجلد الثالث

شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داود نبی ذو فنون

هست در فرمان او جن و طیر / در همه روی زمین او بی‌نظیر

با چنین عزی و نازی کاندروست / که گزیدستش عنایتهای دوست

معجزاتش بی‌شمار و بی‌عدد / موج بخشایش مدد اندر مدد

هیچ کس را خود ز آدم تا کنون / کی بُدست آواز صد چون ارغنون

که به هر وعظی بمیراند دویست / آدمی را صوت خوبش کرد نیست

شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش مغفل این از آن

کوه و مرغان هم رسایل با دمش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش

این و صد چندین مر او را معجزات / نور رویش بی‌جهات و در جهات

با همه تمکین خدا روزی او / کرده باشد بسته اندر جست و جو

بی زره بافی و رنجی روزیش / می‌نیاید با همه پیروزیش

این چنین مخذول واپس مانده‌ای / خانه کنده دون گردون رانده‌ای

این چنین [illegible] همی خواهد که او / گنج یابد تا رود پایش فرو

زاحمقی خواهد که بی‌بخشش زود / بی‌تجارت پر کند دامن ز سود

این چنین گنجی نیامد در جهان / که برآید بر فلک بی نردبان

این همی گفتش به تسخر که بگیر / که رسیدت روزی و آمد بشیر

وان دگر خندید ما را هم بده / زانچه یابی هدیه ای سالار ده

او ازین تشنیع مردم وین فسوس / کم نمی‌کرد از دعا و چاپلوس

تا که شد معروف و شهره در شهر / کو ز انبان تهی جوید پنیر

شد مثل در خام طمعی آن گدا / او ازین خواهش نمی‌آمد جدا

کم نمی‌کرد از دعا و ابتهال / گر اجابت هست حق ذوالجلال

گر گران و گر شتابنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود

دویدن گاوی در خانهٔ آن دعا کننده بالحاح قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم ان الله یحب الملحین فی الدعا زیرا که دعا کننده عین خواستست از حق تعالی و الحاح خواهنده را بهست از آنچه میخواهد آنرا از روی عذر گفتن ناظم و بید خواستن او

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه / این دعا می‌کرد با زاری و آه

ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست دربند و کلید

گاو گستاخ اندر آن خانه بجست / مرد برجست و قوایمهاش بست

پس گلوی گاو ببرید آن زمان / بی‌توقف بی‌تامل بی‌امان

چون سرش ببرید شد سوی قصاب / تا اهابش بر کند در دم شتاب

ای تقاضا کرده در ون همچو جنین / چون تقاضا می‌کنی اتمام این

سهل گردان ره نما توفیق ده / یا تقاضا را بهل بر ما منه

چون ز مفلس زر تقاضا می‌کنی / زر ببخشش در سر ای شاه غنی

بی تو نظم و قافیه شام و سحر / زهره کی دارد که آید در نظر

نظم و تجنیس و قوافی ای علیم / بندهٔ امر تواند از ترس و بیم

چون مسبح کرده‌ای هر چیز را / ذات بی‌تمییز و با تمییز را

هر یکی تسبیح بر نوع دگر / گوید و از حال آن این بی‌خبر

آدمی منکر ز تسبیح جماد / وان جماد اندر عبادت اوستاد

بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی / بی‌خبر از یکدگر و اندر شکی

چون دو ناطق را ز حال همدگر / نیست آگه چون بود دیوار و در

چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بداند سبحهٔ صامت دلم

هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در مناص

سنی از تسبیح جبری بی‌خبر / جبری از تسبیح سنی بی‌اثر

این همی گوید که این ضال است و گم / بی‌خبر از حال او وز امر قم
وان همی گوید که این را چه خبر / جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا می‌کند / جنس از ناجنس پیدا می‌کند
قهر را از لطف داند هر کسی / خواه نادان خواه دانا یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانییی
باقیان زین دو گمانی می‌برند / سوی لانهٔ خود به یک پر می‌پرند

در بیان آنکه علم را دو پر و گمان را یک پر است

علم را دو پر گمان را یک پر است / ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است
مرغ یک‌پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون
می‌فتد می‌خیزد آن مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ و پرها برگشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم / نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل / بی‌گمان و بی‌مگر بی‌قال و قیل
گر همه عالم بگویندش تویی / بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرم‌تر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از طعنشان
هیچ یک ذره نیفتد در خیال / مطمئن و موقن و سینه احتیال
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی یاری جفت

رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم کودکان

کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار / تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجوریی / که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و از تنگی کار / هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرک‌ترین تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبی است
اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن این چنین
چون درآیی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم وان چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی / باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش می‌رفت از رمه

در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل

حنین: ناله و زاری باشد
تواتر: مبنی تعاقب است
متکی: تکیه کننده
وثیق: محکم و استوار باشد

فطرت و نزد معتزله مساویست و تفاوت عقول از تحصیل علم است

آن تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور

زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال

اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود

بر خلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال

تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند

باطل است این زانکه رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی

بر دمید اندیشهٔ زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بوئی نبرد

بگذرد ز اندیشه مردان کار / عاجز آید کارشان از فطرت

خود فزون آن به که آن از فطرتست / تا ز افزونی که جهد و فکرتست

تو بگو داده خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افکندن کودکان استاد را بمکر

روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت بمکتب شادمان

جمله استاده برون منتظر / تا درآید از در آن یار مکر

زانکه منبع او بدست این رای را / سر امام آمد همیشه پای را

ای مقلد تو مجو بیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان

او درآمد گفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زردفام

گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا

نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد

اندر آمد دیگری گفت اینچنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین

همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت

رنجور شدن فرعون بوهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد

گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهمی منهتک

که بدعوی الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمیشد هیچ سیر

عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن

بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن میرود

بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ میشوی

بلکه می‌افتی ز لرز دل بوهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد معلم بوهم و خیال

گشت استا سست از وهم و ز بیم / برجهید و میکشانید او گلیم

خشمگین با زن که مهر اوست سست / من بدین حالم نپرسید و نجست

خود مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد دارد تا رهد از ننگ من

او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت / بیخبر کز بام من افتاد طشت

۱ آمد و در را بتندی برگشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد | گفت زن خیرست چون زود آمدی / که مبادا ذات نیکت را بدی

۲ گفت کوری رنگ و حال من ببین / از غم بیگانگان اندر حنین | تو درون خانه از بغض و نفاق / می نبینی حال من در احتراق

۳ گفت زن ای خواجه عیبی نیستت / وهم و ظن لاتش بی‌معنیستت | گفت ای غر تو هنوزی در لجاج / می نبینی این تغیر و ارتجاج

۴ گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم / ما درین رنجیم و در اندوه و کرم | گفت ای خواجه بیارم آینه / تا بدانی که ندارم من گنه

۵ گفت رو نه تو رهی نه آینه‌ات / دایما در بغض و کینی و عنت | جامهٔ خواب مرا رو گستران / تا بخسپم که سر من شد گران

رو رو چه تو و چه او

۶ زن توقف کرد مردش بانگ زد / کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامهٔ خواب افتادن استاد و نالیدن او بوهم رنجوری

۱۰ جامه‌خواب آورد و گسترد آن عجوز / گفت امکان نی و باطن پرزسوز | گر بگویم متهم دارد مرا / ور نگویم جد شود این ماجرا

۱۱ فال بد رنجور گرداند همی / آدمی را که نبودستش غمی | قول پیغمبر قبوله یفرض / ان تمارضتم لدینا تمرضوا

۱۲ گر بگویم او خیالی بد زند / فعل دارد زن که خلوت میکند | مر مرا از خانه بیرون میکند / بهر فسقی فعل و افسون میکند

۱۳ جامه‌خواب افکند و استاد اوفتاد / آه آه و ناله از وی می‌بزاد | کودکان آنجا نشستند و نهان / درس میخواندند با صد اندهان

۱۴ کاین همه کردیم و هم زندانیم / بد بنائی بود و ما بد بانیم | هین دگر اندیشه باید نمود / تا ازین محنت فرج یابیم زود

دوم بار در وهم افکندن استاد را که او را از قرآن خواندن صداع افزاید و درد سر آید

۲۰ گفت آن کودک که ای قوم پسند / درس خوانید و کنید آوا بلند | چون همی خواندند گفت ای کودکان / بانگ ما استاد را دارد زیان

۲۱ درد سر افزاید استا را ز بانگ / ارزد این کو درد یابد بهر دانگ | گفت استا راست میگوید روید / درد سر افزون شدم بیرون شوید

۲۲ سجده کردند و بگفتند ای کریم / دور بادا از تو رنجوری و بیم | پس برون جستند سوی خانها / همچو مرغان در هوای دانها

خلاصی کودکان از مکتب بدین مکر و سؤال مادران از ایشان

۲۶ مادرانشان خشمگین گشتند و گفت / روز کتّاب و شما با لهو جفت

۲۷ وقت تحصیلست اکنون شما / میگریزید از کتاب و اوستا | عذر آوردند کای مادر تو بیست / این گناه از ما و از تقصیر نیست

۲۸ از قضای آسمان استاد ما / گشت رنجور و سقیم و مبتلا | مادران گفتند مکرست و دروغ / صد دروغ آرید بهر طمع دوغ

۲۹ ما صباح آییم پیش اوستا / تا ببینیم اصل این مکر شما | کودکان گفتند بسم الله روید / بر دروغ و صدق ما واقف شوید

بعیادت رفتن مادران علی الصباح معلم فرزندانرا

بامدادان آمدند آن مادران	پرسش استاد هر کوشه روان	خفته استا همچو بیمار گران	درد سر را بربسته چون زنان
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف	سر ببسته رو کشیده در سجاف	آه آهی می‌کشید آهسته او	جملگان گشتند هم لاحول‌گو
خیر باشد اوستا این درد سر	جان تو ما را نبود از این خبر	گفت من هم بی‌خبر بودم از این	آگهم این کودکان کردند هین
من بدم غافل ز شغل قال و قیل	بود در باطن چنین رنجی ثقیل	چون بجد مشغول باشد آدمی	او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر	که ز مشغولی بشد زایشان خبر	پاره پاره کرده ساعدهای خود	روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب	که ببرد دست یا پایش ضراب	او همان دست آورد در گیر و دار	بر گمان آنکه هست او برقرار
	خود ببیند دست رفته در ضرر	خون از او بسیار رفته بیخبر	

در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای موزهٔ پای روح

	تا بدانی که تن آمد چون لبیس	رو بجو لابس لباسی را مَلیس	
روح را توحید الله خوشتر است	غیر ظاهر دست و پایی دیگر است	دست و پا در خواب بینی ایتلاف	آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن توئی که بی‌بدن داری بدن	پس مترس از جسم و جان بیرون شدن	روح دارد بی‌بدن بس کار و بار	مرغ باشد در قفس بس بیقرار
	باش تا مرغ از قفس آید برون	تا ببینی هفت چرخ او را زبون	

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن در این منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استانس بی

گر با همه‌ای چو بی منی بی همه‌ای ‌ ‌ ‌ ‌ ور بی همه‌ای چو با منی با همه‌ای

یک حکایت گویمت گر بشنوی	در حقیقت بر حقیقت بگروی

بود درویشی به کهساری مقیم / خلوت او را بود همخواب و ندیم

چون ز خالق می‌رسید او را شمول / بود از انفاس مرد و زن ملول

همچنانکه سهل شد ما را حضر / سهل شد هم قوم دیگر را سفر

آنچنانکه عاشقی بر سروری / عاشق است آن خواجه بر آهنگری

هر کسی را بهر کاری ساختند / میل آن را در دلش انداختند

دست و پا بی میل جنبان کی شود / خار و خس بی آب و بادی کی رود

گر ببینی میل خود سوی سما / پر دولت بر گشا همچون هما

ور ببینی میل خود سوی زمین / نوحه می‌کن هیچ منشین از حنین

عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند / جاهلان آخر به سر بر می‌زنند

ز ابتدای کار آخر را ببین / تا نباشی تو پشیمان روز دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری / که ترازو ده که بر سنجم زری

گفت خواجه رو مرا غربال نیست / گفت میزان ده برین تسخر مه‌ایست

گفت جاروبی ندارم در دکان / گفت بس بس این مضاحک را بمان

من ترازویی که می‌خواهم بده / خویشتن را کر مکن هر سو مجه

گفت بشنیدم سخن کر نیستم / تا نپنداری که بی‌معنیستم

این شنیدم لیک پیری مرتعش / دست لرزان جسم تو نامنتعش

فهم کردم لیک پیری ناتوان / دستت از ضعفست لرزان آن زمان

وان زر تو هم قراضهٔ خرد و مرد / دست لرزان پس بریزد زر خرد

پس بگویی خواجه جاروبی بیار / تا بجویم زر خود را در غبار

چون بروبی خاک را جمع آوری / گوییم غربال خواهم ای جری

من ز اول دیدم آخر را تمام / جای دیگر رو ازینجا والسلام

هر که اول بین بود اعمی بود / هر که آخر بین چه با معنی بود

هر که اول بنگرد پایان کار / اندر آخر او نگردد شرمسار

حکم چون بر عاقبت اندیشی است / پادشاهی بنده در دستی است

عاقبت بینان بوند اهل رشاد / ور نکرد او بعد علم بالسداد

بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نگیرم و درخت نیفشانم و کسی را نگویم بصریح و کنایت که بیفشان تا آن خورم مگر آنکه باد از درخت افکنده باشد

این سخن پایان ندارد وا گو / قصهٔ آن مرد زاهد باز گو

کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد / کاندران کهسار بودش خواب و خورد

اندران که بود اشجار و ثمار / سیب و امرود و انار بیشمار

قوت آن درویش بود آن میوه‌ها / غیر آن چیزی نخوردی آن کیا

گفت آن درویش یا رب با تو من / عهد کردم که نچینم از زمن

خود نچینم میوه را در کل حین / نیز غیری را نگویم که بچین

جز از آن میوه که باد انداخت پیش / من نچینم از درخت منتعش
مدتی بر نذر خود بودش وفا / تا درآمد امتحانات خدا

زین سبب فرمود استثنا کنید / گر خدا خواهد به پیمان بر زنید
زانکه حکم کار در دست ویست / اختیار جملگان بپسته است

هر زمان دل را دگر میلی دهم / هر نفس بر دل دگر داغی نهم
کل اصباح لنا شان جدید / کل شیء عن مرادی لا یحید

در حدیث آمد که دل همچون پریست / در بیابانی اسیر صرصریست
باد پر را هر طرف اندر گزاف / گه چپ و گه راست با صد اختلاف

در حدیث دیگر آن دل دان چنان / کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رایی بود / آن نه از وی لیک از جایی بود

پس چرا ایمن شوی بر رای دل / عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تاثیر حکمست و قدر / چاه می‌بینی و نتوانی حذر

نیست خود از مرغ پران این عجب / که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد / گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد

تشبیه بند و دام قضا که بصورت پنهان و باثر پیداست

چشم باز و گوش باز و دام پیش / سوی دامی می‌پرد با پر خویش

بس کرا بینی ولی شهزاده‌ای / سر برهنه در بلا افتاده‌ای
در هوای نابکاری سوخته / اقمشه و املاک خود بفروخته

خار گشته در میان قوم خویش / مرهمش نایاب و دل از ریش ریش
خان و مان رفته شده بدنام و خوار / کام دشمن می‌رود او بار روا

زاهدی بیند بگوید ای کیا / همتی می‌دار از بهر خدا
کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام / مال و زر و نعمت از کف داده‌ام

همتی تا بو که من زین وارهم / زین گل تیره بود که برجهم
این دعا می‌خواهد او از عام و خاص / کالخلاص و الخلاص و الخلاص

دست باز و پای باز و بند نی / نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند می‌جویی خلاص / وز کدامین حبس می‌جویی مناص

بند تقدیر و قضای مختفی / که نبیند آن بجز جان صفی
گرچه پیدا نیست آن در مکمن است / بدتر از زندان و بند آهن است

زانکه آهنگر مر آن را بشکند / حفره گر هم خشت زندان برکند
این عجب این بند پنهان گران / عاجز از تکسیر آن آهنگران

دیدن آن بند احمد را رسید / بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب / تنگ هیزم گفت حمالة الحطب

حبل و هیزم را جز او چشمی ندید / که پدید آید بر او هر ناپدید
باقیانش حمله تاویلی کنند / کاین ز بی‌هوشیست و ایشان هشمند

لیک از تاثیر آن پشتش دوتو / گشته و نالان شده او پیش تو
که دعایی همتی تا وارهم / تا ازین بند نهان بیرون جهم

زانکه واند این علامتها پدید / چون نداند او شقی را از سعید
واند و پوشد بامر ذوالجلال / که نباشد کشف راز حق حلال

مضطر شدن آن فقیر نذر کننده بکندن امرود از درخت و گوشمال حق سبحانه و تعالی رسیدن بی‌مهلت او

این سخن پایان ندارد آن فقیر / از مجاعت شد زبون تن اسیر
پنج روز آن باد امرودی نریخت / ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت

بر سر شاخی مرودی چند دید / باز صبری کرد و خود را واکشید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد / طبع را بر خوردن آن چیره کرد

جوع و ضعف و قوت جذب غذا	کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا	چونکه زاهد مرد بی‌شیوه شکست	گشت اندر عهد و نذر خویش سست
هم درآمد گوشمال حق رسید	چشم او بگشاد و گوشش را کشید	مخلصان هستند دایم در خطر	امتحانها هست در راه ای پسر
یا مکن نذری که نتوانی وفا	بر خطر منشین و بیندن جلا	نذر را باید وفا در راه حق	لیک حق تا خود کرا بدهد سبق
عهدها بستیم پس در کارها	نذرها کردیم در پیدارها	قوت آن کو که پایان آوریم	عاجزیم و ناتوان و مضطریم
گر نه فضلت دستگیر ما شود	وای بر ما زانکه رسوایی بود	نذر ما را با وفا پیوسته دار	عهد ما را از کرم دار استوار
بازگشتم سوی قصهٔ آن فقیر	عهد چون بشکست در دم شد اسیر	غیرت حق گوشمالش داد زود	زانکه فرمودست اوفوا بالعقود
جمعی از دزدان بد آنجا مگر	در میان آورده بهر سیم و زر	اتفاقا دزد چندی تاختند	واندر آن که بار منزل ساختند

متهم شدن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش را

	بیست از دزدان بد آنجا بیش	بخش میکردند مسروقات خویش	
شحنه را غماز آگه کرده بود	مردم شحنه در افتادند زود	هم بدانجا پای چپ و دست راست	جمله ببریدند و غوغایی بخاست
دست زاهد هم بریده شد غلط	پاش را میخواست هم کردن سقط	در زمان آمد سواری بس گزین	بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین
این فلان شیخست و ابدال خدا	دست او را تو چرا کردی جدا	آن عوان بدرید جامه تیز رفت	پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پابرهنه عذرخواه	که ندانستم خدا بر من گواه	هین بحل کن مر مرا زین کار زشت	ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت میدانم سبب این نیش را	میشناسم من گناه خویش را	من شکستم حرمت ایمان او	پس یمینم برد دادستان او
من شکستم عهد و دانستم بدست	تا رسید آن شومی جرأت بدست	دست ما و پای ما و مغز و پوست	باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال	تو ندانستی ترا نبود وبال	آنکه او دانست او فرماندهست	با خدا سامان پیچیدن کجاست
ای بسا مرغی ز معده وز مغص	بر کنار بام محبوس قفص	ای بسا مرغ پرنده دانه‌جو	که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا ماهی در آب دوردست	گشته از حرص گلو مأخوذ شست	ای بسا مستور در پرده بده	شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیک‌خو	از گلوی رشوتی او زردرو	ای بسا حاجی بحج رفته بعشق	وقت باز آمد شده او با فسق
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب	از عروج چرخشان شد سد باب	بایزید از بهر این کرد احتراز	دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذولباب	دید علت خوردن بسیار آب	گفت تا سالی نخواهم خورد آب	آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین	گشت او سلطان و قطب العارفین	چون بریده شد برای حلق دست	مرد زاهد را در شکوی ببست
	اینچنین باشد چو یکدر بسته شد	صد در دیگر بر او گشاده شد	

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست در خلوت

شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق	کرد معروفش بدین آفات حلق	در عریش او را یکی زایر بیافت	کو بهر دو دست خود زنبیل بافت
گفت او را ای عدو جان خویش	در عریشم آمدی سر کرده پیش	هین چرا کردی شتاب اندر سباق	گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا	لیک مخفی دار این را ای کیا	تا نمیرم من مگو این با کسی	نی قرینی نی حبیبی نی خسی

بعد از آن قوم دگر از روزنش / مطلع گشتند بر یافید نش
گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که بخندی بدند / که در این غم بر تو منکر گشته‌اند
که مگر سالوس بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند / وز ضلالت بر گمان بد روند
این کرامت را بکردم آشکار / که دهیمت دست اندر وقت کار
تا که این بیچارگان بدگمان / رو نگردانند از جناب آسمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش / خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت / وین چراغ از بهر این بنهادمت
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن / ترسی از تفریق اجزای بدن
هم تفریق سر و پا از تو برفت / دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت

سبب جرأت ساحران فرعون بقطع دست و پای خود

ساحرانی که فرعون لعین / کرد تهدید سیاست بر زمین
که ببرم دست و پاتان از خلاف / پس درآویزم ندارمتان معاف
آنچنان پنداشت کایشان در همان / وهم و تخویفند و وسواس و گمان
که بود شان لرزه و تخویف و ترس / از توهمها و تهدیدات نفس
او نمیدانست کایشان رسته‌اند / بر دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند
سایهٔ خود را ز خود دانسته‌اند / چابک و چست و گش و برجسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان / خرد گرداند درین کلزارشان
اصل آن ترکیب را چون دیده‌اند / از فروع وهم کم ترسیده‌اند
اینجهان خوابست اندر ظن مایست / گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب در خود را دو نیم / تندرستی چون بخیزی بی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باکی از دو صد پاره شدن
اینجهان را که بصورت قائمست / گفت پیغمبر که حلم نائمست
از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست / سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست
خواب بیداریست آن دان ای عضد / که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته‌ام / بیخبر زان کوست در خواب دوم
کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند / چون بخواهد باز خود قائم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه / با هزاران ترس می‌آید براه
مرد بینا دیده عرض راه را / پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانوش نلرزد هر دمی / رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم / که بهر بانگی و غولی بیستیم
خرقهٔ ما را بدرد دوزنده هست / ورنه خود ما را برهنه‌تن به است
بی لباس این خوب را اندر کنار / خوش بگیریم ای عدو نابکار
خوشتر از تجرید از تن و زمزاج / نیست ای فرعون بی الهام گیج

شکایت کردن اشتر پیش اشتر که من بسیار در رو می‌افتم و تو نمی‌افتی الا بنادر و جواب گفتن او

گفت اشتر با شتر ای خوش رفیق / در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نیائی در سر و خوش میروی / من همی آیم بسر در چون غوی
من همی افتم برو در هر دمی / خواه در خشکی و خواه اندر نمی

کش / خوش رعنا
حلم / خواب را گویند
عضد / بازو را گویند
مغاک / گودال باشد
غوی / گمراهی باشد

این سبب را بازگو با من بجست / تا بدانم من که چون با بیست بیست
گفت از چشم تو چشمم بی یقین / بیکران و شش تن است و دوبین
بعد از آن هم از بلندی ظارم / زین سبب را نیز فهم خاصم
خوش برآیم بر سر کوه بلند / آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالائی را / دیده ام را وا نماید هم آله
هر قدم من از سر بینش نهم / از عثار و اوفتادن ایمنم
تو ببینی پیش خود یکدو سه گام / وانه بینی و نبینی رنج و دام
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر / فی المقام والنزول والمصیر
چون جنین را در رحم حق جان دهد / جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا میکند / تار و پود جسم خود را می تند
تا چهل سالش بجذب جزوها / حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد / چون نداند جذب اجزا شاه فرد
جامع این ذره‌ها خورشید بود / بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی که درآئی تو ز خواب / هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان ازو غایب نشد / باز آید چون بفرماید که عُد

اجتماع خر عزیر علیه السلام بعد از مردنش باذن الله تعالی و در همان دم مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام

هین عزیرا درنگر اندر خرت / که بپوسیده است و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را / آن سر و دم و دو گوش و پاش را
دست نی و جزو بر هم می نهد / پاره ها را اجتماعی میدهد
در نگر در صنعت پاره زنی / کو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمانی سوزنی نی وقت درز / آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین / تا نماند شبهه ات در یوم دین
تا ببینی جامعیم را تمام / تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنانکه وقت خفتن ایمنی / از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب / گرچه میگردد پریشان و خراب

جزع ناکردن آن شیخ بزرگوار بر مرگ فرزندان خویش

بود شیخی رهنمائی پیش ازین / آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان / در گشای روضهٔ دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش / چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او / سخت دل چونی بگو ای نیکخو
ما ز هجر و مرگ فرزندان تو / نوحه میداریم با پشت دو تو
تو نمی گریی نمی زاری چرا / یا که رحمت نیست در دل ای کیا
چون ترا رحمی نباشد در درون / پس چه امید ستمان از تو کنون
ما بامید توایم ای پیشوا / که بنگذاری تو ما را در عنا
چون بیارایند روز حشر تخت / خود شفیع ما توئی آن روز سخت
در چنان روز و شب بی زینهار / ما باکرام توایم امیدوار
دست و دامن تست آن زمان / که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان / تا رهانمشان ز اشکنجه گران
عاصیان و اهل کبایر را بجهد / وارهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند / از شفاعتهای من روز گزند

آنکه ایشان را شفاعتها بود / گفتشان چون حکم نافذ می‌رود
هیچ وازر وزر غیری برنداشت / من نیم وازر خدایم برفراشت
آنکه بی‌وزر است شیخست ای جوان / در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید / معنی این مو بدان ای کژ امید
هست آن موی سیه هستی او / تا ز هستیش نماند تار مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست / گر سیه مو باشد او خود دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر / نیست آن مو موی ریش و موی سر
مهد در عیسی بر آرد صد نفیر / که جوان ناگشته ما شیخیم پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر / شیخ نبود کهل باشد ای پسر
ور یکی موی سیه کان وصف ماست / نیست آن شیخ و نه مقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خود است / او نه پیر است و نه خاص ایزد است
ور سر مویی ز وصفش باقی است / او نه از عرش است او آفاقی است
ما همه تبیده وار تو ایم / ریزه‌چین خوان احسان تو ایم
لیک با این جمله چون بی‌شفقتی / بهر فرزندان چرا بی‌رقتی
یا مگر خود دل نمی‌سوزد ترا / باز گو ای شیخ ما را ماجرا

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان خود

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق / که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمت است / گرچه جان جمله کافر نعمت است
بر سگانم رحمت و بخشایش است / که چرا از سنگهاشان مالش است
آن سگی که می‌گزد گویم دعا / که ازین خو وارهانش ای خدا
این سگان را هم درین اندیشه دار / که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد انبیا را بر زمین / تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص / حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند / چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را / رحمت کلی بود همام را
رحمت جزوش قرین گشته به کل / رحمت دریاست هادی سبل
چون نداند راه یم ره کی برد / سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد به بحر آنگاه او / ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت به تقلیدی بود / نز عیان و وحی تأییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه / همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش / چونکه فصاد اجلشان زد به نیش
چون گواه رحم اشک دیده‌هاست / دیده تو بی‌نم و گریه چراست
شیخ دانا زین عتابش گرم شد / از سخن یکباره بی‌آزرم شد
روی زن کرد و بگفتش کای عجوز / خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان گر حی‌اند / غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند
من چو بینمشان معین پیش خویش / از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
گرچه بیرونند از دور زمان / با منند و گرد من بازی‌کنان
گریه از هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان / من به بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم / برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا / همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس به یکسو می‌برد / آب پیدا می‌شود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب / خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا / خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او / آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد / چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بی‌خواب خواب اندر کند / تا که غیبیها ز جان سر بر زند

هم ز بیداری ببیند خوابها	هم ز گردون برگشاید بابها

قصهٔ خواندن شیخ ضریر قرآن را از روی مصحف در وقت خواندن قرآن بینا شدن باذن الله تعالی

دید در بغداد یکی شیخ فقیر	مصحفی در خانهٔ پیری ضریر		
پیش او مهمان شد او وقت تموز	هر دو زاهد جمع گشته چند روز	گفت اینجا عجب مصحف چراست	چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود	که جز او نیست اینجا باش بود	اوست تنها مصحفی آویخته	من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم	تا بصبری بر مرادی بر زنم	صبر کرد و بود چندی در حرج	کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
صبر گنجست ای برادر صبر کن	تا شفا یابی تو زین رنج کهن	صبر سوی کشف هر سر رهبر است	صبر تلخ آمد بر او شکر است

صبر کردن لقمان علیه السلام چون دید که حضرت داود علیه السلام حلقها از آهن راست میکرد از سوال با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج و راحت است

رفت لقمان سوی داود صفا	دید کو میکرد ز آهن حلقها		
جمله را با همدگر در میفکند	ز آهن پولاد آن شاه بلند	صنعت زراد او کم دیده بود	در تحیر ماند و وسواسش فزود
کاین چه شاید بود وا پرسم ازو	که چه میسازی ز حلقه تو بتو	باز با خود گفت صبر اولیتر است	صبر تا مقصود زوتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشفت شود	مرغ صبر از جمله پران تر بود	ور بپرسی دیرتر حاصل شود	سهل از بی صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد اندر زمان	شد تمام از صنعت داود آن	پس زره سازید و در پوشید او	پیش لقمان حکیم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی	در مصاف و جنگ دفع زخم را	گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست	که پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان	آخر والعصر را آگه بخوان	صد هزاران کیمیا حق آفرید	کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیهٔ قصهٔ نابینا و مصحف خواندن او باذن الله تعالی

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان	کشف گشتش حال مشکل در زمان

ضریر نابینا را گویند

زراد زره بافنده باشد

[illegible]

نیمه شب آواز قرآن را شنید — جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور می‌خواند درست — گشت بی‌صبر و ز حالش باز جست
گفت چون در چشمهایت نیست نور — چون همی بینی همی خوانی سطور
آنچه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای — دست را بر حرف آن ننهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا می‌کند — که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا — این عجب می‌داری از صنع خدا
من ز حق درخواستم کای مستعان — بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده — در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
بازده دو دیده‌ام را آن زمان — که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار — ای به هر رنجی به ما امیدوار
حسن ظنست و امیدی خوش ترا — که ترا گوید بهر دم برتر آ
هر زمان که قصد خواندن باشدت — یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وا دهم چشم ترا — تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من — وا گشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار — آن گرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد — در زمان همچون چراغ شب‌نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض — هرچه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگورت دهد — در میان ماتم سوری دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد — کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت — چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چونکه بی آتش مرا گرمی رسد — راضیم گر آتشی ما را کشد
چونکه بی شمعت ببخشد دیدنی — این چنین کوریست چشم روشنی
بی‌چراغی چون دهد او روشنی — گر چراغت شد چه افغان می‌کنی

صفت بعض اولیا که راضیند باحکام قضای الهی ولابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان — که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند — که همی دوزند و گاهی می‌درند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا — که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام — جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص — کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود — که نپوشند از عزا ایشان کبود
هرچه آید پیش ایشان خوش بود — آب حیوان گردد ار آتش بود
زهر در حلقومشان شکر بود — سنگ اندر راهشان گوهر بود
جملگی یکسان بود شان نیک و بد — از چه باشد این ز حسن ظن خود
کفر باشد نزدشان کردن دعا — کای اله از ما بگردان این قضا

سؤال کردن بهلول از یک صاحب دل و جواب او

گفت بهلول آن یکی درویش را — چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان — بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند — اختران زانسو که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او — بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت — هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم کام او — ماندگان راه هم در دام او

اصبع: انگشت را گویند
مستند: یعنی تکیه کرده شده
اعتیاض: عوض و بدل را گویند
اعتراض: مباحثه و معارضه

هیچ دندانی نخندد در دهان	بی رضا و امر آن فرمان‌روان	بی رضای او نیفتد هیچ برگ	بی قضای او نیاید هیچ مرگ
بی مراد او نجنبد هیچ رگ	در جهان از اوج ثریا تا سمک	گفت اشیا هست گفتی همچنین	در فر و سیمای تو پیداست این
این چنین صد چند ای اصیل و لیک	شرح کن این را بیان کن نیک نیک	آنچنانکه فاضل و مرد فضول	از دل و از جان کنند آن را قبول
آنچنان شرحی کن اندر کلام	که از آن هم بهره یابد عقل عام	ناطق کامل چو خوان باشی بود	بر سر خوانش ز هر آشی بود
تا نماند هیچ مهمان بی‌نوا	هر کسی یابد غذای خود جدا	همچو قرآن که به معنی هفت توست	خاص را و عام را مطعم در اوست
گفت این باری یقین شد پیش عام	که جهان در امر یزدانست رام	هیچ برگی در نیفتد از درخت	بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو	تا نگوید لقمه را حق کادخلوا	میل و رغبت کان زمام آدمیست	جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره‌ای	پر نجنباند نگردد پره‌ای	جز به فرمان قدیم نافذش	شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
که شمرد برگ درختان را تمام	بی‌نهایت کی شود در نطق رام	این قدر بشنو که چون کلی کار	می‌نگردد جز به امر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد	حکم او را بنده خواهنده شد	بی تکلف نی پی مزد و ثواب	بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود	بلکه خواهد از پی حکم احد	هر کجا امر قدم را مسلکیست	زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان میزید نی بهر گنج	بهر یزدان میرود نز خوف و رنج	هست ایمانش برای خواه او	نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود	نی ز بیم آنکه در آتش رود	این چنین آمد ز اصل آن خوی او	نی ریاضت نی بجستجوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا	همچو حلوای شکر او را قضا	بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود	نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا	که بگردان ای خداوند این قضا	مرگ او و مرگ فرزندان او	بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن باوفا	چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا	پس چرا گوید دعا الا مگر	در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت و آن دعا نز رحم خود	میکند آن بنده صاحب رشد	رحم خود را او همان دم سوخته است	که چراغ عشق حق افروخته است
دوزخ اوصاف او عشقست و او	سوخت مر اوصاف خود را مو بمو	هر طروقی این فن را کی شناخت	جز دقوقی که درین دولت بتاخت

قصهٔ دقوقی و کراماتش

	آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای	عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای	
بر زمین میشد چو مه بر آسمان	شب روان را گشته زو روشن روان	در مقامی مسکنی کم ساختی	کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یک خانه گر باشم دو روز	عشق آن مسکن کند در من فروز	غرة المسکن احاذر ها انا	انقلی یا نفس سافر للغنا
لا اعود خلق قلبی بالمکان	کی یکون خالصا فی الامتحان	روز اندر سیر بد شب در نماز	چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بدخوی	منفرد از مرد و زن نی از دوی	مشفقی بر خلق نافع همچو آب	خوش شفیعی و دعایش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر	بهتر از مادر شهی تر از پدر	گفت پیغمبر شما را ای مهان	چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید	جزو را از کل چرا بر می‌کنید	جزو از کل قطع شد بیکار شد	عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر	مرده باشد نبودش از جان خبر	ور بجنبد نیست خود او را سند	عضو نو ببریده هم جنبش کند

جسته وا زین گل کمر بربسته رود | این از آن گلست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال | چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را بر مثال شیر خواند | شیر مثل او نباشد گرچه راند

باز گشتن بقصهٔ دقوقی

از مثال و مثل و فرق آن بران | جانب قصهٔ دقوقی ای جوان
آنکه در فتوی امام خلق بود | گوی تقوی از فرشته میربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد | هم ز دین‌داری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام | طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی | که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو میرفتی براه | کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم | بنده و بسته میان و مقبلم
وانکه نشناسم تو ای یزدان جان | بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین | این چه عشقست و چه استسقاست این
مهر من داری چه میجویی دگر | چون خدا با تست چه جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز | تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام | طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داود نود نعجه مراست | طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه | حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود | وان حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود | در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردیست | وان دگر حرص افتضاح و سردیست
آه سری هست اینجا بس نهان | که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست | بر هر آنچه یافتی بالله مایست
بی نهایت حضرتست این بارگاه | صدر را بگذار صدر تست راه

سر طلب کردن موسی خضر را با کمال نبوت

از کلیم حق بیاموز ای کریم | بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری | طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای | در پی نیکویی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا | چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف برین | آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید | آفتاب و ماه را کم ره زنید
میروم تا مجمع البحرین من | تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا | ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم بپر و بالها | سالها چه بود هزاران سالها
میروم یعنی نمی‌ارزد بدان | عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو | داستان آن دقوقی بازگو

باز گشتن بقصهٔ دقوقی علیه الرحمه

آن دقوقی رحمة الله علیه | گفت سافرت مدی فی خافقیه
سالها رفتم سفر از عشق ماه | بیخبر از راه حیران در اله
پا برهنه رفته‌ام بر خار و سنگ | زانکه من حیرانم و بیخویش و دنگ

نعجه: میش است
افتضاح: رسوائی را گویند

تو ببینی پای پیماید زمین ‌‌ ‌‌ زانکه بر دل می‌رود عاشق یقین

این دراز و کوته اوصاف تنست ‌‌ ‌‌ رفتن ارواح دیگر رفتنیست

از ره و منزل ز کوتاه و دراز ‌‌ ‌‌ دل چه داند کوست مست دلنواز

تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل ‌‌ ‌‌ نی بگامی بود نی منزل نی نقل

سیر جان بی‌چون بود در دور و کون ‌‌ ‌‌ چشم ما از جان بیاموزید سیر

سیر جان هر کس نبیند جان‌بین ‌‌ ‌‌ لیک سیر جسم باشد بر علن

سیر جسمانه رها کرد او کنون ‌‌ ‌‌ میرود بیچون نهان در شکل چون

گفت روزی میشدم مشتاق‌وار ‌‌ ‌‌ تا ببینم در بشر انوار یار

تا ببینم قلزمی در قطره ‌‌ ‌‌ آفتابی درج اندر ذره

چون رسیدم سوی یک ساحل بگام ‌‌ ‌‌ بود بیگه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع در ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان ‌‌ ‌‌ اندران ساحل شتابیدم بدان

نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن ‌‌ ‌‌ بر شده خوش تا عنان آسمان

خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت ‌‌ ‌‌ موج حیرت عقل را از سر گذشت

کین چگونه شمعها افروخته است ‌‌ ‌‌ که دو دیده خلق زینها دوخته است

خلق جویان چراغی گشته بود ‌‌ ‌‌ پیش آن شمعی که بر مه میفزود

چشم‌بندی بد عجب بر دیده‌ها ‌‌ ‌‌ بندشان میکرد یهدی من یشا

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز میدیدم که میشد هفت یک ‌‌ ‌‌ نور او بشکافتی جیب فلک

باز آن یک بار دیگر هفت شد ‌‌ ‌‌ مستی و حیرانی من زفت شد

اتصالاتی میان شمعها ‌‌ ‌‌ که نیاید بر زبان و گفت ما

آنکه یک دیدن کند ادراک آن ‌‌ ‌‌ سالها نتوان نمودن از زبان

آنکه یکدم بیندش ادراک هوش ‌‌ ‌‌ سالها نتوان شنیدن آن بگوش

چونکه پایانی ندارد رو الیک ‌‌ ‌‌ زانکه لا احصی ثناءً ما علیک

پیشتر رفتم دوان کان شمعها ‌‌ ‌‌ تا چه چیزست از نشان کبریا

میشدم مدهوش و بیخویش و خراب ‌‌ ‌‌ تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب

ساعتی بیعقل و بیهوش اندرین ‌‌ ‌‌ اوفتادم بر سر خاک زمین

باز با هوش آمدم برخاستم ‌‌ ‌‌ در روش گویی نه سر نه پاستم

نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد ‌‌ ‌‌ نورشان میشد بسقف لاجورد

پیش آن انوار نور روز درد ‌‌ ‌‌ از صلابت نورها را میسترد

باز حیران گشتم اندر صنع رب ‌‌ ‌‌ کاینچنین چون شد چگونه است این عجب

پیشتر رفتم که نیکو بنگرم ‌‌ ‌‌ تا چه حالست آنکه میگردد سرم

باز نمودن آن هفت مرد هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت ‌‌ ‌‌ چشمم از سبزی ایشان نیکبخت

زانبهی برگ پیدا نیست شاخ ‌‌ ‌‌ برگ هم گم گشته از میوهٔ فراخ

علن: آشکار

عنان آسمان: صفحهٔ آسمان و آنچه بنظر آید از آن

هر درختی شاخ بر سدره زده ‌‌ سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین ‌‌ زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان‌روی‌تر ‌‌ عقل از آن اشکالشان زیر و زبر
میوه‌ای که بر شکافیدی ز زور ‌‌ همچو آب از میوه جستی برق نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب‌تر که بر ایشان می‌گذشت ‌‌ صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان می‌باختند ‌‌ از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند
سایهٔ آن را نمی‌دیدند هیچ ‌‌ صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها ‌‌ که نبیند ماه را بیند سها
ذره‌ای را بیند و خورشید نی ‌‌ لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها ‌‌ پخته می‌ریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق ‌‌ درهم افتاده به یغما خشک‌حلق
گفته هر برگ و شکوفهٔ آن غصون ‌‌ دم بدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت ‌‌ سوی ما آیید خلق شوربخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر ‌‌ چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی می‌گفتشان کاین سو روید ‌‌ تا از این اشجار مستسعد شوید
جمله می‌گفتند کاین مسکین مست ‌‌ از قضاء الله دیوانه شده‌ست
مغز این مسکین ز سودای دراز ‌‌ وز ریاضت گشته فاسد چون پیاز
او عجب می‌ماند یا رب حال چیست ‌‌ خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل ‌‌ یک قدم می‌ننهند آن سو ز نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق ‌‌ گشته منکر زین چنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده ‌‌ دیو بر من غالب و چیره شده
چشم می‌مالم به هر لحظه که من ‌‌ خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان می‌روم ‌‌ میوه‌هاشان می‌خورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران ‌‌ که همی گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار ‌‌ ز آرزوی نیم غوره جان‌سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت ‌‌ می‌زنند این بی‌نوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار ‌‌ این خلایق صد هزار اندر هزار
باز می‌گویم عجب من بی‌خودم ‌‌ دست در شاخ خیالی در زدم
هین بخوان استیأس الرسل ‌‌ تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قرائت خوان که تخفیف کذب ‌‌ این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا ‌‌ ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا ‌‌ ترکشان گو بر درخت جان برآ
می‌خور و می‌ده بدان کش روزیست ‌‌ هر دم و هر لحظه سحرآموزیست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست ‌‌ چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سوداییان ‌‌ که بزیر یک نما باغ است و خوان
چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست ‌‌ یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این ماجرا ‌‌ چون بود بیهوده و هزل و خطا
من همی گویم چو ایشان ای عجب ‌‌ این چنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب ‌‌ در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف ‌‌ تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خمش ‌‌ چند گویی چند چون قحط است گوش

یک درخت شدن آن هفت درخت در چشم او

گفت راندم پیشتر من نیکبخت ‌‌ باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی ‌‌ من چسان می‌گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز ‌‌ صف کشیده چون جماعت کرده ساز

۱ یک درخت از پیش مانند امام | دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود | از درختان بس شگفتم می‌نمود

۲ یاد کردم قول حق را آن زمان | گفت النجم و شجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان | این چه ترتیب نماز است آنچنان

۳ آمد الهام خدا کای با فروز | این عجب داری ز کار ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

۷ بعد دیری گشت آنها هفت مرد | جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان | تا کیانند و چه دارند از جهان

۸ چون به نزدیکی رسیدم من ز راه | کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام | ای دقوقی مفخر و تاج کرام

۹ گفتم آخر چون مرا بشناختند | پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود | یکدگر را بنگریدند از فرود

۱۰ پاسخم دادند خندان کای عزیز | چون بپوشیده است این بر تو هنوز
بر دلی کو در تحیر با خداست | کی شود پوشیده راز چپ و راست

۱۱ گفتم از سوی حقایق بشکفید | چون ز اسم و حرف رسمی واقفید
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی | آن ز استغراق دان نز جاهلی

۱۲ بعد از آن گفتند ما را آرزوست | اقتدا کردن به تو ای پاک دوست
گفتم آری لیک یکساعت که من | مشکلاتی دارم از دور زمن

۱۳ تا شود آن حل به صحبتهای پاک | که به صحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پرمغز با خاک دژم | خلوتی و صحبتی کرد از کرم

۱۴ خویشتن در خاک کلی محو کرد | تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند | پر گشاد و بسط شد مرکب براند

۱۵ پیش اصل خویش چون بی‌خویش شد | رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست | تف دل از سر چنین کردن بخاست

۱۶ ساعتی با آن گروه مجتبی | چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان | زانکه ساعت پیر گرداند جوان

۱۷ جمله تلوینها ز ساعت خاستست | رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی | چون نماند محرم بیچون شوی

۱۸ ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست | زانکه آنسو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او | بسته‌اند اندر جهان جستجو

۱۹ منتصب بر هر طویله رایضی | جز به دستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد | در طویلهٔ دیگری سر در کند

۲۰ در زمان آخرچیان چست خوش | گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار | اختیارت را ببین بی‌اختیار

۲۱ اختیاری می‌کنی و دست و پا | بر گشاده‌ست چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده‌ای | نام تهدیدات نفسش کرده‌ای

پیش رفتن دقوقی به امامت آن قوم

۲۵ این سخن پایان ندارد تیز رو | هین نماز آمد دقوقی پیش شو

۲۶ ای یگانه هین دوگانه برگزار | تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا | چشم روشن باید اندر پیشوا

۲۷ در شریعت هست مکروه ای کیا | در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه | چشم روشن به وگر باشد سفیه

۲۸ کور را پرهیز نبود از قذر | چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور | هیچ مؤمن را مبادا چشم کور

۲۹ کور ظاهر در نجاست ظاهرست | کور باطن در نجاسات سرست
این نجاست ظاهر از آبی رود | وان نجاست باطن افزون می‌شود

جز بآب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خوانده است کافر را خدا / آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجاست هست در اخلاق و دین
آن نجاست بویش آید بیست گام / وان نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود
آنچه میگویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخست ژرف / اندرونی آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضة ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت / میکشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگه است ارنی بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها وان بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو میخورند / ابرها هم از درونش میبرند
باز دریا آن عوضها میکشد / از کجا دانند اصحاب رشد
قصها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زانها تو بودی ز اقتضا
خانه خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل
حق پذیرد کسره را دارد معاف / کز دو دیده کور دو قطره کفاف
گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش نام را
تا برو آه حسودان کم وزد / تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی ویست آن نی هلال

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم غیبی

مدح تو گویم برون از پنج و هفت / بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت
در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست
زانکه هر مدحی بنور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پنداشت گمره میشوند
همچو نوری تافته بر حایطی / حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون نور سوی اصل راند / ضال مه گم کرد و ز استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود / سر بچه در کرد و آنرا می‌ستود
در حقیقت مادح ماه است او / گرچه جاهل را بعکسش کرد رو
مدح او مه راست نی آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر / مه ببالا بود و پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان میشوند / شهوتی راندند و پشیمان میشوند
زانکه شهوت با خیالی رانده است / وز حقیقت دورتر وا مانده است
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی وان خیالت زو گریخت
پر نگهدار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت میکنند / بر خیالی پر خود بر میکنند
وام دار شرح اینم نکته‌ام / مهلتم ده معسرم زان تن زدم

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

جهد المقل یعنی کوشش فقیر ناتوان
احتیال حیله کردن و مکر نمودن باشد
عجین خمیر آگنده
حایط دیوار را گویند
معسر تنگ دست باشد

باز گردم زانکه قصه شد دراز — وقت تنگست و قوم موقوف نماز

پیش در شد آن دقوقی در نماز — قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار — در پی آن مقتدای نامدار

چونکه با تکبیرها مقرون شدند — همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امیم — کای خدا پیش تو ما قربان شدیم

وقت ذبح الله اکبر می‌کنی — همچنین در ذبح نفس کشتنی
گوی الله اکبر و این شوم سر را — سر ببر تا وا رهد جان از عنا

چون قیامت پیش حق صفها زده — در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک‌ریز — بر مثال راست‌خیز رستخیز

تن چو اسمعیل جان همچون خلیل — کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز — شد به بسم الله بسمل در نماز

حق همی گوید چه آوردی مرا — اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای — قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای

گوهر دیده کجا فرسوده‌ای — پنج حس را در کجا پالوده‌ای
گوش و چشم و هوش و گوهرهای عرش — خرج کردی چه خریدی تو ز فرش

دست و پا دادمت چون بیل و کلند — من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردناک — صد هزاران آید از یزدان پاک

در قیام این گفتها دارد رجوع — وز خجالت شد دوتا اندر رکوع
قوت استادن از خجلت نماند — در رکوع از شرم تسبیحی بخواند

باز فرمان می‌رسد بردار سر — از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برآرد او دگر ره شرمسار — اندر افتد باز در رو همچو مار

باز فرمان آیدش بردار سر — از سجود و وا ده از کرده خبر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار — باز اندر رو فتد آن خام‌کار

باز گوید سر برآر و باز گو — که بخواهم جست از تو مو به مو
قوت پا ایستادن نبودش — که خطاب هیبتی بر جان زدش

پس نشیند قعده زان بار گران — حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود — دادمت سرمایه هین بنمای سود

چون نه سرمایه بود آزار نبود — شافعی نبود که آرد عذر نبود

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق سبحانه و تعالی و از انبیا علیهم السلام استعانت و شفاعت خواستن

رو به دست راست آرد در سلام — سوی جان انبیا و آن کرام

یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم — سخت در گل ماندش پای و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت — چاره آنجا بود و دست‌افزار زفت

مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو — ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند به سوی دست چپ — در تبار و خویش گویندش که خپ

هین جواب خویش گو با کردگار — ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نی از آن سو چاره شد — جان آن بیچاره دل صد پاره شد

از همه نومید گردد آن دغا — پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا — اول و آخر تویی و منتها

در نماز این خوش اشارتها ببین — تا بدانی کین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز — سر مزن چون مرغ بی‌تعظیم و ساز

شنیدن دقوقی در نماز افغان

قعده از قعود باشد که نوعی از نشستن است

یعنی کلوگیر شود

هست امیدی که غایت دیر
گر دو او امین رحبل من مسند

آن دقوقی

اهل کشتی را در غرق شدن

آن دقوقی در امامت کرد ساز ... اندر آن ساحل درآمد در نماز
وان جماعت در پی او در قیام ... اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد ... چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی ... در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم ... آن سه تاریکی و از غرقاب بیم
تند بادی همچو عزرائیل خواست ... موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته ... نعره و واویلها برخاسته
دستها بر نوحه بر سر میزدند ... کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان ... عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ ... رویشان قبله ندیده از پیچ
گفته که بیفایده است این بندگی ... وانزمان دیده در آن صد زندگی
از همه امید ببریده تمام ... دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده آندم تقی ... همچو در هنگام جان کندن شقی
نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست ... حیلها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه ... بر فلک زیشان شده دود سیاه
دیو آندم از عداوت تیز بین ... بانگ زد کای سگ پرستان لعین
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق ... عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص ... که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر ... دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی آمد ندا از دیو لیک ... این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرمودست با ما مصطفی ... قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت ... عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیب است و سر ... عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد وآخر آن ... عاقل و جاهل ببینند در عیان
ور نبینی واقعهٔ غیب ای عنود ... حزم را سیلاب کی اندر ربود

تصورات مرد حازم

حزم چه بود بدگمانی در جهان ... دمبدم دیدن بلای ناگهان
آنچنان که ناگهان شیری رسید ... مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین ... تو همان اندیش ای استاد دین
میکشد شیر قضا در بیشها ... جان ما مشغول کار و پیشها
آنچنان کز فقر میترسند خلق ... زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسیدی از آن فقر آفرین ... گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله شان از خوف غم در عین غم ... در پی هستی دویده در عدم

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید ... رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یارب منگر اندر فعلشان ... دستشان گیر ای شه نیکو نشان
خوش سلامتشان بساحل بازبر ... ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی ... در گذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش ... بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا ... دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم ... تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز حرص و آز خود را سوختیم ... وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی ... در چنین ظلمت چراغ افروختی
دستگیر و رهنما توفیق ده ... جرم ما بخش و عفو کن بگشا گره
همچنین میرفت بر لفظش دعا ... آن زمان چون مادران باوفا

۱ اشک می‌رفت از دو چشمش وز دعا / بیخود از وی می برآمد بر سما
آن دعای بیخودان خود دیگرست / آن دعا زو نیست گفت داورست

۲ آن دعا حق می‌کند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان / بیخبر زان لابه کردن جسم و جان

۳ بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاری‌گران / در مقام سخت و در روز گران

۴ هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان / و اهل کشتی را بجهد خود گمان

۵ که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار / وان ز دم دانند روبهان عار

۶ عشقها با دم خود بازند کین / می‌رهاند جان ما را در کمین
از ضلالت روبهان بر دم تنند / رقص گیرند و ز شادی می‌جهند

۷ روبها پا را نگه دار از کلوخ / پا چو نبود دم چه سود ای چشم‌شوخ
ما چو روباهان و پای ما کرام / می‌رهاندمان ز صد گون انتقام

۸ حیلهٔ باریک ما چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران ماند از ما زید و بکر

۹ طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا به افسون مالک دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گویم

۱۰ در گوی و در چهی ای قلتبان / دست وا دار از سبال دیگران
چون به بستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان گیر و کش

۱۱ ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه‌گاهی یافتی ما را ببر

۱۲ چون ندادت بندگی دوست دست / میل شاهی از کجاات خاستست
در هوای آنکه گویندت زهی / بسته‌ای بر گردن جانت زهی

۱۳ روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب

۱۴ تو دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست

۱۵ تو همی گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک از آن آبت نشاید آب دست

۱۶ زانکه گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست

۱۷ پاک گشته زان گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده

۱۸ آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می‌لافی که من آب خوشم

۱۹ لاف تو محروم می‌دارد ترا / ترک آن پندار کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای آب و می‌کشد

۲۰ گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را

۲۱ همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه آب و خواه نان
خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن / خواه ملکت و خانه و فرزند و زن

۲۲ هر یکی زینها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت می‌کند
این خمار غم دلیل آن شدست / که بدان مفقود مستی‌ات بدست

۲۳ جز به اندازهٔ ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب‌دلم / حاجت غیری ندارم واصلم

۲۴ آنچنانکه آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

۲۵ خود روا داری که آن دل باشد این / که بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست

۲۶ پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه

۲۷ یا خیالاتی که در ظلمات او / می‌پرستدشان برای گفتگو
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور

۲۸ نی دل اندر صدهزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو

۲۹ دل محیط است اندرین خطهٔ وجود / زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار / می‌کند بر اهل عالم ز اختیار

هر که را دامن درستست و معد / آن نثار دل بر آن کس میرسد
دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا نگردد دامنت زان سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
آن خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی چو شیر / مو نمیگنجد در اینجا ای فقیر

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و ناپیدا شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که ایشان بهوا رفتند یا بزمین پنهان شدند

چون رهید آن کشتی و آمد بکام / شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر / کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با یکدگر گفتند سر / از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نی از برون نی از درون
گفت مانا کین امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار قرین / مر مرا هم مینماید این چنین
از فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم / که چه میگویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا و زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر
درها بودند گویی آب گشت / نی نشان پا و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آن دم همه / در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر مانده ام کین قوم را / چون بپوشانید حق از چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطه ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگویی مرد حق را در نظر / کی درآید با خدا ذکر بشر
خر ازین میخسپد اینجا ای فلان / که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار ازین ویران شدست ای مرد خام / که بشر دیدی تو ایشان را عوام
تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو / هین مبر امید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است / هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته / کو و کو میگو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق بر استجب
هر که را دل پاک شد از اعتلال / آن دعایش میرود تا ذوالجلال

باز شرح کردن حکایت طالب روزی بی کسب و رنج در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او

یادم آمد آن حکایت کان فقیر — روز و شب میکرد افغان و نفیر
از خدا میخواست روزی حلال — بی شکار و رنج و کسب و انتقال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او — لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت — چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین — ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین بگو کشتی چرا گاو مرا — ابله طرار انصاف اندر آ
گفت من روزی ز حق میخواستم — قبله را از لابه می آراستم
سالها بوده است کار من دعا — تا که نفرین پیشه داد کای خدا
چون بدیدم گاو را برخاستم — روزی من بود کشتش خواستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب — روزی من بود کشتم نک جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت — چند مشتی زد برویش ناشکفت

رفتن هر دو خصم پیش داود نبی علی نبینا و علیه السلام

میکشیدش تا بداود نبی — که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا — عقل در پیش آر و با هوش آ
این چه میگویی دعا چه بود مخند — بر سر و ریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده‌ام — اندرین لابه بسی خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب — سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آیید هین ای مسلمین — ژاژ بینید و فشار این لعین
این دعا تا چند خالی ژاژ را — حجت قاطع بگو چه بود دعا
ای مسلمانان دعا مال مرا — چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین — یک دعا املاک بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر — محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعااند و ثنا — لابه گویان که تو ده‌مان ای خدا
تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین — ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا — جز لب نانی نیابند از عطا
قوم گفتند این مسلمان راستگوست — وان فروشنده دعا ظلم جوست
این دعا کی باشد از اسباب ملک — کی کشد این را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا — یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفتر است این شرع نو — گاو را تو باز ده یا حبس رو
اندر آ در حبس و در زندان او — ورنه گاوش را بده حجت مگو
او بسوی آسمان میکرد رو — کای خداوند کریم لطف خو
من دعاها کرده‌ام زین آرزو — واقفی ما را نداند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی — صد امید اندر دلم افراختی
من نمیکردم گزافه آن دعا — همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران — پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست — در چه و زندان جز آنرا می‌نجست
ز اعتماد او نبودش هیچ غم — از غلامی وز ملامتها و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش — که چو شمعی میفروزیدش ز پیش
چون در افکندند یوسف را بچاه — بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان — تا بمالی این جفا بر رویشان
قائل این بانگ ناید در نظر — لیک دل بشناخت قائل از اثر
قوتی و راستی و سندی — در میان جان فتادش زان ندی
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل — گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آن پیش آمدش — او بدان قوت بشادی میکشید
همچنانکه ذوق آن بانگ الست — در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض — نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ تلخی چو شکر میشود — خار و ریحان پیش گاو یک شود
لقمهٔ حکمی که تلخی می‌نهد — گلشکر آنرا گوارش میدهد
گلشکر آنرا که نبود مستند — لقمه را ز انکار او قی میکند
هر که خواب دید از روز الست — مست باشد در ره طاعات مست
میکشد چون اشتر مست این جوال — بی فتور و بی گمان و بی ملال
کفک تصدیق نقش پوز او — شد گواه مستی و دلسوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده — زیر ثقل بار اندک خور شده
ز آرزوی ناقه صد فاقه برو — می‌نماید کوه پیشش تار مو

در الست آنکو چنین خوابی ندید / اندر این دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله / یک زمان شکرستش و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین / می‌نهد با صد تردد بی‌یقین
وام دارم شرح اینم نک گرو / ور شتابستت الم نشرح شنو
چون ندارد شرح این معنی کران / خر بسوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا / بس بلیسانه قیاس است ای خدا
من دعا کورانه کی کرده‌ام / جز بخالق کدیه کی آورده‌ام
کور را خلقان طمع دارد ز جهل / من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران شمرد / او نیاز جان و اخلاصم ندید
کوری عشق است این کوری من / حب یعمی و یصم است ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو / مقتضای عشق این باشد بگو
تو که بینایی ز کورانم مدار / دایرم بر گرد لطفت ای بها
آنچنانکه یوسف صدیق را / خواب بنمودی و گشتش متکا
مر مرا لطف تو هم خوابی نمود / آن دعای بی‌حدم بازی نبود
می‌نداند خلق اسرار مرا / ژاژ میدانند گفتار مرا
حق نهانست و که داند راز غیب / غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش رو بمن کن حق بگو / از چه سوی آسمان کردی تو رو
شید می‌آری غلط می‌افکنی / لاف عشق و لاف قربت میزنی
با کدامین روی چون دل مرده‌ای / روی سوی آسمانها کرده‌ای
غلغلی در شهر افتاده ازین / کان مسلمان می‌نهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن / گر بدم هم سر من پیدا مکن
تو همی دانی و شبهای دراز / که همی خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست / پیش تو همچون چراغ روشنیست
گاو میخواهد ز من این بیحیا / چون فرستادی نکردم من خطا

شنیدن حضرت داود سخن خصمان را در ظاهر

چونکه داود نبی آمد برون / گفت هین چونست این احوال چون
مدعی گفت ای نبی الله داد / گاو من در خانهٔ او اوفتاد
کشت گاو مرا بپرسش که چرا / گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم / چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار / تا بیکسو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال / روز و شب اندر دعا و اندر سؤال
این همی جستم ز یزدان کای خدا / روزیی خواهم حلال و بی‌عنا
مرد و زن بر نالهٔ من واقفند / کودکان این ماجرا را واصفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر / تا بگوید بی شکنجه بی ضرر
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق / که چه میگفت این گدای ژنده دلق
بعد از این چندین دعا و این فغان / گاو دیدم اندر خانه ناگهان
چشم من تاریک شد نی بهر قوت / شادیی که قبول آمد قنوت
کشتم آن را تا دهم در شکر آن / که دعای من شنید آن غیب‌دان

حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده گاو

گفت داود این سخنها را بشو / حجتی شرعی در این دعوی بگو
تو روا داری که من بی‌حجتی / بنهم اندر شرع باطل سنتی
این که بخشیدت خریدی وارثی / ریع را چون می‌ستانی حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو / تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری بدروی آن آن تست / ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو / رو بجو وام و بده باطل مجو
گفت ای شه تو همین میگوییم / که همی گویند اصحاب ستم

١ پس ز دل آهی برآورد و بگفت — کاتحیدی هر کجا طاقی و جفت

تضرع کردن آن شخص از داوری داود نزد خدا

٢ سجده کرد و گفت ای دانای سوز — در دل داود انداز آن فروز / در دلش نه آنچه تو اندر دلم — اندر افکندی برای مفضلم

٣ این بگفت و گریه شد در هایهای — تا دل داود بیرون شد ز جای / گفت هین امروز ای خواهان گاو — مهلتم ده وین دعاوی را مکاو

٤ تا روم من سوی خلوت در نماز — پرسم این احوال از دانای راز / خوی دارم در نماز آن التفات — معنی قرة عینی فی الصلوة

٥ روزن جانم گشاده ست از صفا — میرسد بی واسطه نامه خدا / نامه و باران و نور از روزنم — می فتد در خانه ام از معدنم

٦ دوزخ است آن خانه کان بی روزن است — اصل دین ای بنده روزن کردن است / تیشه در هر بیشه کم زن بیا — تیشه زن در کندن روزن هلا

٧ یا نمیدانی که نور آفتاب — عکس خورشید برون است از حجاب / نور آن دانی که حیوان دید هم — پس چه کرمنا بود بر آدمم

٨ من چو خورشیدم درون نور غرق — می ندانم کرد خویش از نور فرق / رفتنم سوی نماز و آن خلا — بهر تعلیم است ره مر خلق را

٩ کژ نهم تا راست گردد این جهان — حرب خدعه این بود ای پهلوان / نیست دستوری و گر نه ریختی — گرد از دریا بسی برانگیختی

١٠ همچنین داود میگفت این نسق — خواست گشتن عقل خلقان محترق / پس گریبانش کشید از پس یکی — که ندارم در بکیشش من شکی

رفتن داود علیه السلام در خلوت و نمودن با او آن اسرار را

١٤ با خود آمد گفت را کوتاه کرد — لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

١٥ در فرو بست و برفت آنگه شتاب — سوی محراب و دعای مستجاب / حق نمودش آنچه بنمودش تمام — گشت واقف بر سزای انتقام

١٦ دید او اسبابی که کس واقف نشد — راز پنهانی که حیوانی فزود / روز دیگر جمله خلقان آمدند — پیش داود پیمبر صف زدند

١٧ همچنین این ماجرا با زفت رفت — باز زد آن مدعی تشنیع زفت / زود گاوم را بده ای سینه کار — از خدای خویشتن شرمی بدار

١٨ این چنین ظلم صریح ناسزا — میرود در عهد پیغمبر هلا / گاو گشته خورده ای بی ترس و بیم — در جواب افسرده و تیره زین سقیم

١٩ که چه چندین سال بودم در دعا — من طلب کردم ز حق داد و دعا / ای رسول حق چنین باشد روا — ملکت من گاو چون دادش خدا

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو بگذر و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

٢٥ گفت داودش خمش کن زو بهل — این مسلمان را ز گاوت کن بحل / چون خدا پوشید بر تو ای جوان — رو خمش کن حق ستاری بدان

٢٦ گفت واویلا چه حکم است این چه داد — از پی من شرع نو خواهی نهاد / رفته است آوازه عدلت چنان — که معطر شد زمین و آسمان

٢٧ بر سگان کوری این ستم نرفت — زین تعدی سنگ و که بشکافت است / همچنین تشنیع میزد بر ملا — کالصلا ای منصفان ظلمست الصلا

٢٨ اینچنین ظلم و جفا بر من مکن

٢٩ یا ستیهنده مگو زینسان سخن

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که جمله مال خود بدو ده

بعد از آن داود گفتش ای عنود / جمله مال خویش او را بخش زود
ورنه کارت سخت گردد گفتمت / تا نگردد ظاهر از وی ستمت
خاک بر سر کرد و جامه بر درید / که بهر دم می‌کنی ظلمی مزید
یکدمی دیگر بر آن تشنیع راند / باز داودش به پیش خویش خواند
گفت چون بختت نبود ای بخت کور / ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
ریده‌ای وانگاه صدر پیشگاه / ای دریغ از چون تو خر خاشاک کاه
رو که فرزندان تو با جفت تو / بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سینه همی زد با دو دست / می‌دوید از جهل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند / کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی / که بود سخره هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد / که سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است از درون / خصم هر مظلوم باشد از جنون
سگ هماره حمله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیران راست نی سگ را بدان / که نگیرد صید از همسایگان
عامه مظلوم‌کش ظالم‌پرست / از کمین سگسان سوی داود جست
روی سوی داود کردند آن فریق / کای نبی مجتبی بر ما شفیق
این نشاید از تو کاین ظلمیست فاش / قهر کردی بیگناهی را بلاش

عزم کردن داود علیه السلام تا راز آشکارا کند بر خلایق

گفت ای یاران زمان آن رسید / کان سر مکتوم او گردد پدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم / سوی صحرا و بدانها آن شویم
در فلان صحرا درختی هست زفت / شاخهااش انبه و بسیار و چفت
سخت راسخ خیمه‌گاه و میخ او / بوی خون می‌آیدم زین بیخ او
خون شده است اندر بن آن خوش درخت / خواجه را کشته است این منحوس بخت
مال او برداشت این سگ قلتبان / وین غلام اوست ای آزادگان
این چه این خواجه را باشد پسر / طفل بود و او ندارد زین خبر
تا کنون حلم خدا پوشید آن / آخر از ناشکری این قلتبان
که عیال خواجه را روزی ندید / نی به نوروز و نه موسمهای عید
بینوایان را بیک لقمه نجست / یاد ناورد او ز حقهای نخست
تا کنون از بهر یک گاو این لعین / می‌زند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پرده از گناه / ورنه می‌پوشید جرمش را اله
کافر و فاسق در این دور گزند / پرده خود را بخود بر می‌درند
ظلم مستور است در اسرار جان / می‌نهد ظالم به پیش مردمان
که ببینیدم که دارم شاخها / گاو دوزخ را ببینید از ملا

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

پس در اینجا دست و پایت در گزند / بر ضمیر تو گواهی میدهند
چون موکل میشود بر تو ضمیر / که بگو تو اعتقادت وامگیر
خاصه در هنگام خشم و گفتگو / میکند ظاهر سرت را مو بمو
چون موکل میشود ظلم و جفا / که هویدا کن مرا ای دست و پا
چون همی گیرد گواه سر لگام / خاصه وقت جوش و خشم و انتقام
پس همانکس که موکل میکند / تا لوای سر به صحرا زند

پس ز موکلهای دیگر زو خبیر | هم تواند آتشی پیدا ز نیشتر
ای بده دست آمده در ظلم و کین | گوهرت پیداست حاجت نیست این

نیست حاجت شهره گشتن در زمن | بر ضمیرت آشکار است و علن
نفس تو هر دم برآرد صد شرار | که ببینیدم منم ز اصحاب نار

جسم دارم سوی گلخن رو دوم | من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنان کاین ظالم حق ناشناس | بهر گاوی کرد چندین التباس

او ز او صد گاو برد و صد شتر | نفس این است ای پدر از وی ببر
نیز روزی با خدا زاری نکرد | یا ربی نامد از او یک دم بدرد

کای خدا خصم مرا خوشنود کن | گر زیانش کرده‌ام تو سود کن
گر خطا کشتم دیت بر عاقله است | عاقله جانم تو بودی از الست

سنگ میکرد او باستغفار در | این بود ز انصاف جان ای نفس حر

بیرون رفتن خلایق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت | گفت دستش را ز پس بندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم | تا لوای عدل بر صحرا زنم

گفت ای سگ جد این را کشته‌ای | تو غلامی خواجه زین رو گشته‌ای
خواجه را کشتی و بردی مال او | کرد یزدان آشکارا حال او

آن زنت را او کنیزک بوده است | با همین خواجه جفا بنموده است
هر چه زو زاییده ماده یا که نر | ملک وارث باشد آنها سر بسر

تو غلامی کسب و کارت ملک اوست | شرع جستی شرع بستان رو نکوست
خواجه را کشتی باستم زار زار | هم بر اینجا خواجه گویان زینهار

کارد از اشتاب کردی زیر خاک | از خیالی که بدیدی سهمناک
نک سرش با کارد در زیر زمین | باز کاوید این زمین را همچنین

نام این سگ هم نوشته کارد او | کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنین کردند چون بشکافتند | در زمین آن کارد با سر یافتند

ولوله افتاد در خلق آن زمان | هر یکی زنار ببرید از میان
جمله از داود گشته عذرخواه | زانکه بد ظن گشته بودند تباه

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام

بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه | داد خود بستان تو زین روسیاه

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص | کی کند مکرش ز علم حق خلاص
حلم حق گر چه مواساها کند | چونکه از حد بگذرد رسوا کند

خون نخسپد درفتد در هر دلی | میل جستجوی و کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین | سر برآرد از ضمیر آن و این

کان فلان چون شد چه شد حالش چه شد | همچنانکه جوشد از گل رست و نبت
جوشش خون باشد آن جستنها | خارش دلها و بحث و ماجرا

چونکه پیدا گشت سر کار او | معجز داود شد فاش و دو تو
خلق جمله سر برهنه آمدند | سر بسجده بر زمینها میزدند

ما همه کوران اصلی بوده‌ایم | وانچه میفرمود نشنوده‌ایم
وز تو ما صد گون عجایب دیده‌ایم | لیک معذوریم چون ای ندیم

سنگ با تو در سخن آید شهیر | کز برای غزو طالوتم بگیر
تو به سه سنگ و فلاخن آمدی | صد هزاران خصم را برهم زدی

سنگها بیت صد هزاران پاره شد | هر یکی خصمی را خونخواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد | چون زره سازی ترا معلوم شد

کوهها با تو رسایل شد شکور | با تو میخوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد | از دم تو غیب را آماده شد

وان قوی‌تر زان همه کاین دایم است | زندگی بخشی که سرمد قایم است
جان جمله معجزات این است خود | کو ببخشد مرده را جان ابد

کشته شد ظالم جهانی زنده شد ‌‌ هر یکی از نو خدا را بنده شد

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونی است که مدعی گاو کشته بود و آن کشنده گاو عقل است و داود حق است یا شیخ که نایب حق است که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشت

نفس خود را کش جهانی زنده کن ‌‌ خواجه را کشته است او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین ‌‌ خویشتن را خواجه کرده است و مهین
آن کشنده گاو عقل تست رو ‌‌ بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیر است و همی خواهد ز حق ‌‌ روزی بی رنج و نعمت بر طبق
روزی بی رنج او موقوف چیست ‌‌ آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چون کشی تو گاو من ‌‌ زانکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجه زاده عقل مانده بی نوا ‌‌ نفس خونی خواجه گشته و پیشوا
روزی بی رنج میدانی که چیست ‌‌ قوت ارواح است و ارزاق نبیست
لیک موقوفست بر قربان گاو ‌‌ گنج اندر گاو دان ای گنج کاو
دوش چیزی خورده ام ورنه تمام ‌‌ دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده ام افسانه است ‌‌ هرچه می آید ز پنهان خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم ‌‌ گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر ‌‌ در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند ‌‌ معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند ‌‌ بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان ‌‌ پشم بز ابریشم آمد کش کشان
جمله قرآن هست در قطع سبب ‌‌ عز درویش و هلاک بولهب

مثال

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند ‌‌ لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند ‌‌ سنگ مرغی کو بالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن ‌‌ تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش ‌‌ خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنین زاغاز قرآن تا تمام ‌‌ رفض اسبابست و علت والسلام
کشف این نز عقل کارافزا شود ‌‌ بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی ‌‌ شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست ‌‌ معده حیوان همیشه پوست جوست
مغز جوی از پوست دارد صد ملال ‌‌ مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد ‌‌ عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه ‌‌ عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی و سپیدی فارغ است ‌‌ نور ماهش بر دل و جان بازغ است
این سیاه و آن سپید ار قدر یافت ‌‌ زان شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست ‌‌ بی ز زر همیان و کیسه ابترست
همچنانکه قدر تن از جان بود ‌‌ قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون ‌‌ هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو می کند ‌‌ تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود ‌‌ لیک گفت سالفان یاری بود

نی که هم توریت و انجیل و زبور — شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزی بی رنج جو و بی حسیب — کز بهشتت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت — بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست — بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره‌ایست — نان بی سفره ولی را بهره‌ایست
رزق جانی کی بری با سعی و جست — جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند کام تو — از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو را آنگاه شد — کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار — بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن — روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو خواهی ایمنی از اژدها — دستش از دامن مکن یکدم رها
خاک شو در پیش شیخ با صفا — تا ز خاکت تو بروید کیمیا
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون — چون خران سیخش کن آن سو ای حرون
چون نبرد نیست دلی الله شود — آن زبان صد گزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت — زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح — صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را — ره نتاند زد شه آگاه را
نفس با تسبیح و مصحف در یمین — خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن — خویش با او همسر و همبر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو — و اندر اندازد ترا در قعر چه
عقل تو را نی و نیکو عالبست — نفس ظلمانی برادر چون غابست
زانکه او در خانه عقل تو غریب — بر در خود سگ بود شیر مهیب
باش تا شیر از سوی بیشه دود — وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن نه اندر عامه — او نگردد جز بوحی القلب قه
هر که جنس اوست یار او شود — جز مگر داود که شیخت بود
کو مبدل گشت و جنسش تن نماند — هر که را حق در مقام دل نشاند
خلق جمله علتی اند از کمین — یار علت میشود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند — هر که بی تمییز کف در وی زند
چون ز صیادی بشنید آواز طیر — مرغ ابله میکند آن سوی سیر
نقد را از قلب نشناسد غویست — هین از او بگریز اگر چه معنویست
رشته و بربسته پیش او ذکیست — گر یقین دعوی کند او در زیست
همچنین پس که ذکی مطلق است — چونش این تمییز نبود احمق است
هین از و بگریز چون آهو ز شیر — سوی او بشتاب ای دانا ولیم

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه و شخصی در پی او رفتن و سؤال کردن

عیسی مریم بکوهی میگریخت — شیر گویی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر — در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت — کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند — پس بجد و جهد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست — که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سو میگریزی ای کریم — نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو — میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توی — که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی — که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده — بر جهد چون شیر صید آورده
گفت آری آن منم گفتا که تو — نی ز گل مرغان کنی ای خوب رو
بر دمی بر وی سبک تا جان شود — در هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاک — هر چه خواهی میکنی از کیست باک

حسیب حساب کرده شده
توسیط واسطه شدن
ذکی تیز هوش را گویند
مرضات خوشنودی ۱۲
مستوی درست شده درست آورده ۱۲

با چنین شاهی که باشد از جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لا شی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا / او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج کوری نیست قهر ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره‌ای بر وی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت
بر نپیسه آرد ز خم رنج احمقی / رحم نبود چاره جو لی احمقی
اندک اندک آب را دزدد هوا / دین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد / همچنان کو زیر خود سنگی نهد
آن گریز عیسی نه از بیم بود / آمنست او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را

قصه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن پند و نصیحت انبیا علیهم السلام در ایشان

یادم آمد قصهٔ اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا
آن صبا ماند بشهری بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند / درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج میجو در همه ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت و تو بتو همچون پیاز
مردم ده شهر مجموع اندر او / لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندر او خلق و خلایق بیشمار / لیک آن جمله سه خام پخته خوار
جان ناکرده بجانان تاختن / گر هزارانست باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
و آن دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
و آن دگر عور و برهنه لاشه باز / لیک دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینک سپاهی میرسند / من همی بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان / که چه میگویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی گوید که آری مشغله / میشود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوخ دامنم / از طمع برند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت بر وی نی نژند
کور دید و آن کر آوازش شنید / عور بگرفت و بدامن بر کشید
مرغ مرده خشک وز زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون پناغ
بس طلب کردند دیگی یافتند / بی دری بی بن سبک بشکسته‌ای
بر سر آتش نهادند آن سه تن / مرغ فربه را بدیگ اندر فکند
آتشش کردند چندان ای پسر / کاستخوان شد پخته بخشش بخش بخش
زان همی خوردند چون از صید شیر / هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگ تن شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان

با چنین تنگی بهشت اندر نهفت / از شکاف در برون جستند تفت

راه مرگ خلق ناپیدا رهیست / در نظر ناید که آن بی‌جا رهیست

نک پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مختفی

بر در ار جویی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا ز چندین اکتشاف

ای ضیاء الحق حسام الدین عیان / باز باید گفت شرح این بیان

ای پسر مختصر افسانه ایست / آشنا را روی در بیگانه ایست

شرح حکایت کور دوربین و کر تیزشنو و برهنهٔ دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید

حرص نابیناست بیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید کو بکو

عیب خود یک ذره چشم کور او / می‌نبیند گرچه هست او عیب‌جو

عور می‌ترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند

مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست از دزدانش باک

او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون می‌شود

وقت مرگش که بود صد نوحه بیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش

آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که او بود بی‌هنر

چون کنار کودکی پر از سفال / کو بر آن لرزان بود چون رب مال

گر ستانی پاره‌ای گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان شود

چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌اش ندارد اعتبار

محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بر آن مال دروغین می‌طپید

خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که برباید جوال

چون ز خوابش برجهاند گوش‌کش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش

همچنین لرزانی این عالمان / که بودشان عقل و علم این جهان

از پی این عاقلان ذوفنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون

هر کسی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی

گوید او که روزگارم می‌برند / خود ندارد روزگار سودمند

گوید از کارم برآوردند خلق / غرق بی‌کاریست جانش تا به حلق

عور ترسان که منم دامن‌کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان

صد هزاران فضل داند از علوم / جان خود را می‌نداند آن ظلوم

داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری

که همی‌دانم یجوز و لا یجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز

این روا و آن ناروا دانی ولیک / تو روا یا ناروایی بین تو نیک

قیمت هر کاله می‌دانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست

سعدها و نحسها دانسته‌ای / ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای

جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین

آن اصول دین بدانستی ولیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک

از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه

قصهٔ خرمی اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا / می‌رمیدندی ز اصحاب لقا

دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ

بس که می‌افتاد از پری ثمار / تنگ می‌شد معبره بر رهگذار

آن فشار میوه ره را می‌گرفت / از پری میوه رهرو در شگفت

سله بر سر در درختستانشان / پر شدی ناخواست از میوه فشان

باد آن میوه فشاندی نی کسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی

خوشه‌های زفت تا زیر آمده / بر سر و روی رونده می‌زده

مرد گلخن‌تاب از پری زر / بسته بودی در میان زرین کمر

سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا

کشته این شهر و دهها از دزد و گرگ — زیر بر ترسیدی هم از گرگ سترگ — جای ایشان گر چراگاهشان شدی — آتش سوزنده شان صابون شدی

ور ستور اندر خسپیدندی جای را — بعد یکساعت شدی خوش با صفا — گر بگویم شرح نعمتهای قوم — آنکه زیادت میشد آن یوم بیوم

آمدن سیزده پیغمبر بنصیحت اهل شهر سبا

مانع آید از سخنهای مهم — انبیا بر وفق امر مستقیم

سیزده پیغمبر آنجا آمدند — گمرهان را ره نمودندی به پند — که هلا نعمت فزون شد شکر کو — مرکب شکر ار بخسپد حرّکوا

شکر منعم واجب آمد در خرد — ورنه بگشاید در خشم ابد — هین کرم بینید و این خود کس کند — کز چنین نعمت بشکری بس کند

سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای — پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای — شکر نعمت نعمت افزون کند — صد هزاران گل ز خاری سر زند

جواب قوم انبیا علیهم السلام را

قوم گفته شکر ما را برد غول — ما شدیم از شکر و از نعمت ملول — نعمت چه پیر شد جانمان از آن — شکر چه گوییم بر کوبید هین

پیش ما این نعمت آمد محنتی — شکر نعمت کن نگفته است ای فتی — ما چنان پژمرده گشتیم از عطا — که نه طاعتمان خوش آید نه خطا

ما نمیخواهیم نعمتها و باغ — ما نمیخواهیم اسباب و فراغ

جواب گفتن انبیا علیهم السلام مر قوم را

انبیا گفتند در دل علتی است — که از آن در حق شناسی آفتی است — نعمت از وی جمله علت میشود — طعمه در بیمار کی قوت شود

چند خوش پیش تو آمد ای مصر — جمله ناخوش گشت و صاف او کدر — تو عدو این خوشیها آمدی — گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی

هر که او شد آشنا و یار تو — شد حقیر و خوار در دیدار تو — هر که او بیگانه باشد با تو هم — پیش تو بس او مهست و محترم

این هم از تأثیر آن بیماریست — زهر او در جمله جفتان ساریست — دفع آن علت بباید کرد زود — که شکر با آن حدث خواهد نمود

هر خوشی کاید بتو ناخوش شود — آب حیوان گر رسد آتش شود — کیمیای مرگ و جسک است آن صفت — مرگ گردد زان حیاتت عاقبت

پس غذایی که زوی دل زنده شد — چون بیامد در تن تو گنده شد — بس عزیزی که بناز اشکار شد — چون شکارت شد بر تو خوار شد

آشنایی عقل با عقل از صفا — چون شود هر دم فزون باشد ولا — آشنایی نفس با هر نفس پست — تو یقین میدان که دم دم کمترست

زانکه نفسش گرد علت میتند — معرفت را زود فاسد میکند — گر نخواهی دوست را فردا نفیر — دوستی با عاقل و با عقل گیر

از سموم نفس چون با علتی — هر چه گیری تو مرض را آلتی — گر بگیری گوهری سنگی شود — ور بگیری مهر دل جنگی شود

ور بگیری نکتهٔ بکر لطیف — بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف — که من این را بس شنیدم کهنه شد — چیز دیگر گو بجز آن ای عضد

چیز دیگر تازه و نو گفته گیر — باز فردا زو شوی سیر و نفیر — دفع علت کن چو علت خو شود — هر حدیث کهنه پیشت نو شود

عضد: بازو و قوت بازو

تا که از کهنه برآرد شاخ نو | بشکفاند کهنه صد خوشه ز کو | ما طبیبانیم شاگردان حق | بحر قلزم دید ما را فانفلق

آن طبیبان طبیعت دیگرند | که بدل از راه نبضی بنگرند | ما بدل بی واسطه خوش بنگریم | کز فراست ما بعالی منظریم

آن طبیبان غذااند و ثمار | جان حیوانی بدیشان استوار | ما طبیبان فعالیم و مقال | ملهم ما پرتو نور جلال

کاینچنین فعلی ترا نافع بود | وان چنان فعلی ز ره قاطع بود | این چنین قولی ترا پیش آورد | وانچنان فعلی ترا نیش آورد

آنچنان و این چنین نیک و بد | پیش تو بنهیم و بنماییم جد | گر تو خواهی [illegible] | زهر و شکر [illegible]

آن طبیبان را بود بولی دلیل | وین دلیل ما بود وحی جلیل | دست مزدی می نخواهیم از کسی | دست مزد ما رسد از حق بسی

هین صلا بیماری ناسور را | داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیهم السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی | کو گواه علم و طب نافعی | چون شما بستهٔ همین خواب و خورید | همچو ما باشید در ده می چرید

چون شما در دام این آب و گلید | کی شما صیاد سیمرغ دلید | حب جاه و سروری دارد تان | که شمارید خویش از پیغمبران

ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ | کردن اندر گوش و افتادن بدوغ | انبیا گفتند کاین زان علتست | مایهٔ کوری حجاب رؤیتست

دعوی ما را شنیدید و شما | می نبینید این گهر در دست ما | امتحانست این گهر مر خلق را | ما همی گردانیمش گرد شما

هر که گوید کو گواه گفتش گواست | کو نمی بیند که جوهر با شماست | آفتابی در سخن آمد که خیز | که برآمد روز برجه کم ستیز

تو بگویی آفتابا کو گواه | گویدت ای کور از حق دیده خواه | روز روشن هر که او جوید چراغ | عین جستن کوریش دارد بلاغ

ور نمی بینی گمان بردهٔ که صبح | هست و می پوشی پی اشکال صبح | کوری خود را مکن زین گفت فاش | خامش و در انتظار فضل باش

در میان روز گفتن روز کو | خویش رسوا کردنست ای روز جو | صبر و خاموشی جذوب رحمتست | وین نشان جستن نشان علتست

انصتوا بپذیر تا بر جان تو | آید از جانان جزای انصتوا | گر نخواهی نکس پس پیش این طبیب | بر زمین زن زر و سر را ای لبیب

گفت افزون را تو بفروش و بخر | بذل جان و بذل جاه و بذل زر | تا ثنای تو بگوید فضل هو | که حسد آرد فلک بر جاه تو

چون طبیبان را نگه دارید دل | خود ببینید و شوید از خود خجل | دفع این کوری بدست خلق نیست | لیک اکرام طبیبان از هدیست

این طبیبان را بجان بنده شوید | تا بمشک و عنبر آکنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند این همه زرقست و مکر | کی خدا نایب کند از زید و بکر | هر رسول شاه باید جنس او | آب و گل کو خالق افلاک کو

مغز خر خوردیم تا ما چون شما | پشه را داریم همراز هما | کو هما کو پشه کو گل کو خدا | ز آفتاب چرخ چه بود ذره را

این چه نسبت این چه پیوندی بود | تا که در عقل و دماغی در رود | تا کجا این گفت بیهوده کجا | این چه زرقست و چه شیادی و غا

خود کجا گر آسمان گوی پیمان | می‌کنید و مغزمان وی ابلهان
غالب ما عقل داریم تعدد | کند ما را می‌شناسیم از گزند

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش پیل فرستادند که بگو من رسول ماه آسمانم در پیش تو که از این چشمهٔ آب حذر کن چنانکه در کتاب کلیله و دمنه آمده

این بدان ماند که خرگوشی بگفت | من رسول ماهم و با ماه جفت
کز رمهٔ پیلان بر آن چشمهٔ زلال | جمله نخجیران بدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور | حیله‌ای کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال | سوی پیلان در شب غرهٔ هلال
که بیا رابع عشر ای شاه پیل | تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلا من رسولم پیش بیست | بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه می‌گوید که ای پیلان روید | چشمه آن ماست زان یکسو شوید
ورنه من‌تان کور گردانم ستم | گفتم از گردن برون انداختم
ترک این چشمه بگویید و روید | تا ز زخم تیغ مه ایمن شوید
نک نشان آنست کاندر چشمه ماه | مضطرب گردد ز پیل آبخواه
آن فلان شب حاضر آ ای شاه پیل | تا درون چشمه یابی زین دلیل
ماه چون شد بدر آمد ای عیار | شاه پیلان شب بسوی چشمه‌ها
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب | مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب | چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ترس ترسان بازگشتند آن رمه | بعد از آن نامد کسی ز ایشان همه
ماند زان پیلان کو لیم ای کره | کاضطراب آورد آن شکوه

جواب گفتن انبیا طعن ایشان و مثل آوردن ایشان را

انبیا گفتند آوه پند جان | سخت‌تر کردی سفیهان بندتان
ای دریغا که دوا در رنجتان | گشت زهر قهر جان آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را | چون خدا بگماشت پرده چشم را
چه رئیسی جست خواهیم از شما | که ریاستمان فزونست از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در | خاصه کشتی‌ای ز سرگین گشته پر
ای دریغ آن دیده کور و کبود | کافتابی اندرو ذره نمود
زاده‌ای که بود همثل ندید | دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهارش دی نمود | زانکه ظرف جنبید کوران خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه | پیش بی‌دولت بگردد از راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت | پیش بدبختی نداند عشق باخت
احمقان را احمقی جان چرا | می‌نوازد دم از او را
این غلط ده دیده را حرمان ماست | وین مقلب قلب را سوء القضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد | لعنت و کوری شما را ظله شد
چون بشاید سنگتان انباز حق | چون نشاید عقل و جان همراز حق
پشه مرده هما را شد شکار | چون نشاید زنده همراز ملک
آن بت مرده تراشیده شما | پشه زنده تراشیده جدا
عاشق خویشید و صنعت کرد خویش | دم ماران سزد سنگ است کیش
نی در آن دم دست نی نعمتی | نی در آن پیش راحتی

گر دو سر گردان تو آن قوم ما / لاتقنطوا و درخور زندان ما
آنچنان کو بد حکیم غزنوی / در الهی نامه گر خوش بشنوی

کم فضولی کن تو در حکم قدر / درخور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها / شد مناسب وصفها با جانها

وصف هر جانی مناسب باشدش / بیگمان جانی که حق آراستش
چون صفت با جان قرین کردست او / پس مناسب دانش چون چشم و رو

شد مناسب وصفها در خوب و زشت / شد مناسب حرفها که حق نوشت
دیده و دل هست بین اصبعین / چون قلم در دست کاتب ای حسین

اصبع لطفست و قهر اندر میان / کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی / که میان اصبعین کیستی

جمله قصد و جنبشت زین اصبعست / فرق تو بر چار راه مجمعست
این حروف حالهات از نسخ اوست / عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست

جز نیاز و جز تضرع راه نیست / زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود / قدر خود پیدا کند در نیک و بد

آنچه در خرگوش و پیل آویختند / تا ازل را با ابد آمیختند

بیان آنکه هر کسی را نرسد مثل آوردن خاصه در کارخانهٔ الهی که نامتناهیست

کی رسد تا این مثلها ساختن / سوی آن درگاه پاک انداختن

آن مثل آوردن آن حضرتست / که بعلم سر و جهر او آیتست
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل / یا بزلفی یا برخ آری مثل

موسیی آن را که عصا دید و نبود / اژدها بد سر او لب میگشود
چون چنان شاهی نداند سر چوب / تو چه دانی سر این دام و حبوب

چون غلط شد چشم موسی در مثل / چون کند موشی فضولی مدخل
آن مثالت را چو اژدرها کند / تا بپاسخ جزو جزوت بر کند

این مثال آورد ابلیس لعین / تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج / تا فرو شد در زمین با تخت و تاج

این مثال آورد نمرود جهول / تا که پشه مغز سر خوردش عجول
این مثال اندیش گشته تو عام / کاستخوانشان خرد شد و مرده‌اند

این مثال آورد شداد لئیم / تا که شد محروم از هر دو نعیم
این مثال آورد فرعون از غلط / تا که اندر آب دریا شد سقط

این مثال آورد هر بدبخت دون / تا که شد در قعر دوزخ سرنگون
این مثالت را چو زاغ و بوم دان / که ازیشان پست شد صد خاندان

مثلها زدن قوم نوح باستهزاء در کشتی ساختن او

نوح اندر بادیه کشتی بساخت / صد مثل گو از پی تسخر بساخت

در بیابانی که چاه آب نیست / میکند کشتی چه نادانیست این
این یکی میگفت این کشتی بتاز / وان یکی میگفت پرش هم بساز

آن یکی میگفت در بیابانش ارا / وان یکی میگفت پیشش گر شتراست
آن یکی میگفت پالانش کجاست / وان یکی میگفت پایش گر کجاست

آن یکی میگفت کاین کشتی نشست / وان یکی میگفت این چه بهتر است
آن یکی میگفت چه این مسخره / ورنه بار است کی منزل میبرد

آن یکی میگفت بیکاری مگر / یا شدی فرتوت و عقلت شد بسر
او همی گفت این بفرمان خداست / این بتحریکها نخواهد گشت راست

حکایت آن دزد که حفره می‌کند و می‌گفت دهل میزنم

این مثل بشنو که شب دزدی عنید — در بن دیوار حفره می‌برید
نیم بیداری که او رنجور بود — طقطق آهسته‌اش را می‌شنود

رفت بر بام و فرو آویخت سر — گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم‌شب چه می‌کنی — تو کی‌ای گفتا دهل‌زن ای سنی

در چه کاری گفت می‌کوبم دهل — گفت کو بانگ دهل ای بوسبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را — نعرهٔ یا حسرتا وا ویلتا

من چو گفتم بشنوی بانگ دهل — آن زمان افتد شعوری جزو و کل
آن دروغست و کژ و برساخته — سر آن کژ را تو هم نشناخته

در غلط افتاده‌ای ای نیم خام — پخته شو در آتش او والسلام
سیّهٔ آن خرگوش آن نیز فضول — که به پیش نفس تو آمد رسول

تا که نفس گول را محرم کند — زآب حیوانی که از وی خضر خورد
بازگونه کرده معنیش را — کفر گفتی مستعد شو نیش را

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان

اضطراب ماه گفتی در زلال — که بترسانید پیلان شغال

قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب — خشیت پیلان ز مه در اضطراب
این چه ماند آخر ای کوران خام — با همی کو شد زبونش خاص و عام

چه مه و چه آفتاب و چه فلک — چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه وحوش و چه طیور و چه جماد — چه ملوک و چه گدا چه کیقباد

چه بلاد و چه جبال و چه بحار — چه مه و چه سال و چه لیل و نهار
چه تراب و آب و چه باد و چه نار — چه خریف و چه صیف و چه بهار

جمله اندر حکم و در فرمان او — بسته چون گوی و در خم چوگان او
آفتاب آفتاب آفتاب — این چه می‌گویم مگر مستم بخواب

صد هزاران شهر را خشم شهان — سرنگون کرده است ای کوران
کوه بر خود می‌شکافد صد شکاف — گر در ایشان ماه خواند طواف

خشم مردان خشک گرداند سحاب — خشم دلها کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردگان بی حنوط — در سیاستگاه شهرستان لوط

پیل خود چه بود که سه مرغ پران — کوفتند آن پیلکان را استخوان
ضعف مرغان ابابیل است و داد — پیل را بدرید و نپسندید بود

کیست کو نشنید آن طوفان نوح — با مصاف لشکر فرعون روح
روحشان بشکست و اندر ریخت — ذره ذره ایشان [illegible]

کیست کو نشنید احوال ثمود — وانکه صرصر عادیان را می‌ربود
چشم باری در چنان پیلان گشا — که بدندی پیلکش اندر وغا

آنچنان پیلان و شاهان تمام — زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی — می‌روند و نیست غوث و رحمتی

نام نیک و بد مگر نشنیده‌ای — جمله دیدند و تو نادیده‌ای
دیده را نادیده می‌آری لیک — چشمها را واکشاید مرگ نیک

گرد عالم پر بود خورشید و نور — چون روی در ظلمتی با صد گرو
بی نصیب آیی از آن نور عظیم — بسته روزن باشی از ماه کریم

تو درون چاه رفتستی ز کاخ — چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او — چون ببیند روی یوسف را

لحن داودی به سنگ و که رسید — گوش آن سنگین دلان کم شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد — ای زمان والله اعلم بالرشاد

صدقوا رسلاً کراماً یا عباد — صد نوا روح سبا ما من سباء
صدقوهم هم شموس طالعه — یؤمنوکم من مخازی القارعه

صدقوهم هم بدور زاهره — قبل ان یلقوکم بالساهره
صدقوهم هم مصابیح الدجی — اکرموهم هم مفاتیح الرجا

صدقوا من لیس یرجو خیرکم — لا تضلوا لا تصدوا غیرکم
پارسی گو [illegible] — هندوی آن ترک باش ای ترجمان

در بیان معنی حزم و مثال مرد حازم

هین کز آسیبها شان بشنوید
بگروید از آسپانها بگروید

یا بکال آن بیستان بگزید
یا سوی آن خنده بغری پرید
حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط
از دو آن گیری که دور است از خباط

آن یکی گوید درین ره هفت روز
نیست آب و هست ریگ پای‌سوز
آن دگر گوید دروغست این بران
که بهر شب چشمه‌ای بینی روان

حزم آن باشد که برگیری تو آب
تا رهی از ترس باشی در صواب
گر بود در راه آب آن را بریز
ور نباشد وای بر مرد ستیز

ای خلیفه‌زادگان دادی کنید
حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید
سوی زندانش ز علیین کشید

آن شه شطرنج دل را مات کرد
از بهشتش سخرهٔ آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد
تا بکشتی درفکندش روی‌زرد

این چنین کرده است با آن پهلوان
سست‌سستش منگرید ای دیگران
ها در او با سیه ما را گشود
تاج و پیرایه بچالاکی ربود

کرد شان آنجا ببینند خوار او
سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او روید نبات
که چرا اندر جریدهٔ لاست

تو قیاسی گیر طراریش را
که چنان سرور کند ریش ورا
الحذر ای گل‌پرستان از شرش
تیغ لاحول ار زنید اندر سرش

کو همی بیند شما را از کمین
که شما او را نمی‌بینید هین
دانها صیاد ریزد دانها
دانه پیدا باشد و پنهان دغا

هر کجا دانه بدیدی الحذر
تا نبندد دام بر تو بال و پر
چونکه دیدی دانه بگریز ای کرام
ور نه چون خوردی در افتادی بدام

شاد مرغی کو به ترک دانه گفت
وز ریاض قدس بس گل اشکفت
هم بدان قانع شد و از دام رست
هیچ دامی پر و بالش را نبست

وخامت حال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست
دیده سوی دانهٔ دامی ببست

یک نظر او سوی صحرا می‌کند
گاه حرصش سوی دانه می‌کشد
این نظر با آن نظر چالیش کرد
ناگهانی از خرد خالیش کرد

رفت و دانه خورد و اندر دام ماند
صیادش کشت و بخورد و کام راند
باز مرغی کان تردد را گذاشت
زان نظر بر کند و بر صحرا گماشت

شاد پر و بال او بخ ً لَه
تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست
در مقام امن و آزادی نشست

زانکه شاه حازمان آمد پیش
تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم او راضی و او راضی ز حزم
این چنین کن گر کنی تدبیر و عزم

بارها در دام حرص افتاده‌ای
حلق خود را در بریدن داده‌ای
باز آن تواب لطف آزاد کرد
توبه پذرفت و دلت را شاد کرد

گفت ان عدتم کذا عدنا کذا
نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم
آید آن جفتش دوانه لاجرم

جفت کردیم این عمل را با اثر
چون رسد جفتی رسد جفتی دگر
چون رباید عادتی زن جفت شوی
جفت می‌آید پی و شوی جو

بار دیگر سوی این دام آمدی
خاک اندر دیدهٔ توبه زدی
باز آن تواب بگشود آن گره
گفت هین بگریز و این سو پا منه

باز چون پروانهٔ نسیان رسید
جانتان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی
در پر سوزیده بنگر تو یکی

چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ
سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گویی بخشد او
روزیی بی دام و بی خوف عدو

شکر آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا / گفتی از دامم رها کن ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم
چون خلاصت داد حق را امتحان / همچنان پستی که بودی همچنان
چون رها کردت فرامش کردیش / جان خود در بست و بیهش کردیش

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه بسازم از بهر زمستان

سگ زمستان جمع گردد استخوانش / زخم سرما خرد گرداند چنانش
کو بگوید کاین قدر تن که منم / خانه‌ای از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بچنگ / بهر سرما خانه سازم ز سنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد / استخوانها پهن گردد پوست شاد
زفت گردد پا کشد در سایه‌ای / کاهلی سیری غری خودرایه‌ای
گوید او چون زفت بیند خویش را / در کدامین خانه گنجم ای کیا
گویدش دل خانه‌ای ساز ای عمو / گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد / در هم آید خرد گردد در نورد
گویی از توبه بسازم خانه‌ای / در زمستان باشدم کاشانه‌ای
چون بشد درد و شدت آن حرص زفت / همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکرباره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چون پوست / زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکم خواری و دق
نعمتها بار الشکری گزیند / تا سپه منحوس خود را بشکنید
شکر جذب نعمت وافر کند / کفر نعمت مرد را کافر کند

منع کردن منکران انبیا علیهم السلام را از نصیحت کردن و حجت آوردن بطریقهٔ جبریان

قوم گفتند ای نصوحان بس بود / آنچه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق / کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر / این نخواهد شد بگفتن گونه‌گر
سنگ را صد سال گویی لعل شو / کهنه را صد بار گویی باش نو
خاک را گویی صفات آب گیر / آب را گویی عسل شو یا که شیر
قار را گو سپیده که نور محض شو / پشه را گویی که سوی باد رو
قلب را گویی که زر پاک شو / یا که اکسیری شو و چالاک شو
هیچ از آن اوصاف دیگرگون شوند / آب کی گردد عسل ای ارجمند
خالق افلاک او هم افلاکیان / خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا / آب و گل را تیره رویی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید / کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کرده است هر یک را رهی / کی کهی گردد بجهد ای جان کهی

جواب دادن انبیا علیهم السلام مر جبریان را

شکرباره — معانی بسیار دارد و در اینجا بمعنی دوستی است
نقمت — عقوبت و کینه
انتباه — بهوش آمدن از خواب
ایثار — عطا نمودن باشد

انبیا گفتند کآری آفرید / وصفهایی که نتان زان سر کشید

ز آفرید او وصفهای عارضی / که کسی مبغوض میگردد رضی

سنگ را گویی که زر شو بیهده‌ست / مس را گویی که زر شو راه هست

ریگ را گویی که گل شو عاجزست / خاک را گویی که گل شو جایزست

رنجها دادست کان را چاره نیست / آن بمثل لنگی و فطس و عمی است

رنجها دادست کان را چاره هست / آن بمثل لقوه و درد سرست

این دواها ساخت بهر ائتلاف / نیست این درد و دواها از گزاف

بلکه اغلب رنجها را چاره هست / چون بجد جویی بیاید آن بدست

مکرر کردن آن منکران حجتهای جبریانهٔ خود را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما / نیست زان رنجی که بپذیرد دوا

سالها گفتید زین افسون و پند / سخت‌تر میگشت زان هر لحظه بند

گر دوا را این مرض قابل بدی / آخر از وی ذره‌ای زایل شدی

سده چون شد آب ناید در جگر / گر خوری دریا رود جای دگر

لاجرم آماس گیرد دست و پا / تشنگی را نشکند آن استقا

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام جبریان را

انبیا گفتند نومیدی بدست / فضل و رحمتهای باری بیحدست

از چنین محسن نشاید ناامید / دست در فتراک این رحمت زنید

ای بسا کارا که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت

بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست

خود گرفتم که شما سنگین شدید / قفلها بر گوش و بر دل بر زدید

هیچ ما را با قبولی کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان بردنیست

او بفرمودستمان این بندگی / نیست ما را از خود این گویندگی

جان برای امر او داریم ما / گر بریگی گوید او کاریم ما

امر حق را ما که رسلیم ما / میرسانیم این رسالت با شما

غیر حق جان نبی را یار نیست / با قبول و رد خلقش کار نیست

مزد تبلیغ رسالاتش ازوست / زشت و دشمن‌رو شدیم از بهر دوست

ما برین درگه ملولان نیستیم / تا ز بعد راه هر جا بیستیم

دل فرو بسته و ملول آنکس بود / کز فراق یار در محبس بود

دلبر و مطلوب با ما حاضرست / در نثار رحمتش جان شاکرست

در دل ما لاله‌زار و گلشنیست / پیری و پژمردگی را راه نیست

دایما تر و جوانیم و لطیف / تازه و خندان و شیرین و ظریف

پیش ما صد سال و یکساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکیست

آن دراز و کوتهی در جسمهاست / خود دراز و کوته اندر جان کجاست

سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یکروز بی‌اندوه و لهف

وانگهی بنمودشان یکروز هم / که بتن باز آمد ارواح از عدم

چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود سیری و پیری و ملال

در گلستان عدم چون بیخودیست / مستی از سغراق لطف ایزدیست

لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد / کی بوهم آرد جعل انفاس ورد

نیست موهوم ار بدی موهوم آن / همچو موهومان شدی معلوم آن

دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت / هیچ تابد روی خوب از خوک زشت

هین گلوی خود مبرید ای مهان / این چنین لقمه رسیده تا دهان

راههای صعب پایان برده‌ایم / ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم

هین بگو ... سعد راه / زانکه در ظلمت دویده قعر چاه

هر که ما را گشت پی‌رو باز رست / از عذاب نار در جنت نشست

زانکه نشنید از شفقتهای ما / در عذاب جاودان شد مبتلا

مکرر کردن قوم اعتراض ترجیه بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید ‌ ‌ ‌ نحس مایید و ضدید و مرتدید

جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها ‌ ‌ ‌ در غم افکندید ما را و عنا

ذوق جمعیت که بود و اتفاق ‌ ‌ ‌ شد ز فال زشتتان صد افتراق

طوطی نقل و شکر بودیم ما ‌ ‌ ‌ مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما

هر کجا افسانهٔ غم گستریست ‌ ‌ ‌ هر کجا آوازهٔ مستنکریست

هر کجا اندر جهان فال بدیست ‌ ‌ ‌ هر کجا مسخی نکالی ماتمیست

در مثال قصه و فال شماست ‌ ‌ ‌ در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند فال زشت و بد ‌ ‌ ‌ از میان جانتان دارد مدد

گر تو جایی خفته باشی با خطر ‌ ‌ ‌ اژدها در قصد تو از سوی سر

مهربانی مر ترا آگاه کرد ‌ ‌ ‌ که بجه زود ار نه اژدرهات خورد

تو بگویی فال بد چون می‌زنی ‌ ‌ ‌ فال چه برجه ببین در روشنی

از میان فال بد من خود ترا ‌ ‌ ‌ می‌رهانم می‌برم سوی سرا

چون نبی آگه کننده است از نهان ‌ ‌ ‌ کو بدید آنچه ندید اهل جهان

گر طبیبی گویدت غوره مخور ‌ ‌ ‌ که چنین رنجی برآرد شور و شر

تو بگویی فال بد چون می‌زنی ‌ ‌ ‌ پس تو ناصح را اثم می‌کنی

ور منجم گویدت امروز هیچ ‌ ‌ ‌ آنچنان کاری مکن اندر پسیچ

زانکه نیکو نیست روز امروز را ‌ ‌ ‌ تا مکرر دیده‌ای نام و خسار

صد ره ار بینی دروغ اختری ‌ ‌ ‌ یک دو باره راست آید می‌خری

این نجوم ما نشد هرگز خلاف ‌ ‌ ‌ صحتش چون ماند از تو در غلاف

آن طبیب و آن منجم از گمان ‌ ‌ ‌ می‌کنند آگاه و ما خود از عیان

دود می‌بینیم و آتش از کران ‌ ‌ ‌ حمله می‌آرد بسوی منکران

تو همی گویی خمش کن زین مقال ‌ ‌ ‌ که زیان ماست قال شوم فال

ای که نصح ناصحان نشنوده‌ای ‌ ‌ ‌ فال بد با توست هر جا می‌روی

افعیی بر پشت تو بر می‌رود ‌ ‌ ‌ او ز بامی بیندت آگه کند

گوش خامش باش و تعجیلم مکن ‌ ‌ ‌ گو بیا و خوش باش خود رفت آنچنان

چون بزد افعی دهانت گرد گشت ‌ ‌ ‌ آنچه گر جمله شادی کرد

پس بدو گویی همین بود آن بلا ‌ ‌ ‌ چون ببند بر دی گریبان را فغان

یا ز بالا بام تو سنگی می‌رسید ‌ ‌ ‌ تا مرا از جسد نمودی این

او بگوید که می آن زرد ‌ ‌ ‌ تو بگویی که شما دم کرده‌اید

گفت من کردم چرا نغزودی ‌ ‌ ‌ تا رهانم مر ترا زین خشک شد

الیسی چون آن شناختی ‌ ‌ ‌ مایهٔ بیداد و طغیان ساختی

این بود خوی لئیمان دنی ‌ ‌ ‌ بد کنند با تو چو نیکویی کنی

نفس را زین صبر می‌کن منحنیش ‌ ‌ ‌ که لئیم است و نسازد نیکویش

با کریمی گر کنی احسان سزد ‌ ‌ ‌ مر یکی را او عوض هفصد دهد

با لئیمی چون کنی قهر و جفا ‌ ‌ ‌ بنده گردد مر ترا بس با وفا

کافران کارند در نعمت جفا ‌ ‌ ‌ باز در دوزخ نداشان ربنا

که لئیمان در جفا صافی شوند ‌ ‌ ‌ چون وفا بینند خود جافی شوند

حکمت در آفریدن دوزخ در آن جهان و زندان

در این جهان تا معبد منکران کرد که ائتیا طوعاً او کرهاً

مسجد طاعاتشان چو دوزخ است — پای بند مرغ بیگانه فخ است

هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم — کاندرو ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر — شد عبادتگاه گردنکش سقر

آدمی را هست در هر کار دست — لیک از و مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن و الانس این بخوان — جز عبادت نیست مقصود از جهان

گرچه مقصود از کتاب آن فن بود — گر تواش بالش کنی هم میشود
لیک از و مقصود این بالش نبود — علم بود و دانش و ارشاد و سود

گر تو میخی ساختی شمشیر را — برگزیدی بر ظفر ادبیر را
گرچه مقصود از بشر علم و هدیست — لیک هر یک آدمی را معبدیست

معبد مرد کریم اکرمته — معبد مرد لئیم اسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند — مر کریمان را بده تا بر دهند

لاجرم حق هر دو مسجد آفرید — دوزخ آنها و اینها را مزید

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نیستند ساخته چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر ربض قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل که در وقت آمدن فروتنی کنند که ادخلوا الباب سجداً و قولوا حطة نغفر الی آخره

ساخت موسی قدس در باب صغیر — تا فرود آرند سر قوم زحیر
زانکه جباران بدند و سرفراز — دوزخ آن باب صغیر است و نیاز

همچنانکه حق ز لحم و استخوان — از شهان باب صغیری ساخت هان
اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند — چونکه سجدهٔ کبریا را دشمنند

ساخت سرگین دانکی محرابشان — نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی نیند — نی شکری لیک در صورت نیند

آن سگان این خسان خاضع شوند — شیر را عار است کو را سجده کرد
گربه باشد شحنهٔ هر موش خو — موش که بود تا ز شیران ترسد او

خوف ایشان از کلاب حق بود — خوفشان کی ز آفتاب حق بود
ربی الاعلی است ورد آن مهان — رب ادنی درخور این ابلهان

موش کی ترسد ز شیران مصاف — بلکه آن آهوگان مشک ناف
روبه و میش و سگ ابلیس الکالیس — آتش خشنه اوند و لئیمت نوش

بس کن از شرح حکم و نوبت — خشم گیرد میر و هم واشدله
حاصل آن آمد که یک کن نکو — با لئیمان تا بقصد کردن لئیم

با لئیم نفس چون احسان کند — چون لئیم این نفس کفران کند
زین سبب بد کاهل نعمت شاکرند — اهل نقمت طاغیند و ماکرند

بست طاقی بر کلهٔ زرین قبا | بست شاکر خستهٔ صاحب عبا
شکر کی ورزید املاک و نعیم | شکر می‌ورزید بلوا و سقیم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی از خورش

صوفیی بر میخ روزی سفره دید | چرخ می‌زد جامه‌ها را می‌درید
بانگ می‌زد نک نوای بی‌نوا | قحطها و دردها را نک دوا
چونکه در دود و شور او بسیار شد | هر که صوفی بود با وی یار شد
کخ کخی و های و هویی می‌زدند | تا که چندین مست و بیخود می‌شدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست | سفرهٔ آویخته وز نان تهیست
گفت رو رو نقش بی‌معنیستی | پس برو از خویش عاشق نیستی
عشق نان بی‌نان غذای عاشق است | بند هستی نیست هر کو صادق است
عاشقان را کار نبود با وجود | عاشقان را هست بی‌سرمایه سود
بال نه و گرد عالم می‌پرند | دست نه و گو ز میدان می‌برند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت | دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند | چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت | مر پری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بو برد از بوی او | چونکه خوی او نیست ضد خوی او
یابد از بو آن پری بوی کش | تو نیابی آن ز صد من لوت خوش
پیش قبطی خون بود آن آب نیل | آب باشد پیش سبطی و جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان | غرقه که باشد ز فرعون آن
باد بر عادیان گور و دست | لیک بر هود و بر توش ظفر
گلستان باشد برای ابراهیم آن | لیک بر نمرود باشد زهر آن
بر نمرود را باشد آتش خذلان | لیک باشد بهر دیگر عاشقان
نزد عاشق درد و غم حلوا بود | لیک حلوا بر خسان بلوا بود

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق تعالی از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم از این هر دو صفت

آنچه یعقوب از رخ یوسف چشید | و آنچه او از بوی او اندر کشید
و آنچه وی از لوح و اندر دید | خاص او بد آن به اخوان کی رسید
این ز عشقش خویش در چه می‌کند | وان بکین از بهر او چه می‌کند
سفرهٔ او پیش این از نان تهیست | پیش یعقوب است پر کو مشتهیست
روی ناشسته نبیند روی حور | لا صلوة گفت الا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها | جوع از این روی است قوت جانها
جوع یوسف بود مر یعقوب را | بوی نانش می‌رسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را می‌شتافت | بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
وانکه صد فرسنگ زان سو بود او | چونکه بد یعقوب می‌بوئید بو
ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب | حافظ علمست آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام | گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهن بدستش عاریه‌ست | چون بدست آن نخاسی جاریه‌ست
جاریه پیش نخاسی سرسریست | در کف او از برای مشتریست

کخ کخ آواز خنده را گویند

نخاس برده فروش

جاریه کنیزک را گویند

قسمت حق است ور نخواه نیست — هر کسی را سوی دیگر راه هست

یک خیالی نیک باغ آن شده — یک خیالی زشت راه این شده

آن خیالی از اثر باغی شده — وان خیالی عالمی برهم زده

آن خدایی کز خیالی باغ ساخت — وز خیالی دوزخ و جای گداخت

پس که داند راه گلشن‌های او — پس که داند جای گلخن‌های او

دیده‌بان دل نبیند در مجال — که از کدامین رکن جان آید خیال

جستن کژ آید که دارد حوت حق — کو ورا نیست کرده کون حق

گر بدیدی مطلعش را ز احتیال — بند کردی راه هر ناخوش خیال

کی رسد جاسوس را آنجا قدم — که بود مرصاد و دربند عدم

دامن فضلش بکف کن کوروار — قبض اعمی این بود ای شهریار

دامن او امر و فرمان وی است — نیکبختی که تقی جان وی است

آن یکی در مرغزار و جوی آب — وان یکی پهلوی او اندر عذاب

آن عجب مانده که ذوق این ز چیست — وین عجب مانده که این در حبس کیست

هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست — هین چرا زردی که اینجا صد دواست

هین بیا ای همنشین در انجمن — گوید ای جان من نتانم آمدن

هین بیا جانا که پایت بسته نیست — گویدش نی نی نتانم کو پایست

حکایت امیر و غلامش که نمازباره بود و انس غلام در نماز و مناجات

یک مثل آمد درین معنی بگفت — بو که یابی زین بیان این نهفت

اندرین معنی بگویم قصه‌ای — گوش کن تا بری ازان حصه‌ای

در زمانی بد امیری ذوکرم — بود سنقر نام او را یک غلام

میر شد محتاج گرمابه سحر — بانگ زد سنقر هلا بردار سر

طاس و مندیل و گل از التون بگیر — تا بگرمابه رویم ای ناگزیر

سنقر آمد طاس و مندیل نکو — برگرفت و رفت با او دو بدو

مسجدی بر ره بد و بانگ صلا — آمد اندر گوش سنقر بر ملا

بود سنقر سخت مولع در نماز — گفت ای میر من ای بنده‌نواز

تو بدین دکان زمانی صبر کن — تا گزارم فرض و خوانم لم یکن

رفت سنقر میر بر دکان نشست — منتظر از باده بیدار است

میر از بهر دل آن پاکجان — کرد یکساعت توقف بر دکان

چون امام و قوم بیرون آمدند — از نماز و وردها فارغ شدند

سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت — میر سنقر را زمانی چشم داشت

گفت ای سنقر چرا نایی برون — گفت می‌نگذاردم این ذوفنون

صبر کن نک آمدم ای روشنی — نیستم غافل که در گوش منی

هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد — تا که عاجز گشت از تیباش مرد

پاسخش این بود می‌نگذاردم — تا برون آیم هنوز ای محترم

گفت آخر مسجد اندر کس نماند — کیت وا می‌دارد آنجا کت نشاند

گفت آنکه بسته‌استت از برون — بسته است او هم مرا از اندرون

آنکه نگذارد ترا کایی درون — می‌بنگذارد مرا کایم برون

آنکه نگذارد کزین سو پا نهی — او بدین سو بست پای این رهی

ماهیان را بحر نگذارد برون — خاکیان را بحر نگذارد درون

اصل ماهی آب و حیوان از گلست — حیله و تدبیر اینجا باطلست

قفل زفت است و گشاینده خدا — دست در تسلیم زن واندر رضا

ذره ذره گر شود مفتاحها — این گشایش نیست جز از کبریا

چون فراموشت شود تدبیر خویش — یابی آن بخت جوان از پیر خویش

چون فراموش خودی یادت کنند — بنده گشتی آنگه آزادت کنند

گر تو خواهی حری و دل زندگی — بندگی کن بندگی کن بندگی

از خودی بگذر که تا یابی خدا — فانیی حق شو که تا یابی بقا

گر ترا باید وصال راستین — محو شو والله اعلم بالیقین

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرائی منکران قوله سبحانه و تعالی حتی اذا استیأس الرسل الی آخر

انبیا گفتند با خاطر که چند / میدهیم این را و آن را وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی ز غی / در دمیدن در قفص هین تا بکی
جنبش خلق از قضا و وعده است / تیزی دندان ز سوز معده است
عقل اول راند بر عقل دوم / ماهی از سر گنده گردد نی ز دم
لیک هم میدان و خر میران چو تیر / چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر
تو نمیدانی که آخر کیستی / جهد کن چندانکه دانی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را / بر توکل میکنی آنکار را
تو نمیدانی که از هر دو کیی / غرقه‌ای اندر سفر یا ناجیی
گر بگویی تا ندانم من کیم / در نخواهم تاخت در کشتی و یم
من در این ره ناجیم یا غرقه‌ام / کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان / بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانیی ناید ز تو / زانکه در غیب است سر این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه‌جان / در طلب نی سود کرد و نی زیان
بل زیان دارد که محروم است و خوار / نور او یابد که باشد شعله‌خوار
چونکه بر بوکست جمله کارها / کار دین اولی کزان یابی رها
نیست دستوری در اینجا قرع باب / جز امید الله اعلم بالصواب

بیان آنکه ایمان مقلد خوفست و رجا

داعی هر پیشه امید است و بوک / گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک
بامداد آن چون سوی دکان رود / بر امید و بوک روزی میدود
بوک روزی نبودت چون میروی / خوف حرمان هست تو چونی قوی
خوف حرمان ازل در کسب لوت / چونکه نکردت سست اندر جستجوت
گویی ارچه خوف حرمان هست پیش / هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر / دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بدگمان / وا همت میگیرد این خوف زیان
یا ندیدی کاهل این بازار ما / در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود / اندر این بازار چه بستند سود
آتش آنرا رام چون خلخال شد / بحر آنرا رام چون حمال شد
از دم آن مرده زنده شده / ابر آنرا سایه‌بانی آمده
آتش آنرا رام همچون موم شد / باد آنرا بنده و محکوم شد
شد ورا در دفع دشمن چوب مار / عنکبوتی شد مر این را پرده‌دار

معنی حدیث ان الله تعالی اولیاء اخفیاء

قوم دیگر سخت پنهان میروند / شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچکس / بر نیفتد بر کیاشان یک نفس
هم کراماتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نمیدانی کرمهای خدا / کو ترا میخواند این سو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام اوست / هر طرف که بنگری اعلام اوست
گر کریمی گویدت آتش درآ / اندر آ زود و مگو سوزد مرا
کو ز آتش نرگس و نسرین کند / وز میانش غنچه‌ها سر بر زند

در حقیقت آتش ز بیت هیچ پاست | کار زر دستارخوان انبیاست

حکایت مندیل در تنور انداختن انس بن مالک و ناسوختن

از انس فرزند مالک آمده است | که بمهمانی او شخصی شده است
او حکایت کرد کز بعد طعام | دید انس دستارخوان را زردفام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه | اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش درفکند | آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند | انتظار دود کندوری بدند
بعد یکساعت برآورد از تنور | پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز | چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان | بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب | با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد | جان عاشق را چه‌ها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد | خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه | تو نگویی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفت وی | گیرم او برده است در اسرار پی
اینچنین دستارخوان قیمتی | چون فکندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم بر کریمان اعتمید | از عباد الله دارم بس امید
میزری چه بود اگر او گویدم | در رو اندر عین آتش بی ندم
اندر افتم از کمال اعتمید | نیستم ز اکرام ایشان ناامید
سر در اندازم نه این دستارخوان | ز اعتماد هر کریم رازدان
ای برادر خود برین اکسیر زن | کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود | آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصهٔ فریاد رسیدن رسول صلی الله علیه و آله و سلم کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده و بارکشهای ایشان قریب بهلاکت بودند

اندر آن وادی گروهی از عرب | خشک شد از قحط باران‌شان قرب
در میان آن بیابان مانده | کاروانی مرگ خود برخوانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون | مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید کانجا کاروانی بس بزرگ | بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته | خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر روید | چند یاری سوی آن کثبان دوید
که سیاهی بر شتر مشک آورد | سوی میر خود برد و می‌سپرد
آن شتربان سیه را با شتر | سوی من آرید با فرمان مر
سوی کثبان آمدند آن طالبان | بعد یکساعت بدیدند آنچنان
بنده میشد سیه با مشک شتر | راویه از آب صافی کرده پر
پس بدو گفتند میخواند ترا | این طرف فخر البشر خیر الوری
نوعها تعریف کردندش که هست | گفت مانا کآن ساحرست
که گروهی را زبون کرد او بسحر | من نیایم جانب او نیم شبر

مشکهاشان آمد و ریزد ز لطف ... از فغان آن دشت پر تشنیع و تف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز ... گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را زان مشک او سیراب کرد ... اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرده مشک از مشک او ... ابر گردون خیره ماند از رشک او
این کسی دیده است کز یک راویه ... پر دگر گردد سبو چندین رویه
این کسی دیده است کز یک مشک آب ... گشت چندین مشک پر بی اضطراب
مشک خود روپوش بود و موج فضل ... می‌رسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا ... وان هوا گردد ز سردی آبها
بلکه بی اسباب بیرون زین حکم ... آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای ... در سبب از جهل بر چفسیده‌ای
با سببها از مسبب غافلی ... سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر می‌زنی ... ربنا و ربنا ها می‌کنی
رب همی گوید برو سوی سبب ... چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه ... ننگرم سوی سبب وان دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کار تست ... ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم ... رحمتم پر است بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا ... از کرم این دم چو می‌خوانی مرا
از من آید جمله احسان و وفا ... وز تو بدعهدی و نسیان و خطا
حاصل آنکه در سبب پیچیده‌ای ... لیک معذوری همین دیده‌ای
قافله حیران شد از کار او ... یا محمد چیست این ای بحرخو
کرده‌ای روپوش مشک خرد را ... غرقه کردی هم عرب هم کرد را

مشک آن غلام پر شدن از غیب بمعجزهٔ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم و سپید شدن آن غلام سیاه

ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود ... تا نگویی در شکایت نیک و بد
آن سیه حیران شد از برهان او ... می‌دمید از لامکان ایمان او
چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده ... مشک او روپوش فیض آن شده
زان نظر روپوشها هم بردرید ... تا معین چشمهٔ غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام ... شد فراموشش ز خواجه وز مقام
دست و پایش ماند از رفتن به راه ... زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید ... که به خویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست ... این زمان در ره در آ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد ... بوسه‌های عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش ... آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زادهٔ حبش ... همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال ... گفتش اکنون رو به ده وا گوی حال
او همی شد بی سر و بی پا مست ... پای می‌نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشک پر روان ... سوی خواجه از نواحی کاروان
خواجه بر ره منتظر بنشسته بود ... کان غلامش دیر می‌آمد ز دور

حکایت دیدن خواجه غلام خود را سفید رو و نشناختن او را با غلام

گفتن که تو غلام مرا کشته و خون او ترا گرفته

خواجه زد و ز رشکش بد و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویه ما اشترها هست این / پس کجا شد بنده نیکی چنین

آن یکی مه در سیت ناید دوا / می‌نهد بر نور روز از نورش نور
گو غلام ما که سرگشته شد / یا بد و گرگی رسید و کشته شد

یا مگر او را بکشت این گهر / اشترش آورد اینجا از قدر
چون بیامد پیش گفتش کیستی / از زمین زاد و سپید و تا بر گیستی

گو غلامم را چه کردی ای نکو / گر نگشتی وا نما حیلت مجو
گفت کشتم تو چو نان همدم / چون سپاهی خود درین آمد عیان

گفت نی نی ز نگیرد با سنت / راست باید گفت سیر این رفت
گو غلام من بگفت آن یک سپیم / گر دو دست فضل ندیدان یا یتیم

دیده‌ام صد رنج بی مدری کشته‌ام / صاحب فضلی و قدری گشته‌ام
بی چه پیش گوئی غلام من کجاست / این نخواهی رست از من برا

گفت سر ز ترا با آن غلام / جمله واگویم حکایت من تمام
زان نهانی که خندیدی تو مرا / تا کنون باز گویم ماجرا

تا بدانی که همانم در وجود / گرچه از شه زین سخن صبحی شود
زیرکت دیگر شد و لیکن جان آن / فارغ از زرکست و از ارکان جان

تن شناسان زود ما را گم کنند / آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند / غرقه دریای بیچونند و چند

جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سررشته‌اند / بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند

آن ملک با عقل از یک گوهرند / در پی هم همچو دنبال و سرند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت

لاجرم هر دو مناصر آمدند / هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی / هر دو آدم را معین و ساجدی

نفس و شیطان بوده ز اول واحدی / بوده آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید / وانکه نور مؤتمن دید او خمید

آن دو دیده روشنان بودند ازین / وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند / چون نشاید بر جهود انجیل خواند

کی توان با شیعه گفتن از عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک گر در ده به گوشه یک کسیست / های و هویی که برآوردم بسیست

مستحق شرح را سنگ و کلوخ / ناطقی گردد مشرح با رسوخ
این نیاز مریمی بوده‌ست و درد / که چنان طفلی سخن آغاز کرد

جزو او بی او برای او بگفت / جزو و جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی / منکری را چند دست و پا نهی

ور نباشی مستحق شرح و گفت / ناطقه ناطق ترا دید و بخفت

بیان آنکه حق سبحانه و تعالی هرچه داد و آفرید همه باستدعا و حاجت آفرید خود را محتاج چیزی دیگر باید کرد تا بدهد که امّن یجیب المضطر اذا دعاه

هرچه روید از پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست

حق تعالی گر سماوات آفرید / از برای دفع حاجات آفرید

هر که جویا شد بیابد عاقبت / مایه‌اش درد است و اصل مرحمت

هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود

هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا پستی است آب آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست

تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او

رو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه و حرارت را گرو

بعد از آن از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوشی ای کیا

حاجت تو کم نباشد از حشیش / آب را گیری سوی او می‌کشیش

گوش گیری آب را تو می‌کشی / سوی زرع خشک تا یابد خوشی

زرع جان را کش جواهر مضمرست / ابر رحمت پر ز آب کوثرست

تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن زنی کافره با طفل شیرخوار نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله و ناطق شدن طفل معجزهٔ رسول خدا

هم از آن ده یک زنی از کافران / سوی پیغمبر دوان شد زامتحان

پیش پیغمبر در آمد با خمار / کودکی دو ماهه زن را در کنار

گفت کودک سلام الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک

مادرش از خشم گفتش هین خموش / کیت افکند این شهادت در گوش

این کت آموخت ای طفل صغیر / که زبانت گشت در طفلی جریر

گفت حق آموخت آنگه جبرئیل / در بیان با جبرئیلم من رسیل

گفت کو گفتا که بالای سرت / می نبینی کن ببالا منظرت

ایستاده بر سر تو جبرئیل / مر مرا گشته بصد گونه دلیل

گفت می‌بینی تو گفتا که بلی / بر سرت تابان چو بدر کاملی

می بیاموزد مرا وصف رسول / زان علوم می‌رهاند زین سفول

پس رسولش گفت کای طفل رضیع / چیست نامت باز گو و شو مطیع

گفت نامم پیش حق عبدالعزیز / عبد عزی پیش این یک مشت حیز

من ز عزی پاک و بیزار و بری / حق آنکه دادت این پیغمبری

کودک دو ماهه همچون ماه بدر / درس بالغ گفته چون اصحاب صدر

پس حنوط آمد ز جنت در رسید / تا دماغ طفل و مادر بو کشید

هر دو می‌گفتند کز خوف سقوط / جان سپردن به از این بوی حنوط

آنکه تعریفش شهنشه خود کند / جامد و نامیش صد صدق زند

آن کسی را که معرف حق بود / جامد و نامیش صد مصدق بود

آن کسی را کش خدا حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

اندرین بودند کاواز صلا / مصطفی بشنید از سوی علا

خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شست او زان آب سرد

ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه السلام را و بردن بهوا و نگون کردن و از موزه ماری سیاه افتادن

هر دو پا شست و بموزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه ربای

دست سوی موزه برد آن خوش خطاب / موزه را بربود از دستش عقاب

موزه را اندر هوا برد او چو باد / پس نگون کرد و از آن ماری فتاد

در فتاد از موزه یک مار سیاه / زان عنایت شد عقابش نیکخواه

پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان و رو سوی نماز

از ضرورت کردم این گستاخیی / من ز ادب دارم شکسته شاخیی

وای کو گستاخ پایی می‌نهد / بی ضرورت کش هوا فتوی دهد

پس رسولش شکر کرد و گفت ما / این جفا دیدیم و خود بود آن وفا

موزه بربودی و من درهم شدم / تو غمم بردی و من در غم شدم

گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل در آن لحظه بخود مشغول بود

گفت دور از تو که غفلت در تو رست / دیدن من آن غیب هم عکس تست

مار در موزه ببینم در هوا / نیست از من عکس تست ای مصطفی

عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود

عکس عبدالله همه نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود

عکس هر کس را بدان ای جان بهش / پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین

وجه عبرت گرفتن از این حکایت و معنی إن مع العسر یسرا

عبرتست این قصه ای جان مر ترا / تا شوی راضی تو در حکم قضا

تا که زیرک باشی و نیکوگمان / چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان

دیگران گردند زرد از بیم آن / تو چو گل خندان گه سود و زیان

زانکه گل گر برگ برگش می‌کنی / خنده نگذارد نگردد منثنی

گوید از خاری چه افتم من بغم / خنده را من خود ز خار آورده‌ام

هرچه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا

ما التصوف قال وجدان الفرج / فی الفؤاد عند اتیان الترح

آن عقابش را عقابی دان که او / در ربود آن موزه را زان نیکخو

تا رهاند پاش را از زخم مار / ای خنک عقلی که باشد بی‌غبار

گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / ان اتی السرحان واردی شاتکم

لیک هر چه آن فوت شد غمگین مشو / زانکه گر شد کهنه گردد باز نو

گر بلا آید ترا انده مبر / در زیان بینی غم آن هم مخور

کان بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ

راحت جان آید ای جان قبض تست / حال چون خسپ آید ای جان باسطت

استدعا نمودن شخصی از موسی علیه السلام زبان بهایم را

گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران

تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود

چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آبست و نان و دمدمه

بوک حیوانات را دردی دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر

گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کین خطر دارد بسی در پیش و پس

عبرت و بیداری از یزدان طلب / نز کتاب و از مقال و حرف و لب

گرم‌تر شد مرد زان منعش که کرد / گرم‌تر گردد همی از منع مرد

گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هرچه چیزی بود چیزی از تو یافت

مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد

این زمان قایم مقام حق تویی / یاس باشد گر مرا مانع شوی

گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم

گر بیاموزم زیانکار ویست / ور نیاموزم دلش بد می‌شود

گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا

گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامه‌ها را بر درد

نیست

نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که به تقوی ماند دست نارسان

زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان

آن غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گلخواره را / گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حق سبحانه و تعالی بموسی علیه السلام که بیاموزش چیزی که استدعا می‌کند

بعد از آن وحی آمد از حضرت که رو / هرچه می‌گوید بلطف خوش شنو
گفت یزدان تو بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او

اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه می‌گردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نه عقاب / که اختیار آمد هنر وقت حساب

جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راهزن

زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبوروار / کافران خود کان زهری همچو مار

زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات / تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید

اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی / ز اختیار است و حفاظ آگهی

جمله رندان چونکه در زندان بوند / متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل

قدرتت سرمایهٔ سود است هین / وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار / در کف درکش عنان اختیار

باز موسی داد پند او را بمهر / که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز خود بترس / دیو دادستت برای مکر درس

هین بود در دست خود کم کن طلب / کاین مرادت افکند در صد تعب

قانع شدن آن مرد طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت کردن موسی علیه السلام او را

گفت باری نطق سگ کو بر در است / نطق مرغ خانگی کاهل پر است

گفت موسی هین تو دانی در رسید / نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان / ایستاد او منتظر بر آستان

خادمه سفره بیفشاند و فتاد / پاره‌ای نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو / گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو

دانهٔ گندم توانی خورد و من / عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب / تو توانی خورد و من نی ای طروب

این لب نانی که قسم است آن — میربائی هیچ‌مدر را از سگان

جواب خروس مر سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور — که عوض بدهد خدا زین دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن — روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب — روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد — پیش سگ شد آن خروس روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود — آن خروس و سگ بر او لب برگشود
کای خروس عشوه ده چند این دروغ — ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست — کور اختر گوی و محرومی ز راست
گفت او را آن خروس با خبر — که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت و جست او از زیان — آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط — مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص — یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز سیم گفت سگ با آن خروس — ای امیر کاذبان با طبل و کوس
تا بکی گوئی دروغ ای بی حیا — دو غلی ای نا اهل و دغلی و دروغ
گفت او بفروخت استر را شتاب — لیک فردا اش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها — بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت — رست از خسران و رخ را برفروخت
شکرها میکرد و شادیها که من — رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم — دیدهٔ سوء القضا را دوختم

خجل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن سه وعده

روز دیگر آن سگ محروم گفت — کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو — خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من — که بگردیم از دروغی ممتهن
ما خروسان چون مؤذن راستگو — هم رقیب آفتاب و وقت جو
پاسبان آفتابیم از درون — گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتاب اند اولیا — در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز — داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بناهنگام سهوی مان رود — در اذان آن مقتل ما میشود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح — خون ما را میکند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط — آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری — شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک — خون خود را ریخت اندریاب نیک
یک زیان دفع زیانها میشدی — جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست‌گستری — میدهی تو مال و سر را میخری
اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا — میگریزانی ز داور مال را

خبر دادن خروس از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین — گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت — روز فردا نک رسیدت لوت زفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام — در میان کوی یابد خاص و عام

کاو وقت بانی و نانهای تنک — بر سگان و سائلان بر زد و — مرگ اسب و استر و مرگ غلام — بد قضا گردان این مغرور خام

از زیان مال و درد آن گریخت — مال افزون کرد و خون خویش ریخت — این ریاضتهای درویشان چراست — کان بلا بر تن بقای جانهاست

تا بقای خود نبیند سالکی — چون کند تن را سقیم و هالکی — دست کی جنبد بایثار و عمل — تا نبیند داده را جانش بدل

آنکه بدهد بی امید سودها — آن خدایست آن خدایست آن خدا — یا ولی حق که خوی حق گرفت — نور گشت و تابش مطلق گرفت

کو غنی است و جز او جمله فقیر — کی فقیری بی عوض گوید که گیر — تا نبیند کودکی که سیب هست — او پیاز گنده را ندهد ز دست

این همه بازار بهر این غرض — بر دکانها شسته بر بوی عوض — صد متاع خوب عرضه میکنند — واندرون دل عوضها می‌تنند

یک سلامی نشنوی ای مرد دین — که نگیرد آخرت آن آستین — بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام — من سلامی ای برادر والسلام

جز سلام حق هین آنرا بجو — خانه خانه جا بجا و کو بکو — از دهان آدمی خوش مشام — هم پیام حق شنیدم هم سلام

وین سلام باقیان بر بوی آن — من همی نوشم بدل خوشتر ز جان — زان سلام او سلام حق شدست — کاتش اندر دودمان خود زدست

مرده است از خود شده زنده برب — زان بود اسرار حقش در دو لب — مردن تن در ریاضت زندگیست — رنج این تن روح را پایندگیست

گوش بنهاده بد آن مرد خبیث — می‌شنود او از خروسش آن حدیث

دویدن آن شخص بسوی موسی بزنهار چون خبر مرگ خود شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت — بر در موسی کلیم الله رفت — رو همی مالید بر خاک او ز بیم — که مرا فریاد رس زین ای کلیم

گفت رو بفروش خود را و بره — چونکه استا گشته بر جه از چه — بر مسلمانان زیان انداز تو — کیسه و همیانها را کن دو تو

من درون خشت دیدم این قضا — که در آیینه عیان شد مر ترا — عاقل اول بیند آخر را بدل — اندر آخر بیند از دانش مقل

باز زاری کرد کای نیکو خصال — مر مرا در سر مزن در رو ممال — از من آن آمد که بودم ناسزا — ناسزایم را تو ده حسن الجزا

گفت تیری جست از شست ای پسر — نیست سنت کاید او واپس دگر — لیک در خواهم ز نیکو داوری — تا که ایمان آن زمان با خود بری

چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای — چونکه با ایمان روی پاینده‌ای — هم در آندم حال بر خواجه بگشت — تا دلش شوریده و آورد طشت

شورش مرگست نی هیضهٔ طعام — قی چه سودت دارد ای بدبخت خام — چار کس بردند تا سوی وثاق — ساق می‌مالید او بر پشت ساق

پند موسی نشنوی شوخی کنی — خویشتن بر تیغ پولادی زنی — شرم ناید تیغ را از جان تو — آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی علیه السلام جهت سلامتی ایمان آن شخص

موسی آمد در مناجات آن سحر — کای خدا ایمان ازو مستان مبر

پادشاهی کن برو بخشا که او — سهو کرد و خیره رویی و غلو — گفتمش این علم نی درخورد تست — دفع پندارید گفتم را و سست

دست را بر اژدها آن کس زند — که عصا را دستش اژدرها کند — سر غیب آنرا سزد آموختن — که ز گفتن لب تواند دوختن

در خور دریا نشد جز مرغ آب — فهم کن والله اعلم بالصواب — او بدریا رفت و مرغابی نبود — گشت غرقه دست گیرش ای ودود

مقل: کم خیر

غلو: زیاده روی

کرد اجابت آن دعا را کردگار — رحم فرمودش بغیر از اقتدار

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را

گفت بخشیدم مر ایشان را نعیم — ور تو خواهی این زمان زنده کنیم
بلکه جمله مردگان خاک را — زنده سازیم این زمان بهر ترا
گفت موسی این جهان مردنست — آنجهان انگیز کانجا روشنست
این فنا جا چون جهان بود نیست — بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون — در نهانخانهٔ لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال — سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری — چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار — سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن — تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایت آن زن که فرزندش نمیزیست بحق سبحانه و تعالی بنالید و جواب آمدن که این عوض ریاضت و بجای مجاهدهٔ تست

این حکایت بشنو و غفلت مشمر — تا نگردی خسته از نقص و ضرر
آن زنی هر سال زاییدی پسر — بیش از شش مه نبودی عمر ور
یا سه مه یا چار گشتی تباه — ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بار است و سه ماهم فرح — نعمتم زوتر رواز قوس قزح
پیش مردان چند کردی نفیر — این شکایت آن زن از درد نفیر
بیست فرزندش چنین در گور رفت — آتشی در جان او افتاد تفت
تا شبی بنمود او را جنتی — باغی سبزی خوشی بی صنعتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را — کاصل نعمتهاست مشکات باغها
ورنه لا عین رأت چه جای باغ — گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود — تا برد بوی آنکه او حیران بود
حاصل آن زن دید او را مست شد — زان تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نبشته نام خویش — آن خود دانستش آن محو کیش
بعد از آن گفتند کاین نعمت ویست — کو بجان بازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیار میبایست کرد — مر ترا تا برخوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی در التجا — آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب تا بصد سال و فزون — این چنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش — دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد — بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید — خون افزون تا زتب جانت رهید
مغز هر میوه بهست از پوستش — پوست تن را دان و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی — یکدمی آنرا طلب گر زان دمی

درآمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره

در جوانی حمزه عم مصطفی — با زره میشد مدام اندر وغا
اندر آخر حمزه چون در صف شدی — بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش — در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول — ای هژبر صف شکن شاه فحول
سینه‌ای که لاتلقوا بایدیکم الی — تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه — می در اندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه — تو نمیرفتی سوی صف بی زره

چون

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی　پرده‌های لاابالی می‌تنی
لاابالی‌وار با تیغ و سنان　می‌نمایی دار و گیر و امتحان

تیغ حرمت می‌ندارد پیر را　کی بود تمییز تیغ و تیر را
کی روا باشد که شیری بی‌جوی　کشته گردد در بیست

زین نسق غمخوارگان بی‌خبر　پند می‌دادند او را از عبر

جواب حمزه رضی الله عنه

گفت حمزه چونکه بودم من جوان　مرگ می‌دیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود　پیش اژدرها برغبت کی رود

لیک از نور محمد من کنون　نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه　پر همی‌بینم ز نور حق سپاه

خیمه در خیمه طناب اندر طناب　شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است　حکم لا تلقوا بگیرد او بدست

وآنکه مردن پیش او شد فتح باب　سارعوا آید مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ‌بینان بارعوا　العجل ای حشربینان سارعوا

الصلا ای لطف‌بینان افرحوا　البلا ای قهربینان اترحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدی　هر که گرگش دید برگشت از هدی

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست　آینه صافی یقین همرنگ روست
پیش ترک آیینه را خوش رنگیست　پیش زنگی آینه هم زنگیست

ای که می‌ترسی ز مرگ اندر فرار　آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
زشت روی تست نی رخسار مرگ　جان تو همچون درخت و مرگ برگ

از تو رستست ار نکویست ار بدست　ناخوش و خوش هم ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای　ور حریر و قز دری خود رشته‌ای

لیک نبود فعل همرنگ جزا　هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی‌ماند بکار　کان عرض وین جوهرست و پایدار

آن همه سختی و زورست و عرق　وین همه سیمست و زرست و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی　کرده مظلومت دعا در محنتی

تو همی‌گویی که من آزاده‌ام　بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده شکل دگر　دانه کشتی دانه کی ماند به بر

او زنا کرد و جزا صد چوب بود　گوید او من کی زدم کس را بعود
نی جزای آن زنا بود این بلا　چوب کی ماند زنا را در خلا

مار کی ماند عصا را ای کلیم　درد کی ماند دوا را ای حکیم
چون بجای آن عصا آب منی　تو بیفکندی یکی شد آن شخص سنی

یار شد یا مار شد آن آب تو　زان عصا چونست این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را　هیچ ماند نیشکر مر قند را

چون سجودی یا رکوعی مرد کشت　شد در آن عالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق　مرغ جنت ساختش رب الفلق

حمد و تسبیحت نماند مرغ را　گرچه نطفه مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رفت ایثار و زکات　گشت این دست آنطرف نخل و نبات

آب صبرت آب جوی خلد شد　جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین　مستی و شوق تو جوی خمر بین

این سببها آن اثرها را نماند　کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود　چار جو هم مر ترا فرمان نمود

هر طرف خواهی روانش می‌کنی　آن صفت چون بد چنانش می‌کنی
چون منی تو که در فرمان تست　نسل تو در امر تو آیند جست

می‌دود در امر تو فرزند زند　که منم جزوت که کردیش گرو
آن صفت در امر تو بود این جهان　هم در امر تست آن جوها روان

آن درختان مر ترا فرمان‌برند　کان درختان از صفاتت با برند
چون بامر تست اینجا این صفات　پس در امر تست آنجا آن جزات

چون ز دستت زخم بر مظلوم رست　آن درختی گشت از آن زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی　مایهٔ نار جهنم آمدی

آتشت اینجا چو آدم‌سوز بود　آنچه از وی زاد مردافروز بود
آتش تو قصد مردم می‌کند　نار کز وی زاد بر مردم زند

این سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت یار

وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز / در حساب و آفتاب جانگداز

کاسمان را منتظر میداشتی / تخم فردا ره روم میکاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست / هین بکش این دوزخت را کین فخست

کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی نور آوری حلمی بدست / آتشت زنده است و در خاکسترست

آن تکلف باشد و روپوش هین / نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش / کاتش پنهان شود یک روز فاش

نور آبی دان و هم بر آب چفس / چونک داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کاتش بخو / میبسوزد نسل و فرزندان او

سوی آن مرغابیان رو رو جسد / تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند / لیک ضدانند آب و آتش و رند

هر یکی بر اصل خود ورانده‌اند / احتیاطی کن بهم مانندهاند
همچنانکه وسوسه و وحی الست / هر دو معقولند لیکن فرق هست

هر دو دلالان بازار ضمیر / رختها را میستایند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت شناس / فرق کن سر دو فکرت چون نخاس

ور ندانی این دو فکرت از گمان / لا خلابه گوی و مشتاب و مران
تا نماند در تفکر جان تو / غبن ناید بر تو و بر جان تو

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت

مکر هر کس کو فروشد یا خرد / همچو سحرست و ز راهم میبرد
گفت در بیعی که ترسی از غرار / شرط کن سه روز خود را اختیار

که تأنی هست از یزدان یقین / هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی / بو کند وانگه خورد ای معتنی

او ببینی بو کند ما با خرد / هم ببوییمش بعقل منتقد
با تأنی گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها

ورنه قادر بود کو کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام

گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس
بود عیسی را دمی کز یک دعا / بی توقف بر جهاند مرده را

خالق عیسی بنتواند که او / بی توقف مردم آرد تو بتو
این تأنی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی سکست

جویکی کوچک که دایم میرود / نی نجس گردد نه گنده میشود
زین تأنی زاید اقبال و سرور / این تأنی بیضهٔ دولت چون طیور

مرغ کی ماند به بیضه ای عنید / گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تا اعضات چون بیضه‌ها / مرغها زاینده اندر انتها

بیضهٔ مار ار چه ماند در شبه / بیضهٔ گنجشک را دورست ره
دانی ای بقال که ماند [illegible] / ور نوشتن لیک اندر نقطه بین

دانهٔ آبی بماند با سیب نیز / گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها همرنگ باشد در نظر / میوه‌ها هر یک بود نوع دگر

برگهای جسمها مانندهاند / لیک هر جانی بریعی زندهاند
خلق در بازار یکسان میروند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند

همچنان در مرگ یکسان میرویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم
این سخن پایان ندارد بازگو / از بلال و از هلال آن کار گو

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال ‌ ‌ رنگ مرگ افتاد بر روی بلال

جفت او دیدش بگفتا وا حرب ‌ ‌ پس بلالش گفت نی نی وا طرب

تاکنون اندر حرب بودم ز زیست ‌ ‌ تو چه دانی مرگ چه عیش است و چیست

این همی گفت و رخش در عین گفت ‌ ‌ نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت

تاب رو و چشم پر انوار او ‌ ‌ می‌گواهی داد بر گفتار او

هر سیه دل می سیه دیدی ورا ‌ ‌ مردم دیده سیاه آمد چرا

مردم نادیده باشد رو سیاه ‌ ‌ مردم دیده بود مرآت ماه

خود که بیند مردم دیدهٔ ترا ‌ ‌ در جهان جز مردم دیدهٔ ترا

چون بغیر مردم دیده‌ش ندید ‌ ‌ پس بغیر او که در رنگش رسید

پس جز او جمله مقلد آمدند ‌ ‌ در صفات مردم دیدهٔ بلند

گفت جفتش الفراق ای خوش خصال ‌ ‌ گفت نی نی الوصالست الوصال

گفت جفت امشب غریبی می‌روی ‌ ‌ از تبار و خویش غایب می‌شوی

گفت نی نی بلکه امشب جان من ‌ ‌ می‌رسد خود از غریبی در وطن

گفت ایجان دلم وا حسرتا ‌ ‌ گفت نی نی جان من یا دلربا

گفت آن رویت کجا بینیم ما ‌ ‌ گفت اندر حلقهٔ خاص خدا

حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است ‌ ‌ گر نظر بالا کنی نی سوی پست

اندر آن حلقه ز رب العالمین ‌ ‌ نور می‌تابد چو در حلقه نگین

گفت ویران گشت اینخانه دریغ ‌ ‌ گفت اندر مه نگر منگر بمیغ

حکمت ویران شدن این بدن بسبب مرگ

کرد ویران تا کند معمورتر ‌ ‌ قوم انبه بود و خانه مختصر

من چو آدم بودم اول حبس کرب ‌ ‌ پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب

من گدا بودم درین خانه چو چاه ‌ ‌ شاه گشتم قصر باید بهر شاه

قصرها خود مر شهان را مانس است ‌ ‌ مرده را خانه و مکان گوری بس است

انبیا را تنگ آمد این جهان ‌ ‌ چون شهان رفتند اندر لامکان

مردگان را این جهان بنمود فر ‌ ‌ ظاهرش زفت و بمعنی تنگ‌تر

گر نبودی تنگ این افغان ز چیست ‌ ‌ چون دوتا شد هر که در وی بیش زیست

در زمان خواب چون آزاد شد ‌ ‌ زان مکان بنگر که جان چون شاد شد

روح از ظلم طبیعت باز رست ‌ ‌ مرد زندانی ز فکر حبس رست

این زمین و آسمان بس فراخ ‌ ‌ سخت تنگ آمد بهنگام مناخ

چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ ‌ ‌ خندهٔ او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ و تشبیه خواب را بموت که خلاص از تنگی است

همچو گرمابه که تفسیده بود ‌ ‌ تنگ آئی جانت خیسیده شود

گرچه گرمابه عریض است و طویل ‌ ‌ زان تبش تنگ آیدت جان کلیل

تا برون نائی بنگشاید دلت ‌ ‌ پس چه سود آمد فراخی آن تلت

یا که کفش تنگ پوشی ای غوی ‌ ‌ در بیابان فراخی می‌روی

آن فراخی بیابان تنگ گشت ‌ ‌ بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت

هر که دید او مر ترا از دور گفت ‌ ‌ که در آن صحرا چو لاله بر شکفت

او نداند که تو همچون ظالمان ‌ ‌ از برون در گلشنی جان در فغان

خواب تو آن کفش بیرون کردنست ‌ ‌ که زمانی جانت آزاد از تن است

اولیا را خواب ملکست ای فلان ‌ ‌ همچو آن اصحاب کهف اندر جهان

خواب می‌بینند و آنجا خواب نی ‌ ‌ در عدم در می‌روند و باب نی

خانه تنگ و درون جان چنگلوک ‌ ‌ کرد ویران تا کند قصر ملوک

چنگلوکم چون جنین اندر رحم ‌ ‌ نه مهه گشته شده نقلان مهم

گر نباشد درد زه بر مادرم | من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش | میکند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز | هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستن بود | بر جنین خود سبب بشکستن بود
حامله گریان ز زه کالمناص | وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هرچه زیر چرخ هستند امهات | از جماد و از بهیمه و ز نبات
هر یکی از درد غیری غافلند | جز کسانی که نبیه و عاقلند
آنچه کوسه داند از خانهٔ کسان | بلمه از خانهٔ خودش کی داند آن
آنچه صاحب دل بداند حال تو | تو ز حال خود ندانی ای عمو
آنچه بیند در جبینت اهل دل | کی ببینی در خودی زین خود خجل

در بیان آنکه هرچه غفلت و غم و کاهلی و تاریکی است همه از تنست که ارضی و سفلیست

غفلت از تن بود چون تن روح شد | بیند او اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلک | نی شب و نی سایه ماند ای ملک
هر کجا سایه است و شب یا سایه‌گه | از زمین باشد نه از خورشید و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود | نی ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط | عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تنست | جان ز خفت جمله در پریدنست
روی سرخ از غلبهٔ خونها بود | روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سپید از قوت بلغم بود | باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست | لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست | از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمیزاده بزاد | پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او | علت جزوی ندارد کین او
می‌پرد چون آفتاب اندر افق | با عروس صدق و صورت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها | بی مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ماست سایه‌های او | می‌فتد از هر طرف در پای او

تشبیه کردن نص مطلق که بعید بود با قیاس

مجتهد هرگه که باشد نص شناس | اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نباشد نص اندر صورتی | از قیاس آنجا نماید عبرتی
نص وحی روح قدسی دان یقین | وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر | روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تاثیری کند | زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدق زد در نور روح | کو یم و کشتی و طوفان فتوح
عقل اثر را روح پندارد ولیک | نور خور از قرص خور دورست نیک
زان بقرصی سالکی خرسند شد | کز نورش سوی قرص افکنده شد
زانکه این نوری که اندر سافلست | نیست دائم روز و شب او آفلست
وانکه اندر قرص دارد باش و جا | غرقهٔ آن نحو باشد دائما
نی سحابش ره زند نی خود غروب | وا رهید او از فراق سینه کوب
این چنین کس اصلش از افلاک بود | یا مبدل گشت گر از خاک بود
زانکه خاکی را نباشد تاب آن | که زند بر وی شعاعی جاودان
گر زند بر خاک دایم تف خور | آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
دایم آب آن کاهی به ماهی است | مار را با او کجا همراهی است
لیک در که مارهای پرفنند | کاین یم ماهیها می‌کشند
مکرشان گر خلق را شیدا کند | هم ز دریا تا پشان سودا کند
واندر این یم ماهیان پرفنند | مار را از سحر ماهی میکنند
گر تو ماهی شوی در این یم بیان | تا شوی چون ماهیان در یم امان

ماهیان قعر دریای جلال … بحرشان آموخته سحر حلال

پس محال از تاب ایشان حال شد … نحس آنجا رفت و نیکوفال شد

زهر آنجا رفت و شکر شد یقین … سنگ آنجا رفت و شد در ثمین

خاک زر شد سنگ گوهر می‌شود … می نبیند جز بشر چشم بشر

تا قیامت گر بگویم زین کلام … صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردن است … نزد من عمر مکرر بردن است

شمع از برق مکرر بر شود … خاک از تاب مکرر زر شود

گر هزاران طالبند و یک ملول … از رسالت باز ماند آن رسول

این رسولان ضمیر رازگو … مستمع خواهند اسرافیل‌خو

نخوتی دارند و کبری چون شهان … چاکری خواهند از اهل جهان

تا ادبهاشان بجاگه ناوری … از رسالتشان چگونه بر خوری

کی رسانند آن امانت را به تو … تا نباشی پیششان راکع دو تو

هر ادبشان کی همی آید پسند … کامدند ایشان ز ایوان بلند

نی گدایانند کز هر خدمتی … از تو دارند ای مزور منتی

لیک با بی‌رغبتیها ای ضمیر … صدقهٔ سلطان بیفشان وا مگیر

اسب خود را ای رسول آسمان … در ملولان منگر و اندر جهان

فرخ آن ترکی که استیزه نهد … اسبش اندر خندق آتش جهد

گرم گرداند فرس را آنچنان … که کند آهنگ اوج آسمان

چشم را از غیر و غیرت دوخته … همچو آتش خشک و تر را سوخته

گر پشیمانی بر او عیبی کند … آتش اول در پشیمانی زند

خود پشیمانی نروید از عدم … چون ببیند گرمی صاحب‌قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدو خویش را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدو کسی بود که از او حذر کردن و گریختن ممکن نباشد

اسب داند بانگ و بوی شیر را … گرچه حیوانست الا نادرا

بل عدو خویش را هر جانور … خود بداند از نشان و از اثر

روز خفاشک نیارد بر پرید … شب برون آید چو دزد لیسه‌گیر

از همه محرومتر خفاش بود … که عدو آفتاب فاش بود

نی تواند در مصافش زخم زد … نی بنفرین تاندش مهجور کرد

لیک آن خورشید از احسان و جود … بر نداند زو رهش تا وی بود

آفتابی که بگرداند قفاش … از برای غصه و قهر خفاش

غایت لطف و کمال او بود … ورنه خفاشش کجا مانع شود

دشمنی گیری بحد خویش گیر … تا بود ممکن که گردانیش اسیر

قطره با قلزم چو استیزه کند … ابلهست او ریش خود بر می‌کند

حیلت او از سبالش نگذرد … چنبرهٔ حجرهٔ قمر چون در رود

با عدو آفتاب این بد عتاب … ای عدو آفتاب آفتاب

ای عدو آفتابی کز فرش … می‌بلرزد آفتاب و اخترش

تو عدو او نه‌ای خصم خودی … چه غم آتش را که تو هیزم شدی

ای عجب از سوزشت او کم شود … یا ز درد و غصه‌ات درهم شود

رحمتش نی رحمت آدم بود	که مزاج رحم آدم غم بود	رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک	رحمت حق از غم و غصه پاک
رحمت بیچون چنین دان ای پسر	ناید اندر وهم از وی جز اثر	ظاهرست آثار و میوهٔ رحمتش	لیک کی داند جز او ماهیتش

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و دانستن ماهیت آن چیز بتحقیق

هیچ ماهیات اوصاف کمال	کس نداند جز باثار و مثال	طفل ماهیت نداند طمث را	جز که گویی هست چون حلوا ترا
طفل را نبود ز دخلی این خبر	جز که گویی هست آن خوش چون شکر	کی بود ماهیت ذوق جماع	مثل ماهیات حلوا ای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی	با تو آن عاقل که تو کودک وشی	تا بداند کودک آن را از مثال	گر نداند ماهیت یا عین حال
پس اگر گویی بدانم دور نیست	ور بگویی که ندانم زور نیست	گر کسی گوید که دانی نوح را	آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر	هست از خورشید و مه مشهورتر	کودکان خرد در کتابها	و آن امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح	قصه‌اش گویند از ماضی فصیح	راست‌گو دانیش تو از روی وصف	گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را	همچو او کی داند او را ای فتی	مور لنگم من چه دانم فیل را	پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راستست از روی آن	که بماهیت ندانیمش عیان	عجز از ادراک ماهیت عمو	حالت عامه بود مطلق مگو
زانکه ماهیات و سر سر آن	پیش چشم کاملان باشد عیان	در وجود از سر حق و ذات او	دورتر از فهم و استبصار کو
چونکه آن مخفی نماند از محرمان	ذات و وصفی چیست کان ماند نهان	عقل بحثی گوید این دورست و گو	بی ز تاویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست‌حال	آنچه فوق حال تست آید محال	واقعاتی که کنونت برگشود	نی که اول هم محالت می‌نمود
چون رهانیدت ز ده زندان کرم	تیه را بر خود مکن حبس ستم	چون خلاصی یافتی از صد بلا	مستقر را بر خود مکن تیه و عنا
سهل گیرش تا نگردد مشکلت	ور نه شد شکر چو زهر قاتلت	شو ز صحبت خویش ساز از بی‌الحسن	کاین سخنها مانند او رد جهان

جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نسبت اثبات با نفی از نخست	گر بیابانش مکینی پر کو درست	نفی آن یک چیز و اثباتش رواست	چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست
ما رمیت اذ رمیت از نسبتست	نفی و اثباتست و هر دو مثبتست	آن تو افکندی که بر دست تو بود	تو نیفکندی که حق قوت نمود
زور آدم‌زاده را حدی بود	مشت خاکی کی شکست لشکری	مشت مشت تست افکندن ز ما	زین دو نسبت نفی و اثباتش روا
یعرفون الانبیا اضداد هم	مثل ما لا یشتبه اولادهم	همچو فرزندان خود دانندشان	منکران با صد دلیل و صد نشان

لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را ابلهی نادان نهند
پس چو یعرف گفت حق جانی کی / گفت لا یعرفهم غیری قدیر
زانهم تحت قبابی کامنون / جز که یزدانشان نداند ز آزمون
هم به نسبت گیر این مفتوح را / که بدانیی و ندانی روح را
زین نسق بسیار آمد در خبر / کان به نسبت باشد ای جان معتبر

مسئلهٔ فنا و بقای درویش کامل

گفت قایل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی / هست آن اوقیه فزون چون می‌کشی
پیش شیری آهویی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب / جوشش عشق است نز ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد / خویش را در کفهٔ شه می‌نهد
بی ادب‌تر نیست کس زو در جهان / با ادب‌تر نیست کس زو در نهان
هم به نسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش همسری
چون به باطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعل است / ورنه او مفعول و موتش قاتل است
فاعل چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش گریبان گرفت که کار جان بهر جانان سهل باشد

در بخارا بندهٔ صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان
مدتی ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گه بدشت
از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی‌طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره شود / آب زرد و گنده و تیره شود
باد جان افزا وخم گردد وبا / آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض / زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل دراک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شده است / پیر از فرقت چنین لرزان شده است
گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس / رب سلم رب سلم گوی و بس
هرچه از وی شاد گشتی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد

از تو هم بجهد تو دل بر وی منه ・ پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه
همچو مریم گوی پیش از فوت ملک ・ نفس را کالعوذ بالرحمن منک

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت غسل و برهنگی و پناه گرفتن او بحق سبحانه و تعالی

دید مریم صورتی بس جانفزا ・ جانفزایی دلربایی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین ・ چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی نقاب ・ آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد ・ کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان ・ دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروئید او ز گل ・ چون خیالی که بر آرد سر ز دل
گشت مریم بیخود و بیخویش او ・ گفت بجهم در پناه لطف هو
زانکه عادت کرده بود آن پاکجیب ・ در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بیقرار ・ حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش ・ که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید ・ یورتگه نزدیک آن دز برگزید
چون بدید آن غمزه‌های عقل‌سوز ・ که ازو می‌شد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش همه ・ خسروان عقل بیهوشش همه
صد هزاران شاه مملوکش به رق ・ صد هزاران بدر را داده به دق
زهره نی مر زهره را تا دم زند ・ عقل کل چون بیندش کم می‌زند
من چه گویم چون مرا بر دوخته است ・ دمدمم را دمگه او سوخته است
دود آن نارم دلیلم من بر او ・ دور از آن شه باطل ما عبّروا
خود نباشد آفتابی را دلیل ・ جز که نور آفتاب مستطیل
سایه کی بود تا دلیل او بود ・ این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادق است ・ جمله ادراکات پس او سابق است
جمله ادراکات بر خرهای لنگ ・ او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه ・ ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی ・ وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد ・ وان دگر چون تیر معبر می‌درد
وان دگر چون کشتی با بادبان ・ وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری می‌نماید دور دور ・ جمله حمله می‌نمایند آن طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند ・ همچو جغدان سوی هر ویران شوند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز ・ تا که پیدا گردد آن صید به ناز
چون بماند دیر گویند از ملال ・ صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یک ساعتی ・ قوتی گیرند زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز ・ خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن ・ هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی ・ تا رهند از حرص خود یک ساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راهرو ・ آن صلاح تست آتش دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد ・ خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر همیشه فصل تابستان بدی ・ سوزش خورشید در بستان شدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن ・ که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفق است ・ صیف خندانست اما محرق است
چونکه قبض آید تو در وی بسط بین ・ تازه باش و چین میفکن بر جبین
کودکان خندان و دانایان ترش ・ غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخر است ・ چشم عاقل در حساب آخر است
او در آخر چرب می‌بیند علف ・ وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کین قصاب داد ・ بهر لحم ما ترازویی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا ・ بی‌غرض دادست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی ・ چونکه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حکمت به بود در مرتبت ・ کان گلوگیرت نگردد عاقبت

این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی حلوا خوری

ترک جوشش کرده‌ام من نیم خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین

غم خور و نان غم افزایان مخور / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوهٔ باغ غم است / این فرح زخم است و آن غم مرهم است

غم چو بینی در کنارش کش به عشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شی بیند همی

جنگ میکردند حمالان پریر / تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه در آن رنج سود دیدند / حمل را هر یک ز دیگر میربود

مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو / این به گنجیت مزد و آن به تسو
گنج زری که چو خسپی زیر ریگ / با تو باشد آن نباشد مرده ریگ

پیش پیش آن جنازه‌ات میدود / مونس گور و غریبی میشود
بهر روز مرگ این دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش

صبر می بیند ز پردهٔ اجتهاد / روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه است پیش مجتهد / کاندرین ضد می‌نماید روی ضد

بعد ضد رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجهٔ دستم ببین / بعد قبض مشت بسط آید یقین

پنجه را گر قبض باشد دایما / یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم / چون پر مرغ این دو حال او را مهم

گفتن روح القدس مریم را علیها السلام که من رسول حقم آشفته و پنهان از من مشو

چونکه مضطرب شد بگردانها / همچنان کو بر زمین با هیبتان
بانگ بر وی زد نمودار کرم / که امین حضرتم از من مرم

از سر افرازان عزت سرمکش / از چنین خوش محرمان خود درمکش
این همی گفت و ذباله نور پاک / از لبش میشد پیاپی بر سماک

از وجودم میگریزی در عدم / در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه و بنگاه من در نیستی است / یکسواره نقش من پیش ستی است

مریما بنگر که نقش مشکلم / هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست / هر کجا که میگریزی با تو است

جز خیال عارضی باطلی / که بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب / که نگردد گرد روزم هیچ شب

هین مکن لاحول عمران زاده‌ام / که ز لاحول این طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود / نور لاحولی که پیش از قول بود

تو همی گیری پناه از من بحق / من نگارندهٔ پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود / تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ

آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی / شادیی را نام بنهادی غمی

این چنین لطفی که دارد یار ما / تو گریزانی ازو ای بیوفا
این چنین نخلی که قد یار ماست / چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست

این چنین مشکین که زلف میر ماست / چونکه بی عقلیم آن زنجیر ماست
این چنین لطفی چو نیلی میرود / چونکه فرعونیم چون خون میشود

چون ببینی کو بدین آمد ستیز / یوسفم گرگ از توام ای ستیز
تو نمی بینی که یار بردبار / چونکه با او ضد شوی گردد چو مار

کم او و جسم او دیگر نشد / بر فرستاد او دست تان که شد
شیخ مریم را بهل فروخته / که بجا رامید و آن شوخته

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند بخارا

سخت بی صبر و در آتش از حنین / رو بسوی صدر جهان [illegible]

این بخارا منبع دانش بود / پس بخارایی است هر کانش بود
پیش شیخی در بخارا اندری / تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارای دلش / راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه / وای آنکس کو بردی رفسه
فرقت صدر جهان در جان او / پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا وا روم / کافر ار گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش / زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر
آزموده صد هزاران بار بیش / بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش
غنّ لی یا منیتی لحن النشور / ابرکی یا ناقتی تم السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی / اشربی یا نفس وردا قد صفی
عدت یا عیدی الینا مرحبا / نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع / سوی آن صدری که میرست مطاع
دمبدم در سوز بریان میشوم / هرچه بادا باد آنجا میروم
گرچه دل چون سنگ خارا میکند / جان من عزم بخارا میکند
مسکن یارست و شهر شاه من / پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق که شهرها کدام بهترست

گفت معشوقی بعاشق کای فتی / تو بغربت دیده بس شهرها
پس کدامین شهر ز آنها خوشترست / گفت آن شهری که در وی دلبرست
هرکجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط
هرکجا یوسف رخی باشد چو ماه / جنتست آن گرچه باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنتست ای جانفزا / با تو زندان گلشنست ای دلربا
شد جهنم با تو رضوان نعیم / بی تو شد ریحان و گل نار جحیم
هرکجا تو با منی من خوشدلم / ور بود در قعر گوری منزلم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود / که مرا با تو سر و سودا بود
بس درازست این سخن در انتظار / عاشق صدر جهان شد اشکبار

منع کردن دوستان اورا از مراجعت ببخارا

گفت او را ناصحی کای بیخبر / عاقبت اندیش اگر داری هنر
در نگر پس را بعقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانه / لایق زنجیر و زندان خانه
او ز تو آهن همی خاید بخشم / او همی جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد / سوی زندان میروی چونت فتاد
بر تو گر ده گون موکل آمدی / عقل بایستی کزیشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچکس / از چه بسته گشته بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر / آن موکل را نمیدید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفی است / ورنه او در بند سگ طبعی چراست
خشم شاه عشق بر جانش نشست / بر عوانی و سیه روییش بست
میزند آنرا که هین این را بزن / زان عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی میرود / گرچه تنها با عوانی میرود
گر از او واقف بدی افغان زدی / پیش آن سلطان سلطانان بدی
ریختی بر سر بپیش شاه خاک / تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور / زان بدیدی آن موکل را تو کور

۱ غره گشتی زین دو پرّ پر بلا / پرّ و بالی کو کشد سوی وبال ‖ پر سبک دارد ره بالا کند / چون گل آلو شد گرانیها کند

۲ جهد کن کز گل آلوده مکن / لیک گوشت کر شد و پندم کهن ‖ پند داد القصه عاشق را بسی / عاذل و بیار دو همچون قفسی

جواب مرد عاشق عاذلان و نصیحت کنندگان را

۶ گفت ای ناصح خمش کن چند چند / پند کم ده زانکه بس سختست بند ‖ سخت‌تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو

۷ آن طرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه و شافعی درسی نکرد ‖ تو مکن تهدید از کشتن که من / تشنه زارم بخون خویشتن

۸ عاشقان را هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست ‖ او دو صد جان دارد از جان هدی / وان دو صد را میکند هر دم فدی

۹ هر یکی جان را ستاند ده بها / از نبی خوان عشره امثالها ‖ گر بریزد خون من آن دوست‌رو / پای‌کوبان جان برافشانم برو

۱۰ آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست ‖ اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتا فی حیات

۱۱ یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی و جد لی باللقا ‖ لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشا

۱۲ پارسی گو گرچه تازی خوشترست / عشق را خود صد زبان دیگرست ‖ بوی آن دلبر چو پران میشود / این زبانها جمله حیران میشود

۱۳ بس کنم دلبر درآمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب ‖ چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس

۱۴ گرچه آن عاشق بخارا میرود / نی بدرس و نی باستا میرود ‖ عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست

۱۵ خامشند و نعرهٔ تکرارشان / میرود تا عرش و تخت یارشان ‖ درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نی زیادات است و باب سلسله

۱۶ سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار / مسئلهٔ دورست اما دور یار ‖ مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا / گو نگنجد گنج حق در کیسها

۱۷ گر دم خلع و مبارا میرود / بد مبین ذکر بخارا میرود ‖ ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانکه دارد هر صفت ماهیتی

۱۸ در بخارا در هنرها بالغی / چون بخارا را نهی زان فارغی ‖ آن بخارا غصهٔ دانش نداشت / چشم بر خورشید بینش میگماشت

۱۹ هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه ‖ با جمال جان چو شد هم‌کاسه‌ای / باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای

۲۰ دید بر دانش بود غالب فرا / زین همی دنیا بچربد عامه را ‖ زانکه دنیا را همی بینند عین / وان جهانی را همی دانند دین

۲۱ باز رو سوی حدیث آن جوان / گر غم صد جان شد ناتوان

رو نهادن آن عاشق بسوی بخارا

۲۵ رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز / دل طپان سوی بخارا گرم و تیز ‖ ریگ آمون پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر

۲۶ آن بیابان پیش او چون گلستان / می‌فتاد از خنده او چون گلستان ‖ در سمرقندست قند اما لبش / از بخارا یافت و آن شد مذهبش

۲۷ ای بخارا عقل‌افزا بوده‌ای / لیک از من عقل و دین بربوده‌ای ‖ بدر میجویم از آنم چون هلال / صدر میجویم درین صف نعال

۲۸ چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید ‖ ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز

۲۹ بر سر و رویش گلابی میزدند / از گلاب عشق او غافل بدند ‖ او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود

تو فسرده در خور این دم نه‌ای / با شکر مقرون نه‌ای گر چه نیی
رخت عقلت با تو است و عاقلی / کز جنود لم تروها غافلی
این سخن پایان ندارد تیز ران / تا رود سوی بخارا آن جوان

درآمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تهدید کردن دوستان او را از پیدا شدن او

اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دار الامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا می‌جوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد
هم مشیرش بودی هم مقدم / گشتی از بهر گناهی متهم
غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که باشد شیرجو / زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود کو اژدهاست

جواب عاشق عاذلان و تهدیدکنندگان را

گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه می‌دانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون / کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم گو بدر از موج آب / گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جایی که بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او
دست چون دف و شکم همچون دهل / طبل عشق آب می‌کوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خون‌خواره‌ام / تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم / از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خود / عید قربان اوست عاشق گاو خود
گاو اگر خسپد و گر چیزی خورد / بهر عید و ذبح او می‌پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده‌ای / جزو جزوم حشر هر آزاده‌ای
گاو موسی بود قربان گشته‌ای / کمترین جزوش حیات کشته‌ای
بر جهید آن کشته زاسیبش ز جا / در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم به حیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملایک بال و سر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم که انا الیه راجعون

مرگ دان آن کاتفاق امت است / کاب حیوانی نهان در ظلمت است
همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و آب جو

مرگ او آبست و او جویای آب / می خورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان می رمد

سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز

آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نی کم شود نی بدلقا

خویش را بر نخل او آویختم / عذر آن را که ازو بگریختم
همچو گوی سجده کن بر رو و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر

رسیدن آن عاشق بمعشوق و چون دست از جان بشست

با رخ چون زعفران اشک روان / رفت آن بیدل سوی صدر جهان

هم کفن هم تیغ اندر دست او / چونکه بود او عاشق و سرمست او
جمله ناظران منتظر سر در هوا / کش بسوزد یا برآویزد ورا

این زمان این احمق یکلخت را / آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید

لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست / می نماید آتش و جمله خوشیست

حکایت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق مرگ جو

یک حکایت گوش کن ای نیک پی / مسجدی بد بر کنار شهر ری

هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
هر که در وی خفتی چون کور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت

خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند / اندران مهمان کشان با تیغ کند

وان دگر گفتی که سحرست و طلسم / کین رصد باشد عدو جان و خصم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش

شب مخسب اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان دگر گفتی که قفلی بر نهید / غافلی کاید شما ره کم دهید

آمدن مهمان در آن مسجد مهمان کش

تا یکی مهمان در آمد وقت شب / کو شنیده بود آن صیت عجب

از برای آزمون می آزمود / زانکه بس مردانه و جان باز بود
گفت کم گیرم سر و اشکنبه / رفته گیر از گنج زر یک حبه

صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا

تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / تا رهد آن گوهر از ننگین صدف
چون تمنوا الموت گفت ای صادقین / صادقم جان را برافشانم برین

ملامت اهل مسجد مهمان عاشق را از خفتن در آنجا

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب ‌ ‌ تا نکوبد جان‌ستانت همچو کسب

که غریبی و نمی‌دانی تو حال ‌ ‌ کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال

اتفاقی نیست این ما بارها ‌ ‌ دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی

هر که آن مسجد شبی مسکن شدش ‌ ‌ نیم‌شب مرگ هلاهل آمدش

از یکی ما تا به صد این دیده‌ایم ‌ ‌ نی به تقلید از کسی بشنیده‌ایم

گفت الدین نصیحه آن رسول ‌ ‌ آن نصیحت در لغت ضد غلول

آن نصیحت راستی در دوستی ‌ ‌ در غلولی خائنی سگ‌پوستی

بی‌خیانت این نصیحت از وداد ‌ ‌ می‌نماییمت مگرد از عقل و داد

جواب گفتن عاشق ناصحان و ملامت‌گویانرا

گفت او ای ناصحان من بی‌ندم ‌ ‌ از جهان زندگی سیر آمدم

منبلم بی زخم ناساید تنم ‌ ‌ عاشقم بر زخمها بر می‌تنم

منبلی‌ام زخم جو و زخم خواه ‌ ‌ عافیت کم جو ز منبل ای پسر

منبلی نی کو بود خود برگ جو ‌ ‌ منبلی‌ام لاابالی مرگ جو

منبلی نی کو بکف پول آورد ‌ ‌ منبلی چستی کز این پل بگذرد

آن نه کو بر هر دکانی بر زند ‌ ‌ بل جهد از کون و کانی بر زند

مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا ‌ ‌ چون قفص هشتن پریدن مرغ را

آن قفص که هست عین باغ در ‌ ‌ مرغ می‌بیند گلستان و شجر

جوق مرغان از برون گرد قفص ‌ ‌ خوش همی خوانند ز آزادی قصص

مرغ را اندر قفص زان سبزه‌زار ‌ ‌ نی خورش مانده است و نی صبر و قرار

سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند ‌ ‌ تا بود کین بند از پا بر کند

چون دل و جانش چنین بیرون بود ‌ ‌ آن قفص را در گشایی چون بود

نی چنان مرغ قفص در اندهان ‌ ‌ گرد بر گردش به حلقه گربگان

کی بود او را در این خوف و حزن ‌ ‌ آرزوی از قفص بیرون شدن

او همی خواهد کزین ناخوش حصص ‌ ‌ صد قفص باشد به گرد این قفص

عشق جالینوس بر این حیات بود که در همین عالم بکار آید و هنری نورزید که در آن بازار بکار آید و از عوام ممتاز باشد

آنچنان که گفت جالینوس راد ‌ ‌ از هوای این جهان و از مراد

راضیم کز من بماند نیم جان ‌ ‌ که ز کون استری بینم جهان

گربه می‌بیند به گرد خود قطار ‌ ‌ مرغش آیس گشته بودست از مطار

یا عدم دیده است غیر این جهان ‌ ‌ در عدم نادیده او حشری نهان

چون جنین کش می‌کشد بیرون کرم ‌ ‌ می‌گریزد او سپس سوی شکم

لطف رویش سوی مصدر می‌کند ‌ ‌ او مقر در پشت مادر می‌کند

که اگر بیرون نهم زین شهر گام ‌ ‌ ای عجب دیگر ببینم این مقام

یا دری بودی در این شهر وخم ‌ ‌ تا نظاره کردمی اندر رحم

یا چو چشم سوزنی راهم بدی ‌ ‌ که ز بیرون رحم دیده شدی

این جنین هم غافلست از عالمی ‌ ‌ همچو جالینوس او نامحرمی

او نداند کان رطوبتها که هست ‌ ‌ آن مدد از عالم بیرونی است

آنچنان که چار عنصر در جهان ‌ ‌ صد مدد دارند از شهر نهان

آب و دانه در قفص گر یافته است ‌ ‌ آن ز باغ و عرصه‌ای در تافته است

جانهای انبیا بینند باغ ‌ ‌ زین قفص در وقت نقلان و فراغ

پس ز جالینوس و عالم فارغند ‌ ‌ همچو مه اندر فلکها بازغند

ور ز جالینوس این قول افتریست / پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آن کس آمد کین بگفت / که نبودستش دلی با نور جفت
مرغ جانش موش شد سوراخ‌جو / چون شنید از گربگان او عرّجوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش‌وار
هم درین سوراخ بنائی گرفت / در خور سوراخ دانائی گرفت
پیشه‌هائی که مر او را در مزید / اندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل بر کند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص
حصبه و ثقل قولنج و مالیخولیا / سکته و سل و جذام و ماشرا
گربه مرگست و مرض چنگال او / میزند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه میرود سوی دوا / مرگ چون قاضی و رنجوری گواه
چون پیاده قاضی آید این گواه / که همی خواند ترا تا حکمگاه
مهلتی خواهی تو از وی در گریز / گر پذیرد شد و گر گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خشم‌وار / چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای مستبد / پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
زانکه در ظلمت براند بارگی / برکند زان نور دل یکبارگی
میگریزد از گواه و مقصدش / کان گواه سوی قضا میخواندش
ناگهان گیرد او را خوار و زار / کشکشانش تا بپیش قاضی سپار
زین گذر کن جانب آن شخص ران / کو بمسجد آمد آن شب میهمان

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را تا در آن مسجد نخسپد

قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید بنگر / که بآخر سخت باشد رهگذر
بس کسا کاو بخت خود و از ارزست / وقت پیچاپیچ دست آویز جست
پیشتر از واقعه آسان نمود / در دل مردم خیال نیک و بد
چون درآید اندرون کار زار / آن زمان گردد بر آن کس کار زار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش / کان اجل گرگست و جان تو چو میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد / ایمن آ که گرگ تو سر زیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیرگیری وز گمان / شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسیه / بأسهم ما بینهم بأس شدید
در میان همدگر مردانه‌اند / در غزا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف کنند / وقت جوش جنگ چون کف بی‌فنند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم‌جو / وقت ضربت میکند چون سیر بو
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسپ را آن کینه‌کش / آن نزد بر اسپ زد بر سکسکش
تا ز سکسک وارهد خوش پی شود / شیره را زندان کنی تا می شود
آن یکی میزد یتیمی را بقهر / قند بود آن لیک بنمود آن چو زهر
دید مردی آنچنانش زار زار / آمد و برگفت او دشنام زار
گفت چندان آن یتیمک را زدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت تو او را کی زدم ای جان و دوست / من بر آن دیوی زدم کو اندروست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند
عاذلانشان از غزا واداشتند / تا چنین حیز و مخنث ماندند
لاف و غرّهٔ ژاژخا را کم شنو / با چنینها در صف هیجا مرو

زانکه زادوکم خبالا گفت حق — کز رفیق سست برگردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند — غازیان بی‌مغز همچون که شوند
خویشتن را با شما هم‌صف کنند — پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاهی اندکی بی این نفر — به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته — به ز بسیار و بتلخ آمیخته
تلخ و شیرین گر بصورت یکسی‌اند — نقص از آن افتاد که بددل نیند
گبر ترسان دل بود کو در گمان — میزند در شک ز حال آن جهان
می‌رود در ره نداند منزلی — گام ترسان مینهد اعمی‌دلی
چون نداند ره مسافر چون رود — با تردد پا و دل پرخون رود
هر که گوید ها سوی این راه نیست — او کند از بیم آنجا وقفه‌ها
ور بداند ره دل با هوش او — کی رود هر های و هو در گوش او
پس مشو در راه این اشتردلان — زانکه وقت ضیق و بیم‌اند آفلان
پس گریزند و ترا تنها هلند — گرچه اندر لاف سحر بابلند
تو ز رعنایان مجو این کارزار — تو ز طاوسان مجو صید شکار
طبع طاوس است و وسواسش کند — دم زند تا از مقامت برکند

گفتن شیطان با قریش که بجنگ احمد علیه السلام آیید که من یاریها کنم و قبیلهٔ خود را بمدد خوانم و گریختن او در ملاقات صفّین

همچو شیطان کو وساوس بیش و پیش — دم دمید و گفت گیر آرید جیش
تا که در احمد هزیمت افکنیم — بیخ دین بنیاد از زمینش برکنیم
چونکه شیطان در سپه شد صف‌شکن — خواند افسون کانّنی جارٌ لکم
چون سپه گرد آمدند از گفت او — کرد با ایشان بحیلت گفتگو
که بیارم من قبیلهٔ خویش را — تا که در هیجا بود پشت شما
مر شما را عون و یاریها کنم — تا سپاه دشمنانتان بشکنم
چون قریش از گفت او حاضر شدند — هر دو لشکر در ملاقات آمدند
از ملایک دید شیطان لشکری — سوی صف مؤمنان در رهبری
آن جنودا لم تروها صف زده — گشت جان او ز بیم آتشکده
پای خود واپس کشیدن می‌گرفت — که همی بینم سپاهی بس شگفت
که اخاف الله مالی منه عون — اذهبوا انی اری ما لا ترون
گفت حارث ای سراقه شکل هین — دی چرا تو می‌نگفتی این چنین
گفت این دم من همی بینم حرب — گفت می‌بینی جعاشیش عرب
می نمی‌بینی بغیر این لیک ای تو ننگ — آن زمان لاف بد این وقت جنگ
دی همی گفتی که پایندان شدیم — که بود تان فتح و نصرت میدهم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین — وین زمان ناچیز و نامرد و مهین
تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم — تو بتون رفتی و ما هیزم شدیم
چونکه حارث با سراقه گفت این — از عتابش خشمگین شد آن لعین
دست خود خشمین ز دستش برکشید — چون ز گفت اوش درد دل رسید
سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت — خون آن بیچارگان زین مکر ریخت
چونکه ویران کرد چندین عالمی — پس بگفت انی بری منکم
کوفت اندر سینه و انداختش — پس گریزان شد چو هیبت تاختش
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند — در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند — بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سرّ خویش — مانع عقلست و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار — پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون — سر ز هر سوراخ می‌آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس — واندر آن سوراخ رفتن شد خنوس

که خنوسش چون خنوس قنفذ است / چون سر قنفذ ورا آمد شدست
که خدا آن دیو را خناس خواند / که سر آن خارپشتک را بماند
می‌نهان گردد سر آن خارپشت / دم بدم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون / زین چنین مکری شود مارش زبون
گر نه نفس اندرون را ره زدی / رهزنانرا دست بر تو کی بدی
زان عوان مقتضی که شهوتست / دل اسیر حرص و آز و آفتست
زان عوان سر شدی دزد و تباه / تا عوانانرا بقهر تست ره
در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدا عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز / کو چو ابلیس است در لج و ستیز
بر تو او از بهر دنیا و نبرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند / او ز سحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را بصنعت که کند / باز کوهی را چو کاهی می‌تند
زشتها را نغز گرداند بفن / نغزها را زشت گرداند بظن
آدمی را خر نماید ساعتی / آدمی سازد خری را و آیتی
کار سحر این است کو دم میزند / هر نفس قلب حقایق میکند
این چنین ساحر درون تست سر / ان فی الوسواس سحرا مستتر
اندر آن عالم که هست این سحرها / ساحران هستند جادوئی گشا
اندر آن صحرا که رست این زهر تر / نیز روییده است تریاق ای پسر
گویدت تریاق از من جو سپر / که ز زهرم من بتو نزدیکتر
گفت او سحر است و ویرانی تو / گفت من سحرست دفع سحر او
گفت پیغمبر که ان فی البیان / سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان
لیک سحری دفع سحر ساحران / مایه تریاق باشد در میان
آن بیان اولیا و اصفیاست / کز همه اعراض نفسانی جداست
حاصل آن کز زهر نفس دون گریز / نوش کن تریاق مرشد و تیز
این طلسم سحر نفس اندر شکن / سوی گنج پیر کامل نقب زن
بس درازست این ای غازیان / جانب مهمان مسجد باز ران

مکرر کردن عاذلان پند را بمهمان مسجد

هین مکن جلدی برو ای بوالکرم / مسجد ما را مکن زین متهم
گر بگوید دشمنی از دشمنی / آتشی در ما زند فردا دنی
که بتاسانیدش او را ظالمی / بر بهانه مسجد او بد سالمی
تا بهانه قتل بر مسجد نهد / چونکه بدنام است مسجد او جهد
تهمتی بر ما منه ای سخت جان / که نه ایمیم از مکر دشمنان
هین برو جلدی مکن سودا مپز / که نتان پیمود کیوان را بگز
چون تو بسیاران بلافیده ز بخت / ریش خود بر کنده یک یک لخت لخت
هین برو کوتاه کن این قیل و قال / خویش و ما را در میفکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع حارس کشت بانگ دف از کشت اشتر را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

گفت ای یاران از آن دیوان نیم / که ز لاحولی ضعیف آیم بیم
کودکی کو حارس کشتی بدی / طبلکی در دفع مرغان میزدی

#				
۱	تا رسید ای مرغ از آن طبلک گذشت	گشت از مرغان سلامت گشت	چونکه سلطان شاه محمود کریم	برگذر زد آن طرف جیش عظیم
۲	با سپاهی همچو استاره اثیر	اینه و فیروز و صف‌شکن	اشتری بد کو بدی حمال کوس	بختیی بد پیشرو همچون خروس
۳	بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب	میشنودی در رجوع و در طلب	اندران مزرع درآمد آن شتر	کودک آن طبلک بزد در حفظ
۴	عاقلی گفتا مزن طبلک که او	پخته طبلست و با آنست خو	پیش او چه بود تبوراک تو طفل	که کشد او طبل سلطان بیست کفل
۵	عاشقم من کشته قربان لا	جان من نوبتگه طبل بلا	خود تبوراکست این تهدیدها	پیش آنچه دیده است این دیدها
۶	ای حریفان من از آنها نیستم	کز خیالاتی درین ره بیستم	من چو اسمعیلیانم بی حذر	بل چو اسمعیل آزادم ز سر
۷	فارغم از طمطراق و از ریا	قل تعالوا گفت جانم را بیا	گفت پیغمبر که جاد فی السلف	بالعطیه من تیقن بالخلف
۸	هر که بیند مر عطا را صد عوض	زود در بازد عطا را زین غرض	جمله در بازار از آن گشتند بند	تا چو سود افتاد مال خود دهند
۹	زر در انبانها نشسته منتظر	تا که سود آید ببذل آید مصر	چون ببیند کاله در ربح بیش	سرد گردد عشقش از کالای خویش
۱۰	گرم زو مانده است کو باز ندید	کالهای خویش را ربح و مزید	همچنین علم و هنرها و حرف	چون ندید افزون از آنها در شرف
۱۱	تا به از جان نیست جان باشد عزیز	چون به آمد نام جان شد چیز ریز	لعبت مرده بود جان طفل را	تا نگشت او در بزرگی طفل را
۱۲	این تصور وین تخیل لعبتست	تا تو طفلی پس بدانت حاجتست	چون ز طفلی رست جان شد در وصال	فارغ از حس است و تصویر و خیال
۱۳	نیست محرم تا بگویم بی نفاق	تن زدم والله اعلم بالوفاق	مال و تن برفند ریزان فنا	حق خریدارش که الله اشتری
۱۴	برفها از آن ز ثمن اولیترست	که تو در شکی یقینی نیستت	وین عجب ظنی است در تو ای مهین	که نمی پرد به بستان یقین
۱۵	هر گمان تشنه یقین است ای پسر	میزند اندر تزاید بال و پر	چون رسد در علم پس پا شود	مر یقین را علم او بویا شود
۱۶	زانکه هست اندر طریق مفتتن	علم کمتر از یقین و فوق ظن	علم جویای یقین باشد بدان	وان یقین جویای دید است و عیان
۱۷	اندر الهیکم بجو این را کنون	از پس کلا پس لو تعلمون	می کشد دانش به بینش ای علیم	گر یقین گشتی ببینندی جحیم
۱۸	دیده زاید از یقین بی امتهال	آنچنان کز ظن همی زاید خیال	اندر الهیکم بیان این ببین	که شود علم الیقین عین الیقین
۱۹	از گمان و از یقین بالاترم	وز ملامت برنمیگردد سرم	چون دهانم خورد از حلوای او	چشم روشن گشتم و بینای او
۲۰	پا نهم گستاخ در خانه روم	پا نلرزانم نه کورانه روم	آنچه گل را گفت حق خندانش کرد	بر دل من گفت و صد چندانش کرد
۲۱	آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد	وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد	آنچه نی را کرد شیرین جان و دل	وانچه خاکی یافت زان نقش چگل
۲۲	آنچه ابرو را چنان طاق آفرید	چهره را گلگونه و گلنار ساخت	مر زبان را داد صد افسونگری	وانچه کان را داد زر جعفری
۲۳	چون در زرادخانه باز شد	غمزهای چشم تیرانداز شد	بر دلم زد تیر و سوداییم کرد	عاشق شکر و شکرخاییم کرد
۲۴	عاشق آنم که هر آن آن اوست	عقل و جان جاندار یک مرجان اوست	من نلافم ور بلافم همچو آب	نیست در آتش کشیدم اضطراب
۲۵	چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست	چون نباشم سخت رو پشت من اوست	هر که از خورشید باشد پشت گرم	سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
۲۶	همچو روی آفتاب بی حذر	گشت رویش خصم سوز و پرده در	هر پیمبر سخت رو بد در جهان	یکسواره کوفت بر جیش شهان
۲۷	رو نگردانید از ترس و غمی	یک تنه تنها بزد بر عالمی	سخت رو شد سنگ زانست شاخ	او نترسید از جهان پر کلوخ
۲۸	کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد	سنگ از صنع خدایی سخت شد	گوسفندان گر برونند از حساب	زانبهیشان کی بترسد آن قصاب
۲۹	کلکم راع نبی چون راعیست	خلق مانند رمه او ساعیست	از رمه چوپان نترسد در نبرد	لیکشان حافظ بود از گرم و سرد

گر زند بانگی ز قهر او بر رهی	وان ز مهر است آنکه دارد بر رهی	هر زمان گوید بگوشم بخت تو	گر ترا غمگین کنم غمگین مشو	۱
من ترا گریان و غمگین زان کنم	تا کنت از چشم بدان پنهان کنم	تلخ گردانم ز غمها خوی تو	تا بگردد چشم بد از روی تو	۲
نی تو صیادی و جویای منی	بنده و افکنده رای منی	حیله اندیشی که در من در رسی	در فراق و جستن من بیکسی	۳
چاره میجوید پی من درد تو	می‌شنودم دوش آه سرد تو	می‌توانم هم که بی این انتظار	ره دهم بنمایمت راه گذار	۴
تا ازین گرداب دوران وارهی	بر سر گنجم وصالم پا نهی	لیک شیرینی و لذات مقر	هست بر اندازه رنج سفر	۵
آنگه از شهر و ز خویشان بر خوری	کز غریبی رنج و محنتها بری	هرچه آسان یافتی آسان دهی	در مشکل با برابر جان نهی	۶

تمثیل گریختن مؤمن و بی‌صبری در بلا باضطراب و بیقراری نخود بجوشش در دیگ تا بیرون جهد و منع کدبانو

بشنو این تمثیل و قدر خود بدان	از بلا پا رو مگردان ای جوان	در نخود بنگر که اندر دیگ چون	می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون	۱۵
هر زمانی می‌برآید وقت جوش	بر سر دیگ و برآرد صد خروش	که چه آتش بمن در می‌زنی	چون خریدی چون نگونم می‌کنی	۱۶
می‌زند کفلیز کدبانو که نی	خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی	زان نجوشانم که مکروه منی	بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی	۱۷
تا غذا گردی بیامیزی بجان	بهر خواری نیستت این امتحان	آب میخوردی به بستان سبز و تر	بهر این آتش بدست آن آب خور	۱۸
رحمتش سابق بدست از قهر زان	تا ز رحمت گردد اهل امتحان	رحمتش بر قهر از آن سابق شدست	تا که سرمایه وجود آید بدست	۱۹
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست	چون نروید چه گدازد عشق دوست	زان تقاضا گر بیاید قهرها	تا کنی ایثار آن سرمایه را	۲۰
باز لطف آید برای عذر او	که بکردی غسل و بر جستی ز جو	با نخود گوید چریدی در بهار	رنج مهمان تو شد نیکوش دار	۲۱
تا که مهمان باز گردد شکر ساز	پیش شه گوید ز ایثار تو باز	تا بجای نعمتت منعم رسد	جمله نعمتها برد بر تو حسد	۲۲
من خلیلم تو پسر پیش بچک	سر بنه انی اری انی اذبحک	سر به پیش قهر نه دل بر قرار	تا ببرم حلقت اسمعیل‌وار	۲۳
سر برم لیک این سر آن سر است	کز بریده گشتن و کشتن بریست	لیک مقصود ازل تسلیم تست	ای مسلمان بایدت تسلیم جست	۲۴
ای نخود میجوش اندر ابتلا	تا نه هستی و نه خود ماند ترا	اندر آن بستان اگر خندیده‌ای	تو گل بستان جان و دیده‌ای	۲۵
گر جدا از باغ و آب و گل شدی	لقمه گشتی اندر احیا آمدی	شو غذا و قوت و اندیشه‌ها	شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها	۲۶
از صفاتش رسته‌ای والله نخست	در صفاتش باز رو چالاک و چست	ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی	پس شدی اوصاف و گردون بر شدی	۲۷
آمدی در صورت باران و تاب	میروی اندر صفات مستطاب	جزو شید و ابر و انجمها بدی	نفس و فعل و قول و فکرتها شدی	۲۸
هستی حیوان شد از مرگ نبات	راست آمد اقتلونی یا ثقات	چون چنین بردیست ما را بعد مات	راست آمد ان فی قتلی حیات	۲۹

۱ تا رمیدی مرغ از آن ... / [illegible] — چونکه سلطان شاه محمود کریم / برگذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم

۲ با سپاهی همچو استاره اثیر / انبه و پیروز و صفدر ملک‌گیر — اشتری بد کو بدی حمال کوس / بختیی بد پیشرو همچون خروس

۳ بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب / می‌زدندی در رجوع و در طلب — اندر آن مزرع درآمد آن شتر / کودک آن طبلک بزد در حفظ بر

۴ عاقلی گفتش مزن طبلک که او / پخته طبل است با آنش خوست — پیش او چه بود تبوراک تو طفل / که کشد او طبل سلطان بیست کفل

۵ عاشقم من کشتهٔ قربان لا / جان من نوبتگه طبل بلا — خود تبوراکست این تهدیدها / پیش آنچه دیده است این دیده‌ها

۶ ای حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی درین ره بیستم — من چو اسماعیلیانم بی‌حذر / بل چو اسماعیل آزادم ز سر

۷ فارغم از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم را بیا — گفت پیغمبر که جاد فی السلف / بالعطیه من تیقن بالخلف

۸ هر که بیند مر عطا را صد عوض / زود در بازد عطا را زین غرض — جمله در بازار از آن گشتند بند / تا چو سود افتاد مال خود دهند

۹ زر در انبانها نشسته منتظر / تا که سود آید به بذل آید مصر — چون ببیند کاله‌ای در ربح بیش / سرد گردد عشقش از کالای خویش

۱۰ گرم زان ماندست با آن کو ندید / کالها را بهتر از وی در مزید — همچنین علم و هنرها و حرف / چون ندید افزون از آنها در شرف

۱۱ تا به از جان نیست جان باشد عزیز / چون به آمد نام جان شد چیز لیز — لعبت مرده بود جان طفل را / تا نگشت او در بزرگی طفل‌زا

۱۲ این تصور وین تخیل لعبت است / تا تو طفلی پس بدانت حاجت است — چون ز طفلی رست جان شد در وصال / فارغ از حس است و تصویر و خیال

۱۳ نیست محرم تا بگویم بی‌نفاق / تن زدم والله اعلم بالوفاق — مال و تن برفند ریزان فنا / حق خریدارش که الله اشتری

۱۴ برفها زان از ثمن اولیستت / که تو در شک یقینی نیستت — وین عجب ظنی است در تو ای مهین / که نمی‌پرد به بستان یقین

۱۵ هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر / می‌زند اندر تزاید بال و پر — چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او بویا شود

۱۶ زانکه هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن — علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دید است و عیان

۱۷ اندر الهاکم بجو این را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون — می‌کشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین گشتی ببینندی جحیم

۱۸ دید زاید از یقین بی‌امتهال / آنچنانک از ظن می‌زاید خیال — اندر الهاکم بیان این ببین / که شود علم الیقین عین الیقین

۱۹ از گمان و از یقین بالاترم / وز ملامت برنمی‌گردد سرم — چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او

۲۰ پا نهم گستاخ چون خانهٔ روم / پا نلرزانم نه کورانه روم — آنچه گل را گفت حق خندانش کرد / با دل من گفت و صد چندانش کرد

۲۱ آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد / وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد — آنچه نی را کرد شیرین جان و دل / وانچه خاکی را نگارین کرد گل

۲۲ آنچه ابرو را چنان طاق آفرید / چهره را گلگونه و گلنار دید — مر زبان را داد صد افسونگری / وانچه کان را داد زر جعفری

۲۳ چون در زرادخانه باز شد / غمزه‌های چشم تیرانداز شد — بر دلم زد تیر و سوداییم کرد / عاشق شکر و شکرخاییم کرد

۲۴ عاشق آنم که هر آن آن اوست / عقل و جان جاندار یک مرجان اوست — من نلافم ور بلافم همچو آب / نیست در آتش کشی‌ام اضطراب

۲۵ چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست / چون نباشم سخت‌رو پشت من اوست — هر که از خورشید باشد پشت گرم / سخت‌رو باشد نه بیم او را نه شرم

۲۶ همچو روی آفتاب بی‌حذر / گشت رویش خصم‌سوز و پرده‌در — هر پیمبر سخت‌رو بد در جهان / یکسواره کوفت بر جیش شهان

۲۷ رو نگردانید از ترس و غمی / یک تنه تنها بزد بر عالمی — سنگ باشد سخت‌رو و چشم‌شوخ / او نترسد از جهان پر کلوخ

۲۸ کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد / سنگ از صنع خدایی سخت شد — گوسفندان گر برونند از حساب / ز انبهیشان کی بترسد آن قصاب

۲۹ کلکم راع نبی چون راعی است / خلق مانند رمه او ساعی است — از رمه چوپان نترسد در نبرد / لیکشان حافظ بود از گرم و سرد

گر زند بانگی ز قهر او بر رهی / وان ز مهر است آنکه دارد او رهی
هر زمان گوید بگوشم بخت تو / گر ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا گریان و غمگین زان کنم / تا کنت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو
نی تو صیادی و جویای منی / بنده و افکندهٔ رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی / در فراق و جستن من بیکسی
چاره میجوید پی من درد تو / می‌شنودم دوش آه سرد تو
می‌توانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وا رهی / بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان بر خوری / کز غریبی رنج و محنتها بری
هرچه آسان یافتی آسان دهی / در دو مشکل با برابر جان دهی

تمثیل گریختن مؤمن و بی صبری در بلا باضطراب و بیقراری نخود بجوشش در دیگ تا بیرون جهد و منع کدبانو

بشنو این تمثیل و قصهٔ نخود بدان / از بلاها رو مگردان ای جوان
در نخود بنگر که اندر دیگ چون / می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمانی می‌بر آید وقت جوش / بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که چرا آتش بمن در میزنی / چون خریدی چون نگونم میکنی
میزند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
زان بجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان / بهر خواری نیستت این امتحان
آب میخوردی به بستان سبز و تر / بهر این آتش بدست آن آبخور
رحمتش سابق بدست از قهر زان / تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست / تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست / چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها / تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او / که بکردی غسل و بر جستی ز جو
با نخود گوید چریدی در بهار / رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرساز / پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمتت منعم رسد / جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک / سر بنه انی ارانی اذبحک
سر بپیش قهر نه دل بر قرار / تا ببرم حلقت اسمعیل وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست / کز بریده گشتن و کشتن بریست
لیک مقصود ازل تسلیم تست / ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود میجوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده‌ای / تو گل بستان جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ و آب و گل شدی / لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشه‌ها / شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته‌ای والله نخست / در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون زاده‌ای / پس شدی صاف و ز گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب / میروی اندر صفات مستطاب
جزو شمس و ابر و باران بوده‌ای / نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات / راست آمد ان فی قتلی حیات

فعل و قول صدق شد قوت ملک / تا بدین معراج شد سوی فلک

آنچنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی بشد و شد جانور

این سخن را ترجمهٔ پهناوری / گفته آید در مقام دیگری

کاروان دایم ز گردون میرسد / تا تجارت میکند وا میرود

پس برو شیرین و خوش با اختیار / نی بتلخی و کراهت دزدوار

زان حدیث تلخ میگویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا

ز آب سرد انگور افسرده رهد / سردی و افسردگی بیرون نهد

تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون روی

آن زمان شیرین شوی همچون عسل / فارغ آیی تا تو بر بندی جعل

هر که او اندر بلا صابر نشد / مستقبل این ور که فاخر نشد

سگ شکاری نیست او را طوق نیست / خام و ناجوشیده جز بی ذوق نیست

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر سرّ بلا واقف شد

آن نخود گفت ار چنین است ای ستی / خوش بجوشم یاریم ده راستی

تو درین جوشش چو معمار منی / کفچلیزم زن که بس خوش میزنی

همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ / تا نبینم خواب هندستان و باغ

تا که خود را در دهم در جوش من / تا رهی یابم در آن آغوش من

زانکه انسان در غنا طاغی شود / همچو پیل خواب بین یاغی شود

پیل چون در خواب بیند هند را / پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن او

آن ستی گویدش که پیش ازین / من چو تو بودم ز اجزای زمین

چون بنوشیدم جهاد آذری / پس پذیرا گشتم و اندر خوری

مدتی جوشیده ام اندر زمن / مدتی دیگر درون دیگ تن

زین دو جوشش قوت حسها شدم / روح گشتم پس ترا استا شدم

در جمادی گفتمی زان میدوی / تا شوی علم و صفات معنوی

چون شدی تو روح پس بار دگر / جوش دیگر کن ز حیوانی گذر

از خدا میخواه تا زین نکتها / در نلغزی و رسی در منتها

زانکه از قرآن بسی گمره شدند / زان رسن قومی درون چه شدند

مر رسن را نیست جرمی ای عنود / چون ترا سودای سربالا نبود

بقیهٔ قصهٔ آن مهمان و ثبات و صدق و عزم او

آن غریب شهر سربالا طلب / گفت میخسپم درین مسجد بشب

مسجدا گر کربلای من شوی / کعبهٔ حاجت روا یعنی شوی

هین مرا بگذار ای بگزیده دار / تا رسن بازی کنم منصوروار

گر شدید اندر نصیحت جبرئیل / می نخواهد غوث در آتش خلیل

جبرئیلا رو که من افروخته / بهترم چون عود و عنبر سوخته

جبرئیلا گرچه یاری میکنی / چون برادر پاس خاطر میکنی

ای برادر من بر آذر چابکم / من نه آن جانم که گردد او بکم

جان حیوانی فزاید از علف / آتشی بود و چو هیزم شد تلف

گر نگشتی هیزم او مثمر بدی / تا ابد معمور و هم عامر بدی

باد سوزانست این آتش بدان / پرتو آتش بود نی عین آن

عین آتش در اثیر آمد یقین / پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین

لاجرم هم پرتو نیابد اضطراب / سوی بی‌همدان ز مسکر و شتاب

قاصدست تو بر فرار آید بتاب / سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز

زانکه در پرتو نیابد کس ثبات / عکسها واگشت سوی امهات

هین دهان بربند فتنه لب گشاد / باز گو الله اعلم بالرشاد

فتنه زاد و کرد حالم را خراب / شرق و غرب افتاده از اضطراب

چون مراتب گشت ذو لبها نکشد / هر یکی با دیگری در جنگ شد

گفتگو بسیار شد خاموش شو / مسئله تسلیم کردم تن زنم

ور تو گویی لی موجب فتنه چه بود / باز گویم گوش کن چون غم فزود

ذکر بد اندیشیدن قاصر فهمان و طاغیان

پیش از آن کین قصه تا مخلص رسد / دود گندی آمد از اهل حسد

من نمی‌رنجم ازین لیکن لگد / خاطر ساده‌دلی را پی کند

خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی / بهر محجوبان مثال معنوی

که ز قرآن گر نبیند غیر قال / این عجب نبود ز اصحاب ضلال

کز شعاع آفتاب پر ز نور / غیر گرمی می‌نیابد چشم کور

خربطی ناگاه از خرخانه‌ای / سر برون آورد چون طعانه‌ای

کین سخن پست است یعنی مثنوی / قصهٔ پیغمبرست و پیروی

نیست ذکر بحث و اسرار بلند / که دوانند اولیا زان سو سمند

از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا

شرح و حد هر مقام و منزلی / که به پر زو بر پرد صاحب‌دلی

جمله سرتاسر فسانه است و فسون / کودکانه قصه بیرون و درون

چون کتاب الله بیامد هم بر آن / این چنین طعنه زدند آن کافران

که اساطیرست و افسانه نژند / نیست تعمیقی و تحقیقی بلند

کودکان خرد فهمش می‌کنند / نیست جز امر پسند و ناپسند

ذکر آدم گندم و ابلیس و با / ذکر هود و باد و ابراهیم و نار

ذکر نوح و کشتی و طوفان غم / ذکر کنعان و سر از خط ناقبول

ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش / ذکر یعقوب و زلیخا و غمش

ذکر اسمعیل و ذبح جبرئیل / ذکر قصهٔ کعبه و اصحاب فیل

ذکر بلقیس و سلیمان و سبا / ذکر داود و زبور و داوریا

ذکر طالوت و شعیب و صالحم / ذکر یونس ذکر لوط و قوم او

ذکر حمل مریم و نخلهٔ حیض / ذکر یحیی ذکر زکریا پیش

ذکر صالح ناقه و تقسیم آب / ذکر ادریس و مناجات و جواب

ذکر الیاس و عزیر و موت او / ذکر قارون و زمین و خستن فرو

ذکر ایوب و صبوری در بلا / ذکر اسرار سلیمان در تبه لا

ذکر موسی و شجر طور و عصا / خلع نعلین و خطاب است و عطا

ذکر عیسی و عروجش بر سما / ذکر ذوالقرنین و خضر و ذو اسما

ذکر فضل احمد و خلق عظیم / که قمر از معجزاتش شد دو نیم

ظاهرست و هر کسی پی می‌برد / کو بیان که گم شود در وی خرد

گفت اگر آسان نماید این به تو / این چنین آسان یکی سوره بگو

جنیان و انسیان اهل کار / گو یکی آیت ازین آسان بیار

تفسیر حدیث ان للقرآن ظهراً و بطناً و لبطنه بطناً الی سبعة ابطن و فی روایة الی سبعین بطناً

حرف قرآن را مدان که ظاهرست / زیر ظاهر باطنی هم قاهرست

زیر آن باطن یکی بطن دگر ... خیره گردد اندرو فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سوم ... که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید ... جز خدای بی نظیر بی ندید
همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم ... می‌شمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین ... دیو آدم را نبیند غیر طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست ... که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او ... یک سر مویی نبیند حال او

بیان آنکه انبیا و اولیا را علیهم السلام بکوهها و غارها رفتن جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف و تشویش خلق نه بلکه جهت ارشاد خلق است تقطع از دنیا

آنکه گویند اولیا در که بوند ... تا ز چشم مردمان پنهان بوند
پیش خلق ایشان فراز صد کهند ... گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود ... کو ز صد دریا و که آن‌سو بود
حاجتش نبود بسوی که گریخت ... کز پیش گرد فلک صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گرد جان ... تعزیت جامه بپوشید آسمان
که بظاهر آن پری پنهان بود ... آدمی پنهان‌تر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمرست ... آدمی صد بار خود پنهان‌ترست
آدمی نزدیک عاقل چون خفیست ... چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه اولیاء و کلام اولیا بعصای موسی و فسون عیسی

آدمی همچون عصای موسیست ... آدمی همچون فسون عیسیست
در کف حق بهر داد و بهر زین ... قلب مؤمن هست بین اصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او ... کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین افسون عیسی حرف و صوت ... آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین افسونش آن لهجات پست ... آن ببین که مرده بر جست و نشست
تو مبین آن عصا را سهل یافت ... آن ببین که بحر اخضر را شکافت
تو ز دوری دیده‌ای چتر سیاه ... یک قدم واپیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می‌نبینی غیر گرد ... اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را کرد او روشن گرد ... کوهها را مردی او بر کند

تفسیر قوله تعالی یا جبال اوبی معه والطیر

چونکه موسی بشد ز اقصای دشت ... کوه طور از مقدمش رقاص گشت

روی او وا زفرش پنهان شده / کوهها اندر پیش نالان شده
کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوّبی امر آمده / هر دو همآواز و همپرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده‌ای / بهر من از همرهان ببریده‌ای
ای غریب فرد بی‌مونس شده / آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم / کوهها پیشت آرد آن قدیم
تا که قوالی و سرنایی کند / جمله پیشت باد پیمایی کند
تا بدانی ناله چون که را رواست / بی‌لب و دندان ولی را ناله‌هاست
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد / هر شبی در گوش حسش می‌رسد
همنشینان نشنوند او بشنود / ای خنک جان کو بغیبش بگرود
بشنکرد در نفس خود صد گفتگو / همنشین او نشنود هیچ
صد سؤال و صد جواب اندر دلت / می‌رسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو نشنود زان گوشها / گر نهی نزدیک تو آن گوش را

جواب طعنه زننده مثنوی از قصور فهم خود

کسب مای گر تو خود آنرا بشنوی / چون تماشایش بدیده چون یکی
ای سگ طاعن تو عوعو می‌کنی / طعن قرآن را برون‌شو می‌کنی
این نه آن شیرست کز وی جان بری / یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت می‌زند قرآن ندا / کای گروهی جهل را گشته فدا
مر مرا افسانه می‌پنداشتید / تخم طعن و کافری می‌کاشتید
خود بدیدید آنکه طعنه می‌زدید / که شما بودید افسانه نه من
تا بدیدید ای که طعنه می‌زنید / که شما فانی و افسانه بدید
من کلام حقم و قائم به ذات / قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات / تا رهانم عاشقان را از ممات
گر چنان گند آزتان ننگیختی / جرعه‌ای بر گورتان حق ریختی
نی بگیرم گفت و پند آن حکیم / دل نگردانم بهر طعنی سقیم
تا بیابد در دمن از دوا / فارغ آیم من ز هر طعنی جدا

مثل زدن در رمیدن کره اسب از خوردن آب

آنکه فرموده است او اندر خطاب / کره و مادر همی خوردند آب
می‌شخولیدند هر دم آن نفر / بهر اسبان که هلا زین سو بخور
آن شخولیدن به کره می‌رسید / سر همی برداشت از خور می‌رمید
مادرش پرسید کای کره چرا / می‌رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می‌شخولند این گروه / ز اتفاق بانگشان اندر شکوه
پس دلم می‌لرزد از جا می‌رود / ز اتفاق نعره خوفم می‌بود
گفت مادر تا جهان بودست ازین / کارافزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند / زود کایشان ریش خود بر می‌کنند
وقت تنگ و می‌رود آب فراخ / پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهرهٔ کاریزیست پر آب حیات / آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا / می‌خوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن / سوی جو آور سبو در جو فکن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان / لیک داند چون سبو بیند گران

مر سفیهان را رباید هر هوا — زانکه نبودشان گرانی قوی
کشتی بی لنگر آمد مرد شر — که ز باد کژ نیابد او حذر

لنگر عقلست عاقل را امان — لنگری دریوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود — از خزینه در آن دریای جود

زین چنین امداد دل پرفن شود — بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست — تا چو دل شد دیدهٔ تو عاطلست

دل چو بر انوار عقلی نیز زد — زان نصیبی هم بدو دیده دهد
پس بدان کآب مبارک ز آسمان — وحی دلها باشد و صدق بیان

ما چو آن کره هم آب جو خوریم — سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پیرو پیغمبرانی ره سپر — طعنهٔ خلقان همه بادی شمر

آن خداوندان که ره طی کرده‌اند — گوش کی با بانگ سگان کرده‌اند

بقیه قصه مهمان مسجد مهمان کش

باز گو کان پاکباز شیرمرد — اندر آن مسجد چه بنمود و چه کرد
خفت در مسجد خود او را خواب کو — مرد غرقه گشته چون خسپد بگو

خواب مرغ و ماهیان باشد همی — عاشقان را زیر غرقاب غمی
نیم شب آواز با هولی رسید — کایم آیم بر سرت ای مستفید

پنج کرت این چنین آواز سخت — میرسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر آیهٔ واجلب علیهم بخیلک و رجلک

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد — دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی — که اسیر رنج و درویشی شوی

بی‌نوا گردی ز یاران وا بری — خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین — وا گریزی در ضلالت از یقین

که هلا فردا و پس فردا مراست — راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست — میکشد همسایه را تا بانگ خاست

باز عزم دین کنی از بیم جان — مرد سازی خویشتن را یک زمان
پس سلاح علم بر بندی و حکم — که من از خوف نیارم پای کم

باز بانگی بر زند بر تو ز مکر — که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی — آن سلاح علم و دین را بفکنی

سالها او را ببانگی بنده‌ای — در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای
هیبت بانگ شیاطین خلق را — بند کرده است و گرفته حلق را

تا چنان نومید شد جانشان ز نور — که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود — هیبت بانگ خدایی چون بود

هیبت بازست بر کبک نجیب — مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس — عنکبوتان می‌مگس گیرند و بس

عنکبوت دیو بر چون تو ذباب — کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیا — بانگ سلطان پاسبان اولیا

تا نیامیزد بدین دو بانگ دور — قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور

پرسیدن بانگ طلسم نیمشب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت — که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم چو هست این طبل عید — تا دهل ترسد که زخم او را رسید

ای بهای سینه‌های پر کرب / قسمتان رغبه چون شد نحب
شد قیامت عید دیدنیان بیا / تا چو ماه عید خندان همچو گل

بشنو اکنون چون بپا شد آن کیا / دیگ دولت با چگونه می‌پزد
چونکه بشنود آن هلال بهر دید / گفت چون ترسد دلم از طبل عید

گفت با خود ای لطیفان لن ترانی / مرد جانش داد آن بی‌یقین
وقت آن آمد که جهد آرم ز من / ملک گیسم یا بپردازم تن

برجهید و بانگ بر زد کای کیا / حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست آواز طلسم / زر همی بارید هر سو قسم قسم

ریخت چندان زر که ترسید آن فتی / تا بگیرد زر دری را و در
پر شد آن مسجد ز زر از هر کنار / مرد حیران شد ز تقدیر اله

بعد از آن برخاست آن شیر عتید / تا سحرگه زر همی بیرون کشید
دفن می‌کرد و همی آمد به زر / با جوال و توبره بار دگر

گنجها بنهاد آن جانباز ازان / کوری دیو ترسانی و آن خرتنان
این زر ظاهر بخاطر آمد است / در دل هر کور دور از زر پرست

کودکان کاسه سفالین بشکنند / نام زر بنهند در دم بشکنند
اندر آن بازی چو گویی نام زر / آن کند در خاطر کودک گذر

بلکه هر مضروب ضرب ایزدی / کو بگردد کاسه آید سرمدی
آن زری کاین زر از آن زر یافت تاب / گوهر و تابنده گی آفتاب

آن زری که دل ازو گردد غنی / غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او / خویشتن انداخت آن پروانه خو

سوخت پرش را ولیکن ساخت خوش / بس مبارک آمد آن انداختنش
همچو موسی بود آن مسعود بخت / کآتشی دید او بسوی آن درخت

چون عنایتها برو موفور بود / نار می‌پنداشت آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر / تو گمان داری برو نار بشر

تو ز خود می‌بینی آن را و دوتا / نار و خار ظن باطل این نور را
او درخت موسی است پر ضیا / نور خوان نارش مخوان باری بیا

نی فطام این جهان ناری نمود / سالکان رفتند آن خود نور بود
پس بدان که شمع دین بر می‌شود / آن نه همچون شمعهای دیگر بود

این نماید نور و سوزد یار را / وان بصورت نار و گل زوارها
این چو پروانه بسوزد ... / وان که وصلت را دل افروزنده

شکل شعله نور پاک سازو آن / حاضران را نور و دوران را هوا
حاضران از غائبان تیز تحریر / غائبان را نیست توفیق خبر

این سخن را نیست پایانی پدید / گو حدیث عاشق و صدر مجید

ملاقات عاشق با صدر جهان

آن بخارا نیز خود بر شمع رو / گشته بود از عشقش آسان آن گرو
آه سوزانش سوی گردون شده / در دل صدر جهان مهر آمده

گفت با خود در سحرگه کی احد / حال آن آواره ما چون بود
او گنه کرد و ما دیدیم لیک / رحمت ما را نیدانست نیک

خاطر مجرم ز ما ترسان شود / لیک صد امید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را / زانکه ترسد من چه ترسانم ورا

بهر دیگ سرد آذر میرود / نی بدانکه جوشش از سر میرود
ایمنان را من بترسانم بحلم / خائفان را ترس بردارم بعلم

پاره دوزم پاره بر موضع نهم / هر کسی را شربت اندر خور دهم
هست سر مرد چون بیخ درخت / زان بروید برگهاش از چوب سخت

درخور آن بیخ رسته برگها / در درخت و در نفوس و در نهی
بر فلک پرهاست ز اشجار وفا / اصلها ثابت و فرعه فی السما

چون برست از عشق پر بر آسمان / چون نروید در دل صدر جهان
موج میزد در دلش عفو گنه / که ز هر دل تا دل آمد روزنه

که ز دل تا دل یقین روزن بود / نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ / نورشان ممزوج باشد در مساغ

هیچ عاشق خود نباشد وصل‌جو / که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند

١ چون درین دل برق نور دوست جست | اندر آن دل دوستی میدان که هست || در دل تو مهر حق چون شد دوتو | هست حق را بیگمانی مهر تو

٢ هیچ بانگ کف زدن آید بدر | از یکی دست تو بی دست دگر || تشنه مینالد که ای آب گوار | آب هم نالد که کو آن آبخوار

٣ جذب آبست این عطش در جان ما | ما از آن او و او هم آن ما || حکمت حق در قضا و در قدر | کرده ما را عاشقان همدگر

٤ جمله اجزای جهان زان حکم پیش | جفت جفت و عاشقان جفت خویش || هست هر جفتی ز عالم جفت خواه | راست همچون کهربا و برگ کاه

٥ آسمان گوید زمین را مرحبا | با توام چون آهن و آهن ربا || آسمان مرد و زمین زن در خرد | هر چه آن انداخت این می‌پرورد

٦ چون نماند گرمیش بفرستد او | چون نماند تریش و نم بدهد او || برج آتش گرمی خورشید ازو | همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو

٧ برج بادی ابر سوی او برد | تا بخارات وخم را برکشد || برج خاکی خاک ارضی را مدد | برج آبی تریش اندر دمد

٨ هست سرگردان فلک اندر زمن | همچو مردان گرد مکسب بهر زن || وین زمین کدبانویها میکند | بر ولادات و رضاعش می‌تند

٩ پس زمین و چرخ را دان هوشمند | چونکه کار هوشمندان میکنند || گر نه از هم این دو دلبر میمزند | پس چرا چون جفت در هم میخزند

١٠ بی زمین کی گل بروید و ارغوان | پس چه زاید ز آب و تاب آسمان || بهر آن میلست در ماده به نر | تا بود تکمیل کار همدگر

١١ میل اندر مرد و زن حق زان نهاد | تا بقا یابد جهان زین اتحاد || میل هر جزوی بجزوی هم نهد | ز اتحاد هر دو تولیدی جهد

١٢ شب چنین با روز اندر اعتناق | مختلف در صورت اما اتفاق || روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند | لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند

١٣ هر یکی خواهان دگر را همچو خویش | از پی تکمیل فعل و کار خویش || زانکه بی شب دخل نبود طبع را | پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس است

١٧ خاک گوید خاک تن را باز گرد | ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد

١٨ جنس مایی پیش ما اولیتری | به که زان تن وارهی و زان تری || گوید آری لیک من پابسته‌ام | گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام

١٩ تری تن را بجویند آبها | کای تری باز آ ز غربت پیش ما || گرمی تن را همی خواند اثیر | که ز ناری راه اصل خویش گیر

٢٠ هست هفتاد و دو علت در بدن | از کششهای عناصر بی رسن || علت آید تا بدن را بسکلد | تا عناصر همدگر را وا هلد

٢١ چار مرغند این عناصر بسته پا | مرگ و رنجوری و علت پاگشا || پایشان از همدگر چون باز کرد | مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد

٢٢ حکمت حق مانع آید زین عجل | جمعشان دارد بصحت تا اجل || گوید ای اجزا اجل مشهود نیست | پر زدن پیش از اجلتان سود نیست

٢٣ جذبه این اصلها و فرعها | هر دمی رنجی نهد در جسم ما || تا که این ترکیبها را بر درد | مرغ هر جزوی باصل خود پرد

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضا و میل و مقر خود و منقطع شدن از اجزاء اجسام که کند اویند

٢٩ چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق | چون بود جان غریب اندر فراق || گوید ای اجزای پست فرشیم | غربت من تلخ‌تر من عرشیم

میل

۱ میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن — میل جان اندر حیات و در حی است / زانکه جان لامکان اصل وی است

۲ میل جان در حکمت است و در علوم / میل تن در باغ و راغ است و کروم — میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب و اسباب علف

۳ میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب را و یحبون را بدان — گر بگویم شرح این بی‌حد بود / مثنوی هشتاد تا کاغذ شود

۴ حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش در او راغب بود — آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی‌مراد

۵ بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند / وان مرادان جذب ایشان می‌کنند — لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و خوش‌فر کند

۶ عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته — کهربا عاشق به شکل بی‌نیاز / کاه می‌کوشد در آن راه دراز

۷ این رها کن عشق آن تشنه دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان — دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده

۸ لیکش از ناموس و بوش و آب رو / شرم می‌آمد که واجوید ازو — رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده

۹ عقل حیران کین عجب او را کشید / یا کشش زان سو بدین جانب رسید — ترک جلدی کن کزین ناواقفی / لب ببند الله اعلم بالخفی

۱۰ لب ببندم هر دم از افشای سخن / توبه آرم هر زمان صد بار من — کاین سخن را بعد ازین خود کم کنم / آن کشنده می‌کشد من چون کنم

۱۱ کیست آن کت می‌کشد ای معتنی / آنکه می‌نگذاردت که دم زنی — صد عزیمت می‌کنی بهر سفر / می‌کشاند مر ترا جای دگر

۱۲ زان بگرداند به هر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسپ خام — اسپ زیرک سار زان نیکو پی است / کو همی داند که فارس بر وی است

۱۳ او دلت را بر دو صد سودا ببست / بی‌مرادت کرد پس دل را شکست — چون شکست او بال آن رای نخست / چون نشد هستی بال اشکن درست

۱۴ چون قضایش حبل تدبیرت سکست / چون نشد بر تو قضای آن درست

فسخ عزایم و نقض قصدها جهت باخبر کردن آدمیست از آنکه مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا او را تنبیه باشد

۲۴ عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می‌آید ترا

۲۵ تا طمع آن دلت نیت کند / بار دیگر نیتت را بشکند — ور بکلی بی‌مرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی

۲۶ ور نکاریدی امل از عوریش / کی شدی پیدا برو مقهوریش — عاقلان از بی‌مرادیهای خویش / باخبر گشتند از مولای خویش

۲۷ بی‌مرادی شد قلاووز بهشت / حفت الجنة شنو ای خوش‌سرشت — چون مرادانت همه بشکسته پاست / پس کسی باشد که کام او رواست

۲۸ پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان / لیک کو خود آن شکست عاشقان — عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار

۲۹ عاقلانش بندگان بندی‌اند / عاشقانش شکری و قندی‌اند — ائتیا کرها مهار عاقلان / ائتیا طوعا بهار بیدلان

نظر کردن پیغمبر علیه السلام با سیران و تبسم نمودن و گفتن این حدیث که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل

دید پیغمبر یکی جوق اسیر | که همی بردند ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر | می‌نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایید هر یک از غیظ لب | بر رسول صدق دندان‌ها و لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند | زانکه در زنجیر قهر ده منند
میکشاندشان موکل سوی شهر | می‌برد از کافرستانشان بقهر
نی فدائی می‌ستاند نی زری | نی شفاعت میرسد از سروری
رحمت عالم همی گویند او | عالمی را می‌برد حلق و گلو
با هزار انکار میرفتند راه | زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست | خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد شیر الپ ارسلان | با دو سه عریان سست نیم جان
این چنین درمانده‌ایم از کژروی | یا ز اخترهاست یا از جادوی
بخت ما را بر درید آن بخت او | تخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادوئی گر گشت زفت | جادوئی کردیم ما هم چیز رفت

تفسیر آیه ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح طاعنان می‌گفتند که از ما و محمد آنکه حق است فتح نصرتش بده و این بدان می‌گفتند که گمان داشتند خود بر حقند و طالب حق بی غرض اکنون محمد صلی الله علیه و آله منصور شد

ز بتان و از خدا درخواستیم | که بکن ما را اگر ناراستیم
زانکه حق و راست را داند او | نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات | پیش لات و پیش عزی و منات
که اگر حق است او پیداش کن | ور نباشد حق زبونش کن
چونکه دادیم او منصور بود | ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانچه خواستید | گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکر خویش | کور میکردند و دفع از ذکر خویش
کاین تفکرمان هم از ادبار رست | که صواب او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار | هر کسی را غالب آرد روزگار
ما هم از ایام بخت آورده‌ایم | بارها بر وی مظفر آمدیم
باز می‌گفتند گرچه او شکست | چون شکست ما نبود زشت و پست

زانکه بخت نیک او را در شکست / داد صد شادی پنهان بر درست
کو باشکسته نمی بازد بهیچ / که نه عمر بود نقشش در آن فی بهیچ
چون نشان مؤمنان مغلوبی است / لیک در اشکست مؤمن خوبی است
گر تو مشک و عنبری را بشکنی / عالمی از فیح ریحان پر کنی
ور شکستی ناگهان سرگین خر / خانها پر گند گرد و بسر
گر کند خود مشک با سرگین قیاس / آب را با بول و اطلس با پلاس

بیان آنکه بیمراد بازگشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا لک فتحا که بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانکه شکستن ناقه بمعنی درستی اوست

وقت واگشت حدیبیه رسول / در تفکر بود و غمگین و ملول
ناگهان آمد ز حق تشریع سل / دولت انا فتحنا زد دهل
آمدش پیغام از دولت که رو / تو ز منع این ظفر غمگین مشو
کاندرین خاری بعقدت فتحهاست / نک فلان قلعه فلان قلعه تراست
بنگر آخر چونکه واگردید تفت / بر قریظه و بر نضیر از وی چه رفت
قلعها هم کرد آن بر نقعها / شد مسلم وز غنایم نفعها
ور نباشد آن تو بنگر کاین فریق / بر غم و رنجند مفتون و عشیق
زهر خاری را چو شکر میخورند / خار غمها را چو اشتر میچرند
بهر عین غم نه از بهر فرج / این تفاخر پیش ایشان چون درج
آنچنان شادند اندر قعر چاه / که همی ترسند از تخت و کلاه
در فقیری هر یکی صد شهریار / در خزان فاقه صد همچون بهار
هر که با دلبر بود او همنشین / فوق گردونست نی زیر زمین

تفسیر خبر لا تفضلونی علی یونس ابن متی الی آخره

گفت پیغمبر که معراج مرا / نیست از معراج یونس اجتبا
آن من بالا و آن او بشیب / زانکه قرب حق برونست از حسیب
قرب نه بالا نه پستی رفتنست / قرب حق از حبس هستی رستنست
نیست را چه جای بالا است و زیر / نیست را نی زود و نه دور و دیر
کارگاه صنع حق در نیستیست / غره هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا / می نماند هیچ با اشکست ما
آنچنان شادند در ذل و تلف / همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی برگی همه اقطاع اوست / فقر و خواری افتخارست و علوست
آن یکی گفت ار چنانست ای ولد / چون بخندد او که یار اسپید بد
چونکه او مبدل شده است اندیشش / نیست این نعمان کنون آزادیش
پس بقهر دشمنان چون شاد شد / چون از این فتح و ظفر پر باد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر / یافت آسان نصرت و فتح و ظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست / جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان / بر بد و نیکند مشفق مهربان

آگاه شدن پیغمبر صلی الله علیه و آله بر طعن طاعنان و شماتت ایشان

آن اسیران با هم اندر بحث آن / این نمی‌گفتند در زیر زبان

تا رسول نشنود در ماجرا / خود شنید آن گوش آن سلطان نهان
گرچه نشنید آن به گوش گل این سخن / رفت در گوشی که آن مرسل آن

بوی پیراهان یوسف را ندید / آنکه حافظ بود و یعقوبش شنید
آن شیاطین بر عنان آسمان / نشنوند آن سر لوح غیب آن

آن محمد خفته و تکیه زده / آمده سرپر کرد آگاه شده
آن خورد حلوا که روزیش است باز / آن نه کانگشتانش باشد دراز

نجم ثاقب گشته حارس دیوران / که بهل دزدی ز احمد سمع شان
ای دویده سوی دکان از پگاه / هین به مسجد رو بجو رزق از اله

جواب رسول علیه السلام ضمیر آن اسیران را

پس رسول آن گفتشان را فهم کرد / گفت آن خنده نبودم از نبرد

مرده‌اند ایشان و پوسیده فنا / مرده کشتن نیست مردی پیش ما
خود کیند ایشان که گرد و کاف / چونکه من با نفس شد اندر مصاف

آن یکی کازاد بود و دیده‌بین / من شما را بسته می‌دیدم چنین
ای بنازیده به ملک و خانمان / نزد عاقل اشتری بر نردبان

نقش تن را تا فتاد از بام طشت / پیش چشمم کل آت آتی گشت
بنگرم در غوره می بینم عیان / بنگرم در نیست شی بینم عیان

بنگرم سر عالمی بینم نهان / آدم و حوا نرسته از جهان
من شما را وقت ذرات الست / دیده‌ام پا بسته و منکوس پست

از حدوث آسمان بی عمد / آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شما را سرنگون می‌دیده‌ام / پیش از آن کز آب و گل بالیده‌ام

نو ندیدم تا کنم شادی بدان / این همی دیدم در آن اقبالتان
بسته قهر خفی آنگه چه قهر / قند می‌خوردید و در وی درج زهر

چون چنین قندی پی از زهری بود / خوش نباشد چشم حسد آید را
با نشاط آن نیز هر سگ دید لوش / مرکشان خفیه گرفته هر دو گوش

من نمی‌کردم غزا از بهر آن / تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
کاین جهان جیفه است و مردار رخیص / بر چنین مردار چون باشم حریص

سگ نیم تا بر چنین مرده تنم / عیسیم آیم که تا زنده‌اش کنم
زان همی کردم صفوف جنگ چاک / تا رهانم مر شما را از هلاک

زان نمی‌برم گلوهای بشر / تا مرا باشد کر و فر و حشر
زان همی برم گلوی چندتا / زان گلوها عاجلی باید را

که شما پروانه‌وار از جهل خویش / پیش آتش می‌کنید این حمله بیش
من همی رانم شما را همچو مست / از در افتادن در آتش با دو دست

آنکه خود را فتحها پنداشتید / تخم منحوسی خود می‌کاشتید
یکدگر را جد جد می‌خواندید / سوی اژدرها فرس می‌راندید

قهر می‌کردید و اندر عین قهر / خود شما مقهور قهر شیر دهر

بیان آنکه طاغی در عین قاهری در مقهوریست

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید / او بدان مشغول بد والی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی / کی بر او والی حشر انگیختی

قاهری دزد مقهوریش بود / زانکه قهر او سر او را ربود
غالبی بر خواجه دام او شود / تا شود والی و بستاند قود

ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای / در نبرد و غالبی آغشته‌ای
آن به قاصد منهزم کردستشان / تا ترا در حلقه می آرد کشان

هین عنان درکش پی این منهزم / در مران تا تو نگردی منخزم
چون کشاندت بدین حیله بدام / جمله بینی بعد از آن اندر زحام

۱ عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد / چون درین غالب شدن دید او فساد
تیز چشم آمد خرد بینای پیش / که خدایش سرمه کرد از کحل خویش

۲ گفت پیغمبر که هستند از فنون / اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش / نی ز نقص بددلی و ضعف کیش

۳ در فرح دادن شنوده در کمون / حکمت لولا رجال مؤمنون
دست کوتاهی ز کفار لعین / فرض شد بهر خلاص مؤمنین

۴ قصهٔ عهد حدیبیه بخوان / کف ایدیکم تمامت زان بدان
نیز اندر غالبی هم خویش را / دید او مغلوب دام کبریا

۵ ما رمیت اذ رمیت آمد خطاب / گم شد او والله اعلم بالصواب
زان نمی‌خندم من از زنجیرتان / که بکردم ناگهان شبگیرتان

۶ زان همی خندم که از زنجیر و غل / می‌کشم تا سوی سرو و ستان گل
ای عجب کز آتش بی‌زینهار / بسته می‌آریمتان تا سبزه‌زار

۷ از سوی دوزخ بزنجیر گران / می‌کشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد / همچنان بسته بحضرت می‌کشد

۸ حمله در زنجیر بیم و ابتلا / میروند این ره بغیر اولیا
می‌کشند این راه را بیگاروار / جز کسانی واقف از اسرار کار

۹ جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را میبری مکتب بزور / زانکه هستند از فواید چشم کور

۱۰ چون شود واقف بمکتب میدود / جانش از رفتن شکفته میشود
میرود کودک بمکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ

۱۱ چون کند در کیسه دانگی دست مزد / آنگهی بیخواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد

۱۲ ائتیا کرهاً مقلد گشته را / ائتیا طوعاً صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی / و آن دگر را بی غرض خود خلتی

۱۳ این محب دایه لیک از بهر شیر / و آن دگر دل داده بهر این ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی / غیر شیر او را ازو دلخواه نی

۱۴ زان دگر خود عاشق دایه بود / بی غرض در عشق یکرایه بود
پس محب حق باومید و بترس / دفتر تقلید میخواند بدرس

۱۵ زان محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالب است / جذب حق او را سوی حق جاذب است

۱۶ گر محب حق بود لغیره / کی ینال دائماً من خیره
یا محب حق بود لعینه / لا سواه خائفاً من بینه

۱۷ هر دو را این جستجوها زان سر است / این گرفتاری دل زان دلبر است

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلم العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیأس مع دوام الطلب

۲۵ آمدیم آنجا که در صدر جهان / گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق / کی دوان باز آمدی سوی وثاق

۲۶ میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار / لیک عاجز شد بخاری زانتظار

۲۷ ترک آن کردیم کو در جستجوست / تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ تا یابد نجات / زانکه دید دوست هست آب حیات

۲۸ هر که دید او نباشد دفع مرگ / دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوش است

۲۹ صد نشان صدق ایمان ای جوان / آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین

کف ایدیکم اشارتست بکریمه وهو الذی کف ایدیهم عنکم وایدیکم عنهم ببطن مکه من بعد ان اظفرکم علیهم
مرحوم حاجی

اشارتست بکریمه فتمنوا الموت ان کنتم صادقین

هر که اندر کار تو شد مرگ دوست / بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست / صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد / پس درست آمد که مردن دفع شد
دوست حقست و کسی کش گفت او / که توئی آن من و من آن تو

رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان

کوشش ار اکنون که عاشق [illegible] / بسته عشق او در [illegible]
چون بدید او چهرهٔ صدر جهان / گوییا پرید از تنش مرغ جان
جان بجانان داد و از خود باز رست / بر سر هر ملک جاویدان نشست
همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب / نی بجنبید و نه آمد در خطاب
کار نامد از بخار و از بخور / جز که بوی آن شه با فر و نور
شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست می‌جوید بتفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید نبود از تو تای مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب
چونکه سر بر زد ز مشرق صبح حق / نی ستاره ماند و نه از شب اثر
از درون دل چو عشق آید برون / عقل رخت خویش اندازد برون
همچو شیری خورد با آهو چه باک / گشت آهو بی‌خبر افتاد زار
همچو زور پشه پیش تند باد / مختصر کن والله اعلم بالسداد

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / در سلیمان نبی شد داد خواه
ای سلیمان معدلت می‌گستری / بر شیاطین و آدمیزاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گم گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری / شهره تو در لطف و مسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و در تهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا / دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو / داد و انصاف از که می‌خواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت / ظلم کرده است و خراشیده روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد / پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون برآمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت می‌کنند / دیگران بسته بأصفاد و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست استم کی کند
ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان
تا بسالا بر نیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از ناله یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی / تا نیاید بر فلکها یا ربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان / کاسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم / با لب بسته از او خون می‌خوریم
ظلم او بر ما صریحست و عیان / نیست ما را چاره جز کردن بیان
داد ما و انصاف ما بستان ز او / ای کریم عادل اکرام خو

امر کردن سلیمان علیه السلام پشه متظلم را با حضار خصم بدیوان وی

پس سلیمان گفت ای زیبادوی / امر حق باید که از جان بشنوی
حق به من گفتست هان ای دادور / مشنو از خصمی تو بی‌خصمی دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر / هان هان بی‌خصم قول او مگیر
من نیارم رو ز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصم و بگو / پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت کای پشه کجا / باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آید شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسیده سر شکست

نواختن معشوق عاشق بیهوش خود را تا بهوش آید

بازگردم جانب صدر جهان / در نوازش عاشق خود در نهان
می‌کشید از بیهشی‌اش در بیان / اندک اندک از کرم صدر جهان
برگرفتش پیش نهاد اندر کنار / بر رخش بسکید و بشکست ترنار
بانگ زد در گوش او شه کای گدا / زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید / چونک زنهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بی‌خرد / رسم مهمانش به خانه می‌برد
چون به خانه مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانه مرغ است عقل و هوش ما / هوش صالح طالب ناقه‌ی خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نی گل آنجا ماند نی جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول / زین فزون جویی ظلوم است و جهول
جاهلست و اندرین مشکل شکار / می‌کشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالمست او بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو می‌برد
جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش
چون به من زنده شود آن مرده تن / جان من باشد که رو آرد به من
من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب‌وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا / وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت / ای ز هست ما هماره هستیت
با تو بی لب این زمان من نو به نو / رازهای کهنه گویم می‌شنو
زانک آن لبها ازین دم می‌رمد / بر لب جوی نهان بر می‌دمد
گوش بی‌گوشی درین دم برگشا / بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوه‌ی صبا / سبزپوشد سر برآرد از فنا

کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نی که شد از امر کن / در رحم طاووس و مرغ خوش سخن

کم ز بادی نیست کز امر سلام / گلستان شد بر خلیل خوش کلام
کم ز چوبی نیست در دفع عدو / که شد اژدرهای منکر ز هو

کم ز کوه و سنگ نبود کز ولاد / ناقه کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایهٔ عدم / عالمی زاد و بزاید دم بدم

باز خویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن بثنا و شکر

بر جهید و بر طپید و شاد شاد / یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد

بشکفید از روی او وادی شباب / در وصال آن بنده سر آزاد شد
گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زان کوه قاف

ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهم که نهی بر روزنم

گرچه میدانی بصفوت حال من / بنده‌پرور گوش کن اقوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید / ز آرزوی گوش تو هوشم پرید

آن سمیعی تو و آن اصغای تو / زان تبسمهای جان افزای تو
آن نیوشیدن کم و بیش مرا / عشوهٔ جان بد اندیش مرا

قلبهای من که آن معلوم تست / پس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی و شوخی غره / حلمها در پیش حلمت ذره

اولا بشنو که چون ماندم ز شست / اول و آخر ز پیش من بجست
ثانیا بشنو تو ای صدر ودود / که بسی جستم ترا ثانی نبود

ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام / گوییا ثالث ثلاثه گفته‌ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه / می‌ندانم خامسه از رابعه

خامسا در حسرت ای صدر جهان / از خواص خسته بودم در زیان
سادسا از شستش سر ری تو / گر بیابارید بر من غم دو تو

سابع از نامردی ما شد ضالم / خون بسی کردند که آنالله ام
هر کجا یابی تو خون بر خاکها / پی بری باشد یقین در چشم ما

گفت من رعدست این بانگ حنین / زار بر خواهد باریدن بر زمین
من میان گفت و گریه می‌تنم / یا بگریم یا بگویم چون کنم

گر بگویم فوت میگردد بکا / ور بگریم چون کنم مدح و ثنا
می‌فتد از دیده خون دل شها / بین چه افتادست از دیده مرا

این بگفت و گریه در شد آن نحیف / که برو بگریست هم دون هم شریف
از دلش چندان برآمد ها و هوی / حلقه کرد اهل بخارا گرد او

خیره گویان خیره گریان خیره خند / مرد و زن خرد و کلان حیران شدند
شهر هم همرنگ او شد اشکبار / مرد و زن درهم شده چون رستخیز

آسمان میگفت آندم با زمین / گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران که چه عشق است و چه حال / تا فراق او عجب تر یا وصال

چرخ برخوانده قیامت نامه را / تا مجره بر دریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگیست / و اندرو هفتاد و دو دیوانگیست

سخت پنهانست و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته بندی پیش او

مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم / در شکسته عقل را آنجا قدم

بندگی و سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی / تا ز هستان پرده‌ها برداشتی

هر چه گویی ای دم هستی از آن / پرده دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن قالست و حال / خون بخون شستن محالست و محال

من چو با سودائیانش محرمم / روز و شب اندر قفص در میدمم
سخت مست و بیخود و آشفته‌ای / دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای

هان و هان هش دار بر ناری دمی / اولا بر جه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان / الله الله اشتری بر ناودان

چون ز راز و ناز او گوید زبان / یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذرست / تو همی پوشی و او پیداترست

چون بگویم تا سرش پنهان کنم / سر برآرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیرد او بیرون کش / کای مدمغ چونش می‌پوشی بپوش
گویمش رو گرچه برجوشیده‌ای / همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای
گوید او محبوس خنبست این تنم / چون می اندر بزم خنبک می‌زنم
گویمش زان پیش که گردی گرو / تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشام من / یار روزم تا نماز شام من
چون بیاید شام و دزدد جام من / گویمش وا ده که نامد شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام / زانکه سیری نیست میخور را مدام
عشق جوشد باده تحقیق را / او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن / باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را / قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب / خود بگو والله اعلم بالصواب
پرتو ساقیست کاندر شیره رفت / شیره برجوشید و رقصان گشت و زفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را / که چنان کی دیده بودی شیره را
بی تفکر پیش هر داننده هست / آنکه با شوریده شوراننده هست

حکایت آن عاشق دراز هجران بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی عاشق بده است / ره رو شب بیخواب و خوار آمده است
بیدل و شد دیده در وی محو بست / می ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین / خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود / تا گریزد آنکه بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن / آن رسول از رشک گشتی راهزن
ور بسوی زن نبشتی کاتبش / نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیک کردی در وفا / از غباری تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی / پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست / لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار / آخرش بشکست کو هم انتظار
گاه گفتی کین بلای بیدواست / گاه گفتی کین حیات جان ماست
گاه هستی زو برآوردی سری / گاه او از نیستی خوردی بری
گاه فریادش بکرد و تن بدی / که خیال دلبرش همدم بدی
چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد / جوش کردی گرم چشمه اتحاد
چونکه با بی برگی غربت بساخت / برگ بی برگی بسوی او بتاخت
خوشه‌های فکرتش بیکاه شد / شهر دانرا رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطی گویای خمش / ای بسا شیرین روان رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین / آن خموشان سخن گو را ببین
لیک اگر یک رنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود / آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان / زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال های و هوی را / کی ببینی حالت صد توی را
نقشها یکسان بضد ها متصف / خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها / آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط / آن یکی از رنج و دیگر ز انبساط
هرکه دور از حالت ایشان بود / پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر / وان درخت دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مردریگ / زانکه سرپوشیده میجوشید دیگ
جوش و نوش هر کست گوید بیا / جوشش صدق و جوش تزویر و ریا
گر نداری بوی نور جان شناس / رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند / چشم یعقوبان هم او روشن کند

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود

که من طلب شیئاً و جد وجد
صدق رسول الله صلی الله علیه و آله
و من یعمل مثقال ذرة خیراً یره

هین بگو احوال آن خسته جگر ❊ کز نجا را دور ماندیم ای پسر
کان جوان در جستجو بد هشت سال ❊ از خیال وصل گشته چون خلال
سایهٔ حق بر سر بنده بود ❊ عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری ❊ عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی ❊ عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک ❊ عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی ❊ هرچه میکاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زدی آتش نجست ❊ این نباشد ور بباشد نادرست
آنکه روزی نیستش بخت و نجات ❊ ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلان کس کشت کرد و بد نیافت ❊ وان صدف برد و صدف گوهر نیافت
بلعم باعور و ابلیس لعین ❊ سود نامدشان عبادت و آن دین
صد هزاران انبیا و رهروان ❊ ناید اندر خاطر آن بدگمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد ❊ در دلش ادبار جز این کی نهد
بس کسا که نان خورد دلشاد او ❊ مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو هم نان مخور ❊ تا نیفتی همچو او در شور و شر

صد هزاران خلق نانها میخورند ❊ زور می‌یابند و جان می‌پرورند

۲۱ بلعم باعور نام مردی است راهب

المجلد الثالث

تو بدان کز جهان افتاده / گرنه محرومی در ابله زاده
این جهان چون آفتاب و نور ماه / تو بهشته سر فرو برده بچاه
که اگر حقست کو آن روشنی / سر برآر از چاه بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو با یوان و کروم / کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم
هین مگو کاینک فلانی کشت کرد / در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست / من چرا افشانم این گندم ز دست
هین مکن استیزه رو و کار کن / با توکل کشت کن بشنو سخن
هر که استیزه کند بر رو فتد / انحنا آن کو بنفسند تا ابد
مکه و نکند کشت کشت کار را / بر کند کوری بود انبار را
زان سبب کندیه زبانی آن زمان / چاپلوسی آن تعاشین جوان
چون اری مکر و فن‌ها در سلوک / عاقبت دریافت و دریا خلوق
جسته از بیم عسس او شب چراغ / یا خود را یافت باشد سراغ
گفت سازند سبب آن نقش / بخشدا تو رحمتی کن بر عسس
ناشناسا تو سبب‌ها کرده / از دو دوزخ بهشت آورده
تا آن گردی سبب این کار را / تا ندانم مدعا من بیکسی را
بیکسی را بخشیدن پری / هم ز نفر چاه که بشاید دری
هر سبب آن بر تو گر نهیب تو / در حقیقت شبری بینت
تو ببین که سر درختی یا بیخ / تو مرا بین که منم مفتاح راه
گر تو خواهی باقی این گفتگو / ای اخی در دفتر چارم بجو

قد تم المجلد الثالث من الکتاب المثنوی المعنوی المولوی

کتبه العبد المذنب علینقی ابن المرحوم المغفور

میرزا یوسف مذهب باشی

طابع ترّه

۲۲۱

دیباچه مجلد چهارم از

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله حق حمده والصلوة والسلام علی خیر خلقه
محمد وآله وصحبه وذریاته اما بعد فهذا الطبع الرابع
الی احسن المرابع واجل المنافع تسر قلوب العارفین
بمطالعته کسرور الریاض بصوب الغمام وانس العیون
بطیب المنام فیه ارتیاح وشفاء الاشباح
وهو کما یشتهیه المخلصون ویهوونه ویطلبه السالکون
ویتمنونه للعیون قرة وللنفوس مسرة طیب الثمار
لمن اجتنی واجل المرادات والمنی موصل العلیل
الی طبیبه وهادی المحب الی حبیبه وهو بحمد الله
عز وجل من اعظم المواهب وانفس الرغائب
مجدد عهد الالفة مشتمل عشرة اصحاب الکلفة
یزید النظر فیه اشتیاقا لمن بعد وسرورا وشکرا
لمن سعد تتضمن صدره ما لم تتضمن صدور الغانیات

کتاب مثنوی مولوی معنوی

من الحلل جزاء لاهل العلم والعمل فهو کبدر طلع
وجد رجع زائد علی تامیل العاملین اذکره و لعاملین
یرفع الامل بعد انخفاضه و یبسط الرجا عند انقباضه
کشمس اشرقت من بین غمامة تفرقت نورا لاصحابنا
وکنزا لاعقابنا و نسئل الله تعالی التوفیق لشکره فان
الشکر قید للعتید و صید للمزید ولا یکون الا ما نرید

وقما شجانی اننی کنت نائما	اعلل من برد بطیب التنسم
الی ان غدت ورقاء فی غصن ایکة	تغرد مبکاها بحسن الترنم
فلو قبل مبکاها بکیت صبابة	بسعدی شفیت النفس قبل التندم
ولکن بکت قبلی فهیج لی البکا	بکاها فقلت الفضل للمتقدم

رحم الله المتقدمین والمتاخرین والمتبحرین والمتبحرین
بفضله وکرمه وجزیل آلائه ونعمه فهو خیر مسئول
واکرم مامول فالله خیر حافظا وهو ارحم
الراحمین وخیر الوارثین وخیر الرازقین وصلی الله علی محمد
وآله وصحبه الاکرمین وعلی جمیع الانبیاء والمرسلین

آمین رب العالمین

دفتر چارم ببرد هوشیار
دین و دانش را بود مهر بها

بسم الله الرحمن الرحیم

۱ ای ضیاء الحق حسام الدین توئی — که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجی — میکشد این را خدا داند کجا

۲ گردن این مثنوی را بسته — میکشی آنسو که تو دانسته
مثنوی پویان کشنده ناپدید — ناپدید از جاهلی کش نیست دید

۳ مثنوی را چون تو مبدا بوده — گر فزون گردد تواش افزوده
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین — میدهد حق آرزوی متقین

۴ کان لله بوده در ما مضی — تا که کان الله له آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت — در دعا و شکر کفها بر فراشت

۵ در لب و کفش خدا شکر تو دید — فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است — آنچنانکه قرب مزد سجده است

۶ گفت و اسجد و اقترب یزدان ما — قرب جان شد سجده ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود — نه برای بوش های و هو بود

۷ با تو ما چون رز بتابستان خوشیم — حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروانرا تا بحج — ای امیر صبر مفتاح الفرج

۸ حج زیارت کردن خانه بود — حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا — که تو خورشیدی و این دو وصفها

۹ کین حسام و این ضیا یکیست هین — تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا — آن خورشید این فرو خوان از نبا

۱۰ شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر — وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالیتر آمد خود زماه — پس ضیا از نور افزون دان بجاه

۱۱ بس کس اندر نور مه منهج ندید — چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود — لاجرم بازارها در روز بود

۱۲ تا که قلب و نقد نیک آید پدید — تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین — تاجران را رحمة للعالمین

۱۳ لیک بر قلاب مبغوضست و سخت — زانکه ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدو جان صرافست قلب — دشمن درویش کی بود غیر کلب

۱۴ انبیا با دشمنان بر میتنند — پس ملایک رب سلم میزنند
کین چراغی را که هست او نورکار — از پف و دمهای دزدان دور دار

۱۵ دزد و قلابست خصم نور و بس — زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز — کآفتاب از چرخ چارم کرد خیز

۱۶ هین ز چارم نور ده خورشیدوار — تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است — وانکه دیدش نقد خود مردانه است

۱۷ آب نیلست و بقبطی خون نمود — قوم موسی را نه خون بود آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر — شد ممثل سرنگون اندر سقر

۱۸ ای ضیاء الحق تو دیدی حال او — حق نمودت پاسخ افعال او
دیده غیبت چو غیبست اوستاد — کم مبادا زین جهان این دید و داد

آن حکایت که ز نقد وقت ماست ❊ گر تمامش میکنی اینجا رواست

ناکسان را ترک کن بهر کسان ❊ قصه را پایان بر و مخلص رسان

این حکایت گر نشد آنجا تمام ❊ چارمین جلد است آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس بگریخت در باغی و معشوق را در آن باغ یافت و بر عسس دعای خیر میکرد از شادی که عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم وعسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم

اندران بودیم کان شخص از عسس ❊ راند اندر باغ از خوفی فرس

بود اندر باغ آن صاحب جمال ❊ کز غمش آن در عنا بد هشت سال

سایهٔ او را نبود امکان دید ❊ همچو عنقا وصف او را می‌شنید

جز یکی لقیه که اول از قضا ❊ بر وی افتاد و شد او را دلربا

بعد از آن چندانکه میکوشید او ❊ خود مجالش می‌نداد آن تندخو

نی بلابه چاره بودش نی بمال ❊ سیر چشم و بی‌طمع بود آن نهال

عاشق هر پیشه و هر مطلبی ❊ حق بیالود اول کارش لبی

چون در افتادند در جستجو ❊ بعد از آن در بست که کابین بیار

چون در آن آسیب در جست آمدند ❊ پیش پاشان می‌نهد هر روز بند

هم بر آن بو میتنند و میروند ❊ هر دمی راجی و آیس میشوند

هر کسی را هست امید بری ❊ که گشادندش در آن روزی دری

باز در بستندش و آن در پرست ❊ بر همان امید آتش پا شدست

چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان ❊ خود فرو شد پا بگنجش ناگهان

مر عسس را ساخته یزدان سبب ❊ تا ز بیم او دود در باغ شب

بیند آن معشوقه را او با چراغ ❊ طالب انگشتری در جوی باغ

پس قرین میکرد از ذوق آن نفس ❊ با ثنای حق دعای آن عسس

که زیان کردم عسس را از گریز ❊ بیست چندان سیم و زر بر وی بریز

از عوانی مر ورا آزاد کن ❊ آنچنانکه شادم او را شاد کن

سعد دارش این جهان و آن جهان ❊ از عوانی و سگی‌اش وا رهان

گرچه خوی آن عوان هست ای خدا ❊ که همیشه خلق را خواهد بلا

گر خبر آید که شه جرمی نهاد ❊ بر مسلمانان شود او زفت و شاد

ور خبر آید که شه رحمت نمود ❊ از مسلمانان فکند آن را بجود

ماتمی در جان او افتد از آن ❊ گیردش قولنج از این غم در زمان

صد چنین ادبارها دارد عوان ❊ زین بلا فریاد رس ای مستعان

او عوان را در دعا در میکشید ❊ کز عوان او را چنان راحت رسید

بر همه زهر و برو تریاق بود ❊ آن عوان پیوند آن مشتاق بود

پس بد مطلق نباشد در جهان ❊ بد بنسبت باشد این را هم بدان

در زمانه هیچ زهر و قند نیست ❊ که یکی را پا دگر را بند نیست

مر یکی را پا دگر را پای‌بند ❊ مر یکی را زهر و دیگر را چو قند

زهر مار آن مار را باشد حیات ❊ نسبتش با آدمی آمد ممات

خلق آبی را بود دریا چو باغ ❊ خلق خاکی را بود آن درد و داغ

همچنین بر میشمر ای مرد کار ❊ نسبت این از یکی تا صد هزار

زید اندر حق آن شیطان بود ❊ در حق آن دیگری انسان بود

این بگوید زید صدیق سنی است ❊ وان بگوید زید گبر کشتنی است

زید یک ذاتست بر آن یک جنان ❊ او بر این دیگر همه رنج و زیان

گر تو خواهی کو ترا باشد شکر ❊ پس ورا از چشم عشاقش نگر

بنگر از چشم خودت آن خوب را / بین به چشم طالبان مطلوب را
چشم خود بربند زان خوش چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او
بلکه از وی کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او به روی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زان ذو الجلال
چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش
هرچه مکروه است چون شد او دلیل / پیش محبوبت حبیب است و خلیل

حکایت آن واعظ که در آغاز تذکیر دعای ظالمان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان راه را داعی شدی
دست بر میداشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر / بر همه کافردلان اهل دیر
می‌نکردی او دعا بر اصفیا / می‌نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کاین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر به خیر انداختند
هر گهی که رو به دنیا کردمی / من ازیشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندمی گرگان به راه
چون سبب‌ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده می‌نالد به حق از درد و نیش / صد شکایت می‌کند از رنج خویش
حق همی‌گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه‌کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت دوستانت دشمن‌اند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست / او به زخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش میزنی به می‌شود / او ز زخم چوب فربه می‌شود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین / کو به زخم رنج زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزونترست
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش می‌شود / چون ادیم طایفی خوش می‌شود
ور نه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را پوست نامدبوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار / گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین‌وری / کینه‌دان اصل ضلال و کافری

سؤال کردن شخصی از حضرت عیسی علیه السلام که در وجود از همه صعب چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا / که از آن دوزخ همی‌لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
کظم غیظ است ای پسر خط امان / خشم حق یاد آور و درکش عنان
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم درگذشت
چه امیدستش به رحمت جز مگر / باز گردد زان صفت آن بی‌هنر

گرچه عالم را از ایشان چاره نیست ۔ این سخن اندر ضلال افکندنیست ۔ چاره نبود هم جهان را از چمن ۔ لیک نبود آن چمن مانند عدن

قصه خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق

بازگو احوال آن خسته جگر ۔ درمیان باغ با رشک قمر

چونکه تنهاش بدید آن ساده مرد ۔ زود او قصد کنار و بوسه کرد ۔ بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار ۔ که مرو گستاخ ادب را هوش دار

گفت آخر خلوتست و خلق نی ۔ آب حاضر تشنه همچون منی ۔ کس نمی‌جنبد درینجا جز که باد ۔ کیست حاضر چیست مانع زین گشاد

گفت ای شیدا تو ابله بوده ۔ ابلهی وز عاقلان نشنوده ۔ باد را دیدی که می‌جنبد بدان ۔ بادجنبانیست اینجا بادران

مروحهٔ تصریف صنع ایزدش ۔ زد برآن باد و همی جنباندش ۔ جزو بادی که بحکم ما دراست ۔ بادبیزن تا نجنباند نجست

جنبش این جزو باد ای ساده مرد ۔ بی تو و بی بادبیزن سر نکرد ۔ جنبش باد نفس کاندر لبست ۔ تابع تصریف جان و قالبست

گاه دم را مدح و پیغامی کنی ۔ گاه دم را هجو و دشنامی کنی ۔ پس بدان احوال دیگر بادها ۔ که ز جزوی کل همی بیند نها

باد را حق گه بهاری میکند ۔ در دیش زین لطف عاری میکند ۔ بر گروه عاد صرصر میکند ۔ باز بر هودش معطر میکند

میکند یک باد را زهر سموم ۔ مر صبا را میکند خرم قدوم ۔ باد دم را در تو بنهاد او اساس ۔ تا کنی هر باد را بر وی قیاس

دم نمیگردد سخن بی لطف و قهر ۔ بر گروهی شهد و بر قومی چو زهر ۔ مروحه جنبان پی انعام کس ۔ وز برای قهر هر پشه و مگس

مروحهٔ تقدیر ربانی چرا ۔ پر نباشد ز امتحان و ابتلا ۔ چونکه جزو باد دم یا مروحه ۔ نیست الا مفسده یا مصلحه

این شمال و این صبا و این دبور ۔ کی بود از لطف و از انعام دور ۔ یک کف گندم ز انباری ببین ۔ فهم کن کان جمله باشد همچنین

کل باد از برج باد آسمان ۔ کی جهد بی مروحهٔ آن بادران ۔ بر سر خرمن بوقت انتقاد ۔ نی که فلاحان ز حق جویند باد

تا جدا گردد ز گندم کاهها ۔ تا بانباری رود یا چاهها ۔ چون بماند دیر آن باد وزان ۔ جمله را بینی بحق لابه کنان

همچنین در طلق آن باد ولاد ۔ ور نیاید بانگ درد آید که داد ۔ گر نمیدانند کش راننده اوست ۔ باد را پس کردن زاری چه خوست

رقعهٔ تعویذ میخواهند نیز ۔ در شکنجهٔ طلق زن از هر عزیز ۔ اهل کشتی همچنین جویای باد ۔ جمله خواهانش از آن رب العباد

همچنین در درد دندانها ز باد ۔ دفع میخواهی بسوز و اعتقاد ۔ از خدا لابه کنان آن جندیان ۔ که بده باد ظفر ای کامران

پس همه دانسته‌اند این را یقین ۔ که فرستد باد رب العالمین ۔ پس یقین در عقل هر داننده هست ۔ اینکه با جنبنده جنباننده هست

گر تو او را می‌نبینی در نظر ۔ فهم کن آنرا باظهار اثر ۔ تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان ۔ لیک از جنبیدن تن جان بدان

گفت او گر ابلهم من در ادب ۔ زیرکم اندر وفا و در طلب ۔ گفت ادب این بود خود که دیده شد ۔ آن دگر را خود همی دانی تو لد

خود ادب این بود و آن دیگر فتن ۔ زین بتر باشد که دیدیمش [illegible] ۔ هر چه زین گونه ترا [illegible] ۔ تا کیست [illegible] خواهد بدن چنین

قصه صوفی که بخانه آمد و زنرا با بیگانه دید

صوفیی آمد بسوی خانه زود ۔ خانه یکدر بود و زن با کفشدوز

جفت گشته با حریف خویش زن / اندر آن یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی به جد در چاشتگاه / هر دو درماندند نی حیلت نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان / سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا آن روز بی‌وقت آمد او / از خیالی کرد با خانه رجوع
اعتماد زن بر آن کو هیچ بار / این زمان تا خانه ناید او ز کار
اعتمادش بود از روی قیاس / خانه شو آن کرد در کوری قیاس
آن قیاسش راست نامد از قضا / گرچه ستارست هم بدهد جزا

در بیان آنکه حق سبحانه و تعالی بنده را بگناه اول رسوا نکند

چونکه بد کردی بترس ایمن مباش / زانکه تخمست و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا / آید آخر زان پشیمانی ترا
عهد عمر آن امیر مؤمنان / داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اولین بارست جرمم زینهار
گفت عمر حاش لله که خدا / بار اول قهر راند در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل / باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود
او نمی‌دانست عقل پای سست / که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا / که منافق را کند مرگ فجا
نی طریق و نی رفیق و نی امان / زانکه عزرائیل شد در قصد جان
آنچنان کان زن در آن حجره جفا / خشک شد او و حریفش ز ابتلا
گفت صوفی با دل خود کای دو گبر / از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیک نادانسته آرم این زمان / تا که هر گوشی نیوشد این بیان
از شما پنهان کشد کینه محق / اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم / لیک پندارد بهر دم بهترم
همچو کفتاری که میگیرندش او / غره آن گفت کاین کفتار کو
نیست در سوراخ کفتار این عنود / گشته او مغرور زین گفتارها
این همی گویند و بندش می‌نهند / او خوش آسوده که از من غافلند
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود / هیچ دهلیز و ره بالا نبود
نی تنوری که درو پنهان شود / نی جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصهٔ پهن روز رستخیز / نی گو و نی پشته نه جای گریز
گفت یزدان وصف این جای حجیج / بهر محشر لا تری فیها عوج

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه و مکر که ان کیدکن عظیم

چادر خود را برو افکند زود / مرد را زن کرد و در را بر گشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان / سخت رسوا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی کیست این / هرگز اینرا من ندیدم کیست این
گفت خاتونیست از اعیان شهر / مر ورا از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانه‌ای / در نیاید زود نادانانه‌ای
گفت صوفی چیستش تا من بلاش / تا برآرم بی سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگیست / نیک خاتونیست حق داند که کیست
یک پسر دارد که آن نبود بشهر / خوب و زیرک چابک و مکتبی
خواست دختر را ببیند زین قبیل / اتفاقا دختر اندر مکتبست

باز گفت آری باشد اسباب سود ... سیکنم ور بجای آن اعرود

گفت صوفی ما فقیر زادگان ... تو هم خاتون با لدار و حشم

کی بود این کفو ایشان در زواج ... یک در از چوب و دیگر از عاج

کی بود دربسته یک نقره و خام ... چون شود هم جنس با توت خام

جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس ... عیب باشد نزد ارباب شناس

با کبوتر باز کی شد هم نفس ... کی شود همسر ز عنقا باز پس

کفو باید هر دو جفت اندر نکاح ... ورنه تنگ آید نماند ارتیاح

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی او را نهانی

گفت گفتستم من چنین عذر دنی ... گفت نی من مستیم اسباب جو

ما ز مال و زر ملول تخمه‌ایم ... ما بحرص و جمع نی چون عامیم

ما ملولیم از پاشش زر و سیم ... فارغیم و تخمه از مال عظیم

قصد ما سترست و پاکی و صلاح ... در دو عالم خود بدان باشد فلاح

بار صد سینه عذر در روی گفت ... وان مکرر کرد تا نبود نهفت

گفت زن من هم مکرر کرده‌ام ... بی جهازی را مقرر کرده‌ام

اعتقاد اوست راسخ‌تر ز کوه ... که ز فقرش هیچ نی با شکوه

او همی گوید مرادم عفت است ... از شما مقصود صدق و همت است

گفت صوفی خود جهاز و مال ما ... دیدهٔ و بشنیده‌ای احوال ما

خانه تنگی مقام یک تنی ... که در آن پنهان نماند سوزنی

باز ستر و پاکی و زهد و صلاح ... او ز ما به داند اندر انتصاح

به ز ما میداند او احوال ستر ... ور پس و پیش و سر و دنبال ستر

بی جهازی خود عیان هیچون روز ... وز صلاح و ستر او واقف‌ترست

ظاهر و بی جهاز و خادم است ... وز صلاح و ستر خود او عالم است

شرح مستوری ز بابا شرط نیست ... چون بر او پیدا چو روز روشنیست

این حکایت را بدان گفتم که تا ... لاف کم بافی چو رسوا شد خطا

مر ترا ای هم بدعوی مستزاد ... این بد است اعتقاد

چون زن صوفی تو خاین بوده‌ای ... دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای

که ز هر ناشسته رویی کپ زنی ... شرم داری وز خدای خویش نی

بیان آنکه غرض ز بصیر و سمیع و علیم گفتن حق چیست

از پی آن گفت حق خود را بصیر ... که بود دید ویت هر دم نذیر

از پی آن گفت حق خود را سمیع ... تا ببندی لب ز گفتار شنیع

از پی آن گفت حق خود را علیم ... تا نیندیشی فسادی تو ز بیم

نیست اینها بر خدا اسم علم ... که سیه کافور دارد نام هم

اسم مشتق است و اوصاف قدیم ... نی مثال علت اولی سقیم

ورنه تسخر باشد و طنز و دغا ... کر را سامع ضریر را ضیا

یا علم باشد حیی نام وقیح ... یا سیاه زشت را نام صبیح

طفلک نوزاده را حاجی لقب ... یا لقب غازی نهی بهر نسب

گر بگویند این لقبها در مدیح ... چون ندارد آن صفت نبود صحیح

تسخر و طنزی بود آن یا جنون ... پاک است حق عما یقول الظالمون

من همی دانستمت پیش از وصال ... که نکورویی ولیکن بدخصال

من همی دانستمت پیش از لقا ... کز ستیزه راسخی اندر شقا

چونکه چشم سرخ باشد در عمش ... دانمش زان درد گر کم بینمش

تو مرا چون بره دیدی بی‌شبان / تو گمان کردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده‌اند / که نظر ناجایگه مالیده‌اند
بی‌شبان دانسته‌ای آن ظبی را / رایگان دانسته‌ای آن کسی را
تا ز غیرت تیر آید بر جگر / که منم حارس گزافه کم نگر
کی کم از بره کم از بزغاله‌ام / که نباشد حارسی از دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش می‌سزد / داند آن بادی که بر من می‌وزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم / نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی ندارد نور جان / من بدل کوریت می‌دیدم عیان
نفس شهوانی ز حق کر است و کور / من بدل کوریت می‌دیدم ز دور
هشت سالت زان نپرسیدم به هیچ / که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ

مثل آنکه دنیا گلخن و تقوی حمام و توانگران سرگین‌کشانند

خود چه پرسم آنکه او باشد به تون / که تو چونی چون بود او ذوشجون
شهوت دنیا مثال گلخن است / که از او حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست / زانکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا مانند سرگین‌کشان / بهر آتش کردن گرمابه‌دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گیر و در گرمابه ران / ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تون است او چون خادم است / مر ورا کو صابر است و حازم است
هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر / بو عصا آمد برای هر ضریر
ور ندانی بو درآرش در سخن / از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونی صاحب ذهب / بیست سله چرک بردم تا به شب
حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است / گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی کو دم آتش زند / چرک تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر / تا به تون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام / چیست یعنی چرک چندین برده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی فزاست / در میان تونیان زین فخرهاست
که تو شش سله کشیدی تا به شب / من کشیدم بیست سله بی‌کرب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید / بوی مشک آرد برو رنج پدید
گر به تون آباد خواهی بود تو / زین زبان هرگز نبینی سود تو

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش شد

آن یکی دباغ در بازار شد / تا خرد آنچه ورا در کار بد
چونکه در بازار عطاران رسید / ناگهان افتاد و بیهوش و خمید
بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بی‌خبر / نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگی لاحول گو درمان‌کنان
او یکی کف بر دل او می‌براند / وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمی‌دانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا آن واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر / وان دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم / وان دگر از پوششش می‌کرد کم
وان دگر نبضش که تا چون می‌جهد / وان دگر بو از دهانش می‌ستد
تا که می خورده است و یا بنگ و حشیش / خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت / یا چه شد کو اوفتاد از بام طشت

نقا: پاکیزگی
حازم: عاقل و دانا
سله: ظرفی که بدان سرگین و زباله کشند
چرک: سرگین
کرب: زحمت
مرتعه: چراگاه

یک برادر داشت آن دباغ زفت … گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین … خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همی دانم ز چیست … چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکلست … داروی رنج و در آن صد محتملست
چون بدانستی سبب را سهل شد … دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ … توی بر توی بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث تا نیمشب … غرق دباغیست او روزی‌طلب
با حدث کرده‌ست عادت سالها … بوی عطرش لاجرم دارد تباه
پس چنین گفته‌ست جالینوس مه … آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او … پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست از سرگین کشی … از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست … که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان … روی و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را بعنبر یا گلاب … می دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات … درخور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم … بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را این مقال … نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بیاغازید نصحی آشکار … ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما بلهو و لعب فربه گشته‌ایم … در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لهو و لاغ … شورش معده‌ست ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون می‌کنید … عقل را دارو به افیون می‌کنید
گند شرک و کفر ایشان [illegible] … هین که دباغ اوفتاد و بیخود است

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه ببوی سرگین

خلق را می‌راند از وی آن جوان … تا علاجش را نبینند آن کسان
سر بگوشش برد همچون رازگو … پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ ساییده بود … داروی مغز پلید آن دیده بود
چونکه بوی آن حدث او را رسید … مغز رنجورش ز بوی خوش رسید
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت … خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کاین بخواند افسون بگوش او دمید … مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود … که زنا و غمزه و ابرو بود
هر که را مشک نصیحت سود نیست … جز بدین بوی بدش بهبود نیست
مشرکان را زان نجس خواندست حق … کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زاده‌ست در سرگین ابد … می نگرداند بعنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور … او همه جسمست بی دل چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد … همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نی مرغ خسیس خانگی … بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کزان نوری تهی … زانکه بینی بر پلیدی می‌نهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو … برگ زردی میوهٔ ناپخته تو
دیگ ز آتش شد سیاه و دودفام … گوشت از سختی چنین ماندست خام
هشت سالت جوش دادم در فراق … کم نشد یکذره خامیت از نفاق
خامی و هرگز نخواهی پخت تو … گر هزاران بار جوشی [illegible]
غورهٔ تو سنگ بسته کز سقام … غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن عاشق گناه خود را بتلبیس و فهم کردن معشوق

گفت عاشق امتحان کردم مگیر … تا ببینم تو حریفی یا ستیر
من همی دانستمت بی امتحان … لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش … چه زیانستش اگر کردم تلاش

گربز: بسیار دانا و زیرک
تفت: چابک
آغازیدن: بنا نهادن
لاغ: سخن بیهوده
بلاغ: پیغام رسانیدن
کشور: جمع قصبات

انبیا را امتحان کرده عدات / تا شده ظاهر از ایشان معجزات

تو منی من خویشتن را امتحان / می‌کنم هر روز در سود و زیان

امتحان چشم تو کردم بنور / ای که چشم بد ز چشمانت تو دور

این جهان همچون خراب است و تو گنج / گر تفحص کردم از گنجت مرنج

زان چنین بی‌خرده کردم گر و فر / تا زنم با دشمنان سخت لاف

باز با نام چون ترا نامی نهد / چشم از این دیده گواهی‌ها دهد

گر شدم در راه حرمت راهزن / آمدم اینک به شمشیر و کفن

جز به پیش شیر خود ایام کمش / پیش از این از دوری ایامم کش

جز بدست خود مبرم پا و سر / که از این دستم نه از دست دگر

از جدائی باز می‌رانی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن

در سخن آباد این دم راه شد / گفت امکان نیست چون بیگاه شد

پوستها گفتیم و مغز آمد دفین / گر بمانیم این نماند همچنین

گر خطائی آمد از ما در وجود / چشم بیداریم در عفو ای ودود

امتحان کردم مرا معذور دار / چون ز فعل خویش گشتم شرمسار

رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را

در جوابش برگشاد آن یار لب / که بسوی ما روز و سوی تو شب

حیله‌های تیره اندر داوری / پیش بینایان چرا می‌آوری

هرچه در دل داری از مکر و رموز / پیش ما پیداست و رسوا همچو روز

گر بپوشیمش ز بنده پروری / تو چرا بی‌روی از حد می‌بری

از پدر آموز کآدم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه

چون بدید آن عالم الاسرار را / بر دو پا استاد استغفار را

بر سر خاکستر انده نشست / از بهانه شاخ تا شاخی نجست

ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه جانداران بدید از پیش و پس

دید جانداران پنهان همچو جان / دورباش هر یکی تا آسمان

که هلا پیش سلیمان مور باش / تا بنشکافد ترا این دورباش

جز مقام راستی یکدم مایست / هیچ لالا مر ترا چون چشم نیست

کور را گر پیشبان بوده شود / هر دمی او بار آلوده شود

آدمی تا تو نه‌ای کور از نظر / لیک اذ جاء القضا عمی البصر

عمرها باید بنادر گاه گاه / تا که بینا از قضا افتد بچاه

کور را خود این قضا همراه اوست / که مر او را اوفتادن طبع و خوست

در حدث افتد نداند بو که چیست / از منست این بو و یا آلودگیست

ور کسی بر وی کند مشکی نثار / هم ز خود داند نه از احسان یار

پس دو چشم روشن ای صاحب نظر / بهتر از صد مادر است و صد پدر

خاصه چشم دل که آن هفتاد توست / پیش چشم حس که خوشه‌چین اوست

ای دریغا رهزنان بنشسته‌اند / صد گره زیر زبانم بسته‌اند

پای بسته چون رود خوش راهوار / بس گران بندیست این معذور دار

این سخن اشکسته می‌آید دلا / کین سخن در است و خاطر آسیا

در اگر چه خورد و اشکسته شود / توتیای دیده خسته شود

ای در از اشکست خود بر سر مزن / کز شکستن روشنی خواهی شدن

همچنین اشکسته بسته گفتنی است / حق کند آخر درستش کو غنیست

گندم ار بشکست از هم بر درست / بر دکان آمد که گشتم نان درست

تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش / آب و روغن ترک کن اشکسته باش

آنکه فرزندان خاص آدمند / نفخه انا ظلمنا می‌دمند

حاجت خود عرضه کن حجت مگو / همچو ابلیس لعین سخت رو

سخت رویی کرد زشتی عیب‌پوش / در ستیزه و سخت رویی او بکوش

آن ابوجهل از پیمبر معجزی / خواست همچون کینه‌ور ترکی غزی

[illegible] ز نبی بوجهل / دید و نقد و دشمن آن لاله

لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید غیر راست

کی رسد همچون توئی را کز منی / امتحان همچو من یاری کنی

گفتن جهودی علی علیه السلام را که اگر اعتماد بر حفظ الله داری از سر این کوشک خود را بینداز و جواب آنحضرت او را

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر قصری بر بامی بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظ است و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را میرسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها / وه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره‌سر / هست عذرت از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکردانه‌ای / پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای
پس بدان بی امتحانی که اله / شکری نفرستدت ناجایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه / چون سری نفرستدت در پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان مستراح پرچمین
زانکه گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستد به انبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زان افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را / بر درد زان که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او بمیزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان در او / تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید / نی که هم نقاش آن بر وی تنید
چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم ویست
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و درآ اندر سجود
سجده‌گه را تر کن از اشک روان / کای خدا تو وا رهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خروب شد
هین چو وسواس آمدت در پیشگاه / باز گرد و رو بحق آر آن زمان
تا نگهدارد ز دزدان مسجدت / از کلاغ امتحان این جنس جن
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / قصهٔ داود و برگو و بنا

قصهٔ مسجد اقصی و خروب رستن و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان بنای آن مسجد را

چون در آمد عزم داودی بتنگ
که بسازد مسجد اقصی بسنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان
که ز دستت بر نیاید این مکان

نیست در تقدیر ما آنکه تو این
مسجد اقصی بر آری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز
که مرا گویی که مسجد را مساز

گفت بی جرمی تو خونها کرده‌ای
خون مظلومان بگردن برده‌ای
که ز آواز تو خلقی بیشمار
جان بدادند و شدند آنرا شکار

خون بسی رفته‌ست بر آواز تو
بر صدای خوب جان پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو
دست من بر بسته بود از دست تو

نی که هر مغلوب شه مرحوم بود
نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومیست کو
جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا

اینچنین معدوم کو از خویش رفت
بهترین هستها افتاد و زفت
او بنسبت با صفات حق فناست
در حقیقت در فنا او را بقاست

جمله ارواح در تدبیر اوست
جمله اشباح در تاثیر اوست
آنکه او مغلوب اندر حکم ماست
نیست مضطر بلکه مختار ولاست

منتهای اختیار آنست خود
کاختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی
گر نگشتی آخر او محو از منی

در جهان گر لقمه و گر شربتست
لذت او فرع ترک لذتست
گرچه از لذات بی تاثیر شد
لذتی بود او و لذت گیر شد

هر که او مغلوب شد مرحوم گشت
در بحار رحمتش معدوم گشت
نی چنان معدوم کز این جود
هیچ بردی چه بداند در گاه

بلکه دانی گشت موجودات را
بی گمان بی نفاق و بی ریا
بیشان و بی نشان و بیمکان
بی زمان و بی چنین و بی چنان

فی اشکال اندر سؤال و در جواب
دم مزن والله اعلم بالصواب

شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء كنفس واحدة

خاصة اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیاء علیهم السلام که اگر یکی از ایشانرا منکر شوی ایمان تو بهیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است که یکی خانه از آن هزار خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قایم نماند که و لانفرق بین احد من رسله والعاقل یکفیه الاشاره این از اشارت هم گذشت

پس خطاب آمد بداود از خدا	کای گزین پیغمبر نیکو لقا	دل مدار اندر یقین کز رنج بر	ره مده اندر دل ملال و غم مخور
غم مدار ای پاک دل زین ماجرا	پاک دار از هر غبار آیینه ات	گه ترا گفتیم بگذر زین بنا	کاندرین دریا ترا نبود شنا
این قضا رفته است و حکم قضا	مر ترا باید بسی دادن رضا	با قضا سیری با رضا ده دماش	تن بده دارفته غم از دماش
کاین بجهد تو نمیگردد تمام	بگذر از این کوشش و برکام	گرچه برناید بجهد و زور تو	لیک مسجد را برآرد پور تو
گرچه برناید بجهدت این مقام	لیک پور تو کند آنرا تمام	کرده او کرده تست ای حکیم	مومنان را اتصالی دان قدیم
مومنان معدود لیک ایمان یکی	جسمشان معدود لیکن جان یکی	غیر فهم و جان که در گاو و خراست	آدمی را عقل و جانی دیگر است
باز غیر عقل و جان آدمی	هست جانی در نبی و در ولی	جان حیوانی ندارد اتحاد	تو مجو این اتحاد از جان باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن	ور کشد بار این نگردد آن گران	بلکه این شادی کند از مرگ آن	از حسد میرد چو بیند برگ آن
جان گرگان و سگان هر یک جداست	متحد جانهای شیران خداست	جمع گفتم جانهاشان من باسم	کان یکی جان صد بود نسبت بجسم

شک آوردن در بیان اتحاد جانهای انبیا و اولیا و دوستان خدای تعالی بنور آفتاب که تمامت خانها و سرایها و بیابانها و کوهها و دریاها را بتابش خود روشن کند و در هر خانه و سرای و هر دشت و صحرا روشنائی دیگر دهد و همه یک نور روشنی باشد و اختلاف جانهای مردم دیگر بنور ماه و ستارگان و نور چراغ که هر کدام نور دیگرست و چون آفتاب طلوع کند این انوار نمانند چنانکه روز حشر خورشید جمال و جلال حق از مشرق ازل طالع شود انوار عاریتی محو گردد

همچو آن یک نور خورشید سما	صد بود نسبت بصحن خانها	لیک یک باشد همه انوارشان	چونکه برگیری تو دیوار از میان

۱	چون نماند خانها را قاعده	مؤمنان مانند نفس واحده	فرق و اشکالات آید زین مقال	لیک نبود مثل این باشد مثال
۲	فرقها بی حد بود از شخص شیر	تا بشخص آدمیزاد دلیر	لیک در وقت مثال ای خوش‌نظر	اتحاد از روی جانبازی نگر
۳	کان دلیر آخر مثال شیر بود	نیست مثل شیر در جمله حدود	متحد نقشی ندارد این سرا	تا که مثلی وانمایم من ترا
۴	هم مثال ناقصی دست آورم	تا ز حیرانی خرد را وا خرم	شب بهر خانه چراغی می‌نهند	تا بنور آن ز ظلمت می‌رهند
۵	آن چراغ این تن بود نورش چو جان	هست محتاج فتیله این و آن	آن چراغ شش فتیله این حواس	جملگی بر خواب و خور دارد اساس
۶	بی خور و بی خواب نزید نیم دم	با خور و با خواب نزید نیز هم	بی فتیله و روغنش نبود بقا	با فتیله و روغن او هم بی‌وفا
۷	زانکه نور علتیش مرگ جوست	چون زید که روز روشن مرگ اوست	جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست	زانکه پیش نور روز حشر لاست
۸	آنچنانکه سوز و درد زخم کیک	محو گردد چون درآید مار ریک	درد زخم کیکت یکدم بیش نیست	لیک هیچت طاقت آن نیش نیست
۹	آنچنانکه عور اندر آب جست	تا در آب از زخم زنبوران رست	می‌کند زنبور بر بالا طواف	چون برآرد سر ندارندش معاف
۱۰	آب ذکر حق و زنبور این زمان	هست یاد آن فلانه و آن فلان	زین فلان و آن فلان بگذر همی	گرت ز آب ذکر حق باید دمی
۱۱	دم بخور در آب ذکر و صبر کن	تا رهی از فکر و وسواس کهن	بعد از آن تو طبع آن آب صفا	خود بگیری جملگی سر تا بپا
۱۲	آنچنانکه از آب آن زنبور شر	میگریزد از تو هم گیرد حذر	بعد از آن خواهی تو دور از آب باش	که بسر هم طبع آبی خواجه‌تاش
۱۳	پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند	لا نیند و در صفات آغشته‌اند	در صفات حق صفات جمله‌شان	همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
۱۴	بی‌نشان از خویش با آن [illegible]	از کمال قرب معنی همنشین	مرده از خود پیش آن شه زنده‌اند	زنده جاوید در کوی قدم
۱۵	گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون	خوان جمیع هم لدینا محضرون	محضرون معدوم نبود نیک بین	تا بقای روحها دانی یقین
۱۶	روح محجوب از بقا بس در عذاب	روح واصل در بقا پاک از حجاب	زین چراغ حس حیوان المراد	گفتمت هان تا نجویی اتحاد
۱۷	صد چراغت گر بمیرد ار بزیست	باش فارغ چون یگانه نیستند	زان همه جنگند این اصحاب ما	جنگ کس نشنید اندر انبیا
۱۸	زانکه نور انبیا خورشید بود	نور حس ما چراغ و شمع و دود	یک بمیرد یک بماند تا بروز	یک بود پژمرده دیگر با فروز
۱۹	جان حیوانی بود حی از غذا	هم بمیرد او بهر نیک و بدی	گر بمیرد این چراغ و طی شود	خانهٔ همسایه مظلم کی شود
۲۰	نور آن خانه چو بی این هم بپاست	پس چراغ حس هر خانه جداست	این مثال جان حیوانی بود	نی مثال جان ربانی بود
۲۱	باز از هندوی شب چون ماه زاد	بر سر هر روزنی نوری فتاد	نور آن صد خانه را یک نور شمر	که نماند نور آن بی این دگر
۲۲	تا بود خورشید تابان بر افق	هست در هر خانه نور او قنق	باز چون خورشید جان آفل شود	نور جمله خانها زایل شود
۲۳	این مثال نور آمد مثل نی	مر ترا هادی عدو را رهزنی	بر مثال عنکبوت آن زشت خو	پرده‌های گنده را بر بافد او
۲۴	از لعاب خویش پرده نور کرد	دیدهٔ ادراک خود را کور کرد	گردن اسب ار بگیرد برخورد	ور بگیرد پاش بستاند لگد
۲۵	کم نشین بر اسب توسن بی لگام	عقل و دین را پیشوا کن والسلام	اندرین آهنگ منگر سست و پست	کاندرین ره صبر و شق انفس است

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی و بنا کردن حضرت سلیمان

علی نبینا و علیه السلام آن را و امداد رسیدن بدو از پرده‌های غیب که کوه و سنگ او را یاری مینمود

بازگرد و قصه‌ی مسجد بگو / با سلیمان نبی نیک‌خو
چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منی
در بنااش دیده میشد کر و فر / نی فسرده چون بناهای دگر
چون بنا بر حق بنا کرد آن بنا / برتر آمد از ستاره و ز سما
از زمین و آسمان یاری بدش / جن و انس اندر مددکاری بدش
در بنا هر سنگ کز که میشکست / فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده / نور از آن که پاره‌ها تابان شده
وان در و دیوارها زنده شده / سنگ بی حمال آینده شده
حق همی گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بیجان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهیست / زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند / بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده شدست
این به اصل خویش ماند پر خلل / وان به اصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی‌فراش پیچیده شود / خانه بی‌مکناس روبیده شود
از زمین آب روان نشنیده بود / خاک آن آب روان را بنده بود
آب و خاک از خویشتن گل گشته است / وندر آن گل صورت دل بسته است
همچو آدم کز گل آمد اصل او / ز نفخت روحی آمد وصل او
چون در و دیوار جنت جان‌فشان / آن در و دیوار جان از آن نشین
تخت او سیار بی‌حمال شد / حلقه و در مطرب و قوال شد
خانه‌ی دل بین ز غم ژولیده شد / بی‌کناس از توبه‌ای روبیده شد
هست در دل زندگی دارالخلود / در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چونکه گشت آن مسجد اقصی تمام / ز اهتمامات سلیمان السلام
چون سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی که بگفت و لحن و ساز / گو بفعل اعنی رکوع با نیاز
پند فعلی خلق را جذاب‌تر / که رسد در جان هر باگوش و کر
واندر آن وهم امیری کم بود / ور حشم باشید آن محکم بود

قصه‌ی آغاز خلافت عثمان و خطبه‌ی وی در بیان آنکه ناصح بفعل به از ناصح بقول است

قصه‌ی عثمان که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست / رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سیم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت / بر شد و بنشست آن مسعود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول / کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی ازیشان سروری / چون به رتبت تو ازیشان کمتری
گفت اگر جایم سیم پایه بدی / وهم مثلی عمرتان میشدی
ور دوم پایه بدم من جای جو / گفتیی مثل ابوبکرست او
هست این بالا مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود / تا بقرب عصر لب خاموش بود

زهره نی کس را که گوید این سخن / تا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام / پر شده از نور یزدان صحن و بام

هر که بینا ناظر آن نور بود / کور را از تاب هم گرمی فزود
تا ز گرمی فهم کردی آن ضریر / که برآمد آفتابی بس منیر

لیک این گرمی گشاید دیده را / تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی / زان تبش دل را گشادی و فتی

کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن / پاره‌ای راهست تا بینا شدن

این نصیب کور باشد ز آفتاب / صد چنین والله اعلم بالصواب
وانک او آن نور را بینا بود / شرح او کی کار بوسینا بود

ور شود صد تو که باشد این زبان / که بجنباند بکف پرده عیان
وای بر وی گر بساید پرده را / تیغ اللهی کند دستش جدا

دست چه بود خود سرش را بر کند / آن سری کز جهل سرها می‌کند
این بتقدیر سخن گفتم ترا / ورنه خود دستش کجا و آن کجا

خاله را خایه بدی خالو بدی / این بتقدیر آمده است ار او بدی
از زبان تا چشم کو پاک از شکست / صد هزاران ساله گویم اندکست

هین مشو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد می‌رسد در یک زمان
صد اثر در کانها از اختران / می‌رساند قدرتش در هر زمان

اختر گردون ظلم را ناسخست / اختر حق در صفاتش راسخست
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین / در اثر نزدیک آمد با زمین

سه هزاران سال و پانصد تا زحل / دمبدم خاصیتش آرد عمل
در همش آرد چو سایه در ایاب / طول سایه چیست پیش آفتاب

وز نفوس پاک اختروش مدد / سوی اخترهای گردون می‌رسد
ظاهر آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغیرست و حکماء الهی گویند آدمی عالم کبیرست زیرا که علم آن حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم انبیا بر باطن

پس بصورت عالم صغری توی / پس بمعنی عالم کبری توی

ظاهرا آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر

پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا

کز برای من بدش سجده ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زاییده در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر

بهر این فرموده است آن ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام / من بمعنی جد جد افتاده‌ام

اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان / می‌رود و می‌آید ایدر کاروان

نیست بر این کاروان این ره دراز / کی مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه می‌رود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان

این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد

صد امید است این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیدا چشم بر هم میزنی / در سفینه خفته‌ای ره میکنی

تفسیر این حدیث که مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتی‌ام بطوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتیی / روز و شب سیاری و در کشتیی
در پناه جان جان‌بخشی توی / خفته اندر کشتی‌ای ره میروی
مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل / همچو روبه در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یکزمانی موج لطفش بال تست / آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر
یکزمان چون خاک سبزت میکند / یکزمان پر باد و کبرت میکند
جسم عارف را دهد وصف جماد / تا برو روید گل و نسرین شاد
لیک او بیند نبیند غیر او / جز بمغز پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمن از یمن
نی چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس میکند / تا جهان حس را پس میکند
پا بکش در کشتی و میرو روان / چون سوی معشوق جان جان‌روان
دست نی و پای نی رو تا قدم / آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بردریدی در سخن دیده نیاز / گر بسوی سمع سامع راند بس
ای فلک بی‌گفت او گوهر ببار / از جهان و جسمها تا شهریار
گر بباری گوهرت بیش تا شود / جاهدت گوینده و بینا شود
پس نثاری کرده باشی هر چه بود / چونکه هر سرمایه تو صد شود

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی مهتر سلیمان نبی علیه الصلوة و السلام

همچو آن هدیه که بلقیس از سبا / بر سلیمان میفرستاد ای کیا
هدیهٔ بلقیس چل استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آنرا جمله زر پخته دید
بر سد زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصه‌ای کش خاک زر ده دهیست / زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست
ای ببرده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمتر است از خاک ره
چون کساد هدیه آنجا شد پدید / شرمساریشان همی واپس کشید
باز گفتند از کساد و گر روا / چیست بر ما بنده فرمانیم ما

گر زر و گر خاک ما را بر رهست ** امر فرمانده بجا آوردنیست
گر بفرماید که واپس بر برید ** هم بفرمان تحفه را باز آورید
امر و فرمان را سمیعی با شنید ** تا بدانجا هدیه را باید کشید
پس روان گشتند هدیه آوران ** تا بتخت آن سلیمان جهان
خنده‌اش آمد چو سلیمان آن بدید ** کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نمی‌گویم مرا هدیه دهید ** بلکه گفتم لایق هدیه شوید
می‌پرستید آفتاب چرخ را ** خوار کرده جان عالی‌نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست ** ابلهی باشد که گوییم او خداست
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست ** که بشر آن را نیارد نیز خواست
می‌پرستید اختری کو زر کند ** رو بدو آرید کو اختر کند
آفتابت گر بگیرد چون کنی ** آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع ** که سیاهی را ببر وا ده شعاع
گر کشندت نیمشب خورشید کو ** تا بنالی یا امان خواهی از او
حادثات اغلب بشب واقع شود ** وان زمان معبود تو غایب شود
سوی حق گر راستانه خم شوی ** وارهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب ** تا ببینی آفتابی نیمشب
جز روان پاک او را شرق نی ** در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود ** شب نماند چونکه او بارق شود
همچو ذره پیشش در نور عرش ** پیش نور بیحد موفور عرش
بینش مسکین شود خوار و نزار ** دیده را قوت شده از کردگار
چون نماید ذره پیش آفتاب ** خور چنان باشد در آن انوار تاب
آفتابی را که رخشان میشود ** دیده پیشش کند و حیران میشود
کیمیایی که از او یک ماثری ** بر دخان افتاد گشت آن اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب ** بر ظلامی زد بکردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل ** بست چندین خاصیت بر زحل
باقیهٔ دریای جان و اختران ** هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیدهٔ حسی زبون آفتاب ** دیدهٔ ربانیی جو و بیاب
کان نظر نوری و این ناری بود ** نار پیش نور بس تاری بود
تا زبون گردد به پیش آن نظر ** شعشعات آفتاب با شرر

کرامات شیخ عبدالله المغربی قدس سره

گفت عبدالله شیخ مغربی ** شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال ** نی بروز و نی بشب نی ز اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او ** شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو ** او چو ماه بدر ما را پیش رو
روی پس ناکرده می‌گفتی بشب ** هین گو آمد میل کن در دست چپ
باز گفتی بعد یک دم سوی راست ** میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشتی پای بوسش گشته ما ** گشته پاهاش چون پاهای عروس
نی ز خاک و نی ز گل بر وی اثر ** نی ز خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای ** کرده مغرب را چو مشرق نورزای
نور این شمس شموسی فارس است ** روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید ** که هزاران آفتاب آرد پدید
تو بنور او همی رو در امان ** در میان اژدها و کژدمان
پیش پیشت میرود آن نور پاک ** میکند هر رهزنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان ** نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون ** از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ ** نور جان والله اعلم بالبلاغ

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را

با آن هدیها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت سلیمان ایشان را با یمان و ترک بت پرستی نمودن

باز گردید ای رسولان خجل / زر شما را دل بمن آرید دل

این زر من بر سر آن زر نهید / کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقهٔ زرست / زر عاشق روی زرد اصفرست

که نظرگاه خداوندست آن / که نظر انداز خورشیدست کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب / کو نظرگاه خداوند لباب

از گرفت من ز جان اسپر کنید / گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنه دانه بر بامست او / پر گشاده بستهٔ دامست او

چون بدانه داد او دل را بجان / ناگرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظرها سوی دانه میکند / آن گره دان کو بپا بر میزند

دانه گوید گر تو میدزدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشیدت آن نظر اندر پیم / پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او از گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل خواره از آن گل هنگام سنجیدن شکر

پیش عطاری یکی گلخوار رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل

گفت عطار ار بجان ابلوج من / هست نیکو لیک لطف بی سخن
لیک گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست

گفت هستم در مهمی قندجو / سنگ میزان هر چه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گلخورست / سنگ چه بود گل نکوتر از زرست

همچو آن دلاله که گفت ای پسر / نوعروسی یافتم بس خوب فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست / کان ستیره دختر حلواگرست

گفت بهتر این چنین خود گر بود / دختر او چرب و شیرین تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گلست / این به و به گل مرا میوهٔ دلست

اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد / او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را می شکست

چون نبودش تیشه او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گلخور ناشکفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت

ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزونتر دزد هین ای روی زرد

گر بدزدی وز گل من میبری / رو که هم از پهلوی خود میخوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری / من همی ترسم که تو کمتر خوری

چون ببینی تو شکر را ز آزمود / پس بدانی کاحمق و غافل که بود
گرچه مشغولم چنان احمق نیم / که شکر افزون کشی تو از نیم

مرغ ازان دانه نظر خوش میکند / دانه هم از دور راهش میزند
کز زنای چشم حظی میبری / نی کباب از پهلوی خود میخوری

این نظر از دور چون تیر است و سم / عشقت افزون می‌شود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف / ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامی است ژرف / در شکار آرند مرغان شگرف
من سلیمان می‌نخواهم ملکتان / بلکه من برهانم از هر هلکتان
کاین زمان هستید خود مملوک ملک / مالک ملک آنکه بجهید او ز هلک
بازگونه ای اسیر این جهان / نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بنده‌ی این جهان محبوس جان / چند گویی خویش را خواجه‌ی جهان

دلداری کردن و نواختن حضرت سلیمان علیه السلام مر رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه

ای رسولان می‌فرستمتان رسول / رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب / بازگویید از بیابان ذهب
که چهل منزل زر دیدی برید / ور چنین ها بی خجل چون پشید
تا بداند که به زر طامع نه‌ایم / ما زر از زرآفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه خاک زمین / سر به سر زر گردد و در ثمین
حق برای آن کند ای زرگزین / روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم / خاکیان را سر به سر زرین کنیم
از شما کی کدیه‌ی زر می‌کنیم / ما شما را کیمیاگر می‌کنیم
ترک آن گیرید گر ملک سباست / که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته‌بند است آنکه تختش خوانده‌ای / صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی‌مراد تو شود ریشت سپید / شرم دار از ریش خود ای کژ امید
مالک الملک است هر کش سر نهد / بی‌جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا / خوشتر آید از دو صد ملکت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ / ملک را برهم زدندی بی‌درنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج / تا ستانند از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مرده‌ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کاین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری به چنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی به بام / جان که یا بشری لنا هذا غلام
هست در چاه انعکاسات نظر / کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان را ز اختلال / می‌نماید آن خزفها زر و مال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند / تا که شد کانها بر ایشان ریشخند

دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال از ایشان که

مشغول شدن کسب از عبادت می مانم و ارشاد ایشان او را بمیوه‌های تلخ و ترش و شیرین شدن بدادن مشایخ آنها را

آن یکی درویش گفت اندر سمر / خضریان را من بدیدم خواب در

گفتم ایشان را که روزی حلال / از کجا نوشم که نبود آن وبال

مر مرا سوی کهستان راندند / میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند

که خدا شیرین بکرد آن میوه را / در دهان تو به همت‌های ما

هین بخور پاک و حلال و بی‌حساب / بی صداع و نقل و بالا و نشیب

پس مرا زان رزق نطقی رو نمود / ذوق گفت من خرد را می‌ربود

گفتم این فتنه‌ست ای رب جهان / بخششی کن از همه خلقان نهان

شد سخن از من دل خوش یافتم / چون انار از ذوق می‌بشکافتم

گفتم ار چیزی نباشد در بهشت / غیر این شادی که دارم در سرشت

هیچ نعمت آرزو ناید دگر / زین نپردازم به حور و نیشکر

مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام / دوخته در آستین جبه‌ام

در دل گذرانیدن درویش که این زر بدین هیزم‌کش دهم که من روزی حلال یافتم و رنجیدن هیزم‌کش

آن یکی درویش هیزم می‌کشید / خسته و مانده ز بیشه در رسید

پس بگفتم من ز روزی فارغم / زین سپس از بهر رزقم نیست غم

میوه‌ی مکروه بر من خوش شده / رزق خاصی جسم را آمد پدید

چونکه من فارغ شدستم از گلو / چند حبه‌ست این بدهم بدو

بدهم این زر را بدین تکلیف‌کش / تا دو سه روزک شود از قوت خوش

خود ضمیرم را همی‌دانست او / زانکه سمعش داشت نور از شمع هو

بود پیشش سر هر اندیشه‌ای / چون چراغی در درون شیشه‌ای

هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر / بود بر مضمون دلها او امیر

پس همی می‌گفت با خود زیر لب / در جواب فکرتم آن بوالعجب

چون چنین اندیشی از بهر ملوک / کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک

من نمی‌کردم سخن را فهم لیک / بر دلم می‌زد عتابش نیک نیک

سوی من آمد به هیبت همچو شیر / تنگ هیزم را فرو آورد زیر

پرتو حالی که او هیزم نهاد / لرزه بر هفت عضو من فتاد

گفت یا رب گر ترا خاصان هی‌اند / که مبارک دعوت و فرخ پی‌اند

لطف تو خواهم که میناگر شود / این زمان این تنگ هیزم زر شود

در زمان دیدم که زر شد هیزمش / همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش

من در آن بیخود شدم تا دیرگه / چونکه با خویش آمدم من از وله

بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار / بس غیورند و گریزان ز اشتهار

باز این را بند هیزم ساز زود / بی توقف همچنان کاول بود

در زمان شد هیزم آن اغصان زر / مست شد در کار او عقل و نظر

بعد از آن برداشت هیزم را و رفت / سوی شهر از پیش من او تیز و تفت

خواستم تا از پی آن شه روم / پرسم از وی مشکلات و بشنوم

بسته کرد آن هیبت او مر مرا / پیش خاصان ره نباشد عامه را

ور کسی را ره شود گو سر فشان / کان بود از رحمت و از جذبشان

پس غنیمت دار آن توفیق را / چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه / سهل و آسان درفتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر / پس بگوید ران گاو است این مگر
نیست این از ران گاو ای مفتری / ران گاوت مینماید از خری
بذل شاه است این بی رشوتی / بخشش محض است این از رحمتی

تحریض کردن سلیمان رسولان را با بازگشت و هجرت بلقیس

همچنانکه شه سلیمان در نبرد / جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود / که برآمد موجها از بحر جود
سوی ساحل میفشاند بی‌خطر / جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد / کین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت کای پیکان روید / سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام / زود که ان الله یدعوا بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب / که فتوح است این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا / تا طلب یابی ازین یار وفا

سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترک ملک خراسان

ملک برهم زن تو ادهم‌وار زود / تا بیابی همچو او ملک خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر / حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود / که کند زان دفع دزدان و رنود
او همی‌دانست کانکو عادل است / فارغ است از واقعه آمن دل است
عدل باشد پاسبان گامها / نی به شب چوبک زنان بر بامها
لیک بد مقصودش از بانگ رباب / همچو مشتاقان خیال آن خطاب
ناله سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخ است اینکه خلق / می‌سرایندش به طنبور و به حلق
مؤمنان گویند کآثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم / در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یاد ما آید از آنها اندکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب / کی دهند این زیر و این بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز / گشت زان آمیزش اجزاش تیز
چیزکی از آب هستش در جسد / بول گیرش آتشی را میکشد
گر نجس شد آب این طبعش بماند / کاتش غم را به طبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلکه صورت گردد از بانگ و صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنانکه آتش آن جوزریز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوز بن جوز در آب میریخت که در گوه بود و در آب نمی‌رسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چو

سماع آب بانگ در هر طرب می‌آورد

در تنوّی بود آب آن تشنه راند — بر درخت جوز جوزی می‌فشاند
می‌فتاد از جوزبن جوز اندر آب — بانگ می‌آمد همی‌دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی — جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ثمر — آب در پستیست از تو دور بر
پیشتر در آب می‌افتد ثمین — می‌برد آبش چه سود از این
تا تو از بالا فرود آیی به زیر — آب جو رفته بود باشد بعید
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست — تیزتر بنگر بدین ظاهر مایست
قصد من آنست کآید بانگ آب — هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان — گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جو و گرد آب و بانگ آب — همچو حاجی طایف کعبهٔ صواب
همچنین مقصود من زین مثنوی — ای ضیاء الحق حسام الدین توی
مثنوی اندر فروع و در اصول — جمله آن تست کردستی قبول
انتها بست و بر ابداد تو — تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو
در قبول است عذر مقبلی — زانکه شاه جان و سلطان ولی
در قبول آرند شاهان نیک و بد — چون قبول آرند نبود بیش رد
چون نهالی کاشتی آبش بده — چون گشادستش راه بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است — قصدم از انشااش آواز تو است
پیش من آوازت آواز خداست — عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتّصالی بی‌تکیّف بی‌قیاس — هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی — ناس غیر جان جان‌شناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی — تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خوانده‌ای — لیک جسمی در تجزّی مانده‌ای
ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی — ترک کن بهر سلیمان نبی
می‌کنم لاحول نی از گفت خویش — بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی می‌کند در گفت من — در دل از وسواس و انکارات ظن
می‌کنم لاحول یعنی چاره نیست — چون ترا در دل بضدّم گفتنی است
چونکه گفت من گرفتت در گلو — من خمش کردم تو زین پس خوش بگو

در بیان تحمّل کردن از هر بی‌ادبی و طریق رفق سپردن

آن یکی مانی که خوشش نیست سخت — ناکسان از مقصدش یابد بهی
ما را برکوب هنگام گزند — گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن
ای سلیمان خود ادب اندر طلب — نیست الا حمل از هر بی‌ادب
هر که را بینی شکایت می‌کند — کان فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایت‌گر یقین خویش است — کو از آن بدخو بود بدگوی او
زانکه خوش‌خو آن بود کو در جهان — باشد از بدخوی و بدطبعان حمول
لیک در شیخ این گله ز امر خداست — نی پی خشم و ممارات و هوا
آن شکایت نیست هست اصلاح جان — چون شکایت کردن پیغمبران
ناحمولی انبیا از امر دان — ورنه حمّالست بدرا حلمشان
طبع را کشتند اندر حمل بد — ناحمولی گر کند از حق بود
ای سلیمان در میان زاغ و باز — حلم حق شو با همه مرغان بساز
جبل بسیار گو را پر کمین — باز را و کبک را بر هم مزن
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون — کاهد قومی انهم لا یعلمون

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرک و تاخیر مکن که فی التاخیر آفات

هین بیا بلقیس ورنه بد شود — لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده دار تو درت را بر کند — جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان — لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد — آب را دیدی که با طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین — وآنچه با قارون نمودست این زمین
وآنچه آن بابیل با آن پیل کرد — وآنچه پشه کله نمرود خورد
وآنکه سنگ انداخت داودی بدست — گشت شصصد پاره و لشکر شکست
سنگ میبارید بر اعدای لوط — تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان — عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر — گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی میدهد — لشکر حق میشود سر مینهد
ای نموده ضد حق در فعل درس — در میان لشکر اوئی ببین
جزو جزوت لشکر او در وفاق — مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار — درد چشم از تو بر آرد صد غبار
ور بدندان گوید او بنما وبال — پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل — تا ببینی لشکر تن را عمل
چونکه جان جان هر جزوست او — دشمنی با جان جان آسان مجو
خود رها کن لشکر دیو و پری — کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست — چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بدانی چون بر من آمدی — که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان غنیست — صورتست از جان خود بی چاشنیست
زینتش از برای دیگران — باز کرده بیهده چشم و دهان
ای که در پیکار خود را باخته — دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آئی بیستی — که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق — در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی — که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش — صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قائم با خودست — آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدمزاده‌ای چون او نشین — جمله ذرات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست — چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
اینجهان خمست و دل چون جوی آب — اینجهان حجره است و دل شهری عجب

ظاهر گردانیدن سلیمان که مرا خالصا لامر الله جهدست در ایمان تو یک ذره غرضی نیست مرا نه در نقش تو و نه در حسن تو و نه در ملک تو چون چشم جانت باز شود خود ببینی

هین بیا که من رسولم دعوتی — چون اجل شهوت کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم — نی اسیر شهوت روی بتم

بت‌شکن بوده‌ست اصل اصل ما ... چون خلیل حق و جمله انبیا
گر در آییم از رهی در بتکده ... بت سجود آرد و ما در معبده

احمد و بوجهل در بتخانه رفت ... زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این در آید سر نهند او را بتان ... وان در آید سر نهد چون امتان

این جهان شهوتی بتخانه‌ایست ... انبیا و کافران را لانه‌ایست
لیک شهوت بنده پاکان بود ... زر نسوزد زانکه نقد کان بود

کافران قلبند و پاکان همچو زر ... اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان ... زر در آمد شد زری او عیان

دست و پا انداخت زر در بوته خوش ... در رخ آتش همی خندد رخش
جسم ما روپوش ما شد در جهان ... ما چو دریا زیر این که در نهان

شاه دین را منگر ای نادان بطین ... کان نظر کرده‌ست ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را ... با کف گلی تو بگو آخر مرا

گر بریزی خاک و صد خاکستری ... بر سر نور او برآید بر سری
که که باشد که بپوشد روی آب ... طین که باشد که بپوشد آفتاب

بقیه قصهٔ ابراهیم ادهم روح الله روحه

خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار ... دود ازین ملک دو سه روزه برآر
بازگو حال ابراهیم زود ... ترک ملکش را بگو چون بود

خفته بر تختی شنید آن نیکنام ... طقطقی و های و هویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا ... گفت با خود این چنین زهره کرا

بانگ زد بر روزن قصر او که کیست ... این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب ... ما همی گردیم شب بهر طلب

هین چه می‌جویید گفتند اشتران ... گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت و جاه ... چون همی جویی ملاقات اله

خود همان بد دیگر او را کس ندید ... چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق ... خلق کی بینند غیر ریش و دلق

چون ز چشم خویش و خلقان دور شد ... همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف ... جمله عالم ازو بافند لاف

چون رسید اندر سبا این نور شرق ... غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند ... مردگان از گور تن سر بر زدند

یک دگر را مژده میدادند هان ... نک ندایی میرسد از آسمان
زان ندا دینها همی گردند گبز ... شاخ و برگ دل همی گیرند سبز

از سلیمان آن نفس چون نفخ صور ... مردگان را وا رهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین ... غم گذشت الله اعلم بالیقین

بقیه قصهٔ اهل سبا و ارشاد سلیمان مر آل بلقیس را که هر یکی اندر خور مشکلات دین و دیده گشاینده و صید کردن هر مرغ را بصفیر همان جنس مرغان

لاقت الاشباح یوم وصلها ... عادت الاولاد صوب اصلها
قصه گویم از سبا مشتاق‌وار ... چون صبا آمد بسوی لاله‌زار

ذلة الارواح من اشباحها ... عزة الاشباح من ارواحها
امة العشق الخفی فی الامم ... مثل جود حوله لوم النعم

ایها العشاق السقیا لکم ... انتم الباقون و البقیا لکم

ایها السالون قوموا واعشقوا / ذاکت ریح یوسف تستنشقوا / منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ هر مرغی که آید میسرا

چون بمرغانت فرستادست حق / لحن هر مرغی بدادستت سبق / مرغ جبری را زبان جبر گو / مرغ پر اشکسته را از صبر گو

مرغ صابر را تو خوش دار و معاف / مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف / مر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گوی و احتراز

وان خفاشی را که ماند او بی‌نوا / می‌کنش با نور جفت و آشنا / کبک جنگی را بیاموزان تو صلح / مر خروسان را نما اشراط صبح

همچنین میرو ز هدهد تا عقاب / ره نما والله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن وی از شوق ایمان و التفات او از همه ملک منقطع شدن الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را

جز مگر مرغی که بد بی‌جان و پر / یا چو ماهی گنگ بد از اصل کر / نی غلط گفتم که کر گر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد

چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد / ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که بترک نام و ننگ آن عاشقان

آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز / باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود

عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را بچشم / هر زمرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنی لا

لا اله الا هو اینست ای پناه / که نماید مه ترا دیگ سیاه / هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / می‌دریغش نامد الا جز که تخت

پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دل او تا دل او راه بد / آن کسیکه بانگ مرغان بشنود / وز ضمیر هر کسی واقف بود

ناله مخفی موران بشنود / هم فغان سر دوران بشنود / آنکه گوید راز قالت نملة / هم بداند راز این طاق کهن

دید از دورش که آن تسلیم کیش / تلخش آمد فرقت آن تخت خویش / گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بودش بتخت آن عشق و ساز

گرچه این کلک قلم خود بی‌حسیست / نیست جنس کاتب او را مونسیست / همچنین هر آلت پیشه‌وری / هست بی‌جان مونس جانوری

این سبب را من معین گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نمی / از بزرگی تخت کز حد میفزود / نقل کردن هیچ نوع امکان نبود

خرده کاری بود و تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با یکدگر / پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر / سرد خواهد شد بر او تاج و سریر

چون ز وحدت جان برون آرد سری / جسم را با فر او نبود فری / چون برآید گوهر از قعر بحار / بنگری اندر کف و خاشاک خوار

سر برآرد آفتاب با شرر / دم عقرب را که سازد مستقر / لیک خود با این همه بر نقد حال / جست باید تخت او را انتقال

تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا / هست بر ما سهل و او را بس عزیز / تا بود بر خوان حوران دیو نیز

عبرت جانش شود آن تخت ناز / همچو دلق و چارقی پیش ایاز / تا بداند در چه بود آن مبتلا / از کجاها در رسید او تا کجا

خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی‌دارد خدا / کز کجا آوردمت ای بدنیت / که از آن آید همی خفریقیت

تو بدان عاشق بدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان / این کرم چون دفع آن انکار تست / که میان خاک میکردی نخست

حجت انکار شد انشار تو / از دوا بدتر شد این بیمار تو / خاک را تصویر این کار از کجا / نطفه را خصمی و انکار از کجا

چون در آمد در بدن تمییز و حس / فکرت انکار را منکر بدی
از جمادی چونکه انکارت برست / هم ازین انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه‌زنیست / کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه‌زن زین نیست دریابد که هست / پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین میکند / کز جماد او حشر صد فن میکند
چند صنعت رفت ای انکار تا / آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل میگفت خود انکار نیست / بانگ میزد بیخبر که اخبار نیست
پس بگویم شرح این را صد طبق / لیک خاطر لغزد از گفت دقیق
شرح آن از لب ببستم ای کیا / بهر نقل تخت بلقیس از سبا

چاره کردن سلیمان در احضار تخت بلقیس از سبا

پس سلیمان گفت با لشکر عیان / تخت او را حاضر آرید این زمان
گفت عفریتی که تختش را بفن / حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من باسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یکدمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیک ز آصف نه ز فن عفریتیان
گفت حمد الله برین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و سنگ چون نقشی کنند / ای بسا گولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بیخبر / دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ / که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت چون بنا موضع بباخت / شیر سنگی را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گرچه نیست آن سگ را قوام / لیک ما را استخوان لطفی است عام

قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی صلعم را گم کرد و لرزیدن بتان و بسجده افتادن

قصهٔ راز حلیمه گویمت / تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می‌گریزانیدش از هر نیک و بد / تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم / شد بکعبه وآمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود / صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نبی / منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق / آیدت از هر نواحی مست شوق
گشت حیران آن حلیمه زان صدا / نی کسی در پیش نی سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا / شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانگ خوش را جستجو
چشم می‌انداخت آندم سو بسو / که کجا است این شه اسرارگو
کین چنین بانگ بلند از چپ و راست / می‌رسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را در مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش

۱ سوی شهر آمد و وابانگ داشت / که که بر دردانه‌ام غارت گماشت || مکّیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کانجا کودکیست

۲ ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان / که بر او گریان شدند آن مکّیان || سینه کوبان آنچنان بگریست خوش / کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیر که دلالت کرد حلیمه را باستعانه بتان

۶ پیرمردی پیشش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا

۷ کاینچنین آتش ز دل افروختی / وین جگرها را ز ماتم سوختی || گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم به جد

۸ چون رسیدم در حطیم آوازها / می‌رسید و می‌شنیدم از هوا || من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان صدا

۹ تا ببینم این صدا آواز کیست / که ندایی بس لطیف و بس شهیست || نه ز کس دیدم بگرد خود نشان / نه ندا می‌منقطع شد یکزمان

۱۰ چونکه وا گشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل || گفتش ای فرزند تو انده مدار / که نمایم من ترا یک شهریار

۱۱ که بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل || پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا

۱۲ هین مرا بنمای آن شاه نظر / کش بود از حال طفل من خبر || برد او را پیش عزّی کین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم

۱۳ ما هزاران گم شده زو یافتیم / چون بخدمت سوی او بشتافتیم || پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود

۱۴ گفت ای عزّی تو بس اکرامها / کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها || بر عرب حقّست از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو

۱۵ این حلیمه سعدی از اومید تو / آمد اندر ظلّ شاخ بید تو || که ازو فرزند طفلی گم شدست / نام آن کودک محمّد آمدست

۱۶ چون محمّد گفت آن جمله بتان / سرنگون گشتند و ساجد آن زمان || که برو ای پیر این چه جستجوست / آن محمّد را که عزل ما ازوست

۱۷ ما نگون و سنگسار آییم ازو / ما کساد و بی‌عیار آییم ازو || آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاه گاه اهل هوا

۱۸ گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمّم را درید || دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز

۱۹ دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو || این چه دم اژدها افشردنست / هیچ دانی چه خبر آوردنست

۲۰ زین خبر جوشد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان || چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن

۲۱ از شکوه و از خوف آن ندی / پیر دندانها بهم بر می‌زدی || آنچنان کاندر زمستان مرد عور / او همی‌لرزید و میگفت ای ثبور

۲۲ چون در آن حالت بدید او پیر را / زان عجب گم کرد زن تدبیر را || گفت پیرا گرچه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم

۲۳ ساعتی بادم خطیبی می‌کند / ساعتی سنگم ادیبی می‌کند || باد با حرفم سخنها میدهد / سنگ و کوهم فهم اشیا میدهد

۲۴ گاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیان سبز پرّ آسمان || از که نالم با که گویم این گله / من شده سودایی اکنون صد دله

۲۵ غیرتش از شرح غیبم لب ببست / این قدر گویم که طفلم گم شدست || گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندندم بزنجیر جنون

۲۶ گفت پیرش کای حلیمه شاد باش / سجدهٔ شکر آر و رو را کم خراش || غم مخور یاوه نگردد او ز تو / بلکه عالم یاوه گردد اندر او

۲۷ هر زمان از رشک غیرت پیش و پس / صد هزاران پاسبانست و حرس || آن ندیدی کان بتان ذوفنون / چون شدند از نام طفلت سرنگون

۲۸ این عجب قرنیست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم جنس این || زین رسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنهکاران گماشت

۲۹ سنگ بی‌جرمست در معبودیش / تو نه مضطر که بنده بودیش || آنکه مضطر این چنین ترسان شدست / تا که بر مجرم چها خواهند بست

خبر یافتن عبدالمطلب از گم شدن مصطفی و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق طلب کردن او را

چون خبر یابید جد مصطفی / از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها / که بمیلی می‌رسید از وی صدا

زود عبدالمطلب دانست چیست / دست بر سینه همی زد می‌گریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز / کای خبیر از سرّ شب و راز روز

خویشتن را من نمی‌بینم فنی / تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر / تا شوم مقبول این مسعود در

یا سر سجده مرا قدری بود / یا باشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن دُر یتیم / دیده‌ام آثار لطفت ای کریم

که نمی‌ماند بما گرچه ز ماست / ما همه مسیم و احمد کیمیاست
این عجایبها که من دیدم برو / من ندیدم بر ولیّ و بر عدو

آنچه فضل تو درین طفلیش داد / کس نشان ندهد بصد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو / بر وی است او دُرّ دریای تو

من هم او را می‌شفیع آرم بتو / حال او ای حال دان با من بگو
از درون کعبه آمد بانگ زود / که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود

با دو صد اقبال او محظوظ ماست / با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
ظاهرش را شهره گیهان کنیم / باطنش را از همه پنهان کنیم

زر کانست آب و گل ما زرگریم / که گهش خلخال و گه خاتم بریم
گه حمایلهای شمشیرش کنیم / گاه بند گردن شیرش کنیم

گه ترنج تخت بر سازیم ازو / گاه تاج فرقهای ملک جو
عشقها داریم با این خاک ما / زانکه افتاده است در قعده رضا

گه چنین شاهی ازو پیدا کنیم / گه هما را پیش شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو / در فغان و در نفیر و جستجو

کار ما اینست بر کوری آن / که بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم / زانکه نعمت پیش بی‌برگان نهیم

زانکه دارد خاک شکل اغبری / وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ

ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنماییم بیست

ظاهرش با باطنش در چالشند / لاجرم زین صبر نصرت می‌کشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم / خنده پنهانش را پیدا کنیم

زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست / در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السرّیم و کار ما همین / کاین نهانها را برآریم از زمین

گرچه دزد از منکری تن می‌زند / شحنه آن را ز عصر پیدا کند
فضلها دزدیده‌اند این خاکها / تا مقرّ آریمشان از ابتلا

بس عجب فرزند کو را بوده است / لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد / کاینچنین شاهی ز ما دو جفت زاد

می‌شکافد آسمان از شادیش / خاک چون سوسن شده از آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش / چونکه در جنگند و اندر کشمکش

هر که با خود بهر حق باشد بجنگ / تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال / آفتاب جانش را نبود زوال

هر که کوشد بهر ما در امتحان / پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان / باطن تو گلستان در گلستان

قاصدا چون صوفیان رو ترش / تا نیامیزند با هر نوترش
عارفان رو ترش چون خارپشت / عیش پنهان کرده در خار درشت

باغ پنهان کرده گل با خارها / کای عدو دور از زین دو در ما
خارپشتا خار حارس کرده / سر چو صوفی در گریبان کرده

تا کسی در چار دانگ عیش تو / کم شود زین کلّه خان خارجو
طفل تو گرچه که کودک خو بده است / هر دو عالم خود طفیل او بده است

ما جهانی را بدو زنده کنیم / چرخ را در خدمتش بنده کنیم

نشان جستن عبدالمطلب از موضع حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله کجایش جویم و جواب آمدن

گفت عبدالمطلب کاین دم کجاست / ای علیم السر نشان ده راه راست

از درون کعبه آوازش رسید / گفت ای جوینده طفل رشید

هاتفش گفتا مخور غم کاین زمان / با تو زان شاه جهان بنمایم نشان

در فلان وادیست زیر آن درخت / پس روان شد زود پیر نیکبخت

در رکابش امیران قریش / زانکه جدش بود ز اعیان قریش

تا به پشت آدم اسلافش همه / مهتران بزم و رزم و ملحمه

این نسب خود قشر او را بوده است / که ز شهنشاهان همه پالوده است

مغز او خود از نسب دور است و پاک / نیست جنسش از سماک تا سمک

نور حق را کس نجوید زاد و بود / خلعت حق را چه حاجت تار و پود

کمترین خلعت که بدهد در ثواب / بر فزاید بر طراز آفتاب

بقیهٔ قصهٔ دعوت سلیمان بلقیس را بایمان

خیز بلقیسا بیا و ملک بین / بر لب دریای یزدان در بچین

خواهرانت ساکن چرخ سنی / تو به مرداری چه سلطانی کنی

خیز بلقیسا بیا و دولت نگر / جاودان از دولت ما برخور

خواهرانت را ز بخششهای داد / هیچ میدانی که آن سلطان چه داد

خیز بلقیسا در آ در بحر جود / هر دمی بردار بی سرمایه سود

خواهرانت جمله در عیش و طرب / بر تو چون خوش گشت این رنج و تعب

خیز بلقیسا سعادت یار شو / وز همه ملک سبا بیزار شو

تو ز شادی چون گدای طبل زن / که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او و در طلب و غفلت او از روحانیان که ابنای جنس ویند و نعره زنان که یا لیت قومی یعلمون

آن سگی در کوی گدای کور دید / حمله میآورد و دلقش میدرید

گفته ایم این را ولی بار دگر / شد مکرر بهر تاکید نظر

کور گفتش آخر آن یاران تو / بر کهند اندم شکار و صید گور

قوم تو در کوه میگیرند گور / در میان کوی میگیری تو کور

ترک این تزویر گو شیخ نغول / آب شوری جمع کرده چند کور

کاین مریدان من و من آب شور / میخورند از من همی گردند کور

ملحمه: رزمگاه
قشر: پوست
سمک: ماهی

آبخوره

آب خود شیرین کن از بحر گران / آب بد را وام این کوران کن
خیز شیران خدا بین گورگیر / تو چو سگ چونی به زرقی گورگیر

کور چه از صید غیر دوست دور / جمله شیر و شیرگیر و مست نور
در نظارهٔ صید و صیادی شه / کرده ترک صید و مرده در وله

همچو مرغ مرده شان بگرفته یار / تا کند او جنس ایشان را شکار
مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین / خوانده القلب بین اصبعین

مرغ مرده‌اش را هر آنکو شد شکار / چون ببیند شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت / دست آن صیاد را هرگز نیافت

گوید او منگر به مرداری من / عشق شه بین در نگهداری من
من نه مردارم مرا شه کشته است / صورت من شبه مرده گشته است

جنبشم زین پیش بود از بال و پر / جنبشم اکنون ز دست دادگر
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست / جنبشم باقیست اکنون چون از اوست

هر که کج جنبد به پیش جنبشم / گرچه سیمرغست زارش بکشم
هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای / در کف شاهم نگر گر بنده‌ای

مرده زنده کرد عیسی از کرم / من به کف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا / بر کف عیسی مدار این هم روا

عیسیم لیکن هر آنکو یافت جان / از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد / شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد

من عصاام در کف موسی خویش / موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم / باز بر فرعون اژدرها شوم

این عصا را ای پسر تنها مبین / که عصا بی کف حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بد کو فرو / طنطنهٔ جادوپرستان را بخورد

هم عصا بد باد بر عادی عنود / که برآورد از نهاد عاد دود
هم عصایی بود پشه در نبرد / که برآورد از سر نمرود گرد

گر عصاهای خدا را بشمرم / زرق این فرعونیان را بر درم
لیک زین شیرین گیاه زهرمند / ترک کن تا چند روزی می‌چرند

گر نباشد جاه فرعون و سری / از کجا یابد جهنم پروری
فربهش کن آنگهش کش ای قصاب / زانکه بی برگند در دوزخ کلاب

گر نبودی خصم و دشمن در جهان / پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشمست خصمی بایدش / تا زید ورنه رحیمی بکشدش

در جهان گر لطف بی قهری بدی / پس کمال پادشاهی کی شدی
ریشخندی کرده‌اند آن منکران / بر رسولها و بیان آن کران

تو اگر خواهی بکن هم ریشخند / چند خواهی زیست ای مردار چند
شاد باشید ای محبان در نیاز / بر همین در کاین شود در باز باز

هر چه تحتی باشدش گردی ز تیر / در میان باغ از سیر و گیر
هر یکی با جنس خود در گرد جو / از برای پختگی نم میخورد

تو که کرد زعفرانی زعفران / باش و آمیزش مکن با ضیمران
آب میخور زعفرانا تا رسی / زعفرانی اندر آن حلوا رسی

تو مکن در گردن شلغم نو ریش / تا نگردد با تو او هم طبع و کیش
تو نگردی او بکردی مودعه / زانکه ارض الله آمد واسعه

خاصه آن ارضی که از پهنای آن / در سفر گم میشود دیو و پری
اندر آن بحر و بیابان و جبال / منقطع میگردد اوهام و خیال

این بیابان در بیابانهای او / همچو اندر بحر بی پایان سبو
آب استاده که سیرش نهان شود / تازه‌تر خوشتر ز جوهای روان

کز درون خویش چون جان در روان / سیر پنهان دارد و پایی روان
ستبر خفته است کو کن عقاب / ای خطیب این نقش را کم گو آب

بقیهٔ دعوت سلیمان علی نبینا و علیه الصلوة و السلام بلقیس را که فرصت غنیمت است

خیز بلقیسا که بازاریست تیز / زین خسیسان کساد افکن گریز

خیز بلقیسا کنون با اختیار / پیش از آنکه مرگ آرد گیر و دار
خیز بلقیسا بیا پیش از اجل / در نگر شاهی ملک بی دغل
خیز بلقیسا بجاه خود ببین / اندر این ره که نیاز آورد زه
خیز بلقیسا و بسته با قضا / ورنه مرگ آید کشد گوشت ترا
بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان / که چو دزد آیی به شحنه جان‌کنان
زین خران تا چند باشی نعل دزد / گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود / تو گرفته مملکت کور و کبود
ای خنک آن کو ازین ملکت بجست / که اجل این ملک را ویران کنست
خیز بلقیسا بیا باری ببین / ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان بوستان / ظاهرا خاری میان دوستان
بوستان با او روان هر جا رود / لیک آن از خلق پنهان می‌شود
میوه‌ها لابه کنان کز من بخور / آب حیوان آمده کز من بخور
طوف می‌کن بر فلک بی پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان پا نی / می‌خوری صد لوت و لقمه خانی
نی نهنگ غم زند بر کشتیت / نی پدید آید ز مردن زشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت / هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکوبختی و سلطان زفت / بخت غیر تست روزی بخت رفت
تو بمانی چون گدای بینوا / دولت خود هم تو باش ای مجتبی
چون تو باشی بخت خود ای معنوی / پس تو که بخت خود کی گم شوی
تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال / چونکه عین تو ترا شد ملک و مال

بقیهٔ قصهٔ عمارت کردن سلیمان علیه الصلوة والسلام مسجد اقصی را بتعلیم وحی خدا جهت حکمتها و معاونت ملائکه و دیو و پری

بعد از آن آمد از پیش تخت / بر سلیمان آن نبی نیک بخت
کای سلیمان مسجد اقصی بساز / لشکر بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد / جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی‌مراد / همچنانکه در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله / می‌کشدشان سوی دکان غله
هست این زنجیر از خوف و وله / تو مبین این خلق را بی سلسله
می‌کشاندشان سوی کسب و شکار / می‌کشدشان سوی کانها و بحار
می‌کشاندشان بسوی نیک و بد / گفت حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم / واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر و مستنقه / قط الا طائره فی عنقه
نیستند این خلق بی بند گران / هست آن بند و کمند از خلق پنهان
حرص تو در کار بد چون آتش است / اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
آن سواد و فحم در آتش نهان / چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه / حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان که فحم اخگر می‌نمود / آن نه حسن کار نار حرص بود
حرص کار ترا بیاراسته بود / حرص رفت و ماند کار تو کبود
غوره‌ها را که بیارآید گول / پخته پندارد کسیکه هست گول
آزمایش چون نماید جان او / کند گردد زآزمون دندان او
از هوس آن خام را می‌نمود / عکس غول حرص آن خود دام بود
حرص اندر کار دین و خیر جو / چون نماند حرص باقی نغز رو
خیرها نغزند نی از عکس غیر / تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر
تاب حرص از کار دنیا چون برفت / فحم باشد مانده از اخگر نهفت
کودکان را حرص می‌آرد غرار / تا شوند از ذوق دل دامن سوار
چون ز کودک رفت آن حرص بدش / بر دگر اطفال خنده آیدش

یعنی ستیزه کن
جادوان
مختصر نشستن
باشد
لوث
خورش
خائیدن
جائیدن
مجتبی
برگزیده
غله
خلق دیوانند
شهوت
سلسله
زنجیر
کان
معدن
بحار
دریاها
فحم
زغال
آزمون
تجربت

غوره کول و فریب

گرچه پیکر و هم چه بیند یدیم در این / خلق ز عکس حس چو نمود این

ای بسا مسجد برآورده کرام / لیک نبود مسجد اقصاش نام

آن بنای انبیا بی حرص بود / لاجرم پیوسته رونقها فزود

کعبه را که هر زمان عزی فزود / آن ز اخلاصات ابراهیم بود

فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بناش حرص و جنگ نیست

نی کتبشان چون کتاب دیگران / نی مساجدشان نه کسب و خان و مان

نی ادبشان نی غضبشان نی نکال / نی نعاس و نی قیاس و نی خیال

هیکل داده حق در تربیت / صد هزاران حشمت و هم کربیت

هر یکیشان را یکی فر دگر / مرغ جانشان طایر از پر دگر

دل همی لرزد ز ذکر حالشان / قبلهٔ افعال ما احوالشان

مرغشان را بیضها زرین شده است / نیمشب جانشان سحرگه بین شده است

هر چه گویم من بجان نیک قوم / نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم

مسجد اقصی بسازید ای کرام / که سلیمان باز آمد والسلام

ور ازین دیوان و پریان سر کشند / جمله را املاک در پریان کشند

دیو یک دم کجرو و از مکر و زرق / تازیانه آیدش بر سر چو برق

چون سلیمان شو که تا دیوان تو / سنگ برند از پی ایوان تو

چون سلیمان باش بی وسواس و ریو / تا ترا فرمان برد جنی و دیو

خاتم تو این دلست و هوش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار

پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام

آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سرت سلیمانی کنیست

دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی تند

دست جنباند چو دست او ولیک / در میان هر دوشان فرقیست نیک

در بیان این حدیث معنوی / یک حکایت بشنو از مثنوی

قصه شاعر و صله دادن شاه و یکی ده کردن وزیر حسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه

شاه مکرم بود و فرمودش عطا / از زر سرخ و بها با و شاه

پس وزیرش گفت کین اندک بود / ده هزارش هدیه ده تا وا رود

از چنو شاعر پس از تو کم بود / ده هزاری هم که گفتم اندکیست

قصه گفت آن شاه را و فلسفه / تا برآمد عشر خرمن از که

ده هزارش داد و خلعت در خورش / خانه شکر و ثنا گشت اسرش

پس تفحص کرد کاین سعی که بود / شاه را اهلیت من که نمود

پس بگفتندش فلان الدین وزیر / آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر

در ثنای وی یکی شعر دراز / بر نوشت و سوی خانه رفت باز

بی زبان و لب همان نعمای شاه / مدح شه میگفت خلعتهای شاه

باز آمدن شاعر بعد چندین سال بامید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعده خویش و گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را که این سخت بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالی است و من او را بده یکی راضی نمایم

۱ بعد سالی چند بهر رزق و کشت / شاعر از فقر و عوز محتاج گشت ‖ گفت وقت فقر و تنگی دو دست / جستجوی آزموده بهتر است

۲ درگهی را کازمودم از کرم / حاجت نو را همان جانب برم ‖ معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوائج هم لدیه

۳ گفت الهنا فی حوائجنا الیک / والتمسناها وجدناها لدیک ‖ صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد

۴ هیچ دیوانه فلیوی این کند / بر بخیلی عاجزی کدیه کند ‖ گر ندیدندی هزاران بار بیش / عاقلان کی جان کشیدندی به پیش

۵ بلکه جمله ماهیان در موجها / جمله پرندگان بر اوجها ‖ بلکه جمله موجها بازیگنان / ذوق و شوقش را عیان اعیان عیان

۶ پیل و کرگ و شیر و نخچیران نیز / اژدهای زفت و مور و مار نیز ‖ بلکه خاک و آب و باد و هم شرار / مایه زو یابند هم دی هم بهار

۷ هر دمش لابه کنند این آسمان / که فرو مگذارم ای حق یک زمان ‖ استنم من عصمت و حفظ توست / جمله مطوی یمین آن دو دست

۸ وین زمین گوید که دارم بر قرار / ای که بر آبم تو کردی استوار ‖ جملگان کیسه از او بر دوختند / دادن حاجت از او آموختند

۹ هر نبی زو برآورده برات / استعینوا منه صبرا او صلات ‖ هین از او خواهید نی از غیر او / آب در یم جو مجو در خشک جو

۱۰ ور بخواهی از دگر هم او دهد / بر کف میلش سخا هم او نهد ‖ آنکه معرض را از زر قارون کند / رو بدو آری به طاعت چون کند

۱۱ بار دیگر شاعر از سودای داد / رو بسوی آن شه محسن نهاد ‖ هدیه شاعر چه باشد شعر نو / پیش محسن آرد و بنهد گرو

۱۲ محسنان با صد عطا و جود و بر / زر نهاده شاعران را منتظر ‖ پیششان شعری به از صد تنگ شعر / خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر

۱۳ آدمی اول حریص نان بود / زانکه قوت نان ستون جان بود ‖ سوی کسب و سوی غصب و صد حیل / جان نهاده بر کف از حرص و امل

۱۴ چون بنادر گشت مستغنی ز نان / عاشق نامست و مدح شاعران ‖ تا که اصل و نسل او را بر دهند / در بیان فضل او منبر نهند

۱۵ تا که کر و فر و زربخشی او / همچو عنبر بو دهد در گفتگو ‖ خلق ما بر صورت خود کرد حق / وصف ما از وصف او گیرد سبق

۱۶ چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست / آدمی را مدح جویی نیز خوست ‖ خاصه مرد حق که در فضلست چست / پر شود زان باد چون خیک درست

۱۷ ور نباشد اهل زان باد دروغ / خیک بدریده است کی گیرد فروغ ‖ این مثل از خود نگفتم ای رفیق / سرسری مشنو چو اهلی ای شفیق

۱۸ این پیمبر گفت چون بشنید مدح / که چرا فربه شود احمد بمدح ‖ رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد / شعر اندر شکر احسان کان نمرد

۱۹ محسنان مردند و احسانها بماند / ای خنک آن را که این مرکب براند ‖ ظالمان مردند و ماند آن ظلمها / وای جانی کو کند مکر و دغا

۲۰ گفت پیغمبر خنک آن را که او / شد ز دنیا ماند از او فعل نکو ‖ نام نیکت از فعل نیکت دان / پس نمرده است و یقین نیک عیان

۲۱ مرد محسن لیک احسانش نمرد / نزد یزدان دین و احسان نیست خرد ‖ وای آنکو مرد و عصیانش نمرد / تا نپنداری به مرگ او جان ببرد

بردن شاعر شعر را سوی شاه و خسارت وزیر

۲۵ این بها کن آنکه شاعر [illegible] / وام دارست و قوی محتاج زر

۲۶ برد شاعر شعر سوی شهریار / بر امید بخشش و احسان پار ‖ نازنین شعری پر از در درست / بر امید و بوی اکرام نخست

۲۷ بازشه بر خوی خود گفتش هزار / چون چنین بد عادت آن شهریار ‖ لیک این بار آن وزیر پر ز جود / بر براق عز ز دنیا رفته بود

۲۸ بر مقام او وزیری نو رئیس / گشته لیکن سخت بی‌رحم و خسیس ‖ گفت ای شه خرجها داریم ما / شاعری را نبود این بخشش سزا

۲۹ من بربع عشر آن ای مغتنم / مرد شاعر را خوش و راضی کنم ‖ خلق گفتندش که او از پیش از این / ده هزاری بی ز لاور برده است

بعد شکر کلک خایی چون کنید / بعد سلطانی گدایی چون کنید
آنکه از خاکش دهم زر راه من / در ره باید همچو گلبرگ از چمن
از ثریا گر بپرد تا ثری / زرم کرد و چون ببیند ورا
گفت او را ده و صد ابلیس / تو بمن بگذار و آن بر من نویس
پس فکندش صاحب اندر انتظار / شد زمستان و دی آمد بهار
تا که اندر انتظارش پیر شد / پس زبون این غم و تدبیر شد
انتظارم گشت باری گو برو / تا رهد این جان مسکین از گرو
کانچنان نقدی دهان بسیار بود / وین که دیر شکفت دسته خار بود
که سفاعف زو بسی گشتی عطا / که بسی افتاد در بخشش خطا
رفت از ما صاحب راد رشید / صاحب سلاخ درویشان رسید
تا بصد حیله از او این بیرها / بسته بر ماهی نخچیر جهدها
چیست نام این وزیر جامه کن / قوم گفتندش که نامش هم حسن
آن حسن نامی که از یک کلک جود / صد وزیر و صاحب آمد در وجود

گفت نغبارم ورا اندر فشار / تا شود وارد ز زار انتظار
این بمن بگذار کاستادم درین / گر تقاضا گر بود هم آتشین
گفت سلطانش بزو تومان بیست / لیک شادش کن که نیکوگوی کیست
جنس او و همچو او سیصد هزار / تو رها کن بر من و با من گذار
شاعرش چند آنکه حاجت می‌نمود / صاحبش از وعده حیلت می‌فزود
گفت اگر زر نی که دشنامی دهی / تا رهد جانم ترا باشم رهی
بعد از آنش داد ربع عشر آن / ماند شاعر اندر اندیشه گران
پس بگفتندش که آن دستور راد / رفت از دنیا خدا مزدش دهاد
از میان او رفت و احسان را ببرد / او ببرد الحق ولی احسان نمرد
رو بگیر این را از اینجا شکر کن / آنکه پیر و با تو این صاحب سخن
رو بایشان کرد و گفت ای مشفقان / از کجا آمد بگوئید این عوان
گفت یارب نام آن و نام این / چون یکی آمد دریغ ای رب دین
این حسن کز ریش زشت آن حسن / نیتوان بافید یکجا صد رسن

بر چنین صاحب چو شه اصغا کنند / شاه و ملکش را ابد رسوا کنند

مانستن بدرأیی این وزیر دون در افساد مروت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان در افساد قبول و پند موسی را

چند آن فرعون شد ز نرم و رام / چون شنیدی او ز موسی آن کلام

آن کلامی که بدادی سنگ شیر / از خوشیی آن کلام بی نظیر
پس بگفتی تا کنون بودی خدیو / بنده گردیسی ز ژنده پوشی ای ریو
هرچه صد رو زان کلیم خوش خطاب / ساختی در یکدمم و کردی خراب
ناصح تو باسی پندت بُد / آن سخن را او بفن طرحی نهد
وای آن شه که وزیرش این بود / جای هر دو دوزخ پرکین بود
شاه عادل چون قرین او بود / معنی نور علی نور این بود
شاه فرعون چو هامانش وزیر / هردو را نبود ز بدبختی گزیر
من ندیدم جز شقاوت در لئام / گر تو دیدستی رسان از ما سلام
آن فرشته عقل چون هاروت شد / سحرآموز در طاغوت شد

چون بهامان که وزیرش بُد و او / مشورت کردی که کینش بود خو
همچو سنگ منجنیقی آمدی / آن سخن بر شیشه‌خانهٔ او زدی
عقل تو مغلوب دستور هواست / در وجودت رهزن راه خداست
کاین نه برجاست بیش از جا مشو / نیست چندان با خود آ شیدا مشو
شاد آن شاهی که او را دستگیر / باشد اندر کار چون آصف وزیر
چون سلیمان شاه و چون آصف امیر / نور بر نورست و عنبر بر عبیر
پس بود ظلمات بعض فوق بعض / نی خرد یار و نه دولت روز عرض
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل / عقل فاسد روح را آرد بنقل
عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز ای سلطان وزیر

هر هوا را تو وزیر خود مساز / که برآید جان پاکت از نماز

کاین هوا پر حرص و حالی‌بین بود / عقل را اندیشهٔ یوم الدین بود

عقل را دو دیده در پایان کار / بهر آن گل میکشد او رنج خار

که نفرساید نریزد در خزان / باد هر خرطوم اخشم دور ازان

ور چه عقلت هست با عقل دگر / یار باش و مشورت کن ای پسر

با دو عقل از بس بلاها وا رهی / پای خود بر اوج گردونها نهی

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبیه کردن او کارهای خود را بکارهای سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و یافتن مردمان دیو را که تشبیه بسلیمان نموده

دیو گر خود را سلیمان نام کرد / ملک برد و مملکت را رام کرد

صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی می‌نمود

خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست

او چو بیداریست این همچون وسن / همچنانکه آن حسن با این حسن

دیو میگفتی که حق بر شکل من / صورتی کردست خوش اهرمن

دیو را حق صورت من داده است / تا نیندازد شما را او بشست

گر پدید آید بدعوی زینهار / صورت او را مدارید اعتبار

دیوشان از مکر این میگفت لیک / می‌نمود این عکس در دلهای نیک

نیست بازی با ممیز خاصه او / که بود تمییز و عقلش غیب‌گو

هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل / می‌نبندد پرده بر اهل دول

پس همی‌گفتند با خود در جواب / بازگونه میروی ای کژخطاب

بازگونه رفت خواهی همچنین / سوی دوزخ اسفل اندر سافلین

او اگر معزول گشتست و فقیر / هست در پیشانیش بدر منیر

تو اگر انگشتری را برده / دوزخی چون زمهریر افسرده

ما ببوش و عارض و طاق و طرنب / سر کجا که خود همی ننهیم سنب

ور بغفلت ما نهیم او را جبین / پنجهٔ مانع برآید از زمین

که منه این سر مرین سر را هلا / هین مکن سجده مرین ادبیر را

کردمی من شرح این بس جانفزا / گر نبودی غیرت و رشک خدا

هم قناعت کن تو بپذیر این قدر / تا بگویم شرح این وقت دگر

نام خود کرد این سلیمان نبی / روی پوشی میکند بر هر صبی

در گذر از صورت و از نام خیز / از لقب و ز نام در معنی گریز

پس بپرس از حد او وز فعل او / در میان حد و فعل او را بجو

کار هر کس نیست این کش گفته‌ام / مسجد اقصی بسازد کن تمام

شد تمام این قصه مسجد قصور / بد سلیمان را که مسجد تو کرد

در آمدن هر روز حضرت سلیمان علیه السلام در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان

ورستن عقاقیر در مسجد و با آن حضرت بسخن در آمدن

چون سلیمان نبی شاه انام / ساخت مسجد را و فارغ شد تمام
هر صباح او را وظیفه این بدی / کامدی در مسجد اقصی شدی

نو گیاهی رسته دیدی اندرو / پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه داروئی چه نامستت چی / هم زیان کی سود تو بر کی است

پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام / که من او را جانم و این را حمام
من مر آن را زهرم و این را شکر / نام من این است بر لوح قدر

پس سلیمان با حکیمان زان گیا / شرح کردی جمله نفعش ای کیا
آن طبیبان از سلیمان زان گیا / عالم و دانا شدند و مقتدا

تا کتبهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج می پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی سو ره کجاست

عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهم است این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد

جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کاین عقل ما / تاند او آموختن بی اوستا

گرچه اندر مکر موی اشکاف بد / هیچ پیشه رام بی استا نشد
دانش پیشه ازین عقل اربدی / پیشه بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشه گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه این حرفه باشد

کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود

گر بدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را / این بخون و خاک در آغشته را

دید زاغی زاغ مرده در دهان / بر گرفته در هوا گشته پران
از هوا زیر آمد و از بهر فن / از پی تعلیم او را گورکن

پس بچنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک / زاغ از الهام حق بد علمناک

گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر / عقل جزوی میکند هر سو نظر

عقل ما زاغست نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنباله زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد

هین مرو اندر پی نفس چو زاغ / کو بگورستان برد نی سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل

نو گیاهی هر دم از سودای تو / میدمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان وار داد او بده / پی بر از وی پای رد بر وی منه

زانکه حال این زمین با ثبات / باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نیست / ترجمان هر زمین نبت ویست

پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دل وا می نمود
گر سخن کش یابم اندر انجمن / صد هزاران گل بروید چون چمن

ور سخن کش یابم آن دم زن بمرد / نکته از سینه گریزد همچو دزد
مستمع چون نیست خاموشی بهست / نکته از نا اهل گر توسی بهست

جنبش هر کس بسوی جاذبست / جذب صادق نی چو جذب کاذبست
میروی گه گمره و گه در رشد / رشته پیدا نی و آن کت میکشد

اشتر کوری مهار تو رهین / تو کشش می بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب آن جهان / پس نماندی این جهان دار امتحان

گبر دیدی کو پی سگ میرود / سخرهٔ دیو ستنبه میشود
در پی او کی شدی مانند حیز / پای خود واپس کشیدی گبر نیز

گاو اگر واقف ز قصابان بدی / کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس

در پی او کی شدی همچو اسیر / پای خود واپس کشیدی طفل پیر

ور بخوردی کاهلی علت بُدی ‌‌ گر ز مقصود علت واقف بُدی
پس ستون این جهان خود غفلت است ‌‌ چیست دولت کاین دوادو با لتست
اوش بُد بود و با خر لت بخَور ‌‌ خر در این ویرانه بُد و مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست ‌‌ عیبش این دم بر تو پوشیده شدست
زان همی تانی بدادن تن بکار ‌‌ که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن ‌‌ عیب آن فکرت شده است از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی آن عیب و شین ‌‌ زان رمیدی جان بعد المشرقین
حال کاخر زان پشیمان می‌شوی ‌‌ گر بود این حالت اول کی دوی
پس بپوشید اول آن بر جان ما ‌‌ تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید ‌‌ چشم وا گشت و پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگر است ‌‌ پس پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی ‌‌ زان پشیمانی پشیمان‌تر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود ‌‌ نیم دیگر در پشیمانی شود
ترک این فکر و پشیمانی بگو ‌‌ حال و کار و یار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر بدست ‌‌ پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر بسی دانی ره نیکو پرست ‌‌ ور ندانستی چه دانی کاین بدست
بد ندانی تا ندانی نیک را ‌‌ ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی ‌‌ از گنه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست ‌‌ عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان ‌‌ کس ندیده است و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که می‌بری ‌‌ تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو ‌‌ خود رمیدی جان تو زان جستجو
گر نمودی عیب آن کار او ترا ‌‌ کس نبردی کش کشان آن سو ترا
و آن دگر کاری کز آن هستی نفور ‌‌ زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای راز دان خوش سخن ‌‌ عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما ‌‌ تا نگردیم از روش سرد و هبا
هم بر آنسان دست سلیمان بی‌تنی ‌‌ رفت در مسجد میان روشنی
قاعده هر روز را می‌جست شاه ‌‌ که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سر بدان چشم صفی ‌‌ آن حشایش که شد از عامه خفی

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بر زانوی مراقبت نهاده بود یارانش گفتند سر برآور تفرج کن گلستان و ریاحین و مرغان را که فانظروا الی آثار رحمة الله

صوفیی در باغ از بهر گشاد ‌‌ صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول ‌‌ شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر ‌‌ این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفته است انظروا ‌‌ سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس ‌‌ آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان ‌‌ بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب ‌‌ که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دلست ‌‌ عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور ‌‌ پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال ‌‌ هست از عکس دل و جان رجال

جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کاین بود جنت کده
میگریزند از اصول باغها / بر خیالی می‌کنند آن لاغها
چونکه خواب غفلت آیدشان بسر / راست بینند و چه سودست آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط وا حسرتاه
ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد / یعنی او از اصل این رز بوی برد

قصهٔ رستن خروب در گوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن حضرت سلیمان علیه السلام چون بسخن در آمد و خاصیت خود بگفت

همچنان در زی سلیمان از قضا / شد بعادت مسجد اندر زی فتی
نوگیاهی دید اندر گوشه / رسته بر وی دانه و برگ خوشه
دید بس نادر گیاهی سبز و تر / می‌ربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش / او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست برگو بی‌دهان / گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود / که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس خراب مسجد ما بیگمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجدست این دل که جسمش ساجدست / یار بد خروب هر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهر او / هین ازو بگریز و کم کن گفتگو
برکن از بیخش که گر سر بر زند / مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی
خویش را مجرم دان و مجرم گو مترس / تا ندزدد از تو آن استاد درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده / این چنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت / نی لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخ‌رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توی / اصل جرم و آفت و داغم توی
هین بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی برجهی / اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفتگو
چون بود اکراه با چندین خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی / کس چنان رقصان دود در گمرهی
بیست مرده جنگ میکردی در آن / کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست و بس / کی زند طعنه مرا جز هیچکس
کی چنین گوید کسی کو مکره است / چون چنین جنگد کسی کو بیره است
هر چه نفست خواست داری اختیار / هر چه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و محرمست / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست
زیرکی آمد سباحت در بحار / کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی‌پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که اللهم کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وامکش / که غرورش داد نفس زیرکش

که برآیم بر سپه کوه شید / منت نوحم چرا باید کشید

چون رهید از منتش ای بی‌رشید / که خدا هم منت او می‌کشد

چون نباشد منتش بر جان ما / چونکه شکر و منتش گوید خدا

تو چه دانی ای غراره‌ی پر حسد / که نهادن منت او را میسر

کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی

کاش چون طفل از حیل جاهل بدی / تا ز عجز او چنگ در مادر زدی

یا به علم نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی

چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان

خویش ابله کن تبع می‌رو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس

با چنین نوری چو پیش آری کتاب / جان وحی آسای تو آرد عتاب

اکثر اهل الجنة البله ای پسر / بهر این گفته است سلطان البشر

زیرکی چون کبر و باد انگیز تست / ابلهی شو تا بماند دین درست

ابلهی نی کو به مسخرگی دوتوست / ابلهی نی کز نشاط [illegible]

ابلهی کو واله و حیران هوست / باشد اندر گردن او طوق دوست

ابلهانند آن زنان دست بر / از کف ابله وز رخ یوسف نذیر

عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری از آن سویست کوست

عقلها آن سو فرستاده عقول / مانده این سو که نه معشوق است گول

زین سر از حیرت گر این عقلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود

نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ / که دماغ و عقل روید دشت و باغ

سوی دشت از دشت نکته بشنوی / سوی باغ آیی شود نخلت رهی

کجرو است و کور و زشت و زهرناک / پیشه‌ی او خستن جانهای پاک

سر بکوب آن را که سرش این بود / خلق و خلق مستمرش این بود

اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاوز جنبد آنگه تو بجنب

هر که او بی‌سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود

خود صلاح اوست این سر کوفتن / تا رهد جان ریزه‌اش زین شوم تن

واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

چون سلاحش هست و عقلش نه ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگهر را فضیحت اوست و چون شمشیر است بدست راهزنان

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغ است دست راهزن

تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم ناکس را بدست

علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آمد در کف بدگوهران

پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان / تا ستانند از کف مجنون سنان

جان او مجنون تنش شمشیر او / واستان شمشیر را زان زشت‌خو

آنچه منصب می‌کند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان

عیب او مخفی است چون آلت بیافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت

جمله صحرا مار و کژدم پر شود / چونکه جاهل شاه حکم مر شود

چون قلم در دست غداری فتاد / لاجرم منصور بر داری فتاد

مال و منصب ناکسی کارد بدست / طالب رسوایی خویش او شده است

یا کند بخل و عطاها کم دهد / یا سخا آرد بنا موضع نهد

شاه را در خانه‌ی بیذق نهد / این چنین باشد عطا کاحمق دهد

حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارید در چاهی فتاد

ره نمی‌داند قلاوزی کند / جان زشت او جهانسوزی کند

طفل راه فقر چون پیری گرفت / پیروان را غول ادباری گرفت

که بیا تا ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندید آن مفتری

چون نمائی چون ندیدستی تو ماه / عکس مه در آب هم ای خام گم

و ز فضول او [illegible] / احمقان سرور شدستند و ز بیم

عاقلان سرها کشیده در گلیم

بیان تفسیر آیهٔ شریفهٔ یا ایها المزمل الخ

خواند مزمل نبی را زین سبب / که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمیست سرگردان تو هوش

هین مشو پنهان ز ننگ مدعی / که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع اندر شب بود اندر قیام

بی فروغت روز روشن هم شبست / بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفی

ره شناسی می بباید با لباب / هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز و بنگر کاروان ره زده / غول کشتیبان این بحر آمده

خضر وقتی غوث هر کشتی توی / همچو روح الله مکن تنهاروی
پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آری را بمان

وقت خلوت نیست اندر جمع آی / ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان / سیر را نگذارد از بانگ سگان

طاعنان همچون سگان بر بدر تو / بانگ می‌دارند سوی صدر تو
این سگان کرند از امر انصتوا / از سفه وعوع کنان بر بدر تو

هین بمگذار ای شفا رنجور را / تو ز خشم کر عصای کور را
نی تو گفتی قائد اعمی براه / صد ثواب و اجر یابد از اله

هر که او چل گام کوری را کشد / گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی قرار / جوق کوران را قطار اندر قطار

کار هادی این بود تو هادیی / ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین / این خیال اندیشگان را تا یقین

هر که در مکر تو دارد دل گرو / گردنش را من زنم تو شاد شو
بر سر کوریش کوریها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم

عقلها از نور من افروختند / مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاچق آن ترکمان / پیش پای نره پیلان جهان

آن چراغ او به پیش صرصرم / خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
خیز و در دم تو بصور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک

تو اسرافیل وقتی راست خیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم

در نگر ای سایل محنت زده / زین قیامت صد جهان قایم شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت

ز آسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک روز از بخت ما بیگاه شد

وقت تنگست و فضای بی کلام / تنگ می‌آید بر او عمر دوام
نیزه بازی اندرین کوههای تنگ / نیزه بازان را همی آرد به تنگ

وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگتر صد ره ز وقت است ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی / این درازی در سخن چون می‌کشی

حق ز بحر رحمت و موج کرم / میدهد هر شوره را باران ز یم

در بیان ترک الجواب جواب با این سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو در این قصه گفته شد

پادشاهی بود و او را بنده / مرده عقلی بود و شهوت زنده

خسرویهای خدمتش بگذاشتی / بدسگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جراتش کم کنید / ور بجنگد نامش از خط برکنید

عقل او کم بود و حرص او فزون / چون جزا کم دید شد گو حرون / عقل او بودی که خود کردی طلب / تا بدیدی جرم خود گشتی معاف

چون خری پابسته تند از خری / هر دو پایش بسته گردد بر سری / پس بگوید چند که گیتی بند ماست / خود بدان کان و ز فعل آن خس است

گر بدیدی سر بندان چشم کور / بند بر پایش نهندی بر زدر / ور ز جرم بند پا آگه بدی / خود زدی بر بند دست و پا الهی

ور نبندندی نبندد آن بوالفضول / او نه خر بودی بدی شیر فحول

در تفسیر این حدیث نبوی که ان الله تعالی خلق الملائکة ورکب فیهم العقل وخلق البهائم ورکب فیها الشهوة وخلق بنی آدم ورکب فیهم العقل والشهوة فمن غلب عقله علی شهوته فهو اعلی من الملائکة ومن غلب شهوته علی عقله فهو ادنی من البهائم

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید / یک گره را جمله عقل و علم و جود / آن فرشته است او نداند جز سجود

نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا / یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی

او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافلست و از شرف / وان سوم هست آدمیزاد و بشر / از فرشته نیمی و نیمی ز خر

نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل علوی شود / تا کدامین غالب آید در نبرد / زین دوگانه تا کدامین برد نرد

عقل اگر غالب شود پس شد فزون / از ملایک این بشر در آزمون / شهوت ار غالب شود پس کمترست / از بهایم این بشر زان کابترست

آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب / وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند

یک گره مستغرق مطلق شده / همچو عیسی با ملک ملحق شده / نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل

از ریاضت رسته وز زهد و جهاد / گوییا کز آدمی او خود نزاد / قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند

وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت / مرده گردد شخص چون بیجان شود / خر شود چون جان او بی آن شود

زاغ گر ... چون پی زاغان رود / جسم گرد و جان چو او بی آن شود / زانکه جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است

او ز حیوانها فزونتر جان کند / در جهان باریک کاریها کند / مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوان دیگر ناید پدید

جامه‌های زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن / خرده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه

که تعلق با همین دنیاستش / ره بهفتم آسمان بر نیستش / این همه علم بنای آخرست / که عماد بود گاو و اشترست

بهر استبقای حیوان چند روز / خوانده علمش احمقان پر فن و رموز / علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آنرا با دلش

پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو بیقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب او را ربود / چون شد او بیدار عکسیت نمود

تفسیر آیه وَ اَمّا الَّذینَ فی قُلوبِهِم مَرَضٌ فَزادَتْهُم رِجساً اِلی رِجسِهِم

لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین
زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آن را فوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنیست
زاو چو استعداد شد کان رهبرست / هر غذایی کو خورد مغز خرست
گر بلا در خورد او افیون شود / سکته و بی‌عقلیش افزون شود
ماند یک قسم دگر در جهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه و میل مجنون سوی حره و میل ناقه سوی کره چنانکه گفته مجنون هوا ناقتی خلفی و قدامی الهوی فانی وایاها لمختلفان

روز و شب در جنگ و اندر کشمکش / کرده چالیش اولش با آخرش
همچو مجنون در تنازع با شتر / گه شتر چربید و گه مجنون حر
همچو مجنون‌اند و چون ناقه‌ش یقین / میکشد آن پیش و آن واپس بکین
میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی طفلش دوان
یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می‌نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی بکره بی‌درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد بس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای / تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای
جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز شستت چند سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند / گفت سوزیدم ز غم تا چندچند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر

چون چنان بکند خود را پستی / از قضا آن لحظه پایی سست
پا برابر بست و گفتا گو شوم / در خم چوگان غلطان می‌روم

زین کند نفرین حکیم خوش‌دهن / بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود

گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا / وان سفر بر ناقه باشد سیر ما

این چنین سیریست مستثنی ز جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس
این چنین جذبیست نی هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام

نبشتن آن غلام قصهٔ شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

قصه کوته کن برای آن غلام / که سوی شه برنبشتست او پیام

رقعه پر جنگ پر هستی و کین / می‌فرستد سوی شاه نازنین
کالبد نامه‌ست اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر

گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان / بین که حرفش هست درخورد شهان
گر نباشد درخور او پاره کن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن

لیک فتح نامهٔ تن زب مدان / ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب / کار مردانست نی طفلان لعب

جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم / زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را / تا چنان دانند متن نامه را

باز کن سرنامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان / متن نامهٔ سینه را کن امتحان

که موافق هست با اقرار تو / تا منافق‌وار نبود کار تو
چون جوال بس گرانی می‌بری / زان بباید کم که در وی بنگری

تا چه داری در جوال از تلخ و خوش / گر همی‌ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ / باز خر خود را ازین بیگار و ننگ

در جوال آن کن که می‌باید کشید / سوی آن اقلیم و شاهان رشید
زشت نبود کین جوال از ریگ بد / نیکی باشد آن هم مرده ریگ

چون نیستانی که پرگلش کنی / هم تهی بهتر که هم جنس تنی

حکایت آن فقیه که با دستار بزرگ بود و آنکه دستارش ربود و بانگ کردن او که بازش کن و ببین آنگاه ببر

یک فقیهی ژنده‌ها برچیده بود / در عمامهٔ خویش در پیچیده بود

تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون درآید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته / ظاهر دستار از آن آراسته

ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت / چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین / در درون آن عمامه بد دفین

روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه‌کن / منتظر استاده بود از بهر فن

در ربود او از سرش دستار را / پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر / باز کن دستار را آنگه ببر

این چنین که چار پره می‌پری / باز کن آن هدیه را که می‌بری
باز کن آن را به دست خود بمال / آنگهان خواهی ببر کردم حلال

چونکه بازش کرد آنکه می‌گریخت / صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامهٔ زفت نابایست او / ماند یک گز کهنه‌ای در دست او

بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار / زین دغل ما را برآوردی ز کار
این چه مکرست و چه تزویرست و شید / گو فکندی مر مرا در قید

۱	شد مزاحم مر ترا زشتی ما	از دغل نفکند پیمای جفا	گفت بنمودم دغل لیکن ترا	از نصیحت باز گفتم ماجرا

نصیحت دنیا اهل دنیا که زبان حال و بیوفائی خود را وانمودن بوفاجویندگان از او و نکوهیدن خویش

۷	همچنین دنیا اگر چه خوش شگفت	عیب خود را بانگ زد با حمله گفت	اندرین کون و فساد ای اوستاد	آن دغل کون و نصیحت آن فساد
۸	کون میگوید بیا من خوش پیم	وان فسادش گفته رو من لاشیم	ای ز خوبی بهاران لب گزان	بنگر آن سردی و زردی خزان
۹	روز دیدی طلعت خورشید خوب	مرگ او را یاد کن وقت غروب	بدر را دیدی برین خوش چارطاق	حسرتش را هم ببین وقت محاق
۱۰	کودکی از حسن شد مولای خلق	بعد پیری شد خرف رسوای خلق	گر تن سیمین تنان کرد شکار	بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
۱۱	ای بدیده لوتهای چرب خیز	فضلهٔ آن را ببین در آبریز	مر خبث را گو که آن خوبیت کو	ور فریب آن حسن مرغوبیت کو
۱۲	بر طبق کو عشوه و نرمی خوت	بر سبد کو جلوه و نغزی توت	گوید آن دانه بدم من دام آن	چون شدی تو صید دانه شد نهان
۱۳	بس انامل رشک استادان شده	در صناعت عاقبت لرزان شده	نرگس چشم خماری همچو جان	آخر اعمش بین و آب از وی چکان
۱۴	حیدری کاندر صف شیران رود	آخر او مغلوب موشی میشود	طبع تیز دوربین محترف	چون خر پیرش ببین آخر خرف
۱۵	زلف جعد مشکبار عقل بر	آخر او چون دم زشت خنگ خر	خوش ببین کونش ز اول باگشاد	و آخر آن رسوائیش بین و فساد
۱۶	زانکه او بنمود پیدا دام را	پیش تو بر کند سبلت خام را	پس مگو دنیا بتزویرم فریفت	ورنه عقل من ز دامش می‌گسیخت
۱۷	طوق زرین و حمایل بین هله	غل و زنجیری شده است و سلسله	همچنین هر جزو عالم میشمر	اول و آخر در آرش در نظر
۱۸	هر که آخر بین تر او مسعودتر	هر که آخوربین تر او مطرودتر	روی هر یک چون مه فاخر ببین	چونکه اول دیده آخر ببین
۱۹	تا نباشی همچو ابلیس اعوری	نیم بیند نیم نی چون ابتری	دید طین آدم و دینش ندید	این جهان دید آن جهانبینش ندید
۲۰	فضل مردان بر زنان ای بوشجاع	نیست بهر قوت و کسب ضیاع	ورنه شیر و پیل را بر آدمی	فضل بودی بهر قوت ای عمی
۲۱	فضل مردان بر زن ای حالی پرست	زان بود که مرد پایان بین تر است	مرد کاندر عاقبت بینی خم است	او ز اهل عاقبت چون زن کم است
۲۲	از جهان دو بانگ می‌آید بضد	تا کدامین را تو باشی مستعد	آن یکی بانگش نشور اتقیا	وین دگر بانگش فریب اشقیا
۲۳	بانگ خار و بانگ اشکوفه شنو	بعد از آن شو بانگ خارش را گرو	من شکوفه خارم ای خوش گرم دار	گل بریزد من بمانم شاخ خار
۲۴	آن یکی بانگ اینکه اینک حاضرم	بانگ دیگر بنگر اندر آخرم	حاضری ام هست چون مکر و کمین	نقش آخر زین شده اول ببین
۲۵	بانگ اشکوفه‌ش که اینک گل فروش	بانگ خار او که سوی ما مکوش	این پذیرفتی بماندی زان دگر	که محب از ضد محبوب است کر
۲۶	چون یکی زین دو جوال اندر رسید	آن دگر را ضد دان ناخوش شدی	آنچنانکه از زاول آن بشنید	گوش عقل از ... مردان شنید
۲۷	خانه خالی یافت جا را او گرفت	غیر آتش گر بماند ناشگفت	کوزهٔ نو کو بخود بولی کشد	آن خبث را آب هفتم کی کشد
۲۸	در جهان هر چیز چیزی میکشد	کفر کافر را و مرشد را رشد	در جهان هر چیز چیزی جذب کرد	گرم گرمی را کشید و سرد سرد
۲۹	کهربا هم هست و مغناطیس هست	تا تو آهن یا کهی آئی بشست	برد مغناطیست ار تو آهنی	ور کهی بر کهربا بر میتنی

١	آن یکی چون نیست با اخیار یار	لاجرم شد پهلوی فجار جار	وآن یکی را صحبت اخیار یار	لاجرم شد پهلوی اخیار جار
٢	هست موسی پیش قبطی بس ذمیم	هست هامان پیش سبطی بس رجیم	جان هامان جاذب قبطی شده	جان موسی طالب سبطی شده
٣	معدهٔ خر که کشد در اجتذاب	معدهٔ آدم جذوب گندم آب	گر تو نشناسی کسی را از ظلام	بنگر او را کوش سازیده امام

بیان آنکه عارف را غذائیست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله صلی الله علیه و آله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای طعام الله فی الجوع

١١		زانکه هر کرده پی و در رود	تا بدان خبثش پیدا شود	
١٢	آدمی را شیر از سینه رسد	شیر خر از نیم زیرین رسد	عدل قسام است و قسمت کرد نیست	این عجب که جبر نی و ظلم نیست
١٣	جبر بودی کی پشیمانی بدی	ظلم بودی کی نگهبانی بدی	روز آخر شد سبق فردا بود	راز ما را او ندیده کجا بود
١٤		حاصل آن گنبد رد خواهی ز باب	ورنکرد و الله اعلم بالصواب	

خطاب با مغروران دنیا و گرفتاران نفس اماره

١٨	ای بکرده استعانت از شقی	بر دم و بر جا بکو پس ناقی	قبه بر ساختستی از حباب	آخر آن خیمه است و بس واهی طناب
١٩	ز تو چون قبت اندر نور آن	راه تو نشد دیده ها را رهبر دان	این جهان و اهل آن بی حاصلند	هر دو اندر بیوفایی یکدلند
٢٠	زادهٔ دنیا چو دنیا بیوفاست	گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست	اهل آن عالم چو آن عالم ز بر	تا ابد در عهد و پیمان مستقر
٢١	بود و خیمه بهم کی خنده شند	معجزات هم دگر کی بشنوند	کی شود پژمرده میوهٔ آن جنان	شادی عقبی نگردد اندهان
٢٢	نفس بی عهد است زان رو کشتنیست	او دنی و قبله گاه او دنیست	نفسها را لایقست این انجمن	مرده را در خور بود گور و کفن
٢٣	نفس اگر چه زیرک است و خورده دان	قبله اش دنیاست او را مرده دان	آب وحی حق بدین مرده رسید	شد ز خاک مرده زنده پدید
٢٤	تا نیاید وحی نه و تیز و بهار	تو بدان گلگونه خط و خال تقابل	بانگ و صیتی جو که آن جاهل نشنید	تاب خورشیدی که آن افلی نشد
٢٥	آن هنرهای دقیق و قال و قیل	قوم فرعونند اجل چون آب نیل	رونق و طاق و طرنب سحرشان	گرچه خلقان را کشد در دنگشان
٢٦	سحرهای ساحران دان جمله را	مرگ چوبی دان که آن شد اژدها	جادوئیها را همه یک لقمه کرد	یکجهان پر شب بد آن را صبح خورد
٢٧	نور از آن خورده نشد افزون بیش	بل همان است که بوده پیش ازین	در اثر افزون شد و در ذات نی	ذات را افزونی و نقصان نی
٢٨	حق ز ایجاد جهان افزون نشد	آنچه اول آن نبود اکنون نشد	لیک افزون شد اثر ز ایجاد خلق	در میان این دو افزونیست فرق
٢٩	هست افزونی اثر اظهار او	تا پدید آید صفات و کار او	هست افزونی هر ذاتی دلیل	کو بود حادث بعلتها علیل

نکته شد باریک اینجا ای رفیق / لیک بشنو تو مقالات دقیق

تفسیر آیهٔ فاوجس فی نفسه خیفةً موسی قلنا لا تخف

گفت موسی سحر هم حیران کنیست / چون کنم کاین خلق را تمییز نیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم / عقل بی تمییز را بینا کنم
چونکه معجزهاست را اظهار کنم / عقل را در دیدنش فاخر کنم
دیده بخشم عقل بی تمییز را / کور سازم جاهل ناچیز را
گرچه چون دریا برآورند کف / موسیا تو غالب آیی لا تخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار / چون عصا شد مار آنها گشت عار
هر کسی را دعوی حسن و نمک / سنگ مرگ آمد نمکها را محک
سحر رفت و معجز موسی گذشت / هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت نماند / بانگ طشت دین بجز رفعت نماند
چون محک پنهان شده است از زمن / در صفت آ ای قلب اکنون لاف زن
وقت لافستت محک چون غایبست / میبرندت از عزیزی دست دست
هر دمت عزی و نازی در فزود / چون محک آمد چرا گشتی کبود
قلب میگوید ز نخوت هر دمم / ای زر خالص من از تو کی کمم
زر همی گوید بلی ای خواجه تاش / لیک می‌آید محک آماده باش
مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز / زر خالص را چه نقصانست گاز
قلب اگر در خویش آخر بین بدی / آن سیه کاخر شد اول شد بدی
چون شدی اول سیه اندر لقا / دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی / عقل او بر زرق او غالب شدی
چون شکسته دل شدی از حال خویش / جابر اشکستگان دیدی به پیش
عاقبت را دید او اشکسته شد / از شکسته بند در دم بسته شد
فضل مسها را سوی اکسیر راند / آن زر اندود از محک محروم ماند
ای زر اندوده مکن دعوی ببین / که نماند مشتریت اعمی چنین
نور محشر چشمها بینا کند / چشم بندی ترا رسوا کند
بنگر آنها را که آخر دیده‌اند / حسرت جانها و رشک دیده‌اند
سنگ آنها را که حالی دیده‌اند / سر فاسد ز اصل سر ببریده‌اند
پیش حالی بین که در جهلست و شک / صبح صادق صبح کاذب هر دو یک
صبح کاذب صد هزاران کاروان / داد بر باد هلاکت ای جوان
صبح صادق را طلب کن ای عزیز / تا ز صدق او شوی صاحب تمیز
نیست نقدی کش غلط انداز نیست / وای آن جان کش محک و گاز نیست
باز رو سوی سلام و کیشش / کو سوی شه میرسید نامه خوش

زجر کردن مدعی را از دعوی و امر کردن بمتابعت سنت

بو مسیلم گفت خود من احمدم / دین احمد را بفن برهم زنم
بو مسیلم را بگو کم کن بطر / غره اول مشو آخر نگر
این قلاوزی مکن از حرص جمع / پس روی کن تا رود در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه / کاین طرف دانه است یا خود دامگاه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ / دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند / بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد قطا / راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان / تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکته عارفان / بسته‌اند این بی حیایان بر زبان
هر هلاک امت پیشین که بود / زانکه چندل را گمان بردند عود
بودشان تمییز کان مظهر کند / لیک حرص آز کور و کر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست / کوری حرص است کان معذور نیست
چارمیخ شه ز رحمت دور نی / چارمیخ حاسدی مغفور نی

ماهیا آخر نگر بنگر شست | بد گلویی چشم آخربینت ببست

با دو دیده اول و آخر ببین | هین مباش اعور چو ابلیس لعین

اعور آن باشد که حالی دید و بس | چون بهایم بی‌خبر از بازپس

چون دو چشم گاو در جرم تلف | همچو یک چشمست کش نبود شرف

نصف قیمت ارزد آن دو چشم او | که دو چشمش راست مسند چشم تو

گر کنی یک چشم آدم را تبه | نصف قیمت لازم است اندر دیه

زانکه چشم آدمی تنها بخود | بی دو چشم یار کاری میکند

چشم خر چون اولش بی آخرست | گر دو چشمش هست حکمش اعورست

بقیهٔ نوشتن غلام رقعه را بطلب اجری خود

این سخن پایان ندارد وان ضعیف | می‌نویسد رقعه در طمع رغیف

رفت پیش از رقعه پیش مطبخی | کای بخیل از مطبخ شاه سخی

دور ازو وز همت او کین قدر | از جری ام آیدش اندر نظر

گفت بهر مصلحت فرموده است | نی برای بخل و نی تنگی دست

گفت دهلیزیست والله این سخن | پیش شه خاکست هم زر کهن

مطبخی ده گونه حجت برفراشت | او همه رد کرد از حرصی که داشت

چون جری کم آمدش در وقت چاشت | زد بسی تشنیع او سودی نداشت

گفت قاصد میکنید اینها شما | گفت نی که بنده فرمانیم ما

این مگیر از فرع این از اصل گیر | بر کمان کم زن که از بازوست تیر

ما رمیت اذ رمیت ابتلاست | بر نبی کم نه که آن از خداست

آب از سر تیره است ای خیره خشم | پیشتر بنگر یکی بگشای چشم

شد ز خشم و غم درون بقعه‌ای | سوی شه بنوشت خشمین رقعه‌ای

اندر آن رقعه ثنای شاه گفت | گوهر جود و سخای شاه سفت

کای ز بحر و ابر افزون کف تو | جمله محتاجان تو آورده رو

زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد | کف تو خندان پیاپی خوان نهد

ظاهر رقعه اگر چه مدح بود | بوی خشم از مدح اثرها می‌نمود

زان همه کار تو بی نور است و زشت | که تو دوری دور از نور سرشت

رونق کار خسان کاسد شود | همچو میوهٔ تازه زو فاسد شود

رونق دنیا برآرد زو کساد | زانکه هست از عالم کون و فساد

خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها | چونکه در مدح باشد کینه‌ها

ای دل از کین و کراهت پاک شو | وانگهان الحمد خوان چالاک شو

بر زبان الحمد و اکراه درون | از زبان تلبیس باشد یا فسون

وانگهان گفته خدا که ننگرم | هم بظاهر هم بباطن ناظرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه از خلاقت دلق او ظاهر مینمود

آن یکی با دلق آمد از عراق | باز پرسیدند یاران از فراق

گفت آری بد فراق الا سفر | بود بر من بس مبارک مژده‌ور

کان خلیفه داده ده خلعت مرا | که قرینش باد صد مدح و ثنا

شکرها و حمدها برمی‌شمرد | تا که شکر از حد و اندازه ببرد

پس بگفتندش که احوال نژند | بر دروغ تو گواهی میدهند

تن برهنه سر برهنه سوخته | شکرها دزدیده یا آموخته

کو نشان شکر و حمد میر تو | بر سر و بر پای بی توفیر تو

گر زبانت مدح آن شه می‌تند | هفت اندامت شکایت میکند

در سخای آن شه و سلطان جود | مر ترا کفشی و شلواری نبود

گفت من ایثار کردم آنچه داد | میر تقصیری نکرد از افتقاد

بستدم جمله عطاها از امیر ❊ بخش کردم بر یتیم و بر فقیر ❊ مال دادم بستدم عمر دراز ❊ در جزا زیرا که بودم پاکباز ۱

پس بگفتندش مبارک مال رفت ❊ چیست اندر باطنت این دود و تفت ❊ صد کراهت در درون تو چو خار ❊ کی بود انده نشان ابتشار ۲

کو نشان عشق و ایثار و رضا ❊ گر درست است آنچه گفتی ما مضی ❊ خود گرفتم مال گم شد میل کو ❊ سیل اگر بگذشت جای سیل کو ۳

چشم تو گر بد سیاه و جان‌فزا ❊ گر نماند او جانفزا ازرق چرا ❊ کو نشان پاکبازی ای ترش ❊ بوی لاف کژ همی‌آید خمش ۴

صد نشان باشد درون ایثار را ❊ صد علامت هست نیکوکار را ❊ مال در ایثار اگر گردد تلف ❊ در درون صد زندگی آید خلف ۵

در زمین حق زراعت کردنی ❊ تخمهای پاک آنگه دخل نی ❊ گر نروید ز زرع جان یکدانه صد ❊ صحن ارض الله واسع گو بود ۶

اصل ارض الله قلب عارفست ❊ لامکانست و ندارد فوق و پست ❊ گر نروید خوشه از روضات هو ❊ پس چه واسع باشد ارض الله بگو ۷

چونکه این ارض فنا بی ریع نیست ❊ چون بود ارض الله آن مستوسعیست ❊ ریع آنرا نیست حد و نی عدد ❊ کمترین دانه و صد هفتصد بود ۸

حمد گفتی کو نشان حامدون ❊ نی برونت هست اثر نی اندرون ❊ حمد عارف مر خدا را راستست ❊ که گواه حمد او شد پا و دست ۹

از چه تاریک جسمش بر کشید ❊ وز تگ زندان دنیاش خرید ❊ اطلس تقوی و نور مؤتلف ❊ آیت حمد است او را بر کتف ۱۰

وارهیده از جهان عاریه ❊ ساکن گلزار و عین جاریه ❊ بر سریر سر عالی همتش ❊ مجلس و جاه و مقام و رتبتش ۱۱

مقعد صدقی که صدیقان در او ❊ جمله سرسبزند و شاد و تازه رو ❊ حمدشان چون حمد گلشن از بهار ❊ صد نشانی دارد و صد گیر و دار ۱۲

بر بهارش چشمه و نخل و گیا ❊ وان گلستان و نگارستان گوا ❊ شاهد شاهد هزاران هر طرف ❊ در گواهی همچو گوهر در صدف ۱۳

بوی سر بد بیاید از دمت ❊ وز سر و رو تابد ای لافی غمت ❊ بوشناسانند حاذق در مصاف ❊ تو بجلدیهای هو کم کن گزاف ۱۴

تو ملاف از مشک کان بوی پیاز ❊ از دم تو میکند مکشوف راز ❊ گلشکر خوردم همی گویی و بوی ❊ میزند از سیر که یافه مگوی ۱۵

هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان ❊ خانهٔ دل را نهان همسایگان ❊ از شکاف روزن و دیوارها ❊ مطلع گردند بر اسرارها ۱۶

از شکافی که ندارد هیچ وهم ❊ صاحب خانه ندارد هیچ علم ❊ از نبی برخوان که دیو و قوم او ❊ میبرند از حال انسی خفیه بو ۱۷

از رهی که انس از آن آگاه نیست ❊ زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست ❊ در میان ناقدان زرقی متن ❊ با محک ای قلب دون لافی مزن ۱۸

مر محک را ره بود در نقد و قلب ❊ که خدایش کرد امیر جسم و قلب ❊ چون شیاطین با غلیظیهای خویش ❊ واقفند از سر ما و فکر و کیش ۱۹

مسلکی دارند دزدیده درون ❊ ما ز دزدیهای ایشان سرنگون ❊ دم بدم خبط و زیانی میکنند ❊ صاحب نقب و شکاف روزنند ۲۰

پس چرا جانهای روشن در جهان ❊ بیخبر باشند از حال نهان ❊ در سرایت کمتر از دیوان شدند ❊ روحها که خیمه بر گردون زدند ۲۱

دیو دزدانه سوی گردون رود ❊ از شهاب محرق او مطعون شود ❊ سرنگون از چرخ زیر افتد چنان ❊ که شقی در جنگ از زخم سنان ۲۲

آن ز رشک روحهای دلپسند ❊ از فلکشان سرنگون می‌افکنند ❊ تو اگر شلی و لنگی کور و کر ❊ این گمان بر روحهای مه مبر ۲۳

شرم دار و لاف کم زن جان مکن ❊ که بسی جاسوس هست آن سوی تن ۲۴

در یافتن طبیبان الهی امراض دل و دین را در سیمای مرید و بیگانه از لحن و گفتار او

و رنگ او و چشم وی این همه نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانشورند / بر سقام تو ز تو واقف‌ترند
تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز رنگ و هم ز نبض و هم ز دم / بو برند از تو به هر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو بی گفت دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند در تو بی‌درنگ
این طبیبان نوآموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر تار و پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت ترا با حالها
حال تو دانند یک یک مو بمو / زانکه پر هستند از اسرار هو

مژده دادن بایزید از زادن ابوالحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او یک بیک و نوشتن تاریخ نویسان جهت صدق او

آن شنیدی داستان بایزید / که ز حال بوالحسن پیشین چه دید
روزی آن سلطان تقوی می‌گذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان / در سواد ری ز سوی خارقان
هم در آنجا ناله مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می‌کشید / جان او از باد باده می‌چشید
کوزه‌ای کو از یخ آبه پر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا بود
آن ز سردی هوا آبی شدست / از درون کوزه نم بیرون نجست
باد بویی‌آور او را آب گشت / آب هم او را شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید / یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش / که برونست از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید / می‌شود رویت چه حالست و نوید
می‌کشی بوی و به ظاهر نیست گل / بی‌شک از غیبست و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خودکامه‌ای / هر دم از غیبت پیامی و نامه‌ای
هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی / می‌رسد اندر مشام تو شفی
قطره‌ای بر ریز بر ما زان سبو / شمه‌ای زان گلستان با ما بگو
خو ندارم ای جمال مهتری / که لب ما خشک و تو تنها خوری
ای فلک‌پیمای چست چست‌خیز / زانچه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر / جز تو ای شه در حریفان درنگر
کی توان نوشید این می زیر دست / می یقین مر مرد را رسواگرست
بوی را پوشیده و مکنون کند / چشم مست خویشتن را چون کند
خود نه آن بویست این کاندر جهان / صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
پر شدست از تیزی او دشت و صحرا / دشت چه کز نه فلک هم در گذشت
این سر خم را به کهگل در مگیر / کین برهنه نیست خود پوشش‌پذیر
لطف کن ای رازدان رازگو / آنچه بازت صید کردش بازگو

گفت بوی بوالعجب آمد به من / همچنانکه مصطفی را از یمن

که محمد گفت بر دست صبا / از یمن می‌آیدم بوی خدا

بوی رامین می‌رسد از جان ویس / بوی یزدان می‌رسد هم از اویس

از اویس و از قرن بوی عجب / مر نبی را مست کرد و پر طرب

چون اویس از خویش فانی گشته بود / آن زمینی آسمانی گشته بود

آن هلیله پروریده در شکر / چاشنی تلخیش نبود دگر

آن هلیله رسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طعم نی

آن کسی کز خود بکلی درگذشت / این منی و ماسوی خود در نوشت

جواب سلطان بایزید قدس سره در معنی قول رسول صلی الله علیه و آله و سلم که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

گفت زین سو بوی یاری می‌رسد / کاندرین ده شهریاری می‌رسد

بعد چندین سال می‌زاید شهی / می‌زند بر آسمانها خرگهی

رویش از گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود

چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه‌اش واگفت ز ابرو و ذقن

قد او و رنگ او و شکل او / یک بیک واگفت از گیسو و رو

حلیه‌های روح او را هم نمود / از صفات و از طریق و جا و بود

حلیهٔ تن همچو تن عاریتی است / دل بر آن کم نه که آن یکساعتی است

حلیهٔ روح طبیعی هم فناست / حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست

جسم او همچون چراغی بر زمین / نور او بالای سقف هفتمین

آن شعاع آفتاب اندر وثاق / قرص او اندر سپهر چارطاق

نقش گل در زیر بینی بهر لاغ / بوی گل بر سقف و ایوان دماغ

مرد خفته در عدن دیده فرق / عکس آن بر جسم افتاده عرق

پیرهن در مصر رهن یک حریص / پر شده کنعان ز بوی آن قمیص

بر نبشتند آن زمان تاریخ را / از کباب آراستند آن سیخ را

چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست / زان زمین آن شاه پیدا گشت و خاست

زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید روح الله روحه

زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت / از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت

از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن بعد وفات بایزید

جمله خوهای او ز امساک و جود / آنچنان آمد که آن شه گفته بود

لوح محفوظ است او را پیشوا / از چه محفوظ است محفوظ از خطا

نی نجوم است و نه رمل است و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب

از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند آن را صوفیان

وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست

مؤمنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو ایمن آمدی

صوفیی زن فقر چون در غم شود / عین فقرش دایه و مطعم شود

زانکه جنت از مکاره رسته است / رحم قسم عاجز اشکسته است

آنکه سرها بشکند او از علو / رحم حق و خلق ناید سوی او

نقصان اجزای دل و جان صوفی از طعام الله تعالی

این سخن آخر ندارد آن جوان / از کم اجزای آن شد ناتوان

شاد آن صوفی که رزقش کم شود / آن شبش در گردد و او یم شود
زان جرای خاص هر که آگاه شد / او سزای قرب اجری گاه شد
زان جرای روح چون نقصان شود / جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطائی رفته است / که سمن زار رضا آشفته است

بازگشتن بحکایت غلام که رقعه نوشت سوی شاه جهت کمی اجری او و بی التفاتی شاه

همچنان کان شخص از نقصان کشت / رقعه سوی صاحب خرمن نبشت
رقعه‌اش بردند پیش شاه او / خواند آن رقعه جوابی وا نداد
گفت او را نیست الا درد لوت / پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ / بند فرعست و نجوید اصل هیچ
احمقست و مرده ما و منی / کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در / از درخت و باغبانی بیخبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را / برنتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها / صورتش کرمست و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن میجهد / او قدم بس سست بیرون مینهد
دایه‌اش پنبه است اول لیک اخیر / میرساند شعله‌ها او تا اثیر
مرد اول بستهٔ خواب و خورست / آخر الامر از ملایک برترست
در پناه پنبه و کبریتها / شعلهٔ نورش برآید تا سها
عالم تاریک روشن میکند / کنده آهن بسوزن میکند
گرچه آتش نیز هم جسمانی است / نی ز روحست و نه از روحانی است
جسم را نبود از آن عز بهره‌ای / جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
جسم از جان روز افزون میشود / چون رود جان جسم بین چون میشود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا بغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می بیند بخواب / چشم بی این نور نبود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغست / لیک تن بیجان بود مردار و پست
بارنامهٔ روح حیوانیست این / پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان هم و از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم بقدر یک کمان / من بسوی تو بسوزم در زمان
این بیابان خود ندارد پا و سر / بی جواب نامه خستست آن پسر
چون جواب نامه نامد خیره گشت / در غم او آب صافی تیره گشت
نی قرارش ماند و نی خواب از جنون / روز و شب در تفکر سرنگون
کاین عجب چون نامدم آن را جواب / یا خیانت کرد رقعه‌بر نتاب
رقعه پنهان کرد و ننمود او بشاه / کو منافق بود و آب زیر کاه
رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون / دیگری جویم رسولی ذو فنون
بر امیر و مطبخی و نامه‌بر / عیب بنهاده زجهل آن بیخبر
هیچ گرد خود نمیگردد که من / کژ رویی کردم چو اندر دین شمن

کژ شدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ / پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو / ور روی کژ از کژم خشمین مشو

این ز وهم بد این بهر حق ... تا رود وانصاف ما در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم ... تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد ... روز روشن را برو چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من ... آفتابا کم مشو از شرق من
راست میکرد او بدست آن تاج را ... باز کژ میشد برو تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ ... گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من ... کژ شوم چون کژ روی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرون را راست کرد ... دل بر آن شهوت که بودش سرد کرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد ... آنچنانکه تاج را میخواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد ... تاج وا میگشت تا رک او بقصد
هشت کرت کژ بکرد آن تاج را ... راست میشد تاج بر فرق سرش
شاه گفت ای تاج چون نستیزیی ... گر کنم تو راست گردی امتحان
تاج ناطق گشت کای شه بازکن ... چون فشاندی پر ز گل پرواز کن
نیست دستوری کزین مکنون کنم ... پرده های غیب این بر هم درم
بر دهانم نه تو دست خود ببند ... مر دهانم را ز گفت ناپسند
پس ترا هر غم که پیش آید ز درد ... بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
ظن مبر بر دیگری ای دوستکام ... آن مکن که می سگالید آن غلام
گاه جنگش با رسول مطبخی ... گاه خشمش با شهنشاه سخی
همچو فرعونی که موسی هشته بود ... طفلکان خلق را سر میبرید
آن عدو در خانهٔ آن کوردل ... او شده اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران ... واندرون خوش گشته با نفس گران
خود عدوت اوست قندش میدهی ... وز برون تهمت بهر کس مینهی
همچو فرعونی تو کور و کوردل ... با عدو خوش بیگناهان را مذل
چند فرعونا کشی بیجرم را ... می نوازی این تن پر غرم را
عقل او بر عقل شاهان میفزود ... حکم حق بی عقل و کورش کرده بود
مهر حق بر چشم و بر گوش خرد ... گر فلاطونست حیوانش کند
حکم حق بر لوح می آید پدید ... آنچنانکه حکم غیب بایزید

شنیدن ابوالحسن خرقانی خبر دادن ابایزید را

همچنان آمد که او فرموده بود ... بوالحسن از مردمان آن را شنود
که حسن باشد مرید و امتم ... درس گیرد هر صباح از تربتم
هر صباحی آید و خواند سبق ... بر سر خاکم شود پیری بحق
هر صباحی تیز رفتی بی فتور ... بر سر گورش نشستی با حضور
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام ... وز روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی رو نهادی سوی گور ... ایستادی تا ضحی اندر حضور
تا مثال شیخ پیشش آمدی ... تا که بی گفتی سگالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود ... گورها را برف نو پوشیده بود
توی بر تو برفها همچون علم ... قبه قبه دیده شد جانش بغم
بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حی ... ها انا ادعوک کی تسعی الیّ
هین بیا اینسو بر آوازم شتاب ... عالم ار برفست روی از من متاب
حال او زانروز شد خوب و پدید ... آن عجایب را که اول می‌شنید
باز باید گشت سوی آن غلام ... کرد باید آن حکایت را تمام

رقعه دیگر نوشتن آن غلام چون جواب اول نیامد

نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان ... پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
که یکی رقعه نوشتم پیش شاه ... ای عجب آنجا رسید و یافت راه
آن دگر را خواند هم آن خوب خد ... هم ندادش او جواب و تن بزد
خشک می آورد او را شهریار ... او مکرر کرد رقعه چند بار

گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست / گر چو ابلیسش نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر / بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهلست اما احمق است / مرد احمق زشت و مردود حق است
گر چه آمرزم گناه و زلتش / هم کند در من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند / خاصه این گر خبیث عقل‌بند
گر کم عقلی مبادا گبر را / شومیش بی‌آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومی او / شهر شد ویرانه از بومی او
از گر آن جهّال طوفان نوح / کرد ویران عالمی را در فضوح

ستودن پیغمبر علیه السلام عاقلان و نکوهیدن احمقان

گفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدو ما و غول رهزن است
هر که او عاقل بود او جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی‌فایده / نبود آن مهمانیش بی‌مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان گر لطیف و روشنی / نیست بوسیر ز نان خر را چاشنی
سیلت ار لذت کند بی‌فایده / جامه از دیگش سیه بی‌مایده
مائدهٔ عقلست نی نان و شوی / نور عقلست ای پسر جان را غذی
نیست غیر نور آدم را خورش / از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر / کین غذای خر بود نی آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی / لقمه‌های نور را آکل شوی
اصل این نور است کین نان نان شده است / فیض آن جانست کین جان جان شده است
چون خوری یکبار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان و تنور
عقل شنید شد چه خواهی تا کجا / راه پیدا شد چه پائی ای کیا
عقل دو عقلست اول مکسبی / که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت / لوح محفوظ است کو زین درگذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نی شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانه‌ای از کویها
راه آبش بسته شد شد بی‌نوا / تشنه ماند و زار با صد ابتلا
از درون خویشتن جو چشمه را / تا رهی از منت هر ناسزا

قصهٔ شخصی که با شخصی مشورت میکرد و او گفت با دیگری کن که من عدوّ توام

مشورت میکرد شخصی با کسی / کز تردد وارهد وز محبسی
گفت ای خوش نام غیر من بجو / ماجرای مشورت با وی بگو
من عدوم مر ترا با من مپیچ / نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست / دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من عدوم چاره نبود کز منی / کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست / جستن از غیر محل ناجستنی است
من ترا بی‌هیچ شکی دشمنم / من ترا کی ره نمایم ره زنم
هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن / هست او در بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت / تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت / یا برای راحت جان خودت
تا هماره دوست بینی در نظر / در دلت ناید ز کینه ناخوش صور

چونکه کردی دشمنی پرهیز کن مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت من آنم ترا ای بوالحسن که تو ای وی بریه دشمن ایمن

یک مردی عاقلی معنوی عقل تو بگذارد تا کج رهی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین عقل بر نفس است بند آهنین

آید و منعش کند وا داردش عقل چون شحنه است در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنه عادل است پاسبان و حاکم شهر دل است

همچو گربه باشد او بیدار هش دزد در سوراخ باشد همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست نیست گربه ور بود آن مرده است

گربه چه شیر شیرافکن بود عقل ایمانی که اندر تن بود
غره او حاکم درندگان نعره او مانع چرندگان

شهر پر دزد است و پر جامه‌کنی خواه شحنه باش گو و خواه نی
عقل در تن حاکم ایمان بود که ز بیمش نفس در زندان بود

عقل عقل و جان جان ای جان توی عقل جان و خلق و سلطان توی
عقل کو سرگشته و حیران تست کل موجودات در فرمان تست

امیر گردانیدن رسول صلی الله علیه و آله جوان هذیلی را بر سریه که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند

یک سریه میفرستادی رسول بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل میر لشکر کردش و سالار خیل

اصل لشکر بیگمان سرور بود قوم بی سرور تن بی سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای زان بود که ترک سرور کرده‌ای

از کسل وز بخل وز ما و منی میکشی سر خویش را سر میکنی
همچو استوری که بگریزد ز بار او سر خود گیرد اندر کوهسار

صاحبش از پی دوان کای خیره‌سر هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم اینزمان غایب شوی پیشت آید هر طرف گرگ قوی

استخوانت را بخاید چون شکر که نبینی زندگانی را دگر
آن مکن کاخسنه بانی از علف آتش از بی همرهی گردد تلف

هین بگریز از تصرف کردنم ور گرانی بار چون جانت منم
تو ستوری هم که نفست غالب است حکم غالب را بود ای خودپرست

خر نخواهد اندرست مدت اجل اسب تازی را عرب گوید تعال
میر آخر بود حق را مصطفی بهر استوران نفس پر جفا

قل تعالوا گفت از جذب کرم تا ریاضتتان دهم من رایضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام زین ستوران بس لگدها خورده‌ام

هر کجا باشد ریاضت باره‌ای از لگدهایش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست که ریاضت دادن خامان بلاست

سکسکانید از دمم یرغا شوید تا یواش و مرکب سلطان شوید
قل تعالوا قل تعالوا گفت حق ای ستوران طول اندر سبق

قل تعالوا قل تعالوا گفت حق ای ستوران فسرده که ولی
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب ای ستوران رمیده از ادب

گر نیایند این نحکمین غمگین مشو زان دو بی‌تمکین تو پر از کین مشو
گوش بعضی زین تعالوا کر است هر ستوری را صطبلی دیگر است

منهزم گردند بعضی زین ندا هست هر اسبی طویله‌ای جدا
منقبض گردند بعضی زین قصص زانکه هر مرغی جدا دارد قفص

خود ملایک نیز ناهمتا شدند زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه بیک مکتب درند در سبق هر یک ز یک بالاترند

مشرقی و مغربی را حسهاست منصب دیدار حس چشم راست
صد هزاران گوشها گر صف زنند جمله محتاجان چشم روشنند

باز صف گوشها را منصبی در سماع جان و خبار و نبی
صد هزاران چشم را آن راه نیست هیچ چشمی از سماع آگاه نیست

همچنین هر حس یکیک میشمر هر یکی معزول زان کار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون ده صفند اندر قیام الصافون

هر کسی کو از صف دین سرکش است ... میرود سوی صفی کان واپس است
تو ز گفت رتعالوا کم مکن ... کیمیای بس شگرفست این سخن

گر مسی گردد ز گفتارت نفیر ... کیمیا را هیچ از وی وا مگیر
این زمان گر بست نفس آدمیش ... گفت تو سودش دهد در آخرش

قل تعالوا قل تعالوا ای غلام ... هین که ان الله یدعوا بالسلام
خواجه باز آ از منی و از سری ... سروری کم جو طلب کن [illegible]

اعتراض کردن معترضی بر رسول در امیر کردانیدن هذیلی

چون پیمبر سروری کرد از هذیل ... از برای لشکر منصور خیل

بوالفضولی از حسد طاقت نداشت ... اعتراض لا نسلم بر فراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانی اند ... در متاع فانیی چون فانیند

از تجمل جمله اندر تفرقه ... مرده از جان زنده اندر مخرقه
ای عجب که جان به زندان اندر است ... وانگهی مفتاح زندانش به دست

پای تا سر غرق سرگین [illegible] ... سینه بر دانش [illegible]
دایما پهلو به پهلو بی قرار ... پهلوی آن اتکاه پشت دار

نور پنهانست و جستجو گواه ... کز گزافه دل نمی‌جوید پناه
گر نبودی حبس دنیا را مناص ... نی بدی وحشت نه دل جستی خلاص

وحشت همچون موکل می‌کشد ... که بجوی ای ضال منهاج رشد
هست منهاجی نهان در مکمنست ... [illegible] حقیقتست

تفرقه جویای جمع اندر [illegible] ... تو در این طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ برجسته ز بن ... زندگی بخشنده را تو فهم کن

چشم این زندانیان هر دم به [illegible] ... کی بدی گر نیستی کس [illegible]
صد هزار آلوده کاندر آب جو ... کی بدی گر نبودی آب جو

بر زمین پهلوت را آرام نیست ... زانکه در خانه لحاف و بستریست
بی مقر کاهی نباشد بی قرار ... بی [illegible] نباشد این [illegible]

گفت نی نی یا رسول الله مکن ... سرور لشکر مگر شیخ کهن
یا رسول الله جوان ار شیر زاد ... غیر مرد پیر سر لشکر مباد

هم تو گفتی پیش گفتت تو گوا ... پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله در این لشکر نگر ... هست چندین پیر از وی پیشتر

زین درخت آن برگ زردش نیست تا ... سیبهای پخته او بین یا
برگهای زرد او خود کی تهی است ... این نشان پختگی و کاملیست

برگ روی زرد و آن [illegible] ... هر عقل پخته می‌آرد نوید
برگهای نو رسیده سبز خام ... شهد نشانت آنکه آن میوه است خام

برگ بی برگی نشان عارفیست ... زردی رخ [illegible]
آنکه او کل عارض است [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... یافت عقل او دو پر بر اوج [illegible]

گر مثل خواهی به پیغمبر در نگر ... داد حق بر جای [illegible]
گر برابر سخن [illegible] ... من سخن گویم چو [illegible]

بگذرا از [illegible] سخن [illegible] ... چونکه سیمای [illegible] مصطفی
[illegible] ... دست بر لب می‌نهد کین بس [illegible]

خامشی بهتر است و گفتن [illegible] ... [illegible]
از اشارتهای [illegible] ... ختم کن والله اعلم بالصواب

همچنین پیوسته گرد آن [illegible] ... پیش پیغمبر سخن زان سر لب
دست [illegible] ... گر خبر [illegible] پیش نظر

این خبرها از نظر خود نایب است ... بهر حاضر نیست بهر غایب است
هر که او اندر نظر موصول شد ... این خبرها پیش او معزول شد

چونکه با معشوق گشتی همنشین ... دفع کن دلالگان را بعد از این
هر که از طفلی گذشت و مرد شد ... نامه و دلاله بر وی سرد شد

نامه خواند از پی تعلیم را ... حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست ... کان دلیل غفلت و نقصان ماست

پیش بینا یار خموشی نفع تو ... بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو بر گوی خوش ... لیک اندک گو دراز اندر مکش

ور بعید ماند که اندر کش دراز / همچنان شه میر گو با ارتنان / همچنانکه من درین زیان سخن / با ضیاء الحق حسام الدین کهن
چونکه گوییم من سخن از رشد / او بعید نو عسر گفتن کی کشد / ای حسام الدین ضیاء ذوالجلال / چونکه می‌بینی چه می‌جویی مقال
این مگر باشد ز حب مشتهی / استقنی خضرا و قل لی انها / بر دهان تست این دم جام هو / گوش می‌بیند که قسم گوش کو
قسم تو گر نیست نکته گر بینیست / گفت حرص من ازین افزونترست

جواب گفتن پیغمبر صلی الله علیه و آله آن اعتراض کننده را

در حضور مصطفای قندخو / چون ز حد برد آن عرب از گفتگو / آن شه دو انجم و سلطان عبس / لب گزید آن سرد دل را گفت بس
دست می‌زد بهر منعش بر دهان / چند گویی پیش دانای نهان / پیش بینا برده‌ای سرگین خشک / که بخر این را بجای نافه مشک
بعر را ای گنده مغز گنده مخ / زیر بینی بنهی و گویی که آخ / آخ آخی برداشتی ای گیج گاج / تا که کالای بدت یابد رواج
تا که بفریبی مشام پاک را / آن چرنده گلشن افلاک را / حلم او خود را اگرچه گول ساخت / خویشتن را اندکی باید شناخت
دیگ را گر باز ماند شب دهن / گربه را هم شرم باید داشتن / خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر / سخت بیدارست دستارش مبر
چند گویی ای لجوج بی صفا / این فسون دیو پیش مصطفی / صد هزاران حلم دارند این گروه / هر یکی حلمی از آنها صد چو کوه
حلمشان بیدار را ابله کند / زیرک صد چشم را گمره کند / حلمشان همچون شراب خوب نغز / نغز نغزک بر رود بالای مغز
مست را بین زان شراب پرشگفت / همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت / مرد برنا زان شراب زودگیر / در میان راه می‌افتد چو پیر
خاصه آن باده که از خم بلیست / نی نبیذی که مستی‌ای یکشبیست / آنکه آن اصحاب کهف از نقل و نقل / سیصد و نه سال گم کردند عقل
زان زنان مصر جامی خورده‌اند / دستها را شرحه شرحه کرده‌اند / ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار می‌پنداشتند
جعفر طیار زان می بود مست / زان گرو می‌کرد بیخود پا و دست

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید و اعتراض مریدان و جواب او ایشان را نه بطریق زبان بلکه بعیان

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون / لا اله الا انا ها فاعبدون / چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله / کاردها در من زنید آن دم هله / حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم ببایدم کشتنم
چون وصیت کرد آن آزادمرد / هر مریدی کاردی آماده کرد / مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد / عقل چون شحنه است چون سلطان رسید / شحنه بیچاره در کنجی خزید
عقل سایه حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب / چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی

هر چه گوید او پری گفته بود	زین سری نی زان سری گفته بود	چون پری را این دم و قانون بود	کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده	ترک بی‌الهام تازی‌گو شده	چون به خود آید نداند یک لغت	چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی	از پری کی باشدش آخر کمی	شیرگیر از شیر کی ترسد بگو	شرح را از کور که پرسند بگو
شیرگیر ار خون نره شیر خورد	تو بگویی آن نکرد آن باده کرد	ور سخن پردازد از زر کهن	تو بگویی باده گفتست این سخن
باده‌ای را می‌بود این شر و شور	نور حق را نیست این فرهنگ و زور	که ترا از تو به کل خالی کند	تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبرست	هر که گوید حق نگفت او کافرست	چون همای بیخودی پرواز کرد	آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود	زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود	نیست اندر جبه‌ام الا خدا	چند جویی در زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند	کاردها در جسم پاکش می‌زدند	هر یکی چون ملحدان گرده کوه	کارد می‌زد پیر خود را بی‌ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید	بازگونه از تن خود می‌درید	یک اثر نی بر تن آن ذوفنون	وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد	حلق خود ببریده دید و زار مرد	وانکه او را زخم اندر سینه زد	سینه‌اش بشکافت و شد مرده ابد
وانکه آگه بود ز انصاف قران	دل نداد آنش که زند زخم گران	نیم دانش دست او را بسته کرد	جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته	نوحه‌ها از خانشان برخاسته	پیش او آمد هزاران مرد و زن	کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی	چون تن مردم ز خنجر گم شدی	با خودی با بیخودی دوچار زد	بیخود اندر دیده‌ی خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار	بر تن خود می‌زنی آن هوش‌دار	زانکه بیخود فانیست و ایمنست	تا ابد در ایمنی او ساکنست
نقش او فانی و او شد آینه	غیر نقش روی غیر آنجای نه	گر کنی تف سوی روی خود کنی	ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم تویی	ور ببینی عیسی و مریم تویی	او نه اینست و نه آن او ساده است	نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست	چون رسید اینجا قلم درهم شکست	لب ببند ارچه فصاحت دست داد	دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بامی ای مست مدام	پست بنشین یا فرود آ والسلام	هر زمانی که شوی تو کامران	آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو	همچو گنجش خفیه کن ز آفات تو	تا نیاید بر دلانا که بلا	ترس‌ترسان بد در آن کمین بلا
ترس جان در وقت شادی از زوال	زان کنار بام غیبست ارتحال	گر نمی‌بینی کنار بام راز	روح می‌بیند که هستش احتراز
هر نکالی ناگهان کان آمدست	بر کنار کنگره شادی بدست	جز کنار بام خود نبود سقوط	عبرتی باد از قوم نوح و قوم لوط
	اعتباری گیر تا یابی صفا	از درون انبیا و اولیا	

سبب فصاحت و بسیارگوئی آن فضول نزد رسول صلعم

پرتو مستی بجست از نبی	چون نبد و هم مست خوش شد آن غبی	لاجرم بسیارگو شد از نشاط	مست ادب بگذاشت آمد در خباط
نی همه جا بیخودی شر میکند	بی‌ادب را بی‌ادب تر میکند	گر بود عاقل نکو فر میشود	ور بود بدخوی بدتر میشود
بر سبب آید لباب آن کلاس	ور عجمی کم کرد و استیناس	بیخود از می با ادب گردد تمام	با خود از می بی‌ادب گردد مدام
لیک اغلب چون بدند و ناپسند	بر همه می را محرم کرده‌اند	حکم غالب راست چون غالب شده	تیغ را از دست رهزن بستدند

بیان کردن رسول صلی الله علیه و آله سبب تفضیل و اختیار کردن آن جوان را بر پیران کاردیده کارآزموده

گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر / تو مبین او را جوان و بی‌هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سفید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها / کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر / نی سفیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود صاحب کمال / پیر باشد در سر آن خوش خصال
اندران طفلی چو عیسی خوش نفس / پاک باشد از غرور و از هوس
آن سپیدی مو دلیل پختگی است / پیش چشم بسته کش کوتهگی است
آن مقلد چون نداند جز دلیل / در علامت جوید او دائم سبیل
بهر آن گفتیم کاین تدبیر را / چونکه خواهی کرد بگزین پیر را
لیک پیر عقل نی پیر سن / می نداند مستحق از ممتحن
آنکه او از پرده تقلید جست / او بنور حق ببیند هر چه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان / پوست بشکافد درآید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود / تا رهد از دست هر دزد حسود
ای بسا مس زر اندوده بزر / تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می‌تنند / حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند
چون شهادت گفت و ایمانش نمود / حکم او مؤمن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مؤمن به پنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو گشود / خلعتش داد و هزارش نام بود
عقل چون از عالم غیبی گشاد / رفعت افزود و هزاران نام او
کمترین زان نامهای خوش نفس / اینکه نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وانماید عقل رو / تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود / ظلمت شب پیش او روشن بود
کو ز شب مظلم‌تر و تاری‌تر است / لیک خفاش شقی ظلمت خر است
اندک اندک خوی کن با نور روز / ورنه خفاشی بمانی بی فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلیست / دشمن هر جا چراغ مقبلیست
ظلمت اشکال زان جوید دلش / تا که افزونتر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند / وز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشیء

عاقل آن باشد که او با مشعله است / او دلیل و پیشوای قافله است
پیرو نور خود است آن پیش رو / تابع خویش است آن بیخویش رو
مؤمن خویش است و ایمان آورید / هم بدان نوری که جانش زو چرید

دیگری که نیم عاقل آمد او ... عاقلی را دیده کرد آن نیکجو
دست در وی زد چو کور اندر دلیل ... تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وان خری کز عقل جوسنگی نداشت ... خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نی قلیل و نی کثیر ... می نجوید هم نذیر و هم بشیر
غره اندر غفلت و دعوی قلیل ... ننگش آید آمدن خلف دلیل
میرود اندر بیابان دراز ... گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نی تا پیشوای خود کند ... نیم شمعی نی که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند ... نیم عقلی نی که خود مرده کند
مردهٔ آن عاقل آید او تمام ... تا بر آید از نشیب خود به بام
عقل کامل نیست خود را مرده کن ... در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی شود ... مرده نی تا دکهٔ عیسی بود
زنده نی و مرده نی لاشی بود ... غوره باشد نی عنب نی می بود
غوره کز غوره رسیدی در نکرد ... سنگ بشکسته و خام پیش
جان کورش گام هر سو می‌نهد ... عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد
سو دهد بر جیدن آن شرزبان ... زانکه نازل شد بلا از آسمان

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و یکی مغرور ابله بی‌عقل و عاقبت آن سه ماهی

قصهٔ آن آبگیر است ای عنود ... که در او سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن ... صورت قصه بود وین مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر ... برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند ... ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد ... عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت ... که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تند ... کاهلی و جهلشان بر من تند
مشورت را زنده باید نکو ... که ترا زنده کند آن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن ... زانکه پایت لنگ دارد رای زن

سر حدیث حب الوطن من الایمان

از دم حب الوطن بگذر مایست ... که وطن آنسوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر زان سوی شط ... این حدیث راست را کم خوان غلط
در وضو هر عضو را وردی جدا ... آمده است اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی میکنی ... بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان ... بوی گل باشد دلیل گلستان
چونکه استنجا کنی ورد سخن ... این بود یا رب تو زینم پاک کن
دست من اینجا رسید این را بشست ... دستم اندر شستن جان سست است
ای ز تو کس گشته جان ناکسان ... دست فضلت هست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم ... زان سوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را ... از حوادث تو بشو این دوست را

حکایت آن شخص که بوقت استنجا گفت

اللهم ارحني رایحة الجنة بجای اللهم اجعلني من التوابين واجعلني من المتطهرين که ورد استنجاست و ورد استنجا را در وقت استنشاق خواندن عزیزی گفت سوراخ دعا گم کرده

آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت

گفت شخصی خوب ورد آورده / لیک سوراخ دعا گم کرده

این دعا که ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی بکون

رایحهٔ جنت ز بینی یافت حر / رایحه بینی کی آید از دبر

ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر برده تو پیش شهان

این تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند تست

از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل

بوی گل بهر مشامست ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر

کی ازین جا بوی خلد آید ترا / بو ز معدن جو اگر باید ترا

همچنین حب الوطن باشد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست

گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان بر کنم

نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن

محرم آن آه کمیابست بس / شب رو و پنهان روی کن چون عسس

سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر

سینه را پا ساخت می‌رفت آن حذور / از مقام با خطر تا بحر نور

همچو آهو کز پی او سگ بود / می‌دود تا در تنش یک رگ بود

خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست

رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت

رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت

خویشتن افکند در دریای ژرف / که نیابد حد آن را هیچ طرف

پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم عاقل را از آن شد تلخ کام

گفت اه من فوت کردم فرصه را / چون نگشتم همره آن رهنما

ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت / می‌بایستم شدن در پی بتفت

بر گذشته حسرت آوردن خطاست / باز ناید رفته یاد آن هباست

این زمان سودی ندارد چشم نم / چون کنم چون فوت شد این [illegible]

قصهٔ آن مرغ که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور در تدارک وقت اندیش و بر رفته غم مخور

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام / مرغ او را گفت کای خواجه همام

تو چکی مرغی ضعیفی بس چو من / صید کرده خورده گیری [illegible]

تو بسی گاوان و میشان خورده / تو بسی اشتر بقربان کرده

خود نگشتی سیر از آنها در زمن / هم نگردی سیر از اجزای من

مر مرا آزاد کردن از کرم / ای جوان مرد کریم محتشم

هل مرا تا که سه پندت دهم / تا بدانی زیرکم یا ابلهم

اول آن پند هم بر دست تو
بدهم ایجان دلم پابست تو

بر سر دیوار دهم ثانیش
تا شوی زان پند شاد و خوب‌کیش

پس سیم پندت دهم من بر درخت
که از آن سه پند گردی نیکبخت

آنچه بر دستست اینست آن سخن
که محالی را ز کس باور مکن

بر کفش چون گفت اول پند زفت
گشت آزاد و بر آن دیوار رفت

گفت دیگر بر گذشته غم مخور
چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر

بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم
ده درم سنگست یک در یتیم

دولت تو بخت فرزندان تو
بود آن گوهر بحق جان تو

فوت کردی در که روزیت نبود
که نباشد مثل آن در در وجود

آنچنانکه وقت زادن حامله
ناله دارد خواجه شد در غلغله

گشت غمناک و همی گفت آه
این چه کردم که کارم شد تباه

من چه آزاد کردم مر ترا
زین حیل از راه بردی مرا

مرغ گفتش نی نصیحت کردمت
که مبادا بر گذشته دی غمی

چون گذشت و رفت چه غم میخوری
یا نکردی فهم پندم یا کری

وان دوم پندت بگفتم کز ضلال
هیچ تو باور مکن قول محال

من نیم خود سه درم سنگ ای اسد
ده درم سنگ اندرونم چون بود

خواجه باز آمد بخود گفتا که هین
باز گو پند سیم ای نازنین

گفت آری خوش عمل کردی بدان
تا بگویم پند ثالث رایگان

این بگفت و بر پرید و شاد رفت
سوی صحرا سرخوش آزاد رفت

پند گفتن با جهول خوابناک
تخم افکندن بود در شوره‌خاک

چاک حمق و جهل نپذیرد رفو
تخم حکمت کم دهش ای پندگو

زانکه جاهل جهل را بنده بود
چونکه تو پندش دهی دشمن شود

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

نیم عاقل گفت در وقت بلا
چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا

کو سوی دریا شد و از غم عتیق
فوت شد از من چنان نیکو رفیق

لیک زان نندیشم و بر خود زنم
خویشتن را این زمان مرده کنم

پس برآرم اشکم خود بر زبر
پشت زیر و میروم بر آب بر

میروم بر وی چنانکه خس رود
نی بسباحی چنانکه کس رود

مرده گردم خویش بسپارم به آب
مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب

مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی
اینچنین فرمود ما را مصطفی

گفت موتوا کلکم من قبل ان
یاتی الموت تموتوا بالفتن

همچنان مرد و شکم بالا فکند
آب میبردش نشیب و گه بلند

هر یکی زان قاصدان بس غصه برد
که دریغا ماهی بهتر بمرد

شاد میشد او از آن گفت دریغ
پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ

پس گرفتش یک صیاد ارجمند
پس برو تف کرد و بر خاکش فکند

غلط غلطان رفت پنهان اندر آب
ماند آن دیگر همی کرد اضطراب

از چپ و از راست میجست آن سلیم
تا بجهد خویش برهاند گلیم

دام افکندند و اندر دام ماند
احمقی او را در آن آتش نشاند

بر سر آتش به پشت تابه‌ای
با حماقت گشت او همخوابه‌ای

او همی جوشید از تف سعیر
عقل میگفتش الم یاتک نذیر

او همی گفت از شکنجه وز بلا
همچو جان کافران قالوا بلی

باز میگفت او که گر این بار من
وا رهم زین محنت گردن زدن

من نسازم جز بدریایی وطن
آبگیری را نسازم من سکن

آب بیحد جویم و آمن شوم
تا ابد در امن و صحت میروم

همچنین میکرد با خود نذرها
گر چنین ورطه اگر یابم رها

وا من از مستقبل بگیرم توبه
تا نیفتم در چنین رنج و تعب

در بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفائی

ندارد که ولو ردّوا لعادوا لما نهوا عنه وانهم لکاذبون چون صبح کاذب وفائی ندارد

عقل میکندش حماقت با تو است / با حماقت عهد را آمد شکست
عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود / پرده نسیان بدراند خرد
چونکه عقلت نیست نسیان میرست / دشمن و باطل کن تدبیرهاست
از کمی عقل پروانه خسیس / یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونکه پرش سوخت توبه میکند / آز و نسیانش بر آتش میزند
ضبط و درک و حافظی و یادداشت / عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونکه گوهر نیست تابش چون بود / بی مذکر خود و ایابش چون بود
این تمنا هم ز بی عقلی اوست / که نبیند کان حماقت را چه خوست
آن ندامت از نتیجه رنج بود / نی ز عقل روشن چون گنج بود
چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم / می نیرزد خاک آن توبه و ندم
آن ندم از ظلمت غم بست بار / پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش / هم رود از دل نتیجه و زادهاش
میکند او توبه و پیر خرد / بانگ لو ردّوا لعادوا میزند
عقل ضد شهوت است ای پهلوان / آنکه شهوت می تند عقلش مخوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست / وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من / که نه ای اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره سازد دو نیم / همچو زر باشد در آتش او بسیم

مجاوبات موسی علیه السلام که صاحب عقل بود و فرعون که صاحب وهم بود

وهم فرعون عالم سوز را / عقل موسی عالم سوز را
رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال / حجت الله ام امان از هر ضلال
گفت نی خامش رها کن هایهو / نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت موسی نسبتم از خاکدان / نام اصلم کمترین بندگان
بنده زاده آن خداوند وحید / زاده از پشت جواری و عبید
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل / آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکم هم بخاک / مرجع تو هم بخاک ای سهمناک
اصل ما و اصل جمله سرکشان / هست از خاکی و آن را صد نشان
که مدد از خاک می گیرد تنت / از غذای خاک پیچد گردنت
چون رود جان می شود او باز خاک / اندر آن گور مخوف و سهمناک
هم تو و هم ما و هم اشباه تو / خاک گردند و نماند جاه تو
گفت غیر این نسب نامیت هست / مر ترا خود این نسب اولیتر است
بنده فرعون و بنده بندگانش / که از او پرورد اول جسم و جانش
بنده یاغی و طاغی ظلوم / زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و حق ناشناس / هم برین اوصاف خود می کن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق / که ندانستی سپاس و حق ما
گفت حاشا که بود با آن ملیک / با خداوندیش کس دیگر شریک
واحد اندر ملک او را یار نی / بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی / شرکتش دعوی کند جز هالکی

نقش او کردست و نقاش من اوست / غیر اگر دعوی کند او ظلم‌جوست
تو نتانی ابروی من ساختن / چون توانی جان من بشناختن
بلکه آن غدار و آن طاغی تویی / لاف شرکت می‌زنی یاغی تویی
گر بکشتم من هوائی را بسهو / نی برای نفس کشتم نی بلهو
من زدم مشتی و ناگه اوفتاد / آنکه جانش خود نبد جانی نداد
من سگی کشتم تو مرسل‌زادگان / صد هزاران طفل بی‌جرم و زیان
کشته و خونشان در گردنت / تا چه آید بر تو زین خون خوردنت
کشته ذریت یعقوب را / بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید / سرنگون شد آنچه نفست می‌پزید
گفت اینها را بهل بی هیچ شک / این بود حق من و نان و نمک
که مرا پیش حشر خواری کنی / روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعبتر / گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی‌تانی کشید / زخم ماری را تو چون خواهی چشید
ظاهرا کار تو ویران میکنم / لیک خارا را گلستان میکنم

بیان آنکه عمارت در ویرانی است و جمعیت در پریشانی و درستی در شکستگی و مراد در بی‌مرادی و وجود در عدم

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت / ابلهی فریاد کرد و برنتافت
کاین زمین را از چه ویران میکنی / میشکافی و پریشان میکنی
گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندمزار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا بنشکافی به نشتر ریش را / کی شود نیکو و کی گردد ترا
تا نشوید خلطهایت از دوا / کی رود شورش کجا یابی شفا
پاره پاره کرد درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را / بر دریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کآبادان کنند / نه که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب / هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله آن بلیله کوفتن / زان تلف گردد معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما
این تقاضا کرد آن نان و نمک / که ز شستت وارهانم ای سمک

جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را در تهدیدش

گر پذیری پند موسی وارهی / از چنین شست بد نامنتهی
بس که خود را کرده‌ای بنده هوا / کرمکی را کرده‌ای تو اژدها
اژدها را اژدها آورده‌ام / تا به اصلاح آورم من دم به دم
تا دم آن از دم این بشکند / مار من آن اژدها را بر کند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار / ورنه از جانت برآرد آن دمار

جواب فرعون موسی علیه السلام را و تهدید او

گفت حقا سخت استا جادویی / که درافکندی به مکر اینجا دوئی
خلق یکدل را تو کردی دو گروه / جادوئی زخمه کند در سنگ و کوه

نفی کردن موسی علیه السلام جادوئی را از خود

گفت هستم غرق پیغام خدا | جادوئی که دید با نام خدا
غفلت و کفر است مایهٔ جادوی | مشعلهٔ دین است جان موسوی
من بجادویان چه مانم ای وقیح | کز دمم پر رشک میگردد مسیح
من بجادویان چه مانم ای جنب | که ز جانم نور میگیرد کتب
من بجادویان چه مانم ای خبیث | کز خدا نازل شود در من حدیث
چون تو با پر هوا بر میپری | لاجرم بر من گمان بد میبری
هر که را افعال دام و دد بود | بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی پس ای مهین | کل آن را همچو خود بینی یقین
چون تو بر گردی و بر گردد سرت | خانه را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی بر یم روان | ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگدل از ملحمه | تنگ بینی جو دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان | این جهان بنمایدت چون بوستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق | او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته تا هند و هری | او ندیده جز مگر بیع و شری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین | او ندیده هیچ الا مکر و کین
طالب هر چیز ای یار رشید | جز همان چیزی که میجوید ندید
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو | جمله اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان | بگذرد از این سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه | او نبیند غیر قشر خربزه
که بود افتاده در ره یا حشیش | لایق سیران گاوی یا خریش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید | بستهٔ اسباب جانش لا یزید
وان فضای خرق اسباب و علل | هست ارض الله ای صدر اجل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان | نو بنو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت | چون فسرده یک صفت شد گشت زشت

بیان آنکه هر حس مدرک را از آدمی نیز مدرکاتی دیگر است که از مدرکات آن حس دیگر بیخبر است چنانکه هر پیشه‌ور استاد عجمی از کار استاد دیگر بیخبر است از آنکه وظیفهٔ او نیست و بیخبری این از آنچه وظیفهٔ او نیست دلیل نبود که آن مدرکات نیست والله اعلم

مدرک حس را بشو زو یا عیان | ز چشمه دید جان ای راکت
لاجرم اعمی اول و سرگشته | مضطرب احوال و مضطر گشته
پردهٔ پاکان حس ناپاک تست | بندهٔ اسباب گشتی تو ز خر
ای ز غفلت از سبب تو بیخبر | تا شوی فارغ ز اسباب نظر
چشم بگشا و سبب را بنگر

چون شدی تو پاک پرده واکند / جان پاکان خویش بر تو می‌زنند
جمله عالم گر بود نور و صُوَر / چشم را باشد از آن خوبی خبر

چشم بستی گوش می‌آری به پیش / تا نمائی زلف و رخسارید خویش
گوش گوید من به صورت ننگرم / صورت ار بانگی زند من بشنوم

عالمم من لیک اندر فن خویش / فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیا بنگر ببین این خوب را / نیست بینی درخور این مطلوب را

گر بود نشناخت ور گلابی بو برم / فن من نیست علم و مخبرم
کی ببینم من رخ آن سیم ساق / هین مکن تکلیف ما لیس بطاق

باز حس کژ نبیند غیر کژ / خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ
چشم احول از یکی دیدن یقین / ناظر شعرست نه توحیدبین

تو که فرعونی همه مکری و زرق / مر مرا از خود نمی‌دانی تو فرق
منگر از خود در من ای کژباز تو / تا یکی تو را نبینی تو دو تو

بنگر اندر من ز من یک ساعتی / تا ورای کون بینی ساحتی
وارهی از تنگی و از ننگ و نام / عشق اندر عشق بینی والسلام

پس بدانی چونکه رستی از بدن / گوش و بینی چشم می‌تاند شدن
راست گفتست آن شه شیرین دهان / چشم گردد مو به موی عارفان

چشم را اجزا نبود اول یقین / در رحم بود او جنین گوشتین
علت دیدن مدان پیه ای پسر / ورنه خواب اندر ندیدی کس صور

آن پری و دیو می‌بیند شبیه / نیست اندر دیده‌شان آن پیه
نور را با پیه خود نسبت نبود / نسبتش بخشید خلاق ودود

آدمست از خاک کی ماند به خاک / جنی است از نار بی هیچ اشتراک
نیست خود مانند آتش آن پری / گرچه اصلش اوست چون می‌بنگری

مرغ از بادست کی ماند به باد / نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها / هست بی‌چون ارچه دادش وصلها

آدمی چون زاده خاک هباست / این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد / هست بی‌چون و خرد کی پی برد

باد را بی چشم اگر بینش نداد / فرق چون می‌کرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مؤمن از عدو / چون همی دانست می را از کدو

آتش نمرود را گر چشم نیست / با خلیلش چون تجشم کردنیست
گر نبودی نیل را آن نور و دید / از چه قبطی را ز سبطی می‌گزید

گر نه کوه و سنگ با دیدار شد / پس چرا داود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان / از چه قارون را فرو خورد آنچنان

گر نبودی چشم دل حنانه را / چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگریزه گر نبودی دیده‌ور / چون گواهی دادی اندر مشت در

ای خرد برکش تو پر و بالها / سوره برخوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد / کی ز نادیده گواهیها دهد

کی تحدث حالها و اخبارها / تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر / هست برهانی که بد مرسل خبیر

کین چنین دارو چنین ناسور را / هست درخور از پی میسور را
واقعاتی دیده بودی پیش از این / که خدا خواهد مرا کردن گزین

من عصا و نور بگرفته به دست / شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
واقعات سهمگین از بهر این / گونه گونه می‌نمودت بعد این

درخور سر بد و طغیان تو / تا بدانی کوست درخور دان تو
تا بدانی کو حکیم است و خبیر / مصلح امراض درمان‌ناپذیر

تو به تاویلات می‌گشتی از آن / کور و کر کین هست از خواب گران
وان طبیب و آن منجم از لمع / دید تعبیرش بپوشید از طمع

گفت دور از دولت و از شاهیت / که در آید غصه در آگاهیت
از غذای مختلف یا از طعام / طبع شوریده همی بیند منام

زانکه دید او که نصیحت‌جو نه‌ای / تندخونخواری و مسکین‌خو نه‌ای
پادشاهان خون کنند از مصلحت / لیک رحمتشان فزونست از عنت

شاه را باید که باشد خوی رب / رحمت او سبق گیرد بر غضب
نی غضب غالب بود مانند دیو / بی‌ضرورت خون کند از بهر ریو

نی حلیمی مخنث‌وار نیز / که شود زن روسپی زان حلم نیز
دیو خانه کرده بودی سینه را / قبله سازیده بودی کینه را

شاخ تیزت بس جگرها را که خست / نک عصایم شاخ شوخت را شکست

حمله آوردن این جهانیان و تاختن بردن تا دربند غیب که سرحد غیب است و غفلت ایشان از کمین که چون غازی بغزا نرود کافر تاختن آورد

حمله بردند اسپه جسمانیان / جانب قلعه و دز روحانیان
تا فرو گیرند در بند آن غیب / تا کسی ناید از آن سو پاک جیب
غازیان حمله غزا چون کم برند / کافران بر عکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حلم خویش / حمله ناوردند بر تو زشت کیش
حمله بردی سوی دربندان غیب / تا نیاید زین طرف مردان غیب
چنگ در صلب و رحمها در زدی / تا که شارع را بگیری از بدی
چون بگیری شهرهی که ذوالجلال / برگشاد است از برای انسال
سد شدی دربندها را ای لجوج / کوری تو کرد سرهنگی خروج
نک منم سرهنگ و هنگت بشکنم / نک نباشم نام و ننگت بشکنم
تو هلا دربندها را سخت بند / چند گاهی بر سبال خود بخند
سبلتت را برکند یک یک قدر / تا بدانی کالقدر یعمی البصر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد / که همی لرزید از دمشان بلاد
تو ستیزه روتری یا آن ثمود / که نیامد مثل ایشان در وجود
صد ازینها گر بگویم تو کری / بشنوی و ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم / بی سخن من داروت آمیختم
که نهم بر ریش خامت تا پزد / تا بسوزد ریش خامت تا ابد
تا بدانی کو خبیرست ای عدو / می‌رسد بر هر چه پنهان در خور او
کی بکو کردی و کی کردی تو بد / که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو / هر دمی بینی جزای کار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم نکته و رمزها
از بدی چون دل سیاه و تیره شد / فهم کن اینجا نشاید خیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی / در رسد در تو جزای خیرگی
ور نیاید تیر از بخشایش است / نی پی نادیدن آلایش است
هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر رود

بیان آنکه تن هر یک از آدمی همچون آهن نیکو جوهرکه قابل آئینه شدنست تا در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیرها معاینه بنماید نه بطریق خیال بل بعیان

پیش آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

ذر قلعه
غازیے
جنگ کنندہا گویند
صلب
پشت دکر باشد
شارع
محل عبور باشد
انسال
نسل نتیجہ
هنگ
قصد شکوه
مراقب
چشم داشتن

تا دلت آیینه گردد پر صور / اندرو هر سو ملیحی سیمبر
آهن ار چه تیره و بی‌نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دید اندرو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا درو اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان داده است حق / که بدان روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز / وان هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کاینهٔ غیبی بدی / جمله صورتها درو مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض فساد
تاکنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف / و اندرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبیند قعر او
قعر جو پر گوهرست و پر ز در / هین مکن تیره که هست او صاف حر
جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پردهٔ سما
مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
حاصل آنکه کم کن ای بی‌شر و / صیقلی را الله اعلم بالصواب

بازگفتن موسی اسرار فرعونیه را و واقعات او را ظهر الغیب تا بخبیری حق ایمان آورد والله اعلم

با کمال تیرگی حق واقعات / می‌نمودت تا روی راه نجات
ز آهن تیره بقدرت می‌نمود / واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی / آن همی دیدی و بدتر می‌شدی
نقشهای زشت خوابت می‌نمود / می‌رمیدی زان و آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آیینه دید / روی خود را زشت و بر آیینه رید
که چو زشتی لایق اینی و بس / زشتیم آن تواست ای کور خس
این حدث بر روی زشتت می‌کنی / نیست بر من زانکه هستم روشنی
گاه می‌دیدی لباست سوخته / گه دهان و چشم تو بر دوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده / گه سر خود را بدندان دده
گه نگون اندر میان آب ریز / گه غریق سیل خون آمیز تیز
گه ز بامی اوفتاده گشته پست / گاه در اشکنجه و بسته دو دست
گاه دیده خویش در زنجیر و غل / گاه بر مغزت ... دیگ تل
گه ندات آمد ازین چرخ نقی / که شقیئی که شقیئی که شقی
گه ندات آمد صریح از جبال / که برو هستی ز اصحاب الشمال
گه ندا می‌آیدت از هر جماد / تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
گه خطاب آید ترا از هر نبات / گشت سطرو وابد فرعونات
زین بتر هم می‌نگویم از شرم / تا نگردد طبع معکوس تو نرم
اندکی گفتم بتو ای ناپذیر / زاندکی دانی که هستم من خبیر
خویشتن را کور می‌کردی و مات / تا نبینی پیش ز خواب واقعات
چند بگریزی نک آمد پیش تو / کوری ادراک مکراندیش تو
هین مکن زین پس فراگیر احتیاط / که ز بخشایش در توبه است باز

در بیان آنکه در توبه باز و گشوده است

توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری

تاب: خالص آزاد
دده: جانوران درنده
اشکنجه: رنج دادن عذاب نمودن
نقی: پاکیزه
اصحاب شمال: کفار و اهل نار
احتراز: دوری جستن
وری: اما وری بالف مقصوره است یعنی مردم

تا ز مغرب بر زند سر آفتاب ... باز باشد اندر آن از وی متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در ... یک در توبه است زان هشت ای پسر
این همه گر باز باشد گه فراز ... وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دان که در بازست زود ... رخت آنجا کش بکوری حسود
پیش از آن کز قهر دربسته شود ... بعد از آن زاری تو کس نشنود
باز گرد از کفر و این در باز یاب ... تا نگردی از شقاوت در تباب

گفتن موسی علیه السلام مر فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

هین ز من بپذیر یک چیز و بیار ... پس ز من بستان عوض آن را چهار
گفت ای موسی کدامست آن یکی ... شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگویی آشکار ... که خدایی نیست غیر از کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا ... مردم و دیو و پری و مرغ را
هم گسترنده ارض و سما ... هم پدید آرنده کل اشیا
مطلع او بر ضمیر بندگان ... حاکم و جبار بر گردنکشان
اوست بر هر پادشاهی پادشا ... حکم او را یفعل ما یشا
گفت ای موسی کدامست آن چهار ... که عوض بدهی مرا بر گو بیار
تا بود کز لطف آن وعده حسن ... سست گردد چار میخ کفر من
بو که زان خوش وعده‌های مغتنم ... بر گشاید قفل کفر صد منم
بو که از تأثیر جوی انگبین ... شهد گردد در تنم این زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر ... پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر ... مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب ... تازگی یابد تن شوره خراب
شوره‌ام را سبزه پیدا شود ... خارزارم جنت المأوی شود
بو که از عکس بهشت و چار جو ... جان شود از یاری حق یارجو
آنچنان کز عکس دوزخ گشته‌ام ... آتش و در قهر حق آغشته‌ام
گه ز عکس مار دوزخ همچو مار ... گشته‌ام بر اهل جنت زهربار
گه ز عکس جوشش آب حمیم ... آب ظلمم کرد خلقان را رمیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر ... یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
دوزخ درویش و مظلومم کنون ... وای آنکو یابمش ناگه زبون
موسیا باشد که بگشایم در ... در فضیلتهات گردم باخبر
موسیا باشد که یابم ایمنی ... وارهم از کثرت ما و منی
هین بگو با من کدامست آن چهار ... که عوض خواهیم دادن شاهوار

شرح کردن موسی علیه السلام آن فضیلت پامزد را

گفت موسی کاولین آن چهار ... که عوض خواهیم دادن شاهوار
آن عللهایی که در طب گفته‌اند ... دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمر دراز ... که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مستوی ... که بناکام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر ... نی ز رنجی کان ترا دارد اسیر
مرگ جو باشی ولی نز عجز و رنج ... بلکه بینی در خراب خانه گنج
پس بدست خویش گیری تیشه‌ای ... میزنی بر خانه بی‌اندیشه‌ای
که حجاب گنج بینی خانه را ... مانع صد خرمن این یک دانه را
پس در آتش افکنی این دانه را ... پیش گیری پیشه مردانه را

بر کنی این خانه تن بیدریغ / تا مه آید برون از زیر میغ
ای بیک برگی ز باغی مانده / همچو کرمی برگش از رز رانده
چون کرم این کرم را بیدار کرد / اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کرمی شد پر از میوه درخت / این چنین تبدیل گردد نیکبخت
خانه برکن کز عقیق این یمن / صد هزاران خانه شاید ساختن

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف

گنج زیر خانه است و چاره نیست / پس ز هدم خانه نندیش و مایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج / میتوان کردن عمارت بی ز رنج
عاقبت آن خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح / مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا / لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد از آن تو کای دریغ / این چنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی / گنج رفت و خانه و دستم تهی
حایل گنج و حجاب اینخانه بود / مانع صد حشر من این کینه بود
خانه اجرت گرفتی و کری / نیست ملک تو ببیعی یا شری
این کری را مدتی دادند حل / تا در این مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی میکنی اندر دکان / زیر این دکان تو پنهان دو کان
هست این دکان کرائی زود باش / تیشه بستان و تکش را میتراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی / از دکان و پاره دوزی وارهی
پاره دوزی چیست خورد آب و نان / میزنی این پاره دوزی دکان
هر زمان میبدرد این دلق تنت / پاره بر وی میزنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامکار / با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار
پاره برکن از این قعر دکان / تا بر آرد سر به پیش تو دو کان
پیش از آن کین مهلت خانه کری / آخر آید بر نخورده زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان / وین دکان را برکند از روی کان
تو ز حسرت گاه بر سر میزنی / گاه ریش خام خود بر میکنی
کای دریغا آن من بود این دکان / کور بودم برنخوردم زین مکان
ای دریغا گنج را بگذاشتم / آب حیوان را ازآنجا کاشتم
ای دریغا بود ما را برد باد / تا ابد یا حسرتا شد للعباد
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / ماه من پنهان بماند زیر میغ

غره شدن آدمی بذکاوت و تصورات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست

دیدم اندر خانه من نقش و نگار / بودم اندر عشق خانه بیقرار
تا بدم اندر رخانه حیران زار / لا بد از سعی شدم هرگز ز کار
عشق خانه در دل من کار کرد / لاجرم از گنج ماندم فرد فرد
بودم از گنج نهانی بیخبر / ورنه دستنبوی من بودی تبر
آه گر داد تبر را دادمی / این زمان غم را تبرا دادمی
چشم را بر نقش می‌انداختم / همچو طفلان عشقها می‌باختم
پس نکو گفت آن حکیم کامیار / که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی نامه بس اندرز کرد / که برآر از دودمانت خیز گرد

بس کن ای مو هستی نکو وعده بیم / که دل من ز اضطرابش گشت کم

گفت

شرح کردن موسی علیه السلام وعدهٔ تسیم را با فرعون

گفت موسی آن سیم ملک دو تو / در جهانی خالص از خصم و عدو
بیشتر زان ملک کاکنون داشتی / کان بد اندر جنگ و این در آشتی

آنکه اندر جنگت چنین ملکی دهد / بنگر اندر صلح چون خوانی نهد
آن کرم کاندر جفا اینهات داد / در وفا بنگر چه باشد افتقاد

گفت ای موسی چهارم چیست زود / بازگو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان / موی همچون قیر و رخ چون ارغوان

رنگ و بو در پیش ما بس کاسدست / لیک تو پستی سخن کوته بدست
افتخار از رنگ و بو و از مکان / هست شادی و فریب کودکان

بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم

چونکه با کودک سر و کارت فتاد / هم زبان کودکان باید گشاد

که برو کتاب تا مرغت خرم / یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمی‌دانی بگیر / این جوانی را بگیر ای خر شعیر

هیچ آژنگی نیفتد بر رخت / تازه ماند این شباب فرخت
نی نشان پیری آید در رو / نی قد چون سرو تو گردد دو تو

نی شود زور جوانی از تو کم / نه بدندانها خللها یا الم
نه کمی در شهوت و طمث و بعال / که زنان را آید از ضعفت ملال

نه شود موییت سفید و پشت خم / لیک خوشتر لحظه لحظه و سیه
آنچنان بگشایدت فر شباب / که گشود آن مژده عکاشه باب

معنی حدیث من بشرنی بخروج الصفر بشرته بالجنة

احمد آخر زمان را انتقال / در ربیع اول آید بی جدال

چونکه واقف شد دلش از وقت نقل / عاشق آن وقت گردید او بعقل
چون صفر آید شود شاد از صفر / که پس این ماه میسازم سفر

هر شبی تا روز زین ذوق هدی / ای رفیق راه اعلی میزدی
گفت هر کس که مرا مژده دهد / چون صفر پای از جهان بیرون نهد

که صفر بگذشت و شد ماه ربیع / مژده ور باشم مر او را و شفیع
چون صفر بگذشت با رو ماه نو / گشت پیدا بر فلک تابان ضو

گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت / گفت که جنت ترا ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت آن صفر / گفت عکاشه ببرد از مژده بر

پس رجال از نقل عالم شادمان / وز بقایش شادمان این کودکان
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور / پیش او کوثر نماید آب شور

همچنین موسی کرامت میشمرد / هم بدینسان بی قدر دست شمرد
که نگردد صاف اقبال تو درد / هم نگردد اطلس بخت تو برد

هرچه خواهی یابی از بخت جوان / شادمان مانی بکردنی تو امان
گفت احسنت و نکو گفتی ولیک / تا کنم من مشورت با یار نیک

مشورت کردن فرعون با آسیه

در ایمان آوردن سحره‌ای موسی علیه السلام

بازگفت او این سخن آهسته / گفت جان افشان بر این ای [illegible]

این عنایتهاست متن اتصال / زود دریاب ای نیکوخصال

وقت گشت آمد رهی سود گشت / این بگفت و گریه کرد و گرم گشت

برجهید از جا و گفت ای پیک ملک / آفتابی تاج گشتی ای ملک

عیب کل را خود بپوشاند کلاه / خاصه چون باشد کله خورشید ماه

هم در آن مجلس که بشنیدی نوا این / چون بگفتی آری و صدق این

این سخن در گوش خورشید رسید / سر بگو نی تا بوی این بر آید

هیچ میدانی چه وعده است چه داد / میکند ابلیس را حق اقتفاد

چون به این لطف آن کریمت بازخواند / العجب چون زهره‌ات بر جای ماند

زهره است ندرید تا زان مژده‌ات / پیر سیدی و عالم مژده‌ات

زهره گر بجهد حق او برد در / چون شهیدان از دو عالم بیخبر

غافلی هم حکمتست و نعمتست / تا نپرد زود سرمایه ز دست

غافلی هم حکمتست و این عمی / تا بماند لیک تا این حد چرا

لیک نی چندان که ناسور شود / زهر جان و عقل رنجوری شود

خود که یابد این چنین بازار را / که به یک گل میخری گلزار را

دانه را صد درختستان عوض / حبه را آمد صد کان عوض

کان لله داد آن حبه است / تا که کان الله له آید بدست

زانکه این هوی ضعیف بی قرار / هست شد زان هوی رب پایدار

هوی فانی چونکه خود را سپرد / گشت باقی دایم و هرگز نمرد

همچو قطره خائف از باد و ز خاک / که فنا کرد و بدین هر دو هلاک

چون به اصل خود که دریا بود جست / از تف خورشید و باد و خاک رست

ظاهرش گم گشت در دریا و لیک / ذات او معصوم و پا برجاست نیک

هین بده ای قطره خود را بی ندم / تا بیابی در بهای قطره یم

هین بده ای قطره خود را این شرف / در کف دریا شو ایمن ز تلف

خود اگر آید چنین دولت بدست / قطره را بحری تقاضاگر شدست

چون تقاضا میکند دریا ترا / پس چه استادی در ماندی هلا

الله الله زود بفروش و بخر / قطره ده بحر پر گوهر ببر

الله الله هیچ تقصیری مکن / که ز بحر لطف آمد این سخن

الله الله زود بشتاب و بجو / چونکه بحر رحمتست این نیست جو

الله الله گوی شو بیدست و پا / تا شود چوگان معنی پا ترا

الله الله تو مکان بد مبر / بر چنین انعام عام ای بیخبر

الله الله زود دریاب اتقیا / تا نکردی در غلط منی فنا

الله الله ترک کن هستی خود / چونکه خواندست برو ای مستعد

الله الله زود تعجیل کن / برفشاند زین اشارت [illegible]

الله الله تا کنون گر جستی / گردنت از معصیت افراختی

الله الله چون عنایت در رسید / بی توقف در وی آمیز ای عنید

الله الله چونکه عصیان نهانی / در نمی یابد بر وی سنگ کو

الله الله چون فضیلت او داد / سر بخاکت پای او باید نهاد

الله الله با چنین کفر و تو / چون قبولت میکند اکرام او

لطف اندر لطف و کم میشود / کانعطی برچرخ هفتم میرود

هین که بکیت بازی قباوت ای عجب / هیچ طالب این نیابد در طلب

در پذیر این جانت خلعت زر و زرد / تا ببینی در حوض صد عروه

گفت بابامان بگویم ای ستیر / شاه را لازم بود رای [illegible]

گفت بابامان بگو این ماجرا / گوژ کمپیری نداند باز را

مثل باز پادشاه و کمپیرزن که بخانهٔ او بود

١ باز اسپیدی بکمپیری دهی / او ببرد ناخنش بهر بهی ‖ ناخنی که اصل کار است و شکار / کور کمپیری ببرد کوروار

٢ که کجا بوده است مادر که ترا / ناخنان زینسان دراز است ای کیا ‖ ناخن و منقار و پرش را برید / وقت مهر این میکند زال پلید

٣ چونکه تتماجش دهد او کم خورد / خشم گیرد مهرها را بردرد ‖ که چنین تتماج پختم بهر تو / تو تکبر مینمائی و عتو

٤ تو سزائی در همان رنج و بلا / نعمت و اقبال کی سازد ترا ‖ آب تتماجش دهد کین را بگیر / گر نمیخواهی که نوشی زین فطیر

٥ آب تتماجش نگیرد طبع باز / زال برتنجد شود خشمش دراز ‖ از غضب آن آش سوزان بر سرش / زان فرو ریزد شود کل مغفرش

٦ اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز / یاد آرد لطف شاه با فروز ‖ زان دو چشم نازنین با دلال / که ز چهره‌ی شاه دارد صد کمال

٧ چشم مازاغش شده پر زخم زاغ / چشم نیکت از چشم بد با درد و داغ ‖ چشم دریابسطتی کز بسط او / هر دو عالم مینماید تار مو

٨ گر هزاران بحر در چشمش رود / همچو چشمه پیش قلزم گم شود ‖ چشم بگذشته از این محسوسها / یافته از غیب بینی بوسها

٩ خود نمی‌یابم یکی گوشی که من / نکته‌ای گویم از آن چشم حسن ‖ میچکیده آن آب محمود جلیل / میربودی قطره‌اش را جبرئیل

١٠ تا بمالد در پر و منقار خویش / گر دهد دستور ریش آن خوبکیش ‖ باز گویم خشم کمپیر از فروخت / فر نور و صبر و حلمم را بسوخت

١١ باز جانم باز صد صورت تند / زخم بر ناقه نه بر صالح زند ‖ صالح از یک دم که آرد با شکوه / صد چنان ناقه بزاید متن کوه

١٢ دل همی گوید خموش و هوش دار / ورنه بدراند غیرت پود و تار ‖ غیرتش را هست صد حلم نهان / ورنه سوزیدی بیکدم صد جهان

١٣ نخوت شاهی گرفتش جای پند / تا دل خود را ز بند او کرد بند ‖ که کنم با رای هامان مشورت / کوست پشت ملک و قطب معدلت

١٤ مصطفی را رای زن صدیق رب / رای زن بوجهل را شد بولهب ‖ عرق جنسیت چنانش جذب کرد / کان نصیحتها به پیشش گشت سرد

١٥ جنس سوی جنس صد پره پرد / بر خیالش بندها را بردرد

قصه آن زن که طفل او بر سر ناودان میغژید و از علی علیه السلام چاره میجست

١٩ یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا ‖ گرش میخوانم نمی‌آید بدست / ور هلم ترسم که افتد بر نشست

٢٠ نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ ‖ هم اشارت را نمیداند بدست / ور بداند نشنود این هم بد است

٢١ بس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو ‖ از برای حق شمائید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان

٢٢ زود درمان کن که میلرزد دلم / که بدرد از میوه‌ی دل بگسلم ‖ گفت طفلی را برآور هم به بام / تا ببیند جنس خود را آن غلام

٢٣ سوی جنس آید سبک زان ناودان / جنس بر جنس است عاشق جاودان ‖ زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو

٢٤ سوی بام آمد ز متن ناودان / جاذب هر جنس را هم جنس دان ‖ غژغژان آمد بسوی طفل طفل / وا رهید او از فتادن سوی سفل

٢٥ زان شدستند از بشر پیغمبران / تا بجنسیت رهند از ناودان ‖ پس بشر فرمود خود را مثلکم / تا بجنس آئید و کم گردید گم

٢٦ زانکه جنسیت عجایب جاذبیست / جاذبش جنس است هر جا طالبیست ‖ عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملایک چونکه هم جنس آمدند

٢٧ باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند ‖ کافران هم جنس شیطان آمده / جانشان شاگرد شیطانان شده

٢٨ صد هزاران خوی بد آموخته / دیده‌های عقل و دل بر دوخته ‖ کمترین خوشان بزشتی آن حسد / آن حسد که گردن ابلیس زد

٢٩ زان سگان آموخته حقد و حسد / که نخواهد خلق را ملک ابد ‖ هر که را دید او کمال از چپ و راست / از حسد قولنجش آمد درد خاست

زانکه هر بدبخت خرمن‌سوخته — می‌نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم — از کمال دیگران نفتی بغم
از خدا میخواه دفع این حسد — تا خدایت وارهاند از جسد
مر ترا مشغولیی باشد درون — که بپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن میدهد — که بدان مست از دو عالم میرهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش — کو زمانی میرهاند از خودیش
خواب را یزدان بدانسان میکند — کز دو عالم فکر را بر میکند
کرد مجنون را ز عشق پوستی — کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این چنین میدارد او — که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را — که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را — که بیابد منزل بی‌نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش — بر کند زانسو بگیرد راه پیش
هین بهر مستی دلا غره مشو — هست عیسی مست حق خر مست جو
این چنین می را بجو زین خنبها — مستیش نبود ز کوته دنبها
زانکه هر معشوق چون خنبیست پر — آن یکی درد و دگر صافی چو در
می‌شناسا هین بچش با احتیاط — تا میی یابی منزه ز اختلاط
می‌شناسا هین بچش بر وی ترش — آن می صافی کزان گردی خمش
هر دو مستی میدهندت لیک این — مستیت آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل — بی‌عقال این عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روح‌اند و ملک — مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او — که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی — در میان حوض یا جویی نهی
تا قیامت آن فرو ناید به پست — که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود — ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست — سوی ایشان کش‌کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالبست و بی ز شک — عقل جنس آمد بخلقت با ملک
زان هوای نفس غالب بر عدو — نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم — بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس‌تر فرعون را — برگزیدش برد تا صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید — که ز جنس دوزخند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور — هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور

در بیان حدیث جُز یا مؤمن فانَّ نورک اطفأ ناری از زبان دوزخ

زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود — برگذر که نورت آتش را ربود
بگذر ای مؤمن که نورت میکشد — آتشم را چونکه دامن میکشد
میرمد آن دوزخی از نور هم — زانکه طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان — که گریزد دوزخ از مؤمن بجان
زانکه جنس نار نبود نور او — ضد نار آمد حقیقت نورجو
در حدیث آمد که مؤمن در دعا — چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان — که خدایا دور دارم از فلان
جاذبهٔ جنسیت است اکنون ببین — که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر بهامانی بمیلی هامنی — ور بموسی مایلی سبحانیی
ور بهر دو مایلی انگیخته — نفس و عقلی هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش — تا شود بر نفس غالب عقل و هوش
ساغر صدق از کف موسی بنوش — تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ شادی این بسست — که ببینی بر عدو هر دم شکست
جهد کن تا خصمت اشکسته شود — گرچه فرعون دلی این نشنود
این حدیث آمد دراز ای ناگزیر — باز گو ضلال فرعون شریر

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی علی نبینا و علیه الصلوة والسلام

آن ستیزه رو سخنها عاقبت / گفت با هامان برای مشورت

وعده‌های آن کلیم الله را / گفت و محرم ساخت آن گمراه را

گفت با هامان چو تنهایش بدید / جست هامان و گریبان را درید

بانگها زد گریها کرد آن لعین / کوفت دستار و کله را بر زمین

که چگونه گفت اندر روی شاه / اینچنین گستاخ آن حرف تباه

جمله عالم را مسخر کرده تو / کار را با بخت چون زر کرده تو

از مشارق وز مغارب بی لجاج / سوی تو آرند سلطانان خراج

پادشاهان لب همی مالند شاد / بر ستانهٔ خاک تو ای کیقباد

اسب یاغی چون ببیند اسب ما / رو بگرداند گریزد بی عصا

تا کنون معبود و مسجود جهان / بوده گردی کمینه بندگان

در هزار آتش شدن زین خوشترست / که خداوندی شود بنده پرست

نی بکش اول مرا ای شاه امین / تا نبیند چشم من بر شاه این

خسروا اول مرا گردن بزن / تا نبیند این مذلت چشم من

خود نبوده است و مبادا اینچنین / که زمین گردون شود گردون زمین

بندگانمان خواجه تاش ما شوند / بیدلانمان دلخراش ما شوند

چشم روشن دشمنان دوست کور / گشت ما را بس گلستان قعر گور

تزییف سخن هامان بی ایمان علیه اللعنه

دوست از دشمن همی نشناخت او / نرد را کورانه کژ می‌باخت او

دشمن تو جز تو نبود ای لعین / بیگناهان را مگو دشمن بکین

پیش تو این حالت بد دولتست / که دوادو اول و آخر لتست

اولش دو دو در آخر لت بخور / جز ازین ویرانه نبود مرج خر

گر ازین دولت نتازی خرخران / این بهارت را همی آید خزان

مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند / که سر ایشان ز تن ببریده‌اند

مشرق و مغرب که نبود قرار / چون کنندت آخر ای سگ پایدار

تو بدان فخر آوری کز ترس و بند / چاپلوست گشت مردم روز چند

هر که را مردم سجودی می‌کنند / زهر اندر جان او می‌آکنند

چونکه برگردد از او آن ساجدش / داند او کان زهر بود و موبقش

ای خنک آن را که ذلت نفسه / وای آن کز سرکشی شد چون که او

این تکبر زهر قاتل دان که هست / از می پر زهر شد آن گیج مست

چون می پر زهر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری

بعد یکدم زهر بر جانش فتد / زهر بر جانش کند داد و ستد

گر ندارد زهریش را اعتقاد / کو چه زهر آمد نگر در قوم عاد

چونکه شاهی دست یابد بر شهی / بکشدش یا باز دارد در چهی

ور بیابد خسته افتاده را / مرهمش سازد شه و بدهد عطا

گر نه زهرست این تکبر پس چرا / کشت شه را بیگناه و بی خطا

وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت / زین دو جنبش زهر را باید شناخت

راهزن هرگز گدایی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد

خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فجار رست

چون شکسته می‌رهد اشکسته شو / امن در فقرست اندر فقر رو

آن کهی کو داشت از کان نقد چند / گشت پاره پاره از زخم کلند

تیغ بهر اوست کو را گردنیست / سایه افکنده است بر وی زخم نیست

قهری نفت است و آتش انگبی ‌ ‌ اسپ بر او در چون برادر پیش پی
هرچه آن هموار باشد با منی ‌ ‌ تیرها را کی هدف گردد همین

سپر برآورد از زمین آنگاه او ‌ ‌ چون نهفتا زخم بایدی رفو
نردبان خلق این ما و منی است ‌ ‌ عاقبت زین نردبان افتادنی است

هرکه بالاتر رود ابله‌تر است ‌ ‌ کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروع است و اصولش آن بود ‌ ‌ که ترفع شرکت یزدان بود

چون نمردی و نگشتی زنده زو ‌ ‌ یاغیی باشی به شرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خود هموست ‌ ‌ وحدت محض است آن شرکت کی است

شرح این در آینهٔ اعمال جو ‌ ‌ که نیابی فهم آن از گفتگو
گر بگویم آنچه دارم در درون ‌ ‌ بس جگرها گردد اندر حال خون

بس کنم خود زیرکان را این بس است ‌ ‌ بانگ دو کردم اگر در ده کس است
حاصل آن هامان بدان گفتارها ‌ ‌ این چنین راهی بر آن فرعون زد

لقمهٔ دولت رسیده تا دهان ‌ ‌ از گلوی او بریده ناگهان
خرمن فرعون را داد او به باد ‌ ‌ هیچ شه را این چنین صاحب مباد

از چنین همراه بد دوری گزین ‌ ‌ زینها را الله اعلم بالیقین

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان آوردن فرعون و جا یافتن سخن هامان در دل فرعون

گفت موسی لطف بنمودیم و جود ‌ ‌ خود خداوندیت را روزی نبود

آن خداوندی که نبود راستین ‌ ‌ مر ورا نی دست دان نی آستین
آن خداوندی که دزدیده بود ‌ ‌ بی دل و بی جان و بی دیده بود

آن خداوندی که دادندت عوام ‌ ‌ باز بستانند از تو همچو وام
آن خداوندی تو را بسته کی ‌ ‌ کمتر است از باد دانی از کی

ده خداوندی عاریت به حق ‌ ‌ تا خداوندیت بخشد متفق

منازعت کردن امیران عرب با رسول خدا علیه السلام که ملک را مقاسمه کن تا نزاعی نباشد و جواب رسول ایشان را

آن امیران عرب گرد آمدند ‌ ‌ نزد پیغمبر منازع می‌شدند

که تو میری هر یکی از ما امیر ‌ ‌ بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو ‌ ‌ تو ز بخش ما دو دست خود بشو

گفت میری مر مرا حق داده است ‌ ‌ سروری و امر مطلق داده است
کین قران احمد است و دور او ‌ ‌ هین بگیرید امر او را اتقوا

قوم گفتندش که ما هم زان قضا ‌ ‌ حاکمیم و داد امیرمان خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد ‌ ‌ مر شما را عاریه از بهر زاد

میری من تا قیامت باقی است ‌ ‌ میری عاریتی خواهد شکست
قوم گفتندش که افزونی مجو ‌ ‌ چیست حجت بر فزون‌جویی بگو

حکایت

حکایت سیل آمدن و چوب انداختن امراجهه رفع سیل و غالب شدن حضرت مصطفی علیه السلام بر ایران

در زمان ابر بی بر آمد از امر ... سیل آمد گشت آن اطراف پر
رو بشهر آورد سیلی بس مهیب ... اهل شهر افغان کنان جمله بریب

گفت پیغمبر که وقت امتحان ... آمد اکنون تا نهان گردد عیان
هر امیری نیزهٔ خود در فکند ... تا شود در امتحان آن سیل بند

نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود ... آب تیز سیل پر جوش عنود
پس قضیبی انداخت در وی مصطفی ... آن قضیب معجز فرمان روا

نیزه‌ها گم گشت جمله وان قضیب ... بر سر آب ایستاده چون رقیب
ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت ... رو بگردانید و سوی بحر رفت

چون بدیدند از وی آن امر عظیم ... پس مقر گشتند آن میران ز بیم
جز سه کس که حقد ایشان چیره بود ... ساحرش گفتند و کاهن از جحود

بود بوجهل لعین و بولهب ... وان سیم هم بود بوسفیان حجب
ملک بربسته چنان باشد ضعیف ... ملک بر رسته چنان باشد لطیف

نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب ... نامشان و نام او بین ای نجیب
نامشان را سیل تیز مرگ برد ... نام او و دولت تیزش نمرد

پنج نوبت میزنندش بر دوام ... همچنین هر روز تا روز قیام

تمامی حدیث موسی علیه السلام در تقریع و توبیخ فرعون

گر ترا عقلیست کردم لطفها ... ور خری آوردم خر را عصا
آنچنان زین آخرت بیرون کنم ... کز عصا گوش و سرت پر خون کنم

اندرین آخر خران و مردمان ... می نیابند از جفای تو امان
نک عصا آورده‌ام بهر ادب ... هر خری را کو نباشد منتجب

اژدهایی میشود در قهر تو ... کاژدهایی گشته در فعل و خو
اژدهایی کوهیی تو بی امان ... لیک بنگر اژدهای آسمان

این عصا از دوزخ آمد چاشنی ... بر تو و بر مؤمن آمد روشنی
هر ترا گوید که ای کبر دنی ... که هلا بگریز اندر روشنی

ورنه در مانی تو در دندان من ... مخلصت نبود ز دربندان من
باز گرد از کفر سوی حق ... ورنه در نار ابد مانی خلق

باز گرد ای کره بدبخت دون ... ورنه در دوزخ در افتی سرنگون

در بیان آنکه شناسای قدرت حق تعالی نپرسد که بهشت کجاست دوزخ چه جاست

ظاهر است این دوزخ آلام و ذلت ... هست پوشیده به یقین زان کلت
آن عصایی بود این شد اژدها ... تا نگویی دوزخ یزدان کجاست

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند ... اوج را بر مرغ دام و فخ کند

هم ز دندانت برآرد دردها ... تا بگوئی سی و دو زخمست اژدها
یا کند آب دهانت را عسل ... تا بگوئی که بهشتست و حلل
از بن دندان برویاند شکر ... تا بدانی قوت حکم قدر
پس بدندان بی‌گناهان را مگز ... فکر کن از ضربت نامحترز
نیل را بر قبطیان حق خون کند ... سبطیان را از بلا محصون کند
آب بر قبطی عدو در خون شود ... بر کلیمی قند ناممنون شود
تا بدانی پیش حق تمییز هست ... در میان هوشیار و راه‌دست
نیل تمییز از خدا آموخته است ... که گشاد آنرا و این را بست سخت
لطف او عاقل کند مر نیل را ... قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید ... عقل از عاقل بقهر خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید ... وز نکال از عاقلان دانش برید
عقل چون باران بامر آنجا بریخت ... عقل از او با خشم حق دید و گریخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند ... جمله بر ترتیب آیند و روند
هر یکی ناید مگر در وقت خویش ... که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این از انبیا ... دانش آورند در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی‌لباس ... چون عصا و سنگ داری در قیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود ... وز جمادات دگر مخبر شود
که ز یزدان آگهیم و طایعیم ... ما همه نی اتفاقی ضایعیم
همچو آب نیل در وقت غرق ... کو میان هر دو امت کرد فرق
چون زمین کش دانش آمد وقت خسف ... در حق قارون که کردش قهر خسف
چون قمر که امر بشنید و شتافت ... پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
چون ستون نالید از هجر نبی ... با خبر گشتند از آن شیخ و صبی
چون درخت و سنگ کاندر مقتضا ... مصطفی را کرد ظاهر والسلام

بحث کردن سنّی و فلسفی و جواب دادن دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم داند

دی یکی می‌گفت عالم حادث است ... فانیست این چرخ و حقش وارث است
فلسفی گفتا چه دانی حدوث ... حادثی ابر چه داند غیوث
ذره‌ای خود نیستی از انقلاب ... تو چه می‌دانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین ... کی بداند آخر و بدو زمین
این بتقلید از پدر بشنیده‌ای ... از حماقت اندر آن پیچیده‌ای
چیست برهان بر حدوث این بگو ... ورنه خامش کن فزونی‌ها مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق ... بحث میکردند روزی دو فریق
در جدال و در خصام و در شکوه ... گشته هنگامه بر آن دو کس گروه
سوی آن هنگامه گشتم من دوان ... تا ببینم اطلاع از حالشان
من یکی از جمع هنگامه شدم ... اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی میگفت گردون فانیست ... بی‌گمان این بنا را بانیست
وان دگر گفت از قدیم و بی‌گه است ... نیستش بانی و یا بانی وی است
گفت منکر گشته خلاق را ... روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی‌برهان نخواهم من شنید ... آنچه گوئی آن بتقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من ... نشنوم بی‌حجت این را از زمن
گفت حجت در درون جانم است ... در درون جان نهان با تمام است
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم ... من همی‌بینم مکن بر من تو خشم
گفتگو بسیار گشت و خلق گیج ... در سر و پایان این چرخ بسیج
گفت یارا در درونم حجتی است ... بر حدوث آسمانم آیتی است
من یقینم دانم نشانش آن بود ... مر یقین دان را که در آتش رود
در زبان می‌ناید آن حجت بدان ... همچو حال و سرّ عشق عاشقان
نیست پیدا سرّ گفتگوی من ... جز که زردی و نزاری روی من
اشک و خون بر رخ روانه میدود ... حجت حسن و جمالش می‌شود
گفت من اینها ندانم حجتی ... که بود در پیش عامه آیتی
گر بیاری من کنم او هم قبول ... ورنه کوته کن سخن با عرض و طول

گفت چون قلبی و نقدی دم زنند / که تو قلبی من نکویم و ارجمند
هست آتش امتحان آخرین / کاندر آتش درفتند آن دو قرین
عام و خاص از حالشان آگه شوند / از گمان و شک سوی ایقان روند
آب و آتش آمد ای جان امتحان / نقد و قلبی را که آن باشد نهان
تا من و تو هر دو در آتش رویم / حجت باقی حیرانان شویم
یا من و تو هر دو در بحر اوفتیم / چون در دعوی من و تو کوفتیم

در آتش رفتن سنی و فلسفی و سوختن فلسفی

همچنان کردند و در آتش شدند / هر دو خود را بر تف آتش زدند
فلسفی را سوخت خاکستر شد او / متقی را ساخت تا زنده‌تر شد او
آنچه گوید بنده مرد ادعا / دست و سوز بداند آتش ادعی
از مؤذن بشنو این اعلام را / کوری افزون روان خام را
که نسوزیده است این نام اجل / کش مسمی صدر بوده است ازل
صد هزاران روح شد دل زو / در ره او سپه بسر افتاده
صد هزاران خلق اندر بادیه / سپه چو گوئی چون عصا و اژدها
صد هزاران تیرباران اندر قران / بر دریده پردهای منکران
چون کرو بستند غالب شد عصا / درد و ام معجزات در صور
فهم کردم کاکر دم زد ابستق / در حدوث چرخ پروردست و حق
حجت منکر همی ره زر درو / یک نشان صدق این انگیزه گو
یک ستاره در ثنای منکران / گو در این عالم که تا باشد عیان
سکه شاهان همی گردد دگر / سکهٔ احمد ببین تا مستقر
منبری کو که بر آنجا مخبری / یاد آورد ز کار منکری
روی دینار و درم از نامشان / تا قیامت میدهد ز حق نشان
بر رخ نقره و یا روی زری / وا نما بر سکه نام منکری
خود بگیر این معجز چون آفتاب / صد زبان و نام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یک حرفی از آن / یا بدزدد یا فزاید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی / یار مغلوبان مشو هان ای غوی
حجت منکر همین آمد که من / غیر این ظاهر نمی بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست / آن ز حکمتهای پنهان مخبریست
فایده هر ظاهری خود باطنست / همچو نفع اندر دواها کامنست
این تفاوت حق نهاد اندر زمان / تا بدانند اهل عرفان جهان
عمر کرکس پنج هزار و پانصد است / هر کبوتر را چه باشد زان بدست
نی همی بیند ز کبوتر صد هزار / مرگ کرکس می نبیند آشکار
جمله پندارند کرکس باقی است / نی غلط کردند یک کس باقی است
چونکه ظاهر بین شدند از جهل خویش / می نبینند از عمی پس پیش
می نماند در جهان یک تا رمو / کل شیء هالک الا وجهه
هر چه پیدا گردد بهر معنی است / باطنش بنگر بر این جا هر یاست

تفسیر آیهٔ کریمه و ما خلقنا السموات و الارض و ما بینهما الا بالحق نیافریدشان بهر همین که شما می بینید بلکه بهر معنی و حکمتی که شما نمی بینید

هیچ نقاشی نگارد زین نقش / بی امید نفع بهر عین نقش

بلکه بهر میهمانان و کهان / که بفرجه وارهند از اندهان
شادی بچگان و یاد دوستان / دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب / بهر عین کوزه نی از بهر آب
هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام / بهر عین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن / بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایب است / زان برای غایب دیگر ببست
تا سیم چارم دهم بر می‌شمر / این فواید را بمقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر / فایده در لعب هر تالی نگر
این نهاده بهر آن لعب نهان / وان برای آن و آن بهر فلان
همچنین دیدی جهات اندر جهات / در پی هم تا رسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان / که شدن بر پایه‌های نردبان
وان دوم بهر سیم میدان تمام / تا رسی تو پایه پایه تا ببام
شهوت خوردن ز بهر آن منی / آن منی از بهر نسل و روشنی
کندبینش می‌نبیند غیر این / عقل او بی سیر چون نبت زمین
نبت را چه خوانده و چه ناخوانده / هست پای او بگل در مانده
گر سرش جنبد بسیر باد رو / تو بسر جنبانیش غره مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا / پای او گوید عصینا خلنا
چون نداند سیر مرد خو چو عام / بر توکل می‌نهد چون کور گام
بر توکل تا چه آید در نبرد / چون توکل کردن اصحاب نرد
وان نظرهایی که آن افسرده نیست / جز رونده جز درنده پرده نیست
آنچه در ده سال خواهد آمدن / این زمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازهٔ نظر / غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
چونکه سد پیش و سد پس نماند / شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود / آخر و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک زمین با کبریا / در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید / آنچه خواهد بود تا محشر پدید
پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل / پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازهٔ روشن‌دلی / غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید / بیشتر آمد برو صورت پدید
گر تو گویی کان صفا فضل خداست / نیز این توفیق صیقل زان عطاست
قدر همت باشد آن جهد و دعا / لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوندست و بس / همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را بکار / مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را / او گریزاند بکفران رخت را
نیکبختی را چو حق رنجی دهد / رخت را نزدیکتر وا می‌نهد
بددلان از بیم جان در کارزار / کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان در جنگ هم از بیم جان / حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را ترس و غم وا پیش برد / هم ز ترس آن بددل اندر جای مرد
چون محک آمد بلا و بیم جان / زان پدید آمد شجاع از هر جبان
حاصل آن گر وسوسه هر سو گریخت / از قضا هم در قضا باید گریخت

وحی کردن حق سبحانه و تعالی بموسی علیه السلام که من ترا دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا / کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم / موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی بپیش والده / وقت قهرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیار هست / هم ازو مخمور و هم از اوست مست
مادرش گر سیلیی بر وی زند / هم بمادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او / اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر / التفاتش نیست با جای دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ / گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنانکه ایاک نعبد در حنین / در بلا از غیر تو لا نستعین
هست این ایاک نعبد حصر را / در لغت آن از پی نفی ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر / حصر کرده استعانت را و قصر

که عبادت مر ترا آریم و بس   طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع مغضوبٌ علیه را و از پادشاه درخواستن و مقبول شدن و رنجیدن مغضوبٌ علیه که چرا شفاعت کرد

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد   خواست تا از وی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف   تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچکس را زهره نی تا دم زند   یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی از خواص   در شفاعت مصطفی‌وار آن خاص
برجهید و زود در سجده فتاد   در زمان شه تیغ را از کف نهاد
گفت اگر دیو است من بخشیدمش   ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان   رضیتم گر کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم را تانم شکست   که ترا آن فضل و آن مقدار هست
لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست   زانکه لابهٔ تو یقین لابهٔ منست
گر زمین و آسمان بهم زدی   ز انتقام این نبردی او دمی
ور شدی ذره به ذره لابه‌گر   او نبردی این زمان از تیغ سر
بر تو می‌ننهیم منت ای کریم   لیک شرح عزت تست ای عظیم
این نکردی تو که من کردم یقین   ای صفاتت در صفات ما دفین
تو ازین مستعملی نی عاملی   زانکه محمولی نه محمل حاملی
ما رمیت اذ رمیت گشته   خویشتن در موج کف چون کشتی
لا شدی پهلوی الا خانه گیر   ای عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد   اوست بس الله اعلم بالسداد

رنجیدن مغضوبٌ علیه و یاری بریدن از شفیع

وان ندیم رسته از خوف و بلا   زین شفیع آورد گردید از ولا
دوستی ببرید ز آن مخلص تمام   رو بدیوار کرد تا نارد سلام
زان شفیع خویشتن بیگانه شد   زین تعجب خلق در افسانه شد
که نه مجنونست یاری چون برید   از کسی که جان او را واخرید
آن خریدش آن دم از گردن زدن   خاک نعل پاش بایستی شدن
باز گونه رفت و بیزاری گرفت   با چنین دلدار کین‌داری گرفت
پس ملامت کرد او را مصلحی   کاین جفا چون می‌کنی با مصلحی
جان تو بخرید آن دلدار خاص   آن دم از گردن زدن کردت خلاص
گر جفا کردی نبایستی رمید   خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان   او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا   لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه   من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام   که بسوی شه تولا کرده‌ام
گر ببرد او بقهر خود سرم   شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سربازی و بی‌خویشی است   کار شاهنشاه ما سربخشی است
فخر آن سر که کف شاهش برد   ننگ آن سر کو بغیری سر برد
شب که شاه از قهر در قبرش کشد   ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه‌بین بود   فوق قهر و لطف و کفر و دین بود

زان نیاید آیت عبارت در جهان / پس نهانست و نهانست و نهان
زانکه این اسما و الفاظ حمید / از کلابهٔ آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام / لیک نی اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه / گشت آن اسماء جانی روسیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید / تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه ز خشم سهم کرد او خلاص / لیک هم شد مر مرا اختصاص
گرچه از یک وجه منطق کاشفست / لیک از ده وجه پرده و مکنفست
من خلیل وقتم و او جبرئیل / من نخواهم در بلا او را دلیل

گفتن جبرئیل علیه السلام مر خلیل علیه السلام را که هل لک حاجة قال بلی اما الیک فلا

آن ادب نا سوختن از جبرئیل / که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم / ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان / واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه / مؤمنان را زانکه هست او واسطه
هر دل ار سامع بدی وحی نهان / حرف و صوتی کی بدی اندر میان
گرچه او محو حقست و بی سرست / لیک کار من از آن نازکترست
کرده او کردهٔ شاهست لیک / پیش ضعفم بد نماینده است نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام / قهر شد بر نازنینان کرام
بس بلا و رنج می باید کشید / عامه را تا فرق را دانند دید
کین حروف واسطه ای یار غار / پیش واصل خار باشد خار خار
بس بلا و رنج بایست و وقوف / تا رهد آن روح صافی زین حروف
لیک بعضی زین بلا کرتر شدند / باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا / بر سعیدان آب و خون بر اشقیا
هر که پایان بین‌تر او مسعودتر / جدتر او کارد که افزون دید بر
زانکه داند کاین جهان کاشتن / هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود / بلکه از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری / منکری اش بهر عین منکری
بل برای قهر خصم اندر حسد / یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی هم پی طمعی بود / بی معانی چاشنی نبود صور
زان همی پرسی چرا این می کنی / که صور زیتست و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست / چونکه صورت بهر عین صورتیست
این چرا گفتن سؤال از فایده ست / جز برای این چرا گفتن بد است
از چه رو فایده جویی ای امین / چون بود فایده این خود همین
پس نقوش آسمان و اهل زمین / نیست حکمت کو بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست / ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب / جز پی قصد صواب و ناصواب
هرچه بینی در جهان از آیتی / هست بهر معنی و حکمتی

مطالبت کردن موسی علیه السلام از حضرت عزت که خلقت خلقاً فاهلکته و جواب آمدن از حضرت عزت تعالی

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب

نر و ماده نقش کردی جان فزا | وانگهی ویران کنی آن را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا | نیست از انکار و غفلت و هوا ۱

ورنه تادیب و عتابت کردمی | بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما | باز جویی حکمت و سر بقا ۲

تا از آن واقف کنی مر عام را | پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی | بهر عامه لیک تو زان واقفی ۳

زانکه نیم علم آمد این سؤال | هر برونی را نباشد آن مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب | همچنانکه خار و گل از خاک و آب ۴

هم ضلال از علم خیزد هم هدی | همچنانکه تلخ و شیرین از ندی
ز آشنائی خیزد این بغض و ولا | وز غذای خوش بود سقم و شفا ۵

مستفید اعجمی شد آن کلیم | تا عجمیان را کند زان سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش | پاسخش آریم چون بیگانه پیش ۶

خرفروشان خصم همدیگر شدند | تا کلید قفل آن در آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذو لباب | چون بپرسیدی بیا بشنو جواب ۷

موسیا تخمی بکار اندر زمین | تا تو خود هم وا دهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام | خوشههایش یافت خوبی و نظام ۸

داس بگرفت و مر آن را میبرید | پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری | چون کمالی یافت آن را میبری ۹

گفت یا رب زان کنم ویران و پست | که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه | کاه در انبار گندم هم تباه ۱۰

نیست حکمت این دو را آمیختن | فرق واجب میکند در بیختن
گفت این دانش تو از کی آموختی | نور این شمع از کجا افروختی ۱۱

گفت تمییزم تو دادی ای خدا | گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست | روحهای تیره گلناک هست ۱۲

این صدفها نیست در یک مرتبه | در یکی درست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه | همچنانکه اظهار گندمها ز کاه ۱۳

بهر اظهارست این خلق جهان | تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا گفت مخفیا شنو | جوهر خود گم مکن اظهار شو ۱۴

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح که باقی است درین دوغ همچون روغن پنهان است

جوهر صدقت خفی شد در دروغ | همچو طعم روغن اندر طعم دوغ

آن دروغت این تن فانی بود | راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش | روغن جان اندرو فانی و لاش

تا فرستد حق رسولی بندهای | دوغ را در خمره جنبانندهای
تا بجنباند بهنجار و بفن | تا بدانم من که پنهان بود من ۲۴

یا کلام بندهای کان جزو اوست | در رود در گوش او کو وحی جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعیست | آنچنان گوشی قرین داعیست ۲۵

همچنانکه گوش طفل از گفت مام | پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد | گفت مادر نشنود گنگی شود ۲۶

دایما هر کر اصلی گنگ بود | ناطق آنکس شد که از مادر شنود
دانکه گوش کر و گنگ آفتیست | زانکه در گوشش رسیده آفتی ۲۷

او پذیرای دم و تعلیم نیست | لاجرم هم نطق را نیستم
آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست | کو صفاتش ز علتها جداست ۲۸

یا چو آدم کرد تلقینش خدا | بی حجاب مادر و دایه و ذا
یا مسیحی که بتعلیم ودود | در ولادت ناطق آمد در وجود ۲۹

از برای دفع تهمت در ولاد ... که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد ... تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم ... دوغ در هستی برآورده علم
آنکه هستت می‌نماید هست پوست ... وانکه فانی می‌نماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن ... تا بگردانیش بنه خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست ... تا نماید آنچه پنهان کرده است
زانکه این فانی دلیل باقی است ... لابهٔ مستان دلیل ساقی است
روغن اندر دوغ پنهان میشود ... هرچه میسازی تو پوشش آن میشود

مثال دیگر هم در این معنی

هست بازیهای آن شیر علم ... مخبری از بادهای مکتتم
گر نبودی جنبش آن بادها ... شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را گر آن صباست ... یا دبورست این بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم ... فکر میجنباند او را دم بدم
باد کان از مشرق آید آن صباست ... وانکه از مغرب دبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگرست ... مغرب این باد فکرت زان سرست
مه جمادست و بود شرقش جماد ... جان جان جان بود شرقش فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز ... قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب ... پیش او نی روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو این باشد تمام ... بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می‌بیند بخواب ... بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان ... زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این ... مشنو آنرا ای مقلد بی یقین
می‌ببیند خواب جانت وصف حال ... که ببیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها ... میدوی سوی شهان با دها
که بگو آنخواب را تعبیر چیست ... فرع گفتن این چنین سر را سگیست
خواب عامست این و خود خواب خواص ... باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسپد اوستان ... خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب ... خر ز هندستان نکردست اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت ... تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب ... پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست ... ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش ... ور نه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان گردون را ببین ... بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش‌بندانند در جو فلک ... کارسازانند بهر لی و لک
گر نبینی خلق مشکین جیب را ... بنگر ای شبکور آن آسیب را
هر دم آسیبی است بر ادراک تو ... نبت نو نو رسته بین از خاک تو
زین بد ابراهیم ادهم دید خواب ... بسط هندستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید ... مملکت برهم زد و شد ناپدید
این نشان دید هندستان بود ... که جهد از خواب و دیوانه شود
می‌فشاند خاک بر تدبیرها ... میدراند حلقهٔ زنجیرها
ترک گیرد ملکت دنیا بسیر ... جملگی برهم زند آید بدر
آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور ... که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی آرد از دار الغرور ... هم انابت آرد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی ... داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاهزاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود و یوم یفر المرء من اخیه نقد وقت

او شده پادشاهی این خاک توده که کودک طبعان
قلعه گیری نام کنند آن کودکی که چیره آید بر سر خاک
توده برآید ولاف زند که قلعه مراست کودکان
دیگر بروی رشک برند که التراب ربیع الصبیان
این پادشاه زاده چون از قید رنگها رست گفت
من این خاکهای رنگین را همان توده خاک دون
میگویم و زر و اطلس و اکسون نمیگویم از این اکسون
رهزن رستم و بیکسو جستم و آتیناه الحکم صبیا ارشاد
حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت کن
فیکون کس از قابلیت سخن نگوید

پادشاهی داشت یک برنا پسر | باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد | صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک او | که نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه | که نمی‌یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بیکار شد | عمر مانده بود شه بیدار شد
شادیی آمد ز بیداریش پیش | که ندیده بود اندر عمر خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن | بس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم می‌بمیرد این چراغ | وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است | این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب | آنچنان غم بود از تشبیب رب
ای عجب چیزی از یک روی مرگ | وز یکی رو زندگی و ساز و برگ
آن یکی نسبت بدان حالت هلاک | وان بنسبت سوی دیگر امساک
شادیی تن سوی دنیا کمال | سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان | گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح | هست در تعبیر ای صاحب فرح
شاه اندیشید کین غم خود گذشت | لیک جان از جنس این بد ظن بگشت

گر رسد خاری چنین اندر قدم / گر رود گل یا دگر کاری بدم
چشم زخمی زین سبادا کی شود / یا دگر کار سببی باید مرا او زود
چون فنا را شد سبب بی منتها / پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ / می‌کند اندر گشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ / نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ دراست / وز سوی خصمان جفا بانگ دراست
جان من برخوان دمی فهرست طب / نار علتها نظر کن ملتهب
هین برو برخوان کتاب طب را / تا شمار رنگ بینی رنجها
زان همه غرها در این خانه رهست / هر دو گامی پر ز کزدم چاه هست
باد تندست و چراغ ابتری / زو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو یک وافی شود / گر بباد آن یک چراغ از جا رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ / شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان / پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از غرر / شمع فانی را بفانی دگر
چاره اندیشید لیکن چاره نی / گفت با خود نیست بیرون زین فنی

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از جهة خوف انقطاع نسل

پس عروسی خواست باید بهر او / تا بماند زین تزوج نسل او
گر رود سوی فنا این باز باز / فرخ او گردد ز بعد باز باز
صورت این باز گر زینجا رود / معنی او در ولد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نبیه / مصطفی که الولد سر ابیه
بهر این معنی همه خلق از شغف / می‌بیاموزند طفلان را حرف
تا بماند آن معانی در جهان / چون شود این قالب ایشان نهان
حق بحکمت حرصشان داد از جلال / بهر رشد هر صغیر مستعد
من هم از بهر دوام نسل خویش / جفت خواهم پور خود را خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی / نی ز نسل پادشاهی طالحی
شاه خود آن صالحست آزاد او / نی اسیر حرص فرجست و گلو
مر اسیران را لقب کردند شاه / عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مفازه بادیهٔ خونخوار نام / نیکبخت آن پیس را کنیه عام
بر اسیر شهوت و حرص و امل / بر نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد / نام امیران اجل اندر بلاد
صدر خوانندش که در صف نعال / جان او پستست یعنی جاه و مال

اختیار کردن پادشاه دختر زاهد را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل بیت و ننگ داشتن از پیوند درویشان

شاه چون با صالحی خویشی گزید / این خبر در گوش خاتونان رسید
مادر شهزاده گفت از نقص عقل / شرط کفویت بود در عقل و نقل
تو ز شح و بخل خواهی وز دها / تا ببندی پور ما را بر گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست / کو غنی القلب از داد خداست
در قناعت می‌گریزد از تقی / نز لئیمی و کسل همچون گدا
قلتی کان از قناعت وز تقاست / آن ز فقر و قلت دونان جداست
حبه‌ای آن گر بیابد سر نهد / وین ز گنج زر به همت سر نهد
شه که او از حرص قصد هر حرام / می‌کند او را گدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع او را جهیز / یا نثار گوهر و دینارریز

گفت

گفت رو هر که غم دین برگزید ‌ ‌ باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و دادش دختری ‌ ‌ از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت ‌ ‌ چهره‌اش تابان‌تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آنچنان ‌ ‌ کز نکویی می‌نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع ‌ ‌ حسن و مال و جاه و بخت منتفع
آخرت قطار اشتر دان عمو ‌ ‌ در تبع دنیاش همچون پشک و مو
پشم بگزینی شتر نبود ترا ‌ ‌ ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون برآمد آن نکاح آن شاه را ‌ ‌ با نژاد صالحان بی مرا

جادویی کردن کمپیرک و فریفته شدن شاهزاده

از قضا کمپیرک جادو که بود ‌ ‌ عاشق شهزاده با حسن و جود
جادویی کردش عجوز کابلی ‌ ‌ که برد زان رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت ‌ ‌ تا عروس و آن عروسی را بهشت
یک سیه دیوی و کابولی زنی ‌ ‌ گشت بر شهزاده ناگه رهزنی
وان سیه روی خبیثی نابکار ‌ ‌ گشت آن شهزاده مدهوش و نزار
این نود ساله عجوزی گنده پیر ‌ ‌ نه خرد هشت آن پسر را نه ضمیر
تا بسالی بود شهزاده اسیر ‌ ‌ بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را میدرود ‌ ‌ تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد سر ‌ ‌ او ز سکر سحر از خود بیخبر
این جهان بر شاه چون زندان شده ‌ ‌ وین پسر بر گریه‌شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در برد و مات ‌ ‌ روز و شب میکرد قربان و زکات
زانکه هر چاره که میکرد آن پدر ‌ ‌ عشق کمپیرک همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سریست ‌ ‌ چاره او را بعد از این لابه گریست
سجده میکرد او که هم فرمان تراست ‌ ‌ غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
لیک این مسکین همی سوزد چو عود ‌ ‌ دست گیرش ای رحیم و ای ودود

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسر از جادویی

تا ز یارب یارب و افغان شاه ‌ ‌ ساحری استاد پیش آمد ز راه
او شنیده بود از دور این خبر ‌ ‌ که اسیر پیرزن گشت آن پسر
کان عجوزه بود اندر جادویی ‌ ‌ بی نظیر و ایمن از مثل و دوی
دست بر بالای دست است ای فتی ‌ ‌ در فن و در زور تا ذات خدا
منتهای دستها دست خداست ‌ ‌ بحر بی‌شک منتهای جوهاست
هم از او گیرند مایه ابرها ‌ ‌ هم بدو باشد نهایت سیلها
گفت شاهش کین پسر از دست رفت ‌ ‌ گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را زین ساحران ‌ ‌ جز من داهی رسیده زین کران
چون کف موسی بامر کردگار ‌ ‌ نک برآرم من ز سحر او دمار
که مرا این علم آمد زان طرف ‌ ‌ نی ز شاگردی سحر مستخف
آمدم تا برگشایم سحر او ‌ ‌ تا نماند شاهزاده زردرو
سوی گورستان برو وقت سحور ‌ ‌ پهلوی دیوار هست اسپید گور
سوی قبله باز کاو آن گور را ‌ ‌ تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس دراز است این حکایت تو ملول ‌ ‌ زبده را گویم رها کردم فضول
سوی گورستان برفت شاه زود ‌ ‌ گور را بشکافت و آمد هم گشود
جادوییها و بدیهای اندر او ‌ ‌ صد گره بربسته بر یکتار مو
آن گرههای گران را برگشاد ‌ ‌ پس ز محنت پور شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد دوان ‌ ‌ سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن ‌ ‌ در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد ‌ ‌ وان عروس ناامید بی مراد
عالم از سر زنده گشت و پر فروز ‌ ‌ ای عجب آن روز روز امروز روز

یک عروسی کرد شاه او را چنان / که جلاب و قند بد پیش سگان
جادوی کمپیر از غصه بمرد / روی و خوی زشت با مالک سپرد

شاهزاده در تعجب مانده بود / کز من او عقل و بصر چون در ربود
نو عروسی دید همچون ماه حسن / که همی زد بر ملیحان راه حسن

گشت بیهوش و برو اندر فتاد / تا سه روز از جسم وی گم شد فؤاد
سه شبان روز او ز خود بیهوش گشت / تا که خلق از غشی او پر جوش گشت

از گلاب و از علاج آمد بخود / اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
بعد سالی گفت شاهش در سخن / کای پسر یاد آر از آن یار کهن

یاد آور زان ضجیع و زان فراش / تا بدین حد بی‌وفا و مر مباش
گفت رو من یافتم دار السرور / وا رهیدم از چه دار الغرور

همچنان باشد چو مؤمن راه یافت / سوی نور حق ز ظلمت روی تافت
مخلص این قصه برگفتم تمام / تا بدانی مقصد خود والسلام

در بیان آنکه شه‌زاده آدمیزاده است پدرش آدم صفی است خلیفهٔ حق و کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید بسحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده

ای برادر دانکه شه‌زاده توی / در جهان کهنه زاده از نوی

کابلی ساحره دنیاست کو / کرده مردان را اسیر رنگ و بو
چون در افکندت درین آلوده رود / دم بدم می‌خوان و می‌دم قل اعوذ

تا رهی زین جادو و زین قلق / استعاذت خواه از رب الفلق
زان نبی دنیات را سحاره خواند / کو بافسون خلق را در چه نشاند

هین فسون گرم دارد گنده پیر / کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات او / عقده‌های سحر را اثبات او

ساحره دنیا قوی دانا زنیست / حل سحر او بپای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقلها / انبیا را کی فرستادی خدا

هین طلب کن خوش دمی عقده‌گشا / راز دان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته است او بشست / شاهزاده ماند سالی و تو شصت

شصت سال از شست او در محنتی / نی خوشی نی بر طریق سنتی
فاسقی بدبخت نی دنیات خوب / نی رهیده از وبال و از ذنوب

نفخ او این عقده‌ها را سخت کرد / پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا / وا رهاند زین و گوید برتر آ

جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر / نفخ قهر است این و آن دم نفخ مهر
رحمت او سابق است از قهر او / سابقی خواهی برو سابق بجو

تا رسی اندر نفوس زوجت / کای شه مسحور اینک مخرجت
با وجود زال ناید انحلال / در شبیکه در بیتان فی دلال

نی بگفتست آن سراج امتان / این جهان و آن جهان را ضرتان
پس وصال این فراق آن بود / صحت این تن سقام جان بود

سخت می‌آید فراق این ممر / پس فراق آن مقر دان سخت‌تر
چون فراق نقش سخت آید ترا / فرقت نقاش چه چندان آن

ای که صبرت نیست از دنیای دون / چونت صبر است از خدا ای دوست چون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه / چون صبوری داری از چشمهٔ اله

چونکه بی این شرب کم داری سکون / چون ز ابراری جدا و ز یشربون
گر ببینی یک نفس حسن ودود / اندر آتش افکنی جان و وجود

جیفه بینی بعد از آن این شرب را / چون ببینی کر و فر قرب را
همچو شه‌زاده رسی در یار خویش / پس برون آری ز پا تو خار خویش

جهد کن در بیخودی خود را بیاب / زودتر والله اعلم بالصواب
هر زمانی هین مشو با خویش جفت / هر زمان چون خر در آب و گل مخفت

از وضوء چشم باشد این عشو / که نبیند شیب را بالا ز دو
بوی پیراهان یوسف کن سند / زانکه بویش چشم روشن میکند

صورت پنهان آن نور جبین / کرده چشم انبیا را دوربین
نور آن رخسار برهاند ز نار / هین مشو قانع بنور مستعار

چشم را این نور حالی بین کند / چشم عقل و روح را گرگین کند
صورتش نورست در تحقیق نار / گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار

دم بدم در رفته هر جا رود / دیده و جانی که حالی بین بود
دور بیند دوربین بی‌هنر / همچنانکه دور دیدن خواب در

خفته باشی بر لب جو خشک لب / میدوی سوی سراب اندر طلب
دور می‌بینی سراب و میدوی / عاشق آن بینش خود میشوی

میزنی در خواب با یاران تو لاف / که منم بینا دل و پرده شکاف
که بدان سو آب دیدم هین شتاب / تا رویم آنجا و آن باشد سراب

هر قدم زین آب تازی دورتر / دو دوان سوی سراب با غرر
عین آن عزمت حجاب آن شده / که بتو پیوسته است و آمده

بس کسا عزمی بجایی میکند / از مقامی کان غرض در وی بود
دید و لاف خفته می‌ناید بکار / جز خیالی نیست دست از وی بدار

خوابناکی لیک هم بر راه خسب / الله الله بر ره الله خسب
تا بود که سالکی بر تو زند / از خیالات نعاست بر کند

خفته را گر فکر گردد همچو موی / او از آن دقت نیابد راه کوی
فکر خفته گر دو تا و گر سه تاست / هم خطا اندر خطا اندر خطاست

ورچه پیچش تیز بین با ضیاست / هم هبا اندر هبا اندر هباست
موج بر وی میزند بی احتراز / خفته پویان در بیابان دراز

خفته می‌بیند عطشهای شدید / آب اقرب منه من حبل الورید

حکایت آن زاهد که در سال قحط خندان و شاد بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق میمردند از گرسنگی گفتند که هنگام تعزیت است نه شادی جواب او ایشانرا

همچنان کان زاهد اندر سال قحط / بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است / قحط بیخ مؤمنان بر کنده است

رحمت از ما چشم خود بر دوخته است / ز آفتاب تیز صحرا سوخته است
کشت و باغ و رز سیه استاده است / در زمین نم نیست نی بالا نه پست

خلق میمیرند زین قحط و عذاب / ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم / مؤمنان خویشند و یکتن شحم و لحم

رنج یک جزوی ز تن رنج همه است / گر دم صلح است یا خود ملحمه است
گفت در چشم شما قحط است این / پیش چشمم چون بهشت است این زمین

من همی بینم بهر دشت و مکان / خوشه‌ها انبه رسیده تا میان
خوشه‌ها در موج از باد صبا / پر بیابان سبزتر از گندنا

زآزمون من دست بر وی میزنم / دست و چشم خویشتن را چون کنم
یار فرعون تنید ای قوم دون / زان نماید مر شما را نیل خون

یار موسی خرد گردید زود / تا نماند خون و بینید آب رود
از پدر با تو جفایی چون رود / آن پدر در چشم تو سگ میشود

آن پدر سگ نیست تأثیر جفاست / که چنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ میدیدند یوسف را بچشم / چونکه اخوان را حسودی بود و خشم

با پدر چون صلح کردی خشم رفت / آن سگی شد گشت بابا یار تفت

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است چون با عقل کل کژ روی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر ترا غم فزاید و نتوانی او را دیدن با آنکه او را نور دیده بوده است

کل عالم صورت عقل کل است — کوست بابای هر آنک اهل قل است

چون کسی با عقل کل کفران فزود — صورت کل پیش او هم سگ نمود

صلح کن با این پدر عاقی بهل — تا که فرش زر نماید آب و گل

پس قیامت نقد حال تو بود — پیش تو چرخ و زمین مبدل شود

من که صلحم دایما با این پدر — این جهان چون جنتستم در نظر

هر زمان نو صورتی و نو جمال — تا ز نو دیدن فرو میرد ملال

من همی بینم جهان را پر نعیم — آبها از چشمها جوشان مقیم

بانگ آبش میرسد در گوش من — مست میگردد ضمیر و هوش من

شاخها رقصان شده چون تائبان — برگها کف زن مثال مطربان

برق آیینه است لامع از نمد — گر نماید آینه تا چون بود

از هزاران من نمیگویم یکی — زانکه آکنده است هر گوش از شکی

پیش وهم این گفت مژده دادنست — عقل گوید مژده چه نقد منست

قصهٔ فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر حال پدر می‌پرسیدند گفت آری از عقب می‌آید بعضی که شناختندش بیهوش شدند و آنانکه نشناختند شاد شدند

همچو پوران عزیز اندر گذر — آمده پرسان ز احوال پدر

گشته ایشان پیر و باباشان جوان — پس پدرشان پیش آمد ناگهان

پس بپرسیدند ازو کای رهگذر — از عزیز ما عجب داری خبر

که کسیمان گفت که امروز آن سند — بعد نومیدی ز بیرون میرسد

گفت آری بعد من خواهد رسید — آن یکی خوش شد چو این مژده شنید

بانگ میزد کای مبشر باش شاد — وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد

که چه جای مژده است ای خیره سر — که در افتادیم در کان شکر

وهم را مژده است و پیش عقل نقد — زانکه چشم وهم شد محجوب فقد

کافران را درد و مؤمن را بشیر / لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقد است مست / لاجرم از کفر و ایمان برتر است
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست / کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته / باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است / قشر پیوسته بمغز جان خوش است
مغز خود از مرتبهٔ خوش برتر است / برتر است از خوش که لذت گستر است
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا برآرد موسیم از بحر گرد
در خور عقل عوام این گفته شد / از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم / بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طم و رم
جمع باید کرد اجزا را بعشق / تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه / پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام / از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه / باشد و هم صورتش ای وصل خواه
تا که معشوقت بود هم نان و آب / هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمت است / تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زانکه گفتن از برای باوریست / جان شرک از باوری حق بریست
جان قسمت گشته بر حشو فلک / در میان شصت سودا مشترک
پس خموشی به دهد او را ثبوت / پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی‌دانم ولی مستی تن / می‌گشاید بی‌مراد من دهن
آنچنان کز عطسه و از خامیا / این دهان گردد بناخواه تو وا

بیان حدیث انی لاستغفر الله ربی فی کل یوم سبعین مرة

همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار / توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبه‌شکن / منسی است این مستی تن جامه‌کن
حکمت اظهار تاریخ دراز / مستی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم / آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بی‌حد روانه هر زمان / خفته‌اید از درک آن ای مردمان
جامهٔ خفته خورد از جوی آب / خفته اندر آب جویای سراب
می‌دود کانجا بوی آب هست / زین تفکر راه را بر خویش بست
چونکه آنجا گفت زینجا دور شد / بر خیالی از حقی مهجور شد
دوربینانند و بس خفته‌روان / رحمتی آرید شان ای رهروان
من ندیدم تشنگی خواب آورد / خواب آرد تشنگی بی‌خرد

بیان آنکه عقل جزوی تا بگور بیش نبیند و در باقی مقلد انبیاست

خود خرد آنست کو از حق چرد / نی خرد کان را عطارد آورد
پیش بینی این خرد تا گور بود / وان صاحب دل بنفخ صور بود
این خرد از گور و خاکی نگذرد / وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب / سخرهٔ استاد و شاگرد کتیب
زین نظر وین عقل ناید جز دلال / پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن گویی مجویید ارتفاع / منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتست / هر خیال شهوتی در ره بتست
گر بفضلش پی ببردی هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برقست و درخش / در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری / بلکه امرست ابر را که می‌گری
برق عقل ما برای گریه است / تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب تن / لیک نتواند بخود آموختن

عقل بحر آید ز شرع ای طبیب / لیک نبود در دوا عقلش مصیب
تک شیاطین سوی گردون می‌شوند / گوشش از اسرار بالا می‌زنند
همره بودند کی زان رازها / تا شهب میرانْدشان زود از سما
که رسید آنجا رسولی آمده است / هر چه می‌خواهید از او آید بدست
گر همی جویید دُرّ بی‌بها / ادخلوا الابیات من ابوابها
می‌زن آن حلقهٔ در و بر باب بایست / از سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجتتان بدین راه دراز / خاکیی را داده‌ایم اسرار راز
پیش او آیید اگر خاین نه‌اید / نی شکر گردید ازو گر چه نیید
سبزه رویاند ز خاکت آن نبیل / نیست کم از سُمّ اسب جبرئیل
سبزه گردی تازه گردی نی گیا / گر تو خاک اسپ جبریلی شوی
سبزهٔ جانبخش کان را سامری / گرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او / آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو
گر امین آید سوی اهل راز / وارهید از چه کله مانند باز
سر کلاه چشم بند گوش بند / که ازو باز است مسکین و نژند
زان کله بر چشم باز او بسته است / که همه میلش سوی جنس خود است
چون ببرید از جنس با شه گشت یار / برگشاید چشم او را بازدار
راند دیوان را حق از مرصاد خویش / عقل جزوی را ز استبداد خویش
که چرا گامی کنی تو مستبد / بلکه شاگرد دلی و مستعد
زو برو در که تو حبسنه وحی دلی / هین که بنده و پادشاه عادلی
بندگی و بند از سلطانی است / که انا خیر دم شیطانی است
فرق بین و برگزین تو حبس را / بندگی آدم ز کبر ابلیس را
گفت اینکه هست خورشید راه او / حرف طوبی هر که ذلّت نفسه
سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسب / سر بنه در سایه بی‌سرکش بخسب
ظل ذلّت نفسه خوش مضجعی است / مستعد آن صفا را مهجعی است
گر از این سایه روی سوی منی / زود طاغی گردی و ره گم کنی

در بیان کریمهٔ یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله صلی الله علیه و آله و سلم

این دو بیت ... از حکیم سنائی است

چون نبی نیستی ز امت باش / چونکه سلطان نه‌ای رعیت باش
پس برو خامشان خامش باش / وز خودی رای زحمتی متراش

پس برو خاموش باش از انقیاد / زیر سایهٔ شیخ و اوستاد
پس ز وصاحت شو خاموش تا / از وجود خویش کم والی
ورنه گرچه مستعد و قابلی / مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وامانی اگر / سرکشی ز استاد راز و باخبر
صبر کن در موزه‌دوزی تو هنوز / ور شوی بی‌صبر گردی پاره‌دوز
کهنه‌دوزان گر بُدیشان صبر و حلم / جمله نودوزان شدندی اهل علم

پس بکوشی و به آخر از کلال / خود بخود گویی که العقل عقال
همچو آن مرد مفلسف روز مرگ / عقل را می‌دید بس بی‌بال و پر
بی‌غرض می‌کرد آن دم اعتراف / کز ذکاوت راندیم اسپ از گزاف
از غروری سر کشیدیم از رجال / آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچست اندر بحر روح / نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
این چنین فرمود آن شاه رسل / که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من / شد خلیفهٔ راستین بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا / رو نگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو / از نبی لاعاصم الیوم شنو
می‌نماید پست این کشتی ز بند / می‌نماید کوه فکرت بس بلند
پست منگر هان و هان این پست را / بنگر این فضل خدا پیوست را
در بلندی کوه فکرت کم نگر / که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم / گر دو صد چندین نصیحت پرورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام / که برو مهر خدا است و ختام
کی گذارد موعظه بر مهر حق / کی بگرداند حدیث حکم سبق
لیک می‌گوییم حدیث خوش پیی / بر امید آنکه تو کنعان نه‌ای
آخر این اقرار خواهی کرد هین / هم ز اول روز آخر را ببین
می‌توانی دید آخر را مکن / چشم آخربین را کور کهن
هر که آخربین بود مسعودوار / نبودش هر دم ز ره رفتن عثار
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز / کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را / تا بیندازی سر اوباش را
که ازین شاگردی و زین افتقار / سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاک این بگزیده را / کان بسوزد وهم بسازد دیده را
چشم روشن کن ز خاک اولیا / تا ببینی ز ابتدا تا انتها

قصهٔ شکایت استر با شتر که من بسیار در رو می‌افتم در راه رفتن و تو کمتر می‌افتی چون است و جواب گفتن شتر او را

چشم اشتر زان بود بس نوربار / که خورد از بهر نور چشم خار
خار خور تا گل بروید از تو زا / چشم تو روشن شود جان با صفا
خار را از چشم دل گر برکنی / چشم جان را حق ببخشد روشنی
اشتری را دید روزی استری / چونکه با او جمع شد در آخری
گفت من بسیار می‌افتم برو / در گریوه و راه و در بازار و کو
گرچه در رو می‌فتم بسیار من / در ره هموار و ناهموار من
خاصه از بالای که تا زیر کوه / در سر آیم هر زمانی از شکوه
کم همی افتی تو در رو بهر چیست / یا مگر خود جان پاکت دولتیست
در سر آیم هر دم و زانو زنم / پوز و زانو زان خطا پرخون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم / وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم از گناه
مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه‌شکن
در سر آید هر زمان چون اسپ لنگ / که بود بارش گران و راه سنگ
می‌خورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبیرخو
باز توبه می‌کند با رای سست / دیو تف کرد و به توبه‌اش برشکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آن چنان / که به خواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مؤمنی / کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی‌آفتی / بی‌عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست
سربلندم من دو چشم من بلند / بینش عالی امانست از گزند

از پسه کُه من ببینم پای او / هر کُه و هموار را من تو بتو
همچنانکه دید آن صدر اجل / پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد شصت سال / داند اندر حال آن نیکوخصال
جان خود تنها ندید آن متقی / بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن / بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب / که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر / آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف / نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو / هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا / تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشم است دست و پای را / کو ببیند جای را ناجای را
دیگر آنکه چشم من روشن‌تر است / دیگر آنکه خلقت من اطهر است
زانکه هستم من ز اولاد حلال / نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بی‌گمان / تیر کژ پرد چو کژ باشد کمان
بد بیاید جمله از بد در وجود / همچنان کاندر نفر عون عنود
گرچه صد طاعت کند ابلیس نیز / فایده نبود چه اصل است جر

تصدیق کردن استر جواب اشتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود و استعانت خواستن و پناه گرفتن و نواختن شتر او را و راه نمودن

گفت استر راست گفتی ای شتر / این بگفت و چشم کرد از اشک پر
ساعتی بگریست و در پایش فتاد / گفت ای بگزیده رب العباد
چه زیان دارد اگر از فرخی / در پذیری تو مرا در بندگی
فضل تو بر من فزونست اشترا / هم بفضل خود مرا معذور دار
گفت چون اقرار کردی پیش من / رو که رستی تو ز آفات زمن
دادی انصاف و رهیدی از بلا / تو عدو بودی شدی اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود / کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او / آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبه نفیس
رو که رستی از خود و از خوی بد / وز زبان مار و از دندان دد
رو که اکنون دست در دولت زدی / در فکندی خود به بخت سرمدی
ادخلی چون یا عبادی یافتی / ادخلی فی جنتی دریافتی
در عبادش راه کردی خویش را / رفتی اندر خلد از راه خفا
اهدنا گفتی صراط مستقیم / دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز / غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب / شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / شهد خویش اندر فکن در حوض شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم / یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست / چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل / آفتی را نبود اندر وی عمل
غره کن شیروا ای شیر حق / تا رود آن غره بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را / کی شناسد موش غره شیر را
بر نویس احوال خود با آب زر / بهر هر دریا دلی عالی گهر
آب نیلست این حدیث جانفزا / یا ربش در چشم قبطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را که یک طرف بنیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که سبطیان چون بر می دارید آب صافست و چون ما بر میداریم خون صافست

می شنیدم که در آمد قبطیی ... از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو ... گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادوی کرد و فسون ... تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زان آب صافی میخورند ... پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند
قبطیان مردند از تشنگی ... از پی ادبیر خود یا بدرگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن ... تا خورد از آبت این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر ... خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم ... که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان جهان خدمت کنم ... پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم ... بنده‌ی تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد ... بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آب‌خواه ... که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز از این سو کژ کرد خون آب شد ... قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت ... بعد از آن گفتش کای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست ... گفت این را آن خورد کو متقیست
متقی آنست کو بیزار شد ... از ره فرعون و موسی‌وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را ... صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمتست از خشم تو ... بر عباد الله اندر چشم تو
چشم بنشان خشم بنشان شاد شو ... عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اغتراف ... چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود ... جز مگر آن کوه برگ کَه شود
کوه را کَه کن باستغفار خوش ... جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن ... چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا ... کی خرد ای مفتری مفتری
آل موسی شو که حیلت سود نیست ... حیلتت باد تهی پیمودنیست
زهره دارد آب کز امر صمد ... گردد او با کافران آبی کند
یا تو پنداری که تو نان میخوری ... زهر مار و کاهش جان میخوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند ... کو دل از فرمان جانان بر کند
یا تو پنداری که حرف مثنوی ... چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان ... اندر آید سهل در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانه‌ها ... پوست بنماید نه مغز و دانه‌ها
در سر و رو در کشیده چادری ... رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاهنامه یا کلیله پیش تو ... همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز ... که کند کحل عنایت چشم باز
ورنه پشک و مشک پیش اخشمی ... هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال ... باشدش قصد از کلام ذوالجلال
کآتش وسواس را و غصه را ... زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن ... آب پاک و بول یکسان شد بفن
آتش وسواس را این بول و آب ... هر دو بنشانند همچون خمر و خواب
لیک گر واقف شوی زین آب پاک ... که کلام ایزدست و روحناک

نیست کرده سوی کلی جان ... دل بیابد ره بسوی گلستان
زانکه در باغی و در جوئی پرد ... هر که از پیر صحف بوئی برد
یا تو پنداری که روی اولیا ... آنچنانکه هست می‌بینیم ما
در تعجب مانده پیغمبر از آن ... چون نمی‌بینند رویم مؤمنان
چون نمی‌بینند نور رومم خلق ... که سبق برده است بر خورشید شرق
ور همی‌بینند این حیرت چراست ... تا که وحی آمد که آن روزن خفاست
سوی تو ماه است و سوی خلق ابر ... تا نبینند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه است و سوی خلق دام ... تا ننوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تراهم ینظرون ... نقش حمامند هم لا یبصرون
می‌نماید صورت ای صورت‌پرست ... کان دو چشم مرده‌اش ناظر است
پیش چشم نقش می‌آری ادب ... که چرا پاسم نمی‌داری عجب
از چه پس بی‌پاسخ است این نقش خوش ... که سلامم را علیکی نیستش
می‌نجنباند سر و سبلت ز جود ... پاسخ آنکه کردمش من صد سجود
حق اگر چه سر نجنباند برون ... پاسخ آن ذوقی دهد اندر درون
که دو صد جنبیدن سر ارزد آن ... سر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد ... پاس عقل آنست کافزاید رشاد
حق نجنباند بظاهر سر ترا ... لیک سازد بر سران سرور ترا
مر ترا چیزی دهد یزدان نهان ... که سجودت کنند اهل جهان
آنچنانکه داد سنگی را هنر ... تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطره آبی بیابد لطف حق ... گوهری گردد و برد از زر سبق
جسم خاکست و چو حق تابیش داد ... در جهانگیری چو مه شد اوستاد
هین طلسم است این و نقش مرده است ... احمقان را چشمش از ره برده است
می‌نماید آنکه چشمی می‌زند ... ابلهانش کرده‌اند از جان سند

درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن آن دعا از اکرم الاکرمین حق تعالی

گفت قبطی تو دعائی کن که من ... از سیاهی دل ندارم آن دهن
تا بود که قفل این در وا شود ... زشت را در بزم خوبان جا شود
از تو مسخی صاحب خوبی شود ... یا بلیسی باز کروبی شود
یا بفر دست مریم بوی مشک ... یابد و تری و میوه شاخ خشک
سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت ... کای خدای عالم جهر و نهفت
سبطی و قبطی همه بنده تواند ... عاجز امر تواند و مستمند
جز تو پیش که برآرد بنده دست ... هم دعا و هم اجابت از توست
هم ز اول تو دهی میل دعا ... تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر توئی ما در میان ... هیچ هیچی که نیاید در بیان
اینچنین میگفت تا افتاد طشت ... از سر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا ... لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود او که ناگه نعره ... از دل قبطی بجست و غره
که بیا بشتاب و ایمان عرضه کن ... تا ببرم زود زنار کهن
آتشی در جان من انداختند ... مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستی تو و ز حب با شگفت ... حمد لله عاقبت دستم گرفت
کیمیائی بود صحبتهای تو ... کم مباد از خانه دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد ... چون گرفتم مرا تا خلد برد
سیل بود آنکه تنم را در ربود ... برد سیلم تا لب دریای جود
من بسوی آب رفتم سوی سیل ... بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
طاس آوردش که اکنون آب گیر ... گفت رو شد آبها پیشم حقیر

شربتی خوردم ز الله اشتری	تا بمحشر تشنگی ناید مرا	آنکه جوی و چشمها را آب داد	چشمهٔ در اندرون من گشاد	۱
این جگر که بود گرم و آب خوار	گشت پیش همتت او آب خوار	کاف کافی آمد از بهر عباد	صدق وعده کهیعص	۲
کافیم بدهم ترا من جمله خیر	بی سبب بی واسطهٔ یاری غیر	کافیم بی نان ترا سیری دهم	بی سپاه و لشکرت میری دهم	۳
کافیم بی داروت درمان کنم	گور را و چاه را میدان کنم	بی کتاب و اوستا تلقین دهم	بی بهاران نرگس و نسرین دهم	۴
موسیی را دل دهم با یک عصا	تا زند بر عالمی شمشیرها	دست موسی را دهم یک نور و تاب	که طپانچه میزند بر آفتاب	۵
چوب را ماری کنم من هفت سر	که نزاید ماده مار او را ز نر	خون نیامیزم در آب نیل من	خود کنم خون عین آبش را بفن	۶
شادیت را غم کنم چون آب نیل	که نیابی سوی شادیها دلیل	باز چون تجدید ایمان بر تنی	باز از فرعون بیزاری کنی	۷
موسی رحمت ببینی آمده	نیل خون بینی ز دو آبی شده	چون سر رشته نگهداری درون	نیل ذوق تو نگردد هیچ خون	۸
من گمان بردم که ایمان آورم	تا ازین طوفان خون آبی خورم	من چه دانستم که تبدیلی کند	در نهاد من مرا نیلی کند	۹
سوی چشم خود یکی نیلم روان	بر قرارم پیش چشم دیگران	همچنانکه این جهان پیش نبی	غرق تسبیحست و پیش ما غبی	۱۰
پیش پیغمبر جهان پر عشق و داد	پیش چشم دیگران مرده و جماد	پست و بالا پیش چشمش تیز رو	از کلوخ و سنگ او نکته شنو	۱۱
با عوام این جمله بسته و مرده	زین عجبتر من ندیدم پرده	گورها یکسان به پیش چشم ما	روضه و حفره بچشم انبیا	۱۲
عامه گفتندی که پیغمبر ترش	از چه گشتست و شده است او دلکش	خاصه گفتندی که پیش چشمتان	مینماید او ترش ای امتان	۱۳
یکزمان در چشم ما آیید تا	خندها بینید اندر هل اتی	از سر امرودبن بنماید آن	منعکس صورت بزیر آی جوان	۱۴
آن درخت هستی است امرودبن	تا در آن جایی نماید نو کهن	تا در آن جایی ببینی خارزار	پر ز کزدمهای خشم و پر ز مار	۱۵
چون فرود آیی ببینی رایگان	یک جهان پر گلرخان و دایگان	چون فرود آیی فرود آید ترا	در درون اسرار فیض کبریا	۱۶

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت آن خیالات از سر امرودبن مینماید فرود آ تا آن خیالات برود و اگر کسی گوید که آنچه مرد میدید خیالات نبود جواب آنست که این مثال است نه مثل و همین کافی است

آن زنی میخواست تا با مول خود	جمع گردد پیش شوی گول خود	پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت	من برآیم میوه چینم از درخت	۲۸
چون برآمد بر درخت آن زن گریست	چون ز بالا سوی شوهر بنگریست	گفت شوهر را که ای مابون رد	کیست آن لوطی که بر تو میفتد	۲۹

تو بزیر آن چو زن بغنوده‌ای ‏ ای نبی تو خود مخنث بوده‌ای
گفت شوهر نی سرت گویی بگشت ‏ ور نه اینجا نیست غیر من بدشت
زن مکرر کرد کاسی با برطله ‏ کیست بر پشتت فرو خفته بله
گفت ای زن هین فرود آ از درخت ‏ که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
چون فرود آمد برآمد شوهرش ‏ زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست این ای روسپی ‏ که به بالای تو آمد چون کپی
گفت زن نی نیست اینجا غیر من ‏ هین سرت برگشته شد هرزه متن
او مکرر کرد بر زن آن سخن ‏ گفت زن این هست از امرودبن
از سر امرودبن من همچنان ‏ کژ همی‌دیدم که تو ای قلتبان
هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست ‏ این همه تخییل از امرودبی است
هزل تعلیم است آن را جد شنو ‏ تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزل است پیش هازلان ‏ هزلها جد است پیش عاقلان
کاهلان امرودبن جویند لیک ‏ تا بدان امرودبن راهیست نیک
نقل کن ز امرودبن که اکنون بر آن ‏ گشته‌ای تو خیره‌چشم و خیره‌رو
این منی و هستی اول بود ‏ که از او دیده کژ و احول بود
چون فرود آیی از آن امرودبن ‏ کژ نماید فکرت و چشم و سخن
یک درخت بخت بینی گشته این ‏ شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آیی از آن کردی جدا ‏ مبدلش گرداند از رحمت خدا
راست بینی گر بدی آسان چنین ‏ مصطفی کی خواستی از رب دین
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست ‏ آنچنانکه پیش تو آن جزو هست
زین تواضع که فرود آیی ز جا ‏ راست بینی بخشد آن چشم ترا
بعد از آن بر رو بر آن امرودبن ‏ که مبدل گشت و سبز از امر کن
چون درخت موسوی شد این درخت ‏ چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
آتش او را سبز و خرم میکند ‏ شاخ او انی انا الله میزند
زیر ظلش جمله حاجاتت روا ‏ این چنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستیت باشد حلال ‏ که درو بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کژ مقوم حق‌نما ‏ اصله ثابت و فرعه فی السما

باقی قصه موسی علی نبینا و آله و علیه الصلوة والسلام

آمدش پیغام از وحی مهم ‏ که کژی بگذار اکنون فاستقم
این درخت تن عصای موسی است ‏ کامرش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او ‏ بعد از آن برگیر او را ز امر هو
پیش از افکندن نبود او غیر چوب ‏ چون به امرش برگرفتی گشت خوب
اول او بد برگ افشان بره را ‏ گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان ‏ آبشان خون کرد و کف بر سر زنان
از مزارعشان برآمد قحط و مرگ ‏ از ملخهایی که میخوردند برگ
تا برآمد بیخود از موسی دعا ‏ چون نظر افتادش اندر منتها
کاین همه اعجاز و کوشیدن چراست ‏ چون نخواهند این جماعت گشت راست
امرش آمد که اتباع نوح کن ‏ ترک پایان‌بینی مشروح کن
منکر استند که تو داعی رهی ‏ امر بلغ هست آن نبود تهی
کمترین حکمت کز این الحاح تو ‏ جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
تا که ره بنمودن و اضلال حق ‏ فاش گردد بر همه اهل فرق
چونکه مقصود از وجود اظهار بود ‏ بایدش از پند و اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت می‌کند ‏ شیخ الحاح هدایت میکند
بازگرد و قصهٔ قبطی بگو ‏ کز دو گفتم از باطن خود زدو

سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن فرعون

چون پیاپی گشت آن امر شجون ‏ نیل می‌آمد سراسر جمله خون

تا بنفس خویش فرعون آیدش / لابه میکرد او که تا گشته بدش
کانچه ما کردیم ای سلطان مکن / نیست ما را روی ایراد سخن
پاره پاره کرد دمت مال پذیر / من بعزت پاکم و نحتم کبیر
هین بجنبان لب برحمت ای امین / تا ببندد وین دهان آتشین
گفت یارب میفریبد او مرا / میفریبد او فریبنده ترا
بشنوم یا من هم او را بر دهم / تا بداند اصل را آن فرع کش
کاصل هر مکری و حیلت پیش ماست / هر چه بر خاکست اصلش از سماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان / پیش سگ انداز از دور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها / وادهد هر چه ملخ کردش هبا
وان ملخها در زمان گردد سیاه / تا ببیند خلق تبدیل اله
که سببها نیست حاجت مر مرا / آن سبب بهر حجاب است و غطا
تا طبیعی خویش بر دارو زند / تا منجم رو باستاره کند
تا منافق از حریصی بامداد / سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته رو / لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه جو
آکل و ماکول آمد جان عام / همچو آن بره چرا از حطام
میچرد آن بره و قصاب شاد / کو برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ میکنی در خوردنی / بهر او خود را تو فربه میکنی
کار خود کن روزی حکمت بخور / تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع این خوردنست / جان چو بازرگان و تن چون رهزنست
شمع تاجر آنگهست افروخته / که بود رهزن چو هیزم سوخته
خویشتن را گم مکن یاوه مکوش / که تو آن هوشی و باقی هوش پوش
دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ / پرده هوشست و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش / هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش
ترک شهوت کن اگر خواهی تو هوش / وانکه شهوت باز بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست / زر نماید آنچه مس و آهنیست

دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن کشت

این سخن پایان ندارد موسیا / لب بجنبان تا برون آید گیا
همچنان کرد و هم اندر دم زمین / سبز گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر / قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا / آن دمی و آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند / وان ضرورت رفت پس طاغی شدند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن / تا نیارد یاد زان کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب / تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان / آهن سردیست میکوبی بدان
گر بگرید ور بنالد زار زار / او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعونست در قحط آنچنان / پیش موسی سر نهد لابه کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود / خر چو بار انداخت اسکیزه زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش / کار او زآن آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود / یک زمان کش چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد / هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو / نیست آن من در اینجاام گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او / هم در این شهرش بدست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش / که بدست مسکن و میلاد پیش
می نیارد یاد کین دنیا چو خواب / می فرو پوشد چو اختر را سحاب
چند نوبت آزمودی خواب را / خواب دنیا را همان [illegible]
خاصه چندین شهرها را کوفته / گردها از درکه او ناروفته
اجتهادی گرم ناکرده که تا / دل شود صافی و بیند ماجرا

در بیان اطوار خلقت آدم در فطرت

پس برون آرد ز کش الحرز / اول و آخر ببیند چشم باز

آمده اول به اقلیم جماد / وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد / وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون به حیوانی فتاد / نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن / خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران / سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید / سوی آن پیر جوان بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کلست / جنبش این سایه زان شاخ گلست
سایه‌اش فانی شود آخر در او / پس بداند سر میل و جستجو
سایهٔ شاخ درخت ای نیکبخت / کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش / میکشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت / تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست / هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب / صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و ناسی شد ز پیش / کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند / که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه میخوردم بخواب / چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال / فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنین دنیا که حلم نائمست / خفته پندارد که این خود دایمست
تا برآید ناگهان صبح اجل / وا رهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش
هر چه تو در خواب بینی نیک و بد / روز محشر یک بیک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان / گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست / اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر / روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود / شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو / میدرانند از غضب اعضای تو
خون نخسبد بعد مرگت در قصاص / تو مگو که من بمردم یافتم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست / پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خوانده‌است دنیا را خدا / کین جزا لعبی است پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه‌ایست / آن چو اخصاست و این چون خته‌ایست

در بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند و از حق تعالی خواهان که روزیهای ما را فربه کن و بما برسان

این سخن پایان ندارد ای کیا / هین بکن ماکول این جسم را کیا
تا جهنم زان خورش علفش شود / هین که گرگان ناشده از خشم ما
ناله گرگان خود را موسیم / این جهنم از طعمهٔ ایشان کنیم

ضیمران: ریحان
لبان: شیرخوارگی
ناسی: فراموشکار
اعتلال: علت داشتن
حلم: خواب
نائم: خواب بیننده
لعب: بازیچه
اخصا: بیرون کردن خایه
خته: خصیه

این خرد از کیمیای عشق حی / از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی بدعوت لطف و جود / آن خرد از طالع نیکی نبود

پس نزد پوستش بخاف نعمتی / تا بر دشان زد و خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب ای پدر / شمع مرده باشد و ساقی شده

وحشت طغیانشان تا در چری / پس بپوشند از چرا هم چیزلی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد / وز جزا هر زشت را درخور دهد

کان نشی که می‌بدید اندیشه‌اش / بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت / گرچه زو قاصر بود این دیدنت

نیست قاصر دیدن آن ایلیان / از سکون و جنبش و از امتحان
چه عجب گر خالق این عقل نیز / با تو باشد چون نیابی تو تمیز

از خرد غافل شود بر بد تند / بعد از آن عقلش ملامت میکند
تو شدی غافل ز عقلت عقل نی / کز حضورستش ملامت کردنی

گر نبودستی حاضر غافل بدی / در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور ازو غافل نبودی نفس تو / کی چنان کردی جنون و نفس تو

پس ترا عقلت چو اصطرلاب بود / زان بدانی قرب خورشید وجود
قرب بیچونست عقلت را بتو / نیست از پیش و پس و سفل و علو

قرب بیچون چون نباشد شاه را / که نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع تراست / پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست

وقت خواب و مرگ از وی میرود / وقت بیداری قرینش میشود
از چه ره می‌آید اندر اصبعت / کاصبعت بی او ندارد منفعت

نور چشم و مردمک در دیده‌ات / از چه ره آمد بغیر شش جهت
بی جهت دان عالم امر و صفات / عالم خلق است حسها و جهات

بی جهت دان عالم امر ای صنم / بی جهت تر باشد آمر لاجرم
بی جهت دان عقل و علام البیان / عقل تر از عقل و جان تر هم ز جان

بی تعلق نیست مخلوقی بدو / آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان / غیر فصل و وصل نندیشد گمان

غیر فصل و وصل پی برد دلیل / لیک پی برد نیندیشد علیل
پی پیاپی میبر از دوری ز اصل / تا رگ مردیت آرد سوی وصل

این تعلق را خرد چون پی برد / بسته فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جویید در ذات خدا

آنکه در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه / صد هزاران پرده آمد تا اله

هر یکی در پرده موصول خوست / وهم او آنست کان خود عین اوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم از او / تا نباشد در غلط سوداپز او

وانکه اندر وهم او ترک ادب / بی ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود که سوی زیر / میرود پندارد او کو هست چیر

زانکه حد مست باشد این چنین / که نداند آسمان را از زمین
از عجبهایش بفکر اندر روید / از عظیمی وز مهابت گم شوید

چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند / حد خود داند ز صانع تن زند
جز که لا احصی نگوید او ز جان / کز شمار و حد برونست آن بیان

چون بیانش حیرتست ای بوالهوس / بحث کم کن پیش و کم زن نفس

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای قاف از عظمت حق سبحانه و تعالی شمه با ما بگو و جواب او که صفت عظمت حق تعالی و تبارک بتقریر درنیاید و لابه کردن ذی القرنین

که از آنچه بخاطر داری و توان گفت همه بگو

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف — دید او را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه کرده او محیط — ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند — که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای منند آن کوهها — مثل من نبوند در حسن و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان — بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری مرا — امر فرماید که جنبان عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر — که بدان رگ متصل گشتست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم — ساکنم وز روی فعل اندر تگم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن — چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این — زلزله هست از بخارات زمین
این بخارات زمین نبود بدان — زامر حق است و از آن کوه گران

در بیان آنکه موری بر کاغذی میرفت نوشتن قلم دید قلم را ستایش کرد موری دیگر که تیزچشم‌تر بود گفت ستایش انگشتان کن که این هنر از ایشان بینم موری دیگر که از هر دو چشم تیزتر بود گفت ستایش بازو کن که انگشتان فرع ویند

مورکی بر کاغذی دید او قلم — گفت با مور دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد — همچو ریحان و چو سوسن‌زار و ورد
گفت آن مور اصبعست آن پیشه‌ور — وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سیم از بازوست — کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی — مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر — کان بخواب و مرگ گردد بیخبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا — جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بیخبر بود او که آن عقل و فؤاد — بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یکزمان از وی عنایت برکند — عقل زیرک ابلهیها میکند

محیط: فراگیرنده
بسیط: اینجا بمعنی عظیم است
بها: قیمت
عرق: رگ و عرقها جمع است
ورد: گل
فطن: زیرک و دانا
فؤاد: دل

باز التماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف تا بیان صنعی از صنایع حق تعالی کند

چونکه کوه قاف از نطق شگفت ... چون ش ناطق یافت ذوالقرنین گفت

کای سخن گوی خبیر راز دان ... از صفات حق بکن با من بیان

گفت رو کان وصف از آن هایل ترست ... که بیان بر وی تواند برد دست

یا قلم را زهره باشد که بسر ... بر نویسد بر صحایف زان خبر

گفت کمتر داستانی باز گو ... از عجبهای حق ای حبر نکو

گفت اینک دشت سیصد ساله راه ... کوههای برف پر کرده است شاه

کوه بر که بیشمار و بی عدد ... می‌رسد در هر زمان برفش مدد

کوه برفی می‌زند بر دیگری ... می‌رساند برف سرد تا ثری

کوه برفی می‌زند بر کوه برف ... دم بدم ز انبار بی حد و شگرف

گر نبودی این چنین وادی شها ... تف دوزخ محو کردی مر مرا

غافلان را کوههای برف دان ... تا نسوزد پرده‌های عاقلان

گر نبودی عکس جهل برف‌باف ... سوختی از نار شوق آن کوه قاف

آتش از قهر خدا خود ذره‌ایست ... بهر تهدید لئیمان دره‌ایست

با چنین قهری که زفت و فایقست ... برد لطفش بین که بر وی سابقست

سبق بی چون و چگونه معنوی ... سابق و مسبوق دیدی بی دوی

گر ندیدی آن بود از فهم پست ... که عقول خلق زان کان یک جوست

عیب بر خود نه نه بر آیات دین ... کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین

مرغ را جولانگه عالی هواست ... زانکه نشو او ز شهوت وز هواست

پس تو حیران باش بی لا و بلی ... تا ز رحمت پیش آید محملی

چون ز فهم این عجایب کودنی ... گر بلی گویی تکلف می‌کنی

ور بگویی نی زند نی گردنت ... قهر بر بندد بدان نی روزنت

پس همین حیران و واله باش و بس ... تا درآید نصر حق از پیش و پس

چونکه حیران گشتی و گیج و فنا ... با زبان حال گفتی اهدنا

زفت زفتست و چو لرزان می‌شوی ... می‌شود آن زفت نرم و مستوی

زانکه شکل زفت بهر منکرست ... چونکه عاجز آمدی لطف و برست

نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بمصطفی صلی الله علیه و آله بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یک پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد

مصطفی میگفت پیش جبرئیل ... که چنانکه صورت تست ای خلیل

مر مرا بنمای محسوس آشکار ... تا ببینم مر ترا نظاره وار

گفت نتوانی و طاقت نبودت ... حس ضعیف است و تنک سخت آیدت

گفت بنما تا ببیند این حس ... تا چه حد حس نازک است و بی‌ندس

آدمی را هست حس تن سقیم ... لیک در باطن یکی خلق عظیم

بر مثال سنگ و آهن این تنه ... لیک هست او در صفت آتش زنه

سنگ و آهن مولد ایجاد نار ... زاد آتش بر دو والد قهرمان

١ باز آتش دستکار وصف تن / هست قاهر بر تن او شعله زن — باز در تن شعله ابراهیم وار / که از آن مقهور گردد برج نار

٢ گر برآری از درونت آتشی / آتشت گرد و مطیع و دوخشی — لاجرم گفت آن رسول ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون

٣ ظاهر این دو به سندانی زبون / در صفت از کوه آهنها فزون — پس به صورت آدمی فرع جهان / در صفت اصل جهان این را بدان

٤ ظاهرش را پشه آرد به چرخ / باطنش باشد محیط هفت چرخ — چونکه کرد الحاح بنمود اندکی / هیبتی که که شود زان مندکی

٥ شهپری بگرفت شرق و غرب را / از مهابت گشت بیهش مصطفی — چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید / جبرئیل آمد در آغوشش کشید

٦ آن مهابت قسمت بیگانگان / وان تجمش دوستان را رایگان — هست شاهان را زمان برنشست / هول سرهنگان و صارمها بدست

٧ دورباش و نیزه و شمشیرها / که بلرزد از مهابت شیرها — بانگ چاووشان و آن چوگانها / که شود سست از نهیبش جانها

٨ از برای خاص و عام رهگذر / که کند ستان ز شهنشاهی خبر — از برای عام باشد این شکوه / تا کلاه کبر ننهند آن گروه

٩ تا من و ماهای ایشان بشکند / نفس خودبین فتنه و شر کم کند — شهر از آن ایمن شود کان شهریار / دارد اندر قهر زخم گیرودار

١٠ پس بمیرد آن هوسها در نفوس / هیبت شه مانع آید زان نحوس — باز چون آید به سوی بزم خاص / کی بود آنجا مهابت یا قصاص

١١ حلم در حلم است و رحمتها به جوش / نشنوی از غیر چنگ و نی خروش — طبل و کوس هول باشد وقت جنگ / وقت عشرت با خواص آواز چنگ

١٢ هست دیوان محاسب عام را / وان پریرویان گرفته جام را — آن زره وان خود در جنگ و غا / وین شراب و نقل در بزم صفا

١٣ جوشن و خود است بر جالیش را / وین حریر و برد مر تعریش را — این سخن پایان ندارد ای جواد / ختم کن والله اعلم بالرشاد

١٤ اندر احمد آن حسی کو عاریست / خفته اندر زیر خاک یثربست — وان عظیم الخلق او کو صفدرست / بی تغیر مقعد صدق اندرست

١٥ قابل تغییر اوصاف تن است / روح باقی آفتاب روشن است — اوست بی تغییر لا شرقیه / بی ز تبدیلی که لا غربیه

١٦ آفتاب از ذره کی مدهوش شد / شمع از پروانگی بیهوش شد — جسم احمد را تعلق بد بدان / آن تغیر آن تن باشد بدان

١٧ همچو رنجوری و همچون خواب و درد / جان از این اوصاف باشد پاک و فرد — خود نبستانم در بکوهم صفت جان / زلزله افتد در این کون و مکان

١٨ روبهش گر یکدمی آشفته بود / شیر جان تا که آمد او خفته بود — خفته بود آن شیر کز خوابست پاک / آیت شیر نرم سار خشمناک

١٩ خفته سازد شیر خود را آنچنان / که تماشش مرده دانند این سگان — ورنه در عالم کرا زهره بدی / کو ربودی از ضعیفی تربدی

٢٠ نقش احمد زان نظر بیهوش گشت / بحر او از مهر کف پرجوش گشت — ماه همه کف هست معطی نور پاش / ماه را گر کف نباشد گو مباش

٢١ احمدار بگشاید آن پر جلیل / تا ابد مدهوش ماند جبرئیل — چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش / وز مقام جبرئیل و از حدش

٢٢ گفت او را هین بپر اندر پیم / گفت رو رو که حریف تو نیم — باز گفتا کز پیم آی و مایست / گفت رو زین پس مرا تو سیست

٢٣ باز گفت او را بیا ای پرده‌سوز / من به اوج خود نرفتستم هنوز — گفت بیرون زین حد ای خوش فر من / گر زنم پری بسوزد پر من

٢٤ حیرت اندر حیرت آمد زین قصص / بیهشی خاصگان اندر اخص — بیهشیها جمله اینجا بازیست / چند جان داری که جان پردازیست

٢٥ جبرئیلا گر شریفی و عزیز / تو نه‌ای پروانه و نه شمع نیز — شمع چون دعوت کند وقت فروز / جان پروانه نپرهیزد ز سوز

٢٦ این حدیث منقلب را گور کن / شیر را بر عکس صید گور کن — بند کن مشک سخن پاشیت را / وا مکن انبان قلماشیت را

٢٧ آنکه بر نگذشته اجزاش از زمین / پیش او معکوس و قلماشیست این — لا تخالفهم حبیبی داریهم / یا غریبا نازلا فی دارهم

٢٨ اعط ما شاؤوا و راضوا دارهم / یا ظعینا ساکنا فی ارضهم — تا رسیدن در شه و در ناز خود / راز یابید هر کسی [illegible]

٢٩ موسیا در پیش فرعون زمن / نرم باید گفت قولا لیّنا — آب اگر در روغن جوشان کنی / دیگدان و دیگ را ویران کنی

نرم گو لیکن مگو غیر صواب / وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن / ای که عصرت عصرها آگاه کن

گوسپه مر گلخواره را که قند به / نرمی فاسد مکن طبعش مده
نطق جان را روضهٔ جانیستی / کز حروف و صوت مستغنیستی

این سپه خر در میان قندزار / ای بسا کس را که بنهاده است خار
نطق بیهوده کز این آینست نیست / چون تو چو مغلوب وامیرفت پیش

صورت حرف آن سخن را آهنین / ور ز معنی فرد و پس بینا
ای ضیاء الحق حسام الدین آر / این سپه خر را از این مطبخ زار

تا سپه خر چون ملول از مسلحه / نشود دیگر باشدش زین مسلحه
هین ز ما صورت گری جان ز تو / نی غلط هم این ز تو هم آن ز تو

مثنوی صورت بود جانش تو نی / هم جهت هم نور را کار تو نی
بر فلک محمودی ای خورشید فاش / بر زمین هم تا ابد محمود باش

تا زمینی با سمائی بس بلند / یکدل و یکقبله و یکخو شوند
تفرقه برخیزد و شرک و دوی / وحدتست اندر وجود معنوی

چون شناسد جان من جان ترا / یاد آرد اتحاد ماجرا
موسی و هارون شوند اندر زمین / مختلط خوش همچو شیر و انگبین

چون شناسد اندکی منکر شود / منکریش پردهٔ ساتر شود
پس شناسائی بگردانید رو / خشم گردانند ز ناشکری او

زین سبب جان نبی را جان بد / ناشناسا گشت و پشت پائی زد
این همه خواندی فرو خوان لم یکن / تا بدانی لج آن گبر کهن

پیش از آن کان نقش احمد فر نمود / نعت او هر گبر را تعویذ بود
کاینچنین کس هست تا آید پدید / از خیال روش دلشان می‌طپید

در بیان اعتقاد یهود و نصاری پیش از بعثت در شأن پیغمبر صلعم و نام او را حرز جان کردن و ظهورش را خواهان بودن

سجده میکردند کای رب بشر / در عیان آرش هر چه زودتر
تا بنام احمد از یستفتحون / یاغیانشان میشدندی سرنگون

هر کجا حرب مهولی آمدی / غوثشان کرار احمد بدی
هر کجا بیماری مزمن بدی / یاد اوشان داروی شافی بدی

نقش او میگشت اندر راهشان / در دل و در گوش و در افواهشان
نقش او را کی بیابد هر شغال / بلکه فرع نقش او یعنی خیال

نقش او بر روی دیوار ار فتد / از دل دیوار خون دل چکد
آنچنان فرخ بود نقشش [illegible] / که رهد در حال دیوار از [illegible]

کشته باشد روی او [illegible] / آن دو روئی عیب مر دیوار را
این همه بگذار کو گفت [illegible] / چون درآمد سید آخر زمان

آن همه تعظیم و تفخیم و وداد / چون بدیدندش بصورت برد باد
قلب آتش دید در دم شد سیاه / قلب را در قلب کی بودست راه

قلب میزد لاف اشواق محک / تا مریدان را در اندازد بشک
افتد اندر دام مکرش ناکسی / این گمان سر بر زند از هر خسی

کین اگر نه نقد پاکیزه بدی / کی بسنگ امتحان را عاشق بدی
هیچ او لاف محک بودن زدی / یا بسنگ امتحان شوقش بدی

او محک میخواهد اما آنچنان / که نگردد قلبی او زو عیان
گر بگویم تا قیامت زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آن محک کاو وا نهان دارد صفت / نی محک باشد نه نور معرفت
آینه کو عیب رو دارد نهان / از برای خاطر هر قلتبان

آینه نبود منافق باشد او / این چنین آینه را هرگز مجو
آینه جو راست گوئی بی نفاق / ختم کن والله اعلم بالوفاق

تا که عین آینه است ساز [illegible]
که نمائی عرش را همچون سما

عرش چه و چرخ چه ای ذو لباب
فهم کن [illegible] والله اعلم بالصواب

دیباچهٔ مجلد پنجم

بسم الله الرحمن الرحیم

وَعِنْدَهُ مَفَاتِحُ الْقُلُوبِ وَصَلَّى اللهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَصَحْبِهِ

امّا بعد این مجلّد پنجم است از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی

در بیان آنکه شریعت همچون شمعی است که راه مینماید بی

آنکه شمعی بدست آری راه رفته نشود و کاری کرده نگردد

چون در راه آمدی این رفتن تو طریقت است و چون بمقصود

رسیدی آن حقیقت است جهت آنکه فرموده اند

لو ظهرت الحقایق بطلت الشرایع همچنانکه مس زر شود

یا خود از اصل زر بود او را نه بعلم کیمیا حاجت است که

آن شریعت بود و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقت است

چنانکه گفته اند طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول

قبیح و ترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل

آنکه شریعت همچون علم کیمیا آموختن است از استاد یا از کتاب و

طریقت استعمال کردن داروها و مس را در کیمیا مالیدن حقیقت زر شدن مس

از مثنوی مولوی

بعضی بعلم کیمیا شادند که ما این علم را میدانیم و عمل کنندگان کیمیا
بعمل شادند که ما چنین کارها میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که
ما زر شدیم و از علم و عمل کیمیا آزاد شدیم و ما عتقاء الله ایم کل حزب
بما لدیهم فرحون مثال شریعت همچون علم طب آموختن است و
طریقت پرهیز کردن بموجب علم طب و دارو خوردن و حقیقت صحت
یافتن صحت ابدی و از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی ازین
حیات مرد شریعت و طریقت ازو منقطع شد حقیقت ماند
اگر دارد نعره میزند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و جعلنی
من المکرمین و اگر حقیقت ندارد نعره میزند که یا لیتنی کنت ترابا
یا لیتنی لم اوت کتابیه و لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت
القاضیة ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علم است طریقت
عمل و حقیقت الوصول الی الله فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا
و لا یشرک بعبادة ربه احدا و صلی الله علی محمد و آله و اصحابه اجمعین
و سلم تسلیما کثیرا

هو

دفتر پنجم معانیست گنج / از پی این گنج باید برد رنج

بسم الله الرحمن الرحیم

شه حسام الدین که نور انجم است / طالب آغاز سفر پنجم است

ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد

گر نبودی خلق محجوب کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف

در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی

لیک لقمه باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست

شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان

مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان

مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغست از مدح و تعریف آفتاب

مادح خورشید مداح خود است / که دو چشمم روشن و نامرمد است

ذم خورشید جهان ذم خود است / که دو چشمم کور و تاریک و بد است

تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران

تاندش پوشید هیچ از دیده‌ها / وز طراوت دادن پوسیده‌ها

یا ز نور بی‌حدش تانند کاست / یا بدفع جاه او تانند خاست

هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود

قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل در شرح شما شد بوالفضول

گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن

ان شیئا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک

گر نتوان خورد طوفان سحاب / کی توان کرد ترک خورد آب

آب دریا را اگر نتوان کشید / هم بقدر تشنگی باید چشید

راز را گر می نیاری در میان / درکها را تازه کن ز قشر آن

نطقها نسبت بتو قشر است لیک / پیش دیگر فهمها مغز است نیک

آسمان نسبت بعرش آمد فرود / ورنه بس عالیست پیش خاک تود

من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند

نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهمند و گمان

شرط تعظیم است تا این نور خوش / گردد این بی‌دیدگان را سرمه‌کش

نور یابد مستعد تیزگوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش

نور مکش الحریف تیزگوش / گر نه چون موشی در ظلمت مکوش

سست چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند

نکته‌های مشکل باریک شد / بند طبعی کو ز دین تاریک شد

تا برآید هنر را تار و پود / چشم در خورشید نتواند گشود

همچو نخلی برنیارد شاخها / کرده موشانه زمین سوراخها

در معنی آیهٔ کریمه فخذ اربعة من الطیر فصرهن الی آخر

چار وصف است این بشر را دلفشار ... چار میخ عقل گشته این چهار
تو خلیل وقتی ای خورشیدهش ... این چهار اطیار رهزن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ‌وش ... هست عقل عاقلان را دیده‌کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل ... بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد ... سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توی و جمله‌گان اجزای تو ... برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری می‌شود ... پشت صد لشکر سواری می‌شود
زانکه این تن شد مقام چار خو ... نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد ... سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر ... که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راهزن ... کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جمله دلهای سوی ... اندرین دور ای خلیفهٔ حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را ... سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاوس است و زاغ است و خروس ... این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوت است ... جاه چون طاوس و زاغ امنیت است
منیتش آنکه بود امیدساز ... طامع تابید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نوکش در زمین ... در تر و در خشک می‌جوید دفین
یکزمان نبود معطل آن گلو ... نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماچی که خانه می‌کند ... زود زود انبان خود پر می‌کند
اندر انبان می‌فشارد نیک و بد ... دانه‌های در و حبات نخود
تا مبادا یاغیی آید دگر ... می‌فشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف ... در بغل زد هر چه زوتر بی وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش ... که نیارد آمد اغیار پیش
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات ... می‌کند غارت بمهل و با انات
ایمن است از فوت و از یاغی که او ... می‌شناسد قهر شه را بر عدو
ایمن است از خواجه‌تاشان دگر ... که نیایند مزاحم صرفه‌بر
عدل شه را دیده در ضبط حشم ... که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود ... از فوات حظ خود ایمن بود
پس تانی دارد و صبر و شکیب ... چشم سیر و مؤثرست و پاک‌جیب
کین تانی پرتو رحمان بود ... وان شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر ... بارگیر صبر را بکشد بعقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید ... می‌کند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب ... نی مروت نی تانی نی ثواب

در بیان حدیث الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمؤمن فی معاء واحد

لاجرم کافر خورد در هفت بطن ... دین و دل باریک و لاغر زفت بطن
کافران مهمان پیغمبر شدند ... وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق ... ای تو مهماندار سکان افق
بی‌نواییم و رسیده ما ز دور ... هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو بیاران کرد آن سلطان داد ... دستگیر جمله شاهان عباد
گفت ای یاران من قسمت کنید ... که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه ... زان زنندی تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغ را ... ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بی‌گناهی می‌زنی ... عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو ... روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود ... جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس ... این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید ... در میان یک زفت بود و بی‌ندید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد ... ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو وا ماند از همه ... هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان ... بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز ... خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل البیت خشم آلو شدند ... که همه در شیر بز طامع بدند

معده طبلی‌خوار همچون طبل کرد / قسم هفده آدمی را او بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کسی زان عصب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند / که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را از نیم‌شب تا صبحدم / بس تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز / نوع نوع و می‌نشد در هیچ باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ
حیله کرد و بخواب اندر خزید / خویش را در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید / او چنان محتاج هم در حال رید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش / زین چنین رسوائی بی‌خاک‌پوش
گفت خوابم بتر از بیداریم / که خورم زین سو وزان سو می‌ریم
بانگ می‌زد وا ثبورا وا ثبور / همچو جان کافران در قعر گور
منتظر که کی شود این شب بسر / تا برآید از گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچکس او را چنان
قصه بسیار است کوته می‌کنم / باز شد آن در رهید از درد و غم

در حجره گشادن پیغمبر صلی الله علیه و آله و خود را نهان کردن تا خجل نشود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند درگشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس چیزی و یا / از ویش پوشیده دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند / پرده بیچون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت حق را ازین بیش است بیش
مصطفی می‌دید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را آنچنان
بس عداوتها که آن یاری بود / بس خرابیها که معماری بود
چونکه کافر باب را بگشاده دید / نرم نرمک از کمین بیرون جهید
جامه خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد در پیش رسول
که چنین کرده است مهمانت ببین / خنده‌ای زد رحمة للعالمین
که بیار آن مطهره اینجا به پیش / تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی می‌جست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان تو را
تا بشوئیم این حدث را تو بهل / کار دست است این نمط نه کار دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو می‌زییم / چون تو خدمت می‌کنی پس ما کییم
گفت می‌دانم و لیکن ساعتی است / کاندرین شستن بخویشم حکمتی است
منتظر بودند کاین قول نبی است / تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد می‌شست آن احداث را / خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که دلش می‌گفت کاین را تو بشو / کاندر اینجا هست حکمت تو بتو

در سبب رجوع آن کافر و دیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله را در شستن

کافرک را هیکلی بد یادگار / یاوه دید آن را و گشت او بیقرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم / هیکل آنجا بی‌خبر بگذاشتم
گرچه شرمین بود شرمش حرص برد / حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفی وآنحال دید
کان ید الله آن حدث را هم بخود / خوش همی شوید که دورش چشم بد

هیکلش

بیکلش از پا درفت و شید شد / اندر آن شوریدگی کز یار دید
میزد او دو دست را بر رو و سر / کله را میکوفت بر دیوار و در

آنچنانکه خون ز بینی و سرش / شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعره‌ها زد خلق گرد آمد برو / گبر گویان ایها الناس احذروا

میزد او بر سر که ای بی‌عقل سر / میزد او بر سینه کای بی نور بر
سجده میکرد او که ای کل زمین / شرمسار است از تو این جزو مهین

تو که کلی خاضع امر ویی / من که جزوم ظالم و زشت و غوی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق / من که جزوم در خلاف و در سبق

هر زمان میکرد رو بر آسمان / که ندارم روی ای قبله جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید / مصطفی‌اش در کنار خود کشید

ساکنش کرد و بسی بنواختش / دیده‌اش وا کرد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن

طفل یکروزه همی داند طریق / که بگریم تا رسد دایه شفیق
تو نمیدانی که دایهٔ دایگان / کم دهد بی گریه شیر او رایگان

گفت و لیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار
گریه ابر است و سوز آفتاب / استن دنیا همین دو رشته تاب

گر نبودی سوز مهر و اشک ابر / کی شدی اجسام ما زفت و سطبر
کی بدی معمور این هر چار فصل / گر نبودی این تف و این گریه اصل

سوز مهر و گریه ابر جهان / چون همی دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار / چشم را چون ابر اشک افروز دار

چشم گریان بایدت چون طفل خرد / کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب از آن / شاخ جان در برگ ریز است و خزان

برگ تن بی برگی جانست زود / زین بباید کاستن و آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن / تا بروید در عوض در دل چمن

قرض ده کم کن ازین لقمه تنت / تا نماید وجه لا عین رأت
تن ز سرگین خویش چون خالی کند / پر ز مشک و در اجلالی کند

زین پلیدی بدهد و پاکی برد / از یطهرکم تن او برخورد
دیو میترساندت که هین و هین / زین پشیمان گردی و گردی غبین

گر گدازی زین هوسها تو بدن / بس پشیمان و غبین خواهی شدن
این بخور گرم است و دارویی مزاج / وان بیاشام از پی نفع و علاج

هم بدین نیت که این تن مرکبست / آنچه خو کرده است آن اصوبست
هین مگردان خو که پیش آید علل / در دماغ و دل بزاید صد خلل

این چنین تهدیدها آن دیو دون / آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا / تا فریبد نفس بیمار تو را

کاین ترا سود است از درد و غمی / گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هی هی و هیهات را / وز لویشه پیچد او لبهات را

همچو لبهای فرس در وقت نعل / تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
گوشهایت گیرد او چون گوش اسب / میکشاند سوی حرص و سوی کسب

بر زند بر پات نعلی ز اشتباه / تا بمانی تو ز دوران بر راه
نعل او هست تردد در دو کار / این کنم یا آن کنم هین هوش دار

آن بکن که هست مختار نبی / آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنة بچه محفوف گشت / بالمکاره که ازو افزود کشت

صد فسون دارد ز حیلت وز دها / که کند در سله گر هست اژدها
گر بود کوهی چو که بربایدش / دست بر خویشتن نمایدش

ور بود آب روان بر بنددش / ور بود حبر زمان بر خنددش
عقل را با عقل دیگر یار کن / امرهم شوری بخوان و کار کن

نواختن حضرت مصطفی علیه السلام مهمان را و مسلمان شدن و تسکین دادن او را از اضطراب و ندامت

این سخن پایان ندارد آن عرب / ماند از الطاف آن شه در عجب

خواست دیوانه شدن عقلش رمید ‌‌ دست عقل مصطفی بازش کشید
گفت اینسو آ بیامد آنچنان ‌‌ که کسی برجنبد از خواب گران
گفت اینسو آ مکن هان با خود آ ‌‌ کاندرین سو هست با تو کارها
آب بر رو زد درآمد در سخن ‌‌ کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون روم ‌‌ سیرم از هستی در آن هامون روم
تا درین دهلیز قاضی قضا ‌‌ بهر دعوی الستیم و بلی
چون بلی گفتیم آن را ز امتحان ‌‌ قول و فعل ما شهود است و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم ‌‌ نی که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه ‌‌ حبس باشی ده شهادت از پگاه
زان بخواندندت بدینجا تا که تو ‌‌ آن شهادت بدهی و ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته‌ای ‌‌ اندرین تنگی کف و لب بسته‌ای
تا نه بدهی این گواهی ای شهید ‌‌ تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کار است بگزار و بتاز ‌‌ کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یک زمان ‌‌ این امانت واگزار و وارهان

در بیان آنکه اعمال ظاهر گواهند بر سرّ آدمی

این نماز و روزه و حج و جهاد ‌‌ هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکات و هدیه و ترک حسد ‌‌ هم گواهی دادنست از سرّ خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست ‌‌ کای مهان ما با شما هستیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش ‌‌ شد گواه آنکه هستم با تو خوش
هر کسی کوشد بمالی یا فسون ‌‌ چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا ‌‌ این زکات و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال ‌‌ با حرامش دان که نبود اتصال
وان زکاتش گفت کو از مال خویش ‌‌ میدهد پس چون بدزدد ز اهل کیش
گر بطراری کند این دو گواه ‌‌ جرح شد در محکمهٔ عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار ‌‌ نی ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربه روزه‌دار اندر صیام ‌‌ خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را ‌‌ کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با آنکه او کژ میتند ‌‌ عاقبت زین جمله پاکش میکند
سبق برده رحمتش آن غدر را ‌‌ داده نوری که نباشد بدر را
کوشش او را شسته حق زین اختلاط ‌‌ غسل داده رحمت او زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود ‌‌ سیئات جمله را غافر شود

در بیان پاک گردانیدن حق تعالی آب را از نجاست ظاهره

آب بهر آن ببارید از سماک ‌‌ تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد و شد نجس ‌‌ تا چنان شد کآب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب ‌‌ تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن کشان ‌‌ هی کجا بودی بدریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم ‌‌ بستدم خلعت سوی خاک آمدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من ‌‌ که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جملهٔ زشتیت را ‌‌ چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم ‌‌ سوی اصل اصل پاکیها شوم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر ‌‌ خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من همین ‌‌ عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما ‌‌ کی بدی این بارنامه آب را
کیسه‌ای زر بدزدیده است او ‌‌ میدود جویان مفلس سو بسو
تا بریزد بر کیای ریخته ‌‌ یا بشوید روی هر ناشسته

تا بگیرد بر سر او حمال‌وار / کشتی بی‌دست و پا را در کنار
صد هزاران دارو اندر وی نهان / زانکه دارو رو ز رو بر هر جهان

جان هر ذره و در دل هر قطره / میدود در جو چو دارو در گیا
زو یتیمان زمین را پرورش / بستگان خاک را از وی خوش

چون نماند مایه‌اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن برآرد کای خدا / آنچه دادی دادم و ماندم گدا

باز استعانت کردن آب از حق سبحانه و تعالی

ریز سرمایه به پاک و پلید / ای شه سرمایه ده هل من مزید

ابر را گوید ببر جای خوشش / هم تو خورشیدا ببالا برکشش
راههای مختلف میراندش / تا رساند سوی بحر بی‌حدش

خود غرض زین آب جان اولیاست / کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غدر اهل فرش / باز گردد سوی پاکی‌بخش عرش

باز آید زان طرف دامن‌کشان / از طهارات محیط آرد نشان
از تیمم وارهاند جمله را / وز تحری طالبان قبله را

ز اختلاط خلق یابد اعتلال / زان سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل / میذنه بر رو بزن طبل رحیل

جان سفر رفت و بدن اندر قیام / وقت رجعت زان سبب گوید سلام
این مثل چون واسطه است اندر کلام / واسطه شرطست بهر فهم عام

اندر آتش کی رود بی واسطه / جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطهٔ حمام باید مر ترا / تا ز آتش خوش کنی تو طبع را

چون نتانی شد در آتش چون خلیل / گشت حمامت رسول آبت دلیل
سیری از حقست لیک اهل طبع / کی رسد بی واسطهٔ نان در شبع

لطف از حقست لیکن اهل تن / در نیابد لطف بی پردهٔ چمن
چون نماند واسطهٔ تن بی حجب / همچو موسی نور مه یابد ز جیب

این هنرها آب را هم شاهد است / کاندرونش پر ز نور ایزدست

در بیان گواهی فعل و قول بیرونی بر نور ضمیر

قول و فعل آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سرت در درون / بنگر اندر بول رنجور از برون

فعل و قول آن بول رنجوران بود / که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود / وز ره جان اندر ایمانش رود

حاجتش ناید بفعل و قول خوب / احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قول از وی بجوی / کو بدریا نیست واصل همچو جوی

قول و فعل او گواه او بود / کو بدریا متصل چون جو بود
بنگر اندر فعل او و قول او / تا چه دارد در ضمیر آن راهجو

نورش اندر مرتبت چندین [illegible] / بهر صید و دانه باشد یا نخست
گر بود صیاد از روی و ز شور / وان فسون و فعل و قولش کم شود

ور بود صدیق دست از وی مدار / تا رساند مر ترا سوی نگار
لیک نور سالکی کز حد گذشت / پر شد از نورش بیابان‌ها و دشت

شاهدیش فارغ آمد از شهود / وز تکلفها و جانبازی و جود

در بیان نوری که بی اختیار از سر عارف حقانی ظاهر شود

نور آن گوهر چو بیرون تافته است / زین تسلسها فراغت یافته است
پس مجو از وی گواه فعل و گفت / که ازو هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان / خواه قول و خواه فعل و غیر آن
که عرض اظهار سر جوهرست / وصف باقی وین عرض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محک / زر بماند خوب و نیک و بی شکک
این صلوة و این جهاد و این صیام / هم نماند جان بماند نیکنام
جان چنین افعال و اقوالی نمود / بر محک امر جوهر را بسود
که اعتقادم راست است اینک گواه / لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان / تزکیه اش اخلاص و موقوفی بدان
حفظ لفظ اندر گواه قولی است / حفظ عهد اندر گواه فعلی است
گر گواه قول کژ گوید رد است / ور گواه فعل کژ پوید رد است
قول و فعل بی تناقض بایدت / تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید / روز میدوزید و شب بر میدرید
پس گواهی با تناقض کی شنود / او مگر حکمی کند از لطف و جود
قول و فعل اظهار سرست و ضمیر / هر دو پیدا میکند ستر ستیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول / ورنه محبوسیست اندر مول
تا تو ستیزی ستیزند ای حرون / فانتظرهم انهم منتظرون

ایمان عرض کردن مصطفی علیه السلام بر آن مهمان

این سخن پایان ندارد مصطفی / عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی
آن شهادت را که فرخ بوده است / بندهای بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی / که شب دیگر تو شو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توم / هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده عتقی و دربان تو / ایجهان و آنجهان بر خوان تو
هر که بگزید جز این بگزیده خوان / عاقبت در حلقش آید استخوان
هر که سوی خوان غیر تو رود / دیو با او دان که همکاسه شود
هر که از همسایگی تو رود / دیو بیشک دان که همسایه اش بود
ور رود بی تو سفر او دور دست / دیو باشد همره و هم سفره است
ور نشیند بی تو بر اسب شریف / حاسدش باشد دیو او را ردیف
ور بجیه گیرد او شهناز او / دیو در نسلش بود انباز او
در نبی شارکهم گفته است حق / هم در اموال و در اولاد ای شفیق
گفت پیغمبر ز غیب این را جلی / در مقالات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام / تو نمودی همچو شمس بی غمام
آنچه تو کردی و صد چندان نکرد / عیسی و افسونش با عازر نکرد
از تو جانم از اجل نک جان ببرد / عازر ار شد زنده هم در مرد مرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب / شیر یکی بز نیمه خورد و بست لب
کرد الحاحش بخور شیر و رقاق / گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست بی ناموس و فن / سیر تر گشتم از آنکه دوش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت / پر شد این قندیل ازین یک قطره زیت
آنچه قوت مرغ بابیلی بود / سیری معده چنین پیلی بود
فجفجی افتاد اندر مرد و زن / قدر پشه میخورد این پیل تن
حرص و وهم کافری سرزیر شد / اژدها از قوت موری سیر شد
آن گدا چشمی کفر از وی برفت / لوت ایمانیش لمتر گشت و زفت
آنکه از جوع البقر بر می طپید / همچو مریم میوه جنت بچید
میوهٔ جنت سوی چشمش شتافت / معده چون دوزخش آرام یافت

در بیان آنکه نوری که غذای جان است غذای جسم اولیاست

تا آنکه جسم یار شو و جان را که اسلم شیطانی علی یدی

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول / ای قناعت کرده از ایمان بقول

گرچه آن مطعوم جانست و نظر / جسم را هم زان نصیبست ای پسر

تا کی ای قانع بنان و گندنا / با خدا آ و ز نور ایمان کن غذا

گر نگشتی دیو جسم آن اکول / اسلم الشیطان نفرمودی رسول

دیو زان لوتی که مرده حی شود / تا نیاشامد مسلمان کی شود

دیو بر دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشقی دگر برّد رگ

از نهانخانه یقین چون می چشد / اندک اندک رخت عشق آنجا کشد

یا حریص البطن عرّج هکذا / انما المنهاج تبدیل الغذا

یا مریض القلب عرّج للعلاج / جملة التدبیر تبدیل المزاج

ایها المحبوس فی رهن الطعام / سوف تنجو ان تحملت الفطام

ان فی الجوع طعام وافر / افتقدها وارتجیها یا نفور

اغتذ بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر

چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملایک از اذا

جبرئیل ار سوی جیفه کم تند / او بقوت کی ز کرکس کم زند

پیل اگر چه در زمین آهسته است / او ز پشه باز کو کی رسته است

انکار کردن اهل تن غذای روح را

حبذا خوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان بس نهان

گر جهان باغی پر از نعمت شود / قسم موش و مار هم خاکی بود

قسمشان خاکست گر دی گر بهار / میر کونی خاک چون نوشی چو مار

در میان چوب گوید کرم چوب / مر کرا باشد چنین حلوای خوب

در میان خاک گوید کرم خُرد / این چنین حلوا بعالم کس نخورد

کرم سرگین در میان آن حدث / در جهان نقلی نداند جز خبث

جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ / شد نجاست مرده را چشم و چراغ

مناجات در طلب طعام خاصان و ادراک معانی

ای خدای بی نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن

گوش ما گیر و در آن مجلس کشان / کز رحیقت می خورند آن سرخوشان

چون بما بوئی رسانیدی ازین / سر مبند آن مشک را ای رب دین

از تو نوشند ار ذکورند ار اناث / بی دریغی در عطا یا مستغاث

ای دعا ناکرده از تو مستجاب / داده دل را هر دمی صد فتح باب

چند حرفی نقش کردی از رقوم / سنگها از عشق آن شد همچو موم

نون ابرو صاد چشم و جیم گوش / بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش

زین حروفت شد خرد باریک ریس / نسخ می کن ای ادیب خوش نویس

در خور هر فکر بسته بر عدم / دم بدم نقش خیال خوش رقم

حرفهای طرفه بر لوح خیال / بر نوشته چشم و ابرو و خط و خال

بر عدم باشم نه بر موجود مست / زانکه معشوق عدم وافی ترست

عقل را خط خوان آن اشکال کرد / تا دهد تدبیرها را زان نورد

تشبیه عقل بجبرئیل ع م

و نظر او در غیب چون جبرئیل در لوح

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد ... هر صباحی درس هر روزه برد

در عدم تحریرها بین بی بنان ... وز سوادش حیرت سودائیان

هر کسی شد بر خیالی ریش گاو ... گشته در سودای گنجی کنج کاو

از خیالی گشته شخصی پر شکوه ... رو بی آورده بمعدنهای کوه

وز خیال آن دگر با جهد مر ... رو نهاده سوی دریا بهر در

وان دگر بهر ترهب در کنشت ... وان یکی اندر حریصی سوی کشت

از خیال آن رهزن رسته شده ... وز خیال این مرهم خسته شده

در پری خوانی یکی دل کرده گم ... بر نجوم آن دیگری بنهاده سم

آن یکی در کشتی از بهر رباح ... وان یکی با فسق و دیگر با صلاح

آن روشها مختلف بیند برون ... زان خیالات ملون ز اندرون

این در آن حیران شده کان بر چیست ... هر چشنده آن دگر را نافی است

آن خیالات ار نبد ناموتلف ... چون ز بیرون شد روشها مختلف

قبلهٔ جانرا چو پنهان کرده‌اند ... هر کسی رو جانبی آورده‌اند

تمثیل روشهای مختلف باختلاف متحریان قبله را

همچو قومی که تحری میکنند ... بر خیال قبله هر سو می‌تنند

چونکه کعبه رو نماید صبحگاه ... کشف گردد که که گم کرده راه

یا چو غواصان بزیر قعر آب ... هر یکی چیزی همی چیند شتاب

بر امید گوهر و در ثمین ... توبره پر می‌کنند از آن و این

چون بر آیند از تک دریای ژرف ... کشف گردد صاحب در شگرف

وان دگر گوهر و مروارید خرد ... واندگر که سنگریزه و شبه برد

هکذا یبلوهم بالساهره ... فتنه ذات افتضاح قاهره

همچنین هر قوم چون پروانگان ... گرد شمعی پران اندر جهان

خویش را بر آتشی بر میزنند ... گرد شمع خود طوافی میکنند

بر امید آتش موسی بخت ... کز لهیبش سبز تر گردد درخت

فضل آن آتش شنیده هر رمه ... هر شرر را آن گمان برده همه

چون بر آید صبحدم نور خلد ... وانماید هر یکی چه شمع بود

هر که را پر سوخت زان شمع ظفر ... بدهدش آن شمع خود هشتاد پر

جوق پروانهٔ دو دیده دوخته ... مانده زیر شمع بد پر سوخته

می‌طپد اندر پشیمانی و سوز ... میکند آه از هوای چشم دوز

شمع او گوید که چون من سوختم ... کی ترا برهانم از سوز و ستم

شمع او گریان که من سر سوخته ... چون کنم مر غیر را افروخته

او همی گوید که از اشکال تو ... غره گشتم دیر دیدم حال تو

در معنی آیت وافی هدایت یا حسرة علی العباد

شمع مرده باده رفته دلربا ... غوطه خورد از ننگ کژبینی ما

ظلت الارباح خسرا مغرما ... تشتکی شکوی الی الله العمی

حبذا ارواح اخوان ثقات ... مسلمات مومنات قانتات

هر کسی رویی بسوئی برده‌اند ... وین عزیزان رو به بی‌سو کرده‌اند

هر کبوتر می‌پرد در مذهبی ... وین کبوتر جانب بی‌جانبی

هر عقابی می‌پرد از جا بجا ... وین عقابان راست بی‌جائی سرا

مایه مردان سوانه خاصکی / وانکه او انه بسیدا کی

زان فراخ آمد چنین روزنها / که در دیدن شد قباد و زنها

سبب نام نهادن فرجی در ابتداء حال در معنی

صوفیی بدرید جبه در حرج / پیشش آمد بعد بدریدن فرج

گشت نام آن دریده فرجی / آن لقب شد فاش زان مرد نجی

این لقب شد فاش و صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف درد

همچنین هر نام صافی داشته است / اسم را چون دردیی بگذاشته است

هر که گلخوار است دردی را گرفت / رفت صوفی سوی صافی ناشکفت

گفت لابد درد را صافی بود / زین دلالت دل به صفوت میرود

درد عسر افتاد و صافش یسر آن / صاف چون خرما و دردی آن بسرن

عسر با یسر است هین آیس مباش / راه داری زین ممات اندر معاش

صاف خواهی جبه بشکاف ای نجی / تا از آن صفوت بر آری دو دم

هست صوفی آنکه شد صفوت طلب / نه لباس صوف و خیاطی و دب

صوفیی گشته به پیش این لئام / الخیاطه و اللواطه والسلام

بر خیال آن صفا و نام نیک / رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک

بر خیالش گر روی تا اصل او / همچنانکه گر به سوی نان بجو

بو طلاوت نیست ای جویای عشق / نی ز بو یعقوب شد بینای عشق

دور باش غیرتت آمد خیال / گرد برگرد سراپرده جلال

بسته هر جوینده را که راه نیست / هر خیالش پیش می‌آید که ایست

جز مگر آن تیزگوش تیزهوش / کش بود از جیش نصرتهاش جوش

نجهد از تخییلها نی شه شود / تیر شه بنماید و بیرون رود

هر که را در دست تیر شه بود / راه یابد تا بمنزل میرود

فی المناجات

ای قدیم راز دان ذوالمنن / در ره تو عاجزیم و ممتحن

هر دل سرگشته را تدبیر بخش / وین کمانهای دوتو را تیر بخش

جرعه بر ریختی زان خفیه جام / بر زمین خاک من کاس الکرام

هست بر زلف و رخ از جرعه‌اش نشان / خاک را شاهان همی لیسند از آن

جرعه حسنست کاینجا گشت خوش / که بصد رو روز و شب میلیسیش

جرعه خاک آمیز چون مجنون کند / مر شما را صاف او تا چون کند

هر کسی پیش کلوخی جامه چاک / کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک

جرعه بر ماه و خورشید و حمل / جرعه بر عرش و کرسی و زحل

جرعه گوییش ای عجب یا کیمیا / که ز آسیبش فنا کرد و بقا

جد طلب آسیب او ای ذوفنون / لا یمسه الا المطهرون

جرعه بر لعل و بر زر و درر / جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر

جرعه بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن راواق صاف

چون همی مالی زبان را اندرین / چون شوی چون بینی آن را بی طین

چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا / زین کلوخ تن بمردن شد جدا

آنچه میماند کنی دفنش تو زود / این چنین زشتی بدان چون گشته بود

جان چو بی این جیفه بنماید جمال / کی توانم گفت لطف آن وصال

مه چو بی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان کرد زان کار و کیا

حبذا آن مطبخ پر نوش و قند / که سلاطین کاسه لیسان وی اند

حبذا آن خرمن صحرای دین / که بود هر خرمن آن را خوشه چین

حبذا دریای عمر بی غمی / که بود زو هفت دریا شبنمی

جرعه چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیردست

جوشش کرد آن خاک و ما زان جوششیم / جرعهٔ دیگر که بس بی‌کوششیم

گر روا بد ناله کردم از عدم / ور نبود این گفتنی نک تن زدم

این بیان بط حرص منثنی است / از خلیل آموز که آن بط کشتنی است

هست در بط غیر این بس خیر و شر / ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت طاوس و کشتن ابراهیم خلیل آن را

آمدیم اکنون بطاوس دورنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ

همت او صید خلق از خیر و شر / وز نتیجه و فایدهٔ آن بی‌خبر

بی‌خبر چون دام میگیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار

دام را چه ضر و چه نفع از گرفت / زین گرفت بیهده‌اش دارم شگفت

ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد لابه پی بگذاشتی

کارت این بد از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام وداد

زان شکار و آن هیاهو و آن نبود / دست در کن هیچ یابی تار و پود

بیشتر رفتست و بیگاه است روز / تو بجد در صید خلقانی هنوز

آن یکی میگیر و آن میهل ز دام / وآن دگر را صید میکن چون لئام

باز این میهل و می‌جو دگر / اینت لعب کودکان بی‌خبر

شب شود در دام تو یک صید نه / دام بر تو جز صداع و قید نه

پس تو خود را صید میکردی بدام / که شدی محبوس و محروم از مرام

در زمانه صاحب دامی بود / همچو ما احمق که صید خود شود

چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بی‌حد لقمه خوردن زو حرام

آنکه ارزد صید را عشق است و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس

تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی

عشق میگوید بگوشم پست پست / صید بودن خوشتر از صیادیست

گول من کن خویش را و غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو

بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش

تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی

نعل بینی باژگونه در جهان / تخته‌بندان را لقب گشته شهان

بس طناب اندر گلو و تاج دار / بر وی انبوهی که اینک تاجدار

همچو گور کافران بیرون حلل / اندرون قهر خدا عز و جل

چون قبور آن را مجصص کرده‌اند / پردهٔ پندار پیش آورده‌اند

طبع مسکینت مجصص از هنر / همچو نخل موم بی برگ و ثمر

در بیان آنکه لطفها در قهرها پنهان است و قهرها در لطفها تا اهل معنی و تمییز از ظاهربینان ممتاز و جدا شوند قوله تعالی لیبلوکم ایکم احسن عملا

گفت درویشی بدرویشی که تو / چون بدیدی حضرت حق را بگو

گفت بی‌چون دیدم اما بهر قال / بازگویم مختصر آن را مثال

دیدمش سوی چپ او آذری / سوی دست راست جوی کوثری

بر یسارش بس جهانسوز آتشی / سوی دست راست بس جوی خوشی

سوی آن آتش گروهی برده دست / بهر آن کوثر گروهی شاد و مست

لیک لعب باژگونه بود سخت / پیش پای هر شقی و نیکبخت

هرکه در آتش همی رفت و شرر / از میان آب بر میکرد سر

هر که سوی آب میرفت از میان / او در آتش یافت میشد در زمان
هر که سوی آتش شد او بزلال / سر ز آتش بر زد از سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین / سر برون میکرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی / لاجرم کم کس در آن آذر زدی
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت / کو رها کرد آب و در آذر گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز از آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش برآورده سر / اعتبار الاعتبار ای بیخبر
بانگ میزد آتش ای گیجان گول / من نیم آتش منم آب قبول
چشم‌بندی کرده‌اند ای کج نظر / در من آ و هیچ مگریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست / جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانهٔ / آتش آب تست و تو پروانهٔ
جان پروانه همی دارد ندا / کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید ز آتش بی امان / کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری / من برو رحم آرم از دانشوری
خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه بعکس کارهاست
او ببیند نور و در ناری رود / دل ببیند نار و در نوری شود
این چنین لعب آمد از رب جلیل / تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند / و اندر آتش چشمه‌یی بگشاده‌اند
ساحری صحن برنجی را بفن / میکند گرمش میان انجمن
خانه را او پر ز کژدم مینمود / از دم سحر خود آن کژدم نمود
چونکه جادو مینماید صد چنین / چون بود دستان جادو آفرین
لاجرم از سحر یزدان قرنها / اندر افتادند چون زن ریسها
لاجرم ز سحر یزدان ذوفنن / رفته اندر چاه جاهی کنها
ساحران آتش بنده بودند غلام / اندر افتادند چو صعوه بدام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال / سرنگون کرده عملهای کلال
من نیم فرعون کایم سوی نیل / سوی آتش میروم همچون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین / و اندر آن تیره آب آتشین
پس نکو گفت آن رسول خوش جواز / ذره‌ای عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهرست این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آیینه را / که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آیینه از بن فاسد است / صیقل او را دیر باز آرد بدست
وان گزین آیینه که خوش مغرس است / اندکی صیقل گری آنرا بس است

در تفاوت عقول از اصل فطرت خلاف معتزله

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون ستارهٔ آتشی / هست عقلی چون چراغ سرخوشی
زانکه ابر از پیش آن چون وا جهد / نور یزدان بین خردها بر دهد
عقلهای جسمانی عکس عقل او / عقل او بشکست عقل خلق بو
عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حق است ذات پاک او / زو بجو حق را و از دیگر مجو
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را بی‌کام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید / وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت / وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد / وز اسیری سبطیی صد تاب شد
لعب معکوس است و فرزین بند سخت / حیله کم کن کار اقبال است و بخت
بر خیال و حیله کم تن تار را / که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی / تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود / مکر کن تا دور گردی از جسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی / در کمی رفتی خداوندی شوی
رو تهی خدمت اگر کنی / هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه بر آتش میا / کیسه زر بر درد و باک کیا

زور را بگذار و زاری را بگیر — رحم سوی زاری آید ای فقیر
گر کنی زاری بیابی رحم او — رحم او ورزا رسید خود با [illegible]

زاری مضطر که تشنه معنویست — زاری سرد دروغ آن غویست
گریهٔ اخوان یوسف حیلتست — که درونشان پر ز رشک و علتست

حکایت آن عرب و سگ او که از گرسنگی میمرد و نانش نداد

آن سگی میمرد و گریان آن عرب — اشک میبارید و میگفت ای کرب

هین چه سازم مر مرا آمد [illegible] — زین سپس من چون توانم [illegible]
سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست — نوحه و زاری تو از بهر کیست

گفت در ملکم سگی بد نیک‌خو — نک همی‌میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان — شیر زور بود و نه سگ پهلوان

تیزچشم و خصم‌گیر و دزدران — نیک‌خو و با وفا و مهربان
صید میکردی و پاسم داشتی — دزد را نزدیک من نگذاشتی

گفت رنجش چیست زخمی خورده است — گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض — صابران را لطف حق بخشد عوض

بعد از آن گفتش که ای سالار حر — چیست اندر پشتت این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من — میکشانم بهر قوت این بدن

گفت چون ندهی بدین سگ نان و زاد — گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی درم در راه نان — لیک هست آب دو دیده رایگان

گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک — که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و بغم آبی شده — می‌نیرزد خاک خون بیهده

کل خود را خوار کرد او چون بلیس — پارهٔ این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود — جز بدان سلطان با افضال و جود

چون بگرید آسمان گریان شود — چون بنالد چرخ یا رب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست — کو بغیر کیمیا نارد شکست

دست اشکسته برآور در دعا — سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ — ای برادر رو بر آذر بی‌درنگ

مکر حق را بین و مکر خود بهل — ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب — برگشایی یک کمینی بوالعجب

که کمینهٔ آن کمین باشد بقا — تا ابد اندر عروج و ارتقا
از برای این کمین سعیی بکن — تا بری بوسیله ز علم من لدن

گر ترا احوال عروج خویش [illegible] — نیک دانی نیک باشد مر ترا

در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان زیان ندارد که چشم پسند خویش مگر چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر و از خویشتن بیخویش شده باشد

در معنی کریمهٔ وان یکاد الذین کفروا

بر طارم دست مسیح پای نه — تا که سر عشق [illegible] گشاید کمین

۱ گر نه لعنت کردی از چشم بدان / یزلقونک از نبی برخوان بدان — احمدا چون که ولغزید از نظر / در میان راه بی گل بی مطر

۲ در عجب درماند کاین نعمت پس است / من نپندارم که این حالت تهیست — تا بیامد آیه و آگاه کرد / کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد

۳ گر بدی غیر تو در دم لا شدی / صید چشم و سخره افنا شدی — معنی چشم بد آخر باز دان / این نگاه از چشم بد بگذر بدان

۴ لیک آمد عصمتی دامن کشان / وین که لغزیدی ز بهر آن نشان — عبرتی گیر اندر آن که کن نگاه / برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه

۵ پا رسول الله در آن دستان / سیر نهند از چشم بد بر کرکسان — از نظرشان کله شیر عرین / وا شکافد تا کند آن شیر انین

۶ بر شتر چشم افکند همچون حمام / وانگهان بفرستد اندر پی غلام — که برو از پیه این اشتر بخر / بیند اشتر را سقط در راه در

۷ سر بریده از مرض آن اشتری / کو بتک با اسب میکردی بری — کز حسد وز چشم بد بی هیچ شک / سیر و گردش را بگرداند فلک

۸ آب پنهانست و دولاب آشکار / لیک در گردش بود آب اصل کار — چشم نیکو شد دوای چشم بد / چشم بد را لا کند زیر لگد

۹ سبق رحمت راست این را رحمت است / چشم بد محصول قهر و لعنت است — رحمتش بر نقمتش غالب بود / چیره زان شد هر نبی بر خصم خود

۱۰ کو نتیجه رحمت است و ضد او / از نتیجه قهر بد زشت رو — حرص بط یکتاست این پنجاه تاست / حرص شهوت مار و منصب اژدهاست

۱۱ حرص بط از شهوت حلق است و فرج / در ریاست بیست چندانست درج — از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف

۱۲ زلت آدم ز اشکم بود و باه / وان ابلیس از تکبر بود و جاه — لاجرم او زود استغفار کرد / وین لعین از توبه استکبار کرد

۱۳ حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست / لیک منصب نیست آن اشکستگیست — بیخ و شاخ این ریاست را اگر / باز گویم دفتری باید دگر

۱۴ اسب سرکش را عرب شیطان خوانَد / نی ستوری را که در مرعی بماند — شیطنت گردن کشی بُد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت

۱۵ صد خورنده گنجد اندر گرد خوان / دو ریاست جو نگنجد در جهان — آن نخواهد کاین بود بر پشت خاک / تا پسر کشد پدر را ز اشتراک

۱۶ آن شنیدستی که الملک عقیم / قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم — که عقیم است و ورا فرزند نیست / همچو آتش با کسش پیوند نیست

۱۷ هرچه یابد او بسوزد بر درد / چون نیابد هیچ خود را میخورد — هیچ شو وا ره تو از دندان او / رحم کم جو از دل سندان او

۱۸ چونکه گشتی هیچ از سندان مترس / هر صباح از فقر مطلق گیر درس — هست الوهیت ردای ذوالجلال / هر که در پوشد برو گردد وبال

۱۹ تاج از آن اوست آن ما کمر / وای او کز حد خود دارد گذر — فتنه تست این پر طاوسیت / کاشتراکت باید و قدوسیت

حکایت آن حکیم که بطاوس اعتراض کرد و جواب آن

۲۳ پر خود می کند طاوسی بدشت / یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت

۲۴ گفت طاوسا چنین پر سنی / بی دریغ از بیخ چون بر میکنی — خود دلت چون میدهد تا این حلل / بر کنی اندازیش اندر وحل

۲۵ هر پرت را از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف می نهند — بهر تحریک هوای سودمند / از پر تو بادبیزن می کنند

۲۶ این چه ناشکری و چه بی باکیست / تو نمیدانی که نقاشش کیست — یا همی دانی و نازی میکنی / قاصدا قلع طرازی میکنی

۲۷ ای بسا نازا که گردد آن گناه / افکند مر بنده را از چشم شاه — ناز کردن خوشتر آید از شکر / لیک کم خایش که دارد صد خطر

۲۸ ایمن آبادست آن راه نیاز / ترک نازش گیر و با آن ره بساز — ای بسا نازآوری زد پر و بال / آخر الامر آن بر آن کس شد وبال

۳۰ خوبی ناز ار دمی بفزایدت / بیم و ترس مضمرش کی بایدت — وین نیاز ار چه که نو غم میکند / صدر دل را بدر انور میکند

چون ز مرده زنده بیرون می‌کشد / هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون می‌کشد / نفس زنده سوی مرگی می‌تند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد / زنده‌ای زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار / لیل گردی بینی ایلاج نهار
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو / روی مخراش از عزا ای خوبرو
آنچنان رویی که چون شمس ضحاست / آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنین رخ کافریست / که رخ مه از فراق او گریست
یا نمی‌بینی تو روی خویش را / ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش شود چنانکه بر آینه نویسی چون پاک کنی داغی بماند

روی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت می‌کشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان / می‌خراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقدهٔ اشکال را / در حدث کرده است زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر / عقده‌ای چند دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت / که بدانی که خسی یا نیکبخت
گر بدانی که شقیی یا سعید / آن بود بهتر ز هر فکر عتید
حل این اشکال کن گر آدمی / خرج این کن دم اگر آدم دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود را دان که نبود زان گزیر
چون بدانی حد خود زین حد گریز / تا به بی‌حد در رسی ای خاک بیز
عمر در محمول و در موضوع رفت / بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر / باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی
می‌فزاید در وسایط فلسفی / از دلایل باز بر عکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجاب / از پی مدلول سر برده بجیب
گر دخان او را دلیل آتش است / بی دخان ما را درین آتش خوش است
خاصه این آتش که از قرب ولا / از دخان نزدیکتر آمد بما
پس سیه‌کاری بود رفتن ز جان / بهر تخییلات جان سوی دخان

در معنی حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

بر مکن پر را و دل بر کن ازو / زانکه شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوتت نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / هم غزا با مرده کان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گر چه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنین چون شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کزو تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست
چونکه محمول به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه رنج صبر نبود مر ترا / شرط نبود پس فرو ناید جزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق هم از حق است

چند آن شرط و شاد آن جزا / آن جزای دلنواز جانفزا

عاشقانرا شادمانی و غم اوست / دستمزد و اجرت خدمت هم اوست

غیر معشوق ار تماشائی بود / عشق نبود هرزه سودائی بود

عشق آن شعله است کو چون برفروخت / هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت

تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر آخر که بعد لا چه ماند

ماند الا الله و باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت

خود همو بود آولین و آخرین / شرک جز از دیدهٔ احول مبین

ای عجب حسنی بود جز عکس آن / نیست تن را جنبشی از غیر جان

آن تنی را که بود در جان خلل / خوش نباشد گر بگیری در عسل

آن کسی داند که روزیدش بود / از کف این جان جان جامی بود

وانکه چشم او ندیده است آن رخان / پیش او جانست این تفّ دخان

چون ندید او عمر عبدالعزیز / پیش او عادل بود حجاج نیز

چون ندید او مار موسی را ثبات / در حبال سحر پندارد حیات

مرغ کو ناخورده است آب زلال / اندر آب شور دارد پر و بال

جز بضد ضد را همی نتوان شناخت / چون ببیند زخم بشناسد نواخت

لاجرم دنیا مقدم آمده است / تا بدانی قدر اقلیم الست

چون ازینجا وارهی آنجا روی / در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی

کو نی آنجا خاک را بیختیم / زین جهان پاکت می بگریختیم

گشته بودم قانع از گنجی بمار / شادمان بودم ز گلزار بهار

آید بعث پیش از این و بی اجل / تا غذایم کم بدی اندر رحم

در بیان حدیث ما مات من مات الّا و تمنّی ان یموت قبل ما مات ان کان برّاً لیکون الی البرّ اعجل وان کان فاجراً لیقلّ فجوره صدق رسول

زان بفرمودست آن آگه رسول / که همه آنکو مرد و کرد از تن نقول

نبود او را حسرت نقلان و موت / لیک باشد حسرت تقصیر و فوت

هر که میرد خود تمنا باشدش / که بدی زین پیش نقل و مقصدش

گر بدی بد تا بدی کمتر بدی / ور تقی تا خانه زوتر آمدی

گوید آن بد بیخبر می‌بوده‌ام / دم بدم من پرده می‌افزوده‌ام

گر از این زوتر مرا معبر بدی / این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی

از حریصی کم در آزو می قنوع / ور بکتیر کم در آن چهره خشوع

همچنین از بخل کم دررو حجب / وز بلیسی چهرهٔ خوب بجود

برمکن آن پر خلد آرای را / برمکن آن پر ره پیمای را

پشیمان شدن آن الحکیم از آن سؤال بجهة گریهٔ طاوس

چون شنید آن پند در وی بنگریست / بعد از آن در نوحه آمد میگریست

نوحه و گریهٔ دراز و دردمند / هر که آنجا بود در گریه فکند

وانکه میپرسید پر کندن ز چیست / بیجوابی شد پشیمان میگریست

کز فضولی من چرا پرسیدمش / او ز غم پر بود شورانیدمش

می‌چکید از چشم او بر خاک آب / اندران هر قطره مدرج صد جواب
می‌چکید از چشم او گریه بخاک / خاک گل میشد ز اشک سهمناک
گریه با صدق بر جانها زند / تا که چرخ و عرش را گریان کند
گریهٔ بی صدق نی سوزش بود / دیو زان بر گریه‌اش خندان شود
عقل و دلها بیگمانی عرشیند / در حجاب از نور عرشی میزیند
گریهٔ بی صدق تا شد بیفروغ / او ندارد هیچ بی‌مانند دروغ

در بیان آنکه عقل و روح از عالم بالا و محبوس بدین عنصرند چون هاروت و ماروت بچاه بابل

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک / بسته‌اند اینجا بچاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی درند / اندرین چه گشته‌اند از جرم بند
سحر و صد سحر را بی‌اختیار / زین دو آموزند نیکان و شرار
لیک اول پند بدهندش که هین / سحر را از ما میاموز و مچین
ما بیاموزیم این سحر ای فلان / از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باشد اختیار / اختیاری نبودت بی اقتدار
میلها همچون سگان خفته‌اند / اندریشان خیر و شر بنهفته‌اند
چونکه قدرت نیست خفتند این رده / همچو هیزم پاره‌ها و تن زده
تا که مرداری رسید در میان / نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آورد و سر بر زد ز جیب
مو بموی هر سگی دندان شده / وز برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حیله بالا خشم و غضب / چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله میرسد از لامکان / میرود دود لهب تا آسمان
صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند / چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند
یا چو بازانند دیده دوخته / در حجاب از عشق صیدی سوخته
تا کله برداری و بینند شکار / آنگهان سازند طوف کوهسار
شهوت رنجور ساکن میشود / خاطر او سوی صحت میرود
چون ببیند نان و سیب و خربزه / در مصاف آید مزه و خوف بزه
گر بود صابر ز دیدن بیند سود / آن تهیج طبع سستش را گشود
ور نباشد صبر پس نادیده به / تیر دور اولی ز مرد بی‌زره
باز گرد و کن حکایت را تمام / تا چه گفت اندر جوابش والسلام

جواب دادن طاوس مرد حکیم را

بشنو اکنون تو ز طاوس آن جواب / تا بدانی هر هنر کو پر خطاب
چون ز گریه فارغ آمد گفت رو / که تو هستی رنگ و بوی را گرو
آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی‌رحمت مدام / بهر این پرها نهد هر سو دو دام
چند تیرانداز بهر بالها / تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن / زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه / تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
برکنم پرهای خود را یک بیک / تا نبینند از ندامت هم کنک
نزد من جان بهتر از بال و پر است / جان بماند باقی و تن ابتر است
این سلاح عجب من شد ای فتی / عجب آرد معجبان را صد بلا

در بیان آنکه هنرها و زیرکیها چون پر طاوس افتد

پس برهنه آمد هلاکت خام را	کز پی دانه نبیند دام را	اختیار آن را نکو باشد که او	مالک خود باشد اندر اتقوا	۱
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار	دور کن آلت بینداز اختیار	جلوه‌گاه و اختیارم این پر است	برکنم پر را که در قصد سر است	۲
نیست انگارد پر خود را صبور	تا پرش در نفکند در شر و شور	پس زیانش نیست پر گو برمکن	گر رسد تیری به پیش آرد مجن	۳
لیک بر من پر زیبا دشمنی است	چونکه از جلوه‌گری صبریم نیست	گر بدی صبر و حفاظم راهبر	برفزودی اختیارم کر و فر	۴
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن	نیست لایق تیغ اندر دست من	گر مرا عقلی بدی و منزجر	تیغ اندر دست من بودی ظفر	۵
عقل باید نور ده چون آفتاب	تا زند تیغی که نبود جز صواب	چون ندارم عقل تابان و صلاح	پس چرا در چاه نندازم سلاح	۶
در چه اندازم کنون تیغ و مجن	کاین سلاح خصم من خواهد شدن	چون ندارم زور و یاری و سند	تیغم او بستاند و بر من زند	۷
رغم این نفس وقیحه‌خوی را	که نپوشد رو خراشم روی را	تا شود کم این جمال و این کمال	چون نماند رو کم افتم در وبال	۸
چون بدین نیت خراشم بزه نیست	که به زخم این روی را پوشیدنیست	گر دلم خوی ستیری داشتی	روی خوبم جز صفا ننگاشتی	۹
چون ندیدم زور و فر و صلاح	خصم دیدم زود بشکستم سلاح	تا نگردد تیغ من او را کمال	تا نگردد خنجرم بر من وبال	۱۰
می‌گریزم تا رگم جنبان شود	کی فرار از خویشتن آسان بود	آنکه از غیری بود او را فرار	چون از او ببرید گیرد او قرار	۱۱
من که خصمم هم منم اندر گریز	تا ابد کار من آمد خیز خیز	نی به هندست ایمن و نی در ختن	آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن	۱۲

در صفت از بیخودی که در بقای حق فانی شده است

	چون فناش از فقر پیرایه شود	او محمدوار بی‌سایه شود		۱۶
فقر فخری را فنا پیرایه شد	چون زبانه شمع او بی‌سایه شد	شمع شد جمله زبانه پا و سر	سایه را نبود بگرد او گذر	۱۷
موم از خویش و ز سایه در گریخت	گفت از بهر فنایت شمع ریخت	گفت من هم در فنا بگریختم	گفت از بهر فنایت ریختم	۱۸
این شعاع باقی آمد مفترق	نی شعاع شمس فانی محترق	شمع چون در نار شد کلی فنا	نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا	۱۹
دست اندر دفع ظلمت آشکار	آتشی صورت بدی پایدار	بر خلاف موم شمع جسم کاست	تا شود کم گردد افزون نور جان	۲۰
[illegible]	شمع تن را شعله‌ها باقیست	آن زبانه آفتابی چون گنج بود	سایه فانی شد ز آن نور جان	۲۱
[illegible] سایه [illegible] زمین	ماه را سایه نباشد همنشین	بیخودی فانی برست ای بیخودی	باشی اندر بیخودی چون قرص ماه	۲۲
چون بری آید [illegible]	گفت نور از [illegible] خیالی [illegible]	از حجاب ابر شد نورش ضعیف	کم شد ماه و نورش آن [illegible]	۲۳
[illegible]	ابر تن ما را خیال اندیشه‌ها	[illegible]	که بگشت این ابرها ما را عدو	۲۴
[illegible]	[illegible]	ابرها را شد عدو و خصم ما	که کنند ماه را از چشم ما نهان	۲۵
[illegible]	بدر را کم از هلالی میکند	[illegible]	دشمن ما را عدوی خویش خواند	۲۶
[illegible]	هرکه میخواهد ابر را [illegible]	[illegible]	روی ما را [illegible] مبدل شد	۲۷
[illegible]	[illegible] آن نور [illegible]	در قیامت [illegible]	چشم ما [illegible] ضیا مشغول شد	۲۸
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۲۹

پر پی ابرست پروانهٔ کشف / زانکه پس لطف حق شد آن لطیف
برکنم پر را و حسنش را ز راه / تا ببینم حسن مه را هم ز ماه

من نخواهم دایه مادر خوشترست / موسیم من دایهٔ من مادرست
من نخواهم لطف حق از واسطه / که هلاک خلق شد این رابطه

یا مگر ابری بگیرد خوی ماه / تا نگردد او حجاب روی ماه
صورتش بنماید او در وصف لا / همچو جسم انبیا و اولیا

آنچنان ابری نباشد پرده‌بند / پرده در باشد بمعنی سودمند
آنچنان کاندر صباح روشنی / قطره می‌بارید و بالا ابر نی

معجزهٔ پیغمبری بود آن سقا / گشته ابر از لطف همرنگ سما
گشته ریزان قطره قطره از سما / گفته آمد شرح این ماجرا

بود ابر و رفته از وی خوی ابر / این چنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تنی گم گشته زو / گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو

پر پی غیرست سر از بهر من / خانهٔ سمع و بصر استون تن
جان فدا کردن پی صید غیر / کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر

هین مشو چون قند پیش طوطیان / بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
یا پی احسنت و شاباش خطاب / خویشتن مردار کن پیش کلاب

پس خضر کشتی برای آن شکست / تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
فقر فخری بهر آن آمد سنی / تا ز طماعان گریزم در غنی

گنجها را در خرابی زان نهند / تا ز حرص اهل عمران وارهند
بر نتانی کند رو خلوت گزین / تا نگردی جمله خرج آن و این

در بیان آنکه ما سوی الله همه آکل و ماکولند

زانکه تو هم لقمه هم لقمه‌خوار / آکل و ماکولی ای جان هوش‌دار

مرغکی اندر شکار کرم بود / گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بی‌خبر / در شکار خود ز صیادی دگر

دزد گرچه در شکار کالاست / شحنه با خصمانش در دنبال است
عقل او مشغول رخت و قفل و در / غافلست از شحنه و آه سحر

او چنان غرقست در سودای خود / غافلست از طالب و جویای خود
گر حشیش آب زلالی می‌خورد / معدهٔ حیوانیش در پی چرد

آکل و ماکول آمد آن گیاه / همچنین هر هستی غیر اله
و هو یطعمکم و لا یطعم چو اوست / نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست

هر خیالی را خیالی می‌خورد / فکر آن فکر دگر را می‌چرد
تو نتانی کز خیالی وارهی / یا بخسبی تا از آن بیرون جهی

فکر زنبورست آن خواب تو آب / چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبور خیالی در پرد / می‌کشد این سو و آن سو می‌برد

کمترین آکال است این خیال / و آن دگرها را شناسد ذوالجلال
هین گریز از جوق اکال غلیظ / سوی او که گفت ما ایمت حفیظ

یا بسوی آنکه او این حفظ یافت / گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر / حق شدست آن دست او را دستگیر

پیر عقلت کودکی خو کرده است / از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد / تا که باز آید خرد زان خوی بد

چونکه دست خود بدست او نهی / پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود / که ید الله فوق ایدیهم بود

چونکه دادی دست خود در دست پیر / پیر حکمت که علیمست و خبیر
کو نبی وقت خویشست ای مرید / زانکه از نور نبی آمد پدید

در حدیبیه شدی حاضر بدین / وان صحابه بیعتی را هم قرین
پس ز ده یار مبشر آمدی / همچو زر ده دهی خالص شدی

تا معیت راست آید زانکه مرد / با کسی جفت است کو را دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود / وین حدیث احمد خوش‌خو بود

گفت المرء مع محبوبه / لا یفک المرء من مطلوبه
هر کجا دامست و دانه کم نشین / رو زبون گیرا زبون گیران ببین

ای بوکن کیسهٔ زبونان این جهان — دست هم بالای دست است ای جوان

تو ز بونی باز بونی ای عجب — باش تو ترسان ز لرزان در طلب — آگهی ما کو بلی ای مرغ عجب — هم تو صید و صیدگیر اندر طلب

حرص صیادی ز صیدی مغفلت — بیکند او دلبری او بیدلیست — بین ایدی خلفهم سدا مباش — که نبینی خصم را و آن خصم فاش

تو کم از مرغی مباش اندر نشید — بین ایدی خلف عصفوری بدید — کم ز عصفوری مبین کو که آن — بین ایدی خلف چون بیند عیان

چون نزد دانه آید پیش و پس — چند گرداند سر و رو آن نفس — کای عجب پیش و پسم صیاد هست — تا کشم از بیم او زین لقمه دست

تو ببین پس قصهٔ فجار را — پیش بنگر یار را و جار را — که هلاکت دادشان بی التقی — او قرین تست در هر حالتی

حق شکنجه کرد و گر زو دور نیست — پس بدان حق بی ید و حد دور نیست — آنکه میگفتی اگر حق هست کو — در شکنجه او مقر گشتی که هو

وانکه میگفت این بعید است و عجب — اشک میراند و همی گفت ای ترب — دل فشرده از دام و جنبیده دست — دام تو خود بر پرت چسبیده است

برکنم من بیخ آن منحوس دام — از پی کامی نباشم تلخ کام — در خور فهم تو گفتستم این جواب — فهم کن از جستجو و بر متاب

بگسل این حبلی که حرص است و حسد — یاد کن فی جیدها حبل المسد — آنکه جز انکار حق کارش نبود — بر دهد حسرت عاقبت بی سود

در نگر احوال فرعون و ثمود — قوم لوط و قوم صالح قوم هود — حال نمرود و سپاهش در نگر — در مآل قوم نوح افکن نظر

در نگر تو قصهٔ شداد و عاد — حسرت ایشان نگر یوم التناد — تا بدانی حق سمیع است و علیم — فارغست از شر و پاک از بیم

در بیان سبب کشتن ابرهیم علی نبینا و علیه الصلوة والسلام زاغ را که آن اشاره بقمع کدام صفت از صفات مذمومه بوده

این سخن را نیست پایان و فراغ — ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ

بهر فرمان حکمت فرمان چه بود — اندکی ز اسرار آن باید نمود — کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه — دایما باشد بدنیا عمرخواه

همچو ابلیس از خدای پاک فرد — تا قیامت عمر تن درخواست کرد — گفت انظرنی الی یوم الجزا — کاشکی گفتی که تبنا ربنا

زندگی بی دوست جان فرسودنست — مرگ حاضر غایب از حق بودنست — عمر و مرگ این دو با حق خوش بود — بی خدا آب حیات آتش بود

این هم از تاثیر لعنت بود کو — در چنان حضرت همی شد عمرجو — از خدا غیر خدا را خواستن — ظن افزونیست کلی کاستن

خاصه عمری غرق در بیگانگی — در حضور شیر روبه شانگی — عمر بیشم ده که تا پستر روم — مهلم افزون ده که تا کمتر شوم

تا که لعنت را نشانه او شود — بد کسی باشد که لعنت جو بود — عمر خوش در قرب جان پروردنست — عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست

عمر بیشم ده که تا گه میخورم — دایم اینم ده که بس بدگوهرم — گر نه گه خوار است آن گنده دهان — گوید ای از خوی زاغم وارهان

در مناجات کردن

با قاضی الحاجات ودود خواستن از حق تعالی

ای مبدل کرده خاکی را بزر | خاک دیگر را نموده بوالبشر

کار تو تبدیل اعیان و عطا | کار ما سهوست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم | من همه جهلم مرا ده صبر و حلم

ای که خاک شوره را تو نان کنی | وی که نان مرده را تو جان کنی
ایکه جان خیره را رهبر کنی | وی که بیره را تو پیغمبر کنی

ای که خاک تیره را تو جان دهی | عقل و حس و روزی و ایمان دهی
شکر از نی میوه از چوب آوری | از منی مرده بت خوب آوری

گل ز گل صفوت ز دل پیدا کنی | پیه را بخشی ضیا و روشنی
میکنی جزو زمین را آسمان | میفزایی در زمین از اختران

هر که سازد زین جهان آب حیات | زودترش از دیگران آید ممات
دیدهٔ دل کو بگردون بنگریست | دید کاینجا هر دمی میناگریست

قلب اعیانست و اکسیر محیط | ائتلاف خرقهٔ تن بی مخیط
تو از آن روزی که در هست آمدی | آتشی یا خاک یا بادی بدی

گر بدان حالت ترا بودی بقا | کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند | هستی دیگر بجای او نشاند

همچنین تا صد هزاران هستها | بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
آن مبدل بین وسایط را بمان | کز وسایط دور گردی ز اصل آن

واسطه هر جا فزون شد وصل جست | واسطه کم ذوق وصل افزونترست
از سبب دانی شود کم حیرتت | حیرت تو ره دهد در حضرتت

این بقاها از فناها یافتی | از فنااش رو چرا برتافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا | بر بقا چفسیده‌ای ای بینوا

چون دوم از اولینت بهترست | پس فنا جوی و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود | تاکنون هر لحظه از بدو وجود

از جمادی بیخبر سوی نما | وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش | باز سوی خارج این پنج و شش

تا لب بحر این نشان پایهاست | پس نشان پا درون بحر لاست
باز منزلهای خشکی ز احتیاط | هست دهها و وطنها و رباط

زانکه منزلهای دریا در وقوف | وقت موجش نی حد آمد نی روف
باز منزلهای دریا در وقوف | وقت موجش نی ستون نی سقوف

نیست پیدا اندر آن پایه گام | نی نشانست آن منازل را نه نام
هست صد چندان میان منزلین | آن طرف از این تا بالا این

در فناها این بقاها دیده‌ای | بر بقای جسم چون چفسیده‌ای
هین بده ای زاغ این جان باز باش | پیش تبدیل خدا جان باز باش

تازه میگیر و کهن را میسپار | که هر امسالت فزونست از سه پار
در زیانها تخم دل و ایثار کن | نهنه بر کهنه نو انبار کن

کهنه را پوسیده و گندیده دان | تحفه میبر بهر جان تا دیدیا
آنکه شد بیدار و چشمش باز شد | هست چشم حقت او گر فاقدست

هر کجا باشند جوق مرغ کور | بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا شود آید کور سی از شورها | آنکه آب شور نفزاید عمی

اهل دنیا از آن سبب اعمی دلند | شارب شور اند آب صاف کو
شور میخور کور میشو در جهان | چون نداری آب حیوان در نهان

با چنین حالت بقا جویی ولا | همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
در سیاهی زنگی زان آسوده است | کو ز زاد و اصل زنگی بوده است

آنکه او تاریک شد خوش ترنوی | گر سیه گردد تدارک جو بود
مرغ پرنده چو ماند در زمین | باشد اندر غصه و درد و حنین

مرغ خانه بر زمین خوش میرود | دانه چین و شاد و شاطر میدود

زانکه او از اصل بی پرواز بود | وان دگر پرنده و پرواز بود

در بیان حدیث حضرت نبوی صلی الله علیه و آله وسلم ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل وغنی قوم افتقر وعالما یلعب به الجهال

گفت پیغمبر که رحم آرید بر / حال من کان غنیا فافتقر
والذی کان عزیزا فاحتقر / او صفیا عالما بین المضر
گفت پیغمبر که با این سه گروه / رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه
آنکه او بعد از عزیزی خوار شد / وانکه بد با مال و بی دینار شد
وان سیم آن عالمی کاندر جهان / مبتلا گردد میان ابلهان
زانکه از عزت بخواری آمدن / همچو قطع عضو باشد در بدن
عضو گردد مرده کز تن وا برید / نو بریده جنبد اما نی مدید
هر که از جام الست او خورد پار / هستش امسال آفت رنج و خمار
زانکه چون سگ است اصل کهدانی بود / نی مراد او حرص سلطانی بود
توبه او جوید که کرده است او گناه / آه او گوید که گم کرده است راه

حکایت در بیان صفت حقانیان در دنیا با اهل دنیا و در معنی حدیث الاسلام بدا غریبا وسیعود کما بدا غریبا فطوبی للغرباء

آهوی را کرد صیادی شکار / اندر آخر کردش آن بی زینهار
در میان آخر پر از خران / حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهر سو میگریخت / او به پیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر / کاه میخورد از هوس چون نیشکر
گاه آهو میرمید از سو بسو / گه ز دود و گرد که بر تافت رو
هر که را با ضد خود بگذاشتند / آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان هدهد اگر / حجت عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب / یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدامست آن عذاب ای معتمد / در قفس بودن به غیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر / مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح بازست و طبایع زاغها / دارد از زاغان و جغدان داغها
او بمانده در میانشان زار زار / همچو بوبکری بشهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه

که شهر سبزوار را بگرفت ایشان از کشتن امان خواستند ابوبکر نامی از ایشان خواست

شه محمد الب الغ خوارزمشاه / در قتال سبزوار پرپناه

تنگشان آورد لشکرهای او / اسپهش افتاد در قتل عدو

سجده آوردند پیشش کالامان / حلقه‌مان در گوش کن وابخش جان

هر خراج و صله که بایدت / آن ز ما هر موسمی افزایدت

جان ما آن تو است ای شیرخو / پیش ما چندی امانت باش گو

گفت نرهانید از من جان خویش / تا نیاریدم ابابکری به پیش

تا مرا بوبکر نام از شهرتان / هدیه نارید ای رمیده امتان

بدروم‌تان همچو کشت ای قوم دون / نی خراج استانم و نی هم فسون

پس جوال زر کشیدندش به راه / کز چنین شهری ابوبکری مخواه

کی بود بوبکر اندر سبزوار / یا کلوخ خشک اندر جویبار

رو بتابید از زر و گفت ای مغان / تا نیاریدم ابوبکر ارمغان

هیچ سودی نیست کودک نیستم / تا بزر و سیم حیران بیستم

تا نیاری سجده نرهی ای زبون / ور بپیمایی تو مسجد را بکون

منهیان انگیختند از چپ و راست / کاندرین ویران ابوبکری کجاست

بعد سه روز و سه شب کاشتافتند / یک ابوبکر نزاری یافتند

ره گذر بود و بمانده از مرض / در یکی گوشه خرابی پرحرض

کو همی اندر خرابه بی‌عرض / خون دل بر رخ فشانده از مرض

خفته بود او در یکی کنجی خراب / چون بدیدندش بگفتندش شتاب

خیز کاین سلطان ترا طالب شده است / کز تو خواهد شهر ما از قتل رست

گفت اگر پایم بدی یا مقدمی / خود بپای خود بمقصد رفتمی

اندرین دشمن کده کی ماندمی / سوی شهر دوستان می‌راندمی

تخته مرده‌کشان بفراشتند / بر کتف بوبکر را برداشتند

جانب خوارزمشه حمله روان / می‌کشیدندش که تا بیند نشان

سبزوار است این جهان مرد حق / اندر اینجا ضایع است و ممتحق

هست خوارزمشه شاه جلیل / دل همی‌خواهد ازین قوم رذیل

گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم

من ز صاحب‌دل کنم در تو نظر / نه بنقش سجده و ایثار زر

تو دل خود را چو دل پنداشتی / جستجوی اهل دل بگذاشتی

دل که گر هفتصد چنین هفت آسمان / اندرو آید شود یاوه و نهان

این چنین دل ریزه‌ها را دل مگو / سبزوار اندر ابوبکری مجو

صاحب دل آینهٔ شش رو بود / حق ازو در شش جهت ناظر بود

هر که اندر شش جهت دارد مقر / کی کند در غیر حق یکدم نظر

گر کند رد از برای او کند / ور قبول آرد هم او باشد سند

چونکه او حق را بود در کل حال / برگزیده باشد او ذو الجلال

هیچ بی او حق بکس ندهد نوال / شمه‌ای گفتم ز اصحاب وصال

موهبت را بر کف دستش نهد / وز کفش آن را بمرحومان دهد

با کفش دریای کل را اتصال / هست بی‌چون و چگونه در کمال

اتصالی کو نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام

صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی

گر ز تو راضی است دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم

ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه آن را آر ای جان بر درم

با تو او چونست هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان

مادر و بابا و اصل خلق اوست / ای خنک آنکس که دل اندر اوست

تو بگویی نک دل آوردم بتو / گویدت این دل نیرزد یک طسوج

آن دلی آور که قطب عالم اوست / جان جان جان جان آدم اوست

از برای آن دل پر نور و بر / هست آن سلطان دلها منتظر

تو بگردی سالها در سبزوار / آنچنان دل را نیابی زینهار

پس دل پوسیدهٔ پژمرده‌جان / بر سر تخته نهی آن سو کشان

که دل آوردم ترا ای شه بیا / به ازین دل نبود اندر سبزوار

گوید این گورخانه است ای مجیر / که دل مرده بدینجا آوری

رو بیاور آن دلی کو شاه‌جوست / گر امان سبزوار کون از وست

کی آن دل زین جهان پنهان بود / زانکه ظلمت با ضیا ضد آن بود

دشمنی آن دل ز روز الست / سبزوار طبع را میراثی است

زانکه او بازست دنیا شهر زاغ / دیدن ناجنس با جنس داغ

ور کند نرمی نفاقی می‌کند / از پی استمالت ارتفاقی می‌کند

گوید او آری نه از جهد نیاز / تا که با صبح کم کند نفع دراز

زانکه این زاغ خس مردارجو / صد هزاران مکر دارد او به تو

گر پذیرد آن نفاقش را رسید / شد نفاقش عین صدق مستفید

زانکه آن صاحب‌دل با کر و فر / هست در بازار ما معیوب‌خر

صاحب دل جو اگر بی‌جانی / جنس دل شو گر ضد سلطانی

آنکه زرق او خوش آید مر ترا / او ولی نیست نه خاص خدا

هر که او بر خوی و بر طبع تو زیست / پیش طبع تو ولی است و نبی است

رو هوا بگذار تا بوی خدا / در مشامت در رسد ای کدخدا

رو هوا بگذار تا خوبیت شود / وان مشام عنبرین بویت شود

از هوا رانی دماغت فاسد است / مشک و عنبر پیش مغزت کاسد است

عاشقی تو بر نجاسات همچو زاغ / بوی مشکت می‌بگیرد در دماغ

حد ندارد این سخن آهوی ما / می‌گریزد اندر آخر جا به جا

بقیهٔ قصهٔ آهو در آخر خران

روزها آن آهوی خوش‌ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر

مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک / در یکی حقه معذب پشک و مشک

یک خرش گفتی که‌ها این بوالوحوش / طبع شاهان دارد و میران خمش

آن دگر تسخر زدی کز جزر و مد / گوهر آورده است کی ارزان دهد

وان خری گفتی که با این نازکی / بر سریر شاه شو گو متکی

وان خری شد تخمه و از خوردن بماند / پس برسم دعوت آهو را بخواند

سر چنین کرد او که نی رو ای فلان / اشتهایم نیست هستم ناتوان

گفت می‌دانم که نازی می‌کنی / یا ز ناموس احتراز می‌کنی

گفت آهو با خر این طعمهٔ توست / که از آن اجزای تو زنده و نوست

من الیف مرغزاری بوده‌ام / در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام

گر قضا افکند ما را در عذاب / کی رود آن طبع و خوی مستطاب

گر گدا گشتم گدا رو کی شوم / ور لباسم کهنه گردد من نوم

سنبل و لاله و سپرغم نیز هم / با هزاران ناز و نخوت خورده‌ام

گفت آری لاف میزن لاف لاف / در غریبی بس توان گفتن گزاف

گفت نافم خود گواهی می‌دهد / منتی بر عود و عنبر می‌نهد

لیک آن را کی شنود صاحب‌مشام / بر خر سرگین‌پرست آن شد حرام

خر کمیز خر ببوید بر طریق / مشک چون عرضه کنم با این فریق

بهر آن گفت آن رسول مستجیب / رمز الاسلام فی الدنیا غریب

زانکه خویشانش هم از وی می‌رمند / گرچه با ذاتش ملایک همدمند

صورتش را جنس می‌بینند انام / لیک از وی می‌نیابند آن مشام

همچو شیری در میان نقش گاو / دور می‌بینش ولی او را مکاو

ور بکاوی ترک گاو تن بگو / که بدرد گاو را آن شیرخو

طبع گاوی از سرت بیرون کند / خوی حیوانی ز حیوان بر کند

گاو باشی شیر گردی نزد او / گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

در بیان معنی انّی اری سبع بقرات سمان

یا کلهن سبع عجاف کاوان لاغر را خدا بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را باشتها میخوردند اگرچه خیالات صورت گاوان آمّا تو معنی شیر بنگر

آن عزیز مصر میدیدی بخواب / چونکه چشم غیب را شد فتح باب

هفت گاو فربه بس پروری / خوردشان آن هفت گاو لاغری

در درون شیران بدند آن لاغران / ورنه گاوان را نبودندی خوران

پس بشر آمد بصورت مرد کار / لیک پنهان شیر در وی خوار خوار

مرد را خوش در خورد فردش کند / صاف گردد دُرد اگر دردش کند

گاو تن قربانی شیر خداست / گر ترا با اوست صدق و صفاست

ور کشی مهمان همان گون خرّمی / گاو تن را خواجه تا کی پروری

زان یکی در داو جهد از دها / وا رهد پا بر نهد او بر سما

شاه گردد واگذارد بندگی / یابد او در دگی دل زندگی

در سبب کشتن ابرهیم خروس را و مذمت او که اشاره بقمع کدام صفت بود از مذمومات

چند گوئی ای سپه زاغ پر نحوس / ای خلیل حق چرا کشتی خروس

حکمت کشتن چه بود آخر بگو / تا تسبیح کرد هم آنرا مو بمو

گفت فرمان حکمت فرمان بجاست / تا هلل کرد هم آنرا اس بجان

شهوتیست او و بس شهوت پرست / زان شراب زهرناک ژاژ مست

گر نبه نسل بودی ای وصی / آدم از ننگش بکردی خود خصی

گفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم این اشکار را

زر و سیم و گله اسبش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود

گفت شاباش و ترش آویخت لنج / شد ترنجیده و ترش همچون ترنج

پس جواهرها ز معدنهای خوش / کرد آن پیش ره آن حق پیشکش

گیر این دام دگر را ای لعین / گفت زین افزون ده ای نعم المعین

چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و بس جامه ابریشمین

گفت یارب بیش ازین خواهم مدد / تا ببندمشان بحبل من مسد

تا که مستانت که نر و پر دلند / مرد وار این بندها را بسکلند

تا بدین دام و رسنهای هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا

دام دیگر خواهم ای سلطان تخت / دام مرد انداز حیلت ساز سخت

خمر و چنگ آورد و پیش او نهاد / نیم خنده زد بدان شد نیم شاد

سوی اضلال ازل پیغام کرد / که بر آر از قعر بحر فتنه گرد

نی یکی از بندگانت موسی است / پرده‌ها در بحر او از گرد بست

آب از هر سو عنانرا وا کشید / از تک دریا غباری شد پدید

دام محکم ده که تا گردد تمام / وافکنم در کام ایشان چون لجام

در کمند آر کشتشان کش کشان ‌ ‌ ‌ تا که نتواند سر پیچید ازان

چونکه خوبی زنان با او نمود ‌ ‌ ‌ که ز عقل و صبر مردان می‌ربود

پس ز انگشتک برقص اندر فتاد ‌ ‌ ‌ که بده زوتر رسیدم در مراد

چون بدید آن چشمهای پر خمار ‌ ‌ ‌ که کند عقل و خرد را خار خار

وان صفای عارض آن دلبران ‌ ‌ ‌ که بسوزد چون سپند این دل بران

روی و خال و ابرو و لب چون عقیق ‌ ‌ ‌ گوییا حق تافت از پرده رقیق

قد چون سرو خرامان در چمن ‌ ‌ ‌ خد همچون یاسمین و نسترن

چونکه دید آن غنج برجست سبک ‌ ‌ ‌ چون تجلی حق ز پرده تنک

عالمی شده واله و حیران و دنگ ‌ ‌ ‌ زان کرشمه وزان دلال شنگ

در بیان معنی آیهٔ لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم الی آخرها و آیه شریفه و من نعمره ننکسه فی الخلق افلا یعقلون

صد چو آدم را ملک ساجد شده ‌ ‌ ‌ همچو آدم باز معزول آمده

جبرئیلش می‌کشاند موکشان ‌ ‌ ‌ که برو زین خلد و زین جوق خوشان

گفت آخر بعد هستی نیستی ‌ ‌ ‌ گفت جرمت آنکه افزون زیستی

گفت بعد عزت این اذلال چیست ‌ ‌ ‌ گفت آن دادست و این داوریست

جبرئیلا سجده میکردی بجان ‌ ‌ ‌ این زمان میرانیم تو از جنان

حله می‌پرد ز من در امتحان ‌ ‌ ‌ همچو برگ از شاخ در وقت خزان

آن رخی که تاب او بد ماهوار ‌ ‌ ‌ شد به پیری همچو پشت سوسمار

وان سر و آن فرق گشن شعشع شده ‌ ‌ ‌ وقت پیری ناخوش و اصلع شده

وان قد رقصان نازان چون سنان ‌ ‌ ‌ گشته در پیری دوتا همچون کمان

برف گشته موی همچون پر زاغ ‌ ‌ ‌ وز تشنج روی گشته داغ داغ

رنگ لاله گشته رنگ زعفران ‌ ‌ ‌ زور شیرش گشته چون زور زنان

چشم چون نرگس شده پژمرده ‌ ‌ ‌ گرمی اعضا شده افسرده

آنکه مردی در بغل کردی بفن ‌ ‌ ‌ می بگیرندش بغل وقت شدن

این خود آثار غم و پژمردگیست ‌ ‌ ‌ هر یکی زاینها رسول مردگیست

در بیان تفسیر آیهٔ الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون

لیک اگر باشد طبیبش نور حق ‌ ‌ ‌ نیست از پیری و از نقصان قلق

سستی او هست چون سستی مست ‌ ‌ ‌ که اندر آن سستیش رشک رستم است

گر بمیرد استخوانش غرق ذوق ‌ ‌ ‌ ذره ذره اش در شعاع نور شوق

وانکه نورش نیست باغ بی ثمر ‌ ‌ ‌ که خزانش میکند زیر و زبر

گل نماند خارها ماند سیاه ‌ ‌ ‌ زرد و بی‌مغز آمده چون تل کاه

تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا ‌ ‌ ‌ که ازو آن حله‌ها گردد جدا

خویشتن را دید و دید خویشتن ‌ ‌ ‌ زهر قاتل هین بیابی ممتحن

شاهدی کز عشق او عالم گریست ‌ ‌ ‌ عالمش میراند از خود جرم چیست

جرمش آنکه زیور عاریه بست ‌ ‌ ‌ کرد دعوی کاین حلل ملک منست

واستانیم آنکه تا داند یقین ‌ ‌ ‌ خرمن آن ماست خوبان خوشه چین

تا بدانند کان حلل عاریه بود ‌ ‌ ‌ پرتوی بود آن ز خورشید وجود

آن جمال و قدرت و فضل و هنر ‌ ‌ ‌ ز آفتاب حسن کرد این سو سفر

۱ باز می‌گردد چو استارها / نور آن خورشید زین دیوارها || پرتو خورشید شد واجایگاه / ماند هر دیوار تاریک و سیاه

۲ آنکه کرد او در رخ خوبانت رنگ / نور خورشیدست از شیشهٔ سه رنگ || شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را / می‌نماید این چنین رنگین بما

۳ چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ / نور بیرنگت کند آنگاه دنگ || خوی کن بی شیشه دیدن نور را / تا چو شیشه بشکند نبود عمی

۴ قانعی با دانش آموخته / در چراغ غیر چشم افروخته || او چراغ خویش برباید که تا / تو بدانی مستعیری نی فتی

۵ گر تو کردی شکر و سعی مجتهد / غم مخور که صد چنانت باز دهد || ور نکردی شکر اکنون خون گری / که شده‌ست آن حسن از کافر بری

۶ امة الکفران اضل اعمالهم / امة الایمان اصلح بالهم || گم شد از بی شکر خوبی و هنر / که دگر هرگز نبینند زان اثر

۷ خویشی و بیخویشی و سکر و ولا / رفت ز ایشان که نیارد رو بیا || که اضل اعمالهم ای کافران / جستن کامست از هر کامران

۸ جز ز اهل شکر و اصحاب وفا / که مریشان راست دولت در قفا || دولت رفته کجا قوت دهد / دولت آینده چون چشمه رهد

۹ قرض ده زین دولت اندر اقرضوا / تا که صد دولت ببینی پیش رو || اندکی زین شرب کم کن بهر خویش / تا که حوض کوثری یابی به پیش

۱۰ جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت / کی تواند صید دولت زو گریخت || خوش کند دلشان که اصلح بالهم / رد من بعد التوی انزالهم

۱۱ ای اجل وی ترک غارت را زده / هر چه بردی زین شکوران باز ده || وا دهد ایشان بنپذیرند آن / زانکه منعم گشته‌اند از رخت جان

۱۲ صوفییم و خرقها انداختیم / باز نستانیم چون درباختیم || ما عوض دیدیم آنگه چه عوض / رفت از ما حاجت و حرص و غرض

۱۳ ز آب شور مهلکی بیرون شدیم / بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم || آنچه کردی ای جهان با دیگران / بیوفایی و فن و ناز گران

۱۴ بر سرت ریزیم ما بهر جزا / که شهیدیم آمده اندر غزا || تا بدانی که خدای پاک را / بندگان هستند پرحمله و مرا

۱۵ سبلت تزویر دنیا بر کنند / خیمه را بر باروی نصرت زنند || این شهیدان باز نو غازی شدند / وین اسیران باز بر نصرت زدند

۱۶ قفل مشکلها ز لطفش حل شود / نفس کافر ناگهان بسمل شود || ناامیدی رفته امید آمده / کشت مسجد ناگهان این بتکده

۱۷ سر برآوردند باز از نیستی / که ببین ما را اگر اکمه نیستی || تا ببینی در عدم خورشیدها / و آنچه اینجا آفتاب آنجا سها

۱۸ در عدم هست ای برادر چون بود / ضد اندر ضد چون مکنون بود || یخرج الحی من المیت بدان / که عدم آمد امید عابدان

۱۹ مرد کارنده که انبارش تهیست / شاد و خوش نی بر امید نیستیست || که بروید آن ز سوی نیستی / فهم کن گر واقف معنیستی

۲۰ دم بدم از نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق آرام و بر || نیست دستوری گشاد این راز را / ورنه بغدادی کنم ابخاز را

۲۱ پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم / که برآرد زو عطاها دم بدم || مبدع آمد حق و مبدع آن بود / که برآرد فرع بی اصل و سند

در مثال عالم نیست هست‌نما و عالم هست نیست‌نما

۲۵ نیست را بنمود هست آن محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم

۲۶ بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمودت غبار || چون مناره خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید بر علا

۲۷ خاک را بینی به بالا ای علیل / باد را نه جز به تعریف دلیل || کف همی بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف

۲۸ کف بحس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل || نفی را اثبات می‌پنداشتیم / دیدهٔ معدوم‌بینی داشتیم

۲۹ دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیال و نیست دید || لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال

۱ پس عدم را چون نشاند او در نظر ‌‌ چون نهان کرد آن حقیقت از بصر ‌‌ آفرین ای اوستاد سحرباف ‌‌ که نمودی معرضان را درد صاف
۲ ساحران مهتاب پیمایند زود ‌‌ پیش بازرگان و زر گیرند سود ‌‌ سیم بربایند زین گون پیچ پیچ ‌‌ سیم از کف رفته و کرباس هیچ
۳ این جهان جادوست ما آن تاجریم ‌‌ که ازو مهتاب پیموده خریم ‌‌ گز کند کرباس پانصد گز شتاب ‌‌ ساحرانه او ز نور ماهتاب
۴ چون ستد او سیم عمرت ای رهی ‌‌ سیم شد کرباس نی کیسه تهی ‌‌ قل اعوذت خواند باید کای احد ‌‌ هین ز نفاثات افغان وز عقد
۵ می‌دمند اندر گره آن ساحرات ‌‌ الغیاث المستغاث از برد و مات ‌‌ لیک برخوان از زبان فعل نیز ‌‌ که زبان قول سستست ای عزیز
۶ در زمانه مر ترا سه همرهند ‌‌ آن یکی وافی و آن دو غدرمند ‌‌ آن یکی یاران و دیگر رخت و مال ‌‌ وان سوم وافیست و آن حسن الفعال
۷ مال ناید با تو بیرون از قصور ‌‌ یار آید لیک آید تا به گور ‌‌ چون ترا روز اجل آید به پیش ‌‌ یار گوید از زبان حال خویش
۸ تا بدینجا بیش همره نیستم ‌‌ بر سر گورت زمانی بیستم ‌‌ فعل تو وافیست زو کن ملتحد ‌‌ کاندر آید با تو در قعر لحد

در بیان معنی حدیث شریف لا بد من قرین یدفن معک و هو حی و تدفن معه و انت میت فان کان کریماً اکرمک و ان کان لئیماً اسلمک و ذلک القرین عملک فاصلحه

۱۸ پس پیمبر گفت بهر این طریق ‌‌ با وفاتر از عمل نبود رفیق
۱۹ گر بود نیکو ابد یارت شود ‌‌ ور بود بد در لحد مارت شود ‌‌ وین عمل وین کسب در راه سداد ‌‌ کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
۲۰ دون ترین کسبی که در عالم رود ‌‌ هیچ بی ارشاد استادی بود ‌‌ اولش علم است آنگاهی عمل ‌‌ تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
۲۱ استعینوا فی الحرف یا ذا النهی ‌‌ من کریم صالح من اهلها ‌‌ اطلب الدر اخی وسط الصدف ‌‌ واطلب الفن من ارباب الحرف
۲۲ ان رایتم ناصحین انصفوا ‌‌ بادروا التعلیم لا تستنکفوا ‌‌ در دباغت گر خلق پوشید مرد ‌‌ خواجگی خواجه را آن کم نکرد
۲۳ وقت دق آهنگر ار پوشید دلق ‌‌ احتشام او نشد کم پیش خلق ‌‌ پس لباس کبر بیرون کن ز تن ‌‌ ملبس ذل پوش در آموختن
۲۴ علم آموزی طریقش قولی است ‌‌ حرفت آموزی طریقش فعلی است ‌‌ فقر خواهی آن به صحبت قایم است ‌‌ نی زبانت کار می‌آید نه دست
۲۵ دانش انوار است در جان رجال ‌‌ نی ز راه دفتر و نی قیل و قال ‌‌ دانش آن را ستاند جان ز جان ‌‌ نی ز راه دفتر و نی از زبان
۲۶ در دل سالک اگر هست آن رموز ‌‌ رمزدانی نیست سالک را هنوز ‌‌ تا دلش را شرح آن سازد ضیا ‌‌ پس الم نشرح بفرماید خدا
۲۷ که درون سینه شرحت داده‌ایم ‌‌ شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم ‌‌ تو هنوز از خارج آن را طالبی ‌‌ محلبی از دیگران چون حالبی
۲۸ چشمه شیر است در تو بی‌کنار ‌‌ تو چرا می‌شیر جویی از تغار ‌‌ منفذی داری به بحر ای آبگیر ‌‌ ننگ دار از آب جستن از غدیر
۲۹ که الم نشرح نه شرحت هست باز ‌‌ چون شدی تو شرح جو و کدیه‌ساز ‌‌ در نگر در شرح دل در اندرون ‌‌ تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

در بیان معنی آیهٔ و هو معکم اینما کنتم الی آخره

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی خواهی لب نان در بدر

در سر خود پیچ هل خیره سری / رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانو میان آب جو / غافل از خود زین و آن تو آب جو

بر سرت ناشست و پایت اندر آب / وز عطش وز جوع گشتستی خراب
پیش آب و پس هم آب با مدد / چشمها را پیش سد و خلف سد

اسب زیر ران و فارس اسب جو / چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
هی نه اسبست این بزیر تو پدید / گفت آری لیک خود اسپی که دید

مست آب و پیش روی اوست آن / اندر آب و بیخبر ز آب روان
مست چیز و پیش روی است چیز / بیخبر زانچیز و شرح خویش چیز

چون گهر در بحر گوید بحر کو / وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می شود / ابر تاب آفتابش می شود

بند چشم اوست هم چشم بدش / عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم گوش او / هوش با حق دار ای هوش او

در بیان معنی حدیث شریف من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سائر همومه و من تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد اهلکه

هوش را توزیع کردی بر جهات / می نیرزد تره آن ترهات

آب هش را میکشد هر بیخ خار / آب هوشت چون رسد سوی ثمار
آبها را میکشد آن خس گیاه / آب هوشت کی رسد سوی اله

هین بزن آن شاخ بد را خو کنش / آب ده این شاخ خوش را نو کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر / کین شود باطل وزان روید ثمر

آب باغ این را حلال آن را حرام / فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چبود آب ده اشجار را / ظلم چبود آب دادن خار را

عدل وضع نعمتی بر موضعش / نی بهر بیخی که باشد آبکش
ظلم چبود وضع در ناموضعی / که نباشد جز بلا را منبعی

نعمت حق را بجان و عقل ده / نی بطبع پر زحیر پر گره
بار کن بیگار غم را بر تنت / بر دل و جان کم نه آن جان کندنت

بر سر عیسی نهاده تنگ بار / خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست / کار دل را جستن از تن شرط نیست

گر دلی رو ناز کن خاری مکش / ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافعست و قند بد / تن همان بهتر که باشد بی مدد

هیزم دوزخ تن است و کم کنش / ور بروید هیزمی رو برکنش
ورنه حمال حطب باشی حطب / در دو عالم همچو جفت بولهب

از حطب بشناس شاخ سدره را / گرچه هر دو سبز باشند ای فتی
اصل این شاخست از نار و دخان / اصل آن شاخست هفتم آسمان

هست مانند ابصورت پیش حس / که غلط بین است چشم و کیش حس
هست پیدا آن به پیش چشم دل / جهد کن پیش دل آ جهد المقل

ور نداری پا بجنبان خویش را / تا ببینی هر کم و هر بیش را
کاین تحرک شد تبرک را کلید / ور تحرک کرد می باید [illegible]

چون این رباعی مطرح انظار مردم آن روزگار بوده و اهل دل در آن گفتگو می کرده اند جناب مولوی در معنی این رباعی فرماید

گر راه روی راه برت بگشایند
ور نیست شوی بهستیت بگرایند
ور پست شوی نگنجی اندر عالم
وانگاه ترا بیتو بتو بنمایند

گر زلیخا بست درها هر طرف — یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
چون توکل کرد یوسف برجهید — باز شد قفل و در و شد ره پدید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید — خیره یوسف وار میباید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود — سوی بیجایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن — هیچ میدانی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی — آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست — زین ره بیراهه ما را رفتنیست
میروی در خواب شادان چپ و راست — هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن — خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار — بند چشمت گشت این سو از غرار
چارچشمی تو ز عشق مشتری — بر امید مهتری و سروری
گر بخسبی مشتری بینی بخواب — جغد کی در خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ — تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر ترا نانی بدی یا چاشنی — از خریداران فراغت داشتی
گر در انبان مر ترا نانی بدی — از خریداران [illegible]

قصهٔ آن شخصی که دعوی پیغمبری میکرد گفتندش چه خورده که گیج شده گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه

گفتن که همه سخن نیک که با غیر اهلش گویند یاوه باشد اگرچه بر آن مأمور باشند

آن یکی میگفت من پیغمبرم / وز همه پیغمبران فاضلترم
گردنش بستند و بردندش بشاه / کاین همی گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ / که چه مکرست و چه تزویر و چه فخ
گر رسول آنست کاید از عدم / ما همه پیغمبریم و محتشم
ما ازانجا آمدیم اینجا غریب / تو چه مخصوص باشی ای ادیب
وا نه شما از جواب آنچه خوش رسول / کایکره کو رونا دان فضول
این نه استیدای قوم از قضا / همچو طفل خفته اینجا آمدید
بیخبر اینجا رسیدید از عمی / بیخبر از راه و از منزل چو
از منازل خفته بگذشتید مست / بیخبر از راه و از بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم خوش / از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس / چون قلاوزان خبیر و ره‌شناس
شاه را گفتند اشکنجش بکن / تا نگوید جنس او هیچ این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / که بیک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن / که چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی / که چرا داری تو لاف سرکشی
از درشتی ناید اینجا هیچ کار / هم بنرمی سر کند از غار مار
مردم از وی دور کرد و از گری / شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا / که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دار السلام / آمده از آنجا درین دار الملام
نی مرا خانه است نی یک همنشین / که بسازد خانه ماهی بر زمین
پادشاه از روی لاغش گفت باز / که چه خوردی و چه داری چاشت ساز
اشتها داری چه خوردی بامداد / کاین چنین سرمستی و پر لاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و تری / کردمی کی دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه / همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست / فهم و ضبط نکته مشکل نجست
هرچه گویی باز گوید که همان / میکند افسوس چون مستهزئان
از کجا این قوم و پیغام از کجا / از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر / پیش تو بنهند جمله جان و سر
که فلانجا شاهدی میخواندت / عاشق آمد بر تو میداندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد / که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و جان و سر / نز برای حمیت دین و هنر
بلکه از چسبیدگی بر خانمان / تلخ آید شان شنیدن این بیان

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیا که بحقشان میخوانند و باب حیات ابدی میکشانند

خرقه بر ریش خر چسبید سخت / چونکه خواهی برکنی زو لخت لخت
جفته اندازد یقین آن خر ز درد / حبذا آنکس کزین پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه / بر سرش چسبیده در نم غرقه

خان و مان چون خم و این حرص لش ‖ حرص هر کس بیش باشد بیش بیش
خان و آن چندین دیوانست بو ‖ بشنو اوصاف نبیذ و طبع

گر بیاید با رسالتی ز راه ‖ صد خبر آرد بدین خفتان شاه
شرح دار الملک با عشاق جو ‖ پس برو از نو سپه وارد عدد

گرچه باز آورد افسانه کهن ‖ گر گزاف و لاف باشد این سخن
کهنه‌ها بنشاند و پوسیده‌ها ‖ ور نه آن دم کهنه را نو می‌کند

مرده کان کهنه را جان می‌دهد ‖ تاج عقل و نور ایمان می‌دهد
دل مدزد از دلربای روح‌بخش ‖ که سوارت می‌کند بر پشت رخش

سر مدزد از سرفراز تاج‌ده ‖ کو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم در همه ده زنده کو ‖ سوی آب زندگی پوینده کو

تو به یک خواری گریزانی ز عشق ‖ تو بجز نامی چه می‌دانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست ‖ عشق با صد ناز می‌آید به دست

عشق چون وافی است وافی می‌خرد ‖ در حریف بی‌وفا می‌ننگرد
چون درخت است آدمی و بیخ عهد ‖ بیخ را تیمار می‌باید به جهد

عهد فاسد بیخ پوسیده بود ‖ وز ثمار و لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل گرچه سبز بود ‖ با فساد بیخ سبزی نیست سود

ور ندارد برگ سبز و بیخ هست ‖ عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره به علمش عهد جو ‖ علم چون قشر است و عهدش مغز او

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن در بدکاری شود و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان صفت حسد ورزد که خرمن سوخته خرمن همه را سوخته خواهد

فیا را چون ببینی کرده سود ‖ تو چو شیطانی شوی آنجا حسود

هر که را باشد مزاج و طبع سست ‖ می‌نخواهد هیچ کس را تن درست
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا ‖ از در دعوی به درگاه وفا

چون وفا نیست باری دم مزن ‖ کاین سخن دعویست اغلب ما و من
این سخن در سینه دخل مغزهاست ‖ در خموشی مغز جان را صد نماست

چون بیامد در زبان شد خرج مغز ‖ خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکریست زفت ‖ قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت

پوست افزون گشت لاغر گشت مغز ‖ پوست لاغر شد فزون شد مغز نغز
بنگر این هر سه ز خامی رسته را ‖ جوز را و لوز را و پسته را

هر که او عصیان کند شیطان شود ‖ که حسود دولت نیکان شود
چونکه در عهد خدا کردی وفا ‖ از کرم عهدت نگه دارد خدا

از وفای حق تو بسته دیده‌ای ‖ اذکروا اذکرکم نشنیده‌ای
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار ‖ تا که اوفی عهدکم آید ز یار

عهد و قرض ما چه باشد ای حزین ‖ همچو دانهٔ خشک کشتن در زمین
نی زمین را زان فروغ و لمتری ‖ نی خداوند زمین را سروری

جز اشارت که ازین می‌بایدم ‖ که تو دادی اصل این را از عدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان ‖ که ازین نعمت بسوی ما کشان

پس دعای خشک هل ای نیکبخت ‖ که فشاند دانه می‌خواهد درخت
گر ندارد دانه ایزد زان دعا ‖ بخشدت نخلی که نعم ما سعی

چونکه مریم درد بودش دانه نی ‖ سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
زانکه وافی بود آن خاتون راد ‖ بی مرادش داد یزدان صد مراد

آن جماعت را که وافی بوده‌اند ‖ بر همه اصنافشان افزوده‌اند
گشت دریاها شکم پرورشان ‖ صحن بیدا نهان شان باد ازشان

گشت دریاها مسخرشان و کوه ‖ چار عنصر نیز بندهٔ آن گروه
این خود اکرامیست از بهر نشان ‖ تا ببینند اهل انکار آن عیان

آن کراماتهای پنهانشان که آن / در نیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد / دایما نی منقطع نی مستبد
بلکه باشد در ترقی دمبدم / بست آن بخشنده بس صاحب کرم

در مناجات با قاضی الحاجات گوید

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات / خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات
اندر آن کاری که ثابت بودنیست / قایمی ده نفس را که منثنیست
صبرشان بخش و کفهٔ میزان گران / وارهانشان از دم صورت‌گران
وز حسودی بازشان خر ای کریم / تا نباشند از حسد دیو رجیم
در نعیم فانی مال و جسد / چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که لشکر می‌کشند / از حسد خویشان خود را می‌کشند
عاشقان لعبتان پر قذر / کرده قصد خون و جان همدگر
ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان / که چه کردند از حسد آن ابلهان
پس فنا شد عاشق و معشوق نیز / که نه چیزند و هواشان هم نه چیز
پاک الهی که عدم بر هم زند / مر عدم را بر عدم عاشق کند
در دل نادل حسدها سر کند / نیست را هست این چنین مضطر کند
این زنانی کز همه مشفق‌ترند / از حسد دو ضره خود را میخورند
تا که مردانی که خود سنگین‌دلند / از حسد آیا کدامین منزلند
گر نکردی شرع افسونی لطیف / بر دریدی هر کسی جسم حریف
شرع بهر دفع شر رایی زند / دیو را در شیشهٔ حجت کند
از گواه و از یمین و از نکول / تا به شیشه در رود دیو فضول
مثل میزانی که خشنودی دو ضد / جمع می‌آید یقین از هزل و جد
شرع را پیمانه و ترازو دان یقین / که بدو خصمان رهند از جنگ و کین
گر ترازو نبود آن خصم از جدال / کی رهد از وهم حیف و احتیال
پس درین مردار زشت بی‌وفا / این همه رشکست و خصمی و جفا
پس در آن اقبال و دولت چون بود / چون شود جنی و انسی در حسد
آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند / یکزمان از رهزنی غافل نیند
وان بنی آدم که عصیان کشته‌اند / از حسودی نیز شیطان گشته‌اند
از نبی برخوان که شیطانان انس / گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس
دیو چون عاجز شود در افتتان / استعانت جوید او زانسیان
که شما یارید با ما یاریی / جانب مایید جانب‌داریی
گر کسی را ره زنند اندر جهان / هر دو گون شیطان برآید شادمان
ور کسی جان برد و شد در دین بلند / نوحه می‌دارند آن دو رشکمند
هر دو میخایند دندان حسد / بر کسی که داد ادیب او را خرد

سؤال کردن شاه از مدعی پیغمبری که چه وحی آمد

شاه پرسیدش که باری وحی چیست / یا چه حاصل دارد آن کس کو نبیست
یا چه بخشد مر کسی را در سخن / غیر این نصح زبان کن یا مکن
چیست نفع [illegible] جنبش / وانکه تابع گشت چه سود در تبش
گفت آن خود چیست کو حاصل نشد / یا چه دولت ماند کو واصل نشد
گیرم این وحی نبی گنجور نیست / هم کم از وحی دل زنبور نیست
چونکه اوحی الرب الی النحل آمدست / خانهٔ وحیش پر از حلوا شدست
او به نور وحی حق عز و جل / کرد عالم را پر از شمع و عسل
اینکه کرمناست و بالا میرود / وحیش از زنبور کی کمتر بود
نی تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای / پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل / بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو / کو ندارد آب کوثر در کدو

هر که را دیدی ز کوثر سرخ‌رو / او محمدخوست با او گیر خو
تا احب لله آیی در حسیب / کز درخت احمدی با اوست سیب

هر که را دیدی ز کوثر خشک‌لب / دشمنش میدار همچون مرگ و تب
زانکه او بوجهل شد یا بولهب / دور شو زو تا نخستی در کرب

گرچه بابای تو است و مام تو / او حقیقت هست خون‌آشام تو
از خلیل حق بیاموز این سیر / کو شد او بیزار اول از پدر

تا که بغض لله آید پیش حق / تا نگیرد بر تو رشک عشق دق
تا نخوانی لا و الا الله را / در نیابی منهج این راه را

حکایت آن عاشق که با معشوق خدمتها و وفاهای خود را میشمرد و شبهای دراز تتجافی جنوبهم عن المضاجع و بینوائی خود را شرح میداد که من جز این خدمت ندانم اگر هست بگو

آن یکی عاشق به پیش یار خود / می‌شمرد از خدمت و از کار خود

کز برای تو چنین کردم چنان / تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت

هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت / هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد / در حضور او یکایک می‌شمرد

نز برای منتی بل می‌نمود / بر درستی محبت صد شهود
عاقلانرا یک اشارت بس بود / عاشقانرا تشنگی زان کی رود

میکند تکرار گفتن بی‌ملال / کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن میگفت زان درد کهن / در شکایت که نگفتم یک سخن

آتشی بودش نمیدانست چیست / لیک چون شمع از تف آن میگریست
بعد گریه گفت اینها رفت لیک / این زمان ارشاد کن تا نیک

هر چه فرمائی بجان استاده‌ام / بر خط تو پا و سر بنهاده‌ام
گر در آتش رفت باید چون خلیل / ور چه یحیی میکنی خونم سبیل

ور چو یوسف چاه و زندانم کنی / ور ز فقرم عیسی مریم کنی
سر نگردانم نگردم از تو من / بهر فرمان تو دارم جان و تن

گفت معشوق این همه کردی ولیک / گوش بگشا پهن و اندریاب نیک
کانچه اصل اصل عشقست و ولاست / آن نکردی آنچه کردی فرعهاست

گفت آن عاشق بگو آن اصل چیست / گفت اصلش مردنست و نیستیست
این همه کردی نمردی زنده‌ای / هان بمیر ار یار جان‌بازنده‌ای

گر بمیری زندگی یابی تمام / نام نیکوی تو ماند تا قیام
چون شنود آن عاشق این نیکو سخن / آه سردی برکشید از جان و تن

هم در آندم شد دراز و جان بداد / همچو گل درباخت سر خندان و شاد
ماند آن خنده برو وقف ابد / همچو جان پاک احمد با احد

نور مه آلوده کی گردد ابد / گر زند آن نور بر هر نیک و بد
او ز جمله پاک وا گردد به ماه / همچو نور عقل و جان سوی اله

وصف پاکی وقف بر نور مهست / تابشش گر بر نجاسات رهست
زان نجاسات ره و آلودگی / نور را حاصل نگردد بدرگی

ارجعی بشنید نور آفتاب / سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نی ز گلخنها برو ننگی بماند / نی ز گلشنها برو رنگی بماند

نور دیدی سوی دیده بازگشت / ماند در سودای او صحرا و دشت
چونکه زین ویرانه نورش بازگشت / ماند در صحرا سیه دیده بازگشت

آن یکی از عالمی پرسید که اگر کسی در نماز بگرید نمازش باطل شود گفت نام آن آب دیده است تا گرینده چه دیده است اگر شوق خدا یافته یا از پشیمانی گناه گرید نمازش باطل نشود بلکه کمال یابد و اگر از رنجوری تن یا فراق فرزند گرید نمازش تباه شود که لا صلوة الا بحضور القلب

آن نماز از عجب باطل بود
آب دیده تا چه دیده است از نهان
یا ز خوف حق بود گریه و شست
آن جهان گر دیده است آن پر نیاز
ور فغان از ماتم فرزند کرد
پس نمازش بیشکی باطل شود
از خلیل آموز فرقت جان کن ولد

آن یکی پرسید از مفتی به راز
یا نمازش جایز و کامل بود
تا چنین از چشمه خود شد روان
زانکه آن آب تو دفع آتش است
رونقی یابد ز گریه او نماز
که دل و جانش ز ماتم کرد داغ
گریه او نیست بی حاصل بود
تن بنه بر آتش هجر و درد

گر کسی گرید به نوحه در نماز
گفت آب دیده نامش بهر چیست
گر ز شوق حق کند گریه دراز
بیشکی گیرد نماز او کمال
ور ز رنج تن بود ور درد و سوگ
نی نشد زو آن نماز او درست
زانکه ترک تن بود اصل نماز
حاصل آنکه تا بدانی ای کیا

بنگری تا او چه دیده بگریست
یا ندامت از گناهی در نماز
قرب یابد در ره حق لا محال
ریسمان بگسست و هم بشکست دوک
زانکه با اغیار دارد دل گرو
ترک خویش و ترک فرزند و زنان
گر بکاه فرقت بجد ناکا

مریدی در آمد بخدمت شیخ و ازین شیخ پیر در سن نمیخواهم بلکه پیر عقل و معرفت اگرچه عیسی است در گهواره و مرید شیخ را گریان دید او نیز بموافقت بگریست

چون بدر آمد مریدی

که از او واقف‌تر بود و گفت گریهٔ شیخ پس از مجاهدات است

یک مریدی اندر آمد پیش پیر / پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید / گشت گریان آب از چشمش دوید
گوش‌ور یکبار خندد کر دو بار / چونکه لاغ املی کند یاری بیار
بار اول از ره تقلید و سوم / که همی بیند که میخندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان / بیخبر از حالت خندندگان
باز وا پرسد که خنده بر چه بود / پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کرست / اندران شادی که او را در سرست
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ / فیض شادی نه ز مریدان بل ز شیخ
پرتو شیخست آن تقلید شیخ / چون ببیند شادی‌ای تا بیخ
چون سبد در آب و نوری بر زجاج / گر ز خود داند آن باشد خداج
چون سبد از جو جدا گردد عنود / کاندر آن آب خوشش از جوی بود
آبگینه هم بداند از غروب / کان لمع بود از مه تابان خوب
چونکه چشمش را گشاید امر قم / پس بخندد چون سحر بار دوم
خنده آید هم بر آن خندهٔ خودش / که بر آن تقلید بر می‌آمدش
گوید از چندین ره دور و دراز / کان حقیقت بود و این اسرار راز
من در آن وادی چگونه خود ز دور / شادیی میکردم از عمیان کور
من چه می‌بستم خیال اینجا چه بود / در رگ سستم چه نقشی مینمود
طفل ره را فکرت مردان کجاست / کو خیال او و کو تحقیق راست
طفل را چه فکرت آید در ضمیر / یا چه اندیشه کند همچون که پیر
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر / یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل / گرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکیل / از بصیرت میکند او را گسیل
مایه کان سرمهٔ سر وی است / برد و در اشکال گفتن کار بست
ای مقلد از بخارا باز گرد / رو بخواری تا شوی تو شیرمرد
تا بخارای دگر بینی درون / صفدران در مجلسش لا یفقهون
پیک اگر چه در زمین چابک تکست / چون بدریا رفت بسکسته رگست
او حملناهم بود فی البر و بس / آنکه محمولست در بحر اوست کس
بخشش بسیار دارد شه بدو / ای شده در وهم و تصویری دو تو

بقیهٔ حال مرید مقلد در گریه

آن مرید ساده از تقلید نیز / گریه میکرد او وفق آن عزیز
او مقلدوار همچون مرد کر / گریه میدید و ز موجب بیخبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت / از پیش آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بی‌بصر / بر وفاق گریهٔ شیخ از نظر
الله الله الله ای وافی مرید / گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگویی دیدم آن شه میگریست / من چو او بگریستم کاین منکریست
گریهٔ پر جهل و تقلید است و ظن / نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز / هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد / عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست زان سوی خرد صد مرحله / عقل را یاوه مکن اینجا هله
گریهٔ او نز غم است و نز فرح / روح داند گریهٔ عین الملیح
گریهٔ او خندهٔ او زان سریست / زانچه وهم و عقل باشد آن بریست
آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود / دیدهٔ نادیده کی دیده شود
آنچه او بیند نتان کردن مساس / نز قیاس عقل و نز راه حواس
شب گریزد چونکه نور آید ز دور / پس چه داند ظلمت احوال نور
پشه بگریزد ز باد و بادها / پس چه داند پشه ذوق بادها
چون قدیم آید حدث گردد عبث / پس کجا داند قدیمی را حدث

۱	بر حدث چون نور و قمع رجس کند	چونکه گردش نیست هم رکس کند	گر بخواهی تو بیابی صد نظیر	لیک من پروا ندارم ای فقیر
۲	این الم و حم این حروف	چون عصای موسی آمد در وقوف	حرفها ماند بدین حرف از برون	لیک باشد در صفات آن زبون
۳	هر که گیرد او عصائی ز امتحان	کی بود چون آن عصا وقت بیان	عیسوی است این دم نه چون آن دمی	کز برآید از فرح یا از غمی
۴	این الم و حم ای پدر	آمده است از حضرت مولی البشر	هر الف لامی چه میماند بدین	گر تو جان داری بدین چشمش مبین
۵	گرچه ترکیبش حروفست ای همام	مینماید هم بترکیب عوام	نیست ترکیب محمد لحم و پوست	گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
۶	گوشت دارد پوست دارد استخوان	هیچ این ترکیب باشد همچنان	کاندر آن ترکیب باشد معجزات	کز همه ترکیبها گشتند مات
۷	همچنین ترکیب حم و الکتاب	هست بر بالا و دیگرها نشیب	زانکه زین ترکیب آید زندگی	همچو نفخ صور در درماندگی
۸	اژدها گردد شکافد بحر را	چون عصا حم از داد خدا	ظاهرش ماند بظاهرها ولیک	قرص نان از قرص مه دورست نیک
۹	گریه او خنده او نطق او	فهم او و خلق او و خلق او	عقل او و وهم او و حس او	نیست از وی هست محض صنع
۱۰	چونکه ظاهرها گرفتند احمقان	آن دقایق ماند از ایشان نهان	لاجرم محجوب گشتند از غرض	که دقیقه فوت شد در معترض
۱۱	با تو گویم در شناسش قصه	تا بگیری زین بیانم حصه	قصه با طول و با عرض و عجیب	قصه بس دور ولیکن بس قریب
۱۲	این سخن پایان ندارد بازگرد	کان کنیزک با خر خاتون چه کرد		

داستان آن کنیزک که با خر خاتون خود شهوت میراند و او را جماع آدمیان آموخته بود و آگاه شدن خاتون و بطریق او جمع شدن با آن خر لیکن از دقیقه کدو غافل شدن و فضیحت هلاک شدن و نوحه کردن کنیزک و گفتن ای جان من ذکر بدیدی و چنیز دیگر ندیدی

۲۶		یک کنیزک یک خری بر خود فکند	از وفور شهوت و فرط گزند	
۲۷	آن خر نر را بگان خو کرده بود	خر جماع آدمی پی برده بود	یک کدوئی بود حیلت سازه را	در ذکر کردی پی اندازه را
۲۸	در فشیدش آن کدو کردی عجوز	تا رود نیم ذکر وقت سپوز	گر همه کیر خر اندر وی رود	هم رحم هم روده‌ها ویران بود
۲۹	خر همی شد لاغر و خاتون او	مانده حیران کز چه شد این خر چو مو	نعلبندان را نمود آنکه چه چیست	علت خر که نتیجه‌اش لاغریست

کتاب را
باید کتیب نامه
حواد
مفترض
فرض کرده شده
هیب
ترسانند
قریب
نزدیک

1. هیچ علت اندرو ظاهر نشد / هیچکس از سر او مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد / شد تفحص را و داد او مستعد

2. جد را باید که جان بنده بود / زانکه جد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از حال ایشک / دید خفته زیر آن خر آن کنیک

3. از شکاف در بدید آن حال را / پس عجب آمد ازو آن زال را
خر همی گاید کنیزک را چنان / که بعقل و رسم مردان با زنان

4. در حسد شد گفت این چون ممکنست / پس من اولیترکه خر ملک منست
خر مهذب گشته و آموخته / خوان نهاده هست و چراغ افروخته

5. کرد نادیده در خانه بکوفت / کای کنیزک چند خواهی خانه روفت
از پی روپوش میگفت این سخن / کای کنیزک آمدم در باز کن

6. کرد خاموش و کنیزک را نگفت / راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزک جمله آلات فساد / کرد پنهان پیش شد در برگشاد

7. رو ترش کرد و دو دیده پر زنم / لب فرو افکند یعنی صایمم
در کف او نرمه جاروی کهن / خانه را میروفتم بهر علن

8. چونکه با جاروب در را واگشاد / گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
رو ترش کردی و جاروبی بکف / چیست این خر برگسسته از علف

9. نیم کاره خشمگین جنبان ذکر / زانتظار تو دو چشمش سوی در
زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز / داشتش آن دم چو بیجرمان عزیز

10. بعد از آن گفتش که چادر کن بسر / رو فلانکس را ز من پیغام بر
این چنین کن آنچنان کن و آنچنان / مختصر کردم من افسانه زنان

11. آنچه مقصودست مغز آن برگزین / چون برهنش کرد آن زال ستیر
بود از مستی شهوت شادمان / در فرو بست و همی گفت [illegible]

12. یافتم خلوت زنم از شکر بانگ / رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ
از طرب گشته بزان زن بیقرار / در شرار شهوت زن بیقرار

13. چه بزان کان شهوت آن خر گرفت / بز گرفتن چیز را نبود شگفت
میل و شهوت کر کند دل را و کور / تا نماید گرگ یوسف شهد شور

14. ای بسا سرمست نار و نارجو / خویشتن را نور مطلق داند او
جز مگر بنده خدا گر جذب حق / با رهش آرد بگرداند ورق

15. تا بداند کان خیال ناریه / در طریقت نیست الا عاریه
زشتها را خوب بنماید شره / نیست از شهوت بتر زآفات ره

16. صد هزاران نام خوش را کرد ننگ / صد هزاران زیرکان را کرد دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود / یوسفی را چون نماید آن جهود

17. بر تو سرگین را فسونش شهد کرد / شهد را خود چون کند وقت نبرد
شهوت از خوردن بود کم کن ز خور / یا نکاحی کن گریز از شور و شر

18. چون بخوردی میکشد سوی حرم / دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لاحول و لا / تا که دیوت نفکند اندر بلا

19. چون حریص خوردنی زن خواه زود / ورنه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگین بر خری کو میجهد / زود بر نه پیش از آن کو بر نهد

20. فعل آتش را نمیدانی تو برد / گرد آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا / از شرر نی دیگ ماند نی ابا

21. آب حاضر باید و فرهنگ نیز / تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
چون نداری دانش آن آهنگری / ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری

22. در فرو بست آن زن و خر را کشید / شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میان خانه آوردش کشان / خفت اندر زیر خر همچون زنان

23. هم بر آن کرسی که دید او کز کنیز / تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
پا بر آورد و خر اندر وی سپوخت / آتشی از کیر خر در وی فروخت

24. خر مؤدب گشته در خاتون فشرد / تا بخایه در زمان خاتون بمرد
بر درید از زخم آن خر جگر / روده‌ها بگسسته شد از همدگر

25. کرسی از یک سو زن از یک سو فتاد / دم نزد در حال آن زن جان بداد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون / مرد او و برد جان ریب المنون

26. مرگ بد با صد فضیحت ای پدر / تو شهیدی دیده‌ای از کیر خر
تو عذاب الخزی بشنو از نبی / در چنین ننگی مکن جان را فدی

27. دان که این نفس بهیمی نر خرست / زیر او بودن از آن ننگین‌ترست
در ره نفس ار بمیری در منی / در حقیقت دان که مثل آن زنی

28. نفس ما را صورت خر بدهد او / زانکه صورت را کند بر وفق خو
این بود اظهار سر در رستخیز / الله الله از تن چون خر گریز

29. کافران را بیم کرد ایزد ز نار / کافران گفتند نار اولی ز عار
گفت نی آن نار اصل عارهاست / همچو آن ناری که آن زن را بکاست

لقمهٔ اندازه نخورد از حرص خود ‌‌‌ / در گلو بگرفت لقمه مرگ بد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص / گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص

حق تعالی داد میزان را زبان / هین ز رقعهٔ آن سورهٔ رحمن بخوان
هین ز حرص خویش میزان را مهل / آز و حرص آمد ترا خصم مضل

حرص جوید کل برآید او ز کل / حرص مپرست ای فجل ابن الفجل
آن کنیزک میشد و میگفت آه / کردی ای خاتون تو استا را براه

کار بی استاد خواهی ساختن / جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علمی ناتمام / ننگت آمد که بپرسی حال دام

تا بچیدی دانه مرغ از خرمنش / هم نیفتادی فخ اندر گردنش
دانه کمتر خور مخور چندین علوف / چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا

تا خوری دانه نیفتی تو بدام / این کند علم و قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم مانده در ندم

چون درافتد در گلوشان حبل دام / دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون زهر است در دام ار چرد

مرغ غافل میخورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند / کرده‌اند از دانه خود را خشک بند

کاندرون دام دانه زهرهاست / کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
صاحب دام ابلهان را سر برد / وان ظریفان را بمجلسها کشید

که از آنها گوشت میاید بکار / وز ظریفان بانگ ناله زیر و زار
پس کنیزک آمد از اشکاف در / دید خاتون را بمرده زیر خر

گفت ای خاتون احمق این چه بود / گر ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان / اوستا ناگشته بگشادی دکان

کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص / آن کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی در عشق خر / آن کدو پنهان بماندت از نظر

ظاهر صنعت بدیدی ز اوستا / اوستادی برگرفتی شادشاد
ای بسا زراق گول بی‌توقف / از ره مردان ندیده غیر صوف

ای بسا شوخان ز اندک احتراف / زان شهان ناموخته جز گفت و لاف
هر یکی در کف عصا که موسیم / میدمد بر ابلهان که عیسیم

آه از آن روزی که صدق صادقان / باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس / که حریصان جمله کورانند و خرس

حمله جستی بازماندی از رمه / صید گرگانند این ابله رمه
صورتی بشنیده گشته ترجمان / بیخبر چون طوطی از گفت زبان

تمثیل تلقین شیخ مرید را و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق را ندارند و با حق الفت نتوانند گرفت چنانکه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که ازو تلقین تواند گرفت حق سبحانه و تعالی شیخ را چون آئینه پیش مرید دارد و از عقب آئینه تلقین میکند

المجلد الخامس

طوطیی در آینه می‌بیند او — عکس خود را پیش او آورده رو

در پس آن آینه استا نهان — حرف می‌گوید ادیب خوش‌زبان — طوطیک پنداشته کین گفت پست — گفت آن طوطی است کاندر آینه است

پس ز جنس خویش آموزد سخن — بی‌خبر از مکر آن گرگ کهن — کز پس آیینه می‌آموزدش — ورنه ناموزد جز از جنس خودش

گفت را آموخت آن مرد هنر — لیک از معنی و سرش بی‌خبر — از بشر بگرفت منطق یک بیک — از بشر جز این چه داند طوطیک

همچنان در آینهٔ جسم ولی — خویش را بیند مرید ممتلی — عقل کل را از پس آیینه او — کی تواند دید وقت گفتگو

او گمان دارد که میگوید بشر — آن دگر سرّیست و او زان بی‌خبر — حرف آموزد ولی سرّ قدیم — می‌نداند طوطیی است آن ندیم

هم صفیر مرغ آموزند خلق — کاین سخن اندر دهان افتاد و حلق — لیک از معنی مرغان بی‌خبر — جز سلیمان قران خوش‌نظر

حرف درویشان بسی آموختند — منبر و محفل بدو افروختند — یا بجز آن حرفشان روزی نبود — یا در آخر رحمت آمد ره نمود

صاحب دلی در چله بخواب دید سگی حامله که در شکمش بچگان بآواز آمده بودند در تعجب ماند که در این حکمت چیست سگ پاسبانست و بانگ سگ جهت پاسبانی است یا جهت یاری خواستن یا شیر خواستن و در شکم مادر هیچکدام ازینها نیست جواب رسید که مثال کسی است که او را چشم دل باز نشده دعوی بصیرت کند

آن یکی می‌دید خواب اندر چله — در رهی ماده سگی بد حامله — ناگهان آواز سگ بچگان شنید — سگ بچه اندر شکم بد ناپدید

پس عجب آمد ورا آن بانگها — سگ بچه اندر شکم چون زد ندا — سگ بچه اندر شکم ناله کنان — هیچکس دیده است این اندر جهان

چون بجست از واقعه آمد بخویش — حیرت او دم بدم میگشت بیش — در چله کس نی که گردد عقده حل — جز بدرگاه خدا عز و جل

گفت یا رب زین شکال و گفتگو — در چله وا مانده‌ام از ذکر تو — پر من بگشا که تا بیرون پرم — در حدیقهٔ ذکر تا میمون چرم

آمدش آواز هاتف در زمان — کان مثالی دان ز لاف جاهلان — کز حجاب و پرده بیرون نامده — چشم بسته بیهده گویان شده

بانگ سگ اندر شکم باشد زیان — نه شکار انگیز و نه شب پاسبان — گرگ نادیده که دفع او بود — دزد نادیده که منع او شود

از حسد یعنی ز هوای سروری	در نظر کند و بلا فید چون پری	از هوای مشتری و کار و بار	بی بصیرت پا نهاده در فشار
او نادیده نشانها میدهد	روستائی را بدان گرمی نهد	مشتری نادیده گوید صد نشان	تا رغاید دوغ نوشد کف زنان
از برای مشتری در وصف او	صد نشان نادیده گوید بهر جاه	مشتری کو سود دارد خود یکیست	لیک ایشان را در آن ریب و شکیست
از هوای مشتری بی شکوه	مشتری را باد داده این گروه	مشتری ماست الله اشتری	از غم هر مشتری هین بر تر آ
مشتری جو که جویان تو است	عالم آغاز و پایان تو است	هین مکش هر مشتری را تو بدست	عشق بازی با دو معشوقه بد است
خود نشاید سود و مایه گر خرد	نبود وش خود قیمت عقل و خرد	نیست او را خود بهای نیم نعل	تو بر او عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند	دیو همچون خویش مرجومت کند	همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط	کردشان مرجوم چون خرج آن سخط
مشتری را صابران دریافتند	چون سوی هر مشتری نشتافتند	وانکه گردن کشید رو زان مشتری	بخت و اقبال و بقا زو شد بری
	ماند حسرت بر حریصان تا ابد	همچو حال اهل ضروان در حسد	

قصهٔ اهل ضروان و حسدشان که پدر ایشان دخل بمسکینان میداد از انگور و مویز و حلوا و پالوده و دوشاب و دانه و آرد و نان همه عشر دادی لاجرم خدای تعالی در باغ و کشت او برکت نهاد که همه محتاج او بودند او محتاج کس نبود و فرزندان او خرج و عشر میدیدند و برکت نه همچون آن زن که آلت حشر و پدر و کدو ندید

	بود مردی صالحی ربانیی	عقل کامل داشت و پایانیی	
در ده ضروان بنزد یمنا	شهره اندر صدقه و خلق حسن	کعبهٔ درویش بودی کوی او	آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا	هم ز گندم چون شدی از که جدا	آرد گشتی عشر دادی هم از آن	نان شدی عشر دگر دادی ز نان
از عنب عشری بدادی وز مویز	عشر هم دادی ز دوشاب نیز	هم ز حلوا عشر دادی پالوده هم	می فزود آن کشتی از بیش و کم
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی	چار باره دادی آنچه کاشتی	پس وصیتها که کردی هر زمان	جمع فرزندان خود را آن جوان

المجلد الخامس

کالتقدا الله قسم مسکین بعدمن | وا کسید از غرو ز جود بتین
دخلها و میوها جمله غیب | حق فرستاده است بی تخمین و ریب
ترک انعلت دخل را در کشت زار | باز کار و چون نیست اصل کار
زان بغیبا مکشتن ترک کن دست | کان غله اشتس هم از زمین خاص نیست
ای زمین دهقان نیست و پست و پیا | اصل روزی ز خداوند ان عنی
دخل از آنجا آید ستش لاجرم | هم از آنجا میکند داد و کرم
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی | در زمینی کش سبب پنداشتی
دست بر سر میزنی سوی اله | دست و سر بر داون ز رنج کلاه
رزق از وی جو مجو از زید و عمرو | مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
عاقبت زاینها بخواهی ماندن | هین بگیر اخوا سبب زانجم مانده
چون بغیرا لمر آید من خبیه | یهرب المرء و یو من بیه
روی از نقاشش بر تاب حق | چون ز نقشی انتقال یابی حقی
تو بگو تا کت روز من پرورش | آنچه فرو اخواست شد امروز شد
پیش از آن که روزگار خود برم | عمر ما ایشان ببایان آورم
پیش از آن کز دست سرمایه شدی | عاقبت معیوب بیرون آمدی
نقد دادم زر قلبی بستدم | شاد شادان سوی خانه آمدم
قلب باقی تا کنون در گردنم | حیف بودی عمر ضایع کردنم
یا تو چون ... دشمنی پیدا کنند | گر ز شکست و حقد بیرون آید
بلکه شکر حق که آن نان تو | که نگشتی هر جوال و کهن
تا زمین پای عیب از تو | رشته یاری او کرو ...
رستی از قلاب و ... | عز او دیدی عیبان پیش از اجل
خلق را با تو چنین بد خو کند | تا ترا ناچار رو آن سو کند
تا ... ی با ... اندر لحد | لا تعذر فی قسمه خوانان
... بعقل خود ... | کنده هم خود را بارض پیدا
گر بهمی تر ... | همچو کبکش صید کن ای پر حقیر
پس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت | چون زمینشان شوره بد سودی نداشت
تو بصد تلطیف پندش میدهی | او ز پندت میکند پهلو تهی
ز انبیا ناصحتر و خوش لهجه تر | کی بود که رفت دمشان در حجر
آنچنان دلها که بدشان ما و من | نعتشان شد بل اشد قسوة

تا بماند بر شما کشت و ثمار | در پناه طاعت حق استوار ۱
در محل دخل اگر خرجی کنی | درگه سود است سودی بر زنی ۲
بیشتر کار و خوردن اندکی | که ندارد و ادب بر دیدن شکی ۳
گفت شکر هم آنچه افزاید زیان | زین خرد جز هم و ادیم و تخته دان ۴
که اصول دخلها افزوده اند | هم از اینها میگشاید رزق بند ۵
چون بکاری در زمین اصل کار | تا بروید هر یکی را صد هزار ۶
چون دو سه سالی بروید جو بکشی | جز که در لابه و دعا بر سر زنی ۷
تا بدانی کاصل اصل رزق اوست | تا هم از وی جو که آنکو رزق جوست ۸
شمع و زد خواهی ز گنج و مال | نصرت از وی خواه نی از عم و خال ۹
تا ببینی هم در آخر ... | تا تو باشی وارث ملک جهان ۱۰
ز انشود هر دوست ناساعت عدو | که بیت تو بود و از زو مانع او ۱۱
آید هم از یار است با تو ... | وز تو برگردند و در خصمی روند ۱۲
ضد من گشتند اهل این سرا | تا قیامت عین شد پیشین مرا ۱۳
کالمعیوب بجزیده بوم | شکر کز عیبش بکرد آگه شدم ۱۴
مال رفت عمر رفته ای نسیب | مال و جان داده پی کالای معیب ۱۵
شکر کین عیبش پدید شد کنون | پیش از آن که عمر بگذشتی فزون ۱۶
چون بجتر قلبی او رو نمود | پای خود را واکشیدم زود زود ۱۷
تو از آن اعراض و انقیان ... | خویشتن را بدنما دانی مکن ۱۸
از جوالش زود بیرون آمدی | تا بجویی یار صدق سرمدی ۱۹
آن که سلطان بود و شاه رفیع | یا بود مقبول سلطان و شفیع ۲۰
این جفای خلق بر تو در جهان | گر بدانی گنج زر آمد نهان ۲۱
این یقین دان کاندر آخر جمله شان | خصم گردند و عدو و سرکشان ۲۲
ای جفا بیت به ز عهد و فیان | هم ز داستت عهد نا قیان ۲۳
تا شود ایمن ز دیو در پیش | دیو را با دیو چند زود بر کش ۲۴
بار سلطانی عزیز و کامیار | تنگ باشد گر کند کبکی شکار ۲۵
گر چه ناصح را بود صد داعیه | پند را اذنی بباید واعیه ۲۶
یک کس نا مستمع ز استیزه رو | صد کس گوینده را عاجز کند ۲۷
زانچه سنگ و کوه در کار آمدند | می نشد بدبخت را بگشاده بند ۲۸

در بیان آنکه عطای حق و قدرت او موقوف بر قابلیت نیست همچون داد خلقان که آن را قابلیت باید زیرا که عطای حق قدیمست و صفت قابلیت حادث که آن صفت حقست تعالی شانه و این صفت خلق

چاره آن دل عطای مبدلیست ‌‌ ‌ داد او را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست ‌ ‌ ‌ داد لب و قابلیت هست پوست
اینکه موسی را عصا ثعبان شود ‌ ‌ ‌ همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا ‌ ‌ ‌ کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خداست ‌ ‌ ‌ نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی ‌ ‌ ‌ هیچ معدومی بهستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق ‌ ‌ ‌ طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود ‌ ‌ ‌ گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه ‌ ‌ ‌ باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز بما موصول نیست ‌ ‌ ‌ قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر ‌ ‌ ‌ لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هر چه خواهد آن مسبب آورد ‌ ‌ ‌ قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ ‌ ‌ ‌ تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید ‌ ‌ ‌ پس سبب در راه می‌آید پدید
این سببها بر نظرها پرده‌هاست ‌ ‌ ‌ که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده باید سبب سوراخ کن ‌ ‌ ‌ تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان ‌ ‌ ‌ هرزه بیند جهد و اسباب و دکان
از مسبب میرسد هر خیر و شر ‌ ‌ ‌ نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیال منعقد بر شاه راه ‌ ‌ ‌ تا بماند دور غفلت چند گاه

در بیان حکایت ابتدای خلقت آدم علیه السلام که جبرئیل را امر شد با آوردن خاک از زمین

چونکه صانع خواست ایجاد بشر ‌ ‌ ‌ از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو ‌ ‌ ‌ مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و برآمد تا زمین ‌ ‌ ‌ تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمن ‌ ‌ ‌ خاک خود در اکشید و شد ممتحن
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد ‌ ‌ ‌ کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گو و برو جانم ببخش ‌ ‌ ‌ رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر ‌ ‌ ‌ بهر الله هل مرا و در گذر
بهر آن لطفی که حقت برگزید ‌ ‌ ‌ کرد بر تو لوح علم خود پدید
تا ملایک را معلم آمدی ‌ ‌ ‌ دایما با حق مکلم آمدی
هم سفیر انبیا خواهی بدن ‌ ‌ ‌ تو حیات جان وحیی نی بدن

بر سر افلیت فضیلت بود از آن / کو حیات تن بود تو آن جان

بانگ صورش نشأت تنها بود / نفخ تو نشو دل یکتا بود

جان جان تن حیات دل بود / پس روا دارش داد تو فاضل بود

باز میکائیل رزق تن بود / سعی تو رزق دل روشن بود

او بداد کیل پر کرد است ویل / داد رزق تو نگنجد در کیل

هم ز عزرائیل با قهر و عطب / تو بهی چون سبق رحمت بر غضب

حامل عرش این چهارند و تو شاه / بهترین هر چهاری انتباه

روز محشر هشت بینی حاملانش / هم تو باشی افضل هشتان آنگهش

همچنین بر می شمرد و مسکر است / بوی میبرد او کزان مقصود چیست

معدن شرم و حیا بد جبرئیل / بست آن فن کند ها بر وی سبیل

بسکه لابه کرد و بس سوگند داد / بازگشت و گفت یا رب العباد

من نبودستم بکارت سرسری / لیک ز آنچه رفت تو داناتری

گفت نامی که ز هولش ای بصیر / هفت گردون بازماند از مسیر

چون بنام تو مرا سوگند داد / رحمت عامست احسان تو داد

شرمم آمد گشتم از نامت خجل / ور نه آسانست نقل مشت گل

چون تو قوت داده املاک را / که بدرانیده این افلاک را

مشت خاکی را چه قدر و قوت است / بر گرفتن لیک غالب حجت است

فرمان آمدن میکائیل که از روی زمین قبضهٔ خاک بردار جهت تخمیر وجود آدم علیه السلام و زاری کردن آن و درگذشتن او

گفت میکائیل را رو تو بزیر / مشت خاکی در ربا از وی دلیر

چونکه میکائیل شد تا خاکدان / دست کرد او تا که برباید از آن

خاک لرزید و در آمد در گریز / گشت او لابه کنان و اشک ریز

سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد / با سرشک خویش سوگندها بداد

که بحق لطف رحمن حمید / که بکردت حامل عرش مجید

کیل ارزاق جهان را مشرفی / تشنگان فضل را تو مغرفی

زانکه میکائیل از کیل اشتقاق / دارد و کیال شد در ارتزاق

که امانم ده مرا آزاد کن / بین که خون آلوده میگویم سخن

معدن رحم اله آمد ملک / گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک

همچنانکه معدن قهرست دیو / که بر آورد از بنی آدم غریو

حق رحمت بر غضب هست ای فتی / لطف غالب بود در وصف خدا

بندگان دارند لابد خوی او / مشکهاشان پر ز آب جوی او

آن رسول حق قلاوز سلوک / گفت الناس علی دین الملوک

رفت میکائیل سوی رب دین / از غرض خالی و دست آستین

گفت ای دانای سر و رب دین / کرد خاکت لابه و نوحه و انین

خاکم از زاری و نوحه پست کرد / گریه بسیار کرد و آن روی زرد

آب دیده پیش تو با قدر بود / من نتانستم که آرم ناشنود

آه و زاری پیش تو بس قدر داشت / من نتانستم حقوق آن گذاشت

پیش تو بس قدر دارد چشم تر / من چگونه گشتمی استیزه گر

دعوت زاریست روزی پنج بار / بنده را که در نماز آ و زار آ

نعرهٔ موذن که حی علی الفلاح / آن فلاح آن زاریست ای مقتدا

آنکه خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی

تا فرو آید بلایی دافعی / چون نباشد از تضرع شافعی

وانکه خواهی کز بلایش وا خری / جان او را در تضرع آوری

گفته اندر نبی که آن امتان / که بر ایشان آمد آن قهر گران

چون تضرع می‌نکردند آن نحیب / تا بلا از ایشان بگشتی باز پس
لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود / آن گنه با شان عبادت می‌نمود
تا ندانند خویش را مجرم عنید / آب از چشمش کجا داند دوید

قصهٔ قوم یونس علی نبینا و علیه الصلوة و السلام

قوم یونس را چو پیدا شد بلا / ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ / ابر می‌غرید رخ می‌ریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب / که پدید آمد ز بالا آن کرب
چونکه یونس از میانشان رفته بود / از جهت جستند آن قوم عنود
لیک چون دیدند آثار بلا / در تضرع آمدند و لابها
جملگان از بامها زیر آمدند / سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند / تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر / خاک می‌کردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد / رحم آمد بر سر آن قوم لُد
بعد نومیدی و آه ناشکفت / اندک اندک ابر وا گشتن گرفت
قصهٔ یونس دراز است و عریض / وقت خاک است و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست / آن بها که آنجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند / خیز ای گرینده و دایم بخند
با تضرع باش تا شادان شوی / گریه کن تا بی دهان خندان شوی
که برابر می‌نهد شاه مجید / اشک را در فضل با خون شهید
هر تضرع کان بود با سوز و درد / آن تضرع را اثر باشد ببرد
لابه کرد و اشک چشم خویش راند / رحمت آمد آن غضب را وانشاند

فرستادن اسرافیل را برگرفتن کفی خاک و لابه کردن آن

گفت اسرافیل را یزدان ما / که برو زان خاک پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین / باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتهٔ صور وای بحر حیات / که ز دمهای تو جان یابد موات
در دمی در صور یک بانگ عظیم / پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صور گویی الصلا / برجهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ / بر زنید از خاک سر چون شاخ برگ
رحمت تو وان دم گیرای تو / پر شود زین عالم احیای تو
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبلهٔ دادها
عرش معدن گاه داد و معدلت / چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجلهٔ آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده‌ست اینجا آن چهار / از چه از زهر فنای ناگوار
جرعه‌ای بر خاک تیره ریختند / زان چهار و فتنه‌ای انگیختند
تا بجویند اصل آن را این خسان / خود بدان قانع شدند این ناکسان
شیر داده پرورش اطفال را / چشمه کرده سینهٔ هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را / چشمه کرده ز غضب در باغها
انگبین داروی تن رنجور را / چشمه کرده باطن زنبور را
آب بهر عام اصل و فرع را / از برای طهر و بهر کرع را
تا از این هم واپی بر سمی اصول / تو بدین قانع شدی ای بوالفضول
بشنو اکنون ماجرای خاک را / که چه می‌گوید فسون محراک را
پیش اسرافیل گشته او عبوس / می‌کند صد گونه شکل و چاپلوس
که به حق ذات پاک ذوالجلال / که مدار این قهر را بر من حلال
من از این تقلیب بویی می‌برم / بدگمانی می‌رود اندر سرم
تو که کان رحمتی رحمت نما / زانکه مرغی را نشاید آزرد

ای تقاضا و رحمت اصحاب درد / تو همان کن کان دو نیکو کار کرد
زود اسرافیل باز آمد بشاه / گفت عذر و ماجرا نزد اله
کز برون فرمان بدادی که بگیر / عکس آن الهام کردی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی پیش / نهی کردی از قساوت سوی خویش
رحمت او بیحدست و بیکران / او حکیمست و کریم و مهربان
سبق رحمت گشت غالب بر غضب / ای بدیع افعال نیکو کار رب

فرمان آمدن بعزرائیل ببرداشتن خاک و تضرع کردن خاک و ناشنودن و برداشتن عزرائیل باذن الله

گفت یزدان زود عزرائیل را / که ببین آن خاک پر تخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب / مشت خاکی را بیاور هین شتاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا / سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد / داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص وای حمال عرش / ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق رحمت رحمان فرد / رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست / پیش او زاری کس مردود نیست
حق حق حق که دست از من بدار / ای ترا از حق فضیلت بیشمار
گفت نتوانم بدین افسون که من / رو بتابم امر را سر و علن
گفت آخر امر او فرمود حلم / هر دو امرست آن بگیر از راه علم
گفت آن تأویل باشد یا قیاس / در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تأویل به / که کنی تأویل آن نامشتبه
دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات / سینه‌ام پر خون شد از شورابه‌ات
نیستم بیرحم بل زان هر سه پاک / رحم بیشستم ز تو ای دردناک
گر طپانچه میزنم من بر یتیم / ور حلوا بدستش آن حلیم
این طپانچه خوشتر از حلوای او / ور شود غره بحلوا وای او
بر نفیر تو جگر میسوزدم / لیک حق لطفی همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها / در حدث پنهان عقیق بی‌بها
قهر حق بهتر ز صد حلم منست / منع کردن جان ز حق جان کندنست
بدترین قهرش به از حلم دو کون / نعم رب العالمین و نعم عون
لطفهای مضمر اندر قهر او / جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال / سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
آن تعال او تعالیها دهد / مستی و جفت و نهالیها دهد
خود من آن امر سنی را هیچ هیچ / می نیارم رحم کرد و هین مپیچ
این همه بشنید آن خاک نژند / زان گمان بد بدش در گوش بند
بار از نوع دگر آن خاک پست / لابه و سجده بسی کرد او چو مست
گفت نی برخیز نبود زین زیان / من سر و جان می‌نهم رهن ضمان
گر میندیش و مکن لابه دگر / جز بدان شاه رحیم دادگر
بنده فرمانم نیارم ترک کرد / امر او کز بحر انگیزید گرد
جز از آن خلاق که گوش و چشم و سر / نشنوم از جان خود هم خیر و شر
گوش من از غیر گفت او کرست / امر او از جان من شیرین‌ترست
جان از او آمد نیامد او ز جان / صد هزاران جان بهد او رایگان
جان چه باشد تا که بنیه کریم / کیک چه بود تا بسوزم زان گلیم
من ندانم خیر الا خیر او / صم و بکم و عمیم من از غیر او
گوش من کرست از زاری کنان / که منم اندر کف او چون سنان
احمقانه از سنان رحمت مجو / ور دهان اژدها رو جهد او
از دم شمشیر تو رحمت مجو / زان شهی جو کان بود در دست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی / کو اسیر آمد بدست آن سنی

در بیان آنکه مخلوقی که ترا از و ظلمی رسد او

همچون آلتی است چنانکه در مثل است قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی عارف آن بود که رجوع کند بظاهر لیکن نه از جهل بل برای مصلحتی چنانکه بایزید قدس سره گفت چند سال است با مخلوق سخن نگفته ام و نشنیده ام لیکن خلق پندارند که با ایشان گویم و شنوم زیرا که مخاطب اکبر را نبینند که ایشان چون صدا اند

وصبغت آذر است و من صنم آلتی کو سازد من آن شوم

گر مرا ساغر کند ساغر شوم ور مرا خنجر کند خنجر شوم

گر مرا چشمه کند آبی دهم ور مرا آتش کند تابی دهم

گر مرا باران کند خرمن دهم ور مرا ناوک کند در تن جهم

گر مرا ماری کند زهر افکنم ور مرا یاری کند خدمت کنم

گر مرا شکر کند شیرین شوم ور مرا حنظل کند پر کین شوم

گر مرا شیطان کند سرکش شوم ور مرا سوزان کند آتش شوم

من چو کلکم در میان اصبعین نیستم در صف طاعت بین بین

خاک را مشغول کرد اندر سخن یک کفی بر بود از آنجا که بین

ساحری اش در ربود از خاکدان خاک مشغول سخن چون بیخودان

برد تا حق تربت بی رای را تا بمکتب آن گریزان پای را

گفت یزدان که بعلم روشنم من ترا جلاد این خلقان کنم

گفت یارب دشمنم گیرند خلق چون فشارم خلق را در مرگ حلق

تو روا داری خداوندی که مرا مبغوض و دشمن رو کنی

گفت اسبابی پدید آرم عیان از تب و قولنج و سرسام و سنان

از صداع و ماشرا و از خناق وز زکام و از جذام و از فواق

شدّه و دیدان و استسقا و سل کسر و ذات الصدر [illegible] دل

تا بگردانم نظرهاشان ز تو در مرضها و سببهای سه تو

گفت یارب بندگان هستند نیز که بدرند این سببها ای عزیز

چشمشان باشد گذاره از سبب بر گذشته از حجب از فضل رب

سرمه توحید از کحال حال یافته رسته ز علت و اعتلال

هر مرض دارد دوا میدان یقین چون دوای درد سرما پوستین

چون خدا خواهد که مردی بفسرد سردی از صد پوستین هم بگذرد

در وجودش لرزه بنهد که آن نه ز آتش کم شود نه از دخان

بر تن او سردی بنهد چنان کان بجامه نگردد [illegible]

بنگر اندر تب و قولنج و سل [illegible] این سببها را بدل

زانکه هر یکیست زین مرضها را دواست چون دوا نبود در آن حکم قضاست

چون قضا آید طبیب ابله شود / وان دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر / زین سببهای حجاب گول گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود / فرع بیند چونکه مرد احول بود

جواب حضرت عزت عزرائیل را که آنکه نظر بر زخم و تیر ندارد بتو نیز ندارد که تو نیز سببی اگرچه مخفی‌تری ونحن اقرب الیه منکم

گفت یزدان آنکه باشد اصل دان / پس ترا کی بیند او اندر میان
گرچه خویش از عامه پنهان کرده‌ای / پیش روشن‌دیدگان هم پرده‌ای
وانکه ایشان را شکر باشد اجل / چون نظرشان مست باشد در دول
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن / چون روند از چاه و زندان در چمن
وارهیدند از جهان پیچ پیچ / کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
برج زندان را شکست ارکانیی / هیچ ازو رنجد دل زندانیی
کای دریغ این سنگ مرمر را شکست / تا روان و جان ما از حبس رست
آن رخام خوب و آن سنگ لطیف / برج زندان را بهی بود و ظریف
چون شکستش تا که زندانی برست / دست او در جرم این باید شکست
هیچ زندانی نگوید این فشار / جز کسی کز حبس آرندش بدار
تلخ کی باشد کسی را کش برند / از میان زهر ماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن / می‌پرد با پر دل بی پای تن
همچو زندانی چه کاندر شبان / خسپد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر / تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وا مرو والله اعلم بالصواب
این چنین خوابی ببین چون خوش بود / مرگ نادیده بجنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه / بر تن با سلسله در قعر چاه
مؤمنی آخر درآ در صف رزم / که ترا بر آسمان بوده‌ست بزم
بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک می‌بار و همی‌سوز از طلب / همچو شمع سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم بدم از آسمان می‌دار امید / در هوای آسمان رقصان چو بید
دم بدم از آسمان می‌آیدت / آب و آتش رزق می‌افزایدت
گر ترا آنجا کشد نبود عجب / منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کین طلب در تو گروگان خداست / زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان / تو بگویی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست ار تن در آن سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلشن خفته یا در گولخن
می‌زند جان در جهان آبگون / نعره یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان کی خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیای فانی و مانع شدن آن از طعام الله چنانکه فرموده

الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یحصل طعام الله وابیت عند ربی یطعمنی ویسقینی

در قتی و لوت و در قوت شریف / وارسی زین روزی و پر کثیف

گر هزاران عقل و ترس منتهی / سیری پاک و سبکت همچون پری

کند حبس باد و قولنجت کند / چار میخ معده آهنجت کند

گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ / ور خوری پر گیرد آروغت دماغ

کم خوری خوی بد و خشکی و دق / پر خوری شد تخمه را تن مستحق

از طعام الله و قوت خوشگوار / بر چنان دریا چو کشتی شو سوار

باش در روزه شکیبا و مصر / دم بدم قوت خدا را منتظر

کان خدای خوب کار بردبار / هدیه‌ها را میدهد در انتظار

انتظار نان ندارد مرد سیر / که سبک آید وظیفه یا که دیر

بینوا هر دم همی پرسد که کو / در مجاعت منتظر در مانده او

چون نباشی منتظر ناید بتو / آن نواله دولت هفتاد تو

ای پدر الانتظار الانتظار / از برای خوان بالا مردوار

هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت / آفتاب دولتی بر وی بتافت

ضیف با همت چو آشی کم خورد / صاحب خوان آش بهتر آورد

جز که صاحب خوان درویشی لئیم / ظن بد کم بر برزاق کریم

سر برآور همچو کوهی ای سند / تا نخستین نور خور بر تو زند

کان سر کوه بلند مستقر / هست خورشید سحر را منتظر

در جواب آن مغفل که گفت چه خوش بودی که مرگ در جهان نبودی و این جهان را زوال نبودی

آن یکی میگفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان

آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ

خرمنی بودی بدشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته

مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی

عقل کاذب هست خود معکوس بین / زندگی را مرگ پندارد یقین

ای خدا بنمای تو هر چیز را / آنچنانکه هست در خدعه سرا

هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ / حسرتش آنست کش کم بود برگ

ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد / در میان دولت و عیش و گشاد

زین مقام ماتم و ننگین مناخ / نقل افتادش بصحرای فراخ

مقعد صدقی نه ایوان دروغ / باده خاصی نه سکرانی ز دوغ

مقعد صدق و جلیسش حق شده / رسته زین آب و گل آتشکده

ور نکردی زندگانی منیر / یکدو دم مانده است مردانه بمیر

فیا عجبی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها وهو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا و…

یورث قرباً و رتب مصطفیة میمونة و رتب سعادة باقیة
من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیاتهم حسنات

در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاک / که بر آرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن / همچو وقت صبح هوش آید بتن
جان تن خود را شناسد وقت روز / در خراب خود در آید چون کنوز
جسم خود بشناسد و در وی رود / جان زرگر سوی درزی کی شود
جان عالم سوی عالم می‌رود / جان ظالم سوی ظالم می‌شود
که شناساشان کند علم اله / چونکه بره و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم / جان تن خود چون نداند ای صنم
صبح حشر کوچک است ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان بپرد سوی طین / نامه پرد تا یسار و تا یمین
در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود / فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود بیدار از خواب او سحر / باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش / وقت بیداری همان آید به پیش
گر بد او دی پاک و با تقوی و دین / نامه باز آید مر او را در یمین
ور بد او دی خام و زشت و در ضلال / چون عزا نامه سیه یابد شمال
هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیالست و نهان / وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه‌ای / در دلش چون در زمینی دانه‌ای
آن خیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه‌گیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه‌ایست / مؤمنان را در بیانش حصه‌ایست
چون برآید آفتاب رستخیز / برجهند از خاک زشت و خوب تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند / نقد نیک و بد بکوره در روند
نقد نیکو شادمان و نازنان / نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها می‌رسد / سر دلها می‌نماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش / یا چو خاکی که بروید سبزه‌اش
از پیاز و زعفران و کوکنار / سبزیی پیدا کند دشت بهار
آن یکی سرسبز نحن المتقون / وان دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر / گشته ده چشمه ز بیم مستقر
باز مانده دیده‌ها در انتظار / تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی چپ و سوی راست / زانکه نبود بخت نامه راست کو
نامه آید در دست بنده‌ای / سر سیه از جرم و فسق آگنده‌ای
اندرو یک خیر و یک توفیق نه / جز که آزار دل صدیقی نه
پر ز سر تا پای زشتی و گناه / تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
آن دغل کاری و دزدیهای او / وان چو فرعونان انا و انای او
چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزدان سوی دار / جرم پیدا بسته راه اعتذار
آن هزاران حجت و گفتار بد / بر دهانش گشته چون مسمار بد
رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش / گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
پس روان گردد بزندان سعیر / که نباشد خار را ز آتش گزیر
چون موکل آن ملایک پیش و پس / بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
می‌برندش می‌سپوزندش بنیش / که برو ای سگ بکهدانهای خویش
می‌کشد پا بر سر هر راه او / تا بود که برجهد زانجا براو
منتظر می‌ایستد تن می‌زند / بر امید روی واپس می‌کند
اشک می‌بارد چو باران خزان / خشک امیدی چه دارد او جز آن

هر زمانی روی واپس می‌کند … رو به درگاه مقدس می‌کند

پس ز حق امر آید از اقلیم نور … که بگوییدش که ای بطّال عور

انتظار چیستی ای کان شر … رو چه واپس می‌کنی ای خیره‌سر

نامه‌ات آنست کت آمد به دست … ای خدا آزار و ای شیطان‌پرست

چون بدیدی نامهٔ کردار خویش … چه نگری پس بین جزای کار خویش

بیهده چه مول مولی می‌زنی … در چنین چه کو امید روشنی

نی ترا از روی ظاهر طاعتی … نی ترا در سر و باطن نیتی

نی ترا شبها مناجات و قیام … نی ترا در روز پرهیز و صیام

نی ترا حفظ زبان ز آزار کس … نی نظر کردن به عبرت پیش و پس

پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش … پس چه باشد مردن یاران ز پیش

نی ترا بر ظلم توبه پر خروش … ای دغا گندم‌نمای جوفروش

چون ترازوی تو کج بود و دغا … راست چون جویی ترازوی جزا

چونک پای چپ بدی در غدر و کاست … نامه چون آید ترا در دست راست

چون جزا سایه‌ست ای قد تو خم … سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم

زین قبیل آید خطابات درشت … که شود که را از آنها کوز پشت

بنده گوید آنچه فرمودی بیان … صد چنانم صد چنانم صد چنان

خود تو پوشیدی بترها را به حلم … ورنه می‌دانی فضیحتها به علم

لیک بیرون از جهاد و فعل خویش … از ورای خیر و شر و کفر و کیش

وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن … از خیال و وهم من یا صد چو من

بودم امیدی به محض لطف تو … از ورای راست باشی یا عتو

بخشش محضی ز لطف بی‌عوض … بودم امید ای کریم بی‌غرض

رو سپس کردم بدان محض کرم … سوی فعل خویشتن می‌ننگرم

سوی آن امید کردم روی خویش … که وجودم داده‌ای از پیش بیش

خلعت هستی بدادی رایگان … من همیشه معتمد بودم بر آن

چون شمارد جرم خود را و خطا … محض بخشایش درآید در عطا

کای ملایک باز آریدش بما … که بدستش چشم دل سوی رجا

لاابالی‌وار آزادش کنیم … وان خطاها را همه خط برزنیم

لاابالی مر کسی را شد مباح … کش زیان نبود ز غدر و از صلاح

آتشی خوش برفروزیم از کرم … تا نماند جرم و زلت بیش و کم

آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار … می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار

شعله در بنگاه انسانی زنیم … خار را گلزار روحانی کنیم

ما فرستادیم از چرخ نهم … کیمیا یصلح لکم اعمالکم

خود چه باشد پیش نور مستقر … کرّ و فرّ اختیار بو البشر

گوشت پاره آلت گویای او … پیه پاره منظر بینای او

مسمع او آن دو پاره استخوان … مدرکش دو قطره خون یعنی جنان

کرمکی و از قذر آکنده‌ای … طمطراقی در جهان افکنده‌ای

از منی بودی منی را واگذار … ای ایاز آن پوستین را یاد آر

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان آمدن خواجه‌تاشانش که او را در آن حجره دفینه است

آن ایاز از زیرکی انگیخته … پوستین و چارقش آویخته

می‌رود هر روز در حجرهٔ خلا … چارقت اینست منگر در علا

شاه را گفتند او را حجره‌ایست … اندر آنجا زر و سیم و خمره‌ایست

راه می‌ندهد کسی را اندر او … بسته می‌دارد همیشه آن در او

شاه فرمود ای عجب آن بنده را … چیست خود پنهان و پوشیده ز ما

پس اشارت کرد میری را که رو … نیم‌شب بگشای و اندر حجره شو

هر چه یابی مر ترا یغماش کن … سرّ او را بر ندیمان فاش کن

با چنین اکرام و لطف بی‌عدد … از لئیمی سیم و زر پنهان کند

می‌نماید او وفا و عشق و جوش … وانگه او گندم‌نمای جوفروش

هر که اندر عشق یابد زندگی ‌‌ / کفر باشد پیش او جز بندگی

نیم شب آن میر باشی معتمد / در گشاد حجره او رای زد

شعله برکرده چندین پهلوان / جانب حجره روانه شادمان

کامر سلطانست بر حجره زنیم / هر یکی همیان زر درکش کنیم

آن یکی میگفت هی چه جای زر / از عقیق و لعل گوی و از گهر

خاص خاص مخزن سلطان ویست / بلکه اکنون شاه را خود جان ویست

چه محل دارد به پیش این عشیق / لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق

شاه را بر وی نبوده این گمان / تسخری میکرد بهر امتحان

پاک میداندش از هر غش و غل / باز از وهمش همی لرزید دل

که مبادا کاین بود خسته شود / من نخواهم که بر او خجلت رود

این نکرده است او وگر کرد او رواست / هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست

هر چه محبوبم کند من کرده‌ام / او منم من او چه گر در پرده‌ام

باز گفتی دور از آن خو و خصال / این چنین تخلیط ژاژست و خیال

از ایاز این خود محالست و بعید / کو یکی دریاست قعرش ناپدید

هفت دریا اندرو یک قطره‌ای / جمله هستیها ز موجش چکره‌ای

جمله پاکیها از آن دریا برند / قطره‌هایش یک به یک میناگرند

شاه شاهانست بلکه شاه‌ساز / از برای چشم بد نامش ایاز

چشمهای نیک هم بر وی بدست / از ره غیرت که حسنش بی حدست

یک دهان خواهم به پهنای فلک / تا بگویم وصف آن رشک ملک

ور دهان یابم چنین و صد چنین / تنگ آید در بیان آن امین

این قدر هم گر نگویم ای سند / شیشه‌ی دل از ضعیفی بشکند

شیشه‌ی دل را چو نازک دیده‌ام / بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام

من سر هر ماه سه روز ای صنم / بیگمان باید که دیوانه شوم

هین که امروز اول سه روزه است / روز پیروزست نی پیروزه است

هر دلی کاندر غم شاهی بود / دمبدم او را سه ماهی بود

در بیان آنکه آنچه بیان میشود صورت قصه است که درخور صورت گرانست و درخور آینه تصور ایشان و از قدسی و حقیقت آن نطق را شرم میآید و از خجالت قلم سر و ریش می کند

قصه‌ی محمود و اوصاف ایاز / چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

زانکه پیلم دید هندستان به خواب / از خراج امید بده شد خراب

کیف یاتی النظم لی والقافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه

ما جنون واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون

ذاب جسمی من اشارات الکنی / منذ عاینت البقاء فی الفنا

ای ایاز از درد تو گشتم چو مو / ماندم از قصه تو قصه‌ی من بگو

بس فسانه‌ی عشق تو خواندم به جان / تو مرا کافسانه گشتستم بخوان

خود تو میخوانی نه من ای مقتدا / من که طورم تو موسی وین صدا

کوه بیچاره چه داند گفت چیست / زانکه بیچاره ز گفتنها تهیست

لیک موسی فهم گفتنها کند / کوه عاجز خود چه داند ای سند

کوه هم داند بقدر خویشتن / اندکی دارد ز لطف روح تن

تن چو اسطرلاب باشد ز احتساب / آیتی از روح همچون آفتاب

آن منجم چون نباشد چشم تیز / شرط باشد مرد اسطرلاب ریز

تا کند بهرش سطرلابی نکو / تا برد از حالت خورشید بو

جان کز اسطرلاب جوید او صواب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

تو کز اسطرلاب دیده بنگری / در جهان دیدن بسی تو قاصری

تو جهان را قدر دیده دیده‌ای / کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای

عارفان را سرمه‌ای هست آن بجو / تا که دریا گردد این چشم چو جو

ورنه از عقل و ز هوش انسانیست / این چه سودا و پریشان گفتنیست
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست / پس گناه من درین تخلیط چیست

نی گناه او راست که عقلم ببرد / عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی / ما سواک للعقول مرتجی

ما اشتهیت العقل مذ جننتنی / ما حسدت الحسن مذ زینتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب / قل بلی والله یجزیک الثواب

گر بتازی گوید او یا پارسی / گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
باده او درخور هر هوش نیست / حلقه او سخره هر گوش نیست

بار دیگر آمدم دیوانه وار / رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بر درم

حکمت نظر کردن ایاز در چارق و پوستین
فلینظر الانسان مم خلق الی آخره

باز گردان قصه عشق ایاز / کان یکی گنجیست مالامال راز

میرود هر روز در حجره برین / تا ببیند چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دل میبرد

صد هزاران قرن پیشین را همین / مستی هستی بزد ره در کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس

خواجه‌ام من نیز خواجه زاده‌ام / صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم / تا بخدمت پیش دشمن بیستم

در بیان معنی قوله تعالی خلق الجان من مارج من نار
و قوله تعالی فی حق ابلیس انه کان من الجن ففسق عن امر ربه

من ز آتش زاده‌ام او از وحل / پیش آتش مر وحل را چه محل
او کجا بود اندر آن دوری که من / صدر عالم بودم و فخر زمن

شعله میزد آتش جان سفیه / که آتشی بود الولد سر ابیه
نی غلط گفتم که بد قهر خدا / علتی را پیش آوردن چرا

کار بی علت مبرا از علل / مستمر و مستقر است از ازل
در کمال صنع پاک مستحث / علت حادث چه گنجد یا حدث

سر آب چه و آب حیوان دوست / جسم مه است این صورت چو پوست
عشق را ای فندق تن نیستیست / جانست جوید مغز و گوید پوستست

دوزخی کو پوست باشد ز آتشست / وا دهانش بلو ز آتش پوششست
معنی مغزست بر آتش حاکم است / لیک آتش را قشور است هیزم است

کوزه چوبین که در وی آب جوست / قدرت آتش همه بر ظرف اوست
معنی انسان بر آتش مالکست / مالک دوزخ بر آن کی هالکست

پس میفزا تو بدن معنی فزا / تا چو مالک باشی آتش را کیا
پوستها بر پوست می افزوده‌ام / لاجرم چون پوست اندر دوده‌ام

زانکه آتش را علف جز پوست نیست / قهر حق آن کبر را کردن شکست
این تکبر از نتیجه پوست است / جاه و مال آن کبر را زان دوستست

این تکبر چیست غفلت از لباب / منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب

چون خبر شد زآفتابش نیخ | گرم گشت و نرم گشت و تیز رند
شد ز دید لب جمله تن طمع | خار و عاشق شد که ذل من طمع

چون نبیند مغز قانع شد بپوست | بند عزتین قمع زندان اوست
عزت اینجا کبریست و ذل دین | سنگ تا فانی نشد کی شد نگین

در مقام سنگی و آنگه ابا | دقت مسکین گشتن تست و فنا
کبر زان جوید همیشه جاه و مال | که ز سرگین است گلخن را کمال

کاین دو دایه پوست را افزون کنند | شحم و لحم کبر و شهوت آکنند
دیده را برلب و لب نگماشتند | پوست را زان روی لب پنداشتند

پیشوا ابلیس بود این راه را | کو شکار آمد شبیکه جاه را
مال چون مارست و این جاه اژدها | سایه مردان زمرد این دو را

زان زمرد مار را دیده جهد | کور گردد مار و رهرو وارهد
چون بر این ره خار بنهاد آن رئیس | هر که خست او گفت لعنت بر بلیس

یعنی این غم بر من از غدر ویست | غدر را آن مقتدی سابق پیست
بعد از آن خود قرن بر قرن آمدند | جملگان بر سنت او پا زدند

هر که بنهد سنت بد ای فتی | تا درافتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بر وی آن جمله بزه | کو سری بودست و ایشان دم غزه

لیک آدم چارق و آن پوستین | پیش می آرد که هستم من ز طین
چون ایاز آن چارقش مورود بود | لاجرم او عاقبت محمود بود

هست مطلق کارساز نیستیست | کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی | یا نهالی کارد اندر مغرسی

کاغذی جوید که آن بنوشته نیست | تخم کارد موضعی که کشته نیست
ای برادر موضع ناکشته باش | کاغذ اسپید نابنوشته باش

تا مشرف گردی از نون والقلم | تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر | مطبخی که دیده نادیده گیر

زانکه زین پالوده مستیها بود | پوستین و چارق از یادت رود
چون درآید وقت نزع آهی کنی | ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی

تا نگردی غرق موج زشتیی | که نباشد از پناهی کشتیی
یاد ناری از سفینه راستین | ننگری در چارق و در پوستین

چونکه درمانی بغرقاب بلا | پس ظلمنا ورد سازی بر ولا
دیو گوید بنگرید این خام را | سر برید این مرغ بی‌هنگام را

دور ازین خصلت فرهنگ ایاز | که پدید آید نمازش بی نیاز
او خروس آسمان بود از پیش | نعره‌های او همه در وقت خویش

در معنی ارنا الاشیاء کما هی و بیان لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و معنی این بیت در هر که تو از دیده بد مینگری از چنبره وجود خود می‌نگری و پایه کژ کژ افکند سایه

[illegible] | ... بهر چه کندنی بهر دانک

صبح کاذب آید و نفریبدش | صبح کاذب عالمی را بد کشش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند | تا که صبح صادقش پنداشتند

صبح کاذب کاروانها را زدست | که به بوی روز بیرون آمدست
صبح کاذب خلق را رهبر مباد | کو دهد بس کاروانها را بباد

ای شده تو صبح کاذب را رهین | صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان | از چه داری بر برادر ظن همان

بدگمان باشد همیشه زشت کار | نامه خود خواند اندر حق یار
آن خسان که در کژیها مانده‌اند | انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند

وان امیران خسیس قلب ساز | این گمان بردند بر حجره ایاز
کو دفینه دارد و گنج اندر آن | ز آینه خود منگر اندر دیگران

دل

اشارت نیست بحدیث

عز من قنع و ذل من طمع

شاه می‌دانست خود پاکی او ⁂ بهر ایشان کرد آن جستجو

کای امیران حجره بگشایید زود ⁂ نیم‌شب که باشد او زان بی‌خبر

تا پدید آید سگالش‌های او ⁂ بعد از آن بر ماست مالش‌های او

مر شما را دادم آن زر و گهر ⁂ من از آن زرها نخواهم جز خبر

این همی‌گفت و دل او می‌طپید ⁂ از برای آن ایاز بی ندید

گر منم کین بر زبانم می‌رود ⁂ این جفا گر بشنود او چون شود

باز می‌گویم بحق دین او ⁂ که ازین افزون دو صد تمکین او

گو تقذف زشت من تیره شود ⁂ در عرض ور شر من غافل بود

مبتلا چون دید تأویلات رنج ⁂ برد بیند کی شود او مات رنج

صاحب تأویل ایاز صابر است ⁂ کو به بحر عاقبت‌ها ناظر است

همچو یوسف خواب این زندانیان ⁂ هست تعبیرش بنزد او عیان

خواب خود را چون نداند مرد خیر ⁂ کی بود واقف ز سر خواب غیر

گر زنم صد تیغ او را ز امتحان ⁂ کم نگردد وصلت آن مهربان

داند او کان تیغ بر خود می‌زنم ⁂ من نیم اندر حقیقت او منم

حکایت در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادند جهت آنکه نیاز ضد بی‌نیازیست چنانکه آینه بی‌صورت و ساده ضد صورتست لیکن میان ایشان اتحادیست که شرح آن بنطق در نیاید

جسم مجنون را ز رنج و دوری ⁂ اندر آمد علت رنجوری

چون بجوشش آمد از شعلهٔ اشتیاق ⁂ تا که پیدا شد در آن مجنون خناق

پس طبیب آمد بدارو کردنش ⁂ گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش

رگ زدن باید برای دفع خون ⁂ رگ زنی آمد در آنجا ذوفنون

بازوش بست و گرفت آن نیش او ⁂ بانگ برزد در زمان آن عشق‌خو

مزد خود بستان و ترک فصد کن ⁂ گر بمیرم گو برو جسم کهن

گفت آخر از چه می‌ترسی ازین ⁂ چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین

شیر و خرس نیز و هر گرگ و دد ⁂ گرد بر گرد تو شب گرد آمده

می نیایدشان ز تو بوی بشر ⁂ ز انبهی عشق و وجد اندر جگر

گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست ⁂ کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست

گر رگ عشقی نبودی کلب را ⁂ کی بجستی کلب کهف قلب را

هم بجنس او بصورت از سگان ⁂ گر نشد مشهور هست اندر جهان

تو نبردی بوی دل از جنس خویش ⁂ کی بری تو بوی دل از گرگ و میش

گر نبودی عشق هستی کی بدی ⁂ کی زدی نان بر تو و تو کی شدی

نان تو شد از چه از عشق و اشتهی ⁂ ورنه نان را کی بدی در جان رهی

عشق نان مرده را جان کند ⁂ جان که فانی بود جاویدان کند

گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش ⁂ صبر من از کوه سنگین هست بیش

منبلم بی زخم ناساید تنم ⁂ عاشقم بر زخم‌ها بر می‌تنم

لیک از لیلی وجود من پر است ⁂ این صدف پر از صفات آن در است

ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی ⁂ نیش را ناگاه بر لیلی زنی

داند آن عقلی که او دل روشنیست ⁂ در میان لیلی و من فرق نیست

من کیم لیلی و لیلی کیست من ⁂ ما یکی روحیم اندر دو بدن

پرسیدن معشوقی عاشق را که تو خود را دوست داری

سگالش: فریب
ندید: شبیه
تقذف: دشنام به کسی دادن
طپیده: آزرده و جنبیدن
وصلت: پیوستگی
خناق: ناخوشی که غالباً مهلکست
دد: درنده
عرین: بیشه
اشتهی: بشتها رغبت داشتن
منبل: شخصی که دوا و مرهمی بسته که از کوفتن زخم به شود

یا مرا گفت من از خود مرده‌ام و بتو زنده‌ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته و اگر ترا دوست داشته خود را دوست داشته‌ام هرکه را آینه یقین باشد گرچه خودبین خدای بین باشد

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان / در صبوحی کای فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوستر داری عجب / یا که خود را باز گوی ای ذو الکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم من از تو از سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوشکام نیست
زان سبب فانی شدم من این چنین / همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو / پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خور بود آن ای فتی
ور که خود را دوست دارد او بجان / دوستی خویش باشد بیگمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست / هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمن است / زانکه یک من نیست اینجا دو منست
زانکه ظلمانیست سنگ و روز کور / هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن را دوست دارد کافرست / زانکه او مناع شمس اکبرست
پس نشاید که بگوید سنگ انا / او همه تاریکیست اندر فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب
زانکه او سنگ سیه بد این عقیق / آن عدوی نور بود و این عشیق
این انا هو بود در سر ای فضول / ز اتحاد نور نه از راه حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا / دم بدم می‌بین بقا اندر فنا
وصف هستی میرود از پیکرت / وصف مستی میفزاید در سرت
وصف سنگی هر زمان کم میشود / وصف لعلی در تو محکم میشود
سمع شو یکبارگی تو گوشوار / تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک میکن گر کسی / زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا آب معین / چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار کن میکن مباش کاهل عیاش / اندک اندک خاک چه را میتراش
کار میکن کوش تا یابی آب / اندک اندک در کن خاک تراب
هرکه رنجی دید گنجی شد پدید / هرکه جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر رکوعست و سجود / بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو میزند / بهر او دولت سری بیرون کند
باز گرد و قصهٔ او باز گو / تا چه شد حال ایاز نیکخو

آمدن آن امیران نمام عماز نیمشب با سرهنگان بگشادن حجرهٔ ایاز و دیدن چارق و پوستین آویخته و گمان بردن که این مکر و خدعه است و حفره کندن و خجل شدن امیران

۱		آن امیران بر در حجره شدند	طالب گنج و زر و خمره شدند	
۲	قفل را بر میگشادند از هوس	با دو صد فرهنگ و دانش چند کس	زانکه قفل صعب و پر پیچیده بود	از میان قفلها بگزیده بود
۳	نی ز بخل سیم و مال و زر خام	از برای کتم آن سر از عوام	که گروهی بر خیالی می‌تنند	قوم دیگر نام سالوسم کنند
۴	پیش با همت بود اسرار جان	از خسان محفوظ‌تر از لعل کان	زر به از جانست نزد ابلهان	زر نثار جان بود پیش شهان
۵	می‌شتابیدند تفت از حرص سر	عقلشان میگفت هین آهسته تر	حرص تازد بیهده سوی سراب	عقل گوید نیک بین کین نیست آب
۶	حرص غالب بود و زر چون جان شده	نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده	حرص غالب بود بر زر همچو جان	گفت غیبت این متاع رایگان
۷	گشته صد تو حرص و غوغای او	گشته پنهان حکمت و ایمای او	تا که در چاه غرور اندر فتند	آنگه از حکمت ملامت بشنوند
۸	چون ز حبس دام پای او شکست	نفس لوامه بر او یابید دست	تا به دیوار بلا ناید سرش	نشنود پند دل آن گوش کرش
۹	کودکانرا حرص لوزینه و شکر	از نصیحتها کند دو گوش کر	چونکه درد دنبلش آغاز شد	در نصیحت هر دو گوشش باز شد
۱۰	حجره را با حرص و صد گونه هوس	باز کردند آن زمان آن چند کس	اندر افتادند در هم زاد حام	همچو اندر دوغ گندیده هوام
۱۱	عاشقانه در فتد در کر و فر	خوردن امکان نی و بسته پر و سر	بنگریدند از یسار و از یمین	چارقی بدریده بود و پوستین
۱۲	جمله گفتند این مکان بی نوش نیست	چارق اینجا جز پی روپوش نیست	هین بیاور سیخهای تیز را	امتحان کن حفره و کاریز را
۱۳	هر طرف کندند و جستند از فریق	حفره‌ها کردند و گوهای عمیق	حفره‌هاشان بانگ میزد آن زمان	گنده‌های خالیستم ای گندگان
۱۴	زان سگالش شرم هم میداشتند	گنده‌ها را باز می انباشتند	باز در دیوار را سوراخها	همچنین کردند از جهل و عمی
۱۵	بیهده لا حول در هر سینه	مانده مرغ حرصشان بی چینه	زان ضلالتهای یاوه تازشان	حفره و دیوار و در غمازشان
۱۶	ممکن اندیشی آن یوارقی	با ایاز امکان هیچ انکار نی	گر خداع بی گناهی می‌تنند	حائط و عرصه گواهی میدهند
۱۷	جمله در حیلت که چه عذر آورند	تا ازین کرب جان بیرون برند	عاقبت نومید دست و لب گزان	دستها بر سر زنان همچون زنان

بازگردیدن نمامان از حجرهٔ ایاز خجل و شرمسار چون بدگمانان در حق انبیا علیهم السلام یوم تبیض وجوه وتسود وجوه

۲۳	باز گردیدند سوی شهریار	پر ز گرد و روی زرد و شرمسار	قاصد شه گفت این احوال چیست	که بغلتان از زر و همیان تهیست
۲۴	ور نهان کردید دینار و تسو	فر شادی در رخ و رخسار کو	گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست	برگ سیماهم وجوه اخضرست
۲۵	آنچه خورد آن بیخ از زهر و قند	آنک منادی میکند شاخ بلند	بیخ گر خشکست بی بر ز میوه تهیست	برگ سبزش بر شجر از بهر چیست
۲۶	بر زبان بیخ گل مهر بنهند	شاخ دست و پا گواهی میدهد	آن امیران جمله در عذر آمدند	همچو سایه پیش مه ساجد شدند
۲۷	عذر آن گرمی و لاف و ما و من	پیش شه رفتند با تیغ و کفن	از خجالت جمله انگشتان گزان	هر یکی میگفت کای شاه جهان
۲۸	گر بریزی خون حلالستت حلال	ور ببخشی هست انعام و نوال	کرده‌ایم آنها که از ما میسزید	تا چه فرمایی تو ای شاه مجید
۲۹	گر ببخشی جرم ما ای دلفروز	شب شبیها کرده باشد تیره روز	گر ببخشی یافت نومیدی گشاد	ور زنی صد صد چو ما فادی اشا با

کتم: پنهان نمودن
لوامه: بسیار ملامت کننده
هوام: جمع هامه حشرات الارض
کاریز: قنات
چینه: آشیانهٔ مرغانست
نوال: احسان و عطا

گفت نی نی این نواز و این کرم را … من نخواهم کرد هست این از ایاز

حواله کردن سلطان قبول توبه و عذر گناه نمامان را با یاز که این جنایت بر عرض او رفته است

این جنایت بر تن و عرض ویست … زخم بر رگهای آن نیکوپیست
گر چه نفس واحدیم از روی جان … ظاهرا دوریم از سود و زیان
تهمتی بر بنده شه را عار نیست … جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند … بی گنه را تو نظر کن چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس … مانع اظهار آن حلمست و بس
من هبا شفع پیش علم او … لا ابالی وار الا حلم او
این گنه اول ز حلمش میجهد … ورنه آن هیبت مجالش کی دهد
خونبهای جرم نفس قاتله … هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بیخود نفس ما زان حلم بود … دیو از مستی کلاه از ما ربود
ساقی حلم ار نبودی باده ریز … دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملایک را که بود … اوستاد علم و نقاد نقود
چونکه در جنت شراب حلم خورد … شد ز یکباری شیطان روی زرد
آن بلادرهای تعلیم ودود … زیرکی و دانا و چستش کرده بود
باز آن افیون حلم سخت او … دزد را آورد سوی رخت او
عقل آید سوی حلمش مستجیر … ساقیم تو بوده دستم بگیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف آنچه صواب است و در هر یکی مصالح و در عدل هزار لطف درج است و لکم فی القصاص حیوة کسی که مکروه میدارد قصاص را در این مکر حیات قاتل می‌بیند و هزار حیات دیگر نه

کرد سلطان مجرمان حکم ای ایاز … ای ایاز پاک با صد احتراز
امتحان شر بستند خلقی بیتیا … منتی نها کرده ایشان شرمسار
گر دو صد بارت بجوشم در عمل … در کف جوششت نیابم کف دغل
بحر بی‌قعر است تنها علم نیست … کوه و صد کوه است تنها حلم نیست
گفت من دانم عطای تست این … ورنه من آن چارقم وان پوستین
بهر این پیغمبر از شرح ساخت … کانکه خود بشناخت یزدان را شناخت
چارق آن نطفه است خونت پوستین … باقی ای خواجه عطای دست تست
بهر آن داده است تا جویی دگر … تو مگو که نیستش جز این قدر

۱	زان نماید چند سیب آن باغبان	تا بدانی نخل و دخل بوستان	کف گندم زان پی خرکار را	تا بداند گندم انبار را
۲	نکته‌ای زان شرح گفتم داستان	تا شناسی علم او را مستفا	ور تو گویی حد مثلش نو بیا	دور است اندازه چنان کم پیش ازین
۳	ای ایاز اکنون بیا و داد ده	داد نادر در جهان بنیاد ده	مجرمانت مستحق کشتن‌اند	وز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند
۴	تا که رحمت غالب آید یا غضب	آب کوثر غالب آید یا لهب	از پی مردم ربایی هر دو هست	شاخ حلم و خشم از روز الست
۵	بهر این لفظ الست مستبین	نفی و اثباتست در لفظی قرین	زانکه استفهام اثباتیست این	لیک در وی لفظ لیس مضمرست
۶	ترک کن تا ماند این تقریر خام	کاسهٔ خاصان منه بر خوان عام	لطف و قهرش چون صبا و چون وبا	آن یکی آهن‌ربا وین کهربا
۷	می‌کشد حق راستان را تا رشد	قسم باطل باطلان را می‌کشد	معده حلوایی بود حلوا کشد	معده صفرایی بود سرکا کشد
۸	فرش سوزان سردی از جالس برد	فرش افسرده حرارت را خورد	دوست بینی از تو رحمت می‌جهد	خصم بینی از تو سطوت می‌جهد
۹	نور بینی روشنی پیدا کند	تا ببینی با دخان ظلمت نما	خصم و یار و نور و نار و خنده‌ناک	سخت دارو برد جار و درد
۱۰		سور و مار و پود و تار و زیر را	هر یکی با جنس خود بر می‌شمار	

تعجیل فرمودن شاه ایاز را که زود این حکم را فیصل رسان

۱۴	ای ایاز این کار را زوتر گزار	زانکه نوعی انتقام است انتظار	گفت ای شه جملگی فرمان تراست	با وجود آفتاب اختر فناست
۱۵	زهره که بود یا عطارد یا شهاب	کو برون آید به پیش آفتاب	گر ز دلق و پوستین بگذشتمی	کی چنین تخم ملامت کشتمی
۱۶	قفل کردن بر در حجره چه بود	در میان همگنان چندین حسود	دست در کرده درون آب جو	هر یکی زیشان کلوخ خشک جو
۱۷	پس کلوخ خشک در جو کی بود	ماهیی با آب عاصی کی شود	بر من مسکین جفا دیدند من	که وفا را شرم می‌آید ز من
۱۸	گر نبودی زحمت نامحرمی	چند حرفی از وفا واگفتمی	چون جهانی شبهت و اشکال‌جو	حرف می‌رانم با بیرون سو
۱۹	گر تو خود را بشکنی مغزی شوی	داستان مغزها بشنوی	جوز را در پوستها آوازهاست	مغز و روغن را خود آوازی کجاست
۲۰	دارد آوازی نه اندر خورد گوش	هست آوازش نهان در گوش نوش	گر نه خوش آوازی مغزی بود	ژغژغ آواز قشری که شنود
۲۱			ژغژغ آن زان تحمل می‌کنی	تا که خاموشانه بر مغزی تنی

در بیان خاموشی و بیان فضیلت و فواید آن

۲۵	چند گاهی بی لب و بی گوش شو	وانگهی چون لب حریف نوش شو	چند گفتی نظم و نثر و راز فاش	خواجه یک روز امتحان کن گنگ باش
۲۶	چند پختی تلخ و شور و تیره گز	هم یکی بار امتحان شیرین بپز	چند خوردی چرب و شیرین از طعام	امتحان کن چند روزی در صیام
۲۷	چند شبها خواب را گشتی اسیر	یک شبی بیدار شو دولت بگیر	روزها بردی بسر در هزل و جد	روزکی دو چند باش مستعد
۲۸	آن یکی را در دیانت اشتباه	در کف آید نامهٔ عصیان سیاه	سر سیه چون نامه‌های تعزیه	بر معاصی متن آن با حاشیه
۲۹	جمله فسق و معصیت از بی‌خبری	همچو دار الحرب پر از کافری	آنچنان نامهٔ پلید پر وبال	در یمین ناید در آید از شمال

ز اهـم اینجا ماند خود ورزن	دست چپ را شاید او در یمین	موزه چپ کفش چپ هم در دکان	آن چپ دانیش پیش ابلهان
چون نشانی است میدان کجی	هست پیدا نعره شیر و کپی	آنکه گل را شاید او خوش بو کند	هر چپی را راست فضل او کند
هر نهالی را مسیبی او دهد	بحر را مار معینی او دهد	گر چپی با حضرت او راست بد	تا ببینی دست بر لطفها
نور دوا داری که آن نامهین	بگذر و از چپ درآید در یمین	اینچنین نامه که پر ظلم و جفاست	کی بود خود و خور آن دست راست

در بیان آنکه کسی سخنی گوید که حال مناسب این دعوی نباشد چنانچه ولئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله خدمت بت سنگین کردن و جان و زر نثار او نمودن چه مناسب باشد با حال کسی که داند خالق سموات و ارضین خدائی است سمیع و بصیر و مراقب و غیور

زاهدی را بد یکی زن بس غیور ... شرمناک بد ز حوا بیش حور

زانکه بد زن را کنیزی مهوشی	در دل زن زاد از او بد آتشی	زن ز غیرت پاس شوهر داشتی	با کنیزک خلوتش نگذاشتی
مدتی شد زن مراقب هر دو را	تا که شان فرصت نشد در خلا	تا در آمد حکم و تقدیر اله	عقل حارس خیره سر گشت و تباه
حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف	عقل که بود در قمر اندر خسوف	بود در حمام آن زن ناگهان	یادش آمد طشت و در خانه بد آن
با کنیزک گفت رو هان مرغ پر	طشت را از خانه برگیر و بیار	آن کنیزک زنده شد چون این شنید	که بخواجه اندر آن خواهد رسید
خواجه در خانه است و خلوت این زمان	پس دوان شد سوی خانه شادمان	عشق شش ساله کنیزک را بد این	که بیابد خواجه را خلوت چنین
گشت پران جانب خانه شتافت	خواجه را در خانه خلوت یافت	هر دو عاشق را چنان شهوت ربود	که احتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو با هم در جهش بد از نشاط	جان بجان پیوست آن دم ز اختلاط	یاد آمد در زمان زن را که کی	چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من بخویش	در فکندم من قچ نر را بمیش	گل فرو شست از سر و بی جامه دوید	در پی او رفت و چادر می‌کشید
آن ز عشق جان دوید و این ز بیم	عشق کو و بیم کو فرقی عظیم	سیر عارف هر دمی تا تخت شاه	سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف	کی بود یک روز او خمسین الف	قدر هر روزی ز عمر مرد کار	باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در	زهره وهم ار بدرد گو بدر	ترس موئی نیست اندر پیش عشق	جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزد است اما که خوف	وصف بنده مبتلای فرج و جوف	چون یحبون بخواندی در نبی	با یحبهم قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز	خوف نبود وصف یزدان ای عزیز	وصف حق کو وصف مشتی خاک کو	وصف حادث کو و وصف پاک کو

شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حدست / حد کجا آنجا که وصف ایزدست

عشق را پانصد پرست و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس میتازد بپا / عاشقان پران‌تر از باد صبا

چه مجال باد یا برق ای پسر / چونکه او در راه حق یکتا شود
کی رسند این خایفان در گرد عشق / کاسما را فرش سازد درد عشق

جز مگر آید عنایتهای ضو / کز جهان و زین روش آزاد شو
از قش خود و ز روش خود باز رو / که سوی شه یافت آن شه باز رو

این قفس در بست جسم اختیار / از ورای این در آمد جذب یار

رسیدن زن بخانه و جدا شدن زاهد از کنیزک

چون رسید آن زن بخانه در گشاد / بانگ در در گوش ایشان در فتاد
آن کنیزک جست آشفته زنان / مرد برجست و بپا داند نماز

زن کنیزک را ژولیده بدید / درهم و آشفته و دنگ و مرید
شوی خود را دید قایم در نماز / در گمان افتاد زن زان اهتزاز

شوی را برداشت دامن بی خطر / دید آلوده منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه می‌چکید / ران و زانو گشته آلوده پلید

بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین / خصیه مرد نمازی باشد این
لایق ذکر و نماز است این ذکر / وین چنین ران و زهار پر قذر

نامه پر فسق و ظلم و کفر و کین / لایق است انصاف ده اندر یقین
گر بپرسی کعبه را کاین آسمان / آفریده کیست وین خلق جهان

گوید او کین آفریده آن خداست / کافرینش بر خدائیش گواست
کفر و ظلم و استم بسیار او / هست لایق با چنین اقرار او

نیست لایق با چنین اقرار زشت / آن فضیحتها و آن کردارها
فعل او کرده دروغ آن قول را / تا شد او لایق عذاب هول را

پس دروغ آمد ز سر تا پای او / که دروغش کرد هم اعضای او
روز محشر هر نهان پیدا شود / هم ز خود هر مجرمی رسوا شود

دست و پا بدهد گواهی با بیان / بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده‌ام / لب بگوید من چنین پرسیده‌ام

پای گوید من شدستم تا منی / فرج گوید من بکردستم زنا
چشم گوید غمزه کردستم حرام / گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام

پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش / چون گواهی میدهد اعضاش بیش
آنچنان کاندر نماز با فروغ / از گواهی خصیه شد زرقش دروغ

پس چنان کن فعل کان خود بی زبان / باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر / گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر

رفتن بنده پی خواجه گواست / که منم محکوم و این مولای ماست
گر سیه کردی تو نامه عمر خویش / توبه کن زانها که کردستی تو پیش

عمر اگر بگذشت بیخش این دم است / آب توبه‌اش ده اگر او بی نم است
بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با ثبات

جمله ماضیها ازین نیکو شوند / زهر پارینه ازین گردد چو قند
سیئاتت را مبدل کرد حق / تا همه طاعت شود آن ما سبق

در بیان توبه نصوح که چنانچه شیر از پستان بیرون آید باز به پستان نرود و آنکه توبه نصوح کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرت او زیاده میگردد

نوحه

المجلد الخامس

و این نفرت دلیل قبول توبه باشد و آن شهوت اول
بی لذت و این لذت توبه و قبولش بجای او نشید قال علیه السلام

نبرد عشق را جز عشق دیگر — چرا یاری نگیری زان نکوتر

خوجه بر توبه نصوحی خوش بتن — کوششی کن هم بجان و هم بتن

شرح این توبه نصوح از من شنو — بگرویدستی ولی از نو گرو
بود مردی پیش ازین نامش نصوح — بد ز دلاکی زن او را فتوح

بود روی او چو رخسار زنان — مردی خود را همی کرد او نهان
او بحمام زنان دلاک بود — در دغا و حیله بس چالاک بود

سالها میکرد دلاکی و کس — بو نبرد از حال و سر آن هوس
زانکه آواز و رخش زن وار بود — لیک شهوت کامل و بیدار بود

چادر و سربند پوشیده و نقاب — مرد شهوانی و در غره شباب
دختران خسروان را زین طریق — خوش همی مالید و میشست آن عشیق

توبهها میکرد و پا در میکشید — نفس کافر توبهاش را میدرید
رفت پیش عارفی آن زشت کار — گفت ما را در دعایی یاد دار

سر آن دانست آن آزادمرد — لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفلست و در دل رازها — لب خموش و دل پر از آوازها

عارفان که جام حق نوشیدهاند — رازها دانسته و پوشیدهاند
هر کرا اسرار حق آموختند — مهر کردند و دهانش دوختند

سست خندید و بگفت ای بدنهاد — زانکه دانی ایزدت توبه دهاد
آن دعا از هفت گردون در گذشت — کار آن مسکین بآخر خوب گشت

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حقست از خود که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا و قوله تعالی ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و امثال این آیات و اخبار بسیار است

کان دعای شیخ نی چون هر دعاست — فانی است و گفت او گفت خداست

چون خدا از خود سؤال و کد کند — پس دعای شیخ را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال — که رهانیدش ز نفرین و وبال

اندران حمام پر میکرد طشت — گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقهای گوش او — یاوه گشت و هر زنی در جستجو

پس در حمام را بستند سخت — تا بجویند اول اندر پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد — دزد گوهر نیز هم پیدا نشد

پس بجد جستن گرفتند از گزاف — در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف تحت و فوق و هر طرف — جستجو کردند در از هر صدف

بانگ آمد که همه عریان شوند | هر که هستند از عجوز و از نوند
یک بیک را جا بجستن گرفت | تا پدید آید گهر بنگر شگفت

آن نصوح از ترس شد در خلوتی | روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویشتن می‌دید مرگ | سخت می‌لرزید بر خود همچو برگ

گفت یا رب بارها برگشته‌ام | توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من می‌سزید | تا چنین سیل سیاهی در رسید

نوبت جستن اگر در من رسد | وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر | در مناجاتم ببین بوی جگر

این چنین اندوه کافر را مباد | دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا | یا مرا شیری بخوردی در چرا

ای خدا آن کن که از تو می‌سزد | که ز هر سوراخ مارم می‌گزد
جان سنگین دارم و دل آهنین | ورنه خون گشتی درین رنج و حنین

وقت تنگ آمد مرا و یک نفس | پادشاهی کن مرا فریادرس
گر مرا این بار ستاری کنی | توبه کردم من ز هر ناکردنی

توبه‌ام بپذیر این بار دگر | تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم | پس دگر مشنو دعا و گفتنم

او همی زارید و صد قطره روان | که در افتادم به جلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین | هیچ ملحد را مبادا این حنین

نوحه‌ها می‌کرد او بر جان خویش | روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت | کان در و دیوار با او گشت جفت

توبه جستن نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجوئید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشادن کارش از بستگی کما قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم اشتدی ازمة تنفرجی

در میان یا رب و یا رب بد او | بانگ آمد از میان جستجو

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح | گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیواری شکسته در فتاد | هوش و عقلش رفت شد همچون جماد

چونکه هوشش رفت از تن بی‌امان | سرّ او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و خودی او نماند | باز جانش را خدا در پیش خواند

چون شکست آن کشتی او بی‌مراد | در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد | بحر رحمت آن زمان در جوش شد

چونکه جانش وا رهید از ننگ تن | رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای | پای بسته پر شکسته بنده‌ای

چونکه هوشش رفت پایش برگشاد | میپرد آن باز سوی کیقباد
چونکه دریاهای رحمت جوش کرد | سنگها هم آب حیوان نوش کرد

ذرهٔ لاغر شگرف و زفت شد | فرش خاکی اطلس زربفت شد
مردهٔ صدساله بیرون شد ز گور | دیو ملعون شد بخوبی همچو حور

جملگی روی زمین سرسبز شد | شاخ خشک اشکوفه کرد و برگ شد
گرگ با بره حریف می شده | ناامیدان [illegible]

پیدا شدن گوهر و حلالی خواستن حاجیان از نصوح

بعد آن خوفی هلاک جان بده / مژده‌ها آمد که اینک گم شده

یافت شد واندر فرح در باختیم / مژدگانی ده که گوهر یافتیم / از غریو و نعره و دستک زدن / پر شده حمام قد زال الحزن

آن نصوح رفته باز آمد بخویش / دید چشمش تابش صد روز بیش / می‌حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه میداد اند بر دستش بسی

بدگمان بردیم ما را کن حلال / گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال / زانکه ظن جمله بر وی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله پیش بود

خاص دلاکش بد و محرم نصوح / بلکه همچون دو تنی یک گشته روح / گوهر ار بردوست او بردست اوست / زو ملازم‌تر بخاتون نیست کس

اول او را خواست جستن در برو / بهر حرمت خواست کش تاخیر کرد / یا بود کز بهر اندازد بجا / اندرین مهلت رهاند خویش را

پس حلالیها از او میخواستند / وز برای عذر برمیخاستند / گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه زانچه گفته شد هستم بتر

پس حلالی خواست میباید ز من / که منم مجرم‌تر اهل زمن / آنچه گفتندم ز بد از صد یکیست / بر من این کشفست ار صد ار یکیست

کس چه میداند ز من جز اندکی / از هزاران جرم و بد فعلم یکی / من همی دانم وآن ستار من / جرمها و زشتی کردار من

اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود / حق بدید آن جمله را نادیده کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد

باز رحمت پوستینم را دوخت / توبهٔ شیرین چو جان در من فروخت / هرچه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناکرده آورده گرفت

همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد / نام من در نامهٔ پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت

آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من / آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم

در بن چاهی همی بودم زبون / در همه عالم نمیگنجم کنون / آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا

گر سر هر موی من یابد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان / میزنم نعره درین روضه و عیون / خلق را یا لیت قومی یعلمون

بازخواندن شاهزاده نصوح را بهر دلاکی بعد از توبه و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن و رفتن

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما میخواندت / دختر شاهت همی خواند بیا / تا سرش شویی کنون ای پارسا

جز تو دلاکی نمیخواهد دلش / که بمالد یا بشوید با گلش / گفت رو رو دست من بیکار شد / وین نصوحت نه کنون بیمار شد

رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت / که مرا والله دست از کار رفت / با دل خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من کی رود آن ترس و گرم

من بمردم یک ره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم / توبه‌ای کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شدن از تن جدا

بعد آن محنت کرا بار دگر / پا رود سوی خطر الا که خر

در بیان حال کسی که پشیمان شود و توبه کند بازست پشیمانیرا فراموش کند و آزموده را بیازماید و در خسارت آید

درافکند که من جرب المجرب حلت به الندامة و چون توبهٔ او را ثبوتی نباشد و مدد از حق نرسد چون درخت بی بیخ بود

گازری بود و مر او را یک خری / پشت ریش اشکم تهی چون لاغری

در میان سنگلاخی بی گیاه / روز تا شب بی نوا و بی پناه

بهر خوردن غیر آب آنجا نبود / روز و شب بد خر در آن کور و کبود

آن حوالی نیستان و بیشه بود / شیر بد آنجا که صیدش پیشه بود

شیر را با پیل نر جنگی فتاد / خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد

مدتی واماند زان ضعف از شکار / بی نوا ماندند دد از چاشت‌خوار

زانکه باقی‌خوار شیر ایشان بدند / شیر چون رنجور شد تنگ آمدند

شیر یک روباه را فرمود رو / مر خری را بهر من صیاد شو

گر خری یابی بگرد مرغزار / رو فسونش خوان فریبانش بیار

یا خری یا گاو بهر من بجو / زان فسونهائی که میدانی بگو

چون بیابم قوتی از لحم خر / پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر

اندکی من میخورم باقی شما / من سبب باشم شما را در نوا

از فسونها و سخنهای خوشش / نرم گردان زود ترا اینجا کشش

تشبیه کردن قطب که عارف واصل است در اجری دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مراتبی که حقش الهام داد و تمثیل تشبیه که دادن باقی‌خوار و بپند بر مراتب قرب شیر قرب مکانی بلکه قرب صفتی و تفاصیل آن بسیار است

قطب شیر و صید کردن کار او / باقیان این خلق باقی‌خوار او

تا توانی در رضای قطب کوش / تا قوی گردد کند صید وحوش

چون برنجد بینوا گردند خلق / کز کف عقل است چندین رزق حلق

زانکه جمله خلق باقی‌خوار اوست / این نگهدار ار دل تو صید جوست

او چو عقل و خلق چون اجزای تن / بستهٔ عقلست تدبیر بدن

ضعف قطب از تن بود از روح نی / ضعف در کشتی بود در نوح نی

قطب آن باشد که گرد خود تند / گردش افلاک گرد او زند

یاریی ده در مرمه کشتیش / گر غلام خاص و بندهٔ کشتیش

یاریت در تو فزاید نی درو / گفت حق ان تنصروا الله تنصروا

همچو روبه صید گیر و کن فداش / تا هزاران در عوض گیری تو بیش

روبهانه باشد آن صید مرید / مرده گیرد صید کفتار مرید

مرده پیش او کشی زنده شود / چرک در پالیز روینده شود

اطاعت روباه شیر را و روانه شدن و دیدن او خر را

گفت او به

گفت روبه شیر را خدمت کنم ‌‌ ‌ حیله‌ها سازم ز عقلش برکنم

حیله و افسونگری کار منست ‌ کار من دستان و از ره بردنست
از سر که جانب جو می‌شتافت ‌ آن خر مسکین لاغر را بیافت

پس سلامی گرم کرد و پیش رفت ‌ پیش آن ساده‌دل درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک ‌ در میان سنگلاخ و جای خشک

گفت خر گر در غمم ور در ارم ‌ قسمتم حق کرد من زان شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر ‌ زانکه هست اندر قضا از بد بتر

چونکه قسام اوست کفر آمد گله ‌ صبر باید صبر مفتاح الصله
باز گفت الصبر مفتاح الفرج ‌ صابر آنرا کی رسد جور و حرج

راضیم من قسمت قسام را ‌ کو خداوند است خاص و عام را
بهره‌ور از نعمتش خاص و عام ‌ می‌رساند روزی وحش و هوام

مرغ و ماهی قسمت خود می‌خورند ‌ مور و مار از نعمت او می‌چرند
خوان او بسپرده تا سر عالم گرفت ‌ بر سر خوانش خلایق در شگفت

می‌خورند و هیچ کم ناید از آن ‌ کیست بی‌روزی بگو اندر جهان
باش راضی گر تو ای دل زنده ‌ گر رساند روزی هر بنده

غیر حق جمله عدو و دوست اوست ‌ با عدو از دوست کی شکوه نکوست
شکر کن تا نایدت از بد بتر ‌ در زمانی ناگهان بی کل و جر

تا دهد دوغم نخواهم انگبین ‌ زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
گنج بی مار و گل بی خار نیست ‌ شادی بی غم درین بازار نیست

دیدن خر سقائی اسبان با نوای تازی را بر آخر و تمنا بردن خر که از دولت دریابد و موعظهٔ آنکه تمنا نباید بردن الا مغفرت را که اگر در صد گونه رنجی لذت مغفرتش شیرین کند

یک حکایت یاد دارم از پدر ‌ در نصیحت گفت روزی با پسر

بود سقائی مر او را یک خری ‌ گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران صد جای ریش ‌ عاشق و جویای روز مرگ خویش

جو کجا از کاه خشک او سیر نی ‌ در عقب زخمی و سیخ آهنی
میر آخور دید او را رحم کرد ‌ کآشنای صاحب خر بود مرد

پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال ‌ کز چه این خر شد دوتا همچون هلال
گفت از درویشی و تقصیر من ‌ که نمی‌یابد خور این بسته‌دهن

گفت بسپارش بمن تو روز چند ‌ تا شود در آخر شه زورمند
خر بدو بسپرد و از رحمت پرست ‌ در میان آخر سلطانش بست

خر ز هر سو مرکب تازی بدید ‌ با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان روفته آبی زده ‌ کاه بوقت و جو بهنگام آمده

خارش و مالش مر اسبان را بدید ‌ پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم ‌ از چه زار و پشت‌ریش و لاغرم

شب ز درد پشت و از جوع شکم ‌ آرزومندم بمردن دم بدم
حال این اسبان چنین خوش با نوا ‌ من چه مخصوصم بتعذیب و بلا

ناگهان آوازهٔ پیکار شد ‌ تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو ‌ رفت پیکانها در ایشان سو بسو

از غزا باز آمدند آن تازیان ‌ اندر آخر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار ‌ نعلبندان ایستاده بر قطار

می‌شکافیدند تنهاشان بنیش ‌ تا برون آرند پیکانها ز ریش
آن خر آن را دید و پس گفت ای خدا ‌ من بفقر و عافیت دادم رضا

زان نوا بیزارم و زان زخم زشت ‌ هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

ارم: بهشت شداد — گوید — مفتاح: کلید — صله: بخشش — حرج: تنگی — شکوه: گله — جدید: نو تازه

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه جستن رزق حلال / فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و چیزی بی سبب / می نباید پس مهم باشد طلب
وابتغوا من فضل الله است امر / تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی / در فرو بسته‌ست و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب / هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی کلید این در گشادن راه نیست / بی طلب نان سنت الله نیست
گر تو بنشینی بجایی اندرون / رزق کی آید برت ای ذوفنون

جواب دادن خر روباه را که امراست باکسب و رضا بقسمت ترک کسب

گفت از ضعف توکل باشد آن / ورنه بدهد نان کسی کو داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر / کم نیابد لقمهٔ نانی ای پسر
دام و دد جمله همه اکال رزق / نی پی کسبند و نی حمال رزق
جمله را رزاق روزی میدهد / قسمت هر یک به پیشش مینهد
رزق آید پیش هر که صبر جست / رنج و کوششها ز بی صبری تست

جواب دادن روباه آن خر را

گفت روبه آن توکل نادر است / کم کسی اندر توکل ماهر است
گرد نادر گشتن از نادانی است / هر کسی را کی ره سلطانی است
چون قناعت را پیمبر گنج گفت / هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر / تا نیفتی در نشیب شور و شر
جهد کن واندر طلب سعیی نما / چون نداری در توکل صبرها

باز جواب خر روباه را

گفت خر معکوس میگویی بدان / شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچکس بیجان نشد / وز حریصی هیچکس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ / کسب مردم نیست این باران و میغ
وانچنانکه عاشقی بر رزق زار / هست عاشق رزق هم بر رزق خوار
گر تو نشتابی بیاید در برت / ور تو بشتابی دهد درد سرت

حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از شوارع دور رود در بن کوهی

همچو سر بر پشتکی نهاد و گفت توکل کردم

آن یکی زاهد شنید از مصطفی / که یقین آید بجان رزق از خدا
گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو / پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان این مرد رفت / در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق چون آید بمن / تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید / سوی کوه آن ممتحن خفته بدید
گفت این مرد این طرف چونست عور / در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده است یا زنده است او / می‌نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی می‌زدند / قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر / وا نکرد از امتحان هیچ او بصر
پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد / از مجاعت سکته اندر وی فتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام / تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد / تا بداند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که این بس بی‌نواست / وز مجاعت هالک مرگ و فناست
کارد آوردند و قوم اشتافتند / بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا / می‌فشردند اندران نان پاره‌ها
گفت ای دل گر چه خود تن می‌زنی / راز می‌دانی و نازی می‌کنی
گفت دل دانم و قاصد می‌کنم / رازق است الله بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود / رزق سوی صابران خوش می‌رود
تا بدانی و ز توکل نگذری / حرص آوردن چه باشد ای جری
بعد از آن بگشاد آن مسکین دهن / گفت کردم امتحان رزق من
هر چه گفت آن رسول پاک جیب / هست حق و نیست در وی هیچ ریب

باز جواب روباه خر را و تحریص کردن بکسب

گفت روبه این بهانه‌ها بهل / دستها در کسب زن جهد المقل
دست دادستت خدا کاری بکن / مکسبی کن یاری یاری بکن
هر کسی در مکسبی پا می‌نهد / یاری یاران دیگر می‌دهد
زانکه جمله کسب ناید از یکی / هم درودگر هم سقا هم حایکی
چون بنا با نیست عالم برقرار / هر کسی کاری گزیند ز افتقار
طبل خواری در میان شرط نیست / راه سنت کار و مکسب کردنست

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسبی محتاجست بتوکل که ای خدا این کار مرا راست دار و دعا متضمن است توکل را و توکل محتاج بهیچ کسب نیست

گفت من به از توکل بر ربی / می‌ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمی‌دانم ندید / تا کشد شکر خدا رزق جدید
خود توکل بهترین کسبهاست / زانکه در هر کسب دستت بسته است

مجاعت: گرسنگی
ریب: شک
جهد المقل: سعی فقیر بود باشد
درودگر: نجار
حایک: بافنده باشد

کاتخدا کار تو است آر | وین دعا هست از تو عن دیده ز
بحثشان بسیار شد از خطاب | مانده گشتند از سؤال و از جواب
از توکل هست نیز اختیار هم | طارمی ز انفض و ربیع و از خراج
بعد از آن گفتش بدان ای مهلکه | نهی لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه

تیر در صحرای خشک سنگلاخ | احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زینجا به سوی مرغزار | هیچ اینجا سبزه گرد و سار

مرغزاری سبز مانند جنان | سبزه رسته اند اینجا تا میان
حرم آن سبزه که او بحار | کاشکی سبزه در آن بشکفد

مرکبی در دی بی حیله زان | اندر آن حیوان مشتبه در امان
از خبرهای او رای گفت ای لعین | چون تو زینجا پی چرا ز اری چنین

کو تماشا گو فرهی و فرتو | جیست این لاغری منتظر تو
شرح ره چند کرد و عیدورد | پس چه حیثیت از آن نحو در

این که آچنین ابن ادید کی | از گدای است نه سبکار کی
چون زچشمه آمدی چشمی تو چشمکی | گر تو ناف آهوی کو بوی مشک

گر تو بیابی ز گلزار جنان | دسته گل کو برای ارمغان
زانجه نیکوی و نیز خوش نکی | چه نشانه در تو مانده ای شیمی

مثل آنکه در محضر دولتی چون فرق اثر بینی جای متهم داشتن است که او مقلد است در آن

آن یکی پرسید اشتر را که هان | از کجا می آیی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو | گفت خود پیداست از زانوی تو

مار موسی دید فرعون عنود | مهلتی میخواست نرمی می نمود
زیرکان گفتند بایستی که این | تند ترگشتی چو هست او رب دین

معجزه گر اژدها گر مار بد | نخوت و خشم خدایش چون شد
لایق کبر است اندر جلوس | هر یک گرمی جست این خاکبوس

نفس تو ناست القلت و شتم | وانکه روحش چشمه غیبی بجنبید
که علامتست آن بیدار نور | التجافی منک عن دار الغرور

مرغ چون در آب شوری نیست | آب شیرین را ندیده است
بلکه تقلید است آن ایمان او | روی ایمان را ندیده جان او

ایمن خطا باشد مقلد را عظیم | از ره و رهزن و شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود | ز اضطرابات شک او ساکن شود

تا کف دریا نیاید سوی خاک | کاصل او آمد بود از اصطکاک
خاکی است آن کف غریب است اندر آب | در غریبی چاره نبود از اضطراب

چونکه چشمش باز شد و آن نقش خواند | دو را بر وی دگر دستی نماند
گرچه با رو ماه خوار سر کف | سر سری گفت و مقلدوار کف

آب را با او دنا تای بود | رخ در دیده ، جامه او عاشق بود
از منافق عذر رد آمد نه خوب | زانکه در لب بود آن نی در قلوب

بو ی سوسن هست بر سنبل | در او وبر از لیا آسیب نی
حمله بر در میان کاز را | نکشد صف مکا گرد و کار زار

گرچه می منیا چو سنه نیس | شمع جز فسق هم اندر کعش
و آنکه عقل او ماده بود | نفس زشتش نر و آماده بود

لاجرم مغلوب مانند نقص او | هر سوی خسران ببارد مثل او
وصف حیوانی بود زن را و بس | زانکه سوی رنگ و بو دارد هوس

عبدلا در تصورت به هر سر | آفتاب همچو آن زرار خر سیه
آنچنان آنکس که عقلش نر بود | نفس زشتش ماده و مضطر بود

عقل جزوی شش و جهات بود | نفس انثی را خرد سالب بود
زنگ ه بوی سره را آن جهت | حمله جهار نطمع او رسید

نشته قنا نجیر شند و الی | نفس را جوع لحم رضعیف
بسته آهن بود صبر آن بر | حق بوسه بر سر جان الطف

عبد دلیل آرد هست در دنیا | از هوا سی کو دلدار آن حیات
خشک را آلوده تا هشتک لی | بی شکستن ولی خر بشکنی

تا که پیکی هست تا گردد پدید | سالها باید در آن روضه چرید
رو بصحرای ختن با آن نفر | جز قرنفل یا سمن یا گل مچر
خوی معده زین که و جو باز کن | خوردن ریحان و گل آغاز کن
هر که کاه و جو خورد قربان شود | هر که نور حق خورد قرآن شود
آن مقلد صد دلیل و صد بیان | بر زبان آرد ندارد هیچ جان
میکند گستاخ مردم را براه | او بجان لرزانتر است از برگ کاه

گه نباید خورد و جو همچون خران | آهوانه در ختن چر ارغوان
معده را خو کن بدان ریحان و گل | تا بیابی حکمت و قوت رسل
معده تن سوی کهدان میکشد | معده دل سوی ریحان میکشد
نیم تو مشکست و نیمی پشک هین | هین میفزا پشک افزا مشک چین
چونکه گوینده ندارد جان و فر | گفت او را کی بود برگ و ثمر
گر حدیثش نیز هم با فر بود | در حدیثش لرزه هم مضمر بود

فرق میان سخن کامل واصل و سخنان مقلد ناقص محجوب بسته

لیک نورانی ز ره آگه کند | با سخنش هم نور را همره کند
جهد کن تا مست و نورانی شوی | تا حدیثت را شود نورش روی
از گزر وز سیب و از گردکان | لذت دوشاب یابی تو از آن
هرچه گویی باشد آن هم نورناک | کآسمان هرگز نبارد غیر پاک
آب باران باغ صد رنگ آورد | ناودان همسایه در جنگ آورد

هرچه در دوشاب جوشیده شود | در عقیده طعم دوشابش بود
علم چون در نور حق فرخورده شد | پس ز علمت نور یابد قوم لد
آسمان شو ابر شو باران ببار | ناودان بارش کند نبود بکار
باز گردم سوی آن [illegible] | تا چسان [illegible] آن خر [illegible]

زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف

خر دو سه حمله بروبه بحث کرد | چون مقلد بد فریب او نخورد
طنطنهٔ ادراک بینایی نداشت | دمدمهٔ روبه برو سکته گماشت
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل | کز زبونش کرد با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی ازو در حالت
واطه که این خنجر از بهر چیست گفت از بهر آنکه اگر کسی با من
بد اندیشد اشکمش بشکافم لوطی آمد و شد میکرد
و میگفت الحمد لله که من با تو بد نمی‌اندیشم

بیت من بیت نیست اقلیم است | هزل من هزل نیست تعلیم است

قوله: إن الله لا يستحيي أن يضرب مثلاً ما بعوضة فما فوقها
في تفسير النفوس بالانكار ماذا اراد الله بهذا مثلاً
میفرماید که این خواستیم یضل به کثیراً و یهدی به کثیراً
که هر قصه همچون میزان است بسیار را زو سرخ رو
شوند و بسیار بیمراد کردند و لو تاملت فیه قلیلاً لوجدت
من نتایجه الشریفه کثیراً فهم من فهم والله الملهم
والسلام

کنده را لوطی درخانه برد ‌ سرنگون افکند و در وی میسپرد

در میانش خنجری دید آن لعین ‌ پس بگفتا بر میانت چیست این
گفت آنکه با من ار یک بدمنش ‌ بد بیندیشد بدرم اشکمش

گفت لوطی حمد لله را که من ‌ بد نیندیشیده‌ام با تو بفن
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود ‌ چون نباشد دل ندارد سود خود

از علی میراث داری ذوالفقار ‌ بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح ‌ کو لب و دندان عیسی ای قبیح

کشتیی سازی ز توزیع و فتوح ‌ کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم‌وار ‌ کو بتن را فنده اگر دین بیار

گر دلیلت هست اندر فعل آر ‌ تیغ چوبین را بدو کن ذوالفقار
آن دلیلی کو ترا مانع شود ‌ از عمل آن نقمت صانع شود

خایفان راه را کردی دلیر ‌ از همه لرزان‌تری تو زیر زیر
بر همه در پیش نخل میسکی ‌ در هوا تو بسته را کی پیرنی

ای مخنث پیش رفته از رسا ‌ بر دروغ ریش تو کیر و گواه
چون ز نامردی دل آکنده بود ‌ ریش و سبلت موجب خنده بود

توبه کن اشک باران چون مطر ‌ ریش و سبلت را ز خنده باز خر
داروی مردی بخور اندر عمل ‌ تا شوی خورشید گرم اندر حمل

معده را بگذار سوی دل خرام ‌ تا که بی پرده ز حق آید سلام
یک سمی کر با بدت خنجر بگیر ‌ ور بجنبری یا دلی چادر بگیر

رسمی کرمایلی جوشش هوش ‌ ور تحیری یابی در کوی فروش
یکدو گامی رو تکلف ساز خوش ‌ تا ز عشقش کشته اند برسا

بر سر میدان چو مردان بد ‌ آنکه دی بینند پای دو پا
تا کی از چه ره مان سیب زنان ‌ در صف مردان درانی رسان

غالب شدن مکر روباه برخر و بردن او را

مرده اندر چار پای خویش ‌ ریش خر بگرفت آن شیر نر

المجلد الخامس

مطرب آن مجالس کز نهفت / می‌زند کو تیز بر نفس حرونت
چونکه خرگوشی بدانسته و بچاه / چون نیارد رو بسوی خر آمدن
آتشش را برسند افسونها / جسد افسون آن و تن آنها
آن فسون خوش شده جلو ثبات / زانکه معده حلوست تا کبند
همچو جسم ... از انی بزرگ / ای به بود از دم عیسا نوی
عاشقان را می‌باشد آن جای بعید / آری عجب کی علتش را دید
آب شیر بیان حلیه مرغ تو / زین بکرده وکر دست تیغ
موسی جان سینه را سینا کند / طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زده / لاجرم در شهر قند ارزان شده است
یوسفان غیب لشکر می‌کشند / تنگهای قند مصری می‌کشند
اشتران مصر را رو سوی ماست / بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزان تر شود
در شکر غلطید ای حلوائیان / همچو طوطی کوری صفراییان
نی شکر کوبید کار اینست و بس / جان برافشانید یا اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند / چونکه شیرین خسروان را در نشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا
هر که نه ساله شیرین می‌شود / سنگ مرمر لعل زرین می‌شود
آفتاب اندر فلک دستک زنان / ذرها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه زار / گل شکوفه می‌کند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق می‌کند / روح شد منصور انا الحق می‌کند
شد ز یوسف آن زلیخا نوجوان / عشرت از سر گیر خوش شادمان
آتشی اندر دل خود برفروز / در دو چشم بد سپندانی بسوز
تو بجان خویشتن مباش شاد / تا بیابی در جهان جان مراد
گر خری را میبرد رو به ز سر / گو ببر تو خر مباش و غم مخور

حکایت آن شخص که از ترس خویش را بخانه‌ای افکند روی زرد و تن لرزلرزان خداوند خانه پرسید چیست ترس تو گفت خر می‌گیرند گفت تو خر نیستی گفت تمییز برخاسته است

آن یکی در خانه‌ای در گریخت / زرد و رو و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست چون بگریختی / رنگ رخساره بگو چون ریختی
گفت بهر سخره شاه حرون / خر همی گیرند امروز از برون
گفت می‌گیرند خر ای جان عم / چون نه‌ای خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت / گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری برآوردند دست / جد جد تمییز هم برخاستست
چونکه بی‌تمییزیانمان سرورند / صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر / هست تمییزش سمیعست و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس / خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور او پرست / حاش لله کی مقامش آخرست
تو ز چرخ و اختران هم برتری / گرچه بهر مصلحت در آخوری
میر آخور دیگر و خر دیگرست / نی هر آنکو اندر آخر شد خرست
مسند گرچه در آخر بود / هر که او را خر بگوید خر بود
چه در افتیم در دنبال خر / از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب / و ز شراب و شاهدان بی‌حسیب
یا از آن بازان که کبکان پرورند / همچو آن اشکم هم آسوده بخور
یا از آن دریا که موجش گوهرست / گوهرش گوینده و بیننده است
یا از آن مرغان که گلچین می‌کنند / بیضها زرین و سیمین می‌کنند

نردبانهایست پنهان در جهان / پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگرست / هر روش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بی‌خبر / ملک با پهنای بی‌پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش / وان در آن خیره که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده / هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکرگویان برگ و شاخ / که زهی ملک و زهی عرصهٔ فراخ
بلبلان گرد شکوفه پرگره / که از آنچه می‌خوری ما را بده
این سخن پایان ندارد کن رجوع / سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع

بردن روباه خر را پیش شیر و جهیدن خر از شیر و عتاب روباه با شیر که شتاب کردی و لابه کردن شیر که دگر باره بیارش

چونکه روباهش بسوی مرج برد / تا کند شیرش بحمله خرد و مرد
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد / تا بنزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول / خود نبودش قوت و امکان حول
خر ز دورش دید و برگشت و گریخت / تا بپای کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر را کای شاه ما / چون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنزدیک تو آید آن غوی / پس بیندک حمله غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت / ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم برجاست زور / خود بدم از ضعف خود نادان کور
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت / صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد / باز آوردن مر او را می‌سزد
منت بسیار دارم از تو من / جهد کن باشد بیارش بالفن
گر خدا روزی کند آن خر مرا / بعد از آن بس صید باشم مر ترا
گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید / از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم مر او را تو مشتاب / تا بباد او ندهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من / سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا بنزدیکم نیاید خر تمام / من نجنبم خفته باشم در قوام
رفت روبه گفت ای شه همتی / تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبه‌ها کردست خر با کردگار / که نگردد غرهٔ هر نابکار
توبه‌ها او را بفن برهم زنیم / ما عدو عقل و عهد روشنیم
کلهٔ خر گوی فرزندان ماست / فکرتش بازیچهٔ دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل / پیش عقل ما ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او / ما ز داد کردگار لطف خو
علم الانسان خم طغرای ماست / علم عند الله مقصدهای ماست
تربیهٔ آن آفتاب روشنیم / ربی الاعلی از آن رو می‌زنیم
تجربه کرداد او با این همه / بشکند صد تجربه زین دمدمه
بو که توبه بشکند آن سست خو / در رسد شومی اشکستن در او

در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب بلا بلکه باعث مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب

مائدهٔ عیسی که و جعل منهم القردة والخنازیر

نقض میثاق و شکست توبه‌ها / موجب لعنت بود در انتها
نقض عهد و توبهٔ اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد خود شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش / از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را ز اختیار / خوار کی بودی بصورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش / هیچ بود منقصت زان صورتش
مسخ صورت بود و اصل سبت را / تا ببینند اهل ظاهر کتب را
ز ده سر صد هزاران کر / گشته از توبه شکستن چون که خر

دویم بار آمدن روباه بر آن خر گریخته تا باز او را فریفته ببردش

پس بیامد زود روبه نزد خر / گفت خر از چون تو یاری الحذر
ناجوانمردا چه کردم من ترا / که به پیش شیر نر بردی مرا
موجب کین تو با جانم چه بود / غیر خبث گوهر خود ای عنود
همچو کژدم کو گزد پای فتی / نارسیده از وی او را آفتی
یا چو دیوی کو عدوی جان ماست / نارسیده زحمتش از ما و کاست
بلکه طبعا خصم جان آدمیست / از هلاک آدمی در خرمیست
از پی هر آدمی او نگسلد / خود طبع زشت خود را کی هلد
زانکه خبث ذات او بی موجبی / هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمان خواند ترا تا خر کهی / کاندر اندازد ترا اندر چهی
که فلانجا حوض و آبست و عیون / تا در اندازد به حفرت سرنگون
آدمی را با هزاران کر و فر / اندر افکند آن لعین در شور و شر
بیگناهی بر گزند سابقی / کی رسید او را ز آدم ناحقی
کی رسید او را ز مردم زشتیی / کو دمادم آرد از عزم شیتی

جواب دادن روباه خر را

گفت روباه آن طلسم سحر بود / که ترا در چشم آن شیری نمود
ورنه من از تو بتن مسکین ترم / چون شب و روز اند آنجا بیچرم
ورنه زانگونه طلسمی ساختی / هر شکم خواری بدانجا تاختی
یکجهان بینوا پر سیل و اوج / بی طلسمی کی بماند سبز مرج
من ترا خود خواستم گفتن به پس / کاینچنین شکلی اگر بینی مترس
لیک رفت از یاد علم آموزیت / که بدم مستغرق دلسوزیت
دیدمت در جوع کلب و بینوا / می‌شتابیدم که آیی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم / کان خیالی می‌نماید نیست جسم
شد فراموش آنکه گویم مر ترا / حال آن شکل مهیب دلربا

جواب دادن خر روباه را

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو / تا نبینم روی تو ای زشت رو
آن خدایی که ترا بدبخت کرد / روی زشتت را کریه و سخت کرد
با کدامین روی می‌آیی به من / این چنین سغری ندارد کرگدن
رفته‌ای در خون جانم آشکار / که ترا من ره برم تا مرغزار
تا بدیدم روی عزرائیل را / باز آوردی فن و تسویل را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم / جان دارم جان دارم این را کی خرم
آنچه من دیدم ز هول بی امان / طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بی دل و جان از نهیب آن شکوه / سرنگون خود را در افکندم ز کوه
بسته شد پایم در آن دم از نهیب / چون بدیدم آن عذاب بی حجیب
عهد کردم با خدا کای ذو المنن / برگشا زین بستگی تو پای من
تا ننوشم هیچ وسوسهٔ کسی / عهد کردم نذر کردم ای معین
حق گشاده کرد آن دم پای من / زان دعا و زاری و ایمای من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر / چون بدی در زیر پنجه شیر خر
باز بفرستاد آن شیر عرین / سوی من از مکر ای بئس القرین
حق ذات پاک الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار مقیم
مار بد زخمی زند بر جان تن / یار بد بر جان و بر ایمان زند
از قرین بی قول و گفت و گوی او / خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افکند بر تو سایه را / دزدد آن بی مایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهای گشت مست / یار بد او را زمرد دان که هست
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد / طعن اوت اندر کف طاعون نهد
در جهان نبود بتر از یار بد / دین مرا عین الیقین گشته است جد

پاسخ دادن روباه مر آن خر را دیگربار

گفت روبه صاف ما را درد نیست / لیک تخییلات وهمی خود یکیست
این همه وهم است ای ساده دل / ورنه با تو نیست غشی در دم علیل
از خیال زشت خود منگر به من / بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر بر اخوان صفا / گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید / صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان / عقل باید کو نباشد بدگمان
خاصه من بدرگ نبودم ز قبیح / آنچه دیدی بد نبود آن طلسم
ور بدی آن بدسگالش قدر / عفو فرمایند یاران زان خطا
عالم وهم و خیال و طمع و بیم / هست رهرو را یکی سد عظیم
نقشهای این خیال نقش بند / چون خلیلی را که که بد شد گزند
گفت هذا ربی ابراهیم راد / چونکه اندر عالم وهم اوفتاد
ذکر کوکب را چنین تاویل گفت / آن کسی که گوهر تاویل سفت
عالم وهم و خیال چشم بند / آنچنان که را ز جای خویش کند
تا که هذا ربی آمد قال او / خربط و خر را چه باشد حال او
غرقه گشته عقلهای چون جبال / در بحار وهم و گرداب خیال
کوهها هست زین طوفان فضوح / کو امانی جز که در کشتی نوح
زین خیال رهزن راه یقین / گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
مرد ایقان رست از وهم و خیال / موی ابرو را نمی‌گوید هلال
وانکه را نور عمر نبود سند / موی ابرو کژ شدی راهش زند
صد هزاران کشتی با هول و سهم / تخته تخته گشته در دریای وهم
کمترین فرعون چست فیلسوف / ماه او در برج وهمی در خسوف
کس نداند وهمی آن کشتیبان / وانکه داند نیز وهمش چون دکان
چون ترا وهم تو دارد خیره سر / از چه گردی گرد وهم آن دگر
عاجزم من از منی خویشتن / چه نشستی پر منی پیش تو من
از [illegible] که این [illegible] / عاشق خویشست و بر [illegible]
ای حسن [illegible] / [illegible] / بار حمله [illegible]
آینه بی نفس شد [illegible] / آنکه شد حاکی ز جمله نقشها

المجلد الخامس

حکایت شیخ محمد سررزی و ریاضت او که هر شب افطار به برگ رز میکرد جهت ذل نفس

زاهدی در غزنی از دانش مزی / بد محمد نام و کنیت سررزی

بود افطارش سر رز هر شبی / هفت سال او دایم اندر مطلبی

بس عجایب دید از شاه وجود / لیک مقصودش جمال شاه بود

سر بکه رفت آن ز خویش سیر / گفت تا بنما و یا افتم بزیر

گفت نامد نوبت آن مکرمت / ور فرو افتی نمیری نکشمت

او فرو افکند خود را از وداد / در میان عمق آبی اوفتاد

چون نمرد آنکس که جان بیزار بود / از فراق مرگ بر خود نوحه کرد

کین حیاتست او را چو مرگی می‌نمود / کار پیشش باژگونه گشته بود

موت را از غیب میکرد او کدی / ان فی موتی حیاتی میزدی

موت را چون زندگی قابل شده / با هلاک جان خود یکدل شده

سیف و خنجر چون علی ریحان اوست / نرگس و نسرین عدو جان اوست

بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر / طرفه بانگی از وری سر و جهر

گفت ای دانای رازم مو بمو / چه کنم در شهر خدمت گوی تو

گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس / خویش را سازی تو چون عباس دبس

مدتی از اغنیا زر می‌ستان / پس بده بیشان مسکین مستقل

خدمتت اینست تا یکچندگاه / کفه سقا طاعت [illegible]

بس سؤال و بس جواب و ماجرا / بد میان زاهد و رب الورا

کز زمین و آسمان پر نور شد / در مقالات آن همه مذکور شد

لیک کوته کردم آن گفتار را / تا نیوشد هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد چندین سال بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن او باشارت غیبی و تفرقه کردن بر فقرا

هر کرا جان از عز لبیک است / نامه بر نامه پیک بر پیک است

روی شهر آورد آن فرمان پذیر / شهر غزنین گشت از رویش منیر

از فرح خلقی باستقبال رفت / او در آمد از ره دزدیده تفت

جمله اعیان و مهان برخاستند / قصرها بهر وثاقش خواستند

گفت من از خودنمایی نامدم / جز بخواری و گدایی نامدم

نیستم در عزم قال و قیل من / در بدر گردم بکف زنبیل من

بنده فرمانم که امرست از خدا / تا گدا باشم گدا باشم گدا

در گدایی لفظ نادر ناورم / جز طریق خس گدایان نسپرم

تا شوم غرقه مذلت من تمام / تا سقطها بشنوم از خاص و عام

امر حق جانست من آن را تبع / او طمع فرمود ذل بر من طمع

چون طمع خواهد ز من سلطان دین / خاک بر فرق قناعت بعد ازین

او مذلت خواست کی عزت تنم / او گدایی خواست کی میری کنم

بعد ازین کدیه و زنبیل و جان من / مست عباسی دان زانسان من

شیخ آلت گشت و زنبیلی بدست / شیء لله خواجه توفیقیستی

برتر از کرسی و عرش اسرار او — شیئ لله شیئ لله کار او
انبیا هر یک همین فن می‌زنند — خلق مفلس کدیه ایشان می‌کنند
اقرضوا الله اقرضوا الله می‌زنند — باژگون بر تنصروا الله می‌تنند
در بدر این شیخ می‌آرد نیاز — بر فلک صد در برای شیخ باز
کان گدایی که به جد می‌کرد او — بهر یزدان بود نی بهر گلو
ور بکردی نیز از بهر گلو — آن گلو از نور حق دارد علو
در حق او خورده نان و شهد و شیر — به ز چله و ز سه روزه صد فقیر
نور می‌نوشد مگو نان می‌خورد — لاله می‌کارد به صورت می‌چرد
چون شراری کو خورد روغن ز شمع — نور افزاید خورش بهر جمع
نان خوری را گفت حق لا تسرفوا — نور خوردن را نگفته است اکتفوا
این گلوی ابتلا بد زان گلو — فارغ از اسراف و آمن از غلو
امر و فرمان بود نی حرص و طمع — آنچنان جان حرص را نبود تبع
گر بگوید کیمیا مس را بده — تو به من خود را طمع نبود فره
آن گدایی که به جد می‌کرد او — بود از آثار حکمتهای هو
گنجهای خاک تا هفتم طبق — عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم — ور بجویم غیر تو من فاسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر — ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من — زانکه این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت — صد بدن پیشش نیرزد تره‌توت
وین بدن که دارد آن شیخ فطن — چیز دیگر گوی و کم خوانش بدن
عاشق عشق خدا وانگاه مزد — جبرئیل مؤتمن وانگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود — ملک عالم پیش او یک تره بود
نزد او یکسان شده بد خاک و زر — زر چه باشد که نبد جان را خطر
شیر و گرگ و دد ازو واقف شده — همچو خویشان گرد او جمع آمده
کاین شده است از خوی حیوان پاک پاک — پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک
زهر دد باشد شکرریز خرد — زانکه نیک نیک باشد ضد بد
لحم عاشق را نیارد خورد دد — عشق معروف است پیش نیک و بد
ور خورد خود فی المثل دام و دد — زهر گردد لحم عاشق بکشدش
هر چه جز عشق است شد مأکول عشق — دو جهان یک دانه پیش نول عشق
دانه‌ای مر مرغ را هرگز خورد — کاهدان مر اسب را هرگز چرد
بندگی کن تا شوی عاشق لعل — بندگی کسب است آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز جد — عاشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دایم خلعت و ادرار جو — خلعت عاشق همه دیدار او
در نگنجد عشق در گفت و شنید — عشق دریایی است قعرش ناپدید
قطره‌های بحر را نتوان شمرد — هفت دریا پیش آن بحر است خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان — باز رو در قصهٔ شیخ زمان

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

شد چنین شیخی گدای کو بکو — عشق آمد لاابالی اتقوا
عشق جوشد بحر را مانند دیگ — عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف — عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت — بهر عشق او خدا لولاک گفت
منتهی در عشق او چون بود فرد — پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را — کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی — تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ — آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خوار کردم یکسری — تا ز ذل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی — تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات — وصف حال عاشقان اندر ثبات
گرچه آن معنی است وین نقش ای پسر — تا بفهم تو شود نزدیکتر
غصه را با خار تشبیهی کنند — آن نباشد لیک تشبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگین خوانده‌اند — نامناسب بس مثالی رانده‌اند
در تصور در نیاید عین آن — عیب بر تصویر نه نفیش مدان

رفتن شیخ بخانهٔ امیری بهر کدیه در روزی چهار بار باشارت غیبی و عتاب کردن امیر و عذر آوردن شیخ

شیخ روزی چار کرت چون فقیر / بهر کدیه رفت در قصر امیر

در کفش زنبیل شی لله زنان / خالق جان سیری بجوید تای نان

نعلهای باژگونه است ای پسر / عقل کلی را کند هم خیره سر

چون امیرش دید گفتش کای وقیح / گو بهیچ چیزی منه نام شیخ

ای خس بی شرم چندین جستجو / تا کی و تا چند باری دو و تو

این چه سغری و چه رویست و چه جیک / که بروزی مد ز آسیبی چند تا

کیست اینجا شیخ اندر بند تو / من ندیدم بر گدا مانند تو

حرمت و آب گدایان برد / اینت چو عباسی تست آورد

غاشیه بر دوش تو عباس نیس / هیچ محمد را مبادا این جنس نفس

گفت ای امیر بنده فرمانم خموش / دانستم آگه نه چندین سور

بهر مان در خوشش حرص لدیدمی / اشکم با تجواه را بدریدمی

هفت سال از سوز عشق جسم سم / در بیابان خورده ام من کزدم

تا ز برگ خشک و تازه خوردنم / سبز گشته بود این رنگ تنم

تا تو باشی در حجاب بو البشر / سر چه بری از عاشقان کم تکر

زیر کان که موی را بشکافتند / علم جسم را بجان دریافتند

علم بر نجات و سحر و فلسفه / گرچه بشناسند حق المعرفه

لیک کو شیدند تا امکان بود / بر که بستند از همه تو ان حق و

عشق غیرت کرد با خود دیر کشید / سد چنین خورشید از انسان پدید

نور چشمی که بر دو رسناده دید / آفتابی چون از و در کشید

زین کدر کن بنده بیند پارسا / عاشقان را تو بچشم عشق بین

وقت نازک گشته بر جان حسد / ما تو نتوان گفت آید معذور خود

فهم کن موقوف این گفت بساک / سینهای عاشقان کمتر خراش

بی گمانی بر ده تو زین نشاط / حسن ما رالکذار و بیکن احتیاط

واجبست و جایز است مستحیل / تو وسط را گیر در حزم ای جلیل

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق وی زدن و ایثار کردن مخزون و قبول ناکردن شیخ که بی امر غیب نتوانم

این بگفت و گریه شد در های های / اشک غلطان بر رخ و بجای

صدق و هم بر ضمیر میزند / عشق هردم طرفه دیگی میپزد

صدق عاشق بر جمادی میتند / چه عجب گر بر دل دانا زند

صدق موسی بر عصا و کوه زد / بلکه بر دریای پر اشکوه زد

صدق احمد بر جمال ماه زد / بلکه بر خورشید رخشان راه زد

رو برو آورده هردو در نفیر / گشته گریان هم امیر و هم فقیر

ساعتی بسیار چون بگریستند / گفت میر او را که خیز ای ارجمند

هر چه خواهی از خزینه بر گزین / گرچه استحقاق داری صد چنین

خانه آن تست هر چت میل هست / برگزین خود هر دو عالم اندکست

گفت دستوری ندادندم چنین / که بدست خویش چیزی بر گزین

من ز خود نتوانم این کردن فضول / که کنم من این چنین دست دراز

این بهانه کرد و هر دو ربود / مانع آن بد که عطا داد بود

گرچه صادق بود و بی علل بود و حشم / شیخ را هر صدق می آمد بچشم

گفت فرمانم چنین داد است اله / که گدا یابه بر و چیزی نخواه

المجلد الخامس

تا که آیند از پی درخواستیم ورنه از اموال بی پرواستیم

اشاره آمدن بشیخ که این دو سه سال بفرمان ما بستدی و دادی بعد از این بده و مستان در زیر حصیر کن که آنرا انبان ابوهریره گردانم که هرچه خواهی بیابی تا عالمیانرا یقین شود که ورای این عالم عالمی است که خاک بکف گیری زر شود و مرده در آن آید زنده گردد و نحس اکبر در آن آید سعد اکبر شود و کفر ایمان شود و زهر تریاق گردد و نه داخل این عالم است نه خارج نه فوق نه تحت نه متصل نه منفصل بیچون و بیچگونه و هر لحظه ازو هزار اثر و نمونه چنانکه صنعت دست با دست و غمزه چشم با چشم و فصاحت زبان با زبان نه داخلست و نه خارج و نه متصل و نه منفصل

تا دو سه سال این چنین کرد آن نکو بعد از آن امر آمدش از کردگار

بعد از این مهلی ده و لیکن مخواه تا بدادیت زغیب این دستگاه
هرکه خواهد از تو از یک تا هزار دست در زیر حصیرت کن برآر

هین ز گنج رحمت بی مر بده در کف تو خاک زر گردد بده
هرچه خواهندت بده مندیش از آن وا دهیزد از تو پیش ایشان

در عطا بیمایه تحسیر مکن زر پشیمانی ز حسرت این کرم
دست زیر بوریا کن ای سند از برای روی پوشش چشم بد

پس از این بوریا پر کن تو مشت ده بدست سائل بشکسته پشت
بعد از این از اجر ناممنون بده هرکه خواهد گوهر مکنون بده

ید الله فوق ایدیهم تو باش همچو دست حق گزافه رزق پاش
وام داران را ز عهده وا رهان همچو باران سبز کن فرش جهان

بود یکسال دگر کارش همین که بدادی زر ز کیسه رب دین
زر شدی خاک سیه اندر کفش حاتم طایی گدائی در صفش

شماره

تحیه

حاشیه.

دانستن شیخ ضمیر سائلان را بی گفتن که نشان ایشان باشد که اخرج بصفاتی الی خلقی فمن رآک فقد رآنی

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر / او بدانستی و دادی بی زحیر
پیش او روشن ضمیر هر کسی / از قفیز و وام دارد مطلبی
هرچه در دل داشتی آن شیخ چست / قدر آن دادی به بسیار و کم
پس بگفتندش چه دانستی که او / اینقدر اندیشه دارد ای عمو
او بگفتی خانهٔ دل خلوتست / خالی از کدیه مثال جنتست
اندر او جز عشق یزدان کار نیست / جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بد / خانه‌ام پر گشت از نور احد
هرچه بینم اندر او غیر خدا / آن من نبود بود عکس گدا
گر در آبی نخل یا عرجون نمود / جز ز عکس نخله بیرون نبود
در تک آب ار ببینی صورتی / عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی
لیک تا آب از قذی خالی نشد / تنقیه شرطست در جوی بدن
تا نماند تیرگی و خس در او / تا امین گردد نماید عکس رو
جز گل آبه در تنت کو ای مقل / آب صافی کن ز گل ای خصم دل
تو بر آنی هر دمی کز خواب و خور / خاک ریزی اندرین جو بیشتر

در بیان سبب دانستن ضمیرهای خلق

چون درون آب آن نهالیست / عکس روها از برون آب جست

پس مصفا کن درون خویش را / تا بدانی بعد هر درویش را
پس ترا باطن مصفا ناشده / خانه پر از دیو و نسناس و دد
ای خری ز استیزه مانده در خری / کی ز ارواح مسیحا بو بری
کی شناسی گر خیالی سر کند / کز کدامین مکمنی سر بر کند
چون خلاصی میشود در راه تن / تا خیالات از درونه روفتن
این خیال کج بروب از اندرون / تا نگرداند ترا از اهل ریب

بازگفتن حکایت خر و زبون شدن روباه از حرص

خر بسی کوشید و او را دفع گفت / لیک جوع الکلب با خر بود جفت
غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف / پس گلوها را برد عشق رغیف
زانکه رسولش کش حقایق داد دست / کاد فقر ان یکون کفرا آمده است
گشته بود آن خر مجاعت آزمای / گفت اگر مکریست یکره مرده گیر
زین عذاب جوع یکره وارهم / گر حیات اینست من مرده بهم
خر گر اول توبه و سوگند خورد / عاقبت هم از خری خبطی بکرد
حرص کور و احمق و نادان کند / مرگ را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ بر جان خران / که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او شقیست / جرات او بر اجل از احمقیست
جهد کن تا جان مخلد گردد / تا بروز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر رازق نبود / که بر افشاند بر او از غیب جود
تا کنونش فضل بی روزی نهشت / گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر / از پی هیضه بر آرد از تو سر

در فضیلت جوع و احتما

رنج جوع اولی بود خود زان علل / هم بلطف و هم بخفت هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر / خاصه در جوعست صد نفع و هنر
جوع خود سلطان داروهاست هین / جوع بر جان نه چنین خوارش مبین
جوع نور چشم باشد در بصر / جوع باشد قابلیت در نظر
جمله ناخوش از مجاعت خوش شود / جمله ناخوش بی مجاعت رد بود

تمثیل در صبر و قناعت

آن یکی میخورد نان فخفره / گفت سائل چون بدین استت شره
گفت جوع از صبر چون دوتا شود / نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم / چون کنم صبری صبوری پرورم
خود نباشد جوع هر کس را زبون / کاین علف زاریست ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را دادند / تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور هم تو بدین ارزانیی / تو نه مرغابی مرغ نانیی
نبود اندر پیشه ترا جز فکر نان / ناید اندر خاطرت جز ذکر نان
بعد چندین سال حاصل چیستت / جوع مردن به بود زین زیستت

حکایت مریدی که شیخ از حرص او آگاه شد و نصیحت کردن

شیخ میشد با مریدی بی درنگ / سوی شهری نان در آنجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در جان مرید / هر دمی میگشت از غفلت مزید
شیخ واقف بود و آگاه از ضمیر / گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصه نان سوختی / دیده از صبر و توکل دوختی
تو نه زان نازنینان عزیز / که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست / کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی / که درین مطبخ تو بی نان نیستی
کاسه بر کاسه است و خوان بر خوان / از برای این شکم خواران عام
چون بمیری میرود نان پیش پیش / کز زهیم بینوائی کشته خویش
تو برفتی ماند نان برخیز گیر / ای بکشته خویش را اندر زحیر
بر سر هر لقمه بنوشته عیان / کز فلان بن فلان بن فلان
هین توکل کن ملرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشق‌ترست
عاشق است و مینزند او مول مول / که ز بی صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی / خویش را چون عاشقان بر تو زدی
این تب و لرزه ز خوف جوع چیست / در توکل سیر میتانید زیست

حکایت آن گاو حریص که هر روز صحرا را پر علف بیند و بچرد تا فربه شود و تا فردا از غم روزی لاغر گردد

یک جزیره هست سبز اندر جهان ‌‌ اندرو گاویست تنها خوش‌دهان

جمله صحرا را چرد او تا به شب ‌‌ تا شود زفت و عظیم و منتجب

شب ز اندیشه که فردا چه خورم ‌‌ گردد او چون تار مو لاغر ز غم

چون برآید صبح بیند سبز دشت ‌‌ تا میان رسته قصیل سبز و کشت

اندر افتد گاو با جوع البقر ‌‌ تا به شب آن را چرد او سر به سر

تا که زفت و فربه و لمتر شود ‌‌ آن تنش از پیه و قوت پر شود

باز شب اندر تب افتد از فزع ‌‌ تا شود لاغر ز خوف منتجع

که چه خواهم خورد فردا وقت خور ‌‌ سالها این است خوف این بقر

هیچ نندیشد که چندین سال من ‌‌ میخورم زین سبزه زار و زین چمن

هیچ روزی کم نیامد روزیم ‌‌ چیست این ترس و غم و دلسوزیم

باز چون شب میشود آن گاو زفت ‌‌ میشود لاغر که آوه رزق رفت

نفس آن گاو است و آن دشت این جهان ‌‌ که همی لاغر شود از خوف نان

که چه خواهم خورد مستقبل عجب ‌‌ لوت فردا از کجا سازم طلب

سالها خوردی و کم نامد ز خور ‌‌ ترک مستقبل کن و ماضی نگر

لوت و پوت خورده را هم یاد آر ‌‌ منگر اندر غابر و کم باش زار

قصه این کار را یکسو نهم ‌‌ تا ز خر دزدان شیر پیغام

صید کردن شیر آن خر را و رفتن با آب خوردن و خوردن روباه دل و جگر او را و سؤال شیر

برد خر را روبهک تا پیش شیر ‌‌ پاره پاره کردش آن شیر دلیر

تشنه شد از کوشش آن سلطان دد ‌‌ رفت سوی چشمه تا آبی خورد

روبهک خورد آن جگربند و دلش ‌‌ آن زمان چون فرصتی شد حاصلش

شیر چون واگشت از چشمه بخورد ‌‌ جست در خر دل نه دل بد نه جگر

گفت روبه را جگر کو دل چه شد ‌‌ که نباشد جانور را زین دو بد

گفت اگر بودی ورا دل یا جگر ‌‌ کی بدینجا آمدی بار دگر

این قیامت دید و آن رستخیز ‌‌ وان ز کوه افتادن و آن ترس و گریز

گر جگر بودی ورا یا دل بدی ‌‌ بار دیگر کی بدینجا آمدی

چون ندارد نور دل دل نیست آن ‌‌ چون نباشد روح جز گل نیست آن

آن زجاجی که ندارد نور جان ‌‌ بول و قاروره است قندیلش مخوان

نور مصباح است داد ذو الجلال ‌‌ صنعت خلق است آن شیشه و سفال

لاجرم در ظرف باشد اعتداد ‌‌ در لهبها نبود الا اتحاد

نور شش قندیل چون آمیختند ‌‌ نیست اندر نورشان عدد و احاد

آن جهود از ظرفها مشرک شده ست ‌‌ نور دید آن مؤمن و مدرک شده ست

چون نظر بر روح افتد مرد را ‌‌ پس یکی بیند خلیل مصطفی

چون نظر بر ظرف افتد روح را ‌‌ پس دو بیند شیث را و نوح را

جو که آبش هست جو خود آن بود ‌‌ آدمی آنست کو را جان بود

این نه مردانند اینها صورتند ‌‌ مرده نانند و کشته شهوتند

حکایت آن راهب که بروز روشن با شمع در طلب آدمی گشت

آن یکی با شمع برمیگشت روز ‌‌ گرد بازار دل پر عشق و سوز

بوالفضولی گفت او را کای فلان ‌‌ هین چه میجویی به پیش هر دکان

هین چه میجویی تو هر سو با چراغ ‌‌ در میان روز روشن چیست لاغ

گفت میجویم بهر سو آدمی ‌‌ که بود حی از حیات آن دمی

گفت من جویای انسان گشته‌ام / می‌نیابم هیچ و حیران گشته‌ام
هست مردی گفت این بازار پر / مردمانند آخر ای دانای حر

گفت خواهم مرد بر جادهٔ دو ره / در ره خشم و بهنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو / طالب مرد چنینم کو بکو

کو درین دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز می‌جویی ولیک / غافل از حکم و قضایی نیک نیک

ناظر فرعی ز اصلی بی‌خبر / فرع ماییم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند / صد عطارد را قضا ابله کند

تنگ کرد او بر جهان چاره را / آب کرد او حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام / خام خامی خام خامی خام خام

چون بدیدی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی برآمد در هوا / در میان خاک بنگر باد را

دیگهای فکر می‌بینی بجوش / اندر آتش هم نظر کن با هش
گفت حق ایوب را در مکرمت / من بهر موییت صبری دادمت

هین بصبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبرده را هم نگر
چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین تیز آب را

تو همی‌گویی که می‌بینم ولیک / دید آن را بس علامتهاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید بدریا در نگر

آنکه کف را دید سرگویان بود / وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیتها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند

آنکه کف را دید باشد در شمار / وانکه دریا دید شد بی‌اختیار
آنکه کف را دید در گردش بود / وانکه دریا دید او بی‌غش بود

آنکه کف را دید بیکارش کند / وانکه دریا دید بر دارش کند
آنکه کف را دید گردد دست او / وانکه دریا دید باشد غرق او

آنکه کف را دید آید در سخن / وانکه دریا دید شد بی پا و تن
آنکه کف را دید پالوده شود / وانکه دریا دید آسوده شود

دعوت کردن مسلمانی مغی را بدین اسلام و جواب گفتن او

مر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش از مؤمنان

گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت می‌خواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو

لیک نفس نحس و آن شیطان زشت / می‌کشندت سوی کفران و کنشت
گفت ای منصف چو ایشان غالبند / یار او باشم که باشد زورمند

یار آن تانم بدن کو غالبست / آن طرف افتم که غالب جاذبست
چون خدا می‌خواست از من صدق زفت / خواست او چه سود چون پیشش نرفت

نفس و شیطان خواست خود را پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی / اندرو صد نقش خوش افراختی

خواستی مسجد بود آن جای خیر / دیگری آمد مر آن را ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش بسازی بهر پوشیدن قبا

تو قبا می‌خواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد
چاره کرباس چه بود جان من / جز زبون رای آن غالب شدن

او زبون شد جرم این کرباس چیست / آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی بی‌خواست او بر وی براند / خار بن در ملک و خانه‌ش نشاند

صاحب خانه بدین خواری بود / که چنین بر وی خلاقت می‌رود
هم خلق گردم من ار تازه و نوم / چونکه یار این چنین خاری شوم

چونکه خواه نفس آمد مستعان / تسخر آمد ایش شاء الله کان
من اگر ننگ مغانم یا کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم

که کسی ناخواه او و رغم او / گردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین / که نیارد دم زدن دم آفرین

دفع او می‌خواهد و می‌بایدش / دیو هر دم غصه می‌افزایدش
بندهٔ این دیو می‌باید شدن / چونکه غالب اوست در هر انجمن

تا مبادا کین کشد شیطان ز من / پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن
آنکه او خواهد مراد او شود / از کی کار من دگر نیکو شود

حاش لله ایش شاء الله کان — حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچکس در ملک او بی امر او — در نیفزاید سر یکتای مو

در بیان مثل شیطان لعنة الله علیه بر درگاه رحمن

ملک ملک اوست فرمان آن او — کمترین سگ بر در شیطان او
ترکمانرا گر سگی باشد بدر — بر درش بنهاده باشد روی و سر
کودکان خانه دمش میکشند — باشد اندر دست طفلان خاکمند
باز اگر بیگانهٔ معبر کند — حمله بر وی همچو شیر نر کند
که اشداء علی الکفار شد — با ولی گل با عدو چون خار شد
زاب تتماجی که دادش ترکمان — آنچنان وافی شده است و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند — اندر او صد حیلت و فکرت تند
آبروها را غذای او کند — تا برد او آبروی نیک و بد
آب تتماج است آب روی عام — کر سگ شیطان از آن یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او — چون نباشد حکم را قربان بگو
گله گله از مرید و از مرید — چون سگ باسط ذراعیه بوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ — ذره ذره امرجو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا — چون درین ره مینهند این خلق پا
حمله میکن منع میکن مینگر — تا که باشد ماده اندر صدق نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ — گشته باشد از ترفع تیزتگ
این اعوذ آنست کی ترک خطا — بانگ بر زن بر سگت ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو — حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونکه ترک از سطوت سگ عاجزست — این اعوذ و این فغان ناجایزست
ترک هم گوید اعوذ از سگ که من — هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی‌آری بدین در آمدن — من نمی‌آرم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و قنق — که یکی سگ هر دو را بندد عنق
حاش لله ترک بانگی برزند — سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده — سالها شد با سگی درمانده
چون کند آن سگ برای تو شکار — چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب مؤمن سنی کافر جبری را در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که سنت راهی است کوفتهٔ اقدام انبیا و بر یمین آن راه بیابان جبر است که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که بهشت جزای مطیعان است و دوزخ جزای مخالفان

و دیگر بگوییم بحجه انجامد و العاقل تکفیه الاشاره و بر بسیار آن را بپایان قدر است که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق دانند

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب ‌ آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز ‌ بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامهٔ عذر خودت برخواندی ‌ نامهٔ سنی بخوان چه ماندی
آنچه گفتی جبر یابد در قضا ‌ سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را در جهان ‌ حس را منکر نتانی شد عیان
اختیار خود ببین جبری مشو ‌ ره رها کردی بره آ کج مرو
سنگ را هرگز بگوید کس بیا ‌ وز کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس بگوید هین بپر ‌ یا بیا ای کور در من درنگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج ‌ کی نهد بر ما حرج رب الفرج
کس بگوید سنگ را دیر آمدی ‌ یا که چوبا تو چرا بر من زدی
این چنین واجستها مجبور را ‌ کس بگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب ‌ نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم ‌ من ازین شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندرونت ساکن است ‌ تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود ‌ روش دید آنگه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم ‌ چون شکنبه دید جنبانید دم
اسب هم حوحو کند چون دید جو ‌ چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار ‌ همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس ‌ شد دلاله آردت پیغام ویس
چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد ‌ اختیار خفته بگشاید پرد
وان فرشته خیرها بر رغم دیو ‌ عرضه دارد میکند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو ‌ زانکه پیش از عرضه خفته است این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه دار ‌ بهر تحریک عروق اختیار
میشود ز الهامها و وسوسه ‌ اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای با نمک ‌ زان سلام آورد باید بر ملک
که ز الهام و دعای خوبتان ‌ اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی ‌ بر بلیس ایرا ازو نی منحنی
این دو ضد عرضه کنندت در سرار ‌ در حجاب غیب آمد عرضه دار
چونکه پردهٔ غیب برخیزد ز پیش ‌ تو ببینی روی دلالان خویش
وز سخنشان واشناسی بی گزند ‌ کان سخن گو در حجاب اینجا بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن ‌ عرضه میکردم نکردم زور من
وان فرشته گویدت من گفتمت ‌ که ازین شادی فزون گردد غمت
آن فلان روزت نگفتم من چنان ‌ که از آن سو هست ره سوی جنان
ما محب روح و جان افزای تو ‌ ساجدان مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم میکنیم ‌ سوی مخدومی صلایت میزنیم
این گره بابات را بوده عدی ‌ در خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی وان ما انداختی ‌ حق خدمتهای ما نشناختی
اینزمان ما را و ایشان را عیان ‌ در نگر بشناس از لحن و بیان
نیمشب چون بشنوی رازی ز دوست ‌ چون سخن گوید سحر دانی که اوست
گر دو کس در شب خبر آرد ترا ‌ روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ شب در رسید ‌ صورت هر دو ز تاری ناپدید
روز شد چون باز در بانگ آمدند ‌ پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
مخلص آنکه دیو و روح عرضه دار ‌ هر دو هستند از تتمهٔ اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید ‌ چون دو مطلب دید آید در مزید

اوستادان کودکان را می‌زنند ... آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا ... ور نیایی من دهم بد را سزا

هیچ عاقل مر کلوخی را زند ... هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواتر است ... زانکه جبری حس خود را منکر است

منکر حس نیست آن مرد قدر ... فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل ... هست در انکار مدلول دلیل

آن بگوید دود هست و نار نی ... نور شمعی نی ز شمع روشنی
وین همی بیند معین نار را ... نیست می‌گوید پی انکار را

دامنش سوزد بگوید نار نیست ... جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر ... لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر

گبر گوید هست عالم نیست رب ... یا ربی گوید که نبود مستحب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ ... هست سوفسطائی اندر پیچ پیچ

جمله عالم مقر در اختیار ... امر و نهی این بیار و آن میار
آن همی گوید که امر و نهی لاست ... اختیاری نیست وین جمله خطاست

حس حیوان را مقرست ای رفیق ... لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانکه محسوس است ما را اختیار ... خوب می‌آید برو تکلیف کار

در بیان آنکه درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار بجای حس است که زرد از سرخ و تلخ از شیرین و پشک از مشک و درشت از نرم و سرد از گرم معلوم کند پس منکر وجدان منکر حس باشد و زیاده که منکر وجدان از حس ظاهرتر است که حس را از احساس توان منع کرد و بستن راه و مدخل وجدان ممکن نخواهد بود

درک وجدانی بجای حس بود ... هر دو در یک جدول ای عم می‌رود

نغز می‌آید برو کن یا مکن ... امر و نهی و ماجراها و سخن
اینکه فردا این کنم یا آن کنم ... این دلیل اختیار است ای صنم

وان پشیمانی که خوردی زان بدی ... ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهی است و وعید ... امر کردن سنگ مرمر را که دید

هیچ دانا هیچ عاقل این کند ... با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم کین چنین کن یا چنان ... چون نکردید ای موات و عاجزان

عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ ... مرد جنگی چون زند بر نقش جنگ
کای غلام بسته‌دست اشکسته‌پا ... نیزه برگیر و بیا سوی وغا

خالقی که اختر و گردون کند ... امر و نهیی جاهلانه چون کند
احتمال عجز بر حق راندی ... جاهل و گیج و سفیهش خواندی

عجز نبود در قدر ور خود شود / جاهلی از عاجزی بدتر بود
ور ز غفلت نشنوی اندرین باب آو / تا شکم بنده وز تو دندان و لب
آنچنان رو که غلامان رفته‌اند / تا سگش گردد حلیم و بنده‌مند
غیر حق را گر نباشد اختیار / خشم چون می‌آیدت بر جرم‌دار
گر ز سقف خانه چوبی بشکند / بر تو افتد سخت مجروحت کند
که چرا بر من زد و دستم شکست / یا چرا بر من فتاد و کرد پست
کودکان خرد را چون می‌زنی / چون بزرگان را منزه می‌کنی
وانکه قصد عورت تو می‌کند / صد هزاران خشم از تو می‌دمد
گر بیاید باد و دستارت برد / کی ترا با باد دل خشمی بود
گر شتربان اشتری را می‌زند / آن شتر قصد زننده می‌کند
همچنین گر بر سگی سنگی زنی / بر تو آرد حمله گردی منثنی
عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان شرمدار
چونکه کلی میل آن نان خوردنیست / رو بتاریکی کند که روزنیست
ترک می‌گوید قنق را از کرم / بی سگ و بی دلق آ سوی درم
تو بعکس آن کنی بر در روی / لاجرم از زخم سگ خسته شوی
تو سگی با خود بری یا روبهی / سگ بشورد از بن هر خرگهی
چون همی خایی تو دندان بر عدو / چون همی بینی گناه و جرم او
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف / هیچ اندر کین او باشی تو وقف
او عدوی جان و خصم من بدست / قاصد او بینم خون من بدست
آنکه دزدد مال تو گویی بگیر / دست و پایش را ببر سازش اسیر
ور بیاید سیل و رخت تو برد / هیچ با سیل آوری کینه خرد
خشم در تو شد بیان اختیار / تا نگویی جبریانه اعتذار
خشم اشتر نیست با آن چوب او / پس ز مختاری شتر برده است بو
سنگ را گر گیرد از خشم تو نیست / چون تو دوری ندارد بر تو دست
روشنست این لیک از طمع سحور / آن خورنده چشم بربندد ز نور
حرص چون خورشید را پنهان کند / چه عجب گر پشت بر برهان کند
این مثل بشنو مشو منکر بدان / اختیار خویش را منکر مدان

حکایت در تقدیر و امتحان بنده و اثبات اختیار

گفت روزی شحنه را کای پادشاه / آنچه کردم بود آن حکم اله
از دکانت گر کسی تره برد / کاین ز حکم ایزدست ای باخرد
در یکی تره چو این عذر ای فضول / می نیاید نزد تو بقال قبول
زین چنین عذری سلیم نانبیل / خون و مال و زن همه کردی سبیل
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا / پس بیاموز و بده فتوی مرا
پس کرم کن عذر را تعلیم ده / برگشا از دست و پای من گره
ور نه چون بگزیده آن پیشه را / از میان پیشها ای کدخدا
چون به تحکیم از تو یار رسد / اختیار جنگ در جانت گشود
ور رحمت را عذر این باید یقین / کاندرین سوزش مرا معذور بین
گفت شحنه آنچه من هم می‌کنم / حکم حقست ای دو چشم روشنم
بر سرش کوبی دو سه پشت گره / حکم حقست اینکه اینجا بازده
چون بدین عذر اعتمادی می‌کنی / گر دمار از وی و ها بر سی تهی
هر کسی پس سبلت تو برکند / عذر آرد خویش را مضطر کند
که مرا حیله آرزو و شهوتست / دست من بسته ز بیم هیبتست
اختیاری کرده تو پیشه / که اختیاری دارم و اندیشه
چونکه آید نوبت نفس و هوا / نیست مرده اختیار آید ترا
چونکه آید نوبت شکر نعم / اختیارت نیست در سنگی تو هم
پس بدین حجت چو معذورت شدست / در کف جلاد این دوزخ بدست
چون بدین داد و جهان منتظم شد / حال آن عالم همت معلوم شد

حکایت در جواب جبری و اثبات اختیار خلق

مترره: ناکی بهرا
منثنی: دوکردان
مثل: مرکوا ربا شد
سود: نفع

وصحت امر و نهی و هم در بیان آنکه عذر جبری در هیچ مقام مقبول نیست

آن یکی برفت بالای درخت / می فشاند او میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه میکنی
گفت از باغ خدا بندهٔ خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آندم بر درخت / میزدش بر پشت و پهلو چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / میکشی این بی گنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش / میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیار است اختیار است اختیار
اختیارش اختیارت هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی هیچ حاجتی صنع صمد / اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدی کند / بی سگ و بی دام حق صیدش کند
آن درودگر حاکم چوبی بود / وان مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی / هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادر اینباشد که چندین اختیار / ساجد آید اختیارش بنده وار
قدرت تو بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن
خواستش میگو بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواه ویست / خواه خود را نیز هم میدان که هست
زانکه بی خواه تو خود کفر تو نیست / کفر بیخواهش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیح است و ذمیم / خشم بتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد میزنند / هیچ گاوی که نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول / صاحب گاو از چه معذور است و دول
چون نه رنجور سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی / بیخود و بی اختیار آنگه شوی
مطلق آن آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست وار
هرچه گوئی گفتهٔ می باشد آن / هرچه روبی رفتهٔ می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیدست او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست / مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما می آن واحد است / دست ظاهر سایه است و کاسد است
چون بسر رسند از جام ادم / خانهٔ دل را نه گیرد تمام

در معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست اوست و رضا رضای او و از خشم و رد دیگران تنگدل مباشید کان اگرچه لفظ ماضی است لیکن

در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد لیس عند ربنا صباح و مساء

قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که منبل شو در آن
بهر تحریض است بر اخلاص و جد / کاندر آن خدمت فزون شو مستعد

گر بگویند آنچه می‌خواهی تو راد / کار کار تست بر حسب مراد
آنگه ار منبل شوی جایز بود / کانچه خواهی وانچه جویی آن شود

چون بگویند ایش شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او / بر نگردی بندگانه گرد او

گر بگویند آنچه می‌خواهی وزیر / خواست آن اوست اندر داروگیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود

یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جستجو و نصر او
باژگونه زین سخن کاهل شدی / منعکس ادراک و خاطر آمدی

امر امر آن فلان خواجه است هین / چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست / کو کشد دشمن رهاند جان دوست

هر چه او خواهد همان یابی یقین / یاوه کم رو خدمت او برگزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد / تا شوی نامه سیاه و روی زرد

چونکه حاکم اوست او را گیر بس / غیر او را نیست حکم و دسترس
حق بود تاویل کان گرمت کند / پر امید و چست و با شرمت کند

ور کند سردت حقیقت این بدان / هست تبدیل و نه تاویلست آن
این برای گرم کردن آمده است / تا بگیرد ناامیدان را دو دست

معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کاتش زده است اندر هوس
پیش قرآن گشته قربانی و پست / تا که عین روح آن قرآن شده است

روغنی کو شد فدای گل به کل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل
گر نمیدانی بجو تاویل آن / تا بتابد بر دلت آن از عیان

در بیان معنی جف القلم و کتب ان لا یستوی الطاعة والمعصیة و لا یستوی الامانة والسرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر والکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

همچنین تاویل قد جف القلم / بهر تحریض است بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تاثیر و جزا

کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت
چون بدزدی دست شد جف القلم / خورد باده مست شد جف القلم

ظلم آری مدبری جف القلم / عدل آری برخوری جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق

که ز دست من برون رفته است کار / پیش من چندین میا چندین مزار
بلکه آن معنی بود جف القلم / نیست یکسان نزد او عدل و ستم

فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم ز بد وز بدتر
ذره‌ای گر در تو افزونی ادب / باشد از یارت بداند فضل رب

قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او / فرق نبود از امین و ظلم جو

آنکه میلرزد ز بیم رد او / وانکه طعنه میزند بر جد او
فرق نکند هر دو یک باشد برش / شاه نبود خاک تیره بر سرش

ذره گر جهد تو افزون شود / در ترازوی خدا موزون شود
پیش این شاهان همیشه جان کنی / بیخبر ایشان ز غدر و روشنی

گفت غمازی که بد گوید ترا / ضایع آرد خدمتت را ابتلا
پیش شاهی کو سمیعست و بصیر / گفت غمازان نباشد جایگیر

جمله غمازان از آن آیس شوند / سوی ما آیند و افزایند پند
بد همی گویند شه را پیش ما / که برو جف القلم کم کن وفا

معنی جف القلم کی این بود / که جفاها با وفا یکسان شود
بل جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم

عفو باشد لیک کو فر امید / که بود بنده ز تقوی روسپید
دزد را گر عفو باشد جان برد / کی وزیر و خازن مخزن شود

ای امین الدین ربانی بیا / کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر بر او خائن شود / آن سرش از تن بدان بائن شود

ور غلام هندوی آرد وفا / دولت او را میزند طال البقا
چه غلام ار بر دری سگ با وفاست / در دل سالار او را صد رضاست

زین چو سگ را بوسه بر پوزش نهد / گر بود شیری چه پیروزش کند
جز مگر دزدی که خدمت میکند / صدق او بیخ جفا را برکند

چون فضیل ره زنی کو راست باخت / زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت
وانچنانکه ساحران فرعون را / رو سیه کردند از صبر و وفا

دست و پا دادند در جرم قود / آن بصد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه سال خدمت کرده‌ای / کی چنین صدقی بدست آورده‌ای

حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید خراسان را آراسته دید پرسید کدام میرانند چون یافت که بندهٔ اند روی باسمان بلند کرد و گفت خدایا بنده پروری را از عمید خراسانی بیاموز

آن یکی گستاخ رو اندر هری / چون بدیدی او غلام مهتری
جامهٔ اطلس کمر زرین روان / روی کردی سوی قبلهٔ آسمان

کای خدا زین خواجهٔ صاحب منن / چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا / زین رئیس و اختیار شهر ما

بود محتاج و برهنه و بینوا / در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری / جراتی بنمود او از لمتری

اعتمادش بر هزاران موهبت / که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند / تو مکن چون تو نداری آن سند

حق میان داد و میان آن کمر / گر کسی تاجی دهد او داد سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را / متهم کرد و ببستش دست و پا

و آن غلامان را شکنجه می‌نمود / که دفینهٔ خواجه بنمایید زود
سر او با من بگویید ای خسان / ورنه برم از شما حلق و زبان

مدت یکماهشان تعذیب کرد / روز و شب اشکنجه و افشار و درد
پاره پاره کردشان و یک غلام / راز خواجه وانگفت از اهتمام

بازپس جهد — خائن — خیانت کار — طال البقا: دعاست یعنی جاودان باد — قود — قصاص خون — هری — شهر هرات — منن — جمع منت است یعنی عطا — لمتر — کننده — شکنجه — عقوبت — زبان

گفتش اندر خواب هاتف کای کیا / بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران

زانچه می‌بافی همه روزه بپوش / زانچه میکاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصه‌های دم بدم / این بود معنی قد جف القلم

که نگردد سنت ما از رشد / نیک را نیکو بود بد راست بد
کار کن هین تا سلیمان زنده است / تا تو دیوی تیغ او برنده است

چون فرشته گشت از تیغ ایمنست / ور سلیمان ایمن و از خوف رست
از سلیمان هیچ او را خوف نیست / دشمن دیو است و از دی ایمنیست

حکم او بر دیو باشد نی ملک / رنج در خاکست نی فوق فلک
ترک کن این جبر را که بس تهیست / تا بدانی سر سر جبر چیست

ترک کن این جبر جمع منبلان / تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ترک کن معشوقی و کن عاشقی / ای گمان برده که خوب و فایقی

ای که در معنی ز شب خامش‌تری / گفت خود را چند جویی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو / رفت در سودای ایشان دهر تو

تو مرا گویی حسد اندر مپیچ / چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
هست تعلیم خسان ای چشم شوخ / همچو نقش خوب کردن بر کلوخ

خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود چون نقش فی جرم الحجر
نفس تو با تست شاگرد وفا / غیر فانی شد کجا جویی کجا

تا کنی مر غیر را حبر و سنی / خویش را بدخو و خالی میکنی
متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن

امر قل زان آمدش کای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ / هین تلف کم کن که لب خشکست باغ

این سخن پایان ندارد ای پدر / این سخن را ترک کن پایان نگر
غیرتم آید که پیشت بیستند / بر تو میخندند و عاشق نیستند

عاشقانت در پس پرده کرم / بهر تو نعره زنان بین دم بدم
عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنجروزه کم تراش

که بخوردندت بخدعه جذبه‌ای / سالها زیشان ندیدی حبه‌ای
چند هنگامه نهی بر راه عام / گام خستی بر نیامد هیچ کام

وقت صحت جمله یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد و غم بجز حق هیچکس / خود نباشد مر ترا فریادرس

یاد آن درد و مرض را یاد دار / چون ایاز از پوستین کن اعتبار
پوستین آن حالت درد تو است / که گرفته است آن ایاز آن را بدست

باز جواب گفتن کافر جبری مؤمن سنی را و منع کردن از اصرار که ماده اشکال را نبرد الا العشق و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد / که از آن حیران شد آن منطیق مرد
لیک گر من آن جوابات و سؤال / جمله را گویم بمانم زین مقال

زان مهم‌تر گفتنیها هستمان / که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث ای عتل / زاندکی پیدا شود قانون کل

در میان جبری و اهل قدر / همچنین بحثست تا حشر بشر
گر فرو ماندی ز دفع خصم خود / مذهب ایشان برافتادی ز رد

چون برون شوشان نبودی در جواب / پس رمیدندی ازین راه تباب
چونکه مقضی بد دوام آن روش / میدهدشان از دلایل پرورش

تا نگردد ملزم از اشکال خصم / تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام / در جهان ماند الی یوم القیام

چون جهان ظلمتست و غیب این / از برای سایه میباید زمین
عزت مخزن بود اندر بها / که بر او بسیار باشد قفلها

مقضی مقدر و حکم شده

۱ تا قیامت باشد این قصه دو تو ‌ ‌ که نیاید مستمع را گفتگو ‌ ‌ عزت مقصد بود ای ممتحن ‌ ‌ پیچ پیچ راه و عقبه و راهزن

۲ عزت کعبه بود و آن ناحیه ‌ ‌ دزدی اعراب و طول بادیه ‌ ‌ هر روش هر ره که آن محمود نیست ‌ ‌ عقبه و مانع و رهزن هست

۳ این روش خصم و حقود آن شده ‌ ‌ تا مقلد در دو ره حیران شده ‌ ‌ صدق هر دو ره ببیند در روش ‌ ‌ هر فریقی در ره خود خوش منش

۴ ور جوابش نیست می‌بندد ستیز ‌ ‌ بر همان دم تا بروز رستخیز ‌ ‌ که مهان ما بدانستند این جواب ‌ ‌ گرچه از ما شد نهان وجه صواب

۵ پوزبند وسوسه عشق است و بس ‌ ‌ ورنه کی وسواس را بسته است کس ‌ ‌ عاشقی شو شاهد خوبی بجو ‌ ‌ صید مرغابی همی کن جو بجو

۶ کی بری زآب کابت را برد ‌ ‌ کی کنی زان فهم که فهمت خورد ‌ ‌ غیر این معقولها معقولها ‌ ‌ یابی اندر عشق با فر و بها

۷ غیر این عقل تو حق را عقلهاست ‌ ‌ که بدان تدبیر اسباب سماست ‌ ‌ که بدین عقل آوری ارزاق را ‌ ‌ زان دگر مفرش کنی اطباق را

۸ عشر امثالت دهد تا هفتصد ‌ ‌ چون ببازی عقل در عشق صمد ‌ ‌ آن زنان چون عقلها درباختند ‌ ‌ بر رواق عشق یوسف تاختند

۹ عقلشان یکدم ستد ساقی عمر ‌ ‌ سیر گشتند از خرد باقی عمر ‌ ‌ اصل صد یوسف جمال ذوالجلال ‌ ‌ ای کم از زن شو فدای آن جمال

۱۰ عشق برد بحث را ای جان و بس ‌ ‌ کو ز گفت و گو شود فریادرس ‌ ‌ حیرتی آید ز عشق آن نطق را ‌ ‌ زهره نبود که کند او ماجرا

۱۱ که بترسد گر جوابی وادهد ‌ ‌ گوهری از کام او بیرون جهد ‌ ‌ لب ببندد سخت او از خیر و شر ‌ ‌ تا مبادا کز دهان افتد گهر

۱۲ همچنانکه گفت آن یار رسول ‌ ‌ چون نبی برخواندی بر ما فصول ‌ ‌ آن رسول مجتبی وقت نثار ‌ ‌ خواستی از ما حضور و صد وقار

۱۳ آنچنانکه بر سرت مرغی بود ‌ ‌ کز فواتش جان تو لرزان شود ‌ ‌ پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا ‌ ‌ تا نگیرد مرغ خوب تو هوا

۱۴ دم نیاری زد ببندی سرفه را ‌ ‌ تا نباید کآن هما پرد ز جا ‌ ‌ ور کست شیرین بگوید یا ترش ‌ ‌ بر لب انگشتی نهی یعنی خمش

۱۵ حیرت آن مرغ است خاموشت کند ‌ ‌ بر نهد سرپوش و پر جوشت کند

رجوع بحکایت ایاز و سؤال سلطان از او

۱۹ ای ایاز این مهرها بر چارقی ‌ ‌ چیست آخر همچو بت بر عاشقی ‌ ‌ همچو مجنون بر رخ لیلی خویش ‌ ‌ کرده‌ای تو چارقی را دین خویش

۲۰ با دو کهنه مهر جان آمیخته ‌ ‌ هر دو را در حجره‌ای آویخته ‌ ‌ چند گویی با دو کهنه نو سخن ‌ ‌ در جمادی می‌دمی سر کهن

۲۱ چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز ‌ ‌ می‌کشی از عشق گفت خود دراز ‌ ‌ چارقت ربع کدامین آصف است ‌ ‌ پوستینت گویی قمیص یوسف است

۲۲ همچو ترسا که شمارد با کشیش ‌ ‌ جرم یکساله ز هر گونه بدیش ‌ ‌ تا بیامرزد کشیش آن گناه ‌ ‌ عفو او را عفو داند از اله

۲۳ نیست آگه آن کشیش از جرم و داد ‌ ‌ لیک بس جادوست عشق و اعتقاد ‌ ‌ دوستی و وهم صد یوسف تند ‌ ‌ اسحر از هاروت و ماروتش کند

۲۴ صورتی پیدا کند بر یاد او ‌ ‌ جذب صورت آردت در گفتگو ‌ ‌ راز گویی پیش صورت صد هزار ‌ ‌ آنچنانکه یار گوید پیش یار

۲۵ نی بدانجا صورتی نی هیکلی ‌ ‌ زاده از وی صد الست و صد بلی ‌ ‌ آنچنانکه مادر دل برده‌ای ‌ ‌ پیش گور بچهٔ نومرده‌ای

۲۶ رازها گوید بجد و اجتهاد ‌ ‌ می‌نماید زنده او را آن جماد ‌ ‌ حی و قایم داند او آن خاک را ‌ ‌ خوش نگر این عشق ساحرناک را

۲۷ پیش هر ذره ز آنجا گور ‌ ‌ گوش دارد هوش دارد وقت شور ‌ ‌ مستمع داند بجد آن خاک را ‌ ‌ چشم را گوشی داند و خاشاک را

۲۸ آنچنان بر خاک گور تازه او ‌ ‌ دمبدم خوش می‌نهد با اشک رو ‌ ‌ که بوقت زندگی هرگز چنان ‌ ‌ روی ننهاده است بر پور جوان

۲۹ از عزا چون بگذرد یکچند روز ‌ ‌ مرده شد آن آتش و آن عشق سوز ‌ ‌ بعد از آن زان گور هم خواب آیدش ‌ ‌ از جمادی هم جمادی زایدش

ای ایاز این مهرها بر چارقی
چیست آخر همچو بت بر عاشقی
قمیص
پیراهن
چشم گوشی آنکه دانا
ربع
منزل و جایگاه
فرود آمدن

۱ زانکه عشق افسون خود بربود و رفت / ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را بر حی جان‌افزای دار

۲ آنچه بیند آن جوان در آینه / پیر اندر خشت بیند عاینه
پیر عشق تست نی موی سفید / دستگیر صد هزاران ناامید

۳ عشق صورتها بسازد در فراق / تا مصور سر کشد وقت تلاق
که منم آن اصل اصل هوش و مست / بر صور عکسی ز حسن ما بدست

۴ پرده‌ها را این زمان برداشتیم / حسن را بی‌واسطه بفراشتیم
زانکه بس با عکس من در باختی / قوت تجرید ذاتم یافتی

۵ چون ازین سو جذبهٔ من شد روان / او کشش را می‌ببیند در میان
مغفرت میخواهد از جرم و خطا / از پس آن پرده از لطف خدا

۶ چون ز سنگی چشمه‌ای جاری شود / سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواند بعد از آن آن را حجر / زانکه جاری شد از آن سنگ آن گهر

۷ کاسها دان این صور را اندر او / آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

حکایت تسلی کردن خویشان مجنون را از عشق لیلی

۱۱ ابلهان گفتند مجنون را ز جهل / حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا / هست همچون ماه اندر شهر ما

۱۲ نازنین‌تر زو هزاران حوروش / هست بگزین زان همه یکی را زو بکش
وا رهان خود را و ما را هم ز هم / از چنین سودای زشت متهم

۱۳ گفت صورت کوزه است و حسن می / می خدایم میدهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش / تا نباشد عشق او تان گوش‌کش

۱۴ از یکی کوزه دهد زهر و عسل / هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب / روی ننماید به چشم ناصواب

۱۵ قاصرات الطرف باشد ذوق جان / جز بخصم خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف باشد آن مدام / وین حجاب ظرفها همچون خیام

۱۶ هست دریا خیمه‌ای در وی حیات / بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ / غیر او را زهر او درد و مرگ

۱۷ صورت هر نعمتی و محنتی / هست این را دوزخ آن را جنتی
پس همه اجسام و اشیا تبصرون / اندر او قوت و سم لا تبصرون

۱۸ هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای / اندرو هم قوت و هم دلسوزه‌ای
کاسه پیدا و اندر آن نهان رغد / طاعمش داند کز آن چه میخورد

۱۹ صورت یوسف چو جامی بود خوب / زان پدر میخورد صد باده طروب
باز اخوان را از آن زهراب بود / کاندر ایشان زو کینه می‌فزود

۲۰ باز از وی مر زلیخا را شکر / می‌کشید از عشق افیونی دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را / بود از یوسف غذا آن خوب را

۲۱ گونه‌گونه شربت و کوزه یکی / تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیبست کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده در وی بس نهان

۲۲ بس نهان از دیدهٔ نامحرمان / لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سُکِّرَت اَبصارُنا / فاعفُ عنّا اُثقِلَت اَوزارُنا

۲۳ یا خفیّاً قد مَلَأتَ الخافِقَین / قد عَلَوتَ فوقَ نورِ المَشرِقَین
انتَ سِرٌّ کاشِفٌ اَسرارَنا / انتَ فجرٌ مُفجِرٌ اَنهارَنا

۲۴ یا خفیَّ الذاتِ محسوسَ العطا / انتَ کالماءِ و نحنُ کالرَّحا
انتَ کالرّیحِ و نحنُ کالغُبار / تختفی الرّیحُ و غبراهُ جِهار

۲۵ تو بهاری ما چو باغ سبز و خوش / او نهان و آشکارا بخششش
تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا

۲۶ تو چو عقلی ما مثال این زبان / این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده‌ایم / که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم

۲۷ جنبش ما هر دمی خود اشهد است / کو گواه ذو الجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب

۲۸ ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت / هر دمی گوید که جانم مفرشت

۲۹ همچو آن چوپان که میگفت ای خدا / پیش چوپان و محب خود بیا
تا شپشت جویم من از پیراهنت / چارقت دوزم ببوسم دامنت

کس نبودش در هوای عشق جفت / لیک قاصر بود از تسبیح و گفت
عشق او خندد که او برکرد زود / چون سگ تک خرگاه آنچنان شده
چونکه بحر عشق یزدان جوش زد / بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشیده در میان زنان نشسته و حرکتی کرد که زنی او را بشناخت و نعره کشید

واعظی بد بس گزیده در بیان / زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند ساخت / در میان آن زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید واعظ را به راز / موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز / پس کراهت باشد از وی در نماز
یا بنوره یا بستره بسترش / تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سائل آن درازی تا چه حد / شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قدر جوی گردد بطول / پس ستردن فرض باشد ای سؤول
پیش جوحی یک زنی بنشسته بود / هوش را بر وعظ واعظ بسته بود
گفت او را جوحی ای خواهر ببین / عانه من باشد اکنون این چنین
بهر خوشنودی حق پیش آر دست / کان بعد از کرامت آمده است
دست زن در کرد در شلوار مرد / خرزه اش بر دست زن آسیب کرد
نعره زد سخت اندر حال زن / گفت واعظ بر دلش زد گفت من
صدق از این زن بشنوید این / چونکه بر دل زد وی گفت چنین
گفت نی بر دل نزد بر دست زد / وای اگر بر دل زدی ای پر خرد
بر دل آن ساحران زد اندکی / شد عصا و دست ایشان را یکی
گر ز پیری در ربایی تو عصا / پیش بخندد کان کرده است
نعره لا ضیر بر گردون رسید / هین ببر چون جان ز جان کندن رهید
چون بدانستیم ما کاین تن نه ایم / از ورای تن به یزدان می زییم
ای خنک آن را که جان خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز / پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد / طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوب است او خود کودک است / مرد آن باشد که بیرون از شک است
گر بریش و خایه مردستی کسی / هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب / میبرد اصحاب را سوی قصاب
ریش را شانه زدی که سابقیم / سابقی لیکن بسوی درد و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن / ترک این ما و من و تشویش کن
ریش خود درخسته دور از کبر / ناز کم کن چونکه ریشت آورد
تا شوی چون بوی گل با عاشقان / پیشوا و رهنمای گلستان
چیست بوی گل دم عقل و خرد / شد قلاوز ره باغ ابد

فرمودن شاه دیگر باره ایاز را که شرح چارق و پوستین بگو

مسند چارق ایازا کن بگو / پیش چارق چیست چندین نیاز
تا نیوشد سنقر و بکیارقت / سر سر پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت / نورت از گردون بسالا بر شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی / بندگی را خود تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت خورد

دعوت کردن مسلمانی گبر را باسلام در عهد بایزید

بود گبری در زمان بایزید | گفت او را یک مسلمان سعید

که چه باشد گر تو اسلام آوری | تا بیابی صد نجات و سروری

گفت این ایمان اگر هست ای مرید | آنکه دارد شیخ عالم بایزید

من ندارم طاقت آن تاب آن | کان فزون آمد ز کوششهای جان

گرچه در ایمان و دین ناموقنم | لیک در ایمان او بس مؤمنم

دارم ایمان کان ز جمله برترست | بس لطیف و با فروغ و با فرست

مؤمن ایمان اویم در نهان | گرچه مهرم هست محکم بر دهان

باز ایمان خود گر ایمان شماست | نی بدان میلستم و نی مشتهاست

آنکه صد میلش سوی ایمان بود | چون شما را دید آن فاتر بود

زانکه نامی بیند و معنیش نی | چون بیابان را مفازه گفتنی

عشق او ز آورد ایمان بفسرد | چون بایمان شما او بنگرد

حکایت مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز زد و مرد کافر او را هدیه داد

این حکایت یاد گیر ای تیزهوش | صورتش بگذار و معنی را نیوش

یک مؤذن داشت بس آواز بد | شب همه شب می‌دریدی حلق خود

خواب خوش بر مردمان کردی حرام | در صداع افتاده زو جان خاص و عام

کودکان ترسان از او در جامه‌خواب | مرد و زن زآواز او اندر عذاب

مجتمع گشتند بر توزیع را | بهر دفع زحمت و تصدیع را

پس طلب کردند او را در زمان | اقچهها دادند و گفتند ای فلان

از اذانت جمله آسودیم ما | بس کرم کردی شب و روز ای کیا

چون رسید از تو بهر یک دولتی | خواب رفت از ما کنون تا مدتی

بهر آسایش زبان کوتاه کن | در عوض نان و هستی همراه کن

قافله می‌شد بکعبه از دله | اقچه بستد شد روان با قافله

شب بگه کردند اهل کاروان | منزل اندر موضع کافرستان

وان مؤذن عاشق آواز خود | در میان کافرستان بانگ زد

چند گفتندش مگو بانگ نماز | که شود جنگ و عداوتها دراز

او ستیزه کرد و پس بی‌احتراز | گفت در کافرستان بانگ نماز

جملگان خایف ز فتنهٔ عامه‌ای | خود بیامد کافری با جامه‌ای

شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف | هدیه آورد و بیامد شد الیف

پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست | که صدای بانگ او راحت‌فزاست

هین چه راحت بود زان آواز زشت | گفت کاوازش فتاد اندر کنشت

دختری دارم لطیف و بس سنی | آرزو می‌بود او را مؤمنی

هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش | پندها می‌داد چندین کافرش

در دل او مهر ایمان رسته بود | همچو مجمر بود این غم من چو عود

در عذاب و درد و اشکنجه بدم | که بجنبد سلسلهٔ او دمبدم

هیچ چاره می‌ندانستم در آن | تا فرو خواند این مؤذن آن اذان

گفت دختر چیست این مکروه بانگ | که بگوشم آمد این دو چار دانگ

من همه عمر این چنین آواز زشت | هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت

خواهرش گفتا که این بانگ اذان | هست اعلام و شعار مؤمنان

باورش نامد بپرسید از دگر | آن دگر هم گفت آری ای پدر

چون یقین گشتش رخ او زرد شد | از مسلمانی دل او سرد شد

باز رستم من ز تشویش و عذاب | دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب

راحتم این بود از آواز او | هدیه آوردم بشکر آن مرد کو

سعید: نیک‌بخت
موقن: صاحب یقین
توزیع: قسمت کردن
اقچه: بسته زر و نقره

چون

۱ چون بدیدش گفت این یا کبیر / چون مرا کشتی مجیر و دستگیر — آنچه کردی با من از احسان و بر / بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر

۲ گر بمال و ملکت و از تن فرهی / من بپاداشت را ایثار کردمی

رجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان بایزید

۶ هست ایمان شما زرق و مجاز / راهزن همچون که آن بانگ نماز — لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید

۷ همچو آن زن کو جماع خر بدید / گفت آوه زان خر فحل فرید — گر جماع اینست کاید زین خران / بر کس ما میرینند این شوهران

۸ داد جمله داد ایمان بایزید / آفرینها بر چنین شاه فرید — قطرهٔ ایمانش در بحر ار رود / بحر اندر قطرهٔ اش غرقه شود

۹ همچو آتش ذره در بیشها / کاندر آن ذره شود بیشه فنا — چون خیالی در دل شه یا سپاه / کرد در جنگ خسان زیشان تباه

۱۰ یک ستاره در محمد رو نمود / تا فنا شد کفر هر گبر و جهود — یک ستاره در محمد شد سطوع / تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب

۱۱ آنکه ایمان یافت رفت اندر امان / کفرهای باقیان شد در گمان — کفر صرف اولین باری نماند / یا مسلمان یا بهیمی نیست ماند

۱۲ این تجلیت آب و روغن گشت و بست / این مثلها کفو ذره نور نیست — ذره نبود جز که چیزی منقسم / ذره نبود شارق لا ینقسم

۱۳ گفتن ذره مرادم دان خفی / محرم دریا نه‌ای این دم کفی — آفتاب نیر ایمان شیخ / گر نماید رخ ز شرق جان شیخ

۱۴ جمله پستی نور گیرد تا ثری / جمله بالا خلد گردد اخضری — او یکی جان دارد از نور منیر / او یکی تن دارد از خاک حقیر

۱۵ ای عجب اینست او یا آن بگو / که بماندم در اشکال و جستجو — گر وی اینست ای اخی چیست آن / پر شده از نور او هفت آسمان

۱۶ ور وی آنست این بدن ای دیده چیست / ای عجب زین دو کدام است و کیست

مثل آوردن گبر در بیان معنی و صورت بایزید

۲۰ بود مردی کدخدا او را زنی / سخت طناز و پلید و رهزنی — هرچه آوردی تلف کردیش زن / مرد مضطر گشته اندر تن زدن

۲۱ بهر مهمان گوشت آورد آن معیل / سوی خانه با دو صد جهد طویل — زن بخوردش با شراب و با کباب / مرد آمد گفت دفع ناصواب

۲۲ مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان لوت میباید کشید — گفت زن این گربه خورد آن گوشت را / گوشت دیگر خر اگر باید هلا

۲۳ گفت ای ایبک ترازو را بیار / تا که گربه بر کشم گیرم عیار — بر کشیدش بود گربه نیم من / پس بگفتش مرد کای محتال زن

۲۴ گوشت افزون نیم من بود و یک ستیر / هست گربه نیم من هم ای ستیر — این اگر گربه است پس آن گوشت کو / ور بود این گوشت گربه کو بجو

۲۵ بایزید ار این بود آن روح چیست / ور وی آن روحست این تصویر کیست — حیرت اندر حیرتست ای یار من / این نه کار تست نی هم کار من

۲۶ هر دو او باشد ولیک از ریع زرع / دانه باشد اصل و آن که پر و فرع — حکمت این اضداد را با هم ببست / ای قصاب این گردران با گردنست

۲۷ روح بی‌قالب نداند کار کرد / قالب بیجان بود بیکار و سرد — قالب بیجان کم از خاکست رو / روح چون مغزاست قالب چون کدو

۲۸ قالبت پیدا و آن جانت نهان / راست شد زین هر دو اسباب جهان — خاک را بر سر زنی سر نشکند / آب را بر سر زنی در نشکند

۲۹ گر تو میخواهی که سر را بشکنی / آب را و خاک را بر هم زنی — چون شکستی سر رود آبش باصل / خاک سوی خاک آید روز فصل

عشقی که حق نمود از ازدواج	گشت حاصل از نیاز و از لجاج	باشد آنکه از دواجات کرم	لا سمع اذن ولا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن	یا کجا کردی دگر ضبط سخن	گر بدیدی برف و یخ خورشید را	از یخی برداشتی امید را
آب گشتی بی عروق و بی گره	که ز لطف از یاد بگسستی گره	پس شدی درمان جان هر درخت	هر درختی از قدومش نیکبخت
وان یخی بفسرده در خود مانده	لا مساسی بر درختان خوانده	لیس یألف لیس یؤلف جسمه	لیس الا شح نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر	لیک نبود پیک و سلطان خضر	ای ایاز استاره تو بس بلند	نیست هر برجی عبورش را پسند
هر وفا را کی پسندد همتت	هر صفا را کی گزیند صفوتت		

بیان حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار غلام رفت و سبوی می آورد در راه زاهدی بود که امر معروف میکرد سبوی او را بشکست امیر بشنید قصد گوشمال زاهد کرد زاهد گریخت این قضیه در عهد حضرت عیسی علیه السلام بود که هنوز می حرام نشده بود لیکن زاهد منع لذت و تنعم میکرد

بود امیری خوشدلی میخواره‌ای	کهف هر مخمور و هر بیچاره‌ای	مشفقی مسکین نوازی عادلی	گوهری زر بخشی و دریادلی
شاه مردان و امیر مؤمنین	راه بان و راز دان و دوربین	دور عیسی بود و ایام مسیح	خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان شبانگاهان شبی	هم امیری جنس او خوش مذهبی	باده میبایستشان در نظم حال	باده بود آن وقت ماذون و حلال
باده‌شان کم بود گفت ای غلام	رو سبو پر کن بیاور زان مدام	از فلان راهب که دارد خمر خاص	تا ز خاص و عام جان یابد خلاص
جرعه‌ای زان جام راهب آن کند	که هزاران جره و خمدان کند	اندران سیکی مایهٔ پنهانی است	آنچنان کاندر عبا سلطانی است
تو بدلق پاره پاره کم نگر	که سیه کردند از بیرون زر	از برای چشم بد مردود شد	وز برون لعل دود آلود شد
گنج و گوهر کی میان خانهاست	گنجها پیوسته در ویرانهاست	گنج آدم چون بویران بد دفین	گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سست سست	جان همی گفتش که طینم سد تست	دو سبو بستد غلام و خوش دوید	در زمان در دیر رهبانان رسید
سیم داد و باده‌ای چون زر خرید	سنگ داد و در عوض گوهر خرید	باده‌ای کان بر سر شاهان جهد	تاج زر بر تارک ساقی نهد
فتنه‌ها و شورها انگیخته	بندگان و خسروان آمیخته	استخوانها رفته جمله جان شده	تخت و تخته آن زمان یکسان شده

کهف: پناه
ماذون: اذن داده شده
مدام: خمر است
جره: سبو
دلق: کسه
دفین: پنهان

وقت هشیاری چو آب و در خمی ... وقت مستی همچو جان اندر تنی
چون هریسه گم کند غرق و همی ... هیچ سبقی نی از ایشان فرق نی

چون هریسه گشته آنجا فرق نی ... نیست فرقی کاندر آنجا غرق نی
این چنین باده همی بردی غلام ... سوی قصر آن امیر نیکنام

پیش آمد زاهدی غم دیده ... خشک مغزی در بلا پیچیده
تن ز آتشهای دل بگداخته ... خانه از غیر خدا پرداخته

گوشمال محنت بی زینهار ... داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعتش در اجتهاد ... روز و شب چسبیده او بر جهاد

سال و مه در خاک و خون آمیخته ... صبر و حلمش نیمشب بگریخته
گفت زاهد در سبوها چیست آن ... گفت باده گفت بهر کیست این

گفت این آن فلان میر اجل ... گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش ... باده شیطان و آنگه نیم هوش

هوش تو بی می چنین پژمرده است ... هوشها باید بر آن هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر ... ای چو مرغی گشته صید دام سکر

در بیان حکایت ضیاء بلخ و شیخ الاسلام تاج بلخ و لطیفه گفتن ضیا

آن ضیاء بلخ خوش الهام بود ... برادر آن تاج شیخ اسلام بود

از برای علم خلقی پیش او ... گشته دایم در ملازم در حضور
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ ... بود کوته قد و کوچک چون فرخ

گرچه فاضل بود و فحل و ذوفنون ... این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا بی حد دراز ... بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز

زین برادر عار و ننگش آمدی ... وین ضیا هم واعظی بد با ذکا
روز محفل اندر آمد آن ضیا ... بارگه پر قاضیان و اصفیا

کرد تاج اسلام از کبر تمام ... مر برادر را چنین نصف القیام
پس ضیا چون دید کبر اندر سرش ... انفعالی داد و حاسیلی در خورش

گفت آری بس درازی بهر مزد ... اندکی زان قد سروت هم بدزد
پس ترا خود عقل کو یا هوش کو ... تا خوری باده ای تو دانش را عدو

روت بس زیباست نیلی هم بکش ... ضحکه باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری کی در آمد ای غوی ... تا تو جویی نوش و ظلمت جو شوی

سایه در روز است جستن قاعده ... در شب ابری تو سایه جو شده
گر حلال آمد پی قوت عوام ... طالبان دوست را آمد حرام

عاشقان را باده خون دل بود ... چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه بیابان مخوف ... ای قلاوز خرد با صد کسوف

خاک در چشم قلاوزان زنی ... کاروان را گمره و هالک کنی
نان جو حقا حرامست و فسوس ... نفس را در پیش نه نان سبوس

دشمن راه خدا را خوار دار ... دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن پسند ... از بریدن عاجزی دستش ببند

گر نبندی دست او دست تو بست ... ور تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را می دهی قند و شکر ... بهر چه گو زهر نوش و خاک خور

زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست ... او سبو انداخت و از زاهد بجست

در بیان خبر یافتن امیر و خشم آلوده رفتن بر سر زاهد

رفت پیش میر گفتش باده کو ... ماجرا را گفت یک یک پیش او
میر چون آتش شد و برجست راست ... گفت بنما خانه زاهد کجاست

تا بدین گرز گرانش کوبم سرش ... آن سگ بی دانش نادر غرش
او چه داند امر معروف از سگی ... طالب شهرت است و شهره سگی

تا بدین سالوس خود را جا کند ... تا به چیزی خویشتن پیدا کند
او ندارد خود هنر الا همان ... که بسالوس میچخد با مردمان

اوگر دیوانه است و فتنه کاو / داروی دیوانه باشد کیر گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود / بی لت خربندگان خر چون رود
میر بیرون جست دبوسی بدست / نیمشب آمد بزاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم / مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد می‌شنید از میر آن / زیر پشم آن رسن‌تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد / آینه تاند که رو را سخت کرد
روی باید آینه‌وار آهنین / تات گوید روی زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت / مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه وان شه کبرآورش / یک یک آن شطرنج میزد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان / صبر کرد و گفت دلقک الامان
دست دیگر باختن فرمود میر / او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد / وقت شه شه گفتن و میقات شد
بر جهید آن دلقک و در کنج رفت / شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد / خفت پنهان تا ز خشم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این / گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف / با چو تو خشم‌آور آتش‌سجاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات / میزنم شه شه ز زیر رختهات

باز رجوع بحکایت امیر و زاهد و اجتماع خلق

چون محله پر شد از هیهای میر / وز لگد بر در زدن وز دار و گیر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست / کای مقدم وقت عفوست و رضاست
مغز او خشکست و عقلش این زمان / کمترست از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده / واندران زهدش گشادی ناشده
رنج دیده گنج نادیده ز یار / کارها کرده ندیده مزد کار
یا نبوده کار او را خود گهر / یا نیامد وقت پاداش از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود / یا جزا وابستهٔ میقات بود
مر ورا درد و مصیبت این بس است / کاندرین وادی پر خون بیکس است
چشم پر درد و نشسته او بکنج / روترش کرده فرو افکنده لنج
نی یکی کحال کو را غم خورد / عقل هم نی کو بکحلی ره برد
اجتهادی میکند با وهم و ظن / کار در بوکست تا نیکو شدن
زان رهش دورست تا دیدار دوست / که نماندش مغز پر ز عشق پوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب / که نصیبم رنج آمد زین حیات
ساعتی با بخت خود اندر جدال / که همه پران و ما ببریده بال
هر که محبوس است اندر بو و رنگ / گرچه در زهدست خود باشد تنگ
تا برون ناید ازین ننگین مناخ / کی شود خویش خوش و صدرش فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد / تیغ و استره نشاید هیچ داد
کز ضجر خود را بدراند شکم / غصهٔ آن بیمرادیها و غم
بیمرادیها ازین دنیا خوش است / با مرادی تندخوی سرکش است

در بیان بی طاقتی سالکان پیش از گشاد و قصد کردن حضرت مصطفی علیه السلام افکندن خود را از کوه

مصطفی

حرا از وحشت حجاب و نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بوی و منع کردن و بشارت دادن

مصطفی را هجر چون بفراختی / خویش را از کوه می‌انداختی

تا بگفتی جبرئیلش هین مکن / که ترا بس دولت است از امر کن

مصطفی ساکن شدی ز انداختن / باز هجران آوریدی تاختن

باز خود را سرنگون از کوه او / می‌فکندی از غم و از اندوه او

باز خود پیدا شدی آن جبرئیل / که مکن این ای تو شاه بی‌بدیل

همچنین می‌بود تا کشف حجاب / تا بیابید آن گهر را او ز جیب

بهر هر محنت چو خود را می‌کشند / اصل محنتهاست این چونش کشند

از فدایی مردمان را حیرتیست / هر یکی از ما فدایی سیرتیست

ای خنک آن کو فدا کرده است تن / بهر آن کارزد فدای او شدن

مرد حق باری فدای آن حقیست / کاندر آن صد زندگی در کشتنیست

عاشق و معشوق و عشقش بر دوام / در دو عالم بهره‌مند و نیکنام

هر یکی چونکه فدایی فنی است / کاندر آن ره صرف عمر و کشتنیست

کشتنی اندر غروب یا شروق / که نه شایق ماند آنجا نه مشوق

یا کرامی ارحموا اهل الهوی / شأنهم ورد التوی بعد التوی

عفو کن ای میر بر سختی او / در نگر در درد و بدبختی او

تا ز جرمت هم خدا عفوی کند / زلتت را مغفرت در آکند

تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای / بر امید عفو دل بربسته‌ای

عفو کن تا عفو یابی در جزا / می‌شکافد مو قدر اندر سزا

موشکافانه قدر را هوش دار / قصهٔ ما را تو نیکو گوش دار

باز بشنو قصهٔ میران دگر / تا بیابی زین حکایت صد خبر

جواب گفتن میر شفیعان را و قبول ناکردن شفاعت بجهت گستاخی

میر گفت او کیست تا سنگی زند / بر سبوی ما سبو را بشکند

چون گذر سازد ز کویم شیر نر / ترس ترسان بگذرد با صد حذر

بلکه بگذارد ز هیبت نیزه را / مور گردد پیش قهرم اژدها

بندهٔ ما را چرا آزرد دل / کرد ما را پیش مهمانان خجل

شربتی کآن به ز خون او بریخت / این زمان همچون زنان از ما گریخت

لیک جان از دست من کی برد او / گر شود چون مرغ و بر پرد او

تیغ قهر خویش بر پرش زنم / پر و بال مرده ریگش بشکنم

در شود چون ماهی اندر آب در / از نهیب من شود زیر و زبر

ور رود در سنگ سخت از کوششم / از دل سنگش کنون بیرون کشم

جان نخواهد برد از شمشیر من / ور کند صد حیله و تدبیر و فن

من برانم بر تنش آن ضربتی / کان بود مرد دگر را عبرتی

کار او سالوس و زرق و حیلت است / لیک مقصودش بیان نیتست

با همه سالوس و با ما نیز هم / داد داد و صد چو او اینجا دهم

بر سرش چندان زنم گرز گران / گر تنش بیرون رود و خون روان

چشم خونخوارش شده بس سرکشی / از دهانش می‌درخشید آتشی

دست و پای امیر بوسیدن و دوم بار لابه کردن

شفیعان و همسایکان زاهدان امیر را

آن شفیعان از دم هیهای او — چند بوسیدند دست و پای او

کای امیر از تو نشاید کین کشی — گر نباشد باده تو بی باده خوشی

باده سرمایه ز لطف تو برد — لطف آب از لطف تو حسرت خورد

پادشاهی کن ببخش ای رحیم — ای کریم ابن الکریم ابن الکریم

هر شرابی بندهٔ این قد و خد — جمله مستان را بود بر تو حسد

هیچ محتاج می گلگون نه‌ای — ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای

ای رخ گلگونه‌ات شمس الضحی — ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها

باده کاندر خم همی جوشد نهان — ز اشتیاق روی تو جوشد چنان

ای همه دریا چه خواهی کرد نم — وی همه هستی چه می‌جویی عدم

ای مه تابان چه خواهی کرد گرد — ای که خور در پیش رویت روی زرد

تو خوشی و خوب و کان هر خوشی — تو چرا خود منت باده کشی

تاج کرمناست بر فرق سرت — طوق اعطیناک آویز برت

جوهرست انسان و چرخ او را عرض — جمله فرع و سایه‌اند و تو غرض

علم جویی از کتبهای فسوس — ذوق جویی تو ز حلوای سبوس

ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش — چون چنینی خویش را ارزان فروش

خدمتت بر جمله هستی مفترض — جوهری چون عجز دارد با عرض

بحر علمی در نمی پنهان شده — در سه گز تن عالمی پنهان شده

می چه باشد یا سماع و یا جماع — تا تو جویی زان نشاط و انتفاع

آفتاب از ذره کی شد وام خواه — زهره از خمره کی شد جام خواه

جان بی کیفی شده محبوس کیف — آفتابی حبس عقده اینت حیف

باز جواب گفتن و دفع گفتن امیر مر شفیعان را

گفت نی نی من حریف آن میم — من بذوق این خوشی قانع نیم

وارهیده از همه خوف و امید — کژ همی گردم بهر سو همچو بید

من چنان خواهم که همچون یاسمین — گر شوم گاهی چنان گاهی چنین

همچو شاخ بید گردان چپ و راست — که ز بادش گونه گونه رقصهاست

آنکه خو کرده است با شادی می — این خوشی را کی پسندد خواجه کی

انبیا زان زین خوشی بیرون شدند — که سرشته در خوشی حق بدند

زانکه جانشان آن خوشیها دیده بود — این خوشیها پیششان بازی نمود

هر کرا نور حقیقی رو نمود — کی شود قانع بتاریکی دود

وانکه در جوع از طعام محرومند — کی ز نان و شوربا حسرت برد

وانکه با تشنه خفته اند گلستان — میل گلخن کی کند چون ابلهان

چون کند مستسقی از آب اجتناب — چون کند مخمور دوری از شراب

صبر نبود هیچ عاشق را ز حبیب — صبر نکند هیچ رنجور از طبیب

عاشق از معشوق کی باشد جدا — چون بپیوندند همه کون و مکان

هیچکس بر غیر حق عاشق نشد — واقف آن سر نگشته خالق

با بت زنده کسی گشت یار — مرده را کی در کشد اندر کنار

مرده را کس در کنار آرد مگر — کو ندارد از جهان جان خبر

در بیان معنی آیه و ان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون در و دیوار و همه اجزای آن عالم همه

آنجهانی

زنده اند وسخن گو وسخن شنو وجهت آن فرمود حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم الدنیا جیفة وطالبها کلاب اگر آخرت را حیات نبودی چون دنیا جیفه بودی چه برای مردگیش جیفه خوانند

آن جهان چون ذره ذره زنده اند / نکته دان و سخن گوینده اند

در جهان مرده شان آرام نیست / کاین علف جز لایق انعام نیست
هر که را گلشن بود بزم و وطن / کی خورد او باده اندر گولخن

جای روح پاک علیین بود / جای روح هر خبیث سجین بود
جای بلبل گلشن و نسرین بود / کرم باشد کش وطن سرگین بود

بهر مخمور خدا جام طهور / بهر مسکر آب شور پر نفور
هر کرا عدل عمر ننمود دست / پیش او حجاج خونی عادلست

دختران را لعبت مرده دهند / که ز لعب زندگان ناآگهند
چون ندارند از مروت زنده دست / کودکان را تیغ چوبین بهترست

کافران قانع بنقش انبیا / کان نگاریده ست اندر دیرها
وانجهان ما را چو روز روشنیست / هیچمان پروای نقش سایه نیست

کان یکی نقش نشسته در جهان / وان دگر نقشش چو بر آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس / وان دگر با حق بگفتار و انیس

گوش ظاهر ضبط این افسانها / گوش باطن جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیه بشر / چشم سر حیران مازاغ البصر

دست ظاهر میکند داد و ستد / دست باطن بر درخت قند صمد
پای ظاهر در صف مسجد صواف / پای معنی فوق گردون در طواف

جزو جزوش را تو بشمر همچنین / این درون وقت و آن بیرون حین
این که در وقتست باشد تا اجل / وان دگر یار ابد قرن ازل

هست یکنامش ولی الدولتین / وان دگر نامش امام القبلتین
خلوت و چله برو لازم نماند / هیچ غیمی او را عارض نماند

چون لعاب از استقامت پیشه اش / او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت فرد از کسوت خوهای خویش / شد برهنه جان بجان افزای خویش

چون برهنه رفت پیش شاه فرد / شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه / بر پرید از چاه بر ایوان جاه

این چنین باشد چو دردی صاف گشت / از بن طشت آمد او بالای طشت
در بن طشت آمده بود او ز درد / شومی آمیزش اجزای خاک

یار ناخوش پر و بالش بسته بود / مرده بود و از اصل بس برجسته بود
چون عتاب اهبطوا انگیختند / همچو هاروتش نگون آویختند

بود هاروت از ملایک بی گمان / از عتابی شد معلق همچنان
سرنگون زانشد که از سر دور ماند / خویش را سر کرد و تنها پیش راند

آن سبد خود را چو پر از آب دید / کرد استغنا و از دریا برید
در جگر چون قطره آبش نماند / بحر رحمت کرد و او را باز خواند

رحمت بی علتی بی خدمتی / آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریا بازگرد / گرچه باشند اهل دریا روی زرد

تا که آید لطف و بخشایش گری / سیر گرد و روی زرد و اکبری
زرد روی و بهترین نعمتهاست / زانکه اندر انتظار آن عطاست

لیک سرخی بر رخ کو لامع است / بهر آن آمد که جانش قانع است
کر طمع لاغر کند زرد و ذلیل / نی ز درد و علت آید از علیل

چون ببیند روی زشتی سقم ‌‌ خیره کرد و عقل جالینوس هم ‌‌ چون طمع بستی تو در انوار هو ‌‌ مصطفی گوید که ذلت نفسه

نور بی سایه لطیف و عالی است ‌‌ آن مشبک سایهٔ غربالی است ‌‌ عاشقان عریان همی خواهند تن ‌‌ پیش عریانان چه جامه چه بدن

روزه داران را بود آن نان و خوان ‌‌ خرمگس را چه ابا چه دیگدان

دیگر باره خطاب شاه سلطان محمود ایاز را

این سخن از حد و اندازه است بیش ‌‌ ای ایاز اکنون بگو احوال خویش ‌‌ هین بگو احوال خود را ای ایاز ‌‌ گرچه تصویر حکایت شد دراز

هست احوال تو از کان نوی ‌‌ تو بدین احوال کی راضی شوی ‌‌ هین حکایت کن از آن احوال خوش ‌‌ خاک بر احوال و درس پنج و شش

حال باطن گر نمی‌آید بگفت ‌‌ حال ظاهر گویمت در طاق و جفت ‌‌ که ز لطف یار تلخیهای مات ‌‌ گشت بر جان خوشتر از شکر نبات

زان نبات ار گرد در دریا رود ‌‌ تلخی دریا همه شیرین شود ‌‌ صد هزار احوال آمد همچنین ‌‌ باز سوی غیب رفتند ای امین

حال امروزم چو دی مانند نی ‌‌ همچو جو اندر روش کش بند نی ‌‌ شادی هر روز از نوعی دگر ‌‌ فکرت هر روز را دارد اثر

تمثیل تن آدمی بمهمان خانه و تمثیل اندیشهای مختلف بمهمانان و عارف صابر در آن اندیشها چون مرد مهمان دوست

هست مهمانخانه این تن ای جوان ‌‌ هر صباحی ضیف نو آید دوان ‌‌ نی غلط گفتم که آید و بدم ‌‌ ضیف تازه فکرت شادی و غم

میزبان تازه رو شو چون خلیل ‌‌ در مبند و منتظر شو در سبیل ‌‌ هرچه آید از جهان غیب وش ‌‌ در دلت ضیف است او را دار خوش

هین مگو که ماند اندر گردنم ‌‌ که هم اکنون باز پرد در عدم

حکایت مهمان و کدخدا و زن و بیان فضیلت مهمانداری

آن یکی را بیگهان آمد قنق ‌‌ ساخت او را همچو طوق اندر عنق ‌‌ خوان کشید او را کرمها نمود ‌‌ آن شب اندر کوی ایشان سور بود

مرد زن را گفت پنهانی سخن ‌‌ کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن ‌‌ بستر ما را بگستر سوی در ‌‌ بهر مهمان گستران سوی دگر

گفت زن فرمان برم خدمت کنم ‌‌ سمع و طاعت ای دو چشم روشنم ‌‌ هر دو بستر گسترید و رفت زن ‌‌ سوی ختنه سور کرد آنجا وطن

ماند مهمان عزیز و شوهرش ‌‌ نقل بنهادند از خشک و ترش ‌‌ در سمر گفتند هر دو منتجب ‌‌ سرگذشت نیک و بد تا نیم شب

بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر ‌‌ شد در آن بستر که بد آن سوی در ‌‌ شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت ‌‌ که ترا ای جان اینجاست جای خفت

وز برای خواب تو ای بوالکرم ‌‌ بستر آن سوی دگر افکنده‌ام ‌‌ آن قراری که بزن او کرده بود ‌‌ گشت مبدل آن طرف مهمان غنود

آن شب آنجا سخت باران در گرفت ‌‌ کز شکوه ابرشان آمد شگفت ‌‌ زن بیامد بر گمان آنکه شو ‌‌ سوی در خفته است آن سو آن عمو

رفت عریان در لحاف آن عروس / داد مهمان را برغبت چند بوس

گفت ترسیدم ای مرد کلان / زانچه میترسیدم آمد خود همان

مرد مهمان را گل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند

اندرین باران و گل او کی رود / بر سر و جان تو او تاوان شود

زود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم غم ندارم من ز گل

من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یکدم مبادا روح شاد

تا که زوتر جانب معدن رود / کاین خوشی اندر سفر رهزن شود

زن پشیمان شد از آن گفتار سرد / چون رمید و رفت آن مهمان فرد

زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر

لابه و زاری زن سودی نداشت / رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت

جامه ازرق کرد از غم مرد و زن / صورتش دیدند شمعی بی لگن

میشد و صحرا ز نور شمع مرد / چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد

کرد مهمان خانه خانهٔ خویش را / از غم و از خجلت این ماجرا

در درون هر دو از راه نهان / هر زمان گفتی خیال میهمان

که بدم یار خضر صد گنج جود / میفشاندم لیک روزیتان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که در دل آید بمهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و فضیلت مهمانداری و ناز مهمان کشیدن

هر زمان فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه چون جان عزیز

فکر را ای جان بجای شخص دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان

فکر غم گر راه شادی میزند / کارسازیهای شادی میکند

خانه میروبد بتندی او ز غیر / تا در آید شادی نو ز اصل خیر

میفشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل

میکند از بیخ سر و کهنه را / تا خرامد سرو نو از ما ورا

میکند بیخ کژ پوسیده را / تا نماید بیخ رو پوشیده را

غم ز دل هر چه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد

خاصه آنرا که یقینش باشد این / که بود غم بندهٔ اهل یقین

گر ترش رویی نیارد ابر و برق / رز بسوزد از تبسمهای شرق

سعد و نحس اندر دلت مهمان شود / چون ستاره خانه خانه میرود

آن زمان که او رهین برج تست / باش همچون طالعش شیرین و چست

تا که چون با ماه شود او متصل / شکر گوید از تو با سلطان دل

هفت سال ایوب با ضیف خدا / در بلا خوش بود با صبر و رضا

تا چو وا گردد بلای سخت رو / پیش حق گوید بصد گون شکر او

کز محبت با من محبوب کش / رو نکرد ایوب یکلحظه ترش

از وفا و خجلت حکم خدا / بود چون شیر و عسل او با بلا

فکر در سینه در آید نو بنو / خند خندان پیش او تو باز رو

که اعذنی خالقی من شره / لاتحرمنی انل من بره

رب اوزعنی آن اشکر ما اری / لاتعقب حسرة لی ان مضی

آن ضمیر رو ترش را پاس دار / آن ترش را چون شکر شیرین شمار

ابر اگر چه هست ظاهر رو ترش / گلشن آرنده است ابر و شوره کش

فکرت غم را مثال ابر دان / با ترش تو رو ترش کم کن چنان

بو که آن گوهر بدست او بود / جهد کن تا از تو راضی او شود

ور ندارد گوهر و نبود غنی / عادت شیرین خود افزون کنی

جای دیگر سود دارد عادتت / ناگهان روزی برآید حاجتت

فکرتت کز شادیت مانع شود / آن بامر و حکمت صانع شود

تو مخوان دو چار دانگش ای جوان / بو که نجمی باشد و صاحب قران

تو مگو فرعیست او را اصل گیر / تا شوی پیوسته مقصود چیر

ور تو او را فرع گیری و مضر / چشم تو در اصل باشد منتظر

زهر آمد انتظار اندر چشش / دایما در مرگ باشی از روش

اصل دان آن را بگیرش در کنار / باز رَه دایم ز مرگ انتظار

دیگر بار خطاب شاه با ایاز و نواختن او ایاز را

ای ایاز پر نیاز صدق کیش / صدق تو از بحر و از کوه است بیش

نی بوقت شهوتت باشد عثار / نی سوی عقل چو کوهت کاه وار

نی بوقت خشم و کینه صبرهات / سست گردد در قرار و در ثبات

هست مردی این نه آن ریش و ذکر / ور نه بودی میر مردان کیر خر

حق کرا خوانده است در قرآن رجال / کی بود این جسم را آنجا مجال

روح حیوان را چه قدر است ای پدر / آخر از بازار قصابان گذر

صد هزاران سر نهاده بر شکم / ارزشان از دنبه و از گوشت کم

تا توانی بنده شهوت مشو / در پی شهوت مکن جان را گرو

ور نه شهوت خار و مانند گلند / زنده است در گور تاریک افکند

روسپی باشد که از جولان کیر / عقل او موشی شود شهوت چو شیر

اندرین معنی حکایت گوییمت / تا دل از شهوت بکلی شویمت

وصیت کردن آن پدر دختر خود را از این شوهر که تراست نگاهدار تا حامله نشوی

خواجه‌ای بود و مر او را دختری / زهره خدی مه رخی سیمین بری

گشت بالغ داد دختر را بشو / شو نبود اندر کفایت کفو او

خربزه چون در رسد شد آبناک / گر نبُرّی بشکند گردد هلاک

چون ضرورت بود دختر را بداد / او بنا کفوش از خوف فساد

گفت دختر را کزین داماد نو / خویش را پرهیز کن حامل مشو

گر ضرورت بود عقد این گدا / این غریب خار را نبود وفا

ناگهان بجهد کند ترک همه / بر تو طفل او بماند مظلمه

گفت دختر ای پدر خدمت کنم / هست پندت دلپذیر و مغتنم

هر دو روزی و سه روزی آن پدر / دختر خود را بفرمودی حذر

اینچنین قومی بعالم هم بدند / گرچنین نوعی نصیحت کرده شد

حامله شد ناگهان دختر ازو / چونکه بد هر دو جوان خاتون و شو

از پدر آن را نهان میداشتش / پنج ماه گشت کودک یا که شش

گشت پیدا گفت بابا چیست این / من ترا گفتم که دوری گیر ازین

آن وصیتهای من خود باد بود / چون نکرد است وعظ و پندم هیچ سود

گفت بابا چون کنم پرهیز من / آتش و پنبه است بیشک مرد و زن

پنبه را پرهیز از آتش کجاست / یا در آتش کی حفاظت و تقاست

گفت من گفتم که سوی او مرو / تو پذیرا مر منی او مشو

در زمان حال انزال و خوشی / خویشتن را باید که از وی در کشی

گفت چون دانم که انزالش کی است / این نهانست و بغایت دور دست

گفت چون چشمش کلاپیسه شود / فهم کن کان وقت انزالش بود

گفت تا چشمش کلاپیسه شدن / کور گشته است این دو چشم کور من

نیست هر عقل حقیری پایدار / وقت حرص و وقت خشم و کارزار

وصف ضعف دل و سستی از صوفی سپایه پرورده

مجاهده ناکرده داغ عشق ناکشیده و بسجده و دست بوس عام و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره شدن و بوهم چون معلم کودکان رنجور شدن و بازوهم که من مجاهدم مرا درین راه پهلوان میدانند با غازیان بغزا رفته که بظاهر نیز بنمایم جهاد را اگرچه در جهاد اکبر مستثنام جهاد اصغر چه محل دارد

رفت یک صوفی بلشکر در غزا ‌‌ ‌ ناگهان آمد قطاریق و غا

ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف ‌ ‌ فارسان راندند تا صف مصاف

مثقلان خاک بر جا ماندند ‌ ‌ سابقون السابقون در راندند

جنگها کردند و مظفر آمدند ‌ ‌ باز گشته با غنایم سودمند

ارمغان دادند کای صوفی تو نیز ‌ ‌ او برون انداخت نستد هیچ چیز

پس بگفتندش که خشمینی چرا ‌ ‌ گفت من محروم ماندم از غزا

زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد ‌ ‌ کاو میان غزو خنجرکش نشد

پس بگفتندش که آوردیم اسیر ‌ ‌ آن یکی را بهر کشتن تو بگیر

سر ببرش تا تو هم غازی شوی ‌ ‌ اندکی خوش گشت صوفی دل قوی

کاب را گر در وضو صد روشنیست ‌ ‌ چونکه آن نبود تیمم کردنیست

برد آن صوفی اسیر بسته را ‌ ‌ در پس خرگه که تا آرد غزا

ماند آنجا دیر صوفی با اسیر ‌ ‌ قوم گفتند ای عجب چون شد فقیر

کافر بسته دو دست او کشتنیست ‌ ‌ بسملش را موجب تاخیر چیست

شخص آمد در تفحص از پیش ‌ ‌ دید کافر را به بالای ویش

همچو نر بالای ماده آن اسیر ‌ ‌ خفته همچون شیر بالای فقیر

دستها بسته همی خایید او ‌ ‌ از سر استیزه صوفی را گلو

گبر میخایید با دندان گلوش ‌ ‌ صوفی افتاده بزیرش بیهُش

دست بسته گبر همچون گربه ‌ ‌ خسته کرده حلق او بی حربه

نیم کشتهاش کرده با دندان اسیر ‌ ‌ ریش او پرخون ز حلق آن فقیر

همچو تو کز دست نفس بسته دست ‌ ‌ همچو آن صوفی زبون گشتی ز دست

ای شده عاجز ز تل کیش تو ‌ ‌ صد هزاران کوهها در پیش تو

زین سر پشته بمردی از شکوه ‌ ‌ چون روی در عقبههای همچو کوه

غازیان کشتند کافر را بتیغ ‌ ‌ هم در آن ساعت ز حمیت بیدریغ

بر رخ صوفی زدند آب و گلاب ‌ ‌ تا بهوش آید ز بیهوشی و خواب

چون بهوش آمد بدید آن قوم را ‌ ‌ پس بپرسیدند چون بد ماجرا

الله الله این چه حالست ای عزیز ‌ ‌ اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز

از اسیری نیم کشته بسته دست / اینچنین مدهوش افتاد و پست
گفت چون قصد سرش کردم بخشم / طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
چشم را وا کرد و پهنا سوی من / چشم گردانید و شد هوشم ز تن
گردش چشمش مرا لشکر نمود / می نیارم گفت چون چون بود
قصه کوته کن کز آنچشم این‌چنین / رفتم از خود و افتادم بر زمین
قصه کوته کن کز آن غمزه گران / رفتم از خود و افتادم اندران

نصیحت مبارزان او را که با این زهره که تو داری که بکلابیسه چشم کافر بیهوش شدی زینهار که ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار و حربگاه مرو

قوم گفتندش به پیکار و نبرد / با چنین زهره که داری تو مگرد
گرد مطبخ گرد اندر خانقاه / تا دگر رسوا نگردی در سپاه
چون ز چشم آن اسیر بسته دست / غرقه گشتی کشتی تو در شکست
پس میان حمله شیران نر / که بود با تیغشان چون گوی سر
که ز طاقاطاق گرز نیازدان / طاق طاق جامه کوبان ممتهن
کز رفشافش تیر جانستان / ابر آزار سیه بجل در امتحان
کی توانی کرد در خون آشنا / چون نه با جنگ مردان آشنا
بس تن بی سر که دارد اضطراب / بس سر بی تن بخون بر چون حباب
زیر دست و پای اسبان در غزا / صد فناکان غرقه گشته در فنا
این چنین هوشی که از موشی پرید / اندران صف تیغ چون خواهد کشید
چالش است این لوت خوردن نیست این / تا تو برمالی بخوردن آستین
نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین / حمزه باید در این صف آهنین
نیست لوت چرب تیغ و خنجر است / جان بباید باخت چه جای سر است
کار هر نازک دلی نبود قتال / که گریزد از خیالی چون خیال
کار ترکانست نی ترکان برو / جای ترکان خانه باشد خانه شو
غزوه کی تا نیسی کز چشم این‌چنین / رفتی از دست و فتادی بر زمین

حکایت عیاضی رحمه الله تعالی که هفتاد بار بغزوه رفته بود بامید شهادت و چون از جهاد اصغر بجهاد اکبر شتافت و خلوت گزید آواز طبل غازیان شنید نفس او را رنجه داشتی جهت غزا کردن و او نفس را در این دعوت متهم مینمود

گفت عیاضی نود بار آمدم / تن برهنه بو که زخمی آیدم
بی زره رفتم میان تیغ و تیر / تا یکی تیری خورم من جایگیر

تیر خوردن بر گلو یا مقتلی / در نیابد جز شهیدی مقبلی
در تنم یکجایگه بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویز نیست

لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بخت است این نه جلدی و دها
چون شهادت روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود

در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش غزو کوش

نفس از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو

گفتم ای نفس خبیث بی وفا / از کجا میل غزا تو از کجا
راست گوی ای نفس کین حیلت گریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست

ور نگویی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آندم از درون / با فصاحت بی دهان اندر فسون

که مرا هر روز اینجا می‌کشی / جان من چون جان گبران می‌کشی
هیچکس را نیست از حالم خبر / که مرا تو می‌کشی بی خواب و خور

در غزا بجهم بیک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ای سگ چون منافق زیستی / هم منافق میمری تو چیستی

خوار و خودروی و مرائی بوده / در دو عالم این چنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده است این بدن

زانکه در خلوت هر آنچه تن کند / نز برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش

این جهاد اکبرست آن اصغرست / هر دو کار رستمست و حیدرست
کار آنکس نیست کو را عقل و هوش / کو ز موشی و خبیشش گم کند هوش

آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان
صوفیی آن صوفیی این اینت حیف / آن ز سوزن مرده این را طعمه سیف

نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل سرشت / حق ز غیرت نقش صد صوفی نبشت

تا ز سحر آن نقشها جنبان شود / تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را میخورد صدق عصا / چشم فرعونیست پر گرد و حصا

حکایت مجاهدی دیگر و جان بازی او در غزا

صوفیی دیگر میان صف حرب / اندر آمد بیست بار از بهر ضرب

بیست زخم از دست کافر خورد او / بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف / تا خورد او بیست زخم اندر مصاف

با مسلمانان بکافر وقت کر / واگشت او با مسلمانان بفر
حیفش آمد کو بزخمی جان دهد / جان ز دست صدق آسان [illegible]

حکایت آن مجاهد که از همیان هر روز یکدرم در خندق افکندی تفاریق از بهر ستیزه با نفس حرص و رز و سرزنش نفس که چون اندازی یکبار انداز تا ازین ماجرا خلاصی یابم که الیأس احدی الراحتین و جواب او

آن یکی بودش بکف در چل درم ... هر شب افکندی یکی در آب یم

تا که گردد سخت بر نفس مجاز ... در تانی درد جان کندن دراز

نفس او فریاد کردی بی شکی ... درفتادی زار در تاب و تبی

که چرا می نفکنی یکبارگی ... کشتیم در غصه و بیچارگی

بهر حق یکبارگی بگذار دین ... نفس را کالیاس احدی الحسنیین

او نکشتی منفعت مر نفس را ... همچنین کشتی مراد او دغا

رجوع بحکایت آن مجاهد در قتال

همچنین آن صوفی اندر وقت جنگ ... بهر حق یکرفته بد بر نفس تنگ

با مسلمانان بکر در پیش رفت ... وقت فر او وا نگشت از خصم تفت

زخم دیگر خورد آن را هم ببست ... بیست کرت تیر و رمح از وی شکست

بعد از آن قوت نماند افتاد او ... مقعد صدق او ز عشق صدق خویش

صدق جان دادن بود هین سابقوا ... از نبی برخوان رجال صدقوا

این همه مردن نه مرگ صورتست ... این بدن مر روح را چون آلتست

ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت ... لیک نفس زنده آنجانب گریخت

آلتش بشکست و رهزن زنده ماند ... نفس زنده است ارچه مرکب خون فشاند

اسب کشته راه او رفته نشد ... جز که خام و زشت و آشفته نشد

گر بهر خونریزیی گشتی شهید ... کافری کشته بدی هم بوسعید

ای بسا نفس شهید معتمد ... مرده در دنیا چو زنده میرود

نفس و رهزن مرد و تن که تیغ اوست ... هست باقی در کف آن غزوجو

تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست ... لیک آن صورت ترا حیران کنیست

نفس چون مبدل شود این تیغ تن ... باشد اندر دست صنع ذوالمنن

آن یکی مردیست قوتش جمله درد ... وان دگر مردی تهی جان همچو گرد

حکایت خلیفهٔ مصر و شاه موصل و فرستادن لشکر بطلب کنیزک و صفت کردن غمازان نقش او بر کاغذ بستن

مر خلیفه مصر را غماز گفت ... که شه موصل بحوری گشت جفت

یک کنیزک دارد او اندر کنار ... که بعالم نیست مانندش نگار

در بیان ناید که حسنش بی حدست ... نقش او اینست کاندر کاغذست

نقش بر کاغذ چو دید آن کیقباد ... خیره گشت و جام از دستش فتاد

پهلوانی را فرستاد آن زمان ... سوی موصل با سپاهی بس گران

گفت اگر ندهد بتو آن ماه را ... برکن از بن آن در و درگاه را

ور دهد ترکش کن و مه را بیار ... تا کشم من بر زمین در کنار

پهلوان شد سوی موصل با حشم ... با هزاران رستم صاحب علم

چون ملخها بیعدد در گرد و دشت ... قاصد اهلاک اهل شهر گشت

هر نواحی منجنیقی از نبرد ... همچو کوه قاف او بر کار کرد

زخم تیر و سنگهای منجنیق ... تیغها بر کرد چون برق از بریق

هفته‌ای کرد این چنین خونریز گرم ... برج سنگین سست شد چون موم نرم

شاه موصل دید پیکار مهول ... پس فرستاد از درون پیشش رسول

که چه میخواهی ز خون مؤمنان ... کشته میگردند زین حرب گران

گر مرادت ملک و شهر موصلست ... بی چنین خونریزیی اینت حاصلست

من روم بیرون ز شهر اینک درآ ... تا نگیرد خون مظلومان ترا

ور مرادت گوهر و سیم و زرست ... این ز ملک شهر خود آسانترست

هرچه میباید ترا از سیم و زر ... میفرستم چیست این آشوب و شر

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را بخلیفه تا خون ریزی مسلمانان زیاد نشود

چون رسول آمد به پیش پهلوان / گفت پیغام ملک اندر زمان
گفت من نه ملک میخواهم نه مال / لیک میخواهم یکی صاحب جمال
داد کاغذ اندرو نقش و نشان / گفت پیشش بگو او را عیان
کاندرین کاغذ نگر چه صورت است / زود بفرستش که ملک و مال است
آن کنیزک خواهم او را طالبم / هین بده ورنه هم اکنون غالبم
چون رسولش بازگشت و گفت حال / داد کاغذ را و بنمود آن مثال
گشت معلومش چه گفت آن شاه نر / صورتی کم گیر زود او را ببر
من نیم در عهد ایمان بت پرست / بت بر آن بت پرست اولیتر است
تا تبرک داد دختر را و برد / سوی لشکرگاه و در ساعت سپرد
روی دختر چون بدید آن پهلوان / گشت عاشق بر جمالش در زمان
عشق بحری آسمان بر وی کفی / چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردون را ز موج عشق دان / گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات / کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی / کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا فسردی همچو یخ / کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن کمال / می‌شتابد در علو همچون نهال
سبح لله هست اشتابشان / تنقیه تن میکنند از بهر جان
پهلوان چه را چو ره پنداشته / شوره اش خوش آمد چه کاشته
چون خیالی دید آن خفته بخواب / جمع شد با او و از وی رفت آب
چون بجست از خواب و شد بیدار ازو / دید کان لعبت ببیداری نبود
گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ / عشوه آن عشوه گر خوردم دریغ
پهلوان تن بد و مردی نداشت / تخم مردی در زمین ریگ کاشت
مرکب عشقش دریده صد لگام / نعره میزد لا ابالی بالحمام
ایش ابالی بالخلیفة فی الهوی / استوی عندی وجودی والتوی
این چنین سوزان و گرم آخر مکار / مشورت کن با یکی استادکار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز / در خرابی کرد ناخنها دراز
بین ایدی سد و سوی خلف سد / پیش و پس کی بیند آن مفتون خد
آمده در قصد جان سیل سیاه / تا که روبه افکند شیری بچاه
از چهی بنمود معدومی خیال / در چه اندازد اسودا کالجبال
هیچکس را با زنان محرم مدار / که مثال آن دو پنبه است و شرار
آتشی باید شسته ز آب حق / همچو یوسف معتصم اندر رهق
کز زلیخای لطیف سرو قد / همچو شیران خویشتن را واکشد
نفس خود را کی توان کردن زبون / جسته با بداد عقول و فنون

مراجعت نمودن پهلوان از موصل و صحبت داشتن با کنیزک

جانب اتمام قصه باز ران / کاین سخن پایان ندارد پهلوان
بازگشت از موصل و میشد براه / تا فرود آمد به بیشه و مرج گاه
آتش عشقش فروزان آنچنان / که ندانست از زمین آن آسمان
قصد آن مه کرد و خیمه زد او / عقل کو و از خلیفه خوف کو
چون زند شهوت درین وادی دهل / چیست عقل تو فجل ابن الفجل
صد خلیفه گشته کمتر از مگس / پیش چشم آتشینش آن نفس

چون برون انداخت شلوار و نشست / در میان پای زن آن زن‌پرست
چون ذکر سوی مقر می‌رفت راست / رستخیز و غلغل از لشکر بخاست

بر جهید و کون برهنه سوی صف / ذوالفقاری همچو آتش او به کف
دید شیر نر سیه از نیستان / بر زده بر قلب لشکر ناگهان

تازیان چون دیو در جوش آمده / صد طویله خیمه را بر هم زده
شیر نر کنبد همی کرد از لغز / در هوا چون موج دریا بیست گز

پهلوان مردانه بود و بی‌حذر / پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زد به شمشیر و سرش را بر شکافت / زود سوی خیمهٔ مه‌رو شتافت

باز چون خود را بدان حوری نمود / مردیِ او همچنان بر پای بود
با چنین شیری به چالش گشته جفت / مردی او مانده بر پای و نخفت

آن بت شیرین لقای ماه‌رو / در تعجب ماند از مردی او
جفت شد با او به شهوت آن زمان / متحد گشتند حالی آن دو جان

زاتصال این دو جان با همدگر / می‌رسد از غیبشان جانی دگر
رو نماید از طریق زادنی / گر نباشد از علوقش رهزنی

هر کجا دو کس به مهری یا به کین / جمع آید ثالثی زاید یقین
لیک اندر غیب زاید آن صور / چون روی آن سو ببینی در نظر

آن نتایج از قرانات تو زاد / پس مگرد از هر قرینی تو شاد
منتظر می‌باش آن میقات را / صدق دان الحاق ذریات را

کز عمل زاییده‌اند و از علل / هر یکی را صورت و نطق و طلل
بانگشان در می‌رسد زان خوش حلل / کای ز ما غافل هلا زوتر بیا

منتظر در غیب جان مرد و زن / مول مولت چیست زوتر گام زن

وصیت کردن کنیزک را در کتمان سرّی که در میان رفت

راه گم کرد او از آن صبح دروغ / چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ
چند روزی هم بر این بد بعد از آن / شد پشیمان از چنین جرم گران

داد سوگندش که ای ماه منیر / کن حذر تا شه نگردد زین خبیر
وز شفاعت گفت کای خورشید رو / با خلیفه زانچه شد رمزی مگو

مختصر گویم رسید آن پهلوان / مر کنیزک را سوی شاه جهان
چونکه دیدش آن کنیزک مست گشت / پس ز بام افتاد او زین طشت طشت

دید صد چندان که وصف آن شنید / کی بود خود دیده مانند شنود
وصف تصویر است بهر چشم هوش / صورت آن چشم دان نی آن گوش

پرسیدن شخصی از بزرگی فرق میان حق و باطل را

یک مثالی گویم اکنون گوش دار / فهم کن امثال و معنی هوش دار

کرد مردی از سخندانی سؤال / حق و باطل چیست ای نیکو مقال
گوش را بگرفت و گفت این باطل است / چشم حق است و یقینش حاصل است

آن به نسبت باطل آمد پیش این / نسبت است اغلب سخنها ای امین
ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب / نیست محجوب از خیال آن ذباب

خوف او را خود خیالی می‌دهد / وان خیالش سوی ظلمت می‌برد
آن خیال نور می‌ترساندش / بر شب ظلمات می‌چسپاندش

از خیال دشمن و تصویر او / که تو بر چفسیده با یار دوست
موسیا کشف لمع بر که فراشت / آن مخیل تاب تحقیقش نداشت

گر شو عنده بدان که قایلی / مر خیالش را از این ده وا هلی
از خیال حرب نهراسید کس / لا شجاعة قبل حرب ای جان و بس

پر خیال حرب حیزان در فکر / می‌کند چون رستمان صد کر و فر
نقش رستم کو بجا می‌بود / قرن جمله فکر هر حامی بود

این خیال سمع چون مبصر شود / حیز چه بود رستمی مضطر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود / آنچه باطل بود آنگه حق شود

زان سپس گوشت شود هم چشم چشم / گو بری گردد و گوش هم چو پشم

بلکه جمله تن چو آیینه شود / جمله چشم و گوهر و سینه شود

گوش انگیزد خیال و آن خیال / هست دلاله وصال آن جمال

جهد کن تا آن خیال افزون شود / تا دلاله رهبر مجنون شود

آن خلیفه گول هم یک چند نیز / ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز

ملک را تو ملک غرب و شرق گیر / چون نمیماند تو آنرا عرب گیر

مملکتی کو می نماند جاودان / ای دل خفته تو آنرا خواب دان

تا چه خواهی کرد آنرا ای برت / که بگیرد همچو حبلا آن گلوت

در بیان ضعف عقل منکران بعث

هم درین عالم بدان که مایتی / از منافق کم شنو کو گفتنیست

حجتش اینست و گوید هر دمی / گر بدی چیزی دگر من دیدمی

گر نبیند کودکی احوال عقل / عاقلی هرگز کند از عقل نقل

ور نبیند عاقلی احوال عشق / کم نگردد ماه نیکو فال عشق

حسن یوسف دیده اخوان ندید / از دل یعقوب کی شد ناپدید

مر عصا را چشم موسی چوب دید / چشم غیبی افعی و آشوب دید

این سخن پایان ندارد ای دغل / پیش هر محروم باشد این اجل

چشم موسی دست خود را دست دید / پیش چشم غیب نوری می‌دید

چشم سر با چشم سر در جنگ بود / غالب آمد چشم سر حجت نمود

چون حقیقت پیش او فرج و گلوست / کم بیان کن پیش او اسرار دوست

پیش ما فرج و گلو باشد خیال / لاجرم هر دم نماید جان جمال

هر کرا فرج و گلو آیین و خوست / آن لکم دینکم ولی دین بهر اوست

با چنان انکار کوته کن سخن / احمدا کم گوی با گبر کهن

آمدن خلیفه نزد آن کنیزک جهت شهوت رانی و جماع کردن

چون خلیفه کرد رای اجتماع / سوی آن زن رفت از بهر جماع

ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد / قصد خفت و خیز مهر افزای کرد

چون میان پای آن خاتون نشست / پس قضا آمد ره عیشش ببست

خشت خشت موش در گوشش رسید / خفت مردی شهوتش کلی رمید

وهم آن کز مار باشد آن صریر / که همی جنبد بتندی آن حصیر

خنده کردن آن کنیزک از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن پهلوان و فهم کردن خلیفه حال او را و پرسیدن

زن چو دید آن سستی او از شگفت / آمد اندر قهقهه خنده‌اش گرفت

یادش آمد مردی آن پهلوان / کو بکشت آن شیر و اندامش چنان

غالب آمد خنده زن شد دراز / جهد میکرد و نمیشد لب فراز

سخت میخندید همچون بنگیان / غالب آمد خنده بر سود و زیان

هرچه اندیشد خنده هم پذیرد او — همچو بند سیل با کاهان گشود
گریه و خنده غم و شادی دل — هر یکی را معدنی دان مستقل

هر یکی را مخزنی مفتاح آن — ای برادر در کف فتاح دان
هیچ پا کن می نشد آن خنده زو — پس خلیفه تیره گشت و تند خو

زد به شمشیر چو آتش بر کنیز — گفت سرّ خنده را گو ای پلید
در دلم زین خنده ظنی و قبا — راستی گو عشوه نتوانیم داد

در خلاف راستی بفریبیم — یا بهانه چرب و شیرین آوریم
من بدانم در دل من روشنی است — بایدت گفتن هر آنچه گفتنی است

در دل شاهان تو ماهی دان عظیم — گرچه گه گه شد ز غفلت زیر ابر
یک چراغی هست در دل وقت گشت — وقت خشم و حرص آید زیر طشت

این فراست ای زنان با منست — گر نگویی آنچه حق گفتن است
من بدین شمشیر بُرّم گردنت — سود می ندهد بهانه کردنت

ای زنان بکشم ترا بی هیچ شک — تیغ را کرد او حواله گفت یک
ور بگویی راست آزادت کنم — حق یزدان نشکنم شادت کنم

هفت مصحف در زمان بنهاد او — خورد سوگند و چنین تقریر داد
زن چو عاجز گشت گفت احوال را — مردی آن رستم صد زال را

شرح آن گردک که اندر راه بود — یک بیک با آن خلیفه وا نمود
شیر گشتن سوی خیمه آن — وان ذکر قایم چو شاخ گرگدن

او بدان قوت که آن تیر شکار — هیچ تغییرش نشد بر قرار
تو بدین سستی که چون دبی کوش — خشت خشت موشکی رفتی ز هوش

من چو دیدم از تو این وازی آن — زان سبب خندیدم ای شاه جهان
رازها را میکند حق آشکار — چون بخواهد رست تخم بد مکار

این بهار نو ز بعد برگ ریز — هست برهان بر وجود رستخیز
آتش و باد و ابر و آب و آفتاب — رازها را می برآرند از تراب

در بهاران سرّها پیدا شود — هرچه خورده است این زمین رسوا شود
بر دمد آن از دهان و از لبش — تا پدید آید ضمیر و مذهبش

سرّ بیخ هر درختی و خورش — جملگی پیدا شود آن بر سرش
هر غمی کز وی تو دل آزرده ای — از خمار می بود کان خورده ای

لیک کی دانی که این رنج خمار — از کدامین می برآمد آشکار
این خمار اشکوفه آن دانه است — آن شناسد کاگه و فرزانه است

شاخ اشکوفه نماند دانه را — نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست مانند هیولی با اثر — دانه کی ماننده باشد با شجر

نطفه از نانست کی ماند بنان — مردم از نطفه است کی باشد چنان
جنی از نار است کی ماند بنار — از بخار است ابر و نبود چون بخار

از دم جبریل عیسی شد پدید — کی بصورت همچو او شد یا پدید
آدم از خاکست کی ماند به خاک — هیچ انگوری نمی‌ماند بتاک

کی بود طاعت چو خلد پایدار — کی بود دزدی بشکل پای دار
هیچ اصلی نیست مانند اثر — پس ندانی اصل رنج و درد سر

لیک بی‌اصلی نباشد این جزا — بی‌گناهی کی برنجاند خدا
آنچه اصلست و کشنده آن شی است — گر نمی‌ماند بوی هم از وی است

پس بدان رنجت نتیجه زلتی است — آفت این ضربتت از شهوتی است
گر ندانی آن گنه را ز اعتبار — زود زاری کن طلب کن اغتفار

سجده کن صد بار میگو ای خدا — نیست این غم غیر در خورد و سزا
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم — کی دهی بی‌جرم جان را درد و غم

من معین می‌ندانم جرم را — لیک هم جرمی بباید گر مرا
چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار — دایما آن جرم را پوشیده دار

کاین جزا اظهار جرم من بود — وز سیاست دزدیم ظاهر شود
باز گردم سوی توبه شاهوار — تا شود معلوم اسرار نهان

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که بپوشد و عفو کند و او را بوی دهد و دانست که

گشت
در اینجا عیسی
گشت
اندوه

که آن فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که و من اساء فعلیها

شاه با خود آمد استغفار کرد / یاد جرم و زلت و اصرار کرد

گفت با خود آنچه کردم با کسان / شد جزای آن بجان من رسان

قصد جفت دیگران کردم ز جاه / بر من آمد آن و افتادم بچاه

من در خانهٔ کسی دیگر زدم / او در خانهٔ مرا زد لاجرم

هر که با اهل کسان شد فسق‌جو / اهل خود را دان که قوادست او

زانکه مثل آن جزای آن شود / چون جزای سیئه مثلش بود

چون سبب کردی کشیدی سوی خویش / مثل آن را پس تو دیوثی و بیش

غصب کردم از شه موصل کنیز / غصب کردند از من او را زود نیز

او امین من بد و لالای من / خاینش کرد آن خیانتهای من

نیست وقت کین‌گزاری انتقام / من بدست خویش کردم کار خام

گر کشم کینه از آن میر و حرم / آن تعدی هم بیاید بر سرم

همچنان کین ظلم آمد در جزا / آزمودم باز نازمایم ورا

درد صاحب موصلم گردن شکست / من نیارم این دگر را نیز خست

داد حقمان از مکافات آگهی / گفت ان عدتم به عدنا به

چون فزونی کردن اینجا سود نیست / غیر صبر و مرحمت محمود نیست

ربنا انا ظلمنا سهو رفت / رحمتی کن ای رحیمیهات زفت

عفو کردم تو هم از من عفو کن / از گناهان نو و جرم کهن

گفت اکنون ای کنیزک وامگو / این سخن را که شنیدم من ز تو

پاس دار و بر کسی عرضه مکن / آنچه گفتی ای کنیزک زین سخن

با امیرت جفت خواهم کردنت / الله الله زین حکایت دم مزن

تا نگردد او ز رویم شرمسار / کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار

بارها من امتحانش کرده‌ام / خوبتر از تو بدو بسپرده‌ام

در امانت یافتم او را تمام / این قضایی بود کامد والسلام

خواندن خلیفه پهلوان را و کنیزک را با وی عقد کردن

پس بخود خواند آن امیر خویش را / کشت در خود خشم قهراندیش را

کرد با او یک بهانهٔ دلپذیر / که شدستم زین کنیزک من نفیر

زان سبب کز غیرت و رشک کنیز / مادر فرزند دارد صد زحیر

مادر فرزند را بس حقهاست / او نه درخورد چنین جور و جفاست

رشک و غیرت میبرد خون میخورد / زان کنیزک سخت تلخی میبرد

چون کسی را داد خواهم این کنیز / پس ترا اولیتر است این ای عزیز

چون تو جانبازی نمودی بهر او / خوش نباشد دادن او جز به تو

عقد کردش با امیر او داد او / خشم را و حرص را یکسو نهاد

گر بدش سستی ز نر خران / بود او را مردی پیغمبران

در بیان سخن و نحن قسمنا که یکی را قوّت و شهوت خران دهد و یکی را صفا و صفوت فرشتگان

جزای سیئه اشارتست بآیه جزاء سیئة سیئة مثلها

دیوث بی غیرت در عیال و خانوادهٔ خویش

لالا غلام و چاکر

این بیت از حکیم سنائی است

تخمهائی که شهوتی نبود — بر او جز قیامتی نبود

این بیت از مخزن الاسرار است

سر ز هوا تافتن از سروریست — ترک هوا قوت پیغمبریست

ترک حرص و شهوت و حرص آوری — هست مردی و رگ پیغمبری

نیستی خر گو مباش اندر کشش — حق همی داند اگر بیگه کشش

مرده باشم بمن حق بنگرد — به از آن که زنده باشم دور رد

نغز مردی این شناس و پوست آن — آن بود در دوزخ و این در جنان

حفت الجنة مکاره را رسید — حفت النار از هوا آمد پدید

ای بیاز تره شیر دیو کش — مردی خر کم فزون دیو تش

آنکه چندین صدر را در آتش کرد — لعب کودک بود پیشت این بد

ای بدیده لذت امر مرا — جان سپرده بهر امرم در وفا

ای که از تعظیم امرش آگهی — این حکایت گوش کن گر والهی

واستان از مزد وی چاشنیش

بشنو اکنون در بیان معنویش

دادن شاه محمود گوهر را در بزم بدست وزیر که این چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت و فرمودن شاه وزیر را که آنرا بشکن و گفتن وزیر این گوهر نفیس را چون بشکنم

گفت روزی شاه محمود غنی — آن شه غزنین و سلطان سنی

یک صباحی جانب دیوان شتافت — جمله ارکان را در آن دیوان بیافت

گوهری بیرون کشید او مستنیر — پس نهادش زود در کف وزیر

گفت چونست و چه ارزد این گهر — گفت بیش ارزد ز صد خروار زر

گفت بشکن گفت چونش بشکنم — نیکخواه مخزن و مالت منم

چون روا دارم که مثل این گهر — که نیاید در بها گردد هدر

گفت شاباش و بدادش خلعتی — گوهر از وی بستد آن شاه و فتی

کرد ایثار وزیر آن شاه جود — هر لباس و حله کو پوشیده بود

ساعتیشان کرد مشغول سخن — از قضیهٔ تازه و سر کهن

بعد از آن دادش بدست حاجبی — که چه ارزد این بر طالبی

گفت ارزد این به نیمهٔ مملکت — حافظش بادا خدا از مهلکت

گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ — بس دریغست این شکستن بس دریغ

قیمتش بگذار بین تاب و لمع — که شده است این نور روز او را تبع

دست کی جنبد مرا در کسر او — که خزانهٔ شاه را باشم عدو

شاه خلعت داد و ادرارش فزود — پس زبان در مدح عقل او گشود

بعد یکساعت بدست میر داد | در را کاین صد چنان کن یاد و یاد
او همین گفت و همه میران همین | هر یکی را خلعتی داد او ثمین

جامگیهاشان بیفزود و شاه | آن خسیسانرا ببرد از ره بچاه
همچنان گفتند پنجه شصت امیر | جملگان یک یک بتقلید وزیر

گرچه تقلیدست استون جهان | هست رسوا هر مقلد ز امتحان
شاه چون کرد امتحان جملگان | مال و خلعت برد هر یک بیکران

همچنان و دور گردان شد گهر | تا بدست آن ایاز دیده‌ور
آخرین بنهاد و گفت ایاز | گفت و را کا بجریب دیده باز

آیت بیک دیدند این گوهر بهم | از شعاعش در نگر ای محترم

رسیدن آن گوهر آخر دور بدست ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن او ایشانرا و مغرور ناشدن او بمال و خلعت و جامگی افزون کردن و مدح عقل ایشان کردن که نشاید مقلد را مسلمان داشتن اگر مسلمان باشد نادر باشد که مقلد ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلد از امتحانها بسلامت بیرون نیاید که ثبات بینایان ندارد

ای ایاز اکنون نگویی کاین گهر | چند می‌ارزد بدین تاب و هنر

گفت افزون زانچه تانم گفت من | گفت اکنون زود خوردش درشکن
سنگها در آستین بودش شتاب | خرد کردش پیش او بود این صواب

ز اتفاق طالع با دولتش | دست داد آن نکته با دولتش
یا بخواب این دیده بد آن با صفا | کرده بود اندر بغل دو سنگ را

همچو یوسف اندرون قعر چاه | کشف شد پایان کارش از اله
هر که را فتح و ظفر پیغام داد | پیش او یک شد مراد و نامراد

هر که پایندان وی شد وصل یار | او چه ترسد از شکست کارزار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات | فوت اسب و پیل باشد ترهات

گر برد اسبش هر آنکه اسب جست | اسب او گوی که پیش آهنگ اوست
مرد را با اسب کی خویشی بود | عشق اسبش از پی پیشی بود

در صور تها مکش چندین حجیر | لی صداع صورتی معنی بگیر
هست زاهد را غم پایان کار | تا چه باشد حال او روز شمار

عارفان ز آغاز گشته هوشمند | از غم و احوال آخر فارغند
بود عارف را غم خوف و رجا | سابقت را عیش خورد آن دو لحا

دید کو سابق زراعت بود و کاشت | او همی داند چه خواهد بود باشت
عارفست او بازرست از خوف و بیم | های و هو را کرد تیغ حق دو نیم

بود او را بیم و امید از خدا　　خوف فانی شد عیان شد آن رجا
خوف طی شد جملگی امید شد　　کور گشت و تابع خورشید شد
زامتحان شاه بود آگه ایاز　　ور فریب شه نشد گمره ایاز
خلعت و ادرار از رزاش نبرد　　کر و کو هر ز امر شاه او خورد و مرد

تشنیع امیران ایاز را که چرا چنین گوهر را شکستی و جواب او

چون شکست او گوهر خاص آن زمان　　زان امیران خاست بس بانگ و فغان
کاین چه بی‌باکیست والله کافرست　　هر که این پرنور گوهر را شکست
وان جماعت جمله از جهل و عمی　　در شکسته در امر شاه را
قیمت گوهر نتیجهٔ مهر و ود　　بر چنان خاطر چرا پوشیده شد
گفت ایاز ای مهتران نامور　　امر شه بهتر بقیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما　　یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی　　قبله‌تان غولست جاده راه نی
من ز شه بر می‌نگردانم نظر　　من چو مشرک روی نارم با حجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را　　برگزیند پس نهد آن امر شاه
پشت سوی لعبت گلرنگ کن　　عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن　　آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه در راه دین از رهزنان　　رنگ و بو مپرست مانند زنان
گوهر امر شه بود ای ناکسان　　جمله بشکستید گوهر را عیان
چون ایاز این راز بر صحرا فکند　　جمله ارکان خوار گشتند و نژند
سر فرو انداختند آن سروران　　عذرگویان گشته زین غصه بجان
از دل هر یک دو صد آه آن زمان　　همچو دودی میشدی بر آسمان

قصد کردن شاه بقتل امیران و شفاعت کردن ایاز آنها را

کرد اشارت شه بجلاد کهن　　که ز صدرم این خسان را پاک کن
این خسان چه لایق صدر منند　　کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد　　بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد
پس ایاز مهرافزا بر جهید　　پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده کرد و پس گلوی خود گرفت　　کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همایی که همایان فرخی　　از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان　　محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت چو دید　　از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم سیر　　روبهان بر شیر از عفو تو چیر
جز که عفو تو کرا دارد سند　　هر که با امر تو بی‌باکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان　　از وفور عفو تست ای عفوران
دائما غفلت ز گستاخی دمد　　که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته　　ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد　　سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را　　تا نبرباید کسی زو دلق را
خواب چون در می‌رمد از بیم دلق　　خواب نسیان کی بود با بیم حلق
لا تؤاخذ ان نسینا شد گواه　　که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد　　ور نه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود　　در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیمها　　تا که زان نسیان نشد سهو و خطا
همچو مستی کو جنایتها کند　　گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشت کار　　از تو بد در رفتن آن اختیار
بیخودی نامد بخود تش خوانده　　اختیارت خود نشد تش رانده
گر رسیدی مستی بی جهد تو　　حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت دارت او بدی و عذرخواه　　من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذره　　عکس عفوت ای ز تو هر بهره

عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفو ستس ایها الناس اتقوا
جان‌شان بخش و ز خودشان هم مران / کام شیرین تو اند ای کامران

رحم کن بر آنکه او روی تو دید / فرقت تلخ تو چون خواهد چشید
از فراق تلخ میگویی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن

در جهان نبود بتر از هجر یار / این سخن از عاشق خود گوش دار
صد هزاران مرگ تلخ از دست تو / نیست مانند فراق شصت تو

تلخی هجر از نکو و از زشت / دور دار ای مجیر ما از تشتت
بر امید وصل تو مردن خوش است / تلخی هجر تو فوق آتش است

کبر میگوید میان آن سقر / چه غمم بودی گرم کردی نظر
کان نظر شیرین کننده رنجهاست / ساحران را خونبهای دست و پاست

در بیان معنی لا ضیر و خطاب سحرهٔ فرعون با فرعون در وقت سیاست که لا ضیر انا الی ربنا منقلبون

نعرهٔ لا ضیر بشنید آسمان / چرخ گوئی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر / لطف حق غالب بود بر قهر غیر

گر بدانی سر ما را ای مضل / میرهانیمان ز رنج ای کور دل
هین بیا این سو ببین کاین ذو فنون / میزند یا لیت قومی یعلمون

داد ما را فضل حق فرعونیی / نی چنین فرعونی بی عونیی
سر برآر و ملک بین زنده جلیل / ای شده غره بملک مصر و نیل

گر تو ترک این نجس خرقه کنی / نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعون دست / در میان مصر جان صد مصر هست

تو انا ربی همی گویی بعام / غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود / کی انا دان بند جسم و جان بود

ملک ما ما نیم رسته از انا / از انای پر بلای پر عنا
آن انایی بر تو ای سگ شوم بود / در حق ما دولت محتوم بود

گر نبودیت این انای کینه‌کش / کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آن کز دار فانی میرهیم / بر سر این دار پندت میدهیم

دار قتل ما براق رحمت است / دار ملک تو غرور و غفلت است
این حیاتی خفته در نقش ممات / وان مماتی خفته در قشر حیات

می‌نماید نور نار و نار نور / ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو / چون غروب آری برآ از شرق ضو

زان انا بی دار اول تنگ شد / زین انا دل بی خود و جان دنگ شد
از انا چون رست شد اکنون انا / آفرین بر آن انای بی عنا

زان انای بی عنا خوش گشت جان / شد جهان او زان انای بی جهان
کو گریزان و انا اندر پیش / میدود چو دید وی را نی ویش

طالب او نی گردد طالبت / چون بمردی طالبت شد مطلبت
زنده‌ئی کی مرده شو شوید ترا / طالبی کی مطلبت جوید ترا

اندرین بحث ار خرد ره بین بدی / فخر رازی راز دار دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود

کی شود کشف از تفکر این انا / این انا مکشوف شد بعد الفنا
می‌فتد این عقلها در افتقاد / در مغاک حلول و اتحاد

ای ایاز گشته فانی ز اقتراب / همچو اختر در شعاع آفتاب
بلکه چون نطفه مبدل تو بتن / نز حلول و اتحاد مفتتن

عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطفی همه مسبوق تو

مجرم دانستن ایاز خود را درین شفاعت گری و عذر

المجلد الخامس

این جرم را خواستن و در آن عذرخواهی خود را محرم داشتن و این شکستگی از عظمت شاه خیزد و از شناخت او که اعلمکم بالله اخشاکم من الله انما یخشی الله من عباده العلماء

۱۰		من که باشم که بگویم عفو کن	ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن	
۱۱	من که باشم که بوم من با منت	ای گرفته جمله منها دامنت	من که آرم رحم حلم آلود را	ره نمایم علم حلم اندود را
۱۲	صد هزاران صفع را ارزانیم	گر زبون صفعها گردانیم	من کیم تا بشیت اعلامی کنم	یا که وا یادت دهم شرط کرم
۱۳	آنچه معلوم تو نبود چیست آن	وانچه یادت نیست کو اندر جهان	ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن	که فراموشی کند بر وی نهان
۱۴	هیچکس را تو کسی انگاشتی	همچو خورشیدش بنور افراشتی	چون کسم کردی اگر لابه کنم	مستمع شو لابه ام را از کرم
۱۵	زانکه از نقشم چو بیرون برده‌ای	آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای	چون ز رخت من تهی گشت این وطن	تر و خشک خانه نبود آن من
۱۶	هم دعا از من روان کردی چو آب	هم ثباتش بخش و دارش مستجاب	هم تو بودی اول آرندهٔ دعا	هم تو باش آخر اجابت را رجا
۱۷	تا زنم من لاف کان شاه جهان	بهر بنده عفو کرد از مجرمان	ورد بودم سر بسر من خودپسند	کرد شاهم داروی هر دردمند
۱۸	دوزخی بودم پر از شور و شری	کرد دست فضل اویم کوثری	هر کرا سوزیده دوزخ در قود	من برویانم دگربار از جسد
۱۹	کار کوثر چیست که هر سوخته	گردد از وی نابت و اندوخته	قطره قطره او منادی کرم	کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
۲۰	همچو مریم بر پسر زخم عفن	ینبت لحما جدیدا خالصا	هست دوزخ همچو سرمای خزان	هست کوثر چون بهار ای گلستان
۲۱	هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور	هست کوثر بر مثال نفخ صور	ای ز دوزخ سوخته اجسامتان	سوی کوثر میکشد اکرامتان
۲۲	چون خلقت الخلق کی یربح علی	لطف تو فرمود ای قیوم حی	لا لان اربح علیهم جود تست	که شود زو جمله ناقصها درست
۲۳	عفو کن زین بندگان تن پرست	عفو از دریای عفو اولیترست	عفو خلقان همچو جو و همچو سیل	هم بدان دریا همی تازد بخیل
۲۴	عفوها هر شب ازین دل پاره‌ها	چون کبوتر سوی تو آید شها	باز شان وقت سحر پران کنی	تا بشب محبوس این ابدان کنی
۲۵	پر زنان بار دگر تا وقت شام	می‌پرند از عشق آن ایوان و بام	تا که از تن تار وصلت بگسلند	پیش تو آیند کز تو مقبلند
۲۶	پر زنان ایمن ز رجع سرنگون	در هوا کانا الیه راجعون	بانگ می‌آید تعالوا از کرم	بعد ازین رجعت نماند از حرص و غم
۲۷	پس غریبیها کشیدید از جهان	قدر من دانسته باشید ای مهان	زیر این سایه درختم مست ناز	هین بیندازید پاها را دراز
۲۸	پایهای پر عنا از راه دین	بر کنار و دست حوران خالدین	حوریان گشته مغفل مهربان	کز سفر باز آمدند این صوفیان
۲۹	صوفیان صافیان چون نور خور	مدتی افتاده بر خاک و قذر	بی اثر پاک از قذر باز آمدند	همچو نور خور سوی قرص بلند

این

المجلد الخامس

این گروه مجرمان هم ای مجید	جمله پرباشان به پروازی رسید	برخلاف جرم خود واقف شدند	گرچه مات کعبتین شه شدند	۱
رو بتو کردند اکنون با کسان	ای که لطفت مجرمان را رهنمون	راه ده آلودگان را العجل	در فرات عفو و عین مغتسل	۲
	تا که غسل آرند زان جرم دراز	در صف پاکان روند اندر نماز		۳
	اندران صفها ز اندازه برون	غرقگان نور نحن الصافون		۴
	چون سخن در وصف آن حالت رسید	هم قلم بشکست و هم کاغذ درید		۵
	بحر را پیمود هیچ اسکره	شیر را برداشت هرگز بره		۶
	گر حجابستت برون رو ز احتجاب	تا ببینی پادشاهی عجاب		۷
	گرچه بشکستند جامت قوم مست	آنکه مست از تو بود عذریست هست		۸
	مستی ایشان به اقبال و بمال	نه ز باده تست ای نیکوخصال		۹
	ای شهنشه مست تخصیص تواند	عفو کن از مست خود ای عفومند		۱۰
	لذت تخصیص تو وقت خطاب	آن کند که ناید از صد خم شراب		۱۱
	چونکه مستم کرده حدم مزن	شرع مستان را نیارد حد زدن		۱۲
چون شوم هشیار آنگاهم بزن	گر نخواهم گشت خود هشیار من	هرکه از جام تو خورد ای ذوالمنن	تا ابد رست از بش و از حد زدن	۱۳
	خالدین فی فناء السکر هم	من تعانی فی هواکم لم یقم		۱۴
	فضل تو گوید دل ما را که رو	ای شده در دوغ عشق ما گرو		۱۵
	چون مگس در دوغ ما افتاده	تو نه مستی ای مگس تو باده		۱۶
	کرکسان مست از تو گردد ای مگس	چونکه بر بحر عسل رانی فرس		۱۷
	کوهها چون ذرها سرمست تو	نقطه و پرگار و خط در دست تو		۱۸
	فتنه کز لرزند از آن لرزان تست	هرگران قیمت گهر ارزان تست		۱۹
	گر خدا دادی مرا پانصد زبان	گفتمی شرح تو ای جان جهان		۲۰
	یک دهان دارم من آن هم منکسر	در خجالت از تو ای دانای سر		۲۱
	منکسرتر خود نباشم از عدم	کز دهانش آمدستند این امم		۲۲
	صد هزار آثار غیبی منتظر	کز عدم بیرون جهد با لطف و بر		۲۳
	از تقاضای تو میگردد سرم	ای بمرده من به پیش آن کرم		۲۴
رغبت ما از تقاضای تست	جذب حق دان آنکه رو گشتست	خاک بی بادی ببالا کی رود	گشتی بالایمه دانه کی شود	۲۵
	پیش آب زندگانی کس نمرد	پیش آبت آب حیوانست درد		۲۶
	آب حیوان قبله جان دوستان	ز آب باشد سبز و خندان بوستان		۲۷
	مرگ آشامان ز عشقش زنده‌اند	دل ز جان و آب جان برکنده‌اند		۲۸
	آب عشق تو چو ما را دست داد	آب حیوان شد به پیش ما کساد		۲۹

المجلد الخامس

۱	ز آب حیوان هست هر جان را نوی	لیک آب آب حیوانی تو نی	هر دمی مرگی و حشری دادیم	تا بدیدم دستبرد آن کرم
۲	همچو خفتن گشت این مردن مرا	زاعتماد و بعث کردن ای خدا	هفت دریا هر دم ار گردد سراب	گوش گیری آوریش ای آب آب
۳		عقل ترسان از اجل وان عشق شوخ	سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ	
۴		از صحاف مثنوی این پنجم است	در بروج چرخ جان چون انجم است	
۵		ره نیابد از ستاره هر حواس	جز که کشتیبان استاره شناس	
۶		جز نظاره نیست قسم دیگران	از سعودش غافلند و از قران	
۷		آشنائی گیر شبها تا بروز	با چنین استارهای دیوسوز	
۸		هر یکی در دفع دیو بدگمان	هست نفط انداز قلعهٔ آسمان	
۹		اختر ار با دیو همچون عقربست	مشتری را او ولی الاقربست	
۱۰		قوس اگر از تیر دوزد دیو را	دلو پر آبست زرع و میوه را	
۱۱		حوت اگر چه کشتی دین بشکند	دوست را چون ثور کشتی میکند	
۱۲		شمس اگر شب را بدرد چون اسد	لعل را زو خلعت اطلس رسد	
۱۳	صورت خرچنگ اگر چه کج روست	هیئت میزان ز سیرش مستواست	بیشه مریخ اگر خونریزیست	او زبون شارق تبریزیست
۱۴		گر چه در ناشیه نحس آمد زحل	رقّت شکر آید از وی در عمل	
۱۵		هر وجودی کز عدم بنمود سر	بر یکی زهرست و بر دیگر شکر	
۱۶		ماهم از مهر او دو کف بر هم زند	زهره نبود زهره را تا دم زند	
۱۷		بل عطارد خانهٔ خود گم کند	وز جنون او جوز جوزا بشکند	
۱۸		مشتری را دست لرزد دل طپد	بر سر آب او فتد چون سبد	
۱۹		نسر طایر را بریزد پر ز شرم	وز طمع طنین شود چون موم نرم	
۲۰		دختران نعش آبستن شوند	مجتمع گردند و دستک زن شوند	
۲۱		در گذر زین رمزها بیگاه شد	کهکشان از سنبله پرکاه شد	
۲۲	آفتاب از کوه سر زد التقوا	لیک تلخ آمد مرا این گفتگو	تو عدوی در عدو شهد و لبن	بی تکلف زهر گردد در دهن
۲۳	هر وجودی کز عدم بنمود سر	بر یکی زهرست و بر دیگر شکر	هر وجودی کز عدم سر بر کند	همچنان کز شرق خور سر بر زند
۲۴	بر یکی زهرست و بر دیگر شکر	بر یکی سنگ است و بر دیگر گهر	دوست شو از بوی ناخوش بری	تا ز خم زهر هم حلوا خوری
۲۵	زان نشد فاروق را زهری گزند	که بد از تریاق فاروقیش قند	هین بجو تریاق فاروق ای فلان	تا شوی فاروق دوران والسلام
۲۶				
۲۷				
۲۸				
۲۹				

قد تم المجلد الخامس من الکتاب المثنوی المعنوی
حرره العبد علی نقی ابن المرحوم المغفور
میرزا یوسف ذهب باشی
شیرازی طاب ثراه

المجلد السادس

بسم الله الرحمن الرحیم

این مجلد ششم است از دفترهای مثنوی
و تبیان معنوی که مصباح ظلام وهم
شبهت و خیالات شک و ریب باشد
و این مصباح را حس حیوانی ادراک نتوانکرد
زیرا که مقام حیوان اسفل السافلین است
و ایشانرا از بهر عمارت صورت عالم
اسفل آفریده اند و بر حواس و مدارک ایشان
دایره کشیده اند که از آن دایره تجاوز
نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار
رسیدن نظر ایشان و جولان عملشان پدید
کرد چنانکه هر ستاره را مقداری و کارگاهی است از فلک که تا آن حد
عمل آن برسد پس در وراء آن حاکم نباشد عصمنا الله من ختمه و ما حجب به
المحجوبین آمین و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد و آله اجمعین

۵۵۱

این ششم دفتر بود گنج داد
خوش بخوان والله اعلم بالرشاد

بسم الله الرحمن الرحیم

۱ ای حیات دل حسام‌الدین بسی / میل می‌جوشد بقسم سادسی — گشت از جذب چو تو علامهٔ / در جهان گردان حسامی‌نامهٔ

۲ پیشکش بهر رضایت می‌کشم / در تمام مثنوی قسم ششم — پیشکش می‌آرمت ای معنوی / قسم سادس در تمام مثنوی

۳ شش جهت را نور ده زین شش صحف / کی یطوف حوله من لم یطف — عشق را با پنج و با شش کار نیست / مقصد او جز که جذب یار نیست

۴ بوک فیما بعد دستوری رسد / رازهای گفتنی گفته شود — با بیانی کان بود نزدیک‌تر / زین کنایات دقیق مستتر

۵ راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست — لیک دعوت وارد است از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار

۶ نوح نهصد سال دعوت می‌نمود / دم بدم انکار قومش می‌فزود — هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید

۷ زانکه از بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان — یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ

۸ مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند — هر کسی را خدمتی داده قضا / در خور آن گوهرش در ابتلا

۹ چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقیم / من مهم سیران خود را کی هلم — چونکه سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود

۱۰ قهر سرکه لطف همچون انگبین / کاین دو باشد اصل هر اسکنجبین — انگبین گر پای کم آرد ز خل / اندر آن اسکنجبین آید خلل

۱۱ قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند / نوح را دریا فزون می‌ریخت قند — قند او را بد مدد از بحر جود / پس ز سرکه اهل عالم می‌فزود

۱۲ واحد کالالف کی بود آن ولی / بلکه صد قرنست آن عبدالعلی — خم که از دریا درو راهی بود / پیش او جیحونها زانو زند

۱۳ خاصه آن دریا که دریاها همه / چون شنیدند آن مثال و دمدمه — شد دهانشان تلخ زین شرم و خجل / که قرین شد نام اعظم با اقل

۱۴ در قران این جهان با آن جهان / این جهان از شرم می‌گردد جهان — این عبارت تنگ و قاصر رتبت است / ورنه خس را با اخص چه نسبت است

۱۵ زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند / بلبل از آواز خوش کی کم کند — پس خریدارست هر یک را جدا / در مزاد یفعل الله ما یشا

۱۶ نقل خارستان غذای آتش است / بوی گل قوت دماغ سرخوش است — گر پلیدی پیش ما رسوا بود / خوک و سگ را شکر و حلوا بود

۱۷ گر پلیدان این پلیدیها کنند / آبها بر پاک کردن می‌تنند — ور جهانی پر شود از خار و خس / آتشی محوش کند در یک نفس

۱۸ گرچه ماران زهرافشان می‌کنند / ورچه تلخان [illegible] — نحلها بر کوه و کندو و شجر / می‌نهند از شهد انبار شکر

مستتر — سهاس — علالا — بانگ و شور سگان — وعوعا — سیران — سیر کردن — خل — سرکه — دمدمه — قریب — نخل — زنبور عسل

المجلد السادس

۱ زهرها هرچند زهری می‌کشند / زود تریاقشان بر می‌کشند
این جهان جنگست چون کل بنگری / ذره ذره همچو دین با کافری

۲ آن یکی ذره همی پرد به چپ / وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون / جنگ فعلیشان ببین اندر رکون

۳ جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کو محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف و حساب

۴ چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون

۵ ما به بحر تو ز خود راجع شدیم / وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول / لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول

۶ جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین اصبعین
جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول

۷ این جهان زین جنگ قایم می‌بود / در عناصر درنگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست / که بدیشان سقف دنیا مستویست

۸ هر ستونی اشکننده‌ی آن دگر / استن آب اشکننده‌ی هر شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم جنگی شدند از ضر و سود

۹ هست احوالت خلاف یکدگر / هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را می‌زنی / با دگر کس سازگاری چون کنی

۱۰ موج لشکرهای احوالت ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران / پس چه مشغولی به جنگ دیگران

۱۱ تا مگر زین جنگ حقت وا خرد / در جهان صلح یکرنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست / زانکه آن ترکیب در اضداد نیست

۱۲ این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر

۱۳ هست بی‌رنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق / وصل باشد اصل هر هجر و فراق

۱۴ این تخالف از چه آید وز کجا / وز چه زاید وحدت این اضداد را
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل / خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل

۱۵ گوهر جان چون ورای فصلهاست / خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست

۱۶ طرفه آن جنگی که اصل صلحهاست / شاد آن کین جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان / شرح این غالب نگنجد در دهان

۱۷ آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه‌ای کن در جزیره‌ی مثنوی

۱۸ فرجه کن چندانکه اندر هر نفس / مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که را ز آب جو چون وا کند / آب یکرنگی خود پیدا کند

۱۹ شاخه‌های تازه‌ی مرجان ببین / میوه‌های رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود / آن همه بگذارد و دریا شود

۲۰ حرف گوی و حرف نوش و حرفها / هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک / ساده گردند از صور گردند خاک

۲۱ لیک معنیشان بود در سه مقام / در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گویش نی نشد

۲۲ در جهان روح هر سه منتظر / گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در صور رو در رود / باز هم از امر او مجتر شود

۲۳ پس له الخلق و له الامرش بدان / خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه / جسم بر درگاه و جان در بارگاه

۲۴ چونکه خواهد کآب آید در سبو / شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
باز جانها را چو خواهد بر علو / بانگ آید از نقیبان کانزلوا

۲۵ بعد از این باریک خواهد شد سخن / کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود / دیگ ادراکات خردست و فرود

۲۶ پاک سبحانی که سیبستان کند / در غمام حرفشان پنهان کند
زین غمام صوت و حرف و گفتگو / [illegible] کسب ناید غیر بو

۲۷ باری افزون کش تو این بو را به هش / تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
بو نگهدار و بپرهیز از زکام / تن بپوش از باد و بود سرد عام

۲۸ تا نینداید مشامت را اثر / ای هواشان از زمستان سردتر
چون جمادند و فسرده تن شگرف / می‌جهد انفاسشان از تل برف

۲۹ چون زمین زین برف در پوشد کفن / تیغ خورشید حسام‌الدین بزن
هین برآر از شرق سیف الله را / گرم کن زان شرق این درگاه را

برف را خنجر زند آن آفتاب　　سیلها ریزد ز کُهها بر تراب

زانکه لا شرقی و لا غربیست او　　با منجّم روز و شب حربیست او

که چرا جز من نجوم بی‌هدی　　قبله کردی از لئیمی و عمی

ناخوشت آید مقال آن امین　　در نبی که لا احب الآفلین

از قسم در پیش بستی کمر　　زان همی ترسی ز انشق القمر

منکری این را که شمس کورت　　شمس پیشت هست عالی مرتبت

از ستاره دیده تصریف هوا　　ناخوشت آید اذا النجم هوی

خود مؤثرتر نباشد مه ز نان　　ای بسا نانی که ریزد عرق جان

خود مؤثرتر نباشد زهره زاب　　ای بسا آبا که کرد او تن خراب

مهر او در جان تست و پند دوست　　میزند بر گوش تو بیرون پوست

پند ما در تو نگیرد ای فلان　　پند تو در ما نگیرد هم بدان

جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست　　که مقالید السموات آن اوست

این سخن همچون ستاره است و قمر　　لیک بی فرمان حق ندهد اثر

این ستارهٔ بی‌جهت تأثیر او　　میزند بر گوشهای وحی‌جو

که بیائید از جهت تا بی‌جهات　　تا نراند شما را گرگ مات

آنچنانکه لمعهٔ درپاش اوست　　شمس و دنیا در صفت خفاش اوست

سخت چرخ ازرقی در رق اوست　　سکهٔ ما اندر تب و در دق اوست

زهره چنگ مسئلت در وی زده　　مشتری با نقد جان پیش آمده

در هوای پای‌بوس او زحل　　لیک خود را می‌نبیند آن محل

دست و پا مریخ چندین خست ازو　　وان عطارد صد قلم بشکست ازو

با منجّم این همه انجم بجنگ　　کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ

جان وی است و ما همه نقش و رقوم　　کوکب هر فکر او جان نجوم

فکر کآنجا همه نور است و پاک　　بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک

هر ستاره خانه دارد در علا　　هیچ خانه در نگنجد نجم ما

جان مسو در مکان کی در رود　　نور نامحدود را حد کی بود

لیک تمثیلی و تصویری کنند　　تا که دریابد ضعیفی عشقمند

مثل نبود لیک آن باشد مثیل　　تا کند عقل مجمد را گسیل

عقل سرتیز است لیکن پای سست　　زانکه دل ویران شده است و تن درست

عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ　　فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ

صدرشان در وقت دعوی همچو شرق　　صبرشان در وقت تقوی همچو برق

عالمی اندر هنرها خودنمات　　همچو عالم بی‌وفا وقت وفات

وقت خودبینی نگنجد در جهان　　در گلو و معده گم گشته چو نان

این همه اوصافشان نیکو شود　　بد نماید چونکه نیکوجو شود

گر منی گنده بود همچون منی　　چون بجان پیوست گردد روشنی

هر جمادی کو کند رو در نبات　　از درخت بخت او روید حیات

هر نباتی کو بجان رو آورد　　خضروار از چشمهٔ حیوان خورد

باز جان چون رو سوی جانان نهد　　رخت را در عمر بی‌پایان نهد

سؤال کردن سائلی از واعظی که مرغی بر سر باره نشست از سر و دُم او کدام فاضل‌ترست

واعظی را گفت روزی سائلی　　کای تو منبر را سنی‌تر قائلی

یک سؤالستم بگو ای ذو لباب　　اندرین مجلس سؤالم را جواب

بر سر باره یکی مرغی نشست　　از سر و دمش کدامین بهترست

گفت اگر رویش بشهر و دم بده　　روی او از دم او میدان که به

ور سوی شهرست دم رویش بده　　خاک آن دم باش و از رویش بجه

مرغ را پر میبرد تا آشیان　　پر مردم همت است ای مردمان

عاشقی کالوده شد در خیر و شر　　خیر و شر منگر تو در همت نگر

باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر　　چونکه صیدش موش باشد شد حقیر

ور بود جغدی و میل او بشاه　　او سر بازست منگر در کلاه

و آدمی شیری خورد از مرد و خر — سگ بود او بلکه شیری کم نگر
وآن پلنگ و گرگ را افکند تنگ — شیر میدان مرد را بی ریب و ننگ ۱

آدمی بسرشته از یک مشت گل — برگذشت از چرخ و از کوکب به دل
آدمی بر قد یک طشت خمیر — برفزود از آسمان و از اثیر ۲

هیچ کرمنا شنید این آسمان — که شنید این آدمی پرغمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس — خوبی و عقل و عبارات و هوس ۳

جلوه کردی هیچ تو بر آسمان — خوبی روی و اصابت در گمان
پیش صورتهای حمام ای ولد — عرضه کردی هیچ سیم‌اندام خود ۴

بگذری زان نقشهای همچو حور — خلوت آری با عجوز نیم‌کور
در عجوزی چیست کایشان را نبود — که ترا زان نقشها با خود ربود ۵

تو نگویی من بگویم در بیان — عقل و حس و درک و تدبیرست و جان
در عجوزی جان آمیزش‌کنی است — صورت گرمابه‌ها را روح نیست ۶

صورت گرمابه گر جنبش کند — در زمان از صد عجوزت بر کند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر — شاد از احسان و گریان از ضرر ۷

چون سر و ماهیت جان مخبرست — هر که او آگاه‌تر با جان‌ترست
اقتضای جان چو ای دل آگهیست — هر که آگه‌تر بود جانش قویست ۸

روح را تأثیر آگاهی بود — هر که را این بیش اللهی بود
خود جهان جان سراسر آگهیست — هر که بی‌جانست از دانش تهیست ۹

چون خبرها هست بیرون زین نهاد — باشد این جانها در آن میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد — جان جان خود مظهر الله شد ۱۰

آن ملایک جمله عقل و جان بدند — جان نو آمد که جسم آن شدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند — همچو تن آن روح را خادم شدند ۱۱

آن بلیس از جان از آن سر برده بود — یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای او نشد — دست بشکسته مطیع جان نشد ۱۲

جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست — کان به دست اوست تاند کرد هست
سر دیگر هست کو گوش دگر — طوطیی کو مستعد آن شکر ۱۳

طوطیان خاص را قندیست ژرف — طوطیان عام از این خود بسته طرف
کی چشد درویش صورت زان زکات — معنی است آن نی فعولن فاعلات ۱۴

از خر عیسی دریغش نیست قند — لیک خر آمد به خلقت که‌پسند
قند خر را گر طرب انگیختی — پیش خر قنطار شکر ریختی ۱۵

معنی ختم علی افواههم — این شناس این است ره‌رو را مهم
تا ز راه خاتم پیغامبران — بو که برخیزد ز لب ختم گران ۱۶

ختمهایی کانبیا بگذاشتند — آن به دین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده بسته بود — از دم انا فتحنا بر گشود ۱۷

او شفیع است این جهان و آن جهان — این جهان در دین و آنجا در جنان
این جهان گوید که تو رهشان نما — آن جهان گوید که تو مهشان نما ۱۸

پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون — اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب — در دو عالم دعوت او مستجاب ۱۹

بهر او خاتم شده است او که به جود — مثل او نی بود و نی خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست — نی تو گویی ختم صنعت بر توست ۲۰

در گشاد ختمها تو خاتمی — در جهان روح‌بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد — کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد ۲۱

صد هزاران آفرین بر جان او — بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه‌زادگان مقبلش — زاده‌اند از عنصر جان و دلش ۲۲

گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند — بی‌مزاج آب و گل نسل وی‌اند
شاخ گل هر جا که می‌روید گل است — خم مل هر جا که می‌جوشد مل است ۲۳

گر ز مغرب بر زند خورشید سر — عین خورشیدست نی چیز دگر
عیب‌جویان را از این دم کور دار — هم به ستاری خود ای کردگار ۲۴

گفت حق چشم خفاش بدخصال — بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال
از نظرهای خفاش کم و کاست — انجم آن شمس نیز اندر خفاست ۲۵

انجم آمد چون مرید شمس و پیر — شمس آمد در یقین بدر منیر ۲۶

نکوهیدن ناموسهای پوسیده که مانع ذوق ایمان

۲۷ ۲۸ ۲۹

و دلیل ضعف صدق قند و راهزن صد هزار ابله تا آن است

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / ای صقال روح و سلطان الهدی

مثنوی را مسرح مشروح ده / صورت امثال او را روح ده

تا حروفش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پران شوند

هم بسعی تو ز ارواح آمدند / سوی دام حرف مستحصر شدند

باد عمرت در جهان همچون خضر / جانفزا و دستگیر و مستمر

چون خضر و الیاس مانی در جهان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان

گفتمی از لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد

لیک از چشم بد زهراب دم / زخمهای روح فرسا خورده‌ام

جز برمز ذکر حال دیگران / شرح حالت می نیارم در بیان

این بهانه هم ز دستان دلیست / که ازو پاهای دل اندر گلیست

صد دل و جان عاشق صانع شده / چشم بد یا گوش بد مانع شده

خود یکی بوطالب آن عم رسول / می‌نمودش شنعهٔ عربان مهول

که چه گویندم عرب کز طفل خود / او بگردانید دین معتمد

منصب اجداد و آبا را بماند / در پی احمد چنین بیره براند

آن رسول پاکباز مجتبی / از پی آن تا رهاند مرد را

گفتش ای عم یک شهادت تو بگو / تا کنم با حق شفاعت بهر تو

گفت لیکن فاش گردد از سماع / کل سر جاوز الاثنین شاع

می بمانم در زبان این عرب / پیش ایشان خوار گردم زین سبب

لیک اگر بودیش لطف ما سبق / کی بدی این بددلی با جذب حق

الغیاث ای تو غیاث المستغیث / زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث

من ز دستان و ز مکر دل چنان [معذورم] / مات گشتم که بماندم از فغان

من که باشم چرخ با صد کار و بار / زین کمین فریاد کرد از اختیار

کای خداوند کریم و بردبار / ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار

جذب یکراهه صراط المستقیم / به ز دو راه تردد ای کریم

زین دو ره گرچه همه مقصد تویی / لیک خود جان کندن آمد این دوی

زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست / لیک هرگز رزم همچون بزم نیست

در نبی بشنو بیانش از خدا / آیهٔ اشفقن ان یحملنها

این تردد هست در دل چون وغا / کاین بود به یا که آن حالت مرا

در تردد میزند بر همدگر / خوف و امید بهی در کر و فر

زین تردد عاقبتستان خیر باد / الحذر از جان ما را کن تو شاد

مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و اسباب آن و بیان شکوهیدن آسمان و زمین از اختیار

ای کریم ذوالجلال مهربان / وای ام المعروف دارای جهان

یا کریم العفو حی لم یزل / یا کثیر الخیر شاه بی بدل

اول ما این جزر و مد از تو رسید / ورنه ساکن بود این بحر مجید

هم از آنجا کاین تردد دادیم / بی تردد کن مرا هم از کرم

ابتلایم میکنی آه الغیاث / ای ذکور از ابتلایت چون اناث

تا بکی این ابتلا یا رب مکن / مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن

اشتری ام لاغر و هم پشت ریش / ز اختیار همچو پالان شکل خویش

این کژاوه گه شود اینسو گران / آن کژاوه گه شود آنسو کشان

بفکن از من حمل ناهموار را / تا ببینم روضهٔ انوار [ابرار] را

همچو آن اصحاب کهف از باغ جود / می‌چرد ز ایقاظ نی هم بل رقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار / بر نگردم جز چو گوی بی‌اختیار
هم بتقلیب تو تا ذات الیمین / یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم در مطار / همچو ذرات هوا بی‌اختیار
گر فراموشم شد آن وقت رحال / یادگارم هست در خواب ارتحال
می‌پرم زین چارمیخ چارشاخ / می‌جهم در مسرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود / می‌چشم از دایهٔ خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود / می‌گریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وارهند / ننگ خمر و بنگ بر خود می‌نهند
جمله دانسته که این هستی فخ است / فکر و ذکر اختیاری دوزخ است
می‌گریزند از خودی در بیخودی / یا به مستی یا بشغل ای مهتدی
نفس را زان نیستی وامی‌کشی / زانکه بی‌فرمان شد اندر بیهشی
نیستی باید که آن از حق بود / تا که بیند اندر آن حسن احد
لیس للجن و لا للانس ان / ینفذوا من حبس اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی / من تجاویف السموات العلی
لا هدی الا بسلطان یقی / من حراس الشهب روح المتقی
هیچکس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا
چیست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز / در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بد / ظاهر و باطن لطیف و خوب بد
گشته بی‌کبر و ریا و کینه‌ای / حسن سلطان را رخش آیینه‌ای
چونکه از هستی خود مفقود شد / منتهای کار او محمود شد
زان تو بیسته بود تمکین ایاز / که ز خوف از کبر کرد او احتراز
او مهذب گشته بود و آمده / کبر را و نفس را گردن زده
یا پی تعلیم می‌کرد آن حیل / یا برای حکمتی دور از امل
یا که دیده چارقش زان شد پسند / کز نسیم نیستی هستی است بند
تا گشاید دخمه کان بر نیستی است / تا بیابد آن نسیم عیش و زیست
تا نبندد دخمه بر این مردگان / تا بیابد بوی عیش آن جهان
ملک و مال و اطلس این مرحله / هست بر جان سبک رو سلسله
سلسلهٔ زرین بدید و غره گشت / ماند در سوراخ چاهی جان ز دست
صورتش جنت بمعنی دوزخی / افعی پر زهر و نقشش گلرخی
گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر / لیک هم بهتر بود زانجا گذر
گرچه دوزخ دور دارد زو نکال / لیک جنت به ورا فی کل حال
الحذر ای ناقصان زین گلرخی / که بگاه صبح آمد دوزخی
الفرار ای عیب فلان ای گلشنی / گو حقیقت بد بد است ای گلخنی
زینهار اینجا بلان آن کال شکل / که بسوزاند ما را چون شرر
چند گویم من ترا کاین انگبین / زهر قاتلست زان دوری گزین
لیک تلخ آمد ترا گفتار من / خواب می‌گیرد ترا از انذار من
خواجه آسته بگردان بیدار شو / وز حیات خویش برخوردار شو
هین روش بگزین و ترک ریش کن / در فنا و نیستی تفتیش کن

در بیان حکایت غلام هندو که بخواجه‌زادهٔ خود پنهان هوس داشت چون دختر را با مهترزاده عقد کردند غلام رنجور شده میگداخت کس علت او نمی‌دانست و او زهره گفتن نداشت

خواجه را بود هندو بنده‌ای / پرورید کرده او را زنده‌ای

علم و آدابش تمام آموخته / در دلش شمع هنر افروخته
پروریده از طفولیت بناز / در کنار لطفش آن اکرام‌ساز

بود هم این خواجه را یک دختری / سیم‌اندامی گشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان / بذل میکردند کابین گران

میرسید از جانب هر مهتری / بهر دختر دمبدم خواهشگری
گفت خواجه مال را نبود ثبات / روز آید شب رود اندر جهات

حسن صورت هم ندارد اعتبار / که شود رخ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهترزادگی / که بود غره بمال از ساوگی

ای بسا مهتربچه کز شور و شر / شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پر هنر را نیز اگرچه شد نفیس / کم پرست و عبرتی گیر از بلیس

علم بودش چون نبودش عشق دین / او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقت علم ای امین / زانت نگشاید دو دیده غیب‌بین

او نبیند غیر دستاری و ریش / از معرف پرسد از بیش و کمیش
عارفا تو از معرف فارغی / خود همی بینی که نور بازغی

پس زنان گفتند او را مال نیست / مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت اینها تابع زهدند و دین / بی زر او گنجیست بر روی زمین

چون بجد تزویج دختر گشت فاش / دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلام خواجه کاندر خانه بود / گشت بیمار و ضعیف و زار زود

همچو بیماری دق او میگداخت / علت او را طبیبی کم شناخت
عقل می‌گفتی که رنجش از دلست / دارو تن در غم دل باطلست

آن غلامک دم نزد از حال خویش / کز چه می‌آید ورا در سینه ریش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو / باز پرس اندر خلا احوال او

تو بجای مادری او را بود / کو غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوشش این کلام / روز دیگر رفت نزدیک غلام

هم سرش را شانه میکرد آن ستی / با دو صد مهر و دلال و دوستی
آنچنانکه مادران مهربان / نرم کردش تا درآمد در بیان

گفت امیدم از تو این نبود / که دهی دختر به بیگانه عنود
خواجه‌زاده ما و ما خسته جگر / حیف نبود کو رود جای دگر

خواست آن خاتون ز خشمی کاندرش / که زند وز بام زیر اندازدش
کو که باشد هندوی مادر غری / که طمع دارد بخواجه دختری

گفت صبر اولی بود خود را گرفت / گفت با خواجه که بشنو این شگفت
این چنین گرگی خائن را ببین / ما گمان برده که باشد او امین

حال خود را این چنین گفت او مرا / خواستم کز خشم بکشم مر ورا

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن که من او را بی زجر ازین طمع باز آرم بتدبیر

گفت خواجه صبر کن او را بگو / که ازو ببریم بدهیمش بتو

تا بگرد این ز دلش بیرون کنم / تو تماشا کن که دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن بگو بیدار هست / که حقیقت دختر ما آن تست

ما بدانستیم ای خوش مشتری / چونکه دانستیم تو اولیتری
آتش ما هم درین کانون ما / لیلی آن ما و هم مجنون ما

تا خیال و فکر خوش بر وی زند / فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزتست و شرف

آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون کزین ننگ مهین / خود زبانم می‌نجنبد این چنین

این چنین ژاژی چه خایم بهر او / که بمیرا خائن ابلیس خو
گفت خواجه نی مترس و دم دهش / تا رود علت ازین لطف خوشش

کش: رعنا و خوش
مراهق: طفل نزدیک [به] بلوغ
نفیس
بازغ: طلوع کننده
طلاح
پرستکاری
خلا: خلوت
ستی: بی‌بی
دلال: ناز
عنود: سرکش
غر: قحبه
ژاژ: باکاف فارسی حجام و سفله را گویند

دفع او را حیله‌ای بر من نویس / هل که صحبت با دو این با رنگ نیست
چون بگفت آن خسته را خاتون چنین / می‌نگنجید از تحیر بر زمین
فربه و زفت آمد و سرخ و شگفت / چون گل سرخ و هزاران شکر گفت
که گهی میگفت اینجا تو ز من / که مبادا باشد این افسون و فن
لیک خاتون جزم میگفتش که ما / در پی این سیم فارغ باش ها
خواجه چون دیدش که سرخ و زرد گشت / رفت از وی علت و آن گشت
او دلش را می‌ببرد و بیر و فسوس / تا فسرده ون شنید نشاطش خوش‌ترین
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی / که همی سازم فرج را وصلتی
تا جماعت مژده میدادند کال / کای فرج بادت مبارک اتصال
تا یقین شد مر فرج را این سخن / علت از وی رفت کل از بیخ و بن
بعد از آن اندر شب عشرت یقین / امرد برا ست خاصه بسپردن
پر نگارش کرد ساعد چون عروس / تا کیان نمودش داد شرح و بوس
مقنعه حجله عروسانه نکو / کنگ امرد را بپوشانید او
شمع را هنگام خلوت ناگهست / ماند هندو با چنین کنگ درشت
هندوک فریاد و مکر و فغان / وز برون نشنید کس از کف زنان
ضرب کف و دف و نعره مرد و زن / کرد پنهان نعره آن نعره زن
تا بروز آن هندوک را می‌فشارد / چون بود در پیش سگ انبان آرد
روز آورند طاس و بوق رفت / رسم و آداب آن فرج حمام رفت
رفت در حمام پس گور رجان / کون دریده همچو دلق تونیان
آمد از حمام در کودک فسوس / پیش او بنشست دختر چون عروس
مادرش آنجا نشسته پاسبان / که مبادا کو کند روز امتحان
ساعتی در وی بنظر کرد از غضب / واگهان با هر دو دستش دو بند
گفت خود کس را مبادا اتصال / با چو تو ناخوش عروس بد خصال
روز زیبا چون بکویان سترست / گیر ز شتت شب ترا زکیر خر

در حقیقت حکایت و بیان آنکه هر نفسی همچون هندو مبتلاست

همچنین جمله نعیم این جهان / بس خوشست از دور پیش از امتحان
می‌نماید در نظر از دور آب / چون روی نزدیک آن باشد سراب
گنده پیرست او و از بس چاپلوس / خویش را جلوه دهد چون نو عروس
هین مشو مغرور این گلگونه‌اش / نیش نوش آلوده او با محیث
تا نیفتی چون فرج اندر حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آشکارا دانه پنهان دام او / خوش نماید ز آن دولت انعام او
چون به پیوستی بدامش هوشیار / چند نالی در ندامت زار زار
نام میری و وزیری و شهی / نیست الا درد و مرگ و جان‌دهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند / چون جنازه نی که برگردن نهند
جمله را حمّال خود خواهد کفور / در دم گشته چون اهل قبور
بر جنازه هر که را بینی بخواب / فارس منصب شود عالی رکاب
زانکه آن تابوت بر خلقست بار / بار بر خلقان نهاد این کبار
بار خود بر کس منه بر خویش نه / سروری را کم طلب درویش به
مرکب اعناق مردم را مپای / تا نیاید نقرست اندر دو پای
مرکبی را کاخرش تو ده دهی / که بشهری مانی و ویرانی دهی
ده دهش اکنون که چون شهرت نمود / تا نباید رخت در ویران گشود
ده دهش اکنون که صد بستانت هست / تا نمانی عاجز و ویران پرست
گفت پیغمبر که جنت از اله / گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا / جنت الماوی و دیدار خدا
آن صحابی زین کفالت شد عیار / تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست / خود فرود آمد ز کس آن را نخواست
آنکه از دادش بداید هیچ بد / داند او بی خواهش خود میدهد
ور بامر حق بخواهی آن رواست / آنچنان خواهش طریق انبیاست
بد نماند چون اشارت کرد دوست / کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی را کامر او پیش آورد / آن ز نیکیهای عالم بگذرد
زان صدف گر خسته گردد نیز پوست / ده مده که صد هزاران دُر دروست
این سخن پایان ندارد باز گرد / سوی شاه و هم مزاح ما بگرد

۱	باز رو در کان چو زر ده دهی	تا رهد دستان تو از ده دهی	صورت بد را چو در دل ره دهد	از ندامت آخرش ده ده دهد
۲	دزد را چون قطع دستی میرهد	ذوق دزدی را چو زن ره میدهد	دیده ده داد از دست حزین	ده بداد این دیده دست بین
۳	همچنین قلاب و خونی و لوند	وقت تلخی عیش را ره میدهند	توبه می‌آرند هم پروانه‌وار	باز نسیان میکشدشان سوی کار
۴	همچو پروانه ز دور آن نار را	نور دید و بست آن سو بار را	چون بیامد سوخت پرش واگریخت	باز چون طفلان فتاد و باز ریخت
۵	بار دیگر بر گمان طمع سود	خویش را زد بر نهیب شمع زود	بار دیگر سوخت پر و پس بجست	باز کردش حرص دل ناسی و مست
۶	آن زمان کز سوختن وا میجهد	همچو هندو شمع را وه میدهد	کای رخت تابان چو شمع دلفروز	وی بصحبت کاذب و مغرور سوز

در بیان عموم آیهٔ کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله

۱۰		باز از یادش رود توبه و انین	کاوهن الرحمن کید الکافرین	
۱۱	کلما هم اوقدوا نارا ببین	اطفاها الله نارهم حتی انطفا	عزم کرده که دلا ایجا مایست	گشته ناسی عزم را اهل عزم نیست
۱۲	چون نبودش تخم صدقی کاشته	حق بر آن نسیان او بگماشته	گرچه بر آتش زنهٔ دل میزند	آن ستاره‌اش را کف گل میکشد

آتش زدن در شب و کشتن دزد آتش را و غفلت آن مرد

۱۶		رفت دزدی شب بخانهٔ یک بزرگ	از ره پنهان درآمد همچو گرگ	
۱۷	سرفه بشنید شب آن محتشم	برگرفت آتش زنه کآتش زند	تیز و آتش را بشمع افروختن	تا سپید آواز را بیند علن
۱۸	دزد آمد در زمان پیشش نشست	چون گرفتی سوخته کردیش پست	می‌نهاد آنجا سر انگشت را	تا شود استارهٔ آتش فنا
۱۹	ترهی کرد آن سر انگشت را	زاصبع آن استاره را کردی فنا	خواجه می‌پنداشت کو خود میبمرد	این نمیدید آنکه دزدش میسپرد
۲۰	خواجه گفت این سوخته نمناک بود	میمرد استاره از تریش زود	بسکه ظلمت بود و تاریکی به پیش	می ندید آتش کشی از [illegible]
۲۱	این چنین آتش کشی اندر دلش	دیدهٔ کافر نبیند از عمش	چون نمیداند دل دانندهٔ	هست با گردنده گردانندهٔ
۲۲	چون نمیگویی که روز و شب بخود	بی خداوندی کی آید کی رود	گرد معقولات میگردی ببین	این چنین بی‌عقلی خود ای مهین
۲۳	خط با کاتب بود معقول تر	یا که بی کاتب بیندیش ای پسر	جیم گوش و عین چشم و میم فم	چون بود بی کاتبی ای متهم
۲۴	خانه با بنا بود معقول تر	یا که بی بنا بگو ای بی‌هنر	خانه با این بزرگی و وقار	کی بود بی اوستادی خوب کار
۲۵	شمع روشن بی ز گیرانندهٔ	یا بگیرانندهٔ دانندهٔ	صنعت خوب از کف شل ضریر	باشد اولی یا زگیرای بصیر
۲۶	پس چو دانستی که قهرت میکند	بر سرت دبوس محنت میزند	پس بکن دفعش چو نمرودی بجنگ	سوی او کش در هوا تیر خدنگ
۲۷	همچو آن قوم مغل بر آسمان	تیر میانداز بهر نزع جان	یا گریز از وی اگر تانی برو	چون روی چون در کف اویی گرو
۲۸	در عدم بودی نرستی از کفش	از کف چون او رهی بدست خوش	آرزو جستن بود بگریختن	پیش عدلش خون تقوی ریختن
۲۹	این جهان دامست و دانش آرزو	در گریز از دامها بی آرزو	چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد	چون شدی در ضد آن دیدی فساد

چون شدی در ضد مدنی خشت آن — ضد را از ضد شناسند ای جوان
پس پیمبر گفت استفت القلوب — گرچه مفتیتان برون گوید خطوب

در بیان حدیث استفت قلبک و ان افتاک المفتون

گفت استفت قلبک آن رسول — گرچه مفتی ات برون گوید فضول
آرزو بگذار تا رحم آیدش — آزمودی که چنین می بایدش
چون نتانی جست پس خدمت کن — تا روی از حبس او در گلشن یقین
دمبدم چون تو مراقب می شوی — داد می بینی و داور ای غوی
ور ببندی چشم خود را ز احتجاب — کار خود را کی گذارد آفتاب
بازران سوی ایاز و رتبتش — وان فضیلت در کمال رفعتش

حسد بردن امیران بر ایاز و نمودن سلطان کیاست او را

چون امیران از حسد جوشان شدند — عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کاین ایاز تو ندارد سی خرد — جامگی سی امیر او چون برد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر — سوی صحرا و کهستان صیدگیر
کاروانی دید از دور آن ملک — گفت میری را که رو ای مؤتفک
رو بپرس آن کاروان را بر رصد — کز کدامین شهر اندر میرسد
رفت و پرسید و بیامد که ز ری — گفت عزمش تا کجا درماند وی
دیگری را گفت رو ای بوالعلا — باز پرس از کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن — گفت رختش چیست هان ای مؤتمن
ماند حیران گفت با میری دگر — که برو واپرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست — اغلب آن کاسه های رازیست
گفت کی بیرون شدند از شهر ری — ماند حیران آن امیر سست پی
آن دگر را گفت رو واپرس هان — که کی بوده است نقل کاروان
بازگشت و گفت هفتم از رجب — گفت در ری چیست تسعیر العجب
چون ندانست و دگر هم برد — شد ندانستا و آن دگر را زان عدد
همچنین تا سی امیر و بیشتر — سست رای و ناقص اندر کر و فر
هر یکی رفتند به یک سؤال — آن تن عاجز او را گشت کال
گفت امیران را که من روزی جدا — امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس آن کاروان را کز کجاست — او برفت آنجمله را پرسید راست
بی وصیت بی اشارت یک بیک — حالشان دریافت بی ریبی و شک
هر چه زین سی میر اندر سی مقام — کشف شد زو آن بیکدم شد تمام
پس بگفتندش امیران کاین فنیست — از عنایتهاست کار جهد نیست
قسمت حق است مه را روی نغز — داده بخشیست گل را بوی نغز
بلکه سلطان چون عنایت میکند — از تفاخر خیمه بر سینه زند
گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد — ریع تقصیر است و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا — ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی کاین گناه از بخت بود — چون قضا این بود جرم ما چه سود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی — تو شکستی جام و ما را میزنی
بل قضا حق است و جهد بنده حق — هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده ایم اندر دو کار — این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم خود کی شود — چون دو دست و پای او بسته بود
هیچ باشد این تردد بر سرم — که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم — یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتی — ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان — جرم خود را چون نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او بعمر — می خورد عمرو و بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین — جنبش از خود بین و از سایه مبین

۱ گر نخواهد شد غلط پاداش میر / خصم را می‌بیند آن میر بصیر / تو عسل خوردی نیامد تب به غیر / مزد روز تو نیامد شب به غیر

۲ در چه کردی جهد کان وا تو نگشت / تو چه کاریدی که نامد ریع کشت / فعل تو کان زاید از جان و تنت / همچو فرزندت بگیرد دامنت

۳ فعل را در غیب صورت می‌کنند / فعل دزدی را نه داری می‌زنند / دار کی ماند به دزدی لیک آن / هست تصویر خدای غیب‌دان

۴ در دل شحنه چو حق الهام داد / کاین چنین صورت بساز از بهر داد / تا تو عالم باشی و عادل قضا / نامناسب چون دهد داد و سزا

۵ چونکه حاکم این کند اندر گزین / چون کند حکم احکم این حاکمین / چون بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی ز که خواهد گرو

۶ جرم خود را بر کسی دیگر منه / هوش و گوش خود بدین پاداش ده / جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی

۷ رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی / آن نظر در بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند

۸ متهم کن نفس خود را ای فتی / متهم کم کن جزای عدل را / توبه کن مردانه سر آور به ره / که فمن یعمل بمثقال یره

۹ در فسون نفس کم شو غره‌ای / که آفتاب حق نپوشد ذره‌ای / هست این ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید

۱۰ هست ذرات خواطر و افتکار / پیش خورشید حقایق آشکار / پیش حق پیدا و پیش تو نهان / سر غیب است این بکن فکرت در آن

حکایت آن صیاد که خود را در گیاه پیچیده بود و دستهٔ گل و لاله کله‌وار بر سر نهاده تا مرغان گیاه پندارند و دانستن آن مرغ زیرک آنرا

۱۷ رفت مرغی در میان لاله‌زار / بود آنجا دام از بهر شکار

۱۸ دانه چندی نهاده بر زمین / وان صیاد آنجا نشسته در کمین / خویشتن پیچیده در برگ و گیاه / وز گل و لاله ردا بر سر کلاه

۱۹ در کمین بنشسته کرده نگاه / تا درافتد صید بیچاره ز راه / مرغکی آمد سوی او از ناشناخت / پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت

۲۰ گفت او را کیستی ای سبزپوش / در بیابان در میان این وحوش / گفت مردی زاهدم من منقطع / با گیاهی گشته‌ام اینجا مقنع

۲۱ زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش / زانکه می‌دیدم اجل را پیش خویش / مرگ همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکان مرا برهم زده

۲۲ چون به آخر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن / روی خواهم کرد آخر در لحد / آن به آید که کنم خو با احد

۲۳ چون زنخ را بست خواهند ای صنم / آن به آید که زنخ کمتر زنم / ای بزربفت و کمر آموخته / آخرستت جامهٔ نادوخته

۲۴ رو به خاک آریم کز وی رسته‌ایم / دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم / جد و خویشانمان قدیمی چار طبع / ما بخویش عاریت بستیم طمع

۲۵ سالها همصحبتی و همدمی / با عناصر داشت جسم آدمی / روح او خود از نفوس و از عقول / روح اصل خویش را کرده نکول

۲۶ از نفوس و از عقول با صفا / نامه می‌آید به جان کای بی‌وفا / یارکان پنج روزه یافتی / رو ز یاران کهن برتافتی

۲۷ کودکان هرچند در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه می‌کشند / شد برهنه وقت بازی طفل خرد / دزد ناگاهش قبا و کفش برد

۲۸ آنچنان گرم او به بازی درفتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد / شب شد و بازی او شد بی‌مدد / رو ندارد کو سوی خانه رود

۲۹ نی شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب / پیش از آنکه شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفتگو

من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام / خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دوستان / نیم عمر از غصه‌های دشمنان
جبه را برد آن کله را این ببرد / غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
نک شبانگاه اجل نزدیک شد / خل هذا اللعب بسک لا تعد
هین سوار توبه شو در دزد رس / جامه‌ها از دزد بستان بازپس
مرکب توبه عجایب مرکب است / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگهدار از آن / کو بدزدید آن قبایت ناگهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دمبدم

بردن دزد قچ را از آن مرد و قناعت ناکردن و رخت از او ربودن

آن یکی قچ داشت از پس میکشید / دزد قچ را برد حبلش را برید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست / تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را / که فغان میکرد کای واویلتا
گفت نالان از چه‌ای ای اوستا / گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
هست در همیان من پانصد درم / گر کنی با من چنین لطف و کرم
صد درم بدهم ترا حالی بدست / گفت با خود این بهای ده قچ است
گر دری بربسته شد صد در گشاد / گر قچی شد حق عوض اشتر بداد
جامه‌ها برکند و اندر چاه رفت / جامه‌ها هم برد آن دزد از تفت
حازمی باید که ره تا ده برد / حزم نبود طمع طاعون آورد
آن یکی دزدیست فتنه سیرتی / چون خیال او را بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا / در خدا بگریز و وا ره زان دغا

مناظرهٔ مرغ با صیاد در حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مه‌ایست / دین احمد را ترهب نیک نیست
از ترهب نهی فرمودست آن رسول / بدعتی چون برگرفتی ای فضول
جمعه شرطست و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر / منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر / گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش / سنت احمد مهل محکوم باش
چون جماعت رحمت آمد ای پسر / جهد کن کز رحمت آری تاج سر
در جوابش گفت صیاد عیار / نیست مطلق اینکه گفتی هوشیار
هست تنهایی به از یاران بد / نیک چون با بد نشیند بد شود
زانکه عقل هر که را نبود رسوخ / پیش عاقل همچو سنگست و کلوخ
چون حمار است آنکه نانش امنیت است / صحبت او عین رهبانیت است
هوش او سوی علف باشد چو خر / بگذر از وی تا نمانی بی ثمر
زانکه غیر حق همه گردد رفات / کل آت بعد حین فهو آت
هر چه جز آن وجه باشد هالک است / ملک و مالک عکس آن بی‌کالک است
گر چه سایه عکس شخص است ای پسر / هیچ از سایه نیابی خورد و بر
هیچ سایه نیست بی شخصی روان / اصل سایه را بجوی ای کاروان
بین ز سایه شخص را اینکن طلب / در سبب رو گذر کن از سبب
یا رجا سینی بود [illegible] مرگ / صحبتش شوم است باید کرد ترک
حکم او هم حکم قبله او بود / مرده‌اش خوان چونکه مرده‌جو بود
هر که با این قوم باشد راهب است / که کلوخ و سنگ او را صاحب است
خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد / زین کلوخان صد هزار آفت رسید
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود / کاین چنین رهزن میان ره بود
از برای حفظ و یاری و نبرد / بر ره نا ایمن آید شیر مرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود / که مسافر همره اعدا شود

١ چون نبی السیف بوده است آن رسول / امت او صفدرانند و فحول — مصلحت در دین ما جنگ و شکوه / مصلحت در دین عیسی غار و کوه

٢ نوبتی باید درین ره مرد را / یار میباید درین جا فرد را — چون نباشد قوتی پرهیز به / در فرار از لایطاق آسان بجه

٣ مصلحت بوده است هر یکرا جدا / مصلحت چون گر تویی مرد خدا — گفت آری گر بود یاری و زور / تا بقوت برزند بر شر و شور

٤ صنعت این است ای عزیز [illegible] / فکرتی کن و نگر انجام کار — یار میجو تا بیابی راه را / ورنه [illegible] دانی تو راه چاه را

٥ گفت صدق دل بباید کار را / ورنه یاران کم نیاید یار را — یار رشو تا یار بینی بی عدد / زانکه بی یاران بمانی بی مدد

٦ دیو گرگ است و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی — گرگ اغلب آنزمان گیرا بود / کز رمه شیشک بخود تنها رود

٧ آنکه سنت با جماعت ترک کرد / در چنین مسبع نه خون خویش خورد — هست سنت ره جماعت چون رفیق / بی ره و بی یار افتی در مضیق

٨ راه سنت با جماعت به بود / اسب با اسبان یقین خوشتر رود — لیک هر گمراه را رهبر مدان / غافلان خفته را آگه مدان

٩ همرهی را جو کزو یابی مدد / همدل و همدرد جو یابی صمد — همرهی کو بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامهٔ تو برد

١٠ میرود با تو که یابد عقبه / که تواند کردت آنجا نهبه — میرود با تو برای سود خویش / همی [illegible] و نوش و کان [illegible]

١١ یا بود اشتر دلی چون دید بیم / گویدت بهر رجوع از راه [illegible] — یار را ترسان کند ز اشتر دلی / این چنین همره عدو دان نی ولی

١٢ یار بد یار است همچو گرگ زار / تا نریزد بر تو زهر آن زشت خو — یار را از ره برد آن راه زن / مرد نبود آنکه افتد زیر زن

١٣ راه جانبازیست در هر عقبه / آفتی در دفع هر دل شیشه — راه دین [illegible] کی رود / حازمی باید که مرد ره بود

١٤ راه دین زان رو پر از شور و شر است / که نه راه مخنث گوهر است — در ره این ترس امتحانهای نفوس / همچو پرویزن بتمییز سبوس

١٥ راه چه بود پر نشان پایها / یار چه بود نردبان رایها — گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط / لیک بی جمعیت نبود نشاط

١٦ آنکه او تنها براه خوش رود / با رفیقان سیر او صد تو بود — با غلیظی خر ز یاران نفیر / ور نشاط آید شود قوت پذیر

١٧ هر خری کز کاروان تنها رود / بر وی آن راه از تعب صد تو شود — چند زخم چوب و سیخ افزون خورد / تا کشد تحفهٔ آن بیابان را برد

١٨ مر ترا میگوید آن خر خوش شنو / گر نه خری این چنین تنها مرو — آنکه تنها خوش رود اندر رشد / با رفیقان بی گمان خوشتر رود

١٩ هر نبیی اندرین راه درست / معجزه بنمود و یاران برجست — گر نباشد یاری دیوارها / کی برآید خانها و انبارها

٢٠ هر یکی دیوار اگر باشد جدا / سقف چون باشد معلق بر هوا — گر نباشد یاری حبر و قلم / کی فتد بر روی کاغذها رقم

٢١ این حصیری که کسی میگسترد / گر نه پیوندد بهم بادش برد — حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید / پس نتایج شد ز جمعیت پدید

٢٢ او میان مرغ و صیاد عجب / بس سگال افتاد و شد [illegible] — این بگفت و آن بگفت از اهتزاز / بحثشان شد اندرین معنی دراز

٢٣ مثنوی را چابک و دلخواه کن / ماجرا را موجز و کوتاه کن — مرغ را چون دیده برکند دم فتاد / نفس او [illegible] آمد بر کنار

٢٤ بعد از آن گفتش که گندم زان کیست / گفت امانت از یتیم بی وصیست — مال ایتام است امانت پیش من / زانکه پندارند ما را مؤتمن

٢٥ گفت من مضطرم و مجروح حال / هست مردار این زمان بر من حلال — هست دستوری کزین گندم خورم / ای امین و پارسا و محترم

٢٦ گفت مفتی ضرورت هم تویی / بی ضرورت گر خوری مجرم شوی — ور ضرورت هست هم پرهیز به / ور خوری باری ضمان آن بده

٢٧ مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان / توسنش سر بستد از جذب عنان — چون بخورد آن گندم و در فخ بماند / چند او یاسین و الانعام خواند

٢٨ بعد درماندن چه افسوس و چه آه / پیش ازین بایست این دود سیاه — آنزمان که حرص جنبید و هوس / [illegible] میگو که ای فریادرس

٢٩ پیش از آن کاین دانه در دام تو شود / گر همی حرص تو همچون [illegible] — آه درد و ناله آن دم کار بند / حرص را آواز کن [illegible]

غارت
عقبه
پس کوه
عشه
زندگانی کردن
پرویزن
غربال
خر
سپاهی
اهتزاز
حس
موجبه
مختصر
فخ
دام

کاروان تا پیش از خرابی بصره است	بو که بصره وارهد زان انگشت
انه بت لی یا بنی یا ثاکلی	قبل هدم البصرة والموصل
نح علی قبل موتی واعتقد	لاتنح لی بعد موتی واصطبر
ابک لی قبل ثبوری فی النوی	بعد طوفان النوی خل البکا
آن زمان که دیو می‌شد راهزن	آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان	آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

های و هوی کردن پاسبان بعد از بردن دزدان اسباب کاروان را

پاسبانی بود در یک کاروان	حارس مال و قماش آن جهان
پاسبان شب خفت و دزد اسباب برد	رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار گشت آن کاروان	دید رفته رخت و سیم و اشتران
پاسبان از بهر چه چوبک زدن	کرم گشته خود و هم بد را تنها
پس بدو گفتند کای حارس بگو	تا چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب	رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ	پس چه می‌کردی چه‌ای تو مرده‌ریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه	با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید	نعره‌ای بایستی زن که برجهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ	که خمش ورنه کشیمت بی‌دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان	این زمان هیهای و هیهای و فغان
آن زمان بست آن دمم که دم زنم	این زمان چندانکه خواهی هی کنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه	بی‌نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی‌نمک اکنون حنین	هست غفلت بی‌نمک‌تر زان یقین
همچنین هم بی‌نمک می‌نال نیز	که ذلیلان را نظر کن ای عزیز
قادری بی‌گاه باشد یا بگاه	از تو چیزی فوت کی شد ای اله
گفت لاتأسوا علی ما فاتکم	کی شود از قدرتش مطلوب گم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را بمکر صیاد و صیاد بحرص

گفت آن مرغ این سزای آن بود	که فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد نی مر آن ناشناف	که خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه‌گری آغاز کرد	کز فخ و صیاد لرزان شد ورو
کز تناقضهای دل پشتم شکست	بر سرم جانا بیا می‌مال دست
زیر دست تو مرا سر راحتی است	دست تو در شکربخشی آیتی است
سایهٔ خود از سر من برمدار	بیقرارم بیقرارم بیقرار
خوابها بیزار شد از چشم من	در غمت ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی	ناسزایی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود	که برو لطفت چنین درها گشود
خاک گرگین را کرم آسیب کرد	ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان	که بشر شد نطفهٔ مرده از آن
توبه بی‌توفیقت ای نور بلند	جز بریش توبه ریشخند
سبلتان توبه یک یک برکنی	توبه سایه است و تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم	چون ننالم چون بیفشاری دلم
چونکه بی تو نیست کارم را نظام	بی تو هرگز کار کی گردد تمام
چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست	بی‌خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول	زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول

عاشقم من بر فن دیوانگی ❊ سیرم از فرهنگی و فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش ❊ چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف ❊ ناگهان بجهم ازین زیر لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار ❊ آهوی لنگیم و او شیر شکار
غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای ❊ در کف شیر نر خونخواره‌ای
او ندارد خواب و خور چون آفتاب ❊ روحها را می‌کند بی‌خورد و خواب
که بیا من باش یا هم‌خوی من ❊ تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی ❊ خاک بودی طالب احیا شدی
گر ز بی‌سویت ندادست او علف ❊ چشم جانت چون بماندست آن طرف
گربه در سوراخ از آن شد معتکف ❊ که از آن سوراخ او شد معتلف
گربهٔ دیگر همی‌گردد ببام ❊ کز شکار مرغ یابد او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی ❊ وان دگر حارس برای جامگی
آن یکی بیکار رو در لامکان ❊ که از آن سو دادیش قوت و لبان
کار دارد او که حق را شد مرید ❊ بهر کار او ز هر کاری برید
دیگران چون کودکان این روز چند ❊ تا شبی بر خاک بازی می‌کنند
خوابناکی کو ز یقظه می‌جهد ❊ دایهٔ وسواس عشوه‌اش می‌دهد
رو بخسب ای جان که نگذاریم ما ❊ که کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خود را برکنی از بیخ خواب ❊ همچو تشنه که شنود او بانگ آب
بانگ آبم من بگوش تشنگان ❊ همچو باران می‌رسم از آسمان
برجه ای عاشق برآور اضطراب ❊ بانگ آب و تشنه وانگاه خواب

حکایت آن عاشق که شب بر امید وعدهٔ معشوق بیامد بدان وثاق که اشارت کرده بود و بعضی از شب را منتظر بود تا خوابش ربود معشوق آمد و جیبش را پر گردکان نمود و رفت

عاشقی بوده‌ست در ایام پیش ❊ پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود ❊ شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود ❊ که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا ❊ که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب ❊ تا بیایم نیم شب من بی‌طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد ❊ چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره نشست آن گرم‌دار ❊ بر امید وعدهٔ آن یار غار
منتظر بنشست و خوابش در ربود ❊ او فتاد و گشت بی‌خویش و غنود
ساعتی بیدار بد خوابش گرفت ❊ عاشق دل داده را خواب اشکفت
بعد نصف اللیل آمد یار او ❊ صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید ❊ اندکی از آستین او درید
گردکانی چندش اندر جیب کرد ❊ که تو طفلی گیر این می‌باز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید ❊ آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و صفاست ❊ آنچه بر ما می‌رسد آن هم ز ماست
ای دل بی‌خواب ما زان ایمنیم ❊ چون حرس بر بام چوبک می‌زنیم
گردکان ما درین مطحن شکست ❊ هرچه گوییم از غم خود اندکست
عاذلا چند این صلای ماجرا ❊ پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود ❊ آزمودم چند خواهم آزمود
هرچه غیر از شورش و دیوانگیست ❊ اندرین ره روی در بیگانگیست
هین بنه بر پایم آن زنجیر را ❊ که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم ❊ گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست ❊ بر در ناموس ای عاشق مایست
وقت آن آمد که من عریان شوم ❊ نقش بگذارم سراسر جان شوم

زحیر: رنج
ارتعاش: لرزیدن
معتکف: گوشه‌گیر
معتلف: چراننده و خورنده
غنود: یعنی خوابید
حرس: پاسبان
مطحن: آسیا
عاذل: ملامت‌گر
جعد: گیسوی پیچ پیچیده

المجلد السادس

ای عدو شرم و اندیشه بیا / که دریدم پرده شرم و حیا
ای ببسته خواب جان از جادوی / سخت دل یارا که در عالم توی

هین گلوی صبر گیر و میفشار / تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش / ای دل ما خاندان و منزلش

خانه خود را همی سوزی بسوز / کیست آنکس که بگوید لایجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست / خانه عاشق چنین اولیتر است

بعد ازآن من سوز را قبله کنم / زانکه شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر / یک شبی در کوی بیخوابان گذر

بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند / همچو پروانه بوصلش کشته‌اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق / اژدهائی گشته گوئی حلق عشق

اژدهایی ناپدید دلربا / عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کاگه شد ازو / طبله‌ها را ریخت اندر آب جو

رو کزین جو برنیائی تا ابد / لم یکن حقا له کفوا احد
ای مزور چشم بگشا و ببین / چند گوئی من غلامم آن یا این

از روباسی زرق و محرومی برآ / در جهان حق و تسو می درآ
تا نمیرم هستی بیم شود / وین غلامیهاست میفزاید او

بگذر از مستی و مستی بخش باش / زین تلون نقل کن در استواش
چند نازی تو بدین مستی بست / بر سر هر کوی چندین مست هست

گر دو عالم پر شود سرمست یار / جمله یک باشند و آن یک نیست خوار
این ز بسیاری نیاید خوار لیک / خوار کی بود تن پرستی باری

گر جهان پرشد ز تاب نور مه / کی کساد آید بر صاحب له
گر جهان پر شد ز نور آفتاب / کی بود خواران تف خوش التهاب

لیک با این جمله بالاتر خرام / چونکه ارض الله واسع بود رام
گرچه این مستی چو باز اشهب است / برتر از وی در زمین قدس است

مست زابرار و مقرب زان بتست / بر مقرب شیر او چون دبه است
رو سرافیلی شو اندر امتیاز / در دمنده روح مست سالک

مست را چون دل مزاح اندیشه شد / این ندانم و آن ندانم پیشه شد
این ندانم و آن ندانم بهر چیست / تا بدانی آنکه میدانیم کیست

نفی بهر ثبت باشد در سخن / نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن هین بگذر / آنکه آن هستست آن را پیش آر

نفی بگذار و همان هستی طلب / ترک و مطرب را بگو احوال شب
نفی بگذار و همان هستی پرست / این بیاموز ای پدر زان ترک مست

استشهاد امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و معنی حدیث صحیح ان لله تعالی شرابا لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طربوا الی آخر و قوله سبحانه و تعالی ان الابرار یشربون من کاس کان مزاجها کافورا

می درخم اسرار ازان میجوشد / تا هر که مجرد است ازآن می نوشد
این می که تو میخوری حرامست ما / می نخوریم جز حلالی

جهد کن تا زنیست هست شوی
وز شراب خدای مست شوی

اعجمی ترکی سحر آگاه شد / وز خمار خمر مطرب خواه شد

مطرب جان مونس مستان بود / نقل و قوت و قوت مستان بود

مطرب ایشان را سوی مستی کشد / باز مستی از دم مطرب چشد

آن شراب حق بدان مطرب برد / وین شراب تن ازین مطرب چرد

هر دو گر یک نام دارد در سخن / لیک فرقست این حسن تا آن حسن

اشتباهی هست لفظی در بیان / لیک خود کو آسمان تا ریسمان

اشتراک لفظ دایم رهزنست / اشتراک گبر و مؤمن در تنست

جسمها چون کوزه‌های بسته سر / تا که در هر کوزه چه بود آن نگر

کوزهٔ این تن پر از آب حیات / کوزهٔ آن تن پر از زهر ممات

گر بمظروفش نظر داری شهی / ور بظرفش بنگری تو گمرهی

لفظ را ماننده این جسم دان / معنیش را در درون مانند جان

دیدهٔ تن دایما تن‌بین بود / دیدهٔ جان جان پرفن‌بین بود

پس ز نقش لفظهای مثنوی / صورتی ضاله و هادی معنوی

در نبی فرمود کین قرآن ز دل / هادی بعضی و بعضی را مضل

الله الله چونکه عارف گفت می / پیش عارف کی بود معدوم شی

فهم تو چون بادهٔ شیطان بود / کی ترا فهم می رحمان بود

این دو انباز ند مطرب با شراب / این بدان و آن بدین آرد شتاب

پر خماران از دم مطرب چرند / مطربانشان سوی میخانه برند

آن سر میدان و این پایان اوست / دلشده چون گوی در چوگان اوست

در سر آنچه هست گوش آنجا رود / در سر ار صفراست آن سودا شود

بعد ازان این دو بهیهوشی روند / والد و مولود آنجا یک شوند

چونکه کردند آشتی شادی دهد / مطربا زان ترک تا بیار کرد

مطرب آغازید بیتی خوابناک / که انلنی الکاس یا من لا اراک

انت وجهی لاعجب ان لا اراه / غایة القرب حجاب الاشتباه

انت عقلی لاعجب ان لم ارک / من وفور الالتباس المشتبک

حیث اقربت من حبل الورید / لم اقل یا ایها العبد البعید

بل اغالطهم انادی فی القفار / کی اکتم من معی ممن اغار

این سخن پایان ندارد ای عزیز / بشنو اکنون نکته ای صاحب تمیز

آمدن ضریر در خانهٔ پیغمبر صلی الله علیه و آله و گریختن عایشه و پنهان شدن

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر / کای نوابخش تنور هر خمیر

ای تو میر آب و من مستسقیم / مستغاث المستغاث ای ساقیم

چون در آمد آن ضریر از در شتاب / عایشه بگریخت بهر احتجاب

زانکه واقف بود آن خاتون پاک / از غیوری رسول رشکناک

هر که زیباتر بود رشکش فزون / زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون

گنده پیران شوی را قما دهند / چونکه از پیری و زشتی آگهند

چون جمال احمدی در هر دو کون / کی بده است ای فر یزدانیش عون

نازهای هر دو کون او را رسد / غیرت آن خورشید صد تو را رسد

که در افکندم بکیوان گوی را / در کشید ای اختران رو روی را

در شعاع بی‌نظیرم لا شوید / ورنه پیش نور من رسوا شوید

از کرم من هر شبی غایب شوم / کی روم الا نمایم که روم

تا شما بی‌من شبی خفاش وار / پر زنان گردید گرد این مطار

همچو طاوسان پی عرضه کنید — با نشست و سکر و معجب شوید
بنگرید آن پای زشت از امتیاز — همچو چارقی که بود شمع ایاز

رو نمایم صبح هر گو شمال — تا نگردید از سینهٔ اهل شمال
ترک کن زیرا درازست این سخن — نهی کرده است از درازی امر کن

امتحان کردن حضرت رسول صلی الله علیه و آله عایشه را که چرا پنهان مشوی او ترا نمی بیند

گفت پیغمبر برای امتحان — او نمی بیند ترا کم شو نهان

کرد اشارت عایشه با دستها — او نبیند لیک من بینم ورا
غیرت عقل است بر خوبی روح — پر ز تمثیلات و تشبیهای نصوح

با چنین پنهانیی که روح راست — عقل بر دی این چنین رشکین چراست
از که پنهان میکنی ای رشک خو — آنکه پوشیده است نورش روی او

میرود بی روی پوش این آفتاب — فرط نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان میکنی ای رشک ور — کافتاب او را نمی بیند اثر

رشک از آن افزونترست اندر تنم — کز خودش خواهم که پنهانش کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من — با دو چشم و گوش خود در جنگ من

چون چنین رشکیستت ای جان و دل — پس دهان بر بند و گفتن را بهل
ترسم ار خامش کنم آن آفتاب — از سوی دیگر بدراند حجاب

در خموشی گفت ما اظهر شود — که ز منع آن میل افزونتر شود
گر بغرد بحر غرشش کف شود — جوش احببت بان اعرف شود

حرف گفتن بستن آن روزنست — عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن در روی گل — تا کنی مشغولشان از بوی گل

تا بقل مشغول گردد گوششان — سوی روی گل نپرد هوششان
پیش این خورشید کو بس روشنست — در حقیقت هر دلیلی رهزنست

آغاز کردن مطرب این غزل را در بزم امیر ترک

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم
ازین آشفتهٔ بیدل چه میخواهی نمیدانم

و خطاب کردن ترک که ای قلتبان آنچه میدانی بخوان

مطرب آغازید نزد ترک مست — در حجاب نغمه اسرار الست

می ندانم که تو ماهی یا وثن — می ندانم که چه میخواهی ز من
می ندانم تا چه خدمت آرمت — تن زنم یا در عبادت آرمت

۱ ای عجب گر نیستی از من جدا | من ندانم من کجایم تو کجا
من ندانم که مرا چون میکشی | گاه در بر گاه در خون میکشی

۲ همچنین لب در ندانم باز کرد | می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شگفت | ترک ما را زین حرارت دل گرفت

۳ برجهید آن ترک و دبوسی کشید | تا علیها بر سر مطرب دوید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست | گفت نی مطرب کشی این دم بدست

۴ گفت این تکرار بی حد و مرش | کوفت طبعم را بکوبم بر سرش
قلتبانا می ندانی غم مخور | ز آنچه میدانی بگو مقصود بر

۵ آن بگو ای گیج که میدانیش | می ندانم می ندانم در مکش
چون بگویم از کجائی بی مری | تو بگویی نی ز بلخم نی ز هری

۶ نه ز هند و نه ز روم و نه چنین | نه ز شام و نه عراق و ماچین
نه ز بغداد و نه موصل نه طراز | در کشی در شرح نی راه دراز

۷ خود بگو تا از کجایی باز ده | هست تعقیع معاطا این جایگه
یا بپرسم که چه خوردی ناشتاب | تو بگویی نه شراب و نه کباب

۸ نه بقول و نه بپیه و نه بصل | نه ز شیر و نه ز شکر نه عسل
نه قدید و نه ثرید و نه عدس | آنچه خوردی آن بگو تنها و بس

۹ این سخن خاییدن دراز از بهر چیست | گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست
میرمد اثبات پیش از نفی تو | نفی کردم تا بری ز اثبات بو

۱۰ در نوا آرم بنفی این ساز را | چون بمیری مرگ گوید راز را

در معنی حدیث موتوا قبل ان تموتوا و تفسیر بیت حکیم سنائی

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت ما پیش

۱۹ جان بسی کندی و اندر پرده | زانکه مردن اصل بد ناورده
تا نمیری نیست جان کندن تمام | بی کمال نردبان نایی ببام

۲۰ چون ز صد پایه دو پایه کم بود | بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود | آب اندر دلو از چه کی رود

۲۱ غرق این کشتی نیابی ای امیر | تا که سنگینی اندر او من الاخیر
من آخر اصل دان کان طارقست | کشتی وسواس و غی را غارقست

۲۲ آفتاب گنبد ازرق شود | کشتی هش چونکه مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز | مات شو در صبح ای شمع طراز

۲۳ تا نگشتند اختران ما نهان | دانکه پنهانست خورشید جهان
گرز بر خود زن منی را درشکن | زانکه پنبه گوش آمد چشم تن

۲۴ گرز بر خود میزنی هم ای دنی | عکس تست اندر فعالم این منی
عکس خود در صورت من دیده | در قتال خویش برجهیده

۲۵ همچو آن شیری که در چه شد فرو | عکس خود را خصم خود پنداشت او
نفی ضد هست باشد بیشکی | تا ز ضد ضد را بدانی اندکی

۲۶ این زمان جز نفی ضد اعلام نیست | اندرین نشاه دمی بیدام نیست
بی حجاب باید آن ای ذو لباب | مرگ را بگزین و بر در آن حجاب

۲۷ نی چنان مرگی که در گوری روی | مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد چون بالغ شد آن طفلی بمرد | رومی شد صبغه زنگی سترد

۲۸ خاک زر شد هیئت خاکی نماند | غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرار جو | مرده را خواهی که بینی زنده تو

۲۹ میرود چون زندگان بر خاکدان | مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم ببالا مسکنیست | گر بمیرد روح او را نقل نیست

زانکه پیش از مرگ او کردست نقل ۰ این بمردن فهم آید نی بعقل
نقل باشد نی چو نقل جان عام ۰ همچو نقلی از مقامی تا مقام

هر که خواهد که ببیند بر زمین ۰ مرده‌ای را میرود ظاهر چنین
مر ابوبکر تقی را گو ببین ۰ شد ز صدیقی امیر المحشرین

اندرین نشأه نگر صدیق را ۰ تا بحشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد ۰ زانکه حل شد در فنااش حل و عقد

زاده ثانی است احمد در جهان ۰ صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند ۰ کای قیامت تا قیامت راه چند

با زبان حال میگفتی بسی ۰ که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام ۰ رمز موتوا قبل موت یا کرام

همچنانکه مرده‌ام من قبل موت ۰ زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین ۰ دیدن هر چیز را شرطست این

تا نگردی او ندانیش تمام ۰ خواه کان انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال ۰ عشق گردی عشق را دانی ذبال

نار گردی نار را دانی یقین ۰ نور گردی هم بدانی آن و این
گفتمی برهان این دعوی مبین ۰ گر بدی ادراک اندر خورد این

هست انجیر این طرف بسیار خوار ۰ گر رسد مرغی قنق انجیرخوار
در همه عالم اگر مرد و زنند ۰ دمبدم در نزع و اندر مردنند

این سخنها را وصیتها شمر ۰ که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید عبرت و رحمت بدین ۰ تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین

تو بدان نیت نگر در اقربا ۰ تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آنرا نقد دان ۰ دوست را در نزع و اندر فقد دان

ور غرضها زین نظر گردد حجیب ۰ این غرضها را برون افکن ز جیب
ور نیائی خشک و بر عجزی مایست ۰ آنکه با عاجز گزیده معیت

عجز زنجیریست زنجیرت نهاد ۰ چشم در زنجیرنه باید گشاد
پس تضرع کن کای هادی زیست ۰ باز بودم بسته گشتم این ز چیست

سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم ۰ که لفی خسرم ز قهرت دمبدم
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام ۰ بت شکن دعوی و بتگر بوده‌ام

یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ ۰ مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک میزند ۰ گوش تو بیگاه جنبش میکند

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و در نزع بیدار شود و با ماتم اهل حلب

گوید اندر نزع از جان آه مرگ ۰ این زمان کردت ز خود آگاه مرگ

این گلوی مرگ از نعره گرفت ۰ طبل را بشکافت از ضرب شگفت
در دقایق خویش را در بافتی ۰ رمز مردن این زمان دریافتی

رسیدن شاعر بر در حلب روز عاشورا و حال معلوم نمودن و نکته گفتن و بیان حال نمودن

روز عاشورا همه اهل حلب ۰ باب انطاکیه اندر تا بشب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم ۰ ماتم آن خاندان دارد مقیم

تا بشب نوحه کنند اندر بکا ۰ شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان ۰ کز یزید و شمر دید آن خاندان

از غریو نعره‌ها در سرگذشت ۰ پر همی گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید ۰ روز عاشورا و آن افغان شنید

١ شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد / قصد و جستجوی آن هیهای کرد — پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد

٢ این رئیسی زفت باشد که بمرد / این چنین مجمع نباشد کار خرد — نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید

٣ چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیهٔ الطاف او — مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا از اینجا برگ و لالنگی برم

٤ آن یکی گفتش که تو دیوانه‌ای / تو نه‌ای شیعه عدوّ خانه‌ای — روز عاشورا نمی‌دانی که هست / ماتم جانی که از قرنی بهست

٥ پیش مؤمن کی بود این قصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار — پیش مؤمن ماتم آن پاک روح / شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن شاعر جهت طعن شیعهٔ حلب

٩ گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید

١٠ چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کرّان آن حکایت را شنید — خفته بودستید تا اکنون شما / تا کنون جامه دریده از عزا

١١ پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بد مرگیست این خواب گران — روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چه درّیم و چه خاییم دست

١٢ چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند — سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند

١٣ روز ملکست و گش و شاهنشهی / گر تو یک ذره از ایشان آگهی — ور نه‌ای آگه برو بر خود گری / زانکه در انکار نقل و محشری

١٤ بر دل و دین خرابت نوحه کن / چون نمی‌بیند جز این خاک کهن — ور همی بیند چرا نبود ولید / پشت دار و جان سپار و چشم سیر

١٥ در رخت کو از می دین فرّخی / گر بدیدی بحر کو کفّ سخی — آنکه جو دید آب را نکند دریغ / خاصه آن کو دید دریا را و میغ

تمثیل حریص بر دنیا بموری که بدانه از خرمنی قانع نشود

١٩ مور بر دانه از آن لرزان بود / که ز خرمنگاه خود عمیان بود

٢٠ می‌کشد یک دانه را از حرص و بیم / چون نمی‌بیند چنان چاش عظیم — صاحب خرمن همی گوید که هی / ای ز کوری پیش تو معدوم شی

٢١ تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای / کاندر آن دانه بجان پیچیده‌ای — ای بصورت ذره کیوان را ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین

٢٢ تو نه‌ای این جسم تو آن دیده‌ای / وا رهی از جسم گر جان دیده‌ای — آدمی دیده است و باقی لحم و پوست / هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست

٢٣ کوه را غرقه کند یک خم ز نم / منفذی گر باز باشد سوی یم — چون بدریا راه شد از جان خم / خم با جیحون برآرد اشتلم

٢٤ زین سبب قل گفتهٔ دریا بود / گرچه نطق احمدی گویا بود — گفتهٔ او جمله دُر بحر بود / که دلش را بود در دریا نفود

٢٥ داد دریا چون ز خم ما بود / چه عجب گر ماهی از دریا بود — چشم حس افسرده بر نقش ممر / تو ممر می‌بینی و او مستقر

٢٦ این دوی اوصاف دید احول است / ورنه اول آخر آخر اول است — هین گذر از نقش خم و در خم نگر / کاندر او بحریست بی‌پایان و بر

٢٧ پاک از آغاز و آخر آن عدد / ماند محدود و ماند قهرش در عدد — این چنین خم را تو دریا دان یقین / زنده‌ای ردّی آسمان و هم زمین

٢٨ گشته دریایی دوی در عین وصل / شد ز سوء و رجسیوانی در عین وصل — بلکه وحدت گشته او را در وصال / شد خطاب و خطاب ذو الجلال

٢٩ بعد از آن گوید چشم منصور ام / تا شود بر او ز شهرت و سوار — تا چنین سر در جهان ظاهر شود / مقبل اندر جستجو اهر شود

تا فنا آید در جهان کوشش او / تا بمیرد گردش پندار او
آب آن اسپیدن که جوی آن / بی دوی یک گشته در دریای جان
بین چه معلوم کرد این بعث / بحث را کم جو کم اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مردنست / زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم / از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم هست از ترک هست / از کجا جوییم دست از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین / دیده معدوم‌بین را هست‌بین
دیده‌ای کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر بود / گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نماید آن حقیقت ناتمام / که بر این خامان بود فهمش حرام
نعمت جنات خوش بر دوزخی / شد محرم گرچه حق آمد سخی
در دهانش تلخ گردد شهد خلد / چون نبود از وفاییان عهد خلد
مر شما را نیز در سوداگری / دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهل بخریدن بود / آن نظاره گول گردیدن بود
پرس پرسان کین به چند و آن به چند / از پی تعبیر وقت و ریشخند
از ملولی کاله می‌خواهد ز تو / نیست آن کس مشتری و کاله‌جو
کاله را صد بار دید و باز داد / جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم و کر و فر مشتری / کو مزاح گنگلی سخره سری
چونکه در ملکش نباشد حبه‌ای / جز پی گنگل چه جوید جبه‌ای
در تجارت نیستش سرمایه‌ای / پس چه شخص زشت او چه سایه‌ای
مایه در بازار این دنیا زرست / مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
هر که او بی‌مایه‌ای بازار رفت / عمر رفت و بازگشت او خام تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا / هی چه پختی بهر خوردن هیچ با
مشتری شو تا بجنبد دست من / لعل زاید معدن آبست من
مشتری گرچه که سست و باردست / دعوت دین کن که دعوت واردست
باز پران کن حمام روح گیر / در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی می‌کن برای کردگار / با قبول و رد خلقانت چه کار

سحوری زدن شخصی بر در سرای خالی نیم‌شب و اعتراض معترض و جواب دادن او را

آن یکی می‌زد سحوری بر دری / درگهی بود و رواق مهتری
نیم‌شب می‌زد سحوری را به جد / گفت او را قایلی کای مستند
اولاً وقت سحر زن این سحور / نیم‌شب نبود گه این شر و شور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس / کاندرین خانه درون خود هست کس
کس درینجا نیست جز دیو و پری / روزگار خود چه یاوه می‌بری
بهر گوشی می‌زنی دف گوش کو / هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب / تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه هست این دم بر تو نیم‌شب / نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی نزد من پیروز شد / جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خون است آب رود نیل / پیش من آب است نی خون ای نبیل
در حق تو آهن است آن و رخام / پیش داود نبی موم است و رام
پیش تو که بس گرانست و جماد / مطربست او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگریزه ساکت است / پیش احمد او فصیح و قانت است
پیش تو استون مسجد مرده‌ای است / پیش احمد عاشق دل برده‌ای است
جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام
وآنچه گفتی کاندرین قصر و سرا / نیست کس چون می‌زنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها می‌دهند / صد اساس خیر و مسجد می‌نهند
مال و تن در راه حج دوردست / خوش همی بازند چون عشاق مست
هیچ می‌گویند کاین خانه تهیست / این همی گوید که آنکس کی تهیست

پرتوی بیند سرای دوست را | آنکه از نور آیتش صفیا
پس سرای پر ز جمع و انبهی | پیش چشم عاقبت بینان تهی

هر که را خواهی تو در کعبه بجو | تا بروید در زمان پیش تو او
صورتی کو فاخر و عالی بود | او ز بیت الله کی خالی بود

او بود حاضر منزه از رتاج | باقی مردم برای احتیاج
هیچ میگویند کاین لبیکها | بی ندایی میکنم آخر چرا

کو ندا تا خود تو لبیکی دهی | از ندا لبیک تو چون شد تهی
بلکه توفیقی که لبیک آورد | هست هر لحظه ندایی از احد

من به بو دانم که این قصر و سرا | بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
مس خود را بر طریق زیر و بم | تا ابد بر کیمیایش میزنم

تا بجوشد زین چنین ضرب سحر | در درافشانی و بخشایش بحر
خلق در صف قتال و کارزار | جان همی بازند بهر کردگار

آن یکی اندر بلا ایوب وار | وان دگر در صابری یعقوب وار
آن یکی چون نوح واندوه و کرب | وان دگر چون احمد اندر صف حرب

این دنیا چون ابوذر بر حذر | وان دگر در استقامت چون عمر
صد هزاران خلق تشنه مستمند | بهر حق از طمع جهدی میکنند

من هم از بهر خداوند غفور | میزنم بر در بامیدش سحور
مشتری خواهی که از وی زر بری | به ز حق که باشد ای جان مشتری

میخرد از مالت انبانی نجس | میدهد نور ضمیر مقتبس
می‌ستاند این یخ جسم فنا | میدهد ملکی برون از وهم ما

می‌ستاند قطره چندی ز اشک | میدهد کوثر که آرد قند رشک
می‌ستاند آه پر سودا و دود | میدهد هر آه را صد جاه سود

نقد آور تا کنی سودی از آن | سینه را بگذر تا نکنی زیان
باد آهی کابر اشک چشم راند | مر خلیلی را بدان اواه خواند

هین درین بازار گرم بی‌نظیر | کهنه‌ها بفروش و ملک نقد گیر
ور ترا شکی و ریبی ره زند | تاجران انبیا را کن سند

بسکه افزود آن شهنشه بختشان | می‌نتاند که کشیدن رختشان

قصهٔ بلال حبشی و شوق او و رنجانیدن خواجه او را و معلوم کردن صدیق حال او را

تن فدای خار میکرد آن بلال | خواجه اش میزد برای گوشمال

که چرا تو یاد احمد میکنی | بندهٔ بد منکر دین منی
میزد اندر آفتابش او بخار | او احد میگفت بهر افتخار

تا که صدیق آنطرف بر میگذشت | آن احد گفتن بگوش او برفت
چشم او پر آب شد دل پر عنا | زان احد می‌یافت بوی آشنا

بعد از آن خلوت بدیدش پند داد | کز جهودان خفیه میدار اعتقاد
عالم السرست پنهان دار کام | گفت کردم توبه پیشت ای همام

روز دیگر از پگه صدیق تفت | آنطرف از بهر کاری میبرفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار | بر فروزید از دلش سوز و شرار

باز پندش داد باز او توبه کرد | عشق آمد توبه او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد | عاقبت از توبه او بیزار شد

فاش کرد اسپرد تن را در بلا | کای محمد ای عدو توبه‌ها
ای تن من وی رگ من پر ز تو | توبه را گنجا کجا باشد در او

توبه را زین پس ز دل بیرون کنم | از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهارست و من مقهور عشق | چون شکر شیرین شدم از شور عشق

برگ کاهم پیش تو ای تندباد | من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
گر هلالم گر بلالم میدوم | مقتدی آفتابت میشوم

ماه را با زفتی و زاری چه کار | در پی خورشید پوید سایه وار
با قضا هر کو قراری میدهد | ریشخند سبلت خود میکند

گاه برگی پیش باد آنگه فراز	رستخیزی وانگهانی فکر کار	گه بدرانبانم اندر دست عشق	یک دمی بالا و یکدم پست عشق	۱
او همی گرداندم بر گرد سر	نی بزیر آرام دارم نی زبر	عاشقان در سیل تند افتاده‌اند	بر قضای عشق دل بنهاده‌اند	۲
همچو سنگ آسیا اندر مدار	روز و شب گردان و نالان بیقرار	گردشش بر جوی جویان شاهد است	تا نگوید کس که آن جو راکد است	۳
گر نمی‌بینی تو جو را در کمین	گردش دولاب گردونی ببین	چون قراری نیست گردون را ازو	ای دل اختروار آرامی مجو	۴
گر زنی در شاخ دستی کی هلد	هر کجا پیوند سازی بسکلد	گر نمی‌بینی تو تقدیر و قدر	در عناصر گردش و جوشش نگر	۵
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف	باشد از غلیان بحر با شرف	باد سرگردان ببین اندر خروش	پیش امرش موج دریا بین بجوش	۶
آفتاب و ماه دو گاو خراس	گرد می‌گردند و می‌دارند پاس	اختران هم خانه خانه می‌دوند	مرکب هر نحس و سعدی می‌شوند	۷
اختران چرخ گر دورند هی	وین حواست کاهلند و سست پی	اختران چشم و گوش و هوش ما	شب کجا اند و به بیداری کجا	۸
گاه در سعد و وصال و دلخوشی	گاه در نحس فراق و بیهشی	ماه گردون چون درین گردیدنست	گاه تاریک و زمانی روشنست	۹
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر	گه سیاستگاه برف و زمهریر	چونکه کلیات پیش او چو گوست	سخره و سجده کن چوگان اوست	۱۰
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار	پیش حکمش چون نباشی بیقرار	چون ستوری باش در حکم امیر	گه در آخر حبس گاهی در مسیر	۱۱
چونکه بر میخت ببندد بسته باش	چون گشاید چابک و برجسته باش	آفتاب اندر فلک کژ می‌جهد	در سیه‌رویی کسوفش می‌دهد	۱۲
کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار	تا نگردی تو سیه‌رو دیگ‌وار	ابر را هم تازیانهٔ آتشین	می‌زنندش کانچنان رو نی چنین	۱۳
بر فلان وادی بباران نی ببار	گوشمالش میدهد که گوش دار	عقل تو از آفتابی بیش نیست	اندر آن فکری که نهی آمد مه‌ایست	۱۴
کژ منه ای عقل تو هم گام خویش	تا نیاید آن کسوف رو به پیش	چونکه گنه کمتر بود نیم آفتاب	منکسف بینی و نیمی نور تاب	۱۵
که بقدر جرم می‌گیرم ترا	این بود تقدیر در دار الجزا	خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر	بر همه اشیا سمیعیم و بصیر	۱۶
زین گذر کن ای پدر نوروز شد	خلق از خلاق تو خوش پوز شد	باز آمد شاه ما در کوی ما	باز آمد آب جان در جوی ما	۱۷
می‌خرامد بخت و دامن می‌کشد	نوبت توبه شکستن می‌زند	توبه را بار دگر سیلاب برد	فرصت آمد پاسبان را خواب برد	۱۸
هر خماری مست گشت و باده خورد	رخت را امشب گرو خواهیم کرد	زان شراب لعل جان جان فزا	لعل اندر لعل اندر لعل ما	۱۹
باز خرم گشت مجلس دلفروز	خیز دفع چشم بد اسپند سوز	نعرهٔ مستانه خوش می‌آیدم	تا ابد جانا چنین می‌بایدم	۲۰
نک هلالی با بلالی یار شد	زخم خار او را گل و گلزار شد	گر ز زخم خار تن غربال شد	جان و جسمم گلشن اقبال شد	۲۱
تن به پیش زخم خار آن جهود	جان من مست و خراب آن ودود	بوی جانی سوی جانم می‌رسد	بوی یار مهربانم می‌رسد	۲۲
	از سوی معراج آمد مصطفی	بر بلالش حبذا آن حبذا		۲۳

باز گفتن صدیق صورت حال بلال را نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم

چونکه صدیق از بلال دم درست	این شنید از توبه او دست شست	بعد از آن صدیق پیش مصطفی	گفت حال آن بلال با صفا	۲۹

فراس
آسیای کرد
گر نغیر آب گردش
کند
میسر
سیرگاه
کسوف
گرفتن آفتاب
ستیر
پنهان

کان فلک پیمای میمون فال اوست … اینت نادان ز عشق اندر دوام

باز سلطانست زان جغدان برنج … در حدث مدفون شده است آن گنج

جغدها بر باز استم می‌کنند … پر و بالش بی‌گناهی می‌کنند

جرم او اینست کو بازست و بس … غیر خوبی جرم یوسف چیست پس

جغد را ویرانه باشد زاد و بود … هستشان بر باز زان خشم و جحود

که چرا می‌یاد آری تو از آن … لاله‌زار و جویبار و گلستان

یا چرا یاد وطن آرد از آن دیار … یا ز رتبه و ساعد آن شهریار

در ده جغدان فضولی می‌کنی … فتنه و تشویش در می‌افکنی

مسکن ما را که شد رشک اثیر … تو خرابه خوانی و خوانی حقیر

شید آوردی که تا جغدان ما … مر ترا سازند شاه و پیشوا

وهم و سودایی در ایشان می‌تنی … نام این فردوس ویران می‌کنی

بر سرت چندان زنیم ای بد صفات … تا بگویی ترک شید و ترهات

پیش مستدق چارمیخش می‌کنند … تن برهنه شاخ خارش می‌زنند

از تنش صد جای خون بر می‌جهد … او احد می‌گوید و سر می‌نهد

سینه‌ها دارم که پنهان از دوا … سر بپستان زان جهودان لعین

عاشق او را قیامت آمده است … تا در توبه بر او بسته شده است

عاشقی و توبه یا امکان صبر … این محالی باشد ای جان بس سطبر

توبه کرم و عشق همچون اژدها … توبه وصف خلق و آن وصف خدا

عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز … عاشقی بر غیر او باشد مجاز

زانکه آن حسن زراندود آمده است … ظاهرش نور اندرون دود آمده است

چون رود نور و شود پیدا دخان … بفسرد عشق مجازی آن زمان

چون شود پیدا دخان غم فزا … بفسرد در سینه عشق اندر هوا

وا رود آن خس به سوی اصل خود … جسم ماند گنده و رسوا و بد

نور مه راجع شود هم سوی ماه … وا رود عکسش ز دیوار سیاه

نی ورا نور سپیدی و نی زکی … نی جمالش ماند و فرخندگی

پس بماند آب و گل بر آن نگار … گردد آن دیوار بی‌مه دیو وار

قلب را کان زر ز روی او بجست … باز گشت آن زر بکان خود نشست

پس مس رسوا بماند دود وش … زو سیه‌تر ماند عاشقش

عشق سیمایان بود بر کان زر … هر زمانی لاجرم شد بیشتر

زانکه کان زر در زری بی‌بود بیش … مرحبا ای کان زر لا شک فیه

هر که قلبی را کند انباز کان … وا رود آن زر بکان خود عیان

عاشق و معشوق مرده ز اضطراب … مانده ماهی رفته زان گرداب

عشق ربانیست خورشید کمال … امر نور اوست خلقان چون ظلال

توکیل کردن حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله ابوبکر را جهت بیع بلال

مصطفی زین قصه چون گل بر شکفت … رغبت افزون گشت او را هم بگفت

مستمع چون یافت همچون مصطفی … هر سر مویش زبانی شد جدا

مصطفی فرمود اکنون چاره چیست … گفت این بنده مر او را مشتریست

هر بها که گوید او را می‌خرم … در زیان و حیف ظاهر ننگرم

کو اسیر الله فی الارض آمده است … سخره خشم عدو الله شده است

مصطفی فرمود کای اقبال جو … اندرین من می‌شوم انباز تو

تو وکیلم باش و نیمی بهر من … مشتری شو قبض کن از من ثمن

گفت صد خدمت کنم و رفت آن زمان … سوی خانه آن جهود بی امان

گفت با خود کز کف طفلان گهر … پس توان ارزان خریدن ای پسر

عقل و ایمان را ازین قوم جهول … می‌خرد با ملک دنیا دیو غول

آنچنان زینت دهد مردار را … که خرد زیشان دو صد گلزار را

آنچنان مهتاب بنماید بسحر … کز خسان صد کیسه برباید بسحر

انبیاشان تاجری آموختند … پیش ایشان شمع دین افروختند

انبیا را در نظرشان زشت کرد … دیو و غول ساحر از سحر و نبرد

زشت گرداند به جادویی عدو / تا طلاق افتد میان جفت و شو

دیده‌ها را ساحری بردوخته / تا چنین گوهر بخس بفروختند

این گهر از هر دو عالم برتر است / هین بخر زین طفل جاهل کو خر است

نزد خر خرمهره و گوهر یکیست / آن اشک را در دُر و دریا شکیست

منکر بحر است و گوهرهای او / کی بود حیوان دُر و پیرایه‌جو

در سر حیوان خدا ننهاده است / کو بود در بند لعل و دُرپرست

مر خران را هیچ دیدی گوشوار / گوش و هوشش خر بود در سبزه‌زار

احسن التقویم در والتین بخوان / که گرامی گوهر است ای دوست جان

احسن التقویم از فکرت برون / احسن التقویم از عرشش فزون

گر بگویم قیمت آن ممتنع / من بسوزم هم بسوزد مستمع

لب ببند اینجا خر این سو مران / رفت آن صدیق سوی آن خران

حلقه بر در زد چو در را برگشود / رفت بیخود در سرای آن جهود

بیخود و سرمست و پر آتش نشست / از دهانش بس کلام تلخ جست

کاین ولی الله را چون میزنی / این چه حقد است ای عدو روشنی

گر ترا صدقیست اندر دین خود / ظلم بر صادق روانت چون بود

ای تو در صدق جهودی ماده / کاین گمان آری تو بر شهزاده

در همه آیینه کژ ساز خود / ... و نفرین ابد

آنچه آمد از لب صدیق جست / گر بگویم کم کنی تو پا و دست

آن ینابیع الحکم همچون فرات / از دهانش روان از بی‌جهات

همچو از سنگی که آبی شد روان / نه ز پهلو مایه دارد نه ز میان

اسپر خود کرده حق آن سنگ را / برگشاده آب مینارنگ را

همچنان کز چشمهٔ چشم تو نور / او روان کرده است بی‌بخل و فتور

نه ز پیه آن مایه دارد نه ز پوست / روی‌پوشی کرد اینجا آن دوست

در خلای گوش باد جاذبش / مدرک صدق کلام و کاذبش

این چه باد است اندرین خرد استخوان / که پذیرد حرف و صوت قصه‌خوان

استخوان ماده پوش است و بس / در دو عالم غیر یزدان نیست کس

مستمع او قائل او بی احتجاب / زانکه الاذنان من الراس ای شباب

گفت رحمت گر همی آید برو / زر بده بستان ای گرام خو

از منش واخر چه شوریده رو / بی‌مؤنت حل بکرد مشکلت

گفت صد خدمت کنم پانصد سجود / بنده‌ای دارم تنش اسپید و جهود

تن سپید و دل سیاهستش بگیر / در عوض ده تن سیاه و دل منیر

پس فرستاد و بیاورد آن همام / بود الحق سخت زیبا آن غلام

آنچنانکه ماند حیران آن جهود / آن دل چون سنگش از جا رفت زود

حالت صورت‌پرستان این بود / سنگشان از صورتی مومین شود

باز کرد استیزه و راضی نشد / که درین افزون بده ای پیر راد

یک نصاب نقره هم بر وی فزود / تا که راضی گشت حرص آن جهود

بیع کرد و داد و ستد بعرض / داد او و گو همه سنگ بسته عوض

برنشیب آنکه سودی کرد او / داد او ... آزادم

منعقد چون گشت بیع در میان / نیست ایجاب و قبول هر دوان

خندیدن یهودی و پنداشتن آنکه صدیق مغبون است و ندانستن بهای بلال را

قهقهه زد آن جهود سنگدل / از سر افسوس و طنز و غش و غل

گفت صدیقش که این خنده چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود

گفت اگر جدت نبودی و اهتمام / در خریداری این اسود غلام

من ز استیزه نمی‌جوشیدمی / خود به عشر اینش بفروشیدمی

که به نزد من نیرزد نیم دانگ / تو گران کردی بهایش را به بانگ

پس جوابش داد صدیق ای غبی / گوهری دادی به جوزی چون صبی

که به نزد من همی ارزد دو کون / من به جانش ناظرستم تو به لون

زر سرخ است او سیه‌تاب آمده / از برای رشک این احمق‌کده

دیدهٔ این هفت رنگ جسمها / در نیابد زین نقاب آن روح را

گر کسی کردی او در بیع پیش / دادمی من جمله مال و ملک خویش

ور مکیسی کردمی من ز اهتمام / دامنی زر کردمی از غیرت تمام

سهل دادی آن سیه را کارزان یافتی / در ندیدی حقه را نشکافتی

حقهٔ سربسته جهل تو بداد / زود بینی که چه غبنستش فتاد

حقهٔ پر لعل را دادی بباد / همچو زنگی در سیه روئی تو شاد

عاقبت واحسرتا گوئی بسی / بخت و دولت چون فروشد خود کسی

بخت با جامهٔ غلامانه رسید / چشم بد بختت بجز ظاهر ندید

او نمودت بندگی خویشتن / خوی زشتت کرد با او مکر و فن

این سیه اسرار تن اسپید را / بت پرستانه بگیر آن ژند را

این ترا و آن مرا بردیم سود / هین لکم دین ولی دین ای جهود

خود سزای بت پرستان این بود / جلش اطلس اسب او چوبین بود

همچو گور کافران پر دود و نار / وز برون بربسته صد نقش و نگار

همچو مال ظالمان بیرون جمال / وز درونش خون مظلوم و وبال

چون منافق از برون صوم و صلات / وز درون خاک سیاهی بی نبات

همچو ابری بی نم و پر قر و قشر / نی در آن نفع زمین نی قوت بر

همچو وعده مکر و گفتار دروغ / آخرش رسوا و اول با فروغ

بعد از آن بگرفت او دست بلال / آن ز زخم ضرس محنت چون خلال

شد خلالی در دهانی راه یافت / جانب شیرین زبانی می‌شتافت

آوریدش تا بنزد آن رسول / کز جهان او کرده مر جان را قبول

چون بدید آن خسته روی مصطفی / گفت طبتم فادخلوا با بها

چون بلال این را شنید از مصطفی / خر مغشیا فتاد او بر قفا

تا بدیری بیخود و بیهوش ماند / چون بهوش آمد ز شادی اشک راند

مصطفی اش در کنار خود کشید / کس چه داند بخششی کو را رسید

چون بود مسی که بر اکسیر زد / مفلسی بر گنج پر توفیر زد

ماهی پژمرده در بحر اوفتاد / کاروان گم شده زد بر رشاد

آن خطاباتی که گفت آن دم نبی / گر زند بر شب برآید از شبی

روز روشن گردد آن شب چون صباح / من نتانم بازگفت آن اصطلاح

خود تو دانی کافتاب اندر حمل / تا چه گوید با نبات و با حلل

خود تو میدانی که آن آب زلال / می‌چه گوید با ریاحین و نهال

صنع حق با جملهٔ اجزای جهان / چون دم و حرفست از افسونگران

جذب یزدان با اثرها و سبب / صد سخن گوید نهان بی حرف و لب

نی که تاثیر از قدر معمول نیست / لیک تاثیرش از او معقول نیست

چون مقلد بود عقل اندر اصول / دان مقلد در فروعش ای فضول

گر بپرسد عقل چون باشد مرام / گو چنانکه تو ندانی والسلام

سید کونین سلطان جهان / در عتاب آمد زمانی بعد از آن

معاتبه کردن حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم با صدیق و جواب دادن او

گفت ای صدیق آخر گفتمت / که مرا انباز کن در مکرمت

تو چرا تنها خریدی بهر خویش / باز گو احوال ای پاکیزه کیش

گفت ما دو بندگان کوی تو / کردمش آزاد من بر روی تو

تو مرا میدار بنده و یار غار / هیچ آزادی نخواهم زینهار

که مرا از بندگیت آزادیست / بی تو بر من محنت و بیدادیست

ای جهان را زنده کرده ز اصطفا / خاص کرده عام را خاصه مرا

خوابها میدید جانم در شباب / که سلامم کرد قرص آفتاب

از زمینم بر کشید او تا سما / همره او گشته بودم ز ارتقا

گفتم این ماخولیا بود و محال / هیچ گردد مستحیلی وصف حال

چون ترا دیدم بدیدم خویش را / آفرین آن آینهٔ خوش کیش را

چون ترا دیدم محالم حال شد / جان من مستغرق جلال شد

چون ترا دیدم محالم حیله‌جو / چون برین خورشید چشم افتاد او
گشت عالی همت از تو چشم من / جز به خواری ننگرد اندر زمن

نور چشم خود بدیدم نور نور / حور چشم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیم‌تن / یوسفستانی بدیده در تو من

بر پی جنت بدم در جستجو / جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا / هست این نسبت بتو قدح و هجا

همچو مدح مرد چوپان سلیم / مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم شپشت شیرت دهم / چارقت دوزم و پیشت نهم

قدح او را حق بمدحی برگرفت / گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها / ای ورای عقلها و وهمها

ایها العشاق اقبال جدید / از جهان کهنه نو در رسید
زان جهان کو چاره را بیچاره جوست / صد هزاران نادره عالم دروست

ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج / افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کازهٔ هلال / در تقاضا که ارحنا یا بلال

زیر لب میگفتی از بیم عدو / کوری او بر مناره رو بگو
میدمد در گوش هر غمگین بشیر / خیز ای مدبر ره اقبال گیر

ای درین حبس و درین گند و شپش / هین که تا کس نشنود رستی خمش
چون کنی خامش کنون ای یار تن / کز همه سو بر آمد طبل زن

آنچنان کر شد عدوی رشک‌خو / گوید او چندین نیوشم بانگ کو
میزند بر روش ریحان که تست / او ز کوری گوید این آسیب چیست

می‌شکنجد حور دستش می‌کشد / گو رها کن کز چه دامم می‌کشد
این کشاکش چیست بر دست و تنم / خفته‌ام بگذار تا خوابی کنم

آنکه در جوییش بس حوری بدیست / چشم بگشا کو همی گوید [illegible]
زان بلا با عشرتی زان عیش بود / کان بجنبش یار خوبان قنود

لاغ با خوبان کند در هر دمی / سینه‌کور از تسوّر لاغ کهی
خویش را یکدم بدید از آن وا / تا عشرت ز کوری گو این جدید

در بیان حکایت و قصهٔ هلال و شوق او و بامیان وصفت ضعف خواجهٔ او

چون شنیدی بعضی از اوصاف بلال / بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال

از بلال او پیش بود اندر روش / خوی بد را بیش کرده او کشش
نی چو تو پس‌رو که هر دم پس‌تری / سوی سنگی می‌روی از گوهری

همچنان کان خواجه را مهمان رسید / خواجه از ایام و سالش پرسید
گفت عمرت چند سالست ای پسر / باز گو و در مدزد و بر شمر

گفت هیجده هفده یا شانزده / یا سیزده ای برادر خوانده یا که پانزده
گفت واپس‌تر ای خیره‌سرت / باز پس رو تا بکس مادرت

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر / گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر
گفت آن را من نخواهم گفت چون / گفت او واپس‌رو است و بس حرون

سخت پس پس میرود او سوی بن / گفت دمش را بسوی خانه کن
دم این استور نفست شهوت است / زین سبب پس پس رود آن خودپرست

شهوت او را که دم آمد ز بن / ای مبدل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف / سر کند آن شهوت از عقل شریف

همچو شاخی که ببری از درخت / سر کند قوت ز شاخ نیکبخت
چونکه کردی دم او را از طرف / گر رود واپس رود تا مکتنف

حبذا اسپان رام پیش‌رو / نی سپس‌رو نی حرونی کژرو
گرم رو چون جسم موسی کلیم / تا به بحرینش چو پهنای گلیم

هست هفتصد ساله راه آن حقب / که بکرد او عزم در سیران حب
همت سیر تنش چون این بود / سیر جانش تا به علیین بود

شه‌سواران در سباقت تاختند / خربطان در پایگه انداختند
آنچنان که کاروانی در رسید / در دهی آمد دری را باز دید

آن یکی گفت اندرین ماهی سخت / چند روز است او نیاید از زمخت
بانگ آمد نی ببیند از برون / وانکه‌ها سینه اندر او تو اندرون

هم برون افکن هر آنچه افکندنیست / در میان با آن که این مجلس نشستنیست
بد هلال استاد دل جان‌روشنی / سایس و بنده یکی مؤمنی

سایسی کردی در آخر آن غلام / لیک سلطان سلاطین بنده نام
سایس اسبان و نفس خویش هم / از فراوان کس شده در پیش هم

آن امیر از حال بنده بی‌خبر / که نبودش جز بلیسانه نظر
آب و گل می‌دید و در وی گنج نی / پنج و شش می‌دید و اصل پنج نی

رنگ طین پیدا و نورش بس نهان / هر پیمبر این چنین بد در جهان
آن مناره دید و در وی مرغ نی / بر مناره شاه‌بازی پرفنی

آن دگر می‌دید مرغی پرزنی / لیک موئی در دهان مرغ نی
وانکه او ینظر بنور الله بود / هم ز مرغ و هم ز مو آگه بود

گفت آخر چشم سوی موی نه / تا نبینی مو نگشاید گره
آن یکی گل دید نقشین در وحل / واندگر دل دید پر علم و عمل

تن مناره علم و طاعت همچو مرغ / خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
مرد اوسط مرغ بیند او و بس / غیر مرغی می‌نبیند پیش و پس

موی آن نوریست پنهان آن مرغ / که بدو پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان مویست در منقار او / هیچ عاریت نباشد کار او

علم او از جان او جوشد مدام / پیش او نه عاریه باشد نه وام

در بیان حکایت رنجور شدن هلال و بی‌خبری خواجه از او بجهت حقارت او در نظر وی و واقف شدن حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم و رفتن آن حضرت بعیادت او

از قضا رنجور شد روزی هلال / مصطفی را وحی شد غماز حال

بد ز رنجوریش خواجه بی‌خبر / که برو بد کساد و بی‌خطر
خفته نه روز اندر آخر محسنی / هیچ کس از حال او آگاه نی

آنکه کس بود و شهنشاه و کسان / عقل چون صد قلزمش هر جا رسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد / که فلان مشتاق تو بیمار شد

مصطفی بهر هلال با شرف / رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه روان / وان صحابه در پیش چون اختران

ماه می‌گوید که اصحابی نجوم / للسری قدوة وللطاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید / او ز شادی بی‌دل و جان برجهید

برگمان آن شاد می‌شد و دوست / کان شهنشه بهر آن میر آمدست
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر / جان همی‌افشاند تا مژده بشیر

پس زمین بوس و سلام آورد او / کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن / تا که فردوسی شود این انجمن

تا فزاید قصر من بر آسمان / که بدیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم / من برای دیدن تو نامدم

گفت روحم بهر تو خود روح کیست / هین بفرما کاین تجشم بهر کیست
تا شوم من خاک پای آن کسی / که بباغ لطف تستش مغرسی

چون چنین گفت او و عذر آن نهاد / مصطفی ترک عتاب او بخواند
پس بگفتش کان هلال عرش کو / همچو مهتاب از تواضع فرش کو

آن سیه‌شه در بندگی پنهان شده
همچو جاسوسی بدنیا آمده

تو بگو کو بسته در آخور چراست
این بدان که گنج در ویرانهاست

ای عجب چون رست از ستقم آن هلال
که هزاران بدر هستش پایمال

گفت از رنجش مرا آگاه نیست
لیک روزی چند بر درگاه نیست

صحبت او با ستور و استر است
سایس است و منزل او آخر است

رفت پیغمبر برغبت بهر او
اندر آخر واند در جستجو

بود آخر مظلم و تنگ و پلید
این همه برخاست چون الفت رسید

بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر
همچنانکه بوی یوسف را پدر

موجب ایمان نباشد معجزات
بوی جنسیت کند جذب صفات

معجزات از بهر قهر دشمن است
بوی جنسیت سوی دل بردن است

قهر گردد دشمن اما دوست نی
دوست کی گردد ببسته گردنی

اندر آمد او ز خواب از بوی او
گفت سرگین دان از آن آن سو بجو

از میان پای استوران جهید
دامن پاک رسول بی‌ندید

پس ز کنج آخر آمد غژغژان
روی بر پایش نهاد آن پهلوان

پس پیمبر روی بر رویش نهاد
بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد

گفت یا رب تو چه پنهان گوهری
ای غریب عرش چونی خوش‌تری

گفت چون باشد خود آن شوریده خواب
که در آید در دهانش آفتاب

چون بود آن تشنه کو گل خورد
آب بر سر بنهدش خوش می‌برد

در بیان حکایت آنکه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم چون شنید که عیسی علیه السلام بر روی آب رفت فرمود لو ازداد یقینه علیه السلام لمشی علی الهوا

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات
کایمنی از غرقه در آب حیات

گفت احمد گر یقینش افزون بدی
خود هوایش مرکب و مأمون شدی

همچو من که بر هوا راکب شدم
در شب معراج مستصحب شدم

گفت چون باشد سگ کور پلید
جست او از خواب خود بی‌تردید

نی چنان شیری که کس پیشش رود
بل همیش تیغ و پیکان بشکند

کور بر اشکم رونده همچو مار
چشمها کت در دو بر باغ و بهار

چون نبود آن چون که از چون رست
در حیات‌ستان بچونی رسید

گشت چون بی‌چون اندر لامکان
گر دو نیش جمله شیران جان بکان

او ز بیچونی دهدشان صد صلات
در خرابات تن زن ای منصور الفلات

تا ز چونی غسل ناری تو تمام
بین این مصحف منه کف ای غلام

گر پلیدم ور نظیفم ای شهان
این نخواهم پس چه خواهم در جهان

تو مرا گویی که از حب ثواب
غسل ناکرده در حوض آ شتاب

هر که اندر حوض ناید پاک نیست
وز برون حوض غیر خاک نیست

گر نباشد آبها را این کرم
که پذیرد مر خبث را دمبدم

ای بر مشتاق و بر امیدوار
حسرتا بر حسرت جاوید او

آب دارد صد کرم صد احترام
که پلیدان را پذیرد والسلام

ای ضیاء الحق حسام‌الدین که نور
پاسبان تست از شر الطیور

پاسبان تست نور و ارتعاش
ای تو خورشید مستتر از خفاش

چیست پرده پیش روی آفتاب
جز فنای شعشع و تیزی تاب

حجب آن خورشید هم نور بست
بی‌نصیب از وی خفاشست و شبست

مرد و چون از بعد پرده ماندهای
یا سیه رو یا فسرده ماندهای

چون نوشتی بعضی از قصه هلال
داستان بدر آر اندر مقال

آن هلال ار ره روان در تدریج / او رسیدی زود از نقص و شتاب
آن هلال از نقص در باطن بریست / او بطا هم نقش تدریج آورست

ور رسن کو یا شب نشست تدریج / در تأنی بر دهد تدریج را
در تأنیست کو بدایی عجول تمام / پایه پایه بر توان رفتن ببام

ور یکی را تدریج و استاد جوش / کار ناید قلیه دو دانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک / در یکی لحظه بکن بی هیچ شک

پس چرا شش روز آن را درکشید / کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت آدم چرا چل صبح بود / اندر آن گل اندک اندک می‌فزود

خلقت طفل از چه اندر نه مه است / زانکه تدریج از سنتهای شه است
زین سحر تا آن سحر سالی مراد / تا آخر یافت صورت از آن

نی چو تو ای خام کاکنون تاختی / طفلی و خود را چو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه / کو ترا آن سیب جهاد و ملحمه

تکیه کردی بر درختان جدار / بر شدی ای قرعک هم قرع ...
اول او شد مرکبت سرو سهی / لیک آخر گشت بی مغز و تهی

رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود / زانکه از گلگونه بود اصلی نبود

در بیان حکایت کمپیر نود ساله که روی زشت خود را گلگونه می‌اندود

بود کمپیری نود ساله کلان / پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او توبتو / لیک در وی بود مانده عشق شو

ریخت دندانهاش و مو چون شیر شد / قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شوی و شهوت و حرصش تمام / صید خواه و پاره پاره گشته دام

مرغ بی‌هنگام و ره بی‌رهی / آتشی پر و دیگی بس تهی
عاشق میدان و اسب و پای نه / عاشق زمر و لب و سرنای نه

حرص در پیری جهود و زنده باد / ایمنی بخشیش خدا ای حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد / ترک مردم کرد و سرگین گیر شد

این سگان شصت ساله را نگر / هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین / این سگان پیر اطلس پوش بین

عشقشان و حرصشان در فرج زر / دمبدم چون نسل سگ بین بیشتر
زین چنین عمری که مایه دوزخست / مر قصابان غضب را مسلخ است

چون بگویندش که عمر تو دراز / میشود دلخوش دهانش خنده باز
این چنین نفرین دعا پندارد او / چشم نگشاید سری بر نارد او

گر ببیند یک سر مو از معاد / او بگفتی کاینچنین عمر تو باد

در بیان حکایت دعا کردن درویش خواجهٔ گیلانی را و رد کردن او

گفت یکروزی بخواجه گیلیی / نان بستی بر که از نبیلیی
نان بستی بد مرا نان ده مرا / تا بگویم مر ترا این یک دعا

چون ستد زو نان بگفت ای مستغل / خوش بجان مان خود و بازش رسان
گفت اگر آنست خان که دیده‌ام / حق ترا آنجا رساند ای امام

هر محدث را خسان باد دل کنند / حرفش را هم سیه بو ناز لگند
زانکه قدر مستمع آید نبا / بر قد خواجه برد درزی قبا

چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست / از حدیث پست نازل چاره نیست

در بیان وصف آن عجوز حریص رجوع نمودن بحکایت او

واستان هین این سخن را از گرو / سوی دستان عجوزه باز رو
چون مسن گشت و درین ره نیست گرد / تو بنه نامش عجوز سالخورد
نی مر او را راس مال و مایه‌ای / نی پذیرای قبول مایه‌ای
نی دهنده نی پذیرنده خوشی / نی در او معنی نی معنی کشی
نی زبان نی گوش نی عقل و بصر / نی هش و نی بیهشی و نی فکر
نی نیاز و نی جمالی بهر ناز / تو بتو بیش گنده مانند پیاز
نی رهی ببریده و نی پای رو / نی تپش آن مجتبه را نی سوز آه
نی تعصب نی مذمت مرورا / نی بدل عزم سماحت مر ورا

در بیان سؤال سائل از صاحب خانه و جواب او را بر سبیل طنز

سائلی آمد بسوی خانه‌ای / خشک نانی خواست یا تر نانه‌ای
گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست / خیره‌ای کی این دکان نانواست
گفت باری اندکی پیهم بیاب / گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت پاره‌ای آرد ده ای کدخدا / گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه / گفت آخر نیست جو یا مشرعه
هرچه او درخواست از نان تا سبوس / چربکی میگفت و میکردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن بر کشید / اندر آن خانه بحسبه خواست رید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم / تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون درینجا نیست وجه زیستن / بر چنین خانه بباید ریستن
چون نه‌ای بازی که گیری تو شکار / دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش بند / که بنقشت چشمها روشن کنند
هم نه‌ای طوطی که چون قندت دهند / گوش سوی نطق شکرخات نهند
هم نه‌ای بلبل که عاشق وار زار / خوش بنالی در چمن یا لاله‌زار
هم نه‌ای هدهد که پیکیها کنی / نی چو لکلک که وطن بالا کنی
در چه کاری تو و بهر چت خرند / [illegible]
در چه بازاری [illegible] / تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با مکیسان برتر آ / تا دکان فضل که الله اشتری
کاله‌ای که هیچ خلقش ننگرید / از خلاقت آن کریم آن را خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست / زانکه قصدش از خریدن سود نیست
شد واسع آن بارگه / گوش کن نکو حقش [illegible]
[illegible] / سوی دستان عجوزه باز رو

بر روی چسبانیدن عجوزه عشرهای قرآن را جهت آرایش

باز میگردم سوی قصهٔ عجوز ‖ زانکه پایان ندارد این رموز

بود در همسایه‌اش سوری عجب ‖ کرده بود از قصد او را طلب

چون عروسی خواست رفت آن ... ‖ پیش رو آیینه بگرفت آن خریف

موی ابرو پاک میکرد آن عجوز ‖ تا بیاراید رخ و رخسار و پوز

چند گلگونه بمالید از بطر ‖ سفرهٔ رویش نشد پوشیده‌تر

عشرهای مصحف از جا می‌برید ‖ می‌بچسبانید بر رو آن پلید

تا که سفرهٔ روی او پنهان شود ‖ تا نگین حلقهٔ خوبان شود

عشرها بر روی هر جا می‌نهاد ‖ چونکه می‌بربست چادر می‌فتاد

باز او آن عشرها با آن خدو ‖ می‌بچسبانید بر اطراف رو

باز چادر راست کردی آن کمین ‖ عشرها افتادی از رو بر زمین

چون بسی میکرد فن و آن می‌فتاد ‖ گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد

شد مصور در زمان ابلیس زود ‖ گفت ای قحبهٔ قدید بی‌ورود

من همه عمر این نیندیشیده‌ام ‖ نی ز جز تو قحبه این نادیده‌ام

تخم نادر در فضیحت کاشتی ‖ در جهان تو مصحفی نگذاشتی

صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس ‖ ترک من گو ای عجوزهٔ دردبیس

چند دزدی عشر از ام الکتاب ‖ تا شود رویت ملون همچو سیب

چند دزدی حرف مردان خدا ‖ تا فروشی و ستانی مرحبا

رنگ بربسته ترا گلگون نکرد ‖ شاخ بربسته فن عرجون نکرد

عاقبت چون چادر مرگت رسید ‖ از رخت این عشرها اندر فتید

چونکه آمد خیز خیز آن رحیل ‖ گم شود زان پس فسون و قال و قیل

عالم خاموشی آید پیش بیست ‖ وای آنکه در درون انسیش نیست

صیقلی کن یک دو روزی سینه را ‖ دفتر خود ساز آن آیینه را

که ز سایهٔ یوسف صاحب قران ‖ شد زلیخای عجوز از نو جوان

میشود مبدل بخورشید تموز ‖ آن مزاج بارد برد العجوز

میشود مبدل ز سوز مریمی ‖ شاخ لب خشک به نخل خرمی

ای عجوزه چند کوشی با قضا ‖ نقد جو اکنون رها کن ما مضی

چون رخت را نیست در خوبی امید ‖ خواه گلگونه نه و خواهی مدید

در بیان حکایت رنجوری که طبیب در وی امید صحت نداشت گفت هرچه خواهی کن

آن یکی رنجور شد سوی طبیب ‖ گفت نبضم را که واری ای لبیب

تا ز نبض آگه شوی بر حال دل ‖ که رگ دست است با دل متصل

چونکه دل غیب است خواهی زو مثال ‖ زان بجو که با دلستش اتصال

باد پنهان است از چشم ای امین ‖ در غبار و جنبش برگش ببین

کز یمین است آن وزان یا از شمال ‖ جنبش برگت بگوید وصف حال

مستی دل را ندانی که کو ‖ وصف آن از نرگس خمار جو

چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات ‖ باز دان از رسول و معجزات

معجزاتی و کراماتی خفی ‖ بر زند بر دل ز پیران صفی

که اندرونشان صد قیامت نقد هست ‖ کمترین آنکه شود همسایه مست

پس جلیس الله گشت آن نیکبخت ‖ که بپهلوی سعیدی برد رخت

معجزه کان بر جمادی زد اثر ‖ یا عصا یا بحر یا شق القمر

گر اثر بر جان زند بی واسطه ‖ متصل گردد به پنهان رابطه

بر جمادات آن اثرها عاریه است ‖ آن پی روح خوش متواریه است

تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر ‖ حبذا نان بی هیولای خمیر

حبذا خوان مسیحی بی کمی ‖ حبذا بی باغ میوهٔ مریمی

بر زند از جان کامل معجزات ‖ بر ضمیر جان طالب چون حیات

معجزه بحر است و ناقص مرغ خاک ‖ مرغ خاکی رفت در یم شد هلاک

مرغ آبی در وی ایمن از هلاک ‖ ماهیان را مرگ بی دریاست خاک

عجز بخش جان هر نامحرمی ‖ لیک قدرت بخش جان همدمی

چون نیابی این سعادت در ضمیر ‌‌ پس ز ظاهر هم دلم استدلال گیر ‌‌ کاثرها بر مشاعر ظاهر است ‌‌ وین اثرها از مؤثر مخبر است

هست پنهان معنی هر دارویی ‌‌ همچو سحر و صنعت هر جادویی ‌‌ چون نظر در فعل و آثارش کنی ‌‌ گرچه پنهانست اظهارش کنی

قوتی کان در درون مضمر است ‌‌ چون به فعل آید عیان و مظهر است ‌‌ چون به آثار این همه پیدا شده ست ‌‌ چون نشد ظاهر به آثار ایزدت

این سببها و اثرها مغز و پوست ‌‌ چون بجویی جمله آثار اوست ‌‌ دوست گیری چیزها را از اثر ‌‌ پس چرا آثار بخشی بی‌خبر

از خیالی دوست گیری خلق را ‌‌ چون نگیری شاه شرق و غرب را ‌‌ این سخن پایان ندارد ای قباد ‌‌ حرص ما را اندرین پایان مباد

بازگردیدن و رجوع بقصهٔ رنجور نمودن

بازگرد و قصهٔ رنجور خوان ‌‌ با طبیب آگه ستاره‌دان

نبض او بگرفت و آگه شد ز حال ‌‌ که امید صحت او بد محال ‌‌ گفت هرچت دل بخواهد آن بکن ‌‌ تا رود از جسمت این رنج کهن

هرچه خواهد خاطر تو وا مگیر ‌‌ تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر ‌‌ صبر و پرهیز این مرض را دان زیان ‌‌ هرچه خواهد دل در آرش در میان

این چنین رنجور را گفت ای عمو ‌‌ حق تعالی اعملوا ما شئتم ‌‌ گفت رو هین خیر بادت جان عم ‌‌ من تماشای لب جو می‌روم

بر مراد دل همی‌گشت او بجو ‌‌ تا که صحت را بیابد فتح باب ‌‌ بر لب جو صوفیی بنشسته بود ‌‌ دست و رو می‌شست و پاکی می‌فزود

او قفایش دید چون تخییلیی ‌‌ کرد او را آرزوی سیلیی ‌‌ بر قفای صوفی آن حیرت‌پرست ‌‌ راست می‌کرد از برای صفع دست

کارزو را گر نرانم تا رود ‌‌ آن طبیبم گفت کان علت شود ‌‌ سیلیش اندر برم در معرکه ‌‌ زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه

تهلکه ست این صبر و پرهیز ای فلان ‌‌ خوش بکوبش تن مزن چون دیگران ‌‌ چون زدش یک سیلی آمد در طراق ‌‌ گفت صوفی هی هی ای قواد عاق

خواست صوفی تا دو سه مشتش زند ‌‌ سبلت و ریشش یکایک بر کند ‌‌ لیک او در خستهٔ رنجور دید ‌‌ پس ضعیف و زار و زرد و دق

باز اندیشید ضعف او را ‌‌ گفت اگر مشتش زنم گردد فنا ‌‌ رنج دق از وی بر آورده دمار ‌‌ دیده او رنجور و ناخوش و نزار

خلق رنجور دق و بیچاره‌اند ‌‌ وز خداع دیو سیلی‌باره‌اند ‌‌ جمله در ایذای بی‌جرمان حریص ‌‌ در قفای همدگر جویان نقیص

ای زننده بی‌گناهان را قفا ‌‌ در قفای خود نمی‌بینی جزا ‌‌ ای هوا را طب خود پنداشته ‌‌ صفع ضعفا را صفع انگاشته

بر تو خندید آنکه گفتت این دواست ‌‌ اوست کادم را بکند از رهنما ‌‌ که خورید این دانه ای دو مستعین ‌‌ بهر داو تا تکونا خالدین

اوش لغزانید و زد او را قفا ‌‌ آن قفا واگشت و تند او را جزا ‌‌ اولش لغزانید سخت اندر لقا ‌‌ یک لپشت و استکبرش خوش

کو و بود آدم اگر یار رشد ‌‌ کان تریاقست ولی اضرار او ‌‌ تو که تریاقی نداری ای ره ‌‌ ز اخلاص چو سیر ای عزیز

آن توکل کو خلیلانه ترا ‌‌ وان کرامت چون کلیمت کجا ‌‌ تا بر دتیغت اسمعیل را ‌‌ تا کنی شمع دها تعریض را

کو سعیدی کز مناره اوفتید ‌‌ تا که سر اندر حبابه قبا و زید ‌‌ چون تو شیئی مثل آن جستن ‌‌ تو چرا بر باد و دیسی خویشتن

زین مناره صد هزاران همچو عاد ‌‌ اندر افتادند و سر و تن باد داد ‌‌ سرنگون افتادشان کان نرسا ‌‌ در نگر در صد هزاران را در هوا

تو رسن بازی نمی‌دانی یقین ‌‌ شکر پا گو و بسر و بر زمین ‌‌ پر مسا تا پر کا بند از پر ‌‌ گر تو ندانی این سبو پس قدم

گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم ‌‌ لیک هم بر عاقبت انداخت چشم ‌‌ اول صفعت بر کسی ماند بکام ‌‌ تو که سیلی زدی دو ندادم

حسد او چشم با پایان بین ‌‌ که بخندد ارند دیر را دمسازا ‌‌ آنکه پایانی ندید آمد بود کو ‌‌ دیده‌ها حسته ابهما جانوتو

۱ دید عرش و کرسی و جنات را / بر درید او پرده غفلات را
گر همی خواهی سلامت از ضرر / چشم ز اول بند و پایان را نگر

۲ تا عدمها را ببینی جمله هست / هستها را بنگری محبوس و پست
این ببین باری که هر کش عقل هست / روز و شب در جستجوی نیست است

۳ در گدائی طالب جودی که نیست / بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست / در مغارس طالب نخلی که نیست

۴ در مدارس طالب علمی که نیست / در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افکنده‌اند / نیستها را طالبند و بنده‌اند

۵ زانکه کان و مخزن صنع خدا / نیست غیر نیستی در انجلا
پیش ازین رمزی بگفتستیم از این / این و آن را تو یکی بین دو مبین

۶ گفته شد که هر صناعتگر که رست / در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنا موضعی ناساخته / گشته ویران سقفها انداخته

۷ جست سقا کوزه‌ای کش آب نیست / وان درودگر خانه‌ای کش باب نیست
وقت صید اندر عدم بین جاهشان / وز عدم آنگه گریزان جمله‌شان

۸ چون امیدت لاست زو پرهیز چیست / با انیس خویشتن استیز چیست
چون انیس طبع تو آن نیستی است / از فنا و نیست این پرهیز چیست

۹ گر انیس لا نه‌ای ای جان بسر / در کمین لا چرائی منتظر
ز آنچه داری جمله دل برکنده‌ای / شست دل در بحر لا افکنده‌ای

۱۰ پس گریزت چیست زین بحر مراد / که بشستت صد هزاران صید داد
از چه نام برگ کردستی تو مرگ / جادوئی دان که نمودت مرگ برگ

۱۱ هر دو چشمت بست سحر صنعتش / تا که جانرا در چه آید رغبتش
در خیال او ز مکر کردگار / جمله صحرا فوق چه زهرست و مار

۱۲ لاجرم چه را پناهی ساخته است / تا که مرگ او را بچاه انداخته است

بر تخت نشاندن سلطان محمود غلام هندو را و گریستن غلام

۱۶ آنچه گفتم از غلطهاش ای عزیز / همچنین بشنیدم از عطار نیز
رحمة الله علیه گفته است / ذکر شه محمود غازی سفته است

۱۷ کز غزای هند پیش آن همام / در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه‌اش کرد و بر تختش نشاند / بر سپه بگزیدش و فرزند خواند

۱۸ طول و عرض و وصف قصه تو به تو / در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک بر آن تخت نضار / شسته پهلوی قباد شهریار

۱۹ گریه کرد و اشک می‌راند او بسوز / گفت شه او را که ای پیروزروز
از چه گریی دولتت شد ناگوار / فوق املاکی قرین شهریار

۲۰ تو برین تخت و وزیران و سپاه / پیش تختت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه‌ام زانست زار / که مرا مادر در آن شهر و دیار

۲۱ از توام تهدید کردی هر زمان / بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب / جنگ کردی کین چه خشمست و عذاب

۲۲ می‌نیابی هیچ نفرینی دگر / زین چنین نفرین مهلک سهل‌تر
سخت بی‌رحمی و بس سنگین‌دلی / که بصد شمشیر او را قاتلی

۲۳ من ز گفت هر دو حیران گشتمی / در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب / که مثل گشتست در ویل و کرب

۲۴ من همی لرزیدمی از بیم تو / غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان / مر مرا بر تخت ای شاه جهان

۲۵ با پدر کو تا مرا بیند چنین / خوش نشسته پهلوی سلطان دین
فقر آن محمود تست ای بی‌صفت / طبع از و دایم همی ترساندت

۲۶ گر بدانی رحم این محمود راد / خوش بگوئی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بیم‌دل / کم شنو زین مادر طبع مضل

۲۷ چون شکار فقر گردی تو یقین / همچو کودک اشکباری یوم دین
گرچه اندر پرورش تن مادرست / لیک از صد دشمنت دشمن‌ترست

۲۸ تن چو شد بیمار داروجوت کرد / ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پرحیف را / نه شتا را شاید و نه صیف را

۲۹ یار بد نیکوست بهر صبر را / که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور داردش / صبر گل با خار اذفر داردش

صبر شیر اندر میان فرث و خون / کرده او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران / کردشان خاص حق و صاحب‌قران
هر که را بینی یکی جامه درست / دانک او آن را به کسب و صبر جست
هر که را دیدی برهنه بی‌نوا / هست بر بی‌صبری او آن گوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان / کرده باشد با دغایی اقتران
صبر اگر کردی الف با آن نوا / از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین / با لبن که لا احب الآفلین
لاجرم تنها نماندی همچنان / کاستیی ماند بر او از کاروان
چون ز بی‌صبری قرین غیر شد / در فراقش پر غم و بی‌خیر شد
صحبتت چون هست زر ده‌دهی / پیش خاین چون امانت می‌نهی
خوی با او کن کامانتهاست تو / ایمن آید از افول و اعتوا
خوی با او کن که خو را آفرید / خویهای انبیا را پرورید
بره بدهی رمه را بازرست / پرورنده هر صفت خود رب توست
بره پیش گرگ امانت می‌نهی / گرگ و یوسف را مفریب ای پری
گرگ اگر با تو نماید روبهی / هین مکن باور که ناید زو بهی
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود / فعل هر دو بی‌گمان پیدا شود
مرد کر را از زنان پنهان کند / تا که خود را خواهر ایشان کند
ستر از مردان بکف پنهان کند / تا که خود را او در ایشان گم کند
گفت یزدان زان کس مکتوم او / شلّهٔ سازیم در خرطوم او
تا که بینایان ما زان ذو دلال / در نیفتند از فن او در جوال
حاصل آن کز هر که ناید نیکوی / هین ز جاهل هر سپس گر وانشوی
دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون سم کهن
جان مادر چشم روشن گویدت / جز غم و حسرت از آن نفزویدت
مر پدر را گوید آن مادر جهار / کز مکتب بچه‌ام بس شد نزار
از زن دیگر اگر آورد یی / بر وی این جور و جفا کم کردی
از جز از تو گر بدی این بچه‌ام / این فشار آن زن بگفتی نیستم
این بچه نی مادر تیمای او / سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل را / اولش تنگی و آخر بس گشاد
ای دهنده عقلها فریاد رس / تا نخواهی تو نخواهد هیچکس
هم طلب از تست و هم آن نیکوی / ما کییم اول توی آخر توی
هم تو گوی هم تو بشنو هم تو باش / ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حوالت رغبت افزا در سجود / کاهلی جبر مفرست و خمود
جبر باشد پر و بال کاملان / جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را / آب مؤمن را و خون مر گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد / بال زاغان را بگورستان برد
باز گرد اکنون تو در شرح عدم / که چو پازهرست و پندارش چو سم
همچو هندو بچه هان ای خواجه‌تاش / رو ز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس که اکنون دروی / آن خیالت لاشی و تو لاشیی
لاشیی بر لاشیی عاشق شده است / هیچ نی مر هیچ نی را ره زده است

فی معنی قوله علیه السلام لیس للماضین هم الموت و انما لهم حسرة الفوت

راست فرمود آن سپهدار بشر / که هر آنکو کرد از دنیا گذر
چون برون شد این خیالات از میان / گشت نامعقول تو بر تو عیان
نیستش درد و دریغ و غبن موت / بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
لیس للماضین هم الموت گفت / زانکه هم با حسرت فوت است جفت
که چرا قبله نکردم مرگ را / مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول / آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست / زانست کاندر نقشها کردیم ایست

۱ ماند یکدم تا کند این نقش کف / کف ز دریا جنبد و یابد علف / چونکه بحر افکند کفها را ببر / رو بگورستان در آن کفها نگر

۲ پس بگو کو جنبش و جولانتان / بحر افکنده‌ست در بحرانتان / تا بگویندت بلب نی بل بحال / که ز دریا کن نه از ما این سؤال

۳ نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج / خاک بی بادی کجا آید باوج / چون غبار نقش دیدی باد بین / کف چو دیدی قلزم ایجاد بین

۴ هین ببین کز تو نظر آید بکار / باقیت شحمی و لحمی پود و تار / شحم تو در شمعها نفزود تاب / لحم تو مخمور را نبود کباب

۵ درگداز این جمله تن را در بصر / در نظر رو در نظر رو در نظر / یک نظر دو گز همی بیند ز راه / یک نظر دو کون دید و روی شاه

۶ در میان این دو فرقی بی‌شمار / سرمه جو والله اعلم بالسرار / چون شنیدی شرح بحر نیستی / کوش تا دایم در این بحر ایستی

۷ چونکه اصل کارگاه آن نیستیست / که خلا و بی‌نشانست و تهیست / جمله استادان پی اظهار کار / نیستی جویند و جای انکسار

۸ لاجرم استاد استادان صمد / کارگاهش نیستی و لا بود / هر کجا این نیستی افزونتر است / کار حق و کارگاهش آن سر است

۹ نیستی چون هست بالایین طبق / از همه بردند درویشان سبق / خاصه درویشی که شد بی جسم و مال / کار فقر جسم دارد نی سؤال

۱۰ سائل آن باشد که جسم او گداخت / قانع آن باشد که جان خویش باخت / پس ز درد اکنون شکایت بر مدار / کوست سوی نیست اسپی راهوار

۱۱ این قدر گفتیم باقی فکر کن / فکر اگر جامد بود رو ذکر کن / ذکر آرد فکر را در اهتزاز / ذکر را خورشید این افسرده ساز

۱۲ اصل خود جذبه است لیک ای خواجه‌تاش / کار کن موقوف آن جذبه مباش / زانکه ترک کار چون نازی بود / ناز کی در خورد جانبازی بود

۱۳ نی قبول اندیش نی رد ای غلام / امر را و نهی را می‌بین مدام / مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش / چونکه دیدی صبح شمع آنگه بکش

۱۴ چشمها چون شد گذاره نور اوست / مغزها می‌بیند او در عین پوست / بیند اندر ذره خورشید بقا / بیند اندر قطره کل بحر را

۱۵–۱۷

بازگشتن بحکایت صوفی بر لب جو

۱۸ گفت صوفی در قصاص یک قفا / سر نشاید باد دادن از عمی

۱۹ خرقه تسلیم اندر گردنم / بر من آسان کرد سیلی خوردنم / دید صوفی خصم خود را سخت زار / گفت اگر مشتش زنم من خصم‌وار

۲۰ او بیک مشتم بمیرد چون رصاص / شاه فرماید مرا زجر و قصاص / خیمه ویرانست و بشکسته وتد / او بهانه می‌کشد که او فتد

۲۱ بهر این مرده دریغ آید دریغ / که قصاصم افتد اندر زیر تیغ / چون نمی‌تانست کف بر خصم زد / عزمش آمد کش سوی قاضی برد

۲۲ کو ترازوی حقست و کیل او / وان سوی حقست و ایمن میل او / مخلص است از مکر دیو و حیله‌اش / ناخنست از قید دیو و قبله‌اش

۲۳ هست او منهاج اعتقاد و جدال / قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال / دیو در شیشه کند افسون او / فتنه‌ها ساکن کند قانون او

۲۴ چون ترازو دید خصم پر طمع / سرکشی بگذارد و گردد تبع / ور ترازو نیست گر افزون دهیش / از قسم راضی نگردد اهل طیش

۲۵ کی شود راضی ز تقسیم تو شیش / از زلی بیند انی والطمیش / هست قاضی رحمت و دفع ستیز / قطره‌ای از بحر عدل رستخیز

۲۶ قطره گرچه خرد و کوته پا بود / لطف آن بحر از وی پیدا بود / از غبار ار پاک داری کله را / تو ز یک قطره ببینی دجله را

۲۷ جزوها بر حال کلها شاهد است / چون شفق غماز خورشید آمده است / آن قسم بر جسم احمد راند حق / آنچه فرموده‌ست کلا و الشفق

۲۸ مور بر دانه چه لرزان می‌بود / گر از آن یک دانه خرمن آگهی / بر سر حرف آ که صوفی بیدلست / در مکافات جفا مستعجل است

۲۹ ای تو کرده ظلمها چون خوشدلی / از تقاضای مکافی غافلی / یا فراموشت شده‌ست آن کرده‌ها / که فرو آویخت غفلت پرده‌ها

جرم گردون شکست دیگ صفات | گر نه خصمیهاستی اندر رفات
لیک محبوسی برای آن حقوق | اندک اندک عذر میخواه از عقوق
تا بیکبارت نگیرد محتسب | آب خود روشن کن اکنون با محب

در بیان رفتن صوفی سوی آن سیلی زن و بردن او را بقاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش | دست زد چون مدعی در دامنش
اندر آوردش بر قاضی کشان | کین خر ادبار را بر خر نشان
یا بزخم دره او را ده جزا | آنچنانکه رای تو بیند سزا
کانکه از زجرت بمیرد در دوا | بر تو تاوان نیست آن شد هبا
زانکه از زجرت ببیند مرگ خویش | تا برح از دوزخ و تا حبس بیش
هر که در حد و تعزیر قاضی بمرد | نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد
نایب حق است و سایهٔ عدل حق | آینهٔ هر مستحق و مستحق
کو ادب از بهر مظلومی کند | نی برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حق و روز آجله است | گر خطایی شد دیت بر عاقله است
عاقله او کیست او نیست حق | سوی بیت المال برگردون ورق
آنکه بهر حق زند او آمن است | وانکه بهر خود زند او ضامن است
مر بزد والد پسر را او بمرد | آن پدر را خونبها باید شمرد
کان معلم نایب افتاد و امین | هر امینی هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا برو | پس بزجرش نیست استا را جنا
ور پدر زد او برای خود زدست | لاجرم از خونبها دادن نرست
پس خودی را سر ببر ای ذوالفقار | بیخودی شو فانی و درویش وار
چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی | ما رمیت اذ رمیت آمنی
آن ضمان بر حق بود نه بر امین | هست تفصیلش بفقه اندر مبین
هر دکانی راست بازاری دگر | مثنوی دکان فقرست ای پسر
در دکان کفش گرچه هست خوب | قالب کفش است اگر بینی تو چوب
پیش بزازان قز ادکن بود | بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدتست | غیر واحد هرچه بینی آن بتست
غیر واحد هر چه بینی اندرین | بیکانی حمله و ابت دان یقین
بت ستودن بهر دام عامه را | همچنان دان کالغرانیق العلی
خواندش در سورهٔ والنجم زود | لیک آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند | هم سری بود که سر بر زدند
بعد از این حرفیست پیچاپیچ و دور | با سلیمان باش و دیوان را مشور
هین حدیث صوفی و قاضی بیار | وان ستمکار ضعیف زار زار

هم در تقریر قصهٔ قاضی و صوفی

گفت قاضی ثبت العرش ای پسر | تا برو نقشی نشیم ز خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام | کین خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست | شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی سرند | صد جهت زان مردگان فانی ترند
مرده از یک روست فانی در گزند | صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتل است و این سیصد هزار | هر یکی را خونبهایی بی شمار
گرچه کشت این قوم را حق بارها | ریخت بهر خونبها انبارها

همچو جرجیس‌اند هر یک در اثر … کشته گشته زنده گشته چند بار

کشته از ذوق سنان دادگر … می‌بزارد که بزن زخمی دگر

والله از عشق وجود جان پرست … کشته بر قتل دوم عاشق‌ترست

گفت قاضی من قضادار حیم … حاکم اصحاب گورستانیم

این بصورت گر نه در گورند پست … گورها در دودمانشان آمده است

بس بدیدستی مرده اندر گور تو … گور را در مرده بین ای کور تو

گر ز گوری بر تو سنگی اوفتاد … عاقلان از گور کی خواهند داد

گر ز خشم و کینهٔ مرده کمرد … هین مکن با نقش گرمابه نبرد

شکر کن که زنده‌ای بر تو نزد … کانکه زنده رد کند حق کرد رد

خشم احیا خشم حق و زخم اوست … که بحق زنده است آن پاکیزه پوست

حق بکشتی ورا و در پاچه‌اش … زد وقصابانه جلد از وی کشید

نفخ در وی باقی آمد تا مآب … نفخ حق نبود چو نفخهٔ از قصاب

فرق بسیار است بین النفختین … این همه زین است و باقی جمله شین

این حیات از وی برید و شد مضر … وان حیات از نفخ حق شد مستمر

این دم آن دم نیست کان آید به سر … هین برآ از قعر چه بالای صرح

نیستش بر خر نشاندن مجتهد … نقش هیزم را کسی بر خر نهد

بر نشستنگه نه پشت خر سزد … پشت تابوتیش اولیتر سزد

ظلم چبود وضع غیر موضعش … هین مکن در غیر موضع ضایعش

گفت صوفی پس روا داری که او … سیلیم زد بی قصاص بی تسو

کی روا باشد که هر خرسی قلاش … صوفیان را صفع اندازد بلاش

گفت صوفی را چه باکت اصفع خو … با چنین بیمار کمتر کن ستیز

هین چه داری صوفیا از بیش و کم … گفت دارم زین جهان من شش درم

گفت قاضی سه درم تو خرج کن … وان سه دیگر را بدو ده بی سخن

زار و رنجورست و درویش و ضعیف … سه درم بایدش تره و رغیف

قاضی و صوفی بهم در قیل و قال … لیک آن رنجور را سخت حال

بر قفای قاضی افتادش نظر … از قفای صوفی آمد خوبتر

راست میکرد از پی سیلیش دست … که قصاص سیلیم ارزان شده است

سیلی زدن رنجور قاضی را و سرزنش کردن صوفی او را

سوی گوش قاضی آمد بهر راز … سیلیی آورد قاضی را فراز

گفت هر شش را بیابید ای دو خصم … تا روم آزاد بی خرخاش و صیم

گشت قاضی طیره صوفی گفت هی … حکم تو عدلست لاشک نیست غی

آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین … چون پسندی بر برادر ای امین

این ندانستی که بهر من چه کنی … هم در آن چه عاقبت خود افگنی

من حفر بئراً نخواندی از خبر … آنچه خواندی کن عمل جان پدر

این یکی حکمت چنین بد در قضا … کان ترا آورد سیلی در قفا

وای بر احکام دیگرهای تو … تا چه آرد بر سر و بر پای تو

ظالمی را رحم آری از کرم … گر برای نفقه بدهش سه درم

دست ظالم را ببر چه جای آن … که بدست او دهی حکم و عنان

آن بزی را مانی ای مجهول داد … که نژاد گرگ را او شیر داد

جواب باصواب قاضی صوفی را در این ماجرا

گفت قاضی واجب آیدمان رضا … هر قفا و هر جفا کارد قضا

خوشدلم در باطن از حکم زبر … گرچه رویم شد ترش کالحق مر

این دلم باغست و چشمم ابروش … ابر گرید باغ خندد شاد و خوش

سال قحط از آفتاب خیره خند … باغها در مرگ و جان کندن رسند

ز امر حق وابکوا کثیرا خوانده‌ای … چون سر بریان چه خندان مانده‌ای

روشنی خانه باشی همچو شمع … گر فرو باری تو همچون شمع دمع

ذوق خنده دیده‌ای ای خیره‌خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند
آن ترش‌رویی مادر یا پدر / حافظ فرزند شد از هر ضرر
چون جهنم گریه آرد یاد آن / پس جهنم خوشتر آید از جنان
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم / گنج در ویرانه‌ها جو ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند / آب حیوان را بظلمت برده‌اند
بازگونه نعل زد تا رباط / چشمها را چاره کن در احتیاط
چشم خود را چاره کن در اعتبار / یار کن با چشم خود دو چشم یار
امرهم شوری بخوان اندر صحف / یار را باش و مکن از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یارست راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین / اندران حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش / جمله جمعند و یک اندیش و خموش
رختها را سوی خاموشی کشان / چون نشان جویی مکن خود را نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم / در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم در استارگان نه ره بجوی / نطق تشویش نظر باشد مگوی
گر دو حرف صدق گویی ای فلان / گفت تیره در تبع گردد روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام / فی شجون جره جر الکلام
هین مشو شارع در آن حرف رشد / چون سخن جنبید سخن میکشد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان / از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست / چون همه صافست بگشاید رواست
زانکه ما ینطق رسول بالهوی / کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی ز حال / تا نگردی همچو من سخرهٔ مقال

سؤال کردن صوفی از قاضی و جواب قاضی مر او را

گفت صوفی چون ز یک کانست زر / این چرا نفعست و آن دیگر ضرر
چونک جمله از یکی دست آمدست / این چرا هشیار و آن مست آمدست
چون ز یک دریاست این جوها روان / این چرا زهرست و آن نوش روان
چون همه انوار از شمس بقاست / صبح صادق صبح کاذب از کجاست
چون ز یک سرمه است ناظر را کحل / از چه آمد راست بینی و حول
چونکه دارالضرب را سلطان خداست / نقد را چون ضرب خوب و نارواست
چون خدا فرمود ره را راه من / این خفیر ره چرا شد راهزن
چون ز یک بطن آمد آن حر و سفیه / چون یقین شد کالولد سر ابیه
وحدتی که دید با چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار
گفت قاضی صوفیا خیره مشو / یک مثالی در بیان این شنو
این سخن حال این را نیک دان / ورنه بینی حال را نیکو بخوان
همچنانکه بی‌قراری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان
آن چو که در ناز ثابت آمده / عاشقان چون برگها لرزان شده
خنده او گریه‌ها انگیخته / آبروی بی آب روها ریخته
این همه چون و چگونه چون زبد / بر سر دریای بیچون میطپد
ضد و ند نیست در ذات و عمل / زان بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود و هستی کی دهد / بلکه زو بگریزد و بیرون جهد
ند چه بود مثل مثل نیک و بد / مثل مثل خویشتن را کی کند
چونکه دو مثل آمدند ای متقی / این چه اولیتر ازان در خالقی
بر شمار برگ بستان ضد و ند / چون کفی بر بحر بی ضد است و ند
بیچگونه بین تو برد و مات بحر / چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبتش جان تو است / این چگونه و چون جان کی سزاست
پس در آن بحری که در هر قطره‌اش / از بدن ناشی تر آمد عقل و جانش
کی بگنجد در مضیق حد و چون / عقل کل آنجاست از لا یعلمون
عقل گوید مر جسد را کای جماد / بوی بردی هیچ از آن بحر معاد
جسم گوید من یقین سایه توام / یا ز سایه کی بجوید جان علم
عقل گوید کاین نه آن حیرتسراست / که سر گستاخ تو را آنجا سزاست
شیر اندر پیش آهو هر نفس / پا اینجا نه که تیهو مر قفس

اندر آن جنبد که آفتاب اوری / خدمت او را کند چون چاکری
این ترا باور نیاید مصطفی / چون ز سنگستان همی جوید عطا

گر تو گویی از پی تعلیم بود / عین تخییل از چه رو تفهیم بود
بلکه سبب آنست که گنج بی شمار / در خرابیها نهاد آن شهریار

بدگمانی نعل معکوس ویست / گرچه هر جنس ویش جاسوس ویست
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد / زین سبب بنهفت و بل صد فرقه شد

تا تو قل ما شئت خواهم گفت آن / صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان / منتظر میباش خلعت بعد آن

چون قفا دیدی صفا را هم ببین / گرد آن با گردن آمد ای امین
کان نه آن شاهست کت سیلی زند / که نه تاج و تخت بخشد پسند

جمله دنیا را پر پشه بها / سیلئی را رشوت بی منتها
گردنت زین طوق زرین جهان / چست در دزد و ز حق سیلی ستان

آن قفاها که انبیا برداشتند / زان بلا سرهای خود افراشتند
لیک حاضر باش در خود ای فتی / تا بخانه او بیابد مر ترا

ور نه خلعت را برد او باز پس / که نیابیدم بخانه هیچ کس
گفت آن صوفی چه بودی کین جهان / ابروی رحمت گشادی جاودان

هر دمی شوری بیاوردی بپیش / بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب بدزدیدی چراغ روز را / دی نبودی سیه باغ عیش اندوز را

جام صحت را نبودی سنگ تب / ایمنی را خوف نامردی کرب
خود چه کم گشتی ز جود و رافتش / گر نبودی خرخشه در نعمتش

خال بدی خوب خوش بی عکس آن / تیره کم بودی و آن رنج جهان
جاودان بودی حضور ذوق خویش / و انسا در جان بدی هم شوق خویش

جواب دادن قاضی صوفی را و حکایت بطریق تمثیل

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی / خالی از فطنت چو کاف کوفیی

تو نه بشنیدی که آن پر قند لب / غدر خیاطان همی گفتی بشب
خلق را در دزدی آن طایفه / مینمود افسانهای سالفه

قصهٔ پاره ربایی در برش / می حکایت کرد او با آن و این
ور پسر میخواند در سبک نامه / گرد او جمع آمده هنگامه

مستمع چون یافت جاذب زو فسون / جمله اجزاش حکایت کشنده بود

در بیان حدیث ان الله تعالی یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم

جذب سمع است ار کسی را خوش لبیست / گرمی و جد معلم از صبیست
چنگیی را که نواز بیست و چار / چون نیابد گوش گردد چنگ بار

نی حرارت یاد آید نی غزل / نی ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب گیر / وحی ناوردی ز گردون یک بشیر

ور نبودی دیدهای صنع بین / نی فلک گشتی نه خندیدی زمین
آن دم لولاک این باشد که کار / از برای چشم تیزست و نزار

عامه را از عشق همخوابه و طبق / کی بود پروای عشق صنع حق
آب تتماجی نریزی در تغار / تا سگی چندی نباشد طعمه خوار

رو سگ کهف خداوندیش باش / تا رهاند زین تغارت اصطفاش

شنیدن ترک حکایت دزدی درزیان را و گرو بستن

چونکه در دزدیهای بی حکایت گفت	که کنند اندر زیان اندر نهفت	اندر آن هنگامه ترکی از خطا	سخت تیره شد ز کشف آن غطا
شب چو در برخیز آن رازها	کشف میکرد از پی اهل نهی	پس کی آید پیش تو در جنگ دزدها	[illegible]
آن زمان را محشر مکور دان	وان کلوبی راز گو اصوات آن	گر خدا اسباب خشمی ساخته است	وان قضایا که دی انداخته است
پس که عهد درزیان باز گو کرد	حیف آمد ترک را از خشم و درد		

دعوی کردن ترک که درزی از من نبرد و گرو بستن

گفت ای قصاص در شهر شما	کیست استاتر در این فن دغا	گفت خیاطیست نامش پور شش	اندر این دزدی و چستی خلق کش
گفت من ضامن که با صد اضطراب	او نیارد برد از من رشته تاب	پس بگفتندش که از تو چست تر	مات او گشتند در دعوی مپر
تو بعقل خود چنین غره مباش	که شوی یاوه تو در تزویرهاش	گرم تر گشت او و بست آنجا گرو	که نیارد برد نی کهنه نی نو
مطمعانش گرمتر کردند زود	او گرو بست و رهان را برگشود	گفت رهن اسب تازی من	بدهم ار دزد قماشم بفن
ور نتاند برد اسبی از شما	وا ستانم بهر رهن مبتدا	ترک را آن شب نبرد از فکر خواب	با خیال دزد میکرد او حراب
بامدادان اطلسی زد در بغل	شد ببازار و دکان آن دغل	پس سلامش گرم کرد آن اوستاد	جست از جا لب به ترحیبش گشاد
گرم پرسیدش ز حد ترک بیش	تا فکند اندر دل او مهر خویش	چون شنید از وی نوای بلبلی	پیشش افکند اطلس استنبلی
که ببر این را قبای روز جنگ	زیر نافم واسع و بالاش تنگ	تنگ بالا بهر جسم آرای را	زیر واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد	دست بر دو چشم بر سینه نهاد	پس بپیمود و بدید او روی کار	بعد از آن بگشاد لب را در فشار
از حکایتهای میران دگر	وز کرمها و عطاهای آن نفر	وز بخیلان و ز تحسیرات شان	از برای خنده هم داد او نشان
همچو آتش کرد مقراضی برون	می‌برید و لب پر افسانه و فسون		

مضاحک گفتن اوستاد و خندیدن ترک مست و چشم او بسته شدن و وصله ربودن درزی در خفای او

یک مضاحک گفت آن استاد	ترک مست از خنده شد سست اوفتاد

چونکه خندیدن گرفت از داستان / چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پاره دزدید و کرد او زیر ران / غیر چشم حق ز جمله آن نهان
حق همی دید آن ولی ستارخو / لیک چون از حد بری غماز او
ترک را از لذت افسانه‌اش / رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
اطلس چه دعوی چه رهن چه / ترک سرمستی است در لاغ اچی
لابه کردش ترک کز بهر خدا / لاغ میگو کان مرا شد مغتذی
گفت لاغی خنده‌انگیز آن دغا / که فتاد از خنده آن ترک از قفا
پاره اطلس سبک در نیفه زد / ترک غافل خوش مضاحک میمزد
همچنین بار سیم ترک خطا / گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خنده‌مندتر از دو بار / کرد آن ترک را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته مولهه / مست ترک مدعی از قهقهه
پس سیم بار از قبا دزدید شاخ / که ز خنده‌اش یافت میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترک خطا / لاغ از استا همی‌کرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را / کرد در باقی فن و بیداد را
گفت مولع گشت این مفتون بدین / بیخبر کاین چه خسارست و غبین
بوسه افشان گشت بر استاد او / که مرا بهر خدا افسانه گو
ای فسانه گشته و محو از وجود / چند چند افسانه خواهی آزمود
خنده‌مندتر از تو هیچ افسانه نیست / بر لب گور خراب خود بایست

خطاب با هر نفسی که مثل این بلا مبتلاست

ای فرو رفته بگور جهل و شک / چند جوئی لاغ و دستان فلک
تا بکی نوشی تو عشوهٔ این جهان / که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد / آب روی صد هزاران چون تو برد
میدرد میدوزد این درزی عام / جامهٔ صد سالگان طفلان خام
پیر و طفلان شسته پیشش بهر کد / تا بسعد و نحس او لاغی کند
لاغ او گر باغها را داد داد / چون دی آمد داد را بر باد داد

گفتن درزی ترک را که اگر یکبار دیگر لاغ گویم قبایت تنگ شود

گفت درزی ترک را زین در گذر / وای بر تو گر کنم لاغی دگر
پس قبایت تنگ آید باز پس / این کند با خویشتن خود هیچ کس
خنده‌ء چه رمز اگر دانستیی / آن ز صد گریه بتر دانستیی
ترک خنده کن بیا ای ترک مست / زانکه عمرت رفت و خواهی گشت پست
چونکه بنهاد آن قبا درزی نبست / اسب را بر باد داد آن ترک مست
مخلصش بشنو تو ای آن ترک گول / عالم غدار خیاط چو غول
اطلسی کز بهر تقوی و صلاح / وخت بادخرج کردی از مزاح
اطلس عمر و مضاحک شهوتست / روز و شب مقراض خنده غفلتست
اسب یا نعمت و شیطان در کمین / با خود آن افسانه را بگذار هین
اطلس عمرت بمقراض شهور / برد پاره پاره خیاط غرور
تو تمنا میبری کاختر مدام / لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت میتولی ز تربیعات آن / وز و بال کینه و آفات آن
سخت میرنجی ز خاموشی او / وز نحوس و قبض و کین کوشی او
مشتری و زهره چون در رقص نیست / چونکه بهرام و زحل النقص نیست
یا چرا زهره طرب در رقص نیست / بر سعود و رقص سعد او بایست
تو ببین قتلای این اختران / عشق خود در قلب زن جان العلا

مثل در تسکین فقیران بجور روزگار و حکایت

آن یکی یکشد برو سوی دکان / پیش در را بسته دید از زنان

پای او میسوخت از تعجیل راه / بسته از جوق زنان همچو ماه
رو بیک زن کرد و گفت ای مستهان / این چه بسیارند این اخترجکان

رو بدو کرد آن زن و گفت ای مهین / هیچ بسیاری ما منکر چنین
این که با بسیاری ما بر بساط / تنگ می آید شما را انبساط

در لواطه میفتند از قحط زن / فاعل و مفعول رسوای زمن
تو ببین این واقعات روزگار / کز فلک میگردد اینجا ناگوار

تو ببین تخمیر و زیبی و معاش / تو ببین این قحط و خوف و ارتعاش
بین که با این جمله تلخیهای او / مرده او ویند و ناپروای او

رحمتی دان امتحان تلخ را / نقمتی دان ملک مرو و بلخ را
آن براهیم از تلف نگریخت و ماند / وین براهیم از شرف بگریخت و راند

این نسوزد وان بسوزد ای عجب / نعل معکوست در راه طلب

باز مکرر کردن صوفی سؤال را و جواب قاضی

گفت صوفی قادرست آن مستعان / که کند سودای ما را بی زیان
آنکه آتش را کند ورد و شجر / هم تواند کرد این را بی ضرر

آنکه گل آرد برون از عین خار / هم تواند کرد این دی را بهار
آنکه زو هر سرو آزادی کند / قادرست ار غصه را شادی کند

آنکه شد موجود از وی هر عدم / گر بدارد باقیش او را چه غم
آنکه تن را جان دهد تا حی شود / گر نمیراند زیانش کی شود

خود چه باشد گر ببخشد آن جواد / بنده را مقصود جان بی جهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین / مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین

وقت طالب را پریشان کم کند / آینهٔ دل را چو جام جم کند

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امر مر / ور نبودی خوب و زشت و سنگ و دُر

ور نبودی نفس و شیطان و هوا / گر نبودی زخم و چالیش و وغا
پس بچه نام و لقب خواندی ملک / بندگان خویش را ای منهتک

چون بگفتی ای صبور و ای حلیم / کی بگفتی ای شجاع و ای کریم
صابرین و صادقین و منفقین / چون بدی بی رهزن و دیو لعین

رستم و حمزه و مخنث یک بدی / علم و حکمت باطل و مندک شدی
علم و حکمت بهر راه و بی رهی است / چون همه ره باشد آن حکمت تهیست

بهر این دکان طبع شوره آب / هر دو عالم را روا داری خراب
من همی دانم که پاکی تو خام / وین سؤالت هست از بهر عوام

جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهلتر از بعد حق و غفلت است
رنج و درد و حرج و شر این دنیا / صعب نبود چون فراق و بعد ما

زانکه اینها بگذرد وان نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد

حکایت زن با شوهر و ماجرای ایشان

آن یکی زن شوی خود را گفت هی | ای مروت را بیکره کرده طی
هیچ تیمارم نمیداری چرا | تا بکی داری درین خواری مرا

گفت شو من نفقه چاره میکنم | گرچه عورم دست و پایی میزنم
نفقه و کسوه‌ست واجب ای صنم | از منت این هر دو هست و نیست کم

آستین پیرهن بنمود زن | بس درشت و پر وسخ بد پیرهن
گفت از سختی تنم را میخورد | کس کسی را کسوه زینسان آورد

گفت ای زن یک سؤالت میکنم | مرد درویشم همین آمد فنم
این درشتست و غلیظ و ناپسند | لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند

کاین درشت و زشت‌تر یا خود طلاق | این بتر ای مکروه‌تر یا خود فراق
همچنین ای خواجهٔ تشنیع زن | از بلا و فقر و از رنج و محن

بیشک این ترک هوا تلخی ده‌ست | لیک از تلخی بعد حق بهست
گر جهاد و صوم سخت است و خشن | لیک این بهتر ز بعد ممتحن

رنج کی ماند دمی کان ذوالمنن | گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نگویدکت نه آن فهم و فنست | لیک آن ذوق تو پرسش کردنست

آن ملیحان که طبیبان دلند | سوی رنجوران بپرسش مایلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند | چاره‌ای سازند و پیغامی کنند

ورنه در دلشان بود آن مکرمت | نیست معشوقی ز عاشق بیخبر
ای تو جویای نوادر داستان | هم فسانهٔ عشقبازان را بخوان

پس بجوشیدی درین عهد مدید | ترک جوشش هم نکردی ای قدید
دیده‌ای عمری تو داد و داوری | وانگه از نادیدگان ناشی‌تری

هرکه شاگردیش کرد استاد شد | تو سپس‌تر رفته‌ای ای کور لد
خود نبود از والدینت اعتبار | هم نبودت عبرت از لیل و نهار

پرسیدن عارفی از شیخ که تو بسال بزرگتری یا ریش تو بزرگتر است

عارفی پرسید از آن پیر کشیش | که تو ای خواجه مسن‌تر یا که ریش

گفت نی من پیش از او زاییده‌ام | بس به بی‌ریشی جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت | خوی زشت تو نگردیده‌ست وشت

او پس از تو زاد و از تو بگذرید | تو چنان خشکی ز سودای ثرید
تو بدان رنگی که اول زاده‌ای | یکقدم زان پیشتر ننهاده‌ای

دوغ ترشی همچنان در معدنی | خود نگردی زو مخلص روغنی
هم خمیری خمر طینه دری | گرچه عمری در تنور آذری

چون حشیشی پا بگل در مشتمه | گرچه از باد هوا سر گشته‌ای
همچو قوم موسی اندر حر تیه | مانده‌ای چل سال برجا ای سفیه

میدوی هر روز تا شب در وله | خویش می‌یابی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو | تا که داری عشق این گوساله تو

تا خیال عجل از جانشان نرفت | بد بر ایشان تیه چون گرداب تفت
غیر آن عجلی کزو یابیده‌ای | بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای

گاوطبعی زان نکوییهای زفت | از دلت در عشق این گوساله رفت
باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس | صد زبان دارند این اجزای خرس

ذکر نعمتهای رزاق جهان | که نهان شد آن در اوراق زمان
روز و شب افسانه جویانی تو چست | جزو جزوت تو فسانه گوی تست

جزو جزوت تا برستست از عدم | چند شادی دیده‌اند و چند غم
زانکه بی‌لذت نروید هیچ جزو | بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو

جزو

جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت ... بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد ... ماند پنبه رفت تابستان ز یاد
یا مثال یخ که زاید از شتا ... شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار ... یادگار صیف در دی این ثمار
همچنین هر جسم و جزوی ای فتی ... در تنت افسانه گوی نعمتیست
چون زنی که بیست فرزندش بود ... هر یکی حاکی حال خوش بود
حمل نبود بی ز مستی و ز لاغ ... بی بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگانشان در کنار ... شد دلیل عشقبازی با بهار
هر درختی در رضاع کودکان ... همچو مریم حامل از شاه نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد ... صد هزاران کف بر آن جوشیده شد
گرچه دریا سخت پنهان می‌شود ... کف به دو انگشت اشارت می‌کند
همچنین اجزای مستان وصال ... حامل از تمثالهای حال و قال
در جمال حال وا مانده دهان ... چشم غایب مانده از نقش جهان
آن موالید از ره این چار نیست ... لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید از تجلی زاده‌اند ... لاجرم مستور پرده ساده‌اند
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست ... این عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش شو تا بگوید شاه قل ... بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پر جوش و خروش ... بلبلا ترک زبان کن باش گوش
هر دو گون تمثال پاکیزه مثال ... شاهد عدلند بر سر وصال
هر دو گون حسن لطیف مرتضی ... شاهد احبال و حشر ما مضی
همچو یخ کاندر تموز مستحیل ... هر دم افسانه زمستان می‌کند
ذکر آن ایام آن سرد و زمهریر ... اندر آن ایام و ازمان عسیر
یا چو آن میوه که در وقت شتا ... می‌کند افسانهٔ لطف صبا
قصهٔ دور و تبسمهای شمس ... و آن عروسان چمن با لمس و طمس
حال رفت و ماند جزوت یادگار ... یا ازو واپرس یا خود یاد آر
چون فرو گیرد غمت گر چستی ... زان دم نومید کن وا جستی
گفتیش ای غصهٔ منکر بحل ... راتبه انعامها زان کحل
هر دمت گر نی بهار و خرمیست ... همچو چاش گل تنت انبار چیست
چاش گل تن فکر تو همچون گلاب ... منکر گل شد گلاب اینت عجاب
از کی خوبان لعل کفان که دریغ ... بر سر خوبان نثار از مهر تیغ
آن لجاج کفر قانون کیست ... و آن سپاس و شکر منهاج نبیست
با کی خوبان تهتکها چه کرد ... با نبی و دیان تمسکها چه کرد
در شمار حقت سکالند و عقور ... در خرابیهاست گنج عز و نور
گر نبودی این برزخ اندر خسوف ... کم بکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان و مست کافان الهی ... دیده بر حسن علوم داغ الهی

قصهٔ فقیر روزی طلب بی کسب و دعای او و مستجاب شدن

آن یکی بیچاره مفلس ز درد ... که ز بی‌چیزی هزاران زهر خورد
لابه کردی در نماز و در دعا ... کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا ... بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم در درج سر ... پنج حس دیگری هم مستتر
لایعد این داد و لا یحصی ز تو ... من کلیلم از بیانش شرم رو
چونکه در خلاقیم تنها تو بی ... کار رزاقیم هم کن مستوی
سالها زو این دعا بسیار شد ... عاقبت زاری او بر کار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال ... از خدا میخواست بی کسب و کلال
همچو آن درویش سعادت عجاب ... دور داود و دله سینی معدلت
آن مستم نیز زاریها نمود ... هم ز میدان اجابت گو ربود
گاه بد ظن میشدی اندر دعا ... از پی تاخیر پاداش و جزا
باز ارجاء خداوند کریم ... در دلش بشارتی گشتی زعیم
چون شدی نومید در جهد و کلال ... از جناب حق شنیدی که تعال
خافض است و رافع است این کردگار ... بی ازین دو برنیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان ... بی از این دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر ... نیم سال خشک و نیمی سبز و تر

۱ خفض و رفع روزگار با کرب / نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج / گاه صحت گاه رنجوری مضج

۲ همچنین دان جمله احوال جهان / قحط و خصب و جنگ و صلح و فتنه‌ها
این جهان با این دو پر اندر هواست / زین دو جانها موطن خوف و رجاست

۳ تا جهان لرزان بود مانند برگ / در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یکرنگی عیسی ما / بشکند نرخ خم صد رنگ را

۴ کان جهان همچون نمکسار آمدست / هرچه آنجا رفت بی‌تلوین شدست
بین که خاک از خلق رنگارنگ را / میکند یکرنگ اندر گورها

۵ این نمکسار جسوم ظاهرست / خود نمکسار معانی دیگرست
آن نمکسار معانی معنوی است / از ازل آن تا ابد اندر نوی است

۶ این نوی را کهنگی ضدش بود / وان نوی بی ضد و بی ند و عدد
آنچنان کز نور روی مصطفی / صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا

۷ از جهود و مشرک و ترسا و مغ / جملگی یکرنگ شد زان الب الغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز / شد یکی در نور آن خورشید راز

۸ نی درازی ماند نی کوته نه پهن / گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یکرنگی که اندر محشرست / بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست

۹ که معانی آنجهان صورت شود / نقشهامان در خور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامها / این بطانه روی کار جامها

۱۰ این همه سرها مثال گاو پیس / دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس
نوبت صد رنگیست و صد دلی / عالم یکرنگ کی گردد جلی

۱۱ نوبت زنگی و رومی شد نهان / این شبست و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه / نوبت قبطیست فرعونست شاه

۱۲ تا ز رزق بی‌دریغ خیره چند / آن سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالوا منتشر

۱۳ پس برون آیند آن شیران ز مرج / بی‌حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر / پیسه گاوان بسملان آن نحر

۱۴ روز نحر رستخیز سهمناک / مؤمنان را عید و گاوان را هلاک
جملهٔ مرغان آبی روز نحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر

۱۵ تا که یهلک من هلک عن بینه / تا که ینجو من نجا واستیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند

۱۶ جیفه و سرگین چشک و استخوان / نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا

۱۷ نیست لایق غزو نفس و مرد غر / نیست لایق مشک و عود و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کی دهد آنکه جهاد اکبرست

۱۸ جز بنادر در تن زن رستمی / گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنان کاندر تن مردان زنان / خفیه‌اند و ماده‌اند از ضعف جان

۱۹ آنجهان صورت شود آن مادگی / هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل و داد اندر خورست / کفش آن پا کلاه آن سرست

۲۰ تا بمطلب در رسد هر طالبی / تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ / جفت تابش شمس و جفت آب میغ

۲۱ هست دنیا قهرخانهٔ کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر / تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر

۲۲ پر و بال مرغ بین بر گرد دام / شرح قهر حق کننده بی‌کلام
مرد او بر جاش خرپشته نشاند / وانکه کهنه گشت خرپشته نماند

۲۳ هر کسی را جفت کرده عدل حق / پیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس احمد بمجلس چار یار / مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار

۲۴ کعبهٔ جبریل و جانها سدره / قبلهٔ عبدالبطون شد سفره
قبلهٔ عارف بود نور وصال / قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال

۲۵ قبلهٔ زاهد بود یزدان بر / قبلهٔ طامع بود همیان زر
قبلهٔ مردان حق اعمال نیک / قبلهٔ نااهل جهل مرده‌ریگ

۲۶ قبلهٔ معنی‌وران صبر و درنگ / قبلهٔ صورت‌پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن‌نشینان ذوالمنن / قبلهٔ ظاهرپرستان روی زن

۲۷ قبلهٔ عاشق هم آدمی پسر / قبلهٔ باطل بلیس است ای پسر
قبلهٔ فرعون دنیا مستمر / قبلهٔ خربنده چون ذن خر

۲۸ همچنان بر می‌شمر تا زه کمان / در ملو سیر و نوکار خوش کمان
رزق ما از کاسهٔ زرین شد عقار / وان سگان را آب تتماج اتغار

۲۹ لایق آنکه بدو خود داده‌ایم / در خور آن رزق بفرستاده‌ایم
عاشقان را ساختیم آن خواجه را / سیر از جان ساختیم ایراجرا

ذالک

زانکه آن را عاشقان کردیم ما — جان این هست جانان کردیم
چون بجویی خود خوشی خود خوشی — پس چه آید از خود و خویت بری

ما و کی خوش آیدت چادر بگیر — ور ستمی خوش آیدت خنجر بگیر
عار لی خوش آیدت آه خوش نیش — ور بچیزی مایلی رو کون و فرش

خواب دیدن فقیر و نشان دادن هاتف او را گنج نامه

این سخن پایان ندارد آن فقیر — گشته بُد از تاب درویشی عقیر

دید در خواب او شبی و خواب کو — واقعهٔ بی خواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب — رقعه‌ای در مشق وراقان طلب

خفیه زان وراق کت همسایه است — سوی کاغذ پاره‌هاش آور تو دست
رقعه‌ای شکلش چنان رنگش چنین — پس بخوان آن را بخلوت ای حزین

چون بدزدی آن ز وراق ای پسر — پس برون رو ز انبهی شور و شر
تو بخوان آن را بخود در منزوی — هین مجو در خواندن او شرکتی

ور شود آن فاش هم غمگین مشو — که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور کشد آن دیر هین زنهار تو — ورد خود کن دم بدم لاتقنطوا

این بگفت و دست خود آمد برو — بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان — می‌نگنجید از فرح اندر جهان

زهره او بر دریدی از قلق — گر نبودی عون و رفق و عطف حق
یک فرح آن کز پس ششصد حجاب — گوش او بشنید از حضرت جواب

یک فرح آن کز سؤال آمد خلاص — خواهدش حاصل شدن آن گنج خاص
از حجب چون حس سمعش درگذشت — شد سرافراز و ز گردون برگذشت

که بود کان حس چشمش زاعتبار — زان حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب — پس پیاپی گرددش دید و خطاب

چون سپاه زنگ پنهان شد ز روم — تیغ زد خورشید و پیدا شد علوم
یک فرح آنکه شد روشن دعا — عاقبت آمد اجابت مر ورا

جانب دکان وراق آمد او — دست در کرد او بمشق از سو بسو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود — با علاماتی که هاتف گفته بود

در بغل زد گفت خواجه خیر باد — زیر مان وامیرسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی آن را بخواند — وز تحیر واله و حیران بماند

که بدینسان گنج نامه بی بها — چون فتاده ماند اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکر جست — کز پی هر چیز یزدان حافظ است

کی گذارد حافظ اندر اکتناف — که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود — بی رضای حق جوی نتوان ربود

ور بخوانی صد صحف بی سکته‌ای — بی قدر یادت نماند نکته‌ای
ور کنی خدمت نخوانی یک کتیب — علمهای نادره یابی ز جیب

شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان — کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانچه می‌جستی ز چرخ با نهیب — سر بر آورده است ای موسی ز جیب

تا بدانی که آسمانهای سمی — هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست برد آن مجید — از دو عالم پیشتر عقل آفرید

این سخن پیدا و پنهان است بس — که نباشد محرم عنقا مگس

تمامی قصهٔ آن فقیر مذکور

باز سوی قصه باز آ ای پسر — قصهٔ گنج و فقیر آور بسر
اندر آن رقعه نبشته بود این — که برون شهر گنجی دان دفین

آن فلان قبه که در وی مشهد است — پشت او در شهر و در فدفد است
پشت کن در قبه رو در قبله آر — وانگهان از قوس تیری وا گذار

چون فکندی تیر از قوس ای سداد — بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی — تیر پرانید در صحن فضا

پس کشاد آن تیر و بیل آورد شاد … کند آن موضع که تیر او فتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر … خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی … لیک جای گنج را نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او بر دوام … فجفجی افتاد اندر خاص و عام

فاش شدن خبر گنج نامه و بسمع شاه رسیدن و از او گرفتن

هرکسی در گفتگوی او فتاد … کاین چنین بازی نباشد در نهاد
هرکسی در گفتگوی ناسدی … هر طرف برخاسته تا جا سدی
پس خبر کردند سلطان را ازین … آن گروهی کش بُدند اندر کمین
عرضه کردند آن سخن را زیردست … کان فلانی گنج نامه یافته است
چون شنید آن شخص کاین با شه رسید … جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد … رقعه را آورد و پیش او نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده‌ام … گنج نی و رنج بی‌حد دیده‌ام
خود نشد یک حبه زان گنج آشکار … لیک پیچیدم بسی من همچو مار
رفت ماهی تا من این تلخ کام … که زیان و سود این بر من حرام
بو که بختت بر کند زین کان غطا … ای شه پیروز جنگ و دژگشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه … تیر می‌انداخت و بر می‌کند چاه
هر کجا سخته کمانی بود چست … تیر می‌انداخت بر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی … همچو عنقا نام فاش و ذات نی
چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول … شاه شد زان گنج دل سیر و ملول
جمله صحراها گز اندر گز چاه کند … پی ندید از گنج او جستن شنید
پس طلب کرد آن فقیر ارجمند … رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست … تو بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار … که بسوزد گل بگردد گرد خار
نادر افتد اهل این ماخولیا … منتظر که روید از آهن گیا
سخت جانی باید این فن را چو تو … تو که جانی سخت داری هین بجو
گر نیابی نبودت هرگز ملال … ور بیابی رو ترا کردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود … عشق باشد کان طرف بر سر دود
لاابالی عشق باشد نه خرد … عقل آن جوید کزان سودی برد
ترک تاز و تن گداز و بی‌حیا … در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت … بهره جویی را درون خویش کشت
پاک می‌بازد نجوید مزد او … آنچنانکه پاک می‌گیرد ز هو
می‌دهد حق هستیش بی علتی … می‌سپارد باز بی علت فتی
که فتوت دادن بی علت است … پاکبازی خارج از هر ملت است
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص … پاکبازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی می‌کنند … نی در سود و زیانی می‌زنند

تسلیم کردن گنج نامه بآن فقیر که ما از آن بگذشتیم

چونکه رقعهٔ گنج پرآشوب را … شه مسلم داشت آن مکروب را
گشت آمن او ز خصمان و ز نیش … رفت و می‌پیچید در سودای خویش
یار کرد او عشق درد اندیش را … کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست … محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست ز عاشق کسی دیوانه‌تر … عقل از سودای او کور است و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست … طب را ارشاد این احکام نیست

گر طبیبی را رسد زین گون جنون ‌‌ دفتر طب را فرو شوید بخون

طب جمله عقلها منقوش اوست ‌‌ روی جمله دلبران روپوش اوست

روی در روی خود آر ای عشق کیش ‌‌ نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش

قبله از دل ساخت آمد در دعا ‌‌ لیس للانسان الا ما سعی

پیش ازین کین ماجرا بشنیده‌اند ‌‌ سالها اندر دعا پیچیده‌اند

بی اجابت بر دعاها می‌تنند ‌‌ از کرم لبیک پنهان می‌شنید

چونکه بی دف رقص میکرد آن علیل ‌‌ از عطا و جود خلاق جلیل

سوی او بی‌گفت لب لبیک بود ‌‌ گوش جانش میشنید از غیب داد

بی زبان میگفت امید قبول ‌‌ از شهنشه آن سبب تا بالها

آن کبوتر را که بام آموختست ‌‌ تو مخوان میرانش کان پر دوختست

ای ضیاء الحق حسام الدین برانش ‌‌ کز ملاقات تو بر رستست جانش

گر برانی مرغ جانش از گزاف ‌‌ هم بگرد بام تو آرد طواف

چینه و نقلش همه بر بام تست ‌‌ پر زنان بر اوج مست دام تست

گر دمی منکر شود دزدانه روح ‌‌ در ادای شکرت ای فتح و فتوح

شحنهٔ عشق مکرر کینه‌اش ‌‌ طشت پر آتش نهد بر سینه‌اش

که بیا سوی مه و بگذر ز گرد ‌‌ شاه عشقت خواند زوتر باز گرد

گرد این بام و کبوترخانه من ‌‌ چون کبوتر پر زنم مستانه من

جبرئیل عشقم و سدره‌م توی ‌‌ من سقیمم عیسی مریم توی

جوش ده آن بحر گوهربار را ‌‌ خوش بپرس امروز این بیمار را

چون تو آن او شدی بحر آن تست ‌‌ گرچه این دم نوبت بحران تست

این خود آن ناله‌ست کو کرد آشکار ‌‌ آنچه پنهانست یا رب زینهار

دو دهان داریم گویا همچو نی ‌‌ یک دهان پنهانست در لبهای وی

یک دهان نالان شده سوی شما ‌‌ های و هویی درفکنده در هوا

لیک داند هر که او را منظرست ‌‌ کین فغان این سری هم زان سرست

دمدمهٔ این نای از دمهای اوست ‌‌ های و هوی روح از هیهای اوست

گر نبودی با لبش نی را سمر ‌‌ نی جهان را پر نکردی از شکر

با که خفتی وز چه پهلو خاستی ‌‌ که چنین پرجوش چون دریاستی

یا ابیت عند ربی خواندی ‌‌ در دل دریای آتش راندی

نعرهٔ یا نار کونی بارداً ‌‌ عصمت جان تو گشت ای مقتدا

ای ضیاء الحق حسام دین و دل ‌‌ کی توان اندود خورشیدی بگل

قصد کردستند این گل‌پاره‌ها ‌‌ که بپوشانند خورشید ترا

در دل که لعلها دلال تست ‌‌ باغها از خنده مالامال تست

محرم مردیت را کو رستمی ‌‌ تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی

چون بخواهم کز سرت آهی کنم ‌‌ چون علی سر را فرو چاهی کنم

چونکه اخوان را دل کینه‌ورست ‌‌ یوسفم را قعر چه اولیترست

مست گشتم خویش بر غوغا زنم ‌‌ چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم

بر کف من نه شراب آتشین ‌‌ وانگه آن کر و فر مستانه بین

منتظر گو باش بی‌گنج آن فقیر ‌‌ زانکه ما غرقیم حالی در زحیر

از خدا خواهم عفیر اندیشه‌ام ‌‌ از من غرقه شده یاری مخواه

که مرا پروای آن استناد نیست ‌‌ از خود و از ریش خویشم یاد نیست

در سبلت کی بگنجد و آب رو ‌‌ در شرابی که نگنجد تار مو

در ده ای ساقی یکی رطل گران ‌‌ خواجه را از ریش و سبلت وارهان

نخوتش بر ما سبالی میزند ‌‌ لیک ریش از رشک ما بر میکند

مات او و مات او و مات او ‌‌ که همی دانیم تزویرات او

از پس صد سال آنچه آید برو ‌‌ پیر می‌بیند معین مو بمو

اندر آیینه چه بیند مرد عام ‌‌ که نبیند پیر اندر خشت خام

آنچه لحیانی بخانه خود ندید ‌‌ هست بر کوسه یکایک آن پدید

رو بدریایی که ماهی‌زاده‌ای ‌‌ همچو خس در ریش چون افتاده‌ای

خس نه‌ای دور از تو رشک گوهری ‌‌ در میان موج و بحر اولیتری

بحر وحدانست فرد و زوج نیست ‌‌ گوهر و ماهیش غیر موج نیست

ای محال و ای محال اشراک او ‌‌ دور دور از موج و دریای پاک او

نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ ‌‌ لیک با احول چه گویم هیچ هیچ

چونکه جفت احولانیم ای شمن ‌‌ لازم آید مشرکانه دم زدن

آن یکی زان سوی وصفست و حال ‌‌ جز دوی ناید بمیدان مقال

یا چو احول این دوی را نوش کن ‌‌ یا دهان بر دوز و خوش خاموش کن

یا بنوبت گه سکوت و گه کلام ‌‌ احولانه طبل میزن والسلام

چون ببینی محرمی گو سر جان ‌‌ گل ببینی نعره زن چون بلبلان

چون ببینی مشک پر مکر و مجاز ‌‌ لب ببند و خویشتن را خنب ساز

دشمن آیینه است پیش او مجتنب / ورنه چون سگ جهل او بگسست حبل
با سیاستهای جاهل صبر کن / خوش مدارا کن بعقل من لدن

صبر با نااهل اهلان را جلی است / صبر صافی میکند هر جا دلی است
آتش نمرود ابراهیم را / صفوت آیینه آمد در جلا

صبر با مرد و هم مرد و حنا / تا چو پاکان بر همه یابد سبق
جور کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآت روح

آمدن مرید شیخ ابو الحسن خرقانی بزیارت شیخ

رفت درویشی ز شهر طالقان / بهر صیت بوالحسن خارقان

کوهها ببرید و وادی دراز / بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه در ره دید از جور و ستم / گرچه درخورد است کوته میکنم

چون بمقصد از ره آمد آن جوان / خانه آن شاه را جست او نشان
چون بصد حرمت بزد حلقه در / زن برون کرد از در خانه سر

که چه میخواهی بگو ای با کرم / گفت بر قصد زیارت آمدم
خنده زد زن خخ خخی اینت ریش / این سفرگیری و این تشویش خویش

خود ترا کاری نبود آنجایگاه / که به بیهوده کنی این عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت / یا ملولی وطن غالب شدت

یا مگر دیوت دوتا خره بهشت / بر تو وسواس سفر را در گشاد
گفت نافرجام و فحش و دمدمه / من نتانم بازگفتن آن همه

از مثل وز ریشخند بی حساب / آن مرید افتاد در غم و اضطراب

پرسیدن مرید که شیخ کجاست و جواب نافرجام شنیدن از حرم او

اشکش از دیده بجست و گفت او / با همه آن شاه شیرین نام کو

گفت آن سالوس زراق تهی / دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو / اوفتاده از وی اندر صد عتو

گر نبینیش و سلامت وا روی / خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار / بانگ طبلش رفته اطراف دیار

سبطیانند این قوم گوساله پرست / در چنین گاوی چسان مالند دست
جیفة اللیل است و بطال النهار / هر که او شد غره این طبل خوار

هشته اند این قوم صد علم و کمال / مکر و تزویری گرفته کاینست حال
آل موسی کو دریغا تا کنون / عابدان عجل را ریزند خون

کو پیمبر و اصحاب او / کو نماز و سبحه و آداب او
شرع و تقوی را فکنده سوی پشت / کو عمر کو امر معروف درشت

کاین اباحت زین جماعت فاش شد / رخصت هر مفلس قلاشی شد

جواب مرید و زجر کردن او آن طعانه را از کفر و بیهوده گوئی

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس / روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت

آفتاب حق برآمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید اجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند ز خاک این سرا

من به بادی نامدم همچون سحاب / تا به گردی باز گردم زین جناب
عجل با آن نور شد قبله کرم / قبله بی آن نور شد کفر و صنم

هست اباحت کز هوا آمد ضلال / هست اباحت کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت / آن طرف کان نور بی اندازه تافت

مظهر عشق است و محبوب بحق / از همه کروبیان برده سبق
سجدهٔ آدم را بیان سبق اوست / سجده آرد مغز را پیوسته پوست

شمع حق را پف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس

حکم بر ظاهر اگر هم می‌کنی / چیست ظاهرتر بگو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور / باشد اندر غایت نقص و قصور

هر که بر شمع خدا آرد پفو / شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب / کاین جهان ماند یتیم از آفتاب

موجهای تیز دریاهای روح / هست صد چندان که بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست / نوح و کشتی را بهشت و کوه جست

کوه و کنعان را فرو برد آن زمان / نیم موجی تا بقعر امتحان
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند

اشتران را همرهان تنگ / ترک رقص کی کند از بیم سگ
جزو سوی کل روان مانند تیر / کی کند وقفه ز بهر گنده پیر

جان شرع و جان تقوی عارفیست / معرفت محصول زهد سالفیست
زهد اندر کاشتن کوشیدنیست / معرفت آن کشت را روییدنیست

پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد / جان این کشتن نباتست و حصاد
امر معروف او و هم معروف اوست / کاشف اسرار و هم مکشوف اوست

شاه امروزینه و فردای ماست / پوست بنده مغز نغزش آن ماست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد / پس گلوی جمله کوران را فشرد

چون انای بنده لا شد از وجود / پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
گر ترا چشمیست بگشا در نگر / بعد لا آخر چه می‌ماند دگر

ای بریده آن لب و حلق و دهان / که کند تف سوی ماه و آسمان
تف برویت باز گردد بی‌شکی / تف سوی گردون نیابد مسلکی

تا قیامت تف برو بارد ز رب / همچو تبت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار / سگ کسی که خواند او را طبل خوار

آسمانها بندهٔ ماه وی‌اند / شرق و مغرب جمله نانخواه وی‌اند
زانکه لولاکست بر توقیع او / جمله در انعام و در توزیع او

گر نبودی او نیابیدی فلک / گردش و نور و مکانی ملک
گر نبودی او نیابیدی بحار / هیبت و ماهی و در شاهوار

گر نبودی او نیابیدی زمین / در درونه گنج و بیرون یاسمین
گر نبودی او نیابیدی جبال / زر و لعل و مومیائی بی سئوال

گر نبودی او نیابیدی جهان / [illegible]
رزقها هم رزقخواران وی‌اند / میوه‌ها لب خشک و باران وی‌اند

هین که معکوس است در امر این گره / صدقه بخش خویش را صدقه دهد
از فقیرستت همه زر و حریر / هین زکاتی ده غنی را ای فقیر

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن که شیخ بفلان بیشه رفته است

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی　　شیخ را بجست از هر سو بسی

پس کسی گفتش که آن قطب دیار　　رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذوالفقار اندیش تفت　　در هوای شیخ سوی بیشه رفت

دیو می‌آورد پیش هوش مرد　　وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
کاین چنین زن را چرا این شیخ دین　　دارد اندر خانه یار و همنشین

ضد را با ضد ایناس از کجا　　با امام الناس نسناس از کجا
باز او لاحول میگفت آتشین　　کاعتراض من برو کفرست و کین

من که باشم با تصرفهای حق　　که برآرد نفس من اشکال و دق
باز نفسش حمله می‌آورد زود　　زین تعرض با دلش چون گاو دود

که چه نسبت دیو را با جبرئیل　　که بود با او بصحبت هم مقیل
کی تواند ساخت با آزر خلیل　　چون تواند ساخت با رهزن دلیل

یافتن مرید شیخ را نزدیک بیشه سوار شیری

اندر این بود او که شیخ نامدار　　شد پدید از دور بر شیری سوار

شیر غران هیزمش را می‌کشید　　بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌اش مار نر بود از شرف　　مار را بگرفته چون خرزن بکف

تو یقین میدان که هر شیخی که هست　　هم سواری میکند بر شیر مست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست　　لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست

صد هزاران شیر زیر رانشان　　پیش دیده غیب بین هیزم کشان
لیک یک یک را خدا محسوس کرد　　تا ببیند نیز او که نیست مرد

دیدش از دور و بخندید آن فرید　　گفت آنرا مشنو ای مفتون مرید
از ضمیر او بدانست آن جلیل　　هم ز نور دل بلی نعم الدلیل

خواند بر وی یک بیک آن ذوفنون　　آنچه در ره رفت بر وی تاکنون
بعد از آن در مشکل انکار زن　　بر گشاد آن خوش سراینده دهن

کان تحمل از هوای نفس نیست　　آن خیال نفس تست اینجا مایست
گر نه صبرم میکشیدی بار زن　　کی کشیدی شیر نر بیگار من

اشتران بختییم اندر سبق　　مست و بیخود زیر محملهای حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام　　تا بیندیشم من از تشنیع عام

عام ما و خاص ما فرمان او است　　جان ما بر رو دوان جویای او است
دور دم از نخستین نشو نقش همه　　فارغ از تکذیب و تصدیق همه

فردی ما جفتی ما نز هوا است　　جان ما چون مهره در دست خدا است
بار آن ابله کشیم و صد چو او　　نی ز عشق رنگ و نه سودای بو

اینقدر خود درس شاگردان ماست　　کر و فر ملحمهٔ ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست　　جز سنا برق مه الله نیست

از همه اوهام و تصویرات دور　　نور نور نور نور نور نور
بهر تو من پست کردم گفتگو　　تا بسازی با رفیق زشت خو

تا کشی خندان و خوش بار حرج　　از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این خسان　　گردی اندر نور سنتها رسان

کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند　　از چنین ماران بسی پیچیده‌اند

حکمت در آیهٔ انی جاعل فی الارض خلیفة

چون مراد و حکم یزدان غفور　　بود در قدمت تجلی و ظهور
بی ز ضدی ضد را نتوان نمود　　وان شه بیمثل را ضدی نبود

پس خلیفه ساخت صاحب سینهٔ　　تا بود شاهیش را آیینهٔ
پس صفای بیحدودش داد او　　وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او

دو علم افراخت اسپید و سیاه　　آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت　　چالش و پیکار آنچه رفت رفت

همچنین بود و هم باشد بود	خنده زد بر پاک او قابیل بود	همچنین بد بهر حمد و عدل جو	تا نمرود آمد اندر دور دور	١
ضد ابراهیم گشت و خصم او	وان دو لشکر کین‌گزار و جنگجو	چون درازی جنگ آمد ناخوشش	فیصل این هر دو آمد آتشش	٢
پس حکم کرد آتشی را و کند	تا شود حل مشکل این دو نفر	دور دور و قرن قرن این دو فریق	تا بموسی و بفرعون غریق	٣
سالها اندر میانشان حرب بود	چون ز حد رفت و ملالت می‌فزود	آب دریا را حکم سازید حق	تا که ماند که برد زین دو سبق	٤
تا که فرعون را و آن فرعونیان	آب دریا غرقشان کرد آن زمان	هم بگیرد [illegible]	صیحه‌ای کز جانشان را در ربود	٥
هم بگر سازید بهر قوم عاد	زود خیزی تیز رو یعنی که باد	هم بگیرد [illegible]	تا فرو بردش [illegible]	٦
تا حلیمی زین شد جمله قهر	پرده رو نزد گهش [illegible]	القصه [illegible]	دفع تیغ [illegible]	٧
چونکه حق مهری نهد در بان تو	چون خناق آن [illegible]	این لباسی که [illegible]	حق [illegible]	٨
تا شود بر تو ترا جبه شگرف	مرو هیچون [illegible]	تا گریزی [illegible]	[illegible]	٩
تو ز وسوسه نیستی یک [illegible]	غافل از قصه عذاب ظلمه	[illegible]	[illegible]	١٠
مانع باران مباش آفتاب	[illegible]	[illegible]	[illegible]	١١
چون عصا را مار کرد آن خوش‌جیب	گر ترا عقلیست این نکته بس است	همچنین تا دور عهد مصطفی	با بوجهل آن سپهدار جفا	١٢
سنگ در تسبیح آمد بر شتاب	از میان جمعشان آن آفتاب	منکر آن [illegible]	دشمنی و کوری [illegible]	١٣
تو نظر داری ولی معنی [illegible]	چشمه [illegible]	زین همی گوید نگارنده فکر	که بکن ای بنده امعان نظر	١٤
آن همی گوید که آهن کوب سر	لیک ای پولاد [illegible]	[illegible]	[illegible]	١٥
در خیال از بسکه گشتی مکتسی	نکته سوفسطایی [illegible]	او خود از لب خرد معزول شد	[illegible]	١٦
گر ز خود و ز لب خود [illegible]	[illegible]	هین سخن را نوبت لب [illegible]	گر بگویی خلق را رسوا کند	١٧
چیست معنا چشم را کردن [illegible]	چون ز تن جان رست گویندش [illegible]	آنکه میرد که جان [illegible]	[illegible]	١٨
باز [illegible]	همچو تن [illegible]	دو لقب [illegible]	[illegible]	١٩
	در بیان اینکه [illegible]	گر گلی [illegible]		٢٠

در بیان معجزهٔ هود علیه السلام در تخلیص مؤمنان

سود کرد و مؤمن از غرقی نشد	[illegible]	با طوفان بود آن کشتی [illegible]	[illegible]	٢٣
مؤمنان از دست باد ضایره	جمله بنشستند اندر دایره	باد طوفان بود و کشتی لطف هو	بس چنین طوفان و کشتی [illegible]	٢٥
پادشاهی را خدا کشتی کند	تا بحرص خویش بر صفها زند	قصد شاه و آن نی که خلق ایمن شوند	قصد [illegible]	٢٦
آن خراسی می‌دود قصدش [illegible]	تا بیابد او [illegible]	قصد او آن سیلی کز آبی [illegible]	[illegible]	٢٧
[illegible]	[illegible]	لیک حق را [illegible]	[illegible]	٢٨
همچنین هر کاسبی اندر دکان	بهر خود کوشد نه اصلاح جهان	هر یکی بر درد جوید مرهمی	در تبع قائم شده زان عالمی	٢٩

۱	حق ستون این جهان از ترس ساخت	هر یکی از ترس جان در کار باخت	حمد ایزد را که ترسی را چنین	کرد او معمار و اصلاح زمین
۲	این همه ترسنده‌اند از نیک و بد	هیچ ترسنده نترسد خود ز خود	پس حقیقت بر همه حاکم کسیست	که قریبست او اگر محسوس نیست
۳	هست او اندر کمین بی هوا	تا نگردی فارغ از شب آسیا	هست او محسوس اندر مکمنی	لیک محسوس حس این خانه نی
۴	آن حسی که حق بدان حس مظهرست	نیست حس این جهان آن دیگرست	حس حیوان گر بدیدی آن صور	بایزید وقت بودی گاو و خر
۵	آنکه تن را مظهر هر روح کرد	وانکه کشتی را براق نوح کرد	گر بخواهد عین کشتی را بجو	او کند طوفان تو ای نوح جو
۶	هر دمت طوفان و کشتی ای مقل	با غم و شادیت کرد او متصل	گر نبینی کشتی و دریا به پیش	لرزه‌ها بین در همه اجزای خویش
۷	چون نبیند اصل ترسش را عیون	ترس دارد از خیال گونه گون	مشت بر اعمی زند یک جلف مست	کور پندارد لگدزن اشترست
۸	زانکه آن دم بانگ اشتر می‌شنید	کور را آیینه گوش آمد نه دید	باز گوید کور نی این سنگ بود	یا مگر از قبه پر طنگ بود
۹	این نبود و آن نبود و آن نبود	آنکه او ترس آفرید اینها نمود	ترس و لرزه باشد از غیری یقین	هیچکس از خود نترسد ای حزین
۱۰	آن حکیمک وهم خواند ترس را	فهم کژ کرده است او این درس را	هیچ وهمی بی حقیقت کی بود	هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
۱۱	ای دروغی که ز صدقت این نواست	شکر نعمت کن مکن انکار راست	از مفلسف گویم و سودای او	یا ز کشتیها و دریاهای او
۱۲	کی دروغی قیمت آرد بی ز راست	در دو عالم هر دروغ از راست خاست	راست را دید او رواجی و فروغ	بر امید او روان کرد آن دروغ
۱۳	بل ز کشتیهاش کان پند دلست	گویم از کل جزو در کل داخلست	هر ولی را نوح و کشتیبان شناس	صحبت این خلق را طوفان شناس
۱۴	کم گریز از شیر و اژدرهای نر	ز آشنایان و ز خویشان کن حذر	در تلاقی روزگارت می‌برند	یادشان غایبت ایشان می‌چرند
۱۵	چون خر تشنه خیال هر یکی	از قف تن فکر را شربت‌مکی	نشف کرده‌ست خیال آن نوش آب	شبنمی که داری از بحر الحیوة
۱۶	پس نشان نشف آب اندر غصون	آن بود کو می‌نجنبد در رکون	عضو حر شاخ تر و تازه بود	میکشی هر سو کشیده میشود
۱۷	گر سبد خواهی توانی کردنش	هم توانی کرد چنبر گردنش	چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود	ناید آن سویی که امرش میکشد
۱۸	پس بخوان قاموا کسالی از نبی	چون نیابد شاخ از بیخش طبی	آتشین است این سخن کوته کنم	بر فقیر و گنج و احوالش زنم
۱۹	آتشی دیدی که سوزد هر نهال	آتش جان بین کزو سوزد خیال	ز آتش عشق است سوزان جان و دل	لیک با انوار زو آن جان و دل
۲۰	نی خیال و نی حقیقت را امان	زین چنین آتش که شعله زد ز جان	خصم هر شیر آمد و هر روبه او	کل شیء هالک الا وجهه
۲۱	در وجوه وجه او رو خرج شو	چون الف در بسم در رو درج شو	آن الف در بسم پنهان کرده است	هست او در بسم و هم در بسم نیست
۲۲	همچنین جمله حروف گشته مات	وقت حذف حرف از بهر صلات	او صلست و بی و سین زو وصل یافت	وصل بی و سین الف را برنتافت
۲۳	چونکه حرفی برنتابد این وصال	واجب آمد که کنم کوته مقال	چون یکی حرف فراق سین و بی است	خامشی اینجا مهمست و واجبی است
۲۴	چون الف از خود فنا شد مکتنف	بی و سین بی او همی گویند الف	ما رمیت اذ رمیت از وی است	همچنین قال الله از صمتش بجست
۲۵	تا بود دارو ندارد او عمل	چونکه فانی شد کند دفع علل	گر شود بیشه قلم دریا مدید	مثنوی را نیست پایانی پدید
۲۶	چارچوب خشت زن تا خاک هست	میدهد تقطیع شعرش نیز دست	چون نماند بیشه‌ها سر در کشند	بیشه‌ها از عین دریا سر کشند
۲۷	چون نماند خاک و بودش جف کند	خاک سازد بحر او چون کف کند	بهر این گفت آن خداوند فرج	حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج
۲۸	باز گرد از بحر و رو در خشک نه	هم ز لعبت گو که کودک راست به	تا ز لعبت اندک اندک در صبا	جانش گردد با یم عقل آشنا
۲۹	عقل از آن بازی همی یابد صبی	گرچه با عقل است در ظاهر صبی	کودک دیوانه بازی کی کند	جزو باید تا که کل را فی کند

رجوع بقصهٔ فقیر گنج طلب

کی خیال آن فقیر بی ریا / حاجتی آورد زان بیاو بیا

بانگ آمد تو نشنوی من بشنوم / زانکه در پیش او همراز دم
طالب گنجش مبین خود گنج اوست / دوست کی باشد بمعنی غیر دوست

سجده خود را می کند بر خط او / سجده پیش آینه است از بهر رو
گر بدیدی ز آینه او یک پشیز / بی خیالی زو نماندی هیچ چیز

هم خیالاتش هم او فانی شدی / دانشش و محو نادانی شدی
دانشش پیدا شدی زان نادنی / پس بر آوردی عیان کالنی انا

سجده واله و مند آن هیبی / آنگه دید خویشش ببندیش او می
احولی از چشم ایشان دور کن / تا نبیند عین شد چرخ لاجورد

لا اله گفت و الا الله گفت / گشت لا الا الله و وحدت شکفت
آن حبیب و آن خلیل با رشد / وقت آن آمد که گوش ما کشد

سوی چشمه که دهان زینها بشو / وانچه پوشیدیم از خلقان بگو
و بگو سر خود بگو رد آشکار / تو بقصد کشف کردی جرم ما

لیک من آنیک پریشان می تنم / قائل این سامع این هم منم
صورت روپوش و نقش گنج تو / رنج کیشا این گره از رنج تو

چشمه رحمت برایشان شد حرام / میخورند از زهر قاتل جام جام
خاکها پر کرده دامن می کشند / تا کنند این چشمها را خشک بند

کی شود این چشمه دریا مدد / منقطع زین مشت خاک نیک و بد
لیک گوید با شما من بسته ام / بی شما من تا ابد پیوسته ام

قوم معکوس اند در مشتها / خاک خوار و آب را کرده رها
ضد طبع انبیا اند خلق / اژدها را اشتها دان در خلق

چشم بند خلق چون شد آشنا / هیچ دانی کز چه دید و بستند
پرچه بکش می مدان بی مهار / یک بیابان پس ببدل آن

لیک خورشید عنایت تافته / آیسانرا از کرم دریافته
نرد بس نادر ز رحمت باخته / عین کفر از اناب ساخته

هم ازین بدبختی خلق آنجوا / منجنیق کرده صد چشمه روا
غنچه را از خار سرمایه دهد / مهره را از مار پیرایه دهد

از سواد شب برون آرد نهار / وز کف معسر برویاند یسار
آرد سازد ریگ را بهر خلیل / کوه با داود گردد هم رسیل

کوه با وحشت در آن ابر ظلم / برگشاید بانگ چنگ زیر و بم
خیز ای داود ز خلقان نفیر / ترک آن کردی عوض از ما بگیر

انابت طالب گنج و پشیمانی او از تعجیل و بی صبری

گفت اندر ویش کای دانای راز / از پی این گنج کردم یاوه تاز

دیو حرص و آز و مستعجلگی / نی تأنی جست و نی آهستگی
من ز دیگی لقمه نندوختم / کف سیه کردم و دامن سوختم

خود نگفتم چون درین نا موقنم / زان گره و زین گره حل کنم
قول حق را هم ز حق تفسیر جو / هین مگو ژاژ از گمان ای سخت رو

آن گره کو زد هم او بگشایدش / مهره کو انداخت او بربایدش
گرچه آسان است تو او بیشان سخن / کی بود آسان سوزن لدن

گفت یارب توبه کردم زین شتاب / چون تو در بستی تو هم کن فتح باب
بر سر خرقه شدم بار دگر / در دعا کردن بدم هم بی بصر

گو هنر کو من کجا دل مستوی / این همه از عکس تست این تو لی
هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب / همچو کشتی غرقه میکرد آب

خود نه من میسانم و نه آن هنر / تن چو مرداری فتاده بی‌خبر
تا سحر جمله شب آن شاه علا / خود همی گوید الست و خود بلی

کو بلی گو جمله را سیلاب برد / یا نهنگی کرد کل را خرد و مرد
صبحدم چون تیغ گوهردار خود / از نیام ظلمت شب برکشد

آفتاب شرق شب را می‌کند / آن نهنگ آن خورده را وا می‌کند
رسته چون یونس ز جوف آن نهنگ / منتشر گردیم اندر بو و رنگ

خلق چون یونس مسبح آمدند / کاندر این ظلمات بر راحت شدند
هر یکی گوید به هنگام سحر / چون ز بطن حوت شب آید به در

کای کریمی کاندر این لیل وحش / گنج رحمت بنهی و چندین چشش
چشم تیز و گوش تازه و تن سبک / از شب همچون نهنگ ذوالحبک

از مقامات وحش رو زین سپس / هیچ نگریزیم ما با چون تو کس
موسی آن را نار دید و نور بود / زنگی و بدیم شب را حور بود

آنچه او را هیچ غیر از دیده / دیده تیزش کشی بگزیده
بعد از آن ما دیده خواهیم از تو بس / تا نیوشد بحر را خاشاک و خس

ساحران را چشم چون رست از عمی / کف زنان بودند بی این دست و پا
چشم بند خلق جز اسباب نیست / هر که در رو بر سبب اصحاب نیست

لیک حق اصحاب و ناصحاب را / در گشاد و بر ره تا صدر سرا
با کنش ناسپحق و مستحق / معتفان رحمتند از بند رق

در عدم ما مستحقان کی بدیم / که بر این جان و بر این دانش زدیم
در عدم ما را چه استحقاق بود / تا چنین عقلی و جانی رو نمود

ای بکرده یار هر اغیار را / ای بداده خلعت گل خار را
خاک ما را ثانیا پالیز کن / هیچ سینی را بار دیگر چیز کن

این دعا تو امر کردی ز ابتدا / ورنه خاکی را چه زهره این ندا
چون دعامان امر کردی ای عجاب / این دعای خویش را کن مستجاب

شب شکسته کشتی فهم و حواس / نی امیدی ماند و نی خوف و نه یاس
برده در دریای حیرت ایزدم / تا ز چه فن پر کند بفرستدم

آن یکی را کرده پر نور و جلال / وین دگر را کرده پر وهم و خیال
گر بجوییشم هیچ رای و فن جدی / رای و تدبیرم به حکم من بدی

شب ز رفتی هوش بی فرمان من / زیر دام من بدی مرغان من
بودمی آگه ز منزلهای جان / وقت خواب و بیهشی و امتحان

چون کفم زین حل و عقد او تهیست / ای عجب این معجبی من ز کیست
دیده را نادیده خود انگاشتم / باز زنبیل دعا برداشتم

چون الف چیزی ندارم ای کریم / جز دلی دلتنگتر از چشم میم
این الف وین میم ام بود ماست / میم ام تنگست الف زو نر گداست

آن الف چیزی ندارد غافلیست / میم دلتنگ آن زمان عاقلیست
در زمان بیهشی خود هیچ من / در زمان هوش اندر پیچ من

هیچ دیگر بر چنین هیچی منه / نام دولت بر چنین پیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا / چونکه ز وهم دارم اینستم صد عنا

در ندارم هم تو دارایم کن / رنج دیدم راحت افزاییم کن
هم در آب دیده عریان بیستم / بر در تو چونکه دیده نیستم

آب دیده بنده بی دیده را / سبزه بخش و نباتی زین چرا
ور نماند آب آبم ده ز عین / همچو عینین نبی هطالتین

او چو آب دیده جست از جود حق / با چنان اجلال و اقبال و ورق
چون نباشم ز اشک خود باریک‌ریس / من تهی دست قضا دکاریس

چون چنان چشم اشک را مفتون بود / اشک من باید که صد جیحون بود
قطره زان زین دو صد جیحون به است / که بدان یک قطره جن و انس رست

چونکه باران جست آن روضه بهشت / چون نجوید آب شوره خاک زشت
ای اخی دست از دعا کردن مدار / با اجابت یا رد اویت چه کار

نان که سد و مانع این آب بود / دست از آن نان بباید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن / ز آب دیده نان خود در پخته کن

الهام آمدن فقیر را و کشف شدن آن مشکل بر او

اندر این بود او که الهام آمدش / کشف شد آن مشکلات از ایزدش

گفت گفتستم بر کمان تیری بنه / کی بگفتستم که اندر کش تو زه
می بگفتستم کاین کمان را سخت کش / در کمان نه گفتمت نی پر کش

از فضولی ای کمان افراشتی / صنعت قواسی برداشتی
ترک این سخته کمانی رو بگو / در کمان نه تیر و پریدن مجو

چون بجستی تیر آنجا می‌طلب / زور بگذار و بزاری جو ذهب
آنچه حق است اقرب از حبل الورید / تو فکندی تیر فکرت را بعید

ای کمان و تیرها بر ساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته
هر کرا دو دست درازوی او / کار ناید قوت بازوی او

هم که دوراندازتر او دورتر / وز چنین گنجست او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت / گو بدو کوراست سوی گنج پشت

گو بدو چندانکه افزون می‌دود / از مراد دل جداتر می‌شود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار / جاهدوا عنا نگفت ای بی‌قرار

همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت / بر فراز قلهٔ آن کوه رفت
هرچه افزون‌تر همی جست او مناص / سوی که می‌شد جداتر از خلاص

همچو این درویش بهر گنج و کان / هر صباحی سخت‌تر جستی کمان
هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر / بود از گنج و نشان بدبخت‌تر

این مثل اندر زمانه جانی است / جان نادانان به رنج ارزانی است
زانکه نادان تنگ‌نشست از اوستاد / لاجرم رفت و دکان نو گشاد

آن دکان بالای استاد ای نگار / گنده و پر کژدم است و پر ز مار
زود ویران کن دکان و باز گرد / سوی سبزه و گلستان و آبخورد

نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت / از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت
علم تیراندازیش آمد حجاب / وان مراد او بده حاضر بجیب

ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشته ره‌رو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفی می‌رهند

خویش را عریان کن از فضل و فضول / تا کند رحمت به تو هر دم نزول
زیرکی ضد شکست است و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز

زیرکی دان دام برد و طمع و گاز / تا چه خواهد زیرکی را پاک باز
زیرکان با صنعتی قانع شده / ابلهان از صنع در صانع شده

زانکه طفل خرد را مادر نهار / دست و پا باشد نهاده بر کنار

داستان آن سه مسافر مسلم و جهود و ترسا که بمنزلی رسیدند و لقمه یافتند ترسا و جهود سیر بودند و مسلمان صائم

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر / تا نگردی ممتحن اندر هنر

آن جهود و مؤمن و ترسا مگر / همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی / چون خرد با نفس و با آهرمنی

مروزی و رازی افتند در سفر / همره و هم سفره پیش آید بسر
در قفس افتند زاغ و جغد و باز / جفت شد در حبس پاک و بی‌نماز

کرده منزل شب بهم صبح بهم / مشرقی و مغربی قانع بهم
مانده در منزل ز روز و دو شبی / روزها با هم به یک جا برف

چون گشاده شد ره بگسلد / بگسلنده هر یکی سوی روند
چون قفس را بشکند شاه خرد / جمع مرغان هر یکی سوی پرد

چونکه ره واشد پر و مانند باد / سوی آن کرباد و پر بگشاد
پر گشاده هر یکی بر شوق و ید / و هم جنس خود و سوی معاد

پر گشاده هر دمی با اشک و آه / لیک پریدن ندارد روی راه
منتظر گشته و اشک سوز / چونکه فرصت یافت آن گو رفت

از تن خود بشکرین اجزای تن / از کجا جمع آمدند این بدن
آبی و خاکی و بادی و آتشی / عرشی و فرشی و رومی و حبشی

#				
۱	از اسید عو و هر یک بسته طرف	اندر این منزل بهم از بیم برف	برف کوها کون جمود و هر جماد	در شتا از بعد آن خورشید داد
۲	چون بتابد نقد آن خورشید خشم	کوه گردد کاه ریگ کاه پشم	درگداز آید جمادات گران	چون گداز تن بوقت نقل جان
۳	چون رسیدند این سه همره منزلی	هدیه‌شان آورد حلوا مقبلی	بود حلوا نیز آن هر سه غریب	شخصی از مطبخ آنی قریب
۴	نان گرم و صحن حلوای عسل	برد آن کو در ثوابش بود امل	الکیاسة و الادب لاهل المدر	الضیافة و القری لاهل الوبر
۵	الضیافة للغریب و القری	اودع الرحمن فی اهل القری	کل یوم فی القری ضیف جدید	ما له غیر الیه من معید
۶	کل لیل فی القری وفد جدید	ما لهم ثم سوی الله المجید	تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور	بود صائم روز آن مؤمن مگر
۷	چون نماز شام آن حلوا رسید	بود مؤمن مانده در جوع شدید	آن دو کس گفتند ما از خور پریم	امشبان بنهیم و فردا بخوریم
۸	صبر گیریم امشب از خور تن زنیم	بهر فردا لوت را پنهان کنیم	گفت مؤمن امشب این خورده شود	صبر را بنهیم تا فردا بود
۹	پس بدو گفتند زین حکمت گری	قصد تو آنست تا تنها خوری	گفت ای یاران نه ما سه تنیم	چون خلاف افتادمان قسمت کنیم
۱۰	هر که خواهد قسم خود بر جان زند	وانکه خواهد قسم خود پنهان کند	آن دو گفتندش ز قسمت در گذر	گوش کن قسام فی النار از خبر
۱۱	گفت قسام او بود کو خویش را	کرد قسمت بر هوائی بر خدا	ملک حق و جمله قسم او ستی	قسم دیگر را دهی در گوستی
۱۲	این اسد غالب شدی هم بر سگان	گر نبودی نوبت آن بد رگان	این اسد غالب شدی هم بر کلاب	گر نبودی نوبت آن کاذ[illegible]
۱۳	قصدشان آن کان مسلمان غم خورد	شب برآرد در بینوائی بگذرد	بود مغلوب او بتسلیم و رضا	گفت سمعا طاعة اصحابنا
۱۴	پس بخفتند آن شب و برخاستند	بامدادان خویش را آراستند	روی شستند و دهان و هر یکی	داشت اندر ورد راه و مسلکی
۱۵	یک زمانی هر یکی آورد روی	سوی ورد خویش از حق فضل جوی	مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ	جمله را رو سوی آن سلطان الغ
۱۶	مؤمن و ترسا جهود و نیک و بد	جملگان را هست رو سوی احد	بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را	هست واگشت نهانی با خدا
۱۷	این سخن پایان ندارد هر سه یار	روبهم کردند آمد یار و وار	آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش	آنچه دید او دوش گو آرد به پیش
۱۸	هر که خوابش به بود حلوا خورد	قسم هر مفضول را فاضل برد	آنکه اندر عقل بالاتر رود	خوردن او خوردن جمله بود
۱۹	فابن آید جان پرانوار او	باقیان را بس بود تیمار او	عاقلان را چون بقا آمد ابد	پس بمعنی این جهان باقی بود
۲۰	پس جهود آورد آنچه دیده بود	تا کجا شب روح او گردیده بود	گفت در ره موسیم آمد به پیش	گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
۲۱	در پی موسی شدم تا کوه طور	هر سه تن گشتیم ناپیدا ز نور	هر سه سایه محو شد زان آفتاب	بعد از آن زان نور شد یک فتح باب
۲۲	نور دیگر از پی آن نور رست	پس ترقیشان آمد آن مانی درست	هم من و هم موسی و هم کوه طور	هر سه گم گشتیم از اشراق نور
۲۳	بعد از آن دیدم که که سه شاخ شد	چونکه نور حق برو نفاخ شد	وصف هیبت چون تجلی زد برو	می‌گسست از هم همی شد سو بسو
۲۴	زان یکی شاخی که آمد سوی یم	گشت شیرین آب تلخ همچو سم	آن دگر شاخش فرو شد در زمین	چشمه زاد و برون آمد معین
۲۵	که شفای جمله رنجوران شد آب	از همایونی وحی مستطاب	وان دگر شاخ سپری پرید زود	تا جوار کعبه که عرفات بود
۲۶	باز زان صعقه چو با خود آمدم	طور برجا بد نه افزون نه کم	لیک زیر پای موسی همچو یخ	می‌گدازید و نماندش شاخ و شخ
۲۷	باز میں هموار شد کوه از نهیب	گشت بالایش از آن هیبت نشیب	باز با خود آمدم زان انتشار	باز دیدم طور و موسی برقرار
۲۸	وان بیابان سر بسر در ذیل کوه	پر خلایق گشته موسی باشکوه	چون عصا و خرقه او خرقه‌شان	جمله سوی طور خوش دامن کشان
۲۹	جمله کفها در دعا افراشته	نغمه ارنی بهم در ساخته	باز آن غشیان چو از من رفت زود	صورت هر یک دگرگونم نمود

انبیا و اولیا اهل ود	اتحاد انبیایم فهم شد	باز املاکی جنسی دیده‌ام	صورت ایشان بد از اجزای حرف
حلقهٔ دیگر ملایک مستعین	صورت ایشان بحملهٔ آتشین	زین نمط میگفت احوال آن جهود	پس جهودی کافرش محمود بود
هیچ کافر را بخواری منگرید	که مسلمان مردنش باشد امید	چه خبر داری ز ختم عمر او	تا بگردانی ازو یکباره رو
بعد از آن ترسا درآمد در کلام	که مسیحم رو نمود اندر منام	پس شدم با او بچارم آسمان	مرکز و مثوای خورشید جهان
خود عجبهای قلاع آسمان	نسبتش نبود بآیات جهان	هر کسی داند که ای فخر انبیین	که فزون باشد فن چرخ از زمین

حکایت شتر و گاو و قوچ که بندی گیاه در راه یافتند

اشتر و گاو و قچی در پیش راه	یافتند اندر روش بندی گیاه
گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین	هیچ یک از ما نگردد سیر ازین
لیک عمر هر که باشد بیشتر	این علف اوراست اولی گو بخور
که اکابر را مقدم داشتن	آمده‌ست از مصطفی اندر سنن
گرچه پیران را درین دور لئام	در دو موضع پیش میدارند عام
یا در آن لوتی که آن سوزان بود	یا بر آن پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی قائدی	عام ناید بی‌قرینهٔ فاسدی
خیرشان این است چه بود شرشان	قبحها را باز دان از خیرشان

مثل در بیان صورت پرستان و شر ایشان در لباس خیر

سوی جامع میشدی یک شهریار	خلق را میزد نقیب و چوبدار	آن یکی را سر شکستی چوب‌زن	وان دگر را بر دریدی پیرهن
در میانه بیدلی ده چوب خورد	بی‌گناهی که برو از راه گرد	خون چکان رو کرد با شاه و بگفت	ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو این است جامع میروی	تا چه باشد شر و وزرت ای غوی	یک سلامی نشنود پیر از خسی	تا بپیچد عاقبت از وی بسی
گرگ دریابد ولی را به بود	زانکه دریابد ولی را نفس بد	زانکه گرگ ارچه که بس استمگریست	لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست
ورنه کی اندر فتادی در دام	مکر اندر آدمی باشد تمام	گرگ را آن دست کو ورنه بریم	بشنود آواز و گوید عرس گرم

بازگشتن بقصهٔ گاو و گوسفند و اشتر

گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق	چون چنین افتاد ما را اتفاق
پیرتر اولیست باقی تن زنید	

هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید	پیرتر اولیست باقی تن زنید	گفت قچ مرج من اندر آن عهود	با قچ قربان اسماعیل بود
گاو گفتا بوده‌ام من سالخورد	جفت آن گاوم کش آدم جفت بست	جفت آن گاوم که آدم در بهشت	در زراعت بر زمین میکرد شخم
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت	سر فرود آورد و آن را برگرفت	در هوا برداشت آن بند قصیل	اشتر بختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست	کین چنین جسمی عالی گردنیست	خود همه کس داند ای جان پدر	که نباشم از شما من خردتر

واندر آمد هر که اصحاب نهی‌ست / که نهادم من قدم برتر ز سماست
جملگان دانند کاین چرخ بلند / هست صد چندان که این خاک نژند

گر گشاده قلعه‌های آسمان / کو نهاده بقعه‌های خاکدان

رجوع بتقریر ترسا و نوبت رسیدن مسلمان

پس مسلمان گفت کای یاران من / پیشم آمد مصطفی سلطان من
سید سادات سلطان سبل / مفخر کونین و هادی سبل

پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت / با کلیم حق و نرد عشق باخت
وان دگر را عیسی صاحب قران / برد بر اوج چهارم آسمان

خیز ای پس مانده دیده ضرر / باری این حلوا و یخنی را بخور
آن هنرمندان پر فن راندند / نامهٔ اقبال و منصب خواندند

آن دو فاضل فضل خود دریافتند / با ملایک فضل خود دریافتند
ای سلیم گول وا پس مانده هین / بر جه و بر کاسهٔ حلوا نشین

پس بگفتندش که ای ابله حریص / ای عجب خوردی ز حلوا و خبیص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع / من کی باشم تا کنم زان امتناع

تو جهود از امر موسی سر کشی / گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح / سر توانی تافت از خوب و قبیح

من ز فخر انبیا چون سر کشم / خورده‌ام حلوا و اینم سرخوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست / تو بدیدی وین به از صد خواب ماست

خواب تو بیداریست ای بوالبطر / کان به بیداری عیانستش اثر
خواب تو بیداریست ای خوش نهاد / که تو در خوابت رسیدی بر مراد

خواب تو بیداریست ای سیر جان / که بما ظاهر و دیدی عیان
خواب تو مانند خواب انبیاست / که نشد این خواب تو بی تعبیر راست

خواب تو بیداریست ای نیکخو / که از آن خوابت رسید امر گلو
خواب تو بیداریست ای نیکمرد / که از آن خواب تو روی ماست زرد

درگذر از فضل و از جلدی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آورد ما را یزدان برون / ما خلقت الانس الا یعبدون

سامری را آن هنر چه سود کرد / کان فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین / که فرو بردش بقعر خود زمین

بوالحکم آخر چه بربست از هنر / سرنگون رفت او ز کفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان / نی گپ دل علی النار دخان

ای دلیلت گنده تر نزد طبیب / در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر / ژاژ میخا در کمینی می‌نگر

ای دلیل تو مثال آن عصا / در کف دل علی عیب العمی
ای دلیل ما چو شکر ما ذلیل / پیش ما پیش دانایان قلیل

غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار / که نمی‌بینم مرا معذور دار

منادی کردن سید ملک ترمذ که هر کس در سه روز یا چهار روز بسمرقند رود چندین خلعت و زر دهم و شنیدن دلقک و از ده تاختن بترمذ

سید ترمد که آنجاش بود	مسخرهٔ او دلقک دلخواه بود	داشت کاری در سمرقند او مهم	جست الاغی تا شود او مستتم	۱
زد منادی که کاو در پنج روز	آردم پیغام خوب با فروز	بخشم او را ز زر و گنج بیشمار	تا شود مسرور و عزیز اندر دیار	۲
دلقک اندر ده بد و چون این شنید	بر نشست و تا به ترمد میدوید	مرکبی دو اندر آن ره شد سقط	از دوانیدن فرس را زان نمط	۳
پس به دیوان در دوید از گرد راه	وقت ناهنگام ره جست او به شاه	فجفجی در جمله دیوان فتاد	شورشی در وهم آن سلطان فتاد	۴
خاص و عام شهر را دل از نشست	تا چه تشویش و بلا حادث شدست	یا عدوی قاهری در قصد ماست	یا بلای مهلکی از غیب خاست	۵
که ز ده دلقک به سیران درشت	چند اسب تیزی اندر راه کشت	جمع گشته بر سرای شاه خلق	تا چرا آمد چنین اشتاب دلق	۶
از شتاب او و جد و اجتهاد	غلغل و تشویش در ترمد فتاد	آن یکی دو دست بر زانو زنان	وان دگر از وهم واویلاکنان	۷
از نفیر و فتنه و خوف و نکال	هر دلی رفته به صد کوی خیال	هر کسی فالی همی زد از قیاس	تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس	۸
راه جست و راه دادش شاه زود	چون زمین بوسید گفتا هین چه بود	هر که میپرسید حالی زان ترش	دست بر لب مینهاد او که خمش	۹
وهم می‌افزود زین فرهنگ او	جمله در تشویش گشته دنگ او	کرد اشارت دلقک ای شاه کرم	یک دمی بگذار تا من دم زنم	۱۰
تا که باز آید به من عقلم دمی	که فتادم در عجایب عالمی	بعد یک ساعت که شاه از وهم و ظن	تلخ گشتش هم گلو و هم دهن	۱۱
که ندیده بود دلقک را چنین	که ازو خوشتر نبودش همنشین	دایما دستان و لاغ افراشتی	شاه را او شاد و خندان داشتی	۱۲
آنچنان خندانش کردی در نشست	که گرفتی شه شکم را با دو دست	که ز زور خنده خوی کردی تنش	رو در افتادی ز خنده کردنش	۱۳
باز امروز این چنین زرد و ترش	دست بر لب میزند کای شه خمش	وهم در وهم و خیال اندر خیال	شاه را تا خود چه آید از نکال	۱۴
که دل شه با غم و پرهیز بود	زانکه خوارزمشاه بس خونریز بود	جای تخت او سمرقند گزین	بد وزیری سید دانای او همنشین	۱۵
بس شهان آن طرف را کشته بود	یا بحیلت یا بسطوت آن عنود	وین شه ترمد ازو در وهم بود	وز فن دلقک خود این وهمش فزود	۱۶
گفت زوتر بازگو تا حال چیست	این چنین آشوب تو از بهر کیست	گفت من در ده شنیدم آنکه شاه	زد منادی بر سر هر شاهراه	۱۷
که کسی خواهم که تازد تا سه روز	تا سمرقند و چو پیکی با فروز	گنجها بدهم ورا اندر عوض	چون شود حاصل ز پیغامش غرض	۱۸
من شتابیدم بر تو بهر آن	تا بگویم که ندارم من توان	این چنین کاری نیاید خود ز من	تا رهی نومید را بر من متن	۱۹
گفت لعنت بر چنین زودی باد	که دو صد تشویش در شهر اوفتاد	از برای این قدر ای خام ریش	آتش افکندی درین مرج و حشیش	۲۰
همچو این خامان با طبل و علم	که لعل خانیم در فقر و عدم	لاف شیخی در جهان انداخته	خویشتن را بایزیدی ساخته	۲۱
هم ز خود سالک شده واصل شده	محفلی واکرده در دعوت کده	خانهٔ داماد پرآشوب و شر	قوم دختر را نبوده زان خبر	۲۲
ولوله که کار نیمی راست شد	شرطهایی کان سوی ماست شد	خانهها را رفته و آراسته	زین هوس سرمست و خوش برخاسته	۲۳
زان طرف آمد یکی پیغام نه	مرغی آمد این طرف زان بام نه	زین رسالات مزید اندر مزید	یک جوابی زان حوالی نارسید	۲۴
نی ولیکن یار ما زان آگه است	زانکه از دل سوی دل پنهان رهست	پس ز آن یاری که امید شماست	از جواب نامه ره خالی چراست	۲۵
صد نشانست از سرار و از جهار	لیک بس کن پرده زین در بر مدار	باز رو تا قصهٔ آن دلق چول	که بلا آورد بر خویش از فضول	۲۶
پس وزیرش گفت ای حق را ستن	بشنو از بنده کمینه یک سخن	دلقک از ده بهر کاری آمدست	رای او گشت و پشیمان گشتهست	۲۷
زآب و روغن کهنه را نو میکند	او بمسخرگی برون شو میکند	غمد را بنمود و پنهان کرد تیغ	بایدش افشردن او را بیدریغ	۲۸
او میان جد و پنهان کرده کار	بی گمان او را همی باید فشار	پسته را یا جوز را تا نشکنی	نی نماید دانه نی بدهد روغنی	۲۹

۱ مشغول این رفع دی و نوشکی / در سکر وار تقاش ترکت او ‖ گفت حق سیماهم فی وجوههم / زانکه غماز است سیما و منم

۲ این معاین هست ضد این خبر / کر بشر بسر رشته آمد آن بشر ‖ گفت ولتعرفنهم فی لحن القول / صها جبا در خون این مسکین کوش

۳ بی گمان و هم آید در ضمیر / کان نباشد حق و صادق ای کبیر ‖ آن بعض الظن اثم است ای وزیر / نیست استم راست خاصه بر فقیر

۴ شه بگیرد آنکه میرنجاندش / از چه گیرد آنکه میخنداندش ‖ گفت صاحب پیش شه جا گیر شد / کاشف این مکر و این تزویر شد

۵ گفت ولتعرفنهم ای شه بدان / چاپلوس و زرق او راکم خرید ‖ مینزنیدش چو دهل اشکم تهی / تا دهل وار او دهد مردم تهی

۶ زانکه هم برهم تهی باشد دهل / بانگ او آگه کند ما را ز کل ‖ تا بگوید سر خود از اضطرار / آنچنانکه کبر واین دل ها قرار

۷ چون طمانینه است صدق با فروغ / دل نیارامد بگفتار دروغ ‖ کذب چون خس باشد و دل چون دهان / خس نگردد در دهان هرگز نهان

۸ تا در او باشد زبانی میزند / تا بدانش از دهان بیرون کند ‖ خاصه کاندر چشم افتد خس ز باد / چشم افتد در نم و بند و گشاد

۹ ما پس این خس را زنیم اکنون لگد / تا دهان و چشم زین خس وا رهد ‖ گفت ولعمرک ای ملک آهسته باش / روی حلم و مغفرت را کم خراش

۱۰ تا بدین حد چیست تعجیل نقم / من نمی‌پرم بدستت تو درم ‖ آن ادب باشد که از بهر خدا / اندر آن مستعجلی نبود روا

۱۱ وانچه باشد طبع و خشم عارضی / می شتابد تا کند و منقضی ‖ ترسد او آید رضا خشمش رود / انتقام و ذوق آن فایت شود

۱۲ شهوت کاذب شتابد در طعام / خوف فوت ذوق بود خود سقام ‖ اشتها صادق بود تاخیر به / تا گوارنده شود آن بی گره

۱۳ تو پی رفع بلایم میزنی / تا ببینی رخنه را بندش کنی ‖ تا از آن رخنه برون ناید بلا / غیر آن رخنه بسی دارد قضا

۱۴ چاره دفع بلا نبود ستم / چاره احسان باشد و عفو و کرم ‖ گفت الصدقه ترد للبلا / داو مرضاکت بصدقه یا فتی

۱۵ صدقه نبود سوختن درویش را / کور کردن چشم حلم اندیش را ‖ گفت شه نیکوست خیر و موقعش / لیک چون خیری کنی در موضعش

۱۶ موضع رخ شه نهی ویرانی است / موضع شه پیل هم نادانی است ‖ در شریعت هم عطا هم زجر هست / شاه را صدر و فرس را درگه است

۱۷ عدل چه بود وضع اندر موضعش / ظلم چه بود وضع در ناموقعش ‖ عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را

۱۸ نیست باطل هر چه یزدان آفرید / از غضب وز حلم وز نصح و مکید ‖ خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز / شر مطلق نیست زینها هیچ نیز

۱۹ نفع و ضر هر یکی از موضع است / علم زین رو واجب است و نافع است ‖ ای بسا زجری که بر مسکین رود / در ثواب از نان و حلوا به بود

۲۰ زانکه حلوا گرمی و صفرا کند / سیلیش از خبث مستنقا کند ‖ سیلیی در وقت بر مسکین بزن / که رهاند آنش از گردن زدن

۲۱ زخم در معنی فتد بر خوی بد / چوب بر گرد اوفتد نی بر نمد ‖ بزم و زندان هست هر بهرام را / بزم مخلص را و زندان خام را

۲۲ شق باید ریش را مرهم کنی / چرک را در ریش مستحکم کنی ‖ تا خورد مر گوشت را در زیر آن / نیم سودی باشد و پنجه زیان

۲۳ از تفت آن اندرون برانگیختی / چرک تا که در میان پنهان شود ‖ گفت ولعلک من نمیگویم که زان / لیک میگویم تحری پیش آر

۲۴ هین ره صبر و تانی راه نیست / صبر کن اندیشه میکن روز چند ‖ در تانی بر یقینی بر زنی / گوشمال من بایقانی کنی

۲۵ در روش یمشی مکبا خود چرا / چونکه میشاید شدن بر استوا ‖ مشورت کن با گروه صالحان / بر پیمبر امر شاورهم بدان

۲۶ امرهم شوری برای این بود / در تشاور سهو و کم کم میرود ‖ کاین خردها چون مصابیح انور است / بیست مصباح از یکی روشن‌تر است

۲۷ بو که مصباحی فتد اندر میان / مشتعل گشته ز نور آسمان ‖ غیرت حق پرده انگیخته است / سفلی و علوی بهم آمیخته است

۲۸ گفت سیروا می طلب اندر جهان / بخت و روزی را همی کن امتحان ‖ در مجالس می طلب اندر عقول / آنچنان عقلی که بود اندر رسول

۲۹ زانکه میراث است از رسول آن نبی / کو ببیند غیبها از پیش و پس ‖ در بصرها می طلب هم آن بصر / که نتابد وصف آن این مختصر

بهر این کرده است منع آن باشکوه / از ترهب وز شدن خلوت بکوه
تا نگردد فوت این نوع التقا / کان نظر بخت است و اکسیر بقا

در میان صالحان یک اصلحی است / بر سر توقیعش از سلطان صحی است
کان دعا شد با اجابت مقترن / کفو او نبود کبار انس و جن

در مری‌اش آنکه حلو و حامض است / حجت ایشان بر حق داحض است
که چو ما او را بخود افراشتیم / عذر و حجت از میان برداشتیم

قبله را چون کرد دست حق عیان / پس تحری بعد از آن مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر / که پدید آید معاد و مستقر

یکزمان زین قبله گر ذاهل شوی / سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
چون شوی تمییزده را ناسپاس / بجهد از تو خطرهٔ قبله‌شناس

گر ازین انبار خواهی بر و بر / نیم ساعت هم ز همراهان مبر
کاندر آن دم که ببری زین معین / مبتلا گردی تو با بئس القرین

قصهٔ تعلق موش با چغز و بستن پای خود در پای او و صید کردن زاغ ایشان را

از قضا موشی و چغزی با وفا / بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میقاتی شدند / هر صباحی گنج کنجی آمدند

نرد دل با همدگر میباختند / از وساوس سینه می‌پرداختند
هر دو را دل از تلاقی متسع / همدگر را قصه‌خوان و مستمع

رازگویان با زبان و بی‌زبان / الجماعة رحمة تاویل دان
آن اشر چون جفت آن شاد آمدی / پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی

جوش نطق از دل نشان دوستی است / بستگی نطق از بی‌الفتی است
دل که دلبر دید کی ماند ترش / بلبلی گل دید کی ماند خمش

ماهی بریان ز آسیب خضر / زنده شد در بحر گشت او مستقر
یار را با یار چون بنشسته شد / صد هزاران لوح سر دانسته شد

لوح محفوظ است پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار
هادی راه است یار اندر قدوم / مصطفی زین گفت اصحابی نجوم

نجم اندر ریگ و دریا رهنماست / چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او میدار جفت / گرد منگیزان ز راه بحث و گفت

زانکه گردد نجم پنهان زان غبار / چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید آنکه وحی استش شعار / کان نشاند گرد و نگیزد غبار

چون شد آدم مظهر وحی و وداد / ناطقه علم الاسما کشاد
نام هر چیزی چنانکه هست آن / از صحیفهٔ دل روی گشتش زبان

فاش میگفتی زبان از رؤیتش / جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد / نی چنانکه حیز را خواند اسد

نوح نهصد سال در راه سوی / بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او گویا ز یاقوت القلوب / نی رساله خوانده نی قوت القلوب

وعظ را ناموخته هیچ از شروح / بلکه ینبوع کشوف و شرح روح
زان میی کان می چو نوشیده شود / آب نطق از گنگ جوشیده شود

طفل نوزاده شود حبر فصیح / حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کهی که یافت زان می خوش لبی / صد غزل آموخت داود نبی

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / هم‌زبان و یار داود ملیک
چه عجب که مرغ گردد مست او / چون شنید آهن ندای دست او

صرصری بر عاد قتالی شده / مر سلیمان را چو حمالی شده
صرصری می‌برد بر سر تخت شاه / هر صباح و هر مسا یکماهه راه

هم شده حمال و هم جاسوس او / گفت غایب را کنان محسوس او
باد چون گفتار غایب یافتی / سوی گوش آن ملک بشتافتی

که فلانی این چنین گفت این زمان / ای سلیمان شه صاحب قران

تدبیر موش با چغز که میان ما وسیلتی باید که بوقت حاجت بر تو نمیتوانم آمدن و سخن گفتن

این سخن پایان ندارد گفت موش ⁂ چغز را روزی که ای مصباح هوش

وقتها خواهم که گویم با تو راز ⁂ تو درون آب داری ترک و تاز

بر لب جو من ترا نعره زنان ⁂ نشنوی در آب از عاشق فغان

من بدین وقت معین ای دلیر ⁂ می نگردم از ملاقات تو سیر

پنج وقت آمد نماز رهنمون ⁂ عاشقانرا فی صلوة دائمون

نی به پنج آرام گیرد آن خمار ⁂ کاندرین سرهاست نی پانصد هزار

نیست زرغبا طریق عاشقان ⁂ سخت مستسقی است جان عاشقان

نیست زرغبا طریق ماهیان ⁂ زانکه بی دریا ندارند انس جان

آب این دریا که هایل بقعه ایست ⁂ با خمار ماهیان یک جرعه ایست

یکدم هجران بر عاشق چو سال ⁂ وصل سالی متصل پیشش خیال

عشق مستسقی است مستسقی طلب ⁂ در پی هم این و آن چون روز و شب

روز بر شب عاشق است و مضطر است ⁂ چون ببینی شب بر آن عاشقتر است

نیستشان از جستجو پروای ایست ⁂ از پی همشان یکی دم ایست نیست

این گرفته پای آن آن گوش این ⁂ این بر آن مدهوش آن بیهوش این

در دل معشوق جمله عاشق است ⁂ در دل عذرا همیشه وامق است

در دل عاشق بجز معشوق نیست ⁂ در میانشان فارق و مفروق نیست

بر یکی اشتر بود این دو درا ⁂ پس چه زرغبا بگنجد این دو را

هیچکس با خویش زرغبا نمود ⁂ هیچکس با خود بنوبت یار بود

آن یکیی نه که عقلش فهم کرد ⁂ فهم این موقوف شد بر مرگ مرد

جز مگر مردی کو پیش ز مرگ مرد ⁂ رخت هستی را بسوی یار برد

ور بعقل ادراک این ممکن بدی ⁂ قهر نفس از بهر چه واجب شدی

با چنان رحمت که دارد شاه هش ⁂ بیضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری در وصلت

گفت ای یار عزیز مهرکار ⁂ من ندارم بی رخت یکدم قرار

روز نور و مکسب و تابم توی ⁂ شب قرار و سلوت و خوابم توی

از مروت باشد ار شاد کنی ⁂ وقت و بیوقت از کرم یاد کنی

در شبانروزی وظیفه چاشتگاه ⁂ راتبه کردی وصال ای نیکخواه

من بدین یکبار قانع نیستم ⁂ در هوایت طرفه انسانیستم

پانصد استسقاستم اندر جگر ⁂ با هر استسقا قرین جوع البقر

بی نیازی از غم من ای امیر ⁂ ده زکات جاه و بنگر در فقیر

این فقیر بی ادب نادرخورست ⁂ لیک لطف عام تو زان برترست

می نجوید لطف عام تو سند ⁂ آفتابی بر حدثها میزند

نور او را زان زیانی نا نشد ⁂ آن حدث از خشکیی هیزم شد

تا حدث در گلخنی شد نور یافت ⁂ بر در و دیوار حمامی بتافت

بود آلایش شد آرایش کنون ⁂ چون برو برخواند خورشید آن فسون

شمس هم معدهٔ زمین را گرم کرد ⁂ تا زمین باقی حدثها را بخورد

جزو خاکی گشت و رست از وی نبات ⁂ هکذا یمحو الاله السیئات

جزو خاکی گشت شد او پر ز نور ⁂ هکذا الغفر لمن یعطی الغفور

با حدث کان بدترینست این کند ⁂ کش نبات و نرگس و نسرین کند

تا بنسرین مناسک در وفا ⁂ حق چه بخشد در جزا و در عطا

چون خبیثان را چنین خلعت دهد ⁂ طیبین را تا چه بخشد در رشد

آن بدخشان که لاعین رأت / کان نگنجد در زبان و در لغت
کای امین این بیان کن یا امین / روز من روشن کن از خلق حسن

منکر اندر زشتی و مکروهیم / که ز پر مکر سیه چون ماکو سیم
ای که من زشتم خصالم جمله زشت / چون شوم گل چون مرا او خار کشت

نوبهارا حسن گل ده خار را / زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی / لطف تو در فضل و در فن منتهی

حاجت این منتهی زان منتهی / تو برآر ای حسرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست / از کرم گرچه ز حاجت او بریست

بر سر گورم بسی خواهی نشست / خواهد از چشم لطیفت اشک جست
نوحه خواهی کرد بر محرومیم / چشم خواهی بست از مظلومیم

اندکی زان لطفها اکنون بکن / حلقه در گوش من کن زین سخن
آنچه خواهی گفت تو با خاک من / برفشان بر درک غمناک من

دست گیرم در چنین بیچارگی / ست وگر دانم در آن غمخوارگی

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در امر من و در امر من تأخیر میندیش که فی التأخیر آفات

صوفیی گفت خواجه سیر باش / کای قدمهای ترا جانم فراش

یکدرم خواهی تو امروز ای شهم / یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت من دی نیم درم راضی‌ترم / که دهی امروز و فردا صد درم

سیلی نقد از عطای نسیه به / نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است / هم قفا هم سیلیش مست تو است

هین بیا ای شاه و ای جان جهان / خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدزد آن روی مه از شبروان / سر مکش زین جوی ای آب روان

تا لب جو خندد از ماء معین / وز لب جو سر برآرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست / پس بدان از دور کانجا آب هست

گفت سیماهم وجوهم کردگار / که بود غماز باران سبزه زار
گر ببارد شب نبیند هیچکس / که بود در خواب هر نفس و نفس

تازگی هر گلستان جمیل / هست بر باران پنهانی دلیل

رجوع بحکایت چغز و موش

ای اخی من خاکیم تو آبیی / لیک شاه رحمت و وهابیی
آنچنان کن از عطا و از قسم / که گه و بیگه بخدمت میرسم

بر لب جو من بجان میخوانمت / می نبینم از اجابت مرحمت
آمدن در آب بر من بسته شد / زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد

یا رسولی یا نشانی کن مدد / تا ترا از بانگ من آگه کند
بحث کردند اندرین کار آن دو یار / آخر آن بحث این آمد قرار

که بدست آرند رشته دراز / تا ز جذب رشته گردد کشف راز
یکسری بر پای این بنده دوتو / بسته باشد دیگری بر پای تو

تا بهم آییم زین فن ما دو تن / اندر آمیزیم چون جان با بدن
هست تن چون ریسمان بر پای جان / میکشاند بر زمینش ز آسمان

چغز جان در آب خواب بیهشی / رسته از موش تن آید در خوشی
موش تن زان ریسمان بازش کشد / چند تلخی زین کشش جان میچشد

گر نبودی جذب موش گنده‌مغز / عیشها کردی درون آب چغز
باقیش چون روز برخیزی ز خواب / بشنوی از نور بخش آفتاب

۱	یک سر رشته گره بر پای پیل	زان سبب دیگر تو بر پا عقده زن	تا توانم من درین خشکی کشید	هر زمان که شد سر رشته پدید
۲	تلخ آمد بر دل جعفر این حدیث	که مرا در عقده آرد این خبیث	هر کرا هست در دل مرد بهی	چون در آید ز افسونی بود تهی
۳	وحی حق دان آن فراست را ز وهم	نور دل از لوح کل کردست فهم	امتناع پیل از سیر آن بیت	با جدال پیلبانان بانگ هیت
۴	جانب کعبه نرفتی پای پیل	با همه لت نی کثیر و نی قلیل	گفتیی که خشک شد پاهای او	یا بمرد آن جان صول افزای او
۵	پیل را حق جان آگه می‌کند	و آنچنان را کور و کر هم می‌کند	چونکه کردندی سرش سوی یمن	پیل نر صد اسبه کشتی گام زن
۶	حس پیل از زخم غیب آگاه بود	چون بود حس ولی با ورود	نی که یعقوب نبی گفت آن زمان	که از او جستند یوسف را کهان
۷	از پدر چون خواستندش آن ددان	تا برندش سوی صحرا یک زمان	جمله گفتندش میندیش از ضرر	یکدو روزش مهلتی ده ای پدر
۸	تو چرا ما را نمی‌داری امین	یوسف خود را بری با حافظین	تا بهم در مرجها بازی کنیم	ما درین عزلت این محبسیم
۹	گفت این دانم که نقلش از برم	می‌فروزد در دلم درد و سقم	این دلم هرگز نمی‌گوید دروغ	که ز نور عرش دارد دل فروغ
۱۰	آن دلیل قاطعی بد بر فساد	وز قضا آن را نکرد او اعتداد	درگذشت از وی نشانی آنچنان	که قضا در فلسفه بود آن زمان
۱۱	این عجب نبود که کور افتد به چاه	بوالعجب افتادن بینای راه	کاین قضا را گونه‌گون تصریفهاست	چشم بندش یفعل الله ما یشاست
۱۲	هم بداند هم نداند دل فنش	موم گردد بهر آن مهر آهنش	گوییا دل گویدی که میل او	چون درین شد هرچه خواهد باش گو
۱۳	خویش را هم زین مغفل می‌کند	در عقالش جان معقل می‌کند	گر شود مات اندرین آن بوالعلا	آن نباشد مات باشد ابتلا
۱۴	یک بلا از صد بلایش واخرد	یک هبوطش بر معارجها برد	خام شوخی که رهانیدش مدام	از خمار صد هزاران زشت خام
۱۵	عاقبت او پخته و استاد شد	جست از رق جهان آزاد شد	از شراب لایزالی گشت مست	شد ممیز از خلایق باز رست
۱۶	زاعتقاد سست پر تقلیدشان	وز خیال دیدهٔ بی دیدشان	ای عجب چه فن زند ادراکشان	پیش چشمش رو نمد بحر بی‌نشان
۱۷	زان بیابان این عمارتها رسید	ملکت شاهی و وزارتها رسید	زان بیابان عدم مشتاق شوق	می‌رسند اندر شهادت جوق جوق
۱۸	کاروان در کاروان زین بادیه	می‌رسد در هر مساء و غادیه	آید و گیرد وثاق ما گرو	که رسید آن نوبت ما شد برو
۱۹	چون پسر چشم خرد را برگشاد	زود بابا رخت بر گردون نهاد	جاده شاهیست این زینسو روان	وان از آنسو صادران و واردان
۲۰	نیک بنگر ما نشسته می‌رویم	می‌نبینی قاصد جای نویم	بهر حالی می‌نگیری راس مال	بلکه از بهر عرضها در مآل
۲۱	پس مسافر آن بود ای ره‌پرست	که مسیر و روش در مستقبل است	همچنان کز پردهٔ دل بی‌کلال	دمبدم در می‌رسد خیل خیال
۲۲	گر نه تصویرات از یک مغرسند	در پی هم سوی دل چون می‌رسند	جوق جوق اسپاه تصویرات ما	سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما
۲۳	جره‌ها پر می‌کنند و می‌روند	وایما پیدا و پنهان می‌شوند	فکرها را اختران چرخ دان	دایر اندر چرخ دیگر آسمان
۲۴	سعد دیگر شکر کن ایثار هم	نحس دیدی صدقه و استغفار هم	ما کییم این را بیا ای یار من	طالعم مقبل کن و چرخی بزن
۲۵	روح را تابان کن از انوار ماه	زانکه از آسیب ذنب دل شد سیاه	از خیال و وهم و ظن بازش رهان	از چه و جور رسن بازش رهان
۲۶	تا ز دلداری خوب تو دلی	پر برآرد بر پرد ز آب و گلی	ای عزیز مصر جانم دستگیر	عذر این زندانیی خود در پذیر
۲۷	ای عزیز مصر جانم آن تست	یوسف مظلوم در زندان تست	در خلاص او یکی خوابی ببین	زود که الله یحب المحسنین
۲۸	هفت گاو لاغر پر از گزند	هفت گاو فربهش را میخورند	هفت خوشهٔ زشت خشک ناپسند	سنبلات تازه‌اش را می‌چرند
۲۹	قحط از مصرش برآمد ای عزیز	هین مباش ای شاه این را مستجیز	یوسفم در حبس تو ای شه نشان	هین ز دستم آن زنانم وارهان

۱ از سوی عرشی که بودم مربطا … شهوت ما و فغان کاهبطوا … پس فتادم زان کمال مستتم … از فن زن سیلیی بر زندان رحم

۲ روح را از عرش آرد در حطیم … لاجرم کید زنان باشد عظیم … اول و آخر هبوط من ز زن … چونکه بودم روح و چون گشتم بدن

۳ بشنو این زاری یوسف در عثار … یا بر آن یعقوب بیدل رحم آر … ناله از اخوان کنم یا از زنان … که فکندندم چو آدم از جنان

۴ زان مثال برگ دی پژمرده‌ام … کز بهشت وصل گندم خورده‌ام … چون ببینم لطف و اکرام ترا … وان سلام و سلم و پیغام ترا

۵ من سپند چشم بد کردم پدید … در سپندم نیز چشم بد رسید … دافع هر چشم بد از پیش و پس … چشمهای پرخمار تست و بس

۶ چشم بد را چشم نیکویت شها … مات و مستاصل کند نعم الدوا … بل ز چشمت کیمیاها میرسد … چشم بد را چشم نیکو میکند

۷ چشم شه بر چشم باز دل زدست … چشم بازش سخت با همت شدست … تا ز بس همت که یابید از نظر … می نگیرد باز شه جز شیر نر

۸ شیر چه کان شاه باز معنوی … هم شکار تست و هم صیدش توی … شد صفیر باز جان در مرج دین … نعره‌های لا احب الآفلین

۹ باز دل را که پی تو می‌پرید … از عطای بیحدت چشمی رسید … یافت بینی بوی و گوش از تو سماع … هر حسی را قسمتی آمد مشاع

۱۰ هر حسی را چون دهی ره سوی غیب … نبود آن حس را فتور و مرگ و شیب … مالک الملکی بحس چیزی دهی … تا که بر حسها کند آن حس شهی

حکایت سلطان محمود غزنوی و رفاقت او شب با دزدان

۱۳ یک شبی میگشت شه محمود فرد … با گروه دزد و شبرو بازخورد

۱۴ پس بگفتندش که ای بوالوفا … گفت شه من هم یکیم از شما … آن یکی گفت ای گروه مکرکیش … هین بگوید از فن و فرهنگ خویش

۱۵ تا بگوید با حریفان در سمر … کو چه دارد در جبلت از هنر … آن یکی گفت ای گروه فن‌فروش … هست خاصیت مرا اندر دو گوش

۱۶ که بدانم سگ چه میگوید ببانگ … قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ … آن دگر گفت ای گروه زرپرست … جمله خاصیت مرا چشم اندرست

۱۷ هر که را شب بینم اندر قیروان … روز بشناسم من او را بی گمان … گفت یک خاصیتم در بازوست … که زنم من نقبها با زور دست

۱۸ گفت یک خاصیتم در بینی است … کار من در خاکها بوبینی است … سر الناس معادن داد دست … که رسول آن را پی چه گفته است

۱۹ من ز خاک تن بدانم کاندر آن … چند نقد است و چه دارد او ز کان … در یکی کان زر بی‌اندازه درج … وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج

۲۰ همچو مجنون بو کنم هر خاک را … خاک لیلی را بیابم بی خطا … بو کنم دانم ز هر پیراهنی … گر بود یوسف و گر آهرمنی

۲۱ همچو احمد که برد بو از یمن … زان نصیبی یافت این بینی من … که کدامین خاک همسایهٔ زرست … یا کدامین خاک صفر و ابترست

۲۲ گفت آن یک خاصیتم در پنجه‌ام … که کمندی افکنم طول علم … قصر اگر چه چند باشد بس بلند … بنگرش زان حیلت گرد کمند

۲۳ همچو احمد که کمند انداخت سخت … که کمندش برد سوی تخت بخت … همچو جدکو کمند انداخت جانش … تا کمندش برد سوی سماکش

۲۴ گفت حقش کای کمند انداز بیت … آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت … پس بپرسیدند از شه کای سند … مر ترا خاصیت اندر چه بود

۲۵ گفت در ریشم بود خاصیتم … که رهانم مجرمان را از نقم … مجرمان چون بجلادان دهم … چون بجنبد ریش من ایشان رهند

۲۶ چون بجنبانم برحمت ریش را … طی کنند آن قتل و آن تشویش را … قوم گفتندش که قطب ما توی … چون خلاص روز محنتها توی

۲۷ بعد از آن جمله بهم بیرون شدند … سوی قصر آن شه میمون شدند … چون سگی بانگی بداد از راست دست … گفت میگوید که سلطان با شماست

۲۸ خاک بو کرد آن دگر از ربوه … گفت کاین هست از وثاق بیوه … جای دیگر خاک را چون بو کشید … گفت خاک مخزن شاهی است

۲۹ پس کمند انداخت استا در کمند … تا شدند آن سوی دیوار بلند … نقب زن زد نقب و در مخزن رسید … هر یکی از مخزن اسبابی کشید

۱. پس به روز بخت و کو بر های خفت ‏/ قوم بردند و نهان کردند تفت ‏// شه معین دید منزلگاهشان ‏/ حیله و نام و پناه و راهشان

۲. خویش را از دید ایشان باز گشت ‏/ روز در دیوان بگفت آن سرگذشت ‏// پس روان گشتند سرهنگان مست ‏/ تا که هر سرهنگ دزدی را ببست

۳. دست بسته سوی دیوان آمدند ‏/ وز نهیب جان همه لرزان شدند ‏// چونکه استادند پیش تخت شاه ‏/ یار شبشان بود آن شاه چو ماه

۴. آنکه شب بر هر که چشم انداختی ‏/ روز دیدی بی‌شکش بشناختی ‏// شاه را بر تخت دید و گفت این ‏/ بود با ما دوش شب‌گرد و قرین

۵. آنکه چندین خاصیت در ریش اوست ‏/ این گرفت ما هم از تفتیش اوست ‏// عارف شه بود چشمش لاجرم ‏/ بر گشاد از معرفت لب با حشم

۶. و هو معکم گفت او این شاه بود ‏/ فعل ما می‌دید و سر ما می‌شنود ‏// چشم من ره برد شب شه را شناخت ‏/ جمله شب با روی ماهش عشق باخت

۷. امت خود را بخواهم من ازو ‏/ که نگرداند ز عارف هیچ رو ‏// چشم عارف دان امان هر دو کون ‏/ که بدو یابید هر بهرام عون

۸. زان محمد شافع هر داغ بود ‏/ که ز جز شه چشم او مازاغ بود ‏// در شب دنیا که محجوبست شید ‏/ ناظر حق بود و زو بودش امید

۹. از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت ‏/ دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت ‏// مر یتیمی را که حق سرمه کشد ‏/ گردد او در یتیم با رشد

۱۰. نور او بر درها غالب شود ‏/ آنچنان مطلوب را طالب شود ‏// در نظر بودش مقامات العباد ‏/ لاجرم نامش خدا شاهد نهاد

۱۱. آلت شاهد زبان و چشم تیز ‏/ که ز شب‌خیزش ندارد سر گریز ‏// گر هزاران مدعی سر بر زنند ‏/ گوش قاضی جانب شاهد کنند

۱۲. قاضیان را در حکومت این فن است ‏/ شاهد ایشان را دو چشم روشن است ‏// گفت شاهد زان بجای دیده است ‏/ کو بدیده بی‌غرض سر دیده است

۱۳. مدعی دیده است اما با غرض ‏/ پرده باشد دیدهٔ دل را غرض ‏// حق همی خواهد که تو زاهد شوی ‏/ تا غرض بگذاری و شاهد شوی

۱۴. حق همی گوید غرض را ترک کن ‏/ تا قبول افتد ترا با ما سخن ‏// کاین غرضها پردهٔ دیده بود ‏/ بر نظر چون پرده پوشیده شود

۱۵. پس نبیند جمله را با طم و رم ‏/ حبک الاشیاء یعمی و یصم ‏// در دلش خورشید چون نوری نشاند ‏/ پیشش اختر را مقادیری نماند

۱۶. پس ببیند دید او بی حجاب اسرار را ‏/ سیر روح مؤمن و کفار را ‏// در زمین حق را و در چرخ سنی ‏/ نیست پنهان‌تر ز روح آدمی

۱۷. باز کرد از حق دو چشم خویشتن ‏/ آنکه صاحب رفعت آمد در سخن ‏// باز کرد از رطب و یابس حق نورد ‏/ روح را من امر ربی مهر کرد

۱۸. پس چو دید آن روح را چشم عزیز ‏/ پس برو پنهان نماند هیچ چیز ‏// شاهد مطلق بود در هر نزاع ‏/ بشکند گفتش خمار هر صداع

۱۹. نام حق عدلست و شاهد آن اوست ‏/ شاهد عدلست زین رو چشم دوست ‏// منظر حق دل بود در دو سرا ‏/ که نظر بر شاهد آید شاه را

۲۰. عشق حق و سر شاهدبازیش ‏/ بود مایهٔ جمله پرده‌سازیش ‏// پس ازان لولاک گفت اندر لقا ‏/ در شب معراج شاهدباز ما

۲۱. این قضا بر نیک و بد حاکم بود ‏/ بر قضا شاهد نه حاکم می‌شود ‏// شد اسیران قضا میر قضا ‏/ شاد باش ای چشم تیز مرتضی

۲۲. عارف از معروف پس درخواست کرد ‏/ کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد ‏// ای مشیر ما تو اندر خیر و شر ‏/ از اشارتهای دلمان بی‌خبر

۲۳. ای یرانا لا نراه روز و شب ‏/ چشم‌بند ما شده دید سبب ‏// چشم من از چشمها بگزیده شد ‏/ تا که در شب آفتابم دیده شد

۲۴. لطف معروف تو بود آن ای بهی ‏/ پس کمال البر فی اتمامه ‏// رب اتمم نورنا بالساهره ‏/ وانجنا من مفضحات القاهره

۲۵. یار شب را روز مهجوری مده ‏/ جان قربت دیده را دوری مده ‏// بعد تو مرگیست با درد و نکال ‏/ خاصه بعدی که بود بعد الوصال

۲۶. آنکه دیدستت مکن نادیده‌اش ‏/ آب زن بر سبزهٔ بالیده‌اش ‏// من نکردم لاابالی در طریق ‏/ تو مکن هم لاابالی ای شفیق

۲۷. هین مران از روی خود او را بعید ‏/ آنکه او یکبار روی تو بدید ‏// دید روی جز تو شد غل گلو ‏/ کل شیء ما خلا الله باطل

۲۸. باطلند و می‌نمایندم رشد ‏/ زانکه باطل باطلان را می‌کشد ‏// ذره ذره کاندرین ارض و سماست ‏/ جنس خود را همچو کاه و کهرباست

۲۹. معده نان را می‌کشد تا مستقر ‏/ می‌کشد مر آب را تف جگر ‏// چشم جذاب بتان زین کویهاست ‏/ مغز جویان از گلستان بویهاست

زانکه

زانکه حس چشم آمد رنگ کش / مغز و بینی می کشد بوهای خوش

زین کششها ای خدای رازدان / تو بجذب لطف خودمان وارهان

غالبی بر جاذبان ای مشتری / شاید ار درماندگان را واخری

رو بشه آورد چون تشنه بابر / آنکه بود اندر شب قدر او بدر

چون لسان و جان او بد آن او / آن او با او بود گستاخ گو

گفت ما گشتیم چون جان بند طین / آفتاب جان توئی در یوم دین

وقت آن شد ای شه مکتوم سیر / کز کرم ریشی بجنبانی بخیر

هر یکی خاصیت خود وانمود / آن هنرها جمله بدبختی فزود

آن هنرها گردن ما را ببست / زان مناصب سرنگونساریم و پست

آن هنر فی جیدنا حبل مسد / روز مردن نیست زان فنها مدد

جز همان خاصیت آن خوش حواس / که بشب بد چشم او سلطان شناس

آن هنرها جمله غول راه بود / غیر چشمی کو ز شاه آگاه بود

شاه را شرم آمد از روی و زبار / که بشب بر روی شه بودش نظار

وان سگ آگاه از شاه وداد / خود سگ کهفش لقب باید نهاد

خاصیت در گوش هم نیکو بود / کو ببانگ سگ ز شیر آگه شود

سگ چو بیدار است شب چون پاسبان / بیخبر نبود ز شبخیز شهان

هین ز بدنامان نباید ننگ داشت / هوش بر اسرارشان باید گماشت

هر که او یکبار خود بدنام شد / خود نباید نام جست و خام شد

ای بسا زر که سیه تابش کنند / تا شود ایمن ز تاراج و گزند

هر کسی چون سیب بر رو بر ترا / باز کن دو چشم سوی ما بیا

قصه چریدن گاو بحری در نور گوهر شب چراغ و ریختن تاجر خاک بر سر گوهر تابنده

گاو آبی گوهر از بحر آورد / بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد

در شعاع نور گوهر گاو آب / می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب

زان فکنده گاو آبی عنبر است / که غذایش نرگس و نیلوفر است

هر که باشد قوت او نور جلال / چون نزاید از لبش سحر حلال

هر که چون زنبور وحیستش نفل / چون نباشد خانهٔ او پر عسل

می‌چرد در نور گوهر آن بقر / ناگهان گردد ز گوهر دورتر

تاجری بر گل زند وحل سیاه / تا شود تاریک مرج و سبزه گاه

پس گریزد مرد تاجر بر درخت / گاوجویان مرد را با شاخ سخت

چند بار آن گاو تازد گرد مرج / تا کند آن مرد را در شاخ درج

چون از او نومید گردد گاو نر / آید آنجا که نهاده بد گهر

وحل بیند فوق در شاهوار / پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار

کان بلیس از متن طین کور و کر است / گاو کی داند که در گل گوهر است

اهبطوا افکند جان را در بدن / تا بگل پنهان بود در عدن

تاجرش داند ولیکن گاو نی / اهل دل دانند هر گل گاو نی

اهبطوا افکند جان را در حضیض / از نمازش کرد محروم این محیض

ای رفیقان زین مقیل و زان مقال / اتقوا ان الهوی حیض الرجال

هر گلی کاندر دل او گوهری است / گوهرش غماز طین دیگری است

وان گلی کز رش حق نوری نیافت / صحبت گلهای پر در برنتافت

رجوع بقصه موش و چغز و ربودن زاغ موش و چغز را

این سخن پایان ندارد موش ما / هست بر لبهای جو بر گوش ما

آن سر رشته عشق رشته می‌کشد / بر امید وصل چغز با رشد

می‌تند بر رشتهٔ دل دم بدم / که سر رشته بدست آوردم

همچو تاری شد دل و جان در شهود ❊ تا سر رشته به من رویی نمود ❊ چون غراب البین آمد ناگهان ❊ در شکار موش و بردش زان مکان

چون برآمد بر هوا موش از غراب ❊ منسحب شد چغز نیز از قعر آب ❊ موش در منقار زاغ و چغز هم ❊ در هوا آویخته پا در رقم

خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید ❊ چغز آبی را چگونه کرد صید ❊ چون شد اندر آب و چونش در ربود ❊ چغز آبی کی شکار زاغ بود

چغز می‌گفت این سزای آن کسی ❊ کو چو بی‌آبان شود جفت خسی ❊ ای فغان از یار ناجنس ای فغان ❊ همنشین نیک جویید ای مهان

عقل را افغان ز نفس پر عیوب ❊ همچو بینی بدی بر روی خوب ❊ عقل می‌گفتش که جنسیت یقین ❊ از ره معنی است نی از آب و طین

هین مشو صورت‌پرست و این مگو ❊ سر جنسیت به صورت در مجو ❊ صورت آمد چون جماد و چون حجر ❊ نیست جامد را ز جنسیت خبر

جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی ❊ می‌کشاند سو به سویش هر دمی ❊ مور داند کان حبوب مرتهن ❊ مستحیل جنس من خواهد شدن

آن یکی موری گرفت از راه جو ❊ مور دیگر گندمی بگرفت و دو ❊ جو سوی گندم نمی‌تازد ولی ❊ مور سوی مور می‌آید بلی

رفتن جو سوی گندم تابع است ❊ مور را بین که به جنسش راجع است ❊ تو مگو گندم چرا شد سوی جو ❊ چشم را بر خصم نه نی بر گرو

مور اسود بر سر لبد سیاه ❊ مور پنهان دانه پیدا پیش راه ❊ عقل گوید چشم را نیکو نگر ❊ دانه هرگز کی رود بی‌دانه‌بر

زین سبب آمد سوی اصحاب کلب ❊ هست صورتها حبوب و مور قلب ❊ زان شود عیسی سوی پاکان چرخ ❊ بد قفصها مختلف یک جنس فرخ

این قفص پیدا و آن فرخش نهان ❊ بی‌قفص کش کی قفص باشد روان ❊ ای خنک چشمی که عقلستش امیر ❊ عاقبت‌بین باشد و حبر و قریر

فرق زشت و نغز از عقل آورید ❊ نه ز چشمی کو سیه گفت و سپید ❊ چشم غره شد به خضرای دمن ❊ عقل گوید بر محک ماش زن

آفت مرغست چشم کام‌بین ❊ مخلص مرغست عقل دام‌بین ❊ دام دیگر بد که عقلش در نیافت ❊ وحی غایب‌بین بدین سو زان شتافت

جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت ❊ سوی صورتها نشاید زود تاخت ❊ نیست جنسیت به صورت لی و لک ❊ عیسی آمد در بشر جنس ملک

برکشیدش فوق این نیلی حصار ❊ مرغ گردونی چو چغزش زاغ‌وار

بردن پریان عبدالغوث را مدتی در میان خود و بعد از آن بشهر آمدن پیش فرزندان و باز پیش پریان رفتن

بود عبدالغوث هم جنس پری ❊ چون پری نه سال در پنهان‌پری

شد زنش را نسل از شوی دگر ❊ وان یتیمانش ز مرگش در سمر ❊ مدتی بگذشت و زو نامد خبر ❊ زو طمع ببرید هم زن هم پسر

که مر او را گرگ زد یا رهزنی ❊ یا فتاد اندر چهی یا مکمنی ❊ جمله فرزندانش در اشغال مست ❊ خود نگفتندی که بابایی بدست

بعد نه سال آمد او هم عاریه ❊ گشت پیدا باز شد متواریه ❊ یک مهی فرزندها زو دیده بار ❊ گشت پنهان کس ندیدش باز باز

یک مهی مهمان فرزندان خویش ❊ بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش ❊ برد هم‌جنسی پریانش چنان ❊ که رباید روح را زخم سنان

چون بهشتی جنس جنت آمده‌ست ❊ هم ز جنسیت شود یزدان‌پرست ❊ نی نبی فرمود جود و محمده ❊ شاخ جنت دان بدنیا آمده

مهرها را جمله جنس مهر خوان ❊ قهرها را جمله جنس قهر دان ❊ لاابالی لاابالی آورد ❊ زانکه هم‌جنسند ایشان در خرد

بود جنسیت در ادریس از نجوم ❊ هشت سال او با زحل بد در قدوم ❊ در مشارق در مغارب یار او ❊ هم حدیث و محرم اسرار او

جوب — جمع حب یعنی دانه — لبد — فرخ — خبر دانشمند — قریر: آنکه چشمش روشن شود و شادمانی

بعد غیبت چونکه آورد او قدوم / در زمین مکث او درس نجوم — پیش او استاد کان خوش صف زده / اختران در درس او حاضر شده

آنچنانکه خلق آواز نجوم / می شنیدند از خصوص و از عموم — جذب جنسیت کشیده تا زمین / اختران را پیش او کرده متین

هر یکی نام خود و احوال خود / بازگفته پیش او شرح رصد — چیست جنسیت یکی نوع نظر / که بدان یابند ره در یکدیگر

آن نظر که کرد حق در وی نهان / چون نهد در تو تو گردی جنس آن — هر طرف چه میکشد تن را نظر / بیخبر را کی کشد تا خبر

حق چو اندر مرد خوی زن نهد / او مخنث گردد و گون میدهد — چون نهد در زن خدا خوی نری / طالب زن گردد آن زن سعتری

چون نهد در تو صفات جبرئیل / همچو فرخی در هوا جویی سبیل — منتظر بنهاده دیده در هوا / از زمین بیگانه عاشق بر سما

چون نهد در تو صفتهای خری / صد پرت گر هست در آخور پری — از پی صورت نیاید موش خوار / از خبیثی شد زبان موش خوار

طعمه جوی و خائن و ظلمت پرست / ز پنیر و جوز و از دوشاب مست — باز اشهب را چو باشد خوی موش / ننگ موشان باشد و عار وحوش

خوی آن هاروت و ماروت ای پسر / چون بگشت و دادشان خوی بشر — در فتادند از لنحن الصافون / در چه بابل فتاده واژگون

لوح محفوظ از نظرشان دور شد / لوح ایشان ساحر و مسحور شد — پر همان و پیکر همان هیکل همان / موسی بر عرش و فرعونی مهان

در پی خوش باش و با خوش نشین / خوپذیری گل ز روغن ببین — خاک گور از مرده هم یابد شرف / تا نهد بر گور او دل روی کف

خاک از همسایگی جسم پاک / چون مشرف آمد و اقبالناک — پس تو هم الجار ثم الدار گو / گر دلی داری برو دلدار جو

خاک تو هم سیرت جان میشود / سرمه چشم عزیزان میشود — ای بسا در گور خفته خاک وار / به ز صد زنده بنفع و انتشار

سایه برده او و خاکش سایه‌مند / صد هزاران زنده در سایه ویند

داستان مرد وظیفه دار از محتسب تبریز که وامها کرده بود بر امید وظیفه و بیخبر بود از وفات او و از هیچکس وام گزارده نمی‌شد الا از محتسب متوفی گزارده شد

بیت

لَیسَ مَن مَاتَ فَاستَراحَ بِمَیتٍ / اِنَّمَا المَیتُ مَیِّتُ الاَحیَاءِ

آن یکی درویش ز اطراف دیار / جانب تبریز آمد وام دار — نه هزارش وام بود از زر مگر / بود در تبریز بدرالدین عمر

محتسب بود او یکی بحر آمده / هر سر مویش یکی حاتم کده

حاتم ار بودی گدای او شدی | سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحر زلال | در کرم شرمنده بودی زان نوال

ور بکردستی ذره را مشرقی | بودی آن از همتش نالایقی
بر امید او بیامد آن غریب | کو غریبان را بدی خویش و قریب

پرورش بود آن غریب آموخته | وام بی‌حد از عطایش توخته
هم بپشتی آن کریم او وام کرد | چون ببخششهاش واثق بود مرد

لاابالی گشته بود و وام‌جو | بر امید قلزم اکرام او
وامداران روترش و شاه‌کام | همچو گل خندان از آن روض الکرام

گرم شد پشتش ز خورشید عرب | چه غمستش از سبال بولهب
چونکه دارد عهد و پیوند سحاب | کی دریغ آید ز سقایانش آب

ساحران واقف از دست خدا | کی نهند این دست و پا را در بها
روبهی که هست او را شیر پشت | بشکند کلهٔ پلنگان را به مشت

آمدن جعفر رضی الله عنه تنها بگرفتن قلعه و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر در دفع او و گفتن وزیر که زنهار ملک را بوی تسلیم کن که او مؤید است

چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای | قلعه پیش کام خشکش جرعه‌ای

یکسواره تاخت تا قلعه بکر | تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نی کس را که پیش آید بجنگ | اهل کشتی را چه زهره با نهنگ

روی آورد آن ملک سوی وزیر | که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر
گفت آنکه ترک گویی کبر و فن | پیش او آیی بشمشیر و کفن

گفت آخر نی که او مردیست فرد | گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو | همچو سیماب است لرزان پیش او

برنشسته زین آن تنها محکمی است | گوئیا شرقی و غربی با وی است
چند کس همچون فدائی تاختند | خویشتن را پیش او انداختند

هر یکی را او بگرزی میفکند | سرنگونساران در اقدام سمند
داده بودش صنع حق جمعیتی | که همی زد یک تنه بر امتی

چشم من چون دید روی آن قباد | کثرت اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید ار یکی | پیش او بنیاد ایشان مندکی

گر هزاران موش پیش آید ز کبر | گربه را نی ترس باشد نی حذر
گربه پیش آید موشان ای فلان | نیست جمعیت درون جانشان

هست جمعیت بصورتها فشار | جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم | جسم را بر باد قائم دان چو اسم

در دل موش ار بدی جمعیتی | جمع گشتی چند موش از حمیتی
برزدندی خویش را بر گربه‌ای | هر یکی بر وی زدندی زخمه‌ای

برزدندی چون فدائی حمله | خویش را بر گربه بی مهله
آن یکی چشمش بکندی از ضراب | وان دگر گوشش دریدی هم بناب

وان دگر سوراخ کردی پهلویش | از جماعت گم بدی بیرون شوش
لیک جمعیت ندارد جان موش | بجهد از جانش ز بیم گربه هوش

گر بود اعداد موشان صد هزار | خشک گردد از یکی گربه نزار
از کله انبه چه غم قصاب را | انبهی هش چه بندد خواب را

مالک الملکست جمعیت دهد | شیر را تا بر گله گوران جهد
ور زمانیشان بسازد ترت و مرت | کس نیارد گفتش از راه ترت

زلال: صافی و گوارا
نوال: عطا
توخته: جمع کرده
واثق: با اعتماد
روض الکرام: باغ کریمان
سحاب
اسب سیاه کون
هست
گروه
مندکی: پاره پاره
فشار
پکند کی
ناب: دندان
انبه: بسیار
ترت و مرت: پراکنده و مرج
معنی پروردگار
کردن
پرت
تصمیل از راه
یکسیدل

صد هزاران گور ده شاخه لبو / چون عدم باشد به پیش صدق آن ‖ آن کلام ملکت بد ملکت حسن / یوسفی آمد برو چون ماه نو

در رخی بیند شعاع اختری / تا شود شاهی غلام دختری ‖ پیدا در روی دیگر نور خود / که ببیند نیم شب هر نیک و بد

یوسف و موسی ز حق بردند نور / در رخ و رخسار و در ذات الصدور ‖ نور روی موسوی بارقی بگرفته / پیش رو او تو بره آویخته

نور رویش آنچنان بردی بصر / که ز مرد و زن دو چشم ما گیر ‖ طور حق خود بسته تا تو بره / کرده آن نور توی را ساتره

تو بره گفت از کلیمت ساتری / کان لباس عارفی آید تقی ‖ کان سبا از نور صبری یافته است / نور جان بر بود و تارش تافته است

جز چنین خرقه نخواهد شد صوان / نور ما را بر نتابد غیر آن ‖ کوه قاف ار پیش آید بهر صد / همچو کوه طور نورش بر درد

از کمال قدرت ابدان رجال / یافت اندر نور چون احتمال ‖ آنکه طورش بر نتابد ذره‌ای / قدرتش جا سازد از قاروره‌ای

آنچه طورش بر نتابد ای کیا / دید اندر زجاجی ساخت جا ‖ گشت مشکوة و زجاجی جای نور / که همی درد ز نورش قاف و طور

جسمشان مشکوة دان جانشان زجاج / تافته بر عرش و افلاک این سراج ‖ نورشان حیران این نور آمده / چون ستاره زین ضحی فانی شده

زین حکایت کرد آن ختم رسل / از ملیک لایزال و لم یزل ‖ که نگنجیدم در افلاک و خلا / در عقول و در نفوس با علا

در دل مومن بگنجیدم چو ضیف / بی ز چون بی چگونه بی ز کیف ‖ تا بدلالی آن دل فوق و تحت / یابد از من پادشاهیها و بخت

بی چنین آیینه این خوبی من / بر نتابد هم زمین و هم زمن ‖ بر دو کون اسب ترحم تاختیم / پس عریض آیینه بر ساختیم

هر دمی زین آینه پنجاه عرس / بشنو آیینه ولی شرحش مپرس ‖ حاصل آن کز لبس خویشش یافت / که نفوذ او دسته‌ها می شکافت

گر بدی پرده غیر لبس او / یار وگشتی بدریدی کوه و تو ‖ راه بین دیوارها افتاده شکی / تو بره با نور حق چه فن وحی

گشته بود آن تو بره صاحب تقی / بود وقت شوخی ه عاقبی ‖ گشته بود آن تو بره ستار نور / زانکه بود از خرقه یک یا حضور

زن شود آتش رهین سوخته / گو ست با آتش پیش آموخته ‖ در هوای عشق آن نور رشاد / خود صفور هم دو دیده بر گشاد

اولا بربست یک چشم و بدید / نور روی و چشمش برید ‖ بعد از آن صبرش نماند آن که / برگشاد و کرد خرج آن قمر

همچنان مرد مجاهد نان بداد / چون بر او نور جاعت جان نهاد ‖ پس نی گفتش که چشم عبهری / چون زدست رفت حسرت سخت خوری

گفت حسرت میخورم که صد هزار / دیده بودی که بهم کی در نثار ‖ روزن چشمم ز ویران شده است / لیک مه چون گنج در ویران نشست

کی گذارد گنج کاین ویرانه ام / یاد آرد از وثاق و خانه‌ام ‖ حق ستعید و دو چشمش باز داد / دید موسی نور زو نورش سیاه

نور نظر این نور زو پنهان نشد / از خزینه خاص ویران السبل ‖ نور روی یوسفی وقت عبور / می‌فتادی در شباک هر قصور

پس بگفتندی درون خانه ار / یوسف است اینسو به سیران و گذار ‖ زانکه بر دیوار دیدندی شعاع / فهم کردندی پس اصحاب بقاع

خانه را کش دریچه است آن طرف / دارد از سیران آن یوسف شرف ‖ هین دریچه سوی یوسف باز کن / وز شکافش فرجه آغاز کن

عشق ورزی آن دریچه کردنست / که ز جمال دوست دیده روشنست ‖ پس همیشه روی معشوقه نگر / این بدست تست بشنو ای پدر

راه کن در اندرونها خویش را / دور کن ادراک غیر اندیش را ‖ کیمیا داری دوای پوست کن / دشمنان را زین صناعت دوست کن

چون شدی زیبا بدان زیبا رسی / که رهاند روح را از بیکسی ‖ پرورش مر باغ جانها را دهد / زنده گردد مرده و عشقش دهد

نی همه ملکت جهان دان بلا / صد هزاران ملک گوناگون ‖ سرنامه جمالش داد حق / ملکت تعبیر بی درس و سبق

ملکت حسنش سوی زندان کشید / ملکت علمش سوی کیوان کشید ‖ شه غلام او شد از علم و هنر / ملکت علم از ملک حسن استوده‌تر

رجوع بحکایت مرد وام دار

و آمدن تبریز و آگاهی از فوت محتسب

آن غریب ممتحن از بیم وام / از ره آمد سوی آن دارالسلام

شد سوی تبریز و کوی گلستان / خفته امیدش فراز گلستان

زد ز دارالملک تبریز سنی / بر امیدش روشنی بر روشنی

جانش خندان شد ازین روضه رجال / از نسیم یوسف مصر خیال

گفت یا حادی انخ لی ناقتی / جاء اسعادی و طارت فاقتی

ابرکی یا ناقتی طاب الامور / ان تبریزاً مناخات الصدور

اسرحی یا ناقتی حول الریاض / ان تبریزاً لنا نعم المفاض

ساربانا بار بگشا ز اشتران / شهر تبریز است و کوی گلستان

فر فردوسی است این پالیز را / شعشعه عرشی است مر تبریز را

هر زمانی موج روح انگیز جان / از فراز عرش بر تبریزیان

چون وثاق محتسب جست آن غریب / خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب

او پریر از دار دنیا نقل کرد / مرد و زن از واقعه او روی زرد

رفت آن طاوس عرشی سوی عرش / چون رسید از هاتفانش بوی عرش

سایه‌اش گرچه پناه خلق بود / در نوردید آفتابش زود زود

راند او کشتی ازین ساحل پریر / گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر

نعره‌ای زد مرد و بیهوش اوفتاد / گوییا او نیز در پی جان بداد

پس گلاب و آب بر رویش زدند / همرهان بر حالتش گریان شدند

تا بشب بیهوش بود و بعد از آن / نیم مرده بازگشت از غیب جان

استغفار کردن آن غریب از اعتماد بر مخلوق و یاد نعمتهای خالق کردن و انابت نمودن ثُمَّ الَّذِینَ کَفَرُوا بِرَبِّهِمْ یَعْدِلُونَ

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق امیدوار

گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود / هیچ آن کفو عطای تو نبود

او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد

او زرم داد و تو دست زرشمار / او ستورم داد و تو عقل سوار

خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خواجه نقلم داد و تو طعمه‌پذیر

او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده‌اش زر وعدهٔ تو طیبات

او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاقت او و صد چون او مکین

آنچه او دادی ملک هم ز تو بود / که دل و دست ورا کردی تو راد

زر از آن تست او زر نافرید / نان از آن تست نانش از تو رسید

آن سخا و رحم هم تو دادیش / کز سخاوت میفزودی شادیش

من چه میگویم همه تو میدهی / بار منت بر کسی کی می‌نهی

من مرا او را قبلهٔ خود ساختم / قبله‌ساز اهل را نشناختم

ما کجا بودیم کان دیان دین / عقل میکارید اندر ما و طین

چون بسی کرد از عدم گردون پدید / زین بساط خاک را می‌گسترید

ز اختران میساخت او مصباحها / وز طبایع قفل با مفتاحها

ای بسا بنیاد و پنهان [illegible] / مضمر این سقف کرده این فرش

آدم اسطرلاب گردون علو / وصف آدم مظهر آیات او

۱ هرچه در وی می‌نماید عکس اوست ⁂ همچو عکس ماه اندر آب جوست
در سطرلابش نقوش عنکبوت ⁂ بهر اوصاف ازل دارد ثبوت

۲ تا ز چرخ غیب وز خورشید روح ⁂ عنکبوتش درس گوید با شروح
عنکبوت این سطرلاب رشاد ⁂ بی‌منجم در کف عام اوفتاد

۳ انبیا را داد حق تنجیم این ⁂ غیب را چشمی بباید غیب‌بین
در چه دنیا فتادند این قرون ⁂ عکس خود را دید هر یک چه درون

۴ عکس در چه دید و از بیرون ندید ⁂ همچو شیر گول اندر چه دوید
از برون دان آنچه در چاهت نمود ⁂ ورنه آن شیری که در چه شد فرود

۵ برد خرگوشیش از ره کی فلان ⁂ در تگ چاه است آن شیر ژیان
در دواند در چاه و از وی کین کشید ⁂ چون از او غالب‌تری سر برکشید

۶ آن سگ ملعون سخرهٔ خرگوش شد ⁂ وز خیال خویشتن پرجوش شد
این نگفت این نقش داو آب نیست ⁂ این بجز تقلیب آن قلاب نیست

۷ تو هم از دشمن چو کینی می‌کشی ⁂ ای زبون شش غلط در هر ششی
آن عداوت اندر او عکس توست ⁂ کز صفات قهر آنجا مشتق است

۸ و آن گنه در وی ز جنس جرم توست ⁂ باید آن خو را ز طبع خویش شست
خلق زشتت اندر او رویی نمود ⁂ مر ترا او صفحهٔ آئینه بود

۹ چونکه قبح خویش دیدی ای حسن ⁂ اندر آیینه بر آیینه مزن
می‌زند بر آب استاره سنی ⁂ خاک تو بر عکس اختر می‌زنی

۱۰ کاین ستاره نحس در آب آمد است ⁂ تا کند مر سعد ما را زیر دست
خاک از استیلا بریزی بر سرش ⁂ چونکه پنداری ز شبهه اخترش

۱۱ عکس پنهان گشت و سوی غیب راند ⁂ تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستاره نحس هست اندر سما ⁂ هم بدان سو بایدش کردن دوا

۱۲ بلکه باید دل سوی بی‌سوی بست ⁂ نحس این سو عکس نحس بی‌سو است
داد داد حق شناس و بخشش است ⁂ عکس آن داد است اندر پنج و شش

۱۳ گر بود داد خسان افزون ز ریگ ⁂ تو بمیری و آن بماند مرده‌ریگ
عکس حق چند باید ز طرف ⁂ اصل بینی پیشه کن ای کژنگر

۱۴ حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز ⁂ با عطا بخشیدشان عمر دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه ⁂ محیی‌الموتی است فاجتازوا الیه

۱۵ داد حق با تو درآمیزد چو جان ⁂ آنچنان که آن تو باشی و تو آن
گر نماند اشتهای نان و آب ⁂ بدهدت بی این دو قوت مستطاب

۱۶ فربهی گر رفت حق در لاغری ⁂ فربهی پنهانت بخشد آن سری
چون پری را قوت از بو می‌دهد ⁂ هر ملک را قوت جان می‌دهد

۱۷ جان چه باشد تا تو سازی زان سند ⁂ حق بعشق خویش زنده‌ات می‌کند
زو حیات عشق خواه و جان مخواه ⁂ تو از آن روزی خور و جان محو آ

۱۸ خلق را چون آب دان صاف و زلال ⁂ اندر او تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان ⁂ چون ستاره چرخ در آب روان

۱۹ پادشاهی زیبد آن خلاق را ⁂ پادشاهان جملگان ماجر را
پادشاهان مظهر شاهی حق ⁂ فاضلان مرآت آگاهی حق

۲۰ قرنها بگذشت و این قرن نویست ⁂ ماه آن ماه است آب آن آب نیست
عدل آن عدل است و فضل آن فضل هم ⁂ لیک مستبدل شد آن قرن و امم

۲۱ قرنها بر قرنها رفت ای همام ⁂ وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد در این جو چند بار ⁂ عکس ماه و عکس اختر برقرار

۲۲ پس بنایش نیست بر آب روان ⁂ بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنوی است ⁂ دان که بر چرخ معانی مستوی است

۲۳ خوبرویان آینهٔ خوبی او ⁂ عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم به اصل خود رود این خد و خال ⁂ دائما در آب کی ماند خیال

۲۴ جمله تصویرات عکس آب جوست ⁂ چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار این حول ⁂ خل دوشاب است و دوشاب است خل

۲۵ خواجه را از چشم ابلیس لعین ⁂ منگر و نسبت مکن او را به طین
خواجه را جان بین مبین جسم گران ⁂ مغز بین او را مبینش استخوان

۲۶ خواجه را چون غیر گفتی از قصور ⁂ شرم دار ای احول از شاه غیور
خواجه او از گذشته است ای ستیر ⁂ جنس این موشان تاریکی مگیر

۲۷ همره خورشید را شب پر مخوان ⁂ آنکه او مسجود شد ساجد مدان
عکسها را ماند و این عکس نیست ⁂ در مثال عکس خود بنمود نیست

۲۸ آفتابی دید یخ جامد نشد ⁂ روغن گل روغن کنجد نشد
چون مبدل گشته‌اند ابدال حق ⁂ نیستند از خلق برگردان ورق

۲۹ قبلهٔ وحدانیت دو چون بود ⁂ خاک مسجود ملایک چون شود
چون در این جو دید عکس سیب مرد ⁂ دامنش را دید آن پر سیب کرد

آنچه در جو دید کی باشد خیال / چونکه شد از دیدنش پر چشم دل
عکسها را ماند این و نیست عکس / در مثال عکس حق معنی است عکس

تن ببین و جان نگر کان جسم جسم / کز تو با حق لسان حالهم
ما رمیت اذ رمیت احمد بده است / دیدن او دیدن خالق شده است

حق مرا و را برگزید از انس و جان / رحمة للعالمینش خواند از آن
خدمت او خدمت حق کردنیست / روز دیدن دیدن این روزنیست

خاصه این روزن درخشان از خداست / نی ودیعهٔ آفتاب و فرقدست
هم از آن خورشید زد بر روزنی / لیک از راه و سوی معهود نی

در میان شمس و این روزن رهی / هست و روزن زانشد آن آگهی
تا اگر آید سحابی چرخ پوش / اندر این روزن بود نورش بجوش

غیر این راه هوا و شش جهت / در میان روزن و خود نالفت
مدحت و تسبیح او تسبیح حق / میوه میروید ز عین این طبق

سیب روید زین طبق خوش نکهتست / عیب نبود گر نهی نامش درخت
این سبد را تو درخت سیب خوان / کز میان هر دو ره آمد نهان

آنچه روید از درخت بارور / زین سبد روید همان نوع ثمر
پس سبد را تو درخت بخت بین / زیر سایهٔ این سبد خوش مینشین

نان چو اطلاقی آورد ای مهربان / نان چرا میخوانیش محمود خوان
خاک ره چون چشم روشن کرد و جان / خاک ره را سرمه بین و سرمه دان

چون ز روی این زمین تابد شروق / من چرا بالا کنم رو در عیوق
شد فنا هستش مخوان این چشم شوخ / در چنین جو خشک کی ماند کلوخ

پیش این خورشید کی تابد هلال / با چنین رستم چه باشد زور زال
طالبست و غالبست آن کردگار / تا ز هستیها بر آرد او دمار

دو مگو و دو مدان و دو مخوان / بنده را در خواجهٔ خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین / فانیست و مرده و مات و دفین

چون جدا بینی ز حق این خواجه را / گم کنی هم متن و هم دیباجه را
چشم دل را هین گذاره کن ز طین / آن یکی قبله است دو قبله مبین

چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف / آتشی در زن فنا و در [illegible]

مثل دو بین همچون آن غریب شهر کاشان که عمر نام داشت که خباز بسبب این نامش بدکان دیگر حوالت کرد و او فهم نکرد که همه دکانها یکی است

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش / کس نخرد از تو بصد دانگت لواش
چون بیک دکان بگفتی عمرم / این عمر را نان فروشید از کرم

او بگوید رو بدین دیگر دکان / زان یکی نان به کزین پنجاه نان
گر نبودی احول و اندر نظر / او بگفتی نیست دکان دگر

پس نهادی اشتراک اینجا احول / بر دل کاشی شدی عمر علی
این از اینجا گوید آن خباز را / این عمر را نان فروش ای نانوا

چون شنید او هم عمر از احولی / در کشید آن نان که هست آن علی
پس ز پیشش او شد کان بعید / نان ز پیش او و او اندر کشید

گر عمر را نان دهی ای نانبا / راز یعنی فهم کن او را و من
او همت زانسو حوالت میکند / هین عمر آمد که تا بر نان نهد

چون بیک دکان عمر بودی تو / در همه کاشان ز نان محروم شو
ور بیک دیگر علی گفتی بگیر / نان از اینجا بی حواله بی زحیر

احول دو بین چو بی بر ماند ز نوش / احولی صد بینی ای مادر فروش
اندر این کاشان خاک از احولی / چون عمر میگرد و چون نبود علی

هست احول را درین ویرانه دیر / گونه گونه نقل تو که ثم خیر
ور دو چشم حق شناس آمد ترا / دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا

خدمت و

محمود

تابش

عشق

ستاره

سوخته

محفف ترشه

وارهیدی از حوال جابجا / اندرین کاشان خوف و رجا
اندرین جو غنچه دیدی با شجر / همچو هر جو تو خیالش ظن مبر
که ترا از عین این عکس نقوش / حق حقیقت گردد و بینی تو روش
چشم از این آب از حول حر شود / عکس می‌بیند سبد پر میشود
پس به معنی باغ باشد این نه آب / پس مشو عریان چو بلقیس از حباب
بار گوناگونست بر پشت خران / هین بیک چوب انخران را تو مران
بر یکی خر بار لعل و گوهر است / بر یکی خر بار سنگ و مرمر است
بر همه جوها تو این حکمت مران / اندرین جو ماه بین عکسش مخوان
آب خضر است این نه آب دام و دد / هرچه اندر وی نماید حق بود
زین تک جو ماه گوید که منم / من نه عکسم هم حدیثم هم رهم
اندرین جو هرچه بر بالاست هست / خواه بالا خواه پروی دارد دست
از دگر جوها کمیز این جوی را / ماه دان این پرتو مه روی را
اندرین جو هرچه میخواهی ببین / از نعیم و تاج و تخت و هم زرین
اندرین جو هرچه داری از مراد / باز بین و شکر کن بهر زیاد
جمله مطلوبات خلق هر دو کون / گشت موجود اندرو بی عد و بون

توزیع کردن پای مرد در جملهٔ شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی و رفتن آن غریب به تربت محتسب به زیارت و این قصه را بر سر گور او بطریق نوحه گفتن

این سخن پایان ندارد آن غریب / گریه کرد از درد آن مرد لبیب
وقت آن وام او مشهور شد / پای مرد از درد او رنجور شد
از پی توزیع گرد شهر گشت / وز طمع میگفت هر جا سرگذشت
هیچ ناورد از ره کدیه بدست / غیر صد دینار آن کدیه پرست
پای مرد آمد بدو دستش گرفت / شد بگور آن کریم بس شگفت
گفت چون توفیق یابد بنده / که کند مهمانی فرخنده
مال خود ایثار راه او کند / جان خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین / چون باحسان کرد توفیقش قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود / حق او لاشک بحق ملحق شود
شکر میکن مر خدا را در نعم / نیز میکن شکر و ذکر خواجه هم
رحمت مادر اگر چه از خداست / خدمت او هم فریضه‌ست و سزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه / که محمد بود محتاج الیه
در قیامت بنده را گوید خدا / هین چه کردی آنچه دادم من ترا
گوید ای رب شکر تو کردم بجان / چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
گویدش حق نه نکردی شکر من / چون نکردی شکر آن اکرام و فن
بر کریمی کرده ظلم و ستم / نه ز دست او رسیدت نعمتم
چون بگور آن ولی نعمت رسید / گشت گریان زار و آمد در نشید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل / مرتجی و غوث ابناء السبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت / ای چو رزق عام احسان و برت
ای فقیران را عشیره و والدین / در خراج و خرج و در ایفای دین
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر / داده تحفه در سوی دوران مطر
پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب / رونق هر قصر و گنج هر خراب
ای ندیده کس در ابرویت گره / ای چو میکائیل راد و رزق ده
ای دلت پیوسته با دریا غیب / ای بقاف مکرمت عنقای غیب
یاد ناورده که از مالم چه رفت / سقف قصر همتت هرگز نکفت
ای من و صد همچو من در ماه و سال / مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما / نام ما و فخر ما و بخت ما
تو نمردی ناز و بخت ما بمرد / عیش ما و رزق مستوفی بمرد

این همه از حق بدید و تو واسطه	در میان او و حق تو رابطه	واحدٌ کالالف در بزم کرم	صد چو حاتم گاه ایثار نعم
حاتم ار مرده بمرده می‌دهد	گردکانهای شمرده می‌دهد	تو حیاتی می‌دهی در هر نفس	کز نفیسی می‌نگنجد در نفس
تو حیاتی می‌دهی بس پایدار	زر نقدی بی‌کساد و بی‌شمار	وارثی ناپوده یک خوی ترا	ای فلک سجده کنان کوی ترا
خلق را از گرگ غم لطفت شبان	چون کلیم الله شبان مهربان		

گریختن گوسفند از کلیم الله و شفقت و مهربانی او

گوسفندی از کلیم الله گریخت	پای موسی آبله شد نعل ریخت	در پی او تا بشب در جستجو	وان رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند	پس کلیم الله گرد از وی فشاند	کف همی مالید بر پشت و سرش	می‌نوازش کرد همچون مادرش
نیم ذره طیرگی و خشم نی	غیر مهر و رحم و آب چشم نی	گفت گیرم بر منت رحمی نبود	طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملایک گفت یزدان آن زمان	که نبوت را همی زیبد فلان	مصطفی فرمود که خود هر نبی	کرد چوپانیش برنا یا صبی
بی شبانی کردن و آن امتحان	حق ندادش پیشوایی جهان	تا شود پیدا وقار و صبرشان	کردشان پیش از نبوت حق شبان
گفت سائل که تو هم ای پهلوان	گفت من هم بوده‌ام دهری شبان	هر امیری کو شبانی بشر	آنچنان آرد که باشد مؤتمر
حلم موسی‌وار اندر رعی خود	او بجا آرد بتدبیر و خرد	لاجرم حقش دهد چوپانیی	بر فراز چرخ مه روحانیی
آنچنانکه انبیا را زین رعا	برکشید و داد رعی اصطفا	خواجه باری تو درین چوپانیت	کردی آنچه کو کرد از ثنائیت
دانم آنجا در مکافات ایزدت	سروری جاودانه بخشدت	بر امید کف چون دریای تو	ور وظیفه دادن و ایفای تو
وام کردم نه هزار از زر گزاف	تو کجایی تا شود این درد صاف	تو کجایی تا بصد چندان کرم	با من خسته بجا آری نعم
تو کجایی تا دو صد لطف و عطا	با غریب خسته دل آری بجا	تو کجایی تا که خندان چون چمن	گوییم بستان و صد چندان ز من
تو کجایی تا مرا خندان کنی	لطف و احسان چون خداوندان کنی	تو کجایی تا بری در مخزنم	تا کنی از وام و فاقه ایمنم
من همی گویم بس و تو مفضلم	گفته کین هم گیر از بهر دلم	چون همی گنجد جهانی زیر طین	چون بگنجد آسمانی در زمین
حاش لله تو برونی زین جهان	هم بوقت زندگی هم این زمان	در هوای غیب مرغی می‌پرد	سایهٔ او بر زمین می‌گسترد
جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دلست	جسم کی اندر خور پایهٔ دلست	مرد خفته روح او چون آفتاب	در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف	تن تقلب می‌کند زیر لحاف	روح چون من امر ربی مختفی است	هر مثالی که بگویم منتفی است
ای عجب کو لعل شکربار تو	وان جوابات خوش و اسرار تو	ای عجب کو آن عقیق قندخا	آن کلید قفل مشکلهای ما
ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار	آنکه کردی عقلها را بیقرار	چند گویی فاخته‌سان ای عمو	کو و کو و کو و کو و کو و کو
کو همانجا که دل و اندیشه‌اش	دایم آنجا بد چو شیر و بیشه‌اش	کو همانجا که صفات رحمت است	قدرتست و نزهتست و فطنتست
کو همانجا که امید مرد و زن	میرود در وقت اندوه و حزن	کو همانجا که بوقت علتی	چشم دارد و بر امید صحتی
آن طرف که بهر دفع زشتیی	باد جویی بهر کشت و کشتیی	آن طرف که دل اشارت می‌کند	چون زبان یاهو عبارت می‌کند
او مع الله است بی کو کو همی	کاشکی جولاهه با کو گفتمی	عقل با کو تا ببیند غرب و شرق	روحها را می‌ببیند صد گونه برق

ایثار: بخشش باشد
مؤتمر: امر شده
رعی: شبانی است
ثنائی: دشمن
ایفا: وفا بعهد کردن
نزهت: پاکیزه‌گی
فطنت: زیرکی
جولاهه: یکی از آلات جولاهست

جزر رودش به سحری ارزد / مقتضی شد جزر و باقی ماند مد
نه بزرم وام و من بی دسترس / هست صد دینار از این توبیخ بس

حق کشیدت ماند وام ورکش کش / میروم من بر تو با داغ خویش
همتی سیدار با پر حسرتت / ای همایون دست و روی و همتت

آمدم بر چشمه واصل عیون / یافتم در روی بجای آب خون
چرخ آنچه خست اگر مهتاب نیست / چو جهان جو نیست آب آن آب نیست

محسنان هستند کو آن مستطاب / اختران بسیار کو آن آفتاب
تو شدی سوی خدا ای محترم / پس بسوی حق روم من هم ز رم

مجمع و پای علم ای القرون / هست حق کل لدینا محضرون
نقشها گر بیخبر گر باخبر / در کف نقاش باشد مختصر

و بهدم در صفحه اندیشه شان / ثبت و محو می کند آن بی نشان
چشم می آرد رضا و هم برد / نحل تیر و یه سحر را می برد

که برد حقد و صفا آرد همی / مدد رو عجز و عطا کار همی
نیم لحظه در کاتم شامم خدو / هیچ خالی نیست زین اثبات محو

کوزه گر با کوزه باشد کارساز / کوزه از خود کی شود پهن و دراز
چوب در دست درو گر معتکف / ورنه چون گردد بریده و مؤتلف

جامه اندر دست خیاطی بود / ورنه از خود چون بدوزد یا درد
مشک با سقا بود ای منتهی / ورنه از خود کی شود پر یا تهی

هر دمی پر میشوی تی میشوی / پس بدان که اندر کف صنع ویی
چشم بند از چشم روزی که بود / صنع از صانع چسان بیجا شود

چشم داری تو بچشم خود نگر / منگر از چشم سفیهی بی هنر
گوش داری تو بگوش خود شنو / گوش گولان را چرا باشی گرو

بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن / هم برای عقل خود اندیشه کن
بشنو از من یک حکایت در نظیر / تا شوی از سر گفت من خبیر

دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسبی بس نادر و تعلق او با آن اسب و سرد کردن عماد الملک آنرا از دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دیدهٔ خود چنانکه حکیم در الهی نامه گوید بیت

چون زبان حسد شود نخاس
نشناسند یوسف از کرباس

از ولالی برادران یوسف علیه السلام در دل مشتریان چندان حسن پوشیده شد که و کانوا فیه من الزاهدین

۱ بود امیری را یکی اسب گزین / در گله سلطان نبودش یک قرین

۲ او سواره گشت در موکب پگاه / ناگهان دید اسب را خوارزم شاه
چشم شه را فر و رنگ او ربود / تا برجعت چشم شه بر اسب بود

۳ بر هر آن عضوی که افکندی نظر / هر یکی خوشتر نمودی زان دگر
غیر چستی و گشی و روحنت / حق مر او را داده بد نادر صفت

۴ پس تجسس کرد عقل پادشاه / کین چه باشد کو زند بر عقل راه
چشم من سیر است و پر است و غنی / از دو صد خورشید دارد روشنی

۵ این رخ شاهان برین بیذقی / نیم اسبم در رباید ناحقی
جادوی کرده است جادو آفرین / جذبه باشد آن نه خاصیات این

۶ فاتحه خواند و بسی لاحول کرد / فاتحه اش در سینه می‌افزود درد
زانکه او را فاتحه خود می‌کشید / فاتحه در جر و دفع آمد وحید

۷ گر نماید غیر هم تمویه اوست / ور رود غیر از نظر تنبیه اوست
پس یقین گشتش که جذاب از سریست / کار حق هر لحظه نادر آوریست

۸ اسب سنگین گاو سنگین ز ابتلا / میشود مسجود از مکر خدا
پیش کافر نیست بت را ثانیی / نیست مر بت را فر و روحانیی

۹ چیست آن جاذب نهان اندر نهان / در جهان تابنده از دیگر جهان
عقل محجوبست و جان هم زین کمین / من نمی‌بینم تو می‌تانی ببین

۱۰ چونکه شاهنشه ز سیران بازگشت / با خواص مملکت هم از گشت
پس بسرهنگان بفرمود آن زمان / تا بیارند اسب را زان خاندان

۱۱ همچو آتش در رسید آن گروه / همچو کاهی گشت امیر همچو کوه
جانش از درد و حزن بر لب رسید / جز عماد الملک زنهاری ندید

۱۲ که عماد الملک بد پای علم / بهر هر مظلوم و هر مقتول هم
محترم‌تر زو نبد خود سروری / پیش سلطان بود چون پیغمبری

۱۳ بی طمع بود و اصیل و پارسا / رایض و شبخیز و حاتم در سخا
بس همایون رای و با تدبیر و راد / آزموده رای او در هر مراد

۱۴ هم ببذل جان سخی و هم بمال / طالب خورشید غیب و چون هلال
در امیری او غریب و محتبس / در لباس فقر و خلت ملتبس

۱۵ بوده هر محتاج را همچون پدر / پیش سلطان شافع و دفع ضرر
مر بدانرا ستر چون حلم خدا / خلق او بر عکس خلقان خدا

۱۶ بارها می‌شد بسوی کوه فرد / شاه با صد لابه او را منع کرد
هر دم او صد جرم را شافع شدی / چشم سلطانرا از آن شرم آمدی

۱۷ رفت او پیش عماد الملک راد / سر برهنه کرد و در پایش فتاد
که حرم با هر چه دارم گو بگیر / تا بگیرد حاصلم را هر مغیر

۱۸ آن یکی اسبست جانم رهن اوست / گر برد مردم یقین ای خیره دوست
گر برد این اسب را از دست من / من یقین دانم نخواهم زیستن

۱۹ چون خدا پیوستگی‌ام داده است / بر سرم مال ای مسیحا زود دست
از زر و زن وز عقارم صبر هست / این تکلف نیست بی تزویریست

۲۰ اندرین گر می‌نداری باورم / امتحان کن امتحان گفت و ورم
آن عماد الملک گریان چشم مال / پیش سلطان در دوید آشفته حال

۲۱ لب ببست و پیش سلطان ایستاد / راز گویان با خدا رب العباد
ایستاده راز سلطان می‌شنید / واندر آن اندیشه اش آن می‌تنید

۲۲ کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه / کس نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آن خود بکن از وی مگیر / گر چه او خواهد خلاص از هر اسیر

۲۳ زانکه محتاجند این خلقان همه / از گدایی گیر تا سلطان همه
با حضور آفتاب با کمال / رهنمایی جستن از شمع و ذبال

۲۴ با حضور آفتاب خوش مساغ / رهنمایی جستن از نور چراغ
بیگمان ترک ادب باشد ز ما / کفر نعمت باشد و فعل هوا

۲۵ لیک اغلب هوشها در افتکار / همچو خفاشند ظلمت دوستدار
در شب ار خفاش کرمی میخورد / کرم را خورشید هم می‌پرورد

۲۶ در شب ار خفاش از کرمیست مست / کرم از خورشید جنبیده شدست
آفتابی که ضیا زو میزهد / دشمن خود را نواله میدهد

۲۷ لیک خفاشی که او ره گم کند / آخر از خورشید هم یابد سند
لیک شهبازی که او خفاش نیست / چشم بازش راست بین و روشنیست

۲۸ گر بشب جوید چو خفاش او نمو / در ادب خورشید مالد گوش او
گویدش گیرم که آن خفاش لد / علتی دارد ترا باری چه شد

۲۹ مالشت بدهم بزجر از اکتساب / تا نتابی سر تو دیگر ز آفتاب

مغیر: غارت کننده
عقار: باغ و بستان
ذبال
کثافت
مساغ: روشن باشد
لد: خصم شدید
اکتساب

مؤاخذهٔ یوسف صدیق علیه السلام بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق که اذکرنی عند ربک

آنچنانکه یوسف از زندانیی ... با نیازی خاضعی سعدانیی

خواست یاری گفت چون بیرون روی ... پیش شه گردد امورت مستوی

یاد من کن پیش تخت آن عزیز ... تا مرا هم واخرد زین حبس نیز

کی دهد زندانیی در اقتناص ... مرد زندانی دیگر را خلاص

اهل دنیا جملگی زندانیند ... انتظار مرگ دار فانیند

جز مگر نادر یکی فردانیی ... تن بزندان جان او کیوانیی

پس جزای آنکه دید او را معین ... ماند یوسف حبس در بضع سنین

یاد یوسف دیو از عقلش سترد ... وز دلش دیو آن سخن از یاد برد

زان خطایی کامد از نیکوخصال ... ماند در زندان او هفت سال

که چه تقصیر آمد از خورشید داد ... تا تو چون خفاش افتی در سواد

هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب ... تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب

عام اگر خفاش طبعند و مجاز ... یوسفا داری تو آخر چشم باز

گر خفاشی رفت در کور و کبود ... باز سلطان دیده را باری چه بود

پس ادب کردش بدین جرم اوستاد ... که مساز از چوب پوسیده عماد

لیک یوسف را بخود مشغول کرد ... تا نیاید در دلش زان حبس درد

آنچنانش انس و مستی داد حق ... که نه زندان ماند پیشش نه غسق

نیست زندانی وحشتر از رحم ... ناخوش و تاریک و پرخون و وخم

چون گشادت حق دریچه سوی خویش ... در رحم هر لحظه کرد تنت بیش

اندر آن زندان ز ذوق بیقیاس ... بشکفد چون [illegible] غرس تن چو یاس

زان رحم بیرون شدن شد آیدت ... میگریزی از زهار او سوی پشت

راه لذت از درونست نه از برون ... ابلهی دان جستن قصر و حصون

آن یکی در کنج زندان مست و شاد ... وان دگر در باغ ترش و بیمراد

قصر چیزی نیست ویران کن بدن ... گنج در ویرانیست ای میر من

آن نمی‌بینی که در بزم شراب ... مست آنگه خوش شود کو شد خراب

گرچه پرنقشست خانه برکنش ... گنج جو و از گنج آبادان کنش

خانهٔ پرنقش و تصویر و خیال ... وین صور چون پرده بر گنج وصال

تابش گنجست پرتوهای زر ... کاندرین سینه همی جوشد صور

هم ز لطف و جوش جان باثمن ... پرده بر روی جان بست تخت تن

هم ز لطف و عکس آب باشرف ... پرده شد بر روی آب اجزای کف

پس مثل بشنو که در افواه خاست ... کانچه بر ماست آن هم از ماست

زین حجاب این تشنگان کف‌پرست ... زآب صافی اوفتاده دور دست

آفتابا با چو تو قبله و امیم ... شب‌پرستی و خفاشی میکنیم

سوی خود کن این خفاشان را مطار ... زین خفاشیشان بخر ای مستجار

این جوانان بین جرم ضالست و عسیر ... کو مگر بگرفت تو را کبیر

در خطا والمکاره این اندیشها ... گشته خوش چون [illegible] در بیشها

ایستاده پیش سلطان ظاهرا ... در ریاض قدس جان طاهرا

چون طلایت [illegible] تقلیم است ... هر دمی شیدتر سبب تا [illegible]

اندرون را ستد و بیرون ز عمی ... دو تنی [illegible] خوش عالمی

[illegible] ازین حیرت بدو از نطق لال ... آنچه پیدا آید از عیب و سرار

سبب را اندر کشیدند آن زمان ... در برخود زستاده اسبابیان

[illegible] زین حیرت کمبود ... آنچنان اسبی تقد و تک نبود

میر بردی یک نگه و هر دیده را ... مرحبا آن برق [illegible] دیده را

سجده چون عطارد تیز [illegible] ... [illegible] صرصر [illegible]

ماه عرصهٔ آسمان اشهبی ‌‌ سیر داند در سپهر و مذهبی ‌‌‌‌ چون بیک شب برد ابراج را ‌‌ از چه منکر میشوی معراج را

صد چو ماه است آن عجب دُرّ یتیم ‌‌ که بیک ایمای او شد مه دو نیم ‌‌‌‌ آن عجب کو در شکاف مه نمود ‌‌ هم بقدر فهم حس خلق بود

کار و بار انبیا و مرسلون ‌‌ هست از افلاک و اختر ها برون ‌‌‌‌ تو برون شو هم ز افلاک و دوار ‌‌ وانگهی نظاره کن آن کار و بار

در میان بیضه ای چون فرخها ‌‌ نشنوی تسبیح مرغان هوا ‌‌‌‌ معجزات اینجا نخواهد شرح گشت ‌‌ از اسب و سلطان گو که حال او چه گشت

آفتاب لطف حق بر هر چه تافت ‌‌ از سگ و از اسب فر کهف یافت ‌‌‌‌ تاب لطفش را تو یکسان هم مدان ‌‌ سنگ را و لعل را داد او نشان

لعل را زان هست نور مقتبس ‌‌ سنگ را گرمی و تابانی و بس ‌‌‌‌ آنکه بر دیوار افتد آفتاب ‌‌ آنچنان نبود که آن بی اضطراب

رجوع بحکایت سلطان و اسب و پشیمان کردن شاه

چون شه حیران شد از وی شاه فرد ‌‌ روی تا سوی عماد الملک کرد

کای اخی این حب اسبی بیست این ‌‌ از بهشتست این مگر نی از زمین ‌‌‌‌ پس عماد الملک گفتش ای خدیو ‌‌ چون فرشته گردد از میل تو دیو

در نظر آنچه آوری گردد نیک ‌‌ بس کش و رعناست این مرکب و لیک ‌‌‌‌ هست ناقص آن سر اندر پیکرش ‌‌ چون سر گاو است گویی آن سرش

در دل خوارزمشه این کار کرد ‌‌ اسب را در منظرش او خوار کرد ‌‌‌‌ چون غرض دلاله گشت و واصفی ‌‌ از سه گز کرباس یابی یوسفی

چونکه هنگام فراق جان شود ‌‌ دیو دلاله در ایمان شود ‌‌‌‌ پس فروشد ابلهانه ایمان شتاب ‌‌ اندر آن تنگی بیک ابریق آب

وان خیالی باشد و ابریق نی ‌‌ قصد آن دلاله جز تخریق نی ‌‌‌‌ این زمان که تو صحیح و فربهی ‌‌ صدق را بهر خیالی میدهی

میفروشی هر زمان دُرّ ی کان ‌‌ میستانی همچو طفلان گردکان ‌‌‌‌ پس در آن رنجوری روز اجل ‌‌ نیست نادر گر بود اینت عمل

در خیال صورتی جوشیده ‌‌ همچو جوزی وقت دق پوسیده ‌‌‌‌ هست آغاز چون بدر آن خیال ‌‌ لیک آخر میشود همچون هلال

گر تو اول بنگری و آخرش ‌‌ فارغ آیی از فریب فاترش ‌‌‌‌ جوز پوسیده است دنیا ای امین ‌‌ امتحانش کم کن از دورش ببین

شاه دید آن اسب را با چشم حال ‌‌ وان عماد الملک با چشم مآل ‌‌‌‌ چشم شه دو گز همی دید از لغز ‌‌ چشم آن پایان نگر پنجاه گز

تا چه سرمه است آنکه یزدان میکشد ‌‌ کز پس صد پرده بیند جان رشد ‌‌‌‌ چشم سید چون به آخر بود جفت ‌‌ پس بدان دید او جهان را جیفه گفت

زان یکی عیبش که بشنید او ز حب ‌‌ پس فسرد اندر دل او مهر اسب ‌‌‌‌ چشم خود بگذاشت و چشم او گزید ‌‌ هوش خود بگذاشت قول او شنید

این بهانه بود کان دیان فرد ‌‌ از نیازش زان دل شه سرد کرد ‌‌‌‌ در ببست از حس و پیش نظر ‌‌ این سخن بد در میان چون بانگ در

پرده کرد آن نکته را بر چشم شه ‌‌ گر از آن پرده نماید ره سیه ‌‌‌‌ پاک بنایی که بر سازد حصون ‌‌ در جهان غیب از گفت و فسون

بانگ در دان گفت را از قصر راز ‌‌ تا که بانگ واشد است آن یا فراز ‌‌‌‌ بانگ در محسوس و در از حس نهان ‌‌ تبصرون این بانگ در لا تبصرون

چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد ‌‌ تا چه در از روضهٔ جنت باز شد ‌‌‌‌ بانگ گفت بد چو در وا میشود ‌‌ از سقر تا خود چه در وا میشود

بانگ در بشنو چو دوری از درش ‌‌ ای خنک آن را که وا شد منظرش ‌‌‌‌ چون تو میبینی که نیکی میکنی ‌‌ بر حیات و راحتی بر میزنی

چونکه تقصیر و فسادی میرود ‌‌ آن حیات و ذوق پنهان میشود ‌‌‌‌ دید خود مگذار از دید خسان ‌‌ که بمردارت کشند این کرکسان

چشم چون نرگس فرو بندی که چی ‌‌ هین عصایم کش که کورم ای اخی ‌‌‌‌ آن عصاکش که گزیدی در سفر ‌‌ باز بین کو هست از تو کورتر

دست کورانه بحبل الله زن ‌‌ جز بامر و نهی یزدانی متن ‌‌‌‌ چیست حبل الله رها کردن هوا ‌‌ کین هوا شد صرصری عادی را

خلق در زندان نشسته از هواست / مرغ را پرها ببسته از هواست

ماهی اندر تابه‌ی گرم از هواست / رفته از مستوریان شرم از هواست

خشم شحنه شعله‌ی نار از هواست / چارمیخ و هیبت دار از هواست

شحنه‌ی اجسام دیدی بر زمین / شحنه‌ی احکام جان را هم ببین

روح را در غیب خود اشکنجه‌هاست / لیک تا نجهی شکنجه در خفاست

چون رهیدی بینی اشکنجه و دمار / زانکه ضد از ضد گردد آشکار

آنکه در چه زاد و در آب سیاه / او چه داند لطف دشت و رنج چاه

چون رها کردی هوا از بیم حق / در رسد سغراق از تسنیم حق

لا تطرق فی هواک سلسبیل / من جناب الله نحو السلسبیل

لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش / ان ظل العرش اولی من عریش

گفت سلطان سبب را وا پدید / زودتر زین مطلبم باز خرید

با دل خود گفت بقرمود این عقد / شیر را مقرب کن این ابن البقر

پای گاو اندر میان آن نی زاد / زو ندوزد حق برای شاخ گاو

بس مناسب صنعت است این شهره زاد / می‌نهد بر جسم سر و عضو گاو

زاد و ابدان را مناسب ساختست / قصرهای منتقل پرداختست

در میان قصرها تخریجها / از سوی آن سو به این صهریجها

وز درونشان عالم بی‌منتها / در میان خرگهی چندین فضا

گرچه کابوسی نماید ماه و زن / گر نماید روضه قعر چاه را

قبض و بسط چشم دل از ذوالجلال / دمبدم چون میکند سحر حلال

زین سبب درخواست از حق مصطفی / زشتها را زشت و حق را حق نما

تا به آخر چون بگردانی ورق / از پشیمانی نیفتم در قلق

مکر که کرد آن عما والملک فرد / مالک الملکش بدید اشباه دید

حیله‌ی محمود این باشد ولیک / تو ممیز باش مرد از نیک

مکر حق سرچشمه‌ی این مکرهاست / قلب بین اصبعین کبریاست

آنکه سازد در دلت مکر و قیاس / آتشی داند زدن اندر پلاس

بازگشتن بحکایت غریب وامدار و خواب دیدن پای مرد

بی‌نهایت آمد آن خوش سرگذشت / چون غریب از کوی خواجه بازگشت

پای مرد از شرم سوی خانه‌ی خویش رو / وجه صد دینار را با او سپرد

لوتش آورد و حکایتهاش گفت / کز امید اندر دلش صد گل شکفت

آنچه بعد العسر یسرا دیده بود / با غریب از قصه آن لب گشود

نیم شب بگذشت و افسانه کنان / خوابشان انداخت در مرعای جان

دید پا مرد آن همایون خواب را / اندر آن شب خواب در صدر الرسل

خواجه گفت ای پای مرد با نمک / آنچه میگفتی شنیدم یک بیک

لیک پاسخ دادنم فرمان نبود / بی اشارت لب نیارستم گشود

ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند / مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند

تا نگردد رازهای غیب فاش / تا نگردد منهدم عیش و معاش

تا نگردد هیچکس واقف بر آن / تا نسوزد پرده‌ی دعوی دران

تا ندرد پرده‌ی غفلت تمام / تا نماند دیگ حکمت نیم خام

بجهت بسته ز لطف سر لوت غیب / تا نبیند دیده‌ی نی جیب عیب

ما همه گوشیم کر شد نقش گوش / ما همه نطقیم و لب خاموش

ما همه چشمیم گر شد عینها / از همه غیبیم بی تیغ و غیب

غرق دریاییم گرچه قطره‌ایم / جمله شمسیم گرچه ذره‌ایم

در حجاب و در کل ایم صاف / در جهان جود دانگ شته معاف

هرچه [illegible] ره دیدیم بی‌انتها / کاین جهان عین بهشتست ای گدا

درگذشتن ز پنهان گردست / تخم در خاکی پریشان کردست

وقت آمد آن گنج دانا / وقت اظهار آمد و پیدا شدن

گفتن خواجه در خواب با پای مرد وجوه وام آن دوست را

که به تبریز آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم را و پیغام بوارثان که البته از آن هیچ باز مگیرید

٦		بشنو اکنون راز مهمان جدید	من بسی دیدم که او خواهد رسید	
٧	هم شنیده بودم از وی‌اش خبر	بسته‌ای و بند و سپاره گهر	که وفای وام اوست آن و بیش	تا که ضعیفم وانگرو و سینه‌ریش
٨	وام دار و از وهب او ده هزار	وامرا ز بعض آن گو واگذار	فضله ماند زان بسی کو خرج کن	در دعا گوییم مرا هم در جگن
٩	خواستم تا آن بدست خود دهم	در فلان دفتر نوشته است آن رقم	خود اجل مهلت نداد و تا که من	خفیه بسپارم بدو در عدن
١٠	لعل و یاقوت است بهر وام او	در حنوروی نوشته نام او	در فلان طاقیش مدفون کرده‌ام	من ز غم آن یار شیرین خورده‌ام
١١	قیمت آن می‌نداند جز ملوک	فاجتهد بالبیع ان لا تخدعوک	در بیوع آن کن تو از خوف غرار	که رسول آموخت پس رو زو
١٢	از کساد آن مترس و مفت	که رواج آن نخواهد هیچ خفت	وارثانم را سلام من بگوی	وین وصیت را بیان کن مو به مو
١٣	تا ز بسیاری آن زر نشکهند	بی گرانی پیش آن مهمان نهند	ور بگوید او نخواهم من فره	گو بگیر و هر که را خواهی بده
١٤	زانچه دادم باز نستانم نقیر	سوی پستان باز ناید هیچ شیر	گشته باشد همچو سگ قی را اکول	مسترد صدقه از قول رسول
١٥	بهر او بنهاده‌ام آن از دو سال	کرده‌ام من نذرها با ذوالجلال	ور ببندد در نیابد آن ز رش	گو بریزند آن عطا را بر درش
١٦	هر که آن بخشد بگذرد زین بیبرد	نیست هدیه مصلحانرا بسته در	ور روا دارد چنیزی زان سند	نیست چندان خود زبانشان بسند
١٧	کر روان من پژولانشد زود	صد درم حجت برایشان بر گشود	از خدا امید دارم من لبق	که رساند حق مرا با مستحق
١٨	در قضیه دیگر او را وست دو	لب بگذرا و نخواهم برگشاد	تا بماند دو قضیه سر او راز	هم بگرد و مثنوی چند بن از
١٩	بر جهید از خواب انگشتک زنان	گه غزلخوانان که نوحه‌کنان	گفت مهمان در چه سودا هستی	پا بیر دامن و خوش بر جا ستی
٢٠	تا چه دیدی خواب دوش ای بوالعلا	آن سپرده جان براه کبریا	خواب دیدم خواجه معطی المنی	واحد کالالف از امر خدا
٢١	گفت سودا ناکی خوابی دیده‌ام	در دل شب آفتابی دیده‌ام	خواب دیدم خواجه بیدار را	آن سپرده جان پی دیدار را
٢٢	خواجه را دیدم بخواب ای بوالعلا	که نمیگنجی تو در شهر و فلا	خواب دیده پیل تو هندوستان	که همیدستی ز حلقه دوستان
٢٣	مست و بیخود و این چنین برشیم	تا که پستی عقل و هوشش را ببرد	در میان خانه افتاد و دراز	خلق انبه گرد او آمد فراز
٢٤	با خود آمد گفت ای بحر خوشی	ای نهاده هوشها در بیهشی	خواب در بنهاده بیداری	بسته در بیدلی دلداری
٢٥	منعمی پنهان کنی در ذل فقر	طوق دولت بندی اندر غل فقر	ضد اندر ضد پنهان مندرج	آتش اندر آب سوزان مندمج
٢٦	روضه در آتش نمرود درج	دخلها رویان شده از بذل و خرج	تا بگفته مصطفی شاه نجاح	السماح یا اولی النعما رباح
٢٧	ما نقص مال من الصدقات قط	انما الخیرات نعم المرتبط	جوشش و افزونی زر در زکوة	عصمت از فحشا و منکر در صلوة
٢٨	آن زکوة کیسه‌ات را پاسبان	وان صلاتت هم ز گرگانت شبان	میوه شیرین نهان در شاخ و برگ	زندگی جاودان در زیر مرگ
٢٩	زبل گشته قوت خاک از شنوة	زان غذا زاده زمین را میوه	در عدم پنهان شده موجودی	در سرشت ساجدی مسجودی

آهن و سنگ از برونش مظلمی … وز درون نوری و شمع عالمی
درج در خوف هزاران ایمنی … در سواد چشم چندان روشنی
اندرون گاو تن شهزاده‌ای … گنج در ویرانه‌ای بنهاده‌ای
تا خسیسی گریزد زان نفیس … گاو بیند شاه نی بیند بلیس

حکایت کردن آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خود را که درین سفر در ممالک من فلانجا چنین ترتیب نهید و فلانجا چنین نوّاب نصب کنید و اما الله الله بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید

پادشاهی بود او را سه پسر … هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری استوده‌تر … در سخا و در وغا و کر و فر
پیش شه شهزادگان استاده جمع … قرة العینان شه همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر … می‌کشید آبی نخیل آن پدر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب … می‌رود سوی ریاض مام و باب
تا زدی باشد ریاض والدین … گشته جاری عینشان زین هر دو عین
چون شود چشمه ز بیماری علیل … خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل
خشکی نخلش همی گوید پدید … که ز فرزند آن شجر نم می‌کشید
ای بسا کاریز پنهان همچنین … متصل با جانتان یا غافلین
ای کشیده ز آسمانها و زمین … مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین
تن ز جذبه‌ای زمین ورزیده … پایه پایه زیر آن بسپرده
از زمین و آفتاب و آسمان … پاره‌ها بر دوختی بر جسم و جان
تا تو پنداری که بردی ایمنی … باز بستانند از تو این و آن
کاله دزدیده نبود پایدار … لیک آرد دزد تا پای دار
عاریه‌ست این کم همی باید فشار … کانچه بگرفتی همه باید گذارد
جز نفخت کان ز وهاب آمده‌ست … روح را باش آن دگرها بیهده‌ست
بیهده نسبت بجان میگویمش … نی بنسبت با صنیع محکمش

سمین: فربه
نفخت و نفحت: اشارت بکریمه ونفخت فیه من روحی

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن از استمداد و اجتذاب از چشمهای آبهای بی‌وفا که علامت ذلک التجافی عن دار الغرور که آدمی چون مدد های این چشمها اعتماد کند

در طلب چشمه دائم سست شو چنانکه حکیم راست

بیت

کاریز درون جان تو می‌باید
کز عاریها ترا دری نگشاید
یک چشمهٔ آب از درون خانه
به زان جوی که از برون می‌آید

حبذا کاریز اصل چیزها / فارغت آرد ازین کاریزها
تو ز صد ینبوع شربت می‌کشی / هر چه زان صد کم شود کاهش کشی
چون بجوشد از درون چشمهٔ سنی / ز اشتران چشمها گردی غنی
چشمهٔ آبی درون خانه / به ز دو رسیه کان تیره در کاشانه
قرة العینت چو زآب و گل بود / زانکه این قره درد دل بود
قلعه را چون آب آید از برون / در زمان امن باشد بر فزون
چونکه دشمن گرد آن حلقه کند / تا که اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون را ببندند آن سپاه / تا نباشد قلعه را زانها پناه
آن زمان یک چاه شوری از درون / به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب لشکرهای مرگ / همچو دی آید بقطع شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از بهار / جز مگر در جان بهار روی یار
زان لقب شد خاک را دار الغرور / که کشد پا را پس یوم العبور
پیش ازین از راست و از چپ می‌رسید / که بچینیم ور تو چیزی بخرید
او بگفتی مر ترا وقت عنان / دور از تو رنج و درد که در میان
چون سپاه رنج آمد بست دم / خود نمی‌گوید ترا من دیده‌ام
حق پی شیطان بدین عنوان دهش / که ترا در رزم آرد با حیل
که ترا گوید که پشتم من ترا / در بلا و در جفا و در عنا
مر ترا یاری دهم من با توام / در خطرها پیش تو من میدوم
اسپرت باشم که تیر خدنگ / مخلصت باشم هم اندر وقت جنگ
جان فدای تو کنم در انتعاش / رستمی شیری هلا مردانه باش
سوی کفرش آورد زین عشوها / آن جوال خدعه و مکر و دغا
چون قدم بنهاد در خندق فتاد / او بقهقهه خنده را لب برگشاد
هین بیا من طمعها دارم ز تو / گویدش رو که بیزارم ز تو
تو نترسیدی ز عدل کردگار / من همی ترسم تو دست از من بدار
گفت حق از خود جدا گشت ای بری / تو بدین تزویرها هم کی بری
فاعل و مفعول در روز شمار / روسیاهند و حریف سنگسار
رهزده و رهزن یقین در حکم و داد / در چه بعدند و بئس المهاد
گول را و غول را کو را فریفت / از خلاص و فوز می‌باید شگفت
هم خر و خرگیر اینجا در گلند / غافلند اینجا و آنجا آفلند
جز کسانی را که واگردند از آن / در بهار فضل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه پذیر / امر او گیرند و او نعم الامیر

کاریز: قنات
ینبوع: چشمه
انتعاش: بلندی
آفل: فرونده

حول

چون برآرند از پشیمانی حنین / عرش لرزد از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد / دستشان گیرد به بالا می‌کشد
کای خداوندان خرید از غرور / نک ریاض فضل و نک رب غفور
بعد ازینتان برگ و ذوق جاودان / از پی سیری حق تو ذبز نا و دان
چونکه دریا بر وسایط رشک کرد / تشنه چون ماهی به ترک مشک کرد
قصهٔ شهزادگان آور به پیش / کاین حدیث از حد امکانست بیش

روان شدن سه شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع و اعادت کردن وقت وداع وصیت خود را

عزم ره کردند آن هر سه پسر / سوی املاک پدر رسم سفر
در طواف شهرها و قلعه‌هاش / از پی تدبیر دیوان و معاش
خواستند از شه اجازت گاه عزم / داد اجازتشان چو نیت بد حزم
دست بوس شاه کردند و وداع / پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هر کجاتان دل کشد عازم شوید / فی امان الله دست افشان روید
غیر آن قلعه که نامش هش ربا / تنگ آرد بر کله‌داران قبا
الله الله زان دز ذات الصور / دور باشید و بترسید از خطر
روی و پشت برجهاش و سقف و پست / جمله تمثال و نگار و صورتست
همچو آن حجرهٔ زلیخا پر صور / تا کند یوسف بناکاهش نظر
چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید / خانه را پرنقش خود کرد آن مکید
تا به هر سو بنگرد آن خوش‌عذار / روی او را بیند او بی‌اختیار
بهر دیده روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد
از قدح گر در عطش آبی خورند / در درون آب حق را ناظرند
آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب‌نظر
صورت عاشق چو فانی شد درو / پس در آب اکنون که را بیند بگو
حسن حق بینند اندر روی حور / همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست / غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد / جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان در اینجا شد پدید / که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه / هین نگه دارید زان قلعه وجوه
هین مبادا که هوستان ره زند / که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض / بشنوید از من حدیث بی‌غرض
در فرج جویی خرد سرتیز به / از کمینگاه بلا پرهیز به
گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر / ور نمی‌فرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان / خود نمی‌افتاد آن سو میلشان
کان نبد معروف و بس مهجور بود / از قلاع و از مناهج دور بود
چونکه کرد آن منع دلشان زان مقال / در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زان منع در دلشان برست / که بباید سر آن را باز جست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع / چونکه الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد / لیک بر اهل هوا تحریض شد
پس ازین یغوی به قوماً کثیر / هم ازین یهدی به قلباً خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا / بل رمند زان نی حمامات هوا
پس بشه گفتند خدمتها کنیم / بر سمعنا و اطعنا ها تنیم
رو نگردانیم از فرمان تو / کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استثنا و تسبیح خدا / ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
ذکر استثنا و حزم ملتوی / گفته شد در ابتدای مثنوی

ذات الصور: پر نقش و نگار
مکید: حیله کننده
اسلم: اشارت است بحدیث نبوی که حضرت فرمود اسلم شیطانی علی یدی

صد کتاب ار هست جز یکباب نیست / صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرف را منتهی یکخانه است / وین هزاران سنبله یکدانه است
گونه گونه خوردنیها صد هزار / جمله یکچیز است اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام / سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول دیده‌ٔ / که یکی را صد هزاران دیده‌ٔ
گفته بودیم از سقام آن کنیز / وان طبیبان و کژی تدبیرش
کان طبیبان همچو اسب بی فسار / غافل و بی بهره بودند از سوار
کامشان پر زخم از قرع لگام / سمّشان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نک بر پشت ما / رایضی چست است استادی نما
نیست سرگردانی ما زین لجام / غافل و بی بهره بودند از سوار
پا پی گل سوی بستانها شده / گل نموده لیک آن خاری بده
هیچشان این نی که گویند از خرد / بر گلوی ما که میکوبد لگد
آن طبیبان آنچنان بندهٔ سبب / گشته‌اند از مکر یزدان محتجب
گر ببندی بر صطبلی گاو نر / باز یابی در مقام گاو خر
از تری باشد تغافل خفته‌وار / که بجوئی تا کیست این خفیه کار
خود نگفت این مبدل تا کیست / نیست پیدا او مگر افلاکیست
تیر سوی راست پرانیده‌ٔ / سوی چپ رفته است تیرت دیده‌ٔ
سوی آهوئی بصیدی تاختی / خویش را تو صید خوکی ساختی
در پی سودی دویدی بهر کبس / نارسیده سود افتادی بحبس
چاهها کنده برای دیگران / خویش را دیده فتاده اندر آن
در سبب چون بی مرادت کرد رب / پس چرا بدظن بگردی در سبب
بس کسی از مکسبی خاقان شده / دیگران زان مکسبه عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده / دیگری از عقد زن مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود / تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
ور سبب گیری نگیری هم دلیر / که بس آفتهاش پنهانست زیر
بهر استثناست این حزم و حذر / زانکه خر را بز نماید این قدر
مشد کازرا در دو چشم ابله بر / کم نموده تا نداند هیچ قدر
آنکه چشمش بست گرچه گربز است / زاحولی اندر دو چشمش خر بز است
او بگرداند دل و افکار را / چون مقلب حق بود ابصار را
چاه را تو خانه بینی سر لطیف / دام را تو دانه بینی لطیف
این تسفسط نیست تقلیب خداست / مینماید که حقیقتها کجاست
آنکه انکار حقایق میکند / جملگی او بر خیالی میتند
او همی گوید که حسبان خیال / هم خیالی باشدت چشمی بمال

رفتن شهزادگان بجانب قلعهٔ ممنوعة عنها بحکم الانسان حریص علی ما منع و وصیتهای پدر را فراموش کردن و در بلا افتادن و نفس لوامه با ایشان بزبان حال گفتن که الم یأتکم نذیر و گفتن ایشان در جواب لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

ما بندگی خویش نمودیم ولیکن / خوی بد تو بنده ندانست خریدن

این سخن پایان ندارد آن فریق	برگرفتند از پی آن دز طریق	بر درخت گندم منهی زدند	از طویل مخلصان بیرون شدند	١
چون شدند از منع و نهیش گرمتر	سوی آن قلعه برآوردند سر	بر ستیز قول شاه مجتبی	تا بقلعهٔ صبرسوز هش‌ربا	٢
آمدند از رغم عقل پندتوز	در شب تاریک برگشته ز روز	اندر آن قلعهٔ خوش ذات الصور	پنج در در بحر و پنج از سوی بر	٣
پنج از آن چون حس بسوی رنگ و بو	پنج از آن چون حس باطن رازجو	زان هزاران صورت و نقش و نگار	میشدند از سو بسو خوش بیقرار	٤
زین قدحهای صور کم باش مست	تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست	از قدحهای صور بگذر مه‌ایست	باده در جامست لیک از جام نیست	٥
سوی باده‌بخش بگشا پهن فم	چون رسد باده نیاید جام کم	گوش دار ار آوازت آید دمبدم		٦
آدما معنی دلبندم بجوی	ترک قشر صورت گندم بگوی	چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل	دانکه معزولست گندم ای نبیل	٧
صورت از بی‌صورت آمد در وجود	همچنانکز آتشی زادست دود	کمترین عیبی مصور در خیال	چون بیاید پیش او آرد ملال	٨
حیرت محض آردت بی‌صورتی	زاده صدگون آلت از بی‌آلتی	بی ز دستی دستها بافد همی	جان جان سازد مصور آدمی	٩
آنچنانکاندر دل از هجر و وصال	میشود بافیده گوناگون خیال	هیچ ماند این مؤثر با اثر	هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر	١٠
نوحه را صورت ضرر بی‌صورتست	دست خایند از ضرر کش نیست دست	این مثل نالایقست ای مستدل	حیلت تفهیم را جهد المقل	١١
صنع بی‌صورت بکارد صورتی	تن بکارد با حواس و آلتی	تا چه صورت باشد آن بر وفق خود	اندر آرد جسم را در نیک و بد	١٢
صورت نعمت بود شاکر شود	صورت مهلت بود صابر شود	صورت زخمی بود نالان شود	صورت رحمی بود بالان شود	١٣
صورت شهری بود گیرد سفر	صورت تیری بود گیرد سپر	صورت خوبی بود عشرت کند	صورت غیبی بود خلوت کند	١٤
صورت خوبی بود ناز آورد	صورت چنگی بود ساز آورد	صورت محتاجی آرد سوی کسب	صورت بازووری آرد غصب	١٥
این حد و اندازها باشد برون	داعی فعل از خیال گونه‌گون	بی‌نهایت کیشها و پیشها	جمله ظل صورت اندیشها	١٦
بر لب بام ایستاده قوم خوش	هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش	صورت فکرست بر بام مشید	وان عمل چون سایه بر ارکان پدید	١٧
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم	لیک در تأثیر و وصلت دو بهم	آن صور در بزم کز جام خوشیست	فایدهٔ آن بیخودی و بیهشیست	١٨
صورت مرد و زن و لعب و جماع	فایده‌اش بیهوشی وقت وقاع	صورت نان و نمک کان نعمتست	فایدهٔ آن صورت بی‌صورتست	١٩
در مصاف آن صورت تیغ و سپر	فایده‌اش بی‌صورتی یعنی ظفر	مدرسه تعلیم صورتهای وی	چون بدانش متصل شد گشت طی	٢٠
این صور چون صورت بی‌صورتند	پس چرا در نفی صاحب‌نعمتند	پیش او [illegible] و در نفیش فتند	پس صورها بندهٔ بی‌صورتند	٢١
این صور دارد ز بی‌صورت وجود	چیست پس بر موجد خویشش جحود	خود ازو یابد ظهور انکار او	نیست غیر عکس خود این کار او	٢٢
صورت دیوار و سقف هر مکان	سایهٔ اندیشهٔ معمار دان	گرچه خود اندر محل افتکار	نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار	٢٣
فاعل مطلق یقین بی‌صورتست	صورت اندر دست او چون آلتست	گه‌گه آن بی‌صورت از کتم عدم	مر صور را رو نماید از کرم	٢٤
تا مدد گیرد ازو هر صورتی	از کمال و از جمال و قدرتی	باز بی‌صورت چو پنهان کرد رو	آمدند از بهر کد در رنگ و بو	٢٥
صورتی از صورت دیگر کمال	گر بجوید باشد آن عین ضلال	جز مگر آن صورتی کان [illegible]	[illegible]	٢٦
پس چه عرضه میکنی ای بی‌هنر	احتیاج خود بمحتاج دگر	چون صور بنده‌ست یزدانش مجو	ظن مبر صورت بتشبیهش مجو	٢٧
در تضرع جوی و در فنای خویش	کز تفکر جز صور ناید به پیش	ور بغیر صورتت نبود فرح	صورتی کان بی‌تو زاید در توبه	٢٨
صورت شهری که آنجا میروی	ذوق بی‌صورت کشیدت ای روی	پس بمعنی میروی تا لامکان	که خوشی غیر مکانست و زمان	٢٩

۱	صورت یاری که نزد او شوی	از برای مونسی‌اش میروی	پس بمعنی سوی صورت شد هدی	گرچه زان مقصود غافل آمدی
۲	در حقیقت حق بود معبود کل	کز پی ذوق است سیران سبل	لیک روی خود سوی دم کرده‌اند	گرچه سر اصل است پی گم کرده‌اند
۳	لیک آن سر پیش این ضالان گم	میبرد و اسری از راه دم	آن ز سر می‌یابد آن داد این ز دم	قوم دیگر پا و سر کردند گم
۴	چونکه گم شد جمله جمله یافتند		از کم آمد سوی کل بشتافتند	

دیدن آن سه پسر شاه در قصر قلعهٔ ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه برادر و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

۱۲	این سخن پایان ندارد آن گروه	صورتی دیدند با فر و شکوه	خوبتر زان دیده بودند آن فریق	لیک زین رفتند در بحر عمیق
۱۳	زانکه افیونشان درین کاسه رسید	کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید	کرد کار خویش قلعهٔ هش‌ربا	هر سه را انداخت در چاه بلا
۱۴	تیر غمزه دوخت دل را بیکمان	الامان و الامان ای بی‌امان	قرنها را صورت سنگین بسوخت	آتشی در دین و دلشان برفروخت
۱۵	چونکه روحانی بود خود چون بود	فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود	عشق صورت در دل شهزادگان	چون خلش میکرد مانند سنان
۱۶	اشک میبارید هر یک همچو میغ	دست میخایید و میگفت ای دریغ	ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید	چندمان سوگند داد آن بی‌ندید
۱۷	انبیا را حق بسیار است از آن	که خبر کردند از پایانمان	کانچه میکاری نروید غیر خار	زین طرف پری نیابی زو مطار
۱۸	تخم از من گیر تا ریعی دهد	با پر من پر که تیر آنسو جهد	تو ندانی واجبی آن وهبیست	هم تو گویی آخر آن واجب بدست
۱۹	او تو است اما نه این تو که تن است	آن تویی که برتر از ما و من است	این تویی ظاهر که پنداری تویی	هست اندر سوی تو از بیسوئی
۲۰	بر صدف لرزان چرایی ای گهر	توی خود را نی مدان میدان شکر	توی بیگانه است با تو این تویی	توی خود دریاب و بگذر از دوئی
۲۱	توی آخر سوی توی اولت	آمده است از بهر تنبیه و صلت	توی تو در دیگری آمد دفین	من غلام مرد خودبین چنین
۲۲	آنچه اندر آینه بیند جوان	پیر اندر خشت بیند پیش از آن	ز امر شاه خویش بیرون آمدیم	با عنایات پدر یاغی شدیم
۲۳	سهل دانستیم قول شاه را	وان عنایتهای بی‌اشباه را	تک درافتادیم در خندق همه	خسته و کشته بلای ملحمه
۲۴	تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش	بودمان تا این بلا آمد به پیش	بیمرض دیدیم خود را بی زلق	آنچنانکه خویش را بیمار دق
۲۵	علت پنهان کنون شد آشکار	بعد از آنکه بند گشتیم و شکار	سایهٔ رهبر به است از ذکر حق	یک قناعت به ز صد لوت و طبق
۲۶	ور قناعت خوانده باشی ای حسن	ذکر ذکر حق و ذکر بوالحسن	چشم بینا بهتر از سیصد عصا	چشم بشناسد گهر را از حصا
۲۷	در تفحص آمدند اندر زمان	صورت که بود عجب این در جهان	بعد بسیاری تفحص در مسیر	کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
۲۸	نز طریق گوش بل از وحی هوش	رازها بد پیش او بی‌روی‌پوش	گفت نقش رشک پروین است این	صورت شهزادهٔ چین است این
۲۹	دختری دارد شه چین بی‌مثال	در بها و در جمال و در کمال	همچو جان و چون جنین پنهانست او	در مکتم پرده و ایوانست او

ندید: مانند
مطار: پریدنگاه
ریع: حاصل
ملحمه: کارزار
لوت: خورش
حصا: سنگریزه
مکتم: نهان

سوی آن نه مرد رو و زو زن — شاه پنهان کرد او را از فتن

غیرتی دارد ملک بر نام او — گر تو بیت و مرغ هم پر با هم او

وای آن کس کش چنین شد اوستاد — هیچ کس را این چنین سودا مباد

این سزای آنکه تخم جهل کاشت — وآن نصیحت را کساد و سهل داشت

اعتمادی کرد بر تدبیر خویش — که برم من کار خود با عقل خویش

نیم ذره زان عنایت به بود — که ز تدبیر خرد پانصد رسید

ترک مکر خویشتن گیر ای امیر — پا بکش پیش عنایات و بمیر

این بقدر حیله معدود نیست — زین حیل تا تو نمیری سود نیست

تا نمیری سود کی خواهی بود — رو بمیر و بهره ور زو از خود

حکایت صدر جهان در بخارا و کرم او و آنکه اگر کسی بزبان از او سؤال کردی هیچ ندادی

در بخارا خوی آن صدر اجل — بود با خواهندگان حسن عمل

داد بسیار و عطای بی‌شمار — تا بشب بودی جودش زر نثار

زر بکاغذ پاره‌ها پیچیده بود — تا وجودش بود می‌افشاند جود

همچو خورشید و چو ماه پاکباز — هرچه گیرند از ضیا بدهند باز

خاک را زربخش که بود آفتاب — زر ازو در کان و گنج اندر خراب

هر صباحی فرقه را راتبه — تا نماند امتی زو خائبه

مبتلایان را بدی روزی عطا — روز دیگر بیوگان را آن سخا

روز دیگر بر علویان مقل — با فقیهان روز دیگر مشتغل

روز دیگر بر تهی دستان عام — روز دیگر بر گرفتاران وام

روز دیگر بر یتیمان صغیر — روز دیگر بر ضعیفان اسیر

روز دیگر بهر ابناء السبیل — روز دیگر بر مکاتب یا کفیل

شرط آن بد که کسی او با زبان — زر نخواهد هیچ و نگشاید دهان

لیک خامش بر حوالی رهش — ایستاده مفلسان دیوار وش

هرکه کردی ناگهان سهوا سؤال — زو نبردی زین گنه یک حبه مال

من صمت منکم نجا بد یاسه‌اش — بر همه اصل نجات آیاسه‌اش

بر خموشی داشت عشق و یاسه‌اش — خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش

نادرا روزی یکی پیری بگفت — ده زکاتم که منم با جوع جفت

منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت — مانده خلق از جد پیر اندر شگفت

گفت بس بی شرم پیری ای پدر — پیر گفت از من تو بی شرم‌تری

کاین جهان خوردی و می‌خواهی بطمع — کان جهان با این جهان گیری بجمع

خنده‌اش آمد مال داد آن پیر را — پیر تنها برد آن توفیر را

غیر این پیر ایچ خواهنده ازو — نیم حبه زر ندید و یک تسو

نوبت روز فقیهان ناگهان — یک فقیه از حرص آمد در فغان

کرد زاریها بسی چاره نبود — گفت هر نوعی نبودش هیچ سود

روز دیگر با رگو پیچید پا — نا کسش اندر صف قوم مبتلا

تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست — تا بر آن شه گمان کاشکسته پاست

دیدش و بشناختش چیزی نداد — روز دیگر رو بپوشید از لباد

تا گمان آید که نابینا ستاد — در میان اعمیان بر جاست او

هم بدید و ندادش هیچ چیز — آشنا و جرم گفتن آن عزیز

چونکه عاجز شد ز صد گونه کمید — چون زنان او چادری بر سر کشید

در میان بیوگان رفت و نشست — سر فرو افکند و پنهان کرد دست

هم شناسیدش و ندادش صدقه — در دلش آمد ز حرمان حرقه

رفت پیش یک کفن خواه پگاه — که بپیچم در نمد نه پیش راه

هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر — تا کند صدر جهان اینجا گذر

بو که بیند مرده پندارد بظن — زر در اندازد پی وجه کفن

هرچه بدهد نیمه بدهم بتو — همچنان کرد آن فقیر کدیه جو

در نمد پیچید و در راهش نهاد — معبر صدر جهان آنجا فتاد

چند زر انداخت بر روی لحد — دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نگیرد آن کفن‌خواه آن صله — تا نهان نکند زر آن ده‌دله
مرد از زیر کفن بر کرد دست — سر برون کرد از پی دست او نشست
گفت با صدر جهان چون بستدم — ای ببسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود — از جناب من نبردی هیچ سود
سر موتوا قبل موت این بود — کز پی مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر — در نگیرد با خدا ای حیله‌گر
یک عنایت به ز صدگون اجتهاد — جهد را خوف است از صدگون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات — تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست — بی عنایت هان و هان جایی مه‌ایست
آن زر مرده باشد این افعی پیر — بی زر مرده کی شود افعی ضریر

حکایت امرد و کوسه در خانقاه با لوطی و تدبیر امرد

امردی و کوسه‌ای در انجمن — آمدند و مجمعی بد در وطن
مشتغل ماندند قوم منتجب — روز رفت و شد زمان ثلث شب
زان عزب‌خانه نرفتند آن دو کس — هم بخفتند آن‌جا از ترس عسس
کوسه را بد بر زنخدان چار مو — لیک همچون ماه بدرش بود رو
کودک امرد به صورت بود زشت — هم نهاد اندر پس خود بیست خشت
لوطیی دب برد شب در کرهی — خشتها را نقل کرد آن مشتهی
دست بر کودک زد او از جا بجست — گفت هی تو کیستی ای سگ‌پرست
گفت این سی خشت چون انباشتی — گفت تو سی خشت چون برداشتی
گفت ای [illegible] خرس مرد و کر — ابله و بی‌خاصیت مانند [illegible]
کودکی بیمارم و از ضعف خود — کردم اینجا احتیاط ای منتقد
گفت اگر داری تو رنجوری یقین — چون نرفتی جانب دارالشفی
یا به خانهٔ یک طبیب مشفقی — کو گشادی از سقامت مغلقی
گفت آخر من کجا یارم شدن — که به هر جا می‌روم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی — می‌برآرد سر به پیشم چون ددی
خانقاهی کو بود بهتر مکان — من ندیدم یک زمان در وی امان
روی من آرند مستی خمرخوار — چشمها پر نطفه کف خایه‌فشار
وانکه ناموسی است خود از زیر زیر — غمزه دزد و می‌دهد مالش به کیر
یا به ناموس از اغیار نظر — نیست لیکن زین نظر دین پرخطر
خانقه چون این بود بازار عام — چون بود خرکله و دیوان خام
خر کجا ناموس و تقوی از کجا — خر چه داند خشیت و خوف و رجا
عقل باشد ایمنی و عدل‌جو — بر زن و بر مرد اما عقل کو
ور گریزم من روم سوی زنان — همچو یوسف افتم اندر افتنان
یوسف از زن یافت زندان و فشار — من شوم توزیع بر پنجاه دار
آن زنان از جاهلی بر من تنند — اولیاشان قصد جان من کنند
نی ز مردان چاره دارم نی زنان — چون کنم چون نی از اینم نی از آن
بعد از آن کودک به کوسه بنگریست — گفت او با این دو مو از غم بریست
فارغ است از خشت و از پیکار خشت — ور چو تو ما در فروشش گشت زشت
بر زنخدان چار مو بهر نمون — بهتر از سی خشت پیرامون کون
ذره‌ای سایهٔ عنایت بهتر است — از هزاران کوشش طاعت‌پرست
زانکه شیطان خشت طاعت برکند — گر دو صد خشت است خود را ره کند
با عنایت او ندارد زهره — تا بسازد خویشتن را بهره
خشت اگر پر است بنهاده تو است — آن دو سه مو از عطای آن سو است
در حقیقت هر یکی مو را از آن — خرد مسکر همچو کوهی دان کلان
در حقیقت هر یکی زان مو کهی است — کو امان و صلهٔ شاهنشهی است
تو اگر صد قفل بنهی بر دری — برکند آن جمله را خیره‌سری
شحنه از موم ار به مهری بنهد — پهلوانان را از آن دل بشکهد
آن دو سه تار عنایت همچو کوه — سد شده چون ریش سیما در وجوه
خشت را بگذار ای نیکوسرشت — لیک هم ایمن مشو از دیو زشت
رو دو تا مو زان کرم در دست آر — و انگهان ایمن بخسب و غم مدار
نوم عالم از عبادت به بود — آنچنان علمی که مستنبه بود

ضریر: کور و نابینا
امرد: بی‌ریش
منتجب: نجیب و اصیل
دب: آهنگ جماع
منتقد: نقد کننده
ثقات
مغلق: بسته
ناموس: صاحب راز
خشیت: ترس
افتنان: در فتنه
توزیع: قسمت
بشکهد: یعنی بهراسد
مستنبه: آگاه شونده

آن سکون سابح اندر آشنا ‖ به ز جهد اعجمی با دست و پا ‖ دست و پا ساکن تا اندر سباح ‖ به رود ز اعجمی با انفتاح

می‌رود سباح ساکن چون عمد ‖ اعجمی زد دست و پا و غرق شد ‖ علم دریایی است بی‌حد و کنار ‖ طالب علم است غواص بحار

گر هزاران سال باشد عمر او ‖ می نگردد سیر او از جستجو

در بیان حدیث منهومان لا یشبعان طالب العلم و طالب الدنیا

کان رسول حق بگفت اندر بیان ‖ اینکه منهومان هما لا یشبعان ‖ طالب الدنیا و توفیراتها ‖ طالب العلم و تدبیراتها

پس درین قسمت چو بگماری نظر ‖ غیر این دنیا بود علم ای پدر ‖ غیر دنیا پس چه باشد آخرت ‖ کت کند زینجا و گردد رهبرت

غیر دنیا آخرت باشد یقین ‖ کان برد زینجاست آنجا ای امین

بحث شاهزادگان با همدیگر در آن قضیه و مقاله برادر بزرگتر

این بهم کردند هر سه مفتتن ‖ هر سه را یکجا دو یک رنج و محن ‖ هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم ‖ هر سه را یک رنج و یک علت سقیم

در خموشی هر سه را خطرت یکی ‖ در سخن هم هر سه را حجت یکی ‖ یکزمانی اشک ریزان هر سه شان ‖ بر سر خوان مصیبت خون فشان

یکزمان زآتش دل هر سه کس ‖ برزده با سوز چون مجمر نفس ‖ آن بزرگین گفت کای خویشان من ‖ ما نه نر بودیم اندر نصح غیر

از حشم هر که به ما کردی گله ‖ از بلا و خوف و قهر و زلزله ‖ ما همی گفتیم کم نال از حرج ‖ صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

آن کلید صبر را اکنون چه شد ‖ ای عجب منسوخ شد قانون چه شد ‖ ما همی گفتیم کاندر کش مکش ‖ آتش اندر بیشه خود خندد چو خش

هر سپه را وقت تنگی و جنگ ‖ گفته ما که هین مگردانید رنگ ‖ آن زمان که بود سلطان او چنان ‖ جمله سپه را برید و زیر پا

ما سپاه خویش را ای بی‌کسان ‖ که به پیش آیید تا چون سنان ‖ جمله عالم زیشان داده بیم ‖ زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر

نوبت ما شد چه خیره سر شدیم ‖ چون زنان زشت در چادر خزیم ‖ ای دلی که جمله را کردی گرم ‖ گرم کن خود را و از خود وا مشم

ای زبان که جمله را ناصح بدی ‖ نوبت تو گشت از چه تن زدی ‖ ای خرد کو پند شکرخای تو ‖ دور تست این دم چه شد هیهای تو

ای ز دلها برده صد تشویش را ‖ نوبت تو شد بجنبان ریش را ‖ از غری ریش ار کنون شد وقت ‖ پیش ما از این بریش خود خندید

چون به درد دیگران درمان بدی ‖ در جهان تو شده چون تن زدی ‖ وقت پند دیگرانی های های ‖ در غم خود چون زنانی وای وای

بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو ‖ بانگ بر زن چه گرفت آواز تو ‖ آنچه پنجه سال بافیدی به هوش ‖ زان نسیج خود بغلطانی بپوش

از نوایت گوش یاران بود خوش ‖ دست بیرون آر و گوش خود بکش ‖ سر بدی پیوسته خود را دم مکن ‖ پا و دست و ریش و سبلت را مکش

بازی آن تست بر روی بساط ‖ خویش را در طبع آر و در نشاط

این حکایت گوش کن ای با غرض ‖ ما بدانی اندرین معنی سند

بمجلس کشیدن پادشاهی فقیهی را و بزخم مشت بطبع آوردن

پادشاهی مست اندر بزم خوش — میگذشت آن یک فقیهی بر درش
کرد اشارت کش درین مجلس کشید — وز شراب لعل در خوردش دهید

چون کشیدندش بشه بی اختیار — شست در مجلس ترش چون زهر و مار
عرضه کردند و نپذرفت او بخشم — از شه و ساقی بگردانید چشم

که بعمر خود نخوردستم شراب — خوشتر آید از شرابم زهر ناب
هین بجای می مرا زهری دهید — تا من از خویش و شما از من رهید

می نخورده عربده آغاز کرد — گشت در مجلس گران چون مرگ و درد
همچو اهل نفس و اهل آب و گل — در جهان بنشسته با اصحاب دل

حق ندارد خاصگان را در کمون — از می ابرار جز چشمه برون
عرضه میدارند بر محجوب جام — حس نمی یابد ازو غیر از کلام

روی می گرداند از ارشادشان — که نمی بینم بدیده دادشان
گر بگوشش تا بحلقش ره بدی — سر نصح اندر درونش ره شدی

چون همه نارست جانش نیست نور — کی فکند در نار سوزان حق قشور
مغز بیرون ماند و قشر گشت زفت — کی شود از قشر معده گرم و زفت

نار دوزخ جسم و قشر افشار نیست — نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله زن — بهر پختن دان نه بهر سوختن

تا که باشد حق حکیم این قاعده — مستمر دان در گذشته و آمده
مغز نغز و قشرها مغفور ازو — مغز را پس چون بسوزد دور ازو

از عنایت گر بکوبد بر سرش — اشتها آید شراب احمرش
ور نکوبد ماند او بسته دهان — چون فقیه از شرب و بزم این شهان

شاه با ساقی بگفت ای نیک پی — چه خموشی ده بطبعش آر هی
هست پنهان حاکمی بر هر خرد — هر که را خواهد بفن از خود برد

آفتاب مشرق و تنویر او — چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن — چون بخواند در دماغش نیم فن

عقل کو عقل دگر را سخره کرد — مهره زو دارد وی است استاد نرد
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر — در کشید از بیم سیلی آن زحیر

مست گشت و شاد و خندان همچو باغ — در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
شیرگیر و خوش شد انگشتک بزد — سوی مبرز رفت تا میزه کند

یک کنیزک دید در مبرز چو ماه — سخت زیبا رخ رفیقهٔ قاقان شاه
چون بدید او را دهانش باز ماند — عقل رفت و تن ستم پرداز ماند

عمرها بوده عزب مشتاق و مست — بر کنیزک در زمان بر زد دو دست
پس طپید آن دختر و نعره فراشت — بر نیامد با وی و سودی نداشت

زن بدست مرد در وقت لقا — چون خمیر آمد بدست نانوا
بسرشد گاهیش نرم و گه درشت — زو برآرد چاق چاقی زیر مشت

گاه پهنش واکشد بر تخته — درهمش آرد گهی یک لخته
گاه ریزد بروی آب و گه نمک — از تنور و آتشش سازد محک

این چنین پیچید مطلوب و طلب — اندرین لعبند مغلوب و غلوب
این لعب تنها نه شو را با زنست — هر عشیق و عاشقی را این فنست

از قدیم و حادث و عین و عرض — پیچشی چون ویس و رامین مفترض
لیک لعب هر یکی رنگی دگر — پیچش هر یک ز فرهنگی دگر

شوی و زن را گفته شد بهر مثیل — که مکن ای شوی زن را بد سبیل
آن شب گردک نه ینگا دست او — خوش امانت داد اندر دست او

کانچه با او میکنی ای معتمد — از بد و نیکی خدا با تو کند
این زن دنیا که هست اینست تو — حق امانت دادش اندر دست تو

حاصل اینجا آن فقیه از بیخودی — نی عفیفی ماندش و نی زاهدی
آن فقیه افتاد بر آن حور زاد — آتش او اندران پنبه فتاد

جان بجان پیوست و قالبها چخید — چون دو مرغ سر بریده می طپید
چه شراب و چه ملامت چه رسلان — چه حیا چه دین چه خوف و بیم جان

چشمشان رفته و در عین غین — نی حسن پیدا شد آنجا نی حسین
یافت هر یکشان از آن دیگر مراد — طبع هر یک خرم و دل گشت شاد

شد دراز و کو طریق بازگشت — انتظار شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا ببیند واقعه — یافت آنجا زلزله و القارعه

مطلوب یعنی طالب
غلوب یعنی غالب
کسیل روانه کردن فرستادن
القارعه نام قیامت است

آن فقیه از جای برجست و برفت
سوی مجلس جام می بر تو برفت

ست چو دوزخ پر شرار و پر نکال
تشنهٔ خون او جفت بد فعال

چون تقیش دید پر از خشم و قهر
تلخ و خونی گشته همچون جام زهر

بانگ زد بر ساقیش کای گرگ گال
چه نشستی خیره هین اطعمش آر

خنده آمد شاه را گفت ای کیا
آمدم با طبع آن دختر تو را

پادشاهم کار من عدلست و داد
زان خورم که یار را چون هم بداد

آنچه آن را میخورم از ترس خویش
میدهم در خورد یاران پیش خویش

آنچه آن را می‌نوشم همچو نوش
کی دهم آن را بخور دیار ترش

زان خورانم من عسلها را که من
میخورم بر خوان خاص خویشتن

زان خورانم بنده کانرا طعام
که خورم من خود زنخشه یا که خام

من چو پوشم از حریر و اطلس لباس
زان بپوشانم حشم را فی لباس

شه هم از زنبیل ذوفنون
البسوهم گفت مما تلبسون

مصطفی کرد این وصیت با بنون
اطعموا الاذناب مما تاکلون

شد فقیه و برد با خود جفت خوب
از عطای خاص کشاف الکروب

دیگران را بس بطبع آورده
در صبوری چست و راغب کرده

هم بطبع آور بمردی خویش را
پیشوا کن عقل دوراندیش را

چون قلاووزی صبرت پر شود
جان باوج عرش و کرسی میشود

مصطفی بین چونکه صبرش شد براق
برکشانیدش به بالای طباق

چون صبوری پیشه کرد او ترا
از بلا او را در رحمت گشاد

صبر صد آمد بر حالت گرست
صبر را اکنون نیابد جز نبست

صبر مفتاح الفرج نشنیده
کاندرین تعجیل را پیچیده

صبر آرد عاشقان را کام دل
بیدلان را صبر شد آرام دل

حد ندارد این سخن کوتاه کن
وز حدیث عاشقان آگاه کن

رفتن شاهزاده کان بعد از تمام ماجرا بجانب ولایت چین تا بقدر امکان بمقصود نزدیکتر باشند اگر راه بوصل بسته بود بقدر امکان نزدیک شدن محمود است

بار کن ای عاشق و زوتر بران
این بگفتند و روان گشتند زو

کانسفار رست آن شهزادگان
هرچه بود ای یار من آن لحظه بود

هر سه شهزاده که کار داشتان
صبر بگزیدند و صدیقین شدند

عشق در خرگوشه‌شان دلدادشان
بعد زان سوی بلاد چین شدند

والدین و ملک را بگذاشتند
راه معشوق نهان برداشتند

همچو ابراهیم ادهم از سریر
عشقشان بی پا و سر کرد و حقیر

یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی
خویش را افکند اندر آتشی

یا چو اسمعیل صبا مجید
پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت امرؤ القیس که پادشاه عرب بود و با جمال و کمال و زنان عرب چون زلیخا شیفتهٔ او بودند

مگر دانست اینها همه تمثال صورتی اند باید طالب معنی شد

امرؤالقیس از ممالک خشک لب / هم کشیدش عشق از خطهٔ عرب

بود نازک طبع و هم صاحب جمال / شاعر و صاحب اصول اندر کمال
چونکه زد عشق حقیقی بر لبش / سرد شد ملکت و عیال و منزلش

نیمشب دلقی بپوشید و برفت / از میان مملکت بگریخت تفت
تا بیامد خشت میزد در تبوک / با ملک گفتند شاهی از ملوک

امرؤالقیس آمده است اینجا بکد / شد شکار عشق و خشتی میزند
آن ملک برخاست آمد پیش او / گفت با او ای ملیک نیکخو

یوسف وقتی و ملکت شد کمال / مر ترا رام از بلاد و از جمال
گشته مردان بندگان از تیغ تو / وان زنان ملکت بی بیع تو

پیش ما باشی تو بخت ما بود / جان ما از وصل تو صد جان شود
هم من و هم ملکت من مملوک تو / ای بهمت ملکها متروک تو

فلسفه گفتش بسی و او خموش / ناگهان واکرد از سر روی پوش
تا چه گفتش او بگوشش از عشق و درد / همچو خود در حال سرگردانش کرد

دست او بگرفت و با او یار شد / او هم از تاج و کمر بیزار شد
تا بلاد دور رفتند آن دو شه / عشق یک کرت نکرده است این گنه

بر بزرگان شهد و بر طفلان شیر / او بهر کشتی بود ثلث اخیر
گرچه در کشتی شود غرقش کند / تا بقعر از پای تا فرقش کند

قصهٔ کیخسرو آن شاه زمان / هست شهره در میان انس و جان
غیر آن دو بس ملوک بی شمار / عشقشان بربود از ملک و تبار

جان این سه شه بچه هم گرد چین / همچو مرغان گشته هر سو دانه چین
زهره نی تا لب گشایند از ضمیر / زانکه راز سینه با خطر بود و خطیر

صد هزاران سر بپیچد آن زمان / عشق خشم آلود زه کرده کمان
عشق خود بخشیم در وقت خوشی / خوی دارد دمبدم خیره کشی

این بود آن بچه کو خوش شد و شد / من چه گویم چونکه خشم آلود شد
لیک مرغ جان فدای شیر او / کش کشد آن عشق و آن شمشیر او

کشتنش به از هزاران زنده گی / سلطنتها مرده آن بنده گی
با کنایت رازها با یکدگر / پست گفتندی بصد خوف و خطر

راز را غیر خدا محرم نبود / آه را جز آسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر / داشتند از بهر ایراد خبر

کو سلیمانی که داند لحن طیر / دیو اگرچه ملک گیرد هست غیر
دیو بر شبه سلیمانی کرد ایست / علم مکرش هست و علمناش نیست

چون سلیمان از خدا بشاش بود / منطق الطیری ز علمناش بود
تو از آن مرغ هوائی فهم کن / که ندیدستی طیور من لدن

جای سیمرغان بود آن سوی قاف / هر خیالی را نباشد دست باف
هر خیالی را که دید آن اتفاق / آنگهش بعد العیان افتد فراق

نی فراق قطع بهر مصلحت / کایمنست از هر فراق آن منقبت
بهر استبقای آن جسم چو جان / لحظه‌ای را برخور کرد نهان

بهر استبقای آن روحی جسد / آفتاب از برف یکدم درکشد
بهر جان خویش جو زیشان صلاح / هین بدزد از حرف ایشان اصطلاح

آن زلیخا از سپندان تا بعود / نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد / محرمان را سر آن معلوم کرد

چون بگفتی موم ز آتش نرم شد / این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه برآمد بنگرید / ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید

ور بگفتی آبها خوش می طپند / ور بگفتی خوش بسی سوزد سپند
ور بگفتی برگها خوش می تپند / دست برهم رقص و مستی میکنند

ور بگفتی گل به بلبل راز گفت / ور بگفتی سر شه شهباز گفت
ور بگفتی چه همایونست بخت / ور بگفتی که برافشانید رخت

ور بگفتی که سقا آورد آب / ور بگفتی هین برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته اند / یا حوایج از برش یک لخته اند

دلق: لباس کهنه
فلسفه: حکمت و دانش
استبقا: باقی بودن

ور بگفتی هست نانها بی نمک / ور بگفتی عکس میگردد فلک
ور بگفتی که بدرد آمد سرم / ور بگفتی دردسر شد خوشترم

محرمانرا آن خبر بد که چه گفت / کز مخالف با موافق گشت جفت
گر ستودی اعتناق او بدی / ور نکوهیدی فراق او بدی

صد هزاران نام گر بر هم زدی / قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او / می شدی سیر و مست از جام او

تشنگیش از نام او ساکن شدی / نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش زان نام بلند / درد او در حال گشتی سودمند

وقت سرما بودی او را پوستین / این کند در عشق نام دوست این
عام میخوانند هر دم نام پاک / این عمل نکند چو نبود عشق پاک

آنچه عیسی کرده بود از نام هو / میشدی پیدا ورا از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان / ذکر آن اینست و ذکر اینست آن

خالی از خود بود و پر عشق دوست / پس ز کوزه آن تلابد کاندر اوست
خنده بوی زعفران وصل داد / گریه بوهای پیاز آن بعاد

هر یکی را هست در دل صد مراد / این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب / آفتاب آن روی را همچون نقاب

آنکه نشناسد نقاب از روی یار / عابد شمس است دست از وی بدار
روز او و روزی عاشق هم او / دل همو و دلسوزی سیری عاشق هم او

ماهیان را نقد شد از عین آب / نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفل است او ز پستان شیرگیر / می نداند در دو عالم غیر شیر

طفل داند هم نداند نیز را / راه نبود زین طرف تدبیر را
گیج کرد این گنج نامه روح / تا ببیابد فاتح و مفتوح را

گیج شود در روش بلکه اندرو / حاملش دریا بود نه سیل و جو
چون بیابد او که یابد گم شود / همچو سیلی غرقه قلزم شود

نه چون کرم کرد آنکه طین شود / تا مردی ز نام امرین بود

بی طاقت شدن برادر بزرگتر بعد از مدتی و متواری شدن در بلاد چین در شهر تختگاه و گفتن که من رفتم الوداع تا خود را بر شاه چین عرضه کنم

بیت

یا پای رسانم بمقصود و مراد
یا سر بنهم همچو دل از دست اینجا

آن بزرگین گفت ای اخوان من / اشتف آمد طلب این جان من

المجلد السادس

۱ لاابالی گشته‌ام صبرم نماند / مر مرا این صبر در آتش نشاند — طاقت من زین صبوری طاق شد / واقعهٔ من عبرت عشاق شد

۲ من ز جان سیر آمدم اندر فراق / زنده بودن در فراق آمد نفاق — چند درد فرقتش بکشد مرا / سر ببر تا عشق سر بخشد مرا

۳ دین من از عشق زنده بودنست / زندگی زین جان و سر ننگ منست — تیغ هست از جان عاشق گردروب / زانکه سیف افتاد محاء الذنوب

۴ چون غبار تن بشد ماهم بتافت / ماه جان من هوای صاف یافت — عمرها بر طبل عشقت ای صنم / ان فی موتی حیاتی می‌زنم

۵ دعوی مرغابیی کردست جان / کی ز طوفان بلا دارد امان — بط را ز اشکستن کشتی چه غم / کشتیش بر آب بس باشد قدم

۶ زنده زین دعوی بود جان و تنم / من ازین دعوی چگونه تن زنم — خواب می‌بینم ولیکن خواب نی / مدعی هستم ولی کذاب نی

۷ گر مرا صد بار تو گردن زنی / من چو شمعم بر فروزم روشنی — آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس / شب‌روان را خرمن آن ماه بس

۸ کرده یوسف را نهان و مختفی / حیلت اخوان ز یعقوب نبی — مختفی کردندش از حیلت‌سازیی / کرد آخر پیرهن غمازیی

۹ آمدند و گفتندش نصیحت در سمر / که مکن ز اخطار خود را بی‌خبر — هین منه بر ریشهای ما نمک / هین مخور این زهر از جلدی و شک

۱۰ خیز بنشین پیرکی شیخی خبیر / چون روی چون نبود قلب بصیر — وای آن مرغی که ناروییده پر / بر پرد بر اوج و افتد در خطر

۱۱ عقل باشد مرد را بال و پری / چون ندارد عقل باشد ابتری — یا مظفر یا مظفرجوی باش / یا نظرور یا نظرورجوی باش

۱۲ بی ز مفتاح خرد این قرع باب / از هوا باشد نه از روی صواب — عالمی در دام می‌بین از هوا / وز جراحتهای همرنگ دوا

۱۳ ایستاده مار بر سینه چو مرگ / در دهانش بهر صید اشکرف برگ — در حشایش چون حشیشی او بپای / مرغ پندارد که آن شاخ گیاست

۱۴ چون نشیند بهر خور بر روی برگ / پس فتد اندر دهان مار و مرگ — کرده تمساحی دهان خویش باز / گرد دندانهاش کرمان دراز

۱۵ از بقیهٔ خور که در دندانش ماند / کرمها روییده و بر دندان نشاند — مرغکان بینند کرم و قوت را / مرج پندارند آن تابوت را

۱۶ چون دهان پر شد ز مرغ او کهان / در کشدشان و فرو بندد دهان — چون دهان باز آن تمساح دان / این جهان پر ز نقل و پر ز نان

۱۷ بهر کرم و طعمه ای روزی‌تراش / از فن تمساح دهر آمن مباش — روبه افتد پهن اندر زیر خاک / بر سر خاکش حبوب مکرناک

۱۸ تا بیاید زاغ غافل سوی آن / پای او گیرد به مکر آن مکردان — صد هزاران مکر در حیوان چو هست / چون بود مکر بشر کو مهترست

۱۹ مصحفی در کف چو زین العابدین / خنجری پر زهر اندر آستین — گویدت خندان که ای مولای من / در دل او بابلی پر سحر و فن

۲۰ زهر قاتل صورتش شهدست و شیر / هین مرو بی صحبت پیر خبیر — جمله لذات هوا مکرست و زرق / سوز و تاریکیست گرد نور برق

۲۱ برق نور کوته و کذب و مجاز / گرد او ظلمات و راه تو دراز — نی بنورش نامه تانی خواندن / نی بمنزل اسب تانی راندن

۲۲ لیک جرم آنکه باشی رهن برق / از تو روی اندر کشد انوار شرق — خشم گیرد بر دلت آن آفتاب / چون توجه نی ز عطارد نور تاب

۲۳ می‌کشاند مکر برقت بی‌دلیل / در مفازهٔ مظلمی شب میل میل — گاه بر که گاه بر جو اوفتی / گه بدانسو گه بدینسو اوفتی

۲۴ خود نبینی تو دلیل ای راه‌جو / ور ببینی رو بگردانی که کو — من سفر کردم درین ره شصت میل / مر مرا گمراه گوید این دلیل

۲۵ گر نهم من گوش سوی این شگفت / ز امر او راهم ز سر باید گرفت — من درین ره عمر خود کردم گرو / هر چه بادا باد ای خواجه برو

۲۶ راه کردی لیک در ظنی چو برق / عشر آن ره کن پی وحی چو شرق — ظن لا یغنی من الحق خوانده / وز چنان برقی و شرقی مانده

۲۷ هین درآ در کشتی ما ای نژند / یا که آن کشتی بدین کشتی ببند — گوید او چون ترک گیرم گیر و دار / چون روم من در طفیلت کوروار

۲۸ کور با رهبر به از تنها یقین / زان یکی ننگست و صد ننگست ازین — می‌گریزی از پشه در کژدمی / از نمی تو می‌گریزی در یمی

۲۹ می‌گریزی از جفاهای پدر / در میان لوطیان و شور و شر — می‌گریزی همچو یوسف ز اندهی / تا ز نرد ملعبه افتی در چهی

المجلد السادس

زین تفحص در چه افتی همچو او	مر ترا لیکن از عنایت یار کو	گر نبودی آن به دستوری بچی	بر بنیا او روی زچه تا حشر سر	۱
آن چه در جستجوی اول او ندید	گفت چون این است میلت چیست گو	هر ضریری کز مسیحی سر کشد	او ز جهودی بماند از رشد	۲
قابل فهم بود گرچه کور بود	شد از این اعراض او کور و کبود	گویدش عیسی بزن در من دو دست	ای عمی کحل عزیزی با تو هست	۳
از من ار کوری بیابی روشنی	بر قمیص یوسف جان بر زنی	کار و باری کت رسد بعد شکست	اندر آن اقبال و منهاج رهست	۴
کار و باری که ندارد پا و سر	ترک گیر ای پسر خیر ای پسر	کار و باری کان ندارد دست و پا	ترک گیر ای بوالفضول کج ستا	۵
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد	پیر گردون نی ولیکن پیر رشاد	در زمان کو پیر ما شد زیر دست	روشنائی دید و از ظلمت برست	۶
شرط تسلیم است نی کار دراز	سود نبود در ضلالت ترکتاز	من نجویم زین سپس راه اثیر	پیر جویم پیر جویم پیر پیر	۷
پیر باشد نردبان آسمان	تیر پران از که گردد از کمان	نی ز ابراهیم نمرود گران	کرد با کرکس سفر بر آسمان	۸
از هوا شد سوی بالا او بسی	لیک بر گردون نپرد کرکسی	گفتش ابراهیم کای مرد سفر	کرکست من باشم اینت خوبتر	۹
چون ز من سازی به بالا نردبان	بی پریدن بر شوی بر آسمان	آنچنان گردد که تا غرب و شرق	بی ز زاد و راحله اندر چو برق	۱۰
آنچنانکه می‌رود شب ز اغتراب	حس به دم شهرها در وقت خواب	آنچنانکه عارف از راه نهان	خوش نشسته می‌رود در صد جهان	۱۱
گر نداشتش چنین رفتار دست	این خبرها زان ولایت از کجاست	این خبرها وین روایات محق	صد هزاران پیر بر وی متفق	۱۲
یک خلافی نی میان این عیون	آنچنانکه هست در علم ظنون	آن تحری آمد اندر لیل تار	وین حضور کعبه و وسط نهار	۱۳
خیز ای نمرود پر جو زین کسان	نردبانی بایدت زین کرکسان	عقل جزوی کرکس آمد ای مقل	پر او با جیفه خواری متصل	۱۴
عقل ابدالان چو پر جبرئیل	می‌پرد تا ظل سدره میل میل	باز سلطانم گشم نیکوپیم	فارغ از مردارم و کرکس نیم	۱۵
ترک کرکس کن که من باشم کست	یک پر من بهتر از صد کرکست	چند بر عمیا دوانی اسب را	باید استا پیشه را و کسب را	۱۶
خویشتن را در سوا کن در شهر چین	عاقلی جو خویش را از وی چنین	آنچنانکه گوید آن فلاطون زمان	هین هوا بگذار و رو بر وفق آن	۱۷
حمله میکردند از چپ و یمین	هر شهادت خویشتن که می‌بلد	شاه با خود هیچ فرزندی نزاد	بلکه سوی خویشتن [illegible]	۱۸
هرکه از شاهان ازین نوع گفت	گر دانستی تیغ بران کشتی‌ات	شاه گوید چونکه گفتی این مقال	[illegible]	۱۹
مرد مرد و دختر اگر ثابت پی	یا نستی از تیغ تیزم ایمنی	ور روا بینیکت من ببرم حلق تو	برکشم ز صعنی جان و حلق تو	۲۰
سینه نخواهی زیر تیغ تیز تو	ای بگفته لاف کذب آمیز تو	منکرا ای از جهل گفته احمقی	پر ز سرها کی بریده خندقی	۲۱
خندقی از قعر خندق تا گلو	پر ز سرهای بریده زین غلو	جمله اندر کار این رفتی شدند	گردن خود را بدین دعوی زدند	۲۲
هین ببین این را بچشم اعتبار	این چنین دعوی مبندش میان	آتش خواستی کرد با عمر [illegible]	گر برین میدان [illegible]	۲۳
کرده و صد سال آن کار دیده است	بر عمی آن ز حساب راه نیست	بی سلاحی در مرد معرکه	[illegible]	۲۴
این همه بشنفتند و گفت آن با صبور	کرد این گفتها آید نفور	سینه پر آتش مرا چون منقل است	کامل آمد گشت وقت منجل است	۲۵
صد ره صبری بد اکنون آن نماند	بر تمام صبر عشق آتش فشاند	صبر من مرد آن شبی کو عشق زاد	ور گذشت و حاضر از عمر باد	۲۶
آن محدث از خطاب و از خطوب	در گذشتم آهن سردی مکوب	سر بکن زه هین رها کن پای من	فهم کو در جمله اجزای من	۲۷
اشترم من تا توانم می‌کشم	چون فتادم زار با کشتن خوشم	بر سر مقطوع اگر صد خندق است	پیش درد من مزاح مطلق است	۲۸
من نخواهم زد دگر از خوف [illegible]	این چنین طبل هوا زیر گلیم	من علم اکنون به صحرا میزنم	یا سر اندازی و یا روی صنم	۲۹

حلق کان نبود سزای آن شراب	آن بریده به بشمشیر و ضراب	دیده کان نبود ز وصلش در فره	آنچنان دیده سفید و کور به
گوش کان نبود سزای راز او	برکنش که نبود آن بر سر نکو	اندران دستی که نبود آن نصاب	آن شکسته به بساطور قصاب
آنچنان پایی که از رفتار او	جان نه پیوندد بنرگس زار او	آنچنان پا در حدید اولیتر است	کانچنان پا عاقبت درد سر است

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه
داند که بسطت عطاء حق که آن مقصود است از
طرف دیگر و بسبب عمل دیگر بدو برساند که در
وهم او نبوده باشد و او درین طریق
معین امید بسته همین در میزند شاید حق سبحانه
و تعالی آن روزی را از در دیگر رساند که او
آن تدبیر نکرده باشد و یرزقه من حیث
لایحتسب العبد یدبر والله یقدر و بود که بنده را
وهم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگرچه
حلقهٔ این در میزنم حق سبحانه و تعالی او را هم از
این در روزی رساند فی الجملة این همه درهای یک سراست

یا درین ره می بپایم کامزن	یا چو باز آیم ره سوی وطن	بو که موقوفست کامم بر سفر	چون سفر کردم بیابم در حضر
یار را چندان بجویم جد و جهد	تا بدانم که نمی بایست جست	این معیت کی رود در گوش من	تا نگردم گرد دوران زمن
کی کنم من از معیت فهم راز	جز که از بعد سفرهای دراز	حق معیت گفت و دل را مهر کرد	تا که عکس آن بگوش آید ز طرد

آمد گوش دل

تا حساب خود تن و قصد وصل
گردم روشن شود اشکال حل

چون سفرها کرده و داد راه داد / بعد از آن مر او دل و گشاد
چون خطا این آن حساب با صفا / گرد و شود دشمن بعد خطا
بعد از آن گوید اگر دانستمی / این سعیت راکی او را جستمی
دانش او بود موقوف سفر / تا بدان اندیشه تیزی فکر
آنچنانکه وجه وام شیخ بود / بسته و موقوف گریهٔ آن حلوه
کودک حلوایی بگریست زار / تو نشسته شد وام آن شیخ کبار
گفته شد آن داستان معنوی / پیش از این اندر خلال مثنوی
در دل خوف افکند از موقعی / تا نباشد غیر آن مطمعی
در طمع خود فایده دیگر نهد / وآن مراد از کسی دیگر دهد
ای طمع در بسته در یکجای سخت / کآید آن میوه از این عالی درخت
آن طمع زینجا نخواهد شد وفا / بل ز جایی دیگر آید آن عطا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد / چون نبودش خواست اکرام و داد
از برای حکمتی و صنعتی / نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید / که مرادم از کجا خواهد رسید
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش / تا شود ایقان تو در غیب بیش
هم دلت حیران شود در منتجع / که چه رویاند مصرف زین طمع
طمع داری روزیی در درزیی / تا ز خیاطی بری نانی ازی
رزق تو در زرگری آید پدید / که ز وهمت بود آن کسب بعید
پس طمع در درزیی بهر چه بود / چون ترا از جای دیگر کرد سود
بهر نادر حکمتی در علم حق / که نوشت آن حکم را او در سبق
نیز تا حیران بود اندیشه‌ات / تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات
یا وصال یار زین سعی رسد / یا ز اسبابی خارج از سعی جسد
من نگویم زین طرق آید مراد / می‌طپم تا از کجا خواهد گشاد
سر بریده مرغ هر سو می‌فتد / تا کدامین سو رهد جان از جسد
یا مراد من برآید زین خروج / یا ز برجی دیگر از ذات البروج

حکایت مرد میراث یافته که در خرج اسراف کردن مفلس شد

مرد زر میراثیی را بی شمار / جمله را خورد و بماند او عور و زار
مال میراثی ندارد خود وفا / چون به ناکام از گذشته شد جدا
او ندانست قدر زر کآسان بیافت / که بکد و کسب و رنجش کم شتافت
قدر جان زان می‌ندانی ای فلان / که بدادت حق به بخشش رایگان
نقد رفت و جنس رفت و خانه‌ها / ماند چون جغدان در آن ویرانه‌ها
گفت یا رب برگ دادی رفت برگ / یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد
چون پیمبر گفت مؤمن مزهر است / در زمان خالیش ناله‌گر است
چون شود پر مطربش بنهد ز دست / پر مشو کاسیب دست او خوش است
خالی آی و باش بین الاصبعین / کز بلی این مرست مست این

در بیان سبب تأخیر اجابت دعای مؤمن از حضرت عزت

رفت طغیان آب از چشمش گشاد / ابر چشمش زرع دین را آب داد
او ... / از طلب شد بی‌تعب آن پیچ پیچ
ای بسا مخلص که نالد در دعا / تا رود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملایک با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا وی مستجار
بندهٔ مؤمن تضرع می‌کند / او نمی‌داند بجز تو مستند
تو عطا بیگانگان را می‌دهی / از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید که نه از خواری اوست / عین تأخیر عطا یاری اوست
نالهٔ مؤمن همی داریم دوست / گو تضرع کن که این اعزاز اوست

خوشتر
فراهم آورده
خلال
میان چیزی
گوید
هیچ
مکانی که طلب آ...
یکباره
دشته
خیاط
بیگان
مفت
اجرنی
یعنی پناه ده

حاجت آوردش ز غفلت سوی من / او کشیدش موکشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وارود / هم در آن بازیچه مستغرق شود

گر چه مینالد بجان یا مستجار / دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوش همی‌آید مرا آواز او / وان خدایا گفتن و آن راز او

وانکه اندر لابه و در ماجرا / می‌فریباند بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوش آوازی قفص در میکنند

زاغ را و جغد را اندر قفص / کی کنند این خود نیامد در قصص
پیش شاهد باز چون آید دو تن / آن یکی کمپیر و آن یک خوش ذقن

هر دو نان خواهند او زوتر فطیر / آرد و کمپیر را گوید که گیر
وانکه را کش خوشترست قد و خد / کی دهد نان بل بتاخیر افکند

گویدش بنشین زمانی بیگزند / که بخانه نان تازه میپزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد / گویدش بنشین که حلوا میرسد

هم بدین فن داردش وا میکند / وز ره پنهان شکارش میکند
که مرا کاریست با تو یک زمان / منتظر میباش ای خوب جهان

تا بدین حیلت نیابد او ورا / تا مطیع و رام گرداند ورا
مثل آن کمپیر و آن بیگانگان / شاهد خوش روی مثل خوبان آن

دیدن میراثی بخواب که در مصر بفلان موضع گنجی است و رفتن بشهر مصر در طلب آن

بی مرادی مومنان از نیک و بد / تو یقین میدان که بهر این بود
این جهان زندان مؤمن زین بود / کافر از جنت حالی شود

خواجه چون میراث خورد و شد فقیر / آمد اندر یارب و گریه و نفیر
خود که کوبد این در رحمت نثار / که نیابد در اجابت صد بهار

خواب دید او هاتفی گفت او شنید / که غنای تو بمصر آمد پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست / کرد کدیت را قبول او مرتجاست

در فلان موضع یکی گنجیست زفت / در پی آن بایدت تا مصر رفت
در فلان کوی و فلان موضع دفین / هست گنجی سخت نادر بس ثمین

بی درنگی هین ز بغداد ای نژند / رو بسوی مصر و منبت گاه قند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر / گرم شد پشتش چو دید او روی مصر

بر امید وعدهٔ هاتف که گنج / یابد اندر مصر بهر دفع رنج
لیک نفقه‌اش بیش و کم چیزی نماند / خواست که کدیه بر عوام الناس راند

لیک شرم و همتش دامن گرفت / خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید / ز انتظار و کدیه کردن چاره ندید

گفت شب بیرون روم من نرم نرم / تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم
همچو شبکوکی کنم من ذکر و بانگ / تا رسد از بامهایم نیم دانگ

رسیدن آن شخص بمصر و بیرون آمدن بکوی در شب بجهت شبکوکی و گدائی و گرفتن عسس او را و مراد او پس از رنج حاصل آمدن و عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم ان مع العسر یسرا

مستجار: ماتم زده
کد: سعی کردن و رنج بردن
مجاعت: گرسنگی
شبکوکی: نوعی از گدایانند که شب بر سر محله‌ای در محله بنشیند و یک یک اهل آن محله را دعا کنند تا ایشان چیزی برسد

اندر این اندیشه بیرون شد به کوی / واندرین فکرت همی شد سو بسوی

گر زبان مانع همی شد شرم و حیا / یک زمانی جوع می‌کشتش بخواه

پای پیش و پای پس تا ثلث شب / گر بخواهم یا بخسپم خشک‌لب

ناگهانی خود عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت

اتفاقا اندر آن شبهای تار / دیده بد مردم ز شب‌دزدان ضرار

بود و شبهای مخوف و منحس / پس بجد می‌جست دزدان را عسس

تا خلیفه گفته که ببرید دست / هر که شب گردد وگر خویش منست

بر عسس کرده ملک تهدید و بیم / که چرا باشید بر دزدان رحیم

عشوه‌هاشان از چه رو باور کنید / یا چرا زیشان قبول زر کنید

رحم بر دزدان و هر منحوس دست / بر ضعیفان زخم و بی‌رحمی است

هین ز رنج خاص مکش از انتقام / رنج او کم بین نگر در رنج عام

اصبع ملدوغ بر در رنج شر / در تعدی و هلاک تن مخر

اتفاقا اندر آن ایام دزد / گشته بود انبوه و پخته و خام دزد

در چنین وقتش بدید و سخت زد / چوبها و زخمهای بی‌عدد

نعره و فریاد از آن درویش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست

گفت اینک دادمت مهلت بگو / تا به شب چون آمدی بیرون به کو

تو نه‌ای زینجا غریب و منکری / راست گو تا تو چه مکر اندری

اهل دیوان بر عسس طعنه زنند / که چرا دزدان کنون انبه شدند

انبهی از تست و از یاران تست / وانما یاران زشتت را نخست

ورنه کین جمله را از تو کشم / تا شود ایمن بشهر هر محتشم

گفت او از بعد سوگندان پر / که نیم من خانه‌سوز و کیسه‌بر

من نه مرد دزدی و بیدادیم / من غریب مصرم و بغدادیم

در بیان حدیث الصدق طمأنینة والکذب ریبة

قصهٔ آن خواب و گنج او بگفت / پس ز صدق او دل آن کس شکفت

بوی صدقش آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد و اسپند او

دل بیارامد به گفتار صواب / آنچنانکه تشنه آرامد به آب

جز دل محجوب کو را علتیست / از نبیش تا غبی تمییز نیست

ورنه آن پیغام کز موضع بود / بر زند بر مه شکافیده شود

مه شکافد وآن دل محجوب نی / زانکه مردودست او محبوب نی

چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل / نی ز گفت خشک بل از بوی دل

یک سخن از دوزخ آید سوی لب / یک سخن از شهر جان در کوی لب

بحر جان‌افزا و بحر پرحرج / در میان هر دو بحر این لب مرج

[illegible] / [illegible]

چون یپنلو در میان شهرها / از نواحی آید آنجا بهرها

کالهٔ معیوب و قلب کیسه‌بر / کالهٔ پر سود مستشرف چو در

زین یپنلو هر که بازرگان‌ترست / بر سره و بر قلبها دیده‌ورست

شد یپنلو مر ورا دار الرباح / وآن دگر را از عمی دار الجناح

هر یکی ز اجزای عالم یک بیک / بر غبی بند است و بر استاد فک

بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر / بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر

بر یکی دیو است و بر دیگر چو حور / بر یکی نار است و بر دیگر چو نور

بر یکی ورد است و بر دیگر چو خار / بر یکی گنج است و بر دیگر چو مار

بر یکی شیرین و بر دیگر ترش / بر یکی مبهوت و بر دیگر چو هش

بر یکی پنهان و بر دیگر عیان / بر یکی سود است و بر دیگر زیان

بر یکی بند است و بر دیگر گشاد / بر یکی قید است و بر دیگر مراد

بر یکی نوش است و بر دیگر چو نیش / بر یکی بیگانه بر دیگر چو خویش

بر یکی روز است و بر دیگر چو شب / بر یکی عیش است و بر دیگر تعب

بر یکی محبوب و بر دیگر عدو / بر یکی جست و بر دیگر کدو

بر یکی آبست و بر دیگر چو خون / بر یکی اعجاب و بر دیگر فسون

بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم / بر یکی سنگست و بر دیگر صنم

بر یکی جسم است و بر دیگر چو روح / بر یکی حبس است و بر دیگر فتوح

بر یکی تیرست و بر دیگر کمان / بر یکی نانست و بر دیگر نشان

نبی: غافل کور

مبل: ترکننده

مرج

مستشرف: بلند قدر

سره: زر کامل عیار

بر یکی نقص است و بر دیگر کمال / بر یکی هجر است و بر دیگر وصال
هر جمادی با نبی افسانه گو / کعبه با حاجی گواه و نطق‌جو

بر مصلی مسجد آمد هم گواه / کو همی آمد بدو از دور راه
با خلیل آتش گل و ریحان بود / باز بر نمرود آتش وان بود

بارها گفتیم این را ای حسن / می‌نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفع ذبول / این همان نانست چون نبود ملول

در تو جوعی می‌رسد نو ز اعتلال / که همی سوزد ز تخمه و ملال
هر که را درد مجاعت نقد شد / نو شدن با جزو جزوش عقد شد

لذت از جوع است نه از نقل نو / با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز بی‌جوعیست وز تخمه تمام / این ملالت نی ز تکرار کلام

چون ز دکان و مکاس و قیل و قال / در فریب مردمت ناید ملال
چون ز غیبت و اکل لحم مردمان / شصت سالت سیری نامد از آن

عشوه‌ها در صید شله گفته تو / بی ملولی بارها بشکفته تو
بار آخر گوییش سوزان و چست / گرمتر صد بار از بار نخست

درد داروی کهن را نو کند / درد هر شاخ ملولی خو کند
کیمیای نوکننده دردهاست / کو ملولی آن طرف که درد خاست

هین مزن تو از ملولی آه سرد / درد جو و درد جو و درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ / ره زنند و زرستانان رسم باژ

آب شوری نیست درمان عطش / وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
لیک خادع گشت و مانع شد ز جست / ز آب شیرینی کز او صد سبزه رست

همچنین هر زر قلبی مانع است / از شناس زر خوش هر جا که هست
بال و پرت را به تزویری برید / که مراد تو منم گیرا مرید

گفت دردت چینم و خود درد بود / خار بود و رخ بصورت ورد بود
رو ز درمان دروغین میگریز / تا شود دردت مصیب و مشک بیز

گفتن عسس خواب خود را با غریب و نشان گنج دادن در خانهٔ او

گفت نی دزدی تو و نی فاسقی / مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال و خواب چندین ره کنی / نیست عقلت را تسوی روشنی
بر خیالی این چنین راه دراز / پیش گیری از سر جهل و آز

بارها من خواب دیدم مستمر / که به بغداد است گنجی مستتر
در فلان کوی و فلان موضع دفین / بود آن خود نام کوی این حزین

هست در خانهٔ فلانی رو بجو / نام خانه گفت و نام کوی او
دیده‌ام این خواب را من بارها / که برو آنجا که یابی گنج را

هیچ من از جا نرفتم زین خیال / تو به یک خوابی بیایی بی ملال
خواب احمق لایق عقل ویست / همچو او بی قیمت است و لاشیست

خواب زن کمتر ز خواب مرد دان / از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد / پس ز بی‌عقلی چه باشد خواب باد

گفت با خود گنج در خانهٔ منست / پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام / زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام

زین بشارت مست شد دردش نماند / صد هزار الحمد بی لب او بخواند
گفت بد موقوف این لت لوت من / آب حیوان بود در حانوت من

رو که بر پوست سکوری بر زدم / کوری آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق گو و خواهی عاقلم / یافتم من آنچه میخواهد دلم

من مراد خویش دیدم بی گمان / هرچه خواهی گو مرا ای بد دهان
تو مرا پر درد گو ای محتشم / پیش تو پر درد و پیش خود خوشم

وای اگر بر عکس بودی این مطار / پیش تو گلزار و پیش خویش خار
با فقیری گفت روزی یک خسی / که ترا اینجا نمیداند کسی

گفت اگر می نداند عامیم / خویش را من نیک میدانم کیم
وای اگر بر عکس بودی درد و ریش / او بدی بینای من من کور خویش

احمقم گیر احمقم من نیکبخت / بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بر وفق ظنت میجهد / ورنه بختم داد عقلم میدهد

بازگشتن غریب مصر بغداد و یافتن گنج را در خانهٔ خود

المجلد السادس

جمله حیران و مست از این عجب
این چه حکمت بود کان کافر را
باز عین آن ضلالت را بجو
تا نباشد هیچ محسن بی وجا
نیست مخفی مشا ... ست
قصد شان ان کار دل ... شد
خسم ... نسته معدای خوا
طلب ... چون ... آ ... تا شناخت
ساحران ... ده خاصه ... کت
عین آن ... ت موسی شده
این ... ست ... سود
آمده و ... افکند او کرا
نیست مخفی ... ون آن اتفا
نیست مخفی ... یای ... را
نشان ز عین جوف آمد بدید
آن امید ... سیعیسی بد
سی ... دید من عیسی ...
چند ... مید و تا بر خورد
چند ... عالم ... ب ... کس
... ا پیل ... آن بیت
تا بسه ... ر او کرد و آتشد
عین سعیش ... ت کعبه شد
او کعبه ... محفوظ
او کان ... دکه لشکری کشید
خانه ... گنج ... بازیافت

بازگشت از مصر تا بعد از او
ز انعکاس روزی ز طلب
گردم از خانه برون گمراه شد
حق وسیلت کرد اندر رشد
تا نماند هیچ خائن بی رجا
وکند خلعت نهد از مغفرت
عین آن عشر رسولان آمده
آن کند تا نی تقاضای کو
معجزه سید دحق و ... جست
اگر جسم معجزهٔ موسی کند
اعتبار آن عصا یا لا شده
کو بخت لا نفس با موال رود
تا بدلیسی کاس در خوفست ز
ساحرا ترا اجر بعد اخفا
ساحرا بر سر ... قطع پا
لاجرم باشند هر دم و ...
عیسی اندر خانه رو پنهان کند
من امیدم ... و آن خوش ...
... دل کرد بر سر خود
ز هر ... د بود و آن ...
آمده تا فکند حی ...
کعبه را ... تمه ... کشته
موجب ... آن بیت آمده
از چه ستا ... عنایات قد
اهل بیت خود ... کشته
کارش ز لطف خدای ساز یافت
یاد آمد قصه شهزاده کال

ساجد و راکع ثنا گو شکر گو
کز بجا امید دارم کرده و
تا شتابان در ضلالت ...
کمره ... ایمان کند
اندرون زهر تریاک ...
منکر از ... زلال نقات
کرد ... آمدی ...
معجزه ... گواه آمد کی
کان فرعون سعید تو شد
تا عصا را باطل و ... کند
لشکر ... تا دل ...
کر معصرا ... ایر بی
این بود لطف خفی کو را
نیست پنهان وصل اندر ...
عاشقان ... دایم ...
من ... کشته ... خوش حقی
اند آید ... تا جدار
زو برش ... آن دید کو
چند باز کان ... بوی ...
بس ... دل ... برگ ...
تا حرم کعبه ... گمد
... ش ... زده
کیمیا ز اعمری بد شد
ز جهان ... بیرون ...
... فتح ... روان ...
تا بدانی حکمت ... قدیم
گوش ... آن ... بشنو ...

۱
۲ وز کجا افشاند بر من نسیم جود
۳ هر دم از مطلب جداتر ...
۴ کج ... یقصد ... کند
۵ کرد تا کو ... لطف خفی
۶ ز آن ... معجزات
۷ معجزه بر بان ... شدی
۸ بر صدق ... ر ...
۹ جمله زال و قمع او شده
۱۰ اعتبار ... بنها ...
۱۱ تا زند بر مسی ... سبیل
۱۲ وهم ... کجا ... شدی
۱۳ تا ... بیدولی ... بود
۱۴ ساحرا ترا وصل ... ندیم
۱۵ که کند ... ز ار ... خون
۱۶ خوف ... میدی ...
۱۷ خو ... عیسی آید تا جدار
۱۸ عیسی ست ... ست تا تخلیص جو
۱۹ عید ... و ... عود
۲۰ روشنیها ... ظفر آید ...
۲۱ تا ... ز آنجای ... وان
۲۲ کو چرا کعبه ... آتش ...
۲۳ تا تباهست ... تان ...
۲۴ ... ب ... شده
۲۵ ... شا ... ده ...
۲۶ ... سیمای ... خوف ...
۲۷
۲۸
۲۹

مکرر کردن برادران پند برادر بزرگ را و قبول

ناکردن او و بیطاقتی او و خود را بی دستوری پدر بدربار پادشاه رسانیدن

#				
۶		آن دو گفتندش که اندر جان ما	هست پاسخها چو نجم اندر سما	
۷	گر نگویم آن نیاید راست نرد	ور بگوییم آن دلت آید بدرد	همچو خرخر یم اندر آب از کف الیم	ور خموشی اختناقست و سقم
۸	گر نگوییم آتشی را نو نیست	ور بگوییم این سخن دستور نیست	ور زبان بربست کای یار ورع	انما الدنیا و ما فیها متاع
۹	پس برون جست او چو تیری از کمان	که مجال گفت کم بود آن زمان	اندر آمد مست پیش شاه چین	زود و مستانه ببوسید او زمین
۱۰	شاه را مکشوف یک یک حالشان	اول و آخر غم و زلزالشان	میش مشغولست در مرعای خویش	لیک چوپان واقفست از حال میش
۱۱	کلکم راع بداند از رمه	که علف خوارست و کی در ملحمه	گرچه در صورت از آن صف دور بود	لیک چون وقف در میان صور بود
۱۲	واقف از سوز و لهیب آن وفود	مصلحت آن بد که خشک آرد وقود	در میان جانشان بد آن صبی	لیک نور و راکد و قاصد غبی
۱۳	صورت آتش بود پایان دیگ	معنی آتش بود در جان دیگ	صورتش بیرون و معنی اندرون	معنی معشوق جان در رگ چو خون
۱۴	شاهزاده پیش شه زانو زده	ده معرف شاهد حالش شده	گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش	لیک میکرد آن معرف کار خویش
۱۵	در درون یک ذره نور عارفی	به بود از صد معرف ای صفی	گوش را رهن معرف داشتن	آیت محجوبیست و حزر و ظن
۱۶	آنکه او را چشم دل شد دیدبان	دید خواهد چشم او عین العیان	با تواتر نیست قانع جان او	بل ز چشم دل رسد ایقان او
۱۷	پس معرف پیش شاه منتجب	در بیان حال او بگشود لب	گفت شاها صید احسان توست	پادشاهی کن که او آن توست
۱۸	دست در فتراک این دولت زدست	بر سر سرمست او میمال دست	گفت شه هر منصبی و ملکتی	کالتماسش هست یابد آن فتی
۱۹	بیست چندان ملک کو شد زو بری	بخشمش اینجا و ما خود بر سری	گفت تا شاهیت در وی مهر کاشت	جز هوای تو هوسها کی گذاشت
۲۰	بندگی تو چنان درخورد شد	که شهی اندر دل او سرد شد	شاهی و شهزادگی در باخته است	از پی تو در غریبی ساخته است
۲۱	صوفی‌ای کانداخت خرقه وجد در	کی رود او بر سر خرقه دگر	میل سوی خرقه داده و ندم	آنچنان باشد که من مغبون شدم
۲۲	بازده آن خرقه‌ام ای قرین	که نیرزید آن بدین یعنی بدین	دور از عاشق که این فکر آیدش	ور بیاید خاک بر سر بایدش
۲۳	عشق ارزد صد چو خرقه کالبد	که حیاتی دارد و حس و خرد	خاصه خرقه ملک دنیا کابترست	پنج دانگ هستیش درد سرست
۲۴	ملک دنیا تن پرستان را حلال	ما غلام ملک عشق بی زوال	عامل عشقست معزولش مکن	جز بعشق خویش مشغولش مکن
۲۵	منصبی کانم ز رویت محجب است	عین معزولیست نامش منصب است	موجب تأخیر اینجا آمدن	فقد استعداد بود و ضعف تن
۲۶	بی ز استعداد در کانی روی	بر یکی حبه نگردی محتوی	همچو عنینی که بکری را خرد	گرچه سیمین بر بود کی برخورد
۲۷	چون چراغی بی ز زیت و بی فتیل	نی کثیرش بخشد و نی قلیل	ور گلستان آید اندر اخشمی	کی شود مغزش ز ریحان خرمی
۲۸	همچو حسنی دلبری مهمان غر	بانگ چنگ و بربطی در پیش کر	یا چو مرغ خاک کاید در بحار	زان چه یابد جز هلاک و جز خسار
۲۹	یا چو بی گندم شده در آسیا	جز سفیدی ریش و مو ناید عطا	آسیای چرخ بر بی گندمان	موسپیدی بخشد و ضعف جنان

غر: حسنی و قحبه — جنان: دل

لیک

مرتضا — جبه الکحا — فتور — جدل — سوء — عدے

وفود: جمع وفد وارد غیبتی که نزد پادشاه و غیره خود رو و کم اعطا حضور حدمت کنند

حزر: دربعضی حواشی حمحی نوشته اند

کالبد: بدن — حبه: دم بریده — محجب: پرده پوشش — محتوی: فراهم آورنده و جمع کننده — اخشم: آنکه قوه شامه ندارد

تیغ بهر با آنکه داد این کیمیا | مالک بخشش که دهد هر کار و کیا | اول استعداد جنت بایدت | تا ز جنت زندگانی زایدت
طفل نو را از شکر به از لباب | چه خبر دارد ز مقصود و رقاب | حد ندارد وین مثل کوته سخن | تو برو تحصیل استعداد کن
بهر استعداد تا اکنون نشست | شوق از حد رفت و آن نامد بدست | گفت استعداد هم از شه رسد | بی ز جان کی مستعد گردد جسد
لطفهای شه غمش را در نوشت | شد که صید شه کند خود صید گشت | هر که را اشکار چون تو صید شد | صید را ناکرده قید او قید شد
هر که جویای امیری شد یقین | پیش از آن او در اسیری شد رهین | عکس میدان نقش دیباچه جهان | نام هر بنده جهان خواجه جهان
ای تن کژ فکرت معکوس رو | صد هزار آزاده را کرده گرو | مدتی بگذار زین حیلت پزی | چند دم پیش از اجل آزاد زی
ور در آزادیت چون خر راه نیست | همچو دلو از سیر جز در چاه نیست | مدتی رو ترک جان من بگو | رو حریفی دیگری جز من بجو
نوبت من شد مرا آزاد کن | دیگری را غیر من داماد کن | ای تن صد کاره ترک من بگو | عمر من بردی کس دیگر بجو

قصه زن جوحی و عشوه دادن او قاضی را و بمکر و حیله در صندوق کردن

هر زمان جوحی ز درویشی بفن | رو بزن کردی که ای دلخواه زن | چون سلاحت هست رو صیدی بگیر | تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید | بهر چه دادت خدا از بهر صید | رو پی مرغی شگرفی دام نه | دانه بنما لیک در خوردش مده
کام بنما و کن او را تلخ کام | کی خورد دانه چو شد محبوس دام | شد زن او نزد قاضی در گله | که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که شد قاضی شکار | از جمال و از مقال آن نگار | گفت اندر محکمه هست غلغله | من نتانم فهم کردن این گله
گر بخلوت آیی ای سرو سهی | از ستمکاری شو شرحم دهی | فهم آن بهتر کنم به هم سرش | آنچه حق باشد تو زین غمگین مباش
مرد معلوم کرد و حال تو | شوهرت را رام سازم بی غلو | گفت خانه تو ز هر نیک و بدی | باشد از بهر گله آمد شدی
خانه سر جمله پر سودا بود | صد پر وسواس پر غوغا بود | باقی اعضا ز فکر آسوده اند | وان صدور از صفا وان نیم سوده اند
همچو شاخ از برگ و از میوه کهن | گرد خالی تا رسید از امر کن | برگها و میوهاسی نو ز غیب | از پی آن کهنگی بی هیچ ریب
دختران و باد خرف حق گریز | آن شقایقهای با رین گوریز | کان شقایق منع نو اشکوفهاست | که درخت دل برای آن نماست
خویش را در خواب کن زان این نگار | سر ز زیر خواب در یقظت برآر | همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود | رو به ایقاظا که تحسبهم رقود
گفت قاضی کای صنم تدبیر چیست | گفت خانه این کنیزک بس تهیست | خصم در ده رفت و حارس نیست کس | بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست
امشب ار امکان بود آنجا بیا | کار شب بی سمعه است و بی ریا | جمله جاسوسان ز خمر خواب مست | زنگی شب جمله را گردن ببست
خواند بر قاضی فسونهای عجب | آن شکر لب وانگهانی زان چه لب | چند با آدم بلیس افسانه کرد | چون بگفتش کو را آنگاه خورد
اولین خون در جهان ظلم و داد | از کف قابیل بهر زن فتاد | نوح تا بر تابه بریان ساختی | واهله بر تابه سنگ انداختی
مکر زن بر کار او چیره شدی | آب صافی وعظ او تیره شدی | قوم را پیغام کردی از نهان | که نگه دارید دین زین گمرهان
لوط را زن همچنین بدکار فره | خوانده باشی قصه آن ناجره | یوسف از کید زلیخای جوان | مانده در زندان بر اسیب امتحان

هر بلا کاندر جهان بینی عیان / باشد از شومی زن در هر مکان
لیک زن پایان ندارد رفت شب / قاضی زیرک سوی زن بهر طرب

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی بتندی وخشم بر در و گریختن قاضی در صندوق

زن دو شمع و نقل مجلس ساز کرد / زان نوایش شاد شد قاضی فرد
چونکه بنشستند با هم ساعتی / تا برآسایند اندر خلوتی
چون نشست او پهلوی زن با مراد / گشت جان پر عشقش از آن وصل شاد
اندر آن دم جوحی آمد در بزد / جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی / رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف / ای وبال من در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدایت نیست آن / تا ز من فریاد داری هر زمان
گفت شخصی نزد قاضی رفته / در خصم ما گفتنیها گفته
بر لب خشکم گشادستی زبان / گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
این دو علت گر بود ای جان مرا / آن یکی از توست وان یک از خدا
من چه دارم غیر این صندوق کان / هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارم درون / صله و کیسه ندارم من زین ظنون
صورت صندوق بس عالیست لیک / از عروض و سیم و زر خالیست نیک
چون تن زراق خوب و باوقار / اندر آن سله نیابی غیر مار
من برم صندوق فردا در کو / پس بسوزم در میان چارسو
تا ببیند مؤمن و گبر و یهود / کاندرین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی درگذر ای مرد این / خورد سوگند او که نکنم جز چنین
بارسن صندوق را در دم ببست / خویشتن را کرده بد مانند مست
از پگه حمال آورد او چو باد / زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندر آن صندوق قاضی از نکال / بانگ میزد کای حمال و ای حمال
کرد آن حمال از هر سو نظر / کز چه سو در میرسد بانگ و خبر
هاتفست این داعی من ای عجب / یا پریم میکند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آواز بیش / گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان / بد ز صندوق و کسی در وی نهان
عاشقی کو در پی معشوق رفت / گرچه بیرونست در صندوق رفت
عمر در صندوق برد از اندهان / جز که صندوقی نبیند از جهان
آن سری که نیست فوق آسمان / از هوس او را در آن صندوق دان
چون ز صندوق بدن بیرون شود / او ز گوری سوی گوری میرود
این سخن پایان ندارد قاضیش / گفت ای حمال و ای صندوق کش
از من آگه کن درون محکمه / نایبم را زود تا با آن همه
تا خرد این را بزر زین بیخرد / همچنین بسته بخانهٔ ما برد
ای خدا بگمار قومی رحمتمند / تا ز صندوق بدن ما را خرند
خلق را از بند صندوق فسون / کی خرد جز انبیا و مرسلون
از هزاران یک کسی خوش منظرست / که بداند کو بصندوق اندرست
آنکه داند تو نشانش آن شناس / کو ز روح آنجهان دارد هراس
آنجهان را دیده باشد پیش از آن / تا بدان ضد این ضدش گردد عیان
زین سبب که علم ضالهٔ مؤمن است / عارف ضالهٔ خود است و موقن است
آنکه هرگز روز نیکو را ندید / او درین ادبار کی خواهد طپید
یا بطفلی در اسیری اوفتاد / یا ز اول از زنا و بند زاد
ذوق آزادی ندیده جان او / هست صندوق صور میدان او
دائما محبوس عقلش در صور / از قفس اندر قفس دارد گذر
منفذش نی از قفس سوی علا / در قفسها میرود او جا بجا
در نبی ان استطعتم تنفذوا / این سخن با جن و انس آمد ز هو
گفت منفذ نیست از گردونتان / جز بسلطان و بوحی آسمان
گر ز صندوقی بصندوقی رود / او سمائی نیست صندوقی بود
فرجهٔ صندوق نو نو مسکرست / در نیابد کو بصندوق اندرست

گر نشد غرّه بدین صندوق فات ... هیچو قاضی جوید اطلاق و نجات

آنکه داند این نشانش آن نشان ... گو نباشد لب بجنبش بی فغان

همچو قاضی باشد او را التفات ... کی برآید یک دمی از جانش شاد

در درونش گفت آن حال شاد ... که برون از محکمه قاضی چو باد

نایبش را گو که این شد واقعه ... بر سر قاضی بیاید قارعه

مشتعل را بگذار و زود اینجا بیا ... تو بخر سربسته این صندوق را

چونکه در بر دو شد رسالت را نشان ... هر که زو بشنید زین حیرت بماند

برد و قصه خبر صندوق کش ... نایب قاضی حسن را از غش

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی

نایب آمد گفت صندوقت بچند ... گفت نهصد بیشتر زر میدهند

من نمی‌آیم فروتر از هزار ... گر خریداری تو پیش آ زر شمار

گفت شرمی دار ای کوته نمد ... قیمت صندوق خود پیدا بود

گفت بی رؤیت شری خود فاسد است ... بیع ما زیر گلیم این راست نیست

برگشایم گر نمی‌ارزد مخر ... تا نباشد بر تو حیفی ای پدر

گفت ای ستار برمگشای راز ... سربسته میخرم با من بساز

ستر کن تا بر تو ستاری کنند ... تا نبینی ایمنی بر کس مخند

بس درین صندوق چون تو مانده‌اند ... خویش را اندر بلا بنشانده‌اند

آنچه بر خود خواه دیت بودن پسند ... بر دگر کس آن کن از رنج و گزند

تحفه تو بر خود و روز [illegible] ... می‌کمین از نیک و از بد با کسان

وانچه نپسندی بخود [illegible] ... بر کسی مپسند آن [illegible]

زانکه در مرصاد حق اندر کمین ... میدهد پاداش پیش از یوم دین

آن عظیم العرش عرش او محیط ... تخت دلها را محیط او بساط

گوشه گوشه دل بدو پیوسته است ... بی مجس آن خبر دین او دانسته است

رو مراقب باش بر احوال خویش ... نوش بین [illegible]

[illegible] ... میرسد با هر کسی چون بنگری

وانچه را اینجا [illegible] ... هیچ آن [illegible]

[illegible] جزا ... دوزخ و نار است جای ناسزا

گفت آری این چه گفتی [illegible] ... لیک [illegible]

گفت نایب یک بیک [illegible] ... با سواد و [illegible]

همچو آن [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... داد صد دینار و آن را خرید

هر دو آن صندوق [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... زانکه در صندوق تنها ماند

بند هر چه [illegible] ... هر یکی [illegible] قیمت [illegible]

[illegible] ... گر شوی یکجان ز [illegible] و شاد

در بیان حدیث نبی که من کنت مولاه فهذا علی مولاه

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

گفت [illegible] ... [illegible] من علی مولای او

[illegible] ... بند آیت زیایت بر کند

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] و [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] آب و شکر [illegible]

حلقها پوشیده و دامن‌کشان	مست و رقاص و خوش و عنبرفشان	جزو جزو آبستن از شاه بهار	جسمشان چون درج پر در نثار
مریمان بی‌شوی آبست از مسیح	خامشان بی‌لاف و گفتاری فصیح	ماه با بی‌نطق خوش سر تافته است	هر زبان نطق از فر او تافته است
نطق عیسی از فر مریم بود	نطق آدم پرتو آن دم بود	تا زیادت گردد از شکر ای ثقات	پس نبات دیگرست اندر نبات
عکس و اینجاست ذل من قنع	اندرین طورست عز من طمع	در جوال نفس خود چندین مرو	از خریداران خود غافل مشو
	تا نمانی تو پریشان حال از آن	آنچنان فرمود آن صاحب دلان	

بازآمدن زن جوحی پسال دیگر نزد قاضی و شناختن او

باز بعد سالی آن جوحی ز فن	رو به زن کرد و بگفت ای چست زن	آن وظیفه پار را تجدید کن	پیش قاضی از گله من گو سخن
زن بر قاضی درآمد با زنان	مر زنی را کرد آن زن ترجمان	تا نشناسد ز گفتن قاضیش	یاد ناید از بلای ماضیش
هست فتنه غمزه غماز زن	لیک آن صد تو شود ز آواز زن	چون نمی‌یارست آوازی فراشت	غمزه تنها زن سودی نداشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار	تا دهم کار ترا با وی قرار	جوحی آمد قاضیش نشناخت زود	کو بوقت لعبه در صندوق بود
زو شنیده بود آواز از برون	در شری و بیع و در نقص و فزون	گفت نفقه زن چرا ندهی تمام	گفت از جان شرع را هستم غلام
لیک گر میرم ندارم من کفن	در قمار مفلس و ششدر زن	زین سخن قاضی مگر بشناختش	یاد آورد آن دغل زان باختش
گفت آن شش پنج با من باختی	پار در ششدر مرا انداختی	نوبت من رفت امسال آن قمار	با دگر کس باز دست از من بدار
از شش و از پنج عارف گشت فرد	محترز گشتست زین شش پنج نرد	رست او زین پنج حس و شش جهت	از ورای آن همه کرد آگهت
شد اشاراتش اشارات ازل	جاوز الاوهام طرا و اعتزل	زین چه شش گوشه گر نبود برون	چون برآرد یوسفی را از درون
وارد بالای چرخ بی‌ستون	جسم او چون دلو در چه چارگون	یوسفان چنگال در دلوش زده	رسته از چاه و شه مصری شده
دلوهای دیگر از چه آب جو	دلو او فارغ ز چاه اصحاب جو	دلوها غواص آب از بهر قوت	دلو او قوت و حیات جان حوت
دلوها وابسته چرخ بلند	دلو او در اصبعین زورمند	دلو چه و حبل چه و چرخ چی	این مثالی بس رکیکست ای اخی
از کجا آرم مثالی بی‌شکست	کفو او نه آید و نی آمده است	صد هزاران مرد پنهان در یکی	صد کمان و تیر درج ناوکی
ما رمیت اذ رمیت فتنه‌ای	صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای	آفتابی در یکی ذره نهان	ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین	پیش آن خورشید جست او از کمین	این چنین جانی چه درخورد تنست	هین بشو ای جسم از این تن هر دو دست
ای تن گشته وثاق جان بس است	چند تاند بحر در مشکی نشست	ای هزاران جبرئیل اندر بشر	ای مسیحان نهان در جوف خر
ای کلیم الله نهان اندر نمد	واقفست از خوف و رست انگیزند	ای حبیب الله نهان در غار تن	گنج ربانی نهان در مار تن
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس	ای غلط انداز عفریت و بلیس	سجده‌گاه لامکانی در مکان	مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من سجده این طین کنم	صورتی را من لقب چون دین کنم	نیست صورت چشم را نیکو بمال	تا ببینی شعشعه نور جلال

بازآمدن بقصه شاهزاده و ملازمت او بخدمت شاه

مخفف آبستن
ترجمان
انکه زبان دیگری گوید
لعبه
ملاقات
جاوز الخ
یعنی عارف از عالم گذشته و گوشه گیرد
بزبان ترکی برگ را گویند
کفو
همتا
حفنه
مشت گندم جو

المجلد السادس

شاهزاده پیش شه حیران این / هفت گردون دیده در یک مشت طین

هیچ ممکن نی به بحثی لب گشود / لیک جان با جان دمی خامش نبود

آمده در خاطرش کین بس خفیست / این همه معنیست پس صورت ز چیست

صورت از بی صورتی آبا کند / خفته مر خفته را منباد کن

آن کلامت می‌رهاند از کلام / وان سقامت می‌جهاند از سقام

پس سقام عشق جان صحت است / رنجهایش حسرت هر راحت است

ای تن اکنون دست خود زین جان بشو / ور نمی‌شوئی جز این جانی بجو

در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزادهٔ غریب را

حاصل آن شه نیک او را می‌نواخت / او از آن خورشید چون مه می‌گداخت

آن گداز عاشقان باشد نمو / همچو مه اندر گداز شاه رو

جمله رنجوران دوا دارند امید / نالد این رنجور کم افزون کنید

جمله رنجوران شفا جویند و این / رنج افزون را همی جوید در این

خوشتر زین سم ندیدم شربتی / زین مرض خوشتر نباشد صحتی

زین گنه بهتر نباشد طاعتی / سالها نسبت بدین دم ساعتی

مدتی بد پیش آن شه زین نسق / دل کباب و جان نهاده بر طبق

گفت شاه از هر کسی یک سر برید / من ز شه هر لحظه قربان و شهید

من فقیرم از زر و از سر غنی / صد هزاران سر خلف دارد تنی

با دو پا در عشق نتوان تاختن / با یکی سر عشق نتوان باختن

هر کسی را خود دو پا و یک سرست / با هزاران پا و سر تن نادرست

زین سبب هنگامه‌ها شد کل هدر / هست این هنگامه هر دم گرمتر

معدن گرمیست اندر لامکان / هفت دوزخ از شرارش یک دخان

زآتش دوزخ گریزان شد جحیم / زانکه ایشانراست پرنار نعیم

در بیان حدیث جُز یا مؤمن فانّ نورک اطفأ ناری

زآتش مؤمن ازین رو ای صفی / می‌شود دوزخ ضعیف و منطفی

گویدش بگذر سبک ای محتشم / ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم

کفر که کبریت دوزخ اوست و بس / بین چه پخته شد بدین نفس

زود کبریتت بدین سودا سپار / تا نه دوزخ بر تو تازد نی شرار

گویدش جنت گذر کن همچو باد / ورنه گردد هر چه من دارم کساد

که تو صاحب خرمنی من خوشه‌چین / من بتی‌ام تو ولایتهای چین

هست لرزان زو جحیم و هم جنان / نی مرین را نی مر آنرا زو امان

وفات یافتن برادر بزرگ آن شاهزادگان و ملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را

رفت عمرش چاره را فرصت نیافت / صبر بس سوزان بد و جان برنتافت

مدتی دندان‌کنان این می‌کشید / نارسیده عمر او آخر رسید

صورت معشوق زو شد در نهفت / رفت و شد با معنی معشوق جفت

گفت بعضش گر ز شعر ششتر است / عاشقان بی‌حجابش خوشتر است || من شدم عریان ز تن او از خیال / می‌خرامم در نهایات الوصال
این مباحث تا بدینجا گفتنیست / هرچه آید زین سپس بنهفتنیست || گر بپوشی ور بگویی صد هزار / هست بیگار و نگردد آشکار
تا بدریا سیر اسب و زین بود / بعد ازانت مرکب چوبین بود || مرکب چوبین بخشکی ابترست / خاص مر دریاییان را رهبرست
این خموشی مرکب چوبین بود / بحریان را خامشی تلقین بود || هر خموشی کان ملولت می‌کند / نعره‌های عشق زان سو می‌زند
تو همی‌گویی عجب خامش چراست / او همی‌گوید عجب گوشش کجاست || من ز نعره کر شدم او بی‌خبر / تیزگوشان زین سمر هستند کر
آن یکی در خواب نعره می‌زند / صد هزاران بحث و تلقین می‌کند || این نشسته پهلوی او بی‌خبر / خفته خود آنست کز آن شور و شر
آن کسی کش مرکب چوبین شکست / غرقه شد در آب او خود ماهیست || نه خموش است و نه گویا نادرست / حال او را در عبارت نام نیست
نی ازین دو هر دو هست او بوالعجب / شرح این گفتن برونست از ادب || این مثال آمد رکیک و بی‌ورود / لیک در محسوس ازین بهتر نبود
حاصل آن شه‌زاده از دنیا برفت / جانش [illegible] پر سوز رفت

آمدن برادر میانه بجنازه برادر کوچک بر فراش رنجوری بود و نواختن پادشاه او را تا ملازم شود و صد هزار از غنایم غیبی و عینی بدو رسیدن

کوچکین رنجور بود و آن وسط / بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط || شاه دیدش گفت کاین از قاصدیست / که ازان بحرست و این هم ماهیست
پس معرف گفت پور آن پدر / این برادر زان برادر خردتر || شه نوازیدش که هستی یادگار / کرد او را هم بدین پرسش شکار
از نواز شاه آن زار حنید / در تن خود غیر جان جانی بدید || در دل خود یافت عالی عالمی / کان نیابد کس بصد خلوتگهی
در دل خود یافت عالی غلغله / که نیابد صوفی آن در صد چله || عرصه و دیوار و کوه سنگ‌بافت / پیش او چون نار خندان می‌شکافت
ذره ذره پیش او چون آفتاب / دم بدم میکرد صد گون فتح باب || باب گه روزن شدی گاهی شعاع / خاک گه گندم شدی گه کاه و صاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید / پیش چشمش هر دمی خلقی جدید || روح زیبا چونکه وا رست از جسد / از قضا بی‌شک چنین چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید / آنچه چشم محرمان بیند بدید || آنچه او اندر کتب برخوانده بود / چشم را با صورتش برگشود
از غبار مرکب آن شاه نر / یافت او کحل عزیزی در بصر || بر چنین گلزار دامن می‌کشید / جزو جزوش نعره زن هل من مزید
گلشنی کز بقل روید یکدمست / گلشنی کز عقل روید خرمست || گلشنی کز گل دمد گردد تباه / گلشنی کز دل دمد وافرحتاه
علمهای بامزهٔ دانسته‌مان / زان گلستان یک دو سه گلدسته‌دان || زان زبون این دو سه گلدسته‌ایم / کاین در گلزار بر خود بسته‌ایم
آنچنان مفتاحها هر دم بنان / می‌فتد هر دم [illegible] از بنان || ور دمی خود فارغ آیند از زنان / گرد چادر گردی و عشوه‌زنان
باز استسقات چون شد موج‌زن / [illegible] پستان زن || گر بود کی ژدها گشتی کما / یکسرست بود این نالی هفت
اژدهای هفت سر دوزخ بود / حرص تو دانه است و دوزخ فخ بود || دام را بدران بسوزان دانه را / باز کن درهای این نو خانه را

لغش — جامه پوشیدنی باشد — ششتر — عشاق — هم آنجا — ششتر منسوب بشوشتر — ابتر دم بریده — پسته — یگانه — شکسته شد — تازه‌تر — کلمه ایست در مقام فرح گویند — زبون خوار — مفتاح کلید — بنان سرانگشتها گویند — فخ دام

المجلد السادس

۱ چون تو عاشق نیستی ای گول ما / همچو کوهی بی خبر داری صدا // کوه را گفتار کی باشد ز خود / عکس غیرست آن صدا ای معتمد

۲ گفت تو زان سان که عکس دیگریست / جمله احوالت بجز هم عکس نیست // خشم و ذوقت هست عکس دیگران / شادی قواده و خشم عوان

۳ آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد / که کند او را بکینه زجر و درد // تا بکی عکس خیال لامعه / جهد کن تا گرددت این واقعه

۴ تا که گفتارت ز حال تو بود / سیر تو با پر و بال تو بود // صید گیرد تیر هم با پر غیر / لاجرم بی بهره است از لحم طیر

۵ باز صید آرد بخود از کوهسار / لاجرم شاهش خوراند کبک و سار // باز با پر خود آرد صید شکار / لاجرم شاهش خوراند لحم کبک

۶ منطقی کز وحی نبود از هواست / همچو خاکی در هوا و در هباست // گر نماید خواجه را این دم غلط / ز اول والنجم برخوان چند خط

۷ تا که ما ینطق محمد عن هوی / ان هو الا بوحی احتوی // احمدا چون نیستت از وحی یاس / جسمیان را ده تحری و قیاس

۸ تا بدانی که محمد از هوا / وانگفت و گفت از وحی خدا // که ضرورت هست مرداری حلال / که تحری نیست در کعبه وصال

۹ بی تحری و اجتهادات هدی / هر که بدعت پیشه گیرد از هوا // همچو عادش بر برد باد و کشد / نی سلیمانست تا تختش کشد

۱۰ عاد را بادست حمال خذول / همچو بره در کف مرد اکول // همچو فرزندش نهاده بر کنار / میبرد تا بکشدش قصاب وار

۱۱ عاد را آن باد ز استکبار بود / یار خود پنداشتند اغیار بود // چون بگردانید ناگه پوستین / خردشان بشکست آن بئس القرین

۱۲ باد را بشکن که بس فتنه است باد / پیش از آن کت بشکند او همچو عاد // هود دادی پند کای پر خیل / بر کند از دستتان این باد ذیل

۱۳ لشکر حق است باد و از نفاق / چند روزی با شما کرد اعتناق // او بسر با خالق خود راستست / چون اجل آید برآرد باد دست

۱۴ این جهان بادست کاین پشکیدست / بود همچون جان و همچون مرکبت // وقت آنکس که بگردد و بست / وقت خشم آن دست میکرد و تن

۱۵ باد را اندر دهان بین رهگذر / هر نفس آیان روان در کر و فر // حلق و دندانها ازو ایمن بود / حق چو فرماید بدندان در فتد

۱۶ کوه گردد ذره باد و ثقیل / درد دندان دارد و شش از علیل // یارب و یارب برآرد از جهان / که برین باد ای خدای مستعان

۱۷ ای دهان غافل بدی زین باد رو / از بن دندان در استغفار شو // چشم سختش اشکها باران کند / منکرانرا درد الله خوان کند

۱۸ چون دم مردان نپذرفتی ز مرد / وحی حق را هین پذیرا شو ز درد // باد گوید پیکم از شاه بشر / گه خبر خیر آورم گه شور و شر

۱۹ زانکه مامورم امیر خود نیم / من چو تو غافل ز شاه خود کیم // گر سلیمان وار بودی حال تو / چون سلیمان گشتمی حمال تو

۲۰ عاریه ستم گشتمی ملک کفت / گرد و سینه پر راز خود و من وقفت // لیک چون تو یاغیی من مستعار / میکنم خدمت ترا روزی سه چار

۲۱ پس چو عادت سرنگون سازم چنان / ز اسپه تو یاغیانه بر جهم // تا بغیب ایمان تو محکم شود / آن زمان کایمانت مایه غم شود

۲۲ آن زمان چون جملگان مومن شوند / آن زمان خود سرکشان سر بر زنند // رو نماید پادشاهی مقیم / نی درون و نی برون ... مقیم

۲۳ آن زمان زاری کنند و افتقار / همچو دزد و راهزن در زیر دار // لیک گر در غیب گردی مستوی / مالک دارین و شحنه خود توی

۲۴ بسته ای بیگار در کار خودی / هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی // چون گلو تنگ آورد بر ما جهان / کاشکی خود خاک خوردی حلق و دهان

۲۵ این دهان خود خاک خواری آمدست / لیک خاکی را که آن رنگین شدست // این کباب و این شراب و این شکر / خاک رنگینست و نقشین ای پسر

۲۶ چونکه خوردی و شد آن لحم و پوست / رنگ لحمش داد و این هم خاک اوست // هم ز خاکی بخیه بر گل میزنند / جمله را هم باز خاکی میکنند

۲۷ هندو و قفچاق و رومی و حبش / جمله یک رنگ اند اندر گور خوش // تا بدانی کان همه نقش و نگار / جمله روپوش است و مکر و مستعار

۲۸ رنگ باقی صبغة الله است و بس / غیر آن بربسته دان همچون جرس // رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر عابدین

۲۹ رنگ کفر و رنگ شرک و رنگ نفاق / تا ابد باقی بود بر جان عاق // چون سیه رویی فرعون دغا / رنگ او باقی و جسم او فنا

برق و فر روی خوب ظاهرین	تن فنا شد وان بقا تا یوم دین	زشت آن زشت است و خوب آن خوب بین	دایم این ضحاک و آن اندر حنین
خاک را رنگی و فرهنگی دهد	همچو کودکان بر آن جنگی نهد	از خمیری اشتر و شیری پزند	کودکان از حرص آن کف میگزند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان	در نگیرد این سخن با کودکان	دامن پر خاک ما چون کودکان	زقه از سر چند اسباب دکان
کودک اندر جهل و پندار و شکست	شکر باری قوت او اندکست	وای آن طفلان که پیری میکنند	لنگ مورانند و میری میکنند
طفل را استیزه و صد آفت است	شکر آن کو بی فن و بی آلت است	وای ازان پیران طفل ناادب	گشته از قوت بلای هر نسب
چون سلاح و جهل جمع آید بهم	گشت فرعونی جهانسوز از ستم	شکر کن ای مرد درویش از قصور	کز فرعونی رهیدی وز کفور
شکر که مظلومی و ظالم نه	ایمن از فرعونی و هر فتنه	خالی اشکم لاف اللهی نزد	کاتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو	کش غم نان مانعست از مکر و ریو	اشکم پر لوت دان بازار دیو	تاجران دیو را در وی غریو
تاجران ساحران لاشی فروش	عقلها بتیره کرده از خروش	خم روان کرده ز سحری چون فرس	کرده کرباسی مهتاب اطلس
چون بریشم خاک را بر می تنند	خاک بر چشم ممیز میزنند	چندلی را زنگ عودی میدهند	بر کلوخیمان حسودی میدهند
پاک انکو خاک را رنگی دهد	همچو کودکان بر آن جنگی نهد	دامن پر خاکمان چون کودکان	در نظرمان خاک همچون زر کان
طفل را با بالغان نبود مجال	طفل را حق کی نشاند با رجال	میوه گر کهنه شود تا هست خام	پخته نبود غوره خوانندش بنام
گر شود صد ساله آن خام ترش	طفل و غوره است او بر هر بهش	گرچه باشد ریش و موی او سپید	هم در آن طفلی خوفست و امید
ماند خواهم نارسیده یا رسم	حق کند با من غضب یا خود کرم	گر رسم یا نارسیده ماندهام	ای عجب با من کند کرم او کرم
با چنین ناقابلی و دوری	بخشد این غوره مرا انگوری	نیستم امیدوار از هیچ سو	وان کرم میگویدم لاتیاسوا
دائماً خاقان ما کردست طو	گوش ما میکشد لاتقنطوا	گرچه ما زین ناامیدی در گویم	چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم چون اسپان سیس	در دویدن سوی مرعای انس	گام اندازیم وانجا گام نی	جام پردازیم وانجا جام نی
زانکه آنجا جمله اشیا جانی است	معنی اندر معنی و ربانی است	هست صورت سایهٔ معنی آفتاب	نور بی سایه بود اندر خراب
چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند	نور مه را سایهٔ زشتی نماند	خشت اگر زرین بود بر کندنیست	چون بجای خشت وحی روشنیست
کوه بهر دفع سایه مندکیست	پاره گشتن بهر این نور اندکیست	بر برون که چو زد نور صمد	پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان	واشکافد از هوس چشم و دهان	صد هزاران پاره گشتن ارزد این	از میان چرخ برخیز ای زمین
تا که نور چرخ گردد سایه سوز	شب ز سایهٔ تست ای یاغی روز	این زمین چون گاهواره کودکان	بالغان را تنگ میدارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند	شیر در گهواره بر طفلان فشاند	خانه تنگ آمد ازین گهوارها	طفلکان را زود بالغ کن شها
هان مکن ای گاهواره خانه تنگ	تا تواند رفت بالغ بیدرنگ	خانه ای گهواره را تضییق مدار	تا تواند کرد بالغ انتشار

در بیان استغنا و عجب شاهزاده و زخم خوردن از باطن شاه

	چون مسلم گشت بی بیع و شری	از درون شاه در جانش جری	
قوت میخوردی ز نور جان شاه	ماه جانش همچو از خورشید ماه	راتبهٔ جانی ز شاه بی ندید	دمبدم در جان مستش میرسید

المجلد السادس

#	بیت	بیت
۱	آن کشش ترسا و مشرک می‌بوند / وان عذائی کش ملایک می‌شوند	اندرون خویش استغنا بدید / گشت طغیان ز استغنا پدید
۲	گوید من هم شاه و هم شهزاده‌ام / چون عنان خود بدین شه داده‌ام	چون مرا ماهی برآید با لمع / پس چرا باشم غباری را تبع
۳	آب در جوی منست و وقت ناز / ناز غیر از چه کشم من بی‌نیاز	سر چرا بندم چو دردسر نماند / وقت روی زرد و چشم تر نماند
۴	چون شکرلب گشته‌ام عارض قمر / باز باید کرد دکان شکر	سروقد و ماه رخساری کجاست / همچو من شهزاده اکنون کجاست
۵	زین منی چون نفس زاید در گرفت / صد هزاران ژاژ ژاژخایی گرفت	صد بیابان زان سوی حرص و حسد / تا بدانجا چشم بد هم می‌رسد
۶	بحر شه که مرجع هر آب اوست / چون نداند تخته‌ای در سیل جوست	شاه را دل درد کرد از فکر او / ناسپاسی و عطای بکر او
۷	گفت آخر ای خس واهی ادب / این سزای داد من بود ای عجب	من چه کردم با تو زین گنج نفیس / تو چه کردی با من از خوی خسیس
۸	من ترا ماهی نهادم در کنار / که غروبش نیست تا روز شمار	در جزای آن عطای نور پاک / تو زدی در دیدهٔ من خار و خاک
۹	من ترا بر چرخ گشته نردبان / تو شده در حرب من تیر و کمان	درد غیرت آمد اندر شه پدید / عکس درد شاه اندر وی رسید
۱۰	مرغ دولت در عتابش برطپید / پردهٔ آن گوشه گشته بردرید	چون درون خود بدید آن خوش پسر / از سیه کاری خود گرد و اثر
۱۱	آن وظیفهٔ لطف و نعمت کم شده / خاطر شاد وی از پر غم شده	باخود آمد او ز مستی عقار / زان گنه گشته سرش خانهٔ خمار
۱۲	هرکه خودبینی کند در راه دوست / مغز را بگذاشت کلی دید پوست	دشمن من در جهان خودبینی است / آنکه از خودبینی آید خودستاست
۱۳	می ازان آمد حرام اندر جهان / که خوری خودبین شوی اندر زمان	بهتر از خود در تصور نایدت / وین همه از نفس خودبین آیدت
۱۴	آنکه با خود سیب خورد و می باخود است / این چنین می خواره خار و مرتد است	وانکه با او می خورد با اوش حلال / وانکه بی سیب خورد مرزند باده‌اش حلال
۱۵	چونکه با خود سیب خورد از جام هو / چشم کمتر بینم او در روی او	بعد از آن از خود بکلی بگسلم / هم ز می خوردن شود این حاصلم
۱۶	اینکه میخواهی که از خود بگسلی / تا کی از بندی ازین جان و دلی	جان بجانان ده که از جان منی / تا ببینی یار دل رنجان من
۱۷	دل بدلدار سپار و داد او بتو / عشق خود را باش از روی شاه شو	نفس حج در خود دگر این چیز تو / رو دوا او باز گیر از شیر تو
۱۸	هرچه هست آن مستی و روی عقیق / خواه شیر و خواه خمر و بنگ بین	مستی گندم بدن بی آدمی / گر بکرد آن آدمی از بی‌غمی
۱۹	خورد گندم حله زو برده شد / خلد بر وی بادیه و هامون شده	دید کان تهمت ورا بیمار کرد / زآن او صنعها گلکار کرد
۲۰	جان چون طاوس در گلزار ناز / همچو جغدی شد بویرانهٔ مجاز	همچو آدم دور ماند او از بهشت / از زمین سیه اندک او بهشت
۲۱	اشک میراند و که ای استا نواز / شیر را گر وی بسپردم بکام	گر وی بی نفس بد ما ر نفس / بی حفاظی بست و پا و دست
۲۲	وام بگزید سیب زهر چون گندمی / بر تو شد هر گندم او کژدمی	در سرت آید هوای او من / قیمت بیت زی خود چنانش
۲۳	نوحه میکرد این نمط بر جان خویش / که چرا گشتم ضد سلطان خویش	آمد او با خویش استغفار کرد / با انابت چیز دیگر یار کرد
۲۴	در دکان اندوختستا یان بود / رحم کن کان درد بیدارش	در شدید خود میا تا جه ارزست / چون زبیند صبر او حسین چیست
۲۵	مرتبه هرچه و ناخن مبا / گو چه و بین ندیده اندکی نیست	آدمی بلا گشته بیاست / نفس کافر نعمت است و گمره است
۲۶	خس کافر خود همی بد بان / کشت طاغی چونکه فارغ شد زنان	آدمی خود مبتلا بهتر بود / کر در و غم خندند و مضطر شود

خطاب حق تعالی بعزرائیل که ترا رحم بر که بیشتر آمد ازین

خلایق که تفحص روح ایشان کردی و جواب دادن او

حق بعزرائیل می‌گفت ای نقیب | بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد | لیک ترسم امر را اهمال کرد

تا بگویم کاشکی یزدان مرا | در عوض قربان کند بهر فتی
گفت بر که بیشتر رحم آمدت | از که دل پر سوزتر بریان‌تر شدت

گفت روزی کشتیی بر موج تیز | من شکستم ز امر تا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه | جز زنی با طفلکی اندر رمه

هر دو بر تخته بماندند بد | موجها آن تخته را میراندند
چون بساحل او فکند آن تخته را | از خلاص هر دو من دل گشت شاد

باز گفتی جان مادر قبض کن | طفل را بگذار تنها امر کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را | خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا

پس بدیدم دود ماتمهای زفت | تلخی آن طفل از یادم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش | موج را گفتم فکن در بیشه‌ایش

بیشه‌ای پر سوسن و ریحان و گل | پر درخت میوه‌دار و خوش‌اکل
چشمه‌های آب شیرین زلال | پروریدم طفل را با صد دلال

صد هزاران مرغ مطرب خوش‌صدا | اندر آن روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن | کرده من او را ایمن از صدمهٔ فتن

گفته من خورشید را کو را مگز | باد را گفتم بر او آهسته وز
ابر را گفتم بر او باران مریز | برق را گفتم بر او مگرای تیز

زین چمن ای دی مبر این اعتدال | پنجه‌ای بهمن بر این روضه ممال

ذکر کرامات شیبان راعی و بیان معجزهٔ هود

همچو آن شیبان که از گرگ عنید | وقت جمعه بر رعا خط میکشید

تا برون ناید از آن خط گوسفند | نی درآید گرگ و دزد با گزند
بر مثال دایرهٔ تعویذ هود | که در آن صرصر امان آل بود

هشت روزی اندر این خط تن زنید | وز برون مثله تماشا میکنید
بر هوا بردی فکندی بر حجر | تا دریدی لحم و عظم از همدگر

آن گره را بر هوا بر هم زدی | تا چو خشخاش استخوانشان ریزه شد
آن سیاست را که لرزید آسمان | مثنوی اندر نگنجد شرح آن

گر بطبع این میکنی ای باد سرد | گرد خط و دایرهٔ آن هود گرد
[illegible] | گو بیا در خط راعی کن گذر

ای طبیعی فوق طبع این ملک بین | یا بیا و محو کن از مصحف این
مقریان را منع کن بندی بنه | با معلم را مال و حرف ده

عاجزی و خیره کاین عجز از کجاست | عجز تو تابی از آن روز جزاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج | وقت شد پنهانیان را نک خروج

خرم آن کاین عجز و حیرت قوت اوست | در دو عالم خفته اندر ظل دوست
هم در آخر عجز خود را او بدید | مرده شد دین عجایز را گزید

چون زلیخا یوسفش بر وی بتافت | از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مرده و در محنت است | آب حیوان در درون ظلمت است

همچنان نمرود آن [illegible] | [illegible] از جهل و عمی

رجوع بقصهٔ پروردن حق تعالی نمرود را بشیر پلنگ

حاصل آن روضه چو باقی [illegible]
گفتم [illegible] شیر [illegible] طاعت [illegible]
[illegible]
چون [illegible] عشقی که من [illegible]
تا بود [illegible] طاعت [illegible]
[illegible]

یک پلنگی طفلکان نوزاده بود
چون [illegible] بگشته [illegible]
[illegible]
[illegible] من [illegible]
[illegible] سبب [illegible]
[illegible]
[illegible]
حملهٔ [illegible] آن [illegible]

از سموم [illegible]
پس [illegible]
[illegible]
[illegible]
صد [illegible]
شکر [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا کسان [illegible]

[illegible] شیر [illegible]
گر [illegible]
[illegible]
[illegible] لطف [illegible]
شکوه [illegible]
گر [illegible]
[illegible] صاحب ملکت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رجوع بقصهٔ شاهزاده که زخم خورد و از خاطر شاه پیش از استکمال فضایل دیگر از دنیا برفت

شاه چون [illegible] سوی [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
آن [illegible]

قصه [illegible]
[illegible] آن [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
دوست [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وان سیم کاهلترین هر سه بود / صورت و معنی بکلی در ربود
ذخیره ملکت و خلافت او گرفت / می‌سزد کز زمین کانی درشکفت
من ز طول قصه گشتستم ملول / من غریق بحر معنی تو جهول
آن کمین از ذلت و عجز و نیاز / یافت مقصود از کریم کارساز

مثل وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت که میراث او را بکاهل‌ترین اولاد او دهند

آن یکی مردی بوقت مرگ خویش / گفته بود اندر وصیت پیش پیش
سه پسر بودش چو سه سرو روان / وقف ایشان کرده او جان و روان
گفت هر چه کاله و سیم و زرست / آن برد زان هر سه کو کاهل‌ترست
گفت با قاضی و بس اندرز کرد / بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفته فرزندان بقاضی کای کریم / نگذریم از حکم او ما سه یتیم
سمع و طاعت میکنیم او راستا / آنچه او فرمود بر ما نافذ است
ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود / سر نپیچیم ار چه قربان میکند
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش / تا بگوید قصه‌ای از کاهلیش
تا ببینم کاهلی هر یکی / تا بدانم حال هر یک بی شکی
عارفان از دو جهان کاهل‌ترند / زانکه بی شد یار خرمن میبرند
کاهلی را کرده‌اند ایشان سند / کار ایشان را چو یزدان میکند
کار یزدان را نمی‌بینند عام / می نیاسایند از کد صبح و شام
کار دنیا را ز کل کاهل‌ترند / در ره عقبی ز مه گو میبرند
این گزینند هر کرا او باشد رشید / هین که دنیا رفت و عقبی در رسید
مهترین را گفت قاضی باز گو / قصه از کاهلی ای مال جو
هین ز حد کاهلی گوئید باز / تا بدانم حد آن از کشف راز
بیگمان خود هر زبان پرده دلست / چون بجنبد پرده زو بیت حاصلست
پرده کوچک چو یک شرحه کباب / می بپوشد صورت صد آفتاب
گر بیان نطق کاذب نیز هست / لیک بوی از صدق و کذبش مخبرست
آن نسیمی که بیاید از چمن / هست پیدا از سموم گولخن
بوی صدق و بوی کذب گول‌گیر / هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
بوی اخلاص و نفاق لی مره / هست ظاهر همچو عود و انگره
گر ندانی یار را از ده دله / از مشام فاسد خود کن گله
ور ندانی تو مجوز از شاهدی / بیگمان گشتست حشمت فاسدی
ور تو نشناسی شکر را از صبر / بیگمان شد حس ذوق تو خدر
ور یکی شد صوت بلبل با خر / هست تشکیک حس سمع تو خراب
ور یکی گشتست سمور و خار پشت / حس لمس تو ز تو بنمود زشت
بانگ هیزان و شجاعان دلیر / هست پیدا چون فن و باده شیر
چاره کار جواسیس نوش کن / وانگهی را طلب در پیش کن
یا زبان همچون سر دیگست راست / چون بجنبد تو بدانی چه اباست
از بخار آن بداند تیز هش / دیگ شیرین را ز سکباج ترش
دست بر دیگ نوی چون زد فتی / وقت بخریدن بدید اشکسته را
آن یکی پرسید صاحب درد را / گفت در چندی شناسی مرد را
گفت دانم مرد را در حین ز پوز / ور نگوید دانمش اندر سه روز
وان دگر گفت ار بگوید دانمش / ور نگوید در سخن بپیچانمش
گفت اگر این مکر بشنیده بود / لب ببندد در خموشی در رود
گفت بیرون کوی از هفتم زمین / تا ابد پوشیده ماند حال این
حال یکتن گر ندانم چه شود / ز ندران نقصان ز دینم چه بود

تمثیل

آنچنانکه گفت مادر بچه را / گر خیالی آیدت در شب مرا

یا بگورستان و جای سهمگین   تو خیالی زشت بینی پر ز کین
دل قوی دار و بکن حمله برو   او بگرداند ز تو در حال رو

زانکه بی ترسی بسویش برگرفت   آن خیال دیووش بگریخت تفت
گفت کودک با خیال دیووش   این چنین گر گفته باشد مادرش

حمله آرد افتد اندر گردنم   زد مرا و پس من نگه چون کنم
تو بسی آموزیم کو چیست ایست   آن خیال زشت را هم مادریست

دیو و مردم را ملقن آن خداست   غالب آید بر شهان آن کز راستست
تا کدامین سوی باشد آن پرش   از خدا تقدیر تو هم زانسوی باش

گفت اگر از کم نیاید در کلام   حیله را واپسته باشد آن همام
مر او را چون شناسی کیست او   گفت من خامش نشینم پیش او

صبر را تسلیم کنم پیش از سرج   تا برآیم بر سپهر بام فرج
هست مر هر صبر را آخر ظفر   هست روزی بعد بر تلخی شکر

چون بجوشد در حضورش از الم   منطقی بیرون از این شادی و غم
من بدانم کو رسید از دوش من   از ضمیر چون سهیل اندر یمن

مر بزرگی و را کردن نهم   نقش هم بر دل و بر تن نهم
در دل من این سخن زان میمنه است   زانکه از دل جانب دل روزنه است

چون فتاد از روزن دل آفتاب   ختم شد والله اعلم بالصواب

خاتمه لولده الکامل المحقق بهاء الدین

مدتی زین مثنوی چون والدم   شد خمش گفتم ورا کای زنده دم
از چه رو دیگر نمیگویی سخن   از چه بربستی در علم لدن

قصهٔ شهزادگان نامد بسر   ماند ناسفته وز نیم پسر
گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت   نیستش با هیچکس تا حشر گفت

هست باقی شرح این لیکن درون   بسته شد دیگر نمی آید برون
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت   او بگوید من زبان بستم بگفت

وقت رحلت آمد و جستن ز جو   کل شیء هالک الا وجهه
باقی این گفته آید بی زبان   در دل آنکس که دارد نور جان

گفتگو آخر رسید و عمر هم   مژده کامد وقت کز تن وارهم
در جهان جان کنم جولان همی   بگذرم زین تنگ و آیم در یمی

زانکه این عالم ز تن زنده است و خوش   از پی تن یافت زان خوب و کش
چونکه جان در خاک تن زنده بود   در جهان بی چون تا چون شود

تن چو شهر است و چو دروازه است دم   تن چو قطره وان دم بی اندازه یم
این نمی گو بس چو جانست اندر او   در یم جانان که تا یابی بقا

چونکه تن از بحر جانست این طرف   پس ز راه جان طلب کن آن شرف
تا ترا آنجا برد کو بوده است   جستن از خاک تنم بیهوده است

جزو هر خاکی بخاکستان برد   موج بحر جان سوی جانان برد
پس جان کن وصل جانان را طلب   بی لب و نام میگو نام رب

تا رهی از حبس این فانی جهان   در جهان جان بمانی جاودان
تحفهای عمر را و شو ز خاک   می بکار رسی تا شوی خرم پاک

این چنین عمر عزیز بی بها   بی عوض ضایع کنی هر دم چرا
عمر بیهوده نیاید ترا ای مرد کار   تا دهی گلزار و گیری خار زار

عمر کان شد صرف در دنیا تمام   خرم آنکش حق بسوی خویش خواند
عمر صد و شمرده چون دمی   در ره حق کرد و آن شد منتهی

هشیار و جد و جهد شو   عمر ده روزه که در طاعت رود
هین تجارت کن بنا [illegible]   صد هزاران گل برد [illegible]

از یکی دانه که کاری صد هزار   وانه بر گیری ز فضل کردگار
[illegible]   هشیار هست آن طرف کان معجز بود

سوی کل خود رو ای جزو و جماد   از خودی بگذر [illegible]
ور تن همچو سبو هستی چو آب   گفتگو و صلح و جنگت چون حباب

چون حبابست این نقوش و این صور   بر سر آب روانی نامور
یا چو کفی بر سر آب روان   تا شود پست و درون پیدا بر آن

از تف و از کف و از بوی قدو   می نماید خور و نهایت تو
تا که شیرینی و یا ترش است آن   میشود ظاهر بر پیر و جوان

خاتمة المثنوی

٤٧١

همچنین از قول و فعل مردمان | پیشه و پیدا اگرچه سانست جان
جان او در مرتبه چون نسبتیست | مؤمن است او یا که کافر یا ولیست
آب را اندر سبو بی یم مدار | تا نگردد آب شیرین ناگوار
کآب ساکن بی مدد ناخوش بود | رنگ و بوی و طعم آب از وی رود
گفت احمد هر که دور از شیخ است | هست مغبون و گرفتار شکیست
بی یقینی میرسد در سینه‌ای | پر ز بادی همچو انبان تهی
هر دمی پس میرود از پیش صف | میشود صافیش دردی همچو کف
هیچ او هر لحظه بدتر میشود | هر دمی او زشت و ابتر میشود
سوی دوزخ میرود آن رو بتاب | بی عذاب بحر در بحر عذاب
پیش از آنکه کار تو آنجا رسد | سر و می غفلت ترا واپس برد
رو بسوی اصل خود همچون خلیل | بگذر از استاره و چرخ چو نیل
پای همت بر خور و بر ماه نه | سر بر آن پای آن درگاه تو
این خودی را خرج کن اندر خدا | تا نمانی همچو ابلیسی جدا
آب جان را ریز اندر بحر جان | تا شوی دریای بی حد و کران
قصه کوته کن که رفتم در حجاب | هین خمش والله اعلم بالصواب
شکر کاین نامه بعنوان رسید | کم نشد نقد و بپایانی رسید
نردبان آسمانست این کلام | هر که از این بر رود آید ببام
نه ببام چرخ کان اخضر بود | بل ببامی کز فلک برتر بود
بام گردون را از او آید نوا | گردشش باشد همیشه زان هوا

الحمد لله والمنة که شش دفتر مثنوی مولوی معنوی قدس سره در دار العلم شیراز جنت
طراز بتحریر پیوست و به بندر معموره بمبئی در مطبع ناصری بطبع رسید علی ید اقل الکتاب
ابن المرحوم المبرور المستغرق فی بحار رحمة الملک الغفور میرزا یوسف مذهب باشی
طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه علی نقی شیرازی
غفر له در سنه یکهزار و سیصد و پانزده هجری ١٣١٥
نبوی علیه و علی آله آلاف التحیة
والثنا

عذاب: عذاب بکسر جمع عذب است یعنی گوارا

۶۷۲

از افکار ابکار شریفه لطیفه فخر الادباء و افصح الشعراء مولی الجلیل الحاج میرزا محمد تقی شوریده الملقب بفصیح الملک دام مجده العالی

که در تاریخ اتمام کتاب فرموده است

بنگر این آزاده‌ی شوریده حال — آن چنین بینش بی دیده کمال

آنکه بسته دیده از بیرون چشم پیر — هم گشاید از درون چشم ضمیر

من اگر از چشم سر نابینمی — بوالعجب کز دیده دل کورمی

گرچه میگویند کس تا ننگرد — نیست عاشق این نیوشند خرد

گر کسی از دیدن شد شیفته — من نادیدن شدم شوریده‌ای

چند از پروانگی [illegible] — قند خا شوریده‌ای گوی مولوی

[illegible] ست این [illegible] — وای من گر نشنوی این گفت من

عشق من بر جسمها آتش زن است — حسن جانان عاشق عشق من است

مست در رقص آید از باد کهن — باده در رقص است از مستی من

میکند لحن مرا حس استماع — [illegible] سماع من سماع [illegible]

حسن جانان [illegible] — [illegible]

گنج مخفی چون حجاب خود گشود — [illegible]

باده و من چه حدوث و چه قدم — [illegible]

[illegible] — جلال الدین [illegible]

[illegible] مثنوی — جمله [illegible] مثنوی

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] عاشق

[illegible] — آنچنان شیرین [illegible]

[illegible] — [illegible]

نام [illegible] — [illegible]

زین [illegible] — [illegible]

چون [illegible] — [illegible]

چون نوشت این [illegible] — سال ختمش [illegible]

[illegible] — [illegible] مثنوی

خامه‌ی صورت [illegible] خیال — [illegible]

[illegible] — [illegible]

چون نوشت این نسخه [illegible] — [illegible]

مثنوی گو غیرت بستان [illegible] — [illegible]

وله ایضاً

این مثنوی نسخه‌های معنوی — [illegible]

شوریده گفت از پی تاریخ ختم — [illegible] مثنوی [illegible]

از انشاء طبع نقاد و خاطر وقاد ادیب اریب حکیم کامل مولانا میرزا آقای شیرازی المتخلص بفرصت دام مجده العالی
که در تاریخ اتمام مثنوی فرموده است

مرحبا بالمولوی المعنوی | ذی الکتاب المستطاب المثنوی
قد سما فی مرتقی علم الحکم | قد نأی حتی رأی نور القدم
بحر عرفان فلا یدری دره | فاسئلوا الله تعالی دره
روضة هذا بدت انوارها | ام سماء اشرقت انوارها
حارت الافهام فی افکاره | تاهت الاوهام فی اسراره
بارک الله زین کتاب مستطاب | لوحش الله زین خطاب با صواب
مخزن اسرار ربانیست این | کاشف آیات قرآنیست این
گلشن صدق است و بستان وفا | طیبه داء العلیل قد شفی
گردد از اینها حل مشکلات | انه مفتاح باب المعضلات
در بیاناتش خرد لا یعقل است | پای فکرت اندرین ره در گل است
نقطها را در قوالب جمله روح | زان عقول اهل معنی را فتوح
عارف و عامی همه زان مستفید | عالی و دانی شده او را مرید
هر که را بینم شود زان فیض یاب | تاه فکری فیه ما هذا الکتاب
رهروان عشق را باشد دلیل | از اشارتش شفا جوید علیل
هر مقالش آتشی افروخته است | جان هر صاحبدلی زان سوخته است
عشق ازین آتش کند هنگامه گرم | آهن از آن میشود چون موم نرم
بحر مواج است و آبش خوشگوار | آب جو زین بحر چون من صد هزار
تشنه زان آب ار چه جان آسایدش | لیک بر آن تشنگی افزایدش
بس گهر جو کاندرین بحر عمیق | چون صدف در هر طرف گشته غریق

۶۷۴

آنکه زین بحر آمدش گوهر بدست — از معاد و مبدا آگاه هست

نیست وصف مثنوی چون حد من — واشست می باید نگه حد سخن

آورم در پیش آهنگی دگر — در ترازوی سخن سنگی دگر

فاستمع قولی علی نحو الصواب — یعنی از تاریخ تحریر کتاب

خط نگار آن کاتب مشکین قلم — زبدهٔ کتاب و ارباب قلم

آن بخطاطی بهر شهری شهیر — وان عماد ملک خطاطی نظیر

از پی تحریر این شیوا کتاب — آمدش راشد زخامه فتح باب

روزگاری در پس زانو نشست — دیده بگشاد و بپروی زر کاست

مدتی این مثنوی تاخیر شد — مهلتی بایست تا خون شیر شد

چون بپایان آمد و تمام یافت — مثنوی آغاز و انجام یافت

خامه را آسوده تنمیق کرد — نامه را با یکدیگر تلفیق کرد

خامه شد از نامه حالی چون جدا — آمد از آن حال چون نی بی نوا

با زبان حال افغان ساز کرد — عاشقانه ناله را آغاز کرد

وز فراق مثنوی دلریش شد — سینه چاک از جدایی خویش شد

عارفی کو نکته سنج و نکته دان — تا کند فهم زبان حال آن

گوش دل را باز کن تا بشنوی — ناله اش را در فراق مثنوی

بشنو از نی چون حکایت میکند — وز جدایی ها شکایت میکند

هرکه او از همزبانی شد جدا — بی نوا شد گرچه دارد صد نوا

الغرض بهر انجام کتاب — هرکسی تاریخ گفت از شیخ و شاب

خواست فرصت هم بیاد از قلم — تا کند تاریخ اتمامش رقم

در میان بی سر قلم بنهاد گام — گفت تم المثنوی بالسلام

هو الاول والآخر والظاهر والباطن

بر بینندگان

این کتاب مستطاب و نسخهٔ با

صواب پوشیده نخواهد بود که در تصحیح

آن جد وافی و تنقیحش جهدی کافی

شده چنانچه صدق این مقال را معلوم

دارند کاتب را بدعای خیر یاد فرمایند

و چشم از زلات تحریرش بپوشند و در

رفع معایبش بکوشند

وصلی الله علی محمد و آله الطاهرین

فهرست حکایات مثنوی مولوی معنوی علیه الرحمة

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مجلد ثانی مثنوی مولوی معنوی علیه الرحمة

المجلد الرابع فی المثنوی المولوی علیه الرحمة

فهرست المجلد الخامس مثنوی المولوی علیه الرحمة

۶۷۰

حرره العبد المذنب الآثم الجانی اقل الحاج ابو طالب الکاتب جهرمی

قاعدهٔ پیدا کردن ابیات مثنوی مولوی در کشف الابیات و سبب چاپ کتاب

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

دواوین شعرا از قصاید و غزلیات که مردف است اگر شعری بخواهند در یک دیوانی پیدا کنند بهمان ترتیب ردیف ابیات زود میتوان پیدا کرد برخلاف اشعار مثنوی که قافیه و ردیف هر شعری غیر شعر دیگر است بنابراین اگر شعری از خارج در نظر باشد بخواهند در کتاب مثنوی پیدا کنند باسانی نمیتوان پیدا نمود برای تسهیل این کار بندهٔ درگاه خلایق امیدگاه میرزا طاهر کاشانی خلف مغفرت پناه میرزا احمد ادیب رحمه الله فهرستی برنگاشت و آنرا کشف الابیات مثنوی نام نهاد که هر شعری را بخواهند پیدا کنند زود بنظر آید و طریقه اینست که کلمهٔ اول ابیات که در خانهای مربع نوشته شده حرف اول کلمه را باب قرار داده و حرف ثانی را فصل تا هرجا مشترک دارد بقدر مقدور رعایت نموده و حروف را بترتیب حروف تهجی مقدم و موخر داشته و آن ابیات که چندین کلمهٔ آن باهم شباهت دارد مثل ای ضیاء الحق حسام الدین راد وهم چنین این سخن پایان ندارد کن رجوع کلمهٔ اول که ای ضیاء الحق است و کلمهٔ این سخن است نوشته شده و فاصلهٔ منظور گردیده بعد کلمهٔ مابه الامتیاز را نوشته و آن فاصله علامت اینست که کلمهٔ عمداً ترک شده است بجهة اینکه تمام یک مصراع در یک خانه امکان نوشتن نداشت و زیر هر خانهٔ مربع را دو خانهٔ کوچک قرار داده در اولین عدد صفحه را رقم زده و در دویمین عدد سطر را معین نموده کتاب مثنوی که از کتب معتبره است تا بحال چندین مرتبه چاپ شده است منجمله مرحوم وقار شیرازی کتابی چاپ کرده و دقت

تمام در تصحیح آن نموده است باکمال دقتی که کرده اند باز بعضی مناقص در آن
بنظر میرسد چنانکه در آن کتاب بعضی ابیات الحاقی دارد که بفرمایشات مولوی
رحمة الله علیه شباهت نداشت جناب مستطاب اجل اکرم افخم علاء
الدوله امیر نظام ادام الله تعالی اقباله خواستند کتابی چاپ شود که از این معایب هم
بری باشد و فهرست کشف الابیات ملحق بان شود لهذا بنا بامر جناب معظم الیه کتاب را نوشتند بایک
نسخهٔ قدیم که در ششصد سال قبل نوشته شده بود و آن کتاب بسیار صحیح بنظر میرسد مقابله شد
بعضی ابیات در نسخ [illegible] دیده هست که در آن نسخهٔ قدیمی نبود و بعد از التفات باینمطلب و ذوق سلیم گواه بود
براینکه آن ابیات از بیانات و فرمایشات جناب مولوی رحمة الله علیه نیست تمام این ابیات را در این کتاب
نوشت و در روی هر شعری که الحاقی بنظر میرسید لفظ خا نوشت که دلیل باشد براینکه این شعر خارج
از فرمایشات جناب مولوی رحمة الله علیه و الحاقی است بر ناظرین با بصیرت که ملاحظه خواهند
نمود اگر دقت بفرمایند از همان اشعار ملتفت میشوند که از سبک بیان مرحوم مولوی
رحمة الله علیه خارج است در مقابله و تصحیح این کتاب کمال اهتمام شد چند دفعه
باهمدستی جناب علام فهام آقا میرزا فرج الله کاشانی سلمه الله و غیر ایشان مقابله کردیم
و مکرر صفحات را عوض کردیم مع ذلک اگر غلطی بنظر برسد از بابت نسیانی است که لازمهٔ
انسانی است و کتاب رهین کتابت از سهو و اشتباه ناگزیر اند از خوانندگان امید است اگر
غلطی بنظر آورند بقلم عفو و اغماض در تصحیح آن کوشیده خورده نگیرند و بدعائی این بنده را
خورسند بفرمایند

باب الالف

فصل الالف

فصل الالف			ابِ آتش خورد	ابِ آتش را کشیده	ابِ آتش زا کشد	آبِ آوردم	ابِ از بالا	ابِ از جوشش	ابِ از سر تیره	ابِ از هر سو	ابِ استاده
			۲۰ ۲۹	۹۶ ۱	۲۱۵ ۶	۷۴ ۱۵	۲۰۳ ۲۰	۲۷۶ ۱۴	۳۶۹ ۱۳	۱۵۴ ۲۹	۳۵۲ ۲۲
اب اندر	اب ابوریا	اب بار آماغ	آب باران است	آب باغ ابرا	آب بر رود	آب بر فرعون	اب بکذارید	آب پنهان است	آب بهران	آب بهر عام	آب بیحد
۲۳ ۲۳	۶۱۵ ۱۰	۴۹۸ ۱۴	۷۲ ۱	۱۵۷ ۲۱	۱۳۳ ۳	۳۹۹ ۳	۹۶ ۱۸	۱۴۲ ۸	۱۳۳ ۳۳	۱۴۳ ۲۶	۳۸۳ ۲۵
آب برونرا	آب تماج است	آب تماجش هد	آب تماجی کرد	آب تماجی	آب جانرا	آب جوئیت	آب جوابنه	آب جوسرکش	آب جوئیکاد	آب جوسبت	آب جیحونرا
۶۳۷ ۱۸	۵۱۲ ۹	۲۹۴ ۴	۳۹۴ ۵	۵۹۱ ۲۷	۶۷۱ ۱۴	۳۴۳ ۲۱	۱۷۸ ۲۰	۸۵ ۱۲	۴۳۳ ۲۴	۱۸۴ ۴	۵۵۲ ۱۷
آب حاضر باید	آب حلم	آب حیوان بود	آب حیوان لون	آب حیوانرا	آب حیوان قبله	آب خضر از	آب خضر است	آب خُم	آب خواه	آب خوشترین	آب خوش را
۴۶۶ ۲۱	۲۲ ۲۱	۵۹ ۲۳	۴۸ ۲۴	۱۵ ۱۹	۵۴۸ ۲۷	۳۰۶ ۲۶	۶۲۸ ۵	۲۱ ۱	۵۱ ۱۱	۳۵۲ ۱	۳۲ ۱۷
آب خوشترکو	آب داد امید	آب دجو	آب دجوی	آب دعوره	آب دکشتی	آب دریا جمله	آب دریا داکو	آب دریا حاکم	آب دریا مرده	آب دیداو	آب دیده بیش
۳۴ ۲۵	۵۸۰ ۲۶	۱۱۵ ۲۶	۶۶۶ ۳	۶۹ ۱	۲۶ ۲۳	۳۶ ۳	۴۲۹ ۱۰	۶۰۴ ۴	۷۵ ۲۲	۴۶۴ ۲۲	۴۷۲ ۲۵
آب دیده تا	آب ذکر حق	آبرا بی است	آبرا آرند	ابرا اندر	آبرا ببرید	آبرا بستو	آبرا در چشم	آبرا در رو	آبرا در غورها	ابرا هردم	آبرا و خاک
۳۶۳ ۱۶	۳۳۵ ۱۱	۲۲۵ ۶	۲۲۰ ۱۱	۶۷۱ ۳	۸ ۲۲	۴۹۷ ۲۲	۱۴۰ ۱۸	۱۴۰ ۲۹	۱۴۰ ۱۷	۲۴۰ ۲۸	۱۲۰ ۱۳
آب رحمت	آب روح فشا	آبرو هارا	آب ورو	آب سلیکت	آب شوئی	آب شیرین ما	آب شیرین چو	آب شیرین و	آب صافی	آب صبرت	آب عذب
۱۴۶ ۲۸	۴۳۰ ۲۶	۵۱۲ ۹	۱۳۱ ۱۵	۴۱۵ ۲۹	۶۵۵ ۱۰	۳۱۲ ۱۶	۵۰۰ ۱۴	۷۵ ۱۲	۱۴۱ ۱	۳۸۴ ۲۳	۲۹ ۱۰
آب عشق تو	آب غالب	آب کردد	آب کشتی	آبکش داود	آب کاویرا	آب کفت	آب کل خوا	آب کوجو	آب کم جو	آب کوره	آبکینه هم
۵۴۸ ۲۹	۶۴ ۱۹	۳۱۸ ۶	۵۲۵ ۳	۱۱۶ ۱۷	۳۲ ۱۰	۱۳۴ ۱۸	۲۵۱ ۱۹	۲۷۸ ۴	۱۴۶ ۲۷	۲۹۶ ۴	۱۶۴ ۹
آب ما محبوس	آب میدل	آب مهجور دیگر	آب مهجوری غرا	آب مرد بانک	آب بتواند	آب نوراو	آب نیل از	آب نیلست این	آب نیلست و	آب و آتش	آب وحی حق
۲۵۱ ۱۸	۶۲۶ ۲۱	۳۰۲ ۱۸	۳۵۲ ۱۹	۱۳۰ ۲۹	۲۶ ۲۵	۱۳۲ ۹	۱۲۸ ۱۶	۴۱۵ ۲۹	۳۲۳ ۱۷	۴۰۰ ۲	۳۶۶ ۲۳
آب و خاک از	آب و خاک و	آب و دانه	آب و روغن	آب و گل چون	آب و گل میلاد	آب و گل کفی	ابها رامی کشید	آب هش را	آبی و خاکی	آتش ازا	آتش ابراهیم را
۳۳۶ ۱۰	۱۵۶ ۲۸	۲۹۷ ۲۸	۱۹۵ ۲۷	۳۳ ۱۰	۵۷۹ ۴	۳۶۸ ۴	۱۵۷ ۱۹	۱۵۷ ۲۹	۶۰۸ ۲۹	۲۷۴ ۲۱	۲۳ ۸
آتش ابراهیم را	آتش ابراهیم را	آتش ازچه	آتش از آیینه	آتش از خرمن	آتش از خورشید	آتش از قهر	آتش از اینها	آتش اندر زن	آتش اندر سر	آتش از اسب این	آتشت را
۴۸ ۱۸	۱۷۸ ۲۸	۱۲ ۱۷	۹۶ ۱۷	۶۴۹ ۷	۲۰۳ ۱۷	۱۳۴ ۱۲	۱ ۵	۱۰۷ ۲۵	۴۱۹ ۱۲	۲۸۴ ۲۹	۲۱۷ ۱۱
آتش ترک	آتش تو	آتش چه	آتش حرص	آتش خشم	آتش پنهان	آتش سود	آتش کرد	آتش شهوت	آتش شهوت سوزد	آتش صنعت	آتش طبعت
۲۱ ۲۵	۲۸۴ ۲۹	۱۳۴ ۹	۱۶۱ ۱۱	۱۶۱ ۱۱	۴۹ ۵	۴۲ ۲۴	۲۶ ۲۸	۱۶۱ ۱۰	۲۳ ۹	۲۲ ۲۰	۲۲ ۲۱
آتش ظلم	آتش عشق از	آتش عشق است	آتش عشق	آتش ماهم	آتش من بر	آتش من کر	آتش نمرود	آتش نمرود	آتش واپی	آتش و باد	آتش وسواس
۱۴۴ ۱۶	۳۴۴ ۲۳	۱ ۵	۵۳۸ ۲۷	۵۵۷ ۲۶	۱۳۴ ۷	۱۳۴ ۷	۱۶ ۲	۳۸۷ ۱۵	۱۴۰ ۲۷	۵۴۱ ۱۲	۴۱۶ ۲۹
آتشی ازتو	آتشی از عشق	آتشی افتاد	آتشی اند	آتشی ول	آتشی باید	آتشی بر زن	آتشی بودش	آتشی بودند	آتشی جوش	آتشی درجان	آتشی دید
۱۶۳ ۱۱	۱۴۳ ۹	۹۶ ۱۵	۵۰۰ ۱۱	۳۷۳ ۱۳	۵۳۸ ۲۱	۵۸ ۱۱	۴۶۲ ۱۹	۲۳ ۲۱	۴۷۹ ۱۵	۴۱۷ ۲۶	۶۰۵ ۱۹
آتشی با شکل	آتشی دلکفت	آتشی زد	آتشی کاصلاح	آتشی کرها	آتشی کز	آتشی کو	آتشین است	آتنا فی دار	آتینا کرها	آخر آدم	آخر از استاد
۴۴ ۱۰	۱۴ ۸	۱۶ ۶	۱۲۳ ۳	۱۴۲ ۱۸	۴۷۹ ۱۵	۳۴ ۲۶	۶۰۵ ۱۸	۱۶۱ ۶	۳۱۰ ۲۹	۱۴ ۲۴	۶۷ ۱۵
آخر از نشه	آخر از روز	آخر الامر	آخر این جان	آخر این اقرار	آخرت قطا	آخرون السابقون	آخرین بنها	آخرین فرها	آخرین کرت	ادمان	ادما توبیسی
۱۱۳ ۱	۱۳۹ ۱۵	۱۲ ۲۴	۱۳۰ ۱۴	۱۶۴ ۹	۴۸ ۳	۲۲۱ ۱	۵۴۴ ۴	۱۷۳ ۲	۱۹۹ ۶	۷۰ ۲۹	۳۳۱ ۱۷

آدم ازخاک	آدم از	آدم است	آدم اسفر	آدم معنی	آدم انبیام	آدم خاکی ز	آدم خاکی ج	آدم و حوا	آدمی اند	آدمی اول	آدمی تاشرو
۵۴۱ ۱۸	۴۳ ۲۹	۳۸۷ ۱۱	۶۲۵ ۲۹	۶۴۰ ۷	۱۷۸ ۴	۱۴۰ ۹	۲۲ ۲۶	۲۲۵ ۲	۶۶۶ ۲۵	۲۵۵ ۱۳	۵۰۰ ۲۵
آدمی بر جنگ	آدمی بر فلک	آدمی بسر شهر	آدمی چو زادن	آدمی چو کشتن	آدمی چو نبود	آدمی حیوان	آدمی خواند	آدمی خود	آدمی دانند	آدمی در حبس	آدمی دیده است
۲۸۰ ۱۷	۵۰۴ ۲	۵۰۴ ۲	۳۸۷ ۱۳	۱۹۹ ۸	۱۳۴ ۸	۳۱۰ ۴	۱۱۱ ۳	۶۶۶ ۲۶	۱۵۵ ۲۴	۱۱۹ ۱۶	۳۸ ۲
آدمی دیده است	آدمی را او	آدمی را الله	آدمی را بابا	آدمی را خر	آدمی را دشمن	آدمیر از این	آدمیر اشیر	آدمیر اعجز	آدمیر افرهی	آدمیر اکس	آدمیر انیز
۵۷۱ ۲۲	۵۱ ۱۱	۲۸۵ ۱۸	۵۰۲ ۱۷	۳۰۰ ۷	۲۸ ۱۲	۲۸ ۱۰	۱۴۷ ۱۲	۲۸۰ ۲	۱۱۸ ۴	۵۴۳ ۱۱	۳۲۵ ۱۹
آدمیر اهست حق	آدمیر اهست	آدمی زر شود	آدمی کو علم	آدمی کو می	آدمی کو هست	آدمی کے بو	آدمی مخفیست	آدمی مرگ	آدمی منکر	آدمی نزدیک	آدمی هچون
۴۲۴ ۲۸	۲۷۱ ۶	۵۵۷ ۲۸	۱۶۴ ۲۲	۵۲ ۱	۲۱۸ ۱	۲۷۲ ۱۱	۱۲۳ ۱۶	۱۱۰ ۱۷	۲۳۰ ۲۲	۳۰۵ ۱۷	۳۰۵ ۲۱
آرد را بیدا	آرد سازد	آرد کشته	آرزو بکدا	آرزو جستن	آرزو میخواه	آرزوی کل	آدی این	آزمایش	آزمود صد	آزمود عقل	آزمود مرا
۱۵۰ ۷	۶۰۶ ۱۸	۴۶۹ ۲۷	۶۰ ۶	۵۵۹ ۲۸	۵ ۱	۲۸۰ ۳	۳۰ ۲۲	۳۰۳ ۲۶	۲۹۳ ۶	۱۰۶ ۱	۲۹۴ ۱۰
آزمودی	آستانه	آستین پیش	آستین من	آسمان بس	آسمان در	آسمان را	آسمان شو	آسمان گوید	آسمان گرد و	آسمانی گفت	آسمان نیست
۲۰۰ ۱۵	۴۲ ۱۰	۵۹۵ ۶	۳۵ ۷	۱۹۴ ۱۳	۱۰۹ ۲۱	۲۶۸ ۲۵	۴۹۸ ۱۳	۳۰۹ ۵	۳۰۹ ۵	۳۱۷ ۲۱	۴۲۹ ۱۱
آسمانها بنده	آسمانها و	آسیای	آشکارا	آشنای عقل	آشنای کبر	آشنای نفس	آشنا هیچ	آفتاب آفتاب	آفتاب امد	آفتاب آرسلان	آفتاب ادبر
۶۰۲ ۱۷	۳۷۳ ۱۰	۶۰۶ ۲۹	۵۵۸ ۱۹	۲۶۲ ۲۵	۵۴۹ ۷	۲۶۲ ۲۵	۴۱۴ ۳	۲۶۶ ۱۶	۴ ۱۶	۳۲۹ ۱۷	۵۷۴ ۱۲
آفتاب با	آفتاب بارک	آفتاب از امر	آفتاب از ذره	آفتاب از ذره	آفتاب اعراض	آفتاب از کوه	آفتاب اندر	آفتاب کر	آفتاب خوبرا	آفتاب خو جو	آفتاب روح
۶۳۲ ۲۴	۱۶ ۴	۳۳۹ ۵	۴۲۵ ۱۶	۵۲۹ ۱۳	۳۲۳ ۱۱	۵۴۹ ۲۲	۵۰۰ ۹	۳۳۹ ۶	۶۰۲ ۱	۹۰ ۱۴	۷۸ ۲۹
آفتاب شاه	آفتاب شو چون	آفتاب شرق	آفتاب عقل	آفتاب کرم	آفتاب گنبد	آفتاب لطف	آفتاب مشرق	آفتاب مغرب	آفتاب نیر	آفتاب و ماه	آفتاب و ماه و
۱۳۹ ۳۰	۱۱۲ ۱	۶۰۷ ۲	۱۳۲ ۱۰	۲۱۸ ۲۴	۵۶۹ ۲۲	۳۴۳ ۵	۴۶۵ ۱۵	۱۰۶ ۵	۵۲۴ ۱۳	۵۷۴ ۷	۱۷۸ ۸
آفتاب و مه	آفتابی خویش	آفتابی در سخن	آفتابی ریکی	آفتابی دید	آفتابی را	آفتابی زد	آفتابی کز	آفتابی کو نما	آفتابی کو برا	آفتابی کو دو	آفتابی کر بکر
۱۴۰ ۱۳	۱۳۵ ۶	۳۶۳ ۱۵	۶۶۱ ۲۲	۶۲۶ ۲۸	۳۳۹ ۱۰	۵۷۸ ۷	۵ ۱	۱۷۹ ۲۶	۳۴ ۲۲	۳۲۹ ۱۶	۲۸۸ ۲۵
آفتابی کر دم	آفتابی کز صبا	آفتابی نام	آفتاد راک	آفتاد این	آفت مر عست	آفتی نبود	آفریدم	آفرین ای	آفرین یا	آفرین بر	آفرینها
۳۴۹ ۱۶	۶۳۱ ۲۶	۳۳۰ ۲۹	۳۱۷ ۲۶	۱۰۵ ۱۷	۶۲۱ ۱۴	۲۹۲ ۲۳	۱۶۲ ۲۷	۶۵۶ ۱	۱۸۸ ۲۸	۲۶۶ ۲۶	۴۹۲ ۱۴
اکل اکول امد	اکل ماکول	اکل ماکول بود	اکل ماکول را	اکل ماکول کے	اکل ماکول لے	التشکارا	التورا	التحقی	الترکو	التاسد	الترشکست
۴۲ ۸	۱۴۷ ۱۸	۱۴۷ ۱۵	۱۹۴ ۲	۴۴۷ ۱۹	۲۶۱ ۲	۷۶ ۲۲	۹۹ ۲۵	۹۹ ۲۲	۱۱۲ ۳	۴۱۹ ۱۱	۴۳۷ ۱۱
آل موسی شو	آل موسی کو	امد انجا	امد آفاق	امد حضر	امد حمام	امد زغم	امد زوی	امد سرافیل	امد طاخذ	امد طهمن	امد ندر
۴۱۶ ۲۲	۶۰۱ ۲۳	۳۸ ۱۵	۸۳ ۲۷	۲۴۲ ۵	۵۵۸ ۱۰	۳۵۰ ۲	۱۵۴ ۱۴	۱۴۳ ۱۸	۲۴۷ ۳	۲۴۸ ۴	۲۱۰ ۱۹
آمد او با	آمدش آواز	آمدش سعایم	آمدش سعان	آمدن مهما	آمد مرد	آمدم تا	آمدن براب	آمدند ارهم	آمدند از زخم	آمدند از هرد	آمدند دوست
۶۶۶ ۲۳	۴۶۸ ۲۸	۳۱۲ ۱۲	۴۱۹ ۱۸	۵۲۵ ۲۲	۶۳۰ ۳	۴۰۸ ۲۴	۵۱۶ ۲۴	۹۱۶ ۱۶	۶۴۰ ۳	۲۲۳ ۲۴	۴۹۶ ۷
آمد با صد	آمد دررا	آمد در سیطے	آمد و دید	آمد اول	آمد در خوش	آمد در قصد	آمد عباس	آمد عمر	آمدی اندر	آمدی در	آمدیم انجا
۵۷ ۲۲	۲۳۳ ۱	۶۰۶ ۱۳	۱۸۱ ۸	۱۴۱ ۵	۶۶۴ ۲	۵۳۸ ۱۹	۷۴ ۱۲	۷۴ ۱۳	۴۵۸ ۱۷	۳۰۲ ۲۸	۳۱۴ ۲۵
آمدیم اکنون	آمدیم اندر	ان ابو جهل	ان ابو جهل	ان اثر میدا	ان اثر هم	از ادب را	ان ادب کہ	از اسیا	ان اسیران	ان اشر حین	ان اصول دین
۴۳۹ ۶	۱۹ ۳	۳۳۱ ۲۶	۱۲۴ ۲۲	۴۹ ۷	۴۹ ۷	۲۱ ۸	۱۳۶ ۱۰	۲۲۱ ۱۳	۴۰۷ ۱۸	۱۴۶ ۱۴	۲۶۱ ۲۱
از اکر	ان الف در	ان امیراز	ان امیر زجا	ان امیر زمکر	ان امیر در	ان امیر ابر	ان امیر جمله	ان امیر درکو	ان امیر عزب	ان امیر دمکو	ان اناے
۲۲۲ ۱۲	۶۰۵ ۲۱	۱۷۶ ۲۸	۹۷۹ ۴	۶۰۶ ۱۷	۱۵ ۷	۴۸۵ ۱	۴۸۵ ۲۶	۱۹ ۶	۳۹۷ ۲۳	۱۹ ۵	۴۶۶ ۱۶

ان نا تیوت	ان انا را	ان ناتصو	ان ایاز از	ان تسبیح	ان تشیرین	ان بت محوت	ان بخاری	ان بحاری	ان بخاک	ان بجورعو	ان پدرهمر
۱۶ ۱۲	۶۸۴ ۱۶	۱۶ ۱۲	۴۷۹ ۲۵	۱۷۴ ۲۹	۵۳۹ ۶	۳۰ ۲۹	۲۹۴ ۱۸	۳۰۸ ۲۱	۵۲ ۱۸	۳۲۹ ۲۷	۶۵۰ ۲
ان یدسک	ان ید عایتی	ان بدی	ان براهیم	ان برهنه	ان برهنه	ان بری و	ان بورکین	ان بزورکین کفت	ان بزکوهی	ان بزکوهی بر	ان بزیر امانی
۴۱۰ ۲۷	۴۱۵ ۲۰	۱۶ ۱۹	۵۹۴ ۹	۲۶ ۲۳	۲۶۰ ۲۴	۳۸۷ ۱۰	۶۴۸ ۲۹	۶۴۴ ۱۷	۱۹۹ ۱۵	۲۱۲ ۹	۵۸۹ ۲۳
ان پیر با خویش	ان پسر را	ان پشیمانی	از بقاصد	آن بکوای	آن بکویدنو	آن بلادو دها	ان بلال	ان بلبیل زن جان	ان بلبیل زحمی	ان بلبیل زنک	ان پناهم
۴۰۸ ۲۸	۷ ۲	۱۸۰ ۱۶	۳۱۳ ۲۸	۵۶۹ ۵	۵۱۴ ۴	۴۸۶ ۱۳	۱۹۷ ۷	۵۵۴ ۱۲	۴۲۰ ۱۳	۱۲۲ ۲۱	۲۹۲ ۲۲
ان بنا انبیا	از نسبت باطل	از بنسبت کمال	آن به اید	آن بهاء ان لطف	آن بهاران مصر	ان بهاری	ان بیابان	ان بیاض مو	آن بیاز اولیا	ان تاسف	ان تحری
۳۵۴ ۱	۵۳۹ ۲۴	۱۰۰ ۲۸	۴۶۵ ۲۴	۱۷۰ ۲۶	۱۵۴ ۲۴	۵۳ ۲۳	۲۹۴ ۲۶	۳۸۰ ۹	۳۰۰ ۱۲	۱۶۷ ۱	۶۰۰ ۱۳
ان ترش روی	ان تعال او	ان تعمق در	از تفاوت هست	ان تقاضای	ان تکبر	ان تکلف	ان تیغی را	ان توافکند	ان توئی ان	ان توزفت هست	آن توئی کر
۵۹۰ ۱	۴۷۴ ۲۰	۶۴ ۱۴	۲۳۲ ۴	۱۰۶ ۲۹	۳۸۲ ۱۳	۲۸۵ ۵	۴۶۴ ۵	۲۸۹ ۲۷	۳۵ ۲۵	۲۲۵ ۲۰	۲۳۴ ۱۸
آن تو با تو	اینا کرها	ان چراغ او	آن چراغ	انجراغ نشش	آن جلود	آن جفا باتو	ان جماداز	ان جمادی	انجماعت	انجماعت اکبر	انجماعت
۲۴۴ ۲۱	۳۱۰ ۲۹	۳۶۲ ۱۶	۳۳۵ ۵	۳۳۰ ۵	۹۵ ۲۰	۲۹۸ ۲۴	۱۴ ۳	۱۴ ۴	۱۴ ۲۰	۴۶ ۲۸	۴۹ ۱۲
انجمال وقت	انجنا ابری	انجنا افکند	انجنا پائی	انجنا پادر	انجنا برجا	ایجنا برخورد	انجنا برشد	انجنا برکستر	انجنا بکشاید	انجنا پنهان	انجنا پیدا
۴۵۴ ۲۹	۴۴۷ ۴	۳۶۴ ۲۹	۶۵۱ ۳	۶۵۱ ۳	۵۲ ۲۸	۲۲۴ ۱	۴۰۶ ۲۳	۱۰۲ ۱۱	۳۹۳ ۱۵	۲۵۲ ۱۸	۲۴۶ ۲۲
انجنا خدا	انجنا خوش	انجنا دلها	انجنا انکی	انجنا روی	انجنا رو علا	انجنا رو کهم	انجنا زاین	انجنا زنیت	انجنا شاد ند	ایجنا شاد ند	انجنا اس انس
۶۱۲ ۱۳	۳۶ ۲۳	۴۷۰ ۲۹	۱۳۴ ۲۷	۴۴ ۳	۵۱۵ ۳	۲۰۷ ۱	۳۹۸ ۱۷	۹۷۵ ۲۸	۳۱۲ ۱۶	۳۱۲ ۲۴	۶۳۲ ۱۶
انجنا شنک	انجنا شرح	انجنا شهر هست	انجنا فرخ	انجنا کادم	انجنا کادر	انجنا کاندر	ایجنا کاندر	انجنا کاندر	ایجنا کادر	ایجنا کان زن	انجنا کان طعم
۳۲۷ ۱۲	۳۴۳ ۴	۱۶۱ ۲۷	۴۶۵ ۲۰	۱۶۰ ۴	۵۹۷ ۱۸	۶۴۰ ۱۰	۳۴۹ ۲۱	۴۶۷ ۴	۴۸۹ ۱۹	۳۲۷ ۱۳	۳۰۳ ۱
انجنا کان کا	انجنا کرد	انجنان کرشد	انجنا کرمو	انجنا کراب	انجنا کریم	انجنا کر عطسه	ایجنا کر عکس	انجنا کر فرهی	انجنا کر فقر	انجنا کر نور	انجنا کر بیست
۸۸ ۱۳	۲۲۳ ۲۱	۵۷۸ ۱۰	۵۶۱ ۲۸	۳۳۵ ۱۳	۵۶ ۲۴	۴۱۴ ۱۱	۳۹۰ ۱۸	۲۶۰ ۲۹	۲۵۰ ۱۹	۵۹۷ ۶	۲۲۵ ۱۳
انجنا کسر تابابیلا	انجنا کس اکر	انجنا کس از	انجنا کن کر	انجنا کوید	انجنا کر اب	انجنا کر انبیا	انجنا کند یار	انجنا کند پرتو	ایجنا کند پرست	انجنا کند جا	انجنا کند جان
۵۳۶ ۱۳	۱۷۸ ۴	۵۱۶ ۲۳	۱۹۷ ۱۹	۲۶۵ ۱	۲۵۱ ۲۴	۶۲۹ ۱۵	۲۱۶ ۸	۸۶ ۱۵	۵۲۰ ۱۳	۲۹۷ ۲۸	۴۷۸ ۱۰
انجنا کند حق	انجنا کند خلق	ایجنا کند خون	انجنا کند را	انجنا کند سود	انجنا کند عار	انجنا کند عاشق	ایجنا کند عاشق	ایجنا کند عو	ایجنا کند ضال	ایجنا کند کیت معمیر	ایجنا کند کفت
۲۷۱ ۲۳	۶۲۲ ۲	۴۳۲ ۲	۴۱۷ ۱۰	۳۳۵ ۹	۶۵۰ ۱۲	۴۹۵ ۲۴	۲۳۵ ۲	۳۳۰ ۱۰	۲۴۳ ۳	۴۰۵ ۲۴	۶۰۷ ۲۲
انجنا کت مادر	انجنا کاردانی	ایجنا کوس	انجنا کند لعز	انجنا کند ما	انجنا کند مادر	ایجنا ماند	انجنا مرتبه	انجنا کند مرید	انجنا تا کهان	ایجنا نیس	انجنا کند وجه
۶۶۹ ۲۹	۵۷۸ ۲۹	۴۰۴ ۲۶	۵۵۳ ۸	۵۲۰ ۲۵	۵۵۷ ۱۴	۵۷۶ ۱۷	۶۶ ۱۶	۶۵۰ ۱۱	۲۵۰ ۱۷	۱۶۰ ۱۴	۶۵۲ ۳
انجنا وقت	انجنا یوسف	انجنا یوسف صدیق	انجنا لرزد	انجنا مستی	انجنا معمور	انجنا مفتا جها	ایجنا مهتاب	انجنان نامه	انجنا نامی	انجنا نوریک	انجنا وائین
۳۸۳ ۵	۶۲۲ ۸	۲۵۴ ۷	۶۳۸ ۱	۲۰۸ ۲۹	۱۵۵ ۲۳	۶۳ ۲۷	۵۷۵ ۲۸	۴۸۷ ۲۹	۶۱۴ ۲۱	۲۱۲ ۱۱	۲۶۳ ۵
آن جنودا	انجوا باشد	انجوادی	آنجو که	انجراین هست	آنجران حر	آنجران دم	آنجرانی خوم	آنجران چشم	انجر ابو و ا	انجها رم	انجر از دیا
۲۹۹ ۲۰	۱۸۴ ۱	۱۴ ۳	۵۹۰ ۲۲	۱۲۸ ۳	۱۱۰ ۲۲	۵۷۶ ۹	۶۴۶ ۴	۶۴۶ ۴	۳۱۱ ۲۲	۱۷۲ ۱۶	۲۰ ۱۹
انجر از ده	انجر اصل	انجها جر	انجها پر	انجر ندر	انجها نرا	انجها نست	انجها شهر هست	انجها صوت	انجها کردید	انجهان و	انجر او اند
۶۰۱ ۸	۵۶۱ ۲۰	۵۵۲ ۱۱	۵۳۰ ۱۰	۶۶۱ ۲۲	۶۰۹ ۲۴	۵۵۲ ۱۳	۱۶۱ ۲۷	۵۹۷ ۱۹	۴۶۳ ۱۸	۵۵ ۱۴	۶۳ ۲۳
انجر وبلند	انجر و نخوا	انجر و نخوا	انجر اودا	انجر ادنو شنید	انجر این فرعو	انجر باشدم	انجر با معنی هست	انجبر کرخود	انجبر برد ارد	ایجبر برد	انجر برصور هست
۴۶۴ ۲۸	۵۱۱ ۲۹	۱۲۰ ۲	۶۲۵ ۲۵	۴۶۲ ۱۶	۲۱۴ ۲۰	۲۲۴ ۸	۱۹ ۱۱	۶۶ ۱۴	۱۴۲ ۲	۳۸۳ ۲	۱۲۰ ۱۷

انجم بر معرا	انجم بر زعون	انجم بعد العسر	انجم بجبر سا	انجم پیدا	انجم بیند	انجم بید	انجم تو بر خود	انجم تو در	انجم تو کردی	انجم تو بخش	انجم چشم
۱۹ ۱۱	۳۴۵ ۸	۶۳۴ ۱۸	۶۴۳ ۲۶	۱۳۳ ۱۵	۲۸۷ ۵	۵۲۱ ۲	۴۶ ۱۴	۱۰۸ ۲۹	۴۳۰ ۲۰	۶۶ ۲	۱۱۵ ۳۰
انجم حیدین	انجم حوا مو	انجم حو آ	انجم خوابود	انجم خواهم	انجم خواهی	انجم خورد	انجم خوردا	انجم خوس	انجم دادتو	انجم داغ تو	انجم در جو
۵۶۳ ۱۰	۲۷ ۲۶	۶۸ ۲	۴۱۵ ۲	۹ ۲۴	۴۱۶ ۶	۴۸۵ ۲۵	۳۴۹ ۲۹	۱۳۴ ۲۵	۴۰۲ ۱۷	۲۶ ۷	۶۲۷ ۱
انجم در حکو	انجم در دسا	انجم در دی	انجم در صد	انجم در در	انجم در کرل	انجم دی خوا	انجم دبدی	انجم دیدکه	انجم دوید	انجم دبر	انجم شیرین
۲۶۵ ۸	۴۰۱ ۱۱	۳۴۳ ۵	۱۹۰ ۵	۲۱۲ ۸	۳۲ ۱۶	۲۰۸ ۹	۹۷ ۳	۹۲ ۲	۶۲۷ ۸	۳۰۱ ۲۱	۱۹ ۱۰
انجم صادل	انجم طورش	انجم عیسے	انجم عین	انجم فصل تو	انجم قومرغ	انجم کاری	انجم کردیی	انجم کردکی	انجم کردی	انجم کفت	انجم کمنت
۲۸۷ ۵	۶۴۴ ۸	۶۴۸ ۶	۶۴۳ ۱۳	۳۵۰ ۱۱	۳۴۵ ۲۳	۲۰۴ ۲۸	۴۲۱ ۱۵	۳۵۵ ۱۳	۵۲۴ ۱	۱۰۲ ۲۴	۸ ۱۸
انجم کفتم از	انجم کفتم چلکی	انجم کعتم رالکهی	انجم کعند	انجم کعیقی	انجم کل راکفت	انجم کدم	انجم کوشاند	انجم کوید	انجم کوید	انجم محیانی	انجم محسو
۵۸۵ ۱۶	۲۱۷ ۹	۵۵ ۲۵	۴۹۲ ۸	۵۱۳ ۹	۳۰۱ ۲۰	۱۲۸ ۳	۲۸۷ ۴	۶۵۰ ۱۲	۱۵۴ ۲۵	۶۰ ۲۴	۱۲۰ ۱۸
انجم معشو	انجم مقصود	انجم من خور	انجم من بید	انجم منصب	انجم میخوانی	انجم میدا	انجم میدام	انجم میدا	انجم میالند	انجم میماند	انجم میکوید
۱۲۰ ۱۶	۴۶۶ ۱۱	۱۵۲ ۲۰	۵۰۳ ۴	۳۶۱ ۲۳	۲۴۲ ۲	۱۲۶ ۳۱	۱۲۰ ۲۰	۲۲۸ ۲۲	۲۲ ۲	۴۳۸ ۲۵	۱۷۳ ۲۱
انجم میکوید	انجم مکویم	انجم نبیسند	انجم نی راکرد	انجهو وطر	انجهومه	انجهودی	انجم یعقو	ان حبیب	ان حسن ما	ان حسود ان	ان حسی کر
۱۲۹ ۲۸	۲۴۸ ۳	۵۸۹ ۲۰	۳۰۱ ۲۱	۵۱۰ ۲۲	۲۰ ۲۴	۶۰۸ ۲۳	۲۷۲ ۲۳	۶۰۶ ۹	۲۰۶ ۱۳	۱۳۹ ۵	۶۰۵ ۴
ان حقیقت	انحکایت	انحکیم حاجین	ان حکیمش	انحکیم مهر	ان حکیمک	ان حکیمی	انحکیم کفت	ان حوالی	ان حیث	ان خیری کر	انخدائی کز
۱۷۷ ۲۲	۳۴ ۱	۵ ۱۴	۶۶ ۱۱	۶ ۱	۶۵ ۱۰	۶۴ ۱۸	۱۵۰ ۲۱	۴۹۳ ۸	۱۸۰ ۲۹	۲۴۴ ۸	۲۷۳ ۲
انخدائی کرترا	انخدا کمرسا	انخدا زامی	انخدا کوینده	انخداوندا	انخداوند تو	انخداوند کرد	انخداوند	انخداوند کر	انخرامی	انخر علی	انخر علی
۵۰۳ ۲	۱۲۴ ۲۷	۳۳۲ ۱۰	۴۰۰ ۸	۳۰۷ ۶	۹۳۷ ۱۶	۳۹۷ ۱۶	۳۹۷ ۱۵	۱۲۴ ۲۷	۶۰۴ ۲۷	۵۴ ۱۵	۴۴۵ ۷
انخر برزا	انخر مسکین	انخر بدیش	انخزان	انخشان	انخضر	انخطامی	انخطاوید	انخلائق	انخلیفه دکا	انخلیفه کول	انخلیلان
۴۶۵ ۲۷	۱۱۰ ۲۰	۴۰۲ ۲۳	۵۴ ۱۰	۴۸۲ ۲۸	۲۰۹ ۴	۵۷۷ ۱۴	۹۷ ۱۰	۱۸ ۱	۵۵۴ ۲۳	۵۴۰ ۳	۵۸۴ ۲۴
انخو رحلوا	انخیالات	انخیالا کردا	انخیالا کرد	انخیال ار	انخیالانه	انخیال او	انخیال باغ	انخیال سیم	انخیال لش	انخیال نو	انخیال دو
۳۱۳ ۴	۴۳۷ ۱۰	۳ ۸	۴۹ ۱۷	۴۷۸ ۱۶	۵۸۴ ۲۴	۲۴۸ ۱۴	۳۵۹ ۲۸	۲۰۲ ۳	۲۳۱ ۲۳	۵۳۹ ۲۵	۹۰۳ ۱۷
انخیالی ازتو	انخیالیرا	ان دزاید	انداز کو	ان دراول	اندرختا	آن درخت	اندرخت	اندرخیق	اندرخی	اندرحی	ان درم
۲۷۳ ۲	۳ ۸	۳۴۶ ۲	۴۶۹ ۲۳	۲۰۰ ۱۹	۲۸۴ ۲۲	۱۳۱ ۲۷	۴۱۸ ۱۵	۳۱۸ ۲۵	۱۳۹ ۳	۱۰۵ ۲۹	۵۹ ۱۲
ان دروغ	آن درو	ان دروکرها	ان دروکرو	آن درد	ان دعار	ان عاحق	ان عاجو	اندعائی کهنه	ان دغل	ان توقدا	اندتوی قدر
۲۶۶ ۴	۴۰۴ ۲۳	۵۱۶ ۱۴	۲۵ ۲۱	۵۵ ۳	۴۹۰ ۱۶	۲۵۱ ۲	۲۰۱ ۱	۲۰۳ ۵	۴۷۸ ۲۴	۳۴۳ ۲۲	۲۵۰ ۱
اند نوقی جمر	ان دکان	اندکر بس تیز	اندکر تسحی	اندکر اخوا	اندکر الکفت	اند کرسا	اندکر کفت	اندکر کفت	اندکر کفت	اندکر کهیی	اندکم کوید
۲۴۴ ۲۸	۶۰۸ ۹	۲۶ ۲۱	۴۵۲ ۱۶	۳۷۴ ۲۹	۵۶۰ ۱۷	۶۰۹ ۲۴	۶۶ ۱۲	۴۶۲ ۲۰	۶۱۸ ۱۶	۴۹۶ ۱۹	۲۶۷ ۶
ان دل قا	ان لکردی	ان دلک	ان دلی ود	آن دلی	ان دلی کن	ان دلی کو	اندلیلی کو	اندلیل	ان دماغی	اندمسو	ان دم نطقت
۵۰۵ ۲۹	۲۷۵ ۱۴	۳۸ ۲۷	۴۵۱ ۲۸	۱۰۸ ۲۸	۲۰۱ ۱۶	۲۰۱ ۲۶	۴۹۹ ۱۹	۶۱۳ ۱۰	۳۱۸ ۲۷	۹۷ ۱	۴۱ ۳۴
اندم لولاك	آن دمی	ان دمی کار	اندمی کرد	اندوشتر	ان دوانبار	اندوخصم	اندوسا	اندوستر	اندوودیش	اندوفا	اندوتو سو
۵۹۱ ۲۶	۴۶ ۱	۴۵ ۲۹	۴۶ ۱	۱۰۱ ۲۸	۸۱ ۲۶	۱۶۵ ۲۵	۲۲۲ ۲	۴۳ ۲۸	۲۷۷ ۱۹	۶۱ ۱۰	۳۴ ۲۱
اندوکش	اندکفتند	اندکفتند	اندکفت	اندوهی	اندهانی	اندحقتا	ان دهل	اندهن کر	ان دلی ر	ان دخام	اندخی کر
۶۰۹ ۷	۶۰۹ ۱۰	۶۵۷ ۶	۶۶۹ ۹	۴۰۱ ۶	۱۹۶ ۲۰	۶۱۶ ۲	۱۷۵ ۱۶	۲۴ ۶	۱۳۴ ۶	۳۰۸ ۱۲	۴۵ ۱۶

ن رسن	انرسول از	انرسول انجا	انرسول پاتا	انرسول حق	انرسول مجتبیٰ	انرسول بمهربان	ان ژیهان	انرهی که اباد	انرهی که بخت	انرهی که درد	انرهی که سرخ
۴۹۲ ۱۳	۴۱ ۱۲	۴۱ ۱۱	۵۵۵ ۱۱	۴۴۲ ۲۳	۵۲۰ ۱۲	۱۶۸ ۱۷	۹۸ ۵	۷۸ ۳	۹۸ ۷	۹۸ ۶	۹۸ ۶
انزبانه تیبے	ان زتیزی	ان زجاجی	ان زخدمت	ان زدور	ان زرشک	آن زدردان	انزری کاین	انزری که لب	ان زسحر	ان زصندوق	انزعشق
۴۴۶ ۲۱	۳۱ ۸	۵۱۰ ۲۰	۴۴۰ ۲۵	۲۹۸ ۱۵	۳۷۰ ۲۳	۴۲۵ ۱۲	۳۰۸ ۹	۳۰۸ ۱۰	۴۶۳ ۳	۴۴۰ ۲۵	۴۸۸ ۲۵
انزفرعونی	انزکوتت	انزکوتی دان	انزلیخا از	انزما ازین	انزما با	انزما بسته	انزما برحق	انزمان حق	انزما خود	انزمان دانه	انزمان را
۴۴۲ ۲۶	۶۳۵ ۱۸	۲۰۴ ۱۰	۴۷۶ ۲۵	۵۴۶ ۱۴	۲۱۶ ۱۰	۵۶۴ ۵	۵۸۹ ۱۷	۵۵ ۲۱	۶۶ ۲۲	۲۶۱ ۱۱	۵۹۲ ۶
انزمارا	انزماشیرین	انزما قابله	انزما کت	انزما کراو	انزما کن	انزمه که بحث	انزما که بود	انزما که بیش	انزما کرم	انزما که حصه	انزما که دیو
۴۶۶ ۲۲	۳۰۳ ۵	۲۱۶ ۲۰	۳۳۴ ۲۳	۵۲۲ ۳۰	۵۵۹ ۶	۴۳۰ ۱۸	۶۴۶ ۲۰	۴۳۰ ۶	۵۴۳ ۲۸	۲۲۲ ۳۰	۵۶۴ ۳
انزما که فحم	انزما که میشو	انزماکین جا	انزماکین در	انزمائی که	انزمار لیت	انزمه فریمال	ان زمن	انزنا راز	انزنا چون	انزنا بالطفلکا	انزبت ورا
۳۵۴ ۲۵	۱۶ ۲۷	۱۲۵ ۲۴	۱۲۵ ۲۳	۲۳۹ ۷۰	۶۳۷ ۱۸	۴۶۳ ۶	۸۸ ۱۲	۴۶۳ ۲۱	۵۰۳ ۸	۲۱۶ ۱۰	۲۵۷ ۱۲
انزنی صحیفه	انزنی مهربان	انزسیاه ال	انرسا ما	انرسیه خود	انسبوی ابرا	انسبوب دا	انسبونک	انستاره	انشورانرا	انسوبها	انستیره
۴۱۸ ۲۸	۲۸۳ ۱۳	۳۰۱ ۱۹	۲۶ ۱۶	۵۳۰ ۲۶	۷۵ ۱۱	۷۶ ۱	۷۶ ۴	۲۲۶ ۱۱	۵۶ ۱۱	۱۴۶ ۲۵	۳۹۶ ۶
انستی کوید	انسحاور جمر	انششتم	انسرش کوید	انسرمید	انسریکه	انسزد	انسک اصفا	انسکارا	انسک عالم	انسکی درکو	انسکوت
۳۰۳ ۱۶	۶۲۰ ۲۶	۶۲۰ ۲۹	۴۰۱ ۹	۵۶۷ ۱۵	۶۰۹ ۲۰	۱۴۵ ۱۳	۵۰۲ ۷	۲۷۱ ۲۵	۱۵۶ ۲۴	۳۰۱ ۲۷	۶۴۴ ۱
انسکی که باله	انسکی که کنت	انسکی که میکنز	انسکی مهر	انسلاحت	انسلیمانی	انسلیم پیش	انسمیعی نو	انسنا برقی	انسوا دمحم	انسواران	انسواری
۲۰۶ ۱۲	۲۰۶ ۱۲	۲۴۰ ۱۴	۴۴۱ ۶	۱۷۵ ۲۵	۳۵۴ ۱۰	۱۹۰ ۲	۳۱۷ ۱۱	۱۲۴ ۱۹	۳۵۳ ۲۴	۱۴۵ ۲۲	۵۶ ۱۲
انسوران	انسیاست	انسوم کفت	انسیحیران	انسیر روی	انشب انجا	انشب شیرین	انشکر دک	انشتربان	انشحولدی	انشه	انس
۲۳۱ ۲۳	۶۶۷ ۲۰	۱۷۲ ۱۵	۲۷۶ ۱۸	۴۰۸ ۱۰	۵۳۱ ۲۹	۵۳۹ ۶	۶۴۵ ۲۴	۲۷۵ ۲۶	۳۰۶ ۲۲	۱۹۸ ۸	۲۳ ۲
انشراب بدا	انشراب صبا	انشعا اقتاب	انشعا بود	انشغالان	انشغال ند	انشغالی	انشغثا	انشفای	انشفیعا	انشکایت	انش کوید
۵۶۷ ۸	۹ ۱	۳۷۲ ۱۵	۳۰۵ ۲۴	۲۱۱ ۲	۲۱۰ ۲۷	۲۰۹ ۱۱	۲۴۳ ۱۷	۱۷۱ ۱۲	۵۲۹ ۴	۳۴۴ ۲۶	۴۹ ۲
انشل بید	انشنید کرد	انشنید که	انشنیدی نو	انشنیده است	ان شود	انشهادترا	انشرسطرح	انشه والنجم	انشهی	انشیاطین بر	انشیاطین خود
۲۴۲ ۱۰	۵۰ ۲۰	۴۴۳ ۱۶	۱۹۵ ۱	۳۷۱ ۱۸	۱۴۱ ۵	۳۴۵ ۱۳	۲۶۷ ۹	۳۷۸ ۸	۵۸۰ ۱	۳۱۳ ۳	۴۶۱ ۱۷
انصحابی	انصفای	انصفت بر	انصوردد	انضعیف	انضمان بر	انضمیر دو	انضیاء	انطیبا لیمان	انطیبان از	انطیبا نرا	انطیبان
۵۵۸ ۲۶	۹۱ ۱۱	۲۸۴ ۲۶	۶۴ ۱۸	۴۷۳ ۹	۵۸۸ ۱۷	۵۳۲ ۲۴	۶۲۶ ۱۱	۳۹۶ ۷	۳۵۸ ۷	۲۶۲ ۶	۲۶۳ ۲
انطیبا قضا	انطیب وات	انطرف کش	انطرف که جو	انطر که عشق	انطمع اپس	انطمع ماند	انطمع اینجا	انعناب	انعجابیها	انعکو	انعادت
۲۶۳ ۳	۲۷۰ ۱۰	۶۰۸	۶۴۹،۲۸ ۲۸	۲۹۴ ۷	۶۵۲ ۶	۶۳ ۱۳	۶۰۲ ۶	۶۶۸ ۲۹	۳۵۰ ۱۰	۶۲۳ ۲	۶۲۶ ۷
انعداورا	ازعد کر	انعدوی	انعدود	ان عرابی	ان عزیاری	انعرب بنها	انعرب را	انعرب کفت	انعزه	انعطاکش	انعطارد
۹۵ ۲۳	۸۱ ۱۶	۲۶۷ ۸	۲۷۴ ۱۰	۷۴ ۱	۷۶ ۲	۳۱۸ ۴	۷۶ ۲۳	۱۸۷ ۲۷	۳۵۳ ۱۰	۶۳۳ ۲۸	۱۳۰ ۲۰
انعصای	انعظیم العرش	انعقابش	انعلف تلخ	انعلف کش	انعالیه	انعمالملک	انعنایت	انعون بدر	انعوان را	ان عیان	ان غیین
۱۹۹ ۱۹	۶۶ ۱۶	۲۷۹ ۱۶	۲۹۱ ۲۸	۷۴ ۱۰	۳۹۰ ۲۶	۶۳۱ ۳۰	۱۵۵ ۱۱	۲۳۷ ۱۲	۶۶۳ ۳	۱۰۹ ۸	۱۶۶ ۱
انغضا	انغریب ان	انغریب شهر	انغریب مین	انغزان	انغلامیو	انغمها	انغلامش	انغلامک	انغلامک	انغم امد	انغرجی
۱۲۸ ۲۱	۱۸۵ ۱۳	۳۰۳ ۲۴	۶۲۵ ۴	۱۷۲ ۲۶	۹۳ ۱۹	۳۴۰ ۱۴	۲۸۱ ۲۲	۱۲۴ ۱	۵۵۷ ۱۲	۲۸۰ ۳	۲۸۶ ۲۶
انفراست	انفرج اید	انفرشته	انفرزوی	ان فسون	از فضیلت	انفقیر بحر	انفقیر یکو	انفقیر دجا	انفقیر وفا	انفلا زورت	انفلانش
۵۴۱ ۶	۱۱۸ ۷	۳۰۶ ۲۹	۱۸۳ ۳۰	۵۰۰ ۲	۱۸۳ ۶	۱۸۳ ۷	۲۷۲ ۱۰	۶۴۶ ۱	۶۴۵ ۲۶	۳۰۷ ۱۰	۲۶۴ ۱۴

انفلاقتہ	انفلانے	انقرادیکہ	انقسم بر	اقفاھا	ان قفص	انقیاس	انقیامت	انقیادر	انکبوترا	ان کدائی	انکد حیثیہ
۵۹۸ ۲۸	۱۴۷ ۱۰	۵۳۱ ۲۸	۵۸۷ ۲۷	۵۹۱ ۷	۲۹۷ ۱۲	۳۴۷ ۴	۵۱۰ ۱۸	۱۴۷ ۱	۶۰۰ ۵	۵۰۵ ۷	۳۳۰ ۲۴
ان کدادر	ان کدار	انکداکوید	ان کراتہا	ان کرعتی	انکرم کاند	انکرھی کز	انکروھے	انکرہ را	انکرہ کوزد	انکروھما	انکریرا
۵۸۲ ۱۹	۶۶۲ ۹	۱۱۶ ۱	۴۶۱ ۱	۵۱۳ ۲۶	۳۹۲ ۵	۲۹۸ ۲۸	۵۸۸ ۲۸	۶۶۷ ۲۰	۶۰۶ ۲۶	۴۰۸ ۲۷	۸۸ ۱۹
انکریز	ان کوادم	انکسے اکش	انکسے اکو	انکستیکہ حسین	انکسے کر معرفت	انکسے کز	انکسی کش مثل	انکسے کش کمر	انکسی کراو	انکسے کر ملنا	انکشا ئینا
۲۶ ۹	۱۲۴ ۲۹	۲۷۸ ۲۳	۱۷۱ ۱۵	۷ [illegible]	۲۷۸ ۲۲	۳۷۲ ۴	۱۲۲ ۲۵	۶۳ ۱	۱۲۴ ۱۲	۳۴ ۱۷	۷۰ ۲۳
انکسند کاو	انکستیدن حیثیت	انکستیدن بر	انکفش را	ان کلامت	انکلامی	ازکل	ان کلید	انکمان انکیز	انکمان بروے	بکمان توبر	ازکنہ اول
۲۵۸ ۱۰	۲۵۱ ۲۰	۱۹۸ ۷	۷۶ ۲۶	۶۲ ۳	۳۰۶ ۲۱	۷ ۹	۶۴۴ ۱۹	۱۴ ۲۲	۱۰۲ ۴	۳۰۷ ۲۶	۳۰۶ ۱۰
انکیزاجست	ان کیرلت	انکیزلت وند	انکنزلت شدہ	انکہ اتش	انکہ ادما	انکرازاصفہان	انکرانخون سید	انکہ انوا	انکہ ابجی را	انکرازخان کشتن	انکہ ارزد
۴۸۹ ۹	۲ ۲۰	۴۸۸ ۲۰	۴۶۷ ۳	۵۹۴ ۱۴	۲۷۷ ۱۸	۳۷۸ ۱۶	۲۸۸ ۲۵	۵۶ ۱۶	۵۱۶ ۲۱	۲۰۶ ۲	۴۳۱ ۱۳
انکرارض اللہ	انکرارمنل	انکرازنادے	انکرازپنجر	انکرازجو	انکرازحق	انکرازدت	انکرازشہرو	انکرازعیزے	انکرازکبرش	انکرازنازبن	انکرازونی
۸۴ ۱۵	۵۱۷ ۷	۹۸ ۱۷	۳۶ ۲۱	۴۳۵ ۲۵	۷ ۲	۵۵۸ ۲۷	۳۰۲ ۶	۴۴۶ ۱۱	۶۴ ۱۴	۶۴ ۱۵	۴۰ ۳
انکھان شکر	انکھاخندن	انکرامددرا منت	انکرانندسکر	انکرانند عقل	انکرانکار	انکراوازاسمان	انکراوازپردہ	انکراوزبحر	انکراوافراشتہ	انکراوباشد حسود	انکراوکمشد
۹۳ ۲۳	۲۴۳ ۱۴	۴۹ ۱۶	۲۴۴ ۲	۶۰۹ ۱۸	۶۳۹ ۱۶	۲۵ ۶	۳۸۰ ۱۱	۱۰۲ ۹	۳۳۳ ۱۲	۱۲۹ ۱۴	۳۶۰ ۲۱
انکراوبستہ	انکراوبعدان	انکراوبحر	انکراوبنیان	انکراوبودہ است	انکراوپیدا	انکراوبی در	انکراوبی نقش	انکراوتن	انکراوتنہا	انکراودداشت	انکراوشاست
۴۷ ۱۴	۴۵۰ ۹	۱۰ ۲۸	۲۱۹ ۲	۲۳ ۲۱	۱۶۰ ۱۱	۱۶ ۱۱	۸۳ ۱۳	۱۰۱ ۲۷	۵۳۶ ۱۶	۲۳۷ ۱۶	۴۸ ۳
انکراوکاھے	انکراوکل	انکراومعانی	انکراوموقوف	انکراوھتیار	اینکراوینظر	انکرایماں	انکرباجود	نکرباشدبا	انکربایان	انکربرافلاک	انکربردیوار
۲۲۹ ۳	۳۷۷ ۲۰	۳۳ ۲	۲۲۸ ۲۹	۴۵ ۲۶	۵۷۹ [illegible]	۵۲۴ ۱	۶۶۶ ۱۴	۱۳۰ ۸	۵۸۴ ۲۹	۱۳۷ ۵	۳۳۶ ۶
انکبرنکند شتہ	انکہ بد	انکربدھدے	انکرپیست	انکربستد	انکرہرحق	انکربی تعلیم	انکربیرون	انکربی ان	انکربیحفت است	انکربسددر است	انکربیدو
۴۲۵ ۲۷	۳۳ ۲۸	۲۸۲ ۴	۲۲۶ ۲۲	۲۷۲ ۲۷	۵۸۸ ۱۳	۴۰۴ ۲۸	۱۴۴ ۲۸	۱۴۱ ۱۳	۱۱۲ ۶	۲۴ ۲	۱۹۰ ۴
انکربی ھمت	انکربی سمع	نکرتخم	انکرتفتیش	انکرترا ن	انکرتنہد مطہ	انکرتہ خو	انکرتو مسیش	انکرجان	انکرجانوح	انکرجاددرو	انکرجرانکا
۷۲ ۲۴	۱۴۲ ۲۱	۱۰۸ ۱۸	۲۷۸ ۲۲	۵۹۴ ۱۶	۶۰۵ ۵	۳۶ ۱۸	۱۱۲ ۲۸	۷ ۳	۱۱۴ ۱۲	۱۱۴ ۱۱	۴۴۸ ۱۰
انکرحرون	انکرخرطلش	انکرجزکرن	انکرچشمش	انکرچیدن	انکرجودید	انکرجوی دو	انکرحق تشتیش	انکرخواہے	انکرخودرا	انکرخوش فش	انکرخوکرد
۶۴ ۱۶	۳۶ ۲۲	۶۴ ۱۶	۶۳۹ ۱۴	۶۱۹ ۵	۵۷۱ ۱۵	۴۱۸ ۱	۱۵۵ ۱۳	۴۲۴ ۲۸	۳۱۳ ۲۱	۳۸ ۲۳	۵۲۹ ۲۰
انکرذادوخت	انکردیدنیز شب	انکراندیں	انکرواندنی	انکراندتو	انکرذرنو	انکرذدرحکمت	انکردرچہ	انکردرتو	انکردرجلو	انکردرخواب	نکردرزد
۱۰۰ ۹	۲۰۸ ۷	۲۳۶ ۳۲	۶۶ ۱	۶۰۹ ۲۴	۳۲۹ ۱۹	۳۹۲ ۵	۴۳۶ ۴	۶۴ ۱۵	۱۰۵ ۲۴	۵۷۸ ۱۲	۴۲ ۱۶
انکردرعقل	انکردرحتو	انکرذزدد	انکرذوکعت	انکردھر	انکردولت	انکردید ست	انکرذیرپا	انکرذردی	انکرروزے	انکرروی بود	نکرروپا
۲۲۱ ۱۰	۲۴۴ ۶	۵۱۵ ۷	۱۱۴ ۷	۳۴ ۲۱	۸۳ ۱۱	۶۱۹ ۲۶	۳۸ ۱۸	۳۱۹ ۱۹	۴۴۹ ۲۶	۱۸۸ ۲۸	۱۰۰ ۲۹
انکرزاوھر	انکرذوقاو	انکرذلف	انکرزیرکش	انکرسادرد	انکرسرمہ	نکرسرھ	نکرسیت	انکرشدبر	انکرشدن موجود	انکرصدمیلش	نکرصورت
۵۹۴ ۱۵	۴۵۲ ۷	۶۲ ۱۸	۶۴ ۱۲	۶۳ ۱۳	۱۰۷ ۹	۳۷۲ ۲۵	۶۳ ۷	۶۱۹ ۴	۵۹۳ ۱۶	۵۲۳ ۱	۶۲۴ ۲
انکرعاشق	انکرعاقل بود	انکرعاقل	انکرعالم	انکرغافل	انکرفرزندن	انکرفرمودہ ست	نکرکالانعام	انکرکرحشم	انکرکرحوید	انکرکردو	نکرکس بود
۶۳۸ ۱۸	۳۸۱ ۱۶	۱۳۲ ۱۴	۶۴ ۱۸	۴۸ ۱۶	۳۳ ۲۵	۳۶ ۲۱	۱۷۳ ۲	۱۲۹ ۱۲	۳۴۱ ۱۴	۴۵۵ ۲	۵۷۹ ۲۲
انکرکسنا	انکرکشتسم	انکرکفت دنی	انکرکفردید اللہ	انکرکفرادید اللہ	انکرکفرادید بالودہ	انکرکفردید بکار	انکرکفردیلہ	انکرکفرید	نکرکفردید	نکرکفرادید	انکرکل اید
۱۹۹ ۱۷	۶ ۲۳	۱۴۲ ۲۱	۵ ۱۳	۵۱۱ ۱۱	۵۱۱ ۱۳	۵۱۱ ۱۲	۵۱۱ ۱۱	۵۱۱ ۱۰	۵۱۱ ۱۲	۵۱۱ ۱۰	۵۹۴ ۱۵

انکر کل را	انکر کنده دا	انکر کو تیل	انکر کوید	انکر کوید ز	انکر کوید ما	انکر کوئید	انکر ناقص	انکر مادر	انکر مانند	انکر مرزاری	انکر مریس
۳۰۴ ۲	۲۰۲ ۲۹	۱۷۰ ۱۴	۱۶۹ ۱۴	۳۴۷ ۱۸	۳۲۹ ۱۷	۳۰۵ ۱۴	۲۲۹ ۲	۲۰۰ ۲۷	۲۴ ۱	۲۰۸ ۱۰	۱۰۱ ۱۴
انکر مردن	انکر مرده دکر	انکر مضطر	انکر معرض را	انکر معصو	انکر معصو	انکر معلوم	انکه مراد	انکر ملکش	انکر میلد	انکر میلرزد	انکر مکرے
۲۱۴ ۹	۴۵۴ ۱۹	۳۶۹ ۲۹	۳۵۵ ۱۰	۲۸۱ ۲۲	۵۹۰ ۱۰	۵۴۷ ۱۳	۹ ۲۲	۳۷ ۸	۲۲ ۲	۵۱۸ ۳	۱۴۱ ۱۲
انکر میکفتی	انکر میکفیه	انکر نشنا	انکر نکذرد	انکر نکداد	انکر بودیا	انکر واقف	انکه هرکه	امکر هست	انکه هی از	انکه هی بیند	انکهی کاراد
۳۴۴ ۷	۱۹۹ ۱۶	۶۴۸ ۹	۲۷۳ ۲۳	۲۷۳ ۲۴	۴۴۹ ۲۲	۱۳۷ ۵	۶۰۹ ۲۵	۳۰۵ ۲	۶۶۹ ۲	۹۰ ۱۰	۳۱۳ ۱۱
انکه کوشت	انکر نایدبو	انکر بکدم	انکر بکدید	ان لجاج کفر	از لطافت	از لطافتها	ان لکدکے	آن مبدل	ان مستیم	ان مثل دور	از مثالت
۳۱۶ ۲۹	۱۹۶ ۲۷	۲۴۵ ۱۸	۲۴۵ ۱۷	۵۹۶ ۱۶	۱۴۰ ۵	۱۴۱ ۴	۵ ۱۳	۴۴۵ ۱۲	۵۹۶ ۲۶	۲۶۵ ۱۳	۲۶۵ ۱۵
انجازاست	انجاک که	از محبت	انمرازی	انمریدان	انمرید ذوالفقار	انمرید شاه	انمرید شیخ	انمساس	انمسلمانان	از مسلمان	ان مسیحا
۱۷۴ ۱۱	۲۴۶ ۲۴	۲۱۳ ۴	۷۰ ۵	۳۷۹ ۸	۶۳ ۲	۴۶۴ ۲۱	۱۷۹ ۴	۱۶۱ ۲۹	۱۴۹ ۲۳	۱۴۸ ۱۵	۱۱۴ ۱۵
انفسیح به	انفعل سحره	انمقلد شد	انمقلد چون	اعقلد وصد	انمقلد هست	از مقیم	انمکس بر	انمکس بو	انمکر سلطان	انمکر کاخر	املا ملک
۱۳۰ ۱۸	۶۴۶ ۶	۱۷۱ ۲۰	۳۱۰ ۱۰	۴۹۸ ۵	۴۶۴ ۱۴	۱۸۳ ۱۰	۲۹ ۲۵	۲۹ ۲۹	۲۷۰ ۲۰	۳۷۶ ۱۷	۵۵۴ ۱۱
انملک با	انملک برجوا	انملک چون	انملیحان	ان مناره	ان منافق با	انمنافق مثل	ان من بالا	ان معجم	آن منم خم	ان منی و	انمو الید
۲۷۷ ۱۶	۴۶۷ ۷	۲۷۷ ۱۶	۵۹۵ ۱۱	۵۷۹ ۵	۸ ۱۰	۱۱۱ ۱۲	۳۱۳ ۲۱	۴۸۰ ۲۷	۱۳۴ ۵	۴۱۹ ۱۳	۵۹۶ ۸
انمهات	از میش	ان نبا انجا	او نباری	ان نریدیکا	ان نتیجها	از نثار	ان نحو کفت	ان ندا	ان ندامت	آن ندم را	ان ندنک
۴۲۵ ۶	۱۳ ۱۵	۱۱۱ ۱۳	۲۰۲ ۲۳	۱۷۱ ۲۶	۵۳۹ ۹	۲۶۴ ۲۷	۳۰۳ ۱۰	۵۵ ۲۲	۳۱۴ ۱۰	۳۱۴ ۱۱	۳۴۹ ۲۷
ان نسیمی	از نشانها	ان نصوار	آن نصوح	انصیب جان	ان نصیحت	ان نظر بحث	نظر کم بنکو	از نظر کرکرد	از نظرهاسو	از نکاح زن	ان نماز از
۶۶۹ ۱۷	۱۷۴ ۱۴	۴۹۱ ۲	۴۹۲ ۴	۲۲۰ ۲۳	۲۹۷ ۴	۵۶۱ ۷	۱۳۸ ۲۱	۶۲۲ ۴	۳۴ ۱۰	۱۳۵ ۲۸	۳۴۰ ۱۵
از غلك	ان غیبی	از نمیبیکه	ان نمیب کند	ان نیکوید	ان نواکه	ان بنازی	ان نبکش	ان نرکوبر	آن نه که	ان نبوشید	ان وجعها
۵۳ ۱۸	۲۰۸ ۲۰	۶۳۴ ۲۰	۴۴۵ ۲۲	۶۰۴ ۱۰	۵۵ ۲	۲۰۲ ۲۳	۶۶۴ ۱	۲۹۷ ۱۱	۱۲۴ ۷	۳۱۷ ۱۱	۴۴ ۲۱
انوزیراز	انوزیرك	از وظیفه	از وظیفه لطف	ان وصف	انوصیتها	ان ولی حق	ان هراوا	انفراوان جمع	اهلاک از	اهلاک و	اهلیلهان
۱۷ ۱۲	۱۲ ۵	۶۱۴ ۹	۶۶۴ ۱۱	۲۴۳ ۳	۵۳۳ ۲۳	۳ ۹	۲۱۲ ۱۲	۴۷۸ ۲۶	۵۸۱ ۱	۵۸۱ ۱	۳۸۰ ۱۸
انهلله زرد	انهلیله و	انهماد بح آ	انهمه اند	انهمه تعظیم	انهمه جرو	انهمه سختی	انهمه نے	انهمه منداا	انهمه ها کوردن	انهمه ها جله	انهمه ها ے
۳۷۲ ۳	۳۷۲ ۴	۲۶ ۵	۴۵ ۱	۴۲۶ ۲۲	۱۸۴ ۱۱	۲۱۴ ۱۶	۶۲۰ ۵	۶۱۱ ۹	۲۰۶ ۵	۶۲۰ ۶	۳۶۷ ۲۵
ان هوس	ان یقین	ان یکی مدبر	ان یکی مدد	ان یکی امدد	ان یکی اجمع	ان یکی جعد	آن یکی از خشم	ان یکی از زهر	ان یکی اسب	ان یکی ابیبے	ان یکی الله
۲۹۱ ۲۲	۱۶۴ ۱۸	۲۳۵ ۹	۸۱ ۸	۳۱۵ ۱۳	۱۶۶ ۲۲	۳۱۸ ۲۴	۱۲۲ ۵	۱۴۵ ۱۲	۶۳۱ ۱۸	۵۷۸ ۲۳	۱۹۷ ۲۴
ان یکی امد	ان یکی با دلق	ان یکی با راے	ان یکی با شمع	ان یکی با تنك	ان یکی با نکش	ان یکی با پیش	ان یکی بدرست	ان یکی بر	ان یکی بر نشست	ان یکی برفت	ان یکی بر سید
۵۷۳ ۷	۳۶۹ ۲۰	۱۶۳ ۳	۵۱۰ ۲۸	۳۶۴ ۲۵	۳۶۴ ۲۲	۱۱۴ ۲۴	۲۷۷ ۷	۱۵۰ ۲۴	۲۲۵ ۱	۵۱۶ ۶	۶۳ ۱۴
ان یکی پسید	ان یکی پرسید	ان یکی پش ورد	آن یکی بکد	ان یکی بودش	ان یکی بیجاره	ان یکی بیکار	ان یکی ماکعبه	ان یکی جمش	ان یکی جود	ان یکی جول	ان یکی چون
۴۶۷ ۱۴	۶۶۹ ۲۴	۲۶ ۳۰	۱۴۸ ۱۵	۵۳۷ ۱	۵۹۶ ۲۲	۵۶۰ ۷	۱۸۴ ۷	۶۲۳ ۲۶	۷۳ ۶	۳ ۱۱	۶۳ ۷
ان یکی چون	ان یکی حرص	ان خریکے	ان یکی خورد	ان یکی خلقی	ان یکی دجا	ان یکی دریا	ان یکی دریے	ان یکی دو دم	ان یکی دجا	ان یکی دجوا	ان یکی در
۲۴۷ ۱	۲۴۴ ۱۴	۲ ۱۵	۱۵۰ ۲۳	۱۵ ۲۵	۳۲۹ ۲۳	۱۸۴ ۷	۲۵۹ ۳۴	۱۱۸ ۸	۵۰۰ ۲۰	۶۶۳ ۶	۲۲۹ ۲۱
ان یکی در کستیے	ان یکی در کنج	ان یکی در مرغزار	ان یکی در وقت	ان یکی در وشن	ان یکی در نعمت	ان یکی در حرم	ان یکی در ند	ان یکی دستس	ان یکی ورد	ان یکی ذره	ان یکی والی
۳۴۷ ۸	۶۳۲ ۱۹	۲۲۳ ۶	۲۰۶ ۱	۶۲۲ ۲۸	۳۶۲ ۷	۴۶۲ ۲۸	۵۶۲ ۱۳	۴۲۹ ۲۷	۶۱۲ ۷	۵۵۲ ۲	۵۳۱ ۲۳

ان بکیر اتو آرے	ان بکیر اچوب	ان بکیر ادرب	ان بکیر ادست	ان بکیر اروی	ان بکیر اسر	ان بکیر اقبله	ان بکیر اکرده	ان بکیر اکفت	ان بکیر اکف	ان بکیر انعمت	ان بکیر اباد
۱۲۰ ۲۴	۱۰۷ ۲۴	۴۸۷ ۲۸	۲۲۴ ۲۹	۸ ۲۵	۶۱۰ ۱۷	۵۶۵ ۶	۶۰۷ ۱۳	۲۲۴ ۲۹	۲۲۰ ۱	۶۲ ۲۴	۲۲۸ ۱۸
ان یکی بخور	ان یکی بیکی	ان یکی رازی	ان یکی زاهد	ان یکی زد	ان یکی زن	ان یکی زیرک	ان یکی سر سبز	ان یکی سرود	ان یکی سلطان	ان یکی شخص	ان یکی طوطی
۵۸۳ ۲۰	۴۹ ۸	۶ ۲۷	۴۹۶ ۴	۲۲۷ ۱۸	۵۹۵ ۴	۲۳۱ ۲۱	۴۷۸ ۲۱	۱۵۰ ۲۵	۱۵۰ ۲۴	۱۸۷ ۱۵	۴۴ ۱۵
ان یکی عاشق	ان یکی فج	ان یکی کرباس	ان یکی کرم	ان یکی کرتوک	ان یکی کستاخ	ان یکی کشت	ان یکی کفتار	ان یکی کفت	ان یکی کفت ایذ	ان یکی کفت کرد	ان یکی کفتا
۴۶۲ ۱۴	۵۶۲ ۸	۸۱ ۲۷	۲۷۳ ۱	۱۸۷ ۲۸	۵۱۸ ۲۳	۱۸۷ ۱۴	۳۱۲ ۲۵	۶۱۸ ۱۴	۵۷۹ ۱	۶۱۸ ۱۵	۶۹ ۱۷
ان یکی کفت	ان یکی کفت آن	ان یکی کفتش	ان یکی کفتش که	ان یکی کفتش که	ان یکی کفتش تو	ان یکی کاروید	ان یکی کودم	ان یکی کورے	ان یکی کوتش	ان یکی کوید	ان یکی کوید
۳۳۹ ۲۶	۱۷۸ ۲۶	۱۲۲ ۵	۱۵۶ ۱۲	۱۶۶ ۲۱	۵۷۱ ۴	۵۷۹ ۷	۲۵۴ ۵	۱۴۸ ۱	۱۱۱ ۱	۲۶۷ ۶	۱۶۹ ۲۸
ان یکی کوید	ان یکی ماهی	ان یکی مرد	ان یکی مرد	ان یکی مرد	ان یکی مورد	ان یکی مرغ	ان یکی میخور	ان یکی میدان	ان یکی میرفت	ان یکی میرد	ان یکی میرفت
۱۶۹ ۲۹	۹۷ ۱۵	۲۲۷ ۱۴	۶۶۹ ۸	۵۳۷ ۱۴	۶۲۱ ۸	۳۸۲ ۲۷	۵۰۹ ۱۰	۴۶۸ ۲۴	۱۶۶ ۲۰	۵۷۲ ۲۰	۲۹۸ ۲۶
ان یکی مبتد	ان یکی میکیر	ان یکی میکفت	ان یکی کفتی	ان یکی میکفت	ان یکی میکفت	ان یکی میکفت	ان یکی میکفت	ان یکی میکفت	ان یکی میکفت	ان یکی میکفت	ان یکی میکفت
۵۹۴ ۴	۲۳۹ ۱۰	۲۶۰ ۲۴	۲۶۵ ۲۷	۲۶۵ ۲۶	۱۵۶ ۱۱	۴۷۷ ۲۰	۱۸۰ ۸	۲۶۵ ۲۵	۲۶۵ ۲۶	۳۹۹ ۲۲	۴۵۹ ۶
ان یکی میکفت	ان یکی میکفت	ان یکی یه	ان یکی نا	ان یکی نحو	ان یکی نسبت	ان یکی نقش	ان یکی وا	ان یکی وهمی	ان یکی همره	ان یکی یاران	ان یکی یاری
۲۶۵ ۲۵	۴۸۰ ۳	۶۱۵ ۱۵	۳۴۴ ۲۲	۷۵ ۲۴	۴۰۶ ۲۷	۵۳۰ ۱۶	۳۲۵ ۷	۲۹۱ ۱۸	۱۹۶ ۱۹	۴۰۶ ۶	۲۷۵ ۱۴
ان یکی کشیخ	ان یکی یوسف	ان بنا بیع	ان بهوید	اوریدش	اه اهی	اه از روی	اه ازاین	اه از دردو	اه صردی	اه سوی	اه سوزش
۱۷۸ ۲۵	۱۵۰ ۲۳	۵۷۶ ۱۰	۳۱ ۲۹	۵۷۷ ۱۰	۲۳۴ ۵	۴۶۷ ۱۵	۴۴۵ ۱۰	۱۵۷ ۱۵	۵ ۱۹	۲۴۴ ۱۴	۳۰۸ ۲۱
اه کرداد	اه کردم چون	اه کز	اه میکرد	اهن انوا	اهن ارچه	اهن از داد	اهن ندرد	امش	امسک	اهن سنک	اهن سنک
۳۹۱ ۲۶	۴۱۲ ۱۳	۵۰۸ ۲۷	۸۰۵ ۲۷	۲۷۴ ۲۳	۳۸۹ ۱	۲۰۸ ۲۶	۲۵۸ ۲۷	۱۸۰ ۱۷	۳۰ ۲۸	۶۳۶ ۱	۲۲ ۲۴
اهی برسک	اهی کاینه	اهوزو	اهوی زا	اه وافنا	اه وزادی	اه و دود	اید ونخو	اید وبرد	اید و منعش	اینه اوردم	اینه اهس
۲۱۴ ۱۹	۳۸۹ ۵	۴۵۰ ۲۱	۴۵۰ ۳۰	۱۱۴ ۲۰	۴۷۲ ۲۶	۵۰۳ ۲۹	۱۳۷ ۱۱	۱۶۷ ۱۸	۴۷۷ ۳	۸۴ ۲۹	۱۰۷ ۴
اینه ات	اینه بیرون	اینه جان	اینه نقش	اینه جورا	اینه حالص	اینه داچون	اینه دل صا	ایسه روش	اینه صاف	اینه کر	اینه کلی
۲ ۵	۸۵ ۱	۱۰۷ ۴	۵۰۳ ۲۹	۴۲۶ ۲۷	۱۳۳ ۱۸	۱۰۶ ۲۰	۱۴۹ ۱۹	۲۲۸ ۸	۸۵ ۳	۲ ۶	۱۰۷ ۶
اینه کو عجب	اینه نبود	اینه نو	اینه ومنزل	اینه هیبت	ایه انسو	**فصل الباء**			ابتدی	ابتلا رنج	ابتلا یم
۴۲۶ ۲۶	۴۲۶ ۲۷	۹۲ ۲۴	۹۲ ۲۴	۸۵ ۱	۴۴ ۲۴				۱۸۲ ۱۱	۴۶ ۶	۵۵۵ ۲۷
ابجد هوز	ابر کرچه	ابر بربایذ	ابر ناتابی	ابر راستا	ابر راکهنم	ابر راکوید	ابر مارشد	ابر موسی	ابرحی ربد	ابر اهم	ابر واچون
۷۲ ۱۷	۵۳۲ ۲۵	۳ ۲۲	۴۴۶ ۲۷	۴۶۴ ۲۳	۶۶۸ ۱۲	۴۳۶ ۸	۴۴۶ ۲۵	۹۷ ۵	۱۹۰ ۲۱	۴۰۶ ۱۳	۱۳۱ ۱۵
اتروخور	ابرهاکند	ابرهه ملیل	ابرکی یا	ابشروا	ابلی قبل	ابلی یا	ابلعی یا	ابلهان تعظیم	ابهالس	ابهاکند	ابلهاکند
۳۹۹ ۷	۹۷ ۴	۶۰۹ ۲۱	۶۲۰ ۷	۵۷۸ ۷	۶۴۰ ۲	۵۴۶ ۱	۱۹۳ ۷	۱۷۴ ۱۱	۶۶ ۲۲	۵۲۱ ۱۱	۶۶ ۱۲
ابلهان کو	ابلهی صنا	ابلهی کو والد	الحی کو	ابلهاند	**فصل التاء**			اتحادیار	اتحادی	اتصالاتی	اتصالی
۱۸۵ ۲۲	۱۱ ۱۷	۳۶۱ ۷	۳۱۶ ۷	۳۶ ۸				۱۸ ۱۴	۱۸۸ ۱۴	۲۴۰ ۱۷	۳۴۴ ۱۴
اتصالی که	اتفاقا	اتفاقا ذر	اتفاق فتا	اتفاقا اندر	اتفاقا اند	اتفاقی	**فصل الجیم**			اجهاد کرم	اجهادی
۴۵۱ ۲۰	۲ ۱۲	۲۳۷ ۹	۲۲۳ ۲۳	۶۰۴ ۳	۶۰۴ ۷	۲۹۷ ۲				۴۲۰ ۲۸	۲۴۷ ۲۱
احتمال خصر	**فصل الحاء**			احتمال اصل	احتماکن	احتمال عجز	احتماها	احمیانش	احسن التقویم	احمد خرزما	احمد بیا
۲۴۴ ۲۳				۷۷ ۱۱	۷۷ ۱۰	۶۱۴ ۲۹	۷۷ ۱۰	۱۱۶ ۱۸	۵۷۴ ۵	۳۶۲ ۱۹	۱۵۰ ۲

احنوکوه	احمد انجوتن	احمد احود	احمد دیدے	احمد ارکبتنا	احمد انزکر	احمد نضرویه	احمد مروا	احمد بوجهل	احمد بوجهل	احمق اجلوا	احمق است
۴۶۲ ۱	۶۶ ۷	۱۱۳ ۵	۱۴۹ ۲۶	۴۲۵ ۲۱	۱۴۹ ۲۹	۱۱۳ ۲۲	۲۰۲ ۱۱	۳۴ ۲	۲۸ ۱	۳۷۵ ۱۰	۳۷۳ ۱۰
احمقان را	احمقا سرود	احمها راز	احمم کبیر	احیقی امر	احولی آنرتم	احولی چون	احولی دوس	احولیها الله	فصل الخاء		
۲۶۴ ۲۶	۳۶۸ ۲۹	۴۶۴ ۲۶	۶۵۵ ۲۸	۱۷۶ ۱۸	۶۰۶ ۸	۱۱۲ ۷	۴۷ ۲۸	۱۲۳ ۲			
أخ اخی	اختر اربا	اختر انسپا	اختران تامه	اختران کرخ	اختران چنیم	اختر انند	اختران هم	اختر کردو	اختری توی	اختلاف حلق	اختلاف عطما
۳۷۸ ۱۰	۵۶۹ ۹	۴۶۳ ۲۳	۳۴۶ ۲۳	۵۷۴ ۸	۵۷۴ ۸	۳۰ ۱۳	۵۷۴ ۷	۳۲۷ ۹	۳۱۵ ۲۴	۱۸۱ ۳۰	۲۳۲ ۵
اختیار امد	اختیار انزا	اختیار اندرو	اختیارت	اختیار زمین	اختیار اثر اختیا	اختیار نبید	اختیار زنکر	اختیار روی	اختیار زو	اختیار و ندا	اختیار کرده
۲۸۰ ۱۱	۴۳۶ ۱	۵۰۲ ۱۴	۵۱۳ ۱۲	۵۱۳ ۱۰	۵۱۶ ۱۲	۵۱۶ ۱۴	۳۳ ۸	۳۹ ۱۹	۳۹ ۲۲	۵۱۳ ۱۵	۵۱۵ ۲۳
اختیاری مکنی	اختبی	اختبا یی	اخسو آید	اخسو آید	اخسو بر	اخکو ارحص	فصل الدال			ادخلوا	ادخلی تو
۲۴۷ ۲۱	۵۱۲ ۱۰	۵۱۳ ۲۶	۱۹۷ ۲	۱۹۷ ۲	۱۴۸ ۸	۳۵۳ ۲۴				۴۳ ۲۶	۴۱۵ ۲۲
فصل الذال			اذکروا الله	اذکروا الله کا	اذن مومن	فصل الراء			اربو بصیا	ارجع بشید	ارمغان
			۱۴۲ ۳	۴۰۰ ۱۹	۴۴۴ ۲۵				۴۴۵ ۱۶	۴۶۲ ۲۸	۵۳۴ ۱۸
فصل الزاء		از دیر چوتی	از ادب نبود	ازاذانت	از اسیر نیمی	از اشارتها	از اصولیت	از الم نشرح	از الوهیت	از امید عو	از انا چون
		۳ ۲۳	۳۳ ۸	۵۲۳ ۱۸	۵۳۵ ۱	۳۷۷ ۲۴	۲۶۱ ۲۱	۶۱۹ ۹	۴۴ ۱۱	۶۰۹ ۱	۵۴۶ ۲۰
ازانا رو	از انس	از اوپس	ازایا زین	از بتان	از بجار	از بدپا رمونی	از بدیا موزی	از بدیا انزا	از بدی ربوتو	از بید چون	از بیدبابید
۵۴۶ ۲۸	۵۷۵ ۵	۳۷۲ ۲	۴۸۰ ۷	۳۱۱ ۲۴	۶۹ ۲۳	۳۳۱ ۱۳	۳۶۰ ۱۹	۵۳۳ ۲۲	۴۱۰ ۲۶	۶۱۷ ۷	۶۶۸ ۱۳
از بدی چون	از برای آن	از برای ازمو	از برای آن	از برای نکه	از برای امتیا	از برای امتحان	از برای این	از برای یقدا	از برای بخته	از برای چاره	از برای چشم
۳۸۸ ۱۹	۶۷ ۲	۲۹۶ ۲۵	۴۰۱ ۲۹	۲۱۰ ۲۲	۴۹۶ ۵	۱۹۵ ۷	۴۴۱ ۱۸	۶۱۲ ۳	۹۷ ۵	۸۹ ۷	۵۲۵ ۲۵
از برای حفظ	از برای حق	از برای حکیمی	از برای خاص	از برای دفع	از برای دیگر	از برای تشا	از برای عا	از برای علم	از برای عصه	از برای فائد	از برای لطف
۵۶۲ ۲۹	۳۹۴ ۲۱	۶۰۲ ۷	۴۲۵ ۸	۴۰۵ ۱	۲۲۴ ۲۸	۱۳۹ ۹	۴۴۰ ۸	۵۲۶ ۱۲	۵۰۹ ۱۹	۴۱ ۳	۱۶۲ ۲۰
از برای مرد کانی	از برای مشتر	از بر حق	از برون آواز	از برون بر	از برون پیدا	از برون خس	از برون دا	از برون زنجیر	از برون شهر	از بزرگی	از بسیار تنها
۱۶۹ ۲۹	۴۶۹ ۳	۳۷ ۳	۴۱ ۱۸	۱۹۶ ۱۱	۱۷۴ ۷	۲۸۴ ۸	۶۲۶ ۴	۴۳۱ ۲	۱۱۵ ۲۵	۳۴۷ ۲۱	۳۷۲ ۲۱
از بس آن	از بس سال	از بس شان	از بس سالہ	از بستر بکو	از بس هر برده	از بعل	از بقیه خبر	از بکر حما	از بلا بکر	از بلاک	از بلیس او
۲۴۷ ۱۴	۴۱۵ ۴	۲۶۰ ۲۴	۶۰۰ ۲۳	۴۶۸ ۴	۱۲۲ ۲۹	۱۹ ۶	۶۴۹ ۱۵	۶۵۹ ۱۶	۲۹۵ ۱۲	۵۷۸ ۲	۳۸ ۸
از بنیاه حق	از بوند بود	از بهران	از بهشت ورود	از بهشت اندا	از پی انکه	از پی آن که	از پی الطها	از پیا اندر	از پی انعا قلا	از پی آن عس	از پی تعلیم
۲۹۱ ۱۲	۲۹۹ ۳	۴۶۶ ۱۳	۶۸ ۵	۴۶۰ ۲۲	۳۲۸ ۲۳	۲۲۱ ۲۸	۷۱ ۶	۲۰۲ ۲۱	۲۶۱ ۱۵	۵۸ ۲۰	۱۷۹ ۳
از پی تقلید	از پی طاق	از پی مرید	از پی کره	از پی کند	از پی نصا	از پیا زو	از پی تقلید	از پی نوضع	از پی وتوس	از پی وتوس	از پی سوانح
۶۸ ۴	۱۲۹ ۱	۱۹۵ ۵	۲۱۰ ۱۹	۲۰۲ ۲۹	۱۰۲ ۱۰	۴۷۸ ۲	۶۸ ۴	۶۲۸ ۱۷	۳۷۲ ۲۳	۴۶ ۵	۳۸۲ ۱۲
از پی صورت	از پی مردم	از پی هر آنچه	از پی هر که	از پی هیکل	از ترا زو	از ترهب	از تشنج	از تعجب کهت	از تعجب مردما	از تف ان	از تف کف
۶۲۲ ۷	۴۸۷ ۴	۵۰۲ ۱۵	۲۲ ۹	۲۲۱ ۲۹	۳۷۲ ۱	۵۶۲ ۱۸	۱۳۱ ۱۶	۳۲۷ ۴۶	۱۳۸ ۲	۶۱۳ ۲۳	۶۷ ۲۹
از تقاصای	از تکبر حمله	از تکبر بی	از تنس	از تواضع	از توام	از توای	از تو برمن	از تو بود	از تو تهید	از تو جانم	از تو خواهم
۵۴۸ ۲۴	۳۷۷ ۹	۳۲ ۲۶	۵۷۵ ۷	۲۳ ۲۲	۵۸۵ ۲۱	۱۰۶ ۱۲	۹۷ ۱۹	۱۶۳ ۱۵	۱۵۹ ۳	۴۳۵ ۲۰	۱۱۷ ۵
از تو ربست	از تو عالم	از تو مسیح	از تو مزید	از تو نو	از تو همم	از تیمم	از ثریا	از جیب و	از جلای	از جزا ترو	از جمادی
۱۸۴ ۱۴	۴۳ ۴	۴۷ ۲۱	۱۷۱ ۲۳	۴۳۶ ۲۲	۲۹۱ ۱	۴۳۴ ۱۰	۳۰۶ ۳	۳۸۳ ۲۲	۳۳۱ ۵	۵۸۶ ۱۴	۴۴۹ ۱۶

از جهاد جون	۳۴۸	۱
از جهادی در	۲۱۸	۱۲
از جهاد مردم	۲۹۵	۲۲
از جهان تو	۱۱۸	۱۲
از جنان	۱۶۱	حاشیه
از جنون	۱۵۶	۱۶
از جنونی کشته	۲۱۷	۴
از جنون شاه	۳۵۴	۱۲
از جنت محبین	۲۶۹	۱۵
از جنس همره	۳۹۷	۸
از جوش	۴۷۰	۱۹
از جوما	۱۵۸	۱۲
از جهان برهه	۶۰۵	۲۴
از جهاد دو	۳۶۶	۲۲
از جهان مراد	۴۰۹	۲۱
از چه بس	۴۱۷	۶
از چه تاریک	۳۷۰	۱۰
از چه دهلیز	۴۳۳	۵
از چه دیگر	۶۷۰	۱۳
از چه فاید	۳۰۳	۲۱
از چه مرد	۵۸۵	۱۰
از چه می آید	۴۲۲	[illegible]
از چه سیدو کو لنت	۵۸۵	۱۹
از جواب ابر	۶۴۶	۲۳
از چشمی بنمود	۵۳۸	۲۰
از حجامت	۱۴۴	۲۳
از حجب	۴۹۸	۱۳
از حدث	۳۸۱	۲۷
از حد وش	۳۱۳	۱۴
از حد اولیا	۵۴	۱۲
از حد بنهان	۱۹۴	۱۹
از حد شیخ	۱۸۸	۷
از حریصی عبا	۱۳۸	۱۹
از حریصی	۴۴۴	۲۳
از حریصی باز	۴۶۹	۱
از حسد برو	۱۲۵	۱۲
از حسد جون	۱۳۹	۶
از حسد همچو	۱۲۲	۲۱
از چشم مکرم	۴۶۴	۸
از حضور آیه	۱۵۲	۵
از حضور نور	۱۵۸	۲۹
از حطبت	۴۵۷	۲۲
از حق آن	۹۰	۱۳
از حکایتها	۵۵۲	۳۰
از حلاوتها	۴۲	۷
از حالت باز	۱۹۹	[illegible]
از حالت جاهل	۴۸۵	۲۷
از خدا امید	۶۳۰	۱۷
از خدا جویم	۳	۱۶
از خدا جوه	۶۰۰	۲۰
از خدا جو	۴۵۳	۱
از خدا میجوه	۳۰۳	۱۱
از خدا نبو	۶۰	۱۷
از خدا یابی	۱۴۶	۱۸
از خدا جاه	۱۷۳	۱۵
از خدا غیب	۴۴۸	۲۴
از خدا لابد	۳۰۶	۲۱
از خدا میجوه	۳۹۵	۲
از خس	۳۴۱	۲۲
از خرد	۴۲۲	۶
از خری در	۴۹۷	۵
از خری با	۶۳۹	۸
از خضر	۸۲	۳
از خطر هیز	۶۳۸	۲۲
از خطرها	۱۵۹	۶
از خیل الموق	۳۶۳	۲۱
از خلیل حق	۴۶۲	۳
از خلیلی	۱۱۹	۲۱
از خمیر	۶۶۵	۲
از خودای	۴	۲۹
از خود بلند	۲۷۳	۲۸
از خود خود	۲۰۷	۸
از خود سرمست	۲۹	۲۴
از خورش	۲۳۹	۵
از خوشی	۱۳۷	۲۹
از خیالی	۴۳۷	۷
از خیال آن	۱۱۹	۳
از خیال بد	۱۱۸	۱۲
از خیال حر	۵۳۹	۲۷
از خیال دمن	۵۳۱	۲۶
از خیال تو	۵۸۴	۵
از خیال آید	۵۰۳	۱۶
از خیال تو	۱۴۹	۶
از خیال دو	۶۱۷	۲۵
از خیال کتنه	۴۳۷	۶
از درحت	۱۶۹	۶
از دردل	۲۰۰	۳
از درد لعمر	۳۱۵	۱۲
از دربشه	۴۵۹	۱۳
از درمها	۳۰	۱۱
از دروجو	۱۲۱	۱۹
از درتن جو	۴۷۵	۲۰
از در کعبه	۳۰۰	۱۲
از در کعبر	۳۵۱	۸
از در کوزه	۳۷۱	۲۱
از دعا	۷۲	۲۰
از دکان	۵۱۵	۱۹
از دکر انجم	۹۸	۴
از دکر جوها	۶۲۸	۶
از دکر خوبا	۱۱	۱۰
از دل سورا	۱۳۹	۱۱
از دل چندان	۳۱۷	۱۹
از دلیل	۴۰	سطر
از دل و	۸۵	۹
از دل مرید	۵۴۰	۱۳
از دم مرده	۲۷۴	۲۱
از دم جبریل	۵۴۱	۱۸
از دم حب	۳۸۱	۲۲
از دم دیو	۱۱۱	۴
از دم شمشیر	۴۲۴	۲۷
از دم غم	۴۰۶	۲۵
از دو در	۷۹	۲۰
از دو پاره	۱۵۸	۲۰
از دو صد	۹۱	۶
از دها چون	۲۱۸	۳
از دها جر	۱۴۶	۲۳
از دها کوه	۳۹۸	۱۹
از دها مرده	۲۱۷	۲۸
از دها شود	۳۰۸	۱۹
از دها بد	۲۱۷	۴
از دها بود	۲	۵
از دها زدها	۴۸۵	۲۴
از دها ار	۱۴۷	۱۶
از دها دار	۲۱۹	۳
از دها هست	۱۴۲	۱۶
از دها کرد	۱۵۰	۸
از دها کن	۲۱۸	۲۲
از دها کشته	۱۰۵	۷
از دها دم	۲۸۲	۸
از دهانت	۲۳	۱۱
از دهانت نطق	۲۴۸	۵
از دهان عز	۱۹۷	۱۹
از ده القمر	۲۴۳	۷
از ده دنیا	۱۵۰	۷
از دهایت	۲۱۸	۲۹
از دهان	۵۰۶	۶
از دهای صفت	۶۶۳	۲۹
از دکر باقی	۳۷۹	۱۱
از رحم زادن	۱۰۱	۱۳
از رضا کر	۳۴۲	۱۰
از رهی چوبا	۳۰۱	۲۹
از ره پنهان	[illegible]	۱۳
از تقلید صفی	۱۱۷	۱
از تقلید نو	۲۳۸	۱۶
از ره حق	۲۱۷	۲۱
از زخشک	۷۶	۱۱
از ره سر	۵۰۲	۸
از رو منزل	۲۴۵	۱
از رهی که	۳۷۰	۱۸
از ریاضت	۳۶۳	۲۳
از زبان تو	۳۳۷	۸
از زهر عت	۱۲۵	۲۷
از زرید و	۲۰۵	۲۶
از زروزن	۶۳۱	۱۹
از زمین آب	۳۳۶	۱۰
از زمین برد	۲۹۱	۸
از زمینو	۵۷۷	۲۸
از زمین شان	۳۳۶	۸
از زمین و	۶۳۴	۱۷
از زنان	۲۳۴	۷
از زن بکر	۵۸۶	۳
از زبان مال	۲۸۲	۲
از سلب بدشه	۲۳۱	۲۱
از ستانی	۴۴۹	۱۳
از سبب سازش	۱۴۰	۲۸
از سبب گفتن	۴۴۶	۱۶
رستاره	۵۳	۴
سحر صورت	۳۱	۵
از سخن گویی	۴۱۲	۲۶
از سخن میکوم	۲۱۹	۲۰
از سرافرادان	۲۹۲	۱۷
از سرکرام	۱۰	۶
از سر او دین نهان	۴۱۸	۱۴
از سر مرو بن	۶۳	۸
از سر مر وین	۴۱۹	۵
از تقصیر	۱۱۶	۱۹
از سر کرباب	۲۶۴	۱۱
از سرکبر خا	۴۹۴	۲
از سر کسیلها	۲۰	۲۰
از سر کرمن	۴۱۵	۱
از سر مهر و	۷۱	۹
از سر هر کوه	۴۶۵	حاشیه
از سعادت	۵۵۴	۱۱
از سفر بید	۲۰۵	۱۵
از سلام حق	۲۵۱	۲۹
از سلیمان	۳۴۶	۱۹
از سلیمان صحیح	۵۱۹	۴
از سماباد	۱۳۰	۲۸
از سموم نفس	۲۶۲	۲۷
از سود شب	۶۰۶	۱۸
از سوی من	۴۰۷	۳
از سوی خانه	۲	۲۵
از سود روز	۳۱۴	۷
از سوی عراق	۶۱۸	۱
از سوی معرفت	۴۷۴	۲۳
از سومید	۲۱۵	۱
از سیا	۲۰۸	۲۶
از شتاب	۶۱۲	۷
از شرب قهر	۳۲	۱۸
از شراب لا	۶۱۷	۱۵
از شش و پنج	۶۶۱	۱۶
از شکاف	۴۶۴	۳
از شکار روز	۳۷۰	۱۶
از شکافی کر	۳۷	۱۷

ازسکوکر	ارسکوولرر	ازشمال رو	ازشماپنهان	ازشهانم	ازشمالی کدیه	ازشهی تو	ازصحابه	ازصدان	ازصداع	ازصحاف	ازصفاتس
۷۶ ۲۷	۳۴۹ ۲۱	۱۹۴ ۱۴	۳۲۷ ۱۵	۳۸ ۱۷	۳۴۱ ۱۶	۳۷۵ ۱	۱۵۱ ۳۰	۱۹۹ ۲۷	۴۷۵ ۲۴	۵۴۹ ۴	۳۲ ۲۷
ازصفاکردم	ازصفت ورد	ازصفری	ازصبابتسو	ازصرورت	ازضعیفی	ازضلال ام	ازضلالب	ازضمیرلو	ازضمیرمن	ازطرکشیم	ازطعام الله
۲۸ ۲۴	۹۰ ۲۰	۱۱ ۱	۲۰۹ ۱۵	۲۷۹ ۴	۱۶۵ ۹	۲۲۲ ۱۴	۲۰۱ ۶	۶۰۳ ۱۴	۲۴۷ ۹	۴۶۶ ۱۲	۴۷۷ ۹
ازطمع بیزار	ازطمع هرکز	ازعجب	ازعدم چون	ازعدمها	ازعزاچون	ازعصا	ازعطایتر	ازعطارد	ازعطائی شا	ازعلمهای	ازعلی مور
۱۹۲ ۲۲	۶۲ ۲۷	۲۶ ۱۱	۳۸ ۱۶	۴۹ ۲۶	۵۲۰ ۲۹	۶۶ ۲۳	۵۹ ۲۲	۵۰۱ ۲۲	۲۱۵ ۲	۱۷۵ ۹	۹۶ ۲۷
ازعلی میراث	ازعمرچون	ازعنات	ازعشری	ازعوالی	ازغبارو	ازغباموکب	ازعبین	ازعدای	ازعرض حرم	ازعرض	ازعروری
۴۹۹ ۱۷	۴۰ ۲۸	۶۴۵ ۱۳	۴۶۹ ۲۸	۳۲۴ ۲۰	۵۸۷ ۲۶	۶۴۳ ۲۴	۱۶۶ ۱۵	۳۸۷ ۲۴	۹۸ ۲۶	۲۱۳ ۲۰	۴۱۴ ۳
ازغری بیش	ازعربو	ازعزنونکها	ازعیرنونعره	ازغرایاز	ازغضان	ازغضب برمن	ازغفوری	ازغلط	ازغم وسادی	ازفدائی	ازفراش خویش
۶۳۴ ۲۴	۱۱۴ ۷	۵۷۰ ۲۹	۴۹۲ ۲	۴۹۴ ۲۷	۲۹۴ ۵	۶۲ ۲۵	۵۴۰ ۲۱	۹۷ ۱۹	۴۷ ۳۰	۵۲۸ ۱۰	۴۳۱ ۳
ازفراق این	ازفراغت	ازفراتلخ	ازفرابلخ	ازفراقتو	ازفرح خلق	ازفرح در	ازفسون و	ازفسونها	ازفضولی	ازفطام	ازفقیر
۲۹۰ ۲۵	۳۳۰ ۲۲	۶۴ ۱۰	۵۴۶ ۲	۵۶ ۸	۵۰۴ ۲۴	۵۵۳ ۳	۳۹ ۹	۴۹۳ ۱۲	۶۸ ۱	۱۹۴ ۱۱	۶۲ ۲۱
ازفقیر ونه	ازفلان	ازفلک آوه	ازقدح کر	ازقدحها	ازقدتمو	ازقران مرد	ازقرین بی	ازقش خود	ازقصور چشم	ازقضا	ازقصایی
۶۱۳ ۸	۵۲۵ ۲۳	۱۰۵ ۶	۶۳۸ ۱۸	۶۴۰ ۵	۶۴۵ ۲۳	۱۲۸ ۲۵	۵۰۳ ۹	۳۸۹ ۴	۴۱۰ ۳	۲ ۲۱	۳۳ ۱۷
ازقصار بجور	ازقضاکمیر	ازقضاموی	ازقصاالسماء	ازقفایش	ازقفاعت کے	ازقفاچت عکس	ازقیسی	ازقباسی	ازکتابش	ازکسد	ازکبی خوان
۵۷۹ ۲۰	۴۸ ۸	۶۱۴ ۱۲	۲۳۳ ۲۸	۵۸۴ ۱۴	۶۳ ۲	۴۹۵ ۲۳	۷ ۲۷	۸۹ ۸	۱۹۶ ۲۰	۴۰ ۱۹	۵۹۶ ۱۵
ازکتاب و	ازکجا ارم	ازکجا ورد	ازکجا موختی	ازکجا اینمو	ازکجا جوئیم	ازکجا کوئیم	ازکدامین بند	ازکدامین ره	ازکرا حمقان	ازکرفتن من	ازکرم دان
۳۷۵ ۱۶	۶۶۱ ۲۱	۱۴۱ ۴	۸۲ ۱۶	۴۰۹ ۱۹	۵۷۲ ۴	۵۷۲ ۳	۳۳۶ ۱۶	۹۸ ۵	۳۷۵ ۴	۳۴ ۹	۳۴ ۹
ازکرم دستان	ازکرم دامرغ	ازکرم تسر	ازکرم من	ازکرافه	ازکرروان	ازکسل ولذ	ازکسی	ازکساد	ازکلاف	ازکلاه	ازکلیله
۲۰۶ ۱۶	۲۰۶ ۱۶	۳۶۸ ۱۴	۵۶۷ ۲۹	۲۲۰ ۲۷	۴۹۸ ۱۲	۳۷۶ ۱۵	۴۰۱ ۲۷	۴۳۵ ۱۲	۴۰۹ ۴	۶۲۳ ۲۸	۲۴ ۳
ازکلیم حق	ازکمال حزم	ازکمال طالع	ازکمال قدرت	ازکمان	ازکواکب	ازکواه	ازکراین	ازکرمکریزم	ازکرپنهان	ازکرحودرم	ازکرنالم
۲۴۴ ۱۹	۳۱۴ ۲	۱۲۷ ۱	۶۲۴ ۷	۳۰۱ ۱۹	۱۴۲ ۱	۴۶۱ ۱۴	۲۰۹ ۲۶	۲۶ ۱۲	۵۶۸ ۱۰	۱۶۲ ۲۳	۳۴۹ ۲۴
ازکهی که	ازکه	ازکین	ازلبی	ازلجاج	ازلعاب	ازلعب	ازلقای	ازمؤدن	ازمؤنث	ازمبدل	ازمثال
۶۱۴ ۲۴	۳۸۴ ۸	۲۵۶ ۱۱	۲۷۰ ۲۳	۴۳۳ ۶	۳۳۵ ۲۵	۹۰ ۸	۱۲۸ ۲۴	۴ ۹	۵۲ ۴	۴۴۹ ۱۱	۲۴۴ ۶
ازمثل	ازمحبت	ازمددها	ازمروت	ازمراد عنان	ازمستب مرسل	ازمسبب ناید	ازمسارق	ازمغلس	ازمقامات تنزل	ازمقامات	ازملال
۶۰۱ ۱۳	۱۳۸ ۱۲	۳۰۷ ۲	۶۱۵ ۲۲	۴۱۹ ۲۱	۳۷۱ ۱۸	۱۹۰ ۵	۳۹۶ ۹	۶۰۵ ۱۲	۳۰۴ ۱۲	۶۰۷ ۵	۵۲ ۱۳
ازمقلد	ازملایک	ازملک	ازملوث	ازملولی	ازمن اکه	ازمن آن	ازمن آید	ازمن ازکوه	ازمن ارکودی	ازمنازل	ازمنازلها
۱۱۵ ۲۸	۲۹۹ ۱۹	۱۰۵ ۲۷	۲۰۷ ۲۳	۵۷۲ ۹	۶۰۹ ۲۱	۲۸۲ ۸	۴۷۶ ۹	۱۱۶ ۱۱	۶۵۰ ۴	۴۰۹ ۱۰	۳۹ ۱
ازمنافق	ازمخم	ازمنثر وا	ازمن و	ازمنی	ازموعدی	ازمهندس	ازمیانہ	ازمیان جست	ازمیان فال	ازمیان مست	ازنبی شنو صلال
۴۹۷ ۲۲	۳۱۲ ۴	۶۷۸ ۱۵	۵۰۳ ۲۷	۴۷۹ ۱۹	۴۰۰ ۱۵	۱۲۶ ۷	۵۸۰ ۱	۱۱۵ ۱۰	۲۷۰ ۱۳	۵۷ ۷	۷۸ ۵
ازنبی شنو	ازنبی بوخون	ازنبی برخوان	ازنزاع	ازنشاط	ازنصیحتهای	ازنطرایش	ازنظرچون	ازنظرتسان	ازنظرکاه	ازنطوکه	ازنظرها
۴۳ ۱۶	۴۶۱ ۱۸	۳۷۰ ۱۷	۱۸۹ ۶	۲۰۹ ۱۳	۵۷۰ ۱۴	۶۲۴ ۲۱	۱۳ ۹	۴۴۲ ۵	۲۲۴ ۲۳	۲۲۵ ۲	۵۵۴ ۲۵
ازنعوس و	ازنفیرو	ازنمارشام	ازنمازواز	ازنمارومو	ازنوارسهای	ازنوایت	ازنوایش	ازنهاتحار	ازنیارد	ازونای	ازوجود
۵۶۱ ۲۴	۶۱۳ ۸	۴۲۳ ۹	۱۸۰ ۲۳	۱۱۹ ۱	۶۶۳ ۱۹	۴۹۴ ۲۷	۵۰۶ ۲۸	۴۲۶ ۷	۱۴۰ ۲۳	۵۶۶ ۸	۴۴۳ ۶

ازکرم نهان ۵۹۴ ۱۱

ازوحوبر	ازوجوداو	ازوحودے	ازوطن	ازوطیفه	ازوفاو	ازوفای	ازوی ابا	ازوی این	ازهراسق	ازهراتانده	ازهرانکیس
۲۹۲	۵۲ ۲۲	۵۸۶ ۳۰	۱۷۶ ۶	۳۲ ۴	۵۳۲ ۲۲	۴۶ ۲۳	۴ ۱۶	۱۲۲ ۱۰	۲۲۳ ۱۳	۱۱۶ ۲۸	۶۵۹ ۲۳
ازهراران مں	ازهلیله	ازهمرامند	ازهمراوها	ازهمرلها	ازهمرطاعات	ازهمرعیش	ازهمرکار	ازهمرمحروم تر	ازهمرنو صید	ازهوستید	ازهورے
۴۱۱ ۱۷	۲ ۲۱	۲۵ ۷	۶۰۳ ۲۱	۴۴ ۲۳	۷۹ ۲	۳۸۶ ۱۳	۲۰۲ ۲۳	۲۸۸ ۱۴	۲۴۹ ۲۷	۲۳۸ ۱۳	۳۰۱ ۹
ازهوا ریو	ازهوامند	ازهوامں	ازهواها	ازهوای لقه	ازهومشتی	ازهمه مشترک	ازهوس نام	ازهوس از	ازهوس از	ازهوس وان	ریك تند
۳۵۸ ۱۷	۷ ۹	۱۶۵ ۲۹	۹۰ ۱۹	۵۱ ۲۴	۴۶۹ ۱۴	۴۶۹ ۱	۳۵۳ ۱۷	۳۴۷ ۱۹	۲۹۱ ۱۹	۲۹۱ ۲۲	۱۲۷ ۱۳
ازکی تا	ازیکی چوں	ازیکی داله	ازیکی رو صد	ازیکی سر سبز	ازیکی کوره	فصل السین			استامست	اسب ین	اسب راکب
۲۹۷ ۳	۶۳۹ ۲	۶۷ ۲۶	۷۷ ۱۳	۴۷۸ ۲۱	۵۲۱ ۱۴				۵۹۳ ۲۶	۲۸۱ ۵	۳۳ ۵
اسب بازی	اسب جابها	اسب خودرا	اسب خود داو	اسب داند آ	اسب دبدبك	اسپرهن	اسبراند	استنبه رود	سنبه رو	اسیر باتم	اسیر جود
۶ ۱۲	۱۱ ۳	۲۸۸ ۱۲	۳۰ ۲۰	۱۳۳ ۲	۲۸۸ ۲۲	۴۹۷ ۲۸	۶۳۲ ۲۷	۲۸۱ ۹	۲۸۱ ۶	۶۳۷ ۲۳	۵۷۶ ۱
است رنکین	است زیران	اسب زیرك	اسب سرکش	اسب سکسك	اسب کشت	اسب کش	اسب هیت	اسم هو	اسپ تی	استحوا	استجر
۱۳۸ ۸	۴۵۷ ۷	۳۱۰ ۱۲	۴۴۲ ۱۴	۱۳۵ ۲۰	۵۳۷ ۱۱	۳۸۱ ۸	۱۴ ۲۳	۵۱۳ ۱۵	۳۹۶ ۱۰	۳۷۶ ۱۷	۲۰۸ ۱
استخوان وباز	استخوان نشیم	استخوان موی	استخوان پهلو	استخوان اضافه	استعیذ الله	استعینوا	ستن بن عا	استر حنا	استن مں	استحور للام	اسرحی با
۴۷۶ ۱۳	۸۲ ۲۴	۵۹۷ ۲۱	۷۸ ۶	۵۲۵ ۲۹	۱۱۹ ۱	۴۵۶ ۲۱	۵۴ ۲۱	۶۵۶	۳۵۵ ۷	۶۲ ۸	۱۰۵ ۷
اسلم الشیطان	اسم جواند	اسم ستنوی	اسم هرجیرو	اسم هرجیری	فصل الشین			اشتباهی	اشتباهی هست	استر امل	اشتر انك
۶۳۸ ۲۱	۹ ۲۱	۳۲۸ ۲۵	۳۳ ۲۶	۳۳ ۲۳				۶۶ ۲۱	۵۶۷ ۹	۵۱ ۲۸	۵۱ ۲۸
اشتراو حسنی	اسمروقوت	اشترك اعظ	استرن خیم	استرانسا انزا	اشتران مصر	استرش بر	استرکوری	استرمن	استرد کاو	ستری ام	استر نادو
۱۰۱ ۲۹	۲۵۳ ۲۹	۵۶۷ ۹	۶۰۳ ۱۷	۲۷۵ ۲۴	۵۰۰ ۶	۱۱۹ ۱۹	۳۵۸ ۲۷	۶۵۰ ۲۸	۶۱۰ ۹	۵۵۵ ۲۸	۳۱ ۳
اسمر اردید	اشترکم کرده	استرکمرکری	اشتهادامی	اشتهاصادق	اشتهاکول	اشك ازن	اشك خون	اشك خوست	اشك دیده	تکش ان	اشك ان
۴۱۴ ۲۰	۱۷۱ ۱	۱۶۹ ۲۴	۴۰۵ ۱۶	۶۱۳ ۱۲	۶۱ ۱۱	۳۹۴ ۶	۳۹۹ ۲۸	۳۴ ۱۳	۱۶ ۱۳	۶۱ ۱۹	۷ ۸
اسك برنو	سکم حالی	اسکمش	اسك می‌بارد	اسك بار دجو	اسك باریك	اسك میرلد	اسك مهر	فصل الصاد		اصعت	اصبع صف
۶۶۵ ۸	۶۶۵ ۸	۳۹ ۲۴	۴۷۶ ۱۸	۴۷۸ ۲۹	۶۴۱ ۱۶	۶۶ ۲۱	۲۰۱ ۱			۲۴۲ ۳	۲۶۵ ۵
اصبع ملدی	اصطلاحات	اصطلاحانیا	اصل ب	اصل ازتر	اصل امراالله	اصل انبیا	اصل بنیان	اصل این نو	اصل سدیه	اصل حدیه	اصل دان
۶۵۴ ۷	۱۸۶ ۲۲	۶۴۷ ۱۸	۹۲ ۵	۲۳۸ ۱۳	۳۷ ۷	۲۳ ۱۹	۴۵۷ ۲۷	۳۷۵ ۱۴	۳۷۶ ۲	۵۸۷ ۱۲	۵۳۳ ۱
اصل دوزخ	اصل در	اصل درغن	اصل سیر ختیمه	اصل بد	اصل صدنو	اصل طام	اصل غیرتها	اصل تشکر	اصل باهی	اصل ور	اصل وصل
۱۱۱ ۱۵	۴ ۲۹	۶۵ ۲۹	۱۵۸ ۲۲	۲۰۱ ۲۵	۵۲ ۹	۳۰۵ ۲۴	۳۷ ۴	۳۷۶ ۱۴	۳۷۳ ۲۵	۲۸۰ ۳۰	۳۰ ۲۴
اصل نعمتها	اصل نقد	اصطراماه	اصعف عا	فصل الطاء		طلبو درد	اطلب بد	اطلب معنی	اطلس عمود	اطلس تقوی	طلسحیه
۳ ۲۲	۶۲ ۲۵	۲۶ ۱۲	۲۶۶ ۱۹			۲۲۹ ۲۹	۴۵۶ ۲۱	۱۸ ۳	۵۹۳ ۲۰	۳۷۰ ۱۰	۵۹۳ ۳
الطلوع رب	الطلسی کن	فصل العین		اعماری کمر	اعتراض	اعتقاد	عمه دمبه	عمه دزد	عمه دست	عمه دس	
۵۹۳ ۲۶	۵۹۳ ۲۰			۳۰۹ ۲۲	۹ ۲۳	۳۰۲ ۱	[illegible]	۳۱۷ ۲۱	۳ ۳	۲۶	۵۸ ۳۶
اعماد سر نو	اعماد تن	اعماد سں	اعمه دستر	اعمه دنو	اعماده	[illegible]	عجمی ترکی	عجمی جون	عقیدت	عزوبت	عوران
۲۵۰ ۲	۳۲۷	۱۰۰	۲۸ ۳۳	[illegible]	۲۵۰ ۲	۳۲۲ ۱۲	۵۹۹ ۶	۳۸ ۲۱	۵۰ ۲۸	۶۰	۲
فصل الغین		اغمد التو	اغلت	غشا	فصل الفاء			فحاوره	فتدمد	فعجی شب	
		۳۳۶ ۵	۹۰ ۱۴	۲۲۵ ۱۰				۳۹۳ ۷	۴۲ ۲۳	۲۳۰ ۱۹	

فصل الضاد

افرحوا	امکن این	فصل القاف			اقذ اکرند	اقتضا حاں	اقتضا	اقتلوی اقتلو	اقتلونی	اقرض اللہ اقرض	اقرض اللہ
۲۰۴ ۲۵	۱۲۸ ۶				۴۰۹ ۲	۵۵۳ ۸	۲۵۷ ۲۲	۲۹۴ ۱۰	۱۰۱ ۱۶	۵۵ ۳	۴۳۲ ۱۲
فصل الکاف			اکثر اهل	اکمه و ابرص	فصل اللام			البقیة	التجار تسے	الحذر ای کل	الحذر یومنا
			۳۰۱ ۶	۸۱ ۱۵				۱۶ ۲	۳۴۰ ۱۰	۳۰۷ ۱۲	۸۶ ۲۳
الحذر ایمراه	الحذر ای قضا	الحوی اندر	الخبیثات	السمآء	الشقی	الصلای	الصلای	الصلا اسا	الصلا کهتم	الضیافة	الغیاث
۲۸۴ ۱۰	۵۵۶ ۱۷	۴۲۲ ۲۸	۳۳۰ ۷	۱۴۰ ۴	۹۳ ۱	۲۱۳ ۸	۲۸۶ ۱۱	۶۰ ۲۱	۳۴۳ ۸	۶۹ ۵	۵۵۵ ۱۴
العزی	الف این	الکیاسه	الشیخ قد	الوداع	الوداع ای	الوداع اخو	الله الله الله	الله الله ابن حفا	الله الله ابن	الله الله با	الله الله باکو
۵۵۶ ۱۸	۷۰ ۱۹	۶۰۹ ۴	۱۲۰ ۲۹	۱۷ ۱۴	۴۸ ۲۳	۴۸ ۲۴	۴۶۴ ۲۳	۱۵ ۹	۵۳۰ ۲۸	۳۹۳ ۲۳	۳۹۳ ۲۱
الله الله ترک	الله الله نوکما	الله الله حلبه	الله الله چو	الله الله چول	الله الله چو	الله الله چو	الله الله د	الله زو تساء	الله زو بعرو	الله الله رید	الله الله دود
۳۹۳ ۳۰	۳۹۳ ۱۹	۱۹۹ ۱	۳۹۳ ۲۳	۳۹۳ ۲۲	۵۶۷ ۱۳	۵۶۷ ۱۳	۲۹۵ ۱۰	۳۹۳ ۱۸	۳۹۳ ۱۷	۳۹۳ ۲۱	۳۹۳ ۲۰
الله الله دان	الله الله کرد	الله الله کوی	الله الله میز	الله الله هیج	الله الله یکیطر	فصل المیم		امت احمد	امة العشق	انا الکفران	امن حو درا
۶۳۸ ۱۴	۵۳۰ ۲۷	۳۹۳ ۱۹	۱۱۶ ۲	۳۹۳ ۱۸	۱۶ ۴			۹۷ ۸	۳۴۰ ۲۸	۴۵۵ ۶	۶۱۹ ۶
امتحان بر	امتحان جیتم	امتحان حود	امتحان را	امتحان زاین	امتحانست	امتحان کرے	امتحان کرو	امتحان شیر	امتحان کردم	امتحان کن	امتحان کرحلبه
۲۱ ۱	۳۳۱ ۲	۳۳۴ ۱۳	۹۳ ۲۱	۴۹۰ ۱۲	۳۶۳ ۱۴	۳۳۲ ۱۷	۳۳۲ ۱۷	۱۶۳ ۲۵	۳۳۱ ۷	۶۳ ۱۳	۹۳ ۲۲
امتحان سکرد	امتحان ها	امتحان بحون	امتحانی کرید	امتناع	امت وحد	امر امد سوی	امر اید در	امرء القیس	امرء القیس امد	امر امران	امرحق امد
۲۱۲ ۵	۱۷۰ ۲۲	۳۳۲ ۱۹	۳۳۳ ۳۰	۶۱۷ ۳	۹۸ ۸	۲۱۰ ۲۳	۵۵۲ ۲۲	۶۴۷ ۷	۶۴۷ ۱۴	۵۱۷ ۱۱	۶۰۴ ۱۱
امرحق اشکو	امرحق جان	امرحق دا	امرحق طما	امر دی و	امر سلطان	امر شل امد	امر شاورهم	امر عاجزا	امر غضو	امر فلدان	امر کردی د
۳۵۹ ۲۶	۵۰۴ ۲۷	۵۹ ۵	۲۰۹ ۱۹	۶۴۳ ۱۰	۵۴۵ ۸	۴۱۹ ۲۲	۸۰ ۹	۵۱۰ ۱۸	۲۴۸ ۵	۵۱۹ ۱۱	۴۷۴ ۲
امرکن	امر مایش	امر معروف	امرمی امد	امر و فرماید	امر و فرمانزا	امر و نهی و	امرهم شوری	امرهم شوری	امشت امکا	اسنیب را	امن یدا
۸۲ ۹	۵۳۵ ۱۸	۶۲ ۱۲	۵۵ ۱۵	۵۰۵ ۶	۳۳۹ ۲	۵۱۳ ۱۳	۵۹۰ ۴	۶۱۳ ۲۶	۶۵۸ ۲۵	۲۰۷ ۱۶	۶۰۶ ۱۶
امستان	امر ماکولا	فصل النون			انبساطی	ان بعض الظن	انتهی زانیست	انبیا بسمنا	انبیا بود	انبیا جون	انبیا یون
۶۰۶ ۱۶	۴۶۲ ۱۹				۵۱۸ ۲۵	۶۱۳ ۳	۵۰۴ ۱۰	۳۲۳ ۱۴	۶۱۰ ۱	۱۷ ۷	۳۱۵ ۱۰
انبیاد قطع	انبیا درکا	انبیا امتحا	انبیا رانند	انبیا ارجو	انبیا رزاد	انبیا راکا	انبیا زکهته	انبیا زاو	انبیا زان	انبیا شان	انبیا طاغا
۲۵۸ ۱۵	۱۷ ۵	۳۳۱ ۱	۲۸۹ ۱۵	۶۴۱ ۱۷	۶۲۶ ۳	۶۲۶ ۳	۱۳۵ ۸	۱۲۲ ۲۳	۵۲۸ ۲۰	۵۷۵ ۲۹	۱۶۴ ۲
انبیا کوید	انبیا کهسند	انبیا کهتند یا	انبیا کهتند	انبیا کهتند	انبیا کهتند	انبیا کهتند	انبیا کهتند	انبیا هرک	انت سر	انظاکتت	انتظار یان
۴۳۹ ۲۴	۲۶۴ ۲۱	۲۷۴ ۵	۴۶۳ ۱۹	۲۷ ۱۱	۲۶۳ ۱۳	۲۶۹ ۱	۲۶۹ ۱۰	۵۰۵ ۱	۵۲۱ ۲۳	۳۰۶ ۷	۴۷۷ ۱۵
انت حقلی	انت کالزج	انت مولی	انت وجهی	انجوامد	اندائید	اندائید	اندراعیه	اندرانس که	اندرخو حمزه	اندرداس	اندراسرا
۵۶۷ ۱۸	۵۳۱ ۲۴	۴ ۵	۵۶۷ ۱۸	۵۵۴ ۲۶	۲۱ ۲۰	۲۱ ۲۰	۶۰۰ ۲۳	۴۳۴ ۱۳	۲۸۳ ۲۷	۲۱ ۱۴	۲۱ ۱۴
اندراکوں	اندراوردش	اندرامدو	اندرامدتا	اندرامد حو	اندرآمد حون	اندرامد بکریرا	اندرامد شا	اندرامد مادر	اندرامد	اندرایدبیش	اندرایدلیل
۹۹ ۵	۵۸۸ ۸	۵۸۰ ۶	۶۰۶ ۱۷	۶۰۹ ۹	۳۲ ۹	۲۳۲ ۱۶	۶ ۱۲	۲۱ ۲۳	۶۰۶ ۹	۵۶۷ ۲۴	۴۱۶ ۲۵
اندراحمد	اندردرجو	اندردرحبس	اندر درسا	اندر درکتا	اندر استغنا	اندر رفتم	اندر افتادند	اندرافتادند	اندرافتاده	اندرافتادن	اندر افتد کو
۴۲۵ ۱۳	۵۳۵ ۱۱	۴۰۳ ۱۷	۷۸ ۲۶	۱۰۳ ۲۳	۲۲۸ ۳	۲۷ ۱۳	۱۹۶ ۱۹	۴۲ ۱۸	۴۸۵ ۱۰	۲۰۸ ۱	۵۱۰ ۳
اندرکارد	اندر المکم یجی	اندر المکم یا	اندرامادر	اندرامادد	اندرامادر	اندرامادر	اندرامن	اندران حو	اندران ایام	اندران مارا	اندران نار
۹۹ ۴	۳۰۱ ۱۴	۳۰۱ ۱۸	۲۱ ۱۳	۳۱ ۱۳	۲۱ ۱۲	۲۱ ۱۸	۹۹ ۱۲	۳۹۸ ۱۸	۱۳۱ ۱۱	۱۰۶ ۸	۳۰۸ ۸

اندرون باغ	اندران انبان	اندران بجرو	اندران نستا	اندران توبو	اندران تیریر	اندرا حلقه	اندران حمّا	اندران جمله	اندران بیته	اندران دم	اندران ده
۲۸۳ ۲۰	۴۳۰ ۱۰	۳۵۲ ۲۱	۳۰۲ ۲۵	۳۲۴ ۱۲	۱۳۲ ۱۲	۲۸۶ ۹	۳۹۰ ۲۶	۱۴۷ ۱۵	۶۰۱ ۲	۶۰۹ ۸	۲۶ ۲۵
اندران قصه	اندران نعره سنتو	اندران رندان	اندران صحرا	اندران صحراکه	اندران صفها	اندران عالم	اندران قلعه	اندران کارے	اندران کارکیه	اندران کاسات	اندران کفه
۳۶۹ ۱۴	۵۹۸ ۲۷	۶۳۲ ۱۷	۱۷۱ ۱۹	۳۰۰ ۹	۵۴۸ ۴	۳۰۰ ۹	۶۴۰ ۳	۴۶۱ ۶	۴۰۶ ۷	۶۲۷ ۲۸	۳۴۰ ۲۴
اندران کربو	اندران کر	اندران فرع	اندران جی	اندران وادی	اندران هنگا	اندراو اسکا	اندراو جز	اندراو دیگر	اندراو نوع	اندراو یکخیر	اندر ایام
۲۳۵ ۲۷		۳۰۱ ۳	۵۲۵ ۲۴	۲۷۵ ۲۲	۵۹۲ ۴	۲۰۸ ۲	۵۸ ۸	۲۱ ۱۹	۲۶۰ ۱۹	۴۷۸ ۲۳	۵۹ ۲۴
اندرایشان بکو	اندرایشان بنگر	اندرایشان حرص	اندراین اتس	اندراین خر	اندراین هنک	اندراین اشتر	اندراین منت	اندراین اندیشه بیرون	اندراین ندیره کشتی	اندراین ند البشیر	اندراین ند البشر
۳۵ ۲۴	۶۰ ۱۷	۳۴۹ ۱۱	۲۱ ۱۶	۳۹۸ ۱۷	۳۳۵ ۲۶	۱۷۱ ۱۷	۵۰۲ ۵	۶۰۴ ۱	۲۴۱ ۹	۹۴ ۱۵	۱۶۹ ۱۵
اندراین باران	اندراین بخت	اندراین بود	اندراین بود	اندراین بود	اندراین جا فنا	اندراین جا هیچ	اندراین چشم	اندراین جو عجبه	اندراین جو هنر	اندراین در شمن	اندراین در
۵۳۳ ۳	۵۴۶ ۲۳	۶۰۷ ۲۸	۶۰۳ ۱۰	۲۷۸ ۲۳	۵۹۱ ۱	۱۶۹ ۳	۱۰۷ ۸	۶۲۸ ۱	۶۲۸ ۶	۳۵۱ ۱۶	۶۸۴ ۱۳
اندراین ده	اندراین ره	اندراین ده	اندراین شهر	اندراین عالم	اندراین فتنه	اندراین شیخ	اندراین وکرت	اندراین گردون	اندراین کرسی	اندراین کشتی	اندراین کوچه
۳۶ ۱۱	۲۰۶ ۱۳	۴۸ ۴	۹۹ ۲۴	۱۶ ۸	۱۹ ۲۷	۶۵۶ ۲۵	۳۸ ۲۰	۱۷۰ ۲۰	۶۳۱ ۲۰	۲۶۶ ۱۱	۲۱۶ ۲۱
اندراین کون	اندراین بحر	اندراین معنی پرس	اندراین معنی نکو بیم	اندراین معنی حکایت	اندراین معنی مثالے	اندراین معنی شنو	اندراین نشان	اندراین وادی	اندراین وبرابر	اندراین پرشور	اندرون تست
۳۶۶ ۷	۳۱۶ ۷	۳۱۸ ۷	۲۷۳ ۱۴	۵۴۳ ۱۰	۱۸۷ ۲۰	۱۳۹ ۲۲	۵۷۰ ۳	۱۱ ۲۴	۲۲۱ ۴	۶۳۲ ۲۷	۴۵ ۲۳
اندرون خانه	اندرون جو بس	اندرون دو هم	اندرونش	اندرون کاو	اندرون حبس	اندرون هنر	اندرونی جمله	اندک اندک	اندک اندک	اندک اندک	اندک اندک
۱۱۱ ۲۸	۶۶۶ ۱۵	۶۰۶ ۵	۶۵۹ ۱۶	۶۳۶ ۲	۸۵ ۲۶	۱۶۴ ۲۳	۱۴۶ ۱۱	۳۶ ۲	۱۲۰ ۲۲	۲۶ ۸	۴۰ ۲۳
اندکی بدر	اندکی جنبش	اندکی چون	اندکی تان	اندکی زاین شر	اندکی سرکین	اندکی صبر	اندک گفتم شنو	اندک گفتیم	اندکی مس	ان دانستم	انس تو باده
۲۳۱ ۲۲	۸۴ ۱۴	۴۲۴ ۱	۶۱۶ ۶	۴۵۵ ۹	۳۳ ۱	۸۴ ۱۳	۳۸۹ ۲۴	۵۱۹ ۲۵	۴۹۳ ۱۲	۴۵۶ ۲۲	۲۰۵ ۲۲
انس تو یار	انس تو مادر	انشتا یا	انصوبریه	انصتوا	انصتو یعنی	انفقوا گفت	ان فی الکوع	انی متوفی	انکبین دار	انکبین نابے	انهم تحت
۲۰۹ ۲۳	۲۰۵ ۲۲	۳۲۹ ۹	۲۶۳ ۲۰	۱۸۲ ۱۰	۵۱۹ ۱۱	۴۴۲ ۲۵	۴۳۶ ۹	۱۰۱ ۱۷	۴۷۴ ۲۶	۵۵۱ ۱۰	۲۹۰ ۳
فصل الواو		اوادب	اوازاجد	اوازین	اواکودیوا	اواکرمعزول	اوامیرمس	اوبپوشد	اوبهبید	اوبربلبی	ونبیع
		۴۰۲ ۱۰	۲۵۷ ۴	۲۳۰ ۹	۵۲۷ ۱	۳۵۷ ۱۷	۵۴۲ ۱۰	۱۳۷ ۷	۴۴۰ ۹	۳۸۵ ۷	۰۳ ۱۱
اوبجدی شست	اوبجس حلوه	اوبحکم حال	اوبحمام	اوبخود برد شست	اوبدادکیل	اوبدان دوست	اوبدیار دست	اوبدعوی	اوبدیزی	اوبرادر	اوبرون شد
۴۳۱ ۲۳	۲۲۱ ۲۹	۱۹۴ ۱۵	۴۹۰ ۱۰	۲۵۶ ۲۱	۴۷۲ ۳	۵۴۱ ۱۰	۲۸۲ ۲۹	۲۱۰ ۱۰	۴۰۳ ۲۰	۲۰۱ ۶	۸۳ ۴
اوبرهم آمد	اوبرتر از	اوبس ازتو	اوبسیارخالق	اوبسیر دخال	اوبسوا سمان	اوبسوی سفل	اوبسی کونه	اوبسی مرد	اوبصنعت	اوبضاهر	اوبعکس تمنا
۲۶۱ ۱۰	۶۲۵ ۱۰	۵۹۵ ۲۲	۶۶۴ ۱۲	۱۰ ۱۵	۳۵۲ ۱۸	۵ ۹	۵۳۶ ۱۳	۲۲۱ ۲۴	۴۷۵ ۱۶	۱۰ ۰	۲۹۶ ۱۲
اوبغرور سنمان	اوبقصد	اوبقول	اوبکرداند	اوبکفتے حال	اوبکفتی مر	اوبکفتے یار	اوبکوشد	اوبکوید	اوبکوید	اوبلبید	[illegible]
۲۶۹ ۱۸	۶۱ ۱	۵۲ ۸	۶۳۹ ۱۵	۵۰۸ ۸	۶۳۷ ۲۱	۲۴۴ ۱	۹۹ ۱۱	۶۲۷ ۱۳	۲۷ ۲۲	۲۲۰ ۳	۲۵ ۲
اوبماند	اوبرزمین	اوبنست	اوبنوری	اوبود کرها	اولوساطا	اوبود بحرو	اوبهاست	اوبرسای	اوبرستمر	[illegible]	[illegible]
۴۵۰ ۲۶	۵۷۶ ۱۹	۳۳۳ ۶	۳۶۱ ۲۷	[illegible] ۳	۲۲۷ ۲۹	۱۶۹ ۴	۱۹۹ ۴	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
اوبیل مستم	اوتوس	اوتوز خود	اوتکرید	[illegible]	اوجماست	اوجیا پنهان	اوجدی	[illegible]	[illegible]	اوحسب	اوحود
۵۸۷ ۲۰	۶۴ ۱۴	[illegible]	[illegible]	۵۵ ۳	۶ ۲۳	۳۱ ۱۱	۷۹	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
اوجوامرد	اوجواب	اوجوید	اوجوان تر	اوجوید	اوجوحید	اوجوجا	اوجود	اوجستل	[illegible]	[illegible]	اوجوم
۳۱۶ ۹	۲۸ ۲۸	۱۲ ۱۴	۱۳۱ ۲۹	۳۵۷ ۳	۴۰ ۳	۴۶ ۲۸	۲۱ ۲۴	۴۹۳ ۲۴	۲۰۰ ۱	۳۰ ۲۲	۱۲ ۲۹

اوچوبیخواند	اوچوبورآست	اوجهان	اوچرایدلشد	اوچرواند	اوجرکرد	وچرمیند	اوحکایت‌کرد	اوحملناهم	اوخدوا	اوحدواندآن	وحورد
۱۰۷ ۱	۱۲۲ ۲۸	۷۷ ۱۹	۲۵۰ ۱۸	۵۲۶ ۲۸	۴۸ ۱۱	۱۴۱ ۲۲	۲۷۵ ۵	۴۶ ۱۷	۹۶ ۲۸	۹۶ ۲۸	۱۲۶ ۲۶
اوحروس	اوخوانی‌لب	اودراخر	اودرامد	اودرخت	اودرودماون	اودلت‌را	اودلش‌دادی	اودولت	ردوقصدجان	اوروان‌است و	اوزبانک
۴۸۲ ۱۶	۶۰۴ ۱۶	۲۹۱ ۲۷	۲۳۲ ۱۵	۳۰۸ ۱۳	۱۴۸ ۴	۳۱۰ ۱۳	۵۵۸ ۴	۵۸۶ ۹	۲۹۴ ۸	۱۷۸ ۱۶	۱۳۱ ۱۰
اوزبجرعدن	اوزبیچونی	اوزتواهن	اوزجیوها	اوزبودرو	اوزجملهٔ‌ثناها	اوزحق‌دو	اوزچشم‌امد	اوزمرداد	اوززوی	اوزشرعامر	اوسرماها
۱۲۹ ۹	۵۸۱ ۲۳	۲۹ ۲۳	۳۶۳ ۲۶	۱۱۴ ۱۱	۴۶۲ ۲۶	۲۴۶ ۴	۲۰۳ ۶	۶۲۵ ۲۳	۲۹۰ ۱۴	۱۲۶ ۱	۲۱۸ ۵
اوزصیادان	اوزعاد	اوزفعکر	اوزموسی	اوزماکرده	اوزیکرنکی	اوستادان	اوستره	اوسبر	اوستی‌تغیر	اوست‌نوا	اوسنبرکرد
۲۰۴ ۱۳	۱۳۶ ۲	۴۲ ۱۳	۱۴۷ ۲۱	۲۸۴ ۱۸	۱۳ ۲۵	۵۱۴ ۱	۳۹۰ ۱۳	۱۶۱ ۱	۴۲۵ ۱۵	۱۵۸ ۶	۵۲۳ ۲۱
اوسلدرخ	وسوارهٔ‌کشست	اوسند	اوشیرتیغ‌کنند	اوشفیع‌است	اوشکسته	اوش‌لغزانید	اوشمادشد	اوشوشاداد	اوصله	اوطبق	اوطلبکار
۲۰۶ ۱۱	۶۳۱ ۲	۲۰۳ ۱۸	۱۵۲ ۲۴	۵۵۴ ۱۸	۱۹۷ ۲۸	۵۸۴ ۲۲	۱۴۱ ۶	۱۴۱ ۵	۶۵ ۲۲	۱۱۴ ۳	۱۷۱ ۲۰
اوعجب‌ماندهٔ	اوعجب‌نماند	اوعدوجان	اوعصاتان	اوعوانرا	اوفرامکند	ازفصوی‌بوده	اوکجابود	اوکریزان	اوکرنرانید	اوکلستانی	اوکلاه‌بحشید
۲۷۳ ۷	۲۴۶ ۱۳	۵۱۵ ۶	۵۶ ۲۰	۳۲۴ ۲۴	۵۰۴ ۹	۲۵۲ ۱۵	۴۸۱ ۲۰	۵۳۶ ۲۱	۲۸۱ ۲۳	۲۹۴ ۲۹	۶۲۵ ۲۲
اوکان‌بردکزین	اوکان‌برکرلشکر	اوکان‌بدوکرمن	اوکان‌درکنر	اوکان‌دادکر	اوکنامی‌کرد	اول‌ارمی	اول‌انکس	اولانحوان	اول‌ارشد	اولا‌یستد	اولانشو
۲۳۸ ۱۸	۶۰۶ ۲۰	۸ ۹	۱۵۰ ۹	۴۱۸ ۶	۳۸ ۲۱	۳۴۳ ۱	۸۹ ۱۶	۱۸۸ ۲۲	۵۸۱ ۷	۷۷ ۱۲	۳۱۷ ۱۳
اولابوست	اول‌ابلیس	اول‌ازهر	اولاخرکاه	اولادزید	اول‌استعداد	اول‌وند	اول‌ورا	اولاوفت	اول‌ایجان	اولش‌بود‌سید	اولش‌بودود
۶۲۴ ۱۷	۶۹۴ ۱۰	۴۱ ۱۶	۲۰۵ ۹	۱۵۷ ۴	۶۵۸ ۱	۴۱۹ ۲۰	۴۹۲ ۶	۵۷۲ ۲۱	۱۰ ۱۸	۲۵۰ ۱۳	۳۵۹ ۲
اولش‌بودود	اولش‌علم	اول‌صف	اول‌فکر	اول‌فکو	اول‌لراین	اول‌واخرنیا	اول‌واخرنو	اول‌اخرنسانس	اول‌واخرهوط	اول‌هرادی	اول‌هرمیوه
۳۹۶ ۱۹	۴۵۶ ۲۰	۵۸۴ ۲۸	۱۲۶ ۸	۳۳۷ ۲۷	۵۵۵ ۲۶	۱۸۴ ۸	۴۱۷ ۲۴	۱۸۴ ۹	۶۱۸ ۲	۲۰۵ ۸	۲۵ ۸
ونااصحاب	اول‌اطفال	اولیراخوان	اولیادا	اولیاردادشتی	اولیارادد	اولیرخلعت	اولین‌خون	اومحال‌راز	اومحل‌مجواهمه	اومدلت‌خواست	اوقراعماز
۸۴ ۱۷	۱۹۵ ۶	۲۸۶ ۲۸	۴۴ ۱۲	۲۸۵ ۱	۵۰ ۲۴	۳۱۷ ۹	۶۵۸ ۲۷	۱۵۷ ۲۳	۴۲۶ ۲۰	۵۰۴ ۲۸	۱۶۴ ۵
اومع‌الله	اومقلدار	اومکرد	اومکو	اومهذب	اومیان‌بسب	اومیان‌بموز	اومیان‌بحی‌شد	اونیابشد	اونیاید	اونبیندحر	اونبیند
۶۳۶ ۲۹	۴۶۴ ۳۳	۴۱۹ ۴	۹۲ ۵	۵۵۶ ۱۲	۴۷۱ ۲۹	۶۱۲ ۲۹	۱۸۸ ۹	۶۹ ۲۲	۱۱۳ ۱۴	۵۵۷ ۷	۵۵۷ ۷
اونخواهد	اوندا‌کرده	اوندازدرخوان	اوندازدرخورد	اوندانداکرهرا	اوندانددرقد	اوندانکان	اوندانداکر	اوندشان‌کرش	اونشسته‌برسر	اونشسته‌خوش	اونطرمیکرد
۴۴ ۱۵	۶ ۲۰	۵۶۵ ۳	۵۲۶ ۲۹	۴۹ ۴	۶۵۲ ۱۸	۲۹۷ ۲۷	۲۸۶ ۲۷	۱۷۱ ۱۰	۱۷۴ ۶	۸۹ ۵	۸۲۰ ۲۷
اونکرداهمینقیم	اونکرکرد	اونکشتش	اونکشتی	اونکفتن‌این	اونمایه	اونمی‌خندد	اونموردت	اونرانیست‌و	اونمیدان‌نیست	اونمیدان‌نیست	اونمیدکاندبسم
۳۶ ۷	۲۳۱ ۱۱	۷ ۱	۵۳۷ ۳	۶۲۶ ۶	۱۸ ۱۶	۱۳۹ ۱۶	۵۷۷ ۵	۳۷۹ ۱۶	۲۲۰ ۱	۲۳۸ ۱۲	۳۲۹ ۲۶
اومعتددر	اونمیدعقل‌نشست	اوثاقم	اووظیفه	اووکعبه	اوهم‌زنسل	اوهم‌بورا‌است	اوهمان‌دست	اوهمت‌ناشو	اوهمی‌افتد	اوهمی‌بانکی	اوهمی‌بید
۲۳۱ ۱۲	۳۲۷ ۱۲	۶۲۵ ۲۴	۶۲۵ ۲۴	۶۰۶ ۲۴	۲۱۱ ۱۲	۱۲۹ ۲۰	۲۳۴ ۹	۶۲۷ ۲۶	۹۹ ۲۰	۱۹۹ ۲۳	۱۹۶ ۲
اوهمی‌جستی	اوهمی‌جوشید	اوهمی‌خواهد	اوهمی‌خواهد	اوهمی‌داد‌نسب	اوهمی‌دیدش	اوهمی‌زاید	اوهمی‌شد	اوهمی‌شد	اوهمی‌کویدبکشتر	اوهمی‌کویدعجب	اوهمی‌کویدکه‌صبر
۲۱۷ ۲۸	۳۸۳ ۲۳	۲۹۷ ۱۶	۱۹۹ ۱۱	۳۴۳ ۱۶	۲۰۷ ۶	۴۹۱ ۹	۲۲۰ ۱۶	۲۸۶ ۲۳	۹۹ ۱۹	۲۰۱ ۱۱	۲۰۲ ۱۰
اوهمی‌کفتش	اوهمی‌کفت‌ای	اوهمی‌کویدمرا	اوهمی‌کفت‌این	اوهمی‌کویدکه‌ای	اوهمی‌کویدمرا	اوهمی‌کرد‌ازاو	اوهمی‌کویدکه‌حسان	اوهمی‌مرده	اوهمی‌کفت	اوهم‌نوراست	اوی‌او
۲۰۷ ۱۱	۲۶۰ ۲۷	۳۲۸ ۱۴	۳۸۳ ۲۴	۳۴۷ ۲۳	۵۱۴ ۷	۵۷۴ ۲	۶۳۹ ۱۷	۲۱۸ ۴	۵۳۴ ۱	۱۲۹ ۲۰	۲۷۹ ۲
اوبکی‌جان	اهل‌انعام	اهسطوامکند	اهل‌ناکفتنی	اهل‌الهام	اهل‌تن‌را	اهل‌دین	اهل‌جنت	اهل‌دین‌را	اهل‌دنیا‌سجده	اهل‌دنیا‌ران	اهل‌الهمون
۵۲۴ ۱۴	۳۶۷ ۲۰	۶۲۰ ۲۲	۴۱۵ ۲۳	۲۸۰ ۱۵	۲۰۶ ۲۱	۹۱ ۳	۹۲ ۲۱	۹۶ ۲۱	۲۷۲ ۲۳	۴۴۹ ۲۴	۵۷۲ ۱

اهل دنیا عمل	اهل دیوان	اهل دنیا ملکی	اهل صورت	اهل صیقل	اهل صف	اهل کشتی	اهل کشتی	اهل نار خلد	اهل نار دوزخ	اهل نار نور	اهل فرزندان
۴۸۲ ۲۵	۶۵۴ ۱	۶۳۱ ۱۰	۲۲ ۲۴	۹۱ ۱۴	۱۲۳ ۱	۲۵۰ ۴	۳۲۶ ۲۰	۶۸ ۵	۶۸ ۵	۶۸ ۹	۲۰۴ ۲۱
فصل الیاء		ای اجلوک	ای اخی دست	ای اخی من	ای اماه	ای امین الدین	ای ایازاین	ای ایازارتو	ای ایالستا	ای ایازیر	ای ایازیره
		۴۵۵ ۱۱	۶۰۷ ۲۳	۶۱۶ ۲۳	۲۴۷ ۱۶	۵۱۸ ۹	۵۲۰ ۱۹	۵۲۲ ۲۷	۵۲۱ ۵	۵۳۳ ۵	۵۳۳ ۱۰
ای ایاکنون بکو	ای ایارکشته	ای ایازاردد	ای ایارکنون	ای ایازاین	ای ببرده	ای بیسته	ای بجارعقر	ای بجورده	ای بخورده	ای بدید	ای ببرده
۵۴۴ ۲۱	۵۶۴ ۲۵	۴۸۰ ۲۳	۴۸۷ ۳	۴۸۷ ۱۴	۱۰۰ ۹	۵۶۶ ۱	۲۹۴ ۲۷	۵۷ ۲۹	۲۰۹ ۲	۳۵ ۲۸	۳۳۸ ۲۸
ای بدی	ای بداده	ای بدودست	ای ببیده	ای بدیوبا	ای بدیاالقطا	ای بدیلدت	ای بردرتی	ای برددر	ای برابجود	ای بلادربو	ای برادجون
۴۲ ۶	۲۵۰ ۲۶	۲۵۷ ۱	۳۱۶ ۱۹	۳۶۶ ۱۱	۳۷۷ ۱۲	۵۴۳ ۱۱	۴۱۶ ۱۷	۸۶ ۶	۱۹۸ ۷	۱۱۱ ۱۷	۳۸ ۱
ای برادخود	ای برادرددست	ای دردوستا	ای دربراصبر	ای درطفل	ای دراعقل	ای درقصه	ای دردمو	ای دردموت	ای برادرین	ای برادرکه	ای برادیکه
۲۷۵ ۱۴	۹۴ ۲۶	۴۳۹ ۸	۷۹ ۲۶	۱۱۴ ۲۶	۸۰ ۱	۱۸۶ ۲	۳۶۴ ۱۳	۴۸۲ ۱۱	۳۰۳ ۲۷	۴۰۹ ۱۴	۴۹ ۲۹
ای براین	ای برونان	ای بریدان	ای بزنفت	ای بسارنا	ای بسااصفا	ای بساامشا	ای بسابنیا	ای بسابیدا	ای بساحا	ای بساحمل	ای بساحا
۱۶۳ ۱۷	۵۲۱ ۲۸	۶۰۲ ۱۰	۵۶۱ ۲۳	۲۰۰ ۱۸	۱۱ ۶	۵۹ ۳	۶۲۵ ۲۹	۲۲۳ ۲۵	۲۲۷ ۱۹	۲۰۵ ۱۸	۵۳۷ ۱۰
ای بسادانش	ای بسادرکور	ای بسادوست	ای بسارشی	ای بسازنجی	ای بسازر	ای بسازرقا	ای بسازکیر	ای بسامست	ای بسالک	ای بساسوخا	ای بساشیرین
۱۴۷ ۲۲	۶۲۲ ۱۳	۲۶۴ ۲۵	۳۸۰ ۶	۶۱۳ ۱۹	۳۸۱ ۱۳	۴۶۷ ۱۲	۶۲۰ ۱۰	۴۶۶ ۱۴	۱۹۸ ۱۰	۴۶۷ ۱۴	۶۸ ۱۶
ای بساصدیا	ای بساصوفی	ای بساطلی	ای بساعالم	ای بساعلم	ای بساقاضی	ای بساکارکه	ای بساکارین	ای بساکروی	ای بساکسلا	ای بساکرده	ای بساکسد
۳۴۵ ۲۳	۴۱۸ ۲۰	۳۵ ۲۴	۲۷۲ ۲۸	۶۰۸ ۱۱	۲۳۷ ۱۹	۲۶۹ ۱۶	۶۳۶ ۱۶	۱۶۲ ۲۲	۱۳۰ ۱۴	۳۸۶ ۱۰	۱۳۱ ۶
ای بساکشمیر	ای بساکفار	ای بساکنج	ای بساکر	ای بسامی	ای بسامخلص	ای بسامرد	ای بسامرغا	ای بسامرغ	ای بسامس	ای بسامجد	ای بسامسعود
۱۱۵ ۱۳	۱۶ ۱	۱۴ ۱۸	۳۴ ۲۴	۲۳۷ ۱۸	۶۰۴ ۲۶	۲۳۴ ۹	۲۳۸ ۲۷	۲۳۷ ۱۷	۳۸۰ ۱۳	۳۵۴ ۲	۲۳۷ ۱۸
ای بسامعشوق	ای بسامهتر	ای بسانارکم	ای بسانارکی	ای بسانادره	ای بسانفس	ای بساهندو	ای بسیرهر	ای بصورت	ای بکروالسما	ای بکرده	ای بکشته
۲۶۴ ۲۰	۵۵۷ ۵	۴۴۲ ۲۸	۴۴۲ ۲۸	۳ ۹	۵۳۷ ۱۳	۳۲ ۲۴	۲۶۱ ۳	۵۷۱ ۲۱	۳۶۶ ۱۸	۶۰۷ ۱۰	۵۱ ۲۹
ای بلاالفرد	ای بلاالی	ای بلال عوض	ای بلیس	ای بنارده	ای بکبرکی	ای بقاضاکر	ای بن لود	ای بن کنون	ای ترصید	ای تن کژ	ای ترکشته
۵۲ ۹	۵۲ ۱۰	۳۳۴ ۱۱	۱۶۴ ۱۴	۳۱۳ ۱۱	۳۹۱ ۱	۲۳۰ ۲۳	۱۳۴ ۱۲	۶۶۲ ۴	۶۵۸ ۸	۶۵۸ ۶	۶۶۱ ۲۴
ای تن تن	ای توزحال	ای تواضع	ای تونکر	ای توپاک	ای توبنده	ای توجویا	ای تودرطبا	ای تودبکا	ای تودرصد	ای تودکشتی	ای توستی
۵۷۳ ۲۶	۵۸ ۱۴	۱۸۳ ۱۱	۱۱۶ ۱۹	۵۴۷ ۱۳	۳۴۱ ۴	۵۹۵ ۱۲	۳۱۵ ۲۰	۳۴۵ ۱۷	۵۷۶ ۸	۲۲۵ ۵	۵۶ ۲۰
ای توشیری	ای نوکام خا	ای توکرده	ای توماو	ای تومیر	ای تونابسته	ایتناکرها	ای جفات	ای جفای	ای جوبجرد	ایجوخربنده	ای جهان
۳۶ ۱۸	۲۷۱ ۲۳	۶۱۷ ۲۹	۵۲۷ ۱۲	۵۶۱ ۲۴	۷۲ ۱۶	۳۱۴ ۱۲	۴۷۰ ۲۳	۳۲ –	۶۲۸ ۲۶	۲۵ ۱۱	۴۷ ۱۹
ایجهارا	ایجهودان	ایحبیب الله	ایحریفان	ایحریفان	ایحسام الدین	ایحطیم مرد	ایحقایق	ای حمیر	ایحیات دل	ای جبرهت	ای خجسته
۷۷ ۲۷	۱۰۲ ۲۰	۶۱ ۲۵	۴۲ ۳	۳۰۱ ۶	۳۷۸ ۲	۳۲۰ ۲۴	۴۲ ۶	۵۲ ۲	۵۵۱ ۱	۵۰ ۳	۵۴ ۳۰
ایخداکرای	ایخدااین	ایخدای	ایخدای صکل	ایخداکار	ایخدابها	ایخدابنما	ایخداجانرا	ایخدامرادی	ایخداوبخد	ایخداوند	ایخداوند
۴۹۱ ۶	۱۴۲ ۲۷	۳۹ ۲۱	۱۰۰ ۲۳	۶۵۹ ۲۲	۱۷ ۸	۴۷۷ ۲۲	۸۲ ۵	۵۸ ۳	۴۹۱ ۱۰	۲۰۰ ۴۶	۱۰۲ ۳
ایخداوند	ایخدا نیسکا	ایخدامعقا	ایخداحا	ایخدالک	ایخدای	ایخدای ز	ایخدای فصل	ایخدای نصل	ایخدای من	ایخدستین	ایخدانکو
۱۴۶ ۵	۵۹ ۲	۰۹ ۲	۵۷ ۲۹	۱۲۰ ۱۰	۳۶ ۲۲	۳۵۹ ۱۳	۴۹ ۲۱	۱۰۰ ۲۳	۱۴۲ ۱۰	۵۰۸ ۱۸	۳۰۳ ۲۹
ایخرنکس	ایخرکو	ایخرکان	ایخرسنا	ایخسن بشیر	ایخلبعرد کا	ایخلیل بد	ایخلیل انجا	ایخلع کرم	ایخنک امرا	ایخنک ترکم	ایخنک ترکه
۳۸۷ ۱۸	۴۶۳ ۲۳	۲۰۸ ۲۱	۴۸۲ ۲۴	۵۰۶ ۸	۲۶۷ ۸	۴۳ ۳	۴۴ ۶	۳۶ ۳	۱۳۱ ۱۰	۱۴۶ ۲	۵۲۲ ۱۷

ایخنک اکوال	ایخنک نواکه	ایخنک انراکند	ایخنک انراکن	ایخنک نکس	ایخنک نکوجها	ایخنک نکوند	ایخنک نکوکو	ایحمک نمرد	ایخنک جا	ایخنک جانی کر	ایحنک حتیم
۳۶۶ ۲۶	۲۹۳ ۳	۳۹۶ ۲۳	۳۰۳ ۴	۴۹۷ ۲۶	۱۵۹۰ ۱۱	۵۲۸ ۱۰	۳۴ ۷	۴۱ ۱۴	۸ ۲۱	۱۷۲ ۱۲	۲۲ ۰۹
ایحنک حتیم	ایخنک جعد	ایخنک زشتی	ایخونده	ایخوسا بخود	ای دراز	ای درایں	ای دروغی	ایدیده بو ستیں	ایدیده بو ستین	ایدیغا الملک	ایدرا بخمله
۶۲۱ ۱۲	۱۳ ۷	۱۳۴ ۲	۱۹۶ ۲۴	۳۱۶ ۲۷	۳۳ ۲۳	۵۷۸ ۹	۶۰۵ ۱۲	۴۲۱ ۱۷	۵۱۹ ۲	۴۰ ۲۱	۲۱۷ ۸
ایدیغ آن	ایدیغا ایدبو	ایدیغا ایدد	ایدیغا پیش	ایدیغا بود	ایدیغا زنا	ایدیغا عرصه	ایدیغا کان	ایدیغا کو	ایدیغا کبیرا	ایدیغا که	ایدیغا القمه
۴۶۴ ۲۳	۳۹۱ ۱۸	۴۰ ۲۵	۴۴۴ ۱۱	۳۹۱ ۱۸	۳۳۱ ۲۱	۱۹۳ ۲۱	۱۶۸ ۱۲	۱۲۷ ۲	۳۹۱ ۱۷	۲۶۴ ۲۱	۱۰۳ ۱۶
ایدیغام خوش	ایدیغام رحو	ایدیغام رحو	ایدیغام کارزا	ایدیغام ترا	ایدیغا نور	ایدیغا قت	ای دغا ناکوه	ای دغا تا	ای دقوافی	ای دقوفی	ای دل انجا
۴۰ ۱۱	۴۰ ۱۱	۴۰ ۱۸	۴۰ ۱۲	۶۳ ۱۵	۴۰ ۱۷	۳۶۲ ۱۹	۴۳۶ ۲۴	۲۰۳ ۱۲	۴۴۶ ۲۴	۲۰۲ ۱۸	۱۶۱ ۱۸
ای دل این	ایدل تو	ایدل ارکین	ایدل بیخوا	امدلیل	ایدل پیوسته	ای دلی که	ای دوای	ایدویده	ایدبو قصد	ایدها تو	ایدهله
۱۷۰ ۱	۲۷۵ ۹	۳۶۹ ۱۸	۵۶۰ ۲۰	۶۱۱ ۳۱	۶۲۸ ۲۷	۴۴۶ ۲۲	۱ ۱۶	۳۱۳ ۵	۳۴۴ ۲۸	۱۰۵ ۱۸	۳۰۸ ۱
ای دهنده	ایدها غافل	ایدعقلها	ایرکلکوبرا	ایرستاها	ارسول حق	ایرسولما	ایرسولان	ایرفیقان	ایرمیقاز نهان	ایروایات	ایرهیده
۴۶۱ ۶	۶۶۴ ۱۷	۵۸۶ ۱۵	۵۲۹ ۷	۶۳۱ ۵	۲۰۰ ۱۹	۳۴۱ ۱۲	۳۴۱ ۱۲	۵۶۰ ۲	۶۲۰ ۲۲	۱۴۶ ۴	۴۷ ۱
ایربان که	ایزبان توبس	ایزبا نهم اتش	ایزباهم کنج	ای زبون کبیر	ای زتو ویرا	ای زتو خوش	ای زتو مر	ای زتوکس	ای زخوبی	ای ز درد رنج	ای زعده ر
۶۴۴ ۲۳	۴۰ ۱۳	۴۰ ۱۳	۴۰ ۱۴	۴۳۸ ۱	۵۶۴ ۲۸	۱۱۸ ۲۳	۴۴۰ ۱۰	۳۸۱ ۲۶	۳۶۶ ۸	۱۹۹ ۲۶	۳۷۹ ۱۴
ای ز دوزخ	ایزدها برد	ای زاندود	ای زغیرت	ای زعم	ای زغفلت	ای ز فرین	ای زمن درده	ای زنار	ای زنان	ای زسل	ای زنده
۵۴۲ ۲۱	۴۴۶ ۴۴	۴۶۸ ۱۵	۷۶ ۱۷	۱۷۳ ۲۲	۳۸۶ ۲۸	۱۶۳ ۱۸	۴۶۷ ۴	۶۳ ۱۲	۱۱۶ ۷	۳۹۱ ۱۴	۵۸۴ ۲۰
ای ستیزه	ای ستانازه	ایستاپیش یزدان	ایستاموس رتو	ایستازار	ایستاپیش	ایستامار	ایسرافیل	ایسعادت	ایسلسلعون	ای سک	ایسک لی
۶۳ ۲۲	۱۹۰ ۱۴	۲۴۹ ۶	۲۷۸ ۱۷	۶۳۱ ۲۱	۳۲ ۲۶	۶۴ ۱۳	۳۷ ۹	۳۰۲ ۱۱	۱۶۶ ۴	۲۱۱ ۱۶	۳۰۶ ۱۱
ایسک دیو	ایسلمان هم	ایسلیمان دیار	ایسلیم کول	ایش آلی	این رکه	ایشد اندر	ایشد عاجز	ایستد توضیح	ایشغالان	ایشغال	ایشغادر
۵۱۲ ۱۱	۳۳ ۱	۳۴۴ ۲۷	۶۱۱ ۱۰	۵۳۸ ۱۷	۲۱۱ ۲۸	۶ ۱۳	۵۳۴ ۲۶	۴۸۲ ۲۷	۲۱۱ ۳	۱۱ ۱۷	۴۳۴ ۱
ای شهان	ایشهنشه	ایصفات	ایصیا الحق	ایضیا الحق	ایضیا برا	ایصبا برا	ایصا اکبر	اضیا اکبر	ایصیاسا	اصیاسا	ایصاسیا
۳۷ ۱۵	۵۴۸ ۱۰	۱۰۶ ۱	۳۲۳ ۱۸	۱۹۳ ۷	۴۴۲ ۴	۶۰ ۶	۷۷ ۲۳	۷۷ ۲۳	۳۳۲ ۲۴	۱۵۰ ۵	۵۵۵ ۴
ایصیابیاد	ایضیاتوی	اصیا دا	ایضا را	ایصیا عیان	ایضبا کرنو	ایصیا ودل	ای طبیعی	ای طمع	ایعجب ان	ایعجب سود	ایعجب ایب
۱۹۳ ۱	۳۲۳ ۱۰	۳۲۱ ۱	۲۴۸ ۹	۲۶۱ ۳	۵۸ ۲۷	۶۰ ۱۵	۶۶۷ ۲۲	۶۵۲ ۵	۴۲ ۵	۲۸۸ ۲۹	۲۴ ۱۵
ایعجب این کرده	ایعجب چندی	ایعجب چون	ایعجب چون ست	ایعجب جه	ایعجب نصیبی	ایعجب درعهد	ایعجب کربیستی	ایعجب کر	ایعجب کو	ایعجب کس جان	ایعجب ماده
۴۶ ۹	۲۴۶ ۲۳	۲۲ ۲	۵۸۰ ۲	۶۱۲ ۱۶	۴۴۳ ۵	۳۱۵ ۲۲	۵۶۹ ۱	۳۱۴ ۶	۶۲۹ ۲۵	۳۲۷ ۹	۴۹۶ ۷
ایعجوره	ایعدو آفتاب	ایعدو ترم	ایعزز مصر	ایعظیم زما	ای علی	ای عصر	ای عزی	العلام	ایعلامت	ای غم	ایغدای
۵۸۳ ۱۴	۲۸۸ ۲۸	۵۶۶ ۲۷	۶۱۷ ۲۷	۲۵۰ ۲۷	۹۷ ۱۱	۵۷ ۱۷	۳۰۶ ۳	۲۱۶ ۱۷	۵۲۹ ۱۱	۶۲۸ ۲۵	۱۴۲ ۱۳
ای فردفتر	ای فسانه	ای فسرده	ای فغان	ای فقیران	ای فلان	ایفلک از	ایفلک بر	ایفلک پیما	ایفلک دد	ای فنانان	ای قدم
۵۶۳ ۹	۴۹۳ ۹	۳۹۶ ۲	۶۲۱ ۴	۶۲۸ ۲۵	۱۷۳ ۱۳	۱۵۵ ۲۱	۳۳۸ ۱۸	۳۷۱ ۲۶	۱۵۵ ۲۰	۵۱ ۳	۴۳۸ ۱۸
ای قرنی	ای قفر	ایکهان شما	ای کرفتار	ای کرهشد	ای کردکا	ایکرتم و الجلال	ای کرده	امکر میکه	ای کشته	ای کلیم الله	ایکمان د
۵۱۱ ۰	۳۶۵ ۵	۴۴۴ ۱۲	۴۷ ۱۵	۲۰۹ ۱	۶۶۰ ۲۹	۵۵۵ ۲۰	۲۵۰ ۲۶	۵۴۵ ۲۰	۶۱۶ ۱۶	۱۶۱ ۳۰	۶۸ ۳
امکرازتعظیم	ایکرامد	ایکرامتیه	امکرنو لنی	ایکدتوبر	امکرتو طاب	ایکرتوهم	امکرحال	امکرحان	ایکرخرد	ایکرچوب	ایکرحالک
۵۶۳ ۱۱	۲۲ ۱۵	۴۸ ۱۹	۳۰ ۱۹	۱۳۳ ۲۸	۳۴۳ ۱۰	۱۳ ۲	۳۵ ۲۴	۳۴۹ ۶	۱۴۳ ۱۸	۱۵ ۱۱	۳۶۹ ۷

ایکرخاک شوره	ایکرخلقان	ایکرخودرا	ایکردرروتان	ایکردرمعنی	ایکرشیران	ایکرصبرتست ازدنیا	ایکرصبرتست ازدنیا	ایکرصبرتست ازروز	ایکرصبرتست ازنان	ایکرعقلت من	ایکرمزدست
۴۴۹ ۶	۷۵ ۲۸	۵۱۲ ۱۶	۷۴ ۴	۵۱۹ ۷	۳۰۶ ۱۳	۱۷۳ ۱۵	۴۹ ۲۶	۱۷۳ ۱۶	۱۷۳ ۶	۲۹۵ ۶	۶۱۶ ۲
ایکرمیترسی	ایکرمیخواهی	ایکرمیکوئی	ایکرنصح	ایکرهر	ایکریکدیار	ای لطیفی	ای لعمرک	ای لقای تو	ایمباک خند	ایمباک ساعتی	ایمبدل
۲۸۴ ۱۳	۶۶ ۱۶	۱۷۳ ۱۷	۲۷۰ ۱۹	۴۷ ۱۸	۷۴ ۴	۵۴۰ ۲۰	۴۳۱ ۲۱	۴ ۴	۱۹ ۱۶	۱۴۶ ۲	۴۳۹ ۴
ایمحال وای	ایمحدث	ایمحنث	ایمدمغ	ای مراد	ای مری	ای مقود	ایمسافر	ایمسلمانا	ایمسلمان	ایمسیح خوش	ایمشیرعا
۶۰۰ ۲۶	۶۵۰ ۲۷	۴۹۹ ۲۱	۱۷۴ ۴	۳ ۱۲	۴۳ ۱۶	۵۶۶ ۷	۳۸۱ ۱۸	۲۵۳ ۱۲	۳۶۴ ۲۳	۱۴۵ ۹	۶۱۹ ۲۲
ایمعاف	ایمغفل	ایمقلد از	ایمقلد تو	ایمقیم حبس	ایملامت	ایمن ابادات	ایمن ابادات	ایمن ابیلی	ایمن اتروبا	ایمن ازشر	ایمن ازعمران
۱۴۳ ۲۵	۲۰۰ ۱۶	۴۶۴ ۱۵	۲۳۲ ۱۴	۲۵۱ ۱۱	۱۳۴ ۲۲	۱۲۵ ۱	۳۴۲ ۲۸	۶ ۲۳	۶ ۲۲	۱۶ ۲۷	۲۱۴ ۱۱
ایمنا نوا	ایمنست از	ایمن وصد	ایمی امت	ایمنی بکذار	ایمرتابان	ایمیشر	ای مودہ تو	این از امد	این از لطف	این از اینجا	این امد
۳۰۸ ۲۴	۴۳۰ ۱۳	۶۲۸ ۲۸	۶۵۶ ۱۳	۱۵۵ ۱	۵۲۹ ۹	۱۱۵ ۱۴	۱۹۰ ۲۰	۲۲۱ ۹	۵۴ ۱۹	۶۲۷ ۲۴	۶۰۹ ۱۲
این اشارتها	این اعوذ	این اکر	این الفجر	این الف وان	این انم	این انم	این امانت در	این امانت زان	این انا هو	این ماصل خوش	این بین باث
۹۲ ۲۲	۵۱۲ ۱۳	۵۲۴ ۲۴	۶۰۷ ۱۲	۶۰۷ ۱۶	۴۶۵ ۲	۴۶۵ ۴	۱۶۰ ۱۰	۱۴ ۲	۴۸۴ ۱۷	۳۳۶ ۱۴	۵۸۵ ۲
این بسین	این بتقدیر	این بتقلید	این بجلت	این بجا ات	این بجا را	این بجو هد	این بجور	این بدان	این بدا هنو	این بدا نبا	این بدامان
۵۹۰ ۲۱	۳۴۷ ۷	۳۹۹ ۱۹	۵۲۶ ۱۲	۴۳ ۹	۲۹۳ ۲	۲۲۰ ۶	۴۳۲ ۱۵	۳۲ ۱۵	۲۰۴ ۱۳	۲۰۴ ۱۳	۱۶۷ ۱۴
این بدین خرکا	این بدمدما	این برای	این برون	این بدیر	این بیتما	این بصور	این بقاها	این بقد	این بکفت وان	این بکفت	این بکفت
۱۱۵ ۴	۴۰۵ ۱۰	۵۱۷ ۱۴	۳۰ ۲۶	۳۶۶ ۲۴	۳۵۹ ۶	۵۸۹ ۳	۴۴۹ ۱۴	۴۲۶ ۴	۵۶۳ ۲۲	۳۸۳ ۱۰	۱۶۶ ۱۸
این بکفت دست و	این بکفت دست و	این بکفت رفت و	این بکفت کرم	این بکفت کرد	این بکفت کرد	این بکمند	این بکن کر	این بکو ندید	این بکفت قضا	این بلا از	این بلسید
۵۹۸ ۱۱	۱۵۳ ۵	۶ ۲۵	۲۵۵ ۳	۳۱۷ ۱۹	۵۰۶ ۲۳	۴۶ ۲۳	۴۳۲ ۲۱	۳۲۴ ۲۸	۲۱۲ ۲۴	۳۸۳ ۱۹	۱۴۷ ۹
این عن بکذار	این عمکید	این بنا ز	این بوان	این بود اصها	این بود یل	این بوخوی	این بولطف	این بها نو	این بها بود	این بها کرد	این بها نه هم
۳۵۶ ۲	۲۱۳ ۱	۳۳۶ ۱۴	۴۷ ۶	۶۱۶ ۲۸	۲۱۸ ۱۶	۲۷ ۲۳	۶۵۶ ۱۳	۵۳۱ ۱۲	۳۳ ۲۲	۵۰۶ ۲۸	۵۵۵ ۹
این بیابان خود	این بیابان در	این بیابان کو	این بیابان تا	این بیمر کفت	ای نجو	این تاتی	این تو طا	این تب	این تخالف	ایت خور	ابت در
۲۷۳ ۲۱	۳۵۲ ۲۲	۲۷۷ ۱۹	۴۳۹ ۲	۳۵۵ ۱۸	۱۹۷ ۸	۲۸۵ ۳۰	۶۴۱ ۱۹	۵۰۱ ۲۵	۵۵۲ ۱۴	۶۶ ۳۰	۱۲۹ ۱۵
اینت دریا	این تو ارو	این تردد	این تردد	این تردد	این تردد	این تسفط	این تصور	این تعلق را	این تعلقها	این تفاخ	این تعی دوت
۶۶ ۳۰	۳۴۶ ۱	۲۰۴ ۱۲	۲۰۴ ۱۳	۵۵۵ ۱۸	۵۶ ۲۱	۶۳۹ ۱۶	۲۰۱ ۱۲	۴۲۲ ۱۵	۱۳۰ ۱۶	۵۵۲ ۱۲	۴۰۰ ۱۸
این تعلیمها	این تسا کو	این تقاضاها	این تکبر	این تکسر	این تکرزهر	این تکلف	ینت شکر	اینت طف	اینت مالیخولیا	این تمنی هم	این تن تو
۴۳ ۲۱	۳۸۵ ۱۹	۱۲۶ ۲۲	۴۸۱ ۲۷	۴۸۱ ۲۸	۳۹۶ ۲۳	۴۳۵ ۲۲	۸۱ ۲۰	۱۰۳ ۱۷	۱۲۹ ۲۹	۳۸۴ ۱۰	۳۶۹ ۱۳
این توکی ناشی	این نراباور	این تراوان	این توقف	این شا	این جرلصها	اینجرا غ	اینجرا کردم	اینجراکفتن	اینجرا تسکین	این جسد	اینحفا
۳۴۵ ۱۸	۵۹۱ ۱	۵۷۷ ۶	۱۸۲ ۲	۱۴ ۶	۲۱۷ ۱	۱۹۳ ۲	۴۲ ۲۷	۴۰۳ ۳۰	۴۲۱ ۳۰	۱۱ ۲۷	۳۸۹ ۱۸
این حمای	این حکرکیو	این حکوها	اینجلالت	این جماع	این حسید	اینجنین تش	اینجنین مد	اینجنین بدو	اینجنین ماده	اینجنین بر	اینجنین با
۴۷ ۲۱	۶۱۸ ۲	۹۹ ۲	۲۹۱ ۱۶	۹۰ ۹	۱۹۲ ۱۸	۵۵۵ ۲۰	۲۴ ۱۳	۴۹۱ ۵	۵۲۶ ۲	۵۳ ۲	۴۲ ۲
اینجنین شد	اینجنین با	اینجنین با تفاوت	اینجنین ما	اینجنین هت	اینجنین مجید	اینجنین تلبس	اینجنین تهدید	اینجنین حد	اینجنین جند	اینجنین حسها	اینجنین حد
۳۶ ۲۳	۵۳ ۲۳	۶۹ ۲	۳۴۶ ۲۸	۱۷۸ ۲۷	۶۴۵ ۲۲	۱۷ ۲۶	۴۳۲ ۱۷	۶۱ ۲۳	۳۶۵ ۴	۷۲ ۸	۲۶۴ ۲۵
اینجنین حجت	اینجنین حو	اینجنین در	اینجنین ما	اینجنین دستار	اینجنین دل	اینجنین بد	اینجنین الو	اینجنین ر	اینجنین سو	اینجنین نحو	اینجنین نحو
۵۷۱ ۵	۴۷۶ ۱۲	۵۸ ۴	۳۱۱ ۱۱	۴۷۵ ۱۱	۴۵۱ ۲۱	۲۷ ۲۸	۱۳۵ ۱	۱۵۳ ۴	۲۰۸ ۱۵	۱۰۹ ۱۳	۵۸۴ ۱۴

اینحنین نرآمی	اینحنین ساحر	اینحنین سودا	اینحنین سیرت	اینحنین شه	اینحنین ظلم صریح	اینحنین طلوعها	اینحنین طن	اینحنین عقل و	اینحنین عمرو	اینحنین فرمود	اینحنین فکر
۵۵۷ ۲۹	۳۰ ۸	۵۳۸ ۱۸	۳۶۵ ۴	۸ ۸	۱۵۵ ۱۸	۲۵۵ ۲۸	۸۰ ۱۷	۱۷۶ ۱۱	۶۷۰ ۲۳	۴۱۳ ۳	۱۷۶ ۹
اینحنین قفل	اینحنین قوای	اینحنین قوام	اینحنین کانی	اینحنین کرا	اینحنین کرده	اینحنین کرباز	اینحنین کژ	اینحنین کس	اینحنین کساح	اینحنین کسی	اینحنین کجی
۱۵۸ ۱۷	۲۶۳ ۴	۳۳ ۲۱	۴۱۲ ۱۹	۵۵۷ ۱۷	۲۶۷ ۱۰	۱۶۸ ۷	۱۶۸ ۶	۱۸۷ ۲۶	۱۱۶ ۱۰	۲۵۹ ۲۴	۲۳۰ ۸
اینحنین کن	اینحنین کم جها	اینحنین لطف جو	اینحنین لطف کم	اینحنین لعب	اینحنین نخل	اینحنین مدبر	اینحنین مر	اینحنین مسی	اینحنین مسکین	اینحنین معلوم	اینحنین محمر
۴۶۰ ۱۰	۳۶۵ ۲۷	۲۹۲ ۲۵	۲۹۲ ۲۴	۴۴ ۹	۲۳۰ ۶	۲۳ ۷	۱۸۵ ۱۹	۲۱۲ ۳۰	۲۹۳ ۲۵	۳۳ ۶	۲۹۵ ۷
اینحنین می کمت	اینحنین مینا	اینحنین نامه	اینحنین نحلی	اینحنین نغز	اینحنین واحسها	اینحنین هم بیمک	اینحنین هم	اینحنین هم مشی	اینجواب	اینجوانات	اینجوانمرد
۳۱۷ ۲۴	۱۲ ۱۲	۴۸۱ ۴	۲۹۲ ۲۴	۵۸۱ ۳۰	۱۵۲ ۳۱	۵۶۶ ۱۶	۲۹۷ ۲۷	۵۳۵ ۱۵	۲۹۸ ۱	۸۸ ۲۳	۲۰۶ ۱۹
اینجواب ماست	اینجوازاین	اینجوسا نده	اینجومادر	اینجهاکبر	اینجهان در	اینجهان را	اینجهان باری جست	اینجهان را وفا	اینجهان رب	اینجهان رسا	اینجهان تن
۳۱۱ ۲۷	۶۳۲ ۲۵	۳۰۸ ۱۵	۹۲ ۲	۵۳۶ ۱۲	۱۲۰ ۵	۵۹۷ ۲	۱۶۲ ۱	۳۲۰ ۶	۴۶۹ ۱۶	۴۰۸ ۱۳	۱۳۸ ۲۶
اینجهان تیره است	اینجهان جاوداست	اینجهان جنگست	اینجهان چون	اینجهان جمست	اینجهان خود	اینجهان دریا	اینجهان راجون	اینجهان را مست	اینجهان را کر	اینجهان زاس	اینجهان رند
۱۵۹ ۱۷	۴۵۶ ۳	۵۵۲ ۱	۱۳۳ ۱۰	۳۴۵ ۲۱	۱۴ ۱۴	۱۷۵ ۲	۲۱ ۱۴	۵۵۹ ۲۹	۲۳۸ ۱۶	۵۵۲ ۷	۶۵۳ ۱۴
اینجهان رندان	اینجهان تهی	اینجهان کوبد	اینجهان کوه است	اینجهان کوه است	اینجهان محدود	اینجهان منتظم	اینجهان نیچ	اینجهان نیست	اینجهان اوان	اینجهان وانجهان	اینجهان وهل
۲۶ ۲۲	۳۴۶ ۴	۵۵۴ ۱۸	۶ ۲۰	۱۵۲ ۲۱	۱۴ ۱۵	۵۷۲ ۵	۵۹ ۱۵	۱۳۲ ۲۹	۱۲۶ ۲۳	۳۴۷ ۲۸	۳۶۷ ۱۹
اینجهان ساکنان شر	اینجهان عاشقان	اینجهان وهم است	اینجهان وین	اینجهان همچو خر است	اینجهان همچون	اینجهان ریک	این جهان باد است	اینجهان سید	اینجهان توزیع	این جرحکمت	این جهم ومرادر
۱۹۳ ۱۶	۱۹۳ ۱۶	۲۳۸ ۱۴	۵۴ ۲۱	۲۲ ۲	۲۲۵ ۱۵	۱۲۶ ۱۳	۵۷۶ ۱۳	۳۶۶ ۱۳	۳۶۵ ۱۹	۵۶ ۳	۳۴۹ ۱۹
این چراز است	این چراز	این چرست	این جهوری	این صبر است	این چهل	این می کوئی	اینجه ناشکر	این جه نسیب	این جهود	این جریاری	اینجه پیش آخر
۱۶۷ ۲۲	۱۴۲ ۱۶	۱۱۴ ۳۰	۵۰۶ ۸	۱۳۸ ۳	۲۲۰ ۹	۲۵۴ ۱۰	۴۴۲ ۲۶	۲۴۳ ۲۹	۵۹۷ ۷	۱۲۶ ۲۶	۸۸ ۴
این حدیث امد	این حلقه	اینحدیث مقلب	اینحروف	این حسد	این حس	این حصه	این حضات	این حقیقت	این حقیقت	اینحکایت	اینحکایت نشنو
۳۹۵ ۲۹	۴۶ ۲۱	۳۲۰ ۲۶	۲۶۵ ۶	۱۶۳ ۲	۳۵۶ ۱۳	۵۶۳ ۲۱	۶۶۸ ۷	۲ ۲	۱۷۰ ۷	۷۹ ۱۴	۲۸۳ ۱۲
اینحکایت را	اینحکایت کو	اینحکایت کفتم	اینحکایت کوش	اینحکایت نیست	اینحکایت باکبر	اینجلالها	این جلیه	این جمرا	این حالت	این حیا حفظ	این خرها
۳۲۸ ۱۸	۳۴۴ ۲	۷۷ ۳	۴۶۴ ۲۹	۲۲۱ ۱۳	۵۳۳ ۱۵	۴۹۲ ۷	۳۴۹ ۱۵	۵۲ ۳	۵۸۹ ۷	۵۴۶ ۱۸	۳۷۷ ۲۶
این خبرها وین	این خراباد	این خراسا	اینخزانها	این خریدارا	این خسانه	این خمار شکو	این خمارغم	این خموشی	این خو تار	این جوداں	این خواجه
۴۵۰ ۱۲	۱۲۹ ۲۴	۶۲۲ ۱	۴۱۲ ۲۴	۱۵۱ ۱۳	۵۴۵ ۱۷	۱۴۱ ۱۵	۲۵۱ ۲۲	۶۶۳ ۴	۴۵۴ ۲۰	۶۰۰ ۱۱	۳۴ ۲۱
این خودکامه	این خودبرا	این خویش	این خورد	این خردراید	اینخیال انجا	اینخیال سمع	اینخیالات	این دانسته	این درازا	این رازکو	این درازی
۴۶۰ ۲۹	۶۷۱ ۱۳	۳۰۲ ۲۵	۸ ۳	۸ ۳	۴۷۸ ۱۵	۵۳۹ ۲۹	۴۶۸ ۷	۳۳۲ ۱۳	۱۶۸ ۱۶	۲۳۵ ۲	۲۲۷ ۲۹
این درازی	این در جراب	این در حرکه	این درلید	این درختان	این رزمنا	این رحمت	این درست	این دریغها	این دعاسیا	این دعاتو	این دعاکی
۳۱ ۹	۴۳۷ ۹	۵۰۱ ۲	۲۸ ۲	۲۴۷ ۲	۵۲ ۲۸	۴۱۹ ۱۸	۵۹۵ ۷	۴۵ ۱۹	۱۱ ۲۵	۶۰۷ ۱۱	۱۶ ۳
این دعاکر دود	این دعاکی مشابد	این دنامیخوا	این دعلیکرد	این دعاهم	این دلجوی	این دلم باغت	این دلم	این دلهرکو	این دلدا	این دمان	این دم بدا
۳۸۲ ۱۰	۲۵۳ ۱۶	۲۳۶ ۱۵	۲۲۹ ۲۱	۱۵۸ ۱۹	۹۳ ۲۷	۵۸۹ ۲۸	۱۴۸ ۳۰	۶۱۷ ۹	۱۷۸ ۲۹	۵۸۹ ۸	۵۳ ۲۴
این دم بارا	این دم اوا	این دم مرد	این دم عیسی	این دو سابد	این دوها سا	این دوبی	این دو درد	این دعوی	این دوان	این دودا	این دویم
۴۲ ۱۲	۴۷۰ ۱۰	۲۳۶ ۵	۴۶۹ ۴	۵۶۷ ۱۲	۲۶۹ ۴	۵۷۱ ۲۶	۸۷ ۸	۱۸۴ ۲۹	۱۲ ۲۷	۸۷ ۷	۷۸ ۹
این دوواکرد	این دوزی	این دو وعد	این دو علت	این دو صفت	این دوهره	این دوما بر	این دهان	این دهاخو	این دهاتش	ای دیده	ای دیبی
۳۱۹ ۲۳	۱۳۲ ۱۸	۵۱۳ ۲۱	۶۵۹ ۱۱	۲۹۲ ۹	۳۴ ۲۶	۲۰ ۱۸	۲۹۲ ۱	۶۶۴ ۲۵	۵۰۳ ۱۶	۶۲۸ ۲۷	۵۷۱ ۲

ای جاودخو	این رسنها	این سولاں	این سولان ضمه	این روباشد	این روادان	این روتها	این روش	این رهان اکم	این رهاکس	این هاکن عشق	این باضها
۹۴ ۱۰	۲۲ ۲۸	۱۴۹ ۲۷	۲۸۸ ۸	۴۲ ۱	۲۶۱ ۱۹	۴۳۲ ۹	۵۲۰ ۳	۳۵۵ ۲۵	۲۵ ۶	۳۱۰ ۲	۲۹۲ ۲
این ریاں	این قبارابها	این قسیدی	اینرمان از	اینرمان و	اینرما این	اینرمان بشو	اینرمان کشم	این ما پیدا	اینرمتا	اینرمان جن	اینرمن اسرید
۴۲ ۲۷	۵۴ ۱۹	۵۶۶ ۱۰	۸۸ ۲۷	۳۵۶ ۹	۲۹۶ ۱۱	۱۰۹ ۲۲	۵۴۱ ۷	۹۱ ۲۹	۵۱۳ ۲۵	۵۶۹ ۲۶	۳۸۲ ۲۱۰
اینرما اتا تم	انیرمان کافو	اینرما اکرم	اینرمان کرم	اینرما ماوا	اینرما هدر	اینرمین احکم	اینرمین باک	اینرمین بکو	اینرمین جون	اینرمین با	اینرمین اکو
۲۷۹ ۲۷	۶۶۸ ۱۰	۴۷۷ ۲	۶۳۳ ۱۵	۵۱۳ ۲۶	۱۷۱ ۲۲	۱۴۴ ۵	۸ ۴	۳۴ ۲۴	۶۶۵ ۲۲	۶۳ ۲۱	۳۸۷ ۱۶
اینرمیں و	اینرو سختیا	این زحد	این زدنیا	این زطاهر	این زرمن	اینرسخ شقش	این زکوه و	این زنان	اینرنازی کن	اینرنان زنیا	این زن و
۲۸۶ ۱۸	۴۷۰ ۵	۶۴۰ ۱۶	۵۷۳ ۸	۳۰۸ ۷	۳۴۰ ۷	۲۷۲ ۲۴	۴۳۳ ۱۲	۴۲ ۲۷	۴۶۱ ۱۲	۶۴۵ ۲۰	۶۹ ۲۸
اینسؤال از	اینسؤال و	اینسبب جبود	اینسبب دران	اینسبب زاباز	اینسبب راحم	اینسبب رامن	اینسبیهان	این سبیها	این سبیها چون	این سبیها لسا	این سبیها
۲۲۷ ۳۰	۲۲۷ ۱۸	۲۲ ۲۷	۲۲ ۲۵	۲۳۹ ۱	۲۲ ۲۶	۳۴۷ ۲۱	۲۸۴ ۲۴	۴۷۱ ۱۷	۲۸۴ ۲۴	۱۲۶ ۲۴	۵۸۴ ۴
این سبب هجو	این سبدرا	این سبورا	اس سبوی	این ستاره	این سخنا	این سخن اخر	این سخن از	این سخن شکسته	اینسخن ابایان اعو	این سخن انغر	این سخن انعر
۴۴۴ ۲۹	۶۲۷ ۷	۲۴۸ ۴	۷۲ ۱	۵۵۳ ۷	۱۳۲ ۲۵	۳۷۲ ۲۹	۵۳۱ ۷	۳۳ ۲۲	۴۳۲ ۲۹	۶۲۸ ۱۶	۶۴۰ ۱
این سخن ای فقیر	این سخن ان فقیر	این سخن اکرو	این سخن ای بدر	این سخن ای نسیر	این سخن ایجو	این سخن ای عز	اینسخن ایمو	این سخن ای غلا	این سخن یفلا	این سخن یقیا	این سخن ای کرو
۵۹۸ ۶	۲۳۶ ۲۸	۶۴۱ ۱۲	۵۱۹ ۱۲	۳۰ ۱۳	۴۲۵ ۱۲	۶۷ ۲۰	۲۴۴ ۳۴	۷۵ ۶	۵۰۵ ۱۸	۵۸۴ ۵	۶۳۸ ۲۱
این سخن ایکیا	این سخن بازو	این سخن بازرا	این سخن مارکر	این سخن مارکرد	این سخن مارکر	این سخن باکر	این سخن بازکر	این سخن بازکر	این سخن ازکر	این سخن بادکر	این سخن بازکر
۴۴ ۸	۹۲ ۸	۱۹۵ ۲۰	۸۲ ۹	۸۴ ۵	۱۰۱ ۴	۲۲۱ ۱۷	۱۲۳ ۲۵	۴۱۲ ۴	۳۷۲ ۱۰	اینسخن بادکرد ۲۶۵ ۱۲	۲۵ ۲۶
اینسخن مارکرد	اینسخن تیرزان	اینسخن تیرد	اینسخن کاکرم	اینسخن خیر زید	این ادرد کما	این راز کو	این زید کو	این صیقه قا	اس کشت دیر	ابر کعت دوتی	ابر کن دجو
۲۸ ۲۹	۲۹۵ ۲	۲۴۷ ۲۵	۱۰۱ ۱۸	۹۴ ۲	۵۴ ۱۲	۲۳۵ ۲۶	۹۰ ۱۴	۶۰۹ ۲۱	۳۴ ۱۰	۶۱۵ ۶	۵۰۱ ۴
این کوتش	این لیک ما	این مادکیتو	این مصطفی	این مکرما	این مویا	این مویا	این موترما	این وابن سخن واقعه	این هرشه باز	ابو هین تماز	این سخن برجو
۲۰۸ ۶	۱۳ ۱	۲۱۸ ۱۷	۴۳۰ ۱۴	۲۱۷ ۳	۴۲۰ ۱۷	۴۲۱ ۲۸	۶۲۰ ۲۹	۲۶۹ ۸	۲۹ ۱۷	۸۱ ۲۰	۴۵۵ ۲۸
این سخن یبدا	این سخن چون	این سخن جاکی	این سخن سدر سینه	این سخن کوش	این سخن المقطع	این سخن تا	این سخن ایاپا	این سخن ایاپا	این سخن یابا	این سخن ایاپان	این سخن ترجمه
۵۹۸ ۲۳	۳۰ ۷	۵۶۹ ۹	۳۶۰ ۱۹	۳۹۳ ۷	۴۳۶ ۸	۴۰ ۲۸	۵۱۷ ۱۱	۱۰۲ ۲۳	۳۰۸ ۱۷	۴۴۸ ۲	۳۰۳ ۲
این سخن احد	این سخن بشیر	اینسخن کرم	اینسخن قص	این سخن واز	این سخن هائی	این سخن طوط	این سخن نار	این سخن ها	این سخن ها	این سخن هجو	این سخن هم
۱۱۸ ۱۵	۶۳ ۱۶	۳۲۹ ۱۸	۱۴۱ ۲۵	۳۱ ۴	۵۰ ۲	۱۳۰ ۲۰	۱۷۵ ۱۰	۵۷۰ ۱۰	۴۲۵ ۱	۵۵۳ ۷	۲۸۹ ۱۵
این سخن هم	این سخن هم نا	ابر سراو	این سرتو	این سرحر	این سرحم	اینسر ای نکر	اینسر انکر الله	اینسر انکر	اینسر انکر با	اینسر بکه نجم	اینسر تکر سد
۱۷۳ ۱۳	۲۲۵ ۷	۱۴ ۳۰	۱۱۳ ۱۲	۴۲۶ ۳	۱۱۲ ۲۹	۱۱۲ ۲۲	۲۰۷ ۲۲	۲۰۷ ۲۴	۱۱۵ ۱۶	۶۴۲ ۲	۳۰۷ ۲۱
این سزید	اینسفال و	این سکارا	اینسکان شصت	این سکان کو	این سلاح عجب	اینسیا اسرار	این سیاوین	این سعاج فا	این سعاج با	اینش کوید	اینش کم
۱۴۵ ۱۲	۲۲۴ ۲۲	۲۴۰ ۱۴	۵۸۱ ۱۸	۳۶۲ ۱۰	۴۴۵ ۲۶	۴۷۷ ۵	۲۵۸ ۲۷	۴۳۶ ۱۹	۳۴۶ ۲۱	۴۹ ۱	۲۱۰ ۱۲
این شکو بانک	اینشکایت کی	اینشمار این	این شنو	اینسید لیک	اینسید ان	این سید	اینشهید	این صدا جا	این صدا در	این صدقها	این صدقها
۳۰۷ ۲۲	۳۴۴ ۲۴	۴۲۶ ۱۶	۲۰۲ ۲۴	۲۳۵ ۱۲	۲۸۱ ۱۲	۶۸ ۲۳	۴۵۵ ۱۵	۲۱۵ ۳	۳۳ ۲۴	۴۰۴ ۱۳	۱۲۷ ۱۱
این صفتکودن	این صفها چون	این صعه هم	اینصلوه و	اصوچو	ابصود داد	این طما بچر	این طبیا بدان	این صبیار	اطیبین بو	ایطرق	اینطرقا
۱۲۰ ۲	۶۲۶ ۲۲	۱۴۶ ۱۴	۲۳۵ ۳	۶۴۰ ۲۱	۶۴۰ ۲۲	۴۷۳ ۱۶	۳۷۱ ۶	۴۶۳ ۲۳	۳۷۱ ۸	۲۲۷ ۲۰	۳۰۹ ۱
اسیجر بکر	اسطلب دما	ایصاب معتا	ایضلب محجون	ایطلسم سحر	ای نظرتان	این عبادت	این عجایب	اسجب بند	این عجب لیل	این عجب کر	اسجب تری
۵۶ ۲۲	۳۰۶ ۶	۲۲۹ ۹	۲۲۹ ۱۰	۳۰۰ ۱۳	۵۴۵ ۹	۵۵۱ ۱۴	۲۳ ۱۳	۲۱۳ ۱۸	۴۲ ۱۰	۲۴ ۶	۳۴۹ ۲۸

اینعجب کابین	اینعجب کرده‌ام	اینعجب بنود	اینعجب نبود	اینعجب بکجیز	اینعدمرا	اینعرضهاز	اینعرضه قبال	اینعرضهاء	اینعرض باجو	اینعصاز	اینعصابود
۶۰ ۲۸	۲۳۶ ۷	۳۵ ۲	۶۱۷ ۱۱	۴۰۶ ۲۷	۴۰۶ ۱	۱۲۹ ۱۲	۱۲۶ ۴	۱۲۰ ۲۵	۱۲۶ ۱۴	۳۹۸ ۲۰	۳۹۸ ۲۸
این عصارا	اینعصاچه بود	این علفها	این عوان در	این عبادت	این غرورنشست	این غلطده	این غمان	این فرستادن	این فروع نشست	این فصیلت	این فقیری
۳۵۲ ۱۱	۵۶ ۱۹	۱۶۳ ۲۷	۳۲۵ ۲۲	۱۵۳ ۸	۳۵۹ ۲۹	۲۶۴ ۲۶	۶۱ ۱۱	۳۸۷ ۱۹	۳۹۷ ۳	۳۵۰ ۱۷	۶۱۵ ۲۴
اینفلارو نشست	این فلان نسخه	این فناجا	این فناها	این قول	اینقدر اسارا	اینقدر ازبهر	اینقدر سنو	اینقدر تجی	اینقدر بعظیم	اینقدر خود	اینقدر عقلی
۵۱۳ ۲۴	۲۲۷ ۱۲	۲۸۳ ۳	۱۷۹ ۸	۱۴۶ ۲	۴۹ ۲۲	۵۷ ۱۸	۲۴۳ ۹	۱۳۲ ۱۷	۴۳ ۱۲	۶۳ ۲۰	۲۵ ۱۸
اینقدر کفنیم	اینقدرهم	اینقدم	این قرائت	این قشرو	این قصاص	این قصابی	این قصابر	این قصارها	این قصاصد باد	اینقصاصی کعبت	اینقضاقتر
۵۸۷ ۱۱	۴۸۰ ۱۱	۳۷ ۲۰	۲۴۶ ۱۹	۴۸۹ ۵	۴۲۱ ۱۹	۳۴ ۶	۶۱۹ ۲۱	۱۵۵ ۶	۳۴ ۸	۲۱۲ ۲۸	۳۳۴ ۳
اینقفس پیدا	اینقلم داند	این قناعت	این قیاسات	این قیاس	این قیاس حال	این قیاس ناقصان	این قیامت زان	اینک این خلعت	اینک این دربا	اینک اینطوما	اینک طوما
۶۲۱ ۱۲	۲۶۵ ۷	۶۲ ۳	۸۹ ۲۰	۸۹ ۱۰	۹۵ ۱	۲۹ ۱۱	۱۳۴ ۱	۶ ۱۱	۲۹ ۲۶	۱۹ ۵	۱۷ ۲۲
این کتاب داین	این کدا چشم	این کدایان	این کدشتن	این کاهم کرامت	این کرامت	این کرم چون	این کرفتیها	این کرفو مجرمان	این کره بابا	این کریرا	این کربرد
۶۶۴ ۲۵	۴۹۷ ۷	۱۷۸ ۱۰	۱۸۲ ۸	۳۲۸ ۵	۲۳۸ ۳	۳۴۷ ۲۸	۶۱۵ ۱۳	۵۴۸ ۱	۵۱۳ ۲۵	۳۹۱ ۱۱	۴۴۳ ۱۷
این کزاوه	این کربید	این کسی ژاند	این کسی دیده	این کشاکش	این کلیله	این کلدرا	این کلوی اتیار	این کلوی مرا	اینکل کویا	این کمان بد	این کینه
۵۵۵ ۲۹	۶۶۹ ۱۳	۴۴۴ ۶	۲۷۶ ۳	۵۷۸ ۱۱	۱۸۶ ۲	۳۲۵ ۱۲	۵۰۵ ۶	۵۷۰ ۲۰	۵۹۶ ۹	۲۰۱ ۳	۲۳۷ ۲۲
این کند	این کنیزک	ای کنم نانان	این کواه	اینکو اهی جست	اینکه جاما	اینکه برکارا	اینکهی بخشد	اینکه بخشید	اینکه کرما	اینکه موسی	اینکه فردا
۸ ۹	۵۳۸ ۸	۵۶ ۲۶	۴۳۴ ۲۲	۴۳۵ ۲	۷۱ ۱	۱۳۳ ۲	۱۹۳ ۱۰	۲۵۴ ۲۷	۴۶۱ ۲۸	۴۷۱ ۱۱	۵۱۴ ۲۵
اینکه دو دست	این کهراز	این کیست	این لب نا	این لباسی	این لعب	این لقب شد	اینما فد	این مباحث	این مثال امد	اینمثال ورد	اینمثال اورد شداد
۵۳۰ ۲۹	۵۷۶ ۲	۳۷۸ ۱۶	۲۸۱ ۱	۴۶ ۹	۶۴۵ ۲۲	۴۳۸ ۶	۲۰۴ ۷	۶۶۳ ۲	۶۶۳ ۸	۲۶۵ ۱۶	۲۶۵ ۱۸
اینمثال اورد فرعون	اینمثال اورد قارون	اینمثال اورد نمرود	اینمثال اورد اهرمن	اینمثال امد	اینمثال لترا	اینمثال جان	اینمثال نو	اینمثال از	اینمثال اند	این مثل نستو	اینمثل نستو
۲۶۵ ۱۸	۲۶۵ ۱۶	۲۶۵ ۱۲	۲۶۵ ۱۹	۲۶۵ ۱۷	۲۶۵ ۱۹	۳۳۵ ۲۱	۲۳۵ ۲۴	۳۵۵ ۱۷	۶۰۸ ۸	۲۶۶ ۱	۵۱۵ ۱۴
اینمثل چون	این مثل نا	این محبت هم	اینمحب حق	این محبت ایر	این محک	اینمزاجت	اینمسلمان	اینمعانی	اینمعایس	این معیب تا	این معیت کی
۴۳۴ ۱۴	۴۶۰ ۱۱	۱۳۸ ۱۲	۳۲۴ ۱۲	۳۱۴ ۱۳	۳۸۴ ۱۴	۱۹۳ ۶	۱۶۷ ۱۸	۱۲۸ ۲۹	۶۱۳ ۲	۳۹ ۱۷	۶۵۱ ۲۸
این مکر باشد	اینمکر خویش	اینمکر از فرع	این من و	این منی و	این نموده تو	این نمود ضد	این نبود و	این نباید دد	این نباشد ما	این نجاست بوتیش	این نجا طاهر ست
۳۷۸ ۳	۴۲ ۲۶	۳۶ ۱۲	۴۷ ۱۱	۴۱۹ ۸	۱۹۰ ۲	۴۴۵ ۱۱	۶۰۵ ۹	۱۱۸ ۲۷	۹۲ ۲۷	۲۴۸ ۲	۲۴۷ ۲۹
این نجوم ما	این نجوم وطت	این نخواندی	این نخوله	این ندارد احد	این ندارد	این نداند	این ندا نستند	این ندا نستید	این ندانم	این ندانی	این نسب خو
۲۷۰ ۱۷	۳۵۹ ۷	۵۹۰ ۷۸	۲۲ ۶	۵۴ ۲۴	۵ ۳	۱۸۵ ۲۶	۷ ۲۹	۴۵۹ ۹	۵۶۶ ۱۴	۵۸۹ ۲۰	۳۱۵ ۱۰
این نسوان زد	این نشان این	این نشان جون	این نشان خسف	این نشان در	این نشان بد	این نشان را نشست	این نشان زدو	این نشان طاهر	این نشانها	این نشانیها	این نشاید در
۵۹۴ ۱۰	۱۴۱ ۱۲	۱۷۱ ۱۱	۱۴۱ ۲۳	۱۴۱ ۲۳	۴۵ ۲۳	۲۲۲ ۲۲	۴۳۵ ۳	۱۷۷ ۸	۱۴۱ ۱۱	۱۷۴ ۲۴	۲۰۶ ۱۲
این نشستر	این نصیب	این نظر از	این نظر بان	این نفس	این نکرده است	این نکردی تو	این نکوکر	این نمازو دو	این نماید بود	این نمک تا	این نمکزار
۶۶۳ ۶	۳۳۷ ۵	۳۲۱ ۱۰	۲۶۷ ۲۰	۴ ۲۱	۴۷۰ ۶	۴۰۲ ۱۵	۱۲۲ ۲۲	۴۳۳ ۱۲	۳۰۸ ۱۵	۵۲ ۱۹	۵۹۷ ۵
این نوبت له	این نوشتر	این نوی را	این نه انجاست	این نه اسیر	این نه اده هم	این نه بلبل	این نه جبر	این نمرداد	این نه میراث	این نه وقت	این نه نیاز
۴۰۸ ۱۱	۱۸۵ ۵	۵۹۷ ۶	۵۲ ۴	۳۰۶ ۱۲	۴۰۱ ۵	۴۰۲ ۱۰	۱۶ ۲۴	۵۱۰ ۲۴	۷۹ ۱۷	۱۶۵ ۲۴	۲۷۷ ۲۱
این وسط	این وصل	این وصل چند بن	این وعید	این هم زناتیر	این هم زناینر	این هم زناتش	این همان باد	این هم ازحق	این هم الله	اینهمه ایند	اینهمه وصا
۱۶۴ ۸	۱۴۹ ۸	۱۷۰ ۲۹	۱۷۰ ۲۹	۲۶۲ ۲۲	۲۳۶ ۶	۴۴۸ ۲۴	۶۶۴ ۱۴	۶۳۹ ۱	۱۹۷ ۲۷	۴۲۶ ۲۱	۵۵۳ ۱۸

اینهمه بارار	اینهمه نشنید	اینهمه بنو سیده	اینهمه جوها	اینهمه جو نو	اینهمه خوانئی	اینهمه خون	اینهمه دانه	اینهمه دانشت	اینهمه سرها	اینهمه عالم	اینهمه علم
۲۸۲ ۶	۲۷۴ ۲۱	۶۰ ۲	۲۱۷ ۲۳	۵۹۰ ۲۳	۴۲۶ ۱۰	۱۲۱ ۲۷	۲۷۴ ۲۷	۳۴ ۳	۵۹۷ ۱۰	۱۲۱ ۱۴	۳۶۳ ۲۸
این همه غمها	این همه کردیم	این همه کودا	این همه کفت	این همه کفند	این همه کفنیم	این همه کرباز	این همه کرمرد	این همه مردن	این همه وهم	این همه هست	این همی امد
۶۱ ۱۱	۲۱۳ ۱۴	۳۶۲ ۲۳	۱۴۸ ۲۱	۶۵۰ ۲۰	۴۹ ۳۰	۳۹۰ ۲	۳۷۶ ۱۴	۳۷ ۱۰	۵۰۳ ۱۶	۴۷ ۱۳	۲۵۰ ۱۱
این همی جستم	این همی دانم	این همی کفتش	این همی کفند	این همی کفت وددا	این همی کفت	این همی کفت وذله	این همی کفتی	این همی کویند وشند	این همی کویند	این همی کویند جهان	این همی کوید
۲۰۴ ۱۹	۴۱۲ ۱۰	۲۳۰ ۸	۸۹ ۲۷	۴۸۳ ۳	۲۸۶ ۲	۲۹۲ ۱۷	۲۴۴ ۸	۳۴۷ ۱۷	۱۸۰ ۳	۴۱۴ ۶	۲۳۱ ۱
این هنرها	ابن هوا	این هوارا	این یقین دان	این یقین اکانند	این یقین میدان	ان یکی حکمت	ای وجود	ایها الضالون	ایها العشاق قابل	ایها العشاق وت	ایها المجوس
۴۳۴ ۱۶	۴۴ ۲۵	۷۸ ۱۰	۳۷۵ ۱۱	۲۷۰ ۱۱	۶۶ ۲۲	۵۷۹ ۲۱	۸۰ ۱۶	۳۴۷ ۱	۵۷۸ ۶	۴۴۶ ۲۹	۴۳۶ ۸
ای هزاران جبرئیل	ای هزار کعبه	ای هلاکت	ای همائی	ای همه پوسیده	ای همه دریاچه	ای همه بیظر	ای همیشه	ای هوا طرا	ای هرانا	ای یکانه	
۶۶۱ ۲۴	۶۶۱ ۲۶	۴۶۳ ۳۰	۵۴۵ ۱۹	۵۰ ۲۸	۵۲ ۸	۷۴ ۵	۳ ۱	۵۸۴ ۲۰	۶۹۶ ۲۳	۳۴۷ ۲۶	

باب الباء فصل الالف

باجلک	باادب	باامرت	بابت نده	باپدچون	بابرهنه تن	بابرهنه جون	بابرهنه بیری	باپکش	باکی روزن	بانانی کشت	باتو ترست
۱۱۴ ۱۱	۱۳۶ ۱۲	۵۴۲ ۱۶	۵۲۹ ۲۵	۴۱۰ ۲۸	۱۸۶ ۱۵	۲۱۲ ۲۶	۲۴۴ ۲۹	۳۳۸ ۱۶	۶۳ ۲۱	۲۸۵ ۱۷	۶۰۲ ۱۶
باتبرک	باتحیر	باتصر عیش	باتو اوخو	باتو باشد	باتو بخالف	باتو بکی لب	باتو دیوارا	باتو قل ما شئت	باتو دوزخ	باتو کویم بدر	باتو کوید این
۵۳۸ ۱۰	۲۱۸ ۲۶	۴۷۳ ۱۲	۴۵۱ ۲۷	۲۰۱ ۶	۱۶ ۳	۳۱۶ ۲۷	۱۸ ۲۹	۵۹۱ ۴	۲۹۳ ۱۶	۴۶۵ ۱۱	۵۰۵ ۳۲
باتو ماچون	باتو مارا	باتو همی کفنفر	باتهی کشتی	باجمال جهان	باچنان کار	باچنان چشم	باچنان زر حمت	باچنان غری	باچنان غالب	باچنان قادر	باچنان قوت
۳۲۳ ۷	۱۶ ۱	۲۲۶ ۱۸	۶۳ ۲۵	۲۹۴ ۱۹	۵۴۰ ۱۴	۱۱۴ ۲۳	۶۵۱ ۱۷	۲۳۰ ۲	۱۴ ۱۷	۱۴ ۱۳	۶۹ ۳۰
باچنین اکرام	باچنین بر ما	باچنین تنها نی	باچنین تقوی	باچنین جاه	باچنین جالت	باچنین دوزخ	باچنین شب	باچنین کبری	باچنین نا قابلی	باچنین بر دیکی	باچنین نوری
۴۷۹ ۲۹	۲۶ ۱	۵۶۸ ۱۰	۲۴۴ ۷	۲۴۴ ۲۰	۴۴۹ ۲۵	۴۲۴ ۱۳	۵۳۹ ۵	۲۶۱ ۱	۶۶۵ ۱۹	۵۸ ۱۸	۳۶ ۵
باجو میوه ان	باحبیب	باحد کان ات	باحد کرده است	باحضور	باحکیم	باخت دست	باخود اوامد	باخود کفت از	باخود کفت امد	باخدب صلب	باخدکفتن
۵۹۶ ۱۲	۱۹۰ ۱۵	۶۱۵ ۲۸	۳۳۰ ۴	۳۶۱ ۲۳	۵ ۱۵	۲۷ ۱۰	۶۶ ۱۱	۶۳۵ ۲۴	۲۵۵ ۱۴	۲۵۰ ۵	۶۳ ۱۲
باخودی تو	باخود بالی	باخیالی	باداش	بادمدشا خرا	بادامیوه	بادباحرم	بادیدبر	باری تحت	بالی پروا	بادپهن است	بادیو اود
۱۱ ۱۱	۳۷۵ ۱۳	۲۴۸ ۲۵	۲۲ ۲۹	۳۶ ۲۹	۲۶۱ ۲۸	۴۹ ۲۳	۲۷۲ ۱۳	۳۷۳ ۲۹	۳۲۶ ۴	۶۸۳ ۲۲	۳۷۶ ۲۱
بادتندا ست	بادجان افزا	باجنس آتش امد	باجنس آتش است	بادجون بشید	باجوکفتا	بادحرص	باجمال الکیمیا	بادخشم و	بادخرکره	بادرد ورد	بادن اندر
۴۰۷ ۵	۲۹۰ ۲۶	۱۳۰ ۱۱	۳۹۵ ۱۱	۳۱۶ ۸	۶۱۴ ۲۷	۲۳ ۷	۲۱۸ ۹	۹۸ ۱۸	۲۰۸ ۱۴	۱۶۶ ۲۳	۶۶۴ ۱۵
بادابتکن کر	بادابی جستم	بادراخوکر	باددرمریم	باددرویشی	بادرادیکا	بادرای دیکر	بادرافرمود	بادسبلت	بادسرکون	بادسوزان است	بادشاها جن
۶۶۴ ۱۲	۳۸۷ ۱۴	۳۲۶ ۱۲	۳۰ ۹	۲۶ ۲۵	۳۴۵ ۷	۳۲۶ ۸	۲۶ ۷	۶۰۰ ۲۱	۵۷۴ ۶	۳۰۳ ۲۹	۱۲۶ ۳
بادساهان بن	بادهاجها	بادهان جون	بادهارا	بادهان	بادنسها مطهر	بادستان هنس	بادشاکا	بادشاین	بادشابر	بادشابس	بادشاهی بند
۴۶۱ ۹	۲۶۱ ۲۰	۳۸۷ ۲۵	۸۳ ۱۹	۳۹۶ ۱۰	۶۴ ۱۹	۴۵۹ ۱۶	۶۴۶ ۳	۱۸۶ ۲۴	۴۰۲ ۹	۱۳۹ ۹	۱۲۷ ۲۹
بادهی بود	بادشا بود	بادشادا	بادشادو علا	بادشارا	بادشاسد	بادشاکنبر	بادشاکن	بادشاکنبر او	بادشاکم	بادشاهی صت	بادشاهی نیست
۳۶۲ ۲۸	۳۶ ۱۲	۴۰۶ ۲۲	۱۲۳ ۱۵	۶۴ ۲۶	۶۲۶ ۱۱	۵۷۳ ۱۲	۵۲۹ ۶	۲۸۲ ۲۷	۵۱۸ ۲	۶۲۵ ۴	۳۶۱ ۱۷
بادسرکر	بادطوفان	بادعمرت	بادقهرت	بادکاد	بادکارا	بادکبروبا	بادکشتی را	بادکه سکم	بادکه را	بادلخود شه	بادلخود کفت
۸۷ ۲۲	۶۰۴ ۲۴	۵۵۵ ۶	۲۲۶ ۲	۵۳ ۲۶	۴۰۵ ۱۰	۹۸ ۱۸	۷۵ ۲۵	۶۶۴ ۱۸	۵۰۲ ۱۸	۳۴ ۶	۴۹۲ ۳۳

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲
بادلخوش	بادما ونوما	بادم شیتی	باد یادر عتق	بادوپرپر	بادودیده	بادصدقبا	بادوعالم	بادعقلی	بادکمره	بادکهه	بادوملک
۲۱۵ ۱۵	۱۶ ۱۸	۱۷۹ ۲۰	۶۶۲ ۱۳	۲۳۱ ۱۰	۳۶۹ ۱	۳۵۰ ۱۳	۳۱۲ ۲۲	۳۵۷ ۳	۶۰۸ ۲۳	۵۱۰ ۲۰	۲۲ ۲۲
بادہ ازعیب	بادہ ازما مست	باداز ما	بادہا وارہا	بادہ او	بادہ حق	بادہ درجو ششش	بادہ درجو شش لزی	باد رامی نو	بادہ سرہتا	بادستان	بادہ کان
۵۲۱ ۲۱	۱ ۱۳	۴۷ ۲۴	۱۷۰ ۲۳	۴۱۸ ۴	۲۰۸ ۱۹	۴۷ ۲۴	۱ ۱۲	۳۷۹ ۵	۵۲۹ ۵	۵۲۵ ۲۳	۶۲۵ ۲۸
بادہ نا ندر حیم	بادہ ہم کفت	بادل و باہل	بار الخمر	باران الله	باراول ازدہ	بادبا زرکان	باربرکیرند	بارتو باکوان شدن	بارجو زعفران	بارجو برکس	باردیکرامد
۵۲۹ ۸	۳۷۳ ۲۹	۱۷۳ ۹	۶۰۰ ۱۹	۳۰۳ ۱۹	۴۰۴ ۵	۱۳۷ ۱۸	۲۰۸ ۱۲	۱۳۲ ۱۳	۲۹۶ ۹	۵۵۸ ۲۲	۴۸۱ ۵
باردیکر از ملک	بار دیکر	باردیکر سوحت	باردیکرسوی	باردیکرشا	باردیکر شد	باردیکر کرد	باردیکر کو وقتیند	باردیکرما بقصہ	باردیکرامد	بارصبر شکر	بارکونا کون
۲۹۰ ۲۹	۵۰۹ ۵	۵۰۹ ۵	۲۱۷ ۲۷	۳۵۰ ۱۱	۲۱۶ ۷	۵۷ ۲۱	۱۸۴ ۲	۴ ۲۴	۴۸۱ ۵	۱۲۱ ۳	۶۲۸ ۳
بارکن سکا	بارزن صند	بارسکین	بارکرفند	بارسی کوئیم	بارسی کوئیم	بارسی کوکر	بارنامہ عروج	بارہا ازفعل	بارہا ازخوی	بارہ حالک	بارہ بارہ
۴۱۷ ۲۳	۶۰۹ ۱۵	۴۱۶ ۱۹	۲۰۸ ۱۲	۳۶۶ ۲۹	۲۳ ۲۶	۲۹۴ ۱۲	۲۷۳ ۱۹	۱۳۲ ۱	۱۳۲ تتمہ	۲۱۸ ۷	۳۱۵ ۱۶
بارہ بار کردہ	بارہا ادیہا	بارہا دام	بارہا نان	بارہ دودم	بارہا پوشد	بارہا زنیز	بارہا کمند	بارہ یارد لوف	بارہ دوزی	بارہ دوی جیست	بارہ برکن
۲۳۴ ۸	۲۵۱ ۵	۲۶۷ ۲۴	۲۱۸ ۲۹	۳۰۸ ۲۵	۳۲۷ ۱	۳۲۷ ۲۷	۳۳۸ ۲۷	۳۶۵ ۲۴	۳۹۱ ۱۲	۳۹۱ ۱۳	۳۹۱ ۱۵
بارہ پاکردمت	بارہ بارہ کردنشان	بارہا من	بارہ در زید	بارہ اطلس	بارہا کعبہ ستیم	بارہا خوردی	بارہا من	بارہا تمی	بارہ بارہ ذلق	بارمی ردوی	باری افزون
۴۲۰ ۲	۵۱۸ ۲۹	۵۴۲ ۱۷	۵۹۳ ۱	۵۹۳ ۴	۶۰۰ ۳	۶۰۰ ۳	۶۰۰ ۱۸	۶۳۱ ۱۶	۶۶۰ ۲۴	۱۷۹ ۲۷	۵۵۲ ۲۷
باری اکنون	بازاتش سنکا	بازامد و ہوی	بازامد سوی	بازامد صوی	بازامد شاہ	بازامد کا نعلی	بازامدی کامجد	بازامد کھفت	بازان اقبون	بازان ابلیس	بازان بابد
۵۹۵ ۲۲	۴۲۵ ۱	۴۱۷ ۲۰	۳۴۸ ۲۹	۳۴ ۱۰	۵۷۴ ۱۷	۱۸۱ ۲۴	۳۲ ۶	۵۶۰ ۱۶	۴۱۶ ۱۴	۳۶ ۲۰	۱۲۹ ۲۶
بازانجا نکم	بازانجا چون	بازانجا ہا	بازانسو کرد	بازان غسیان	بازان یکبار	باان ہادی	بازاید انطق	بازاید جان	باراحد ستمند	بازانحوی نوا	بازارجاء
۸۴ ۳	۸۴ ۴	۳۹۰ ۱۳	۴۱۶ ۱۶	۶۰۹ ۲۹	۲۴۰ ۱۶	۳۹۴ ۲۷	۴۳۴ ۱۰	۴۷۸ ۷	۵۷۳ ۲۴	۵۲۱ ۱۹	۵۹۶ ۲۷
بازاز بعد کنہ	بازاز ہندوی	بازاز حیوان	بازازان جوش	بازاز نو	بازازوی	بازاز یاد	بازازان صعقہ	باراستادی	بازاستغنا	بازاسپید	بازاسپید
۵۱۳ ۲۱	۳۳۵ ۲۲	۴۲۱ ۹	۴۲۱ ۱۲	۱۷۴ ۲۱	۵۲۱ ۲۰	۵۵۹ ۱۰	۶۰۹ ۲۶	۷۵ ۲۰	۶۳ ۲۸	۳۹۴ ۱	۱۶۷ ۸
بازاید جان	بازاشہب	بازافزون ست	بازاکرسکا	بازاکرباشد	بازاملاکی	بازامروز	بازاندر	بازاند خوا	باراندیشید	بازاوان	بازاو بر سد
۴۷۸ ۷	۶۲۲ ۸	۱۲۷ ۵۱۲	۵۱۲ ۷	۵۵۳ ۲۹	۶۱۰ ۱	۶۱۲ ۱۴	۶۷ ۲۹	۵۹۸ ۱۸	۵۸۴ ۱۸	۱۸ ۲۷	۶۴ ۶
بازاوان	بازاوالاحول	بازاین تمہا	بازاین تند بیشہ	بازاین زا ببد	بازاین در	بازاین ستے	بازاین را	بازایماکر	بازاپر	بازبا انحال	بازبا جود
۴۸۳ ۵	۶۳ ۴	۱۲۳ ۹	۳۱۱ ۲۷	۳۴۲ ۲۷	۲۰۰ ۴	۲۱۲ ۲۵	۴۳۹ ۱۱	۵۲۳ ۸	۶۶۴ ۵	۱۱۰ ۲۱	۶۰ ۲۳
بازبا کفت نحو صبر	باباس ای یار	بابا شن آینا رحمت	بازبان سبزو	بازبان شطی	بازبا انحال	بازبانکش	بازبانکی	بازبا خود	بازبا انحال	بازبا معنوی	بازباہوش
۲۴۱ ۲۱	۹۷ ۲۱	۹۷ ۲۱	۵۲ ۲۹	۳۶ ۱۴	۸۶ ۲۷	۱۵۷ ۲۹	۳۰۷ ۲۰	۶۹ ۲۷	۵۰۷ ۵	۱۵۰ ۲۶	۲۴۵ ۲۰
بازباید کشت	بازبان کرچہ	بازبر خوب	بازبرزن	بازبپا رسید	بازبرا کن	بازنجشد	بازنشنو	بازنعبصی را	بازنعد سالی	بازنفرستا دن	بازنکری
۳۴ ۲۴	۵۶ ۲۸	۳۹ ۱۰	۶۴ ۲۴	۲۸ ۲۲	۵۷۲ ۱۴	۲۴۲ ۸	۲۲۸ ۱۶	۱۲۰ ۱۴	۶۶۱ ۹	۵۰۳ ۲	۳۷ ۲۰
بازبندش	بازپہنا مبر	بازپہر مصلحت	بازپی الہا	بازپی شک	بازبی صورت	بازپیغمبر	بازان نوا لطف	بازان نوا لیشد	بازنرہ	بازتونجی کشد	بارحاتم
۵۷۳ ۲۵	۱۳۴ ۱۲	۲۷۶ ۲۰	۱۸۵ ۲	۱۸ ۱۹	۶۴ ۲۵	۱۶۹ ۷	۲۶۷ ۲۴	۲۶۷ ۲۷	۶۸ ۲۲	۴۱۴ ۲۷	۴۹۴ ۱۱
بازخانہا	بازجان	باچادر دار ستے	بازچو ابد	بازچوا برا	باچو پروا	بازچو بجید	بازچین شب	بازچوم	بازحوی	باچہر کربند	باچو خور
۵۵۲ ۲۴	۵۵۳ ۱۹	۵۱۳ ۶	۴۲۰ ۱۰	۶۴۴ ۲۳	۲۶۷ ۲۸	۴۱۸ ۷	۵۱۰ ۶	۲۴۶ ۱۰	۷۲ ۹	۵۴ ۲۹	۳۳۱ ۲۳
بازحسن کبر	بازخیر از کستم	بازخوان دار	بازچو نوا	بازخال امد	بازخرم کشت	بازخرما را	بازخوردا	باردان کرجست	بازدرجم	بادرکشد	بازدرل
۳۰۷ ۵	۲۴۵ ۲۵	۱۹۳ ۱۲	۴۶۳ ۸	۱۹۳ ۱۳	۵۷۴ ۲۰	۱۵۸ ۱۶	۵۲۸ ۱	۱۱ ۳	۶۹ ۳	۳۴۴ ۱۲	۱۶۵ ۱۳

بازدرش شعله	بازدردکو شش	بازدرو نیرا	بازدریان	بادمرادد	بازدیوارها	بازده‌ان	بازدلرا	بازدیست	بازده دو	بازدیوانر	بازداندآئین
۴۲۵ ۱	۳۹ ۱۱	۱۲۴ ۲۰	۲۴۸ ۸	۳۲۶ ۱۳	۴۸۵ ۱۴	۶۰۷ ۲۲	۶۱۸ ۹	۶۱ ۱۰	۲۴۲ ۵	۱۳۶ ۲۵	۱۵۸ ۱
بازداکوید	بازدان سوی	بازدحمت	بازدستم	بازدروسو	بازدروسوحید	بازدروسوعلا	بازدروتا قصه	بازدرودکان	بازدرازکرد	بازسوی قصه	بازسروپلکی
۲۰۳ ۶	۵۰۶ ۸	۴۹۲ ۱۱	۵۲۳ ۲۹	۱۰۱ ۵	۲۹۴ ۲۱	۳۶۸ ۱۹	۶۱۲ ۲۶	۵۵۹ ۱	۲۸۲ ۱۸	۵۹۸ ۲۷	۳۲۸ ۱۵
بازرسلطانت	بازسلطانم	بازسلطانی	بازسوکند	بازسوکند	بازسوعقل	بازشاخی	بازشان زند	بازشان قت	بازشب اند	بازشب منسوخ	بازسکال
۵۷۵ ۱۱	۶۰۰ ۱۵	۴۷۰ ۲۰	۱۹۹ ۸	۱۶۹ ۲	۴۴۹ ۱۶	۶۵ ۲۲	۴۳۵ ۵	۵۴۲ ۲۴	۵۱۰ ۱۴	۹۹ ۲۷	۱۲۲ ۱۵
بازرتبه	بازصبرشکر	بازصف	بازصدقی	بازصندوق	بازصوغد	بازصیدرد	بازعمردین	بازعمردین	بازعقل	بازعقلش	بازعقلی
۳۵۵ ۲۷	۱۲۱ ۲	۳۷۶ ۲۸	۲۲۸ ۵	۲۲۸ ۵	۳۲۸ ۱۲	۶۶۴ ۵	۳۰۷ ۱۹	۳۰۲ ۱۹	۱۷۷ ۲۰	۶۲۶ ۲۴	۸۷ ۱۲
بازعیسی	بازعین ان	بازعیرعقل	بازفرمایدان	بازفرمایدش	بازفرمامید	بازفرمود او	بازفرمود ش	بازقابلتر	بازکافرخو	بازکرداورد	بازکردازحق
۳ ۱۸	۶۰۶ ۱۴	۳۳۶ ۷	۱۴۹ ۱۸	۲۰۶ ۱۲	۲۴۹ ۱۱	۲۲۷ ۲	۱۵۲ ۳	۱۲۴ ۷	۲۸۱ ۱۴	۶۰۵ ۲۸	۶۱ ۱۲
بازکرداز	بازکرده زکرک	بازکردکف	بازکرداکفرش	بازکرداز هست	بازکردستیزه	بازکردکنون	بازکردان	بازکردای کره	بازکردمید	بازکردی	بازکرد
۶۱۹ ۱۲	۱۴۸ ۱۰	۳۹۰ ۳	۳۹۸ ۲۲	۱۲۰ ۶	۵۷۶ ۱۸	۵۸۶ ۱۹	۴۸۱ ۱۱	۳۹۸ ۲۲	۳۴۰ ۶	۶۴۶ ۲۲	۴۸۴ ۲۳
بازکردکد	بازکردشمس	بازکردخانه	بازکردم	بازکردسوی	بازکردسوی	بازکردد	بازکردد قصه	بازکردد قصه	بازکردد قصه	بازکردد	بازکردکن
۵۷ ۱۲	۱۲۹ ۴	۳۱۶ ۱۶	۳۴۹ ۱	۴۹۸ ۱۴	۵۴۱ ۲۴	۴۱۹ ۲۰	۵۸۴ ۹	۳۳۶ ۶	۲۰۱ ۱۸	۲۱۴ ۲۴	۴۴۵ ۱۲
بازکردقصه	بازکردخانه	بازکردید	بازکستاخان	بازکشتد	بازکشت ازمصر	بازکشتند	بازکشم سوی	بازکشت و	بازکشتر ازدر	بازکشتی	بازکفت لبنه
۴۱۹ ۲۵	۵۷ ۱۲	۴۸۵ ۲۳	۳ ۱۹	۵۳۸ ۲۷	۶۰۵ ۱	۴۱۶ ۲۶	۲۳۲ ۷	۵۶۰ ۱۸	۵۵۳ ۱۹	۵۲۸ ۸	۱۱۲ ۲۸
بازکفت ازدر	بازکفتا کریم	بازکفت الصبر	بازکفت این	بازکفت اورا	بازکفتس حکیم	بازکفتش من	بازکفتی خان	بازکفتی خرم	بازکفتند	بازکفتی بعد	بازکفتی دو
۳۲۸ ۱	۴۲۵ ۲۲	۴۹۴ ۵	۳۱۳ ۴	۴۲۵ ۲۳	۱۷۶ ۱۰	۱۴۸ ۲۲	۶۶۲ ۸	۱۱۰ ۱۹	۳۳۸ ۲۹	۳۳۹ ۲۱	۴۸۰ ۲
بازکن نامه	بازکس را	بازکن طلب	بازکوان	بازکواخوان	بازکوای بار	بازکوای باز عصا	بازکوای باز ترش	بازکوتاچون	بازکوتا قصه	بازکردنم	بازکوکان
۳۶۵ ۱۲	۳۶۵ ۲۷	۳۴۵ ۱۳	۳۷ ۲	۳۲۶ ۵	۹۸ ۷	۹۸ ۸	۹۷ ۱۴	۳۷ ۱	۳۶ ۲۹	۹۲ ۱۲	۳۰۲ ۱۰
بازکوکز	بازکونرای	بازکونرکرد	بازکونرد	بازکونرد فت	بازکونراین	بازکونعل	بازکونید	بازکوید ختم	بازکوید سر	بازکویدکو	بازکوید
۳۷ ۱	۳۴۴ ۳	۲۶۶ ۶	۲۵۷ ۱۷	۴۰۲ ۲۳	۵۱۷ ۱۰	۵۹۰ ۳	۲۰۳ ۴	۲۹۴ ۱۰	۲۴۹ ۱۳	۶۰۵ ۸	۱۲۹ ۲۳
بازکوسم	بازلطف اید	بازمانده	بازمرعان	بازمرغی نوق	بازمرغی کان	بازمنشور	بازمرهای جشکی	بازمرغانه درون	بازمرجیرن	بازموسی داد	بازمجوی
۳ ۲۱	۳۰۲ ۲۱	۴۷۸ ۲۲	۴۶۷ ۸	۲۶۷ ۱۹	۲۶۷ ۲۱	۱۳۴ ۲۱	۴۴۹ ۱۷	۴۴۶ ۱۸	۱۳۰ ۵	۲۸۰ ۱۸	۱۶۹ ۲۲
بازمیدید	بازمیدیدم	بازمیزادید	بازمیکاشاه	بازمیکردم	بازمیکردند	بازمیکرد	بازمیکردسوی	بازکردیم	بارمیکشم	بازمی کفتدر	بازمی کفت
۱۱۰ ۱۴	۲۴۵ ۱۶	۱۶۹ ۱۴	۴۲۲ ۲	۱۵۷ ۶	۴۵۵ ۱	۵۸۳ ۱	۷۴ ۱	۴۳ ۲۳	۱۱۷ ۱۲	۱۱۰ ۱۷	۳۰۳ ۲۴
بازمی کفتند	بازمی کفت	بازمی کفت اشکان	بازمی کفتند	بازمیکوید	بازمیکویم	بازمیماند	بازمین ان	بازمین همود	بازمان زد	بازنفس	بازنفش
۱۱۱ ۲	۱۱۰ ۱۵	۱۱۰ ۱۸	۳۱۱ ۲۹	۴۸۳ ۴	۲۴۶ ۱۸	۱۱۲ ۲۴	۲۲۶ ۲۳	۶۰۹ ۲۷	۸۴ ۳	۳۰۳ ۵	۵۰۳ ۲۰
بازنورنود	بازوالليل	بازوحی	بازوفت	بازوش	بازهرسالی	بازدمیک	بازهستی تیک	بازهستی حیرات	بازهم	بازهم کشتا	بازیبی
۳۰ ۲۷	۱۱۲ ۱	۲۱۷ ۱	۴۹ ۲۷	۴۸۳ ۱۹	۱۹۹ ۵	۲۴۵ ۲۹	۸۲ ۲	۸۲ ۷	۸۸ ۱	۳۰ ۲۰	۱۶۰ ۵
بازرتی نست	بازی خود	یابسابان امتا	یابسابان افتاد	یابسابان خو	یابسابان نست	یابسابان	یابسبان رشی	یابسبان ان	یابسعان	یابساق تیع	یابسابابود
۶۴۴ ۲۸	۵۱۳ ۸	۲۸۱ ۲۰	۲۸۱ ۱۹	۱۸۳ ۲۳	۵۸۰	۵۶۴، ۲۷ ۰	۵۶۲ ۱۱	۱۳ ۳	۱۵۵ ۲۹	۴۲۴ ۱۷	۵۶۶ ۹
باسیاهی جو	باسبدها	یاسخش این	یاسحرداد	یاسحرد	باسرورد	باسدا شیعه	باسکان	باسکاکا	باسلیمان	باسلیم خو	باسلیمان
۳۰۱ ۲	۲۷۶ ۶	۲۷۳ ۲۲	۲۱۴ ۲	۳۴۷ ۱۰	۴۲ ۱۵	۱۳ ۲۳	۶۰ ۴	۳۲ ۱۱	۱۹۰ ۱	۱۸۹ ۸	۳۳ ۲۶

باسنا وتیغ لا به	باسیا ستهای	باشتا اعضای	باشتا بلو	باشتا حیهای	باشتا رودبکر	باشتا دروزی	باشتا خورشید	باشتا تیران	باشتا مرغ	باشن چون	باشدان
۲۸۴ ۲۷	۱۶۱ ۱	۲۱۵ ۳۲	۲۵۹ ۲۴	۲۸ ۱۴	۹۰ ۱۲	۱۲۷ ۲۴	۲۱۸ ۶	۲۰۹ ۱۲	۲۳۴ ۱۹	۲۲ ۱۰	۲۰۱ ۱۹
باشد ودرمن	باشد بستفهر	باشدانکه	باشد علی	باشد رودو	باشد راضی	باشیرفان	باشفارغ	باشکسته میرود	باشکیبان	باشهمراه	باطلست
۱۲۴ ۱۰	۳۶۵ ۱۱	۵۲۵ ۱	۲۱۲ ۱۴	۴۷ ۹	۴۴ ۸	۱۵۲ ۲۹	۵۰۹ ۲۱	۲۲۰ ۲۷	۳۶۲ ۶	۳۳ ۳	۲۳۲ ۷
باطلب	باطلانزا	باطلندوی	باعدافتاد	باعصا	باعنایت	باعوانان	باعوامین	باغبانوا	باغبانان	باغباکوبکر	باغبانکوید
۳۶ ۴	۱۴۹ ۱۵	۶۱۹ ۲۸	۱۸۸ ۲۸	۵۶ ۱۷	۳۴ ۲۵	۲۱۶ ۲۵	۱۴۸ ۱۲	۳۴ ۴	۱۰۰ ۱	۱۶ ۸	۱۶۴ ۷
باغبان ملک	باغبانهم	باغبانی	باغ بنهان کرده	باغ جو کد	باغ خیون جنت	باغ دلوا	باغ سبز	باغلیطه خر	باغ کفیتم	باغ و بیشه	باغها و سبز
۱۳۹ ۲	۷۷ ۱۸	۱۵۲ ۱۰	۳۵۰ ۲۸	۱۰۲ ۱۶	۲۹۰ ۲۶	۵۰ ۱۰	۴۷ ۱۵	۶۲ ۱۶	۸۳ ۱۶	۸۴ ۱۰	۳۵۹ ۲۷
باغها قصی	باغها مسو	بافراقت	بافقیری	باقضا بخبر	باقضا پخبر بدل	باقضاهر کو	باقضای ما	باقیات	باقیان راین	باقیان هم	باقیاش حمله
۳۴ ۱۴	۳۵۹ ۲۸	۲۰۲ ۱۲	۶۰ ۲۶	۲۴ ۱۸	۲۶ ۱۹	۵۳ ۲۹	۳۳ ۳	۱۹۴ ۱	۲۳ ۴	۴۳ ۲۷	۲۳۶ ۲۰
باقی اعضا	باقی این کفت	باقی درها	باقیش چون	باک الهی	باک ازاغا	باک انکو	باکبوتر بار	باکپی خوبان	باک بنا	باکرام ستاد	باکد امین روی
۶۵۸ ۲۰	۶۷۰ ۱۶	۳۳۹ ۱۳	۶۱۶ ۲۹	۴۶۱ ۱۱	۵۷۱ ۲۲	۶۶۵ ۱۱	۳۲۸ ۳	۵۹۶ ۱۶	۶۳۳ ۲۳	۱۳۹ ۱۰	۳۵۴ ۱۰
باکد امین روی	باکرمی کر	باکرامی	باکره	باک سبحا	باکشان	باکشدریا	باکفش تا	باک کواز	باک کن	باک کسته	باک ذات نستش
۵۰۳ ۲	۲۷۰ ۲۴	۵۲۸ ۱۳	۱۸۹ ۵	۵۵۲ ۲۶	۱۲۴ ۲۸	۴۵۱ ۲۴	۶۱۰ ۸	۱۳۴ ۱۲	۱۴۷ ۱	۲۹۱ ۱۲	۴۸۰ ۵
بارکل	باکمال حیا	باکمال تیره	باک میسا	باک بود	باکنیزک	باکنایت رازها	باکدمیکو	باکدکویم	باکر خفته	باکی این	باکیاه و
۲۰۴ ۶	۲۴۶ ۱۶	۳۸۹ ۱۰	۵۹۹ ۲۱	۷ ۸	۴۸۸ ۲۰	۶۴۷ ۱۷	۱۴۲ ۱۹	۴۶ ۵	۶۰۰ ۱۴	۱۳۴ ۳۱	۱۹۶ ۱۶
باکی محدود	بالشیمان	بالیمی چون	بالئیم نفس	بال بازان	بالب دمسا	بال ندو	بال وحرمت	بامحمد بود	بامخالف	بامدادان	بامدادان از
۱۳۴ ۱۴	۲۰۷ ۶	۲۷۰ ۲۵	۲۷۱ ۲۹	۵۷۶ ۱۸	۱ ۱۸	۲۷۲ ۹	۶۵۵ ۱۱	۵۰۵ ۲۴	۱۸۲ ۱۸	۲۳۴ ۴	۲۸۰ ۲۷
بامدادچون	بامدادان	بامیدان	بامسلمانا	بامسلمان مکر	بامعتبر کفت	بام کردون	باملایک	باملک	بامنجم این	بامن ظهرتو	بامن این را
۲۷۴ ۱۷	۵۹۲ ۱۶	۳۶۸ ۲۴	۵۳۶ ۲۱	۳۲ ۸	۲۱۳ ۵	۶۸۱ ۱۹	۶۲۹ ۱۱	۹ ۱۶	۵۵۳ ۱۱	۳۱ ۲۷	۱۰۶ ۶
بامه روی	بانخود کوید	بانک ایمن	بانک اتش میر	بانک امد	بانک مدهم	بانک اسبان	بانک شکسته	بانک اشکو فه	بانقیبان	بانک امد	بانک امد کار
۱۶ ۲	۳۰۲ ۲۱	۵۶۵ ۱۰	۴۱۱ ۱۶	۵۷۶ ۱	۴۹۱ ۱	۳۹۸ ۲۴	۲۱۱ ۲۴	۳۶ ۲۴	۷۵ ۱۰	۵۷ ۱۶	۲۳ ۱۸
بانشان آن زهد	بانصد استسقا ستیم	بانک ازچون	بانک برد سته	بانک برزد	بانک بر لشکر	بانک بروی نوید	بانک بروزد	بانک مدرو	بانک اوتو	بانک چاوشان	بانک چاوشان و
۳۱۳ ۱۶	۵۱۶ ۲۳	۱۳۱ ۱	۲۱۸ ۲۷	۱۰۰ ۱۹	۴۶ ۲۶	۲۹۳ ۱۶	۳۶ ۶	۵۴ ۱۲	۶۰۶ ۵	۲۱۳ ۱۰	۴۲۵ ۷
بانک حق	بانک حیران	بانک خاد و	بانک و رشنو	بانک دزدان	بانک در محسوس	بانک درویشان	بانک دیوا	بانک زد اندر	بانک ذر کوش	بانک زد انته	بانک دزد و
۵۱ ۳	۶۹ ۲۱	۳۶ ۲۳	۴۳ ۲۶	۶۳ ۲۴	۳۳ ۲۴	۲۱۳ ۲۲	۳۰۷ ۲۴	۳۲۷ ۹	۳۱۶ ۱۸	۳۱۶ ۷	۷۹ ۲۱
بانک دکوسا	بانک فروشیان	بانک دزد	بانک در بروی	بانک زدبر	بانک تستیما	بانک سک	بانک سک هرکز	بانک تیرو	بانکش امد	بانکشان در	بانک صورش
۱۴۹ ۹	۸۱ ۱۱	۳۴۶ ۱۳	۶۱ ۲۹	۶۴ ۲	۱۴۸ ۳	۱۱۴ ۱۵	۴۶۸ ۲۹	۵۱۳ ۲۸	۳۷۴ ۲۲	۵۳۹ ۱۰	۴۷۲ ۱
بانک طاوسان	بانک طست	بانک طبل	بانک کرشها	بانک کرند	بانک کفت	بانک عولان	بانک میزد	بانک مرد کے	بانک مردکه آمد	بانک میزد بک	بانک میزد کے
۴۱۱ ۴	۳۶۸ ۹	۵۳ ۴	۳۴۳ ۱۸	۱۸۳ ۵	۶۳ ۲۵	۱۲۱ ۱۶	۲۱ ۲۴	۵۷ ۲۷	۱۴۵ ۲۵	۲۷۲ ۶	۴۱۱ ۲۸
بانک میزد وا	بانک میزد	بانک محی امد	بانک محی امد موی	بانک یک اکرک	بانک می الله	بانک ایند	بانک میدان درد	بانک و صیقه	بانک کوس	بانک مطلوبان	بانکها زد
۴۳۱ ۷	۴۴ ۵	۲۴ ۱۱	۲۴ ۱۰	۷۳ ۳	۲۱۱ ۲۴	۵۴۷ ۲۶	۱۲۱ ۱۷	۳۷ ۲۴	۳۱ ۳	۱۴۶ ۲۴	۳۹۶ ۸
بانک هدهد	بانک هرخیر	بامیا زو	باوجود تو	باوجود زال	باوحوش	باورش نابد	باوزانو پشت	باوکیل قاضی	باهران ازدو	باهرار اخرم	باهران قصه
۳۶۸ ۲۶	۳۴ ۱۸	۱۶۶ ۲۳	۱۵۸ ۳	۴۰۹ ۲۳	۲۹ ۴	۵۲۳ ۲۸	۲۳۸ ۳۰	۱۱۸ ۱۹	۲۰۴ ۲۲	۲۰۳ ۲۰	۷ ۲۳

عبارت	صفحه	سطر
باهزاران کار	۳۱۱	۹
باهم نشستین	۱۲۴	۵
باهم تمکین	۲۳۰	۵
باهم سالوس	۵۲۸	۲۶
باهوا و	۷۸	۱۰
پای استدلال	۵۶	۱۵
پای او را	۵۹۴	۵
پای وی میسوخت	۵۲۴	۵
پای بسته جنون	۳۳۱	۲۱
پای پیرست	۳۷۷	۲۱
پای پیش رو	۲۵۴	۲
پای پیش رو	۶۵۴	۲
پای تا سر	۲۷۷	۱۰
پای تو در کل	۱۸۴	۱۵
پای خود و دیس	۲۹۹	۲۰
باید کنون	۱۵۳	۱
پایداری	۲۰	۱۱
پای در دریا	۱۳۴	۹
بایدش	۱۲	۱۶
پای ابر	۳۶۵	۱
پا بر او آیس	۳۵	۱۱
بایزیدان	۱۵۴	۱۴
بایزید باز	۳۲۷	۲۰
بایزید ازین	۵۲۴	۲۵
بایزید کعبه	۱۵۴	۱۰
بایزید اندر	۱۲۵	۱۳
بایزید اندر	۱۲۵	۱۳
بایزید او را	۱۵۴	۶
پای ایشان در	۳۰۹	۲۱
پای طاوسان	۱۸۹	۱۴
پای ظاهر	۵۳۰	۱۸
پای کاو اندر	۶۳۴	۷
پای کج را	۱۲۳	۱۱
پای کش بست	۱۱۲	۱۷
پای کفش	۴۷۸	۹
پای کوبان	۹۵	۱۹
پای کوبیدن	۴۸۹	۱۸
پای در آمد	۶۲۸	۱۸
پای مرد ترس	۶۳۴	۱۷
پای نابینا	۵۶	۱۶
پایهاشان	۴۹۴	۲۲
پایهای	۵۴۷	۲۸
پایه پایه برشد	۱۳۸	۲۵
پای همت	۶۷۱	۱۲
پایه پایه رفت	۲۵	۱۰

فصل التاء

عبارت	صفحه	سطر
بت پرستان	۱۸۲	۱۳
بت پرستی	۷۷	۱
بت رون	۲۰	۲۹
بت سیاه	۲۰	۲۸
بت ستودن	۵۸۸	۲۰
بت شکستن	۲۱	۲
بتشکستن	۴۹۹	۱۸
بت شکن بوده است	۳۴۶	۱

فصل الجیم

عبارت	صفحه	سطر
بچه بیرون	۲۴۹	۲۹
بجهد از	۴۳۸	۱۴

فصل الحاء

عبارت	صفحه	سطر
بحث املاک	۴۱	۱۳
بحث با توحید	۱۱۷	۵
بحث جان	۴۰	۱۷
بحث کشان	۴۹۲	۲
بحث عقلاست	۴۰	۱۶
بحث عقل و حس	۴۰	۱۹
بحث عقلی	۴۰	۱۷
بحث کرند	۶۱۶	۲۵
بحر بی قعر است	۴۱۶	۲۷
بحر تلخ و	۸	۱۶
بحر تن با	۱۳۴	۲۰
بحر جان افزا	۶۵۴	۳
بحر جان و	۱۲۵	۱۹
بحر را پایان	۳۰	۱۲
بحر را پوشید	۴۵۰	۲۶
بحر را پیمود	۵۴۸	۶
بحر را احداث	۱۷۹	۶
بحر را کوبید	۱۴۰	۱۱
بحر را نیمش	۶۸	۱۱
بحر شد که	۶۶۹	۶
بحر علی	۵۲۹	۱۲
بحر کان ابی	۳۱	۲۵
بحر کو بدین	۲۵۱	۱۸
بحر کف	۱۰۹	۲۲
بحر مکار است	۱۵۵	۹
بحر مکری	۶۳	۱۸
بحر وحدت نیست	۶۰۰	۲۵
بحر و کان	۵۹	۲۱
بحر منکوبید	۱۲۹	۹

فصل الخاء

عبارت	صفحه	سطر
بخت با جانم	۵۷۷	۴
بخت ما را	۳۱۱	۱۱
پخته کرد کرد	۱۳۳	۲۰
پخته گشت	۸۱	۱۰
بخشش شد	۶۴	۱۲
بخشم او را	۶۱۲	۲
بخشش مصحف	۴۷۹	۱۱
بخل من	۹۸	۲۲
بخل نادید	۱۲۴	۱۹

فصل الدال

عبارت	صفحه	سطر
بد بیا بد	۴۵۱	۸
بد بری قهر	۴۲۳	۱۸
بد ماسد خبر	۱۷۹	۲۳
بد باشد کم حالم	۱۷۹	۲۳
بد باشد خبر مس	۱۷۹	۲۱
بد باشد خبر سرکش	۱۷۹	۲۲
بد میگویی چه	۱۷۹	۲۱
بدخیال	۹۴	۱۲
بد دلان	۴۰۱	۱۸
بد مرصد	۳۶۲	۹
بد راد دیدی	۳۶۶	۹
بد وجود	۱۴۸	۷
بد رکی و	۲۰۸	۲۰
بد میجویم	۲۹۴	۲۷
بد دوستان	۴۰۱	۱۰
بد نبود بیش	۵۷۹	۳۱
بد زگستاخ	۳	۲۴
بد غمر را	۳۳	۲۷
بدگمان باشد	۴۸۲	۲۸
بدگمان بویم	۴۹۲	۳
بدگمان	۱۴۸	۲۷
بدگمانی	۳	۲۰
بدگمانی نیلی	۵۹	۳
بدگر ناید	۱۷۹	۲۳
بدکر را علم	۳۶۱	۲۰
بد مجالی	۴۶	۳
بدنامی	۳۵۹	۹
بدنامی جون	۵۵۸	۲۸
بدهلال	۵۷۹	۲
بدهم این زر را	۳۴۲	۲
بدهی گویند	۵۱۸	۶

فصل الذال

عبارت	صفحه	سطر
بدستانها	۴۳	۳

فصل الراء

عبارت	صفحه	سطر
بر دانم غنی	۱۸۹	۱۶
بر اساس شهوت	۴۰۷	۱۸
بر امید آتش	۶۳۷	۱۹
بر امید آنکه گرمی	۷	۲۵
بر امید نکره	۱۲	۵
بر امید	۶۲۳	۲
بر امید است	۱۷۰	۹
بر امید	۶۹۶	۱۲
بر امید زنده	۲۰۵	۲۱
بر امید عتقست	۶۷	۱۹
بر امید عز	۳۹	۲
بر امید کوه	۴۲۰	۶
بر امید کف	۵۴۹	۴
بر امید وصل	۶۴۴	۴
بر امید شاد	۶۵۳	۱۹
بر امیر مصطفی	۳۷۳	۲۴
بر بدن بها	۸۹	۲۶
بر بدرید	۴۳۰	۲۵
بر برونه که	۶۶۵	۲۰
بر برکات	۶۴	۱۲
بر بلیس	۸۶	۲۴
بر بوجشان	۴۳۰	۲۴
بر بهانش	۳۷۰	۱۳
بر غیرت	۴۴۷	۷
بر تراز کرسی	۵۰۵	۱
بر تراز نوبت	۳۲	۹
بر تر انداز	۹۱	۱۸
بر تن او	۴۲۵	۲۵
بر تن مرده	۲۶	۳
بر تن دوست	۲۹	۱۴
بر تو سان	۱۳	۱۱
بر تو نکهت	۸۵	۳۳
پرتو بنجی	۸۵	۳۲
بر تو اندیشه	۸۵	۲۳
بر تو خون	۳۰۰	۵
بر توعجاک	۴۴۳	۲۴
پرتو حق است	۶۴	۲۶
پرتو خورد	۱۷۵	۳
پرتو خورشید	۱۲	۱۹
پرتو خورشید	۴۵۵	۱
پرتو حمد	۶۸۴	۲۱
پرتو دو	۱۴۸	۱۹
پرتو دلیش	۱۴	۱
پرتو روح است	۸۶	۱۵
پرتو زند	۹۴	۱۴
پرتو بوستان	۳۸	۷
پرتو بیستین	۶۴	۱۲
پرتو بیچ	۶۴	۷
پرتو شیخ است	۴۶۴	۸
پرتو عقل است	۱۲۰	۲۰
پرتو کرید	۳۵۹	۴
پرتو کرده	۹۳	۲۰
پرتو کل ناخیر	۴۱	۱۰
پرتو مینی	۳۷۹	۲۶
پرتو مخند	۱۷۴	۹
پرتو منهم	۴۲	۱۴
پرتو همع	۱۹۴	۲۰
پرتوی بر	۱۲۱	۱۵
برج نس	۳۰۹	۷
برج بادی	۳۰۹	۷

رح حاکی	برج زند	برجهادات	برجهادی	برجمدباشد	برجناهرکه	برجنان	برجناصوت	برچنین جنانا	برجنان کلزا	برج ایعاق	برجبرکشاد
۳۰۹ ۶	۴۷۶ ۱۱	۱۳۸ ۱۳	۱۳۸ ۱۳	۲۲۹ ۴	۵۵۸ ۲۱	۱۲ ۱۵	۷۹ ۱۵	۳۵۶ ۱۴	۶۶۳ ۲۴	۵۶۵ ۱۰	۶۰۶ ۱۵
برجهدان	برجهد انکشتر	برچه میکوئی	برجهیدان	برجهیدبران	برجهیدند	برجهیدنجا	برجهیداو	برجهید بلا	برجهید در	برجهید دوش	برجهید وسنک
۵ ۱۳	۲۹۵ ۲۶	۶۸ ۱	۵۶۹ ۳	۶۲۵ ۱۹	۳۹۳ ۶	۵۳۹ ۲	۵۳۹ ۲	۳۸ ۴	۳۱۷ ۷	۳۰۲ ۱۱	۱۳۶ ۱۸
برحدتغیر	برحدجون	برجوال خود	برجرازنیت?	برخطاجر	برخط فرمان	برخلاف قول	برخلاف مو	برخلیل	برخمادان	برخموشی	برخودی کشد
۵۱۸ ۱۰	۴۶۰ ۱	۲۳۹ ۱۸	۲۲۹ ۲۲	۵۴۸ ۱	۱۰۱ ۱۶	۲۳۲ ۶	۴۴۶ ۲۰	۶۵۵ ۲	۵۶۷ ۱۵	۶۴۲ ۱۹	۴۴۲ ۲۳
برخیال ان	برخیال انکه	برخیال خسیله	برخیال حق	برخیال شکر	برخیال او	برخیالی صلحشان	برخیالی	برانصوافی	بر القصه	برداورانجم	برداورا
۴۳۱ ۱۱	۵۷۶ ۱۹	۴۶۴ ۲۷	۶۳۹ ۲۸	۴۳۸ ۱۱	۶۰۰ ۱۷	۳ ۷	۶۵۵ ۱۷	۵۳۴ ۲۱	۶۶ ۳	۱۴۵ ۲۴	۳۴۹ ۱۲
برد بیند	بردتاحق	برد حلوا	برد خروا	برد خرکوشش	برد ران	برد رانصو معمر	برد راجوی	برد ران	برد انجانه	برد خانه نکو	برد دختان
۳۲۵ ۲۱	۴۷۵ ۲۱	۶۰۹ ۳	۵۱۰ ۱۵	۶۴۶ ۵	۲۰۰ ۴	۲۰۰ ۱۰	۲۶۱ ۲	۳۰ ۶	۱۷۴ ۱۰	۱۵۲ ۲۳	۵۰۱ ۳
برد رخت	برد رخت	برد زجره	برد زجرکه	برد شروی	برد زماند شبد	برد دیوا	برد رسا اکنون	برد کهف	برد دوغا	برد یاران	برد ملا کوه سفید
۶۳۴ ۱	۳۶ ۲۲	۶۱۲ ۱۰	۲۲ ۱۹	۶۴۳ ۳	۲۰۷ ۵	۵۳۶ ۱۴	۴۳۹ ۱۵	۶۱۲ ۱۱	۱۸۶ ۱۸	۸۴ ۹	۲۲ ۳
برد ریدانجم	برد ریده	برد ریکی	برد شاعر شعر	برد شان بر	برکاذبی	برد کان	برد لان	برد لان جنک	برد تا ملک	برد لت ونکا	برد لخود
۴۶۶ ۲۴	۳۲۳ ۱۲	۳۳۸ ۱۷	۳۰۵ ۲۶	۳۳۲ ۱۰	۷ ۱۷	۸۶ ۲۵	۵۲۲ ۱۵	۴۰۱ ۱۹	۶۸ ۲	۱۸۰ ۱۲	۱۱۵ ۳
بردل عاقل	بردلی کود	بردل مرزد	بردل موسی	بردزندی	بردل ودین	بردمرو	بردمدان	بردمقناطیس	بردمی بروی	برد اندیشه مند	بردکوری
۵۴ ۱۴	۲۴۷ ۱۰	۳۱ ۴۳	۴۳ ۱۷	۶۲۳ ۲۶	۵۷۱ ۱۴	۶۸ ۲	۵۴۱ ۱۳	۳۶۶ ۲۹	۲۵۹ ۲۹	۲۳۲ ۸	۱۴۸ ۴
بردوکوست	بردویدی	پرده هارا	پرده از	بردهانوا دست	بردهانه نما	بردهاوبر	پرده ای	پرده هاے	پرده برداد	پرده دارنو	پرده زدکر
۶۲۴ ۱۲	۵۸۱ ۶	۵۲۱ ۴	۱۳۰ ۱۴	۳۷۸ ۳	۲۷۴ ۸	۱۹۸ ۴	۸۶ ۲۶	۱۰۶ ۱۹	۴ ۲۹	۳۴۵ ۶	۶۰۷ ۱۲
برده صدادم	برده کرده	پرده کوچك	پرده میخند	برده هم جنسی	برد صواحج	برزخ نقره	برسو لحق	برزبان الحمد	بزبان	بزبان نام	برزبرنابا
۱۰۰ ۲۰	۶۲۳ ۲۳	۶۶۹ ۱۶	۱۳۹ ۱۲	۶۲۱ ۲۶	۵۳۴ ۲۷	۴۰۰ ۱۵	۶۸ ۱۷	۳۶۹ ۱۹	۴۸۵ ۲۶	۱۱۱ ۲۲	۴۷۸ ۲۴
بروماخوش	برزمین هات	برزمین زد	برزمین زد	برزمین کرد	برزمین مشید	برزمین جح	بوزبان امین	بوزنان باد	برزنجدان	برزند اخاك	برزند بربا
۳۷۹ ۱۹	۳۱۷ ۱۵	۳۶۵ ۲۹	۷۹ ۵۲	۲۳۲ ۲۳	۲۴۳ ۲۳	۵۵۴ ۳	۵۴۷ ۲۶	۵۴۷ ۲۵	۴۴۳ ۲۳	۵۸۳ ۲۸	۴۳۲ ۳۰
برزن وبر	برزفرزند	برسپاه حسیب	پرس پرسا	پرس پرسا	پرس پرسا	پرس پرسا	برس ساکنین	پرسیدك داد	برسبو	برستلالش?	برسنیزو
۱۵۲ ۲۴	۱۶۷ ۱۸	۲۰۹ ۲۸	۲۱۷ ۲۲	۵۲۳ ۲۳	۵۷۱ ۲۳	۴ ۲	۵۷۲ ۸	۲۴۴ ۱	۷۲ ۱۸	۶۲۶ ۱	۶۸ ۳
برستیز قول	بوسرالش	برسراتش نهاد	برسر دزخم	برسرلغبا	برسرحلبت	برسراین	برسرویاد	برسرچند	برسرتخی	برسرزیزم	برسرنسب?
۶۴۲ ۳	۳۸۳ ۲۳	۲۶ ۲۷	۲۶ ۸	۱۰۷ ۲۴	۴۷۲ ۱	۶۳ ۲۴	۵۵۳ ۲۶	۵۷۵ ۶	۳۴۶ ۱۲	۴۵۵ ۱۴	۴۵۷ ۶
برسرجاهی	برسرحرف	برسرحرفه	برسرخاکستر	برسرخرمن	برسردوش	برسردیا	برسردیوار	برسردیواره جا	برسرتوابدهم	برسروس	برسرره داد
۵۶۲ ۹	۵۸۷ ۲۸	۶۰۶ ۲۷	۳۳ ۱۴	۳۴۶ ۱۷	۹۴ ۲۹	۲۹ ۲۷	۱۳۱ ۹	۲۳۲ ۲۲	۳۸۳ ۱	۲۹۴ ۲۹	۱۳۱ ۲۷
برسرزندتا	برسرزین	برسرشاخ	برسرشرچند	برسرمن زد	برسرشطرنج	برسرعیسی	برسرش کو	برسرشکوی	برسرقصر	برسرکنج	برسرکه دت
۲۳۸ ۲۷	۶۲۳ ۲۰	۲۳۶ ۲۹	۵۲۸ ۲۶	۴۸۹ ۱۲	۱۰۷ ۲۷	۴۵۷ ۲۴	۱۵۱ ۱۵	۵۱۵ ۱۹	۳۳ ۶	۶۵۵ ۲۲	۵۰۴ ۸
برسرکودم	برسرکوریش	برسرمادست	برسرمقطوع	برسرملك	برسرمید	برسرهر	برسرهرلقمه	برسرچند لش	برسرتیر	برسکاکور	برسکانم
۶۱۶ ۵	۳۶۲ ۱۴	۱۶۲ ۲۲	۶۵۰ ۲۸	۶۲۴ ۲۷	۴۹۹ ۲۵	۸۵ ۱۳	۵۰۹ ۲۳	۱۲۹ ۲۱	۳۷ ۱۱	۲۰۰ ۲۷	۲۴ ۱۳
برسماع	برسماداع همت	برسمند بار	برسیم مایه	برشستر بلنشست	برسترحتیم	برشترزد	برشمل انجد	برشداد	برشمابرك	برشمارداد	برصافی
۱ ۱۳	۷۳ ۲۰	۳۷۲ ۱۲	۳۳۶ ۲۶	۱۱۹ ۲۰	۴۳۲ ۶	۱۸۲ ۱	۳۰۸ ۵	۲۷۱ ۲۷	۵۹۰ ۲۵	۴۱ ۴۱	۴۱ ۲۹

برضعیفان	برضعیفی	برطاوس است	برطبق کو	برعدم بنام	برعدمها	برعرب	برعکس کرده	برعمامه	برعمر	بروانجم	برفشانم
۳۵ ۲۰	۸۷ ۲۳	۱۴۱ ۲۹	۲۶۶ ۱۲	۳۴۶ ۲۷	۳۹ ۹	۳۴۹ ۱۴	۵۴ ۵	۵۳ ۷	۳۷ ۲۸	۵۵۳ ۱	۲۲۳ ۱۸
برف کسته	برفکرت شد	برکوناکون	برفلان	برفلک	برفلک چه	برتملک مجوی	برقهاز	برق یده	برق افل	برق اکرچه	برق خندد
۴۵۴ ۱۸	۷۶ ۱۹	۶۰۹ ۱	۵۷۴ ۱۴	۲۱۵ ۹	۳۰۸ ۲۶	۴۲۶ ۶	۳۰۱ ۱۴	۴۱۱ ۱۲	۱۳۸ ۱۷	۱۲ ۱۸	۱۳۸ ۱۷
بروی خود	برقرین خویش	برف وقر	برفضا کو	برفضاهر	بروعقلما	برقفای	برقفای تو	برقفاقا	برق بی ندا	برق نور	برف وقر
۱۳۸ ۱۸	۱۸۳ ۱۹	۶۶۵ ۱	۵۰۶ ۴۷	۲۱۵ ۲۷	۴۱۲ ۲۹	۵۸۴ ۱۴	۲۲۷ ۱۹	۵۸۹ ۱۳	۴۷۳ ۶	۴۴۹ ۲۱	۶۶۵ ۱
برکے برکی تورا	برکے برکی	برکے برکی	برکے بی برکے	برکے بی برکے	برکدشته حسرت	برکرفتان	برکرفت	برکرمتس	برکروه عا	برکریمی کرد	برکے زرد دیس
۱۳۴ ۲۴	۳۱۲ ۲۴	۳۷۷ ۲۰	۱۰۱ ۱۲	۴۳۲ ۱۲	۳۸۲ ۲۱	۱۵۱ ۱۰	۱۲۴ ۲۸	۳۱۶ ۱۷	۳۲۶ ۱۲	۶۲۸ ۲۳	۳۷۷ ۱۹
برکشاد	برکشاد هر یکے	برکشا کیسه	برکشایم کر	برکشید ش	برکشید ش	برکفش چون	برکف دریا	برکفن نه	برکے کاهم	برکالوچ	برکمان ت
۵۲ ۲۱	۶۰۸ ۲۷	۱۹۳ ۲	۶۶ ۱۲	۶۲۱ ۱۶	۵۲۴ ۲۳	۳۸۳ ۳	۱۲۸ ۱۹	۶۰ ۱۹	۵۷۳ ۳۸	۱۲۰ ۱۹	۵۷۹ ۲۰
برکنار بامے	برکن ز بخش	برکنم نپورا	برکنم بریها	برکنم من بیخ	برکنه	برکنج این	برکنج دندان	برکهنیو	برکهار ابن	برکها هزلت	برکها وبوها
۳۷۹ ۱۸	۳۶ ۱۷	۴۴۷ ۱	۴۴۵ ۲۵	۴۴۸ ۹	۱۰۹ ۳	۳۹۱ ۱	۱۶ ۱۴	۳۶ ۱۴	۱۹۳ ۱۴	۲۸۵ ۲۴	۶۵۸ ۲۱
برکهای جیبها	برکهای زرد	برکها نورد بید	برکسنکین	برکهی دیکر	برکے یک کل	برکے نایستا	برکے خوکل	برکے خبرد	برکے خوبو	برکے جوصو	برکے جون تو
۲۸۵ ۲۵	۳۷۷ ۱۸	۳۷۷ ۱۹	۲۶ ۳	۲۱۲ ۱۰	۷۷ ۱۵	۶۴ ۱۷	۱۲۴ ۱۷	۹۴ ۱۴	۱۳۰ ۲۵	۵۸۴ ۱۳	۶۰۵ ۷
برلب من جو بجان	برلب ختکم	برلب شط	برلبش قفل	برلبیب الله	برمثال ترک	برمثال داده	برمثال انک	برمثال عنکبوت	برمثال سبو چها	برمحلت ن	برمراد تو
۶۱۶ ۲۴	۶۵۹ ۱۱	۲۱۸ ۱۸	۴۹۰ ۱۴	۳۷۹ ۲۸	۱۴۱ ۱۷	۶۱۷ ۱۸	۴۲۴ ۲۹	۳۳۵ ۲۴	۱۰۹ ۱۲	۱۲۲ ۹	۴۱۶ ۱۴
برمراد دل	برمساز	برمسلمانا زبان	برمسلمانان بد	برمسلمانان همی	برمستوران	برمصلی	برمقام او	برمکان ام	برمکن این	برمکن پر	برملولان
۵۸۴ ۱۳	۵۸۴ ۲۷	۲۸۲ ۱۶	۳۵۲ ۱۰	۴۱۰ ۲۳	۳۸۹ ۶	۶۰ ۲	۳۵۵ ۲۸	۴۴۴ ۲۴	۴۴۳ ۳	۴۴۳ ۲۲	۲۸۸ ۷
برمن ارد	برمنادی	برمن انراب	برمن از	برمن بکشا	برمنست	برمن بسته	برمن مسکین	برمنی کسته	برنبشند	برنتابد	برنشاند کند
۴۴ ۸	۹ ۲۲	۴۸۴ ۹	۴۱۸ ۹	۴۶۸ ۲۷	۶ ۲۴	۱۸۴ ۲۰	۴۸۷ ۱۷	۱۵۶ ۱۲	۳۷۲ ۱۷	۱۷۴ ۶	۴۴۸ ۱۰
برنشان پایے	برنشست او	برنشستے	برنفیر تو	برنکارش	برنکندی	برنکهدارد	برنمدچونی	برنمیدارد	برنوشته	برنوا واز	برنویس جول
۱۴۳ ۲۱	۵۸۹ ۹	۱۱۹ ۲۲	۴۷۴ ۱۷	۵۵۸ ۶	۱۹۵ ۱۰	۲۴۸ ۲۶	۲۹۸ ۲۴	۴۶۲ ۱۰	۶۸۲ ۱۰	۳۰۰ ۵	۴۱۵ ۲۸
برنویس	برنیایی	برنیایم	برنیفتد از	بروبال ما	بروبال مرغ	برورد	برورشی دم	بریدش	بردیده	پربال ما	برده بهی
۷۷ ۲۹	۱۵۵ ۲	۱۵۲ ۱۲	۴۳۶ ۲۳	۲ ۳	۵۹۷ ۲۲	۱۴ ۲۷	۶۶۸ ۳	۴۲۶ ۲۶	۵۵۷ ۱	۱٫۱۱ ۳	۵۸۶ ۷
بره یشش	برهر انجیری	برهر تعضوی	برهمان بو	برهمان در	برهمه تسخر	برهمه جوما	برهمه درسر	برهمه هرو	برهمه کف	برهمه بینید	برهنا بر
۵۸۶ ۷	۲۰۵ ۲۳	۶۳۱ ۳	۱۰۳ ۲۲	۲۰۰ ۲۱	۳۲۵ ۸	۶۲۸ ۴	۴۹۹ ۲۰	۳۲۴ ۲۴	۲۴۰ ۱۲	۴۷۳ ۱	۵۵۰ ۵
برهواندا	برهوابرد	برهوابرد	برهوانا و یل	بریسارش	بریکی است	بریکی اشتر	بریکی بنده	بریکی بهان	بریکی تیر	بریکی جسم	بریکی جاو
۱۹۶ ۲۴	۶۱۰ ۲۸	۶۷ ۱۹	۲۹ ۲۰	۴۳۹ ۲۷	۵۰ ۲۸	۶۱۵ ۱۴	۵۴ ۲۶	۵۰ ۲۵	۵۴ ۲۱	۵۴ ۲۹	۵۴ ۲٫۸
بریکی جربار	بریکی دیوا	بریکی وزا	بریکی تیرین	بریکی قند	بریکی تحیت	بریکی محبوب	بریکی نقص	بریکی توب	فصل الزاء		بزر کرد
۶۲۸ ۴	۵۴ ۲۴	۵۴ ۲۷	۵۴ ۲۵	۵۴ ۲۳	۵۴ ۲۴	۵۴ ۲۷	۵۵ ۲۶	۵۴ ۲۶			۸ ۲۵
برمرورند	فصل السین			بس دبکرد	بس درنت	بس از نعا	بس از نیکو	بس از تابش	بس از دین	بس بی بن	بس بیدد
۶۱۳ ۲۱				۶۳۲ ۱۵	۱۳۳ ۳	۱۳۷ ۱۲	۶۱۹ ۲۰	۶۱۲ ۲۵	۷۳ ۵	۱۶ ۲۵	۴۲۴ ۳
بس از این	بس اشارت تنها	بس اشارت	بس اعود	بس کر ابلیس	بس کر کوئی	بس امامی	بس امیرش	بس انامل	بس نامهی	بس بیرس د	بس بیرسیدش
۶۳۸ ۲۷	۳۰ ۱۳	۴۷۹ ۲۸	۵۱۲ ۱۲	۱۸۱ ۲	۲۸۹ ۱۱	۱۲۲ ۲۷	۳۲ ۸	۴۶ ۱۳	۵۴۰ ۱۸	۴۴۲ ۲۲	۱۹۰ ۱۷

یس سیدس	پس برہمند	پس برسند	پس بستش	یس بوشید	پس بھلو	پس بہبود	پس بتاویل	پس تبرزین	یس بجد	یس بجنانام	پس بجنبد
۳۴۱ ۲۲	۴۱۱ ۲۷	۶۱۰ ۲۴	۵۱۶ ۹	۳۵۹ ۵	۱۱۰ ۲۲	۵۹۲ ۱۹	۵۴ ۱۲	۱۴ ۲۳	۴۹۰ ۲۸	۴۳۳ ۲	۵۱۳ ۵۱۷
پس بعنکال	یس بکوازوی	بس بجوشید	پس بجوشید	پس بجوشید	لس بجیزنام	یس بجنسیم	پس بجفتند	پس بجوان قاموا	یس بجوخواند	پس بجوروان	بس بدداش
۳۵۸ ۱۸	۴۳۵ ۱	۲۱۳ ۲۹	۲۰۹ ۱۵	۵۹۵ ۱۳	۵۹۴ ۲۳	۱۰۶ ۲	۶۰۹ ۱۴	۶۰۵ ۱۸	۵۴۲ ۲۱	۵۶۳ ۲۷	۶۶۸ ۲
یس بدن احوال	پس بداس	پس بدان	پس بدبات	پس بدباد	پس بداکر بند	پس بدان تحت بر	پس بدانستم	پس بدال	پس بدانکر	یس بدانکر	یس بدان مشغول
۴۲۶ ۱۱	۱۶ ۲۹	۱۰۷ ۸	۳۴۲ ۱۴	۱۸۰ ۱۵	۳۷۴ ۲	۵۳۱ ۲۱	۳۱۲ ۲۷	۳۲۷ ۴	۳۸ ۱۴	۲۴ ۲۸	۱۳۷ ۱۸
پس بدانی	پس بدم	پس بدست	پس بدند	پس بد مطلق	پس بد کفت	پس بدو	پس بدو کفتند	پس بدو کفتندیا	یس بدو کفتند	پس بدو کفتند	پس بدو کوئے
۳۸۷ ۸	۵۸۵ ۲۱	۳۹ ۲۸	۳۹۹ ۲	۳۳۴ ۲۵	۱۵۰ ۱۴	۷۴ ۳	۲۷۵ ۲۷	۷۴ ۳	۶۴ ۱۱	۶۰۹ ۹	۲۷۰ ۲۱
پس بدیاو	پس بدیاو	یس بدیوم	پس بدیاد مرد	پس بدنوان	پس برامد	پس برامد	پس برون جستند	پس بر انسجد	یس براو	یس براوهم ما	پس برای کفر
۴۴۲ ۲۵	۶۱۹ ۱۶	۶۶ ۹	۵۸۹ ۳	۶۱۲ ۱۴	۲۰۹ ۱۱	۲۸۳ ۱۷	۲۳۳ ۲۲	۱۷۴ ۹	۲۰۸ ۱۱	۴۱۲ ۷	۳۴۰ ۲۴
پس بن عطا	پس بر بوخموش	پس بروت جست	پس بروت	پس برو شیرش	پس بزرکان	پس بسر هنکان	یس بشرامد	یس بسترفرمود	پس بستوهر	یس بشاه	یس بصورت دامے
۳۴۰ ۱۹	۴۱۳ ۲۷	۶۴۷ ۹	۵۹۷ ۱۳	۳۰۳ ۳	۵۰۴ ۲۴	۴۳۱ ۱۰	۲۰۳ ۱۲	۳۹۴ ۲۸	۴۱۸ ۲۸	۶۲۸ ۲۸	۴۲۵ ۳
پس بصورت	پس بضد	یس بعالم	پس بعیب	پس بفرمود دوش	پس بفرمود بش	پس بفرموند	یس بقاصد	یس بقهر شمنان	پس بکشش اورا	پس بکتش تو	بس بکفت ان
۳۳۳ ۲۳	۳۱ ۱	۱۲۴ ۲۰	۹۴ ۴۵	۶ ۱۵	۴۰۴ ۷	۲۱۳ ۷	۴۹۶ ۹	۳۱۲ ۲۶	۳۶۲ ۱۲	۳۶۲ ۱۲	۹۸ ۱
یس بکعش	پس بکفتم	پس بکفتند این	یس بکفتند کیر	پس بکفتند بش	پس بکفتند کرام شر	یس بکفتند ش	یس بکفتند	پس بکفتند شکر	یس بکفتند ش	پس بکفتند مبارکش	پس بکفتند ش
۵۷۹ ۲۹	۳۴۲ ۱۸	۴۹۶ ۸	۲۱۱ ۳۰	۲۲۴ ۱۹	۶۱۸ ۱۴	۳۴۶ ۱۴	۳۵۴ ۱۹	۳۵۶ ۸	۳۶۹ ۲۷	۳۷۰ ۲	۴۱۰ ۲۰
پس بکفتند ش	پس بکفتند ش	یس بکفتند کرش	یس بکفتند ش	بس بکفتند ست	پس بکفتند ش	بس بکفتند ش	لس بکفتند ش	پس بکفتند ے	بس بکفتے	پس بکفتے	پس بکفتے تاکنون
۵۰۸ ۷	۴۳۴ ۱۸	۵۳۴ ۱۴	۵۶۰ ۲۲	۵۹۲ ۱۲	۶۱۱ ۱۱	۶۱۱ ۱۳	۲۶۸ ۲	۴۴۵ ۲۲	۶۴۷ ۶	۱۸۸ ۱	۳۵۶ ۲۲
پس بکفتی هر	پس بکن دعش	پس بکوشید	پس بکوشید	پس بکوستان	پس بکوشی	پس بکوکو	یس بکوید	بس بکوید خ	پس بکوید	پس بکوشید ش	پس بکوهم
۳۵۸ ۶	۵۵۹ ۲۶	۱۷۱ ۱۳	۲۳۵ ۱۴	۳۶ ۲	۴۱۴ ۱	۵۸۷ ۳	۸۶ ۱۰	۳۲۹ ۱۰	۳۲۹ ۱۵	۳۴۳ ۹	۹ ۲۶
پس بکوهم شرح	پس بلاد برنج	پس بلند و	پس بماند اب	پس بماندم	پس بمعنی ان	پس بمعنی سوی	پس بمعنی با غ	پس بمعنی مردی	پس بمیرد ان	پس بنالی کم	پس بنای حلق
۳۴۸ ۴	۴۰۳ ۱۵	۱۸۷ ۱۲	۵۷۵ ۱۳	۱۹۰ ۱۵	۳۳۷ ۲۴	۴۶۱ ۱	۶۲۸ ۴۶	۶۴۰ ۲۹	۴۲۵ ۱۰	۳۴۱ ۱۹	۵۵۲ ۸
یس بنا باش	یس بنه بر	یس بنیاد م	پس بود خورشید	پس بود دل	لس بود طلا	پس بود کاله	پس بهر بروی	یس بعتاد اند	یس بسازود مدد	پس بیامید باد	یس بیمرا
۳۴۶ ۲۲	۱۹۶ ۶	۱۰۶ ۱۲	۹۴ ۲۷	۲۰۱ ۲۶	۳۵۶ ۲۷	۱۷۰ ۱۳	۱۲۲ ۲۶	۱۹۶ ۳۰	۵۰۲ ۱۲	۲۷۶ ۲۴	۱۷۸ ۹
پس بیاستون	پس بیمبر	پس بیمبر دفع	بس بیمبر کفت	پس بیمبر کفت	پس تا بی باد	پس تبسم	پس تجسس	بستلم جمله	پس ترابیرون	پس تراخود	پس تر دزد را
۳۰۹ ۵	۵۸ ۸	۴۴۲ ۱۷	۴۰۶ ۱۸	۶۶ ۱	۴۳۰ ۱۵	۴۳۷ ۲۹	۶۳۱ ۴	۳۲۷ ۱	۳۹۱ ۱۶	۵۲۶ ۱۶	۵۶ ۲۸
بستر شکر دند	بستر ماوا	پس تسفط	پس تضرع	پس تخصص	پس تقرب	یس تفکر	پس تکوم	پس تن سیر	پس توانم کر	پس توی دربا	پس توی
۴۶۷ ۱۱	۵۳۱ ۲۴	۵۱۴ ۵	۵۰۷ ۱۳	۳۵۴ ۱۹	۷۸ ۲۴	۴۱۴ ۶	۹۸ ۲۵	۵۳۵ ۱۴	۶۰۹ ۱۱	۳۱۹ ۲۵	۱۷۹ ۲۰
بست مالا	پس توچون	پس توحیران	پس تو خود را	پس توابابلو	پس تو اهر	پس تراغفلت	پس توسر	پس توهر	پس تو همه الحمد	بسته پائے	بستر بود ش
۴۱۸ ۱۱	۳۳۶ ۲۷	۳۲۴ ۱۵	۴۳۵ ۲۲	۵۰۸ ۱۲	۳۱ ۶	۴۲۲ ۸	۱۷ ۳	۹۳ ۲۹	۶۲۲ ۱۲	۲۲۵ ۹	۲۱۸ ۳۲
بسته دو	بستر دیها	بستر دایا	بستر شدنامه	بستر شیر	بسته قهر	بسته کردا	بسته جو شنهر	پستی و بود	پس ثبات	یس جراز	یس جراامن
۱۷ ۳	۴۳ ۲۲	۶۱۲ ۲۹	۵۰۳ ۵	۲۴۵ ۱۱	۳۱۳ ۱۵	۳۴۳ ۲۹	۴۳۸ ۱۲	۱۳۱ ۷	۱۴۶ ۶	۱۲۷ ۱۹	۲۳۶ ۶
پس جرا بنهان	پس جرا توخوش	پس جرا جانها	پس جرا دکا	پس جرا شش	پس جرا صد	پس جرا علے	پس جرا کام	پس جرا کوید	پس جرا لابد	پس جرا وجمله	پس جرا انکه
۳۵ ۱۵	۲۸۴ ۲۹	۳۷ ۲۱	۲۷۴ ۱۹	۵۸۱ ۴	۵۱۷ ۸	۲۲۰ ۲۹	۳۲۰ ۱۱	۲۴۳ ۱۶	۲۴۳ ۱۵	۲۸۶ ۵	۶۳۲ ۱۱

پس جلیس الله	پس جهان کن	پس چنون	پس چندین کفتار	پس چو من	پس چو آب	پس جواز در	پس جواز تسبیح	پس جوال زر	پس جواهر ها	پس جو علم	پس جو تن شد
۵ ۲۵	۴۸۹ ۳۰	۱۳۴ ۲۷	۳۳ ۵	۳۸ ۲۹	۱۶۵ ۱	۵۷۶ ۲۸	۲۱۸ ۱۰	۳۴۱ ۱۰	۴۵۳ ۲۴	۴۶۳ ۳۰	۶۲ ۱۲
پس جو جا جت	پس جو حکمت	پس چو دانستی	پس چو بدان	پس چو پیدا دان	پس چو عاد	پس چو کافی	پس خوش خوی	پس جو یعنی	پس جهاد	پس جهان آباد	پس عشق چه بشد
۱۷۸ [illegible]	۱۸۵ ۸	۵۵۹ ۲۶	۶۱۹ ۱۸	۳۸۲ ۱۹	۶۶ ۲۱	۱۴۰ ۶	۸۷ ۱۶	۲۹۰ ۱	۱۰۷ ۳	۱۳۰ ۱۹	۶۱۷ ۲۴
پس چه ماشد مکر	پس چه چاره	پس چه غرض	پس چه عزت	پس چه می بینی	پس جهد	پس حقا بود	پس حق حق	پس حقیقت	پس حسیقت روز	پس حکم کرد	پس حکیمش
۱۰۲ ۱۳	۱۸۰ ۱۹	۶۴ ۲۷	۸۷ ۱۴	۱۲۷ ۱۷	۶۹ ۳۰	۱۷۲ ۷	۳۰۰ ۲۶	۶۰۵ ۲	۱۱۱ ۲۶	۶۴ ۳	۶ ۱۷
پس حکیمان	پس حلیمه گفت	پس خوناند	پس خواص حیره	پس خانه ما	پس خبر بود	پس خبر کند	پس خجسته	پس خدمتی	پس خدمت	پس خداوند	پس خراب مسجد
۳۴۳ ۱۸	۳۴۹ ۱۱	۲۷۸ ۲۱	۲۴۰ ۲۹	۱۹۴ ۹	۳۲۹ ۲۹	۵۹۹ ۹	۹۹ ۷۰	۵۰۲ ۵	۱۳۹ ۱۶	۳۷۹ ۳	۳۶۰ ۱۶
پس خروش	پس خریدار	پس خزان	پس خزان صبح	پس خرکشته	پس خطا کند	پس خطر شاه	پس خلیفه	پس خلیفه تن	پس خوشی	پس خود را	پس دراتش
۲۸۱ ۵	۵۰۱ ۱۵	۷۷ ۱۷	۴۵۵ ۲۱	۴۴۷ ۹	۲۳۴ ۱	۴۹۷ ۱۹	۶۰۳ ۲۸	۵۸۵ ۱۷	۴۱۲ ۱۰	۵۸۸ ۱۶	۳۹۰ ۲۹
پس در راز آ	پس در راز آ	پس در راز آ	پس در راز آ	پس در راد	پس در راد آباد	پس در راه کو	پس در راه نجی	پس در را نجو	پس در دم آمد	پس در نوغ آمد	پس دروغ
۴۲ ۲۵	۳۰۰ ۱۳	۲۹۳ ۱۸	۴۸ ۲۶	۱۲۱ ۲۳	۴۱ ۱۶	۱۸۸ ۲۷	۵۹۰ ۲۲	۳۰۳ ۱۶	۴۸۹ ۱۹	۴۸۹ ۱۶	۱۶۵ ۱۸
پس درابن ترکیب	پس دراین	پس در اور	پس در قیمت زین	پس در ابر	پس در جما	پس دعا کردی	پس دعاها	پس دعاها	پس دعای	پس دکو بیده	پس دل تو
۳۶۰ ۱	۶۶ ۱۳	۱۲۱ ۲۳	۴۴۰ ۸	۴۱ ۱۶	۴۹۰ ۲۷	۳۰۰ ۱۲	۱۰۸ ۶	۱۹۷ ۲	۴۶ ۲۶	۴۵۲ ۱	۴۵۲ ۱
پس دل چون	پس دل عالم	پس دل امن	پس دل مرمی	پس دمی	پس دو باره	پس دو تا باید	پس دو چشم	پس دو ها	پس دیاطی	پس دیوانه	پس سوال
۱۴ ۱۷	۱۲۳ ۸	۳۹ ۱۴	۳۰۶ ۲۳	۷۶ ۲۱	۱۴۸ ۱	۸۱ ۲۵	۳۱ ۳۰	۲۶ ۴۶	۸۶ ۸	۳۹۱ ۲۴	۳۱۳ ۹
پس سولش شکر	پس [illegible] لش	پس سوس گفت	پس شد کاه هست	پس دو کرد	پس دوان کرد	پس دوان کتند	پس دو نکنند	پس دوست	پس دامنت را	پس دیای	پس دو بنده
۲۷۹ ۵	۵۶ ۹	۲۷۸ ۱۹	۶۴۰ ۲۰	۴۷۸ ۲۵	۴۷۸ ۲۷	۶۱۹ ۲	۳۳۹ ۲	۴۱۳ ۲۷	۲۸۳ ۵	۱۸۸ ۷	۱۴۰ ۲۴
پس دهی	پس زبان	پس زبان بکشا	پس زیس	پس زبون	پس زیچ عی	پس زحالیتو	پس زجان جان	پس زجان کن	پس ز نجس	پس زحق	پس زاکنون
۷۸ ۳	۳۲ ۲۴	۴۷۱ ۲۷	۴۱ ۱۴	۳۶ ۸	۶۵۵ ۵	۲۹۷ ۲۹	۱۳ ۱۸	۶۷ ۲۱	۴۶۸ ۳	۴۷۹ ۱	۴۰۵ ۲
پس زدرد	پس زنطع	پس زدوغ	پس زدل الهی	پس زده بار	پس زبی شراب	پس زده شاید	پس زنور	پس زدین	پس شرح	پس زعرش	پس زکیح خر
۵۸۷ ۱۰۰	۶۶ ۱۴	۶۶ ۱۳	۲۵۵ ۱	۴۴۷ ۲۷	۴۷ ۲۴	۲۴ ۲۳	۶۱۹ ۱	۵۰۷ ۲۷	۲۹۰ ۲۸	۲۷۳ ۲۳	۵۸۰ ۷
پس زماهی	پس زمکتبا	پس زمستیها	پس زمین راشید	پس زمین تیره	پس زمین را	پس زمین را	پس زمین و	پس زمین	پس زنان	پس زنقش	پس زنقش
۱۹۴ ۵	۷۴ ۱۱	۳۱۲ ۲۳	۳۴۷ ۲۶	۱۷ ۲۱	۳۵۸ ۲۴	۲۴۴ ۱۶	۳۹ ۹	۵۷۹ ۲۶	۵۵۷ ۹	۶۷ ۱۲	۲۴۴ ۱۸
پس زیاده‌ها	پس زیانش	پس سوالش	پس سوالش کرد	پس سوال او	پس سپاس	پس سپاکمه	پس سپاهی	پس سبب کرد	پس سپید	پس سبق	پس سپه
۱۰۰ ۲	۱۴۶ ۳	۵۴ ۱۰۸	۳۳۶ ۲۷	۵۰۴ ۱۴	۸۲ ۳۰	۲۰۱ ۲۱	۲۹۵ ۲	۳۳۹ ۱۲	۴۶۷ ۸	۷۲ ۱۲	۴۶۵ ۲
پس ستاره	پس ستاره	پس ستون	سخاز	پس سراین	پس سرای	پس سرکه	پس سقام	پس سلطان	پس سلامش	پس سلامش	پس سلامش کردو
۱۰ ۲۰	۱۶۳ ۱۹	۳۰۹ ۱	۲۴۰ ۳۰	۱۷۹ ۸	۵۷۳ ۱	۱۲۶ ۱۰	۶۶۲ ۴	۵۱۴ ۸	۳۶ ۱۲	۵۹۳ ۱۶	۴۹۲ ۳
پس سلامی کرد	پس سلح بدید	پس سلیمان	پس سلیمان از	پس سلیمان آمد	پس سلیمان با	پس سلیمان	پس سلیمان گفت	پس سلیمان گفت	پس سلیمان تو	پس سلیمان گفت	پس سلیمان
۴۹۴ ۳	۳۷ ۱۹	۳۰ ۱۴	۳۴۰ ۱۲	۳۷۰ ۴	۵۸ ۷	۱۹ ۱	۳۳ ۹	۲۱ ۴	۱۳۳ ۲	۳۵ ۳۰	۳۴ ۹
پس سلیمان گفت که	پس سلیمان گفت تا	پس سلیمان گفت کر	پس سلیمان ز هدهد	پس سلیمان	پس سوکاری	پس سیا	پس سیم و بند	پس سیری	پس سیری زکار	پس سیم پس شد	پس شده
۳۰۶ ۸	۴۸ ۲۲	۳۴ ۲۲	۶۹ ۱۹	۵۰۴ ۱۰	۱۲۷ ۱	۱۸۷ ۱	۵۹۳ ۶	۳۳ ۲	۴۴ ۱۸	۳۸۱ ۱۶	۳۰ ۸
پس شده	پس شدید	پس شدید در	پس شکستن	پس سحر کرد	پس شما	پس شما شی	پس شها	پس شهید	پس صفا	پس صفا	پس صلح
۶۱۰ ۴	۳۱۰ ۲۸	۵۲۵ ۳	۱۰۰ ۹	۳۱۸ ۱۳	۱۸۸ ۳	۲۱۰ ۹	۶۱۳ ۱۶	۱۱۳ ۲۰	۳۰۳ ۲۳	۶۰۳ ۲۸	۳۰۱ ۱۹

پس صلہ بابا	یس ضیاء	پس طپش	پس طپیدان الھی	پس طبیب امد	پس طپیدان	بسط دیگر	یس طلبکرد ند	پس طلبکرد ونند	پس طلبکردن	پس طمع	پس طمع در
۱۵۱ ۲۵	۵۲۶ ۱۵	۱۷۴ ۵	۳۷۱ ۷	۴۱۳ ۱۸	۶۴۵ ۱۹	۲۰۱ ۱۴	۲۶۰ ۲۷	۵۲۳ ۱۷	۵۹۹ ۱۶	۱۹۴ ۲۱	۶۵۲ ۱۰
پس ظنا اند	بس ظرہ فید	پس عجب امد	پس عجائب بید	بس عجب دل	پس عجب فرزند	پس علاو تنہا	پس عدم کردم	پس عدو قون حا	پس عروسی	پس عرب کمتش	پس عزازیلش
۴۳۹ ۱۲	۱۹۵ ۴	۴۶۸ ۲۵	۵۰۴ ۷	۱۵۴ ۵	۳۵ ۲۳	۴۳۱ ۱۷	۱۹۵ ۲۹	۳۲۳ ۱۳	۴۰۷ ۱۲	۱۷۶ ۱۶	۱۶۶ ۲۹
پس عزا بخود	یس عزیزی	بس عظیم	پس عقاب	پس علیکش	پس علم الملک	بس عمر را	پس عم کفتش	یس عم کفتس	یس عنایتہا	پس عوانان	پس عوانا خانہ
۵۷۱ ۱۱	۴۶۲ ۲۴	۲۶۰ ۱۸	۲۷۹ ۳	۳۸ ۲۱	۶۳۳ ۱۱	۵۷ ۱۸	۵۷ ۲۴	۵۸ ۱۰	۳۹۳ ۵	۲۱۶ ۲۵	۲۱۶ ۲۴
پس عوانکہ	پس عیان	پس قضا عاقبت	پس قضا ابن	بس قضای وجد	پس غذائی	پس غریبہا	بس غلام	بس غلط کشتم	پس غنیمت باشد	پس غنیمت دار	پس فنا دندان
۳۲۵ ۲۹	۱۲۶ ۱۶	۳۴۳ ۲۲	۳۶۱ ۲۲	۲۰۰ ۳	۲۶۲ ۲۴	۵۴۷ ۲۷	۵۵۷ ۱۰	۳۱۸ ۲۶	۱۴۳ ۱	۳۴۳ ۱	۶۱۸ ۱
پس فرامش آتش	پس فرامش	پس فراق	یس فرستاد	پس فرستاد بد	پس فرستاد ش	پس فرستادہ	پس فرشتہ	پس فرورفت	پس فرود آ	پس فرو شان	پس فروشد
۴۲ ۲۳	۵۰۱ ۱۷	۱۰۷ ۱	۶ ۹	۲۲۴ ۱۴	۶۲۷ ۲۵	۵۷۶ ۱۶	۵۱۴ ۱۹	۳۵۹ ۲۵	۴۱۹ ۵	۴۲۲ ۲	۳۳ ۱۴
پس فرون از	پس فسانہ	پس فقیر نیست	یس فقیر نیست	پس فقیران	پس فقیہش	یس فکندش	پس فلک	پس فنا شد	پس فوائد	پس قبایت	پس قرین
۱۷۹ ۱۰	۴۸۹ ۲۴	۱۲۳ ۷	۱۲۳ ۲	۱۸۳ ۲۹	۳۶۵ ۲۶	۳۰۶ ۵	۱۷۷ ۲۴	۴۶۱ ۱۰	۱۵۱ ۲۶	۵۹۳ ۲۲	۹۵ ۳
پس قرین مکرد	پس قصا دا	پس قضائی	پس قضیب	پس قلم	پس قماس	پس قیامت بودی	پس قیامت روز	پس قیامت شو	پس قیامت نقد	پس کم خوردا	پس کجا نالد
۳۲۴ ۱۹	۲۲۷ ۹	۲۶۲ ۲۴	۳۹۸ ۸	۵۱۷ ۲۶	۸۹ ۱۷	۱۲۶ ۱۷	۷۷ ۱۴	۵۷۰ ۶	۴۱۱ ۱۴	۳۱۵ ۲۴	۱۱۲ ۲۴
پس کدامین	پس کدایان	پس کرد نیست	پس کرد بزید	پس کرم نیست	پس کرفتہ	پس کرم باب نیش	پس کر بزند	پس کرفتش	پس کرم کن	پس کرم نیت	پس کریزد
۲۹۲ ۱۴	۷۳ ۶	۱۳۲ ۸	۲۴۰ ۲۹	۱۹۴ ۱	۲۰۱ ۳	۲۵۵ ۱۰	۲۹۹ ۷	۳۸۳ ۲۱	۵۱۵ ۲۳	۵۱۵ ۱۰	۶۲۰ ۱۹
پس کرمہای	بس کسان	بس کسان زا	بس کسان صفتش	بس کسا کا محبت	بس کسا کرنان	بس کس اندر	بس کسانی	بس کساغری	پس کسی کفتش	بس کسی از	بس کس زعقد
۱۷۳ ۲	۸۹ ۴	۱۷۵ ۲۴	۱۸۶ ۲۷	۲۹۸ ۱۶	۳۱۹ ۲۴	۳۲۳ ۱۱	۳۳۵ ۱۴	۴۱۰ ۸	۶۳ ۲	۶۳۹ ۱۱	۶۳۹ ۱۲
بس کلام پاک	بس کلابہ	پس کلوی	پس کلوا زھر	پس کلند اور	پس کلوخ	پس کلاب و آب	پس کمند	پس کمانی	پس کمان و	پس کمند انداخت	بس کنار
۱۱۲ ۹	۱۲۴ ۲۲	۴۴۰ ۲۲	۴۴۳ ۲۶	۵۹۹ ۱	۴۸۷ ۱۲	۶۲۵ ۱۲	۱۷۸ ۹	۵۹۸ ۲۹	۶۱۳ ۳	۶۱۸ ۲۸	۲۷۱ ۲۸
بس کن ای	بس کن یدون	بس کن بموسی	بس کنم خود	بس کنم دلبر	پس کنم کو	پس کنیزک امد	پس کنیزک	پس کواہی	پس کواہی دہ زنون	پس کواہی	بس کمران
۱۴۲ ۱	۱۰۰ ۵	۳۹۱ ۲۸	۳۹۷ ۶	۲۹۴ ۱۳	۹۹ ۱	۴۶۷ ۱۰	۴۶۷ ۶	۷۱ ۲۲	۷۱ ۲۴	۴۳۵ ۷	۲۴ ۷
بس کن افزود	بسکہ خود	بسکہ خودرا	بسکہ راند	بسکہ ظلمت	بسکہ عذر	بسکہ کردید	بسکہ لاکردم	بسکہ جوافتاد	پس لباس کبر	پس لیش	پس لہ الحق
۵۲۳ ۱۴	۳۸ ۱۸	۳۱۵ ۲۴	۲۲۳ ۳	۵۵۹ ۲	۵۹۲ ۷	۶۷ ۲۴	۴۷۲ ۶	۲۶۱ ۲۶	۴۵۶ ۲۳	۶۸ ۱۸	۵۵۲ ۲۳
پس مثال تو	پس مثال و	پس مثل بشو	یس مجاھد	پس مجوازوی	پس مجو بیشی	پس محال از ما	پس محبت	پس محقق	پس محلت بابید	پس محلہ	پس محلہ
۳۴۸ ۲	۱۴۳ ۱۰	۶۳۲ ۲۳	۱۷۰ ۲۷	۴۳۵ ۱	۲۲۱ ۱	۲۸۸ ۱	۴۸۸ ۲۹	۳۱۴ ۱۴	۱۲۱ ۱۶	۱۷۱ ۱	۳۹ ۱۶
پس محمد صید	پس مرد امت	پس مرد ازان	پس مرا کفت	پس مراقب	پس مسافران	پس مسوسوا	یس مسلمان	پس مسلمان نکفت	پس مشوھرہ	بہ مصطفا کن	پس معرفت زند
۵۷۰ ۲	۱۴۶ ۱۳	۴۴۲ ۱۰	۶۱۱ ۸	۱۰۸ ۲۴	۶۱۷ ۲۱	۵۷۵ ۱۴	۱۹۳ ۲۰	۶۱۱ ۶	۲۹۹ ۶	۵۰۸ ۱۷	۶۵۷ ۱۷
یس معرفت کفت	پس معانی را	پس مقلد نیز	پس مکوان	پس مکو جملہ	پس مکو دیبا	پس مکوکہ	پس ملامت	پس ملایک را	پس ملایک	یس ملک کوید	پس منافق
۶۶۳ ۱۸	۱۹۴ ۴	۴۶۴ ۷	۱۷۰ ۱۰	۱۷۰ ۱۰	۳۶۴ ۱۶	۱۲۴ ۱	۴۰۲ ۲۴	۹۵ ۱	۶۵۲ ۲۷	۱۶۱ ۸	۳۸ ۱۰
پس مسبب	پس موکلی	پس میان جملہ	پس میفزا	پس نجیر فرمو	پس نبیند	پس نشاری	پس نشان	یس نشار داید	پس نشاندش	پس نشاید	یس نشانہا
۶۳۴ ۲	۲۵۷ ۱	۵۳۵ ۱۲	۴۸۱ ۲۶	۱۷۲ ۱۵	۶۱۹ ۱۵	۳۳۸ ۱۹	۶۰۵ ۶	۲۲۳ ۲۴	۴۵۹ ۱۴	۴۸۴ ۱۵	۱۴ ۴
پس نشین	پس نشید	پس نظر کردن	پس نظرکا	یس نقوش	پس نقیبان	پس نقیبیرا	پس نکالہ امد	پس نکوکفت	یس نکوکفت	پس نماند	پس نماز
۱۲۷ ۲	۲۴۹ ۱۴	۳۴۸ ۱۲	۱۲۳ ۹	۴۰۳ ۲۱	۷۴ ۲	۷۶ ۱۰	۴۶۶ ۱۸	۳۹۱ ۲۷	۴۰ ۱۰	۴۶۳ ۲۰	۱۲۲ ۱۶

پس نمودم	پس نهان	پس نهایتها	پس نیاری	پس نیفتادید	پس نیر کلی	پس وزیرش	پس ورزیدش	پس وصال	پس وصیتکرد	پس وصیت	پس وصیتها
۳۹۴ ۲۱	۵۲۲ ۲۲	۳۱ ۳	۵۲۰ ۱۳	۱۹۶ ۲۰	۲۲۸ ۲۴	۶۱۴ ۱۷	۳۵۴ ۱۷	۴۰۹ ۱۱	۴۷۰ ۴۶	۴۱۰ ۴۶	۴۶۹ ۲۹
پس وفا کردا	پس هلاک نما	پس همان درد	پس هم انکار	پس هم انکس	پس همایون	پس هم جسا	پس هم بسته	پس هم خلقان	پس هم دانسته	پس همیشه	پس همی
۹۹ ۱۳	۱۳۲ ۶	۵۱۹ ۱۶	۳۴۸ ۳	۲۰۶ ۲۹	۶۳۱ ۱۳	۵۲۱ ۱۳	۲۳۹ ۳	۱۷۹ ۴	۳۲۶ ۲۲	۶۲۴ ۲۴	۷۷ ۲۰
پس همیکفند کای	پس همیکفند	پس همی منکید	پس همی دست	پس همی رحا	پس همین حیران	پس هنر امد	پس یقین دو	پس یقین شان	پس یقین شد	پس یقین کشت	پس یقین کشتیش
۸۹ ۲۸	۳۵۷ ۱۶	۳۴۲ ۱۲	۲۵۶ ۲۱	۶۶ ۱۲	۴۰۲ ۱۷	۴۴۴ ۱	۳۴۶ ۲۲	۲۲۴ ۳	۱۴۰ ۸	۱۶ ۲۹	۴۰۸ ۱۴
پس یقین کشتی کرد	بس بهود ان	**فصل السین**		پست و	پشت حرز کان	پشت دار	پشت دست	پشتی از	پشت سوی	پشت و تا	
۶۳۱ ۷	۱۰۴ ۲۲			۵۵ ۱	۳۰ ۱۸	۱۹۰ ۸	۵۴۰ ۲۹	۴۹۴ ۱۹	۵۴۰ ۱۰	۱۳۱ ۱۶	
پشت کن در	پشت ما کرم	نشر جانی	بستکمید از	بشکن از شیشه	بسم بکریی	بسم بدن ظلمها	بسم نکین	بشنو و اخبار	بشنو عقل	بشنو ز قول	بشنو ز من
۵۹۸ ۲۸	۶۲۸ ۲۶	۱۲۰ ۱۵	۳۱۷ ۸	۱۰۳ ۱۵	۴۶۸ ۳	۵۷۰ ۲۸	۲۰۹ ۱۲	۱۰ ۱۹	۴۷۰ ۲۴	۵۳ ۱۱	۴۳۰ ۱۲
بشنو ز نی	بشنو کنون این	بشنو کنون اصل	بشنو کنون تو	بشنو کنون راز	بشنو کنون صورت	بشنو کنون قصه	بشنو کنون قصه	بشنو کنون قصه	بشنو کنون قصه	بشنو کنون ما	بشنو کنون بلک
۱ ۱	۳۰۸ ۲	۷۷ ۲	۴۴۵ ۲۱	۶۳۵ ۶	۱۰۹ ۲۹	۶۲ ۱	۲۴۲ ۱۸	۳۰۷ ۲۹	۴۷۳ ۲۷	۴۲۳ ۲۷	۸۳ ۲۳
بشنو ای [illegible]	بشنو این افسانه	بشنو این پند	بشنو این تمثیل	بشنو از رای	بشنو این قصه	بشنو از غم	بشنوم نامی	بشنوی از	بشنوی از قال	بشنوی تو	بشنوید
۹۰ ۵	۱۹۸ ۲۳	۵۰ ۱۳	۳۰۲ ۱۵	۶۱۸ ۳	۱۱۶ ۱۶	۸ ۲۷	۴۲۰ ۳	۲۲۵ ۱۹	۳۱۸ ۲۲	۳۰۶ ۷	۲ ۱۱
بشنوی خمها	بشه امد	بشه بکریزید	بشه کی وا امد	بشه مرده	بشه نرود وا	بشه کردان	**فصل الطاء**			بط حرص امد	بط حرص است
۲۰۴ ۱۰	۳۱۵ ۱۷	۴۶۴ ۲۹	۱۵۵ ۲۵	۴۶۴ ۲۸	۳۲ ۱۲	۳۴۲ ۲۹				۴۳۰ ۹	۴۳۰ ۹
بط را	بط عاقل	بط چارم	بط و طاوس	**فصل العین**			بعد ان خوفی	بعد ازان آتش	بعد ازان امد	بعد ازان امد	بعد ازان امد
۴۹۶ ۵	۲۰۳ ۵	۳۰۵ ۲	۴۳۰ ۷				۴۹۲ ۱	۲۳ ۱۹	۳۰۲ ۱۸	۴۹۲ ۲۱	۹۱ ۸
بعد ازان از	بعد ازان [illegible]	بعد ازان از	بعد ازان الحاق	بعد ازان اند	بعد ازان اوردا	بعد ازان بس	بعد ازان این	بعد ازان این	بعد ازان برخاست	بعد ازان برخاست	بعد ازان برداشت
۶ ۱۹	۲۷۸ ۵	۶۶۶ ۱۵	۲۲۴ ۴	۵۵۸ ۶	۵۸ ۱	۵۶۴ ۱۶	۵۶۰ ۴	۹۶ ۱	۶۰ ۱	۳۰۸ ۶	۳۴۲ ۴۸
بعد ازان بر	بعد ازان بر نشان	بعد ازان بر	بعد ازان بر	بعد ازان بکشاد	بعد ازان بکرفت	بعد ازان تا حشر	بعد ازان ترسا	بعد ازان تست	بعد ازان تنها	بعد ازان تو	بعد ازان چون ز
۱۷۸ ۱۳	۶۰۳ ۱	۳۳۶ ۲۹	۴۱۹ ۱۱	۴۹۶ ۱۲	۵۷۷ ۹	۲۷۳ ۵	۶۱۰ ۴	۲۴۳ ۲۰	۱۷۱ ۲۱	۳۳۵ ۱۲	۱۷ ۲۸
بعد ازان جلبه	بعد ازان خندان	بعد ازان جری	بعد ازان خلوت	بعد ازان خواهی	بعد ازان خود	بعد ازان دادش	بعد ازان داد و	بعد ازان در	بعد ازان در	بعد ازان در بر	بعد ازان دست
۶۱۸ ۲۷	۳۲۴ ۱۴	۱۲۲ ۱۱	۵۷۳ ۲۳	۳۳۵ ۱۳	۴۸۲ ۷	۵۴۳ ۲۷	۲۰۶ ۲۷	۶۳ ۱۵	۲۰۲ ۱۴	۹ ۲۱	۱۴۳ ۱۷
بعد ازان دستان	بعد ازان دم بید	بعد ازان دم بید	بعد ازان رو	بعد ازان زانکو	بعد ازان سوکند	بعد ازان سرشان	بعد ازان فش	بعد ازان فش	بعد ازان سید	بعد ازان کنج	بعد ازان صبرش
۲۱۶ ۲۰	۲۴۶ ۲۹	۶۰۹ ۲۳	۸۲ ۱۴	۵۲۰ ۲۹	۲۳۱ ۲۵	۲۲۴ ۱۸	۴۸ ۹	۳۰۶ ۲	۲۲۴ ۲	۳۷۴ ۵	۶۲۴ ۱۷
بعد ازان صدق	بعد ازان نعل	بعد ازان قوت	بعد ازان قوم	بعد ازان کرد است	بعد ازان کرشش	بعد ازان کفت از	بعد ازان کفت ای	بعد ازان کفت ای	بعد ازان کفتش بد	بعد ازان کفتش سال	بعد ازان کفتش چم
۵۷۴ ۲۹	۹۳ ۱۲	۵۳۷ ۹	۲۳۸ ۱	۲۸۴ ۱۱	۱۴۳ ۱۸	۲۱۴ ۱	۸۸ ۲۶	۳۴۲ ۲۶	۳۹۲ ۲	۲۵۲ ۲۰	۸۸ ۳۶
بعد ازان کفتش سخن	بعد ازان کفتش کرم	بعد ازان کفتش	بعد ازان کفتش که	بعد ازان کفتش	بعد ازان کفتش که	بعد ازان کفتند ای	بعد ازان کفتند	بعد ازان کفتند کای	بعد ازان کفتند کای	بعد ازان کفتند ما	بعد ازان کور شد
۳۸ ۲۷	۴۶۱ ۱۱	۳۸۳ ۴	۴۶۶ ۱۰	۶۳۰ ۲۳	۱۷۶ ۲	۲۲۲ ۹	۲۷۵ ۱۰	۲۷۳ ۱۸	۲۸ ۱۹	۲۴۷ ۱۲	۶۴۳ ۳۲
بعد ازان کوست	بعد ازان کو بدید کو	بعد ازان کو بدید حقیم	بعد ازان ما	بعد ازان ما	بعد ازان میر ابد	بعد ازان نوح	بعد ازان وحی	بعد ازان هدهد	بعد ازان هر جا	بعد ازان هر زوتی	بعد ازان هم
۳۵۳ ۳	۶۵۲ ۲	۱۷۱ ۲۹	۹۳ ۴۲	۵۲۱ ۲	۹۲ ۲۳	۴۶۴ ۲۲	۲۸ ۱	۳۳ ۴	۱۶ ۶	۲۰۶ ۱۴	۶۰۶ ۲
بعد ازان ما	بعد ازان بمیم	بعد ازان اید	بعد ازین مالک	بعد ازین تان	بعد ازین جمله	بعد ازین جرمی	بعد ازین جو پیر	بعد ازین دستو	بعد ازین زان	بعد ازین کدیه	بعد ازین ما
۹۳ ۱۳	۱۳۱ ۱۰	۵۰۷ ۲۷	۵۵۲ ۲۵	۶۳۸ ۲	۲۰۴ ۲۱	۵۸۸ ۲۴	۲۰ ۲	۱۲ ۱۳	۳۲ ۳	۵۰۴ ۲۹	۶۰۲ ۶

بعد از این محنت	بعد از آن جی	بعد بسیاری	بعد توبه	بعد تو درد بست	بعد چندین	بعد چندین	بعد چندی	بعد دماندن	بعد دسالها	بعد دبری	بعد سالی جان
۴۹۳ ۲۵	۵۰۷ ۲۴	۶۴۱ ۲۷	۴۰ ۱۰	۶۱۹ ۲۰	۳۷۲ ۱۱	۵۰۹ ۱۴	۵۵۹ ۱۴	۶۳ ۳۸	۱۹۹ ۹	۳۴۷ ۷	۳۵۵ ۱
بعد الی کهف	بعد سه روز	بعد سه روز	بعد سه روز	بعد شکر	بعد ضد	بعد غیبت	بعد قصر	بعد کریه	بعد ما هی	بعد ما هی خلق	بعد نومید
۴۰۹ ۴	۷ ۲۳	۶۷ ۱۰	۴۵۱ ۱۳	۲۵۶ ۱	۲۹۲ ۹	۶۲۲ ۱	۸۴ ۹	۴۶۲ ۱۹	۲۰۶ ۲۹	۱۸ ۲	۲۶۹ ۱۶
بعد نومیک	بعد صف	بعد سالها	بعد مه	بعد یکدم	بعد عتاب بلت سال	بعد یکسال بعد عت	بعد یکسال کم	بعد هرای	فصل الفاء		بمکر ازمن
۴۷۳ ۱۰	۵۶۵ ۲۳	۶۱۱ ۲۵	۲۱۶ ۶	۳۹۶ ۲۴	۲۷۵ ۷	۴۴ ۲	۶۱۲ ۱۱	۳۸۷ ۱۰			۵۵۵ ۲۹
فصل الکاف		بکذار انسان	بکذار ازو	بکذار اطن	بکذار کشتن	بکذار از مسی	بکذار زیغی	بکذار آن	بکذار ایمن	بکذار دین	
		۳۷۳ ۲۰	۳۷۷ ۲۳	۷ ۶	۲۳ ۱۷	۶۶ ۹	۶۶ ۱۶	۱۰۰ ۲۲	۳۹۰ ۲۲	۱۴۹ ۲۷	
بکذر زاندیشه	بکذر زان	بکسل این	بکسمتش	فصل اللام		بل اغا لطم	بل بجای	بل برای	بلبل از	بلبل ادکر	
۲۳۲ ۷	۵۵۴ ۵	۴۶۸ ۱۰	۴۰ ۲۲			۵۶۷ ۱۹	۱۵۹ ۲۴	۴۳ ۱۸	۵۰ ۲۱	۱۶ ۱۳	
بلبل انوا	بلبل اکرد	بلبل انعره	بلبل ایشا	بلبل بسیا	بلیلی زلیخا	بل جفا	بل جنان	بل حقیقت	بل حشمت	بل مضرو	بل کشتیها
۱۵۰ ۲۶	۵۰۱ ۴	۵۶۸ ۱۵	۱۸۹ ۱۳	۴۴ ۲۸	۱۰۵ ۱۶	۵۱۸ ۷	۴۲ ۲۵	۵۹۱ ۳	۶۱۸ ۶	۳۰۸ ۹	۶۰۵ ۱۳
بل زیاد ار	بل تعلق خوتی	بل خ یار	بل عقولها	بلعم باعور	بلعم باعورا	بلعم باعور	بل قصی حق	بلکر التسر	بلکر ازغذا	بلکر انعیفی	بلکر ازحسید
۲۲۴ ۱۱	۲۸۸ ۲۳	۵۴۹ ۱۷	۲۸ ۱۶	۲۱۰ ۸	۸۷ ۵	۳۱۹ ۲۱	۵۶۰ ۲۵	۱۲۱ ۱	۳۱۵ ۲	۵۱۷ ۲۹	۴۵۹ ۲۲
بلکر ازوجله	بلکر اغلب	بلکر اندر	بلکر ایستا	بلکر این جبد	بلکر اس دای	بلکر این مرانها	بلکر ابتد	بلکر باغ	بلکر بادله	بلکر بکذار	بلکر بهر
۷۶ ۳	۲۶۹ ۵	۴۶۹ ۱۸	۲۲۰ ۱۰	۴۲۱ ۱۶	۳۴ ۸	۸۹ ۱۸	۴۶۱ ۲	۲۴ ۳۳	۶۲۶ ۱۲	۵۲۸ ۲۱	۴۰۱ ۱
بلکر بویش	بلکر بی اسنا	بلکر بیرون	بلکر بیش	بلکر تقلید	بلکر توفیقی	بلکر جملن	بلکر جمله ما	بلکر جمله مرد	بلکر جمله موها	بلکر حق الست	بلکر حون نطفه
۲۴۸ ۳	۲۷۶ ۵	۲۸۷ ۱۶	۳۲۱ ۹	۴۹۷ ۱۸	۵۷۳ ۴	۵۴ ۱	۳۵۵ ۵	۲۸۳ ۲	۳۵۵ ۵	۷۷ ۴	۵۶۴ ۲۵
بلکر خواز ادی	بلکر خود را	بلکر خاک	بلکر خوانها	بلکر درویشان	بلکر درهاست	بلکر دفعش	بلکر درفتی	بلکر زان	بلکر زکن	بلکر سلطان	بلکر سنگ
۱۳۵ ۲۰	۱۹۶ ۸	۳۵۵ ۶	۳۹ ۲۷	۶۳ ۲۳	۲۳۷ ۳	۶۶ ۱۳	۲۵۹ ۲	۳۰۹ ۱	۳۲۵ ۲	۵۶۰ ۲۳	۶۰۹ ۱۶
بلکر سوی	بلکر شرط	بلکر شکر حق	بلکر طبعا	بلکر عکس	بلکر کردنیا	بلکر کیرد	بلکر کش	بلکر محی اصح	بلکر مبدا	بلکر والی کسب	بلکر وحدت
۱۸۹ ۱۱	۴۷۱ ۱۰	۴۷۰ ۱۹	۵۰۲ ۱۴	۸۶ ۲۰	۲۳۱ ۱۳	۷۶ ۲۸	۶۴۳ ۵	۲۳۲ ۲۴	۵۹۱ ۲	۳۳۳ ۱۱	۵۷۱ ۲۸
بلکر هر بیننده	بلکر هفتاد	بل مکان	فصل النون			پنبه از کوش	پنبه اندر	پنبه زاتش	پنبه زاهید	پنبه وسواس	پنبه بیرون وسواس
۲۱۸ ۱۵	۲۳۰ ۲۷	۴۲ ۱۹				۱۵ ۱۶	۱۵ ۱۵	۳۱۸ ۲۴	۳۳ ۲۴	۱۴۰ ۱	۳۹ ۱۵
پنج از آن	پنج حس با	پنج حس ظاهر	پنج حس ظاهر	پنج حس و	پنج حسی از	پنج حسی هیبت	پنج روز	پنج سال و	پنج ساله	پنج کرت	پنج کوهر
۶۴۰ ۴	۱۷۷ ۱۳	۳۷۶ ۲۹	۵۶۴ ۲۶	۱۹۳ ۵	۹۳ ۱۰	۱۰۶ ۸	۲۳۶ ۲۸	۶۸ ۲۲	۲۰۷ ۱۴	۳۰۷ ۱۲	۵۹۶ ۲۳
پنجمین شب	پنج نوبت	پنج وقت امید	پنجه با مرد	پنجه زن کوقبض	پنجه زن با ادم	پنجه زد موی	بند آهن	بند اورا	بند بکسل	بند بپهان	بند بیرانرا
۲۰۷ ۱۲	۳۹۸ ۱۳	۶۱۵ ۸	۸۶ ۲۸	۲۹۲ ۱۰	۸۶ ۲۸	۸۷ ۶	۸۶ ۲	۵۰ ۱۳	۱ ۱۴	۸۶ ۲	۱۹۴ ۲۴
بند تقدیر	بند چشم و	بند دادی	بند فعلی	بند کاجوق	بند کاجاص	بند کاداید	بند کامان	بند کفش	بند کن	بند کرمستک	بند کوش
۲۳۶ ۱۷	۴۵۷ ۱۰	۳۳۶ ۱۸	۳۳۶ ۱۹	۳۵۱ ۳	۱۳۷ ۳	۴۷۲ ۲۳	۳۹۶ ۱۳	۳۸۳ ۱۰	۴۶ ۶	۴۲۵ ۲۶	۱۵۷ ۱۰
بندکی او	بندکی قتس	بندکی غیب دن	بندکی کن	بندکی باکرد	بندکی سلطنت	بنده معقوف	بنده من بستو	بنده و بستو	بنده اراده	بنده از ربو	بنده ما شکست
۴۱۳ ۱۰	۶۷ ۲۰	۹۳ ۲۲	۵۰۵ ۱۶	۴۲ ۷	۳۱۷ ۲۵	۲۵۸ ۲۴	۱۳۲ ۱۳	۲۸۲ ۲۲	۵۰۰ ۱۶	۵۱۱ ۲۸	۲۱۸ ۲۷
بنده اتحون	بنده ها دادم	بنده باترو	بنده پرزدن	بنده بروفق	بنده خود	بنده دادم	بنده دائم	بنده راکی	بنده هر چه	بنده زاده	بنده سو
۲۶ ۱۴	۵۷۵ ۸	۵۵۸ ۲۰	۵۱۸ ۲۴	۶۴ ۷	۶۶ ۱۲	۵۷ ۱۶	۵۰۵ ۱۲	۳۳۲ ۹	۶۶۰ ۲۲	۳۸۴ ۲۲	۷۴ ۲۹

بند شهوت بتن	بند شهوت بدارد	بند فرعون	بند فرما تم	بند فرمانم کر	بند کش	بند کوید	پند ما در تو	بنده مارا	بند مومن	بند هشید	بند میانه
٩٨ ٢٢	٩٨ ٢٨	٣٨٤ ٢٦	٤٧٤ ٢٣	٥٠٤ ٢٦	٣٤٣ ١٤	٤٧٩ ٨	٥٥٣ ٦	٥٢٨ ٢١	٦٥٣ ٢٨	٢٢٥ ٢٢	٣٢٥ ١٢
بند نشکید	بنده باغی	بند بکرد	بنکر انرچون	بنکر اخر	بنکر افسانو	بنکر الهار	بنکر اکنون	بنکر اندر خانه	بنکر اندر چون	بنکر انها را	بنکر اندر
٥٢١ ٢٨	٣٨٤ ٢٧	٣٠٧ ٢٣	٣١٢ ١٣	٢١٠ ٢٨	١٨١ ٣	٣٦٨ ١٦	١٩٦ ١٠	١٢٥ ٦	١٢٦ ٥	٥٦٦ ٥	٢٣٦ ١٢
بنکر اندر فعل	بنکر اندر من	بنکر ای از	بنکر اینجا	بنکر ازین کشتے	بنکر این هر سر	بنکر و در نفس	بنکر مراز	بنکر م در	بنکر م سه	بنکری بر	بنکر ید این مایه
٤٣ ٢٣	٣٨٧ ٧	٦٥٠ ٢١	١٨١ ٥	٥٦٤ ٥	٤٦ ٢١	٣٠٦ ٦	٣٢ ٢٩	٣١٣ ١٢	٣١٣ ١٣	١٤١ ١٩	٥٦٨ ١
بنکرید مرده کان	بنکرید ند	بنهد اندر	**فصل الواو**			بو حنیفه	بو داخر	بو دادم	بود الایش	بو دا ترن	بود ابرو
٢٦ ١٨	٤٨٥ ١١	٦٢٣ ٢				١٥٣ ٤	٥٨٠ ٤	١٠٥ ٢١	٦١٥ ٢٦	٢١ ١١	٤٤٧ ٦
بود از مستے	بو افطارش	بود امیری	بود امیر انرا	بو دانا الحق	بو اندر باغ	بو اندر عهد	بود اندر	بود اورا	بود اول	بو بازرکان	بود بقا سلے
٤٦ ١١	٥٠٤ ٧	٥٢٥ ٢٠	٦٣١ ١	١١٢ ٤	٣٢٤ ١٢	٨٦١ ٧	٤ ٥	٥٤٥ ١	٣٢٨ ١٦	٤١ ٢٦	٧ ١٧
بود بخود	بود پیشا بلیش	بو بیشش بیش	بود بو جهل	بو جنیت	بود انجیل	بود رحما	بود رو بیشه	بو در رین دران	بود رهسا	بود دکری	بود زر
٢٩ ٢٧	٣٤ ١٤	٤٤٢ ٢١	٣٩٨ ١١	٦٢١ ٢٩	١٤ ٢٥	٤٨ ١٩	٢٣٥ ١	١٨٢ ٢٦	٥٨٣ ٢	١٩ ٢٥	٦٥٢ ١٧
بو روی او	بود سقا	بو سنقر	بو دن شاتمین	بو شاحرص	بود شادر	بو شادرزن	بو شبها	بو شخص عالم	بو شخص مفلس	بو شهر	بو شخص دانا
٤٩٠ ١٠	٤٩٤ ١٩	٢٢٣ ١٧	٤٦٢ ٢٨	٢١٣ ١١	٩ ٥	٢ ١٢	٦٥٤ ٤	١٨٧ ٧	١١٧ ٢٩	٢٦ ١٨	١١٣ ٢٠
بو شیخی سخنها	بو عار فرا	بو عبد العنوت	بو عمرانهم	بو عیسے را	بود تبعے	بو دکری	بود کمیری	بو لقمان بند	بو لقمان بیت	بو نعمان	بود از کنج
٢٣٩ ٢٢	٥٤٤ ٢٨	٦٢١ ٢٢	٢١٤ ١٠	٢٨٥ ١٩	٣٩٥ ١٤	٥٢٤ ٤	٥٨١ ١٤	١٣٢ ٦	٩٣ ١٨	٩١٠ ١٩	٣٩١ ٢٥
بو امیدے	بو محتاج	بو مرد صالحی	بو مردی پیش	بو مرد کدخدا	بو معا	بو دبی که	بو دنا زل	بو نقد قلب	بو درها	بو دی چشم	بو دها روت
٤٧٩ ١٠	٥١٨ ٢٥	٤٦٩ ٢٥	٤٩٠ ٩	٥٢٤ ٢٠	٦٠٩ ١٣	٧ ١٤	٤٢٢ ٥	١١١ ٢٣	٩١ ٤	٥٠ ٤	٥٣٠ ٢٥
بود هامان	بو محتاج	بو دهم	بو یکساله کرد	بوی بو جهل	بور ابهم	بو سلطان	بو زبند	بوسل دائم	بوست انزدن	بوست انزون	بوست باو
٣٩٥ ١٥	٦٣١ ١٥	٥٥٢ ٢	٥٠٧ ٢٤	٨٩ ١٩	١٢٥ ١٤	٥١٨ ٩	٢٠ ٥	٢٠٦ ٩	٣٢٥ ١٨	٣٦ ٢١	٤١٢ ٦
پوست باشد	پوست چو بود	پوست دنبه	پوست ورا	پوستهاء بر	پوستها کستیم	پوستین	پوستین را	پوستین و چارق	پوستین سفت	بو سه جفتان	بوسه دنه
٣٠ ٨	٣٠ ٧	٢٠٩ ٢٢	٨ ٤٣	٤٧١ ٢٦	٣١ ٦	٥١٩ ١٦	١٠٠ ١٩	٥٥٦ ١٠	٢٠٢ ٦	٥٦٣ ٨	١٩ ٢٦
بوسه بر بیر	بو شناسند	بو قلاون	بو قلاون ستد	بو کنم دائم	بو کران	بو کر ازتابش	بو کر زعکس	بو کر امتا	بو کر بازید	بو کر بخت	بو کر برنی
١٣٣ ١٣	٣٧٠ ١٤	٥٠ ٣	٤٣٨ ١٢	٦٨ ٢٠	٥٣٢ ٢٦	٣٩٠ ١٥	٣٩٠ ١٥	١٤٧ ٢٥	٦١٢ ١	٥٩٩ ١٣	١٣٣ ٢٠
بو کر بنید	بو کر توبه	بو کر جیوانا	بو کر ردے	بو کر زال	بو کر فهما	بو کر مصے	بو کر هو تیت	بو لہس	بو لی کر جر	بو کر مستر	بو محبت
٤٢ ٢٨	٥٠١ ٢٤	٢٧٩ ٢٤	٢٧٤ ١٢	٣٩٠ ١٤	٥٥١ ٤	٦١٣ ٢٧	٦٥١ ٢٧	٣٣ ٢٢	٢١ [illegible]	٢٢٠ ٢٢	٣٢٩ ١٣
بو لفضولی	بو الفضولی	بو الفضولی	بو الفضولی کفت	بو لهب	بو میلم	بو سیامر لقب	بو سیامر گفت	بو نکهد	بوی نمس	بوی خاص	بو یافت
٢٠٦ ١	٣٧٢ ٨	٥١٠ ٢٨	٢٧٢ ٧	١٦٣ ١٧	٣٦٨ ٢٤	٨ ٢٩	٣٦٨ ٢٣	٥٥٢ ٢١	٢٩٣ ١٢	٦٦٩ ١٨	٥٣ ١٤
بوی نکد	بوی براز	بوی براد	بوی پیرهان	بوی پیرهما	بوی پیغمبر	بوی جانی	بوی حشیم	بوی خوشد	بوی خوش	بوی خوس	بوی نیره
٠ ٤	٢١٧ ٢٦	١٧١ ١٦	٣١٣ ٣	٤٠٠ ١	٥٨٠ ٤	٢٠٤ ٢٢	٢٠٢ ٢	٣٧١ ١٩	٣٠١ ٣٠	٩٦١ ٢٦	٣٧ ٢١
بوی نامین	بوی بیش	بوی سبیل	بوی صدق	بوی صدق	بوی عطر	بوی کبرو	بوی کاهر	بو	بوی خفت	بوی [illegible]	**فصل**
٢٧٢ ٢	٢٩٧ ٢٣	٧٣ ١٤	٤٠٤ ١٦	٦٠٩ ١٨	٣٢٩ ٢٣	١٩٦ ٢٩	٣٨٢ ١٣	٥٠ ٣	١٤ ٦	٦٠٦ ٢١	
الهاء	بهر از خود	بهر ازما	بهر اذوی	بهر کیها	بهر تقل	بهر زاده	بهر ان دانا	بهر نیست	بهر مود	بهر دوی	بهر گفت
٦٦ ١٣	٦٥ ١٩	٥٢١ ١١	١٢٨ ٢٨	٥٢٣ ١٩	٣٠٦ ٢٩	٣٨٤ ٢٩	٢ ٦	٦٢٨ ١٢	٣٣٠ ١٦	٣٥٢ ٢٣	

بهراب کفتیم	بهرانکه	بهران لطفی	بهرازملیست	بهراستیقا	بهراستبقا جوانی	بهراستثنا مست	بهرامتعداد	بهراطهارا	بهراونهاده ام	بهترین اورد	بهراین بو
۳۸۰ ۱۰	۸۰ ۳	۴۷۱ ۲۸	۳۰۹ ۱۰	۶۴۷ ۲۳	۳۶۳ ۲۹	۶۳۹ ۱۳	۵۸ ۳	۲۰۴ ۱۴	۶۳۵ ۱۰	۶۱۱ ۱۲	۱۷۲ ۱۲
بهراین پیغمبر	بهراین حاتم	بهرانیز دکان	بهراین دنیا	بهراین فرمودن	بهرانیز فرمود دنیا	بهراینفرمود پیغمبر	بهراین فرمود حق	بهراین فرمود رحمت	بهراین فرموده	بهراین کرده	بهرانکفت ان
۴۸۶ ۲۸	۵۴ ۳۰	۵۹۴ ۲۶	۳۰۳ ۱۱	۳۰۷ ۱۳	۱۹۷ ۱۷	۳۳۸ ۲	۶۸ ۲۳	۴۸ ۳	۳۳۷ ۲۵	۶۱۴ ۱	۵۷ ۵
بهراین کیب عدا	بهراینکفتند ما	بهراینکفتند اکابر	بهراین لفظ	بهراین مومن	بهراین مرده	بهراینمعنی صحا	بهراینمعنی همه	بهراینمقدا	بهرتحریص است	بهرتحریک	بهرتومن
۶۰۰ ۲۷	۶۰ ۸	۱۲۷ ۷	۴۸۷ ۵	۵۹ ۱۱	۵۸۷ ۲۱	' ۱۱	۴۰۷ ۱۴	۴۱۶ ۲۸	۵۱۷ ۶	۴۴۲ ۲۵	۶۳ ۲۱
بهرجان	بهراین حلق	بهرخواران	بهرخومکدا	بهرخوبکارکی	بهرخرکیری	بهرخوداو	بهرخودیک	بهرخوردن	بهرخشنودی	بهردیده	بهردیک
۶۴۷ ۲۴	۵۷۲ ۲۸	۲۰۵ ۱۰	۲۰۷ ۱۹	۳۳۷ ۳	۵۰ ۲۳	۸۹ ۶	۴۱۶ ۱۲	۴۹۳ ۷	۵۲۲ ۱۳	۶۳۸ ۱۶	۳۰۸ ۲۴
بهرد زمرک	بهرسوکند	بهرشرع	بهرصورتها	بهرصیدی	بهرطفلان	بهرطفلی نو	بهرعیسی	بهرعین	بهرغسل	بهرفخر	بهروجه
۲۹۲ ۷	۱۶۸ ۲۹	۴۰۵ ۲۵	۵۴۶ ۲۷	۲ ۱۳	۶۶۰ ۲۳	۱۷۹ ۲	۹ ۲۹	۳۲ ۱۵	۲۸ ۱۳	۹۶ ۲۰	۷۴ ۸
بهرفرماجالکی	بهرفرمان حکمت	بهرکبرو	بهرکیتمان	بهرکرم و	بهرکریه	بهرکستاخی	بهرکندم	بهرکنعانی	بهرکوشی	بهرکیکی	بهرکیسکی
۱۱۴ ۴	۴۴۸ ۲۱	۷۲ ۲۲	۲۴۸ ۱۱	۶۴۹ ۱۲	۴۳ ۲۹	۳۱۷ ۱۲	۲۲ ۲۸	۲۲۶ ۲۴	۵۷۲ ۲۳	۷۷ ۱	۱۲۴ ۵
بهرلقمه	بهرمالی	بهرمانی	بهرمحمود	بهرمظلومان	بهرمهمان	بهرنادر	بهرنازش	بهرنازدرد	بهرنان شخص	بهرنقصان	بهرمحت
۵۱ ۲۵	۶۱۷ ۲۰	۱۶۰ ۲	۵۳۰ ۱۳	۲۰۲ ۶	۵۲۴ ۲۱	۶۵۲ ۱۰	۲۲۳ ۲۵	۵۰۶ ۱۱	۷۴ ۷	۱۳۸ ۱۶	۵۲۸ ۹
بهره دَر	بهریاری	بهریزدان	به زنا	پهلوان تن	پهلوان حیر	پهلوان زر دراف	پهلوان در نالد	پهلوان شد	پهلوان مردانه	پهلوانی	پهلوی عیسی
۴۹۴ ۶	۲۱۷ ۲۷	۲۴۳ ۱۲	۳۲۸ ۱۶	۵۳۸ ۱۶	۵۳۸ ۱۴	۲۱۰ ۲۱	۷۹ ۱۸	۵۳۷ ۲۳	۵۳۹ ۴	۳۷ ۲۲	۱۷ ۱۵
فصل الیاء			بی اثر	بی اجابت	بی اذن باشد	بی ادب تر	بی ادب تنها	بی ادب حاصر	بی ادب کفتن	بی پرو	بی بیابی
			۵۴۷ ۲۹	۶۰۰ ۳	۲۹۰ ۱۳	۲۹۰ ۱۲	۳ ۱۶	۱۳۴ ۱۱	۱۴۲ ۲۲	۵۵ ۱۰	۱۴۲ ۱۴
بی تامّل	بی تحرّی	بی تردّد	بی تعلّق	بی تفاتش	بی تفکّر	بی تکلّف	بی تماشا	بی توقّف	بی توما را	بی تو نظم و	بیتها
۱۲۳ ۱۸	۶۶۴ ۹	۲۰۴ ۱۴	۴۲۲ ۱۳	۴۲۰ ۲۰	۳۱۸ ۸	۲۴۳ ۱۰	۱۷۳ ۱۸	۱۰۲ ۲۴	۱۶ ۲	۲۳۰ ۲۵	۲۲۸ ۱۸
پیچ دیگر	بیچراغی	بی چکونر	بی چنین	بیچهازی	بیچهره داں	بی حجابت شالله	بی حجاب درد	بی حجابی	بیحدلت	بی حدّ و	بی حدّ تو
۶۰۷ ۱۸	۲۶۲ ۱۲	۵۹۰ ۲۶	۶۲۴ ۱۲	۳۲۸ ۱۶	۴۲۲ ۱۱	۵۶۹ ۲۶	۶۳۴ ۲۰	۱۲۳ ۵	۵۸۲ ۲۶	۶۶۰ ۱۸	۱۵۹ ۱۸
بیخ خویش	بی حس و	بیخبر توانکه	بیخبر بود	بیخبر بوند	بیخبر کارزی	بیخبر کان	بیخبر چون دام	بیخ پنهان	بیخشان	بیخ عمر	بیخ کرچه
۱۶۰ ۱	۱۰ ۱۶	۴۲۳ ۲۷	۴ ۱۰	۵۴ ۱۰	۶۲ ۷	۱۱ ۱۸	۴۳۹ ۷	۲۰۱ ۱۳	۲۴۶ ۲	۴۸۹ ۲۲	۴۱۵ ۲۵
بیخودازی	بیخود مست	بیخودی بی	بیخودی نابد	بیخودی بیخواب	بیخ وتاخ	بیخبهازی	بیخ هر بلی	بیخیانت این	بیخیانت بی	بی رنکی	بیدل وجان
۳۷۹ ۲۸	۵۷۶ ۲	۴۴۶ ۲۲	۵۴۵ ۲۸	۳۳۵ ۶	۴۴۲ ۱۳	۱۳۱ ۱۴	۲۴۶ ۱	۲۹۷ ۵	۱۴۵ ۲۷	۶۵۳ ۱۸	۵۰۳ ۴
سیل وشوره	بی دماغ و	پیرافیتاند	پیرباشد	پیرپیر عقل	پیرتابستان	پیرچنکی	پیرحربی	پیردامن	پیردانا	پیرزانکه زین	پیرسلکدا
۳۱۸ ۱۳	۱۰۹ ۸	۱۰۹ ۱	۶۰ ۸	۳۸۰ ۷	۱۷ ۲۹	۸۷ ۲۱	۶۸ ۴	۵۸ ۱۹	۵۳ ۱۰	۷۸ ۲	۵۶۱ ۱۸
بی رضای	پیر عشق است	پیر عقل اصل	پیر عقلت	پیر کرد اوزا	پیرل [illegible]	پیر مردی	پیر و پیغمبران	پیر و طفلان	پیرو نه	پیروی تو	پیروهن ید
۳۴۳ ۱	۵۲۱ ۲	۲۵۲ ۴	۴۴۷ ۲۴	۳۴۹ ۱۳	۵۷ ۲۷	۳۴۹ ۶	۳۷ ۵	۵۹۳ ۱۵	۳۸۰ ۲۹	۱۷۱ ۱۵	۳۷۲ ۱۶
بی زابراهیم	بی زاستعداد	بیزبا کوبند	بیزبان حی	بیزبان هر	بیزبا ولب	بی زتقلید	بی زدستی	بی زنده باقی	بی زنده فتم	بی زضدّی	بی مفتاح
۶۵۰ ۸	۶۵۷ ۲۶	۶۶۰ ۲۹	۶۰۰ ۵	۲۶ ۱۰	۳۵۴ ۲۰	۶۳۰ ۱۲	۶۴ ۹	۲۳۰ ۶	۵۳۶ ۱	۶۰۳ ۴۲	۶۴۵ ۱۲
بی زمین کی	بی سبب بیند	بی سبب بیند نر	بی سبب کرمی	بی سبب محرزا	بیست اردرزن	بیست چنداں	بیست زخم	بیست فرزند	بیست مرده	بی سلاح	بی سلاحی
۳۰۹ ۱۰	۱۴۴ ۲۸	۱۴۶ ۲۹	۴۷۱ ۱۴	۲۵۸ ۱۶	۳۳۲ ۹	۶۵۷ ۱۹	۵۳۶ ۲۰	۲۸۳ ۱۵	۳۶۰ ۲۴	۳۸ ۱۹	۶۵۰ ۲۴

پیش آب زندگی	پیش آب رو	پیش آیدے	پیش آمد	پیش از استحقاق	پیش از انور	پیش انجمے	پیش از انکہ	پیش از ان کز	پیش از ان کین	پیش از ان کاتا	پیش از افکندن
۵۴۸ ۲۶	۴۵۷ ۶	۳۳۲ ۱۸	۵۲۶ ۳	۲۵۰ ۲۷	۲۴۵ ۲۴	۱۰۶ ۱۷	۱۲۸ ۸	۳۹۰ ۳	۴۹ ۲۳	۱۳۱ ۱۴	۴۱۹ ۱۹
پیش از آن کاین	پیش از ان کاین	پیش از آن کاین	پیش از انکہ	پیش از ان کز	پیش از ان کہ	پیش از ان	پیش از انکہ	پیش از آن کاین	پیش از ان کاشکستہ	پیش زان کاشکیم	پیش از ان
۵۳ ۱	۲۰۱ ۸	۳۹۱ ۱۵	۴۲۶ ۱۱	۴۲ ۱۵	۴۷ ۱۴	۳۰۴ ۸	۵۶۱ ۲۹	۵۶۳ ۲۹	۵۶۴ ۳	۵۹۹ ۱۱	۶۳۷ ۲۰
پیش از انکہ گا	پیش از این امر	پیش از این	پیش زاین	پیش از ایشان	پیش از این ازان	پیش از این طوفان	پیش از این گفتیم	پیش از اینکہ	پیش از این	پیش از نعمتان	پیش استا اصولے
۶۲۱ ۲۰	۹۲ ۱	۹۸ ۲۵	۱۰۹ ۱	۱۱۱ ۲۲	۲۱۱ ۲۹	۲۲۶ ۱۷	۲۵۳ ۲	۶۰۰ ۳	۵۸۵ ۵	۸۵ ۳۱	۷۵ ۱۸
پیش استاد فقیہ	پیش استادی	پیش اسرافیل	پیش اصل	پیش اقد	پیش اخورشید	پیش او	پیش او زرد	پیش او بر	پیش او بہشت	پیش او پرست	پیش او آمد
۲۵ ۱۹	۲۵ ۱۹	۴۷۳ ۲۸	۴۶۲ ۱۵	۳۲۰ ۲۶	۵۶۸ ۱۶	۱۲ ۲۴	۱۲ ۲۸	۵۲ ۱۲	۱۵۴ ۶	۳۹۱ ۷	۳۷۹ ۱۲
پیش اومید	پیش او استاکاروی	پیش او جُود	پیش او دعوے	پیش او روشن	پیش او زرد	پیش او کولا	پیش او مهمان	پیش او کشتی	پیش او هرزه	پیش او هیچ است	پیش اهل تن
۴۱۳ ۴	۶۲۲ ۱	۳۰۱ ۴	۱۸۵ ۲	۵۰۸ ۶	۶۴ ۲۱	۲۰۲ ۸	۲۴۱ ۸	۲۰۶ ۷	۵۲ ۲۷	۱۱۸ ۲۳	۱۷۷ ۳
پیش اهل دل	پیش این الماس	پیش این جمعی	پیش انجو رشید	پیش ایشان نهان	پیش باد انستر	پیشبانی	پیش با همت	پیش بلقیس	پیش بنشاند	پیش بیجید	پیش پیشان
۱۷۷ ۴	۱۸ ۲۹	۳۶۲ ۸	۶۲۲ ۱۱	۵۱۸ ۴	۳۲۹ ۲	۶۲۹ ۱۲	۴۸۵ ۴	۳۴۱ ۱۳	۱۲۷ ۱	۱۷۹ ۷	۲۹۲ ۷
پیش بہشت	پیش پیغمبر جهان	پیش پیغمبر در امد	پیش بینا پردہ	پیش بینا شد	پیش بینایان	پیش بینایان حدیث	پیش بینایان گی	پیش بینی خرد	پیشتر امّا	پیشتر احوال	پیشتر اصحاب
۳۳۹ ۲۵	۴۱۸ ۱۱	۲۷۸ ۱۴	۳۷۸ ۱۴	۳۷۷ ۹	۳۷۷ ۲۸	۱۷۷ ۶	۱۷۷ ۵	۴۱۲ ۲۴	۷ ۱۴	۴۷۱ ۱۳	۶۰۸ ۱۱
پیشتر از خلقت	پیشتر انفر	پیشتر از نوا قعم	پیشتر در آب	پیشتر در آب	پیشتر رفتم	پیشتر رفتم کہ	پیشتر رفتہ	پیشتر زافلاک	پیشتر زان ملت	پیشتر کار در	پیش ترک
۱۰۹ ۱۰	۱۰۹ ۲	۲۹۸ ۱۶	۳۶۴ ۶	۳۶۴ ۶	۲۴۰ ۱۹	۲۴۰ ۲۵	۳۰۹ ۱۰	۱۰۹ ۷	۳۹۲ ۴	۴۷۰ ۳	۲۸۴ ۱۲
پیش توان	پیش تو استون	پیش تو این	پیش تو بس قدر	پیش تو کرسی کرا	پیش تو نخوت	پیش تو شستہ	پیش تو کرد	پیش جهود	پیش چشم او	پیش چشمت	پیش چشم خویشتن
۵۷۲ ۲۶	۵۲۲ ۲۷	۳۹۶ ۱۹	۴۷۲ ۲۶	۵۷۲ ۲۶	۵۲۲ ۲۵	۵۲ ۱۹	۳۹ ۱۵	۴۷۹ ۵	۱۱۷ ۲۳	۳۵ ۲۹	۴۹۱ ۴
پیش چشمش	پیش چشم نقش	پیش چوب وسنگ	پیش حوری	پیش چوگانها	پیش حالی بین	پیش حق	پیش حکم	پیش خلقان	پیش خلوتیان	پیش خلوتان	پیش خرد
۵۹۸ ۱۶	۲۶۷ ۶	۳۴۸ ۱۲	۵۲۲ ۱۲	۶۵ ۲۶	۳۶۸ ۱۲	۲۲ ۲۳	۱۰۰ ۱۴	۲۱۹ ۲۵	۳۰۵ ۱۴	۲۰۴ ۱۲	۵۸۸ ۱۹
پیش خویشان	پیش درشد	پیش دل	پیش ریک	پیش زیرک	پیش سلطان	پیش سلطانش	پیش سگ	پیشان برد	پیشان شعری	پیش شاهان در	پیش شاهان کر
۶۱ ۲۰	۲۴۹ ۲	۵۲۲ ۱۸	۴۴ ۱۸	۱۸۵ ۳	۸۳ ۱۲	۲۲۸ ۸	۲۸۵ ۱۶	۲۲۰ ۲۲	۳۵۵ ۱۲	۲۸۱ ۲۴	۱۳۴ ۲۱
پیش شاهی	پیش شاهان کر	پیش شاهد	پیش شاهنشا	پیش شهر عقل	پیش شہ	پیش شیخ	پیش شیخی	پیش شیری	پیش صورتها	پیش طاهر	پیش عطارے
۵۱۸ ۵	۱۳۴ ۲۱	۶۵۳ ۴	۶ ۱۴	۲۰۵ ۶	۶۳۶ ۱۳	۱۱۴ ۸	۲۹۳ ۲	۲۹۰ ۱۰	۵۰۴ ۴	۳۸۰ ۱۲	۳۴۰ ۱۲
پیش عقل این	پیش قطبے	پیش قران	پیش قدرت	پیش کافر	پیشکال الله	پیش کاری	پیشک این	پیشکش ہر	پیشکش مجاز	پیشکی کرد	پیش ما این
۳۲۹ ۱۶	۲۷۲ ۱۲	۵۱۷ ۱۵	۱۶ ۲۱	۶۳۱ ۸	۳۳۳ ۱۲	۱۴۹ ۱۲	۵۹۵ ۹	۵۵۱ ۲	۵۵۱ ۲	۴۶۳ ۱۲	۲۶۲ ۱۴
پیش ماناستے	پیش ما زو بیجد	پیش صد ماسال	پیش ما فرج	پیش مؤمن ماتم	پیش مردان	پیش مؤمن کے	پیش مرتم	پیش مشرق	پیش معنی	پیش مے آمد	پیش مے ورامت
۶۴۷ ۹	۶۲ ۲۵	۲۶۹ ۲۳	۵۴۰ ۱۳	۵۷۱ ۵	۲۸۳ ۱۴	۵۷۱ ۵	۱۸۵ ۲۷	۵۷۵ ۷	۸۷ ۲۵	۲۰۵ ۴	۳۴۴ ۴۰
پیش من افلاس	پیش من این	پیش من بنشین	پیشوا ابلیس	پیش او چشم است	پیش وهم این	پیشوای بد	پیشۂ آمد	پیشۂ امور	پیشۂ موخته	پیشها یکمر	پیشۂ ش
۱۱۹ ۱۶	۱۰۱ ۲۶	۵۷ ۲۵	۴۸۲ ۵	۴۱۵ ۶	۴۱۱ ۱۸	۵۲۲ ۲۰	۱۳۵ ۱۶	۱۸۱ ۲۷	۱۶۱ ۲۶	۲۹۸ ۳	۵۵۴ ۱۹
پیشۂ اول	پیشها وندانتها	پیشه خلقها	پیشها خلقها	پیشه ور سوسن	پیشه زرگر	پیشۂ مرنج	پیشه ور منک	پیشه ور حما	پیشه ور صوفے	پیشه هست	پیشی خود
۱۶۲ ۱۹	۴۵ ۴	۴۵ ۲	۴۵ ۳	۶۲ ۱۰	۴۵ ۲	۴۹ ۱۳	۴۵ ۱	۱۱۹ ۲۱	۷۷ ۵	۱۴ ۶	۱۸۴ ۲۹
پیش یوسف	بی صحیحین	بیضه مار اسم	بی طلب تو	بی طلبه	بجمع بود	بی طمع الشنید	بعد احول ولا	بعینا یاث	بیع و بخشش	بیغرض منکود	بیغرض بود
۵۰ ۱۴	۹۰ ۲۵	۲۸۵ ۲۳	۳۶ ۴	۳۶ ۶	۶۳۱ ۱۳	۲۸۲ ۷	۴۸۵ ۱۵	۳۹ ۳۰	۲۰۳ ۱۶	۴۱۴ ۲	۷۴ ۱۲

بی ستیاه	بیفروغت	پیک اکرمیر	بی کتاب و ستا	بی کلید این ود	بی کمان ترک	بی کمان خود	بی کمین و	بی کناهی بر	بیکنه لعنت	بی کهرجانی	بی کست ای نی
٣٣٥، ٦	٣٦٢، ٦	٤٦٤، ١٦	٤١٨، ٤	٤٩٥، ٦	٦٣١، ٢٤	٦٦٩، ١٦	١٩٩، ١٦	٥٠٢، ١٧	١٦٥، ٣	٥٤٥، ١٠	٢٤٨، ٧
بیک کرچه	پیک اندر	بی لباس	پیل باورکرد	پیل پایدار چه	پیل یحکا بنند	پیل جون	پیل خوچو	بیل راحق	پیل و اسور اوخ	پیل و کرکث	بیل هست
٤٣٦، ١١	٢٢٤، ٢٧	٢٣٨، ٢١	٤٦٣، ١٦	٤٠٥، ١٧	١٩٥، ١٤	٣٠٣، ١٢	٤٦٢، ١٩	٦١٧، ٥	٢٥٨، ٢١	٣٠٥، ٦	١٩٥، ٣
بیم شال و	بیم بها با	بیم جماعت	بیم هلاک سینی	بیم اوان	بیم ادو	بیم ادنو	بیم ادی رشد	بیم ادی مومنان	بیم ادیها	بیم ری تام	بیم سر ابیم
٣٣٣، ١١	١٤٥، ٢٣	٤٣٠، ٢١	٤٣٨، ١٤	٣١٠، ٥	٢٤٣، ٢	٣٤١، ١٨	٣١٠، ٢٢	٦٥٣، ١٤	٥٣٧، ٢٥	٤٧١، ٢٤	٦٤١، ١٩
بیم صلی	بیم قرکاهی	بیم من مانی	بیموکل بی	بین ایدی خلفهم	بین ایدی سد	بیند غشو	بیند اند	بی نشان از خروش	بی نصیب ازی	بین کر اند	بین کر ما این
١٨١، ٢٠	٣٧٧، ١٥	٥٠٣، ٢٨	٢٨، ٦	٤٤٨، ٤	٥٣٨، ١٩	٣٣٤، ١٩	٥٨٧، ١٤	٣٣٥، ١٥	٢٦٦، ٢٤	٢٠٣، ١٩	٥٩٤
بین کر ما انساکت	بین کرهات	بی نوا ز	بینوائی	بینوائیم	بینوا کردی	بیوا هرد	بینوا یانوا	بی نها امد	بی نهایت جون	بی نهایت حصر	بی نهایت کرد
٥٩٤، ٦	٥٩٧، ٤	٦، ٢٠	١١٩، ٢٢	٤٣، ٢٢	٣٠٧، ١٢	٤٧٧، ١١	٢٥٦، ٢٠	٦٣٤، ١٧	١٨٣، ١	٢٤٤، ١٠	١٢، ٥
بی نهایت کیتیها	بینی از ماید	بینی اکند	بی نیازی	بینی اندرو	بینی طفلی	بینش مسکین	بی وصیت	بیوفائی جون	بیوفائی ز	بیهده چه	بیهده نسب
٦٣، ١٦	١٢، ٦	٨٦، ١٤	٦١٥، ٢٤	٩٠، ٢٣	١١٣، ٩	٣٣٩، ١١	٥٦٠، ٢١	٣٠٠، ٢٢	٢٠٠، ٢٣	٤٢٩، ٣	٦٣٦، ٢٠
بیهشتانرا	بیهشتیها جمله									بی هوا نمی	بی یقینی
٩٢، ١٩	٤٣٥، ٢٤									٤٣٣، ٢٤	٤٧١، ٦

باب التاء

فصل الالف

تا ابداز	تا ابدتو	تا ابدهر	تا احب الله	تا احسب الله	تا ادیهاستا	تا ازانجامد	تا ازان هست را	تا ازان خنده
٤٦٦، ٢٢	٩١، ١٤	٧٠، ٢٢	٩٨، ١	٤٦٢، ١	٢٨٨، ٩	٥٨٣، ٢٢	١٢٩، ٢٧	٦١٣، ٤٠٤

تا ازان وقت	تا از این طوفان	تا از این کردن	تا از اینها	تا اکر	تا الیه	تا امان	تا امیر برا	تا باخرجون	تا بافسون	تا باالابر	تا بیا الاثیم
٤٠٤، ٣	١١، ٥	٣٠٢، ٥	٤٢٣، ٢٧	٦٢٧، ٥	٢١، ٢٤	٢٧، ١٣	١٠٦١، ٢٩	٦٣٤، ١١	٢٥١، ٩	٣١٥، ٢٥	١٧، ٢٢
تا بپای خویش	تا برسد دم	تا بیشتر هدکر	تا به پشتی	تا بپرسم	تا بسعد اذا	تا ببعد وسیم	تا بپوشاند	تا بپوشد ان	تا بپوسد خشون	تا بپیند اهل	تا ببند دشمن
١٠٥، ١٥	٣٥١، ١٠	٨٠، ٧	٣٥، ١٥	٢٤١، ١٠	٢١٨، ٣٧٣	١٧، ١٧	٩٣، ١	٤٤٣، ٥	٧٧، ١٢	٩٧، ٨	٨٩، ٣
تا بسیند طعم	تا ببیند مومن	تا ببینیم این	تا بسپیم قلزم	تا بریم بیت غا	تا ببینم کاهلی	تا ببینی جا مشتی	تا ببینی خوش لش	تا ببینی خیر	تا بسپنی روی	تا ببینی در عدم	تا بسمی عالم
١٢١، ٤	٦٥٩، ١٤	٢٤٩، ٩	٢٤٨، ٥	٣٣٣، ١١	٦٦٩، ١٢	٤٠٩، ١٦	٣٨٤، ١٥	٤١٩، ١٩	٨٤، ٢٩	٤٥٥، ١٧	١٣٢، ٢٨
تا بسپی کاهی	تا ببیبی ما بست	تا ببحای او	تا بجای نعمت	تا بجسپی	تا بحنا اند	تا بجنند	تا بجوید	تا بجوبید	تا بحر سن از	تا بخاری دکر	تا بخارانی دکر تا
٣٤١، ٢٢	٩٢، ٢٥	١٨، ٣	٣٠٢، ٢٢	١٢٧، ٢٣	٤٦٤، ٢٤	٥١٣، ١٨	٥٧٣، ٦	٤٦٣، ٢٤	٣٥٣، ٢٨	٤٦٤، ١٦	٢٢١، ١١
تا بحبسی	تا بجوردیم	تا بدانند در	تا بد افعل سعد	تا بد کاهیا	تا بد اند کان	تا بد کودث	تا بد اکر زد	تا بد اند کهر	تا بد املک	تا بد انمرکه	تا بد انی بس
١٤٨، ٢٢	٢٩٥، ٢٤	٤٣٧، ٢٦	١١٣، ٥	٤٦٦، ١٠	٤٥٣، ٢٩	٢٨٩، ١٠	١٤١، ١٤	١٦، ٨	٤٤٦، ٢٩	١٣٤، ١٤	٣٩٩، ٤
تا بدانی دی	تا بد حکمت	تا بدانی عجر	تا بد کاسما	تا بد کاصل	تا بد کان	تا بد کان	تا بد کوخیر	تا بدانی کو	تا بد اکر تن	تا بدانی کر حد	تا بدانی کر ما
٤٢٨، ١٢	٤٥٦، ١٦	٦٥٢، ٨	٥٩٨، ٢٢	٤٤٧، ٨	٢٥٩، ٨	٤٦٤، ٢٧	٣٨٨، ١٦	٣٨٧، ٢٢	٢٣٤، ١٦	٤٥٥، ١٤	٢٨٣، ٤
تا بدانی کر محال	تا اندکی تما	تا بدانی ناله	تا بدانی ولا	تا بدانی هرکه	تا بدکریا	تا بد زدد	تا بد تسخیرش	تا بد الالی	تا بد ایند	تا بدیدم	تا بد کند
٣٦٤، ٨	٢٧٧، ١٢	٣٠٦، ٤	٤٩٦، ١٣	٥٦، ١١	٤٦٤، ٣	٥٦٢، ٤	٩، ١٥	٢٤، ١١	٤٨٣، ٢	٥٣، ٣٥	٣٠٦، ١٤
تا بدیب	تا بد یخاه	تا بد مصاش	تا بدین حما	تا بی حیلت	تا بدین دام	تا بدین یالوں	تا بدین سوه	تا بدین عقل	تا بدین کرد	تا بدین ملکے	تا بدیوار
٥١١، ١٢	٧٣، ٧	٤٥٦، ٨	٦١٣، ١٠	٥٣، ٨	٤٥٣، ٢٦	٥٣٦، ٢٩	٢١٣، ٢٦	٥٢٠، ٢	٥٢٦، ٢٨	٣٤١، ٢	٤٨٥، ٨
تا بدبیرا	تا بر ارا	تا بر او ارضنا	تا بر اومد بحود	تا بران	تا بروا ه	تا براید با کهان	تا برایشان	تا برو زان	تا بر و یشا	تا برون ارد	تا برون بد
٢٢٥، ١٢	٣٣، ١٥	١١، ٢٢	٤١٩، ٢٩	٤٧، ٤	٢٤٨، ١٣	٣٢١، ١٤	١٥٥، ١١	٥٥٨، ٩	١٢٢، ٢٦	١٧٠، ٢٣	٢٠١، ١٤

تابروبانی	تابرونابد	تابرونابد	تابروبی	تازوجتیم	تابروید	تابریزد	تابیزیر	تاپرتودیو	تابرانوئی	تابرخم	تابرجح
٤٨٦ ٢٥	٦٤٧ ١١	٥٢٢ ٢٤	٧٣ ٢٤	٢٨٦ ٣	٥٧٠ ١٠	٢٠٣ ٢٩	٨٩ ٢	٢٣ ٢٧	٤٥٧ ٥	٦٢ ١١	١٧ ١٤
تابسالی	تابست بهوش	تاکشت کفند	تابشب نوحج	تابن جوید تبید	تابرنجیث	تابتوتیم	تابصع	تابظاهر	تابظاهر سلطم	تابغیب	تابغرجوب
٤٠٨ ١١	٦٣٥ ١٣	١٢٠ ١	٥٧٠ ٣٦	١٢٠ ١٣	٦٣٢ ٢١	٢٣١ ٢٠	٤١٠ ٢٥	١٩٩ ١٨	١٨٩ ١٨	٦ ٢١	٢٢٤ ٠٧
تابقای	تابقل	تابکاه	تابکرد ابرخا	تابکردم	تابکفند	تابکفت	تابکمتر	تابکفتی	تابکوبی	تابکوش ابر	تابکوشر جا
٢٨٢ ٣	٥٦٨ ١٦	٢٩١ ١١	٤٤ ١١	٤٧٥ ٢٠	١٩٧ ٨	١٠ ١٧	٦٣٥ ٢٦	٥٢٨ ٧	٧١ ٦	٣٩ ١٢	٣٩ ١٢
تابکوتسد	تابکوبرنکه	تابکوبدنا	تابکوبدجو	تابکوبدسیت	تابکویم	تابکوبندت	تابکی این	تابکی عکس	تابکی کوئی	تابکی ما	تابکی بوشی
٢٣٠ ١	٦١٣ ١٩	٦١٨ ١٥	٣٤١ ٢٣	٦١٣ ٦	٢٠٧ ٥	٥٨٧ ٢	٥٥٥ ٢٨	٦٤ ٣	٢٨١ ١١	٦ ٦	٥٩٣ ١٤
تابلاو	تابطعس	تابمالدر	تابمامار	تابماندآن	تابماندبر	تابماندجان	تابماندر	تابماندشا	تابمانی با	تابماهی	تابمطلب
٦٤٧ ١١	٦٣٣ ٥	٣٩٤ ١٠	٣٣٢ ١٠	٤٦٧ ١٣	٤٧٠ ١	٢ ٤	٦٣٥ ١٨	١٧٦ ٢٣	٤٧٠ ٢٣	٢٠٥ ٤	٥٩٧ ٢٠
تابمکراین	تاسام احمد	تابنام سوس	تابناهی	تابندهی	تابنزدیك	تابنزدیکم	تابنسرین	تابنشد	تابند	تابنفس نعوب	تامکنامد
٥٥٧ ٢٥	٤٢٦ ٠	٥٦ ٢٥	٤٦٨ ١٧	٣٤٣ ١٧	٥٠٠ ١٣	٥٠١ ١٩	٦١٥ ٢٩	٢٨٥ ١٥	٦٦ ١٠	٢٠١ ٤	٩١ ٢٠
تاب نور چشم	تابنه مه	تابوتابا	تابو خورشید	تابودادو	تابودکان	تابوزیانك	تابوکردید کان	تابودکز	تابوکرهر	تابوکرسا	تابوکرقفم
١٣٠ ١٥	٢١٥ ٢٧	٧٧ ٢٠	٣٣٥ ٢٣	٦٠٥ ٢٥	٤٩٢ ٦	٤٠٩ ٢٣	١٢١ ٢٠	٣٥٠ ١٤	٤٧ ٦	٤١٠ ٩	٤١٢ ٢٠
تامرزجان	تابهانه	تابهرحیوا	تابهرسو	تابهرانیم	تابهمدر	تابیابد	تابیابوی	تابیاطهر	تابیارابد	تابیالایم	تابیامدبیر
٣١ ١١	٣٠٠ ١٩	٦٣٨ ١٧	٦٣٨ ١٦	٦٢٦ ٢٧	٦١٢ ٨	٤٠٢ ١٧	٣٣٨ ١٣	٣٣ ٣	١٠١ ٢٠	١٧ ٢٢	١٦٢ ٢
تابیامدبر	تابیامدحشت	تابیامرزد	تابیابداع	تابیابیم بر	تامیل بات	تاتران بو	تاتوازبلا	تاتوانم	تاتوانی با	تاتوانی شده	تاتوانی نده
١٨٢ ١	٦٤٧ ٦	٥٢٠ ٢٢	٦٤٩ ١٨	٥١٢ ١٣	٥٨٨ ١	١٨١ ٢٤	٣٤٤ ٧	٦١٧ ١	١٤٣ ٢	١٤٣ ٢	٣٤٣ ٨
تاتوانی در	تاتوانی زاولیا	تاتوانشی	تاتوانا	تاتوانامن	تاتوانبستری	تاتوانپندار	تاتوانبودی	تاتواناید	تاتوانرا	تاترانجا	تاتراسیم
٤٩٣ ٢٢	١٥٣ ١٦	٥٠٦ ١٢	٤٢٧ ١١	٤٦٣ ٢٦	٤٣٥ ٩	٣٦ ١٧	٤٦ ١٥	٤٤ ٣	١١١ ١	٦٧٠ ٢٠	٠٥٧ ٢٥
تاترایون	تاترامتعو	تاتراهرغم	تاتوریتو	تاتوعالم	تاتوریتی	تاتوندهی	تاشنای تو	تاج زان	تاجدکردد	تاجرانیا	تاجاه خواند
٢٦٧ ٢٩	٣٨٠ ٢١	٣٧٣ ٨	١٦٥ ٢٨	٥٦١ ٤	١٠٢ ١٦	٢٥٣ ٤	٣٦٣ ٢١	٤٣٢ ١٩	٣٢٦ ١٨	١٢ ١٥	٦٢٥ ٩
تاجرترسند	تاچران بره	تاجرشداند	تاجری برکل	تاجری دلها	تاج تیخ	تاج کرمنا	تاحلابا شد	تاحمادات	تاحماعت	تاج دطوق	تاجنابهی
٢٠٤ ١١	٢٨٧ ٢	٦٢ ٢٣	٦٢٠ ١٩	٢٠٥ ٢٠	٥٢٦ ١٢	٥٢٩ ١٠	٤٤٧ ١٦	٣٩٩ ٨	٥٥٨ ٥	٤٧٤ ٧	١٦١ ٢
تاجنان تبدیل	تاجنار کردد	تاچنانومید	تاخین جدمت	تاحسین سر	تاجوبجهد	تاجوزن	تاجوسی کرد	تاجورصت	تاجوکردد	تاجومه	تاحمادید
٢١ ٢٩	٣٠٧ ٢٢	٣٠٧ ٢٢	٢٦٨ ٢	٥٧١ ٢٩	٤٢٢ ٢	١٦ ٢١	٢٣٠ ٢٤	٣٠ ٣	٤٣٢ ٢٠	٢٠ ٥	٣ ٥
تاجهان	تاجهاکر	تاچرباشد	تاچرخواه	تاچرارکه	تاچرری	تاچردید	تاجدوج	تاجردات	تاچرسرمه	تاچرصوت	تاجرعهمها
٥٩٧ ٣	٣٤ ٢٢	٥٢٦ ٧	٥٤٠ ٤	١٦٤ ٢٠	٣٦٥ ١٤	٦٣٥ ٢٠	٥٨٥ ١٣	٤٥١ ٢٦	٣٣ ٢٠	٦٤٠ ٢	٠٣ ٠١
تاچهل	تاچهل لس	تاجرکفتی	تاجرکین داند	تاجوستیها	تاجهوریا	تاحدذر	تاحریمکعبه	تاحرفش	تاحلیمی	تاخدیش	تاخراب
٩٧ ٦	٢٣٠ ٦	٦٤٧ ١٠	٥٢ ٢٩	٢١٢ ١٧	٦٨ ٢٤	٦١٥ ٢٦	٦٥٤ ٢٦	٥٥٥ ٥	٤٤ ٧	٣١ ١	٥٥ ٧ ٦
تاخراین	تاخبیری	تاحلیقه	تاخمرکوبکی	تاخوزنا	تاخوردر	تاخویدم	تاخوری	تاخیال	تاخیال الحل	تاخیبر	تادرحکم
٦٥٩ ٢٢	٢٨٠ ٢	٥٠ ٤	٥٩١ ٣	٦٦٠ ٦	٢٠ ٢٢	٤٦٧	٤٣ ١٢	١٦١ ١٥	٥٩٥ ٢٦	٥٥٧ ٢٧	١٩٢
تادانجا	تادنجا	تادرعنا	تادرشتر	تادروسکا	تادروانا شد	تادرنیت	تادرتعبیه	تادعی و	تادلت حبر	تادلت بیه	تادرده
٤١٧ ١٥	١١٧ ٢	١٥٩ ١٣	١٧١ ١٠	٩ ٣	٩١٣ ٨	٩٣ ٢٠	٥		٣٠ ٧	٣٨٩ ١	٣٥ ٢٤

تادلم رخدا	تادلبراند	تادم ان	تادم اخر	تادم عیسے	تادمی از	تادوپرباشے	تادوسالک	تادوسر	تادهد دوغم	تارسد	تارسی
۱۷۴ ۱۲	۱۵۵ ۱۵	۳۱۵ ۲۵	۴۸ ۴	۵۰ ۱۵	۵۵۶ ۵	۱۳۸ ۲۲	۵۰۷ ۲۳	۶۲ ۱۵۱	۹۹۴ ۱۰	۱۱۷۵ ۳	۱۶۶ ۱۴
تارسی	تارسیدان	تارسدند	تارمیدی	تاروکدانجا	تاروفه	تارهاند	تارهدانشین	تارهدامرک	تارهدزاین	تارهی از	تارهی ارفکر
۴۰۹ ۲۳	۲۱۳ ۶	۴۲۵ ۲۸	۳۱ ۱	۲۱۳ ۲۹	۲۵۵ ۴	۲۷۹ ۱۶	۴۱۵ ۲۵	۳۳۴ ۲۷	۴۲۱ ۱۱	۶۷۰ ۲۲	۳۹۵ ۱۰
تارهی نداین	تارهیز	تازبان	تازبانم	تازبرک	تازبسک	تازد...	تازنون	تازجانها	تازچرخ	تازجومت	تازجهل
۴۰۹ ۱۶	۲۳۱ ۲۰	۲۸۱ ۱۳	۳۳۲ ۳	۵۰۹ ۱۱	۶۱۸ ۲	۶۳۵ ۱۳	۳۳۹ ۱۵	۳۲۵ ۱۷	۴۲۶ ۲	۵۲۸ ۱۴	۱۹۰ ۲
تازچونے	تازدرویشی	تازدلدای	تازداندو	تازراه	تازدزرو	تازرنج	تازرخم	تازرهره	تازرزق	تازسحر	تازسلک سلک
۵۸۰ ۲۳	۹۷ ۲۴	۶۱۷ ۲۶	۲۴ ۳	۵۵۴ ۱۶	۹۱ ۲۵	۱۵۹ ۱۲	۱۳۶ ۳	۱۳ ۲۰	۵۹۷ ۱۲	۵۳۶ ۱۵	۲۹۸ ۲۵
تازغیرت	تازغیرت	تازفرزند	تازقارون	تازکرمی	تازکی هر	تازکی و	تازلاله	تازلعبت	تازمغرب	تازمین	تازمینی
۳۲۶ ۲۰	۱۰۷ ۲۵	۶۳۶ ۱۴	۳۷۱ ۶	۳۳۷ ۲	۶۱۶ ۱۹	۵۱ ۲۳	۱۷۵ ۶	۶۰۵ ۲۸	۳۹۰ ۱	۴ ۲۲	۴۲۶ ۷
تازنار	تازنبض	تازند	تازسم	تازبید	تازهای	تازمیبا شد	تازه کن	تازه میکرد	تازیارت	تازیادت	تازیان
۹۶ ۴	۵۸۳ ۲۱	۱۷۵ ۲۲	۵۴۷ ۱۷	۷۴ ۵	۵۶۲ ۲۲	۶۴۳ ۱۴	۲۹ ۱۸	۴۰۹ ۲۱	۴۰۸ ۱۹	۶۱ ۳	۵۳۹ ۳
تازیانه از	تازیانه شان	تازیانه رو	تاسبک	تاسحر	تاسحر	تاسرخو	تاسزاوار	تاسقاهم	تاسقاهم	تاسلیمان امین	تاسلیمان کفنت
۵۵۸ ۲۶	۶۳ ۱۱	۱۴۳ ۲۷	۱۷ ۹	۶ ۲۹	۲۱ ۱۵	۱۲۶ ۵	۳۲ ۸	۱۴۶ ۴۸	۳۷۸ ۷	۱۸۹ ۷	۴۵۰ ۲۳
تاسمرقند	تاسرتوآب	تاسرجند توب	تاسرتو شد	تاسع	تاسهیلت	تاسیرجام	تاسانکر	تاشپشجوم	تاشبے	تاشتابان	تاشدوقف
۶ ۹	۱۲۶ حاشیه	۱۰۶ ۲۸	۱۲۶ ۲۳	۱۴۱ ۱۰	۶۸ ۱۶	۱۰۱ ۴	۱۰۵ حاشیه	۵۹۱ ۲۹	۲۸۳ ۱۵	۶۰۵ ۳	۶۳۹ ۵
تاشعاردین	تاشماامن	تاشماراز	تاشنیدیم	تاشودان	تاشودیس	تاشودامن	تاشودنالای	تاشودرتن	تاشودنسیم	تاشودپیدا	تاشودرفت
۱۶۸ ۱۰	۵۰۶ ۲۹	۲۱۳ ۸	۸۲ ۲۱	۲۴۲ ۱۳	۴۲۷ ۲۴	۳۰۵ ۲	۶۵۲ ۲۷	۶۴ ۹	۷۹ ۱۷	۶۲۹ ۱۲	۳۶۵ ۲۳
تاشودزین	تاشودشب	تاشودشیر	تاشودشیرین	تاشودفاروق	تاشودکم	تاشودمعلوم	تاشودغرق	تاشومن	تاشودجون	تاشویم	تاطبعی
۷۲ ۴	۱۶۸ ۱۲	۳۲ ۲۳	۳۴۱ ۲۱	۱۲۱ ۲	۴۳۶ ۸	۱۴۱ ۲۸	۵۰۴ ۲۷	۵۷۹ ۲۸	۵۲۲ ۲۲	۹۰ ۱	۴۲۰ ۶
تاعدمهارا	تاعذاب	تاعصارا	تاعلاج	تاعلف	تاعوض	تاغریبی	تاغرمیان	تاغداکری	تاغذای	تاغلاف	تاعلاج
۵۱۵ ۲	۱۰۹ ۱۰	۶۰۶ ۱۰	۱۲۴ ۴	۲۱۲ ۱۰	۵۹ ۴	۱۶۸ ۱	۱۱۴ ۱	۳۰۲ ۱۸	۳۷۵ ۱۳	۱۹ ۱۳	۱۳۴ ۶
تافت زان	تافت نور	تافرستد	تافرودآید	تافروکیرد	تافرابدرد	تافرابدقص	تافرابدکور	تافسرده	تافضیحتها	تاقامت او	تاقبامت تا
۱۵۹ ۱	۴۲ ۲۳	۴۶۴ ۲۴	۴۷۲ ۲۸	۳۱۸ ۸	۵۷۲ ۱	۵۷۹ ۲۲	۴۶۹ ۲۳	۲۱۹ ۳	۱۰۹ ۲۹	۳۹۰ ۱۲	۲۲۳ ۱۴
تاقیامت شدبا	تاقیامت نصب	تاقیامت کو	تاقیامت کریکویم	تاقیامت مخود	تاقیامت میزند	تاقیامت بست	تاقیامت هر	تاقیامت هست	تاکتبهای	تاکجا انجا	تاکجا باد
۵۲ ۱	۶۲ ۱۶	۱۳۰ ۱۹	۲۸۸ ۳	۱۹۸ ۹	۳۶ ۱۴	۱۷۶ ۲۳	۲۰ ۸	۳۵۸ ۸	۳۵۸ ۸	۲۳ ۲	۱۹۵ ۲۴
تاکجابست	تاکدامین دست	تاکدامین غالب	تاکدامین سوی	تاکدامین	تاکرابشد	تاکره بانے	تاکوه بندی	تاکریزداو	تاکربری از	تاکسوب	تاکسی دیرجا
۳۳ ۱	۴۸ ۲	۳۶۳ ۱۹	۶۷۰ ۴		۱۸۳ ۴	۵۸ ۱۲	۱۸۹ ۳	۴۳۱ ۸	۶۴ ۱۰	۹۲ ۱۶	۳۰ ۲۹
تاکبی ندهد	تاکشاید جمله	تاکشاید عقد	تاکشاید قصر	تاکستدن	تاکستیل	تاکشی خندان	تاکف ربا	تاکلستان	تاکلریزار	تاکلووبند	تاکمال داتش
۱۱۴ ۱۷	۵۵۶ ۱۴	۴۳۴ ۱۱	۱۵۸ ۱۷	۵۱۰ ۱۳	۹۵ ۲۲	۶۳ ۲۲	۴۹۷ ۲۰	۲۰۰ ۱۸	۴۴۵ ۱۵	۱۱۹ ۱۵	۱۶۰ ۲۲
تاکمان آید	تاکمان بد	تاکناوجرم	تاکرکشمش	تاکسه مجوسش	تاکنون اجر	تاکنون دهر	تاکنون اندر	تاکنون حلم	تاکنونش	تاکنون فرما	تاکنون کردی
۷۰ ۶	۶ ۲۵	۲۵۷ ۱۰	۴۰۰ ۲۲	۳۹ ۱۳	۲۹ ۱۷	۲۵۶ ۲۱	۲۸۶ ۲	۲۵۰ ۱۹	۵۰۸ ۲۸	۲۹ ۱۷	۶ ۲ ۵
تاکنون کردی	کنون معنی	تاکمبرک	ماکنی وصد	ناکبی کمتر	تاکینی مر	تاکواهی بد	ماکواهی داده	تاکرادم	تاکران بود	تاکران تو سوی	تاکرآید
۳۱۹ ۶	۲۹۶ ۱۱	۶ ۱۲	۳۹ ۱۵	۵۱۹ ۱۰	۵۱۹ ۱۰	۴۳۳ ۳	۷۰ ۳	۱۰۰ ۱۸	۷۷ ۱۰	۱۷۷ ۱۱	۵۲۰ ۲۸

تاکہ بعض	تاکہ از تن	تاکہ از غیری	تاکہ از کہنہ	تاکہ اصل	تاکہ اعطا	تاکہ امشب	تاکہ اندر	تاکہ این بیچارہ کاش	تاکہ این کیمیا	تاکہ این دیوا	تا این ہر دو
۴۶۲ ۲۸	۵۴۷ ۲۵	۱۲۸ ۲۲	۲۶۳ ۱	۳۵۵ ۱۴	۹۸ ۲۲	۲۱۵ ۲۰	۳۵۶ ۶	۲۳۸ ۴	۳۰۹ ۲۲	۱۳۱ ۸	۳۲۲ ۱۱
تاکہ از ہفتان	تاکہ بازان	تاکہ باید	تاکہ باقی	تاکہ بایم	تاکہ بربند	تاکہ بر ہوا	تاکہ بس	تاکہ بشکی	تاکہ بفریبی	تاکہ بشیراز جیط	تاکہ بینا یا
۵۱۹ ۲۸	۵۹۷ ۱۵	۴۶۵ ۱۲	۲۲۶ ۱۴	۱۳۴ ۱۱	۱۸۰ ۴	۹۰ ۱۹	۹۴ ۲۱	۴۹۸ ۱	۳۷۸ ۱۱	۴۳۱ ۱۶	۵۷۶ ۱۱
تاکہ تماجی	تاکہ تشبیہ	تاکہ جزو	تاکہ جنبشہا	تاکہ جوش	تاکہ چون در	تاکہ چون نامہ	تاکہ جتہا	تاکہ خودرا	تاکہ خوفت	تاکہ دراحمد	تاکہ در رجا
۱۱۲ ۱۷	۳۹۱ ۱۳	۲۴۰ ۱۲	۱۷۷ ۲۶	۳۲۰ ۱۶	۸۶ ۱۴	۵۳۲ ۲۰	۷۱ ۳	۳۰۳ ۱۱	۱۳۸ ۲۳	۲۹۹ ۱۶	۴۸۵ ۷
تاکہ در دہر	تاکہ را باد	تاکہ رحمت	تاکہ روز رس	تاکہ روز کار بین	تاکہ روزی رنا	تاکہ رہ	تاکہ زفت	تاکہ زوتر	تاکہ زیرات	تاکہ سازد	تاکہ سفرہ
۴۶ ۱۶	۱۸۳ ۴	۳۸۰ ۴	۱۱ ۴	۴۰۷ ۷	۲۳۰ ۳۱	۴۱۹ ۲۴	۵۱۰ ۴	۵۳۲ ۴	۲۷۹ ۱۳	۸۲ ۵	۵۸۳ ۴
تاکہ شاخ	تاکہ شد	تاکہ شیرینی	تاکہ شیرینی	تاکہ شیطان بین	تاکہ صدیق	تاکہ عجز	تاکہ عدل	تاکہ عین	تاکہ غسل	تاکہ غفلان	تاکہ فرعونرا
۲۵ ۱۶	۳۳۰ ۱۰	۳۰۶ ۱۵	۶۷ ۲۹	۵۲۷ ۱	۵۶۳ ۲۲	۱۳ ۶	۴۲۲ ۳	۴۲۶ ۲۸	۵۶۸ ۱	۳۴۳ ۱۹	۴۶۳ ۵
تاکہ قلب	تاکہ قوالی	تاکہ کرد	تاکہ کرو	تاکہ کفتار	تاکہ لعنت	تاکہ لقمان	تاکہ ازما	تاکہ ماینطق	تاکہ مردانی	تاکہ مرادی	تا مستاند
۳۲۳ ۱۲	۳۰۶ ۴	۵۳۷ ۹	۳۵۵ ۱۵	۴۶۶ ۴	۴۶۸ ۲۶	۱۳۷ ۲۵	۸۲ ۲۱	۴۶۶ ۷	۴۴۵ ۱۱	۴۶۱ ۱۲	۴۵۳ ۲۶
تاکہ معشوق	تاکہ من	تاکہ موسی	تاکہ مہمان	تاکہ میخورد	تاکہ نان	تاکہ ناموس	تاکہ نبض	تاکہ نعرہ بید	تاکہ نفس	تاکہ نورا و	تاکہ نوحیج
۴۱۲ ۸	۳۶۰ ۱۵	۱۲۱ ۲۶	۳۰۲ ۲۳	۳۲۹ ۲۸	۷۷ ۲۲	۸۵ ۲۶	۵ ۱۶	۱۳۰ ۱۳	۳۶۶ ۶	۱۳۲ ۴	۴۶۵ ۲۲
تاکہ نوش	تاکہ ہذا	تاکہ ہیزم	تاکہ ہیلک	تاکی ازجفا	تاکی ای	تالب بحر	تالب جو	تا لگد بر تو	تا میاد ابا	تا مباکین	تا مبارک
۳۴۳ ۱۲	۵۰۳ ۲۲	۹۶ ۱۰	۵۹۷ ۱۵	۴۹۹ ۲۵	۴۳۶ ۵	۴۴۹ ۱۷	۶۱۶ ۱۷	۱۵۷ ۲۲	۴۳۰ ۱۱	۵۱۱ ۲۹	۱۴۸ ۹
تا مبدل	تا مشایخ	تا مثنی	تا محال ار	تا محبت در	تا مدد گیرد	تا مر ابوبکر	تا مراز ابنجا	تا مرا صحت	تا مسبب	تا مشرف	تا معیت
۱۲۵ ۲۶	۴۲۷ ۲۱	۲۲۶ ۲۱	۱۴۶ ۱۲	۷۰ ۱۰	۶۴۰ ۲۵	۴۵۱ ۹	۲۶ ۶	۱۵۴ ۲۰	۴۲۱ ۱۷	۴۸۳ ۱۲	۴۴۲ ۲۸
تا مکر زین	تا ملک	تا مناقو	تا من وما	تا من وتو	تا من وتو	تا موکل	تا میان اندر	تا میان قہر	تا میسر	تا نیا سدراز	تا نیا سد برق
۵۵۲ ۱۱	۷ ۲۳	۴۲۰ ۷	۴۲۵ ۷	۴۰۰ ۳	۴۷ ۱۲	۳۱۳ ۲	۳۳۰ ۴	۱۷۰ ۲۶	۱۵۵ ۱۲	۴۶۸ ۶	۱۴۰ ۲۸
تا نیاشد در	تا نیاید زار است	تا نباشد کریز	تا ناسد فیج	تا نشد	تا نباید	تا نیابکر	تا نبرد	تا نہ پنداری	تا نہ پندار	تا نرمد	تا نپوشد
۲۵۳ ۲۵	۱۷۰ ۸	۱۴۰ ۲۸	۵۶ ۵	۳۶ ۱۹	۲۲ ۲۵	۲۷ ۲۸	۸۴ ۲۴	۸۰ ۱۵	۴۲۱ ۱۶	۵۵۶ ۱۴	۵۲۲ ۲۲
تا نپوشند	تا نبیند خصم	تا نبیند دل	تا نبیند کودکی	تا نبینی جا	تا نبینی تو	تا نپوشد	تا نشاند	تا نجوشد	تا نخسپم	تا نخوانی	تا نداند
۱۰۵ ۲۸	۴۳۱ ۱۵	۳ ۲۰	۲۸۲ ۵	۲۳۹ ۱۷	۲۸۵ ۵	۲۴۳ ۲۹	۲۷ ۲۸	۵۵۲ ۲۵	۱۰۴ ۲۲	۴۶۲ ۴	۲۴۳ ۲
تا ندرد پردہ	تا ندزد داست	تا ندرس بود شد	تا نروید	تا نزادا و	تا نزاید	تا نزاید طفلک	تا نسوزد او	تا نسوزد	تا نسوزم	تا نسوزی	تا نشان
۶۳۴ ۲۲	۲۵۲ ۲	۴۲۹ ۶	۱۷۲ ۲۱	۹۲ ۴	۱۰۵ ۱۳	۲۷۸ ۴	۱۳۲ ۱۰	۳۸۵ ۲۶	۵۶۶ ۲	۱۲۳ ۲۴	۱۳ ۲
تا نشد او	تا نشد بر	تا نشد تحقیق	تا نشد زرد	تا نفخت	تا نقوش	تا نکرد دو	تا نکرد تیغ	تا نکرد جستہ	تا نکرد جون	تا نکرد ناز	تا نکرد دفت
۴۶۳ ۱۳	۳۰ ۱۸	۱۱۷ ۱۶	۱۸۲ ۲۰	۴۰۹ ۲۱	۹۱ ۱۷	۵۶۲ ۱۶	۴۳۶ ۱۰	۳۶۲ ۲۵	۵ ۲	۴۳۴ ۲۱	۴۱۶ ۱
تا نکرد معلوم	نکردی نکوئی	تا نکردی حکیس	تا نکردی	تا نکردی تو	تا نکردی اب	تا نکردی عرق	تا نکردی بری	تا نکریدی	تا نکرید کودکی	تا نکشند	تا نکوید دید
۵۱۹ ۲۸	۱۲۳ ۱۰	۴۳۶ ۲۲	۵۸۰ ۷	۱۲۱ ۵	۶۶ ۲۲	۴۸۲ ۱۴	۱۱۳۱ ۱۶	۳۳۲ ۶	۱۱۴ ۲۵	۴۶۹ ۲۳	۳۶ ۲۴
تا نکوئی	نکوئی	تا نکوئی کند	تا نکوید دزد	تا نہ بہ در	تا کیرب	تا نکرنہ مرا	تا نعرند	تا نخز	تا نعد بد	تا نماند تیر	تا نماند در
۱۹۳ ۱	۱۸ ۱۱	۲۸۰ ۱۹	۱۵۷ ۲	۳۲ ۲۴	۴۳ ۱	۶ ۱۰	۳۰۵ ۲۶	۱۴ ۱۰	۷۶ ۲۹	۵۰۹ ۱۱	۹ ۱۸
تا نماند	تا نمانی تو	تا نمانی جعفر	تا نمردہ	تا نمی بینم	تا نمیرد تن	تا نمیرد ہیچ	تا نمیرد من	تا نمیرم	تا نمیرد خسرو	تا نمیری مست	تا نموتم
۲۸۵ ۱۰	۶۶۱ ۵	۲۲ ۲۸	۳۳ ۱۹	۵۶۶ ۸	۳۶ ۲۰	۴۱۱ ۹	۱۷ ۲۱	۳۰۸ ۲۹	۶۴۲ ۵	۵۶۹ ۹	۶

تانئ امین ۱۷۲ ۳۱	تانیا بیدم ۱۷۱ ۲۳	تانیار سجده ۴۰۱ ۱۲	تانیا موزد ۴۳ ۲۴	تانیا میزد ۳۰۷ ۲۵	تانیا ید من ۹۹ ۲۱	تانیا ید برکو ۳۷۹ ۱۹	تامیا بکرای ۳۰۲ ۲۸	تانیا هردو ۳۱۶ ۵	تانیا یدوی ۳۶۷ ۲۴	تانیفتای ۱۷۲ ۲۲	تانیفند ۲۹۶ ۱۲
تانیفتی ۵۵۸ ۱۸	تاجند اندر ۵۵۲ ۲۸	تانبو شد ۵۲۲ ۲۷	تاهلال فو ۱۷۳ ۳	تاهلال زرد ۱۰۷ ۱۸	تاهلله ۷۷ ۲۳	تاهو تازه ۲۹ ۱۹	تاهماره ۳۷۵ ۲۹	تاهم ایشان ۹۷ ۶	تاهم تن ۴۱۹ ۲۰	تاهمی خایید ۳۱۱ ۲	تاهم زان ۴۲۱ ۲۹
تاهم زوار ۶۵ ۲۲	تاهمی سوزد بد ۴۴۰ ۷	تاهمین کفت ۱۸۵ ۲۹	تایقین شد ۵۵۸ ۵	تایقین کرده ۳۳۲ ۸	تایکی روز ۵۱۸ ۲۸	تایکی روزی ۳۷۴ ۲۱	تایکی برنما ۲۹۶ ۲۴	تایکی موی ۱۰۷ ۱۱	تایکی یاری ۱۶۹ ۱۱	فصل الجیم	
تجربه تعلیم ۲۳۲ ۶	تجربه کرده ۵۰۱ ۲۳	فصل الخاء		تخت اولیا ۳۳۶ ۱۶	تخت دل ۹۰۵ ۱۴	تختها بر ۶۴۲ ۲۴	تخته بند ۳۴۱ ۱۷	تخته زده ۴۵۱ ۱۷	تخم از من ۶۴۱ ۱۸	تخم اول ۱۲۸ ۶	
تخم باطل ۱۱۶ ۲۲	تخم بطی ۱۸۹ ۲۳	تخم توبد ۱۶۴ ۹	تخم خدمت ۷۰ ۲۸	تخم دولت ۱۷۱ ۲۶	تخم مایه ۱۴۴ ۲۶	تخم ماز ۵۱۴ ۸	تخمهای ۱۱۳ ۲۶	تخمهای عمر ۶۱۷ ۲۲	تخمهای قسم ۱۹ ۴	تخم بود بد ۶۰۹ ۶	
فصل الراء			تربیه ان ۵۰۱ ۲۳	ترقی ۲۳ ۲۴	ترجمان هجر ۴ ۴	ترس ترسان ۲۶۴ ۱۶	ترس رساکر ۳۴۰ ۲۶	ترس جان ۳۷۹ ۲۰	ترس جوع ۵۰۹ ۱۸	ترسدار ۲۱۳ ۱۱	ترس درویش ۲۶ ۷
ترسم نخاس ۵۶۸ ۱۳	ترسم ای قصا ۴۶۳ ۲۶	ترس مولی ۴۶۸ ۲۲	ترس عشق ۱۹۸ ۳	ترس ولرزه ۶۰۵ ۹	ترس نومید ۱۴۷ ۸	ترک آن کرم ۴۱۶ ۲۷	ترک آن کبر ۳۴۱ ۱۶	ترک اشنا ۲ ۱۹	ترک اغلب ۴۳۰ ۳	ترک این بزو ۳۵۱ ۲۹	ترک این بتو ۳۴۹ ۱۲
ترک این حشیم ۳۶ ۱۳	ترک این بجنتر ۶۸ ۱	ترک این سودا ۲۸۰ ۱۸	ترک این سبب ۳۶ ۱۰	ترک این فکر ۳۵۵ ۷	ترک تازی ۵۹۹ ۲۰	ترک جلدی ۴۱۰ ۹	ترک جنک ۶۳ ۲۳	ترک جوش ۲۹۳ ۲	ترک جون بنا ۱۱۵ ۴	ترک خدمت ۱۳۲ ۹	ترک خشم ۴۳ ۲
ترک خنده ۵۹۳ ۲۳	ترک خواب ۳۱ ۱۷	ترک دنیا ۱۳ ۱۰	ترک راز ۵۹۳ ۲	ترک رای آن ۵۹۲ ۱۵	ترک روز ۱۰ ۲۹	ترک سجده ۶۳ ۱	ترکش عمر ۱۱ ۱۹	ترک شکر ۶۲۸ ۲۰	ترک شهوت ۴۲۰ ۱۲	ترک عیسی ۱۳۵ ۳	ترک کرده ۱۱۴ ۱
ترک کرکس ۶۵۰ ۱۶	ترک کفرش ۲۴۳ ۱۳	ترک کن آن ۵۱۹ ۵	ترک کن این ۵۱۵ ۶	ترک کن تا ۴۱۷ ۶	ترک کن زوا ۵۶ ۲	ترک کن معشوق ۵۱۹ ۶	ترک کل ۲۰۱ ۱۷	ترک کیرد ۴۰۵ ۲۴	ترک لذتها ۱۳۲ ۲۴	ترکانوا ۵۱۲ ۶	ترک ماهیا ۷۰ ۱۳
ترک مکر ۶۴۲ ۴	ترک ملک ۳۶۲ ۱۳	ترک مزکو ۴۷۱ ۲۷	ترک می کوید ۵۱۵ ۱	ترک وکرد ۵۵ ۲۳	ترک هم کوید ۵۱۲ ۱۴	ترهات از ۶۱ ۲۸	ترهات جون ۶۲ ۱	ترهی کرد او ۵۵۹ ۱۹	تری تن را ۳۰۹ ۱۹	فصل الزاء	
ترکیه باید ۴۳۵ ۵	فصل السین			تسخر وطنز ۳۲۸ ۲۸	فصل الشین			تشنه امد ۷۴ ۱۴	تشنه رجو ۱۷۵ ۹	تشنه خود ۳۴۴ ۸	تشنه دزد ۱۹۰ ۳
تشنه ذکر ۲۴ ۲	تشنه شد ۵۱۰ ۱۶	تشنکان ۴۶ ۵	تشنه کفت ۱۳۰ ۲۹	تشنکش او ۴۶۸ ۴	تشنه محتاج ۴۹۷ ۲۸	تشنه مستسقی ۱۳۰ ۲۶	تشنه می نالد ۳۰۹ ۲	فصل الفاء			تفرقه تعب ۴۲۶ ۲
تفرقه جویای ۳۷۲ ۱۳	تفرقه در ۱۰۹ ۱۴	فصل الکاف				تک را تا ۶۱ ۲۳	تک مران ۹۴ ۷	تکیه بر عقل ۶۱ ۲۴	تکیه بروی ۲۲۰ ۲۰	تکیه کردی ۵۸۱ ۲	
فصل اللام			تلخ امد بر ۶۱۲ ۲	تلخ از شیرین ۲۰۵ ۱۷	تلخ با تلخان ۱۱۱ ۱۶	تلخ تر از ۱۰۰ ۲۳	تلخ خواهی ۶۵۰ ۲۳	تلخ کردانم ۳۲ ۲	تلخ کی باشد ۴۷۶ ۱۳	تلخ نبود ۴۷۶ ۱۰	تلخ و تیزرو ۳۲۵ ۱۹
تلخ و شیرین ۶۸ ۱۵	تلخ و شیرین کر ۲۹۹ ۳	تلخی هجران ۵۴۶ ۴	فصل النون				تن بر بیتیس ۵۷۴ ۲۲	تن بجان ۳۴۶ ۲۳	تن بخفته ۲۲۳ ۲۷	تن برهنه ۳۶۹ ۲۲	تن بمرده ۶۴ ۱۵
تن بود اما ۴۴۷ ۶	تن جو اسطرلاب ۳۶۸ ۲۶	تن جو اسمعیل ۴۶۹ ۵	تن جو بارک ۴۳۲ ۱۲	تن جو شد ۵۸۰ ۲۸	تند بادی ۲۵۰ ۴	تن ز لتشهای ۵۴۶ ۳	تن ز اجزای ۶۳۶ ۱۲	تن ز رحال ۱ ۴	تن ز سر کن ۴۳۲ ۱۳	تن بسپید ۵۷۶ ۱۶	تن ز رنان ۲۷۷ ۱۴

تن فدائی	تن قفس	تنگ بالهم	تنگ تر	تنگشان اورد	تنکشد بری	تنگ کرداند	تنگ و تار است	تن مبین و	تن مناره	تن نخفتر	تن همے
٥٧٣ ٢٠	٤٩ ١	٥٩٢ ١٨	٨٢ ٦	٤٠١ ٧	٢٦٤ ٢٩	٥١١ ٥	١٧٤ ٢٦	٦٢٧ ٢	٦٧١ ٨	٢٢٣ ١٧	٨٦ ١٤
فصل الواو		توازان اعراض	توازان بکند شتر	توازان خود	توازان زهره بدی	توازان مرغ	توازین سو	تواکر انکشری	تواکر خواهم	تواکردر زیر	
		٤٧٠ ١٨	٢٣٨ ٥	٦٣١ ٢٢	٤٤٤ ١٠	٦٤٧ ١٢	٢٢١ ٧	٣٥٧ ١٨	٣٠٢ ١٧	٢٢٣ ١٥	
تواکر شلے	تواکرحمد	توانا رتی	توبحشا بر	توبیر سران	توببند انجشم	توبسین بس	توببنی برکها	توبینی خواب	توبتاو یلا	توبترس	توبتن جیوا
٣٢٠ ٢٣	٦٤٣ ٢٧	٥٤٦ ١٥	٤٢٩ ٦	١٥٤ ٣٠	٤٥٨ ١٩	٤٤٨ ٦	١٩٥ ١٦	١٤١ ٧	٣٨٢ ٢٣	١٠٠ ١٣	١٨٩ ٢٨
توبجای ان	توبجای مادر	توبجکاری	توبجال	توبحشمه ستر	توبجشم	توبخون ازا	توبدار نکے	توبداعادت	توبدعاشق	توبدارغم	توبدانر فخر
٢٨٤ ١٩	٥٥٧ ١٣	٣٥٩ ٢	٥٠٠ ١٢	٤٣٠ ٢٤	١٤٣ ٤	٥٩٨ ٩	٥٩٥ ٢٢	١٠٣ ٢١	٣٤٢ ٢٨	٤١١ ١٧	٣٩٤ ٢١
توبدان تنا	توبدامادر	توبدایت	توبدلق	توبده رکعت	توبدین ترویر	توبده دکان	توبدین سبے	توبرانے	توبرابر تخت	توبرای اصل	توبرفتے
٣٢٠ ٢٢	٣٢٠ ٥	٥٧٠ ١١	٥٢٥ ٢٥	١٨٣ ٦	٤١٤ ٢١	٢٧٣ ١٨	٥٤١ ١٠	٥٠٨ ١٢	٥٨٥ ٢٠	٤٤٣ ٢	٥٠٩ ٢٢
توبرود	توبرون شو	توبیر دتان	توبره کفت	توبرن	توبزیان	توبساکاوا	توبسر ...	توبسی کرد	توبصد	توبصورت حمه	توبصورت کمر
٧٥ ٢	٤٣٣ ٣	٤٦٢ ٢٣	٤٣٤ ٥	٣٠٦ ٢	٤١٩ ١	٤٨٢ ٢٨	٢٥٧ ٢٦	٤٢٢ ١	٤٧ ٢٧	٢٨٧ ١٢	١٨٧ ١٣
توبسی ر	توبعطا ے	توبعطاخود	توبعکس	توبعکسے	توبغریزی	توبکردی	توبکردی ساطا	توبکوئی انتا	توبکوئی قال	توبکوئی قال	توبکوئی تلن
١٨٩ ٤٦		٥٠٢ ١٣	٥١٥ ٢	١٧٧ ٤	٢٠٠ ٢٨	٣٥٢ ٢٠	٤٥١ ٢٩	٣٤٣ ١٦	٢٧٠ ١٣	٢٢٠ ١٥	٤٠١ ٢٨
توبکوداده	توبکوتک	توبماندی	توبمانی	توبنادر	توبنام	توبنشنید	توبنور او	توبه ارند	توبهاری ما	توبها کرده	توبیام بیذیر
٢٠١ ٣	٤٤٠ ١٣	٢٠١ ٤	٣٠٣ ٩	٢٤٨ ١٠	٦٢ ١٠	٥٩١ ١٦	٣٣٩ ٢٤	٦٣٧ ٢٩	٥٢١ ٢٥	٥٠١ ٢٠	٤٩١ ٨
توبرداز رین	توبرجای	توبرصور	توبرکردم از	توبرکردم حقیقت	توبرکردن	توبرکردو	توبرکن امتک	توبرکن برای	توبرکن برد	توبکن واز	توبرحی ازند
٥٠١ ٢٧	٤٢٩ ٢	٣٣٥ ١٧	٣٨٨ ١٥	٤٩٢ ٢٤	٥٧٣ ٢٥	٥٧٥ ٩	٤٦٩ ٢٢	٤٦١ ٢٩	٥٦١ ٨	١٤٨ ٩	٥٥٩ ٣
توبرنشد بلشیه	تولی دیع	تونیان حمکی	توتعرب جو	توترا کن	توترا روی	توتیار وال	توتوهم مسکنی	توتیای کردی	توتمنا جی	توجرا بیدا	توجرا تنها
١٨ ١٤	٦١٣ ١٣	٤٦٠ ٦	٧٨ ٢٥	٦٤ ٦	١٠٣ ٨	١٠٣ ٩	٢٠٨ ٢٥	١٢٩ ١٢	٤٩٣ ٢٧	١٦٦ ٥	٥٧٤ ٢٥
توجرا مارا	توجکر نشد	توجنان	توجوان	توجو جانی	توجو شیری	توجو عزم	توجو عقل	توجو کوشی	توجو موری	توجهان ستان	توجها نرا
٦١٧ ٨	١١٧ ٧	٢١١ ٤	٦١ ١٥	٥٩١ ٢٥	٥٠ ٥	٣٠٧ ١٦	٥٢١ ٢٦	٤٣ ٢٢	١٨٨ ١٠	٢٢٢ ١٢	٤٨ ٢٩
توجرجستے	توجهت کو	توجیر خود را	توجیر دار روای	توجیر داری	توجیر دار تری	توجیر دانی	توجیر دانی بانک	توجیر دانی نو	توجیر دانی ذوق	توجیر دانی سر	توجیر دانی
١٨٧ ١٧	١٦٧ ٢٤	٢٨ ٢٤	٣٥٨ ٥	٤٤ ٢٨	١٢٥ ٢١	٣٢١ ٢	١٨٩ ١٦	٤٤ ٢	١٧٥ ٧	٢٦٥ ١٣	٣١٨ ٢٢
توحمر طات	توخیر کری	توخیر کرمی	توجهواز	توحر بیضے	توحسودی	توحیاتے	تونحرحق	توخلافش	توخلیل	توخوری	توخوشی
١٥٩ ١٦	٥٤١ ٢	٣٧٣ ٩١	٦١١ ١٢	٤٩ ٢٦	١٣٢ ٢٠	٦٢٩ ٢	١٠٤ -	٥٠٤ ٢٦	٤٣ ١	١٦٥ ٣	٥٢٠ ٩
تودایخوش	تودربن حبره	تودرین مستعملے	تودرون چاه	تودرون حانه	تودر شتی کن	تودعا	تودلا شظو	تودل خورا	تودلش خوش	تودوقلم	تودرسن نائے
٣٠٢ ١٠	٤٧ ١٠	٣٠٢ ١٥	٢٦٠ ٢٥	٣٣٣ ٢	١٣٧ ٩	٢١٠ ١٤	٢٥١ ١٤	٤٥١ ٣٠	٥٥٧ ٢٥	٤٦ ١٠	٥٨٤ ٢٧
تورعیت	تورادر کرم	توراداری حدا	توراداری دوا	توراداری کران	توراداری کرمی	تورها جو	توراوفو	توراولاد	تورنوبی	توزیم ما	توزستے
١٨٧ ٩	٢٠٣ ١٤	٣٧٥ ٢٣	٥١٧ ٢٨	٤٨٨ ٤	٢٥٤ ٢٧	١١١ ٩	١٥١ ١٥	٤١٥ ٧	٤٤٨ ٢	٣٧ ٢	٣٣ ٤
تورهائے	توزجتم	توزجرح	توزحسرت	توزحق بس	توزخم ما	توزخود کے	توزخودے	توزدودی	توزجودے	توزدزدے	توزعناب
٤٥٩ ١٨	٣٨ ٥	٥٠ ٢٦	٣٩١ ١٦	١٦٥ ٣	٥٢١ ٢١	٣٥٢ ١٠	٣٠٨ ٣	٣٠٥ ٢٤	٣٠٥ ٢٥	٤٨ ١١	٢٩٩ ٧
توزسرمستان	توزشادی	توزشتے و	توزصد	توزضعف جتنه	توزضعف خود	توزطلب	توزعقلت	توزقران	توزفرزند	توزکرمشا	توزکفت
٣ ٠٢	٣٠٠ ١٩	٣٧ ٢٦	٣٧ ١٥	٤١ ٥	١٩٤ ١٤	٢٧٦ ٥	٥٢٨ ١٤	٣٠٥ ٣	١٦ ٢٣	٨٩ ٢٦	٢٧٤ ١

توزین باحو	تو مستوری	تو ستیزه	تو سزائی	تو سفر کردی	تو سلیمان دان	تو سگی باخود	تو شب و روز	تو شدی بهوش	تو شدی سوی	تو شدی غافل	تو شمع دلی
۱۶۵ – ۲	۳۷۶ – ۱۸	۳۸۸ – ۱۴	۳۹۴ – ۴	۲۴۵ – ۲	۳۵۸ – ۲۲	۵۱۵ – ۳	۱۴۵ – ۱۰	۱۴۱ – ۲۲	۶۳۰ – ۴	۴۲۲ – ۶	۲۱۹ – ۶
تو عدوّ این	تو عدو دا	تو عدو و	تو عدوی و	تو عذاب	تو عسل خوردی	تو عسل ما	تو عصا کش	تو غلامی	تو فرشته رحیمی	تو فرشته	تو فسرده
۲۶۳ – ۳۰	۲۸۸ – ۲۹	۵۴۹ – ۲۳	۵۴۹ – ۳۳	ع۴۶ – ۲۶	۵۶۱ – ۱	۱۴۵ – ۱۱	۱۰۱ – ۳	۲۵۷ – ۱۳	۴۱۳ – ۲۱	۳۶ – ۲۸	۲۹۰ – ۱
تو قبا	تو قلاوزی	تو قیاس از حج	تو قیاس انی	تو قیاس	تو قیاسی	تو قیاس اکبر	تو کجائی تا بصد	تو کجا آئی تا سر	تو کجائی تا سو	تو کجائی در	تو کز استطرا
۵۱۱ – ۲۳	۱۸۲ – ۳	۸۷ – ۲۶	ع۶۱ – ۲۶	۲ – ۱۳	ع۴۶ – ۲۵	۲۶۷ – ۱۲	۶۲۹ – ۱۷	۱۴۲ – ۱۰	۱۴۲ – ۹	ع۱۶ – ۱۱	۴۸۰ – ۲۸
تو کز از حرصی	تو کز ادم مرغی	تو کان	تو کناهی	تو کنه	تو کواهی	تو کز باشی	تو کز پنجه اسا	تو کز زردی	تو که بیسائی	تو کز تر پائی	تو کز حروی
ع۱۴۷ – ۲۶	ع۱۴ – ۴	۲ – ۵	ع۲۸ – ۱۷	۱۶۵ – ۶	۷۱ – ۲۳	۹۵ – ۱۵	۵۱۸ – ۱۲	۲۲۷ – ۲۱	ع۲۵ – ۶	ع۵۸ – ۲۳	۴۱ – ۵
تو کز دجان	تو کز فرعونی	تو کز کرد	تو کز کلّی خدا	تو کز کلی خا	تو کز میکوئی	تو کیاه	تو کز بجزوی	تو کز یو سعت	تو مبین باها	تو مبین نعمات اصوات	تو مبین تحسیر
ع۶۴ – ۵	۳۸۷ – ۶	۳۵۲ – ۱۹	۴۳۲ – ۴	۴۳۲ – ۴	۱۳۱ – ۲۷	۱۶۳ – ۲۸	ع۵۷ – ۱۱	۵۰ – ۵	۲۴۵ – ۱	ع۹۴ – ۷	ع۹۴ – ۸
تو مبین زانسون	تو مبین قلابی	تو مبین کربز	تو مبین قرآنت	تو مسرور	تو مثال دوزخی	تو مثال شانی	تو محبوبه نامی	تو مخوان	تو مخواهی	تو مرا باور	تو مرا پروری
۳۰۵ – ۲۳	۵۹۳ – ۲۹	۳۲۰ – ۲۳	۳۰۵ – ۲۴	۲۲۰ – ۱۲	۱۳۲ – ۲	۵۲۱ – ۲۶	۲۲ – ۱۳	۵۳۲ – ۲۸	۶۲ – ۳	۱۲۹ – ۶	۶۵۵ – ۲۵
تو مرا جویان	تو مرا بکذار	تو مرا چون	تو مرا هید	تو مرا در	تو مرا کوئی	تو مرا کوئی	تو مرا صید	تو مرا یا	تو مرید	تو مسیح	تو مشوغره
۱۴۶ – ۳	۲۹ – ۱۳	۳۲۹ – ۱	ع۲۶۱ – ۱۰	ع۶۴ – ۲	۵۸۰ – ۲۴	۵۱۹ – ۸	۵۷۲ – ۲۶	۱۸۲ – ۶	۶۰۰ – ۱۴	۶۱۱ – ۱۲	ع۴۶ – ۹
تو معشر	تو مکانی	تو مکرائی	تو مکر خود	تو مکن باغیر	تو مکن تهدید	تو مکو اتمام حج	تو مکو فراغت	تو مکو کند	تو مکو بنده	تو مکو که	تو مکو کاین
۱۳ – ۱۵	۱۱۸ – ۱۴	۴۳۹ – ۱۴	۴ – ۲۷	۶۹ – ۱۷	۴۹ – ۵	۴۹ – ۵	۵۳۲ – ۲۸	۶۲۱ – ۹	۵۸۰ – ۱	ع۶۶ – ۴	۳۹ – ۲۱
تو مکو مارا	تو ملامت از	تو ملائک را	تو منی من	تو منی و	تو نبردی	تو نبینی ترکها	تو نبینی پیش	تو سبعی لبلت	تو نشانی ابری	تو نشانی کز	تو نرسیدی
۶ – ۲۸	۳۴۷ – ۵	۴۷۱ – ۲۹	۳۳۱ – ۱	۹۹ – ۶	۱۴۳ – ۲۳	۱۹۵ – ۱۷	۲۳۹ – ۴	۱۹۵ – ۱۲	۳۸۵ – ۱	ع۴۴۷ – ۲	۳۷ – ۲۶
تو نخواندی	تو ندانی	تو نشانی ده	تو نظر دارای	تو نکاوید	تو نکردی قصد	تو نکنجی در	تو نکوئی مرد	تو نکوئی من	تو نمردی	تو نمی بینی	تو نمی بینی که
۱۹۹ – ۲۶	۶۴۱ – ۱۸	۱۴۶ – ۱۹	ع۶۴ – ۱۴	۱۰۳ – ۴	۲۸۳ – ۲۱	۲۲۶ – ۱۷	۲۵۲ – ۱۹	۵۵۴ – ۶	۴۲۸ – ۲۹	۳۹۹ – ۲۵	۲۹۲ – ۲۶
تو نمیدانی کز آخر	تو نمیدانی کز ا	تو نمیدانی کران	تو نمیدانی که خصمان	تو نمیدانی کز دا	تو نمیکردی	تو نمیکفتی	تو نمی یاری	تو نه آن	تو نه این باشی	تو نه این خشم	تو نه ران
۲۷۴ – ۷	۱۷۱ – ۸	۲۷۴ – ۸	۹۵ – ۲۹	۴۳۲ – ۷	۲۳۹ – ۲۵	۱۸۱ – ۴	۵۱۲ – ۱۵	۱۴۵ – ۱۴	۱۰۶ – ۱۱	۵۷۱ – ۲۲	۵۰۹ – ۲۰
تو نیز ز آنجا	تو نیابی	تو نیائی در	تو نیاوا	تو نیفتادی	تو ورای	تو وکیلم	تو هلا در	تو هم ازبیرون	تو هم از دشمن	تو هماندیا	تو همان کن
ع۵۴ – ۹	۱۱۷ – ۹	۲۳۱ – ۲۹	۳۲۹ – ۱۳	۱۷۲ – ۲۳	۱۵۸ – ۲	۵۷۵ – ۲۶	۳۱۸ – ۱۲	ع۳۴ – ۱۱	۶۲۶ – ۷	۲۵۲ – ۲۱	۱۴۵ – ۱۱
تو هم بیغا شوق	تو هنور	تو همسر	تو همی آدمیم	تو همی ترسی	تو همی خسپی	تو همی دانی	تو همی دانی	تو همی کفتی	تو همیکوئی حمش	تو همیکوئی عجب	تو همیکوئی مراد
۳۱ – ۲۴	ع۴۵ – ۲۷	۲۶ – ۱۲	ع۵۴ – ۳	۳۴ – ۲۷	ع۱۹ – ۲۸	ع۲۲ – ۱۵	ع۲۵۴ – ۱۱	۱۱۷ – ۱۲	۲۷۰ – ۱۸	ع۶۳ – ۵	۲۵۱ – ۱۵
تو همی کوئی من	تو همی کوئی کز	تو همی کرد	توی آخر	توی نو	توی بیگانه	توی تو در	تو یقین مبدا	تو یقین بدا کرم	تو یکی بنکر	تو یکی تو	تو یکی تاحی
۲۸۴ – ۱۷	۵۱۱ – ۹	۲۹۲ – ۲۲	۶۴۱ – ۲۱	ع۳۷ – ۲۲	۶۴۱ – ۲۰	ع۴۱ – ۲۱	۱۶۷ – ۲۹	۶۳ – ۱۲	۱۲۲ – ۱۸	۲۲۵ – ۲۰	۴۱۷ – ۲۸
تو یکی قصر	تو یکی مرغی	فصل الطاء			تهلکه است	تهمتی بربند	تهمتی برما	فصل الیاء			تیر انداز
۵۱۱ – ۲۱	۳۰۲ – ۲۷				ع۵۸ – ۱۶	ع۸۱ – ۸	۳۰۰ – ۱۹				۱۱ – ۱۸
تیر اندازی	تیر پران	تیر خوردن	تیر را یکسان	تیر را مسکن	تیر سوی راست	تیر غمزه	تیر قهر	تیر ها پران شده	تیر ها پران کمان	تیره کردی	تیز خشم ملی
۱۷۵ – ۲۲	۱۳۳ – ۱۲	۵۳۶ – ۲	۲۰۷ – ۲۹	۱۳۳ – ۱۳	۶۳۹ – ۹	۶۴۱ – ۱۴	۵۲۸ – ۲۳	۲۰۴ – ۲۸	۲۰۴ – ۲۹	۳۸۹ – ۵	۳۱۴ – ۱
تیز چشم و	تیز کوشان	تیشه سر	تیشه را	تیغ آن	تیغ بهر	تیغ جوبین	تیغ حرمت	تیغ حلم از	تیغ حلمت	تیغ حلم	تیغ داد
ع۱۴۴ – ۹	۵۲ – ۲۹	۲۰۵ – ۶	۸۷ – ۲۴	۳۷ – ۱۳	ع۳۹ – ۲۹	۱۹ – ۱۴	ع۲۸ – ۲	۱۰۳ – ۱۲	۹۲ – ۱۱	۵۸ – ۲۰	ع۳۱ – ۲۱

تیغ ذُر ۱۹ ۱۵	تیغ زُردِ ملمّش ۲۸۰ ۱۲	تیغ کرکو ۵۷۶ ۱۹	تیغ لادرک ۴۴۴ ۳	تیغ هست ازو ۶۴۹ ۳	باب الثاء						
ثالثُ ثلاثه ۳۱۷ ۱۴	ثانیا ثالث ۳۹۰ ۲۶	ثانیا لتبو ۳۱۷ ۱۳		ثم تاتینا ۲۳ ۲۵		ثم تلجینا ۲۳ ۲۵	باب الجیم				
فصل الالف				جاءهم ۲۴۶ ۳۰	جثمونا ۸۴ ۱۰	جائیوش ۱۶۱ ۲۲	جادر خود را ۳۲۷ ۲۵	جادر سر بند ۴۹ ۱۲	جادو ان ۵۱۶ ۲۲	جادو امد ۹۹ ۱۳	جادوی کرد ۲۲ ۱۷
جادوی گردش ۴۰۸ ۹	جادوی گرده ۶۳۱ ۵	جادوی گرحق ۲۲۲ ۲۴	جادوی کمیر ۴۰۹ ۱	جادوان فرعون ۵۱۶ ۲۲	جادوئیها را ۳۶۷ ۲۶	جادوئیها دیدلی ۴۰۸ ۲۷	جاده بالد ۲۷۲ ۱۳	جاده شاهست ۶۱۷ ۱۹	جاذبه ۳۹۵ ۲۵	جاذب ۱۶۴ ۹	جار پارا ۱۵ ۲۶
چارچشمی ۴۵۸ ۳۰	چارچوب ۶۰۵ ۲۶	چارجوی ۹۳ ۲	چهاصد دینار ۱۱۴ ۱۸	چارصُع ۱۴۰ ۹	چارعنصر ۵۵۲ ۷	چارقت بیع ۵۲۰ ۲۱	چارقت بطعنر ۴۲۶ ۲۹	جارق وبا ۱۴۲ ۱۷	چاکس بُرند ۲۸۲ ۲۱	چارکسر دارا ۱۸۷ ۲۶	چارمرغ ۴۳۰ ۶
چارمرغند ۳۰۹ ۲۱	چامیحت کرد ۱۶۶ ۶	چامیخ شر ۳۶۸ ۲۹	جاوصف سست ۴۳۰ ۱	چاره اصفتن ۴۳۰ ۲	جاره ازدک ۴۷۱ ۱۰	جاره آن ۱۰۴ ۲۳	چاره هاکردم ۳۱۱ ۱۰	چاره اندیشید ۴۰۷ ۸	چاره جویان ۲۲۲ ۱	چاره دفع ۶۱۳ ۱۴	چاره سازند ۲۲۲ ۱
چاره کو ۶۶۹ ۲۲	چارکر باس ۵۱۱ ۲۳	جاره میجوید ۳۰۲ ۴	چارنبودهم ۳۲۶ ۱	چارهند ۱۷۲ ۱۳	جازیره بیش ۲۷۲ ۲۹	چاش کالای ۵۹۶ ۱۵	چاشنی دان ۸۴ ۱۷	چاشنی کیرد ۱۶۵ ۲۹	چالاک شو ۳۸۳ ۱۱	جاکرانت ۲۳ ۱۳	جاکر شها ۱۲۶ ۱۳
جالتر ایت ۵۳۵ ۱۶	جام صحت را ۵۹۱ ۱۰	جامع این ۲۳۹ ۷	جام ظاهر ۱۸۱ ۶	جامکی او ۱۲۲ ۲۹	جامکی شاها ۵۴۴ ۲	جامحی ۱۸۱ ۶	جامه رکند ۵۶۲ ۱۲	جامه ب دوز ۱۴۲ ۱۱	جامه ازرق ۵۳۲ ۶	جامه اطلس ۵۱۸ ۲۳	جامه اندر دست ۶۳۰ ۹
جامهات ۵۳ ۸	جامهای خلق ۱۳۱ ۲۲	جامهای زر ۳۶۳ ۲۷	جامه ایشان ۲۶۲ ۱	جامه پشمین ۸ ۲۹	جامه بوستان ۱۸۳ ۲۴	جامه خفته ۴۱۲ ۱۷	جاخواب اوری ۲۳۳ ۱۰	جاخواب افکند ۴۳۳ ۱۳	جاخوابت ۴۳۱ ۱۸	جاخواب امرکه ۲۳۳ ۵	جامه بدر زید ۱۴۳ ۲۶
جامه سوی ۱۰ ۷	جامه رسید ۱۳ ۲۶	جامه ما ۵۹ ۲۹	جامه یحیی ۳۲۸ ۳	جان آتش ۵۱ ۱۱	جان از هلیم ازان ۱۲۵ ۱	جان ابراهیم بابد ۱۳۸ ۲۵	جان از او ۴۷۴ ۲۴	جان وانجا ۵۵ ۹	جان واتشعید ۱۸۰ ۲۱	جان و بند ۱۳۶ ۶	جان او در ۴۷۱ ۲
جان اول ۵۵۴ ۱۰	جان ومجنون ۳۶۱ ۲۲	جان این سر ۳۶۴ ۱۴	جان بابا این ۲۱۲ ۲۴	جان بابا جو ۲۲۲ ۲۲	جان بابا بکیر ۲۲۳ ۲۲	جان بتما ۵۳۸ ۲۶	جان باباکو ۱۰۷ ۲۶	جان بابا کال ۳۴۸ ۲۵	جان بجا بادام ۳۱۵ ۱۷	جان بجا ما ۶۶۶ ۱۶	جان بجا رست ۵۰۶ ۲۲
جان بحق ۴۹۱ ۲۳	جان بخون زهر ۴۵۱ ۱۷	جان بدکان ۵۹۸ ۱۶	جان بدم ۱۹۸ ۱۰	جان بدیکر ۷۹ ۳۱	جان بدیکو ۷۹ ۲۲	جان برای ام ۴۶۹ ۱۸	جان بدر هت ۱۳۳ ۱۲	جان بروانه ۴۴۰ ۲	جان بسی کنید ۵۶۹ ۱۹	جان بکعبه ۶۱۷ ۴	جان بی سعی ۵۵۳ ۱۳
جان بیکیفی ۵۲۹ ۱۴	جان بیمعنی ۱۹ ۱۳	جان تن ۴۷۸ ۷	جان توبحر بد ۴۰۱ ۳۴	جان توکاند ۳۱۶ ۱۸	جان توکن ۶۴ ۳	جان جانت ۱۷۲ ۲	جان جان ۸۶ ۱۶	جان جاهل ۱۹۸ [illegible]	جان جرجیس ۱۲۵ ۵	جان جمله ۲۵۷ ۲۹	جان جمله علمها ۶۰۱ ۳۰
جان جیز ۴۰۵ ۴	جان جو فسوس ۱۷۹ ۱۳	جان جو بار بد ۴۹۰ ۲۴	جان جوئی این ۴۳۸ ۱۶	جان جو حفته ۴۷۶ ۲۲	جان جو نود ۶۲۱ ۷	جان چو طاوس ۶۶ ۲۰	جان چه باشد تا ۴۷۳ ۲۵	جان چه باشد ۵۵۴ ۷	جان چه باشد تا ۶۲۶ ۱۷	جان خیو ابو ۴۴۵ ۳۰	جان خیو ی ۳۰۳ ۲۸
جان خوید ۴۴۴ ۷	جان حفته ۴۷۰ ۲۳	جان دریغم ۱ ۱	جان دشمن ۵۲ ۱۷	جان و دل ۱۲۵ ۲	جان زیدا ۳۰ ۲۳	جان زیرو ۳۷۳ ۱۹	جان زهر ۳۶۴ ۲۰	جان سیرکن ۱۷۵ ۲۵	جان سفر رفت ۴۳۴ ۱۲	جان سکین ۴۹۱ ۶	جان سیرعی ۳۴۶ ۱۶
جانش بر رود ۶۳۱ ۱۱	جانشان ۵۰۶ ۱	جانش خندان ۶۲۵ ۶	جانش زاین ۵۶۹ ۲۹	جانش ع و ۶۰۲ ۱۱	جانشناسان ۲۷۷ ۱۴	جان شود از ۲۷۲ ۱۵	جان شود ۵۹ ۱۵	جان عالم ۱۷۷ ۸	جان فدا کردن ۴۴۷ ۲	جان فدای تو ۶۳۷ ۲۴	جان بت افتاد ۵۸ ۲۱
جان فشانی ۵۸ ۲۱	جان قیمت ۴۱۲ ۹	جان کرده ۱۴۳ ۶	جان کرکان ۳۴۴ ۹	جان کن ۴۸ ۲۸	جان کشتا ۳۶۴ ۲۶	جان کل ۱۳۰ ۱۷	جان کاست ۵۲ ۹	جان کمیت ۲۸ ۲	جان کراند ۴۶۶ ۲۵	جان کراو ۳۵۸ ۲۰	جان کوست ۳۸۱ ۷

جان لقمان	جان مالک	جان ما از جان	جان مادر	جانها فارغ	جان محمد	جان مردم	جانم ز هجر	جانم نیست	جان من سهل	جان من کمتر	جان من کرد
۵۱ ۲۷	۱۵۱ ۸	۱۷۹ ۱۰	۵۸ ۱۲	۲۷۰ ۵	۴۷ ۱۴	۳۸۹ ۸	۳۰۷ ۴	۶۴ ۲۹	۲ ۱۶	۴۸ ۲۴	۱۳۴ ۲۳
جان ناری	جان ناکرده	جان نامحرم	جان نباشد	جان نخواهد	جان نشد	جان نهان	جان و دل	جان و فریب	جان و عقل	جان و نان	جان و دست
۵۱ ۲۲	۲۶ ۳۰	۳۶ ۲۵	۱۷۹ ۹	۵۲۸ ۲۴	۵۴ ۱۳	۲۹ ۲۳	۱۴ ۵	۵۵۷ ۲۷	۱۳۴ ۱۰	۳۶ ۵	۵۳ ۱۱
جانها دگر	جانها نما	جانهای انبیا	جانهای بستر	جانهای خاق	جانها مرده	جان هر درد	جانها همچو بلبل	جان همه	جاودانه	جاودان بود	جاه دنیا
۴۳ ۱	۳۱ ۲	۲۹۷ ۲۹	۳۶ ۱۶	۲۵ ۴	۵۱ ۱	۴۴ ۲	۳۰۵ ۱۸	۱۱ ۱۳	۹۹ ۱۳	۵۹۱ ۱۱	۶۸ ۵
جاه زانو	جاشد برو	جاهل ادبانو	جاهل از با	جاهلست	جاهل است او	چاه زانو	چاه مظلم	چاهها کنده	جای بلبل	جای تخت او	جای خلوت
۶۳۹ ۱۵	۲۰۳ ۲۴	۱۱۲ ۱۹	۵۸ ۸	۱۶۵ ۲۶	۳۱ ۲۲	۳۹ ۱۵	۳۵ ۱۸	۳۹ ۱۰	۵۳ ۱۲	۱۲ ۱۵	۱۲۰ ۶
جای دیگر	جای دیگر خاک	جای ما	جای روح پاک	جای زاهد	جای سیمرغان		فصل الباء		جبرئیل از سوی	جبرئیل ار دو	جبرئیل السجده
۵۳۲ ۲۷	۶۸ ۲۹	۱۷۹ ۲۹	۵۳۰ ۱۲	۱۹۰ ۱۳	۶۴ ۲۲				۴۳ ۱۰	۳۰۳ ۲۶	۱۵۴ ۱۵
جبرئیل اگر چه	جبرئیل اگر شرفی	جبرئیلستی	جبرئیل صدق	جبرئیل عشقم	جبرئیلی	جبر با شد	جبر بودی	جبر تو	جبر جود	جبر را	جبر کفتن
۳۰۳ ۲۷	۴۲۵ ۲۵	۱۵۴ ۱۴	۱۴۷ ۲۵	۶۰ ۹	۲۰۲ ۷	۵۸۶ ۱۲	۳۶۷ ۱۳	۲۵ ۱۵	۴۹ ۱۵	۳۹ ۱۸	۲۵ ۱۲
جبه بود		فصل الدال		جد دایاید	جد طلب	جد نیشاما			فصل الذال		
۵۶۲ ۲				۶۴ ۲	۳۴ ۲۳	۵۶۱ ۲۴					
جذب ابست	جذب اجزا	جذب جنسیت	جذب سمع	جذب آرین	جذب یزدان	جذب سکرا		فصل الراء		جرات و جهلت	جرئت بجا
۳۰۹ ۳	۲۳۹ ۶	۶۲۲ ۲	۵۹۱ ۲۴	۳۰۹ ۲۲	۶۷ ۱۶	۵۵ ۱۶				۳۳۲ ۱۷	۲۰۰ ۵
جرب شیرین	چرخ از چرخ	چرخ پا صد سال	چرخ بر جوان	چرخ جا	چرخ دارد	چرخ از چرخ	چرخ زادبر	چرخ سرگردان	چرخ کرد	چرخ گردید	جرعه بر
۴۵۳ ۲۵	۶۳۰ ۳	۳۳۷ ۱۰	۳۱۲ ۲۲	۵۰۰ ۲۵	۱۴۶ ۲۹	۴۶۵ ۱۰	۱۴۶ ۲۹	۳۴ ۲۷	۵۱۱ ۴	۳۰۵ ۱۶	۴۳۸ ۱۹
جرعه بر خاک	جرعه بر جان	جرعه بر جان امید	جرعه بر دو	جرعه بر لعل	جرعه بر ما	جرعه چون	جرعه حسن	جرعه زانجا	جرعه کوثر	جرعه می را	جرکن آلوده
۴۷۳ ۲۴	۴۵۵ ۱۰	۴۳۸ ۲۱	۴۳۸ ۲۴	۴۳۸ ۲۳	۴۳۸ ۲۲	۴۳۸ ۲۹	۴۳۸ ۲۰	۵۲۵ ۲۴	۴۳۸ ۲۲	۳۹۵ ۳	۲۷۵ ۶
جرم او	جرم بر جود	جرم شر آنکه	جرم کرده	جرم ها		فصل الزاء		جز از آن خلاق	جز از آن میوه	جز اشارت	جز باب
۵۷۵ ۲	۵۶۱ ۶	۴۵۴ ۲۸	۵۸۸ ۱	۶۱۷ ۲۳				۴۷۴ ۴۳	۲۳۶ ۱	۴۶ ۲۵	۲۴۸ ۱
جز با مید	جز با ندازه	جز با داد	جز بتدبیر	جز بجادو	جز بدزدی	جز بدستخود	جز برای	جز برمن	جز بشب جلوه	جز بشمشیر	جز بشیمانی
۱۷۳ ۱۹	۲۵۱ ۲۳	۹۸ ۱۹	۴۶۹ ۱۰	۳۹۳ ۳	۱۷۸ ۱۲	۳۳ ۵	۲۲۸ ۷	۵۵۵ ۸	۱۴۵ ۲	۳۳ ۴	۱۳ ۱۴
جز بصد صدا	جز بفرمان	جز بصنوی	جز بنادر	جز بسیج حق	جز توبیش	جز تو دلایی	جز توکل	جز جنیس	جز خصوع	جز خیال	جز خیالی
۴۴ ۸	۴۳ ۸	۴۳ ۱۶	۵۹۷ ۱۸	۴۰۹ ۲۲	۴۱۷ ۳۳	۴۹۲ ۲۲	۱۳ ۵	۲۴ ۶	۲۲ ۷	۴۷۱ ۱۹	۳۹۲ ۲۰
جز دکر نی	جز درو پایان	جز دو مدهش	جز درمدهش	جز سلام حق	جز سر کس	جز شتابان	جز عماد الملک	جز عنایت	جز عمر دین	جز کسانی	جز کسی که
۱۷۵ ۸	۳۳۹ ۹	۶۳۰ ۱	۸۷ ۲۷	۴۸۲ ۸	۳۹۸ ۱۰	۳۹۲ ۱۲	۴۴۲ ۱۰	۲۱۲ ۲۸	۲۲۷ ۲۳	۶۳۷ ۲۸	۴۴۰ ۳
جز کل آمد	جز کمان بام	جز کرد آن	جز که صاحب	جز که صاحب صیف	جز که لا الحصی	جز که باد	جز مقام	جز مکر از بین	جز مکر از دل	جز مکر اصول	جز مکر اصول فرع
۵۰۸ ۱۲	۳۷۹ ۲۱	۳۵ ۲۶	۸ ۵	۴۷۷ ۱۳	۴۳۲ ۲۰	۲۶ ۲۰	۳۳ ۱۶	۴۳۸ ۱۳	۲۷۳ ۴	۶۴۰ ۲۶	۱۱۶ ۲۲
جز مکر انها	جز مکر بندد	جز مکر بیری	جز مکر دزدی	جز مکر کار	جز مکر محجوب	جز مکر مردی	جز مکر مرغی کر	جز مکر مرغی	جز مکر مستی	جز مکر مفتاح	جز مکر نادر
۲۱۲ ۱۸	۶۴ ۱۴	۱۷۴ ۶	۵۱۸ ۱۱	۴۸۹ ۴	۵۴ ۱۷	۶۱۰ ۱۶	۳۴۷ ۱۲	۱۹۸ ۲۲	۱۱۷ ۲۳	۵۵۴ ۶	۶۳۲ ۱۱
جز نجاست	جز نظاره	جز نصحت	جز بیاذو	جز وار کل	جز وار از کل	جز واو	جز و بادی	جز و قو	جز و جزو ابستن	جز و جزو تا	جز و عروت للتکبیر
۴۳۶ ۱۸	۵۴۹ ۶	۳۶ ۱۹	۲۶۵ ۷	۲۴۳ ۲۸	۲۴۴ ۱	۲۷۷ ۲۲	۳۳۶ ۹	۵۴ ۱۱	۶۱ ۱	۵۹۵ ۲۹	۱۴۵ ۱۲

جزو جرم	جزو جزو تن	جزو خاکی	جزو راز	جزوی کل	جزو شانہ	جزو شمس	جزو وظیفہ	جزو عقل بینہ	جزو کل	جزو ماند	جزو مرک
۷۶ ۱۸	۵۳۰ ۱۹	۶۱۵ ۲۷	۱۶۱ ۲۰	۶۲ ۱۰	۱۶۳ ۵	۳۲ ۲۸	۲۴ ۸	۴۲۱ ۸	۷۷ ۸	۵۹ ۱	۶۱ ۱۳
جزو نادم	جزو نا بر	جزو مارا	جزو هر خاکی	جزو یک دو	جزو ها صدقت خاست	جزو ها ملے	جزو یکی لقیہ	جزو بر پذیر قبند	فصل السین		
۲۵۷ ۳	۵۸۷ ۲۷	۲۰ ۱۷	۶۷۰ ۲۱	۷۵ ۵	۶۲۰ ۶	۴۲۰ ۶	۳۲۴ ۱۳	۱۰۲ ۲۲			
جست از	جست از بیم	جست او زا	جست برلف	جست ثنا	جستجوی جوی	جستجو نما	جست سقا	جست عیسیٰ	جستن مہلت	جسم احمد	جسم از جاب
۷ ۱۹	۳۲۰ ۱۷	۳۸ ۱۳	۴۳۸ ۲۰	۵۸۵ ۶	۱۸۶ ۲۷	۵۸ ۱۶	۵۷۵ ۷	۷۴ ۹	۲۹۸ ۸	۴۲۵ ۱۶	۲۲۳ ۱۶
جسم او چون	جسم با جون	جسم تو کو	جسم خاکت زن	جسم خاک	جسم خاکت	جسم خاکت کشت	جسم خود	جسم رحیمی	جسم را نبود	جسم سایہ	جسم سلطان
۳۷۲ ۱۴	۱۰۹ ۲۴	۱۷۴ ۲۲	۷۱ ۱	۱ ۱۷	۷۱ ۱	۴۱۷ ۱۱	۴۷۸ ۸	۳۸۷ ۹	۲۷۳ ۱۶	۶۲۹ ۲۲	۱۲۷ ۱۰
جسم ضحی	جسم طاهر	جسم ظاهر	جسم غار زرا	جسم کو بید	جسم ماروش	جسم مجنون را	جسم و جاں	جسم و جان	جسم ہا جو	فصل	
۴۳۰ ۲۷	۱۷۷ ۲۵	۶۶۸ ۲۱	۳۳۸ ۱۲	۵۹۰ ۲۸	۳۴۶	۴۸۳ ۲	۶۴ ۱	۶۴ ۱	۵۶۲ ۱۰		
الشین		چشم احرین توابد	چشم دم	چشم خوش بین	چشم ابلیسا	چشم احمد	چشم احول	چشم از این	چشم ست احشم	چشم سباہ جز	چشم اشتر
		۶۸ ۱۶	۳۴ ۱	۱۳۹ ۵	۲۵۲ ۲۱	۷۱ ۱۷	۳۸۷ ۵	۶۲۸ ۲	۱۳۳ ۴	۱۳۳ ۴	۴۱۴ ۲۰
چشم اعمش	چشم اکر دای	چشم او برآب	چشم او تبارایک	چشم او خانہ	چشم او ماندہ	چشم او من شما	چشم او نظر	چشم ایش	چشم باجو	چشم بازی	چشم باز اد
۹۵ ۴	۱۹۹ ۱۸	۵۲۳ ۲۲	۲۱۲ ۱۱	۱۰۲ ۱۰	۱۹۰ ۳	۳۲۵ ۳	۱۳۹ ۱۱	۲۲۷ ۱۴	۱۰۹ ۲۴	۲۶۶ ۲۱	۱۶ ۲۸
چشم بازو	چشم بد را	چشم بازو کو گش	چشم بر آسنا	چشم بر آنتا	چشم برزد	چشم بربود	چشم بستہ خفتہ	چشم بستہ غالبے	چشم بستہ عقل	چشم بستہ بشود	چشم بستے
۳۲۰ ۲۱	۶۱۸ ۶	۲۳۶ ۱۱	۲۵۸ ۱۴	۵۹ ۷	۵۲۲ ۲۰	۱۳۷ ۱۰	۱۵۴ ۴	۵۵ ۱۱	۵۹۳ ۶	۲۰۱ ۲۸	۳۸۷ ۲
چشم بکد	چشم بکشا	چشم بکشا قاطع	چشم بکشا	چشم بند امد	چشم بند اد	چشم بند آتش	چشم بندای	چشم بند خلق	چشم بند خلق	چشم بندید	چشم بندید
۳۹۴ ۸	۲۳۹ ۱۲	۶۲۳ ۱۹	۳۸۶ ۲۹	۲۸۶ ۱۸	۶۳۰ ۱۰	۲۱ ۱۳	۲۲ ۱۷	۶.۶ ۱۵	۶۷ ۲	۲۴۵ ۱۲	۱۶ ۶
چشم بند کرد	چشم بینا	چشمتان	چشم توان دار	چشم تو بیدار	چشم تو ترس	چشم تو کر	چشم تیر و	چشم جہات	چشم جانزا	چشم جدا	چشم چیما
۴۴ ۵	۶۴۱ ۲۶	۲۵۰ ۱۰	۹۷ ۱۴	۱۴۸ ۱۳	۱۷۱ ۱۳	۳۷۰ ۴	۶۷ ۴	۱۹۴ ۲۳	۵۲ ۲۳	۶۱۹ ۲۹	۴۷ ۱۳
چشم چو پان ستے	چشم چون سنگ	چشم چون سنگ	چشم چو بر سکر	چشم چو پر نرگس	چشم حسن	چشم حسن افسردہ	چشم حسن را	چشم حسن ہمچون	چشم حیوان	چشم خاکی را	چشم خرچون
۱۰۶ ۲۷	۴۵۸ ۲	۴۵۸ ۲۰	۴۵۴ ۱۹	۶۳۳ ۲۸	۱۳۳ ۳	۵۷۱ ۲۵	۶ ۱۴	۲۲۵ ۳	۱۵۴ ۲۴	۱۳۳ ۱	۳۶۹ ۴
چشم چو مستے	چشم خونی بر بید	چشم جود بکذاشت	چشم خود را چاں	چشم دارای	چشم دارد	چشم دل کوهر	چشم دریا بسطے	چشم دریا دیگر	چشم دزدی	چشم دلدار	چشم دلرا
۱۴۰ ۱۲	۳۲۵ ۱	۶۳۳ ۲۱	۵۹ ۴	۶۳ ۱۱	۱۱۱ ۲۴	۱۱۱ ۲۴	۳۹۴ ۷	۲۲۵ ۴	۱۴۹ ۱۳	۳۸ ۱	۶۲۷ ۱۳
چشم دولب	چشم دیوانہ	چشم راد	چشم رای	چشم را این نور	چشم را باری	چشم را نفس	چشم را بکتود	چشم را در	چشم را کرد	چشم روس	چشم روشن
۵۰ ۱۰	۲۶۴ ۲۴	۲۸ ۱۳	۱۲ ۵	۴۱۰ ۳	۶۱۴ ۱۸	۳۹۱ ۲۶	۱۹۰ ۱۹	۱۴۷ ۱۹	۵۳۰ ۲	۳۹۶ ۱۴	۴۱۴ ۲
چشم زحمی	چشم سخن	چشم سرا	چشم سید	چشمستان	چشمشان تاب	چشمشان کون	چشم شانزا	چشم شاں مشکوۃ	چشمہ	چشم شرد کر	چشم شرا
۴۰۲ ۱	۶۶۴ ۱۷	۵۴ ۱۱	۶۳۳ ۲	۶۶۵ ۲۱	۴۷۵ ۲۶	۳۶ ۱۷	۱۹۳ ۴	۶۲۴ ۹	۶۱۸ ۷	۶۳۳ ۱۹	۶۳۱ ۲
چشم صد بقہ	چشم ظاهر تنا	چشم طاهر صابطہ	چشم عارفی	چشم عارفان	چشم عزہ	چشم کاو	چشم کردل سوی	چشم کرد او کردہ	چشم کریا	چشم کرکرد	چشم کور
۵۳ ۷	۱۱۸ ۱۳	۵۳۰ ۱۲	۶۱۹ ۲	۱۲۸ ۲	۶۲۱ ۱۳	۱۸۸ ۲۵	۴۷۸ ۲۲	۱۴۱ ۱۶	۴۳۰ ۱۱	۱۲۳ ۲۰	۲۹۲ ۲۲
چشم کور ا	چشم کو بید	چشم ما	چشم مرا	چشم مر تاریک	چشم مرد جوں	چشم مرد شیر	چشم مرد غنچہ	چشم مردہ	چشم مرد سیر	چشم موسے	چشم ند
۵۷۱ ۱۰	۴۸۹ ۱۸	۳۹۴ ۲	۶۱۹ ۲۳	۳۵۴ ۲۲	۶۲۳ ۲۲	۱۰۷ ۱۰	۱۸۴ ۱۳	۶۱۹ ۶	۶۳۱ ۳	۵۴۰ ۱۲	۳۴۸ ۲۲
چشم مید زند	چشم مہا کو	چشم مہا کو	چشم سیاہ کار	چشم نابینا	چشم نرگس	چشم نکو بار	چشم نکو تسد	چشم نہادا	چشم ها بی	چشم ہن	چشم ها برا
۵۳ ۶	۲۴۶ ۱۵	۲۴۷ ۷	۲۴۶ ۲۲	۱۷۷ ۱۱	۱۰۱ ۱	۵۰۴ ۱۲	۳۴۲ ۸	۱۷۸ ۱۱	۶۳۲ ۱۶	۱۳۲ ۷	۱۷۶ ۱۹

جان لقمان	جان منالك	جان مان ازجا	جان مادر	جان مافارغ	جان محمد	جان مردم	جان من زجو	جان من بستا	جان من سهل	جان من کمتر	جان من کود
٥١ ٢٧	٤٥١ ٨	١٧٩ ١٠	٥٨٦ ١٢	٢٧٠ ٥	٤٧٦ ١٤	٣٨٩ ٨	٣٠٧ ٤	٥٤٤ ٣٩	٢ ١٦	٤٨ ٢٤	١٣٤ ٢٣
جان ناری	جان ناکرم	جان نامحرم	جان نمباشد	جان نخوهد	جان نشد	جان نها	جان ودل	جانور فربه	جان وعقل	جان و نان	جان و نیست
٥١ ٢٢	٢٦ ٣٠	٣١٦ ٢٥	١٧٩ ٩	٥٢٨ ٢٤	٥٥٤ ١٣	٦٢٩ ٢٣	١٤ ٥	٥٥٧ ٢٧	١٣٤ ١٠	٣٦ ٥	٥٣ ١١
جانها دک	جانها نما	جانهای انبیا	جانهای بستر	جانهای خاک	جانها مرده	جان هردرد	جان هیچو سیل	جان همه	جاودانه	جاودان بود	جاهد ومینا
٤٣ ١	٣٦٧ ٢	٢٩٧ ٢٩	٣٦ ١٦	٢٥ ٤	٥١ ١	٤٢٤ ٢	٣٠٥ ١٨	١١ ١٣	٩٩ ١٣	٥٩١ ١١	٦٨ ٥
جاه زانو	جاشد بروی	جاهل ازناو	جاهل ازبا	جاهل ست	جاهل آو	جاه زانو	جامظلم	جاه هاکند	جای بلبل	جای تخت او	جای خلوت
٦٣٩ ١٥	٢٥٣ ٢٤	١١٢ ١٩	٥٨٦ ٨	١٦٥ ٢٦	٣١٦ ٢٢	٦٣٩ ١٥	٣٥ ١٨	٦٣٩ ١٠	٥٣ ١٢	٦١٢ ١٥	١٢٠ ٦
جای دیکر	جای دیکرخانه	جای را	جای وچ ناپا	جای ما هد	جای سیم عان	فصل الباء			جبرئیل اسری	جبرئیل آرو	جبرئیل السجده
٥٣٢ ٢٧	٦٨ ٢٩	١٧٩ ٢٩	٥٣ ١٢	١٩٠ ١٢	٦٤٢ ٢٢				٤٣٦ ١٠	٣٠٣ ٢٦	٤٥٤ ١٥
جبرئیل اکرچه	جبرئیل اکرشرف	جبرئیل میکائیل	جبرئیل صدق	جبرئیل عشقم	جبرئیلی	جبرا بند	جبر بودی	جبرتو	جبرجود	جبر را	جبر کفتن
٣٠٣ ٢٧	٤٢٥ ٢٥	٤٥٤ ١٤	٤٧١ ٢٥	٦٠٠ ٩	٢٠٢ ٧	٥١٦ ١٧	٣٦٧ ١٣	٢٥ ١٥	٤٩ ١٥	٣٩ ١٨	٢٥ ١٧
جبه برد	فصل الدال			جد دا باید	جد طلب	جد نیشانما	فصل الذال				
٥٦٢ ٢				٤٦٦ ٢	٤٣٨ ٢٣	٥٦١ ٢٤					
جذب ابست	جذب اغرا	جذب حسنیت	جذب سمع ست	جذب زاین	جذب یزدان	جذب بکراهم	فصل الراء			جرات وجهلت	جرثر انجا
٣٠٩ ٣	٢٣٩ ٦	٦٢٢ ٢	٥٩١ ٢٤	٣٠٩ ٢٢	٧٧ ١٦	٥٥ ١٦				٣٣٢ ١٧	٢٠٠ ٥
چرب وشیرین	چرخ ابرخ	چرخ پاصد سال	چرخ ندروا	چرخ یاما	چرخ دارم	چرخ اجرخ	چرخ ادرین	چرخ سرکردان	چرخ کردنوا	چرخ کردید	جرعه س
٤٥٣ ٢٥	٦٣٠ ٣	٣٣٧ ١٠	٣١٢ ٢٢	٥٠٠ ٢٥	١٤٦ ٢٩	٦٤٥ ١٥	١٤٦ ٢٩	٣٤ ٢٧	٥١١ ٤	٣٠٥ ١٦	٤٣٨ ١٩
جرعه برخاك	جرعه برخالد	جرعه برخاکامیر	جرعه بروی	جرعه برلعل	جرعه برما	جرعه چون	جرعه حسن است	جرعه زنها	جرعه کویش	جرعه می را	چرکین وآلوده
٤٧٣ ٢٤	٤٥٥ ١٠	٤٣٨ ٢١	٤٣٨ ٢٤	٤٣٨ ٢٣	٤٣٨ ٢٢	٤٣٨ ٢٩	٤٣٨ ٢٠	٥٢٥ ٢٤	٤٣٨ ٢٢	٣٩٥ ٣	٢٧٥ ٦
جرم او	جرم خود	جرم شرآنکه	جرم کردن	جره ها	فصل الزاء			جزا زان خلاق	جزا زان میوه	جزا شارت	جرباب
٥٧٥ ٢	٥٦١ ٦	٤٥٤ ٢٨	٥١٨ ١	٦١٧ ٢٣٠				٤٧٤ ٢٣	٢٣٦ ١	٤٦ ٢٥	٢٤٨ ١
جز با میّد	جز بانداره	جز با داو	جز بتدبیر	جز بنجاری	جز بدزدی	جز بتجود	جز برای	جز برمن	جز بشب جلوه	جز تشمشیر	جز تیشمانی
١٧٣ ١٩	٢٥١ ٢٣	٩٨ ١٩	٦٤٩ ١٠	٣٩٣ ٣	١٧٨ ١٢	٣٦ ٥	٢٢٨ ٧	٥٥٥ ٨	١٤٥ ٢	٣١ ٤	١٣ ١٤
جز بصد ضدرا	جز بهرمان	جز بصنوعی	جز بنادر	جز بفیح حق	جز تو بیش	جز تو دلایل	جز توکل	جز جبین	جز حصوع	جز خیال	جز خیالی
٤٤٤ ٨	٤٣٣ ٨	٤٤٣ ١٦	٥٩٧ ١٨	٤٠٩ ٢٢	٤١٧ ٣٣	٤٩٢ ٢٢	١٣ ٥	٦٢٤ ٦	٢٢٦ ٧	٤٧١ ١٩	٣٩٢ ٢٠
جرد کرے	جز رونمایات	جز ومد مش الله	جز ومدش	جز سلام حق	جز سرکس که	جز ستاب تن	جز عماد الملك	جز عنات	جز عمردین	جز کسانی	جز کسی که
١٧٥ ٨	٣٣٩ ٩	٦٣ ١	٨٧ ٢٧	٢٨٢ ٨	٣٩٨ ١٠	٣٩٢ ١٢	٤٠٢ ١٠	٢١٢ ٢٨	٢٢٧ ٢٣	٦٣٧ ٢٨	٤٤٠ ٣
جز کل آمد در	جز کنا دبام	جز کندان	جز کهحساب	جز که ضعیف صاحب	جز که لا الحصر	جز که بادر	جز مقام	جز مکر از بین	جز مکر ازدل	جز مکر اصوات	جز مکر اصفر
٥٨ ١٢	٣٧٩ ٢١	٢٥ ٢٦	٨ ٥	٤٧٧ ١٣	٤٢٢ ٢٠	٢٦ ٢	٣٣ ١٦	٤٣٨ ١٣	٢٧٣ ٤	٦٤٠ ٢٦	١١٦ ٢٢
جز مکر انها	جز مکر بنده	جز مکر پیشی	جز مکر دردی	جز مکر کابل	جز مکر محبوب	جز مکر مری	جز مکر مرعی کند	جز مکر مرعی	جز مکر میستی	جز مکر مفتاح	جز مکر بادر
٢١٢ ١٨	٦٤١ ١٤	١٧٤ ٦	٥١٨ ١١	٤٨٩ ٤	٥٦٤ ١٧	٦١٥ ١٦	٣٤٧ ١٢	١٩٨ ٢٢	١١٧ ٢٣	٥٥٤ ٦	٦٣٢ ١١
جز نجاست	جز نظاره	جز نعمت	جز نیاز و	جز وا ز کل	جز وا برکل	جز واو	جز وبادی	جز وتو	جز وجزو ابتر	جز وجود فنا	جز وجود لسکر
٤٣٦ ١٨	٥٤٩ ٦	٦٤٦ ١٩	٢٦٥ ٧	٢٤٣ ٢٨	٢٤٤ ١	٢٧٢ ٢٢	٣٠٦ ٩	٥٤ ١١	٦١١ ١	٥٩٥ ٢٩	٣٤٥ ١٢

جزو جزو خرم	جزو جزو خوش	جزو خاکے	جزو رااز	جزوی سوکل	جزو شرانو	جزو شمس و	جزو وظیفه	جزو عقل معین	جزو کل	جزو ماندو	جزو مرک
۷۶ ۱۸	۵۳۰ ۱۹	۶۱۵ ۲۲	۱۶۱ ۲۰	۶۲ ۱۰	۱۶۳ ۵	۳۰۲ ۲۸	۴۴ ۸	۴۲۱ ۸	۷۷ ۸	۵۶ ۱	۶۱ ۱۳
جزو نارم	جزو نما بر	جزو نمارا	جزو هر خاکے	جزوی یک رو	جزو همانا صفت	جزو همان مے	جزو یکی لقیه	جزیر پذیر قبند	فصل السین		
۲۵۷ ۳	۵۸۷ ۲۷	۲۰ ۱۷	۶۷۰ ۲۱	۷۵ ۵	۶۲۰ ۶	۴۲۱ ۶	۳۲۴ ۱۳	۱۰۲ ۲۲			
جست از	جست از سر	جست او را	جسته سر لف	جست ثنا	جستجو جون	جستجو ما	جست سقا	جست عیسی	جستن مهلت	جسم احمد	جسم ارجاب
۷ ۱۹	۳۲۰ ۱۷	۳۸ ۱۳	۴۳۸ ۲۰	۵۸۵ ۶	۱۸۶ ۲۷	۵۸ ۱۶	۵۷۵ ۷	۷۴ ۹	۲۹۸ ۸	۴۲۵ ۱۶	۳۲۳ ۱۶
جسم اوهمچون	جسم تا جون	جسم توکو	جسم حاکت	جسم خاک	جسم حاکت	جسم حاکستے	جسم خود	جسم راحت	جسم را نبود	جسم سایه	جسم سلطان
۳۷۲ ۱۴	۱۰۹ ۲۴	۱۷۴ ۲۲	۷۱ ۱	۱ ۱۷	۷۱ ۱	۴۱۷ ۱۱	۴۷۸ ۸	۳۸۷ ۹	۲۷۳ ۱۶	۶۲۹ ۲۲	۱۲۷ ۱۰
جسم صحی	جسم ظاهر	جسم ظاهر	جسم عاروزا	جسم کوید	جسم ماوریش	جسم مجنون زا	جسم وجاب	جسم وجان	حسم و هجو	فصل	
۴۳۰ ۲۷	۱۷۷ ۲۵	۶۸ ۲۸	۳۳۸ ۱۲	۵۹۰ ۲۸	۳۴۶	۴۸۳ ۷	۶۴ ۱	۶۴ ۱	۵۶۷ ۱۰		
الشین	چشم خرنین تواند	چشم دم	چشم انجو مین	چشم بلیسا	چشم احمد	چشم احول	چشم زاین اب	چشم سر حشم	چشم ان سباحن	چشم اشتر	
	۶۸ ۱۶	۳۴ ۱	۱۳۹ ۵	۲۵۲ ۲۱	۷۱ ۱۲	۳۸۷ ۵	۶۲۸ ۲	۱۳۳ ۴	۱۳۳ ۴	۴۱۴ ۲۰	
چشم اعمش	چشم اکردای	چشم او بر اب	چشم او تنابد	چشم وخما	چشم وماده	چشم ومن اشمی	چشم ومنظر	چشم این	چشم احول	چشم باری	چشم بازاد
۹۵ ۴	۱۹۹ ۱۸	۵۷۳ ۲۲	۲۱۲ ۱۱	۱۰۲ ۱۰	۱۹۰ ۳	۳۲۵ ۳	۱۳۹ ۱۱	۳۷۷ ۱۴	۱۰۹ ۲۴	۱۶۶ ۲۱	۱۶ ۲۸
چشم بازو	چشم بدرا	چشم بازوکوش	چشم بر اینا	چشم بر انتاش	چشم بر کرد	چشم بر بود	چشم بسته خفته	چشم بسته غالے	چشم بسته عقل	چشم بسته مستود	چشم بستے
۳۲۰ ۲۱	۶۱۸ ۶	۲۳۶ ۱۱	۲۵۸ ۱۴	۵۹۰ ۷	۵۲۷ ۲۰	۱۳۷ ۱۰	۱۵۶ ۴	۵۵ ۱۱	۵۹۳ ۶	۴۱ ۲۸	۳۸۷ ۲
چشم بکد بستر	چشم بکتا جشن	چشم بکشا قلعه	چشم بکتا	چشم بندامد	چشم بند	چشم بند اتش	چشم بند ستای	چشم بند خلق	چشم بند خلق	چشم بند بد	چشم بند بو
۳۹۴ ۸	۲۳۹ ۱۷	۶۲۳ ۱۹	۳۸۶ ۲۹	۲۸۶ ۱۸	۶۳ ۱۰	۲۱ ۱۳	۲۲ ۱۷	۶۰۶ ۱۵	۶۷ ۲	۴۴۵ ۱۲	۱۶ ۶
چشم بدکرد	چشم بینا	چشمتاب	چشم تواندرا	چشم توسدرا	چشم تور روشن	چشم توکر	چشم تیرو	چشم جاب	چشم جارا	چشم جنداب	چشم چمنا
۴۴ ۵	۶۱ ۲۶	۲۵۰ ۱۰	۹۷ ۱۴	۱۴۱ ۱۳	۱۷۱ ۱۳	۳۷۰ ۴	۶۷ ۴	۱۹۴ ۲۳	۵۲ ۲۳	۶۱۹ ۲۹	۴۷ ۱۳
چشم چون بستے	چشم خور بندی	چشم خون بیکے	چشم خویز بکبر	چشم خویر کس	چشم حسن ابا	چشم حس افسرده	چشم حسن را	چشم حس صحون همون	چشم حیوا	چشم خاکی را	چشم خرچون
۱۰۶ ۲۷	۴۵۸ ۲۰	۴۵۸ ۲۰	۴۵۶ ۱۹	۶۳۳ ۲۸	۱۳۳ ۳	۵۷۱ ۲۵	۶ ۱۴	۲۲۵ ۳	۱۵۴ ۲۴	۱۳۳ ۱	۳۶۹ ۴
چشم خور سید	چشم خود رسید	چشم خود نگذاشتند	چشم خود را چادر	چشم دای	چشم دا اوف	چشم دا کوهر	چشم دریا بسطی	چشم دریا دیگر	چشم دزدی بکے	چشم دل ار	چشم دلرا
۱۴۰ ۱۲	۳۲۵ ۱	۶۳۳ ۲۱	۵۹ ۴	۶۳۰ ۱۱	۱۱۱ ۲۴	۱۱۱ ۲۴	۳۹۴ ۷	۲۲۵ ۴	۱۴۹ ۱۳	۳۸ ۱	۶۲۷ ۱۳
چشم دلب	چشم دبوا	چشم راز	چشم رای	چشم راین نور	چشم بارو	چشم برنفس	چشم بکتود	چشم رادر	چشم راوکرد	چشم روشن	چشم روشن شکی
۵۰ ۱۰	۲۶۴ ۲۴	۲۸ ۱۳	۱۲۰ ۵	۴۱۰ ۳	۶۱۴ ۱۸	۳۹ ۲۶	۱۹۰ ۱۹	۱۴۷ ۱۹	۵۳۰ ۲	۳۵۶ ۱۴	۴۱۴ ۱۲
چشم زهی	چشم سحتش	چشم سرا	چشم سید	چشمستان اسد	چشمسا باشد	چشمستان کون	چشم شارا	چشم شاک مشکوه	چشمه مه	چشم شرد کو	چشم شرا
۴۰۲ ۱	۶۴ ۱۷	۵۴ ۱۱	۳۳۶ ۲	۶۴۵ ۲۸	۴۷۵ ۲۶	۳۶ ۱۷	۱۹۳ ۴	۶۲۴ ۹	۶۱۸ ۷	۶۳ ۱۹	۶۳۰ ۲
چشم صدبقه	چشم طاهر سا	چشم طاهر صابطه	چشم عاوفی	چشم عادنوا	چشم عره	چشم کاو	چشم کرداسوی	چشم کرد کرده	چشم کرباز	چشم کرکردی	چشم کود
۵۳ ۷	۱۱۸ ۱۳	۵۳۰ ۱۲	۶۱۹ ۲	۱۲۸ ۲	۶۲۱ ۱۳	۱۸۸ ۲۵	۴۷۸ ۲۳	۱۴۱ ۱۶	۴۳۰ ۱۱	۱۲۳ ۳۰	۲۹۲ ۲۷
چشم کورا	چشم کوید	چشم ما	چشم من	چشم سر تا رک	چشم چون دید	چشم سر سرجوش	چشم حسه	چشم مزه	چشم سیر مست	چشم موسی	چشم ند ختے
۵۷۱ ۱۰	۴۸۹ ۱۸	۳۹۴ ۷	۶۱۹ ۲۳	۲۵۶ ۲۲	۶۲۳ ۲۲	۱۰۲ ۱۰	۸۴ ۱۳	۶۱۹ ۶	۴۳۱ ۳	۵۴ ۱۲	۳۴۸ ۲۲
چشم میدو	چشم میا لمر	چشم سیالمر	چشم سیاه کن	چشم مابیا	چشم نرکس	چشم نیکوبا	چشم نیکو سد	چشم سها	چشم هابی	چشم من	چشم هاپرا
۵۳ ۶	۲۴۶ ۱۵	۲۴۷ ۷	۲۴۶ ۲۲	۱۷۷ ۱۱	۱۰۱ ۱	۵۴ ۱۲	۴۴۲ ۸	۷۸ ۱۱	۳۱۷ ۱۶	۱۳۲ ۷	۱۷۶ ۱۹

چشمها بیرون	چشمها چون	چشمها احتیمها	چشمها کو ورسها	چشمها محمود	چشمهای اب	چشمهای قوت	چشمهای نیلت	چشمه حیوان	چشمه جودت	چشمه هدهد	چشمه بدباز
۴۷۸، ۲۱	۵۸۷، ۱۴	۴۸، ۱۵	۲۱۲، ۲۷	۵۰۰، ۱۰	۶ء۷، ۱۰	۳۱، ۱۲	۴۸۰، ۹	۱۵۴، ۲۴	۱۴۰، ۱۲	۱۳۹، ۲۲	۲۷۶، ۱۸

چشم راحت	چشم هر سه	چشم هر قوامی	چشمه شد	چشم شیرا سنبم	چشم مخی بیم
۶ء۶، ۱۲	۹۲، ۱۶	۲۳، ۲۷	۶ء۵۴، ۱۹	۴ء۵، ۲۸	۲۲۸، ۲۳

فصل العین

جعفر طیار	جعفر طیار زار
۱۸۴، ۳۰	۳۷۸، ۱۸

فصل الغین

جغد جود	جغد دارا	جغد کفتا	جغد ها	چغر جان	جغر مسکیف
۱۳۰، ۲	۵۷۵، ۳	۱۲۹، ۲۵	۵۷۵، ۲	۶۱۶، ۲۸	۶۲۱، ۴

فصل الفاء

جفت آن	جفت او	جفت باید	جفت بر	جفت شد	جفت شد	جفت کشته	جفت گرن	جفت ما	جفت فرزند	جفت کرد	جفت نداند
۶۱۰، ۲۷	۲۸۶، ۱	۶۱، ۱۲	۶۱، ۱۸	۳۹۵، ۶	۲۱۴، ۱۸	۳۴۲، ۱	۱۲۵، ۲۸	۶۱، ۱۷	۸۷، ۱۷	۲۶۷، ۲۶	۴۰۹، ۲۹

فصل اللام

چل هزار	جلوه بیند	حلوه کرده	جلوه کردی
۱۱۷، ۲۱	۴ء۶، ۲	۳۸، ۲۹	۵ء۴، ۴

فصل المیم

جمع ارم	جمع امد خلق
۲۲۰، ۵	۳۲۹، ۲۵

جمع امید	جمع اصحاب مدارا	جمع باید کرد	جمع بنشستند	جمع صورت	جمع ضدین	جمع کردد	جمع کرده	جمع کشتند	جمع کشتند	جمع کستم	جمع کفتم
۲۱۸، ۱۹	۲۱۸، ۲۱	۴۱۲، ۶	۲۷، ۵	۲۲۸، ۲	۲۲۸، ۳	۴۸۲، ۸	۱۱۵، ۱۴	۳ء۶، ۲۷	۳۰۰، ۱۰	۶۱۲، ۶	۳۳۴، ۹

جمع کن	جمع مرتبات	جمعه شر طکت	جمله اجزاد	جمله اجزای تنش	جمله اجزی اجها	جمله اجر ایجها	جمله اجزای جهان	جمله ذرات کا	جمله ارواح	جمله زاد ود	جمله زرد
۴۱۲، ۸	۱۸۹، ۱۰	۵۶۲، ۱۹	۳۰۳، ۲۴	۲۱۰، ۱۱	۱۲۶، ۸	۳۰۹، ۴ء	۵۷۲، ۲۷	۲۹۱، ۱۷	۳۳۰، ۷	۲۵۷، ۱۶	۱۸، ۲

جمله استادان	جمله استاد	جمله اطباق	جمله اعیان	جمله افتادند	جمله اندر حکم	جمله اندر کار	جمله اهل لبیت	جمله اهل حکم	جمله با شمشیر	جمله پاکیها	جمله باوی
۵۸۷، ۰۷	۲۳۲، ۱۳	۸۸، ۲	۵۰۴، ۲۴	۴۵، ۳۶	۳۶۶، ۱۶	۶۵۰، ۲۲	۴۳۰، ۲۹	۱۱۹، ۱۳	۹۰، ۱۰	۴۸۰، ۸	۲۵، ۲۳

جمله بر خیزند	جمله بر فهرست	جمله بستی	جمله پیدا اند	جمله پیدا اند	جمله پیکر دو	جمله تصویرا	جمله تلونیها	جمله جانها رون	جمله جانها	جمله جستی	جمله حرفها
۲۵۶، ۱۶	۳۶۵، ۱۱	۵۲۴، ۱۴	۵۰۳، ۳	۴۰۰، ۳۰	۳۰۰، ۱۴	۶۲۶، ۲۴	۲۴۷، ۱۲	۵۸، ۲۵	۴۲، ۲	۴۶۷، ۱۶	۳۵۸، ۱۰

جمله جسمها	جمله حیوانان	جمله حیوانرا	جمله خلقان سخن	جمله خلقان منتظر	جمله خوبها	جمله دانایان	جمله دانسته	جمله دانند	جمله درآید	جمله دریابد	جمله در خبر
۳۳۵، ۷	۸۲، ۱۲	۸۷، ۱۱	۱۸۴، ۱۷	۳۹۶، ۱۰	۳۷۲، ۲۱	۱۹، ۱۵	۵۰۶، ۵	۳۹، ۱۲	۸۱۴، ۱۹	۳۰۱، ۸	۴۸۵، ۱۲

جمله در خستگی	جمله در زنجیر	جمله دنیا را	جمله دیگر	جمله ذرات دیر	جمله ذرات زمین	جمله ذرات عالم	جمله را با	جمله را جو	جمله راحتم	جمله را بیان	جمله را حیران
۱۵، ۱۰	۳۱۴، ۸	۵۹۱، ۶	۳۱۲، ۱	۲۱۲، ۱	۳۶۵، ۷	۲۱۸، ۱۱	۲۴۱، ۳۰	۹۲، ۱۴	۴۹۱، ۲۱	۵۵۸، ۲۱	۵۶، ۲

جمله رزاق	جمله راضی	جمله را دان	جمله رنجور	جمله زندان چون	جمله زندان پرید	جمله زحیران	جمله زره	جمله زمین سو	جمله سر تا سر	جمله شان از	جمله شان کشته
۴۹۵، ۱۲	۱۱، ۵	۲۷۶، ۳	۶۶۲، ۱	۲۸۰، ۱۶	۱۸۱، ۱۲	۵۶، ۲	۲۱۲، ۱۰	۲۰۹، ۳	۳۰۴، ۱۳	۲۵۰، ۲۰	۹۰، ۱۱

جمله شاهان	جمله صحرا را	جمله صحرا کر	جمله صحرا مان	جمله ظاهر	جمله عالم اکل	جمله خوض عالم	جمله خود عالم مسیح	جمله عالم اسنعز	جمله عالم انشان	جمله عالم اختیار	جمله عالم زان
۴۶، ۳	۵۱۰، ۲	۵۹۹، ۱۵	۳۶۱، ۲۴	۶۰۲، ۶	۱۹۳، ۱۵	۱۲۶، ۱۱	۲۸۰، ۱۲	۳۶، ۹	۴۴ء۶، ۲۱	۵۵۶، ۴	۴۶، ۲۸

جمله عالم زیان	جمله عالم امین	جمله عالم برق	جمله عالم مرکب	جمله عالم مقر	جمله غماز	جمله فرزند نش	جمله فرزند	جمله فستق	جمله فرا نست	جمله فرار	جمله فرار اتر
۵۷۲، ۳	۷، ۲۸	۳۲۰، ۹	۳۸۷، ۱	۵۱۴، ۶	۵۱۸، ۶	۶۲۱، ۲۴	۱۶۰، ۸	۴۸۷، ۲۹	۲۰۸، ۱۷	۵۱۴، ۱۶	۶۶۸، ۱۷

جمله قصد	جمله کاران	جمله کار از	جمله کار بر	جمله کار بر هرب	جمله کار نجات	جمله کار دانند	جمله کار کیسه	جمله کم زاند	جمله کفا	جمله گفتند الحکیم	جمله گفتند الحکیم
۲۶۵، ۶	۱۱۹، ۲۲	۴۷۳، ۸	۴۷۳، ۷	۲۰۰، ۱۳	۵۲۳، ۲۲	۶۱۱، ۱	۳۵۵، ۸	۲۴۰، ۲۲	۵۸۸، ۲۱	۱۵، ۲۵	۲۳، ۱۷

جمله گفتند استعالك	جمله گفتند ابن	جمله گفتند ابوزید	جمله گفتند شیخ	جمله گفتند شکر	جمله گفتند مشکر	جمله گفتند مستشنیر	جمله گفتها	جمله کوران	جمله گوشت	جمله کوتاه	جمله کریمی دو
۲۰۹، ۱۳	۴۸۵، ۱۲	۱۶، ۱۳	۳۱۱، ۳	۲، ۱۷	۲۱۳، ۶	۴۱۷، ۷	۶۰۹، ۲۹	۱۲۹، ۱۳	۴۹، ۱۳	۴۷۳، ۱۰	۴۹۱، ۲۷

جمله طوطیان	جمله گفتند کی	جمله یک بار	جمله لذات	جمله ماصبها	جمله ما و من	جمله محروم	جمله مرغان	جمله مرغان	جمله مرغان	جمله مرغان زرع	جمله مرغان هم
۱۷، ۲۴	۹۷، ۷	۳۴۲، ۲۲	۴۶۹، ۲۰	۴۰۹، ۲۳	۸۳، ۸	۶۴، ۱۰	۵۹۷، ۱۴	۶۱۴، ۲۵	۳۲، ۲۳	۱۸۹، ۷	۳۲، ۲۵

جملۂ مطلوبات	جملۂ معشوق	جملۂ مغرورا	جملۂ ہمانا	جملۂ مجی	جملۂ ہیکو	جملۂ ناخوش	جملۂ ہستیہا	جملۂ ہفتا	فصل النون		
۶۲۸ ۸	۲ ۲	۳۶۹ ۱	۲۷۰ ۷	۲۴۶ ۱۲	۶۵۰ ۱۸	۵۰۹ ۶	۱۲۹ ۷	۸۶ ۲۳			
چنبرۂ دید	جنبش اختر	جنبش او	جنبش اہل	جنبش اینجرو	جنبش باد	جنبش خلق	جنبش قایم	جنبش کفہا	جنبش ما	جنبش والمش	جنبش وار
۳۱۶ ۲۷	۱۴۲ ۲	۲۷۳ ۱۲	۳۳۰ ۱۸	۳۲۶ ۱۰	۳۲۶ ۱۰	۲۷۴ ۶	۳۵۲ ۶	۲۲۵ ۴	۵۲۱ ۲۲	۵۲۲ ۶	۵۳۶ ۱۱
جنبش وامد	جنبشم زاین	جنبش ہرکس	جنبشی با	جنبشی بیخ	چند اخر	چند ان فرعون	چند ان لنگی	چند ازاین	چند ازاین	چند ازینہا	چند امانم
۴۹۵ ۶	۳۵۲ ۶	۳۵۸ ۲۶	۴۰۵ ۱	۱۷۷ ۲۶	۶۲ ۱	۳۰۶ ۲۰	۲۰۰ ۱۵	۱۴۳ ۸	۱۱۶ ۲۱	۲۲۶ ۸	۴۵ ۱۶
جند اندر	چند با آدم	چند بابرہن	چند باران	چند بارش	چند نای	چند بارکان	چند بازی	چند باشی	چند بت	چند بجی	چند برعیان
۲۶۸ ۱	۶۵۸ ۲۶	۶۲۰ ۳۰	۱۳ ۲۸	۱۵۱ ۸	۱۹۰ ۲۲	۶۵ ۱۹	۱۲۷ ۹	۱۳۲ ۱۰	۱۱۳ ۱۱	۴۸۷ ۲۶	۶۵۰ ۱۶
چند بکبری	چند بیخود	چند بیخ	چند تیرانداز	چند جابندش	چند جید اخر	چند چندت	چند چوپا	چند حرف	چند حرفی	چند خوردی	چند خورشید
۳۸۹ ۲۵	۱۱۳ ۱۸	۵۱۱ ۸	۴۴۵ ۲۳	۲۶۲ ۹	۲۸۱ ۱۸	۱۸۰ ۱۱	۲۲ ۴	۶۱ ۲۹	۴۳۶ ۲۴	۴۸۷ ۲۶	۱۳ ۲۹
چند خوش	چند در آتش	چند درد	چند در دہلیز	چند در عالم	چند دید	چند در حج	چند در عشی	چند روز سیر	چند روز کہ	چند روزنامہ	چند زخم خوب
۲۶۲ ۲۰	۱۴۱ ۱۴	۴۶۹ ۲	۴۲۳ ۵	۶۵۶ ۲۰	۱۸۰ ۹	۵۸۳ ۹	۵۸۳ ۹	۴۲۰ ۱۹	۱۶۲ ۲۸	۵۳۹ ۱۰	۵۶۳ ۱۷
چند زبان دارد	چند زنبور	چند سیلے	چند شبہا	چند صنعت	چند صورت	چند صیاد	چند فرعونی	چند کاہش	چند کاہی او	چند کاہی نے	چند کردم
۶۲۳ ۱	۴۴۷ ۲۱	۶۴۵ ۱۶	۴۸۷ ۲۷	۳۴۸ ۳	۲۷ ۲۹	۳۸۱ ۱۵	۳۷۴ ۱۲	۱۰۸ ۲۶	۳۲۷ ۸	۴۸۷ ۲۵	۲۴۸ ۱۰
چند کس	چند کشند	چند کفنے	چند کلکونر	چند کوہ	چند کوئی با	چند کوچو	چند کوئی فا	چند کوئی	چند کوہچو	چند کوبد	چند کوہیم
۶۲۳ ۲	۵۲۳ ۲۱	۲۸۷ ۲۵	۵۸۳ ۳	۳۷۸ ۱۳	۱۴۴ ۱	۱۴۴ ۱	۶۲۹ ۲۵	۱۴ ۲۴	۴۵۳ ۲۰	۱۹۵ ۲۷	۲۷۴ ۵
چند کویم	چند لشکر	چند لیلی را	چند ناری	چند نوبت	چند ہنگام	چند یزدان	جنس اوو	جنس چیزی	جنس سوی	جنس رابین	جنس سوی
۵۰۶ ۱۹	۶۵۶ ۱۹	۶۶۵ ۱۰	۵۶۶ ۹	۴۲۰ ۲۶	۵۱۹ ۱۴	۵۷ ۲۵	۳۵۶ ۴	۱۹۶ ۱۶	۱۹۴ ۱۶	۱۶۱ ۲۱	۳۹۴ ۱۰
جنس سنا	جنس نای	جنس ما چو	جنس جنس	جنس ہا نا	جنگی کو	جنگ پیغمبر	جنگ حکمت	جنگ جمال	جنگ خلقان	جنگ در	چنگ را
۱۲۹ ۲۸	۳۰۹ ۱۸	۱۳ ۱۱	۶۲۱ ۱۰	۱۱۱ ۱۹	۵۹ ۲۴	۹۹ ۲۹	۶۳۳ ۲۵	۱۴۴ ۲۴	۹۰ ۱۰	۳۸۸ ۱۰	۵۵ ۶
جنگ زد	جنگ فعلے	جنگ فعلی	چنگ لوکم	جنگ ماو	جنگ میکرد	جنگہا بین	جنگہا کردہ	جنگہا	جنگہا	جنی از	جنیان
۵۵ ۷	۵۵۲ ۶	۵۵۲ ۳	۲۸۶ ۲۹	۵۵۲ ۶	۲۵۲ ۵	۵۵۲ ۱۰	۵۴۴ ۱۲	۲۱۷ ۲۷	۲۱۷ ۲۵	۵۴۱ ۱۷	۳۰۴ ۲۳
فصل الواو			چوب حق	چوب در	چوب را	چوب بید	جو جوی	جو جامد	جو جلہ	جو محنت	جو مجوید
			۵۱۶ ۱۰	۶۳۰ ۸	۴۱۸ ۶	۱۴۹ ۷	۴۱۲ ۶	۶۱ ۱۲	۱۲۴ ۱۹	۷۳ ۳	۷۳ ۴
جود و داں	جو احسان	جور کفر	جو بوید	جو زہار کرد	جو زہا	جو سوگند	جوش دران	جوش خون	جوشش وافر	جوش کردہ	جوش نطق
۵۹۴ ۲۲	۴۴۷ ۲۱	۶۰۱ ۳	۴۴۳ ۱۸	۴۸۷ ۱۹	۱۹ ۹	۶۲۱ ۸	۶۰۰ ۱۰	۲۵۷ ۲۳	۶۳۵ ۲۷	۴۳۹ ۱	۶۱۴ ۱۵
جوشن خود	جوش و نوش	جوع خود	جوع رو	جوع ہاصا	جوع نور	جوع ضعیف	جوع ہر	جوع یوسف	جوفروبر	جوق پروانہ	جوق جوق پیما
۴۲۵ ۱۳	۳۱۸ ۲۶	۵۰۹ ۵	۵۰۹ ۲۰	۵۰۹ ۱۲	۵۰۹ ۵	۲۳۷ ۱	۵۰۹ ۱۲	۲۷۲ ۲۶	۳۰۶ ۲۲	۴۳۷ ۲۱	۶۱۷ ۲۳
جوق جوق مبارا	جوق جوق قصف	جوق غان	جون ایکر	جون وکر	جون آت	جون زاد	جون ہرہا	جون انو	جون زرہ	جون برتیا	جون زیجا
۲ ۱۱	۴۴ ۴	۲۹۷ ۱۳	۱۲۵ ۹	۴۶۹ ۱۷	۹۷ ۹	۱۲۶ ۲۴	۲۱۵ ۱۷	۲۱۸ ۸	۶۳ ۲	۱۰۹ ۱۲	۴۴۴ ۵
جون انسو	جون اسل	جون سیر	جون شاہا	جون الماد	جون الماز	جون الحیر	جون الکہ	جون امارو	جون امید	جون امیر	جون امر حملہ
۵۲۱ ۵	۱۴۴ ۲۲	۱۵۱ ۱۴	۲۵ ۱۲	۵۰۳ ۲۱	۶۵ ۲۴	۶۰۷ ۱۶	۴۰ ۲۷	۲۷۳ ۱۹	۵۸۵ ۸	۵۶ ۱۲	۴۳ ۶
جون امیرش	جون انا الحق	جون انای	جون انیس	جون اویس	جون یاز	جون ایاز	جون باتار	جون باحر	جون بابزید	جون سل	جون باصل
۵۰۶ ۲	۶۰۲ ۱۲	۶۰۳ ۱۴	۵۸۵ ۸	۳۷۲ ۲	۴۸۲ ۹	۵۴۵ ۱۲	۵۸۳ ۳	۵۶۱ ۲۲	۶۶ ۲۸	۷۵ ۲	۳۹۰ ۱۴

چون بامر مطلو	چون بامر ست	چون بامر حق	چون بامر حق نما	چون بابنازنت	چون بایمان	چون باین نیت	چون بباطن	چون بخت و	چون ببندای	چون ببرانند	چون ببسید
۲۵ ۵	۲/۱۴ ۲۷	۲۴ ۱۱	۳۳۶ ۷	۳۹۶ ۳۰	۵۲۳ ۹	۴۴ ۹	۲۹۱ ۱۳	۲۲۰ ۱۶	۴۹ ۱۴	۱۳ ۴	۲۰۷ ۳
چون ببستانی	چون ببندتو	چون ببند شهو	چون بپوسید	چون بتوسیکی	چون ببرنکی	چون ببستند رو	چون ببیند	چون ببیندکا	چون ببیندکا	چون ببرنیدتا	چون ببرنیدنو
۲۵۱ ۱۰	۳۹۵ ۱۱	۵۷۸ ۲۰	۳۰۳ ۱۷	۵۴۱ ۲۳	۶۵ ۳۷	۵۳۱ ۱	۶ ۴	۳۰۱ ۹	۹۹ ۱۱	۴۳۵ ۱۶	۴۹۷ ۱۹
چون بربیم	چون بربینی بد	چون بسینی تو	چون بسینی رو	چون ببینی محو	چون ببینی سنگ	چون بربوی	چون بتابد	چون بندکیں	چون بترسانند	چون برکش	چون ببنسنکیر
۸۸ ۲۰	۶۱۴ ۱۷	۳۴۰ ۲۸	۲۰۷ ۳	۶۰۰ ۲۹	۶۰۰ ۲۹	۵۵۸ ۱۹	۶۹ ۲	۳۴ ۹	۳۴ ۹	۶۶۸ ۲۵	۲۶۴ ۲۷
چون بجدمرد	چون بجد حاکم	چون بجد مشغول	چون بجق	چون بجستاز	چون بجست ازوقعه	چون بجمعه	چون بجنبانم	چون بجوئے	چون بجوی بداز	چون بجوی بدر	چون بجلیت
۵۵۷ ۱۰	۱۳۱ ۲۵	۲۳۴ ۷	۱۱ ۱۳	۵۳۷ ۱۵	۴۶۸ ۲۶	۲۳ ۶	۶۱۸ ۱۶	۳۱۸ ۵	۳۲۶ ۱۵	۶۷ ۲	۲۱۴ ۲۹
چون بجاری	چون بجانه	چون بجز کوی	چون بجس	چون بخواند	چون بخوانی	چون بخواهد	چون بخواهم	چون بخواند	چون بخوابا	چون بجوبرد	چون بجوری
۲۹۳ ۲۳	۳۱۶ ۲۰	۲۷ ۱۰		۴۷۸ ۲۵	۲۵۹ ۲۸	۲۲ ۲۲	۶۰۰ ۱۷	۳۷۹ ۲	۳۶۴ ۲۳	۱۳۸ ۱	۴۶۶ ۱۸
چون بخوی	چون بخویش	چون بخویش	چون بدانستے	چون بدانستے	چون بداند	چون بدانے	چون بدرامد	چون بدرد	چون بدرد	چون بدریا	چون بدزرد
۵۹۸ ۱	۵۹۸ ۱۱	۲ ۲۸	۳۳۰ ۳	۳۳۲ ۱۴	۳۴۰ ۱۰	۳۴۳ ۱۴	۱۸۳ ۱	۵۶۵ ۱	۶۲۴ ۲۵	۵۷۱ ۲۳	۱۵۶ ۱۸
چون بدزدی	چون بدادی	چون بدزدی	چون بدورد	چون بدامد	چون بدید	چون بدیدان	چون بدانعا	چون بدانعزه	چون بدایان	چون بدداز	چون بداواو
۳۱ ۲۵	۵۱۷ ۲۷	۵۹۸ ۹	۳۹۷ ۴	۱۷۲ ۱	۴۵۴ ۲	۵۷۷ ۱۱	۳۳۱ ۱۴	۴۹۱ ۱۲	۵۷ ۹	۱۴۵ ۲۹	۳۱۵ ۷
چون بداوا	چون بدیش	چون بدیش	چون بدید	چون بدیدم	چون بدیداز	چون بدیدس	چون بدید کرد	چون بدیما	چون بدعا	چون بدین داور	چون بدین ر
۶۴۰ ۱۸	۵۲۴ ۱	۱۷۱ ۱۹	۶۱۸ ۴	۲۵۳ ۵	۳۹۸ ۷	۲۲۳ ۲۹	۵۱۱ ۶	۴۷۹ ۳	۳۵۹ ۱۰	۵۱۵ ۲۷	۴۵ ۱۰
چون بدین عذر	چون بدین قبض	چون بدین لطف	چون پذیرفت	چون پذیرفتی	چون برابر	چون برادر	چون براند	چون برامدان	چون برامد	چون برامد	چون برمدار
۵۱۵ ۲۰	۳۰۱ ۱۱	۳۹۳ ۸	۷۶ ۱۳	۱۵ ۲۵	۱۸۵ ۱۸	۱۵ ۲۹	۶۳۸ ۱	۴۰۸ ۴	۶۲۱ ۲	۴۱۸ ۲۹	۵۴ ۲۹
چون برامدنا	چون برامد	چون براند	چون براند	چون براشد	چون برانی	چون براو	چون براوی	چون براورد	چون برای	چون برای	چون بریدفتا
۱۹۷ ۲۲	۳۱۵ ۲۳	۳۴۸ ۱	۲۴۸ ۲۶	۱۶۸ ۲۱	۴۳۷ ۱۶	۶۹ ۲۱	۲۳۵ ۱۴	۳ ۲	۵۸۸ ۱۲	۴۱۶ ۱۳	۴۷۸ ۱۸
چون برائید	چون برایدصبح	چون براصحد	چون براکوی	چون برایستا	چون براین ره	چون برد	چون برست	چون برفت	چون برنجد	چون برزند	چون بروزرد
۴۳۷ ۱۶	۵۱۰ ۳	۴۳۷ ۲۰	۳۴۷ ۲۳	۲۲۱ ۲۸	۴۶۲ ۶	۵۱۵ ۲۰	۳۰۸ ۲۷	۳۸۴ ۱۲	۴۹۳ ۲۳	۵۳۹ ۱	۳۵۷ ۱۰
چون بروزرفت	چون بروهن	چون برکرد	چون برکرد	چون برهنه	چون بربدار	چون بربدو	چون بریده	چون بریده	چون پریرا	چون پریرا	چون برلیثم
۵۱۶ ۲۷	۵۱۹ ۲۷	۱۵۲ ۲۳	۱۵۲ ۱۷	۵۳۰ ۲۲	۴۳ ۸	۱۳۷ ۲۸	۲۳۷ ۲۲	۱۰۰ ۳	۳۷۹ ۱	۶۲۵ ۱۶	۶۶۵ ۱۰
چون بریغا	چون بزائید	چون بزادم	چون بزاید	چون بزسوی	چون بساحل	چون بسازی	چون بسرکبر	چون بسرچشم	چون بسرخی	چون بسی ابلیس	چون بسی کرد
۳۷۸ ۲۹	۱۸۵ ۲۵	۲۱ ۱۵	۹۲ ۳	۳۴۲ ۱	۶۶۷ ۲	۶۳ ۲۲	۵۱۶ ۲۳	۶۱۷ ۱۹	۱۳۴ ۶	۸ ۲۶	۴۶۴ ۲۲
چون بسی کرد	چون بسی بد	چون بسی میکرد	چون بسابد	چون بشدرنج	چون بستودا	چون بشمان	چون بتیمانی	چون بصحرا	چون بصدالحاج	چون بصدحمت	چون بصوت امد
۵۷ ۲۸	۱۸۷ ۱	۵۱۳ ۶	۳۶۴ ۲۷	۲۶۸ ۱۲	۸۵ ۱۰	۲۰۷ ۲۵	۲۰۷ ۲۵	۳۳۸ ۲۶	۲۰۷ ۱۳	۶۰۱ ۹	۱۸ ۱۲
چون بصورت	چون بطوفی	چون بغابیت	چون بغیرم	چون بقعر	چون بقول	چون بقوم	چون بکاری	چون بکاری	چون بکردار	چون بکربانم	چون بکوید
۹۸ ۲	۵۸ ۱۲	۱۷۸ ۲۰	۲۱۶ ۵	۳۵ ۲۶	۱۳۵ ۹	۲۲۰ ۱۹	۵۴۱ ۵	۴۷۰ ۶	۶۶۴ ۱۱	۱۱۳ ۱۵	۴۴۱ ۱۵
چون بکشتے	چون بکفتان	چون بکفتے	چون بکهی مو	چون بکوئے	چون بکوران	چون بکوریان	چون بکوشم	چون بکویدس	چون بکویدکا	چون بکویدم	چون بکویم
۷۶ ۱۱	۵۵۸ ۱	۵۹۴ ۲۴	۴۷ ۲۶	۳۶۰ ۱۹	۶۲۸ ۲۴	۱۹۹ ۱۷	۳۱۸ ۱	۴۴۳ ۷	۲۲۸ ۲۷	۱۵۷ ۳	۵۶۹ ۵
چون بکوی حق	چون بکوید	چون بکوید	چون بکهتر	چون بکیری	چون بکیری	چون بلال	چون بلال	چون بلیکم	چون بمابوئے	چون بماندان	چون بماندیر
۸۸ ۲۱	۵۱۷ ۸	۵۸۱ ۲۰	۴۷ ۱۷	۱۶ ۱۵	۳۸ ۱۱	۲۸۶ ۱	۵۷۷ ۱۱	۴۳۳ ۴	۴۳۶ ۲۳	۱۵۷ ۱	۲۹۱ ۲۱

چو بماند بر	چو برکم	چو بمردی	چو بمرغا	چو بمصر	چو بمطلق	چو بمعراج	چو بمقصد	چو بمرزنده	چو بمیرم	چو بمیری	چو بنادر
۳۲۶ ۲۱	۸۳ ۱	۷۵ ۲۸	۱۴۷ ۲	۲۲۳ ۲۳	۲۲۸ ۶	۱۰۵ ۱۴	۶۰۱ ۹	۳۱۶ ۲۴	۶۱۶ ۴	۵۰۹ ۲۲	۳۵۵ ۱۴
چو بنالد	چو بنام تو	چو بنزد دانا	چو بنزدیک	چو بنزدیکی	چو بنشیان	چو بنوبت	چو بنوبدان	چو بودان	چو بنوا کرا	چو بنو بنگر	چو بنوبدسے
۴۲ ۱۶	۴۷۲ ۷	۲۴۸ ۵	۲۵۹ ۷	۲۴۷ ۸	۴۴ ۲۵	۳۷ ۹	۵۸۰ ۲۲	۵۸۰ ۹	۳۶۰ ۲۳	۷۷ ۶	۵۷۲ ۱۳
چو بنو دیش	چو بها مان	چو بهماے	چو بهر فکری	چو بهشتے	چو بهوش آمد	چو بهوش آمد	چو بهوش	چو بیاباو	چو بیاید	چو بیابیش	چو بیابی
۲۴۰ ۶	۳۵۶ ۲۱	۴۱۶ ۱۱	۱۳۷ ۱۷	۶۲۱ ۲۷	۶۲۵ ۲۱	۵۳۴ ۲۸		۶۴۸ ۱۲	۳۲ ۲۷	۲۲۸ ۱۶	۶۵۹ ۱۸
چو بیایی	چو بیاده	چو بیار آید	چو بیاید آن	چو بیاش	چو بیامد از	چو بیاید بیش	چو بساید سو	چو بیاید اسامد	چو بیاید صبح	چو بیامد	چو بیفتد تیر
۴۱۹ ۲۹	۲۹۸ ۷	۲۳۹ ۲۶	۱۲۴ ۲	۴۲۲ ۲۱	۱۶۸ ۲۶	۲۷۷ ۸	۵۵۹ ۴	۳۱۸ ۴	۹۵ ۱۷	۴۹۳ ۱۱	۶۰۸ ۲
چو بیفزاید	چو بیلک شد	چو بیلک دکا	چو بیلک دکا	چو بیمار	چو بیمبر دینا	چو بیمبر دید	چو بیمبر سرکی	چو بیمبر کفت	چو بیمبر نیسے	چو بی دانش	چو بی سکن
۳۱۸ ۶	۶۳۳ ۱	۶۱۷ ۲۲	۶۳۷ ۲۷	۱۸۵ ۱۲	۲۳۹ ۲۳	۱۵۴ ۱۸	۳۷۷ ۷	۶۵۲ ۲۰	۱۸۲ ۸	۱۵۸ ۸	۶۴ ۱۲
چو تجلی کرد	چو تحری	چو تر آن	چو ترادید	چو ترادید	چو تراذکر	چو تراحی	چو تراروز	چون ترازو	چو ترازو	چو ترازو	چو ترازوی
۲۲۸ ۱	۶۱ ۲	۱۵۱ ۲۴	۵۷۷ ۲۹	۵۷۸ ۱	۱۱۲ ۲۶	۲۳۹ ۲۵	۴۵۶ ۷	۴۵۶ ۷	۵۸۷ ۲۴	۵۸۷ ۲۴	۴۲۹ ۶
چو تو راشه	چو تو راغم	چو تو را نور	چو تو راو	چو تو را یا	چو نصرع	چو نصر عرا	چو تعلق	چو تعمص کرد	چو تفحص کرد	چو تقاضا	چو تقاضا
۱۶۱ ۲۹	۱۲۴ ۲۴	۶۰ ۱۵	۵۰۳ ۲۶	۱۸۵ ۷	۲۴۳ ۱	۴۷۳ ۱۱	۴۱ ۱۳	۹۳ ۳۰	۴۶ ۲	۵۸ ۱۸	۳۹۳ ۱۷
چو تنازع	چو تمتوا	چو تن زراق	چو توان	چو تو افسرال	چو توتی تو	چو تو باتر	چو تو باپی	چو تو باشے	چون تو بامن	چو تو برکردی	چو تو بنیاد
۱۷۷ ۲۴	۲۹۶ ۲۷	۶۵۹ ۱۳	۶۰۰ ۱۰	۳۶۲ ۱۲	۸۱ ۹	۳۸۶ ۶	۹۷ ۲۰	۲۵۳ ۱۰	۶۴ ۴	۳۸۶ ۸	۳۰۰ ۳۰
چو تو بینا	چو تو جان بازی	چو تو جرم	چو تو جزوی دوزخ	چو تو جزو عالمی	چو تو چشم	چو تو جهان شا	چون تو در	چو تو راغم	چو تو زند	چو تو سیرت	چو تو عاشق
۱۳۰ ۲۷	۴۴۲ ۲۴	۱۲ ۴	۱۱۱ ۱۵	۳۸۶ ۷	۱۵۱ ۲۲	۶۰۲ ۷	۴۱ ۱۵	۱۳۴ ۲۴	۴۴۳ ۱۶	۵۲ ۵	۶۶۴ ۱
چو تو فوت	چو تو کاهل	چون توکل	چو تمتوا الموت	چو تو بی بینی	چو تو ندهی	چو تونکی	چو تو دردی	چو تهی شد	چو تهی کشت	چون تمیم	چون حدا
۴۷۲ ۸	۲۸۳ ۱۹	۴۵۸ ۱۵	۲۹۶ ۲۷	۶۳۳ ۲۶	۱۰ ۲۶	۶۲ ۲۲	۲۰۱ ۷	۶۵۲ ۲۰	۴۹۱ ۲۲	۳۶۱ ۴	۶۲۷ ۱۳
چو جدا کرد	چو جراغی	چو جراغی نور	چون جری	چون جرا	چون جعل	چون جفا	چو جفا کرا	چو جماند	چو جمادیرا	چو جماعت	چو جماع
۶۵۷ ۲۲	۶۵۷ ۲۷	۵۱ ۱۴	۳۶۹ ۱۱	۴۷۹ ۷	۳۳ ۶	۲۰۱ ۷	۹۹ ۱۲	۵۰۲ ۲۸	۲۷۵ ۹	۵۶۲ ۲۱	۹۰ ۹
چون جمال	چو چنا اکمد	چو چنین رسکی	چو چنان چشم	چو حاشاه	چون جسد	چو چنین اندیشے	چو چنین بد	چو چنین برد	چو چنین حوا	چو چنین ریند	چو چنین دردد
۵۶۷ ۲۲	۳۶۰ ۱	۵۶۸ ۱۳	۶۷ ۲۲	۲۶۵ ۱۴	۱۲۵ ۱۲	۳۴۲ ۲۲	۱۹۴ ۱۰	۳۲۰ ۲۹	۳۲۳ ۳	۲۴۹ ۵	۲۴۹ ۵
چو چنین زابت نو	چو چنین رفتے	چو چنین مسند	چو چنین قید	چو چنین کشن	چو چنین کفت	چو چنین وسو	چو چوب احمق	چو جواب نامه	چو جوال	چون جو	چون چهار
۹۸ ۳	۵۵۹ ۲۹	۳۲ ۱۵	۳۱۳ ۱۶	۲۹۷ ۲۴	۵۷۹ ۲۹	۳۳۲ ۲۲	۳۶۲ ۲۱	۳۷۳ ۲۲	۳۶۵ ۱۳	۲۸۳ ۲۹	۵۹۳ ۷
چو چهارپر	چو چهارا	چو چهار بحور	چو جهان ظلمت	چون جهنم	چو حباب	چو حدث	چو حدیث امتحان	چون حدث	چو حرص	چو حسیتے	چون حقیقت
۴۸۷ ۱۸	۲۹۱ ۱۱	۳۵ ۶	۵۱۹ ۲۹	۵۹۰ ۲	۶۷ ۲۸	۱۸۳ ۲۳	۲۱۱ ۲۸	۴ ۳۰	۴۶۶ ۱۹	۵۹۵ ۲۴	۵۴۰ ۱۳
چون حقیقت	چو حکم راز	چو حکیمک	چو حماراست	چو حیات از	چو حبر بند	چو خبرها	چو خبر بید	چو خبیثا	چو خلد ز	چو خلد اند	چو خلد بند
۲۸۳ ۶	۵ ۶	۶۶ ۱۰	۵۶۲ ۲۳	۲۲۵ ۱۰	۴۸۲ ۱	۵۰۴ ۱۰	۳۵۰ ۶	۶۱۵ ۲۹	۴۹۰ ۲۵	۱۸ ۵	۲۵۵ ۲۵
چو خلد بپوی	چو حلواہ	چو خلد جو	چو خلد سو کنند	چو حد افزود	چو حلما	چو خدمر	چو خدمت	چون خلد	چو خراب	چو خرتسد	چو خرد نامت
۶۳۱ ۱۹	۲۲ ۷	۴۷۵ ۲۸	۱۶۹ ۷	۵۹۰ ۱۹	۹۲ ۲۶	۳۴۷ ۲۹	۵۱۱ ۳۰	۳ ۲۱	۴۹۶ ۲۸	۶۰۵ ۱۵	۴۲۲ ۴
چو حری باستہ	چو خزی دور	چو حرید	چو خیرا	چون خضر	چون خطا	چو خطائین	چون حفا شے	چو خلاص	چو خلا صے	چو خلا	چو خلالی
۳۶۳ ۲	۱۷۹ ۲۸	۲ ۱۴	۴۶۶ ۱۶	۵۵۵ ۲	۱۳۰ ۲۸	۶۰۳ ۱	۹۴ ۲۹	۲۶۸ ۲	۲۸۹ ۱۹	۱۸۲ ۱۶	۵۰۸ ۱۹

چون خلف	چون حلقت	چون حلقه کم	چون خلیقه دید	چون خلیفه کرد	چون خلیل الله	چون خلیل از	چون خلیل حق	چون خوری	چون خیال آن	چون خیال آید	چون خیالی در
۱۱۳ ۲۵	۲۱۴ ۲۲	۲۰۳ ۱۹	۷۶ ۹	۵۴ ۱۸	۱۰۶ ۲۱	۱۳۸ ۲۶	۴۴ ۶	۲۷۵ ۱۴	۴۷۸ ۱۷	۱۴۹ ۱۰	۲۹۲ ۱۹
چون خیالی در	چون خیالی بد	چون دبیرستان	چون درآبی	چون در آتش	چون درآئی	چون در افتاد	چون درافتد	چون درافکند	چون درافکند	چون درآمد آن	چون درآمد خو
۲۴ ۹	۵۳۸ ۱۵	۳۲۲ ۳	۲۳۱ ۴۲	۱۴۱ ۱۴	۶۰۴ ۲	۳۲۴ ۱۵	۴۶۷ ۷	۳۰۹ ۱۵	۲۵۳ ۲۲	۶۰۲ ۲۵	۳۲۴ ۱۸
چون درآمد در	چون درآمد زبان	چون درآمد عزم	چون درآمد علی	چون درآمد موسی	چون درآن سیب	چون درانجا	چون دران	چون در انگشتش	چون درانگو	چون دراوانا	چون دراوکا
۱۵۵ ۱۸	۴۶ ۲۰	۳۳ ۱	۹۸ ۲۱	۳۰۵ ۲۹	۳۲۴ ۱۶	۳۴۹ ۲۲	۱۳۴ ۴	۹۴ حاشیه	۴۴۵ ۱۱	۳۷۱ ۲۲	۱۰۵ ۱۹
چون درآید اندرون	چون درآید وقت	چون درآینا	چون درآیی	چون درآید ل	چون درآیین	چون درآید مردان	چون درخت	چون درخت	چون درخت	چون درزدا	چون درمعنی
۲۹۸ ۱۷	۴۸۳ ۱۳	۵۸۲ ۲۰	۶۲۶ ۲۹	۳۰۹ ۱	۲۹ ۱۵	۴۶۱ ۱۶	۴۶ ۷	۴۱۹ ۱۲	۳۹۹ ۱۲	۳۰۱ ۲۳	۷۶ ۱۹
چون دردبوا	چون درون	چون درون خانه	چون درون	چون دریک	چون درمی کوفت	چون دعا	چون دو قوی	چون دل آن	چون دل او	چون دل بوز	چون دلش
۳۳۴ ۱۱	۵۸ ۱۶	۹ ۶	۶۴ ۱۰	۹۴ ۱۰	۳۲۰ ۱۴	۶۷ ۱۱	۲۰۰ ۲۴	۱۳۵ ۱۰	۱۳۹ ۱۷	۵۰۲ ۶	۷۹ ۲۷
چون دل وجا	چون دلیلت	چون دم ما	چون دم رحمن	چون دمی حیرا	چون دم مرتد	چون دوست	چون دو چشم	چون دو دل	چون دودیده	چون دوسرا	چون دوکس
۲۹۷ ۱۴	۶۱۱ ۲۰	۱۲۷ ۶	۱۳۱ ۳	۶۳۳ ۱۰	۶۴ ۱۸	۱۴۹ ۲۵	۳۶۹ ۲	۱۵۹ ۲۴	۶۲۷ ۱۴	۴۷۰ ۲	۱۵۰ ۱۶
چون دو راز	چون دو مرد	چون دو ناطق	چون دها بر	چون دها	چون ده	چون ذکر سوی	چون ربابید	چون رجا و خوف	چون رحت	چون رسد انجا	چون رسد
۴۴۹ ۱۵	۲۸۷ ۱۴	۲۳۰ ۲۸	۶۹ ۱۶	۳۱ ۱۹	۹ ۱۰	۵۳۹ ۱	۲۶۷ ۲۶	۱۷۷ ۲	۵۸۳ ۱۴	۱۲۱ ۱۸	۶۰۳ ۶
چون رسد باده	چون رسد درد	چون رسید ملک	چون رسو	چون رسول	چون رسول روم	چون رسول شاه	چون رسید او	چون رسید از	چون رسید از	چون رسید ان	چون رسید آن
۶۴ ۶	۳۰۱ ۱۵	۵۶۹ ۲۰	۵۳۸ ۶	۲۵ ۵	۳۸ ۸	۵۳۸ ۸	۵۲۳ ۱۸	۶ ۱۴	۳۴۶ ۱۷	۴۸۹ ۹	۳ ۵
چون رسید او	چون رسید اکنون	چون رسید انوقت	چون رسید اینجا	چون رسید اینجا	چون رسید در	چون رسید سوی	چون رسید شب	چون رسید بد	چون رفیقی	چون رواداد	چون رواباشد
۳۱ ۱۵	۲۰۷ ۱۴	۳۷۲ ۱۷	۲۱۷ ۷	۳۷۹ ۱۷	۳۴۹ ۸	۲۴۵ ۵	۱۳۶ ۱۲	۶۹ ۳	۳۸ ۳	۴۳ ۲۵	۵۳۵ ۲
چون رسد جا	چون رود دور	چون رفاهیه	چون رها کرد	چون رها کرد	چون رهاند	چون رهانید	چون رهند	چون رهی از	چون رهد آن	چون رهید	چون رهید شکر
۳۸۴ ۲۵	۵۷۵ ۱۱	۱۳۷ ۷	۲۶۸ ۳	۶۳۴ ۴	۳۶۱ ۴	۲۸۹ ۱۹	۱۹۵ ۱۵	۳۶۱ ۱	۲۵۲ ۱۲	۶۲۴ ۳	۲۶۷ ۲۹
چون رهید	چون رهید	چون ز استغراق	چون ز اهل	چون ز بابها	چون ز شمع	چون ز بغداد	چون زبون	چون زبیشه	چون زهم	چون ترک	چون زجان
۲۹۳ ۲۴	۲۶۳ ۲۹	۱۹۰ ۱۶	۴۵۵ ۸	۲۷۹ ۲۱	۲۹۰ ۸	۶۳ ۱۸	۱۲ ۲۸	۵۸۶ ۵	۴۳۵ ۲	۳۵۹ ۹	۸۲ ۲۹
چون ز جاهی	چون ز جرو	چون ز حسیم آن	چون ز چشم	چون ز چشمه	چون ز جو	چون ز جلس	چون ز جدابس	چون ز جدبیرو	چون ز خلد	چون ز حرف	چون ز حسرت
۳۱۹ ۱۶	۶۱ ۱۲	۵۳۰ ۱۲	۳۶ ۱۶	۴۹۷ ۷	۱۷۷ ۱۹	۴۱۵ ۸	۲۰۱ ۲۵	۴۳۲ ۵	۵۶۹ ۲	۵۵۲ ۱۶	۳۴ ۵
چون ز حس	چون ز خالق	چون ز چشم	چون ز خواب	چون ز خود	چون ز دار	چون ز دانش	چون ز دریا	چون ز دروی	چون ز دستش	چون ز دست	چون ز دس
۲۱۸ ۱۶	۲۳۵ ۱	۲۸۴ ۲۸	۲۶۱ ۱۴	۱۳۳ ۳۰	۵۹۰ ۱۸	۳۲ ۵	۱۰۵ ۱۵	۱۲۵ ۱۱	۲۸۴ ۲۲	۲۸۴ ۱۸	۵۸۴ ۱۴
چون ز دکان	چون ز ذات	چون ز ذره	چون ز زانو	چون ز زاندو	چون ز حرمت	چون ز سحر	چون ز سجود	چون ز سوی	چون ز ره دل	چون ز ری	چون ز زن
۶۵۵ ۶	۵۸۳ ۲۳	۵۵۲ ۴	۳۱۷ ۲۹	۱۲۰ ۲۱	۴۲ ۱۵	۵ ۲۱	۶ میان	۶۲۷ ۱۰	۵۸۵ ۲۸	۲۵ ۲۵	۳۲ ۲
چون ز ساعت	چون ز سنگی	چون ز سینه	چون ز شوی	چون ز صید	چون ز صندوق	چون ز صنعت	چون ز صحن	چون ز صوفی	چون ز طفلی	چون ز طن	چون ز عادت
۲۴۷ ۱۳	۵۲۱ ۶	۲۷۵ ۱۸	۱۵۷ ۲۸	۵۶۹ ۲۰	۶۵۹ ۲۰	۴۲۲ ۲	۳۲۸ ۱۹	۱۵۲ ۲۲	۱ ۱۳	۲۳۱ ۲	۱۸۲ ۱۲
چون ز عطر	چون ز عفو	چون ز علت	چون ز عمر	چون ز عمران	چون ز عین	چون ز فهم	چون ز قربانی	چون ز قندیل	چون ز کرکی	چون ز کرمابه	چون ز کریا
۳۳ ۸	۶۴ ۱۲	۹۰ ۱۳	۲۱۰ ۵	۲۱۶ ۱۹	۶۵۵ ۶	۴۲۴ ۱۶	۳۴۴ ۲	۴۷۸ ۲۰	۱۳۹ ۱۶	۱۲۷ ۲۹	۱۲۵ ۵
چون ز کودک	چون ز کودک	چون ز کوهستان	چون ز کوری	چون ز کان	چون ز کره	چون ز اعم	چون ز لیخا	چون ز مرد	چون ز مفلس	چون ز مادر	چون ز مقابس
۳۵۳ ۲۹	۳۰ ۲۹	۵۳ ۶	۱۵۷ ۱	۱۳۳ ۲۶	۸۰ ۱۲	۴۴ ۵	۶۷ ۲۰	۴۴۳ ۱	۳۳۰ ۲۴	۶۶۷ ۸	۶۶ ۱۲

چونه من	چونزمین تا	چونزمین بر	چونزمین زا	چوزمین زن	چونزمین کش	چونزمین و	چونزامردی	چونزنان	چونزنخ	چونزنداهے	چونزنداو
۶۵۰ ۱۰	۲۱۵ ۲۸	۲۸۷ ۱۰	۲۲۹ ۲۵	۵۵۲ ۲۹	۳۹۹ ۱۰	۲۹۰ ۲۲	۴۹۹ ۳۱	۲۱۶ ۲۲	۵۶۱ ۲۳	۲۷۰ ۲۰	۸۳ ۱۴
چون زند	چونزن تمرا	چونزن صوفی	چونزنهند	چونزنور	چونزنهار	چونزنخ کس	چونزوحدت	چونزلکدیرا	چونزیلک	چونزیک	چونزینا
۵۳۸ ۲۸	۲۱۵ ۵	۳۲۸ ۱۹	۴۵ ۲۶	۱۶۹ ۶	۱۴ ۲۱	۹۶ ۲	۳۴۷ ۲۳	۰۹۰ ۱۷	۵۹۰ ۱۹	۵۹۰ ۱۸	۵۹۸ ۱۵
چونیاره رنج	چونساز	چونسبکری	چونسبب معلوم	چونسبب نبود	چونسبها	چونسبد	چونسرکرد	چونستاره	چونستاره	چونستوری	چونستدو
۳۷۶ ۲۱	۳۲۵ ۱۲	۶۴۲ ۹	۳۳ ۲	۱۷۱ ۱۶	۲۷۶ ۶	۴۶ ۸	۲۹۹ ۱۷	۱۲۸ ۲۴	۲۲۵ ۱۳	۷۴ ۱۱	۴۰۶ ۴
چونسند	چونسنو	چونسجود	چونسحراز	چونسخن در	چونسخن در	چونسخن بدرو	چونسرشته بند	چونسررشته	چونسفره	چونسرکش	چونسرهما
۵۸۱ ۲۸	۳۹۹ ۱۱	۲۴ ۲۱	۵۶۵ ۲۴	۴ ۱۵	۵۴۸ ۵	۱۶۰ ۱	۷۷ ۲۸	۴۱۸ ۸	۵۸۱ ۱۴	۲۳۰ ۲۳	۵۵۴ ۸
چونسری	چونسرای	چونسقا	چونسفر	چونسفر	چونسفرها	چونسفها	چونسقوا	چونسکان	چونسکان	چونسکای	چونساصبا
۱۲۵ ۱۶	۲ ۲۵	۲۱۱ ۲۳	۷۱ ۴	۱۴۲ ۸	۶۵۲ ۱	۱۳۵ ۸	۹۳ ۲۶	۱۴۸ ۱۴	۲۰۰ ۱۹	۱۲۹ ۲۲	۲۲ ۱۷
چونسک کھفے	چونسک بانگے	چونسلاحت	چونسلاحش	چونساعج	چونسلیمان	چونسلیمان	چونسلیمان	چونسلیمان	چونسلیمان	چونسلیمان	چونسلیمان
۱۹۸ ۹	۶۱۸ ۲۷	۵۸ ۱۴	۳۶۱ ۱۴	۶۶۵ ۶	۶۴۷ ۲۱	۱۵۴ ۹	۳۶۰ ۱۸	۳۲ ۲۲	۳۴۷ ۱۱	۳۵۶ ۲۶	۱۲۵ ۳
چونسلیمان	چونسلیمان	چونسلیمان	چونسلیمان	چونسلیمان	چونسما	چونسود	چونسیا	چونسید	چونسیا	چونسمانکه	چونشده
۳۵۴ ۸	۳۳۶ ۶	۱۸۸ ۱	۲۵۸ ۴	۹۳ ۱	۱۱۶ ۲۸	۲۰۵ ۲۸	۶۶۴ ۲۹	۱۸۰ ۱۳	۳۷ ۴	۱۱۹ ۲۷	۶۱۴ ۳۰
چونشدآن	چونشداند	چونشده	چونشدید	چونشدداو	چونشد	چونشدهیچ	چونشدپیر	چونشدتوبا	چونشدنور	چونشدتو	چونشدبر
۶۰۵ ۱۷	۶۲۱ ۳	۱۵۰ ۲۲	۶۴۰ ۲	۳۶۸ ۱۳	۲۲۸ ۷	۵۰۸ ۱۲	۲۸۴ ۱	۳۸۲ ۱	۳۰۳ ۱۹	۷۶ ۳۱	۴۹ ۱۵
چونشدی	چونشدرسا	چونشدبس	چونشدمن	چونشدنو	چونشاری	چونشعیب	چونشعیب	چونشعیب	چونشعیبی	چونشکارتو	چونشکاربر
۰۶ ۱	۶۴۲ ۲۶	۳۰۱ ۱	۵۱ ۸	۵۹۶ ۲۸	۵۰۵ ۵	۱۲۵ ۷	۱۸۰ ۲۰	۱۸۰ ۲۵	۱۴ ۲۴	۴۹ ۱۳	۵۸۵ ۲۲
چونشکاری	چونتکاثم	چونشکرکردی	چونکرلب	چونشکرما	چونشکست	چونشکست	چونشکست	چونشکسش	چونشکسته	چونشکسته	چونشکسته
۲۹۱ ۱۹	۹۴ ۲	۵۲ ۶	۶۶ ۴	۴۹ ۱۰	۴۹۱ ۲۳	۳۱۰ ۱۳	۵۴۵ ۶	۲۷۶ ۱۲	۱۰۰ ۸	۶۸ ۱۳	۳۹۶ ۲۸
چونشکستی	چونشکم بر	چونشکم	چونشکور	چونسکوقر	چونشمابر	چونشماین	چونشما	چونشمانار	چونشمادرد	چونشمار	چونشماره
۵۲۴ ۲۹	۴۲۰ ۱۹	۲۱۰ ۱۸	۷۷ ۲۲	۷۲ ۲۱	۱۶۱ ۱۲	۱۶۱ ۹	۲۶۳ ۱۱	۹۵ ۱۰	۲۶۳ ۱۲	۸۲ ۲	
چونشمارد	چونشمارند	چونشمارند	چونشماسوی	چونتنااند	چونتناخا	چونشنود	چونشنید	چونشنید	چونشنید	چونشنید	چونسیدر
۴۷۹ ۱۳	۱۰ ۳	۹ ۲۳	۲۱۸ ۱۲	۴۶ ۹	۳۶ ۸	۶۴۲ ۲۴	۲۱۳ ۱۸	۴۴ ۲۸	۵۹۹ ۱۰	۴۱ ۹	۵۷ ۸
چونسیدز	چونسند	چونسنید	چونسنید	چونسبدو	چونسنید	چونسنید	چونسنید	چونسنید	چونسبدی	چونسند	چونسوراز
۳۴۹ ۳۰	۲۱۵ ۱۹	۶۱۰ ۲۸	۵۹۲ ۱۷	۶۲۷ ۲۵	۲۷۱ ۱۷	۳۸۲ ۱۵	۶۷ ۱۳	۵۷۸ ۱۹	۵۸۷ ۶	۳۶ ۳۲	۱۶۵ ۱۷
چونسودپ	چونسوسا	چونسوسید	چونسوده	چونسوجا	چونسودپ	چونسودفا	چونسوو	چونسوم	چونسوم	چونشوم	چونسوند
۶۵۲ ۲۱	۵۷۵ ۱۱	۴۷۸ ۱۱	۴۳ ۴	۸۳ ۱۵	۶۳ ۱۵	۱۳۹ ۲	۶۰ ۱۰	۴۳۳ ۲۷	۶۱ ۲۷	۴۸ ۱۳	۵ ۲۳
چونشوی	چونتوی	چونتوی	چونشهد	چونسهات	چونسبا	چونسور	چونصفا	چونصفت	چونصفرمد	چونصدر	چونصفیر
۶۱۴ ۵	۱۵۳ ۱۲	۳۴۹ ۸	۶۰۷ ۳	۳۸ ۱۵	۱۲۰ ۱۹	۶۴ ۱۰	۳۰۵ ۲۱	۲۶۵ ۳	۳۹۲ ۴۰	۳۹۲ ۳۲	۱۵ ۲۱
چونصلا	چونصور	چونصرورت	چونصبو	چونصوحا	چونصیبا	چونطلب	چونطمانینه	چونطمع	چونطمع	چونعدت	چونعنب
۳۰۶ ۲۹	۶۳۰ ۲۷	۵۴۰ ۱۸	۱۱۴ ۱۹	۱۱۴ ۲۲	۶۳ ۲۲	۱۴۱ ۲۱	۳۴ ۲	۵۳۱ ۱	۶۳ ۲۸	۱۰ ۵	۵۳ ۲۴
چون عدو	چونعرب	چونعروسی	چونعصا	چونعصا	چونعصار	چونعصار	چونعصا	چونعص	چونعصر	چونعصا	چونعصا
۴۴۰ ۲۳	۵۲ ۲۱	۸۴ ۲	۱۲۵ ۴	۲۱۷ ۶	۶۰۳ ۱۲	۵۶ ۳۰	۵۶ ۲۲	۲۲۰ ۴	۶۰۹ ۲۸	۴۰۹ ۲	۱۶ ۱۹

چون عمارت	چون عمراز	چون عمر اغیا	چون عمرو	چون عمر شیدا	چون عمل	چون عنایات	چون عنایتها	چون عوانان	چون عیادات	چون عیادت	چون غبارتن
۶ع ۳	۴۰ ۱۸	۳۹ ۳	۱۰۷ ۱۸	۱۲۵ ۱۰	۱۲۶ ۹	۱۰ ۲۲	۲۰۸ ۱۲	۲۱ع ۲۲	۱۹ ۳	۱۵۳ ۱۲	۴۹ ۴
چون غبار نفس	چون غراب	چون غرض	چون غرض کردن	چون غزاند امد	چون غلام او	چون غلافند میروی	چون غلام یا عیٔ	چون غلط شد	چون غم	چون فتاد	چون فدای
۵۸۷ ۳	۶۲۱ ۱	۹ ۱۰	۳۳۶ ۱۳	۵۹۷ ۱۷	۲۸۱ ۱۲	۱۲۲ ۱۶	۵۹ ۵	۲۶۵ ۲۵	۱۰۸ ۱۶	۵۴ع ۹	۲۰۱ ۲
چون فراقان	چون فراق	چون فراموش	چون فراموشت	چون فراموشے	چون فرهستای	چون فرشته بود	چون فرشته کشت	چون فرسنرو	چون فرود امد	چون فرود امد	چون فرود آمدے
۱۰۶ ۲۹	۴۰۹ ۲۵	۲۷۳ ۲۷	۲۷۳ ۲۶	۴۴ع ۲۸	۲۱۸ ۱۴	۱۲۰ ۲۱	۵۱۹ ۴	۲۹۹ ۲۷	۴۱۹ ۳	۵۷۹ ۲۵	۴۱۸ ۱۶
چون فرود آمدے	چون فروکیرد	چون فضولے	چون فضیل	چون فطامش	چون فقیر آید	چون فقیهش	چون فکندی	چون فکندے	چون فنا رشد	چون فنا شد	چون فنااش
۴۱۹ ۸	۵۹ع ۱۳	۲۵ ۴	۵۱۸ ۱۲	۶۶ع ۳	۸۳ ۹	۴۴ع ۲	۲۷۵ ۱۱	۵۹۸ ۲۹	۴۰۷ ۲	۱۳۰ ۱۳	۴۳ع ۱۸
چون قبور آنرا	چون قبول	چون قدمها	چون قدم	چون قدیم آید	چون قرارش	چون قراری	چون قریش	چون قضا ادد	چون قضا اهلک	چون قضا آید	چون قضا آید
۴۳۹ ۱۸	۴۳ ۱۴	۴۳۷ ۲۵	۶۳ ۴	۴۴ع ۲۹	۶۴ع ۱۳	۵۷ع ۴	۲۹۹ ۱۹	۳۵۹ ۵	۲۰۳ ۲۵	۳۲ ۱۴	۳۳ ۱۶
چون قضا آید	چون قضا آید و	چون قضا آید	چون قضا ا	چون قضا بکذشت	چون قضا بر	چون قضا بیت	چون قضا ے	چون قضا دید	چون قفس را	چون قلاوزی	چون قلم از
۶۵ ۷	۶۵ ۸	۲۰۱ ۲۷	۴۷ع ۱	۶۵ ۸	۲۰۳ ۲۶	۳۱۰ ۱۴	۴۳۳ ۱۰	۵۹۱ ۵	۶۰۸ ۲۶	۴۲۶ ۹	۳۰ ۸
چون قلم اندر	چون قلم در	چون قلم در دست	چون قمر	چون قناعت را	چون قیامت	چون قیامت پیش	چون کبوتر	چون کتاب الله	چون کدا	چون کداره	چون کدرسا زد
۴ ۱۴	۱۳۵ ۷	۳۱ع ۲۴	۳۹۹ ۱۱	۴۹۵ ۱۸	۱۳۳ ۲۹	۲۴۹ ۶	۴۵ ۴	۳۰۴ع ۱۴	۷۳ ۵	۵۹۸ ۱۴	۵۱۸ ۲۰
چون کذشت انجوش	چون کذشت انحال	چون کذشت انجلس	چون کذشت احد	چون کذشت ازسر	چون کذشت و	چون کزان بینے	چون کرانها	چون کراهت رفت	چون کراهت رفت مردن	چون کرسنه	چون کرقمار آمدے
۱۱۷ ۱	۳۷۸ ۲۵	۴ ۸	۴۲۵ ۲۱	۴۴ع ۱۷	۲۷۳ ۷	۳۰ع ۲۸	۱۴۴ع ۲۵	۳۱۵ ۱	۳۱۵ ۲	۷۶ ۲۰	۳۳ ۹
چون کذمار کنه	چون کرفتی	چون کوفتی عیسے	چون کومران	چون کوزانے	چون کوبسند	چون کریزد	چون کریزم	چون کوزد سلک	چون کوزدی	چون کساهد بد	چون کسم کردی
۱۵۹ ۲	۷۹ ۳	۸۲ ۱۸	۳۱۱ ۲	۴۶۷ ۱۷	۴۰۰ ۱۱	۲۰۳ ۱۶	۴۴ع ۲۹	۱۵ع ۱۹	۷۹ ۹	۳۳۸ ۲۹	۴۴۷ ۱۴
چون کسی با عقل	چون کسیر ادام	چون کسی را	چون کسی کو	چون کسی ناخوش	چون کستادت	چون کشاده شد	چون کشاده اشد	چون کشاده شد	چون کشاندت	چون کشد از	چون کشیدت
۴۱۱ ۱۳	۴۴۲ ۲۴	۵ ۱۰	۱۲۸ ۱۸	۱۹ ۱	۳۲۶ ۱۷	۳۲۶ ۱۷	۹۷ ۲۳	۶۰۸ ۲۶	۳۱۳ ۲۹	۱۸۸ ۳	۳۴ ۱۱
چون کشید نقش	چون کشید نقش	چون کفم	چون کف موسے	چون کل و	چون کلستان	چون کلوتنک	چون کناکودکے	چون کنا وست	چون کنا و	چون کندان	چون کند اصرار
۲۷ع ۱	۴۴۵ ۵	۶۰۷ ۱۵	۴۰۸ ۲۳	۶۶ ۱	۲۱۰ ۲۸	۴۴ع ۲۴	۲۶۱ ۱۱	۹۹ ۱	۸۸ ۸	۵۱۳ ۱۷	۱۸۰ ۱۵
چون کند تقصیر	چون کند جان	چون کند جا	چون کند در	چون کند دعوے	چون کند مستسقے	چون کنم	چون کنم	چون کنی از خلد	چون کنی بابی	چون کنی بار	چون کنی خامش
۱۳۰ ۲۰	۸۶ ۲۵	۱۳۲ ۱۰	۳۱۴ ۱۱	۲۰۸ ۱۶	۵۲۹ ۲۳	۷۱ ۱۱	۵۷ع ۱۵	۱۱۲ ۲۱	۱۱ ۲۹	۲۲۵ ۱۰	۵۷۸ ۹
چون کوارد	چون کواه	چون کواهت	چون کواهت	چون کواهی نبد	چون کواهی داد	چونکه اب حیله	چونکه اب خوش	چونکه ابش	چونکه از داست	چونکه اکرشد	
۱۷۳ ۱۹	۲۳۳ ۳۰	۴۹ ۲۳	۴۳۵ ۸	۲۹۸ ۲۳	۹۹ ۳	۹۴ ۲۸	۷۵ ۱۴	۳۹۲ ۲۴	۵۱۰ ۲۳	۱۸۲ ۱۰	۵۶۲ ۹
چونکه آمد بپاے	چونکه آن نر	چونکه انجا خست	چونکه انجا کفت	چونکه انجا ق	چونکه ان دریا	چونکه انسز بش	چونکه ان شب	چونکه انمرد	چونکه اوازبش	چونکه اید او	چونکه اید خیر
۴۰۲ ۱۲	۱۰۷ ۲۰	۶۵ع ۱۹	۴۱۲ ۱۸	۳۵۵ ۱۶	۴۹۱ ۱۰۳	۱۰۳ ۱۹	۱۴۱ ۱۶	۲۱۹ ۵	۱۴۸ ۷	۳ ۳	۸۳ع ۱۱
چونکه اید بوی	چونکه اخوانرا	چونکه از مرزوق	چونکه از عقلش	چونکه از میخانه	چونکه از هستی	چونکه اسنادیند	چونکه استنجا	چونکه استثنات	چونکه اسرارت	چونکه اسماعیل	چونکه اصل کار
۵۱۵ ۲۴	۶ ۱۸	۳۷ ۱	۱۴۵ ۲۲	۹۰ ۶	۵۵۶ ۱۱	۶۱۹ ۳	۳۸۱ ۲۵	۳۸۱ ۲۴	۵ ۲۵	۱۲۵ ۲	۵۸۷ ۷
چونکه اصلے	چونکه اعمے	چونکه اندر تعب	چونکه اندر خواب	چونکه اندر ملک	چونکه او فکند	چونکه او دنیا	چونکه او حق	چونکه او حی	چونکه او سوزن	چونکه او مبدل	چونکه او مخفی
۲۱۵ ۲۱	۴۹ ۲۵	۶۷ ۲۵	۱۴۱ ۱۵	۱۰۲ ۱۸	۵۳ ۱۰	۳۵۳ ۱۹	۴۵۱ ۲۳	۴۶ ۲۷	۷۹ ۹۸	۳۱۲ ۲۵	۲۸۹ ۱۷
چونکه ایشان	چونکه اعیان	چونکه این ارض	چونکه این را	چونکه بابی کے	چونکه با تکبر	چونکه با جارب	چونکه با حق	چونکه با خنی	چونکه بادی	چونکه باران	چونکه باندکان
۵۷۱ ۱۲	۲۸۲ ۲۰	۴۷۰ ۸	۵۹۹ ۲	۳۱۸ ۱۹	۲۴۹ ۳	۴۶ع ۸	۴۶ع ۶	۶۶ع ۱۵	۱۲۳ ۱۶	۶۷ ۲۲	۴۱ ۲۶

چونکه بازبین	چونکه با شیخی	چونکه با کودک	چونکه با معشوق	چونکه پایانی	چونکه با حبیب	چونکه بجهد	چونکه بطرافکند	چونکه بحر عشق	چونکه بدکردی	چونکه بر بوست	چونکه پرده
۳۶۵ ۲۸	۳۳۸ ۸	۳۹۲ ۱۱	۳۷۷ ۲۷	۲۴۵ ۱۸	۴۷۹ ۷	۲۱۲ ۱۲	۵۹۷ ۲	۵۲۲ ۲	۳۲۷ ۸	۲۷۴ ۱۲	۵۱۳ ۲۲
چونکه بر سر	چونکه پرتش	چونکه بر کرد	چونکه برلب	چونکه بر بخت	چونکه بر نطعش	چونکه بر وی	چونکه برید	چونکه بر پاک	چونکه بشنود	چونکه بشنید	چونکه بلقیس
۱۷۲ ۱۸	۳۸۴ ۸	۳۹۶ ۲۲	۱۳۹ ۱۹	۵۷۴ ۱۲	۱۶۳ ۳	۳۱۸ ۱۸	۲۸۴ ۲۱	۱۸۸ ۲	۳۰۸ ۲	۱۴۰ ۱۹	۳۴۷ ۱۳
چونکه بنشستند	چونکه بنهادن	چونکه بوی آن	چونکه بوئی	چونکه بیتش	چونکه بی این	چونکه بی تمیز	چونکه بی تو نیست	چونکه بی حشمت	چونکه بیجش	چونکه پیدا کشت	چونکه پیدا کشت
۶۵۹ ۷	۵۹۳ ۲۴	۳۳ ۱۷	۱۲ ۷	۲۴۲ ۱۱	۴۰۹ ۲۷	۵۰۰ ۲۴	۴۶۴ ۲۸	۴۴۲ ۱۱	۲۰۱ ۱۳	۲۵۷ ۲۴	۶۰ ۲۳
چونکه بیرف	چونکه بی نیکی	چونکه بی سوکند	چونکه بیکه	چونکه تابستان	چونکه تا قصی	چونکه تا جش	چونکه تخم	چونکه ترک	چونکه تعویق	چونکه تقصیر	چونکه تقوی
۶۰۰ ۴	۵۶ ۲۷	۱۵۱ ۱۲	۱۳۲ ۱۴	۲۶۸ ۸	۴۲ ۲۴	۳۹۴ ۳	۱۱ ۱۶	۵۱۲ ۱۴	۵۹۹ ۱۵	۳۳۶ ۲۷	۲۴۰ ۲۸
چونکه تنهایش	چونکه توکلخوان	چونکه تو بنظر	چونکه جادو	چونکه جانش	چونکه جا باشد	چونکه جانان	چونکه جان در	چونکه جامه	چونکه جزو بلد	چونکه جزو دورخ	چونکه جزوی
۳۲۶ ۶	۱۸۲ ۱۲	۳۶ ۱	۴۴۰ ۱۱	۲۰۳ ۷	۲۰۳ ۷	۳۴۵ ۱۴	۶۷۰ ۱۸	۸۵ ۴	۳۲۶ ۱۵	۳۷ ۱۹	۷۴ ۲۷
چونکه چشمش باز	چونکه چشمش را	چونکه چشم	چونکه جعفر	چونکه جفت	چونکه جفتی	چونکه جمع	چونکه چوبها	چونکه چیزی	چونکه حارث	چونکه حاکم این	چونکه حاکم او
۴۹۷ ۲۱	۴۶۴ ۱۰	۳۲۸ ۲۹	۲۳۶ ۱۶	۶۰۰ ۲۷	۴۶۷ ۲۵	۸۱ ۲۹	۲۲۲ ۲۳	۱۳۷ ۱۹	۲۹۹ ۲۴	۱۶۵ ۵	۵۱۷ ۱۳
چونکه حاکم را	چونکه حرفی	چونکه حزم	چونکه حق	چونکه حق درش	چونکه حق قهری	چونکه حق و	چونکه حیران	چونکه خاتون	چونکه خرگوش	چونکه خرگوشی	چونکه خرمن
۱۳۱ ۲۴	۶۵ ۲۳	۹۹ ۴	۲۱۳ ۶	۱۰۹ ۱۴	۴۶۴ ۸	۱۷۱ ۱	۴۲۴ ۱۷	۵۵۷ ۱۳	۳۶ ۱۱	۵۰۰ ۱	۸۳ ۴
چونکه خصم	چونکه خلق	چونکه خنداند	چونکه خواب	چونکه خواهد	چونکه خواه	چونکه خوبی	چونکه خود را او	چونکه خودرا پیش	چونکه خوردی	چونکه دارداز	چونکه دارد عهد
۳۵ ۱۷	۱۷ ۲۸	۵۹۳ ۱	۳۶ ۲۴	۵۵۲ ۲۴	۵۱۱ ۲۶	۴۵۶ ۱	۵۳۹ ۵	۱۸۵ ۸	۴۶۶ ۲۶	۳۲ ۲۷	۲۳۶ ۵
چونکه دادی	چونکه دارد	چونکه در بازار	چونکه در بیشه	چونکه در تو	چونکه در جنت	چونکه در چه	چونکه در خلا قسم	چونکه درد	چونکه در دو شور	چونکه در سبزه	چونکه در صنعت
۴۴۷ ۲۶	۲۵۴ ۱۶	۳۲۹ ۲۴	۸۰ ۱۲	۱۸۴ ۲۲	۴۱۶ ۱۳	۳۵ ۱۶	۵۹۶ ۲۴	۴۱۵ ۹	۲۷۲ ۶	۱۶۵ ۴	۵۴ ۲۰
چونکه در عهد	چونکه درمانی	چونکه در مثل	چونکه در معده	چونکه در ملکش	چونکه در رویش	چونکه در بازان	چونکه دریا	چونکه دزدی	چونکه دزد بها	چونکه دست خود	چونکه دست
۴۸ ۲۲	۴۸۲ ۱۵	۵۹۰ ۲۵	۱۸۴ ۲۳	۵۷۲ ۱۰	۱۳۵ ۳	۵۹۰ ۵	۴۶۸ ۳	۱۳۵ ۲۳	۵۹۲ ۴	۴۴۷ ۲۵	۲۴۰ ۲۷
چونکه دشمن	چونکه دعوی	چونکه دل	چونکه دندان	چونکه دندانها	چونکه دو مثل	چونکه دمدان	چونکه دیدو	چونکه دیده	چونکه دید	چونکه دیگی	چونکه ذوالنون در
۳۴۶ ۱۷	۱۷۷ ۲۲	۵۸۳ ۲۱	۲۲۶ ۱۳	۱۵ ۲۸	۵۹۰ ۲۵	۴۵۴ ۴	۳۹ ۱۷	۴۳۸ ۷	۲۶۷ ۱۴	۶۴ ۱۹	۱۲۵ ۱۶
چونکه ذوالنون این	چونکه ذوالنون سوی	چونکه رد	چونکه رفتند	چونکه رقعه	چونکه رهرو	چونکه ره واشد	چونکه روباه هست	چونکه رها	چونکه روغن	چونکه ریگی	چونکه زاغان
۱۳۶ ۲۷	۹۳۵ ۲۴	۴۵۷ ۹	۸۰ ۱۰	۵۹۹ ۲۷	۶۶ ۴	۶۸ ۲۸	۵۰۱ ۱۰	۴۱۶ ۱۵	۶۵ ۲۹	۴۶ ۷	۱۰۶ ۳
چونکه زاین	چونکه زد خود	چونکه زد عشق	چونکه زشت	چونکه سدی	چونکه سر بزد	چونکه سرکه	چونکه ساکن	چونکه سست	چونکه سلطان شاه	چونکه سوی	چونکه شاهنشه
۴۶۲ ۲۹	۲۶۴ ۱۵	۴۶۷ ۵	۶ ۱۹	۴۰۱ ۱۲	۳۱۵ ۱۲	۵۵۱ ۹	۸۸ ۳	۶ ۸	۳۰۱ ۱	۵۰۸ ۹	۳۱۶ ۱۵
چونکه شاهی	چونکه شب	چونکه شد از پیش	چونکه شد خورشید	چونکه شد رنج	چونکه شکر	چونکه شیر	چونکه شیطان	چونکه صاف	چونکه صبر	چونکه صدیق	چونکه صوفی
۳۹۶ ۲۵	۲۰ ۲۵	۱۸ ۴	۱۸ ۴	۳۸۴ ۱۱	۱۰۸ ۲۷	۳۵ ۱۶	۲۹۹ ۱۷	۴۷۱ ۲۵	۴۰۹ ۲۶	۷۴ ۲۹	۱۱۰ ۲۹
چونکه ظاهر بین	چونکه ظاهرها	چونکه عاجز	چونکه عاشق او	چونکه عاشق توبه	چونکه عتابن	چونکه عقلت	چونکه عقل	چونکه عمر اندر	چونکه عمرت	چونکه عمر ستیخ	چونکه عیسی
۴۰۰ ۲۰	۴۶۵ ۱۰	۶۴۲ ۲۶	۴۶ ۶	۲۹۴ ۱۲	۱۲۵ ۱۰	۳۸۴ ۷	۶۲ ۶	۱۸۶ ۱۵	۶۴۵ ۱۵	۱۱۳ ۳۷	۱۱۵ ۸
چونکه غم	چونکه عیب	چونکه فاروق	چونکه قبض الله	چونکه قضی	چونکه قبح	چونکه قدرت رفت	چونکه قدرت نیست	چونکه قسم	چونکه قشر عقل	چونکه قصه	چونکه قوت
۲۲ ۲۱	۹۴ ۲۶	۵۸ ۱۵	۴۹۱ ۲۶	۲۹۱ ۲۳	۲۲۶ ۹	۲۸۰ ۱۶	۴۴۵ ۱۰	۴۹ ۵	۲۵۸ ۲۵	۵۸ ۱۹	۱۱۱ ۳
چونکه کافو	چونکه کرخی	چونکه کرد ابلیس	چونکه کرداند	چونکه کرد او	چونکه کرد الحاج	چونکه کرد	چونکه کردند	چونکه کردی دشمنی	چونکه کردی دم	چونکه کردی کرد	چونکه کشت
۴۳۱ ۱۸	۱۲۵ ۱۳	۱۸۲ ۱۳	۱۶۴ ۱۰	۳۶۸ ۲۵	۴۲۵ ۴	۵۶۷ ۱۷	۶۱۷ ۵	۳۷۶ ۱	۵۷۸ ۲۶	۶۲ ۸	۳۳۶ ۱۱

نکہ جو کشتہ	نکہ جو کستے	نکہ جو کعبہ	نکہ جو کفست	نکہ جو کفت	نکہ جو کعفنے	نکہ جو کل بکد	نکہ جو کل د	جونکہ کلہ	نکہ جو کلیات	نکہ جو کلیازا	جونکہ کلی
۱۳۶ ۶	۴۲ ۱۸	۴۳۷ ۱۵	۱۷ ۳۱	۳۴۴ ۱۸	۵۱۶ ۱۷	۱۸ ۵	۲ ۴	۲۲۰ ۲۶	۵۷۴ ۱۰	۳۰ ۱	۵۱۵ ۱۳
جونکہ مہ	جونکہ کبھی	نکہ جو کوتہ	جونکہ کوہ	نکہ جو کوہ	نکہ جو کوسیدہ	نکہ جو لقمان	نکہ جو القات	جونکہ لقمان	جونکہ مازاید	جونکہ مال و	نکہ جو موسن
۴۱۶ ۴	۱۵۱ ۲۳	۳۷۸ ۲	۳۸۴ ۹	۴۲۴ ۶	۴۹۸ ۵	۱۳۷ ۲۸	۲۴۱ ۲۳	۹۳ ۲۵	۳۱۵ ۲۳	۲۶ ۲۴	۱۱۵ ۲۷
نکہ جو مجلس	نکہ جو محمول	جونکہ مجمولے	نکہ جو محرفہا	نکہ جو مخلص	جونکہ مرگے	جو مستغنے	نکہ جو مستم	نکہ جو مرہسم	نکہ جو مرہمبر	نکہ جو مطرز	نکہ جو مطلوب
۵۸۲ ۱	۴۴۳ ۲۷	۸۴ ۲۶	۱۰۲ ۱۳	۱۴۳ ۱۸	۴۹۹ ۹۶	۴۲۰ ۲۲	۹۴۸ ۱۲	۴۶ ۲۲	۲۹۲ ۱۶	۵۵ ۴	۵۱۳ ۱۷
نکہ جو معجر	جونکہ مغز	نکہ جو مقصود	نکہ جو مقصود	نکہ جو مفضے	نکہ جو مکرت	نکہ جو ملعون	نکہ جو من از	نکہ جو من فارغ	نکہ جو من	نکہ جو موسی	نکہ جو موسی
۳۶۸ ۶	۱۴۷ ۱۴	۴۱۹ ۲۴	۴۱۹ ۲۴	۵۱۹ ۲۷	۴۴۱ ۱۷	۱۳۸ ۱۴	۱۰۹ ۱۷	۳۴۲ ۱۹	۱۸۳ ۱	۱۳۳ ۲۰	۲۲۱ ۲۱
نکہ جو موسی	نکہ جو موسی	نکہ جو موصوف	نکہ جو میکائیل	نکہ جو ناپید	نکہ جو نالہ	نکہ جو نامحرم	نکہ جو نبود	نکہ جو نزد	نکہ جو نقد	نکہ جو بکمداز	جونکہ نمر
۱۱۳ ۶	۴۰۴ ۸	۱۹۳ ۵	۴۷۲ ۱۸	۲۹۱ ۲۰	۱۴۸ ۸	۶۳ ۱۷	۴۳۳ ۲۷	۳۴ ۱۵	۱۳۷ ۲۰	۵۵۱ ۹	۶۷۰ ۲۰
نکہ جو نور اللہ	نکہ جو نود	نکہ جو نور حسن	نکہ جو وادید	نکہ جو وقف	نکہ جو واکستہ	نکہ جو واکستہ	نکہ جو وقف	نکہ جو وقت	نکہ جو وین	نکہ جو هرجزو	نکہ جو هرحسن
۷ ۹	۱۱ ۲	۱۳۳ ۹	۳۱۱ ۲۶	۳۹۲ ۲	۳۴۹ ۱۰	۳۷ ۲۱	۹۸ ۳	۴۳۸ ۲۵	۲۹۹ ۲۶	۳۰۹ ۲۹	۱۷۷ ۳۳
نکہ جو هردم	جونکہ هستیتش	نکہ جو هفت	نکہ جو هنکا	نکہ جو هوشش	نکہ جو هیزم	نکہ جو یحیے	نکہ جو بو	نکہ جو یونان	نکہ جو یونس	جو کیاهش	جو لت جو
۵۵۲ ۹	۲۴۰ ۳	۴۰۶ ۲	۳۳۶ ۱۴	۴۹۱ ۲۵	۹۶ ۱۰	۱۲۵ ۶	۳۸۶ ۱۵	۴۷۳ ۷	۱۲۵ ۶	۱۹۳ ۱۲	۱۲۱ ۱۲
جو لشانہ	جو مبارک	جو مبدل	جو مبدل	جو محک احمد	جو محل نہھا	جو محل بکہ	جو محلہ	جو محمد	جو محمد	جو محمد مالک	جو محمد یا
۶۲۰ ۳	۱۷۵ ۲۷	۶۲۶ ۲۸	۹۹ ۱۰	۴۰۱ ۲۰	۳۶۸ ۹	۲۱۱ ۱۶	۵۲۷ ۱۶	۱۴۹ ۱۷	۳۴۹ ۱۶	۳۸ ۳	۱۳۵ ۹
جو محیط	جو مراینجاه	جو مرانش	جو مرانو	جو مرادانش	جو مراده	جو مرادید	جو مراسوی	جو مرازغب	جو مرماسا	جو مراهق	جو مرامع
۴ ۷	۱۸۴ ۶	۳۰۴ ۳	۲۲۹ ۳۱۰	۳۱۰ ۲۲	۶۳ ۲۷	۱۵۳ ۱۱	۱۰۱ ۱۴	۳۸۸ ۱۸	۶۶ ۲	۵۵۷ ۳	۱۹۴ ۷
جو مزاج	جو مسبح	جو مسن	جو مسلم	جو معلم نو	جو معلم زد	جو مقرر	جو معلد	جو مکان	جو مکس	جو مکس	جو ملالم
۱۹۴ ۷	۴۳۰ ۲۶	۵۸۲ ۷	۴۶۵ ۲۸	۲۹ ۱۲	۵۸۸ ۱۴	۱۲۲ ۲۵	۵۷۷ ۱۷	۲۱۵ ۲۸	۱۱۸ ۲۱	۵۴۸ ۱۶	۱۸۴ ۱۹
جو ملایک	جو ملائک	جو ملایک	جو ملایک	جو ملایک	جو ملح	جو ملحها	جو ملک	جو ملک	جو ملک	جو ملک	جو مناره
۴۳۲ ۲۶	۱۷۵ ۲۲	۴۲۱ ۲	۱۰۹ ۶	۳۴ ۲	۲۰۷ ۲	۵۳۷ ۲۴	۴۳۷ ۴	۳۴ ۱	۲۷۷ ۱۵	۳۴۶ ۱۰	۴۵۵ ۲۶
جون من او	جو مناسبها	جو منا	جو منی تو	جو موکلان	جو موکل	جو موکل	جو مریم	جو میاپاے	جو محی	جو ناشد	جو ناشد
۴۳۰ ۲۸	۱۷۷ ۲۹	۵۷۷ ۸	۴۸۴ ۲۵	۴۴۸ ۲۷	۴۵۶ ۲۷	۲۹۳ ۲۵	۹۰ ۲	۵۴ ۱۹	۳۹۶ ۲۴	۳۳۹ ۲۴	۴۴۶ ۲
جو نباشد	جو نباشد	جو نباشد	جو نباشد	جو نباشد	جو نباشد	جو نباشد	جو نباشم	جو نباشے	جو نباشی	جو نباید	جو سدنو
۱۸۲ ۱۷	۲۶۹ ۲۵	۲۶۱ ۱۲	۲ ۳	۴۶۳ ۳	۳۶۱ ۲	۶۷ ۲۱	۴۶۷ ۶	۴۸۸ ۲	۳۷۷ ۱۱	۱۵۲ ۱۶	۱۴۹ ۱۸
جو نرسی	جو نبود	جو نبود	جو نبودش	جو نبودش	جو نبودی	جو نبودی	جو نبی اکہ	جو نبی ارق	جو نبی السف	جو نسید اصل	جو نسید
۱۴۱ ۲۲	۵۵۴ ۱۲	۵۵۹ ۱۲	۳۴۰ ۲۵	۸۴ ۲	۱۴۹ ۱۰	۸۰ ۲۸	۲۷۰ ۱۴	۸۵ ۲۱	۵۴ ۱	۶۰۵ ۲	۴۸۲ ۳
جو نتابی	جو نتانی	جو نبیحہ	جو نحس	جو نخواهے	جو نخورد	جو ندادہ	جو ندارد	جو ندارها	جو ندار	جو ندارد	جو ندارد
۵۶ ۶	۴۳۴ ۱۴	۱۵۳ ۱۳	۴۳۸ ۱	۵۵۸ ۲۵	۴۶۶ ۱۸	۲۵۱ ۱۲	۲۱۸ ۱۳	۵۸ ۲۲	۷۷ ۱۵	۷۷ ۱۵	۴۳۶ ۲۰
جو ندارد	جو ندارسی	جو ندارمرد	جو ندارز	جو ندارم	جو ندارم	جو ندارم	جو ندارید	جو نداری	جو ندری	جو ندری	جو ندارنو
۵۷۳ ۴۴	۳۵۶ ۱۲	۴۸۸ ۲۹	۵۱۰ ۱۹	۳۴۵ ۲۴	۴۶۶ ۷	۴۴۶ ۶	۵۳۰ ۱۴	۴۶۶ ۲۱	۱۷۷ ۵	۲۹ ۲۶	۲۳۰ ۲۰
جو ندندا	جو نداد	جو ندانذ	جو ندا	جو ندالی	جو نداللہ	جو ندادو	جو ندید	جو نداو	جو ندید	جو ندیدش	جو ندیمار
۲۴۰ ۱۸	۲۹۹ ۸	۳۱ ۹	۴۲۱ ۱۳	۱۳۹ ۱۸	۱۷۵ ۱۷	۳۶۱ ۳۸	۳۴۲ ۷	۴۶۳ ۷	۸۰ ۲۷	۴۴۶ ۱	۲۵۳ ۵

چونزد بروے	چون نزد	چونشان ست	چونشاموش مانا	چونشان	چونشست	چونشید	چونشینے	چون نصیب	چونظر اندر	چونظر بر	چونظر برو
33 / 20	34 / 15	121 / 11	312 / 2	168 / 27	609 / 8	649 / 14	319 / 10	34 / 29	57 / 24	109 / 13	510 / 22
چونظر بر نظر	چونظر بس	چونظر در پیش	چونظر در فکر	چون نفاذ	چون نفخت	چون نکرد	چون نکردی فہم	چون نکردی صبح	چون نکہند	چون نکر کردم	چون نمائی چون
510 / 23	401 / 12	401 / 13	584 / 2	179 / 18	296 / 26	391 / 9	399 / 8	175 / 26	332 / 19	202 / 15	361 / 28
چون نمائی میے	چون نمار شا	چون نماند پیدا	چون نماند خا	چون نماند ظها	چون نماند شیشها	چون نماند کر	چون نماند ما	چون نماند وسطه	چون نماید زره	چون نمر داز	چون نمردی
33 / 10	609 / 7	605 / 26	65 / 27	330 / 1	400 / 3	309 / 6	434 / 3	433 / 15	339 / 10	504 / 9	569 / 22
چون نمردی و	چون نمودی	چون نمی اید	چون نمی امید	چون نمی آید	چون نمی بیند	چون نمی بیند	چون نمیتا نست	چون نمیتاے	چون نمیداند	چون نمیدانست	چون نمیرد
397 / 4	161 / 3	231 / 20	49 / 9	49 / 9	195 / 29	417 / 3	407 / 21	360 / 16	559 / 21	56 / 18	110 / 18
چون نمیسوزے	چون نمیکوئے	چون نمیبار ست	چون ناله	چون نوشتے	چون نویسی بر سر	چون نویسے کاغذ	چون نہادن	چون نہادے	چون نہالی	چون نے بازی	چون نهد در نو
22 / 15	559 / 22	461 / 11	47 / 5	580 / 29	180 / 18	180 / 17	403 / 2	229 / 14	344 / 13	582 / 21	622 / 6
چون نہادند کز	چون نے زنکو	چون نہر شیری	چون نہر سرما	چون نہر صبح	چون نہر کامل	چون نہی بر تست	چون نیائی	چون نیابد صوت	چون نیابد	چون نیابے	چون نیاورد
622 / 5	516 / 20	298 / 12	249 / 15	43 / 13	182 / 9	274 / 8	112 / 11	119 / 3	287 / 21	584 / 1	138 / 3
چون نیابد	چون وثاق	چون وجود ست	چون ویران اگر	چون وزیر	چون وزیر بد	چون وزیر ما	چون وصیت	چون وفا ان	چون وفا بت	چون ولی	چون هر کشته نیه
625 / 9	625 / 9	590 / 16	10 / 4	12 / 18	186 / 1	15 / 3	328 / 27	120 / 18	46 / 19	156 / 15	526 / 2
چون هر یسیر نجم	چون هما نے	چون همه غم	چون همه جا	چون همه نوا	چون همه در	چون همه نا بست	چون همی ور در	چون همی حرفه	چون همی خوند الله	چون همی خوا	چون همی دلبست
526 / 1	379 / 6	138 / 5	174 / 5	590 / 16	67 / 18	445 / 10	348 / 23	18 / 22	233 / 20	515 / 4	387 / 14
چون همی بد ند	چون همی کرد	چون همی کعبه	چون همی کرد	چون همی مالے	چون ید الله	چون یحیی	چون یفتر	چون یقین کشتی	چون یقینت	چون یقین بد	چون یقین کشتی
206 / 1	625 / 28	629 / 2	256 / 29	438 / 24	146 / 12	418 / 28	47 / 11	544 / 25	584 / 25	350 / 11	523 / 28
چون یقین	چون بیلو	چون یای	چون یعیسے	چون یکی تا بد	چون یکی	چون یکی حرف	چون حس در	چون یکی حس غیر	چون یکی دین	چون یکی لحظه	چون یکی مو
57 / 22	654 / 21	136 / 13	135 / 9	18 / 12	9 / 8	65 / 23	177 / 18	177 / 19	366 / 26	125 / 26	107 / 22
جو هر تا بد	جو هر ست	جو هر انسان	جو هر صد قیمت	جو هر رای	جو چه را	جو دید	جو سیر	جو بیک کوه	فصل الهاء		
345 / 19	525 / 10	592 / 13	404 / 22	125 / 25	85 / 12	296 / 3	142 / 22	285 / 21			
چرمید ستش	چر بران	چر بلادو	چر بوات	چر بها نه	چر تر تاب	چر تصرف کرد	چر تعلق	چر جلال	چر جلالے	چر خبر جان	چر خبر راہی
325 / 29	406 / 13	206 / 15	121 / 18	47 / 18	266 / 15	334 / 20	178 / 10	113 / 14	492 / 8	415 / 27	610 / 3
چر خرابت	چر حطا	چر حیال	جهد بماید	جهد بهیق	جهد بعیبر	جهد حقیقت	چر افتاد	جهد فرعون	جهد کن بر	جهد کن تا	جهد کن تا
217 / 10	60 / 4	196 / 1	24 / 15	302 / 29	102 / 9	26 / 27	50 / 27	213 / 4	294 / 2	54 / 2	376 / 21
جهد کن تا بیں	جهد تا ترک	جهد تا حال	جهد کن تا خصیت	جهد کن تا سکیت	جهد تا صد	جهد تا مرد	جهد تا مستی	جهد تا نفس	جهد جدی	جهد کن در	جهد کرجا
380 / 16	40 / 22	508 / 27	395 / 28	418 / 17	95 / 26	314 / 11	398 / 11	314 / 9	24 / 24	409 / 29	510 / 30
جهد کن کن	جهد کن الله	جهد مسکن	جهد مسکن	جهد ها کر بد	چر بسے	چر ها کن	چر یا بدی	چر اینس	چر شراب	چر شرف	چر عجب کرجا
539 / 29	490 / 19	26 / 18	79 / 9	161 / 10	203 / 22	320 / 9	210 / 11	28 / 4	645 / 27	264 / 23	422 / 5
چر عجب کر روح	چر عجب کر سر	چر عجب کر مرغ	چر عجب کر مرکش	چر عجب کر کوه	چر عطا	چر عز	چر غلام	چر قدر	چر قلاوز	چر کشد	چر کشید
420 / 20	137 / 14	614 / 25	300 / 6	23 / 12	60 / 4	60 / 3	58 / 10	332 / 21	66 / 19	96 / 3	601 / 18
جهل اید	جهل او	جهل تن	جهل را	جهل مخف	چر محل	چر عجال	چر مهر قه	چر مهوش	چر مکرناز	چر مکرمال	چیره نمی
33 / 15	316 / 23	135 / 9	165 / 28	127 / 21	380 / 4	39 / 3	266 / 14	266 / 14	262 / 14	262 / 29	343 / 21

چیست این جای آن ز	چیست این ذات	چیست این کوزه	چیست آن حسان	چیست اصل	چیست آن معا	چیست اندر	چیست پرده	چیست بوی ها	چیست بوی	چیست تعظیم	چیست توحید
٦٣١ ٩	٨٤ ١٨	٧٢ ٣	١٤١ ١٤	١٢٦ ٧	٦٤ ١٨	٣٤٥ ٢٠	٥٨٠ ٢٨	٣٩٩ ٢٠	٥٢٢ ٢٢	٨٠ ١	٨٠ ١
چیست جان	چیست جنسیت	چیست حبل الله	چیست حکمت	چیست خود	چیست در	چیست دنیا	چیست مرد	چیست نام	چیست نامش	چیست نا مرو	چیست نفع
٢٥ ٢٥	٢٢ ٣	٣٣ ٢١	٤٢ ١٥	٢٦ ٥	١٢٨ ١٧	٣٦ ٢٢	١١٧ ٢١	٣٥ ١٣	٣٧٢ ١٢	٥٧١ ٢	٤١ ٢٥
چیست هستی شد	چیست هستی	جیفه اللیل	جیفه بلیغی	جیفه سرگین	جیم کوش و	جینرو نقلش	چینیا چون	چینیا صد	چینیا کفته خدمتها	چینیا کفته ما	چینیا کفته بیک
٣٢ ١٨	٣٢ بیان سطر	٦١ ٢٢	٤٠٩ ٢٨	٥٩٧ ١٦	٥٥٩ ٢٤	٦ ٧	٩١ ٧	٩١ ٤	٩١ ٢	٩١ ١	٩١ ٣

باب الحاء — فصل الالف

حاتم اربودی
٢٣ ١

حاتم ارمرده	حاجب آتش	حاجیان این	حاجت اوودس	حاجت او	حاجت این	حاجت توکم	حاجت خودعرض	حاجت خود	حاجتش نبود بسوی	حاجتش نبود بعقل	حاجتش نبود
٦٢٩ ٢	١٢٣ ٥	٨٣ ٢١	٦٣ ١	٧٤ ٢	٤١ ٤	٢٧٨ ٦	٣٣١ ٢٥	٥٠٨ ٦	٣٠٥ ١٥	٣٤ ٢٢	٧٠ ١٠
حاجیان انها	حاجیان حیران	حادثات	حارسی از کوه	حارثی دام	حارمی باید	حاش لله از	حاش لله اش	حاش لله این	حاش لله بل	حاش لله ترک	حاش لله تو
١٩٠ ١١	١٩٠ ١٢	٣٩ ٧	٣٧ ٢٦	٣٢٩ ٣	٢٥ ١٣	١٣ ١	٥١٢ ١	٧٧ ٥	١٨٣ ٦	٥١٢ ١٦	٢٩ ٢١
حاش لله طمع	حاصل امد	حاصل آن امد	حاصل انجا	حاصلت خوش	حاصل آن روضه	حاصل از تن	حاصل آن شهره	حاصل آن نشر	حاصل آن کندر	حاصل آن کوریس	حاصل آن کز زهر
٦٢ ٢٧	٣٣ ٢٩	٢٧١ ٢٨	٤٥ ٢٦	٢٩ ٣	٦٨ ١	٢٣ ١٧	٦٢ ٩	٤٢ ٨	٣٦٧ ١٤	٢٤ ١٣	٣٠٠ ١٢
حاصل انکز سوسن	حاصل انکز هر	حاصل انکوی	حاصل انکه او	حاصل انکه تا	حاصل انکه در	حاصل انکه کو	حاصل انکه هر	حاصل تا ملک	حاصل فعال	حاصل ند خواب	حاصل اند وصل
٤٠١ ٢٠	٥٨٦ ١١	٥١٥ ١٨	٤١ ١	٤٣ ٢١	٢٧٦ ١٠	٣٨٩ ٩	٣١٠ ٤	٣٩٧ ٦	٧٠ ٦	٢٣٨ ١٥	٢٢٨ ٦
حال اندر یک	حال این امد	حال این شکست	حاضر امد تخت	حاضران از	حاضران کفتند	حاضر و رود تند	حاضری ام	حافظ ازا	حافظ هر چیز	حاکست	حاکم اندیشه
٣٣٧ ٣٧	١٥١ ٢٧	٣١٢ ٢٣	٣٤٨ ١١	٣٠٨ ١٦	٦٣ ١١	١١٩ ١٨	٣٦ ٢٥	٢٤٧ ٢٠	٣٩٠ ١١	١٤ ٦	١٤١ ١٧
حاکمی بر	حاکی اندیشه	حال آن بسه	حال آنکه	حال امروز	حال اوست این	حال او	حال ایشان	حال این	حال باطن	حال بودی	حالت دیگر
٥١٦ ١٢	١٣٢ ٢٣	١٣٢ ١٥	٣٢ ١٢	٥٣١ ١١	٢٠٢ ١٣	٣٧٤ ٢٣	١٨٩ ٦	٤٩ ٢٥	٥٣١ ٩	٥٩١ ١١	٤٧ ٨
حالت صورت	حالت من	حال تو دا نبند	حال چون	حال خود تنها	حال خودرا	حال دریا	حال شاه	حال عارف	حال عالم	حال فرعونی	حال کاخ
٥٧٦ ١٧	١٨٤ ١١	٣٧١ ١٠	٣٨ ٢٨	٤١٥ ٢	٥٥٧ ١٨	٣٤ ٢٧	٣ ٢٥	١٠ ٢٧	١٠ ٦	٣٢ ١٣	٣٥٩ ٤
حال ما این	حال ماو	حال من	حال نمرود	حال وقالی	حال ها موقوف	حال یک	حاملان	حامل دین	حامل عرش	حامل ند خود	حامله شد
٦٨ ٢٦	٢ ٢٩	٣٤٣ ١١	٤٨ ١١	٥٨ ١٧	٣٢٩ ١	٦٩ ٢٦	٥٩ ٤	٢٩ ١٦	٤٢ ٤	٩٠ ١١	٣٣ ٢١
حامله کویان	حاملی تو	حاملی مجهول	حایل کنج	فصل الباء				حب جاه	حبذا انجمن	حبذا انشرط	حبذا ان مطبخ
٢٨٧ ٣	٨٤ ١٦	٢٥ ١٣	٣٩١ ١٠					٣٣ ١٢	٤٣٨ ٢٧	٤٤ ١	٤٣٨ ٢٧
حبذا الالواح	حبذا ان سبا	حبذا خوانی	حبذا خوان	حبذا درچشم	حبذا دریای	حبذا کاری	حبس کردی	حبک	حبل و	حبه ان	حبه را
٤٣٢ ٢٨	٥٧٨ ٢٧	٤٣ ١٥	٥٨٣ ٢٧	٥٨٤ ٢٩	٤٣٨ ٤١	٣٧ ١٤	٤١ ٢	٥١ ٥	٢٣٦ ٢٠	٤٠٧ ٢٨	٨٤ ٢٧
فصل الجیم				حجت انکار	حجت این	حجت بارد	حجت تس	حجت منکر	حجت منکرهن	حجره را	حج زیارت
				٣٤٧ ٢٩	٥٨٠ ٢٨	٢٥٣ ٩	٥٤ ٩	٤٠٠ ١٢	٤٠٠ ١٧	٤١٥ ١	٢٢٣ ٨
فصل الدال				حد اعیان	حد جسمت	حد خود	حد من	حد ندارد این سخن	حد ندارد این سخن	حد ندارد انمیشل	حد ندارد صف
				٤٣ ١٤	٣٧٣ ١٧	٤٩٥ ١٩	٣٨١ ٢٦	٤٥٢ ١٠	٤٦ ١٢	٥٨ ٢	١٥٩ ١١
حرص ادم	حرص اندر	حرص اندر عشق	حرص بط	حرص تازه	حرص چون تو	حرص تو در	فصل الراء				حرص چون
٦٥ ١٧	٢٥٣ ٢٧	٢٤٤ ١٢	٤٢ ١١	٤٨٥ ٥	٣٣٩ ١٥	٢٥٣ ٢٦					٥٥ ١٣

حرص جوید ٣٦٧ ٣	حرص حلو ٤٤٢ ١٣	حرص خوردن ٤٩٨ ١٩	حرص دیرپے ٥٨١ ١٧	حرص دنیا ١٩٦ ٢	حرص [illegible] ٢٢٠ ٣	حرص غالب ٤١٥	حرص کار دارا ٣٠٣ ٢٥	حرص کودت ٤٦٩ ٧	حرص کوزو ٥٠٨ ٢٦	حرص مردان ٢٤٤ ١٣	حرص نابینا ٢٦١ ٨
حرص ربط ٤٤٢ ١٠	حرص کین ١٦٥ ٦	حرص وہم ٤٣٥ ٢٤	حرص ہاے رفتہ ٤٣٥ ١٣	حرف آموزد ٤٦٨ ٦	حرف چبود ٤٦٥ ٢٨	حرف حکمت ١١٩ ٢٦	حرف حکمت خورد ٢٢٥ ١٢	حرف بر دو نشان ٨ ٢٨	حرف در دو نشان ٦٠ ١٨	حرف در دو نشان ٢٦٨ ١٧	حرف در دو نشان ١٦٨ ٨
حرف ظرف ٨ ١٥	حرف قرآن زا ١٢٠ ٢٦	حرف قرآن ٣٠٤ ٢٩	حرف کفتن ٥٦٨ ١٥	حرف کوی و ٥٢ ٢٠	حرف صوت ٤٦٥ ٢٩	حرف ہا ماند ٤٦٥ ٢	حرف ہا خط ٣٧٧ ٢١	حرف ہا طور ٤٣٨ ٢٦	حرمت آن ٢٥٠ ٢٨	حرمت این ١٦٤ ٢٤	حرمت دست ٢٦٠ ٢
حرمت و آب ٥٠٤ ٩	فصل الزاء		خرمن شد ٢٦٧ ٧	خرمن باشد ١٩٨ ٢٠	خرمن باشد ١٩٩ ١٤	خرمن باشد ١٩٨ ١٤	خرمن باشد ١٩٨ ١٦	خرم آزاد ٢٤٧ ٢٣	خرم جو ٢٤٧ ٥	خرم چرب و ٤٥٠ ١٧	خرم سوء الظن ١٩٩ ١٤
فصل السین				حسن مدان ١٠٦ ٩	حسن اسیر ٢٤٤ ٢٥	حسن پیک ٦١٧ ٦	حسن نواز ١٧٩ ٢٩	حسن تو فکر ١٣٢ ٩	حسن جوان ١٣٢ ٩	حسن خشکی ٤٦٥ ٤	حسن خشت ١٥ ١٨
حسن دنیا ٨ ١٩	حسن دختر ١٤٨ ٢	حسن را ٢٤٠ ٢٩	حسن را تمیز ٧٠ ٨	حسن جوان زاد ٥١٤ ٨	حسن ازاد گان ٥٢٢ ٢٨	حسن ازاد گان ٥٨٤ ٢٩	حسن حق ٦٣٨ ١٩	حسن صورت ٥٧ ٤	حسن ظن ملت ٢٣٢ ٦	حسن ظنی بر ٢٤٢ ٢١	حسن نور و ١٣٢ ٩
حسن یوسف ٥٤٠ ١٥	حسن یوسف ١٢٨ ١٥	حسنہا با ١٧٧ ٢١	حسنہا و اندیشہ ٢٤٠ ٢٦	حسنہا و عقلہا ٩٥ ١٧	فصل الشین				حشر اصغر ٤٧٨ ١٤	حشر پر حرص ١٣٥ ١٥	حشر تو گوید ١٤٤ ١٩
فصل الصاد				حصید و توبیخ ٢٩٨ ٥	حفین مارا ٢٠٣ ٧	فصل الضاد				حضر تش ٢٤٤ ١٠	حضرتی ٦٥ ١٠
فصل الفاء			خفت الجنة ١٢٤ ٢٥	خفت الجنة بجهیم ٤٣٢ ٢١	خفت الجنة مکاره ٥٤٣ ٩	خرمان شا ٤١٥ ١٣	حفظ کرد ٢٠١ ١	حفظ لفظ ٤٣٥ ٥	فصل القاف		
حق آن انی ١٢٥ ١٩	حق ازحقی ١٥٤ ١٠	حق آتشہ ١٥٥ ٢٣	حق انقدر ٦٥ ٢٣	حق انقدر ١٥٩ ٢٨	حق آن کف ٧١ ٨	حق انکر چو ١٥٥ ٢٢	حق انکہ دلیکے ١٥٥ ٢٢	حق آن نور ٤٣٥ ١٨	حق ازان ٦٧ ٧	حق اکرچہ ٤١٧ ٧	حق بیردش ٢٢٣ ٢١٧
حق بجناند ٤١٧ ٩	حق بحکمت ٤٠٧ ١٥	حق بید ورد ٣٧ ٤	حق پیدا ست ٣٨ ٤	حق بدید ٤٩٢ ١٠	حق برای او ٣٤١ ١٥	حق بذیرد ٢٤٨ ١٢	حق بغزار ثبل ٦٦٧ ٣	حق بفرماید ٦٥٢ ٢٩	حق بکشت اورا ٥٨٩ ٦	حق بگفتہ ٦٧ ١٣	حق بین بنود ١٢٦ ١٩
حق بین کفتہ ٣١٦ ٤	حق بتو دتاویل ٥١٧ ١٣	حق بی شیطان ٦٣٧ ٢٢	حق ترا ١٩٤ ١٧	حق تعالے جہد ٢٦ ١٧	حق تعالی خلق ٨٦ ١٠	حق تعالی داد ٤٦٧ ٢	حق تعالی عاد الست ٦٢ ٢٣	حق تعالی تحریر ٢٠٠ ٢٣	حق تعالی کاین ٢٧٨ ٢	حق تعالی کرم و ١٧٠ ٢٨	حق تعالی کفت ١٨٠ ٩
حق تعالی کفت کاین ١٦١ ٢٨	حق تعالی وحی ٢٢٠ ٩	حق چواندر ٦٢٢ ٥	حق چو بخشش ٦٢٦ ١٤	حق چو ہد ٤٢٣ ٦	حق چو سیما ٣٤ ١٧	حق حق ٤٧٤ ١٢	حق ذات ٥٣ ٨	حق زایجاد ٣٤٧ ٢٨	حق زجر ٣٦٢ ٢٢	حق وہم جلسے ٦٣ ٢١	حق زمین ٦٣ ٢٠
حق ستون ٦١٩ ١	حق سد امت ٥٧ ٢٦	حق شاہے ٤٧٣ ١٢	حق شب قدر ١٧٥ ١١	حق شکنجہ ٤٣٨ ٧	حق شنبد ٦٢٤ ٢٠	حق فرستاد ١١١ ٢١	حق فشاند ٢٠ ١٦	حق قدم ٣٧ ١٩	حق قیامت ١١١ ٢٦	حق کشاد ٥٠٣ ٦	حق کشیدن ٦٣٠ ٢
حق کردا ٥٢٣ ٧	حق مادر ٢٠٠ ٢٤	حق محیط ٤٠ ٧	حق مرجوان ١٥٠ ٢٩	حق مرا کفتہ ٦٧ ٢٤	حق مرا ودا ٦٢٧ ٣	حق معیّنے ٦٥١ ٢٩	حق منزه ٢٧٨ ٢٦	حق میان ٥١٨ ٢٧	حق نجناند ٢١٧ ٩	حق ندارد ٦٤٥ ٨	حق نمودش ٢٥٥ ١٥
حق نہان است و ٢٥٤ ٨	حق نہ قادر ٥٨١ ٣	حق ہا بو دی ١٩٩ ١٠	حق ہر پیل ٥٧٧ ٣	حق ہزاران ٣٠٠ ٢٦	حق ہر نبشنہ ٥٧٧ ٣	حق ہمی خواہد ٩٤ ٧	حق ہمی خواہد ٩٠٣ ٩	حق ہمی خواہد ٦٠٩ ٣	حق ہمی دید ٥٥٣ ٢	حق ہمی گوید ٣٤٩ ٧	حق ہمی گوید ٢٢٥ ١٣
حق ہمی گوید کہ ای ٢٠٢ ١٣	حق ہمی گوید کہ ای ٩١٦ ١٠	حق ہمی گوید کہ دیو ٣٦ ١٢	حق ہمی گوید غرض ٦١٩ ١٤	حق ہمی گوید نظر ٢٥١ ١٤	فصل الکاف				حکم ان ١٣٥ ١٢	حکم و بر ٥١٩ ٥	حکم او ہم ٥٢ ١٧

حکم این	حکم بردل	حکم برنظا	حکم انظما	حکمت این	حکمت جو در	حکمت حق مانع	حکمت دنیا	حکمت قران	حکمت کشتن	حکمت لقمان	حکمتی کز
۱۷ ۲۴	۹۵ ۱۳	۲۰۶ ۶	۴۱۲ ۱۶	۴۲۴ ۲۶	۳۰۹ ۳	۳۰۹ ۲۳	۱۷۶ ۳۰	۱۶۹ ۲۳	۱۵۳ ۱۰	۹۳ ۲۵	۱۷۶ ۱۹
حکمتی که	حکم چون بر	حکم چون در	حکم چو در	حکم حق بر	حکم حق را	حکم حق کر	حکم حق کستر	حکم خدا	حکم غالب	حکم و تقدیر	حکمهای
۵۲۵ ۱	۱۳۵ ۱۶	۳۰۱ ۲۶	۳۶۱ ۲۶	۳۷۳ ۱۴	۲۲۱ ۲۳	۵۱۵ ۲۲	۷۱ ۴	۱۵۵ ۸	۳۷۹ ۲۹	۴۸۸ ۱۹	۱۳ ۲
حکم یزدان	فصل اللام		حل این اشکال	حلق انسان	حلق بتریده چهد	حلق بریده خورد	حلق بجسته چشم	حلق بخشد مالک	حلق بخشید او	حلق پیش او درد	
۱۱۵ ۱۰			۴۴۲ ۱۳	۱۰۰ ۴	۲۵۸ ۲۲	۱۰۰ ۵	۱۹۳ ۹	۱۹۳ ۱۱	۱۹۴ ۳	۱۱۳ ۲۴	
حلق ثالث	حلق حیوان	حلق عقل	حلق کان	حلق نفس او	حلق و دندان ما	حلقه آن در	حلقه انصوفیان	حلقه هاے سلسله	حلقه بردر	حلقه خاص حشم	حلقه دیگری
۱۰۰ ۴	۱۰۰ ۳	۱۹۳ ۶	۱۹۴ ۵	۱۹۴ ۵	۴۶ ۱۵	۴۸۴ ۲۳	۱۱۰ ۱	۱۳۴ ۲۶	۵۷۶ ۶	۳۱۶ ۸	۶۱۰ ۲
حلقه زد بر در	حلقه کرد او	حلقه زن	حلقه کرد بند	حلقه کو ران	حلم او خود	حلم ایشان	حلم بر حلما	حلم حق کرم	حلم شاید	حلم شاهین چو	حلم موسی
۸۱ ۱۱	۲۱۸ ۱۹	۳۴۸ ۲	۳۶ ۲۷	۵۶ ۲۱	۳۷۸ ۱۱	۷۱ ۷	۴۲۵ ۱۱	۲۵۷ ۲۱	۲۷۸ ۱۴	۳۷۸ ۱۴	۴۲۹ ۱۴
حلها پوشید	حله میر	حلها روح	حلیه تن	حلیه روح	فصل المیم		حمد این	حمد تو	حمد شان	حمد عارف	
۶۶۱ ۱	۵۴ ۱۶	۳۷۲ ۱۳	۳۷۲ ۱۳	۳۷۲ ۱۴			۵۰ ۱	۱۴۴ ۱	۳۷۰ ۱۲	۳۷۰ ۹	
حمد کفنے	حمد لک	حمد لله	حمد میکوید	حمد و تسبیحت	حمد بود	حمله آرد	حمله آرند	حمله ها ور قص	حمله برخود	حمله بر دند	حمله بردے
۳۷۰ ۹	۱۶۰ ۲۹	۱۳۲ ۲۷	۶۱ ۹	۳۱۴ ۲۲	۵۹۶ ۴	۶۷۰ ۳	۹۵ ۳۰	۸۸	۳۵ ۲۶	۳۸۸ ۸	۳۸۸ ۱۰
حمله دیگر به میر	حمله دیگر	حمله زن در	حمله ها در	حمله ها ن	حمله میکن	حمیت دین	حمیتی بد	فصل النون		حنظل	
۲۹۵ ۲۸	۲۰۳ ۳۰	۴۹۷ ۲۳	۴۹۷ ۲۵	۱۶ ۱۷	۵۱۲ ۱۲	۸۸ ۱۰	۲۰۲ ۵			۲۰۵ ۱۷	
فصل الواو				حوت اکرچه	حور را	حوریان	حوض ما در	فصل الیاء			
				۴۹ ۱۱	۴۴ ۲۶	۴۷ ۲۸	۱۷۹ ۵				
حیث اقرب	حیث ما کنتم	حیدری	حیرت انمرغ	حیرت اندر حیرت	حیرت اندر حیرت	حیر اندر حیر بست	حیرت محض	حیرتی آمد	حیرتی آید	حیرتی باید	حیفش آمد
۵۰۷ ۱۹	۱۸۹ ۸	۳۶ ۱۴	۵۲۰ ۱۵	۳۴۸ ۲۹	۴۲۵ ۲۴	۵۲۴ ۲۵	۶۴۰ ۹	۵۸ ۱۶	۵۲۰ ۱۰	۲۲۰ ۲۴	۵۳۶ ۲۱
حیف می آید	حیلت او	حیلت مردے	حیلت و مکر	حیله آموز	حیله اندیشی	حیلهای شان	حیلها شان	حیلها و چاره	حیلها چاها	حیلها تیره	حیله بارک
۱۰ ۱	۲۸۸ ۲۷	۱۴۸ ۱۵	۲۰۲ ۱۶	۱۷۶ ۲۱	۳۰۲ ۳	۲۲۰ ۱۰	۲۶ ۱۷	۱۹۸ ۲	۲۱۷ ۷	۳۳۱ ۱۲	۲۵۱ ۸
حیله خود را	حیله اخوان	حیله کر دانا	حیله کرد بند	حیله کرد	حیله کرد و	حیله محمود	حیله مکر	حیله افسون	حی و قائم		
۱۴۷ ۱۷	۲۱۳ ۱۹	۲۵ ۱	۲۴ ۸	۴۳۱ ۴	۱۵۲ ۱۳	۳۴ ۱۲	۲۰۴ ۴	۴۹۴ ۲	۵۲۰ ۲۶		

باب الخاء — فصل الالف

خائفان	خاتم تو	خاتم ملک	خاع در دند	خادم آمد تسبیح	خادم مد الکفت	خادم این	خادم سفره	خار پشتا	خار بردان	خار بن در	خار بن هر
۴۹۹ ۲۰	۳۵۴ ۹	۲۸ ۱۰	۶۵۵ ۹	۱۱۴ ۱۹	۱۱۷ ۴	۱۱۰ ۱۱	۲۸۰ ۲۸	۳۵۵ ۲۸	۱۳۱ ۲۹	۱۳۱ ۱۸	۱۳۱ ۲۸
خار بی معنی	خار جمله	خار خار دو	خار خار	خار خورتا	خار دان	خار دل را	خار را از	خار سر سوست	خار تر و	خار کشته	خار وجود
۷۷ ۱۶	۷۹ ۲۹	۸۹ ۲۸	۲۸ ۱۴	۴۱۴ ۱۰	۵۱ ۲۷	۵ ۱۱	۱۴۴ ۲۱	۲۰۱ ۲۴	۴۹۴ ۲۴	۴۳۶ ۱۳	۵۳۶ ۱۰
خار دنیا شد	خار نش	خاص از هر	خاص خاص	خاص کش	خاص و عام	خاص و عامه	خاصه ان راضی	خاصه ان باده	خاصه آنرا	خاصه ان سیلی	خاصه ان معشوق
۵ ۱۱	۳۱۴ ۹	۳۱ ۲۴	۴۱۰ ۳	۴۹۲ ۵	۶۱۲ ۵	۷۲ ۲۳	۳۵۲ ۲۱	۳۱۸ ۱۰	۵۴۳ ۱۸	۶۱۶ ۱۵	۱۱۳ ۲۴
خاصه از بالاے	خاصه این نتش	خاصه این اکر در	خاصه این دزد	خاصه آن نخوج	خاصه ان ما در	خاصه نامی	خاصه نیخ	خاصه تقلید	خاصه چرخی	خاصه جوری	خاصه خشم دل
۴۱۴ ۲۳	۳۴ ۸	۳۴۴ ۱۸	۲۱۸ ۴	۸۹ ۹	۵۵۱ ۱۲	۱۷۷ ۹	۴۵۹ ۲۹	۱۱۷ ۱۴	۱۲۱ ۲۹	۳۵ ۱	۳۳۱ ۲۰

خاصه چندین	خاصه حرمه	خاصه خورشید	خاصه ذره منگا	خاصه درویشی	خاصه درباره	خاصه بخور	خاصه شهباز	خاصه عنبری	خاصه کاربند	خاصه کعبه قند	خاصه دم حق
٤٢٥ ٢٧	٦٥٧ ٢٢	١٠٦ ٥	٢٥٦ ٢٨	٥٨٧ ٩	١٦٢ ١٣	٨٨ ٣٠	١٠٠ ٢	٣٤٨ ٢٥	٦٣ ٨	٣١٨ ١٣	٣٠٠ ١٦
خاصه مرغ	خاصه سن	خاصه درم	خاصیت	خاصنت	خاطر الزم بس	خاطر توهم	خاطر ربکو	خاطر محرم	خافض	خاک ادم	خاک ادانی سیلا
٧٣ ٢٠	٥٠٣ ١٨	٤٩ ٦٢٠	٦٢٠ ٨	٣٩٠ ٥	٢٢١ ٥	٤٠١ ٢٧٠	٢٠ ٢٩	٣٠٨ ٢٣	٥٩٦ ٢٨	١٤٠ ٣	٦٢٦ ١٠
خاک انبر دی	خاک آذر کی	خاک آبر بستا کے	خاک اکنون	خاک امس	خاک اوکرند	خاک اکبری	خاک ایکا	خاک ابش	خاک بر باد	خاک بر سر استغنی	خاک بر سر کرد
١٤٠ ١٤	٣٠٣ ٢٥	٦٢٢ ١٢	٥١٢ ١٥	١٤ ١	٨ ١	١٩٦ ٩	٢٠٠ ٢٢	١٣ ١٣	١٣٤ ٢٩	١٥ ١٩	٢٥٦ ٥
خاک تو فرش	خاک تر قانون	خاک نو کرد	خاک تنی آید	خاک توهم	خاک دریتمش	خاک در چشم ملا	خاک در کا همت	خاک زرده کی	خاک زر آب	خاک پرسمہ	خاک امینے
٥٧ ١١	٤٦٠ ١٠	١٦٨ ٢٨	٥٤٨ ٢٥	٦٢٢ ١٣	١٢٩ ٢١	٥٢٦ ٢	١٠٦ ٢٢	٥١١ ٦	٥٢٤ ٢٨	٦٣ ٥	٤٥٥ ٢٧
خاکر انصح	خاکر اوادیم	خاکر اوادر	خاکر ایکی	خاکر ازر	خاکر اکوی	خاکر اشعل	خاکر امن	خاکر انطفه	خاک رفت	خاک زجو	خاک در دشد سلک
٣٤٢ ٢٩	٥٠٥ ٢٧	٥٢ ٢٧	٦٦٥ ٣	٦٤٢ ١٣	٢٦٨ ٢٣	٤٧٠ ٢٠	٥٠٥ ٢٦	٢٤٧ ٢٧	٥٩٦ ١٣	٦٢٣ ٩	٢٨٨ ٢
خاک زر شد صورت	خاک زن	خاک شد جان	خاک شد صورت	خاک شودر بیش	خاک سوده	خاک شوره	خاک غمرا	خاک فارورا	خاک قادری	خاک کرار ایدی	خاک کرکین را
٥٩٦ ٢٨	١٣٩ ٢٤	١٣٠ ١٣	٥٥٢ ٢١	٢٥٩ ٦	١٣١ ١٤	١٢ ١	٤٧ ٧	٢٣ ١٠	٢١٨ ١٠	٤٧٢ ٢٥	٥٦٤ ٢٦
خاک کوزر	خاک کوشد	خاک کوید	خاک لرزید	خاک مارا	خاکها بس	خاک هموں	خاکی آست	خالدین رشد	خالدین فی	خالق افلاک	خالق فلاک
٦٢٢ ١١	٣٤ ٢٦	٣٩ ١٢	٣٧٢ ١٨	٦٠٧ ١٠	٦٠٦ ١٢	١٣٣ ١	٣٩٧ ٢٠	٤٢٦ ١٤	٥٤٨ ١٤	٢٦٨ ٢٥	٣٩٠ ١٠
خالق نروید	خالق دریا	خالق عیسے	خالقی کو	خالی آید	خالی از غور	خالی المنکر	خالی از نها	خام و احن	خاسادر	خاسر اندو	خام سوخت
٤١٦ ٢١	٩٠ ١١	٢٨٥ ٢٠	٥١٤ ٢٩	٦٠٢ ٢١	٦٤٨ ٧	٦٦٥ ٧	٣٣٧ ٨	٨١ ٩	٣١٧ ١٥	٢٩٣ ١٥	٦١٧ ١٤
خامسے	خامی کرد	خانقاهی	خانقه حرف	خانقه ها	خاو ماں حمد	خاو ماں چو	خان ماں فنر	خاو ماں	خانه مدکنج	خانه اندیب	خانه اجرت
٧٧ ٢٤	٣٣٠ ٢٤	٦٤٣ ١٢	٦٤٣ ١٩	١١٧ ٢	٤٦ ١	٤٦٠ ١	٣٣٦ ١٣	١١ ٢٧	٦٠٦ ٢٦	١٧٤ ٢٥	٣٩١ ١١
خانها را	خانها سادہ	خانها	خانه ای	خانهای ما	خانه مالیں	خانه بابستا	خانه پرتو	خانه برکن	خانه پر نقش	خانه بی	خانه تنگ
٦١٢ ٢٣	٢٠ ٢٥	١٢٦ ١٨	٦٦٠ ٢٤	١٢٣ ٢٥	٥٥٩ ٢٣	٥٠٩ ٢٣	٢٠٤ ١١	٣٩١ ٣	٦٢٢ ٢١	١٧٤ ٣٢	٦٦٥ ٢٣
خانه نمک	خانه خالی کرد	خانه بیکی	خانه خالی	خانه خالی یا	خانه چو دنیا	خانه چو جهی	خانه ماتا	خانه دل	خانه دیوستی	خانه زاد	خانه زنجیر
٤٢٨ ١٥	٥ ٧	٣٤٨ ٩٥	٥ ٨	٣٦٦ ٢٧	٢٤٨ ١١	٥٦٦ ٣	٦١٢ ٢٢	٣٣٦ ١٦	١١١ ٤	٤٣٠ ١١	١٨٦ ٩
خانه زاکس	خانه راکند	خانه دامن	خانه داویرا	خانه دان	خانه سکر	خانه مرغ	خانه مشوقی	خانه محمود	خانه میزید	خانه نو	خانه وکش
٦٢٤ ٢٣	١٠٠ ١٠	٥٠٨ ٩	١٠٠ ١٠	٥٠٦ ٢٧	٦٥٨ ٣٠	٣١٦ ٣٠	٢٢٨ ٢٥	١٣١ ١٢	٥٣٣ ١٦	١٠٣ ٢٩	٦٢٤ ٢٣
خانه ویرا	خوابیاور	**فصل الباء**			خبث جور	خبث پاش	**فصل التاء**			ختم کرده	ختم هائی
١٣١ ١٧	١١٠ ١				٣٢٥ ١٠	١٢٧ ٤				٢٤٦ ٨	٥٥٤ ١٧
فصل الدال				خدمت اکسیر	خدمتانو	خدمت بیتا	خدمت ابنتی	خدمت پچلیه	خدمت جوده	خدمت شیخی	خدمت من
				١٨٢ ٢٠	٦٢٧ ٣	٢٨٣ ١٩	٥٠٤ ١٤	٥٢٩ ١٢	١١٢ ٢٦	٦١٥ ١٢	١٠٤ ١٢
خدمت مسکین	**فصل الذال**				خذ تمو	**فصل الراء**			خرازبن	خربدو	خربرفت
٥٧٢ ١٤					٤٤ ٢٦				٢٠٢ ٢٠	٢٩٤ ٢٢	١١٦ ٢٩
خربرهنه	خرپچی	خریره	خرسی	خربطی	خرج کردم	خرجی باشد	خرچو	خرجمند	خرد وسر	خردکاری	خردکاریها
١٢ ٢٩	٥٣٣ ١٧	١٢٧ ٢٧	٥٠٨ ٢٣	٣٠٤ ١١	٥٨ ١	١٢٠ ٢٨	١٢٠ ٢٢	١١٠ ٢٥	٣٩٨ ١٨	٣٤٢ ٢١	٣٦٣ ٢٧
خرده کیرند	خرده ها	خرزهر	خرزدور	خرزهروش	خرسچوب	خرس را	خرس هم	خرغنب	خرفروشان	خرفروشها	خرف بریش
٦٠ ١٩	٣٦٢ ٢٩	٥ ١٢	٥٠١ ١٢	٤٩٤ ٢٣	١٤٢ ١٥	١٤٨ ٢٨	١٤٨ ١٤	٣١٢ ١٢	٤٠٤ ٢	١١٥ ٢٤	٤٠٩ ٢٨

عبارت	صفحه	سطر
خرقۀ تسلیم	۵۸۷	۱۹
خرقۀ ما را	۲۳۸	۲۱
خرکجا باز	۴۹۴	۳۰
خرکجا ناموس	۴۶۳	۱۹
خرکز اول	۵۰۸	۲۰
خرکز بند	۱۴۶	۳
خر کمینه	۳۰۲	۲۲
خرمهر حبوب	۴۹۲	۴
خرمن انگارا	۶۱۲	۲۳
خرم عود	۶۱۴	۲۴
خرمن دعوی	۳۹۲	۲
خرمن بود	۴۲۲	۲۱
خرمهذب	۴۶۶	۴
خرم بیند	۴۰۵	۱۷
خرم بخواندت	۳۷۶	۱۹
خرم نشاید	۸۲	۱۰
خرمهسمر	۱۱۰	۲۱
خرمهی شد	۴۶۵	۲۹
خرمهی کاید	۴۶۱	۳

فصل السین

عبارت	صفحه	سطر
خس پس بند	۲۴۰	۲۷
خس خسانه	۱۱۴	۱۴
خسرو اول	۳۹۶	۱۲
خسرو شیرین	۵۰۰	۵
خسن نه	۶۰۰	۲۵

فصل الشین

عبارت	صفحه	سطر
خشت کربیا	۶۴۳	۲۵
خشت تاکو	۶۶۵	۱۹
خشت خشت	۵۴۰	۲۰
خشت بلذا	۶۴۳	۲۸
خشک بومیخ	۳۸۶	۱۴
خشک بد	۱۵۵	۱۸
خشک بدارد	۴۰۶	۲۳
خشک کو باغبان	۱۶۴	۷
خشک کوبید	۶۴	۸
خشک وردی	۳۲۴	۲۹
خشک لب	۲۲۹	۸
خشکی مجلس	۳۶	۱۵
خشم آتش	۱۵۹	۲۵
خشم حبا	۵۱۹	۵
خشم اشنو	۵۱۵	۱۰
خشم برشاها	۹۸	۱۹
خشم بنشان	۴۱۶	۱۹
خشم پیغمبر	۱۹۷	۹
خشم تو	۲۸۵	۳
خشم خود	۱۳۳	۱۴
خشم خونخوار	۴۹۸	۲۲
خشم در تو	۵۱۵	۹
خشم شاه	۲۹۳	۲۲
خشم شحنه	۳۴۶	۲
خشم کیرد	۴۴۹	۲۲
خشمگین شد	۱۵۱	۹
خشمگین بازن	۲۳۲	۲۸
خشم مردان	۲۰۶	۱۷
خشم مرتجی	۲۰	۱۵
خشم می‌ارد	۴۳۰	۶
خشم درو قت	۶۴	۲
خشمرو	۹	۱
خشمها خلق	۲۱۷	۲۴

فصل الصاد

عبارت	صفحه	سطر
خصم تنها	۳۱۶	۵
خصم خود را	۱۶۲	۲۳
خصم درده	۶۵۸	۲۴
خصم ظالم	۶۲	۶
خصم کفتش	۲۰۴	۹
خصم منکر	۵۶	۸
خصم و یار	۴۸۷	۴
خصم شیر	۶۰۵	۲۰

فصل الضاد

عبارت	صفحه	سطر
خضر کشتی را	۳۹۰	۲۸
خضر و الیاس	۱۲۵	۸
خضر فتح	۳۶۲	۸

فصل الطاء

عبارت	صفحه	سطر
خط با کاتب	۵۵۹	۲۴
خطبه شاهان	۳۰	۱۰
خطو تیبی	۳۴	۱۲

فصل الفاء

عبارت	صفحه	سطر
خفتن ان	۱۱	۱۳
خفته از جوال	۱۰	۲۷
خفته از خواب	۱۴۵	۲۳
خفته باشد	۴۱۰	۵
خفته با شما	۵۵۶	۱
خفته تو با دوان	۳۴۳	۱۵
خفته بود بشیر	۴۲۰	۱۸
خفته بود	۳	۴
خفته بود او	۴۵۱	۱۵
خفته بود او	۴۵۱	۱۵
خفته بود ستند	۵۷۱	۱۰
خفته بیدار	۱۲۰	۲۳
خفته در مسجد	۳۰۷	۱۰
خفته را کو	۴۱۰	۱۰
خفته سازد	۴۲۵	۱۹
خفتگانی	۷۹	۲۹
خفته می بیند	۴۱۰	۱۲
خفته نرود	۵۷۹	۲۱
خفض راضی	۵۹۶	۲۹
خفض و رفع ابن	۵۹۷	۱
خفض و رفع	۵۹۶	۲۹
خفض و رفع	۵۹۷	۱
خفته ران	۵۹۸	۸
خفته سکرید	۲۰۴	۸
خفیه کرکند	۴۹	۸
خفیه مبلغند	۲۰۴	۵
خفیه میکوبید	۲۲۳	۱۲

فصل اللام

عبارت	صفحه	سطر
خلعت طاووس	۲۱۱	۵
خلعت ودرا	۵۴۵	۲
خلعت هستی	۴۷۹	۱۲
خلعتی پوشید	۵۳	۲۲
حلقه سدا	۸۵	۲۹
خلق ابی را	۳۲۴	۲۷
خلق ماند	۹۶	۱۷
خلق اطفا	۹۰	۷
خلق اندر جفا	۲۴۰	۲۴
حلق پرسید	۲۸۳	۲۸
حلق بروی	۴۵۹	۲
خلق بید الله	۳۴۸	۲۷
خلق سید الله	۶۰۹	۱۳
خلق بی پایان	۱۲۷	۱۶
خلق بیرون جست	۵۲۲	۱۲
خلقت آدم	۵۸۱	۴
خلقت طفل	۵۸۱	۵
خلق حیدران	۱۷	۲۹
خلق جمله سر	۲۵۷	۲۴
خلق جمله علتی	۲۰۹	۱۴
خلق جوی نون	۶۰۷	۳
حلق جویان	۲۴۵	۱۱
خلق حق	۴۰	۴
خلق خوب	۲۸	۱۲
خلق خود را	۲۱	۲۸
خلق در باز را	۲۸۵	۲۰
خلق در زندان	۶۳۴	۱
خلق در صف	۷۳	۶
خلق دیوانه	۱۵	۴
خلق دیوانه	۳۵۳	۲۰
خلق را الله	۶۵۹	۲۳
خلق را ز	۲۱۸	۲۵
حلق را ذکر	۶۲۹	۴
خلق را تاب	۱۳۵	۳
خلق را بانو	۴۴۷	۲۲
حلق را بکر	۳۷۷	۸
خلق را جون	۶۴۲	۱۸
خلق را خواند	۲۴۰	۱۵
خلق را داد	۵۹۱	۱۶
خلق را دو دیده	۹۵	۲۶
خلق را طاقه	۲۱۹	۱
حلقه اکرنده	۴۳	۵
خلق را میهن	۲۱۹	۱۶
خلق رامی اند	۳۳۰	۱۵
خلق رنجور	۵۸۴	۱۹
خلق رشت	۶۲۶	۸
خلق عالم	۹۵	۱۸
خلق عالم	۱۲۷	۱۷
خلق کفتند	۹۶	۱۹
خلق کفتند	۹۶	۱۹
خلق کفتند	۳۵۵	۲۹
خلق کونا کون	۲۴۶	۱۳
خلق کوییا	۲۴۶	۲۱
خلق کوید	۴۷۶	۲۱
خلق ما صورت	۳۵۵	۱۵
خلق مست	۱۶۵	۱۹
خلق میخند	۲۲۹	۲۲
خلق میمرند	۴۱۰	۲۲
خلق میکفند	۶۲۱	۳
حلق هم بد	۱۵۶	۸
حلق بکدل	۳۸۵	۲۹
خلمهبتر	۱۶۹	۱۷
خلق شان	۱۰۵	۲۵
خلق و جلب	۵۳۰	۲۰

فصل المیم

عبارت	صفحه	سطر
خم تنها	۴۲۰	۱۲
خم دفع	۴۷۲	۲۵
خم روان کرد	۶۶۵	۹
خم و خیل	۱۵۳	۲۲
خم شکسته	۱۶	۱۷
خم کرار دریا	۵۵۱	۱۲
خمهای	۵۰۰	۳

فصل النون

عبارت	صفحه	سطر
خنجر تیر	۶	۲۸

خنجر و شمشیر	خندق و	خندئی از	خنده ...	خنده آمد	خنده آید	خنده آمد	خنده زاد و	خنده آتش	خنده ش	خنده آتشکده	خنده او
۱۰۱ ۲۷	۲۱۲ ۵	۶۵۰ ۱۲	۲۱۵ ۲۳	۴۶ ۳	۴۴ ۱۰	۵۹۰ ۲	۶۰۱ ۱۰	۳۳۹ ۳	۴۱ ۲۱	۴۲ ۱۴	۵۵۰ ۳
خنده بوی	خنده جر	خنده زاد	خنده آید	خنده ...		فصل الواو		خواب جوف	خواب بردش	خواب بیت	خواب بند
۶۴۸ ۲	۵۹۳ ۲۴	۴۶ ۲۸	۷۵ ۱۲	۱۹۳ ۹				۶۵۵ ۲۰	۵۵ ۸	۲۳۸ ۲	۱۰۴ ۳
خواب توان	خواب رق	خواب جور	خواب چون	خواب مرکب	خواب بود	خواب خوش	خواب خوش	خواب دکر	خواب دیدار	خواب دیده	خواب دیده
۲۸۶ ۲۲	۶۱۱ ۱۴	۲۴۶ ۱۵	۵۴۵ ۱۳	۲۰۱ ۱۲	۴۸۳ ۶	۵۴۵ ۲۴	۵۳۳ ۱۶	۶۳۵ ۲۴	۴۰۶ ۲۲	۶۳۵ ۲۱	۶۵۳ ۱۶
خواب دیده	خواب زلکاه	خواب یزد	خواب ...	خواب عامر	خواب مرده	خواب مرغ	خواب امید	خواب مبینند	خواب حیثم	خواب ما نفس	خواب نبا کی
۶۳۵ ۲۰	۵۶۶ ۴	۳۰۵ ۴	۶۵۵ ۲۱	۴۰۵ ۱۶	۹۵ ۳۱	۳۰۷ ۱۱	۲۰۱ ۱۳	۲۸۶ ۲۸	۶۴۹ ۶	۶۵۵ ۲۱	۵۶۵ ۸
خواب کلیک	خواب میدان	خواب ها باز	خو جز خر	خو جر ...	خو جز نو	خواجر اکسیر	خواجرش	خواجرمر	خواجرید	خواجر با خو	خواجراد
۴۱۰ ۹	۵۷۷ ۲۲	۵۶۴ ۲۴	۵۵۶ ۲۰	۲۱۷ ۶	۵۱ ۵	۸۵ ۵	۱۳۶ ۲۵	۳۱ ۱۴	۴۲ ۲۹	۳۰ ۲۵	۳۲۷ ۳
خواجر از آمد	خو جبر تو	خو جبر بست	خو جر بر	خواجر بند	خوابیده کرما	خو جر بود	خواتا نشا	خواجر تاب	خو نوبار	خو جمعیت	خو جو بلند
۳۸۲ ۹	۴۹۰ ۸	۲۰۸ ۶	۲۷۶ ۱۴	۲۵ ۱	۹ ۹	۵۳۳ ۱۶	۶۵ ۲۱	۲۰۵ ۱۹	۶۲۹ ۱۵	۵۵۸ ۴	۵۸۲ ۲
خو چو میر	خو چو بلع	خواجه از	خواجه جرن	خو خبر ...	خو بردر	خو جبر در	خو جه بکا	خواجه دیش	خواجه از	خواجه ابود	خواجه ماند
۶۵۳ ۱۵	۲۵ ۱۱	۲۰۳ ۱۱	۴۸ ۱۰	۱۲۱ ۱۸	۱۸۸ ۲۱	۶۲ ۲۰	۲۲ ۲	۴۵ ۹	۶۲۶ ۲۵	۵۰۶ ۲۹	۶۲۶ ۲۵
خواجر خون	خواجر بوید	خو کشتی	خو کشتی	خو رکنند	خو رکو	خواز عقل	خو رورز	خواجر زده	خواجه شمع	خو جبر زا	خواجر کان
۶۴۶ ۲۶	۶۳۵ ۲۲	۲۵۲ ۱۳	۲۵۲ ۱۱	۹۳ ۲۰	۶۱۶ ۲۶	۲۵۸ ۱۲	۷ ۱۸	۵۵۷ ۱۵	۶۱۵ ۲۳	۴۰ ۱	۵ ۱۸
خواجر کان	خواجه کارو	خواجه کعب	خو لشتی	خو اکمتش	خو لقمان	خو لقمان بطا	خو لقمان	خو امیدند	خو بچک	خواجه هرسا	خواجه هم
۶ ۱۸	۱۳۷ ۱۰	۶۳۳ ۲۰	۵۵۹ ۲۰	۴۸ ۲۴	۱۳۷ ۱۲	۱۳۶ ۲۹	۱۳۲ ۱۴	۵۵۹ ۱۹	۲۰۵ ۱۴	۱۹۹ ۶	۶۲۷ ۱۲
خوادی دو	خواست بی	خواست آن	خواست تا	خواست دختر	خواست دیوانه	خواستش	خواست صوفی	خواست کشتن	خواستم این	خواستم تا	خواستم نا از
۸۵ ۶	۲۷۸ ۲۴	۵۵۷ ۱۶	۲۱ ۱۲	۳۲۷ ۲۹	۳۳ ۱	۵۱۶ ۱۷	۵۸۴ ۱۲	۵۲۲ ۲	۵۶ ۲	۶۳۵ ۹	۳۴۲ ۳۸
خواستم نا این	خواست میدان	خواستم کفش	خو منشد	خو یاری	خواستی	خوان او	خوان ما وزن	خواند افتها	خواند تو	خواند ور	خواند وس
۹ ۲۷	۴۶ ۲۴	۲۱۱ ۲۹	۶۳۱ ۱۲	۶۳۱ ۹	۵۱۱ ۲۲	۹۴ ۲	۱۱۰ ۱	۱۵۲ ۲۲	۱۳۹ ۲۷	۱۱۸ ۲۴	۴۵۴ ۲
خواند برشیم	خواند برفت	خواند بر وی	خواند ترانه	خواند عیسی	خواند مهرا	خواند زمل	خواندن	خوانر کشید	خوان که	خو و ممنها	خانه معشوق
۳۵ ۲	۶۵۸ ۲۶	۶۳ ۱۵	۵۸۸ ۱۲	۱۱۵ ۹	۲۶ ۴	۳۶۲ ۴	۱۹۸ ۲	۵۳۱ ۲۳	۶۹ ۳۰	۳۳۳ ۳	۲۴۸ ۲۸
خواه کش	خواه زود	خواه باغ و	خواه بین	خواخوردا	خو هدآن	خو درسد	خو هرنت	خواهرنت	خواهرنت	خو هرنت	خو هر شکت
۶۵۵ ۲۴	۵۱ ۱۵	۲۵۱ ۲۱	۵۱ ۱۶	۴۸۴ ۱۲	۹۴ ۹	۴۳۳ ۸	۳۵۱ ۱۸	۳۵۱ ۱۲	۳۵۱ ۱۶	۲۵۳ ۴	۵۲۳ ۲۷
خواه زادم	خواص اف	خوانیك	خونریزان	خونریزاین	خوبرس	خوبرویان	خوب کشته	خوب کوید	خوب ناز از	خود جل	خود دب
۵۱ ۱۳	۶۱ ۸	۵۷۴ ۱۶	۶۴۱ ۱۲	۶۲ ۱۰	۱۶۳ ۳	۶۳۶ ۲۳	۲۵۵ ۱۶	۱۶ ۲۹	۴۴۲ ۲۹	۲۳۵ ۹	۳۳۶ ۲۵
خود او	خود از این	خود اکی	خود بدان	خود بدانی	خود بداے	خود بدید	خود برتو	خود بزرگے	خود بیتما	خود بکفت	خود بکونا
۶۴ ۲۲	۴۸۲ ۱۲	۶۳ ۶	۶۳۸ ۲۴	۱۴۶ ۱۴	۳۴۵ ۵	۳۵ ۱۳	۱۲۱ ۴	۲ ۲۲	۲۸۸ ۱۴		[illegible]
خود بکسر	خود بنمود	خود بنور	خود بنوشت	خود بدانی	خود برآید	خود بهر	خود بوش	خود به کل	خود تنها	خود جمله	خود جمعیت
۴۰ ۱۵	۲۹۴ ۱۸	۳۱ ۵	۴۷۹ ۹	۵۷۲ ۱۵	۲۰۱ ۱۱	۲۰۷ ۵	۴۸۰ ۲۴	۳۶ ۲۹	۴ ۵	۵۵ ۴	۵۰ ۲
خود جبر تدبیش	خود جبر تند	خود جبر باشد	خود جبر	خود جاب	خود سی حلم	خود جبر جنس	خود جبر تند	خود جبر کشتی	خود جبر کونا	خود حسد	خود حقیقت
۹ ۱۰	۵۹۲ ۱۲	۲۲ ۱	۳۲۶ ۹	۵۰ ۲۳	۲۲۵ ۲۱	۶۱۲ ۲۲	۳۱۱ ۲۸	۵۹۱ ۱	۲۱ ۸	۱۲۲ ۲	۸۹ ۴

خوش حرف	خوش حیاتش	خوش دولت	خوش پیغمبر	خوش والدی	خوش هاکن	خوش زبانی	خوش روی	خوش زمین	خوش تماشا	خوش صلاح	خوش ضمیرم
412 23	328 14	342 24	347 21	251 25	345 14	165 7	189 3	51 24	67 26	361 13	342 20
خوش طوف	خوش عجبها	خوش عدت	خوش غرض	خوش غریبی	خوش فرقان	خوش فضا	خوش قوی تر	خوش کجاد	خوش کجاکو	خوش کند امین	خوش کرامد
42 29	61 5	374 11	34 9	4 17	232 8	121 25	78 2	214 22	264 1	55 2	393 16
خوش کرفست	خوش کرشمه	خوش کرفتیه	خوش کرمی	خوش کلوخ	خوش کماش	خوش کمد	خوش کسبد	خوش کرابد	خوش کرهید	خوش کرا	خوش کرکوید
180 2	370 3	269 17	168 15	562 28	88 28	96 5	313 1	313 حاشیه	286 4	10 12	453 15
خوش کبابید	خوش موتر تر	خوش موتر تر	خوش محنت	خوش مراکه	خوش مراستا	خوش ملائک	خوش من	خوش نهاشد	خوش نباید	خوش نواز	خوش نوده
393 11	553 5	553 4	208 18	233 29	139 13	376 14	474 20	509 11	291 15	595 14	396 13
خوش نبید	خوش نشانم	خوش نبیذ	خوش نجیم	خوش ندارم	خوش نداند	خوش ندید	خوش نشد	خوش نشد	خوش نکشی	خوش نکفم	خوش نکفس
234 10	450 17	449 24	305 29	67 18	381 2	401 26	202 28	599 12	382 28	66 20	439 8
خوش نمی یابم	خوش وان بو	خوش وزمن	خوش نیابی	خوش نیابم	خوش نیامد	خوش هزاران	خوش هم اند	خوش هم انی	خوش هم وبو	خوش هم او	خوش هم یجا
394 9	371 28	66 29	469 6	394 9	148 24	611 19	346 15	418 1	444 4	120 23	418 1
خوش هکس	خوش هس	خوش ور	خوش یکی نوطا	خوش رکند	خوش رم و دا	خوش رزن	خوش دست	خوش بین	خوش بک	خوش برا	خوش برایم
610 29	611 19	173 1	555 10	66 19	360 25	420 10	119 25	346 15	55 9	381 15	239 2
خوش بسو	خوش بکتین	خوش بود	خوش بیا	خوش تران	خوش تراز	خوش زهرد	خوش لمرد	خوش دوا	خوش سزا	خوش سلامت	خوش کند
566 3	323 7	30 10	304 9	4 28	238 22	293 17	519 27	200 13	572 6	250 25	455 10
خوش کسده	خوش ربیع	خوش نشین	خوش نیامد	خوش کرده	خوش نیامد	خوش درموج	خوش رفت	خوشهای	خوش هماید	خوانکش	خوادراخو
52 5	183 3	40 27	324 2	369 18	226 4	41 24	261 28	318 19	563 2	204 16	539 25
خوابشان از	خوشرمان	خوفسا	خوطی شد	خوش و خوع	خوز انها	خوزرنیا	خوبجوس امد	خوبیر	خوبلیدا	خوبهای	خوجکا
271 26	274 18	20 16	540 1	170 29	712 13	87 13	413 17	333 4	144 3	108 11	610 18
خون خورد	خون دامم	خون دوید	خون وساید	خون شده	خون شود	خون شود	خون شهید	خون کنده	خون کند	خون نبو شد	خون بجسد
194 10	371 25	6 21	19 8	266 18	99 2	195 12	403 11	56 29	144 21	98 16	257 22
خون نخبد	خون یاسرم	خون میکوید	خون وعداد	خوان مارو	خوی با اوکن	خوی باحق	خوی بد ذکر	خو کرام	خوشا هادی	خویش ابله	خوشا تماشا
341 18	418 6	292 26	384 13	622 9	486 6	486 4	415 19	255 4	75 13	314 5	64 8
خویشتن بین	خویشتن بیعت	خویشتن را	خویشتن افکنه	خویشتن رحانا	خویشتن را	خویشتن را	خویشتن را	خویشتن را	خویشتن داکو	خویشتن ر	خویشتن دا
88 9	100 18	102 11	382 19	247 14	215 16	399 2	152 25	218 2	389 24	215 16	342 14
خویشتن ربا	خویشتن دیلم	خویشتن راعالم	خویشتن عاشق	خویشتن یکد	خویشتن شیا	خویشتن مسیح	خویشتن من	خویشتن را	خویشتن ملیت	خویشتن کو	خویشتن مشغول
590 11	454 24	208 8	208 23	42 11	318 1	14 22	350 8	350 8	294 18	378 12	53 0
خویشتن مسعو	خویشتن مکشد	خویشتن جالینوس	خویشتن در	خویشتن رو برا	خویشتن ازده	خویشتن ازده	خویشتن ارو	خویشتن انجل	خویشتن ابر	خویشتن ابحید	خویشتن انیم
16 27	129 24	432 17	88 9	431 5	619 2	28 24	418 29	296 5	347 18	561 18	95 13
خویشتن تاویلیه	خویشتن تسلیم	خویشتن اقلیم	خویشتن ادر	خویشتن ادر	خویشتن اوده	خویشتن ازیاد	خویشتن اسرو	خویشتن مجو	خویشتن دا یما	خویشتن اعرابا	خویشتن معنو
94 1	132 15	519 9	458 23	215 20	619 3	109 28	450 17	341 19	10 23	608 12	208 20
خویشتن آموز	خویشتن آباد	خویشتن راهم	خویشتن راهم	خویشتن آکید	خویشتن من	خویشتن بیکا	خویشتنی و	خوی کان با	خوی کرنی	خوی معنی	
62 24	36 18	612 13	88 13	578 13	66 3	600 12	455 7	162 24	455 3	498 3	

دربلبشم	دربیست	دربجاز ابندم	دربجار خوی	دربجار ادر همزه	دربلا بن	دربکهیکرد	درپذیرین	درپذیرم	درپےخانی	دربرخود	درپس اینه
٣٢٧ ٢٧	٢٠ ١	٢٩٠ ٢٣	٦٤٢ ١١	٢٩٤ ١٨	٥٠٠ ٢	١٥٣ ١٥	٢٩٣ ٢٥	٣٣ ٢٦	٤٢٧ ٨	٥ ٢٠	٤٦٨ ٢
درپس رهر	دربترو	دربصرها	دربغل زد	دربلا همه	دربلندے	درپناپنبه	درپناجان	دربناهر ملک	درپناشیر	درپناه	دربیانش بد
١٦٢ ١٠	٧٨ ٢٩	٦١٣ ٢٩	٥٩٨ ١٧	١٦٣ ٤	٤١٤ ٦٠	٣٢٣ ١٤	٣٣٨ ٨	٣٣٦ ٨	٢٥١ ١٣	٤٨ ١٦	٣٣٦ ٧
دربن جاهے	دربزطشت	دربهار ناز	دربهاران سرها	دربهاران کے	دربیا باهاے	دربیابان زبن	دربیا بانی	دربیان انکه	دربیان ین	دربیان این	دربیان ناید
٤٩٢ ١٤	٥٣٠ ٢٣	٥٤ ٨	٥٤١ ١٣	٥٠ ١٥	٣٣٩ ٢٠	٣٥٤ ١٢	٢٦٥ ٢٤	٦٠٤ ٢٠	٥٠ ٢٠	٣٧ ٢٤	١٠٩ ١٢
دربیان	دربیان ناید	درپی اوتا	درپی اوکے	درپی تعبیران	درپی جنت	درپی خوبان شے	درخورشید	درپی سودے	درپیش جون	درپی اوسے	دربیوان عے
٢٨ ٢٥	٥٣٧ ٢١	٦٢٩ ٨	٣٥٨ ٢٨	٤٠٥ ١٥	٥٧٨ ٣	٦٢٢ ١١	٥٧٩ ٢٣	٣٩ ١٠	١٣٧ ٨	٦٠٩ ٢١	٦٣٥ ١١
درتا بریقین	درتمانی گوید	درتجارت	درتحیات	درتحیر مانده	درتحیر مانده	درترازو جو	درترازو هرکو	درتردد اتو	درتردد ما نده	درتردد میر مند	درتردد هر کو
٦١٣ ٢٤	٥٨١ ٢	٥٢٢ ١١	٢٤٨ ١٩	٥٦ ٧	٢٥٢ ١٨	٨٠ ٩	٥٢ ١٦	٢١٩ ١٥	٥٦٠ ٢٦	٥٥٥ ١٨	٣٩ ١٣
درتصور درنیاید	درتصور ذات	درتضرع	درتعجب ماند	درتفحص امد	درتفحص اند	درتلک آب	درتلک جو	درتلک دریا	درتلف	درتماشاے	درتمامی
٥٠٠ ٢٩	٤ ٢٩	٦٤٠ ٢٨	١٤٧ ٣	٦٤١ ٢٧	٣٦٠ ١	٥٠٨ ١٠	٨٥ ١١	٢١٣ ٢٨	٦٠٥ ١٤	١٣٩ ٨	١٩٦ ٧
درتموز	درتنازع	درتن جود	درتن کنجشک	درتنم یکجا	درتنوراند خستند	درتنور ازدا	درتنورپر	درتن هجون	درتوناکا فے	درتوجوعے	درتوعلت
١٠٩ ١٠	١٨٧ ٢٩	٦٠٨ ٢٩	١٢٧ ٤	٥٣٦ ٢	٢٦٢ ٢	٢١٦ ٢٣	٢٧٥ ٦	٦٧٠ ٢٧	٣٣ ١٥	٦٥٥ ٤	٩٦ ٧
درتوازمن	درتوکل	درتونمروے	درتونورے	درتوهست	درثنای	درجدال او	درج در	درجزا آن	درجگر افتاد	درجگر جون	درچله کس نے
٦٠٦ ١٠	٤٩٧ ١	٤٣ ١٢	٥٢٦ ١٧	١٧٤ ١٣	٣٥٤ ٢٠	٣٩٩ ٢١	٣٦ ١	٦٦ ٨	٤٩١ ٤	٥٣٠ ٢٦	٤٦٨ ٢٦
درجمادات از	درجمادات ابنجنین	درجمار لطف	درجمادے	درجا حال	درجنارو زن	درجنارو نے	درچند	درچنین راه	درچنین مسے	درچنین نیکے	درچین و قفش
٣٩٩ ٥	١٧٢ ٧	٣٩٩ ٦	٣٠٣ ١٨	٥٩٦ ٧	٢٣٦ ٢٧	٢٠٧ ٣	١٨٣ ٢	٥٢٦ ١٩	٢٢٨ ٢	٣٦ ١٨	٥٤٦ ٨
درجوالش بر	درجوالش کفت	درجول آن	درجول نفس	درجونی حمزه	درجهاکبر	درجهان این	درجهان بازکو	درجهان پوشید	درجهان جان	درجهان جنگ	درجهان ما
٣٣١ ١١	٥٦٢ ٢١	٣٦٥ ١٥	٦١ ٤	٢٨٣ ٢٦	٥٣٦ ٤	٢٨٠ ١٥	١٣٦ ٢٩	١٦١ ٢٦	٦٧٠ ١٧	٣٩٥ ٢٨	٥٩ ٢١
درچندان امر	درجهان روح	درجهان کرلطف	درجهان کونه	درجهان مرده	درجهان معروف	درجهان بود بتر	درجهان نبود بتر	درجهان نبود	درجهان هنر	درجهان هر	درچراے باز
٤٤٦ ٧	٥٥٢ ٢٢	٣٥٢ ١٦	٣٣ ٩	٥٣٠ ١١	١٧٢ ٣٠	٥٤٦ ٣	٥٤٦ ٣	٣٤٧ ١٩	٣٤٦ ٢٨	٥٨٢ ٢٤	٨٢ ٢٤
درچردریا	درچردنیا	درچرکاری	درچهچی قفنا	درچهی اندخت	درحدث افتد	درحدبیه	درحدث امد	درحدث امد	درحدیث امد کر	درحدامد شاکر	درحدامد شاکرو
١٣٥ ٦	٦٢٦ ٣	٢٦٦ ٣	١٨ ٢٩	٩٨ ٢٩	٣٣١ ١٩	٤٤٧ ٢٧	١٢٨ ٨	٤٣٦ ٤	٣٦٣ ١٦	٢٥٩ ٣٦	٤٧٨ ٦
درحدیکرشت	درحدسراست	درحذر	درحرف	درحسد شد	درحسابش	درحضور آفتاب	درحضور مصطفی	درحق او زرد	درحق او امدع	درحق او نور	درحق او سیلت
٢٣٦ ٥	١٦٠ ١٦	٢٤ ١٧	٧٧ ١٣	٤٦٦ ٤	٤٦٩ ١٣	٦٣١ ٢٤	٣٢٨ ٨	٥٥٥ ٤	١٤٣ ٣	١٤٣ ٤	١٤٣ ٤
درحق تو اهن	درحق دیگر	درحقیقت آتش	درحقیقت حق	درحقیقت جالق	درحقیقت دوستان	درحقیقت ره	درحقیقت مادح	درحقیقت نفع	درحقیقت هرعدو	درحقیقت هریکے	درحقیقت هربات
٥٧٢ ٢٥	١٨٧ ١٦	٢٧٥ ١	٦٤١ ٢	٢٨٧ ١٣	٣٢٥ ١٥	١٢٢ ١٧	٢٤٨ ٢٣	١٦٠ ٥	٣٢٥ ١٤	٦٤٣ ٢٦	٤٣٦ ٢٦
درحکایات	درحیا پنهان	درخبرآمد	درخبرشنو	درخبر خیر الامور	درخدای	درخدائے	درخراباش	درخرابے	درخرزجر	درخرابن	درخراجون نان
٧٢ ٢٣	٥٠٠ ٢	١٦٢ ٧	٣٠٠ ٤	١٨٣ ١٨	١٤٩ ١١	٢١ ٣	١٨١ ١٢	١٤ ٣٦	٥١٤ ٢	٤٩ ٢٧	١٦ ١
درخزان باد	درخطاب	درخلاص او	درخلائق	درخلکا	درخموشے	درخموشی کفت	درخون این	درخور آن	درخود دریا	درخور سر	درخور تحفا
٦٥٨ ٢٢	٧ ١٨	٦١٧ ٢١	٤٠٤ ١٢	٥٧٦ ١٢	٤٤٦ ١٦	٥٦٨ ١٤	٣٥ ٢٥	٣٠٨ ٣٦	٢٨٢ ٢٩	٣٨٧ ٢٢	٤٩٢ ٤
درخور فهم	درخور هر	درخیال او	درخدا افتاد	درخدا او	درخیالش	درخاصو تے	درراه امد	درزفرون کشت	درد ماغنی	دردتیم	دردنوعی
٣٤٨ ٩	٣٦٦ ٢٧	٦٤٦ ١٦	١٤٨ ٢٣	٥٨٥ ١١	٦ ١٣	٣٣ ١٧	١٩٨ ٦	٢٩ ٢٣	٤٥٦ ٢٢	١٥٤ ٢١	٥٤٧ ١٢

درد جو

درد خیزد	درد دارو	درد زلف	در ریشه	دردرون خود	در سینه	در دیر سینه	دردرون دل	دردرون زشیر	دردرون کعبه	دردرون هرود	دردرون ملك
۶۱ / ۹	۶۵۵ / ۸	۲۱۸ / ۲۳	۵۹۷ / ۱۲	۳۰ / ۲۴	۱۰ / ۱۴	۴۰۹ / ۱۷	۱۳۲ / ۴	۳۰۳ / ۱۱	۱۴۳ / ۱۱	۵۳۲ / ۲	۶۵۷ / ۱۰
درد زخم	درد ذره	درد سر	درد صاحب	در عالیان	در غایبو	در غامیجا	در عاولا	در عرافشان	در غیرت	درد فایق	درد کان
۳۵ / ۹	۲۸۷ / ۲	۲۳۳ / ۲۱	۵۴۲ / ۱۲	۲۵۰ / ۸	۴۱۷ / ۲۵	۱۰۸ / ۵	۶۵۲ / ۲۶	۴۳۸ / ۸	۶۶۴ / ۹	۵۷۰ / ۲۰	۶۶۴ / ۲۴
دردکاهش	دردلالت	دردل انکو	دردل او	دردل او	دردل بیدل	دردلت	دردل تو	دردل خودز	دردل خود	دردل ساکن	دردل سفره
۵۸۸ / ۱۸	۷ / ۱۲	۱۰۹ / ۱۱	۵۲۳ / ۲۰	۲۹۹ / ۲۹	۴۶۱ / ۱۱	۶۵۲ / ۴	۳۰۹ / ۱	۶۳۳ / ۱۳	۶۴۳ / ۱۹	۴۵۶ / ۲۶	۳۹ / ۲۳
دردل سلطان	دردل تنها	دردلش تابد	دردل شحنه	دردلش خورشید	دردلش نه	دردل عاشق	دردل ماکم	دردل ما	دردل مومن	دردل مومن	دردل ماز
۱۳ / ۳	۵۴۱ / ۵	۱۳۴ / ۴	۵۶۱ / ۴	۳۱۹ / ۱۵	۲۵۵ / ۲	۴۱۰ / ۱۱	۶۰۰ / ۱۶	۲۶۹ / ۲۲	۷۰ / ۲۵	۶۲۴ / ۱۱	۴۳۰ / ۳
دردل معشوق	دردل من	دردل من	دردل موش	درد فضا	دردمند	دردمند	دردمی	درد چشم	درد وصد	دردها	دردها
۶۱۵ / ۱۳	۲۵۳ / ۵	۶۷۰ / ۸	۶۲۳ / ۲۵	۳۱۶ / ۲۶	۲۲۷ / ۲۲	۱۴۹ / ۱۸	۴۷۳ / ۲۰	۱۰۷ / ۹	۲۹۰ / ۹	۶۱ / ۱۳	۸ / ۱۸
دردها	دردنیست	در جعد	در بود	دروبود	دررحم	دررخت	درکوح	در رخ	دررکاب	درروان	دررود
۵۱۲ / ۷	۶۰۰ / ۲۱	۵۷۵ / ۱	۲۸۰ / ۲۸	۳۶۵ / ۲۶	۹۲ / ۷	۵۷۱ / ۱۵	۱۷۹ / ۲۴	۶۳۴ / ۲	۳۵۱ / ۹	۶۲۶ / ۵	۱۳۷ / ۳
درروش	درآمد	درشکم	درره‌ای	در تاریك	دره	درزبان جان	درزبانی	درزمان آخر	درزمان آمد	درزمان ابر	درزمان آرزو
۶۱۳ / ۲۵	۳۰ / ۱۶	۱۱۱ / ۵	۶۶۳ / ۱۴	۳۶۵ / ۲۰	۴۶۶ / ۲۷	۵۳۲ / ۲۵	۳۴۹ / ۲۷	۲۴۲ / ۲	۲۳۷ / ۱۱	۳۹۸ / ۶	۲۱۴ / ۲۵
درزمان تو	درزمان شکست	درزمانی هستی	درزمان خادم	درزمان خواب	درزمان مادر	درزمان دور	درزمان دید	درزمان شاه	درزمان شه	درزمان عدش	درزمان کس
۱۹۴ / ۱۳	۳۰۸ / ۴	۶۰۲ / ۱۷	۱۱۴ / ۱	۲۸۶ / ۱۷	۲۲۱ / ۹	۱۶۹ / ۱۷	۳۴۲ / ۲۵	۱۴۲ / ۱۳	۳۴۴ / ۲۷	۱۸۸ / ۸	۶۵۰ / ۶
درزمانه	درزمانه	درزمان حباب	درزمانی بود	درزمانی شاه	درزمستان	درزمستان	درزمین بود	درزمین جوی	درزمین دل	درزمین	درزمین کو
۳۲۴ / ۲۰	۴۵۶ / ۶	۳۳۹ / ۱۲	۲۳۷ / ۱۵	۶۲۳ / ۲۹	۵۳ / ۱	۶۸۲ / ۲۳	۷۱ / ۲	۳۷ / ۶	۶۱۹ / ۱۶	۷۰ / ۲۵	۲۵۸ / ۲۳
درزمین مرده	درزمینها	درزمین هم	درس	درسبب جون	درسد بنا	درسایه کبری	درسجود	درسخن آتش	درسخن بازی	درسخن بسیار	درس آنچه
۱۱۱ / ۹	۲۴۳ / ۸	۱۸۴ / ۱۵	۱۱۸ / ۳	۶۳۹ / ۱۱	۱۴ / ۲۹	۶۱۹ / ۱۳	۱۱۴ / ۴	۴۶۹ / ۲۹	۲۳۱ / ۶	۱۸۳ / ۱۶	۵۶۲ / ۱۶
درسرآید	درسرابر	درسرست	درسرمد	درسرجوی	درسرود	درکشان	درسفرکرد	درسلك	درکس کوید	درسمر	درسمرقند
۴۱۳ / ۱۶	۴۱۳ / ۲۴	۴۷۰ / ۲۰	۶۶۶ / ۲۲	۵۷۶ / ۳	۴۵۷ / ۵	۴۹۴ / ۱۵	۸۲ / ۹	۱۳۵ / ۲۱	۵۸۱ / ۲	۵۳۱ / ۲۶	۴۹۴ / ۲۶
درسر میخواند	درسرودرد	درسرتاریکی	درسرروزه	درسرکر	درسیاهی	درسیم	درشبازو	درشب بلد	درشب تاریك	درشب رضا	درشب تعریس
۵۹۱ / ۱۷	۴۱۶ / ۲۵	۲۰۸ / ۷	۳۴۶ / ۲۳	۷۰ / ۲۱	۴۴۹ / ۲۹	۶۷ / ۱۱	۶۱۵ / ۲۲	۹۵ / ۲۷	۹۵ / ۲۷	۴۳۱ / ۲۶	۵۲ / ۱۲
درشب دنیا	درسر صفا	درشت	درشبجات	درشد	درشریعت	درشریعت نیست	درشریعت هست	درشریعتم	درشعاع	درشعاع	درشفا
۶۱۹ / ۸	۱۱۳ / ۱۲	۳۳۳ / ۵	۹۷ / ۴	۳۰ / ۱۶	۹۸ / ۲۶	۱۰۸ / ۴	۱۴۷ / ۲۷	۴۱۳ / ۱۶	۵۸۷ / ۲۸	۶۳۰ / ۱۶	۵۳۹ / ۱۶
درشکار	درشکر غلطید	درشماخون	درتماراند	درتسود کوش	درشهید	درصحاسه	درصفاحی	درصفت آمد	درصفت ناید	درصفت معراج	درضرورت
۵۸ / ۲	۵۰۰ / ۷	۶۷ / ۲۶	۱۴۱ / ۱۹	۱۲۳ / ۲۳	۱۲۸ / ۲۲	۱۲۷ / ۲۷	۳۳۵ / ۱۴	۶۸ / ۱۵	۱۹۴ / ۱۴	۳۳۸ / ۱۴	۱۸ / ۱۰
درضعیفی تو	درظلالت	درطلب	درضامان	درضیعی خود	درطواف	درعبادت	درعبادت	درعجهان	درعجب	درعجب	درعجب ماندم
۱۱۳ / ۳	۶۶۴ / ۱۴	۲۱۱ / ۱۰	۲۲۹ / ۱۰	۶۵۲ / ۵	۶۳۸ / ۱۱	۱۵۱ / ۲۰	۴۱۵ / ۲۲	۴۲۲ / ۱۹	۵۵ / ۲۱	۴۴۶ / ۲	۱۵۰ / ۲۱
درعجب ماند	درعجوز	درعدسر	درعدیم	درعدنود	درعدله	درعدتجرد	درعدم	درعدم هست	درعذب	درعرش	درعصا
۴۳۵ / ۲۲	۵۵۴ / ۵	۹۵ / ۲۱	۶۳۵ / ۹	۵۵۹ / ۲۸	۳۶ / ۵	۴۳۷ / ۵	۶۰۷ / ۹	۴۵۵ / ۱۸	۵۲۳ / ۲۵	۲۴۳ / ۲۷	۵۰۷ / ۲۶
درعلاجش	درعماد	درعمارات	درعمارتها	درغریبی	درغلط	درفساد	درفسادز	درفساد آمد	درفرج	درفرج جو	درفروبست
۴ / ۳	۶۳۲ / ۲۵	۶۶۴ / ۳	۵۹۶ / ۱۰	۳۴۲ / ۲۸	۴۶۶ / ۵	۳۵ / ۱۸	۴۷۹ / ۳	۶۲۲ / ۹	۷۰ / ۲۴	۶۳۸ / ۲۳	۴۶۱ / ۲۲

در فروب	در فروبستند اهل	در فروبستند	در فروع	در فرهاد	در فسون	در فغان	در فقیری	در فکر در	در فلان بیشه	در فلان حجره	در فلان وادی
٢٠٥ ١٥	٢٢ ٤	٩١ ٦	٥٠٣ ٥	٣٤ ٣	٥١ ٩	٣٠ ٢١	٣١٢ ١٦	٢١٧ ٢	١٨ع ٢٩	٥٦٥ ٢٠	٣٠١ ٩
در فلان صحرا	در فلان مقام قلش	در فلان کو	در فلان کوی	در فلان موضع	در فناها	در قباب حق	در قول الله	در قول بست	در قراب	در قضیه بیش	در قصا
٢٠٦ ١٧	٦٣٥ ١٠	٦٥٥ ١٨	٦٥٣ ١٧	٦٥٣ ١٧	٣٤٩ ٣٠	٢٥٢ ١٧	٣٤٤ ١٢	٣٣٤ ١٣	٥٥١ ١٤	٣٦٥ ٢٨	٥٣٦ ٩
در قضا دو	در قصا یعقوب	در قناعت	در قناعت جواهر	در قیام	در قیامت مهر	در قیاس	در قیامت این	در کتاب طب	در کدائی	در کدائی	در کدا راید
١٤٢ ٢	١٢٠ ٣	٣٤٢ ٢٢	٦٣٣ ٢٦	٣٤٩ ١٠	٣٤ع ٢٨	٦٠٨ ٢٢	٣٨٧ ٨	٤٠٧ ٤	٥٨٥ ٣	٥٠٣ ٢٦	٩ع ٢
در کدامین دفتر	در کدایان نصا	در کدر داز	در کدهر افضل	در کدر ازما	در کدر وازما	در کدر	در کدر زاربن	در کدست ازوی	در کساد	در کس زد	در کشادن
٢٥٣ ١٧	١٢٢ ٢٤	٣٥٢ ٢١	٦١١ ١٧	٢٢٤ ٦	١٨٧ ١٩	٥١٧ ٥	٥٩٤ ٢١	٦١٧ ١٠	٥٥٧ ٢١	٤٢٦ ١٣	٤٣١ ٣
در کشیدش	در کف او	در کف	در کف حق	در کف داد	در کفش نهصد	در کفش سهیل	در کفش تیرو	در کف کس	در کل بیره	در کلستان	در کلستان عد
٢١٤ ١٨	٥١ ٢٦	٦٤ع ٧	٣٠٥ ٢٢	١٣٧ ٦	٤/٨ ١١	٥٠ع ٦	٢٠٢ ١٧	٢٢٥ ٣	٢٥١ ١٥	٦٥٧ ٢٧	٢٦٩ ٢٥
در کلوماند	در کلیله	در کمال رستم	در کمان ما	در کمان	در کنداو	در کنیس	در کنه	در کوی دو	در کهی را	در کحدای چشم	در لواطه
١٠٢ ٢٨	٣٨١ ١٥	٦١٦ ٣	٣٤ع ١٩	٣٧ ٣٠	٤٥٤ ١٠	٥٤١ ١٩	٣ ٩	٣٥١ ١	٢٥٥ ٢	١٢٥ ٢٢	٤٩٤ ٧
در مثال قصه	در مسالی	در مجاهت	در مجالس	در محاق	در محل	در محال فقر	در مدارس	در مدد	در مکتب	در مروت	در مرسی اتش
٢٨٠ ٧	٢٨ ٢٨	٦٣١ ٣	٦١٣ ٢٨	١٨٤ ١	٤٧ ٣	٩٨ ٩	٥٨٥ ٢	٦١٤ ١٤	٣٦ع ٢	٩٧ ٤	٦١٤ ٣
در مربل	در مزادع	در مساوی	در مصاف	در مصالح	در معبا	در معانی قیمت	در معا	در مقف	در مکر در	در ملاحت	در ممالک
١٥ ٤	٥٨٥ ٣	٦٢١ ٢٩	٦٣٠ ٢	٢٠١ ٩	١٣ ٣٠	١٨ ١٤	٦٨٢ ٣	٦٨ ٢٥٥	٢٥٢ ٢٠	٣٠٨ ٢	٢٢١ ٢٤
در من آمد	در من ویز	در من اد	در منکسر	در میان آن	در میان آگر	در میان است	در میان	در میان اندر	در میان ابرو	در میان این	در میان اندر
٣٤ ٢	١٣٠ ٧	٩٦ ٨	٤٢٨ ١٥	٢٧٥ ٢٣	٦٣ ٢٩	٥٦٢ ٢٠	٤٥٠ ٢٢	٢٢٦ ٢٨	٤٠٦ ٢٦	١٩٠ ٢٠	٥٨٧ ٦
در میان بحر	در میان بحر	در میان بست	در میان مضیه	در میان بوکا	در میان جان	در میان جان نشان	در میان حق	در میان جمله	در میان چیز	در میان حال	در میان خانه
٢٤٤ ١١		٢٠٨ ٥	٤٢٣ ٤	٦٤١ ٢٦	١١ ١٩	٦٥٧ ١٢	٤٣ع ١٦	٢٩٨ ٢٠	٥١٩ ٢٦	٢٣ع ١٧	٤٦ع ٢٢
در میان خانه	در میان خون	در میان لؤ	در میان مجلس	در میان ناقد	در میان رو	در میان مثل	در میان سا	در میان ستان فتنه	در میان شاه	در میان نش	در میان شمس
٦٣٠ ٢٣	١٠٨ ١٩	١٧٠ ١٢	٥٦ ٦	٣٧ ١٨	٢٦٣ ١٩	٤٩٣ ٧	٩٤ع [illegible]	٩ ٢٣	١٢ ٢٣	٤٩٤ ١٠	٤٢٧ ٥
در میان شهر	در میان شعر	در میان صاحبان	در میان قصه	در میان قوم	در میان کرم	در میان ما	در میان مرغ	در میان منعم	در میان موج	در میان بید	در میان نار
٧٢ ٢	١٨٦ ١	٦١٤ ٢	٦٢٣ ٨	٣ ١٧	٣ ١	١١٨ ٥	٥٦٣ ٢٢	٣٠٩ ٢٣	٢٥٠ ٣	٦١٠ ١٨	٤٩١ ٢٠
در نی آن دو	در بیخود	در نی الله	در نی شنو	در نی ستاکهم	در نی فرمود	در نی فرمود	در نحو زنکر	در نصیحت	در نظاره	در نظر اغیر	در نظر بودش
٦٥٩ ٢٨	٦٢ ١٨	٥٩ ٢	٥٥٥ ١٧	٤٣٥ ١٨	٥٦٧ ١٣	٥٦٧ ١٣	٣٢ ١٥	٦٧ ٢٥	٣٥٢ ٢	٦٣٣ ١٢	٦١٩ ٢٢
در نظرها	در نعیه	در نقوالی	در نکو احوال	در نکوای	در نکرپس	در نکر قصه	در نکرد	در نکر شرح	در نکیند	در نمایشا	در نماز او
٦٤٣ ٢٢	٤٦١ ٨	٣٤ع ٤	٤٢٨ ١١	٤٦٢ ١٨	٩٤ع ٢٢	٤٢٨ ١٢	٢٣٩ ١٦	٤٥ع ٢٤	٥٠٠ ١٧	١٩٠ ١٣	١٤٤ ٣
در نمازاین	در نماجمه	در نماذو	در نمد پیچید	در نمد ود	در نمکسار	در نوالام	در نماهاب	در نماخاکی	در نیاید	در نیاحشک	در وجل
٤٤٩ ٢٨	٥٩٠ ٦	٨ ١٠	٦٤٣ ١٩	٢٢ ١٣	١٣٤ ٣	٥٦٩ ١٠	٤٥ ١٤	٦٥ ٢٤	١ ١٢	٥٧٠ ١٢	١٨١ ١
در وجود آمدے	در خوار	در وجود تو	در وجودش	در وجود ها	در وجوه	در هر آنجا	در هر آنجیر	در هر انکار	در هزار انس	در هزاران لقمه	در هر نیت
٥٨ ٢٣	٢٨٥ ١٦	٢٠٨٠ ٢٠	٤٧٥ ٢٩	١٣٥ ١٧	٦٥ ٢١	٣٧ع ٤	١٠ع ٢٤	١٧ ٥	٢٩ع ١١	٨ ١٩	٢١٨ ٢٢
در هر نیت دابن	در هستی او	در همه آیه	در همه جهانها	در همه عالم	در همه عرش	در همه زمن	در همه جوی	در هم میکر	در هوانکر	در هوا یا	در هوی اعوج
٣٦ع ١٢	٣٣٧ ١١	٥٧ع ٩	١٩١ ١١	٥٧٠ ٩	١٩٨ ٥	٤٨١ ١٤	٣ع ١٤	٢٢٠ ١٨	٢٥١ ١٢	٥٥ع ١٠	٢٤ ١٦

دُرهوای عیب ۶۲۹ ۲۱	دُرهوای نا ۲۳۶ ۱۲	دریکی پی ۹۷۸ ۱۴	دریکی تو ۵۱۵ ۲۰	دریکی راه ۱۳ ۳	دریکی کان ۶۱۸ ۱۹	دریکی کفه ۱۳ ۴	۱۹	فصل الزاء			
دزد آمد ۵۵۹ ۱۸	دزد کن ۱۳۵ ۲۳	دزد شاید	دزد چون ۲۰۱ ۱۰	دزد بیکر ۱۶۷ ۱۶	دزد تاز ۱۶۸ ۲۱	دزد راتو ۵۴۶ ۲۱	دزد راحی ان ۵۰۹ ۲	دزد زاکر ۵۱۸ ۸	دزد دره ۱۶۲ ۱۳	دزد ستی ۱۷۱ ۲۷	دزد شب ۱۵۰ ۹
دزد قهر ۳۱۳ ۲۶	دزد کرم ۴۴۷ ۱۶	دزد کی ۱۰۸ ۴	دزد قلا بست ۳۲۳ ۱۵	دزد بعینی ۱۷۰ ۲۵	فصل السین				دست انکس ۶۶۴ ۱۴	دست اشکسته ۴۴۱ ۱۶	دست اندازی ۶۶۵ ۱۷
دست بر اوبکف ۱۴۸ ۲۱	دست بر اوبکف ۱۹۹ ۱	دست بر اوبکف ۴۶۷ ۱۱	دست بر اوبکف کاین ۳۶ ۲۴	دست اوبرو ۷۹ ۴	دست بازو ۲۳۶ ۱۶	دست بر بالای ۴۰۸ ۲۱	دست بر دیک ۶۰۹ ۲۳	دست بر سبلت ۲۰۹ ۲۳	دست بر سر ۴۷۰ ۸	دست بر سینه ۲۱۵ ۱۸	دست بر کافر ۳۴۵ ۱۱
دست بر کوزه ۶۴۳ ۱۳	دست بر سر شت ۳۳۵ ۸	دست بر نبضش ۵ ۹	دست بستن ۱۷۲ ۲۷	دست بسته ۲۴۰ ۲۵	دست بسته بروی ۶۱۹ ۳	دست بسته کبر ۳۴۵ ۲۴	دست بکشادن ۴ ۱	دست بنهادن ۱۳۳ ۱۱	دست بوس شاه ۶۳۸ ۱۲	دست بوسش ۴۲ ۲	دست پیراز ۷۹ ۶
دست تنها ۲۴۱ ۹	دست تواز اهل ۴۶۷ ۲۵	دست حشل ۸۳ ۱۹	دست حبوب ۳۳۷ ۷	دست حنا بند ۳۵۴ ۱۱	دست حق بالا ۹۱ ۱۴	دست حق میرا ۷۹ ۵	دست خالی ازایه بعد ۳۹۱ ۹	دست خالیه ۸۸ ۸	دست خشین خود ۲۹۹ ۲۵	دست راست ۳۹۶ ۱۸	دست دراست ۹۳ ۸
دست دی کرده ۴۸۷ ۱۶	دست ذرفراک ۶۵۷ ۱۸	دست وی زر ۳۸۱ ۱	دست دیگر ۵۲۷ ۹	دست راانداز ۲۱ ۴	دست راه ابراهیم ۲۸۲ ۲۸	دست رامسپا ۴۶۲ ۲۳	دست زراه ۲۲۷ ۱۱	دست زن در ۵۲۲ ۱۳	دست زنن ۱۹ ۳۰	دست زنوح ۵۰۷ ۲۶	دست سوی حالت ۳۴۱ ۲۶
دست سوی موره ۲۷۹ ۲	دست شاکف ۶۸ ۳	دست شد ۲۱۷ ۶	دست ظالم ۵۸۹ ۲۳	دست ظلم ۵۳۰ ۱۸	دست عشقش ۲۲۱ ۵	دست عقل ۲۳۰ ۲۶	دست تکبت بوس ۱۴۲ ۱۲	دست کوتاهی ۳۱۴ ۳	دست کورانه ۶۳۳ ۲۹	دست کوزراه ۴۰ ۱۴	دست کوبید ۴۸۹ ۱۷
دست کجنبد ۲۸۲ ۳	دست کجنبد ۵۴۳ ۲۹	دست کیراز ۱۵۸ ۱۶	دست کیرد ۶۱۶ ۷	دست کیرنده ۱۶ ۱۶	دست کیرنده وبنده ۷۸ ۲۸	دست کیر وبها ۲۵۰ ۲۹	دست ماحون ۱۰۰ ۲۴	دست ماوپا ۳۳۷ ۱۵	دست ماوند ۲۳۹ ۲۷	دست مزدی ۶۳ ۶	دست بمن ۱۴۶ ۱۳
دست مز ۲۲۷ ۲۲	دست مزانیجا ۳۸۱ ۲۵	دست موبیسی ۴۱۸ ۵	دست مرد ۲۷۸ ۹	دست مرید ۳۶ ۱۳	دست سیدالش ۳۷۷ ۲۵	دست مسلما ۱۱۶ ۹	دست ناقص ۴۳ ۱۵	دست نایب درم ۴۱۱ ۱۲	دست نی تا ۱۶ ۲۲	دست نی و ۲۳۹ ۱۵	دست فی تا ۳۳۸ ۱۷
دست واالت ۱۱۲ ۶	دست وانهاد جست ۳۴۶ ۵	دست وپابند ۴۱۹ ۱۷	دست وپایی ۲۲۵ ۳	دست واماندا ۳۴۹ ۹	دست وپادانه ۵۱۸ ۱۳	دست وپاری ۲۳۴ ۱۷	دست وپادره ۱۴۲ ۲۴	دست وپادر ۹۳ ۶	دست وپاکن ۶۴۴ ۱	دست وپاشد ۲۷۲ ۲۲	دست وپامرغ ۵۵۳ ۱۰
دست وپای ۵۶ ۲۲	دست وپایش ۲۱۶ ۲۰	دست وپارها ۵۱۶ ۲۳	دست وپاتیش ۴ ۲	دست نها ۹۲ ۱۷	دست نهاد ۵۳۴ ۲۳	دست نهادبر ۲۵۰ ۵	دست نهادکار ۲۲۰ ۲۲	دست نهادن ۲۷۶ ۲۱	دست هنر ۱۱۲ ۱۸	دست هجوم ۱۱۳ ۱۸	دست هیجون ۳۰ ۱۲
دست یکدیکر ۹۲ ۲۱	فصل الشین			دشمن ابست ۶۰۱ ۱	دشمن آشناکن ۱۲۲ ۱۴	دشمن اشبکد ۱۲۲ ۱۳	دشمن احچه ۳۲ ۱۳	دشمن ازکرد ۲۸۸ ۲۶	دشمنان ۳۴۸ ۱۵	دشمن این ۲۲۰ ۲۴	
دشمن ابحر ۳۲۳ ۱۷	دشمن تو ۳۹۶ ۱۸	دشمن خود ۱۲۲ ۱۲	دشمن درست ۷۸ ۸	دشمن راه ۲۶ ۲۱	دشمن روزند ۱۱۱ ۲۵	دشمن طاوس ۶ ۴۱	دشمن سر ۶۶ ۱۲	دشمن سینه ۴۵۲ ۳	دشمن داد ۳۹۹ ۲۸	دشمنی عاقلا ۱۴۶ ۱۹	
فصل العین			دعوی انشان ۱۹۸ ۲۰	دعوی نیت ۴۷۲ ۲۷	دعوی کرد ۲۱ ۲۲	دعوی بیت ۲۱۳ ۲۷	دعوی پیغمبر ۴۵۹ ۱۷	دعوی دیس ۲۱۸ ۱۴	دعوی ها ۲۶۳ ۱۴	دعوی عاید ۶۴۹ ۵	
فصل الفاء			دفع صوفی ۱۰۸ ۲۵	دفع علت ۲۶۲ ۲۲	دفع اودا ۵۵۸ ۱	دفع مینجو ۵۱۱ ۲۸	دفع برکوی ۲۶۳ ۲۲	دفعشان ۱۶۸ ۲۵	دفع علت ۴۶۲ ۲۹	دفع کن ۱۴۶ ۲	
دفع میلی ۱۵۸ ۳	دفع کردش ۳۵۸ ۱۸	دفن میکرد ۳۰۸ ۶	فصل اللام			دل آزاین ۲۱۹ ۱۲	دل بیند ۳۵۹ ۱۵	دل بجرتا ۱۵۸ ۱۴	دل بجواهد ۹۳ ۲	دل بجو هد ۹۳ ۲	

دل بستۂ اوست	دل بہ بتم نسبت	دل بہ بلا بند	دل بدو	دلبران	دل ربا مطاو	دل سختی	دل کعبہ	دل بیار آمد	دل تو را	دل بوایت	دل چو پر انوار
۱۳۳ ۲۲	۱۶۹ ۱۵	۶۶ ۱۷	۱۰ ۱۴	۴۶ ۳	۲۶۵ ۲۸	۱۴۰ ۱۴	۳۲۷ ۲۸	۶۵۴ ۱۷	۱۹ ۱۹	۳۵۱ ۲۴	۳۰۷ ۴
دل خبر میکوید	دل ز دانشہا	دل زہر ہر پاے	دل شکستہ	دل فراخانہ	دل فراز	دل فرو بستہ	دلق بیروں	دلق چرکین	دلو خود	دلفک اثرہ	دلفک ابدر
۹۳ ۹	۲۲۰ ۲۸	۱۲۸ ۲۳	۷۵ ۲۵	۱۸۶ ۱۹	۳۴۸ ۸	۱۸۲ ۲۷	۱۸۲ ۲۸	۳۴۳ ۲۷	۱۷۶ ۲۸	۶۱۲ ۲۷	۶۱۲ ۳
دل قوی دار	دل کراو	دل کرد بہ	دل کز ہفت صید	دل میون شاہ	دل محیط	دل مدارانند	دل مزرب	دل مکر نجود	دل کرمہر	دل نباشد انکہ	دل نباشد تن
۶۷ ۱	۴۷ ۱۴	۶۱۴ ۱۵	۴۵۱ ۲۰	۷۱ ۱۰	۲۵۱ ۲۹	۳۳۴ ۱	۴۶ ۴	۱۶۵ ۱۶	۹۳ ۱۰	۱۵۸ ۱۵	۱۲۳ ۸
دل ناشد غیر	دل نکرد	دل نکرد ایں	دل نہادہ	دل نبار آمد	دلو چرخ بجبال	دلو ہا قوا آمد	دلو ہا و بستہ	دلو ہا دیکر	دل ہی کوید	دل ہمی کوید	دل ہمی لرزد
۲۵۱ ۲۷	۸۴ ۱۰	۱۲۷ ۳	۲۲۶ ۱۲	۱۶۵ ۱۵	۱۶۶ ۲۰	۱۶۱ ۱۹	۱۶۱ ۲۰	۱۶۱ ۱۹	۳۹۴ ۱۲	۴۷ ۹	۳۵۴ ۵
فصل المیم			دمّ ایں	دم بجنب بمہل	دم بجور در	دمبدان	دمبدان	دمبدم ربا ستم	دمبدم برد	دمبدم جوس	دمبدم خبط
			۵۷۸ ۲۴	۲۵۱ ۸	۳۳۵ ۱۲	۴۷۶ ۱۹	۴۷۶ ۱۹	۱۰ ۱۶	۳۱۰ ۴	۵۶۰ ۷	۳۷۰ ۲۰
دمبدم درسوند	دمبدم دیر	دمبدم منکعفت	دمبدم ہرسو	دمّ ترخر	دمّ ملّا لیشان	دمّ ملّا این	دمّ صبح	دم بر ہدہ تا	دم ہد برکوید	دم کاکشتہ	دم کرم کرد
۲۹۳ ۹	۶۳ ۶	۷ ۲۴	۷۲ ۲۲	۲۷۴ ۵	۲۹ ۶	۶۰۰ ۱۳	۱ ۹	۱۱۱ ۷	۱۱۱ ۷	۲۵۸ ۲۲	۱۴۳ ۲۹
دمّ مزن	دم مزن تا بشنو	دم مزن تا شنوی	دم مزن تا بشنوی	دم مزن تا دم	دم نمیکرد	دنیا بر تو	**فصل الواو**			دو جوان	دود آتش
۱۴۱ ۱۰	۲۲۵ ۲۱	۲۲۵ ۲۲	۲۲۵ ۲۳	۲۲۵ ۲۳	۳۴۶ ۱۴	۵۲۰ ۱۴				۲۲۱ ۲۵	۱۹۵ ۵
دو داغ عشق	دو انا در	دو پیوستہ	دو سلحقش	دو درد رسکست	دو دکلن	دو مطبخ	دو بیمہ	دو دہاں	دو ہزار دام	دو قصر ربح	دواز او
۳۱۰ ۲	۲۹۱ ۱۵	۲۸۷ ۱۱	۱۶۴ ۱۶	۳۲۳ ۱۸	۱۳۶ ۱۳	۱۱۶ ۲۶	۲۷۰ ۱۸	۱ ۷	۶۰۰ ۱۱	۴۶۹ ۲۶	۱۱۸ ۲۶
دو دار او	دو راز خلوت	دو راز عقل	دو داہیں	دو تا باش عتبت	دو دل باش	دو بر برد	دو بوتہ پیر	دو بوو حلقہ	دو بینا نند	دو بیند	دو بینی
۳۶۹ ۹	۶۰۷ ۲۲	۱۵۰ ۱۴	۴۸۲ ۱۶	۳۴۸ ۱۲	۴۲۵ ۷	۱۷۶ ۱۷	۵۰۱ ۱۱	۵۰۱ ۱۴	۴۱۴ ۱۹	۱۸۹ ۱	۱۸۹ ۱
دور تست	دور آزاد	دور کور	دور دو	دو دورو	دور شواے	دو شوہر	دور شوتا	دو عثمان	دو علیسے ابود	دور کرد و نزا	دو رز مرا تجیر
۱۱۳ ۶	۵۹۴ ۱۲	۱۰ ۳	۱۳۵ ۲۹	۶۰۴ ۳	۳۴۹ ۱۸	۳۴۹ ۱۹	۱۵۷ ۲۸	۳۳۶ ۲۶	۵۲۵ ۲۱	۵۳۸ ۱۱	۶۰۳ ۱۸
دو رخ ماند	دو میشد	دو ملکت	دو میبینی	دو روی و	دوزخ ز ابرو	دوزخ آن	دو رخ آن	دو رخ ان خشم	دو رخ از وقت	دو رخ زامو	دو رخ ابرو
۱۳۹ ۲	۱۵۷ ۱۳	۵۷۱ ۱۳	۴۱۰ ۵	۳۴۸ ۱۹	۱۶۱ ۹	۱۶۱ ۹	۳۵۲ ۱۵	۳۵۲ ۱۵	۲۹۰ ۲۷	۳۹۵ ۴۳	۳۹۰ ۲۵
دو رخ خست لغا	دو رخ واست	دو رخ اند ہمہ	دو رخ اوصاف	دو رخت دا	دو رخ وبش	دو رخ ما	دو رخ و	دو رخ جنت	دو رخ بو	دو رخ	دو رخ کہ
۲۵۵ ۶	۳۷ ۱۶	۳۶۹ ۲۷	۲۴۳ ۱۸	۵۱۵ ۲۶	۳۹۰ ۲۰	۱۶۱ ۱۴	۹۲ ۱۹	۱۷۴ ۹	۵۴۷ ۱۸	۱۰۵ ۹	۴۸۱ ۲۴
دوست پسند	دوست از دشمن	دوستان راز	دوستان آئین	دوستان در	دوستان شہر	دوست بینی	دوست حفست	دوست دارد	دوست دشمن	دوست را ما	دوست شوواز
۵۲۵ ۲۲	۳۹۶ ۱۸	۱۳۵ ۲۴	۱۳۶ ۱۹	۱۳۵ ۲۸	۵ ۱۶	۴۸۷ ۸	۳۱۵ ۲	۴۸ ۲	۱۸۸ ۲۷	۲۷۵ ۲۸	۵۴۹ ۲۴
دوست کبریٰ	دوست ہمچون	دوستی الہٰا	دوستی بامرد	دوستی بہ پند	دوستی بہجر	دوستی انجم	دوستی ز جب	دوستی جاہل	دوستی در ہوہن	دوستی زابلہ	دوستی مقبلان
۵۸۴ ۴۴	۱۳۶ ۲۰	۱۴۶ ۱۹	۱۴۵ ۱۷	۴۰۲ ۲۱	۱۴۲ ۱۹	۱۹۹ ۱۲	۴۴۷ ۲۷	۵۸۶ ۱۲	۵۲۰ ۲۳	۱۴۸ ۱۶	۲۱ ۱۶
دوسر انکشت	دوش جز خورے	دوش چیزی خوردہ	دوش بیکو	دو علم افزاخت	دوغ	دوغ خوردہ	دوغ دوغن	دو قبیلہ	دو قضیہ	دو کس راز	دو کسی بکو
۳۸ ۴	۲۵۸ ۱۴	۲۵۸ ۱۳	۵۱ ۲۰	۶۴۳ ۲۹	۵۹۰ ۲۳	۵۷۰ ۵	۴۰۵ ۳	۱۸۸ ۲۱	۶۳۰ ۱۸	۱۷۲ ۲۷	۴۹۲ ۲۳
دولتت	دولتاق	دولت فتنہ	دولقب	دو مکوی	دو مروسہ	دو مرتب	**فصل الہاء**			دہ چراغ	دہ چہار ثلث
۱۴۱ ۲۰	۳۸۳ ۴	۴۵۵ ۸	۶۰۴ ۱۹	۶۲۷ ۱۲	۱۹۸ ۲۸	۴۵۶ ۲۰				۱۸ ۱۲	۲۰۵ ۵
دہ حسّن	دہ خداوندے	دہ دہش	دہ زکوۃ	دہ مرو	دہ منادے	دہ ہزاران	دہ ہزار ہش	**فصل الیاء**			دید آن
۹۱۳ ۱۱	۳۹۷ ۱۷	۵۵۸ ۲۴	۴۷ ۱۶	۲۰۵ ۴	۱۱۹ ۲۱	۱۱۳ ۲۱	۳۵۴ ۱۸				۳۹ ۴

دید احمد	دید احوالی	دید از	دیدار زبرش	دید عرابی	دید با مرد	دید بر بشت	دید بر دوش	دید پرو غن	دید بس نادر	دید پری	دید پیغمبر
۳۹ ۴	۲۰۵ ۱۶	۴ ۱۱	۳۴۲ ۱۹	۳۸ ۱۴	۴۳۴ ۱۹	۲۳۶ ۱۴	۲۹۴ ۲۰	۲ ۲۰	۳۶ ۱۲	۱۰۴ ۳	۳۱۱ ۶
دید پیلے	دید بخود مکند	دید خود را	دید در ایام	دید در خواب	دید در شب	دید در قصرے	دید در کالے	دید درنج	دید دوے	دید زاغے	دید زاید
۱۹۶ ۲۱	۴۳ ۱۷	۲۰۹ ۱۲	۲۴۱ ۷	۵۹۸ ۷	۵۲۶ ۵	۲۸۳ ۱۸	۷۲ ۲۱	۴ ۱۰	۶۱۹ ۲۲	۲۵۸ ۱۲	۳۰۱ ۱۸
دید کس از دو	دید ستان	دید تشخصے	دید تساو	دید شرینه	دید شیته	دید چند	دید صید نقش	دید صوفی	دید طین	دید عرش	دید عطار
۶۰۳ ۱۴	۲۱۱ ۶	۳ ۶	۴۶۲ ۲۴	۵۳۹ ۲	۱۸۱ ۴	۹۳۹ ۱۸	۶۳ ۱۰	۵۸۲ ۱۹	۳۶۵ ۱۹	۵۸۵ ۱	۳۴۰ ۲۶
دید قومی	دید کانجا	دید کابش	دید کان تربت	دید کان تنور	دید کو سا	دید ماه	دید ما رسو	دید مر آمد	دید مرجوع	دید مردے	دید مریمی
۷۲ ۲۲	۲۷۵ ۲۴	۱۹۰ ۱۶	۴۶۶ ۱۹	۶۵۱ ۱	۴۳۴ ۲۹	۲۵ ۲	۴۳۱ ۲۷	۳۹۱ ۲۴	۵۰۲ ۲۵	۲۹۸ ۲۶	۲۹۱ ۷
دید مش ایجا	دید موسے	دید نامه	دید آن رسید	دید ناکه	دید نو	دید دید	دید نش	دید نور	دید یاران	دید لاف	دید بسته
۲۶ ۱۰	۱۴۲ ۹	۵۱۴ ۱۶	۲۳۶ ۱۹	۱۱۲ ۲۰	۱۰۸ ۲۶	۱۷۲ ۱۴	۲۲۴ ۲۸	۳۰ ۱۹	۸۴ ۹	۴۱۰ ۸	۱۸۵ ۲۷
دیده واکرم	دید شارا	دیده منحوا	دیده صدی	دید افکا	دید این	دید این	دید بال	دید باید	دید بجشم	دید بینا	دیده تن
۳۰۵ ۱۵	۵۷۶ ۱	۶۵۵ ۱۹	۲۷۷ ۱۱	۲۵۶ ۶	۱۳۵ ۴	۵۷۷ ۱	۲۷۳ ۳	۴۷۱ ۱۷	۳۶۸ ۶	۱۵۵ ۱۹	۵۶۲ ۱۲
دیده نو	دیده جاندار	دیده جون	دیده حسرا	دیده جسپے	دیده دروقیتی	دیده لاله	دیده دل	دیده ده	دیده بر	دیده ربر	دیده نادید
۱۰۷ ۶	۳۳۱ ۱۵	۱۰۹ ۹	۱۳۱ ۲۹	۳۰۹ ۱۴	۳۴۸ ۱۳	۹۰ ۲۰	۴۶۹ ۹	۵۵۹ ۲	۳۸ ۸	۴۸۲ ۴	۶۰۲ ۱۵
دیده نادیه	دیده عقلت	دیده عمری	دیده غیبت	دیده کاند	دیده کوار	دیده ما	دیده مجنون	دیده منزلها	دیده نابینا	دیده ودیا	دیده هرساعت
[illegible] ۱۵	۵۰۳ ۱۱	۵۹۵ ۱۳	۳۲۳ ۱۸	۴۵۵ ۲۹	۵۷۲ ۵	۲۵ ۲	۱۱ ۱۱	۴۵۹ ۱۱	۱۰۴ ۴	۲۶۰ ۴	۵۲۶ ۴
دید یوسف	دیر باید	دیر کرد	دیر باید	دی زعیم	دی سوالی	دی شوی	دیگر اکرده	دیگر آتش	دیگر بندریج	دیگر ساکو	دیگر از ار
۲۵۳ ۲۰	۶۰ ۲۲	۱۶ ۱۲	۱۱۶ ۲۷	۲۹۹ ۲۳	۲۲۷ ۶	۴۴۲ ۲	۲۷۹ ۱۴	۳۳۰ ۱۳	۵۸۱ ۳	۳۷۸ ۱۲	۴۰۸ ۱۲
دیگر اچون	دیگر ارا	دیگر از لبس	دیگر انکه حشم	دیگر انکه فهم	دیگری امد	دیگر از لطف	دیگری کنیم	دیگهای آنکر	دین من	دین دلبرا	دیو اندر
۵۶۵ ۸	۶۶۸ ۱۳	۶۴۶ ۸	۴۱۵ ۶	۵۷۲ ۲۲	۳۶۲ ۲۳	۵۰۶ ۱۵	۳۸۱ ۱	۵۱۱ ۷	۶۴۱ ۳	۱۲ ۱۹	۲۵۰ ۹
دیو کر عاشق	دیو الحاح	دیو بن شبه	دیو بنمود	دیو چو با تبر	دیو جو عنا	دیو حرص	دیو خانه کرده	دیو دنیا	دیو در ششه	دیو نزد نما	دیو را
۶۳۸ ۲۰	۴۱۹ ۲۵	۶۴۷ ۲۰	۶۰ ۱۸	۲۰۳ ۵	۴۱ ۱۸	۶۰۶ ۲۴	۳۸۷ ۲۲	۴۳۰ ۶	۵۸۷ ۲۳	۳۷۰ ۲۲	۱۱ ۱۵
دیو راحق	دیو رطلی	دیو رفت	دیو را لوث	دیو سوے	دیو شانذ	دیو کبود	دیو کرخود	دیو کرست	دیو کوبید	دیو کوید سکرید	دیو میاورد
۳۵۷ ۱۴	۱۵ ۲۹	۹۴ ۱۶	۴۳ ۶	۴۹ ۱۴	۳۵۲ ۱۵	۱۶۰ ۴	۳۵۷ ۱۱	۶۳ ۶	۵۱۳ ۲۳	۴۸۲ ۱۵	۶۳ ۳
دیو مهر ساند	دیو میلسا	دیو میکفنے	دیو غول	دیو مردم	دیو هم وقتی	دیو بکد	دی همی	دی یکی			
۳۳۲ ۱۴	۹۵ ۲۳	۲۵۷ ۱۳	۵۷۵ ۲۹	۶۷۰ ۴	۳۵۴ ۱۱	۲۵۴ ۸	۲۹۹ ۲۳	۳۹۹ ۱۲			

باب الذّال

فصل الالف

ذاب جسمی	ذات ایما	ذات ندرش
۴۸۰ ۲۳	۴۳۶ ۴	۷۶ ۲۹

فصل الرّاء

ذره ها بوند	ذره ها دید
۲۵۲ ۱۲	۱۹۳ ۱۳

ذره از عقل	ذره ها	ذره مالا	ذره خود	ذره ذره کر	ذره ذره	ذره ذره	ذره ذره بیش	ذره ذره کرد	ذره را	ذره خراب	ذره سا
۴۸۲ ۱	۱۴۱ ۲۵	۵۵۲ ۲	۳۹۹ ۱۸	۴۷۳ ۲۶	۵۳۸ ۱۳	۶۱۹ ۲۸	۶۶۳ ۲۱	۶۱ ۲۳	۲۴۶ ۸	۱۴۰ ۲	۴۲ ۲۴
ذره کرچهد	ذره کرد	ذره کومی	ذره لاغر	ذره بود							
۵۱۸ ۴	۵۱۸ ۱	۵۵۲ ۳	۲۹۱ ۲۶	۹۲۴ ۱۲							

فصل الکاف

ذکر ادم	ذکر ارد	ذکر آزار با
۳۰۴ ۱۰	۵۸۲ ۱۱	۵۹۶ ۱۱

لفظ	صفحہ	سطر
ذکر استثنا	۳۰۶	۲۹
ذکر اسمٰعیل	۳۰۴	۱۷
ذکر الیاس	۳۰۴	۱۹
ذکر اُف	۵۰۴	۱۹
ذکر ایوب	۳۰۴	۲۰
ذکر بابا و	۱۱۱	۱۳
ذکر بلقیس	۳۰۴	۱۲
ذکر جبینما	۱۴۲	۴
ذکر حق کن	۱۲۱	۱۹
ذکر جمال حرم	۳۰۴	۱۸
ذکر صالح	۳۰۴	۱۹
ذکر طالوت	۳۰۴	۱۸
ذکر عیسٰی	۳۰۴	۲۱
ذکر فضل	۳۰۴	۲۱
ذکر کوکب	۵۳	۲۱
ذکر موسیٰ بند	۲۲۴	۲۰
ذکر موسیٰ بھی	۲۲۴	۲۰
ذکر موسیٰ و	۳۰۴	۲۰
ذکر نعمتہائے	۵۹۵	۲۸
ذکر نفس	۶۸	۱۲
ذکر نوح و	۳۰۴	۱۶
ذکر تسبیحا	۲۰۳	۲۴
ذکر و فکرے	۵۵	۱۰
ذکر ہر جزے	۲۹۴	۱۲
ذکر ہندستان	۴۰۵	۱۸
ذکر یوسف	۳۰۴	۱۶

فصل اللام

لفظ	صفحہ	سطر
ذلۃ الارواح	۳۴	۲۹

فصل المیم

لفظ	صفحہ	سطر
ذمّ خورشید	۴۲۹	۵

فصل الواو

لفظ	صفحہ	سطر
ذوق آزادی	۵۹	۲۶
ذوق باید	۱۸۰	۲۴
ذوق پنہاں	۲۵۹	۳
ذوق جمعیت	۲۷۰	۵
ذوق جنس	۲۳	۲۷
ذوق خندہ	۵۹۰	۱
ذوق داد	۱۶	۱۶
ذوق غمہا	۵۹۰	۳
ذوق عطا	۲۸۴	۲۳
ذوق نکتہ	۲۳۷	۱۲

باب الرّاء

فصل الالف

لفظ	صفحہ	سطر
رابعہ گاچون	۳۱۷	۱۴
رہ بہ جانی	۶۶۵	۲۹
راجع آں	۱۰۱	۱۸
راجعون	۲۲۰	۲۵
راحت جاں	۲۷۹	۱۹
راحتم	۵۲۳	۲۹
راز پس درد	۱۶۳	۱۰
راز کشا	۹۷	۱۷
راز پنہاں	۴۱۲	۱۶
راز جز با راز	۵۵۱	۵
راز ہر راز و سنا	۱۳۶	۱۶
راز ہر اندر ہمہ	۱۳۶	۱۵
راز ہر انداز مبا	۱۳۶	۱۵
راز را غیر	۶۴۲	۱۸
راز را اکر	۴۲۹	۱۰
راز کو بیان	۶۱۴	۱۴
راز کوئے	۵۳	۲۴
راز ہمید است	۱۳۷	۱۳
راز ہمی کفند	۱۵۹	۲۲
راز ہادا	۵۴۱	۱۱
راز ہا گوید	۵۲۰	۲۶
راستانرا	۱۶۹	۱
راست بینی	۴۱۹	۱۰
راست شو	۳۷	۲۱
راست آید	۶۰۵	۱۱
راست فرسودہ	۲۵۰	۱۲
راست فیروز	۵۱۸	۲۶
راست کی کفنے	۳۰۹	۲۶
راست کی پرانند	۲۸۹	۱۳
راست کردا	۱۳۳	۲۱
راست گفتہ	۳۸۷	۸
راست کن	۱۰۷	۲۲
راست کوئے	۱۲۴	۹
راست گوئی	۵۲۶	۶
راست گوتا	۱۶۵	۱۳
راست گو ندا	۲۸۹	۱۳
راست میفرمود	۱۶۸	۲۰
راست میکرد از	۵۸۹	۱۴
راست میکرد و	۳۷۴	۳
راست ناید	۶۱	۱۹
راستے پیش آ	۲۱۰	۱۴
راستے اندیشہ	۲۱۰	۲۳
راستے کن	۴۲	۹
راستے و	۱۲۴	۹
راسخ از در	۲۰	۱۴
راضیم بر کفر	۲۲۷	۹
راضیم بست	۲۱۹	۲۴
راضیم کریما	۲۹۷	۲۳
راضیم بر قسمت	۴۹۴	۶
راکب و مرکوب	۵۵۲	۲۳
راند او را	۱۰	۵
راند و کشتئے	۶۲۵	۱۱
رانده سوئے او	۱۵۲	۲۷
راند حق	۳۶	۲۹
راند دیوانہ	۴۱۳	۹
رانده سوئے او کم	۱۵۷	۲۲
راند عمر را	۳۱۵	۱۰
راہ و ماہ	۵۴	۹
راہ و پیر کرد	۲۷۶	۲
راہ با اشتر	۲۷۷	۶
راہ ابتش	۳۷۵	۱۹
راہبر کر	۷۰	۷
راہ جانانہ است	۵۶۳	۱۳
راہ جست	۶۱۲	۹
راہ چه بود	۵۶۳	۱۵
راہ حس	۱۰۶	۷
راہ آلودہ	۵۱۴	۲
راہ دیر ران	۵۶۳	۱۴
راہ دہر	۵۶۳	۱۳
راہ ہرجا	۱۶۱	۶
راہ روئے	۲۲۹	۲۸
راہزن ہر کر	۳۱۶	۲۷
راہ سنت	۵۶۳	۸
راہ فانی	۵۸	۱۳
راہ کردے	۶۴۹	۲۶
راہ کم کرد و	۵۳۹	۱۵
راہ کوں در	۶۲۴	۲۵
راہ لذت	۶۳۲	۱۸
راہ مرگ	۲۶۱	۱
راہ می بندد	۱۴۹	۲۷
راہ نزدیک	۳۶۴	۲۸
راہہا راند	۱۲۸	۵
راہہا آمدن	۲۲۵	۱۴
راہہا چاؤ	۳۱۸	۱۶
راہہای صعب	۲۶۹	۲۸
راہہای مختلف	۳۳۴	۸
راہہای مختلف	۱۳	۱۲
راہ ہموار است	۲۹	۷
رای انکود	۲۳۱	۲۶
رایت اکبر	۵۹	۲۰
رایتیات	۲۱۵	۲۲
رایحہ جنت	۳۸۲	۱۱
رایحہ دہر	۱۳۰	۱۶

فصل الباء

لفظ	صفحہ	سطر
رب انعم	۶۱۹	۲۴
رب اعلیٰ	۴۹۷	۱۶
رب و عجز	۵۳۲	۲۴
رب مربوب	۵۴۶	۱۵
ربع قرن	۲۲۸	۱
ربنا انا ظلمنا	۳۴	۵
ربنا انا ظلمنا	۵۴۲	۱۴
ربنا انا ظلمنا	۳۳۱	۱۵
رب ہب لی	۶۹	۱۷
ربِ یحییٰ گوید	۲۷۶	۲
ربی الاعلیٰ	۲۷۱	۲۶

فصل الجیم

لفظ	صفحہ	سطر
رجف کرد	۱۵۶	۲۲

فصل الحاء

لفظ	صفحہ	سطر
رحم آمد	۶۹۳	۲
رحم آمد	۱۸۲	۲
رحمت عیسیٰ	۱۴۵	۴
رحمت بر دزدان	۶۵۴	۶
رحمت از ما	۴۱۰	۳۱
رحمت اللہ	۵۱۵	۱۶
رحمت اندر	۱۴۶	۲۹
رحمت او	۴۴۷	۳
رحمت اوستان	۴۰۹	۲۲
رحمت بیچون	۲۸۹	۲
رحمت بے حد	۴۱۲	۱۷
رحمت بے علتے	۵۰۳	۲۷
رحمت تو	۴۷۳	۲۱
رحمت جوش	۲۴۰	۱۶
رحمت جزئی	۲۴۰	۱۷
رحمت جزوی	۲۴۰	۱۶
رحمتش بر	۳۰۲	۱۹
رحمش بر نعمت	۴۴۲	۹
رحمتش بر جنب	۲۸۹	۱
رحمتش بر ناسزا	۳۰۲	۱۹
رحمتش مشتاق	۳۱۰	۸
رحمت صدتو	۱۳۹	۲۳
رحمت عالم	۳۱۱	۹
رحمت مادر	۶۲۸	۲۱
رحمت مخلوق	۲۸۹	۱
رحمت موفق	۱۱۳	۱۶

فصل الخاء

فصل الزاء

فصل السین

فصل الشین

فصل الغین

فصل الفاء

فصل القاف

فصل الکاف

فصل المیم

فصل النون

فصل الواو

رخ بنا بید	روبتو	رخ نجو	روبحق	رونجات	روبخسب	رخ بخود	روبخسب اندر	روبدریا	روبدیت	روبدو	روبدکرد
٤٥١ ١١	٥ع٨ ٢	١٠٥ ٢٤	٤ع٤ ١١	٥ع١ ٢٤	٥ع٥ ٩	٦٧ ٢٨	١٥٣ ١٤	٦٠٠ ٢٤	٢٤٩ ٢٣	١٧٧ ٨	٥٩٤ ٦
روبلا	روبدین	روبر آنها	روبر سلطان	روبرو	روبره	روبزن	روبسوی	روبشه	روبشهر	رخ بشهر او در	روبشهره
٢٥٤ ٢٩	٢٧٨ ٥	١٨٣ ٢٧	٧٢ ٨	٥٠٦ ٢٥	٨٨ ٢٨	٢٤ ٢١	٧١ ١٢	٦٢٠ ٢	٣٩٨ ٦	٥٠٤ ٢٣	١٩٨ ٢٩
روبصحرای	روبکو ندا	روبکرنا	روبکوهستان	روبکن	روبکیر	روبمصر	روبمعنی	روبمن	روبراند	روبما این	روبهما یارا
٤٩٨ ٢	٢٤٩ ٢٥	١٦٨ ١٦	٣١٨ ٨	١١٢ ٢٥	٣٥ع ١٠	٥٣ ١٦	١٩ ١٢	١٤٣ع ١٧	٨٢ ١٩	٢٥١ ١٣	٢٥١ ٧
روبها چون	روبرافکند	روبهانه مند	روبر آند	روبهانه	روبجستی	روبهش	روبهلک	روبهم	روبوا هو	روبهی اشکا	روبهی کو
٨٢ ١٧	٤٩ع ١٧	١٧٥ ١٧	٤٩٩ ٢٩	٤٩٣ ٢٧	١٢١ ٢٤	٤٢٥ ١٨	٥١٠ ١٦	٤٤ع ١٥	٢٧ ٣	١٧٥ ١٦	٢٢ع ٦
روبهی و	روبیاران	روبیاو	روبی مرغ	روبیک	روتبس	روتن شکر دو	روتن شکر دی	روتورو	روتو رانکا	روتوکل کن	روتوکهکلا
٤٤ع ٢٩	٤٣ ٢٣	٤٥٢ ٢	٥٨ع ١٥	٥٩٤ ٥	٥٢ع ١٧	٤٦ع ٧	٤٤ع ٨	٢٨ ٩	٢ ٦	٢٤ ٢٣	١٤٥ ١
روح جنین عشق	روح انکس	روح از انکور	روح از ظلم	روح انسانی	روح وبا	روح و خود	روح زا باست	روح با علم است	روح بی غالب	روح چون	روح حیوان
٢٢٩ ٦	١٤١ ٥	١٠٩ ١١	٢٨ع ١٧	١٠٩ ١٥	١٢٨ ١	٥ع١ ٢٥	٤٥٠ ٢٥	١٠ع ١١	٥٢ع ٢٢	٤٩ع ٢٣	٩٣ع ٧
روح حیوانی	روح خود را	روح دارد	روح راز	روح را یابان	روح را تاثیر	روح را توحید	روح را غیب در	روح زیبا	روح سلطانی	روح شان بشکست	روح صالح بر
٣٦٤ ٢	٣٣٥ ١٧	٣٤ع ١٨	٦١٨ ٢	٦ع١٧ ٢٥	٥٤ع ٩	٣٤ع ١٧	٣٤ع ٣	٦ع٣ ٢٢	٥٧١ ١١	٢٤ع ٢٠	٦٧ ٥
روح صالح قابل	روح قالب	روح کے	روح مجوب	روح میرت	روح نوران	روح [illegible]	روح وحی	روح جهانی	روح جهان	روح جهان مرده	روح چون
٦٧ ٦	٨٠ ١٠	٥٣٨ ١٣	٣٣٥ ١٢	١٤ ٢٢	٥٥٥ ٥	١٧٧ ٢٨	١٧٧ ٢٧	١ع٤ ١٨	١١ ٣	٣٤ع ١٢	٦٢ ٥
روز اضافت	روز دعا کن	روز ناموس	روز اخر	روز او کند	روز آشند	روز اندر	روز اول	روز اول و	روز اود	روز خو اهم	روز بازار
٢٢٤ ٢	٤٢ع ٢٤	٣٤ع ٢٩	٣٦٧ ١٣	٥٥٨ ٩	٣٣٩ ٩	٢٤٣ ٢٥	٦٧ ١١	٦٧ ١٦	٤ع٨ ٩	٤٢٩ ٢٦	٥٢ ٢٢
روز جست	روز شب	روز تنگ	روز دیگر	روز حکمت	روز خفتن بشک	روز داد ز المهلک	روز زحوان	روز درمان	روز رها	روز دنیا	روز دیگر
١٤٠ ٢١	٤ع٥ ١٢	١٣١ ١٩	٦٤٢ ١٥	٣٩١ ٢٨	٢٨٨ ٢٣	٤٢٥ ٥	٣٣٨ ١٧	٤٥٥ ١٢	٤٤ ٢٩	٣٦ع ٩	٢٨١ ١٧
روز دیگر	روز دیگر با	روز دیگر بر	روز دیگر بهر	روز دیگر بیا	روز دیگر جلب	روز دیگر وقت	روز دیگر بهجا	روز رهن بر کرد	روز رهن بر هر	روز در واز	روز دو بیت
٥٧٣ ٢٤	٦٤١ ٢٣	٦٤٢ ١٥	٦٤٢ ١٦	٦٤٢ ١٦	٢٥٥ ١٦	٢٤ع ٨	٢٨١ ٧	٥٧٧ ١٤	٣٤٣ ١٦	٢٠٥ ١٦	٥٠٨ ٢١
روز روی قلب	روز زادن	روز زیبا	روز زنا	روز سیم	روز شد بلا	روز شد چپ	روز شد خا	روز شد کفتش	روز شد	روز صبا	روز شد علو
٢٠٥ ٢٧	٩١ ٢٩	٥٥٨ ١٤	١١ ٢٤	٢٨١ ١٠	٥ع٤ ١٠	٩٣ ٢٨	١١٠ ٢٤	٢١٥ ١٠	١١٢ ٢٠	٤٤١ ٨	٥٧٠ ٢٧
روز عامیدانی	روز عبدالله	روز عدل	روز کار	روز چند	روز کشت	روز کشت	روز کشته	روز کشتن	روز کشتی	روز کی	روز مجلس
٥٧١ ٤	١٧١ ٣	٥٩٧ ١٩	٣٦ع ٢٧	٧ ٢١	٢٣٣ ١٣	٣٧٩ ١٢	٣٢٩ ٢٢	٣٤ع٦ ٢٦	٣٣٩ ٢٢	٣٥ ٤	٥٢ع ١٤
روز محشر	روز محشر	روز محشر هشت	روز مراد	روز موسی	روز میلاد	روز زان	روز جان	روز چشم	روز نعود	روز نحر	روز نکو
٤٨٩ ١٦	١٢٥ ٥	٤٤٢ ٤	١٢٥ ٢٢	٦٥ ١٨	٢١٥ ٢٦	١٥٤ ١	٢٥٥ ٥	٢٤ع ١٩	٦١٥ ٢١	٥٩٧ ١٤	١٦٢ ٢١
شب روز وا فنا	شب روز اند	شب روز ورد	شب روز وطا	روز هاآن	روز هاکر	روز هابر	روز دار	روز کو بد	روز السلطان	روز بیرون او	روز بیرون
٥٩٥ ٢٨	٢٠٣ ١٤	٣٤ع ١٨	٣٠٩ ١٢	٤٥٢ ١٤	١ ١١	٤٨٧ ٢٧	٥٣١ ٣	٤٣٣ ١٥	٣٧١ ١٨	٢٥٨ ١١	٢٥٩ ١
روز بیرون	روز سپر کرد	روز سیاه	روز سیاه بین	روز سیاه چون	روز ستاد	روز ستاند	روز ستاکا	روز سر افلی	روز سفید	روز سک کهف	روز ثنای گو
٢٥٨ ١٢	٤٧٩ ١١	٥٣٣ ٩	٣٠٦ ٢٩	١٩٨ ٢٨	٢٠٢ ٢١	١١٦ ٨	١١٦ ٨	٥٦ع ١٣	٢٨٧ ١٣	٥٩١ ٢٨	١٢٣ ٢
روشن از	روشن	روشن بخشد	روشن دفتر	روشن خانه	روشن عقلها	روضه	روغن بد	روغنی کابد	روغنی کو	رو کرانی	روکی جو
١٢٥ ١١	٥١٥ ١٢	٤٤٧ ١٨	٣٢٣ ١٥	٥٨٩ ٢٩	١٣٠ ٥	٦٣٥ ٢٦	٤٤٥ ٢	٤٤ع ٤	٥١٢ ١٦	٥٦ع ٧	٣٧٥ ٢٥

روکہ اکنون	روکہ الوت	روکہ دے	روکہ رہتے	روکہ سجادہ	روکہ قرہ بند	روکہ نشستہ	روکشی دیکر	روکہ رافت ماس	روکش منکر	رومیاں آن	روسیا کفند
۴۱۵ ۲۲	۶۵۵ ۲۴	۵۱ ۸	۴۱۵ ۲۱	۱۸۱ ۲۱	۲۵۶ ۷	۳۸ ۲۴	۴۹۲ ۲۳	۶ ۱۲	۱۶۲ ۹	۹۱ ۱۰	۹۱ ۵
رونق عمرہ	رونق دا	رونق دنیا	رونق کا	رونق و	رونکر دا شد	رونکر دا میل	رونمایند	رونمائی صبح	رونہاد آن	روسر جا مہا	روہی کرد اند
۲۰ ۲۲	۲۲۲ ۱۰	۳۶۹ ۱۲	۳۶۹ ۱۷	۳۶۷ ۲۵	۳۰۱ ۲۷	۶۳۸ ۲۸	۵۳۹ ۷	۵۶۸ ۲	۲۹۴ ۲۵	۳۸ ۶	۶۴۵ ۹
روہی مالید	روہو بکذا	روہو بکذا	روئے آب جو	روئے ازنقش	روئے آورد	روی بالا	روی مالید	روئے بر	روئے برداد	روئے پس ماکرد	روئے پنہاں
۲۸۲ ۱۵	۴۵۲ ۸	۴۵۲ ۹	۱۷۸ ۱۸	۴۷۶ ۱۲	۶۳۳ ۱۸	۴۸ ۱۰	۵۲۷ ۴	۱۷ ۱۳	۲۵۶ ۱۱	۳۰۹ ۲۱	۲۰۲ ۱
روئے ہمہ کرد	روئے خوباں	روئے در طلال	روئے دریا	روئے داور	روئے یداللہ	روئے خرد	روئے در ہرروی	روئے دنیا	روئے زرد	روئے سرخ	روئے سو
۵۶۱ ۲۲	۷۳ ۴	۳۲۶ ۱۹	۲۴۲ ۲۱	۳۰۶ ۱	۵۰۷ ۲۸	۵۳۸ ۱۰	۶۰۰ ۲	۴۰۰ ۱۴	۱۲۸ ۲۱	۲۸۷ ۱۲	۳۶۵ ۲۵
رونیز آسو	روش کلہ	روشسند	روش از غم	روئے صحرا	روئے ہم سو	روی ناشستہ	روئے نفس	روئے وابس	روئے خاک	روئے دشت	رونما باشد
۳۴۰ ۲۵	۲۷۲ ۱۱	۶۰۹ ۱۴	۲۶ ۴	۱۹۹ ۱۵	۴۴ ۳	۲۷۲ ۲۵	۴۴۳ ۱۰	۱۴۴ ۹	۴۵۴ ۳	۴۳۸ ۱۴	۲۰۲ ۲
روئے ہر یک	روئے ہر یک	فصل الہاء			رہ جو برا کفت	رہزدہ	رہزنا توا	رہزنی تو	رہ شناسا	رہ کہ نداند	رہنمایت
۳۶۶ ۱۸	۸ ۲۶				۶۶ ۲	۴۳۷ ۲۷	۸۲ ۷	۱۶۴ ۱۵	۳۶۲ ۷	۳۸۱ ۲	۱۹۸ ۱۳
رہ نمیداند	رہگذر بود	رہگذر شناس	رہ کرفت	رہ کہ ندانی	رہ نیابد	فصل الیاء			ریخت چنداں	ریخت چندیں	ریخت دندانہا
۳۶۱ ۲۷	۴۵۱ ۱۴	۱۴۱ ۲۳	۵۷ ۱۰	۱۱ ۲۵	۵۴۹ ۵				۳۴۹ ۲	۳۰۸ ۵	۵۸۱ ۱۵
ریخت دندانہا	ریخت سر ما	ریختند اند	ریخت سر	ریزہ دل را	ریزہ ریزہ	ریسمانی	ریش او	ریش او برید	ریش بیدا	ریش بر	ریشخند کرد
۵۸۱ ۱۷	۳۳۴ ۲	۴۹۶ ۱۱	۲۹۳ ۲۹	۲۵۱ ۲۸	۱۰ ۲۰	۲۳۹ ۱۶	۷۲ ۶	۲۲۲ ۱۲	۹۳ ۲۸	۷ ۲۱	۳۵۲ ۱۶
		ریش خود را	ریش را شاہ	ریش کاو	ریش وعو	ریع آزانی	ریگ آمو	ریگ راکونے	ریکھا ہم		
		۵۲۲ ۲۱	۵۲۲ ۳۰	۷۴ ۲۸	۲۱۵ ۱۲	۳۲۰ ۸	۲۹۴ ۲۰	۲۶۹ ۳	۲۵۸ ۱۶		

باب الزاء

فصل الالف				زآب آتش	زآب تماجی	زآب دلی کا	زآب جواد	زآب جواں	زآب دیدہ	زآب کرباں	زآب خورشید
				۱۳۲ ۸	۵۱۲ ۸	۲۳۵ ۵	۳۰ ۲۲	۵۴۹ ۱	۶۲ ۲۰	۱۱۵ ۲۱	۳۰۲ ۲۲
زآب سرد	زآب شو	زآبگینہ	زآب و عرق	زآب ہر	زآتش ازو	زآتش ایں	زآتش دل	زآتش نور	زآتش برتک	زآتش عشق	زآتش موی
۳۰۳ ۴	۴۵۵ ۱۳	۱۰۲ ۱۴	۶۱۲ ۲۸	۱۳۴ ۱۹	۱۲۳ ۲۳	۱۴۵ ۱۴	۴۴ ۱	۶۶۲ ۱۵	۶۸ ۲	۶۰۵ ۱۹	۶۶۲ ۱۹
زاتصال	زاتفاق	زاجتہاد	زاجحہ	زاجمعتا	زاجمع خوا	زاختراں	زاختلاط	زاختلاف	زاخروهن	زاددانشمند	زادۂ ثانی
۵۳۹ ۷	۵۴۴ ۲۳	۹۸ ۲۳	۹۵ ۲	۲۶ ۷	۲۳۰ ۷	۶۲۵ ۲۸	۴۳۴ ۱۱	۱۸۹ ۸	۱۴۵ ۶	۱۰۸ ۲۵	۵۷۰ ۴
زادۂ خاکے	زادۂ دنیا	زادہ شمد	زادہ کفیم	زار بے ہونا	زار بے قرونا	زار برہجو	زار بے ماشد	زار بے مضطر	زار بے مکیں	زار بے کرہ	زار موت
۸۹ ۱۹	۳۶۷ ۳۰	۲۷۲ ۲۰	۵۹۶ ۸	۲۴۶ ۷	۲۵۳ ۲۹	۵۸۹ ۱۲	۱۶ ۲۴	۴۴۱ ۲	۱۴۲ ۲۶	۱۴۷ ۵	۴۱۰ ۲۵
زاستخواں	زاسماں	زاسماں حق	زاشتیاق	زاشنائے	زاعتقاد سنت	زاعتماد	زاغ اکر	زاغ ایشاں	زاغ نوشیدہ	زاغ جو	زاغ دزد
۶۷ ۲۱	۱۴۹ ۷	۳۶۲ ۱۹	۲۴۶ ۱۲	۴۰۴ ۵	۶۱۷ ۱۶	۲۵۲ ۳۱	۶۲ ۲	۱۸۹ ۱۲	۴۹ ۲۸	۳۳ ۴	۵۵۱ ۱۵
زاغ واحد	زاغ کرد	زاغ کو	زافتابی	زامتحانات	زامتحاں شد	زامتحانات	زامرحق	زامرشا	زامراہ	زانزالی	زانزبا
۶۵۳ ۴	۳۶۳ ۲۵	۳۳ ۱۵	۵۳۹ ۲۴	۲۱۰ ۲	۴۸۶ ۲۷	۵۴۰ ۲	۵۸۹ ۲۹	۴۱ ۲۰	۶۵ ۸	۵۹۴ ۳۰	۵۴۶ ۲۱
زانجیستا	زانجو اند	زانچہ نماں	زانطاہر	زانبعر مو	زانبعر ضے	زانکہ کرد	زانزدلا	زانبہ تی	زانبیہی	زانبر با	زانبیا صحیح
۳۰۲ ۱۷	۴۳۳ ۶	۴۰ ۱۵	۱۰۱ ۲۸	۴۴۴ ۱۹	۲۸۷ ۲۴	۳۱۰ ۱۲	۵۷۸ ۱۲	۵۰ ۳	۲۴۵ ۲۹	۶۱۲ ۱۷	۳۷۰ ۲۸

زان بنیادی	زان بسفتیاند	زانتظام	زان تعلق	زان تقاضا	زان تلطف	زان جزای خاص	زان جزای روح	زانچنین	زانجهان	زآنچه دامی	زانچه دارے
۲۴ ۲۴	۴۷۰ ۴	۱۲ ۲۵	۶۷ ۸	۳۰۲ ۲۰	۵۳۴ ۱۹	۲۷۳ ۱	۳۷۳ ۲	۳۱ ۳	۵۴۶ ۲۳	۴۳۵ ۱۴	۵۸۵ ۹
زانچه سنگ	زانچه کشتی جماد	زانچه میبافی	زآنچه میگوید	زان حدیث	زان خطائی	زان خوابم	زاندرون فراق	زاندرون	آن زنخ و چشم	زان دنی	زان رحم
۴۷۰ ۲۸	۲۹۰ ۲۹	۵۱۹ ۲	۳۹۲ ۸	۳۰۳ ۳	۴۳۲ ۱۲	۶۴۶ ۵	۴۳۱ ۶	۳۷۷ ۲۳	۳۹۴ ۶	۵۲ ۱۰	۴۳۲ ۱۸
زان بهر رسولی	زان بهش	زان زاهد من	زان زن عرب	زان ز دنیای کبر	زان زمرد	زان زمینها	زان زنان	زان سبب آدم	زان سبب جانش	زان سبب کن	زان سبب دانی
۵۰۸ ۳۴	۵۲۲ ۲۲	۱۰۱ ۳	۶۴۳ ۲۶	۲۷۷ ۱۲	۴۸۲ ۶	۱۷۰ ۲۲	۴۶۸ ۱۲	۱۷۹ ۱۱	۲۹۸ ۲	۵۴۲ ۲۲	۴۸۴ ۱۰
زان سبب فرمود	زان سبب کاندر	زان سبب کو عزیز است	زان سبب کین حیله	زان سبب پس	زان سکالش	زان سگان	زان سلام او	زان سوی	زان سبب هست	زان شد تند	زان شراب
۱۱۱ ۴۲	۲۹ ۵	۵۴۲ ۴۲	۲۴۳ ۴۸	۵۰۴ ۱	۴۸۵ ۱۴	۳۹۴ ۲۹	۲۸۲ ۹	۸۲ ۸	۳۶۳ ۱۸	۳۹۴ ۲۵	۵۷۴ ۱۹
زان شفیع	زان شکار او	زان شناسی	زان شود	زان شوی علیے	زان شوهر	زان شهنشاه	زان صدف	زان ضعیف	زان ضلال الهای	زان ضیا کف هم	زان طرف
۴۰۲ ۲۲	۴۳۹ ۹	۴۰۵ ۹	۶۲۴ ۱۶	۶۲۱ ۱۱	۴۷۰ ۱۱	۳۳۳ ۲۶	۵۵۸ ۲۹	۹۵ ۱۱	۴۸۵ ۱۵	۴۲۳ ۸	۶۱۲ ۲۴
زان عجب پیشه	زان عجب تردید	زان عزب خانه	زان علی	زان عمامه	زان عوان سرش	زان عوان مقتضی	زان غنا او	زان فراخ امل	زان فکنده	زان فناها	زان قوی تر
۱۳۵ ۲۲	۱۴۹ ۱۴	۴۴۳ ۱۱	۱۲ ۱۵	۳۶۵ ۲۸	۳۰۰ ۴	۳۰۰ ۳	۲۸۰ ۲	۴۳۸ ۱	۶۲۰ ۱۲	۴۴۹ ۱۴	۵۵۶ ۱۲
زانکه آن کلا	زانکه از کدامی	زانکه از کلبه	زانکه از کنیزک	زانکه از آتش	زانکه آدم	زانکه آلت	زانکه از تابوت	زانکه از تقلید	زانکه آنجا	زانکه اندام	زانکه از آن ندا
۳ ۲۱	۹۷ ۲	۴۱۳ ۸	۵ ۱۴	۴۸۱ ۲۷	۴۳ ۲۸	۷۱ ۲۱	۵۵۸ ۲۳	۱۱۷ ۱۷	۶۰۵ ۱۸	۶۰۵ ۸	۶۲ ۲۶
زانکه آنرا	زانکه اقتضا حب	زانکه آن مس	زانکه اوّل الست	زانکه ابر او	زانکه ابو آنجه	زانکه احسان	زانکه از ملک باد	زانکه از علل	زانکه از عزت	زانکه از قربت	زانکه از کون
۵۹۸ ۱	۳۵۳ ۶	۵۷۵ ۱۰	۴۸ ۱۲	۴۴۰ ۲۲	۳۶۹ ۱۵	۷۰ ۴	۵۵۱ ۷	۱۴۵ ۱۶	۴۵۰ ۱۰	۳۰۳ ۲۰	۱۴۲ ۲۵
زانکه از نقشم	زانکه استعداد	زانکه استفهام	زانکه استکمال	زانکه اطلال	زانکه افیون شان	زانکه اکرام	زانکه انبوه	زانکه انسان	زانکه او ز	زانکه او لتر	زانکه او بنا
۵۴۷ ۱۵	۳۶۴ ۷	۴۸۷ ۵	۵۴۵ ۲۵	۲۲۶ ۲۰	۴۶۱ ۱۳	۱۸۸ ۶	۱۵۱ ۲۷	۳۰۳ ۱۲	۴۹۰ ۱۱	۴۴۹ ۲۸	۴۵۲ ۴
زانکه او پاکست	زانکه او بمنود	زانکه او بوجهل	زانکه او دید	زانکه او ذاهب	زانکه او را	زانکه او منک	زانکه او کرد	زانکه او کهف	زانکه اوّل	زانکه او هر	زانکه اهتکار
۸۴ ۹	۳۶۶ ۱۶	۴۶۲ ۲	۲۵۹ ۱۱	۵۸۸ ۱۴	۶۳۱ ۶	۴۸۴ ۱۶	۱۶ ۹	۱۴۰ ۱	۴۴۳ ۲۵	۷۸ ۲۲	۲۳۶ ۱۸
زانکه ایشان	زانکه ایشان	زانکه این مست	زانکه این اسما	زانکه این تن	زانکه این دمها	زانکه این دو نکی	زانکه این زاغ	زانکه این علما	زانکه این فنی	زانکه این لبها	زانکه این نور
۷۲ ۱۴	۱۱۵ ۲۲	۱۷۰ ۲۸	۳۰۳ ۱	۴۴۰ ۴	۷۱ ۵	۵۹۹ ۲۹	۴۵۴ ۵	۶۷۰ ۱۸	۴۰۵ ۴	۳۱۶ ۲۸	۲۸۷ ۲۴
زانکه اینها	زانکه این هوی	زانکه با جاه	زانکه با جا	زانکه با عقلی	زانکه با فی	زانکه بحث	زانکه بد نزد	زانکه بر بالک	زانکه بر دل	زانکه بر دابو	زانکه بر رضا
۵۹۴ ۲۸	۲۹۳ ۱۳	۷۳ ۲۵	۵۴ ۲	۱۰۵ ۲۲	۴۹۳ ۹	۳۱۲ ۱	۲۸۸ ۱۳	۲۰۲ ۲۵	۱۱۵ ۲۳	۶۲۴ ۲۲	۶۶ ۱۵
زانکه پستان	زانکه پس	زانکه پنبه	زانکه بی پسند	زانکه بی هش	زانکه بی حرمتی	زانکه بیجان جست	زانکه بی حرمی	زانکه بی حق	زانکه بیخواه	زانکه بیجو	دانکه بیرون
۱۹۴ ۹	۵۲۱ ۴	۶۴۶ ۱۴	۲۱۰ ۹	۳۰ ۱۱	۶۷۰ ۲	۱۷۸ ۶	۱۹۸ ۲۳	۱۷۰ ۷	۵۱۶ ۱۸	۳۷۹ ۱۴	۲۷۲ ۲۹
زانکه پیشوا	زانکه تب	زانکه تیشه کوی	زانکه تن کلوا	زانکه تن کتله	زانکه تن ابد	زانکه پیله	زانکه پیغمبر	زانکه پیوسته	زانکه تاریخ	زانکه تا ریب	زانکه تاویل
۵۷۰ ۱	۳۰۹ ۱۳	۲۵ ۱۸	۱۰۶ ۴	۳۰۳ ۲۰	۵۹۵ ۲۹	۴۱۰ ۲۱	۴۰ ۳۰	۷۵ ۱۵	۴۶۹ ۱	۴۲ ۲۸	۹۷ ۹
زانکه ترک تن	زانکه ترکان	زانکه تقلید	زانکه تکمیل	زانکه تو علت	زانکه تو	زانکه جان	زانکه جا	زانکه جان شان	زانکه جاهل	زانکه جبار	زانکه چشم
۴۶۳ ۲۰	۵۸۷ ۱۲	۱۱۵ ۲۳	۱۳۸ ۱۵	۱۶۵ ۲۷	۴۴۷ ۱۴	۱۰۰ ۲۵	۳۶۳ ۲۵	۵۲۹ ۲۱	۳۸۳ ۱۱	۲۷۱ ۲۲	۳۶۹ ۴
زانکه جنت را	زانکه حب	زانکه جمله خلق	زانکه جمله	زانکه جنس نار	زانکه جنس	زانکه خست	زانکه چون	زانکه چون مرده	زانکه حجت	زانکه حد مست	زانکه حق
۳۳۶ ۱۳	۳۷۲ ۲۵	۴۹۳ ۲۳	۴۹۶ ۱۹	۳۹۵ ۲۴	۱۸۵ ۱۲	۳۹۴ ۲۶	۳۲۷ ۲۸	۴۰۵ ۱۲	۱۶۴ ۲۵	۴۲۲ ۱۹	۶۲۰ ۱
زانکه حشر	زانکه حکمت	زانکه حکم	زانکه حلوا	زانکه خاک	زانکه خلق	زانکه خشت	زانکه خود	زانکه خو تسخر	زانکه خوی	زانکه خویش بس	زانکه دارد
۱۳۵ ۱۴	۱۴۱ ۶	۲۳۶ ۲	۶۱۳ ۲۰	۳۵۸ ۲۳	۲۸۷ ۲۶	۵۰۲ ۱۵	۲۴۸ ۳۰	۳۴۴ ۲۵	۱۸۲ ۱۸	۴۵۲ ۲۳	۳۵۰ ۱۸

زانکه دواند	زانکه داند	زانکه در آب	زانکه درّا	زانکه دریا	زانکه در پر نو	زانکه در حرج	زانکه در صحبت	زانکه در خلوت	زانکه در دو	زانکه در مست	زانکه در بی نشی
۱۰۰ ۱۲	۴۰۳ ۱۷	۲۹۲ ۵	۸۱ ۱	۱۶۷ ۱	۳۰۴ ۲	۲۹۱ ۲۴	۱۱۸ ۹	۵۳۶ ۱۱	۱۹۸ ۶	۱۳۳ ۱۷	
زانکه دل بر	زانکه دل جو	زانکه دل ضحی	زانکه دل نهاد	زانکه دنیا	زانکه دوزخ	زانکه دیدو	زانکه رو مست	زانکه رایتان	زانکه زرد کم	زانکه زر ب	زانکه زاین
۲۹۸ ۴	۱۴۳ ۸	۱۳۴ ۱۳	۲۰۷ ۱۵	۲۹۴ ۲۰	۳۹۵ ۲۲	۳۸۷ ۲۵	۱۱۱ ۲۵	۱۶۱ ۲۳	۲۹۹ ۱	۵۰۴ ۱۴	۴۶۵ ۷
زانکه زاین پا	زانکه سرتاپا	زانکه سگ	زانکه شاکی	زانکه شانجی	زانکه شعشاع	زانکه شکل	زانکه شهوت	زانکه شیطان	زانکه شیطان نش	زانکه صحت	زانکه صورت
۴۸۲ ۱۳	۷۷ ۱۶	۷۶ ۲۲	۳۳ ۵	۲۶۷ ۲۳	۹۴ ۲۹	۴۲۴ ۱۸	۲۴۸ ۲۵	۴۶۳ ۲۴	۴۳۰ ۱۴	۴۴۳ ۴	۶۶
زانکه صوفی	زانکه صیاد	زانکه ضدا	زانکه طاوسان	زانکه طفل	زانکه ظالم	زانکه ظلمانی	زانکه ظن	زانکه عادت	زانکه عاشق	زانکه عشق افسون	زانکه عشق
۱۱۲ ۱۲	۸ ۲۷	۸۵ ۷	۲۱۱ ۱۸	۶۰۸ ۱۴	۳۵۰ ۲۱	۴۸۶ ۱۴	۴۹۲ ۴	۲۹۱ ۱۰	۴۱۲ ۱	۵۲۱ ۱	۶ ۲۶
زانکه عقلت	زانکه عقلش	زانکه عقل	زانکه غالب	زانکه غیر	زانکه فرزین	زانکه فصل	زانکه قد	زانکه فضل	زانکه کارزا	زانکه کان	زانکه کرامت
۴۴ ۱۵	۳۹۵ ۱۳	۵۶۲ ۲۲	۱۴۰ ۲	۵۶۲ ۲۴	۱۰۷ ۲۷	۴۲۲ ۱۳	۵۸۱ ۱۹	۴۸۰ ۲	۵۷۵ ۱۵	۵۸۵ ۵	۲۵۱ ۱۶
زانکه کرپیدا	زانکه کرداز	زانکه کرد	زانکه کردشها	زانکه کرکس	زانکه کرمنا	زانکه کسرا	زانکه کفش	زانکه کفند	زانکه کل	زانکه کند مرا	زانکه لاشری
۱۲۶ ۱۶	۴۲۲ ۱۸	۱۴۶ ۱۹	۵۷۴ ۶	۶۱۰ ۳۰	۲۸۰ ۱۳	۱۲۲ ۲۴	۴۱۲ ۹	۴۳ ۲۰	۲۷۹ ۱۴	۳۲۲ ۰۶	۵۰۳ ۱
زانکه اولادست	زانکه لطف	زانکه لقمان	زانکه لقمانوا	زانکه مردم	زانکه مافرعیم	زانکه مغز	زانکه ماموم	زانکه ماهیا	زانکه مانطق	زانکه محتاجند	زانکه محدثی
۲۰۲ ۱۲	۷۵ ۱۳	۱۲۶ ۲۵	۱۳۷ ۱۴	۳۸۹ ۷	۵۵۲ ۱۴	۲۸۰ ۱۴	۴۶ ۱۹	۲۸۹ ۱۶	۵۹۰ ۱۰	۴۳۱ ۲۳	۹۱ ۱۲
زانکه محسوس	زانکه محسوسات	زانکه مخلص	زانکه مرکم	زانکه مرمی	زانکه ملت	زانکه موسی	زانکه منبع	زانکه من درد	زانکه فرزند لشها	زانکه مرضها	زانکه مرهم
۵۱۴ ۸	۱۳۳ ۷	۱۳۳ ۱۷	۱۹ ۱۱	۱۸۵ ۲۴	۵۹۹ ۲۲	۶۵ ۱۹	۲۳۲ ۴	۱۲۴ ۲۲	۱۸۴ ۱۶	۴۰۵ ۱۸	۴۱۵ ۲
زانکه مشل	زانکه موسی	زانکه موسی	زانکه میراث	زانکه میکائیل	زانکه ناطق	زانکه ناقص	زانکه نادان	زانکه نبود	زانکه نامی	زانکه نفس	زانکه نفت
۵۴۲ ۸	۶۵ ۱۹	۴۱۶ ۱۱	۶۱۳ ۲۹	۴۷۲ ۳۰	۴۰ ۵	۱۳۸ ۱۴	۶۰۸ ۸	۳۰۷ ۲۳	۵۲۳ ۲۴	۱۵۱ ۱۴	۲۶۲ ۲۶
زانکه نفع نان	زانکه نقشے	زانکه نیز زل	زانکه نور انبیا	زانکه نور علتش	زانکه نمی	زانکه نیکی	زانکه نیم	زانکه نیم علم	زانکه عنی	زانکه وقف	زانکه وقع
۲۵۹ ۲	۱۲۷ ۲۱	۳۰۷ ۳	۳۳۵ ۱۹	۳۳۵ ۷	۱۰۱ ۱۵	۲۷۰ ۱۶	۱۷۲ ۱۷	۴۰۴ ۴	۴۶۰ ۲۷	۵۶۲ ۲۵	۴۳۰ ۵
زانکه هر بای	زانکه هر بد	زانکه هر جا	زانکه هر جنس	زانکه هر چه	زانکه هر چیز	زانکه هر کره	زانکه هر که	زانکه هر عی	زانکه هر مرغ	زانکه هر معشوق	زانکه هر یک
۳۶ ۲۹	۳۹۵ ۱	۴۰۸ ۱۴	۱۴۹ ۱۵	۲۰ ۷	۱۸۰ ۱۳	۳۶۷ ۱۱	۲۴۸ ۲۰	۱۷ ۶	۴۳۰ ۲	۳۵۵ ۰	۲۷۵ ۲۱۰
زانکه هست	زانکه هستی	زانکه هفت	زانکه هم	زانکه یک	زانکه یک نو	زان لقب	زان آمی	زان محمد	زان شال	زان صنا	زان موید
۳۰۱ ۱۶	۴۸۱ ۱۲	۱۲۲ ۲۹	۶۱۳ ۶	۱۴۸ ۲	۱۹۸ ۱۷	۶۳۷ ۲۰	۶۱۴ ۲۳	۶۱۹ ۸	۶۱۸ ۴	۱۷۷ ۲۲	۴۶ ۳۰
زان مصر	زان نبات	زان نے	زان فائده	زان نجات	زان ندا	زان ندای	زان نفانی	زان نشان	زان نشه	زان نظر	زان نماید
۵۱۹ ۲۵	۵۳۱ ۱۰	۴۰۹ ۱۶	۵۷۲ ۶	۴۶۲ ۲۷	۳۴۹ ۱۸	۱۰۰ ۶	۱۶۵ ۵	۱۴۱ ۹	۵۴۹ ۲۵	۲۷ ۱۹	۱۵۵ ۱۰
زان عاید	زان غیرت	زان غیرم	زان محمد	زان نوا	زان نمایند	زان نهادی	زان ساید	زان نو ندم	زان هر	زان همه	زان همه جنگند
۴۸۷ ۱	۸۵ ۸	۳۲ ۱۹	۳۱۴ ۵	۴۹۴ ۲۹	۱۵۰ ۱۴	۳۱۵ ۲۶	۴۰۳ ۱	۶۷ ۱۹	۶۶ ۴	۱۴۶ ۸	۳۳۵ ۱۰
زان همه غزها	زان همه گل	زان همچو	زان همچو	زان همچنانی	زان همچو خند	زان همچو خورید	زان همے کر	زان همچو کرم	زان نیاز	زان تیپلو	زان گسے باز
۴۰۲ ۵	۲۶۹ ۱۶	۴۰۳ ۱۹	۳۲۳ ۱۳	۳۵۹ ۳	۳۲۴ ۶	۲۶ ۲۸	۱۳۸ ۲۲	۳۱۳ ۱۸	۱۳۵ ۱۵	۶۵۴ ۲۲	۱۴۷ ۲
زان یکی در	زان یکی شاخ	زان یکی عبیر	زواید آنرا	زو زاهد	زو بر دل	زو پری	زو پلنک	زو حجی	زو دیو	زو شنید	زو عمات
۴۵۱ ۱۴	۶۹ ۲۴	۳۳ ۲۱	۴۳۴ ۸	۱۴۵ ۲۹	۴۴۲ ۱۰	۲۸ ۱۱	۲۸ ۱۱	۴۶۱ ۸	۶۲۶ ۰۱	۶۱ ۰۳	۶۲۰ ۴
زاولیاء	زاویتیمان	زاهتمام	زاهد ان	زاهد بایس	زاهد اشتشد	زاهد واثق	زاهد بد	زاهد بید	زاهد در	زاهد برید	زاهد کعبه
۲۴۲ ۱۹	۴۳۴ ۲	۳۹۸ ۹	۵۲۷ ۲۴	۴۶۹ ۲	۲۲ ۲۷	۲۵ ۸	۱۹ ۱۱	۲۳۶ ۰۳	۵۰۳ ۶	۴۸۸ ۱۶	۱۱۴ ۲۸

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲
ذاهل دل	زاهن تیره	زاهنین	زاو توش تو	زاید اذ	زاهیر تبال	زاهیر ترما	زاهیر بد ابراهیم	زاهیر بک	زاهیر مراد	زاهیر نشاد	زاهیر ملیکی
۱۵۷ ۵	۳۸۹ ۱۶	۶۲۴ ۱۴	۶۵ ۱۸	۱۴۴ ۷	۲۴۸ ۲۴	۳۸۹ ۲۳	۱۶۵ ۲۲	۱۴۰ ۲۵	۵۲ ۱۴	۶۵۵ ۲۳	۴۳۲ ۱۴
زاهیر بتال	زاهیر تانی	زاهیر تودد	زاهیر توش	زاهیر نفرج	زاهیر تک	زاهیر تناغها	زاهیر نواصع	زاهیر جراغ	زاهیر جهن	زاهیر چنین مدا	زاهیر چنین کی
۳۲۰ ۱۵	۲۸۵ ۲۱	۵۵۵ ۱۹	۳۵۰ ۲۰	۶۵۰ ۱	۶۲۸ ۵	۲۴۶ ۲۳	۴۶۹ ۱۱	۳۳۵ ۱۲	۶۶۲ ۱۳	۳۰۷ ۳	۱۴۱ ۱۵
زاهیر چنین عدد	زاهیر چنین عمری	زاهیر چنین خط	زاهیر جهان	زاهیر جهان کو	زاهیر جهانی	زاهیر چملک	زاهیر چشتی	زاهیر جهاب	زاهیر خرات	زاهیر حرف	زاهیر حکایت
۵۱۵ ۲۱	۵۸۱ ۱۹	۱۱۸ ۲۲	۲۴۰ ۲۴	۵۷۸ ۶	۵۵ ۱۴	۵۱۸ ۱۱	۶۱ ۱۲	۶۳۲ ۲۳	۱۱۶ ۲۹	۴۳۶ ۲۵	۶۲۴ ۱۰
زاهیر خوالت	زاهیر خون	زاهیر خبر	زاهیر خزان	زاهیر خرد	زاهیر خورشها	زاهیر خیال	زاهیر خیرت	زاهیر دکان	زاهیر دوش	زاهیر دوش	زاهیر دوره
۵۸۶ ۱۷	۳۶۹ ۳۰	۲۱۳ ۱۸	۱۵۳ ۳	۱۵۵ ۲۸	۲۷۵ ۱۳	۵۰۳ ۲۳	۲۷۷ ۱۸	۲۷۴ ۳۰	۹۶ ۸	۳۰۳ ۱۸	۵۵۵ ۱۶
زاهیر دوره	زاهیر دکان	زاهیر دو صفش	زاهیر ریکها	زاهیر سالت	زاهیر شرشی	زاهیر سب اصل	زاهیر سب بد	زاهیر سب بر	زاهیر سب بغیر	زاهیر سب بق	زاهیر سب جان
۵۵۵ ۱۷	۵۸۲ ۲۴	۳۹۲ ۱۰	۶۱۲ ۲۴	۳۶۹ ۲۸	۲۰۴ ۱۵	۶۲۱ ۱۱	۲۷۱ ۲۹	۳۲۵ ۱۷	۶۶ ۲۶	۱۶۹ ۲۸	۴۲۶ ۱۰
زاهیر سب کدر	زاهیر سب علیسی	زاهیر سب فرمود	زاهیر سب فرمود	زاهیر سب قل	زاهیر سب که علم	زاهیر سب من	زاهیر سب مکوبم	زاهیر سب نبود	زاهیر سب هنگا	زاهیر سپس	زاهیر سحرتا
۶۳۴ ۱۰	۱۱۲ ۵	۲۳۶ ۲	۶۲۸ ۲۱	۵۷۱ ۲۴	۶۵۹ ۲۵	۱۸ ۲۹	۶۶۸ ۱۵	۲۴۲ ۹	۶۶۲ ۱۴	۳۰ ۶	۵۸۱ ۵
زاهیر سخن	زاهیر سخن فاصح	زاهیر ساز	زاهیر سپه بسته	زاهیر سفر	زاهیر شکستن	زاهیر شکنجه	زاهیر شوق	زاهیر ضرورت	زاهیر طلب	زاهیر عجب	زاهیر علاف
۴۳ ۲۸	۶۱ ۱۴	۳۶۱ ۹	۵۳۴ ۲۶	۱۶۸ ۲۵	۱۵۴ ۲۲	۳۰۲ ۹	۹۹ ۱۰	۱۵۸ ۴	۱۰۷ ۵	۲۴۶ ۲۴	۵۰۸ ۲۵
زاهیر عصا	زاهیر عمام	زاهیر فلاک	زاهیر قبل	زاهیر قبیل	زاهیر قدمها	زاهیر قدم	زاهیر کذر	زاهیر کذرکن	زاهیر کذرکن	زاهیر کذرکن باز	زاهیر کشتها
۸ ۷	۵۵۲ ۲۶	۳۳۵ ۱۱	۲۳۲ ۵	۳۶۹ ۸	۶۴ ۵	۴۹۲ ۲۵	۵۷۴ ۱۷	۲۹۸ ۱۱	۵۰۶ ۱۵	۳۰۰ ۱۳	۲۴۰ ۱
زاهیر کمین	زاهیر کند	زاهیر کنه	زاهیر لسان	زاهیر لعب	زاهیر مقام	زاهیر منازه	زاهیر می	زاهیر نسق او	زاهیر نسق بیا	زاهیر نسق غم	زاهیر نسق میکف
۱۹۸ ۱۱	۳۶۵ ۲	۶۶۲ ۱۱	۶۴۷ ۱۱	۴۲۱ ۱۹	۴۷۷ ۲۴	۵۸۴ ۲۶	۶۶ ۵	۱۲۴ ۲۲	۲۹۰ ۳	۲۸۴ ۳	۶۴ ۱۲
زاهیر نشان	زاهیر نظر	زاهیر غطاو	زاهیر نمط بسیا	زاهیر نمط بهو	زاهیر نمط اند	زاهیر نمط	زاهیر نمط	زاهیر نمط	زاهیر نمی	زاهیر صیت	زاهیر همرا نوا
۱۷۱ ۱۶	۴۱۲ ۲۶	۲۰۳ ۱۵	۳۶ ۲۹	۱۶۲ ۱۴	۱۷۴ ۲۵	۶۰ ۵	۱۳ ۲۵	۶۱۰ ۲	۶۷ ۱۹	۴۲۲ ۱۵	۷۵ ۲۰
زاهیر همرا نوا	زاهیر همه بکذر	زاهیر همه کوید	فصل الباء		زبا کشته	فصل الجیم			زجر استاد		
۱۹۴ ۲۰	۳۱۷ ۳	۶۴ ۱۴			۴۳۵ ۲۹				۱۶ ۲۵		
فصل الخاء			زخم تیرو	زخم دندان	زخم درمعنی	زخم دیکر	زخم کرکی	زخم کینه	زخم ناخن	زخم نیش	زخهای
			۵۳۷ ۲۵	۱۴۵ ۲۸	۶۱۳ ۲۱	۳۷ ۸	۱۳۵ ۱۳	۳۸۵ ۷	۴۴۳ ۴	۸۶ ۳	۴۹۴ ۲۶
زخم بد	فصل الدال			زد بشمشیر	زد غیرت	زد دستان	زد دمنان	زد دوا	فصل الراء		
۸۳ ۶				۵۳۶ ۴	۵۲۶ ۲۳	۲۱۵ ۱۴	۶۱۲ ۲	۱۵۳ ۷			
ذرا زآن	ذرا کو بنجا	ذرا کرچه	ذر دبی	ذر دیکا عدد	ذر دیده از	زر خالص	زر خرد	ذر در	زر دی	زرد زردی	زر سرخ
۲۵ ۲۰	۱۹۸ ۱۷	۶ ۵	۶۱ ۱۶	۶۴۲ ۱۲	۶۱۵ ۴	۱۳۵ ۱۰	۶ ۴	۳۰۱ ۹	۵۳۰ ۲۸	۳۰۵ ۲۷	۱۷۶ ۲۹
زر رشدی	زرع جان	زر عقلت	زر چوب	زر قلب	زر کاشت	زر کرفت	زر کمان	زر همه کوید	زر وینم	زر ونقره	زر ونقره
۵۰۷ ۲۹	۲۷۸ ۷	۴۱۲ ۵	۳۶۷ ۱۹	۸ ۱۷	۳۵۰ ۱۴	۶ ۱۶	۲۰۵ ۲۹	۳۶۸ ۱۱	۴۵۳ ۲۳	۵ ۲۶	۱۴ ۱۹
فصل الشین				زشت آمد	زشت اوام	زشت را	زشت زری	زشت کردا	زشت کوید	زشت نبود	زشتها
				۶۵ ۱	۱۴۸ ۴	۶۰ ۱ حاشیه	۲۸۴ ۱۳	۵۷۶ ۱	۶۰ ۲۸	۳۶۰ ۱۰	۴۶۶ ۱۵
زشتها	زشتهای خلق	زشتی اواز	زشتی اعمال	زشتی اینه	زشتیفه	زشتی جمله	فصل الغین				زغ غ این
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]					۱۸ ۱۸

زغرغ ان ٤٨٧ ٢١ | زغرغ زند بت ٢٢٠ ١٩

فصل الفاء

زفت نفت بست ٣٤٣ ١٨ | زفت کرد ٢٤٨ ٩

فصل اللام

زلت آدر ٣٤٢ ١٢ | زلت او ٤٢ ١٧

زلف ٣٦٦ ١٥

فصل المیم

زمهریر ٢٦٠ ١٠

فصل النون

زن ازین ٦٢ ١٣ | زن زبدت ٤٦٥ ٢٠ | زن بخورش ٥٢٤ ٢١

زن براو اقتاد ٢١٤ ١٦ | زن برقاضی ١٦١ ١٠ | زن برو ٦١ ٢٨ | زن بیی ٩٣٢ ٥ | زن پشیمان ٥٣٣ ٤ | زن بوجی ٢١٦ ٢٤ | زن بیامد ٥٣١ ٢٩ | زن توقف کرد ٢٣٣ ٦ | زن چو دید ٦٣ ٢٩ | زن چو دید ٦٣ ٢٩ | زن چو عاجز ٥٤ ٨ | زن چنان ٣٩٤ ٢٣

زنده راهد ٦٤ ١ | زنده شمع ٦٥٩ ٧ | زنده از تو ٣٢٦ ١٠ | زنده زاینه ٦٤٩ ٦ | زندگانی ٣٥ ٢ | زندگانی ٣٠ ٣ | زنده شدو ١٥٤ ١٩ | زنده شد ١٣٦ ٤ | زنده کرده ٣٣٥ ١٥ | زندگی تن ١١٥ ٣ | زندگی خود ٢٤٣ ١١ | زندگی در ٦٤٧ ٢٠

زندگی بی دوست ٤٤٨ ٢٣ | زندگی کی ٥٤٦ ٢٣ | زنده نی تا ٣٨١ ٦ | زندگی مرده ٣٨١ ٦ | زنده و زندگی ١٧٤ ٢٧ | زندگی قرآن ٢٤٣ ٢٨ | زنده ها از ٣٦٥ ٢٣ | زن غیرت ٤١٨ ١٧ | زنان امن ١٣٤ ٥ | زنان تو ١٨٠ ١١ | زنان را ١٠٦ ٢٧ | زن کنیزک ٤١٩ ١٠

زنکیان ٩٢ ٣ | زن مصطفی ٧٢ ١٨ | زن مکرد ٤١٩ ٢ | زن عبد بست ٧٢ ٧ | زن هو جوید ٦٩ ٢٩

فصل الواو

زو بخند ١٣٩ ١٨ | زو بعان ١٧٦ ٢٠ | زو ترش درد ٥٦٥ ١٨

زود استرا ٢٨١ ١٠ | زود اسرافیل ٤٧٤ ١ | زود باش ١٦٧ ١٦ | زود در نان ٣٩٤ ٢٢ | زودشان ٢١٥ ١٧ | زود شمشیر ٥٤١ ٣ | زود عبد المطلب ٣٥٠ ٧ | زود کادر ٢٥٥ ١٧ | زود کبریت ٦٦٢ ٢٠ | زود ممان ٥٣٣ ٣ | زود ویران ٤٠٨ ٩ | زود فرادر ٢٨٩ ٢٨

زور جان ٣٩ ٣٥ | زور ابکن دوا ٤٤١ ١

فصل الهاء

زهد اندر ٦٢ ١١ | زهد پیری ٥٢٧ ١٨ | زهد تقوی ٥٦١ ٢١ | زهر امد ٥٣٢ ٢٩ | زهر تندا ٤٥٧ ٢٩ | زهر انجاد ٢٨٨ ٢ | زهر خارز ٣١٢ ١٥

زهر در ٢٤٢ ٢٢ | زهر وبا شد ٥٠٥ ١٣ | زهر قاتل ٦٤٩ ٢٠ | زهر مار ٤٢٤ ٢٦ | زهر باشد ٥٢١ ١٦ | زهروات ٤٩٣ ٩ | زهرها ٥٥٢ ١ | زهره او ٥٩٨ ١٢ | زهرهای ١٤٦ ٩ | زهره چنان ٥٥٣ ٩ | زهر ودارد ٤١٦ ٢٢ | زهره کبود ٤٨٧ ١٥

زهره کز ٤٩٣ ٩ | زهره نی با ٣١١ ٧ | زهره نی ١١٨ ١ | زهرنی تالب ٦٤٧ ١٤ | زهره نی عمر ٢١٥ ٣ | زهرنی کس را ٣٣٧ ١ | زهرنی کس را ٤٠٠ ١٦ | زهرنی کس ٦٢٣ ١٧ | زهرنی مر ٢٦١ ١٤

فصل الیاء

زیدا اندر ٣٢٤ ٢٨ | زید برنید ٤٤ ١٩ | زید برآکنون ٩٥ ١٠ | زید وقف ١٨٦ ١٢ | زید یک ذات ٣٢٤ ٢٩ | زیر آن باطن ٣٠٥ ١ | زیر انیسایه ٥٤٧ ٢٧ | زیر بالشها ٥٢٧ ١١ | زیر پاشان ٤٢٤ ٢٣ | زیر چادر ٣٢٧ ٢٦ | زیر خرما ٣٨ ٤٠ | زیر دریا ٤٦ ٨

زیر دست تو ٥٦٤ ٢٣ | زیر دست ٥٣٥ ١٥ | زیر دیوار ٦٠ ٢٢ | زیر ظلش ٤١٩ ١٣ | زیرکان با ٦٠٨ ١٣ | زیرکان فند ٤٩٧ ١٥ | زیرکان که ٥٠٦ ١٣ | زیرکان و ٥٩٦ ١٨ | زیرک و ٥٢ ٧ | زیرکی امد ٣٦٠ ٢٦ | زیرکی نفروش ٣٦٠ ٢٨ | زیرکی چون ٣٦١ ٦

زیرکی شد ٦٠٨ ١٣ | زیرکی ضد ٦٠٨ ١٢ | زیر لب ٥٧٨ ٨ | زیر کفش ٤٦٥ ٩ | زیرو بالا ٥٢ ٢٠ | زیره را ٨٤ ٢٧ | زریغ زریغ ٤٠٧ ٣ | زینت او ٣٤٥ ١٦ | زاین سخن ٢٠٥ ٦ | زین کذر ٣٠٠ ١٣١ | زین ملک آمد ٦٤ ١٧ | زینهار ٥٥٦ ١٨

باب السین

فصل الالف

سائلی آمد ٥٨٢ ١٦ | سائل انبا شد ٥٨٧ ١٠ | سائلی بپرسید ٥٢٢ ٩ | سائلی کبد شت ٤٤١ ٧ | سابع ز ٣١٧ ٦ | ساز و مسجد جلال ٣٤٨ ١٣ | ساحر ودر آن ٦٥ ١٠ | ساحراچو ٤٣ ٢١

ساحر ازدر ٤٣ ١٩ | ساحران ٨ ٦ | ساحر انوا ٦٧ ٧ | ساحر انس ٤٣ ١٣ | ساحر انزا نی ٢٣٨ ١٠ | ساحران قصد ٢٢٣ ٢٩ | ساحر متها ٤٥٦ ٢ | ساحر اوقف ٦٢٣ ٦ | ساحر انه ٣٧٥ ٢١ | ساحر اهم ٣٧٨ ١٧ | ساحر دینا ٤٠٩ ١٨ | ساحری ٤٤٠ ١٠

ساخت سرکیں ٢٧١ ٢٤ | ساخت طوقها ١٢ ٢٩ | ساخت موسی ٣٧١ ٢٢ | ساختی خود ٢٠٨ ١٩ | ساختی مکری ٤٨ ١١ | سادگی ٣١٧ ١٥ | ساده مردی ٢٦ ٣ | سازیانا ٦٢٥ ٨ | سوی راد ٣٧ ٢٦ | ساز و ٥٠ ٢٣ | ساز مر ٤٣٢ ١٣ | ساعت از ٤٤٧ ٣٨

ساعتی افزا	ساعتی او	ساعتی آن	ساعتی با	ساعتی با بخت	ساعتی بادہ	ساعتی بسیار	ساعتی بکر بست	ساعتی نشست	ساعتی بیدار	ساعتی بخود	ساعتی بی عقل
۳۹۶ ۲۸	۵۲۷ ۲۲	۱۶۸ ۱۱	۲۴۷ ۱۶	۵۲۷ ۲۳	۳۴۹ ۲۳	۵۰۶ ۲۶	۴۱۵ ۱۷	۴۱۶ ۱۶	۵۶۰ ۲۲	۱۳۸ ۳	۲۴۵ ۲۰
ساعتی تا	ساعتی دردی	ساعتی دردی	ساعتی شاد	ساعتی شد	ساعتی کافی	ساعتی کرے	ساعد شب	ساغر صدق	ساقی حلم	ساکنش	سال بیکہ
۲۹ ۴	۱۵۰ ۵۱	۵۵۸ ۱۱	۵۴۳ ۲۶	۳۳۰ ۱۷	۱۳۳ ۱۶	۱۳۵ ۱۹	۱۰۵ ۱۷	۳۹۵ ۲۷	۴۱۶ ۱۲	۴۳۲ ۶	۱۳۲ ۱۶
سال دیگر	سال دیگر	سال شصت آمد	سال قحط	سالکار راہ	سالکار را	سال مائہ	سال وی	سالہا ابلیس	سالہا اند	سالہا اند	سالہا ادرا
۴۳ ۲۵	۱۹۹ ۴	۱۳۲ ۱۳	۵۸۹ ۲۸	۲۴۲ ۲۹	۱۶۳ ۱۸	۷۲ ۲۱	۴۲۶ ۵	۱۷۲ ۳۰	۴۲۱ ۵	۶۴ ۴	۲۱۵ ۲۱
سالہا او را	سالہا این	سالہا این	سالہا باید	سالہا بر	سالہا پس	سالہا بود	سالہا تو	سالہا خو	سالہا خورے	سالہا در	سالہا در بند
۳۰۷ ۲۱	۳۰۲ ۲۳	۵۷۰ ۱۵	۶۸ ۲۱	۶۰ ۲۱	۲۴۴ ۲۳	۲۵۳ ۴	۵۰ ۱۶	۱۴۵ ۵	۵۱۰ ۸	۲۵۲ ۱۹	۵۶۵ ۱۹
سالہا دفع	سالہا فہم	سالہا رہ	سالہا رو	سالہا کو	سالہا گفتند	سالہا جستہ	سالہا کوید	سالہا مردے	سالہا می کرد	سالہا می کشت	سالہا ہم
۲۱۰ ۲۴	۲۴۴ ۲۹	۱۵۹ ۱۷	۵۹۶ ۲۵	۹۷ ۲۴	۲۶۹ ۹	۱۸۷ ۱۱	۱۱۶ ۳	۴۲۰ ۲۳	۴۹۰ ۱۱	۱۸۶ ۲۵	۵۶۱ ۲۵
سایہ خود	سایہ را	سایہ وار	سایۂ کردے	سایس	سایہ آن	سایہ او	سایہا ئے	سایہ اصل	سایہ امن	سایہ اش	سایہ بودہ
۱۴۹ ۱۱	۶۱۱ ۱۸	۱۴۷ ۲۱	۵۷۹ ۳	۵۷۹ ۳	۳۰ ۱۳	۲۴۶ ۷	۳۱۶ ۱۱	۱۱۸ ۱۳	۹۸ ۱۵	۶۲۵ ۱۱	۶۲۲ ۱۴
سایہ اش فانی	سایہ او را	سایہ حق	سایہ خواب	سایہ خود را	سایہ خویش	سایہ دیگر	سایہ را	سایہ ہیر	سایہ تاج	سایہ شہان	سایہ طوبی
۴۲۱ ۸	۳۴۴ ۱۳	۳۱۹ ۱۳	۴ ۱۲	۲۳۸ ۱۲	۵۲۶ ۱۸	۵۱۴ ۲۴	۱۲۷ ۲۲	۶۱ ۲۵	۴۲۱ ۹	۱۵۳ ۱۳	۴۹۳ ۱۲
سایہ کبود	سایۂ معنی	سایہ عاشق	سایۂ یزدان	سایۂ یزدان بود	فصل الباء		سبح للہ	سبز کردم	سبز کردے	سبز کنم	
۲۹۱ ۱۶	۷۵ ۳	۳۱۵ ۱۱	۱۱ ۱۹	۱۱ ۳۰			۵۳۸ ۱۴	۶۵ ۲۶	۴۱۳ ۵	۲۸۳ ۱۶	
سبز ولایت	سبز کوہند	سبز جان بخش	سبز ونبد	سبطی آدم	سبطیان قوم	سبطیان زن	سبطی و فطی	سبق بردہ	سبق پیچون	سبق رحمت	سبق رحمت بر
۴۵۱ ۱۸	۸۶ ۱۱	۴۱۳ ۶	۴۱۳ ۵	۴۱۷ ۲۲	۴۰۱ ۲۲	۲۱۶ ۱۱	۴۹۷ ۲۲	۴۳ ۱۸	۴۲۴ ۱۳	۴۴۲ ۹	۴۷۲ ۲۲
سبق رحمت کشت	سبلتاش	سبلت تو	سبلت را	سبلت کندہ	سبلت تو	فصل التاء			ستر چہ	ستر کن	
۴۷۴ ۳	۵۶۴ ۲۲	۴۵۵ ۱۵	۳۸۸ ۱۳	۲۷۵ ۱۱	۳۸۸ ۱۲				۳۱۷ ۲۹	۶۶ ۱۳	
فصل الجیم		سجدہ آدم را	سجدہ آمد	سجدہ او زند	سجدہ خلق	سجدہ خود را	سجدہ گاہ	سجدہ کرد	سجدہ کردو	سجدہ کردو بر	
		۶۰۲ ۴	۱۳۱ ۷	۴۵۱ ۷	۲۳۲ ۳۱	۶۰۶ ۶	۶۱ ۲۶	۸۲ ۱۴	۵۴۵ ۱۹	۴۰۸ ۲۸	
سجدہ کردو	سجدہ کردو	سجدہ کردند	سجدہ کرد را	سجدہ کردند	سجدہ میکرد	سجدہ میکرد او	سجدہ میکردند	سجدہ ناوردند	سجدہ نتوان	سجدہ ہا میکرد	سجدہ کردند
۲۵۵ ۲	۱۷۹ ۱۶	۲۳۳ ۲۲	۳۳۲ ۲۲	۵۴۱ ۲۳	۴۰۸ ۱۵	۴۳۲ ۳	۴۲۶ ۱۷	۸۷ ۵	۱۳۱ ۸	۱۴۶ ۱۷	۲۱۵ ۲۴
فصل الحاء		سحر را	سحر فرت	سحر عین	سحر کاہی را	سحر وضد	سحر ہائے	فصل الخاء			
		۸ ۶	۳۶۸ ۸	۹۷ ۱۶	۳۰۰ ۶	۴۴۵ ۸	۳۶۷ ۲۶				
سخت پرس	سخت پنہاں	سخت پرہیز	سخت بی صبر	سخت افسردہ	سخت رشد	سخت نجا	سخت چون زاید	سخت خاک	سخت خوش	سخت پروند	سخت راسخ
۵۷۸ ۲۴	۳۱۷ ۲۳	۵۸۵ ۲۲	۲۹۳ ۱	۵۷۰ ۱۴	۲۹۴ ۶	۵۹۹ ۱۸	۴۰۹ ۲۵	۱۰۳ ۲۴	۳۰۷ ۱۴	۲۹ ۶	۲۵۶ ۱۷
سخت تر	سخت و شد	سخت تاب	سخت کیرد	سخت کیری	سخت مست	سخت مستو	سخت منجند	سخت مزنجے	سخرہ ابلیس	سخرہ	فصل
۵۹۹ ۲۰	۲۰۱ ۲۷	۳۴۰ ۲۲	۳۳۵ ۱۶	۲۲۵ ۱۷	۳۱۷ ۲۷	۵۹۳ ۲۷	۵۰۴ ۲۹	۵۹۳ ۲۸	۴۱۴ ۲۵	۱۰۶ ۱۴	
الدال		سد شد	سد چون رشد	سد و دید	فصل الراء		سراب	سر انجر کوش	سر از رد ستہ	سر ازان	
		۳۸۸ ۱۱	۲۶۴ ۱۰	۴۷۵ ۲۴			۴۸۱ ۲۳	۲۶۶ ۵	۴۹۰ ۱۴	۵۲ ۱۱	
سر آزرد	سر الناس	سر او بان	سرو براوق	سر اسینا	سر اکینا	سرایت	سر بخشد	سر بر بیجا	سر بر ہوش	سر بر ہم	سر بیش قہر
۸۶ ۱۶	۸۱۶ ۱۸	۵۸۱ ۲۸	۴۷۰ ۵	۱۰ ۲۵	۲۹۰ ۲۶	۱۱۴ ۲۴	۲۶۲ ۹	۴۴۰ ۲	۵۳۶ ۲۰	۳۰۲ ۲۴	۳۰۲ ۲۷

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲
سر بکیپو بسته ۶۴۴ ۲۷	سر برادافتاد ۳۴۷ ۲۴	سر برکرداز ۳۴۷ ۲	سر برکرداز ۲۴۹ ۱۱	سر برادادو ۲۴۹ ۱۲	سر برارو ۹۴۶ ۱۳	سر بر آوردن ۳۵۵ ۱۲	سر بر آورد ۱۷۲ ۷	سر بر آوردن ۴۲۱ ۴	سر بجنباند ۵۱۹ ۷	سر بر آمیخو ۴۲۲ ۱۴	سر بریک ۱۶۰ ۱۳
سر برید ۱۹۶ ۴	سر بریدنش ۲۱۶ ۱۱	سر برهنه ۲۵۰ ۶	سر بریده ۴۴۲ ۷	سر برکوش ۱۹۵ ۱۹	سر بکوی او ۳۶۱ ۱۲	سر بریدن مرغ ۶۵۲ ۱۲	سر بکوش ۳۳۲ ۱۶	سر بلند ۴۱۴ ۲۹	سر نهان ۱ ۱۸	سر نهان ۹ ۱۲	سر نهر ۵۴۱ ۱۴
سر چارو را ۵۲۲ ۲۶	سر چاپ بند ۶۶ ۳	سر چنبن کرد ۴۵۲ ۱۷	سر حنین کرد ۹۵ ۲۱	سر پیچ ۹۵ ۲۱	سر خوزو ۱۴۴ ۲۰	سرخ روی ۱۲۸ ۲۷	سرخ شد ۶۷ ۱۷	سرخ وسبز ۱۳۹ ۲۱	سر بودن ۳۲۹ ۴	سر انداز ۲۷۵ ۱۳	سر پیکر ۵۴۰ ۱۳
سر خفتن ۹۵ ۲۸	سر زشکر ۱۱۳ ۱۴	سر سبز سودا ۲۹۷ ۱۴	سر سینه ۴۸۷ ۲۸	سر شکسته ۲۶ ۳۰	سر غیب ابرا ۲۸۲ ۲۸	سر فرو ۵۴۵ ۱۳	سر فرو کردن ۳۴۶ ۱۳	سر فه بشنید ۵۵۹ ۱۲	سر کجا ۱۱۲ ۲۴	سر کشانرا ۹۴ ۱	سر کشیدکوش ۱۹۵ ۱۹
سر کشیدنو ۲۵۱ ۲۳	سر کشے ۶۶ ۱۴	سر کلاه چشم ۴۱۳ ۲	سر کرافروخت ۱۴۵ ۱۲	سر کهاکرکر ۱۸۸ ۵	سر که مغرور ۶۳ ۱۴	سر که مهتا ۵۰۰ ۹	سر ماها ۸۳ ۱۳	سر مدزرد ۴۶۰ ۵	سر میخ شا ۷۱ ۱۰	سر مکش ۳۶۲ ۴	سر من ۱ ۴
سر موتوا ۶۴۳ ۳	سر نوچید ۴۷۵ ۲۶	سر نهرا ۴۵۷ ۲۴	سر مهر ۲۰۷ ۱۱	سر مکن ۴۱۴ ۱۲	سر نخواهی ۶۵۰ ۲۱	سر نخواهی ۱۴۲ ۲۳	سر نداد ۷۷ ۴	سر نکون ۳۲۰ ۲۲	سر نکون ۵۸۴ ۲۶	سر نکون خود ۳۶۴ ۲۸	سر نکون زا ۵۳۰ ۲۰
سر نکوه ۶۵۰ ۲۷	سر نکونے ۱۲۲ ۱۶	سر نکونی ۴۲۲ ۱۸	سر نهاد ۵۵ ۲۲	سر نهد ۱۱۱ ۸	سروران ۵۹ ۱۱	سرو چوب ۱۸۲ ۱۵	سرودم ۱۸۲ ۱۴	سروقد ۶۶ ۴	سرهان ۴۲۲ ۱۰	سرهد ۸ ۳	فصل
السین	سست چشم ۴۲۹ ۱۴	سست حدید ۴۹۰ ۱۶	سستے او ۴۵۴ ۲۴	سستے دل ۲ ۲۲	فصل العین					سعد داش ۳۲۴ ۲۱	سعد دید ۶۱۲ ۲۴
سعد بخش ۵۳۲ ۱۹	سعدها ۲۶۱ ۲۰	سعی بار ۲۶ ۱۶	سعی شکر ۲۵ ۱۴	سعیکم ۳۵ ۷	سعیها ۵۴ ۲۷	فصل الغین					سغبه ۲۰ ۱۵
فصل الفاء		سفره ۲۷۲ ۲۵	سفع ۱۶۱ ۲۳	فصل القاف				سقف کردن ۱۹۳ ۳	فصل الکاف		
سک بچه ۴۶۸ ۲۵	سک بجفند ۵۱۳ ۱۵	سک انراهو ۱۶۳ ۲۷	سک چوپیدار ۶۲۰ ۸	سک چو عالم ۱۵۶ ۲۵	سک نرستان ۲۶۸ ۷	سکسکانید ۳۷۶ ۲۲	سک شکار ۳۰۳ ۶	سک شناسا ۱۵۶ ۲۵	سک کلیچه ۲۶۱ ۲۹	سک کند ۱۵۶ ۳۰	سک سئے ۱۱۵ ۱۹
سک نیم ۳۱۳ ۱۸	سک لطیفه ۱۱۴ ۱۳	سکه شاها ۴۰۰ ۱۳	سک همزه ۲۵۶ ۱۰	فصل اللام			سلمکم ۲۹۴ ۱۶	سلسله ۵۵۶ ۱۰	سلاه ۲۰۱ ۲۷	فصل	
المیم	سمع شو ۴۸۴ ۱۹	سمع وطاعت ۶۶۹ ۱۰	فصل النون				سنبل لاله ۴۵۲ ۳۰	سنت بد ۲۰ ۷	سنت داعات ۳۴۱ ۱۴	سنختی ۴۷۱ ۱۳	سنفرآمد ۲۷ ۱۶
سنقرانجا ۲۷۳ ۲۰	سنک اوهم ۱۵۱ ۹	سنک احد ۲۱۸ ۱۰	سنک براهن ۲۲ ۲۳	سنک باقی ۲۵۷ ۲۶	سنک براهن ۳۱۹ ۱۸	سنک برسینه ۲۵۶ ۷	سنک برکرده ۲۰۲ ۳	سنک بیجا ۳۴۶ ۹	سنک بیجر ۳۴۹ ۲۹	سنک بریزه ۳۸۷ ۱۷	سنک در ۴۰۶ ۱۳
سنکراصد ۲۶۸ ۲۲	سنک جا ۲۶۰ ۴	سنکراکر ۵۱۵ ۱۱	سنکراکوی ۲۶۹ ۲	سنکراهرکز ۵۱۳ ۱۱	سنکروی ۱۵۱ ۱۰	سنک سرمه ۴۱ ۱۴	سنک تاری ۳۴۵ ۹	سنک فکرده ۴۵۷ ۶	سنک اهرد ۲۰ ۲۷	سنک اهن ۲۲ ۲۶	سنک واهن ۴۲ ۲۸
سنک واهن ۱۴۲ ۱۳	سنک اهن را ۱۴۷ ۱۱	سنک واهن ۲۲۰ ۱۷	سنک واهن ۴۲۲ ۲۹	سنک واهن بر ۲۰ ۲۶	سنکها انداز ۵۶ ۲۸	سنکهای ۵۴۴ ۲۲	سنکهف ۳۷ ۱۲	سنکهاس ۱۶۹ ۱۶	سنکهاک ۲۰۹ ۲۹	سنکتوه ۲۵۷ ۳۲	سنے از ۲۳۰ ۲۹
فصل الواو		سوبسو ۱۱۹ ۲۰	سوبرش ۳۰۸ ۱۱	سوخمه ۴۵ ۲۴	سوخته ۴۵ ۲۵	سوراف ۵۸۲ ۲۶	سوند ۳۸۱ ۱۸	سوزحمن ۵۰ ۲۶	سوف مهرو ۴۳۲ ۱۰	سوزنرن ۱۷۷ حاشیه	

سوئے آتش	سوئے امید	سوی آن	سوئے آہنگ	سوئے آہو	سوئے اصلا	سوئے انگور	سوئے اوج	سوئے اولی	سوئے بادہ	سوئے بام	سوئے بخت
۴۳۹ ۲۸	۴۷۹ ۱۲	۲۸۵ ۲	۳۹۹ ۲۱	۶۳۹ ۹	۱۵۳ ۲۸	۱۸۸ ۲۶	۶۴۲ ۱	۶۰۰ ۱۴	۶۴۰ ۶	۳۹۴ ۲۴	۲۸۹ ۲۰
سوئے تو داند	سوئے تو ماست	سوئے تیغ	سوئے جامع	سوئے جاہ	سوئے چشم	سوئے چشمہ	سوئے جنس	سوئے حسنے	سوئے حق	سوئے خوبیست	سوئے خانہ
۴۱۷ ۴	۴۱۷ ۴	۲۹۶ ۳	۶۱۰ ۱۷	۳۴ ۹	۴۱۸ ۱۰	۶۰۶ ۱۰	۳۹۴ ۲۳	۱۳۳ ۶	۳۳۹ ۸	۲۰۹ ۱۰	۱۶۲ ۲
سوئے خانہ	سوئے خویش	سوئے خلقان	سوئے خواجہ	سوئے خوکن	سوئے دام	سوئے دریا	سوئے دشت	سوئے دلاکی	سوئے دوزخ	سوئے دیوان	سوئے ساحل
۲۰۰ ۱۴	۱۴۷ ۱۴	۵۲ ۲۸	۲۰۸ ۱۳	۶۳۲ ۲۴	۲۰۶ ۱۵	۳۸۲ ۱۶	۳۶۱ ۱۰	۷۹ ۱۵	۶۷۱ ۹	۴۷۸ ۱۸	۳۴۳ ۸
سوئے سوراخ	سوئے شادروان	سوئے شام	سوئے شہر	سوئے طاوسان	سوئے عقل	سوئے فارس	سوئے فاضے	سوئے قبلہ	سوئے قصہ	سوئے کشتی	سوئے کردون
۱۵۸ ۴۱	۵۷۲ ۱۲	۱۹۰ ۱۱	۱۷۷ ۹	۲۱۱ ۱۴	۴۰ ۱۹	۲۰۱ ۲۹	۱۱۸ ۲۴	۴۰۸ ۲۵	۵ ۱۵	۲۷۵ ۲۶	۶۰۲ ۱۵
سوئے کسب	سوئے کفرش	سوئے کل	سوئے کوہستان	سوئے کوہستان	سوئے کوش	سوئے لطف	سوئے مردست	سوئے مکہ	سوئے من	سوئے من آمد	سوئے کوہستان
۳۵۵ ۱۳	۳۴۷ ۲۴	۶۷۰ ۲۷	۵۷ ۱۹	۴۶۸ ۲۵	۵۸۹ ۱۸	۱۶۸ ۱۴	۶۴۴ ۷	۱۵۳ ۲۰	۶۲ ۵	۳۴۳ ۲۳	۴۰۸ ۲۶
سوئے منزلہا	سوئے میدان	سوئے نخچیران	سوئے ہندوستان	فصل الہاء		سہل دادی	سہل باشد	سہل دانستم		سہل شیری	سہل کردان
۳۴۹ ۱	۲۱۵ ۱۷	۳۶ ۱۹	۴۸ ۲۵			۵۷۷ ۴	۵۵۷ ۴	۶۴۱ ۲۳		۳۷ ۲۳	۲۳۰ ۲۴
سہل کردش	سہم آزمایان	سہو باشد	سہو نسیان	سر بسر نوبش	سہ شبان روز	سہ ہزاران	فصل الیاء			سیئات را	سیئاتم جو
۲۸۹ ۲۰	۱۴۶ ۱	۱۱۵ ۲۰	۴۶۹ ۵	۶۶۹ ۸	۴۰۹ ۳	۳۳۷ ۱۱				۴۸۹ ۲۳	۱۷۱ ۲۴
سیئاتم شد	سیب پوسیدہ	سیب سیہ	سیب چند	سیب دو	سیب ابے	سید الاعمال	سیدنا رمد	سیلاب دادت	سیدکونہ	سید سرور	سیر
۱۲۱ ۲۴	۱۴۰ ۲۴	۲۴۶ ۹	۱۴۵ ۲۵	۶۲۷ ۷	۱۲۳ ۳	۱۵۳ ۲۵	۶۱۲ ۱	۶۱۱ ۷	۵۷۷ ۱۸	۲۷۵ ۲۸	۱۵ ۱۷
سیری	سیر خابی	سیر جانی ہر	سیر جسما	سیر چشم	سیر چشمانہ	سیر زاہد	سیر عارف	سیر کشتہ	سیر کشتی	سیر نبود	سیر ہوای
۱۳۵ ۱۸	۲۴۵ ۳	۲۴۵ ۳	۲۴۵ ۴	۱۵ ۱۹	۱۷۳ ۱۰	۱۰۸ ۲۸	۴۱۸ ۲۵	۲۰۶ ۲۳	۳۷ ۱۸	۵۴۹ ۲۳	۲۶۸ ۱۴
سیری	سیزدہ	سیف	سیل جوش	سیلی نقد	سیل و	سیلی دو	سیم داد و	سیم بہا	سیم برد	سیصد	سیلیش
۳۴۴ ۱۴	۲۶۲ ۷	۵۰۴ ۱۱	۴۱ ۱۲	۶۱۶ ۱۵	۳۳۲ ۲۸	۶۴۳ ۲۰	۵۲۵ ۲۸	۶۴۵ ۲	۲۲۱ ۲۷	۲۶۹ ۲۴	۵۸۴ ۱۵
	سینہ اش را	سینہ بازو	سینہ پر آتش	سینہ مجروح	سینہ را	سینہ غزا	سینہ کوبان	سینہا	سینہا		
	۲۹۹ ۲۵	۲۸۳ ۲۷	۶۵۰ ۲۵	۱ ۲	۳۸۲ ۱۶	۴۷۲ ۱۹	۳۴۹ ۲	۹۱ ۱۰	۸۳ ۲۱		

باب الشین

فصل الالف				شادباش	شاد باش و	شاد کشتے	شاخ آتش	شاخ شکوفہ	شاخہا تا	شاخ تلخ	شاخ تیرت
				۱ ۱۶	۵ ۲۳	۱۲۲ ۳	۳۱ ۹	۵۶۱ ۱۶	۵۵۲ ۱۹	۱۶۴ ۱۰	۳۸۷ ۲۸
شاخ خشک	شاخ خشک تر	شاخ را	شاخ کل	شاخ و برگ	شاخ و برگ	شاخہا قصا	شاد انشا	شاد القوی	شاد زغم	شاد زوے	شاکر رو
۲۰۸ ۲۹	۲۰۸ ۲۸	۶۰ ۲۲	۵۵۴ ۲۳	۳۶ ۱۳	۴۴ ۸	۴۱۱ ۱۶	۳۵۶ ۳۵	۳۲۳ ۱	۲۰۴ ۲۶	۲۰۴ ۲۵	۲۶۷ ۲۲
شاد باشید	شاد جانش	شاد نما	شاد مانا	شاد مرغی	شاہیشد	شادی آمد	شاد آید	شادی بچگان	شادیت داغم	شادی تن	شادی ہرزو
۳۵۲ ۱۷	۳۱۲ ۲۶	۲۰۵ ۱۴	۲۰۴ ۲۱	۲۶۷ ۱۵	۳۸۳ ۲۰	۴۰۶ ۲۴	۱۳۰ ۱۵	۴۰۱ ۱	۴۱۸ ۷	۴۰۶ ۲۸	۵۴۱ ۱۱
شار جمات	شاعرش	شاعری	شاورهن	شاہ آیین	شاہ آیین	شاہ آمد	شاہ آزاد	شاہ آند	شاہ نغز	شاہ احول	شاہ از اسرار
۱۷۸ ۲۰	۳۵۶ ۵	۳۵۴ ۱۶	۷۸ ۹	۴۰۹ ۱	۳۰۸ ۲۹	۴۴۵ ۲۹	۱۷۶ ۲۲	۱۳۶ ۲۸	۲ ۵	۹ ۵	۱۳۹ ۲
شاہ از سر	شاہ احمد	شاہ امرو	شاہ اشتر	شاہ با او	شاہ با خود	شاہ با خود	شاہ باد الفلک	شاہ با ماند	شاہ پرسید	شاہ بس	شاہ بو
۲۱۴ ۲۹	۹ ۱۱	۶۰۲ ۱۳	۴۰۶ ۲۹	۱۲۶ ۲۵	۵۴۲ ۶	۴۰۶ ۲۶	۵۲۲ ۸	۶۴۵ ۱۴	۴۰۱ ۲۴	۴۰۸ ۱۳	۹ ۲۷

شاه بود	شاه بیدست	شاه بیرون رفت	شاه پیلان	شاه جال	شاه چوگان	شاه چوبا	شاه چوبه بید	شاه چوب شیر	شاه چوبه کرد	شاه خلعت	شاه خود آمد
۷ ۱۱	۲۲۳ ۲۸	۵۶ ۱۳	۲۶۴ ۱۲	۸ ۲۱	۶۶۸ ۲۵	۴۰۷ ۲۵	۲۱۵ ۹	۱۳۴ ۲۲	۵۴۴ ۳	۵۴۳ ۲۹	۴۰۲ ۱۶
شاهد ترکی	شاهد تو	شاهد شاهد	شاهد مطلق	شاه دنیا	شاه دید او	شاه دیدش	شاه دیدش	شاهد ملک	شاهد کو	شاهد بت	شاه را باید
۷۰ ۴	۸۶ ۱	۳۷۰ ۱۳	۶۱۹ ۱۸	۶۳۳ ۱۹	۶ ۱۵	۴۵۹ ۱۳	۶۳ ۱۷	۳۴ ۲۶	۳۶ ۶	۳۶ ۶	۳۸۲ ۳۶
شاه زابر	شاه رهی	شاه راه جا	شاه راه دل	شاه را شر	شاه راغ	شاه رعیت	شاه رکفند	شاه رکفند	شاه رکوید	شاه رامکشو	شاه راه
۶۱۹ ۴	۴۱۰ ۴	۳۶۱ ۲۶	۶۶ ۶	۶۲۰ ۷	۴۱۰ ۹	۴۲ ۳	۴۵۹ ۱۱	۴۷۹ ۲۶	۱۴۱ ۵	۶۵۷ ۱۰	۱۵۸ ۲۱
شاهزاده بیش	شاهزاده	شاهزاده	شاه شاها	شاه عادل	شاه فرعون	شاه فرو	شاه کار	شاه کرد	شاه کفت اکنون	شاه کفت	شاه کفت
۶۶۲ ۱	۴۰۹ ۲	۶۵۷ ۱۴	۴۸۰ ۹	۳۵۶ ۲۶	۳۵۶ ۲۷	۴۷۹ ۲۷	۲۰۳ ۱۳	۴۵۳ ۱۴	۱۲۵ ۲۱	۳۷۴ ۶	۶ ۲
شاه کفش	شاه کوید	شاه ماخو	شاه مرداو	شاه مکرم	شاه میدان	شاه موصل	شاه نامه	شاه وقف	شاه و سلطان	شاه و لشکر	شاه و لشکر
۹ ۱۷	۶۵۰ ۱۹	۶۵۰ ۱۸	۵۲۵ ۲۱	۳۵۴ ۱۶	۴۸۳ ۱	۵۳۷ ۲۶	۴۱۶ ۲۶	۹ ۲۶	۲۳۰ ۱	۲۲۱ ۲۹	۲۹۱ ۱۳
شاهی شهزادگی	**فصل الباء**		شب برد	شب بخفت	شب بخواب	شب بلیله	شب پر	شب بهر خانه	شب چو	شب چنین	شب چنین با
۶۵۷ ۲۰			۱۸۱ ۳	۱۴۰ ۲۰	۱۶ ۲۴	۲۹۱ ۲۳	۷۱ ۲۰	۳۳۵ ۴	۱۴۵ ۱	۳۰۹ ۱۲	
شب چو روز	شب دیران	شب رواو	شب زانده	شب زردرد	شب زنده	شب ستاره	شب ماه	شب شکسته	شب شود	شب شور	شب غلط
۵۹۲ ۵	۵۶۵ ۲۱	۶۰۲ ۱۰	۵۱۰ ۲	۴۹۴ ۲۵	۱۰ ۲۴	۲۱۵ ۱۴	۵۶۱ ۲۸	۶۰۷ ۱۲	۳۹ ۱۱	۶۲ ۱	۳۰۸ ۴
شب گذشت	شب گیرد	شب کند	شب کیش	شب کی کرد	شب مجلس	شب نو	شب نخفته	شب نورد	شب نه	شب نیک	شب هم شب
۶۱ ۱۵	۴۶۴ ۲۸	۹۹ ۲۶	۴۰۲ ۲۹	۵۲۳ ۲۰	۲۹۶ ۲۰	۳۰ ۲۸	۶۰ ۳	۵۹۱ ۹	۶۰۷ ۱۴	۳۰ ۲۸	۳۰۷ ۲۱
شبه شب	شبهه	شبهه جو	**فصل الحاء**		شحم تو	شحم و لحم	شحنه آمد	شحنه جان	شحنه ام	شحنه تقلید	
۲۰۴ ۵	۵۶ ۱۵	۲۹۵ ۲۳			۵۸۷ ۴	۳۱۸ ۲۱	۲۳۷ ۱۳	۶۳۴ ۲	۶۴۳ ۲۷	۱۷۰ ۲۴	
شحنه حالی	شحنه را	شحنه صدر	شحنه عشق	شحنه قهر	شحنه کاهش	شحنه کی	**فصل الخاء**		شخص امد	شخص خفت	
۲۳۷ حاشیه	۲۳۲ ۱۰	۲۹۵ ۱۱	۶۰ ۸	۶۲ ۴	۱۷۰ ۲۵	۶۶۴ ۲۳			۵۳۴ ۲۲	۱۵۱ ۸	
فصل الدال				شد از من	شد از او	شد اسیر	شد آشنا	شد برهنه	شد پشیمان	شد تقاضا	شد تمام
				۶۴ ۱۳	۱۵۳ ۳	۶۱۹ ۲۱	۶۱ ۱۷	۵۶۱ ۲۷	۴۲ ۲۶	۱۴۳ ۴	۳۵۷ ۲۳
شد چنین	شد جهنم	شد حجاب	شد حوالی	شد خر نفس	شد خلاف	شد درار	شد دخت	شد دنیاش	شد رجب	شد رجل	شد رخش
۵۰۵ ۲۲	۲۹۳ ۱۶	۱۳۰ ۲۷	۹۵ ۱۶	۱۲۱ ۱	۵۷۲ ۱۰	۶۴۵ ۲۹	۴۱۹ ۱۴	۵۵۱ ۱۳	۵۹۸ ۲۱	۲۰۳ ۱۶	۳۶۹ ۱۴
شد زرنک	شد زدید	شد زعیسی	شد زنبوی	شد زراو	شد زنش	شد زیوف	شد سپید	شد سخن	شد شهر	شد شرم	شد سوزنی
۱۳۴ ۶	۴۸۲ ۱	۳۵۲ ۹	۳۵۰ ۲۳	۶۵۸ ۱۶	۶۲۱ ۲۳	۵۰۰ ۱۱	۲۷۶ ۲۲	۳۴۲ ۱۱	۲۸ ۳	۱۴۶ ۲	۶۲۵ ۵
شد سیه	شد شریف	شد شفیع	شد صغیر	شد عزیز	شد عصا	شد عصا	شد غلام	شد فرو	شد فضیل	شد فقید	شد فنا
۶۷ ۱۷	۱۵۳ ۱	۶۹ ۲۱	۶۱۸ ۸	۴۸۱ ۱۳	۱۱۴ ۴	۱۴۹ ۸	۱۲۸ ۲۲	۵۰۲ ۲۶	۱۲۵ ۱۵	۲۴۶ ۷	۶۲۷ ۲
شد قیامت	شد کبوتر	شد مشکل	شد محمد	شد مصور	شد مفاره	شد مناد	شد مناس	شد منات	شد نشاد	شد نشان	شد نماز
۳۰۸ ۱	۱۸۸ ۹	۲۳۰ ۱۰	۴۵۱ ۶	۵۸۳ ۷	۳۰۷ ۱۷	۲۱۳ ۱۷	۲۶۵ ۲	۲۴۵ ۴	۳۰ ۰	۳۴ ۲۹	۱۱۴ ۱۲
شد ورادا	شد هوا	شد پینلو	**فصل الراء**			شربت ادو	شربت حور	شربت کا	شرح ان	شرح آن	شرح آنرا
۲۷۴ ۲۲	۱۰۲ ۱۹	۵۴ ۲۲				۲ ۲۲	۴۱۸ ۱	۵۲۸ ۲۲	۱۸ ۲۰	۴۱ ۴	۳۴۸ ۵
شرح نکرد	شرح این تو	شرح این	شرح ایاز	شرح این فرض	شرح اکوته	شرح این محبه	شرح تو	شرح [illegible]	شرح [illegible]	شرح [illegible]	شرح [illegible]
[illegible]	[illegible]	۳۰۲	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

شرح کل	شرح کن	شرح مستوی	شرح میخوا	شرح میکود	شرح وجد	شرط آید	شرط تبدیل	شرط تسلیم	شرط تعظیم	شرط روز بعث	شرط من
۴۷ / ۱۹	۷۵ / ۱۰	۳۴۸ / ۱۲	۷۳ / ۱۹	۲۰۲ / ۹	۳۰۴ / ۱۳	۶۴۳ / ۱۷	۱۹۴ / ۶	۴۲۹ / ۱۳	۴۲۹ / ۱۳	۵۷۴ / ۲	۱۲۵ / ۲۴
شرع بهر	شرع بهر دفع	شرع بی تقلید	شرع اهچو	شرع وتقوی	شرع خورشید	شرم دارد	شرم شراب	شرم آمد	شرم آمد	شرم نامد	شرم نیاید
۵۸۸ / ۲۲	۴۶۱ / ۱۳	۱۶۹ / ۲۳	۴۶۱ / ۱۵	۶۰۱ / ۲۴	۴۰۵ / ۱۲	۳۷۰ / ۲۴	۲۵۰ / ۱۰	۱۳۸ / ۴	۴۷۲ / ۸	۳۶۰ / ۱	۲۸۲ / ۲۲
فصل السین				ششتر دریا	ششتیه صبا	فصل الشین				شش جهت خالی	شش جهت
				۳۵۳ / ۵	۲۱۲ / ۱۳					۳۴۸ / ۲۶	۵۵۱ / ۳
شش جهت عالم	شش جهت مکرر	فصل الصاد			شصت سال	فصل العین				شعرها	شعله در
۲۷۴ / ۲۸	۱۱۸ / ۱۴				۴۰۹ / ۲۰					۵۵ حاشیه	۴۷۹ / ۱۶
شعله را	شعله شعله	شعله مزید	شعلها	فصل الغین				شعله ابکذ	فصل القاف		
۸۷ / ۲۵	۴۵ / ۱۳	۴۸۱ / ۲۱	۳۰ / ۱۰					۲۰ / ۳			
شو باید	فصل الکاف					شکران نعمت	شکر آکو	شکر آمید	شکر از نی	شکر او	شکر او شکر
۶۱۳ / ۲۲						۲۶۸ / ۱	۵۰۴ / ۱۷	۱۹۹ / ۲۸	۴۴۹ / ۷	۶۶۸ / ۷	۶۲۸ / ۱۹
شکر جدب	شکر جان نعمت	شکر جو دا	شکر جو کو بد	شکر دانستیم	شکر طوفان	شکر کاین تلبیش	شکر کاین نامد	شکر کریا	شکر کن امید	شکر کون تا	شکر کن غره
۲۶۸ / ۱۵	۲۶۸ / ۱۳	۱۰۸ / ۶	۱۴۶ / ۱۸	۱۵۵ / ۲۴	۲۲۰ / ۱۹	۴۷۰ / ۱۶	۴۷۱ / ۱۶	۱۳۰ / ۷	۶۰ / ۶	۴۹۰ / ۹	۸۶ / ۷
شکر کن سر	شکر کون کم	شکر کوبند	شکر کو بهم	شکر کم	شکر کی رود	شکر معطی	شکر منعم	شکر میکرد	شکر میکن	شکر می کوید	شکر نعمت
۱۲ / ۸	۵۸۹ / ۵	۸۸ / ۱۱	۴۹۰ / ۴	۶۵ / ۷	۲۷۲ / ۱	۱۰ / ۲۱	۲۶۲ / ۸	۶۸ / ۲۸	۲۸ / ۲۰	۱ / ۹	۱۵۸ / ۲۳
شکر نعمت خوشتر	شکر نعمت	شکر نعمت	شکرهای کرد	شکرها و	شکرهای	سکو یزدا	شکر یزدا	شکر یزدانوا	شکل شعله	شکل کرنا	فصل
۲۶۸ / ۱۲	۲۰۲ / ۱۵	۲۶۲ / ۹	۲۸۱ / ۱۳	۳۶۹ / ۲۶	۱۰۸ / ۱۸	۱۰ / ۳	۱۴۱ / ۶	۱۰۶ / ۲۱	۳۰۸ / ۱۶	۲۲۱ / ۲۶	
اللام	شلله	فصل المیم			شمس اکرشب	شمس تابد	شمس تبریزی	شمس خوان	شمس درخارج	شمس قران	شمس معدد
	۵۸۶ / ۱۰				۴۰۹ / ۱۲	۱۲۹ / ۵	۴۰ / ۱۹	۳۲۳ / ۱۰	۴۰ / ۱۸	۳۲۳ / ۱۰	۱۵۰ / ۲۷
شمع از برق	شمع اکر ماند	شمع او کوید	شمع بود آن	شمع تاجر	شمع جو شد	شمع چو دعوت	شمع خوا	شمع شد	شمع هنکام	شمع روشن	شمع مرده
۳۱۸ / ۷	۳۱۷ / ۲۲	۳۱۷ / ۲۲	۳۰۸ / ۱۰	۳۲۰ / ۱۰	۴۰۶ / ۱۹	۴۲۵ / ۲۵	۶۰۲ / ۵	۴۰۶ / ۱۷	۵۵۸ / ۷	۵۵۹ / ۲۸	۴۳۷ / ۲۷
شمع کریم	شمع مقصد	شمع نی تا	شمع حلوا	شمه زاین	شمه زمان	فصل الواو			شو چیند	شور کشت	شو منح
۲۹۲ / ۳۷	۳۶۸ / ۲۵	۳۸۱ / ۴	۵۲۳ / ۲۲	۱۴۶ / ۵	۱۰ / ۲۸				۱۱۳ / ۳	۲۸۲ / ۲۱	۴۰۹ / ۲۴
شور امر	شو غد افق	شو قلیل	شور عشت	شور انکه	شور جای	شوهر	شو خورد	شی ابر	شوهر نوا	شوی کفتش	فصل
۳۹۰ / ۱۲	۳۰۲ / ۲۶	۸۴ / ۱۳	۱۴۰ / ۲۶	۲۱۳ / ۲۶	۱۶۹ / ۱۴	۵۳۱ / ۲۲	۴۰۹ / ۱۰	۴۰۹ / ۱۱	۴۶۰ / ۲۴	۶۱ / ۷	
الهاء		شهبجا	شهر مشید	شهر بخشید	سر بزرل	شهر بیا	شهر بنت	شهر کف	شهر چی بیتش	شهر جی خوی	شهر جو رخ
		۳ / ۱۰	۳۰۸ / ۹	۶ / ۱۸	۱۴۹ / ۱۳	۱۳۰ / ۶	۳۱۴ / ۱۶	۴۲۵ / ۵	۴ / ۱	۲۵ / ۱۴	۶۰۴ / ۱
شهر جو عجز	شهر جسم الدین	شهر دو امد	شهر از آمین	شهر پر بست	شهر خالی	شهر دیکش	شهر بکذاشت	شهر ابقر	شهر اهستند	شهر تهمرو	شهر شهرو
۲ / ۲۷	۴۲۹ / ۱	۹۱ / ۸	۴۲۰ / ۹	۳۷۰ / ۶	۲۱۸ / ۲۹	۴۲۰ / ۲۴	۵۷۱ / ۱	۳۰۹ / ۹	۲۶۰ / ۲۵	۱۸۰ / ۲۶	۵ / ۱۸
شهره کاریز	شهر صادو	شهر افزا	شهر ها زده	شهر هم	شهر باخوره	شهر سوارا	شهر شبا	شهر طبیبا	شهر غلام	شهر کنده	شهر کرده
۳۰۶ / ۲۵	۳۱۵ / ۲۰	۵۰۰ / ۶	۲۱ / ۲۲	۳۲۷ / ۳۰	۲۰۷ / ۲۴	۵۷۸ / ۲۹	۲۱۴ / ۸	۲ / ۱۶	۴۲۰ / ۲۸	۱۳۰ / ۲	۴۰۷ / ۲۹
شهر عیش بد	شهر نکیرد	شهر نوا	شهوا از غا	شهوا زجود	شهوا ورا	شهو نوکر	شهو دنیا	شهو نجی	شهو کاذ	شهو ورص	شهو نادر
۶۱۹ / ۱	۶۱۳ / ۴	۶۰۳ / ۱۸	۳۶۰ / ۲۰	۴۰۶ / ۱۷	۵۷۸ / ۲۵	۴۰۱ / ۷	۳۲۹ / ۱۰	۴۰۵ / ۱۵	۶۱۳ / ۱۲	۲۴۴ / ۱۳	۹۶ / ۹

مصرع	صفحه	سطر
شہوتِ تست	۴۵۳	۲۱
شرہ و غریب	۹	۱۵
شہباز جان	۴۲۰	۱۵

فصل الیاء

مصرع	صفحه	سطر
شیخ اشارت	۱۱۳	۲۹
شیخ اقطع	۱۳۷	۲۷
شیخ خندید	۱۸۷	۱۱
شیخ دانا	۲۴۰	۲۱
شیخ کرد مسکنت	۵۰۴	۲۹
شیخ را چون	۴۶۰	۴
شیخ کفند	۱۸۳	۱۵
شیخ واکد	۳۳۲	۱۶
شیخ بود او	۱۸۳	۱۲
شیخ رو بجانب	۵۰۶	۶
شیخ رو بہ	۱۸۴	۲۲
شیخ واند	۱۵۷	۲۶
شیخ سوی	۱۷۷	۶
شیخ فارغ	۱۱۴	۱۰
شیخ فرمود	۱۱۴	۲۴
شیخ فعال	۱۳۳	۲۲
شیخ کامل	۳۹	۴
شیخ کبود	۲۴۰	۲
شیخ کفتا	۱۱۴	۵
شیخ کفتا	۵۰۵	۸
شیخ کفت او	۲۴۰	۱۲
شیخ کفت	۱۸۱	۸
شیخ کفت	۱۱۳	۲۸
شیخ کو	۱۳۹	۴
شیخ میشد	۵۰۹	۱۸
شیخ نورانی	۴۹۸	۱۰
شیخ نوردار	۵۷۹	حاشیه
شیخ و اتقان	۱۷۷	۲
شیخ و اقف	۵۰۹	۱۹
شیخ و انجی	۱۱۳	۲۶
شید مردی	۵۷۵	۵
شید کردی	۲۰۹	۱۴
شیدی ای	۲۵۴	۹
شیر آن بام	۵۵۶	۴
شیر اندر	۳۱	۱۴
شیر او نو	۱۴۳	۳۰
شیر این بعد	۵۹	۲۹
شیر با این فکر	۸۰	۱۹
شیر با خر و	۳۴	۱۴
شیر بی مر	۲۹	۲۰
شیر بی دم و سر	۷۹	۲۵
شیر تازه	۶۷	۲۶
شیر چون	۸۰	۱۵
شیر چون بند	۵۱۰	۱۷
شیر چیر کان	۴۱۸	۸
شیر خواره	۲۲۵	۱۱
شیر خود را	۳۵	۲۳
شیر خشم	۹۸	۱۳
شیر داده	۴۷۳	۲۵
شیر دنیا	۱۰۲	۱۸
شیر دو شیدہ	۲۲۱	۲۶
شیر را دیدہ	۱۷۱	۲
شیر را باید	۱۹۳	۸
شیر را بچه	۱۵۲	۲۸
شیر را بو	۸۳	۲۹
شیر را بوست	۳۶	۱۲
شیر را چون	۳۶	۱۱
شیر را خرگوش	۳۶	۱۷
شیر را در	۳۵	۲۷
شیر عکس	۳۵	۱۷
شیر غران	۴۰۳	۱۱
شیر کشتن	۵۴۱	۹
شیر گفت	۸۰	۲۶
شیر گفت	۲۶	۱۶
شیر گفتش	۳۵	۱۱
شیر کہ زاری بکیرد	۳۷۱	۳
شیر کہ راز چون	۳۷۹	۴
شیر گیرد	۴۴۵	۱۲
شیر مردان	۱۴۶	۲۴
شیر مستی	۴۰	۲۷
شیر میگفت	۳۰	۵
شیر نر	۴۳۹	۳
شیر و آهو	۲۳۰	۴
شیر و خرس و	۴۸۳	۳۰
شیر و گرگ	۸۰	۶
شیر و کرد او	۵۰۴	۱۲
شیر و اشتر	۴۶۵	۳
شیر را نده	۲۱	۲۸
شیر یکرو با	۴۹۳	۱۰
شیشہ ہای	۴۵۰	۲
شیشہ دل را	۴۸۰	۱۱
شیشہ ای	۹	۹
شیطنت	۴۴۲	۱۴

باب الصّاد

فصل الألف

مصرع	صفحه	سطر
صابر و	۵۹۴	۲۴
صاحب آتش	۱۲۳	۵
صاحب ارزن	۳۷۶	۱۶
صاحب این کار	۲۵۹	۴
صاحب باغ	۵۱۶	۷
صاحب تاویل	۲۹	۲۸
صاحب تاویل	۴۸۳	۵
صاحب خانه	۵۰۰	۲۱
صاحب خانه بد	۵۱۱	۲۵
صاحب خانه	۲۸۱	۲۹
صاحب خانه	۵۵۹	۵۷۱
صاحب خرمن	۵۷۱	۲۰
صاحب نامه	۴۶۲	۹
صاحب امل جو	۴۵۲	۷
صاحب دل	۴۳	۳
صاحب دل	۴۵۱	۲۱
صاحب ده	۴۴	۲۶
صاحب راه	۱۵۶	۱۳
صاحب سر	۱۸۸	۱
صاحب کاوش	۲۵۳	۳
صاحب مالی	۱۱۴	۱۸
صاحب مسجد	۱۷۳	۵
صاد و کاف	۱۹۳	۸
صاف خواهی	۱۱۷	۱۶
صاف خواهی	۴۳۸	۹
صاف را	۱۰۶	۲۶
صاف کرده	۶۷	۲۵
صالح آن	۶۷	۲۲
صالح آمد	۶۲	۲۰
صالح از بدید	۳۹۴	۱۱
صالحان	۲۳۹	۲۹
صالحان را	۶۳	۲۶
صالح و طالع	۶۸	۱۱
صانع بی	۹۲	۱۲

فصل الباء

مصرع	صفحه	سطر
صبح چون	۹۵	۱۸
صبح حشر	۴۷۸	۱۰
صبح چون	۶۷	۱
صبح شد	۴۲	۲۲
صبح صادق	۱۲۱	۲۰
صبح صادق	۴۶۸	۱۸
صبح کاذب	۴۶۸	۱۸
صبح کاذب	۴۸۲	۴۵
صبح کاذب خلق	۴۸۲	۲۶
صبح کاذب	۴۸۲	۲۶
صبح نزدیک	۲۰۲	۱۴
صبر از دو	۱۰۳	۲۶
صبر آورد	۴۶	۱۱
صبر از ایمان	۱۱۸	۷
صبر اکر کرده	۵۸۶	۳
صبر بر شدید	۴۳	۲
صبر با ما	۶۰۱	۲
صبر باید	۶۰۱	۳
صبر بگزید	۴۶۵	۲۳
صبر تلخ آمد	۴	۳
صبر جمله	۵۸۶	۱
صبر چون	۱۷۵	۶
صبر در صحرا	۴۹۷	۳
صبر در اسلم	۶۷۰	۶
صبر بر الحق	۲۴۱	۲۵
صبر سوی	۲۴۰	۱۱
صبر شاه بخش	۴۶۱	۷
صبر شیر اند	۵۸۶	۱
صبر شیرین	۱۱۸	۶
صبر صد	۴۶	۱۰
صبر کردن	۱۷۵	۵
صبر کردن	۱۹۸	۱۱
صبر کرد و	۶۰۹	۸
صبر کو	۶۰۹	۸
صبر کن	۶۳	۱۴
صبر کن از	۱۹۸	۱۲
صبر کن الله	۴۸۴	۱۸
صبر کن	۱۱۳	۲۹
صبر کن بر	۷۹	۳
صبر گنجست	۲۴۱	۱۱
صبر کن زان	۲۷۳	۲۱
صبر مفتاح	۴۶	۱۱
صبر من	۵۰	۲۶
صبر مرغ	۵۸۵	۲۹
صبر میخند	۲۹۳	۸
صبر نبود	۴۴۳	۲۳
صبر و ارشاد	۱۷۶	۲۱
صبر و ہمت	۵۸۴	۱۱
صبر و خاموشی	۲۶۳	۱۹
صبغۃ اللہ کاه	۴۳۱	۱۵
صبغۃ اللہ نام	۳۰	۱۹
صبغۃ اللہ ہست	۱۰۴	۴

فصل الحاء

مصرع	صفحه	سطر
صحبتی	۵۸۰	۳
صحبت او	۴۰۲	۲۸
صحبت چون	۵۸۶	۵
صحبت صالح	۱۹	۲۱
صحبت کبیر	۴۰۸	۱۲
صحبتی با شاه	۱۹۹	۱۳
صحت این	۸	۲۰
صحت این	۶۰۱	۲۰
صحن ارض اللہ	۵۰۱	۳
صحن خانه	۴۶۰	۲۰

فصل الدال

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲
صد اثر	صد ازان‌ها	صد امید	صد پید	صد بلیسه	صد بیابان	صد ندا رسد	صد عشرت	صد چنین	صد جوال	صد چنین با	صد چنین
۳۳۷ ۱۰	۳۸۸ ۱۴	۳۳۸ ۱	۷۱ ۲	۵۸۳ ۸	۴۶ ۵	۱۱۷ ۱۰	۳۳۵ ۱۸	۲۱۹ ۱۸	۴۵۱ ۲۵	۳۲۴ ۲۳	۴۴۵ ۱۴
صد جو آدم	صد طوفان	صد عالم	صد چو هستی	صد حکایت	صد خلیفه	صد خونریز	صد ابد	صد بحیره	صد دریغ	صد بلبل	صد جان
۴۵۴ ۱۳	۳۱۵ ۱۱	۱۴ ۱۳	۶۳۳ ۲	۱۱۷ ۲۹	۵۳۸ ۲۹	۴۴۳ ۱۰	۵۶۲ ۱۱	۴۰۷ ۲	۸۶ ۷	۴۹۷ ۲۹	۵۵۵ ۹
صد خداوند	صد ناصبور	صد نادر	صد گره	صد مخلص	صد رباب	صد سؤال	صد سبو	صد سخن	صد عزت	صد غنا	صد افسون
۴۰۲ ۱۹	۶۰ ۲۶	۵۳ ۱۵	۲۷۰ ۱۶	۱۹۵ ۱۳	۲۵۹ ۸	۳۰۶ ۶	۲۱ ۱	۴۶۲ ۱۸	۳۱۰ ۱۱	۶۶۸ ۵	۴۳۲ ۲۲
صدق احمد	صدق از این	صدق او	صدق بیداد	صدق تو	صدق جان	صدق عاشق	صدق موسی	صدق مبتلا	صدّقوا	صدق و کرم	صدق هر دو
۵۰۶ ۲۵	۵۲۱ ۱۴	۵۰۶ ۲۳	۱۲۲ ۱۴	۱۷۱ ۲۵	۵۳۷ ۹	۵۰۶ ۲۴	۵۰۶ ۲۴	۷۱ ۲۴	۲۶۶ ۲۷	۲۰۹ ۱۵	۵۲۰ ۳
صدق نبود	صد کتابت	صد کراهت	صد کس راند	صد کمانت	صد کرانقو	صد کرشمه	صد متاع	صد نشان باشد	صد نشان داد	صد نشانت	صد هزاران تا
۶۱۳ ۱۵	۶۳۹ ۱	۳۲۰ ۲	۲۱۷ ۳	۱۴۹ ۵	۱۶۹ ۱۹	۱۶۱ ۱۹	۲۸۲ ۶	۳۷۰ ۵	۹۱ ۱۸	۶۱۲ ۱۶	۵۶۸ ۲۳
صد هزار الوکا	صد هزار ابلیس	صد هزاران آه	صد هزاران آب	صد هزاران سال	صد هزاران امتحان	صد هزاران آیین	صد هزار آل	صد هزار ابلیس	صد هزاران اولیا	صد هزاران آفرین	صد هزاران رنج
۳۷۷ ۱۴	۱۱۱ ۶	۸۶ ۷	۸ ۲	۳۱۹ ۲۲	۲۰۸ ۱۰	۳۹۵ ۵	۵۳۱ ۱۰	۸۷ ۶	۱۹۵ ۱۱	۵۵۴ ۲۲	۱۳ ۲۸
صد هزاران پادشا	صد هزاران بار	صد هزاران بلبل	صد هزاران بار	صد هزاران پا	صد هزاران جان	صد هزاران جان	صد هزاران چشم	صد هزاران جسم	صد هزاران هیچ	صد هزاران حال	صد هزاران حشر
۱۰۵ ۱۷	۱۲۹ ۵	۱۳۹ ۱۹	۳۱۷ ۱۰	۶۵ ۲۱	۲۴۸ ۸	۱۲۴ ۱۶	۲۵۷ ۲۸	۳۷۶ ۲۸	۱۶۳ ۱۰	۳۷۸ ۱۳	۴۶۹ ۱۵
صد هزاران خانه	صد هزاران خاک	صد هزاران خوف	صد هزاران خلق	صد هزاران خوی	صد هزاران علوم	صد هزاران ختم	صد هزاران حلق	صد هزاران دام	صد هزاران درد	صد هزاران دو	صد هزاران فتن
۱۰۶ ۳۰	۶۳ ۱۵	۲۱۹ ۷	۳۱۹ ۲۶	۳۹۴ ۲۸	۴۰۰ ۱۰	۳۰۲ ۱۲	۵۷۳ ۸	۱۰ ۱۵	۲۵ ۲۳	۴۳۴ ۱	۱۴ ۱۶
صد هزاران روح	صد هزاران روح	صد هزاران اهل	صد هزاران رمز	صد هزاران سال	صد هزاران سال	صد هزاران سر	صد هزاران سبو	صد هزاران سال	صد هزاران سایه	صد هزاران سر	صد هزاران شاه
۹۷ ۱۳	۴۰۰ ۱۰	۵۶ ۱۴	۴۰۰ ۱۱	۷۸ ۶	۸۶ ۲۲	۹۹ ۲۹	۵۳۳ ۸	۵۵۶ ۲	۵۹۷ ۲	۶۴۷ ۱۵	۲۹۱ ۱۳
صد هزاران شمع	صد هزاران شیر	صد هزاران شیر	صد هزاران صنع	صد هزاران صید	صد هزاران طبیب	صد هزاران طفل	صد هزاران طفل	صد هزاران طبل	صد هزاران طفل	صد هزاران ظلمت	صد هزاران عاشق
۲۶۶ ۱۷	۸۳ ۳	۳۰۶ ۱۳	۵۴۷ ۱۲	۴۶۹ ۲۵	۱۴ ۱۶	۳۵ ۲	۱۲۱ ۲۶	۲۱۷ ۳	۶۶۸ ۱۱	۴۱۶ ۱۸	۳۰۰ ۱۶
صد هزاران عاشق	صد هزاران عقل	صد هزاران عیب	صد هزاران فایده	صد هزاران فضل	صد هزاران فن	صد هزاران قربان	صد هزاران کوه	صد هزاران کشتی	صد هزاران کوه	صد هزاران گوشها	صد هزاران کیمیا
۳۵۵ ۳	۱۲۸ ۹	۳۶۴ ۲۳	۴۱ ۴	۲۶۱ ۱۷	۲۵ ۲۴	۴۸۱ ۱۳	۱۳۵ ۱۴	۵۰۳ ۲۵	۶۲۴ ۱	۳۷۶ ۲۷	۲۶۱ ۲۵
صد هزاران ما	صد هزاران ماهی	صد هزاران مرغ	صد هزاران مرد	صد هزاران مرد	صد هزاران مرغ	صد هزاران مرغ	صد هزاران مرغ	صد هزاران ملک	صد هزاران ملک	صد هزاران معجزه	صد هزاران معجزه
۱۸ ۲	۱۷۷ ۷	۱۸۴ ۱	۱۰ ۴	۱۶۴ ۲۱	۱۹ ۸	۱۶۳ ۱۳	۱۸۹ ۵	۶۱۶ ۱۱	۵۴۶ ۳	۱۴۹ ۵	۴۷۱ ۱۱
صد هزاران مکر	صد هزاران مکر	صد هزاران مرد	صد هزاران می	صد هزاران نام	صد هزاران نام	صد هزاران نیزه	صد هزاران نیت	صد هزاران هنر	فصل الراء		
۱۶۸ ۱۹	۶۴۹ ۱۸	۹ ۱۱	۹۷ ۱۳	۶۴۸ ۳	۱۸۷ ۱۶	۴۶ ۱۶	۱۴ ۱۵	۴۴ ۲۹	۲۲۱ ۲۷		
صرصر بک	صرصر مرد	فصل اللام		صلح اضداد	صلح دشمن	صلح کن	صلها	فصل النون			
۶۱۴ ۲۶	۶۱۴ ۲۶			۳۵ ۳	۳۵ ۴	۴۱۱ ۱۳	۶۵۲ ۲۹				
صنع بی‌صنوبر	صنع بی‌بند	صنعت ایست	صنعت خوب	صنعت زراد	صنع حق	فصل الواو			صوت آتش	صوت انکور	صوت آمد
۶۴۰ ۱۲	۱۶۷ ۲۴	۵۶۳ ۴	۵۵۹ ۲۵	۲۴۱ ۲۰	۵۷۷ ۱۶				۶۵۷ ۱۳	۱۸۸ ۲۳	۴۰۰ ۷
صوت آمد	صوت اوفتاد	صوت از نی	صوت از نی	صوت از	صوت از این باز	صوت نکی	صوت بد	صوت بهم	صوت پنهان	صوت بی صوت	صوت حق
۶۲۱ ۶	۶۴۷ ۱۰	۶۴۰ ۸	۳۱ ۶	۳۱ ۳	۴۰۷ ۱۳	۴۶۷ ۱۶	۵۵۹ ۱	۶۸ ۱۳	۴۱۰ ۲	۹۱ ۱۱	[illegible]
صوت چنگ	صوت خیک	صوت خرکا	صوت خند	صوت خوی	صوت خوی	صوت خود	صوت دیو	صوت دیو	صوت نعت	صوت نعت	صوت خیمه
۴۲۶ ۳	۵۰۹ ۱۳	۲۰۵ ۹	۲۳ ۲۳	۶۴ ۱۴	۶۴۰ ۱۵	۲۰۶ ۱۴	۶۶ ۱۱	۶۴۰ ۲۳	۱۶ ۳	۱۶ ۴	۶۴۰ ۱۳

صورت کش ۱۸۰ ۱۵
صورتش منبا ۴۳ ۳
صورتش جا ۱۲۰ ۱۲
صورتش خاک ۴۲۰ ۱۸
صورتش برون ۵۲ ۱۳
صورت ترحت ۵۶ ۱۶
صورتش دید ۱۲۷ ۱۱
صورتش را ۳۵۲ ۲۴
صورت عکیز ۷۳ ۲۲
صورتش نورا ۳۱۰ ۳
صورت سیر ۶۴۰ ۱۴
صورت شمار ۶۴۰ ۲۹

صورت وق صند ۶۰۹ ۱۳
صورت ظاهر ۱۲۷ ۱۰
صورت ظاهر ۱۸۷ ۱۸
صورت عاشق ۶۳۸ ۱۹
صورت عکیر ۷۳ ۲۳
صورت فکر ۶۴۰ ۱۲
صورت کار ۳۵۷ ۱۲
صورت کرنا ۵۴۰ ۷
صورت ما ۶۴۰ ۱۵
صورت محتاج ۶۲۰ ۱۵
صورت مردان ۱۷۵ ۱۵
صورت مراد ۶۴۰ ۱۹

صورت معشوق ۶۶۲ ۲۹
صورت نان ۶۴۰ ۱۹
صورت نعمت ۶۴۰ ۱۳
صورت نفس ۲۱ ۲
صورت نقص ۲۰۰ ۲۱
صورت هراد ۱۲۸ ۲۳
صورت هر ۵۲۱ ۱۲
صورت هیا ۱۸۷ ۱۸
صورت یار ۶۴۱ ۱
صورت یو ۵۲۱ ۱۹
صورت از ۶۴۰ ۲۶
صورت بد ۳۳ ۲۸

صورت پیدا ۵۲۰ ۲۴
صورت کان ۴۵ ۳
صورت کرد ۲۰۰ ۲۵
صورت که ۵۷۳ ۲
صورتی که ۲۹۱ ۹
صوفی امد ۳۲۶ ۲۹
صوفی آن ۵۳۶ ۱۳
صوفی ابن ۴ ۲۶
صوفی ابدال ۴ ۲۶
صوفی از ۱۱۰ ۱۲
صوفی اندر ۱۱۰ ۱۹
صوفی درویش ۱۱۶ ۱۸

صوفیا بر ۱۸۳ ۱۵
صوفیا را ۸۳ ۳۰
صوفیانش ۱۱۶ ۲۳
صوفیان طبل ۱۱۴ ۷
صوفیان کفند ۳۹۰ ۳۰
صوفی افقر ۳۷۲ ۲۴
صوفی بدید ۴۳۸ ۵
صوفی بر ۳۷۲ ۵
صوفی دربا ۳۵۹ ۲۵
صوفی در ۱۱۶ ۱۷
صوفی را ۶۱۶ ۱۳
صوفی کاندر ۶۵۷ ۲۱

صوفی کشته ۴۳۸ ۱۰
صوفی میکشت ۱۰۸ ۲۳
صوفیم ۴۵۵ ۱۲
صوفی ذکر ۵۳۶ ۱۹
صوفی صورت ۱۰۹ ۲۴
صوفی صوفیان ۵۴۲ ۲۹
صومعه ۲۰۰ ۹

فصل الیاء

صیدبین ۴۰۸ ۳
صید کرد [illegible]
صید کردی ۴۶۱ ۹
صیقل عقلت ۳۸۹ ۳
صیقلی دید ۳۸۹ ۲
صیقلی را ۳۸۹ ۴
صیقل کردن ۱۲۶ ۱
صیقل کن ۵۱۳ ۱۲

باب الضاد

فصل الالف

ضال جو ۱۰۹ ۲۴

فصل الباء

ضبط ۳۱۴ ۹

فصل الدال

ضد ابراهیم ۶۰۴ ۲
ضد اندر ۶۳۵ ۲۵
ضد را ۶۰۳ ۴
ضد ضد را ۵۹۰ ۲۴
ضد طبع ۶۰۶ ۱۴
ضد من ۴۷۰ ۱۳
ضدندوش ۵۹۰ ۲۳
ضد هد ۱۷ ۲۴

فصل الراء

ضرب فرعون ۵۴۶ ۱۱
ضرکف ۵۵۸ ۸

فصل العین

ضعف اند ۴۱۴ ۲۲
ضعف سر ۱۱ ۱۶
ضعف قطب ۴۱۳ ۲۴
ضعف عجز ۱۰ ۲۶

فصل الواو

ضوجان ۴۰ ۲۰

فصل الیاء

ضیف باهمت ۴۶۷ ۱۳
ضیف غیبی ۳ ۱۰

باب الطاء

فصل الالف

طاس ... ۴۱۷ ۲۹
طاس راز ۴۱۶ ۱۵
طاس اکنون ۴۱۶ ۱۵
طاس و مندیل ۲۷۳ ۱۶
طاعت سنک ۳۹۹ ۹
طاعتش ۱۸۰ ۲۴
طاعتش را ۱۶۲ ۲۶
طاعت ۴۴ ۲۵
طاغیان ۳۶۲ ۱۰

طاقت من ۶۴۹ ۱
طالب دنیا ۶۴۴ ۷
طالب اوی ۵۴۶ ۲۲
طالب این ۳۱ ۱۰
طالب حکمت ۲۹ ۱۱
طالب حیرانی ۲۵۱ ۹
طالب دل ۱۵۸ ۱۴
طالب ... ۶۲۷ ۱۱
طالب علم ۱۵۸ ۸
طالب کیش ۶۰۶ ۵
طالب ... ۳۸۶ ۱۱
طالب کشته ۱۲۱ ۱۴

طالب دیوان ۵۲۶ ۶
طالع انکس ۱۴۱ ۲۸
طالعش ۳۰ ۱۲
طالعم ۷۹ ۱۶
طالع عیسی ۱۴۵ ۳
طایفه ۱۹ ۲۶
طایفه نجیر ۲۴ ۷

فصل الباء

طب جمله ۶۰۰ :
طبعت ۶۳ ۱

طبع تیز ۳۶۶ ۱۴
طبع خوان ۳۷۶ ۲
طبع کشند ۳۴۴ ۲۷
طبع اهل ۱۴۵ ۵
طبع سیرامد ۲۰۵ ۲۶
طبع طاوس ۲۹۹ ۸
طبع کاوی ۴۵۲ ۲۵
سیج ۴۳۹ ۱۸
طبع من ۲۲ ۱۸
طبع ناف ۳۹ ۲۰
طبل فلاسیم ۱۱۹ ۲۸
طبل باز ۱۳۰ ۹

طبل جوان ۴۹۶ ۲۰
طبل ورنات ۶۰۲ ۱۶
طبل و کوس ۴۳۵ ۱۱
طبلها شکست ۱۱۱ ۳۰
طبلها در ۱۱۱ ۱۸

فصل الراء

طرف آن جنگی ۵۵۲ ۱۶
طرفه ترکار ۵۹ ۶
طرف کوه ۱۹۵ ۱۳

فصل العین | طمع بنمود ۱۱۵ ۱۵ | طمع بجی ۶۲۲ ۸ | طمع کریم ۲۰۲ ۵ | طمع نچوبت ۵و۶ ۹ | فصل الفاء | طفل ازو ۲۱ ۱۱

طفل بابدیہ ۱۶ ۱۴ | طفل تا ۲۵ ۳ | طفل تو ۳۵۰ ۲۹ | طفل جا ۴۴ ۳ | طفل جا تا ۱۴۷ ۶ | طفل دانند ۶۴۸ ۱۱ | طفل راز ۳۱۴ ۱۳ | طفل را ستیزه ۶۶۵ ۵ | طفل را بابا ۶۶۵ ۱۲ | طفل راہچو ۲۲۹ ۲۶ | طفل راچہ ۳۶۴ ۱۳ | طفل راکی ۱۵ ۲۲

طفل ازبنو ۲۸۹ ۹ | طفل راہ ۳۰۱ ۲۷ | طفل زہرا ۴۶ ۱۲ | طفل شد ۷۴ ۱۱ | طفل کوبہ ۱۸۵ ۱۱ | طفلک ۳۴۸ ۲۷ | طفل گرش ۳۸۰ ۸ | طفل ما ۲۸۹ ۸ | طفل میتر ۷ ۱۳ | طفل نوزا ۶۱۴ ۲۴ | طفل نورا ۴۰۸ ۲ | طفل کیرند ۴۳۲ ۷

فصل المیم | طمطراق ۳۰۰ ۵ | طمع خام ۱۲۱ ۳ | طمع دار ۶۵۳ ۹ | طمع ذوق ۱۹۴ ۲۱ | طمع لوت ۱۱۷ ۱۸ | طمع ناقہ ۱۲۱ ۱۲ | فصل النون

طنطنہ ۴۹۸ ۱۹ | فصل الواو | طوطی اند ۷ ۲۶ | طوطیان ۵۶۴ ۱۴ | طوطی صیاد ۶۵۳ ۳ | طوطی اشا ۱۸۹ ۱۴ | طوطی ۴۶۸ ۱ | طوطی کا ۴۵ ۲۲ | طوطی ۴۲ ۲۵ | طوطیک ۴۶۸ ۲

طوطی مردہ ۴۸ ۹ | طوطی من ۴۵ ۲۱ | طوطی نقل ۲۷۰ ۶ | طوق منکن ۲۵۳ ۲ | طوق زریں ۳۶۰ ۱۲ | طول وعرض ۵۸۵ ۱۸ | فصل الهاء | طہر ابیتی ۱۱ ۲۹ | فصل

الیاء | طیبات ۱۱۲ ۱۴ | باب الظاء | طیبات ازہر ۱۰۶ ۲۴ | طیبات ۴۰ ۱۲

فصل الالف | ظالم آن ۴۲ ۲۹ | ظالم مظلوم ۲۵۶ ۹ | ظالم مظلوم ۲۵۶ ۸ | ظالم ست ۳۱۶ ۲۳ | ظالمان ۳۵۰ ۱۹ | ظالم را ۵۸۹ ۲۲ | ظاتین باللہ ۸۰ ۱۸ | ظاہر از ۳۳۷ ۱۲ | ظاہر انشا ۳۳۸ ۲۳

ظاہر ازبن ۶۴ ۲۰ | ظاہر ۶۶ ۵ | ظاہر ست ۲۸۹ ۲ | ظاہرات ۳۹۸ ۲۹ | ظاہرات ۳۰۴ ۲۲ | ظاہر شوید ۱۵۸ ۵ | ظاہر کار ۳۸۵ ۷ | ظاہر الغا ۵۶ ۲۶ | ظاہرو ۳۴۸ ۱۷ | ظاہر ۴۲۵ ۳ | ظاہر ۳۵۰ ۲۶ | ظاہرتبا ۳۵۰ ۲۴

ظاہر دہستا ۳۶۵ ۲۴ | ظاہر قمعہ ۳۰۹ ۱۶ | ظاہر بابا ۳۵۰ ۳۰ | ظاہر با ۳۵۰ ۱۸ | ظاہر چو ۳۰۵ ۲۲ | ظاہر شوید ۴۶۲ ۱۱ | ظاہر شرا ۳۵۰ ۱۳ | ظاہر شر ۴۲۵ ۱۴ | ظاہرش ۱۰۹ ۲۳ | ظاہر کرکشت ۳۹۳ ۱۵ | ظاہر کرید ۳۵۰ ۱۹ | ظاہر کبر ۵ ۲ ۷

ظاہر شہا ۴۶۵ ۸ | ظاہر شہرت ۱۰۱ ۱۳ | ظاہر منکر ۳۵۰ ۱۹ | ظاہر مکشف ۱۲ ۱۶ | ظاہر صنعت ۴۶۷ ۱۳ | ظاہر ورا ۳۰۵ ۳ | ظاہر کافر ۳۴۸ ۲ | ظاہر ما ۶۰ ۱۷ | ظاہر نفرہ ۱۲ ۱۷ | ظاہر باطن ۱۱۹ ۲۳ | ظاہر باطن ۱۳۵ ۱۷ | فصل

اللام | ظل او ۷۸ ۲۲ | ظلمت لا ۴۳۷ ۳۲ | ظل ذلت ۴۱۳ ۱۲ | ظلم آری ۵۱۷ ۲۸ | ظلم ورا ۳۱۵ ۲۸ | ظلمت اکا ۳۸۰ ۴۰ | ظلمت ازفرو ۲۶۴ ۲۲ | ظلمت چہ ۳۵ ۱۳ | ظلمتش بانو ۳۵۰ ۲۵ | ظلمتی ۹۵ ۱۱

ظلمتی را ۵۱ ۱۰ | ظلم جود ۴۵۷ ۲۳ | ظلم جود ۵۸۹ ۹ | ظلم مستور ۲۵۶ ۲۲ | فصل النون | ظن بہ ۴۲۶ ۳ | ظن لا یغنی ۴۶۹ ۲۶ | ظن مہر ۳۷۴ ۹ | ظن نیکش ۱۴۸ ۲۶ | ظن نیکو ۵۰۳ ۱۷

باب العین

فصل الالف | عاذر آن ۱۷۴ ۱۴ | عاشق خود ۱۴۰ ۱۰ | عادر بابا ۶۴ ۱۰ | عادر اتو ۶۳ ۱۵ | عادہ بانرا ۶۴ ۱۱ | عاجز من ۵۰۳ ۲۲ | عاجزی ۳۵۹ ۱۰ | عاجزی ۶۷ ۲۳

عاذلا ۶۵ ۲۶ | عارفا ۵۵۷ ۷ | عارف از ۶۱۹ ۲۲ | عارف ان ۶۹ ۱۲ | عارفان ۱۰ ۲۹ | عارفانرا ۴۸۰ ۲۹ | عارف رو ۳۵۰ ۲۲ | عارف ازاغا ۴۴ ۲۸ | عارف ارشد ۶۵ ۱۵ | عارفانش ۳۴۱ ۲۵ | عارف کہ ۴۹۰ ۱۰ | عارف ست ۴۴ ۲۹

عارف شد ۶۱۹ ۵ | عارفی ۵۹۵ ۲۰ | عارف بود ۸۳ ۲۸ | عارف ۴۰۱ ۱۳ | عار میات ۶۳ ۱۹ | عارمیاتم ۶۴ ۲۰ | عاشقانہ ۳۰۱ ۲۴ | عاشق لیلی ۵۰۵ ۱۱ | عاشق آن ۵۱۹ ۱۳ | عاشق انہم ۷۳ ۱۸ | عاشق اینہ ۸۳ ۲۲ | عاشقا ۳۶ ۱۸

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲
عاشق ازر	عاشق رجوع	عاشق سوات	عاشق نت	عاشقان اند	عاشقان الحد	عاشقات	عاشقان جا	عاشقان در	عاشقان زا	عاشقان زا	عاشقان وا
۵۲ ۶	۵۲۹ ۲۴	۵۷۵ ۸	۵۰۹ ۲۴	۳۴۹ ۱	۳۷۲ ۱۰	۵۱۹ ۱۳	۷ ۴	۵۷۴ ۲	۲۹۴ ۱۴	۲۷۲ ۹	۳۴۳ ۲
عاشقان زا	عاشقان زاهم	عاشقان زا	عاشقان عزیز	عاشقان کل	عاشقان لبستان	عاشقانه	عاشقانی	عاشق صدق	عاشق حالی	عاشق حق	عاشق حقی
۱۴۳ ۱۰	۲۹۴ ۸	۵۲۶ ۱۹	۵۳۱ ۲	۷۴ ۲۲	۴۶۱ ۹	۴۸۵ ۱۱	۱۶۱ ۱۲	۷۳ ۱۸	۲۲۹ ۲	۷۳ ۱۶	۳۱۵ ۱۰
عاشق خودرا	عاشق خورشید	عاشق بود	عاشق نغم	عاشق صنع تو	عاشق صنع خدا	عاشق عشق	عاشق کل	عاشقم رب	عاشقم	عاشقم بس	عاشقم ز
۵۶۵ ۲۳	۴۶۳ ۲۹	۷۵ ۱	۴۵ ۱۸	۲۲۶ ۲۶	۲۲۶ ۲۶	۵۰۵ ۱۱	۴۴۳ ۱۱	۴۴۲ ۹	۴۴۲ ۷	۲۰۱ ۵	۵۶۵ ۱
عاشق می	عاشق میدان	عاشق تان	عاشق وصی	عاشق معشوق	عاشق و معشوق	عاشق و معشوق	عاشق هر بشر	عاشق هر جا	عاشق بوده	عاشق پیدا	عاشق تو
۵۰۰ ۳	۵۸۱ ۱۶	۵۹۷ ۲۹	۳۱۲ ۲۸	۵۲۸ ۱۱	۲۰۸ ۲۳	۵۷۵ ۱۶	۳۴۴ ۱۵	۳۸۰ ۲۰	۵۶۵ ۱۸	۴ ۱۲	۴۵۳ ۱۰
عاشقی تو بر	عاشقی بر	عاشقی شو	عاشقی کالود	عاشقی کر	عاشقی کن	عاشقی کو	عاشقی و	عاصیان	عاقبت آن	عاقبت او	عاقبت آید
۲۲۸ ۲۴	۴۲ ۱۵	۵۰۲ ۵	۵۵۳ ۲۸	۴ ۱۳	۵۰۵ ۱۰	۶۵۹ ۱۹	۵۷۵ ۹	۲۳۹ ۲۹	۳۹۱ ۸	۶۱۷ ۱۵	۳۹۸ ۸
عاقبت پیدا	عاقبت بین	عاقبت بینی	عاقبت بینی	عاقبت بینا	عاقبت تو	عاقبت دا	عاقبت در	عاقبت دید	عاقبت دید	عاقبت دید	عاقبت چی
۲۶۴ ۲۵	۱۳۸ ۳۰	۱۴۷ ۹	۱۴۷ ۳۰	۲۳۵ ۱۶	۱۹۶ ۷	۶۵۹ ۱۸	۱۴۳ ۲۴	۱۳ ۱۶	۶۶ ۲۳	۱۳ ۱۲	۵۸۳ ۱۰
عاقبت جوید	عاقبت جوید	عاقبت را	عاقبت سوی	عاقبت ایما	عاقبت زها	عاقبت شد	عاقبت تو	عاقبت حسرتا	عاقبت ما	عاقبت هر	عاقل ارد
۲۲۹ ۱۵	۵۶۵ ۱۹	۳۶۸ ۱۴	۲۱۰ ۹	۴۲۰ ۱۰	۲۱۵ ۱۸	۲۲ ۶	۴۸۵ ۱۲	۵۷۲ ۴	۴۲۱ ۲۲	۳۵ ۵	۱۴۵ ۱۶
عاقل انبا	عاقل انبا	عاقل ان	عاقل از	عاقلان از	عاقلان	عاقل اند	عاقلان خو	عاقلان زا	عاقلان زا	عاقلان تش	عاقلان و
۸۲ ۱۴	۳۸۰ ۲۸	۲۹۲ ۴	۸۲ ۲۳	۳۱۰ ۲۶	۳۱۰ ۳۸	۶۱ ۲	۲۳۵ ۵	۴۶۲ ۱۷	۶۰۹ ۱۹	۳۱۰ ۲۹	۲۴۶ ۱۴
عاقل اول	عاقل مجنون	عاقل او	عاقلی بر	عاقلی زا	عاقلی کفنا	عاقلی کفنش	عالم الستا	عالم از	عالم انبا	عالم الغفرده	عالم اند
۲۸۲ ۱۷	۲۰۸ ۹	۵۸۸ ۱۲	۱۴۵ ۲۱	۱۴۸ ۲۸	۳۴۴ ۵	۳۰۱ ۴	۵۷۳ ۲۳	۴۰۸ ۲۹	۴۹۵ ۴	۲۱۸ ۵	۱۲۲ ۳۰
عالم اول	عالم از	عالم خاموشی	عالم ثابت	عالم سفلی	عالم مش	عالم کبری	عالم مم	عالم دعا	عالم وهم	عالم وهم و خیال	عالمی اند
۱۲۶ ۱۳	۹۲ ۱۷	۵۸۳ ۱۱	۲۷۳ ۱۵	۴۴۵ ۲	۲۹ ۲۸	۶۶ ۲۲	۳۸۷ ۳	۲۸ ۵	۵۰۳ ۲۱	۵۰۳ ۱۹	۵۰۳ ۱۶
عالمی مردم	عالمی ازان	عالمی القدر	عالمی اربک	عالمی شد	عام اکر	عامل عشق	عامر ما	عامر خوانند	عامر خاص	عامه را	عامل کشند
۶۴۹ ۱۲	۸۴ ۴	۳۷ ۱۸	۴۲ ۲۹	۴۵۴ ۵	۶۲۲ ۱۴	۶۷ ۲۴	۶۰۳ ۱۸	۶۴۸ ۵	۴۰۰ ۲	۵۹۱ ۲۲	۴۱۸ ۱۳
عامیا	عایشه	فصل الباء			عبرت این	عبر جانش	عبر عقل	عبرت و	عبرت	فصل الجیم	
۵۱۶ ۸	۱۸۱ ۱۹				۲۷۹ ۱۲	۳۴۷ ۲۶	۲۷۸ ۲۵	۲۷۹ ۲۵	۲۴۲ ۴		
عجالی القلب	عجز از	عجز بخش	عجز تو	عجز نحیرت	عجز نبود	عجز ها	عجل با	عجلوا الصحابا	عجلوا الطاعت	فصل	
۲۰۵ ۲	۲۸۹ ۱۵	۵۸۳ ۲۹	۱۵۸ ۲۳	۵۷۰ ۱۳	۵۱۵ ۱	۶۴۷ ۲۳	۶۰۲ ۲	۲۰۴ ۲۴	۱۶۲ ۱۲		
الدال		عدت	عدل آن	عدل الیه	عدل با	عدل جوید	عدل جوید	عدل چوی	عدل شرا	عدل قامت	عدل وزد
		۳۹۳ ۸	۶۲۶ ۲۰	۵۰۹ ۶	۳۴۳ ۱۶	۶۱۳ ۱۷	۴۵۲ ۲۱	۶۱۳ ۱۷	۴۳۰ ۱۴	۳۶۷ ۱۲	۸۹ ۲۹
عدل وضع	فصل الذال				عذر آن	عذر آورد	عذر آورند	عذر احمق	عذر مت	عذر خواه	عذر خواهم
۴۵۲ ۲۲					۴۸۵ ۲۷	۲۱۵ ۱۳	۳۳ ۲۷	۳۱ ۲۳	۳۱ ۲۳	۴۷ ۲۲	۶۴ ۱۱
عذر خود	فصل الراء			عرش با	عرش جید	عرش معلا	عرصه بیش	عرصه کش	عرصه و	عرصه کرد	عرصه کردند
۲۹۸ ۹				۷۰ ۲۶	۴۲۶ ۲۹	۴۷۳ ۲۲	۸۲ ۶	۳۸ ۲۸	۶۳ ۲۰	۵۹۹ ۱۰	۴۵ ۵
عرصه کردی	عرصه کن	عرصه میدانند	عرق جنیت	عرق جنت	عرق مردی	عروا لوثقی	فصل الزاء			عزت آن	عزت المسکن
۱۴۴ ۱۹	۱۰۳ ۱۰	۶۴۵ ۸	۲۲۲ ۲	۴۹۴ ۱۴	۵۶۲ ۲۹	۱۳۲ ۲۵				۲۱۹ ۲۶	۲۴۳ ۲۴

عزم بیجا ۴۸۲ ۲	عزم کعبہ ۵۲۰ ۳	عزم مخزن ۵۱۹ ۲۹	عزم مقصد ۵۲۰ ۱	عزت و (حشے) ۸۷ ۱۴	عزم مرگ ۶۳۸ ۱۱	عزم کردہ ۵۵۹ ۱۱	عزم مہا	**فصل السین**			
عسر با یسر ۴۳۸ ۹	**فصل الشین**			عشر امثال ۵۲۰ ۸	عشر ہا برد ۵۸۳ ۵	عشر ہر (خلے) ۴۶۹ ۲۹	عشرہای ۵۸۳ ۴	عشق آمد ۳۷۸ ۲۸	عشق آن بکر ۶ ۲۲	عشق آن (دنا) ۶ ۲۲	
عشق اشعلہ ۴۴ ۳	عشق از زد ۶۵۷ ۲۳	عشق از ازل ۳۱۸ ۱۳	عشق و سید ۱۲۰ ۱۵	عشق او خرگا ۵۲۲ ۱	عشق با شد ۲۷۲ ۲۶	عشق پرد ۵۲۰ ۱۰	عشق برده ۵۲۱ ۱	عشق بشکار ۵۰۵ ۲۳	عشق پنہان ۲۹۳ ۲۶	عشق بجر ۵۳۸ ۱۱	عشق بینایان ۵۷۵ ۱۵
عشق توبہ ۲۰۵ ۲۵	عشق بناں ۱ ۱۲	عشق جو شد ۳۱۸ ۵	عشق جو بحر ۵۰۵ ۲۳	عشق چو گری ۳۹۸ ۲۳	عشق چون (کشتے) ۳۶ ۲۸	عشق چون ۴۶ ۷	عشق حق ۶۱۹ ۲۰	عشق حو (مہ) ۲ ۵	عشق خانہ ۳۶۱ ۲۵	عشق خود ۴۷ ۱۵	عشق دار ۴۸۱ ۲۳
عشق در ہنگام ۳۴۷ ۱۵	عشق را با ۵۵۱ ۳	عشق زد (بجش) ۵۹۹ ۲۸	عشق سر (صلہ) ۴۶ ۹	عشق با (زا بضد) ۴۸۹ ۲	عشق سر (بے) ۵۷۵ ۱۷	عشق سر (اصا) ۵۷۵ ۱۰	عشق زندہ ۶ ۲۶	عشق شان ۵۸۱ ۱۹	عشق شش (سالہ) ۴۸۸ ۲۱	عشق شنک ۷۵ ۱۲	عشق شو ۵۸۱ ۱۵
عشق صوت ۶۴۱ ۱۵	عشق سو (شہا) ۵۲۱ ۳	عشق عبرت ۵۰۶ ۱۴	عشق قہا ۵۷۳ ۲۷	عشق مستسقے ۶۵ ۱۱	عشق معشوق ۳۱۰ ۶	عشق مولے ۳۶۵ ۲	عشق ملکوت ۴۰۹ ۱۴	عشق نان ۴۸۳ ۲۴	عشق نانے ۲۷۲ ۸	عشق جا ۵۲ ۱۲	عشق سودا ۳۴ ۲۱
عشق ناموس ۵۶۵ ۲۹	عشق ورزد ۶۴ ۲۴	عشق صفت ۴۸ ۲۸	عشق ہانے ۶ ۲۰	عشق ماباد ۲۵۱ ۶	عشق دائم ۳۵۰ ۱۵	عشق شان ۵۴ ۵	عشق ہائے ۱۱ ۶	**فصل الصاد**			
عصمت ۲۱۶ ۲۳	عصمتے ۸۸ ۱۲	**فصل الضاد**			عضو کرد ۴۵۰ ۱۱	عضو ہر ۶۵ ۱۶	**فصل الفاء**				عفو باشد ۵۱۸ ۸
عفو خلفا ۵۴۷ ۲۳	عفو کرد ۴۹۲ حاشیہ	عفو کرد ۶۸ ۲۶	عفو کرد ۵۴۲ ۱۴	عفو کرد و ۳۴ ۶	عفو کن ۴۶ ۲۶	عفو کن (امیر) ۵۱۸ ۱۳	عفو کن ۱۴۶ ۲	عفو کن تا ۵۲۸ ۱۵	عفو کن و ۵۴۷ ۲۳	عفو کفند ۵۴۶ ۱	عفو ہر ۵۴۷ ۲۴
عفو ہائے ۲۵ ۲۹	**فصل القاف**		عقبہ ۱۱ ۳۶	عقد کرد (ش) ۵۴۲ ۲۵	عقد را ۴۴۳ ۱۱	عقد کان ۴۴۳ ۱۲	عقل آمد ۴۱۶ ۱۴	عقل ابد ۶۵۰ ۱۵	عقل اثر را ۲۸۷ ۲۳	عقل احمد ۱۷۷ ۲۸	
عقل از آن ۶۰۵ ۲۹	عقل از ان ۳۴ ۱	عقل ازجا ۲۸۷ ۲۲	عقل اسیر ۲۵۸ ۱۰	عقل اکبر ۳۶۳ ۳۰	عقل او ۳۷۴ ۱۳	عقل او را ۳۸۰ ۷	عقل او کم ۳۶۳ ۱	عقل اول ۲۷۴ ۶	عقل او (مشغول) ۴۴۷ ۱۶	عقل او و ۴۶۵ ۹	عقل ایما ۳۷۶ ۳
عقل ایجا ۹۱ ۱۲	عقل با ۱۳۹ ۱۸	عقل باشد ۶۴۳ ۲۰	عقل باشد ۶۴۹ ۱۱	عقل با ۱۰۵ ۲۵	عقل باید ۴۴۶ ۶	عقل بخشے ۲۸۹ ۱۷	عقل بفروش ۲۲۱ ۱۱	عقل پنہان ۳۰ ۱۹	عقل بود ۳۶۳ ۱	عقل تحصیلے ۲۷۵ ۱۹	عقل ترا ۴۶۹ ۳
عقل تواز ۳۳۲ ۱۲	عقل تو ۶۶ ۱۲	عقل تواز ۵۷۴ ۱۴	عقل تو از و ۳۷۵ ۱۶	عقل تو (قسمت) ۴۱۲ ۵	عقل تو (مغلوب) ۳۵۶ ۲۳	عقل تو کرد ۵۰۳ ۱۰	عقل ثابت ۵۰۳ ۲۲	عقل جز ۱۰۹ ۱۵	عقل جزو ۴۹۷ ۲۷	عقل جزو ۴۱۲ ۲۸	عقل جزو ۵۲ ۲
عقل جزو ۲۲۱ ۱۰	عقل جزو ۲۳۲ ۲۲	عقل جزو ۵۸ ۱۸	عقل جزو ۴۴۰ ۲۴	عقل جزو ۶۵۰ ۱۴	عقل جزو را ۳۵۸ ۹	عقل جزو ۳۵۸ ۹	عقل چون ۳۱۰ ۱۲	عقل چون ۲۹ ۱۲	عقل چون (بازا) ۳۹۹ ۶	عقل حیران ۳۱۷ ۲۱	عقل جو ۵۱۵ ۱۲
عقل جز ۵۰۱ ۲۰	عقل خود ۷۰ ۱	عقل خود ۶۲ ۵	عقل خود ۱۵۵ ۲۶	عقل خود ۳۷۸ ۲۸	عقل دراں ۲۹۰ ۲۷	عقل در تن ۳۷۶ ۶	عقل در ۴ ۱۵	عقل در ثنا ۳۷۵ ۹	عقل در فتر ۲۵۸ ۲۶	عقل دو ۲۷۵ ۱۵	عقل دیگر ۳۷۵ ۱۷
عقل را باشد ۳۸۴ ۶	عقل را سیم ۳۷۹ ۲	عقل را شو ۷۷ ۲	عقل را با ۳۳۲ ۲۳	عقل را افغا ۶۲۱ ۵	عقل را خط ۴۳۶ ۲۷	عقل را دو ۳۵۷ ۲	عقل را ۱۰۹ ۱۶	عقل را خد ۴۱۷ ۸	عقل را کرا ۳۸۴ ۱۵	عقل راہم ۱۵۶ ۲	عقل را باد ۳۸۴ ۲
عقل رہ جو ۴۱۳ ۱	عقل راہ ۵۹۹ ۱۹	عقل را قربا ۳۶۱ ۸	عقل زنا ۳۷۸ ۲۹	عقل سر ۵۳ ۱۴	عقل شا ۵۲۰ ۹	عقل شا ۵۳ ۱۵	عقل شید ۳۷۵ ۱۵	عقل ضد ۳۸۴ ۱۳	عقل عقلت ۳۵۸ ۲۴	عقل عقلمند ۶۶ ۱۸	عقل عقل ۳۷۶ ۲

عقل فرعون ۱۶۳ ۱۶ | عقل قربان ۳۶ ۲۹ | عقل قوت ۱۵۵ ۳ | عقل کاذب ۴۷۷ ۲۲ | عقل کامل ۳۸۱ ۵ | عقل کا مازرا ۴۴۲ ۲۴ | عقل کان ۵۰۱ ۲۱ | عقل کا ہے ۲۵۹ ۵ | عقل کرد ۵۷۰ ۲ | عقل کل را ۳۰۸ ۱۹ | عقل کل را ۴۶۸ ۵ | عقل کل سر ۳۰۶ ۲

عقل کل و ۴۴۰ ۲۳ | عقل کودن ۴۱۱ ۲۹ | عقل کو ۱۳۸ ۲ | عقل کو بد ۵۹۰ ۲۸ | عقل عقل ۲۴۵ ۱۷ | عقل کو ۶۲۱ ۱۰ | عقل کو بند ۵۹۰ ۲۹ | عقل کہ ۵۱۲ ۲۸ | عقل کی ما ۳۱۶ ۱۱ | عقل ما ۳۵۸ ۲۰ | عقل ما کو ۶۲۹ ۲۹ | عقل محجوب ۶۳۱ ۹

عقل من ۱۵۰ ۵ | عقل موسی ۱۷۸ ۱ | عقل می ۳۱۴ ۶ | عقل می ۶۸ ۱ | عقل می ۶۲۱ ۵ | عقل نی ۵۵۷ ۱۱ | عقل نورا ۲۰۹ ۱۱ | عقل و ۵۷۵ ۲۷ | عقل و ہا ۴۴۵ ۳ | عقلها آنو ۳۱ ۹ | عقلها ۳۶۲ ۱۵ | عقلها ۴۱۸ ۲۲

عقلها ۴۲۱ ۱۰ | عقلهای ۴۴۰ ۲۳ | عقل هر ۵۶ ۶

فصل الکاف

عکس اخر ۶۲ ۲۳ | عکس ان ۶۱ ۴ | عکس ان ۹۱ ۹ | عکس اول ۱۱۷ ۱۵

عکس بیمان ۶۲ ۱۱ | عکس جنید ۱۱۷ ۱۵ | عکس حکمت ۸۶ ۵ | عکس خودرا ۳۵ ۲۳ | عکس جبر ۶۲ ۴ | عکس ذوق ۱۱۲ ۱۴ | عکس را ۱۱۱ ۲۷ | عکس طمع ۸۰ ۱۳ | عکس عبدالله ۲۷۹ ۸ | عکس میدان ۵۸ ۸ | عکس منکوی ۱۸۰ ۱۰ | عکس نوری ۲۷۹ ۲

عکس هرکس ۲۷۹ ۸ | عکس هر ۹۱ ۱۳ | عکسها ۲۶ ۲۷ | عکسها ما ۲۷ ۱

فصل اللام

علت ید ۳۹ ۲۰ | علت ابلیس ۸۵ ۹ | علت و ۲۸۷ ۱۵ | علت پنها ۴۱ ۲۵ | علت تنگی ۸۲ ۸

علت دید ۳۸۷ ۹ | علت عاشق ۴ ۱۲ | علت و ۵۳۰ حاشیہ | علتی ید ۸۵ ۸ | علم آموز ۵۶ ۲۴ | علم آن ۱۱۲ ۱۶ | علم الاسما ۴۳ ۳ | علم الانسا ۵۰۱ ۲۲ | علم بد ۵۷۹ تمہید | علم و ۷۹ ۱۰ | علم بو ۵۵۷ ۶ | علم تقلید ۱۵۵ ۲۸

علم تقلید ۱۵۸ ۷ | علم تقلید ۱۷۸ ۲ | علم تیر ۶۰۸ ۱۰ | علم جون ۹۰ ۱۶ | علم جون ۵۶ ۲۴ | علم جون ۳۰۱ ۱۶ | علم جو ۴۹۸ ۱۲ | علم جون ۵۲۹ ۱۱ | علم جوی ۵۵۷ ۱ | علم و اد ۶۴ ۲ | علم ر ۲۴۱ ۸ | علم حق ۶۳ ۲۹

علم شان ۶۲ ۱۸ | علم کان ۹۰ ۱۷ | علم بی ۵۰۶ ۱۳ | علم و حکمت ۴۴ ۵ | علم و حکمت ۵۹۴ ۲۵ | علم و کفتار ۱۵۸ ۱۱ | علم و ما ۳۱ ۲۱ | علم دیک ۴۶ ۲۰ | علمها اهل ۹ ۱۶ | علمهای ۶۳ ۲۶ | علمهای ۲۷ ۲۸

فصل الميم

عمر آ ۱۵۵ ۴ | عمر اکر ۴۸۹ ۲۲ | عمر بشیر ۴۱ ۲۷ | عمر بشیر ۳۴۸ ۲۵ | عمر تو ۱۹ ۵ | عمر جو ۲۹ ۸ | عمر خو ۲۴۹ ۲ | عمر خوش ۴۴۸ ۲۶ | عمر و ۴۴ ۲۰ | عمر در ۴۴۳ ۱۵

عمر در هند ۶۵۹ ۱۹ | عمر و را ۱۸۶ ۱۰ | عرضا ۱۳۱ ۱۸ | عمر کن ۶۷۰ ۲۴ | عمر کرکس ۴۰۰ ۱۹ | عمر عد ۷۰ ۲۴ | عمر و زید ۱۸۶ ۱۱ | عمر ورک ۳۴۸ ۳۳ | عمرها ید ۳۳۱ ۱۸ | عمرها با ۱۰۸ ۱۴ | عمرها بو ۴۴۵ ۱۹ | عمرها ۴۹ ۴

عمره کردی ۱۵۴ ۹ | عمر هم

فصل النون

عنکبوت ۲۹۸ ۴ | عنکبوت ۶۲ ۲ | عنکبوت ۳۰۶ ۲۴ | عنکبوت ۱۰۲ ۲

فصل الواو

عو ۱۴۵ ۱۵ | عور ۲۱ ۱۷ | عو ۱۴ ۲۱ | ع ۲۱ ۹

فصل الهاء

عهد او ۱۵۱ ۱۱ | عهد جون ۲۲ ۴ | عهد عیسی ۴ حاشیہ

عهد عمر ۳۲۷ ۹ | عهد ما ۴۶۰ ۸ | عهد کردم ۵۰۳ ۵ | عهد ما ۱۵۹ ۲۷ | عهد ما کا ۱۵۹ ۲۷ | عهد پیا ۱۶ ۲۸ | عهد فرض ۴۶ ۲۴ | عهد ها ۲۲ ۳ | عهد بشیم ۲۰

فصل الیاء

عیب او مخفی ۳۱ ۲۳ | عیب او مهر ۱۲۴ ۱۵ | عیب الله کو ۵۲ ۱۴ | عیب اول ۱۹۷ ۹ | عیب بر خود ۴۴ ۱۴ | عیب بازا ۵۴ ۲۴ | عیب خود ۱ ۸ | عیب دیکو ۲۴ ۲۱ | عیب شد ۵۲ ۱۴ | عیب کار ۳۵۹ ۱۳ | عیب کرد ۱۲۲ | عیب کل ۳۶۳ ۶

عیب کم ۱۸۲ ۲۱ | عیب کوی ۱۲۴ ۲۱ | عیبها از ۱۷۹ ۲۶ | عیبهای ۲۰ | عیسی روح ۱۱۵ ۱ | عیسی مریم ۲۰۹ ۲۳ | عیسیم ۳۵۲ ۹ | عیسی ۳۹۴ ۲۶ | عین آتش ۳۰۳ ۲۹ | غین آن ۱۲ ۲۶ | عین احمد ۸۵ ۲۲ | عین ۴۱۰ ۷

عین آمکر ۵۰ ۱۱ | عین تاری ۱۸۵ ۴ | عین سعدش ۵۰ ۲۳ | عین صنع ۱۲۹ ۲

باب الغین

فصل الالف

- غایب از نظر ۹۴ ۲۴
- غائبان ۷۹ ۷
- غائبی مند ۱۹۰ ۶
- غار با تو ۱۱ ۶
- غازی ۵۹۸ ۲
- غارت جان ۳۸۸ ۹
- غارت ایشان ۳۹۸ ۳۹
- غارت ایمان ۳۸۸ ۹
- غافلان کیستند ۵۳۴ ۲۲
- غاشیه ۵۰۶ ۱۰
- غافلان ۴۲۴ ۱۱
- غافلند ۱۲۴ ۱۱
- غافل از ماست ۱۳۲ ۲
- غافلی با که ۹۷ ۲۳
- غافلی هم ۳۹۳ ۱۰
- غالب آمد ۵۰۸ ۲۳
- غالب آمد ۵۴۰ ۲۹
- غالب آمد شاه ۴۰۸ ۱
- غالبا ۲۶۴ ۱
- غالب است ۵۵۲ ۱۶
- غالبی بر خوا ۳۱۳ ۲۲
- غالبی بر ۳۲۰ ۲
- غایت لطف ۲۸۸ ۴۶

فصل الباء

- غبن بخی ماند ۶۷۰ ۲۳

فصل الدال

- غدر کرد ۲۹۵ ۱۲

فصل الراء

- غرق این ۵۰۹ ۲۱
- غرق حق ۴۶ ۷
- غرق دریا ۳۴ ۲۴
- غرق عشق ۴۶ ۱۳
- غرق کشتی ۵۰۳ ۲۲
- غرق نور ۹۸ ۲۰
- غرق آید ۱۸۱ ۳
- غرق خون ۳۲۹ ۵
- غرق فی ۵۸ ۱۷
- غره او ۳۷۶ ۵
- غره شیر ۲۱۱ ۱۲
- غره کشتی ۲۹۴ ۱
- غره کن ۴۱۵ ۲۲

فصل الزاء

- غژغژان ۳۹۴ ۲۴
- غزو کی ۵۳۵ ۱۸

فصل الصاد

- غصب کرد ۵۴۲ ۱۰
- غصه را ۵۰۵ ۲۸

فصل الفاء

- غفلت آن ۱۸۷ ۹
- غفلت ۲۲۷ ۲۲
- غفلت و کستا ۵۴۵ ۲۲
- غفلت و کفر ۱۸۹ ۴
- غفلت و نسیان ۵۴۵ ۲۳

فصل اللام

- غل بجل ۱۴۲ ۴
- غلغل ۵۱۱ ۲۲
- غلغلی ۲۵۴ ۱۰
- غلط غلطان ۳۸۳ ۲۱

فصل المیم

- غمم آئینه ۲۹۳ ۸
- غم چو بینی ۲۹۲ ۴
- غم خوری ۲۹۲ ۳
- غمم را ۴۱۲ ۲۸
- غم زدل ۵۳۲ ۱۸
- غمزه کرد ۲۱۶ ۲۱
- غمکسار ۲۰۴ ۱۲
- غم مخور ۱۱۵ ۱
- غم مخور ای ۳۴۹ ۲۶
- غم مدار ۳۳۴ ۲
- غمی که ۲۰۴ ۲۲

فصل النون

- غنچه و ناز ۸۶ ۱۳
- غنچه را ۶۰۶ ۱۷
- غنی ۲۹۳ ۲

فصل الواو

- غورها ۳۵۳ ۲۶
- غورها ۱۸۸ ۲۶
- غوره تو ۳۳۰ ۲۴
- غوره کن ۳۸۱ ۷
- غوره کو ۱۸۸ ۲۴
- غوره کو ۱۸۸ ۲۳
- غوطه ۱۱۳ ۷
- غوک از ۷۸ ۵

فصل الیاء

- غیب را ۵۳ ۲۱
- غیب مطلوب ۹۴ ۶
- غیبه ۳۹ ۱۹
- غیر آن جهد ۶۶۵ ۲۸
- غیر آنجه ۵۲۱ ۳۰
- غیر از زنجیر ۴۸۱ ۵
- غیر از عجله ۵۹۵ ۲۶
- غیر از قطب ۵۶ ۱۶
- غیر از قلعه ۴۳۸ ۱۳
- غیر آنکه ۲۰۳ ۲۹
- غیر او ۵۵ ۳
- غیر پیر ۶۵۰ ۶
- غیر آن پیر ۶۴۲ ۲۲
- غیر ایزد او ۶۴۲ ۱۳
- غیر این راه ۶۲۷ ۶
- غیر آن ۴۵ ۳۰
- غیر حق ۴۵ ۳۰
- غیر حق ۴۷ ۳
- غیر حق ۳۳۲ ۶
- غیر حق ۶۱۳ ۲۷
- غیر تسلیم ۵۶۵ ۳
- غیر تش از ۳۴۹ ۲۵
- غیر تش بر ۶۲۸ ۲۰
- غیر تش را ۳۹۴ ۱۲
- غیر تشویش ۵۹۹ ۱۴
- غیر عقل ۵۶۸ ۹
- غیر تما بید ۵۱۹ ۱۴
- غیر من ۱۵۰ ۲۲
- غیر تو ۶۴۲ ۱
- غیر حی ۶۴۲ ۱
- غیر حسی ۶۳۱ ۳
- غیر حق جا ۲۶۹ ۱۹
- غیر حق جله ۳۹۴ ۹
- غیر حق را ۵۱۵ ۴
- غیر دنیا اخی ۶۴۴ ۹
- غیر دنیا ۶۴۴ ۸
- غیر رشد ۴۰۲ ۲۲
- غیر صندلی ۶۵۹ ۹
- غیر عضو ۶۴۵ ۲۱
- غیر فصل ۴۲۲ ۱۴
- غیر فهم ۱۳۴ ۶
- غیر مرد ۲۹ ۱۰
- غیر مرد ۴۶۳ ۴
- غیر معشوق ۴۴۴ ۲
- غیر من ۴۰۱ ۲۸
- غیر نطق ۳۲ ۲۵
- غیر واحد ۵۸۸ ۲۰
- غیر هفتا ۳۱۷ ۲۳
- غیر این مجنون ۵۲۰ ۶
- غیر این عقل ۵۲۰ ۲

باب الفاء

فصل الالف

- فائده اول ۱۳۱ ۱
- فایده او که ۱۵۱ ۲۲
- فایده تو ۱۲۸ ۱۳
- فائده تو کو ۱۲۸ ۱۴
- فائده دیگر ۱۳۱ ۶
- فائده فردا ۴۱ ۱
- فایده هر ۴۰۰ ۱۸
- فاتحه ۴۳۱ ۶
- فاتقوا ۸۹ ۶
- فاحشه ۱۵۳ ۱۵
- فارسی گفتا ۱۸۷ ۲۲
- فارسی و ترک ۱۸۷ ۲۶
- فارغ است ۳۴۴ ۲۳
- فارغ از ۳۰۱ ۲
- فارغ و مستغنی ۲۲۵ ۱۰
- فارغم ۳۴۱ ۱۵
- فارغم ۵۰ ۷
- فازونی ۷۴ ۲۹
- فاسقی بد بخت ۴۰۹ ۲۰
- فاش قبیح ۲۱۸ ۱۳
- فاش کرد ۹۲ ۷
- فاش کرد ۵۲۳ ۲۶
- فاش مطلق ۲۲۳ ۱۸
- فاش میکنند ۶۱۴ ۲۱
- فاطمه ۱۶۲ ۲۳
- فاعل مطلق ۶۴۰ ۲۴
- فاعل و ۶۳۲ ۲۲
- فاعلی ۲۹۰ ۱۵
- فالق ۱۱ ۲
- فال بد ۲۳۳ ۱۱
- فاقه ۱۳۲ ۱۶
- فانتفنا ۸۲ ۱۳

فایق آید ۶۰۹ ۱۹

فصل التاء

فتنه نیست ۴۴۶ ۱۹ — فتنه زاد ۳۰۶ ۳ — فتنه کَه ۱۰۴۸ ۱۹ — فتنه و ۵ ۲ — فتنه ها ۵ ۲ — فتوبیت ۱۵۳ ۳

فصل الجیم

فجفجی فتاد ۴۳۵ ۲۳ — فجفجی فتاد ۲۵۲ ۱۲ — فجفجی زد ۶۱۲ ۴

فصل الحاء

فصل الخاء

فحش اغاز ۱۳۶ ۱۷

فصل الراء

فخر آنسرکه ۴۰۳ ۲۸

فرّ او ۱۵۶ ۱۴ — فرهیش ۳۵۲ ۱۴ — فربه و ۵۵۸ ۲ — فربهی ۶۲۶ ۱۶ — فرج استر ۳۴ ۷ — فرج چند ۴۵۹ ۲۹ — فرجه کن ۵۵۲ ۱۸ — فرخ آس ۲۸۸ ۱۲

فرخی ما ۶۰۳ ۱۹ — فرش بجز ۳۳۶ ۱۵ — فرش بر ۴۸۲ ۸ — فرش سقف ۱۶۸ ۷ — فرصت ۲۰۷ ۲۲ — فرض ۶۶۸ ۱۶ — فرع ۴۴ ۴۳ — فرفرو ۶۲۵ ۸ — فرق انکه ۴۱۶ ۲۶ — فرق بسیار ۵۸۹ ۲ — فرق نیما ۷۹ ۸ — فرق بنها ۵۱۸ ۱

فرق بین ۴۹۳ ۱۱ — فرقت از ۱۰۲ ۲۶ — فرقت صد ۲۹۳ ۴ — فرق ش ۲۰۱ ۱۷ — فرق زشت ۶۲۱ ۱۳ — فرق هو ۱۸ ۱۲ — فرق نکند ۵۱۸ ۳ — فرق و ۱۳۵ ۱ — فرقها ۱۳۵ ۲

فصل الصاد

فصل دستا ۸۶ ۱۱

فصل الضاد

فضل آتش ۴۳۷ ۱۹ — فضل مسجد ۳۵۴ ۳ — فضل بی ۲۶۳ ۱۸ — فضل تو ۴۱۵ ۱۸ — فضل کو ۵۴۸ ۱۵ — فضل حق ۴۳۳ ۱۸ — فضل ما ۱۰ ۱۲

فضلها ۳۴۸ ۱۵ — فضل مرد ۳۶۶ ۲۱ — فضل مرد ۳۶۶ ۲۰ — فضلهاش ۳۵۰ ۲۲ — فضله ما ۶۳۵ ۸

فصل العین

فعل آتش ۴۶۶ ۲۰ — فعل او ۴۸۹ ۱۵ — فعل بار ۵۳ ۲۵

فعل بر ۶۴۰ ۱۸ — فعل نیست ۵۱۹ ۲ — فعل تو کا ۵۶۱ ۲ — فعل تو وا ۴۵۶ ۸ — فعل حق ۳۹ ۲۶ — فعل زاد ۵۰۱ ۳ — فعل ما ۴۴ ۱۸ — فعل و قول ۴۳۴ ۲۱ — فعل و قول ۴۳۵ ۶ — فعل و تو ۳۰۳ ۱

فصل القاف

فقر آنجود ۵۸۵ ۲۵ — فقر آنجود ۵۸۵ ۲۶ — فقر از ۲۸۰ ۱ — فقر نی ۴۵۶ ۲۴ — فقر را ۱۳۳ ۲۱ — فقر فخری ۴۴۷ ۹ — فقر و فخر ۶۲ ۲۵ — فقر فخر را ۴۴۶ ۱۷ — فقر لقمه ۷۲ ۱۴ — فقر مجوی ۸۰ ۲۰ — فقه فقه ۷۶ ۱

فصل الکاف

فکر آن شد ۱۷۶ ۲۳ — فکرت از ۴۰۹ ۹ — فکرت بد ۴۴۳ ۱۰ — فکرت ت ۱۲۳ ۲۱ — فکرت کرد ۵۳۴ ۲۷ — فکرت غم ۵۳۴ ۲۵ — فکر تو ۴۴۷ ۲۴ — فکر تو تاویل ۲۹ حاشیه — فکر جیه ۶۰۹ ۸

فکر خفته ۴۱۰ ۱۰ — فکر خود را ۲۶۴ ۱۴ — فکر خود ۵۳۲ ۲۳ — فکر در سینه ۵۳۲ ۱۵ — فکر را ۴۴۷ ۲۱ — فکر زنبور ۱۷۳ ۲۱ — فکر کاهش ۵۵۳ ۱۴ — فکر کرم ۴۶۴ ۱۳ — فکر طه را ۵۳۲ ۱۵ — فکر خم ۳۱ — فکر ها ۴۹۸ حاشیه — فکر ما ۴۱۰ ۲۲ — فکرها

فصل اللام

فلسفه کفتش ۴۴۷ ۱۰ — فلسفی از ۱۷۰ ۹ — فلسفی منطقی ۱۴۰ ۱۸ — فلسفی خود ۶۰۸ ۴ — فلسفی را ۵۶ ۲۷ — فلسفی کفت ۳۹۹ ۱۸ — فلسفی راسو ۴۰۰ ۸ — فلسفی کوید ۸۶ ۱۸ — فلسفی مر ۸۶ ۲۱

فلسفی منکر ۸۶ ۱۸ — فلسفی کو ۸۶ ۱۹ — فلسفی ۳۲۳ ۱۷

فصل الواو

فوت شد ۲۱۵ ۳۵ — فوت کرد ۳۸۳ ۵ — فوج ۵۵۲ ۱۰ — فوق ۴۴۲ ۱۱

فصل الهاء

فهم اینست ۴۶۸ ۴ — فهم آب ۶۵۸ ۱۸ — فهم تو ۵۶۷ ۱۴ — فهم کرد ۲۰ ۷ — فهم کرد ۴۰۰ ۱۲ — فهم کرد ۲۳۵ ۱۲ — فهم کردی ۳۶۴ ۲۳ — فهم آن ۲۹۱ ۲۹ — فهم و ۱۴ ۱۸ — فهمها ۲۳ ۱۹

فهو لاضی ۴۴۱ ۲۳ — فهم کن ۵۰۶ ۱۶

فصل الیاء

فی السماء ۱۴۷ ۷ — فیل بچه ۱۴۶ ۲۶ — فیه آیات ۴۴۱ ۱۴

باب القاف

فصل الالف

قائل ازیا ۱۵۳ ۲۳ — قابل امر ۳۵ ۱۴ — قابل ۷۷ ۴۱ — قابل تعلیم ۴۳۰ ۹ — قابل تغییر ۴۳۵ ۱۵ — قابل خورد ۱۳۸ ۲۶ — قابل سوی ۵۰ ۳ — قابله ۰۳ ۱۱

قابلی کرشرط	قادے بیکا	قاصدان زرود	قاصد پیچی	قاصد خودرا	قاصد سائل	قاصد شاه	قاصد زهر	قاصد زان	قاصد انرا	قاصد خسته	قاصدی
۴۷۱ ۱۲	۶۵ ۱۲	۳۲۸ ۲	۳۰۰ ۲۲	۱۸۴ ۱۸	۴۰۴ ۳	۴/۵ ۲۳	۱۸۴ ۱۹	۱۶۸ ۲۸	۴۲۳ ۱۶	۱۸۶ ۲۹	۶ ۳
قاصدی دانا	قاصرات	قاصرات الطرف	قاضیه	قاضیانی	قاضیانوا	قاضی صوفی	قاطع	قاعده	قافله عیران	قافله رشد	قافیه
۱۸۶ ۲۵	۵۲۱ ۱۵	۵۲۱ ۱۵	۱۶۵ ۲۴	۴۸۰ ۱۴	۴۱۹ ۱۲	۴۸۹ ۱۳	۳۲ ۱۹	۳۵۹ ۱۴	۲۷۶ ۱۰	۵۲۳ ۱۹	۴۵ ۲۲
قال	قالب مجان	قالبت	قالب خاکی	قامت	قانعی	قاهری	فصل الباء			قبض دل	قبض دیده
۲۶ ۴	۵۲۴ ۲۲	۵۲۴ ۲۸	۱۸۹ ۲۹	۳۰۴ ۱	۴۵۵ ۴	۳۱۳ ۲۷				۲۰۱ ۱۲	۲۰۱ ۱۴
قبض و بسط	قبضها	قبطیان	قبله زدل	قبله باطن	قبله جان	قبله رخ	قبله زاهد	قبله عام	قبله خاک جنت	قبله عشاق	قبله فرعون
۶۳۴ ۱۰	۲۰۱ ۱۴	۴۱۶ ۱۲	۶۰۰ ۲	۵۹۲ ۲۶	۴۳۸ ۱۰	۶۱۴ ۴	۵۹۲ ۲۵	۵۹۲ ۲۴	۵۹ ۲۲	۵۹۲ ۲۲	۵۹۲ ۲۲
قبله کرهی	قبله مردان	قبله معنی	قبله وحدت نیست	قبهٔ جنت	فصل التاء		قتل الانسان	فصل الحاء			
۵۸۹ ۲۹	۵۹۷ ۲۵	۵۹۲ ۲۶	۶۲۶ ۲۹	۳۶۳ ۱۸			۲۰۱ ۲۳				
قحط ان	قحط روزان	فصل الدال			قدا ورد نک	قدر جعلنا	قدح چون	قدح اولا	قدر آزرده	قدر آنک	
۶۱۳ ۲۹	۶ ۱۶				۳۲۲ ۱۲	۳۰۳ ۲۲	۱۵۴ ۴	۵۷۸ ۵	۵۱۸ ۲	۲۱ ۱۸	
قدرت	قدرتش	قدر تو	قدر تو بکشت	قدر تو جون	قدر جان	قدر جنا	قدر زند	قدر عمر	قدر همت	قدر سیار	قد فضضتم
۴۰۰ ۱۷	۵۱۶ ۱۶	۵۱۶ ۱۶	۴۲۹ ۸	۱۳ ۷	۵۲ ۱۸	۳۷ ۲۲	۱۱۳ ۲	۴۸۸ ۲۶	۴۰۱ ۱۶	۱۰۲ ۱۰	۲۰۳ ۲۲
فصل الراء			قرب اوداش	قرب رب	قرب بحر	قرب یحوی	قرب بیچون	قرب حلق	قرب ماهی	قرب تو	قرة العین
			۱۸۵ ۱	۲۰۸ ۲۷	۱۰۳ ۱۱	۴۲۳ ۸	۴۲۲ ۹	۲۰۸ ۲۶	۲۰۶ ۱۸	۳۱۲ ۲۲	۴۳۷ ۱۶
قرص خورشید	قرص مه	قرض زرانیت	قرض ده کم	قرعه نه	قرعه ب	قرن و قرن	قرنها بر	قرنها بکشت	قرنها ا	فصل السین	
۵۰۳ ۲۰	۶۰ ۱	۴۵۵ ۹	۴۳۲ ۱۳	۲۷ ۷	۲۷ ۶	۶۸ ۱۸	۴۶ ۲۱	۶۲۶ ۲۰	۶۱ ۱۴		
قسم باطل	قسم تو	قسمتی	قسمت خو	قسمت خو شت	قسمت خو	قسمتش	قسم دیکر	قسمشان	قسم من	قسم هر	فصل
۱۰۶ ۲۵	۳۷۸ ۴	۶۸ ۲۶	۲۷۳ ۱	[illegible] ۲۲	۶۸ ۱	۱۱۵ ۱۳	۳۶۳ ۲۳	۴۶ ۱۶	۲۴۲ ۱۶	۳۲ ۴	
الشین	قشر جون	قشرها بر	قشرها را	قشرها	فصل الصاد					قصدها	قصد او
	۲۲۲ ۲۸	۱۷۸ ۱۹	۱۷۸ ۱۹	۴۲ ۳						۵۲۸ ۲۸	۶۰۴ ۲۲
قصد لیث	قصد جنت	قصد شه	قصد حق	قصد خون	قصد حنک	قصد ناتمام	قصد خون	قصد کر	قصد شان	قصد شان	قصد شان انکار
۶۱ ۲۲	۵۴۴ ۲	۳۴ ۱۵	۱۴۲ ۲۳	۱۷۲ ۱۸	۱۷۴ ۱۳	۲۰۱ ۲۶	۴۵۹ ۲۱	۱۵۳ ۲۴	۴۰۹ ۱۲	۱۶۸ ۲۳	۵۰ ۷
قصد شاه	قصد کریں سند	قصد کعبه	قصد کعبه	قصد گنج	قصد مراد	قصد ما	قصد من	قصد هر	قصر اکبر	قصر حیز	قصرا
۶۰۴ ۲۶	۶۰۱ ۱۶	۵۰۳ ۲۴	۱۶۹ ۲۰	۵۰۰ ۲۲	۲۳ ۱۳	۳۲۸ ۱۲	۴۴ ۸	۱۵۱ ۲۳	۴۸ ۲۲	۴۳۲ ۱۹	۱۴
قصرها	قصه آن ابکی	قصه آن خوا	قصه اصحاب	قصه اهل	قصه اکاو	قصه پاره	قصه باطل	قصه بسیار	قصه خرکوش	قصه دوی	قصه آن
۲۸۶ ۱۵	۳۸۱ ۱۴	۵۴ ۱۶	۲۰۴ ۴	۲۲ ۱۷	۵۱۰ ۹	۵۹۱ ۱۲	۴۵ ۱۱	۴۳۱ ۹	۴۶ ۱۳	۴۹ ۱۲	۳۶۸ ۲۱
قصه حجود	قصه زخوی	قصه شاه	قصه شهر اوکا	قصه شهر اوکا	قصه طوطی	قصه عاد	قصه عثمان	قصه عشق	قصه عهد	قصه کهف	قصه کوثر کن کر
۱۳۹ ۱۸	۱۵۸ ۲۲	۱۳۹ ۹	۶۷۰ ۱۳	۶۷۰ ۱۴	۴۲ ۱۱	۸۷ ۱۰	۳۶ ۲۵	۴۸۱ حاشیه	۳۱۴ ۴	۳۵۴ ۱۸	۵۸ ۱۷
قصه کوثر کن	قصه کوثر کرم	قصه کون بیا	قصه کوهی	قصه خسرو	قصه کوثر کن	قصه مجنون	قصه کنشت	قصه ها	قصه یونس	فصل الطاء	
۶۸ ۴۴	۶۷۱ ۱۵	۳۶۵ ۲	۳۴۶ ۷	۳۴ ۱۳	۵۴۵ ۳	۴۶۰ ۲۱	۱۴۸ ۱۴	۲۴۸ ۹	۴۴۳ ۱۱		
قطب آسمان	قطب اشتیر	قطب کوید	قطره آبی	قطره انجم	قطره از	قطره پیما	قطره باقلز	قطره بزدی	قطره انش	قطره دل	قطره دان
۴۹۳ ۲۵	۶۳ ۱۲	۴۸۹ ۱۵	۴۱۲ ۱۰	۷ ۱۴	۲۱۳ ۱۷	۵۲۴ ۸	۲۸۸ ۴۲	۳۷۱ ۲۵	۴۹ ۲۲	۲۲ ۲۹	۶۷ ۲۲

قطرهٔ علم ۴۹ ۲۳ | قطره قطره ۵۴۲ ۱۹ | قطره کوچ ۵۸۷ ۲۶ | قطرهٔ کز ۱۴۰ ۲ | قطره کو ۴۹ ۱۴ | قطره میبا ۶۲ ۲۹ | قطره هما ۵۰۵ ۱۸ | قطع وصل ۲۴۴ ۱

فصل العین

قعر چو ۳۸۹ ۲ | قعر چه ۳۵ ۱۳

فصل الفاء

قفل برلها ۲۶۸ ۲۱ | قفل را ۴۱۵ ۲ | قفل زرفت ۲۷۳ ۲۵ | قفل کرد ۴۸۷ ۱۶ | قفل مشکلها ۴۵۵ ۱۶ | قفلهای ۹۴ ۱۷

فصل اللام

قلب آتش ۴۲۶ ۲۲ | قلب اعیان ۴۴۹ ۱۰ | قلب اکر ۳۶۸ ۱۲ | قلب طلو ۸۶ ۲۶ | قلب جون ۳۴۶ ۴ | قلب او کو ۲۶۸ ۲۴ | قلب زامن ۱۰۳ ۲۵ | قلب یاند ۴۲۰ ۱۷ | قلب میزد ۴۲۰ ۲۳ | قلب میکوید ۳۶۸ ۱۱ | قلبهای ۳۱۲ ۱۲ | قل تعالوا ۳۷۷ ۳

قل تعالوا ۷۱ ۲۰ | قل تعالوا قل ۳۷۶ ۲۳ | قل تعالوا ۳۷۶ ۲۳ | قل تعالوا ۳۷۶ ۲۲ | قل تعالوا ۳۷۶ ۲۰ | قلنبا نا ۵۰۹ ۴ | قلتی ۴۰۲ ۲۸ | قلعه ۹۴ ۲۳ | قلعه را ۳۷۶ ۱۷ | قلعه ۱۶۰ ۲۲ | قلعه ۸ ۲۳ | قلعها ۳۱۲ ۱۴

قل اعوذ ۴۵۶ ۴

فصل النون

قنداورا ۵۵۱ ۱۱ | قند بید ۱۰۵ ۱۹ | قند حکمت ۵۹۷ ۱۶ | قند خرا ۵۰۴ ۱۰ | قند شاید ۲۹۲ ۳

فصل الواو

قوت آن ۲۳۵ ۲۸ | قوت ازکو ۲۲۷ ۴ | قوت استا ۲۴۹ ۱۰ | قوت اصلی ۱۲۸ ۱۹ | قوت اصلی ۱۲۸ ۲۰ | قوت اندر ۱۲۸ ۲۹ | قوت انی ۱۱۸ ۲۹ | قوت پا ۲۴۹ ۱۳ | قوت ت ۱۹۳ ۲ | قوت جان ۳۹ ۲۳ | قوت جبریل ۱۹۳ ۳ | قوت حق ۱۸۱ ۲۳

قوت حکمت ۲۲۵ ۱۲ | قوت بخشید ۳۷ ۳ | قوت بکست ۸۳ ۷ | قوت مجهور ۶۶۵ ۲۹ | قوت نعاش ۲۲۷ ۱۱ | قوتی تابید ۵۶۳ ۳ | قوتی خوا ۳۷ ۲۲ | قوتی کاف ۵۸۴ ۳ | قوت بلث ۱۷۷ ۱۳ | قوتی کیر ۴۴۳ ۲۳ | قوتی ورا ۲۰۳ ۲۳ | قوس برو ۴۵۸ ۱۵

قوس اکر ۵۴۹ ۱۰ | قول آن ۱۸۸ ۱۲ | قول ابند ۵۱۷ ۶ | قول پیغمبر جا ۲۸ ۲۳ | قول پیغمبر ۲۰۵ ۳ | قول پیغمبر قوله ۳۳۳ ۱۱ | قول حق را ۶۰۶ ۲۵ | قول دیکر ۱۱۱ ۲۸ | قول و فعل ۴۳۴ ۲۰ | قول و فعل ۴۳۵ ۸ | قول و فصل ۴۳۴ ۲۳ | قوم بروی ۵۵۱ ۱۱

قوم تو دو ۳۵۱ ۲۸ | قوم دیکر را ۱۹۰ ۲۳ | قوم دیکی ۲۷۴ ۲۶ | قوم دیکرنا ۱۹۰ ۲۴ | قوم کرنجی ۲۴۲ ۱۹ | قوم ابیعا ۵۶۸ ۲۸ | قوم عیسی ۱۲ ۲۶ | قوم کفتند ۲۵۳ ۱۵ | قوم کفتند ۲۶۳ ۱۱ | قوم کفتند ۲۶۸ ۲۱ | قوم کفتند ۲۶۹ ۹ | قوم کفتند ۲۷۵ ۸

قوم کفتند ۲۷ ۱۳ | قوم کفتند ۲۷ ۲۳ | قوم کفتند ۳۷ ۲۹ | قوم کفتند ۴۹۷ ۱ | قوم کفتند ۴۹۸ ۱۵ | قوم کفتند ۳۹۷ ۲۶ | قوم کفتند ۳۹۲ ۲۶ | قوم کفتند ۵۳۵ ۱۱ | قوم کفتند ۵۶۴ ۱۲ | قوم کفتند ۶۱۸ ۲۶ | قوم کفتند ۴۴۷ ۸ | قوم کفتند ۲۴ ۲۸

قوم کفتند ۲۶۲ ۱۳ | قوم معی ۱۵۹ ۱۸ | قوم موسی ۴۱۶ ۱۸ | قوم معکو ۶۰۶ ۱۴ | قوم نوح ۱۶۳ ۱۴ | قوم اند ۶۶ ۵ | قوم یونس ۱۹۳ ۶

فصل الهاء

قهر اودا ۳۳۸ ۱۱

قهر حق ۱۷۴ ۱۸ | قهر خاصی ۷ ۱۱ | قهر را ۲۳۱ ۲ | قهر سرکه ۵۵۱ ۱۰ | قهر شیرین ۶۸ ۱۵ | قهر کرد ۵۸۰ ۶ | قهر مکرد ۳۱۳ ۲۲ | قهر و لطفی ۱۴۳ ۲۹ | قهقهه ۱۳۶ ۱۸ | قهقهه ۵۲۶ ۲۶

فصل الیاء

فی درفنا ۹۳ ۲۴ | قیمت آن ۶۳۵ ۱۱ | قیمتش ۵۴۳ ۲۸ | قیمت کوهر ۵۴۵ ۲ | قیمت هرکا ۴۶۱ ۱۹ | قیمت هیا ۲۵۸ ۲۷

باب الکاف

فصل الالف

کابر کرد ۵۳۴ ۲۰ | کاب ساکن ۶۷۱ ۴ | کابله طرا ۲۰۸ ۶ | کابلی سا ۴۰۹ ۱۵ | کاب تو ۸۹ ۲۴ | کاتحاد ۱۸۸ ۲۱ | کاتش ۴۱۶ ۷۸ | کادمی ۴۶۳ ۲۴

کاذب ۱۷۱ ۱۸ | کار آزاده ۱۲۸ ۲ | کار آزاد ۱۲۸ ۷ | کار آزادی ۴۶۱ ۱ | کار زداده ۵۶۵ ۷ | کار کار ۳۱۴ ۲۸ | کار اکس ۵۳۶ ۱۳ | کار ازاین ۲۵۲ ۲۰ | کار اوار ۳۱۱ ۱۲ | کار ابر ۴۴۳ ۲۸ | کار ابنا ۵۲۸ ۲۰ | کار ایبا ۵۰ ۳۲

کارباکار ۷ ۲۲ | کار بخت ۱۲۱ ۴ | کار پنهان ۱۳۲ ۱۵ | کار تبابی ۴۶۷ ۴ | کار بچون ۸ ۲۴ | کار بی ۴۸۱ ۲۲ | کار ازین ۴۳۹ ۹ | کار تهکا ۵۳۵ ۱۸ | کار تقوی ۵۶۷ ۸ | کار تعبین ۶۱۰ ۹ | کار توبه ۴۶۹ ۵ | کار جوز ۱۲۱ ۲۲

کان زھوکن	کان فوادینہ	کان داثر انشا	کان فرد وقیشے	کان رونسیا	کان رفورع	کان زرورا	کان سحراین	کان ریکا	کان رکاہ حشیمہ	کان رکاہ صنیع	کان رلفخود
٣٠٤ ٩	١٩٥ ١٠	٢٥٧ ١٤	٦٢ ٢٢	٦٩ ١٤	٤٢٠ ١	٨٤ ٢٥	٣٠٠ ٨	١٢٠ ٧	٣٢٥ ٢٣	٣١٢ ٢٣	١١٤ ١٣
کان رکن دور	کان رکن دیوا	کان رکوثر	کان رکہ حوبن	کان رکیخوبخا	کان رکیمکین	کان رہاینا	کان رمروا	کان ررز	کان رمن سر	کان رمیکن	کان نایدزنجا
١٢١ ٢٢	٥١٩ ٣	٥ ١٩	١٢١ ٢٣	١٢١ ٢٤	٤ ٢١	٣٥٠ ١٢	٨ ٢٨	١٤٠ ١٠	٤٠٢ ٢٨	٤٨٤ ٢١	٣١٥ ٩
کان روادایمہ	کان رواسرسے	کان روادرکا	کان روابہا	کان روادید	کان روانیہا	کان روابد	کان روبایرکا	کان روبارکے	کان روبابکے	کان رہادے	کان رہازانا
٣٠٣ ٢	١٤٩ ٢٥	٦١٧ ١٨	٢٤٩ ٩	٥٦ ١٣	٤٩٦ ٦	٤٣ ٣	٦٥٠ ٥	٦٥٠ ٤	٦٥٠ ھ	٤٦٢ ١٣	٢٥٠ ١٣
کان رھرکس	کان رہرایہ	کان ریودانوا	کان زیدعز	کان زبرائی	کان زجہ	کان زدھا	کان زہیود	کان زذکرس	کان ساعوا	کان سدکا	کان سپہید
٣٥٢ ٢٢	٥٣٥ ١٧	٤٦٩ ١٣	١٦٨ ٦	٩٤ ٢٥	٧ ٢٦	٢١٨ ٤	٤٩٣ ٦	١٢٢ ١٨	٢٨٥ ٣	٥٠٩ ٢١	٥٢١ ١٨
کان سہادنہ	کان شرازخا	کان شرازان	کان شری	کان شہاد	کان شرجانت	کان شرجو	کان شرجو طفل	کان شف السر	کان شکے	کان شکے انز	کان شکے او اشنا
٥٢١ ٧	١٤٤ ٧	٥٦ ٤	١٦٩ ٢٨	٤١ ٢٠	٦٤ ٤	١١ ٥	٤٦١ ٣	٣٥٠ ٢١	٦ ٢٠	٨٢ ٦	٤٦١ ٣
کان شکی کو	کان شکے ما	کان شکے معو	کان شکے من	کان شکے ہتہ	کان شابو	کان صلہ	کان عتقاد	کان غدجو	کان غ کاغ	کان فرانا ند	کان فران جو
٤١٤ ٣	٤٩١ ٥	١٢١ ١٤	١١٤ ٦	٣١٧ ٢٥	٨٣ ٢٧	٤٢٠ ٤	٤٢٥ ٤	٤٨٢ ١١	٤٤٨ ٢١	٨ ٨	١٧ ٧
کان فراز ربیہ	کان فرانوا	کان فرانوادر	کان فرانقع	کان فرانلیند	کان فراکاند	کان فراکوند	کان فرامہا	کان فرانہم	کان فربسنہ	کان فرمیر	کان فرجری
١٣٩ ٢٨	٤٦٦ ٢٩	٤١٢ ١	٥٣٠ ١٥	٣٤٩ ٤	٢٧٠ ٢٥	٢٠٢ ١٢	٤٣٠ ٢١	٣٩٤ ٢٧	٥٣٤ ٢٢	٦٥ ١٠	٥١٩ ٢٤
کان فحمت	کان فرات	کان فرھمن	کان فروفا	کان فروموت	کان فکانی	کان فنوا	کان فیم ید	کان فیمرنی	کان فیمرنیا	کان لبسہا	کان لثفنا
١٢٤ ٢	٤٢١ ٣٢	٤٢٦ ١٩	٢٥ ٢٤	١١٥ ١	٤١٨ ٢	٨١ ٢٥	٤١٨ ٣	٤١٨ ٤	٤١٨ ٣	٣٦٥ ٨	٢٠٩ ١٦
کان اللہ	کان لہ ملک	کان لہ دونہ	کان لہ صند	کان لہ کو	کان لہ عنو	کان لہ عیق	کان ماھو	کان مرزوق	کان مانذر	کان منہاو	کان متحانزا
٤٢٠ ١	١٥٢ ٤	٤٣٦ ١٨	٥٧٢ ٩	٥٨٢ ٢٥	٥٤٦ ٢١	٤٧٠ ١٤	٢٠٤ ١٤	٢٠٩ ٤	٤٦٥ ١٧	٥٨٦ ١٦	٣٤٥ ٩
کان متعاز کریم	کان توموی	کان مرباہے	کان متلاتیا	کان دصحرا	کان سلطا	کان مزہنا	کان مشاہر	کان ملااذ	کان ملے کرخا	کان مہانند	کان اسیرا
٢٢٤ ٥	١١٤ ٢٦	١٤٢ ٢١	٤٣٠ ٢٣	٢٠٤ ٢٩	٤٨٠ ٢	١٩٩ ٢٠	٤٣٩ ٤	٣٧١ ٩	٤٣ ١٤	٤٦٦ ١٢	٢١٣ ٦
کان تغیرا	کان بلادفع	کان بلیس	کان بیارا	کان بیارنج	کان تجمل	کان نتظار	کان نقف	کان نجالدل	کان نجہ اصل	کان نجہا	کان نجہ نہا
١٢٤ ٣	٢٧٩ ١٨	٤٢٠ ٢١	١٢٢ ١١	٤٣ ٢٣	٤٠٣ ١٥	٤٧٩ ٢	٢١٩ ٤	١٢٠ ٢٣	٤٦٢ ٢٢	٥٩٧ ٤	٢١٠ ١٠
کان نجہ غوبا	کان نجہ جاھل	کان نجہ دارو	کان نجہ کردہ	کان نجہ محسنے	کان نجہ منکو	کان نحد	کان نحش	کان خلیفہ	کان نخوشے	کان نداتش	کان ندلتر
٤٤٥ ٢٥	١٢٧ ١٢	١٤٧ ١٢	٤٣٠ ١	٥٩٨ ٢١	٨٥ ٢٣	٤٤٧ ١٠	١١ ١٣	٣٤٩ ٢٦	٢٠٥ ٢٧	١٢٢ ١	٤٦٥ ٦
کان ندرانہا	کان ندرادی	کان ندرادم	کان ندرانیا	کان ندرانحا	کان ندرانید	کان ندرانزند	کان ندرافرق	کان ندرانیکا	کان ندرابی	کان ندخحا	کان ندروا
١٢٣ ١٧	١٩٤ ٢٣	٤١٤ ٦	٤٣٦ ١٤	٣١٢ ١٣	١١٨ ٢٠	١١٨ ٢٠	٤٤٩ ١٨	٥٣٨ ٧	١١٨ ٩	١٣٩ ٤	٤٦٧ ٩
کان ندروسعید	کان ندرشا	کان ندعاشا	کان دعا	کان دلیراخر	کان رسول	کان زمنا	کان زمین	کان سکوہ	کان سرابہم	کان سنیا	کان شرایلہ
٤٥٦ ٢٢	٥٣ ٢٤	٤١٤ ٢	٣٩٠ ٢٥	٣٣٥ ٣	٦٤٤ ٢	٥٦٤ ١	٥٥ ١٣	٤٧٧ ١٤	٨٠ ٦	١٨٠ ١٨	٤٤١ ١٣
کان شقایق	کان شہی	کان طیبا	کان عجب	کان عجوزہ	کان عدوا	کان عوی	کان عوضہا	کان فسوق	کان غلانجا	کان فلانجو	کان فلالطع
٦٥٨ ٢٢	٣٢٢ ٤	٤٣٩ ٤	١٨٣ ١٠	٤٠٨ ٢٠	١٢ ٢٩	١٤٥ ١٤	٢٤٨ ٧	٢٦ ٢	١٢٦ ٦	٢٥٧ ٢٣	٤١ ٢٩
کان فلانکسر	کان فلانیا	کان فلک	کان صمم	کان کدکہ	کان کورہ	کان کسابہ	کان کلوخ	کان کلازم	کان نکداین	کان نکدزیدہ	کان نکرمیکا
٢١٩ ٢٠	١٢١ ٣	٥٧٥ ١	١٥٨ ٧	٥٠٥ ٣	٧٩ ٢٢	٤٢٤ ٥	٣٠١ ٢٨	٥٨٨ ٩	٤٠ ٢٤	٣٠ ٢٢	٤٤١ ١٢
کان لخشک	کان للہ	کان اللہ ذات	کان سلمانا	کان معلم	کان مثانو	کان بند	کان نظر شیر	کان نظر فوی	کان نفس	کان نزن	کان بیداللہ
٢٢٩ ٨	٤٢٣ ٤	٣٩٣ ١٢	٢٦ ٨	٥٨٨ ١٥	١٢١ ٦	٦٣٨ ٢٤	٥٤٦ ٨	٣٣٩ ١٤	١٠٨ ١٤	٥٩١ ٥	٤٣١ ٢٩

کان یکی دریا	کاو انبے	کاو او ورش	کاو کرخسبد	کاو کر زهره	کاو کرعوا	کاو پاشے	کاو بیدل کشت	کاو پشتا	کاو بن	کاو چنبان	کاو چون
۲۱۲ ۶	۶۳۰ ۱۶	۵۹۶ ۲۶	۲۹۵ ۲۴	۱۸۱ ۲۲	۳۵۸ ۳۹	۴۵۲ ۲۶	۱۸۱ ۲۳	[illegible] ۲۸	۲۵۳ ۱۳	۳۵۶ ۸	۵۱۶ ۱۹
کاو در بغداد	کاو دادانه	کاو دارنک	کاو ترادم	کاو زاول	کاو فربهن	کاو طبعی	کاو فربانے	کاو کبود	کاو کر بوغ	کاو کستا	کاو کشن
۳۸۶ ۱۲	۱۵ ۸	۲۰ ۱۸	۱۱ ۶۶	۱۲۷ ۵	۱۴۹ ۱۴	۵۹۵ ۲۷	۲۸۲ ۱	۱۴ ۱۹	۵۱۶	۱۳۰ ۲۲	۱۳۶ ۲
کاو کشته	کاو کفتا	کاو کوی	کاو مو بو	کاو موسی	کاو میشا	کاو میخوا	کاو نص	کاو خروا	کاه اهو	کاه باشد	کاه بانک
۲۵۵ ۱۸	۶۱۰ ۲۷	۸۰ ۱۱	۲۹۵ ۲۵	۲۴۵ ۲۵	۱۴۹ ۱۲	۱۵۴ ۱۲	۱۳۶ ۲	۱۲۸ ۱۲	۴۵۰ ۲۲	۱۹۸ ۱۲	۵۸ ۱۴
کاه بدطن	کاه برخا	کاه برکه	کاه برکے	کاه هنش	کاه بنکش	کاه چون	کاه جمش	کاه حیران	کاه حیوان	کاه خورشید	
۵۹۶ ۲۷	۱۴۳ ۱۳	۶۴۹ ۲۳	۱۵۵ ۱۶	۵۷۴ ۱	۶۴۵ ۲۱	۳۷۴ ۹	۱۴۳ ۲۲	۸۲ ۲۸	۱۴۳ ۲۳	۳۸۹ ۱۹	۱۰۶
کاه بت	کاه در بعد	کاه در یے	کاه دما	کاه دید	کاه سرخ	کاه ظفرا	کاه علم	کاه فریاد	کاه کفتے	کاه هلا امرف	کاه هلا اول
۱۱۶ ۲۶	۵۷۴ ۹	۶۴۶ ۲۱	۳۲۶ ۱۱	۳۸۹ ۲۱	۳۷۱ ۲۳	۳۴۹ ۲۴	۱۰۸ ۱۲	۳۸ ۱۸	۳۱۸ ۱۷	۳۶۹ ۷	۲۲۹ ۲۴
کاه هاچون	کاه هلهن	کاه هلے ذکر	کاه میدے	کاه نقش	کانقش خوش	کاه هستے	کای اخی	کای اسیران	کای امراز	کای امیران	کای امیر اصید
۲۲۹ ۲۳	۲۲۹ ۲۳	۶۶۹ ۱۳	۳۸۹ ۱۹	۱۶ ۲۲	۱۰۶ ۱۳	۳۱۸ ۱۲	۶۳۳ ۱۱	۲۱۳ ۱۲	۵۲۹ ۵	۴۸۳ ۱	۱۵۶ ۲۱
کای بکدر	کای بسوزید	کای خدا آتا	کای خدا	کای خدا ففا	کای خدا بین	کای خدا تو	کای خدا خصم	کای خدا رسول	کای خدا بر	کای خدا کر	کای خداوند
۱۷۶ ۱۹	۱۰۱ ۱	۶۳۸ ۲	۴۹۷ ۱	۲۰۲ ۹	۲۵۴ ۱۱	۱۱۳۰ ۲۳	۲۵۷ ۵	۲۱۰ ۱۴	۵۱۸ ۲۴	۶۳۱ ۲۲	۵۵۵ ۱۰
کای خدایا	کاه خروس	کای خسا	کای خلا	کای دبغ	کای دریغا	کای رحمت	کای رسول	کای رهنما	کای رهرو	کای سجود	کای سخن کو
۵۹ ۱	۲۸۱ ۷	۱۹۷ ۳	۵۴ ۱۸	۴۷۶ ۱۱	۵۵۹ ۶	۵۵۹ ۶	۱۶۸ ۸	۱۷۸ ۱	۳۶۹ ۱۵	۱۴۶ ۴	۴۱۴ ۲
کای سلیما مسجد	کای سلیمان معدلت	کای شریف	کای شه	کای عجب بیش	کای عجب جوی	کای عجب لطف	کای عجب	کای عونا	کای غلام	کای غلام بسته	کای فرشند
۳۵۳ ۱۸	۳۱۵ ۱۸	۱۵۱ ۲۲	۲۴۱ ۱۳	۴۶۸ ۵	۲۷۳ ۲۳	۷۶ ۱۳	۳۴ ۳	۲۱۶ ۲۶	۴۷۴ ۱۱	۱۴ ۲۸	۴۷۳ ۱۹
کای کرمی	کای کلیم الله	کای کمینه	کای لطیف	کای محب	کای مسلمانا	کای ملائک	کاین آبا	کاین اکرم	کاین ایاز	کاین بجهد	کاین بخو
۶۰۷ ۴	۱۹۷ ۱۸	۲ ۲۹	۶ ۱۰	۸۹ ۵	۱۶۹ ۲۶	۴۷۹ ۱۳	۶۰۱ ۲۵	۴۲۰ ۲۴	۵۰۶ ۱۲	۳۴۴ ۴	۳۳۰ ۱۸
کاین بلاد	کاین بیلک	کاین تابانے	کاین تحرک	کاین تعلق	کاین تفکر	کاین نوا	کاین جرانع	کاین جوا	کاین جنین	کاین جنین انه	کاین جنین
۴۰۳ ۱۴	۹۸ ۲۸	۴۳۰ ۱۵	۴۵۷ ۲۹	۷۰ ۲۸	۳۱۱ ۲۸	۴۳۲ ۱۸	۲۲۳ ۱۴	۵۴۱ ۲۴	۳۴۹ ۲	۲۲ ۱۴	۳۸ ۹
کاین چنین پیران	کاین چنین ریزا	دارچنین فعلے	کاین چنین کرده	کاین چنین کس	کاین خواز در	کاین جهان جا	کاین چه	کاین چه	کاین جهان جبیبه	کاین جهان خوبی	کاین جهان کیست
۱۶۹ ۱۲	۶۰۳ ۳	۲۶۳ ۴	۴۳۱ ۱۹	۴۳۱ ۱۹	۳۱۹ ۱۳	۱۹۴ ۱۲	۱۲ ۱۵	۶۵ ۱۸	۳۱۱ ۱۲	۶۴۲ ۲۱	۱۰ ۱
کاین چرپشاند	کاین چیه شکر	کاین حروف	کاین حسا مرو	کاین حقیقت	کاین حصار اوبر	کاین خیبان	کاین خرد	کاین درشت	کاین دعو	کاین زنها	کاین زمینه
۲۴۱ ۲۱	۸۸ ۲۵	۴۰۳ ۱۴	۳۲۳ ۹	۱۷۷ ۲۲	۵۰۴ ۱۰	۱۶۸ ۲۲	۶۱۳ ۲۶	۵۹۵ ۸	۴۸۲ ۴	۳۴۱ ۳	۳۰۵ ۱۳
کاین سبب	کاین ستادم	کاین سخن	کاین سخن دار	کاین سفر	کاین سرد	کاین سیم	کاین شبه	کاین ضیا	کاین طلب	کاین طلب کار	کاین طلسم
۲۲ ۲۰	۶۲۶ ۱۰	۳۰۴ ۱۱	۳۱۰ ۱۰	۴۶۵ ۳	۲۸ ۲۵	۴۹ ۲۳	۵۰۵ ۱۳	۹۴ ۱	۴۷۶ ۲۰	۲۲۹ ۹	۲۰۶ ۱۰
کاین عدو	کاین عرضها	کاین فقیر	کاین قران	کاین قضا	کاین کدو	کاین کوا	کاین کوی	کاین گنج آن	کاین معنع	کاین مهر بند	کاین مکر رقبا
۱۲۱ ۲۹	۶۱۹ ۱۴	۱۸۳ ۲۲	۳۹۲ ۳۵	۶۲ ۱۱	۵۱ ۱۳	۴۰۹ ۲۴	۷۱ ۲۳	۱۹۴ ۱۶	۷۰ ۴	۴۰۱ ۲۹	۱۳۰ ۲۹
کاین مکر و قصد	کاین مینی	کاین نام	کاین نعره	کاین ولی الله	کاین همه	کاین همه عجا	کاین همه کرد	کاین هوی	فصل البا		
۱۴۸ ۲۴	۵۰۸ ۵	۸۹ ۸	۳۰۶ ۲۴	۵۷۶ ۷	۵۹ ۲۸	۴۱۹ ۲۲	۲۳۳ ۱۲	۳۵۷ ۱			
کبر نسا	کبر دیده	کبرا از	کبر ایت	کبر ظلمات	کبر نهت	کبر کوید	کبر منی سد	کبر صلیو	کبر و کفر	کلک ایشا	کبک جنگ
۲۹۹ ۴	۳۵۸ ۲۸	۴۳۱ ۲	۱۰۳ ۶	۳۸۲ ۳	۶۲ ۱	۵۱۴ ۶	۵۳۴ ۲۴	۴۶ ۵	۸۵ ۲۸	۱۰۹ ۱۵	۳۲ ۴

فصل الجيم		كج وبرات	فصل الحاء		كحل ديده	فصل الخاء					كخنجو
		۳ع۱ ۱۳			۱۲۴ ۱۱						۲۷۲ ۲
فصل الذال		كذب جوب	فصل الراء		كراثر بر	كرازان	كرازاووا	كرازاثر انبا	كرازاثير دو		
		۱۳ع ۲			۵۸۳ ۲۶	۸۸ ۱۱	۲۹۳ ۲۸	۱۴ع ۶	۳۹ع ۲۰		
كواز ابن روت	كوازاهير انها	كواصلى	كواصل ازدا	كوامين اسد	كوامسنم	كوانارئ	كوانيس	كوبثبار دب	كوبيار كوهت	كوبجشى حم	كوبجشى با
۴۴ع ۲۲	۹۳ ۱۳	۴۳ ۲۰	۲ع۱ ۷	۱۱۳ ۲	۱۶ ۸	۱۹ ۱۶	۵۸۵ ۹	۳۳۱ ۱۸	۳۳۸ ۱۸	۴۱۵ ۲۹	۴۱۵ ۲۹
كوبنا انيم	كوبهتر واو	كوبهيرسى	كوبپرسد	كوبسطان است	كوبعبند داه	كوبعبند سے	كوبسوشلهر	كوبسوشى	كوبسوشميش	كوبسوشيور	كوبسوش آيند
۱۶ ۲۳	۴۰۲ ۲۲	۴۸۹ ۱۳	۵۷۷ ۱۸	۳۳ ۱۴	۱۹۴ ۸	۳۹ع ۷	۱۱۹ ۲۵	۱۷۵ ۲۴	۳۳۱ ۱۳	۶۳ع ۲	۶۲۳ ۴
كوبه بشيت	كوبهبند	كوبهبيم خا	كوبهبينى ميل	كوبهبنى خوا	كوبهبنى يكشف	كوبهرسوبند	كوبنارى	كوبهرسبك	كوبت تربن	كوبسوزانبا	كوبجاآيد
۲۱ ۹	۱۱۴ ۲۹	۱۴۲ ۱۲	۳۳۰ ۴	۲۳۸ ۱۵	۴۰۹ ۲۲	۷۱ ۱۶	۴۸۱ ۴	۲۵۰ ۱۹	۷ع ۲۸	۳۲۹ ۱۹	۶۲ ۱۵
كوبجهل	كوبجارى جستر	كوبحشم	كوبحبند	كوبحلوت	كوبحواب ايتم	كوبحواب اند	كوبجواهد بن	كوبجواهد	كوبجواهد اوت	كوبجواهد سوى	كوبجواهد كلم
۴۰ ۲۴	۲۸۴ ۱۴	۴۰ ۲۶	۵۹ع ۶	۶۵۸ ۱۸	۴۰ ۲۵	۲۳۸ ۱۴	۹۳ ۸	۶۰ع ۵	۹۳ ۴	۹۳ ۴	۹۳ ۵
كوبجوهد ملك	كوبجواهد از	كوبجواهر دا	كوبجوابهى نق	كوبجواهيه	كوبجوثيم	كوبجنبى	كوبدادے	كوبدامى	كوبدانجا اليت	كوبداند	كوبدانسيہ
۲۲۸ ۲۸	۶ ۲	۱۱۳ ۱۵	۶۰ع ۱	۳۶۸ ۲۵	۶۰۷ ۱۳	۴۵۸ ۲۱	۶۲۳ ۱	۱۲ع ۱۸	۴۴۹ ۱۱	۱۱۵ ۱۲	۱۱۶ ۲
كوبدانو	كوبدانى تهن	كوبدانى ستر	كوبدانى كه	كوبداوده	كوبدنهديه ان	كوبدمرزى	كوبدشن سبحى	كوبدلد	كوبدنداش	كوبديره بنت	كوبداين فيه
۲۰۹ ۳	۵۸۵ ۲۶	۴۶ع ۱۲	۴۴۳ ۱۳	۴۷۸ ۱۲	۲۲۲ ۲۰	۳۴۰ ۲۷	۵۴۲ ۳۵	۱۱ع ۳	۳۵ ۲۲	۲۰۵ ۲	۳۵۸ ۱۶
كوبديبد	كوبدپرده	كوبديحا	كوبدخون	كوبديدان	كوبدلايد	كوبديدى حرف	كوبديجستى	كوبديدترا بينه	كوبديدس	كوبديدكاد	كوبديدگ مطلع
۴۴ع ۲۱	۲۴ع ۱۴	۲۵۸ ۲۸	۷ ۱۰	۱۲ع ۲۵	۳۵۷ ۱۴	۵۲۵ ۲	۱۰ع ۱۶	۶۰ع ۶	۳ع۳ ۲	۱۲۱ ۲۲	۱۲۳ ۴
كوبديايك سبيل	كوبديصر	كوبديعبر	كوبدپيرد	كوبدپرند	كوبدترجى بند	كوبران	كوبرادم	كوبراواز	كوبراستا	كوبرانما	كوبرانى
۵۸۱ ۲۱	۴۴ع ۴	۴۴۲ ۳	۱۷۳ ۱۰	۳۸۵ ۲۳	۳۸۵ ۲۳	۵۴ ۲۰	۶۵۳ ۱	۴۲۵ ۲	۱۱۴ ۸	۲۹۵ ۱۹	۶۰۰ ۶
كوبرايذ	كوبرداسبيش	كوبرداين	كوبردماث لث	كوبرهن مد	كوبرثرنها	كوبرثرخو	كوبرثرخو دهما	كوبرثرجر	كوبرثرخا	كوبريحخوى	كوبرثوح
۱۷۵ ۸	۵۴ع ۲۶	۶۳۱ ۱۸	۱۰۷ ۲۹	۸۸ ۲۸	۵۹ ۱۳	۲۹ع ۹	۲۹۵ ۲۲	۱ ۱۴	۳۴ع ۲	۴۱۵ ۲۸	۵۲۲ ۱۹
كوبزمراب	كوبزرو الله	كوبسوزد	كوبسوى	كوبشب	كوبشيانى	كوبصورد سارى	كوبصور بنكوى	كوبصوربت	كوبصورتوا	كوبطبع	كوبطرق
۲۹۸ ۲۵	۵۸۸ ۱۳	۴۶۲ ۹	۱۶۳ ۲۱	۶۳۱ ۲۸	۲۸۸ ۱۴	۲۸ ۱	۱۲۲ ۱۳	۳۳۷ ۲۵	۳۸۱ ۱۸	۶ع۷ ۲۱	۴۳۳ ۱۶
كوبطاهر	كوبغرد	كوبفرمايد	كوبفرمايد	كوبفضلش	كوبكارى	كوبكشم	كوبكوئى ليهو	كوبكوئى تا	كوبكوئى حى	كوبكوئى عكر	كوبكوبند
۳۰۵ ۱۶	۵۶۸ ۱۴	۱۲۷ ۲۹	۳۳۹ ۱	۴۱۲ ۲۲	۱۶۹ ۱۸	۳۸۵ ۲	۱۸ع ۱۲	۲۷۴ ۹	۲۸۹ ۱۲	۱۱۳ ۱۳	۵۱۷ ۷
كوبكوبيد	كوبكوبيم	كوبكوشش	كوبكوبيد	كوبكوبيد چشم	كوبكوبيد شمشى	كوبكوبيد كيميا	كوبكوبيد آنچه	كوبكوبيد آنچه	كوبكوبيد آن	كوبكوبيدز	كوبكوبيدا
۵۱۷ ۹	۴۰ ۲۵	۶۰ع ۹	۷۶ ۲۴	۳۴۵ ۱۲	۳۰۰ ۱۸	۵۰۵ ۷	۱۸۸ ۲۵	۳۹۱ ۵	۳۴۷ ۱۹	۲۹۰ ۲۸	۳۴۵ ۱۰
كوبكوبيم او	كوبكوبيم اين	كوبكوبيم تا	كوبكوبيم تا	كوبكوبيم چيز	كوبكوبيم ترا	كوبكوبيم شرح	كوبكوبيم شرح	كوبكوبيم شمه	كوبكوبيم عقلها	كوبكوبيم وقت	كوبكوبيم قسم
۲۳ ۱۲	۱۹۵ ۱۳	۷۸ ۷۸	۳۱ ۲۵	۳۴۹ ۲۰	۲۲۵ ۸	۳۱۰ ۳	۲۶۲ ۲	۵۰ ۲۹	۱۴۳ ۱۹	۳۱۷ ۲۸	۵۷ع ۵
كوبكوبيم منهم	كوبكوبيم نميد شب	كوبكوبيم ملك	كوبكوبيد	كوبكيره	كوبكيرى	كوبلاآيد	كوبلاد خوش	كوبليدان	كوبليدم	كوبليدى	كوبمال
۲۳ ۱۰	۱۸۴ ۱۸	۱۴۱ ۱۹	۳۲۸ ۳۲	۶۲ ۲۶	۲۶۲ ۳۲	۲۷۹ ۱۸	۳۴ع ۹	۵۵۱ ۱۷	۵۸۰ ۲۴	۵۵۱ ۱۶	۲۴ع ۳
كوبمصرند	كوبمطرفش	كوبمعى	كوبميرد انجا	كوبميرد اين	كوبميرنو	كوبميرى	كوبنا آيد	كوبنا هنكا	كوبودان	كوبواعد	كوبودا
۵۶ع ۱۲	۵۶۷ ۱۱	۴۶ ۶	۴۵۴ ۲۵	۳۳۵ ۲۰	۱۲۴ ۱۳	۴۶۲ ۲۴	۱۱۴ ۲۱	۲۰۱ ۲۱	۲۰۲ ۲۴	۴۲۳ ۳۸	۴۲۵ ۱۳

کر بود امان	کر بود چون	کر بود دردا	کر بود نزکی	کر بود میان	کر بود صبا	کر بود غم	کر بود فردوس	کر بود کوی	کر بود مشک	کر بود نیکو	کر بیامد
۵۵ ۱۲	۱۹ ۱۴	۲۶۷ ۲	۹۲ ۴	۴۶ ۱۶	۴۴ ۳۴	۴۷۹ ۳۷۹	۳۸۶ ۱۵	۴۳۲ ۲۲	۳۸۲ ۴	۳۵۶ ۱۹	۲۱۰ ۲۰
کر بها مان	کر به باشد	کر به جست	کر به چو شیر	کر بر زانبام	کر بهر زاغ	کر بهر ذکر	کر بهر خونریز	کر بهشت اید	کر بهر کرده جنگ	کر به مجنبید	کر بر کیست
۳۹۵ ۲۶	۲۷۱ ۲۵	۷ ۱۹	۳۷۶ ۵	۵۷۴ ۱	۵۶۵ ۵	۵۶۵ ۶	۵۳۷ ۱۲	۱۲۹ ۲۵	۲۶۸ ۵	۳۹۷ ۲۳	۳۹۸ ۶
کو بیابان	کو بیابد	کر بیا زمین	کر بیا غازه	کر بیا بادو	کر بیا موی	کر بیا موزه	کر بیا معنی	کر بیان بطوق	کر بیاید باد	کر بیا بیدرده	کوت بوهای
۵۹۸ ۱۵	۲۱۹ ۱	۳۹۹ ۲۹	۳۳۰ ۹	۵۱۵ ۹	۲۷۹ ۲۸	۸۸ ۱۴	۷۰ ۲	۶۹ ۱۲	۴۶۰ ۲	۳۳۲ ۱۸	۴۴ ۲۴
کر تحمل کرد	کر ترا زورا	کر ترا باد است	کر ترا بید	کر ترا تا	کر ترا چشم	کر ترا زو بود	کر ترا عقل است	کر ترا وسواس	کر ترش رو	کر ترش روی	کر ترش رویست
۱۷۳ ۱۱	۱۱۷ ۱۹	۵۶ ۱۶	۱۶۴ ۱۰	۸۳ ۵	۶۰۲ ۱۴	۴۶۱ ۱۵	۳۶۸ ۱۷	۱۸۱ ۲۴	۴۱ ۲۰	۵۳۳ ۱۹	۲۰۱ ۲۵
کر تن خاکی	کر تن سیمین	کر تن من	کر تو ادر زرا	کر تو انرا	کر تو ابجد	کر تو احوال	کر تو این	کر تو این با	کر تو انید	کر تو او را	کر تو اول
۳۸۹ ۲	۳۶۶ ۱۰	۴۷۶ ۲۲	۳۴۵ ۲۰	۱۰۰ ۸	۲۰۷ ۱۸	۴۶۱ ۱۹	۵۶۲ ۱۰	۵۰۱ ۱۵	۶۲ ۱۲	۳۲۶ ۲۳	۴۳ ۱۸
کر تو اهل دل	کر تو این	کر تو باشی	کر تو باشی	کر تو تمیز	کر تو بکشایی	کر تو بنشینی	کر تو بی تقلید	کر تو بیغا	کر تو بسیلی	کر تو بی نوری	کر تو بینی
۲۲۳ ۲۶	۴۶ ۲	۱۳۴ ۲۱	۳۱۶ ۹	۱۷ ۳	۵۳ ۲۰	۴۹۵ ۷	۱۱۶ ۱۲	۴۵۹ ۱۹	۳۵ ۲۱	۳۸۵ ۴	۸۴ ۱۹
کر تو ترک	کر تو جانی	کر تو چیزی	کر تو خواهی	کر تو خواهی	کر تو خواهی	کر تو خواهی	کر تو خواهی	کر تو خواهی	کر تو خواهی	کر تو خواهی	کر تو خودرا
۵۴۶ ۱۴	۲۷۰ ۱۲	۲۲۰ ۷	۴۲ ۲۴	۳۲۴ ۲۹	۴۹۶ ۴	۳۶ ۳	۲۰۹ ۶	۲۶۳ ۵	۲۷۳ ۲۲	۱۷۶ ۱۹	۵۲ ۳۰
کر تو خودرا	کر تو دوری	کر تو را	کر ترا انجا	کر ترا اید	کر ترا ایدل	کر ترا باید	کر تو دلجو	کر ترا دایم	کر ترا از اصل	کر تو ای صبا	کر تو اصدق
۴۸۷ ۱۹	۱۷۹ ۲۸	۲۹ ۱۸	۴۷۶ ۲۰	۲۱۴ ۱۶	۶۵ ۲۸	۲۷۳ ۲۹	۱۲۲ ۱۹	۱۸۹ ۲۵	۱۴۵ ۲۶	۵۰۹ ۲۳	۵۷۶ ۸
کر تو را لقصد	کر تو را من	کر تو را کفی	کر تو را نانی	کر تو سنگ	کر تو شش	کر تو صبا	کر تو صد	کر تو صراف	کر تو طعن	کر تو علاء	کر تو کوردی
۳۲ ۱۴	۱۴۶ ۸	۱۴۶ ۱۵	۱۵۸ ۲۲	۱۹ ۱۸	۳۴۹ ۱۸	۳۵۹ ۰۲	۱۸ ۱۳	۲۸۵ ۹	۱۰۰ ۲۶	۷۵ ۲۹	۳۵۵ ۵
کر تو کل	کر تو کنعان	کر تو کوه	کر تو کوی	کر تو کوئی	کر تو کورو	کر تو کوری	کر تو ماری	کر تو مریا	کر تو مشک	کر تو مینای	کر تو نوا
۲۵ ۱۹	۴۱۴ ۷	۱۲۸ ۱۱	۴۰۱ ۱۵	۵۹۱ ۲	۴۳۳ ۴	۱۰۶ ۱۹	۲۸۷ ۲۹	۱۴۲ ۲۲	۳۱۲ ۲	۴۹۲ ۹	۵۰۶ ۲۹
کر تو مینح	کر تو نشناسی	کر تو نشناسی	کر تو نقدی	کر تو نیکو	کر تو هستی	کر تو هم	کر تو ینبوع	کر چو چی با	کر جدا از	کر جبه	کر دعا کرد
۲۷۱ ۸	۴۹۵ ۲۵	۲۶۲ ۳	۲۰۹ ۲۹	۳۵۳ ۹	۱۸۴ ۲۸	۷۳ ۱۷	۸۵ ۲۰	۴۸۸ ۳	۳۰۲ ۲۶	۱۱ ۲۸	۴۰۲ ۲۵
کر چه کبودی	کر جماعت	کر چنان حسن است	کر چنان کشتی	کر چنین بوی	کر چنین بود	کر چنین را	کر چنین وکبر	کر جواب	کر چه بیگانه	کر چه آتش	کر چه است
۵۱۰ ۱۹	۵۲۴ ۷	۳۰۶ ۱۶	۱۶۱ ۲۵	۲۵۳ ۱۳	۲۰۳ ۱۳	۱۹۴ ۱۲	۳۱۴ ۱۰	۹۶ ۶	۳۲۸ ۱	۳۴۳ ۱۵	۶۰ ۲۶
کر چه املت	کر چه الوده	کر چه از مرده	کر چه آنجا	کر چه بعضی	کر چه بعاشق	کر چه محبوس	کر چه امید	کر چه مطمع	کر چه جمعی	کر چه زر وصلت	کر چه اورد
۲۲۹ ۱۰	۴۷۳ ۲۳	۳۷۵ ۲	۶۹ ۱	۵۸۴ ۲۸	۲۹۴ ۱۴	۶۳ ۱۲	۲۴۸ ۱۲	۳۵ ۴	۵۰۵ ۸	۳۱۶ ۱۳	۴۳ ۳۰
کر چه آهن	کر چه از خشم	کر چه از زلف	کر چه از مهر	کر چه از نیک	کر چه باغ	کر چه باده	کر چه بپرسد	کر چه بخت	کر چه باده	کر چه تدبیر	کر چه بند
۸۶ ۹	۴۰۳ ۳	۳۳ ۹	۳۲ ۲۹	۴۰۳ ۴	۴۳۶ ۱۵	۱۴ ۲۵	۶۶ ۱۱	۱۴ ۱۴	۵۹۵ ۹	۵۸۵ ۲۲	۳۵۸ ۱۱
کر جهان را	کر جهان فرعون	کر چه او	کر چه اوفتد	کر چه بسیار	کر چه وجی	کر چه بیت خلد	کر چه بند	کر چه از کلک	کر چه صوت	کر چه پیری	کر چه با تو
۶۳ ۲۲	۲۲ ۲۱	۸۲ ۲۲	۵۶ ۱۰	۶۶۸ ۲۹	۴۰۳ ۱۲	۳۶ ۲۶	۱۶۴ ۲	۴۴۷ ۲۰	۹۱ ۱۳	۵۶ ۱۲	۴۶۲ ۱
کر چه بابنفش	کر چه پرده	کر چه پادشه	کر چه پابند	کر چه پاوفت	کر چه پاشی	کر چه پرتو	کر چه پرمایه	کر چه پرزبان	کر چه پرتوی	کر چه پیچ	کر چه پرشکسته
۱۱۲ ۰۲	۱۰ ۲۱	۶۶ ۱۶	۶۵ ۱۳	۱۵۸ ۱۱	۲۲۳ ۱۴	۵۵۹ ۱۲	۴۴۳ ۳۰	۴۲۴ ۴	۳۴ ۵	۶۳۲ ۲۰	۵۴۸ ۸
کر چه بنوشی	کر چه پنهان	کر چه پنهان	کر چه پیدا	کر چه پیرانه	کر چه پیرو	کر چه پریش	کر چه تفسیر	کر چه تقلید	کر چه حشمت	کر چه حسن	کر چه جمله
۱۱۲ ۱۱	۲۸ ۱۴	۴۸۵ ۲۴	۳۶ ۱۷	۶۱ ۱۱	۲۴ ۲۳	۳۶۵ ۵	۴ ۱۴	۵۴۴ ۳	۷۷ ۲۰	۷۷ ۲۷	۲۶ ۳۸

کرچه خون	کرچه جوی دریا	کرچه حافظ	کرچه حکمت	کرچه خرا	کرچه خفته	کرچه خواهی	کرچه خود اند	کرچه خود را	کرچه خویش	کرچه خواهی	کرچه دانی
۴۹ ۲۴	۳۶۸ ۷	۳۴۷ ۲۷	۱۱۴ ۱۰	۸۲ ۱۵	۴۲۱ ۱۱	۶۲۵ ۲۲	۶۴ ۲۳	۸۵ ۱۰	۴۷۶ ۹	۳۲۴ ۲۱	۴۹ ۶
کرچه دانی	کرچه در آب	کرچه درعیان	کرچه در تاش	کرچه در خود	کرچه درندا	کرچه در	کرچه در رهی	کرچه در صورت	کرچه در نهان	کرچه دراز	کرچه دیری
۵۵۷ ۶	۵۹۶ ۵	۵۲۳ ۶	۴۶۹ ۱۴	۸۶ ۶	۸۴ ۱	۱۳ ۲۴	۴۱۴ ۲۲	۶۵۲ ۱۱	۱۲۰ ۳	۳۵۰ ۲۲	۱۱۹ ۲۶
کرچه دریا	کرچه دعوی	کرچه دل	کرچه دوزخ	کرچه دیوار	کرچه رخنه	کرچه زاهد	کرچه ایشان	کرچه رسا	کرچه سر	کرچه سر	کرچه سنگم
۵۹۶ ۶	۸۵ ۷	۲۹۳ ۹	۵۵۶ ۱۷	۶ ۲۴	۴۵۸ ۱۶	۴۸ ۲۶	۸۰ ۷	۶۲ ۲۵	۴۷ ۲	۷۰ ۱	۱۱۳ ۳
کرچه شاخ	کرچه شابی	کرچه شد	کرچه شرمش	کرچه شوم	کرچه شه عار	کرچه شه ناخوش	کرچه شیری	کرچه صادق	کرچه صد	کرچه صد طاعت	کرچه ظلمت
۱۲۶ ۱۰	۱۴۲ ۲۳	۷۰ ۱۱	۴۳۱ ۲۸	۷۲ ۱۹	۶۵۲ ۱۴	۱۲۴ ۳	۴۳۸ ۹	۵۰۶ ۲۹	۱۲۴ ۱۰	۴۱۵ ۸	۹۹ ۲۷
کرچه عاجز	کرچه عالم	کرچه عفت	کرچه غفلت	کرچه غالب	کرچه فاضل	کرچه فردا	کرچه قادر	کرچه قرآن	کرچه کرد	کرچه کرما	کرچه کیست
۴۲۹ ۸	۳۲۶ ۱	۳۴۸ ۱۰	۱۵۵ ۲۷	۸۰ ۲۹	۵۲۶ ۱۳	۱۸۷ ۱۴	۲۸۵ ۱۹	۲۷۹ ۶	۳۳۹ ۲۶	۲۸۶ ۲۴	۵۸۸ ۲۹
کرچه کشتی	کرچه کفنی	کرچه ما او را	کرچه مارا	کرچه مازین	کرچه موی را	کرچه مشغول	کرچه مصباح	کرچه مقصود از نشر	کرچه مقصود از کتاب	کرچه میوه	کرچه نمک
۷۹ ۴	۱۸۶ ۸	۶۱۴ ۳	۵۵۱ ۱۸	۶۶۵ ۱۶	۵۵۶ ۱۶	۳۴۰ ۲۸	۷۷ ۲۸	۲۷۱ ۸	۲۷۱ ۷	۲۲۱ ۲	۵۰۳ ۳
کرچه مبینی	کرچه مینی	کرچه مند	کرچه مینا	کرچه ناخن	کرچه ناصح	کرچه نان	کرچه نتوان	کرچه نحو	کرچه نسیا	کرچه نشنید	کرچه نفس
۴۹۷ ۲۴	۳۱۷ ۱۰	۱۸۱ ۳۰	۵۳ ۲	۱۱۲ ۲۹	۴۷۰ ۲۶	۱۰۰ ۷	۴۲۹ ۹	۹۱ ۱۲	۵۴۵ ۲۶	۲۱۳ ۲	۱۸۶ ۸
کرچه هادرو	کرچه هر دو	کرچه هر فراخ	کرچه هر عیب	کرچه هست اظهار	کرچه هست اینت	کرچه هستی تو	کرچه هزرنگ	کرچه هم	کرچه یکمو	کو حجاب از	کرچی بستت
۸۹ ۲۵	۸ ۱۱	۲۵۸ ۲۹	۲۷۹ ۶	۹۴ ۱۸	۵۷۲ ۲۴	۱۲۰ ۳	۴۴۶ ۲۸	۵۰ ۲۵	۱۰۵ ۲۱	۴۳ ۱	۵۴۸ ۷
کرحدیث	کرحدنشن	کرحسنش	کرحکیمی	کرحلال امد	کرخبر آید	کرخبر خواهی	کرخدا خوا	کرخدا دادی	کرخدا از روی	کرخداع	کرخدایش
۱۹۷ ۳	۴۹۸ ۶	۴۶۷ ۱۷	۴۴۳ ۲۲	۵۲۶ ۱۸	۳۲۴ ۲۲	۲۰ ۶	۲ ۱۸	۵۴۸ ۲۰	۵۰۱ ۱۶	۴۸۵ ۱۶	۱۵۸ ۱۰
کرخبر برا	کرخوی یابی	کرخضر برد	کرخطائی	کرخطا کستم	کرخطا کفتیم	کرخطا کوید	کرخفاشی	کرخفاشی رفت	کرخمش	کرخورد دین	کرخوردرسون
۵۰۰ ۱۲	۴۹۳ ۱۰	۷ ۸	۱۳۱ ۲	۲۵۷ ۵	۱۲۰ ۱۱	۱۴۳ ۱۰	۱۵۰ ۴	۳۲ ۱۴	۶۳ ۲۴	۳۳۴ ۸	۱۵۱ ۱۲
کرخوانند اتش	کرخیری	کرخوی کم	کرداکه	کرد انحال	کرداید مرد زن	کرداحباب	کرد امزدیا	کرداشاه زنا	کرداسار دلعلی	کرداشارت	کرداشارت عنایت
۷۲ ۲	۱۹۲ ۱	۴۷۲ ۸	۹۹ ۱۹	۴۵۹ ۱۷	۵۷۰ ۲۲	۲۸۳ ۱۰	۱۴۹ ۶	۱۱۴ ۳	۶۱۲ ۱۰	۵۴۵ ۱۷	۵۶۸ ۹
کردا تسار	کرد الحاش	کرد وکرد	کرد ایثار	کرد ابرام	کرد با اولیا	کرد باوی	کرد بازکار	کرد پایه حرص	کرد بکشت	کرد بیچاره	کرد تاج
۴۴۵ ۴	۴۳۵ ۲۱	۵۱۷ ۹	۵۴۳ ۲۶	۶۰۰ ۹	۵۴۴ ۲۲	۱۰ ۴	۴۴ ۱۲	[illegible] ۲۰	۱۶۲ ۹	۱۱۹ ۱۹	۵۲۶ ۱۵
کرد جوئی	کرد حق	کرد خاموش	کرد خاواره	کرد خدمت	کرد خشم	کرد خمرجا	کرد خواهی	کرد خود	کرد خود پر کرد	کرد دلاند	کرد در انکشت
۳۴۴ ۹	۸۵ ۲۷	۴۶۶ ۶	۳۴۳ ۱۲	۳۸ ۲۱	۵۸۹ ۴	۱۸۱ ۱۰	۵۱۷ ۱۱	۳۵ ۲۰	۵۶ ۲۹	۵۹۷ ۹	۹۴ ۱۶
کرد ستم دار	کرد نیند ابلیس	کرد رائیم	کرد رابی	کرد راتش	کرد راآمد	کرد رامیزد	کرد رامیزند	کرد رامیزد	کرد رامیزد	کرد رانجا	کرد رایند
۲۱۴ ۱	۱۰۴ ۱۶	۳۶ ۱	۵۰۸ ۱۰	۴۶۲ ۲۰	۸۸ ۲۴	۱۷۳ ۱۱	۱۱۱ ۳۰	۱۵۰ ۲۸	۱۵۰ ۲۹	۱۰۵ ۲۳	۴۹ ۲۵
کرد رافکن	کرد رانبان	کرد رایش	کرد راین مکتب	کرد رخت	کرد رخت	کرد رسوائیش	کرد ری کر	کرد زاویها	کرد سرکردان	کرد شانجا	کرد شوری
۵۰۱ ۲۳	۴۵۸ ۲۲	۹۳ ۱۲	۴۲۱ ۳	۵۳ ۲۵	۱۶ ۱۵	۱۰ ۵	۵۴۲ ۱۳	۶۴۳ ۲۳	۲۶۵ ۱	۲۶۲ ۱۱	۲۸۰ ۱۱
کرد عجب ترنما	کرد عسلین	کرد عشق	کرد حسن سنم	کرد حسن زنک	کرد ششش	کرد شکف	کرد شمشیر	کرد عالم	کرد عزم	کرد عمران	کرد علی
۸۷ ۲۷	۸۷ ۲۶	۳۲ ۲۷	۵۳۵ ۱	۵۲۱ ۲۷	۵۲۴ ۳	۵۱۱ ۹	۴۰۲ ۹	۴۲۳ ۴	۱۸۷ ۳	۲۱۵ ۱۵	۳ ۲۰
کرد فارس	کرد فضل	کرد کاریش	کرد کاچند	کرد کان ما	کرد کوثر شان	کرد لم عیب	کرد لعوی	کرد لی	کرد لیلت	کرد لیلی	کرد مخلع
[illegible]	۳۱۶ ۲۱	۶۴۱ ۱۳	۵۶ ۲۴	۴۶۰ ۲۶	۵۲ ۱۹	۳۴۶ ۹	۱۵۹ ۲۲	۴۵۷ ۲۵	۴۹۹ ۱۶	۱۷۹ ۱	۲۹۴ ۱۷

کرد بجنور را	کرد مردی	کرد مطبخ	کرد معقولات	کرد مهما	کرد بی آزمهر	کرد میکشید	کرد می تن	کرد می سکر	کرد نادر	کرد نادیده	کرد نهیب
۳۹۵ ۴	۵۳۹ ۲۳	۵۳۵ ۱۱	۵۵۹ ۲۲	۵۳۲ ۷	۳۲۵ ۱۱	۱۵۳ ۲۱	۳۵۲ ۳۰	۶۰۰ ۷	۴۹۵ ۱۸	۴۶ ۵	۳۳۵ ۲۵
کردن ایشان	کردنت زاین	کرد زخم	کردنت	کردنش بستد	کرد نفس دزد	کرد نقاشی	کرد نیکو چوب	کرد وارا	کرد ویا کر	کرد وجب	کرد وسیله
۳۲۳ ۲	۵۹۱ ۶	۷۸ ۷	۳۶ ۲۲	۴۵۹ ۶	۱۲۸ ۸	۱۶۰ ۲۳	۱۴۸ ۵	۲۶۹ ۱۰	۸۱ ۲۶	۵۹۸ ۸	۱۵۰ ۳
کرد وسه احمق	کرد وسپر زنده	کرد وصد بارث	کرد وصف	کرد وعالم	کرد ونام آن	کرد وبرز	کرد دیرانه خالی	کرده آن سکر	کرده آمر	کرده امر نهان	کرده آورده
۱۵۰ ۳	۲۸ ۲۶	۳۸۶ ۲۶	۲۵ ۲۰	۵۶۶ ۱۰	۳۶۶ ۲۴	۲۸۶ ۱۳	۸ ۲۲	۴۰۵ ۱۹	۱۸ ۱	۴۹۱ ۳	۳۴ ۵
کردگار و کرده شاه هشت	کرده ایم	کرده با حشمت	کرده بد ظن	کرده بریکر	کرده تاویل	کرده تمنا حمی	کرده هد جود	کرده ذوق	کرده نیرو	کرده مکرو	کرده مرتب
۴۰۳ ۱۳	۴۸۵ ۲۸	۱۱۴ ۲۳	۴۳۳ ۷	۱۱۵ ۲۱	۲۹ ۹۹	۴۹ ۱۴	۱۹۸ ۱۸	۴۴۰ ۳	۲۷۶ ۱۱	۲ ۲۵	۶۰ ۱۵
کرده محو را	کرده یوسف را	کرد ای	کردیک	کرد سلحد	کرد سعد عطا	کرد سرمایا	کرد سوال را	کرد سولی	کرد سید	کرد رضا داد	[illegible]
۱۸۱ ۱۳	۴۹ ۸	۶۶ ۲۱	۵۵۲ ۸	۳۸۴ ۲۰	۳۰۷ ۱	۶۵۵ ۱۴	۴۵۹ ۷	۵۶ ۲۹	۳۵ ۲۸	۳۸۵ ۲۰	۴۰۳ ۲۲
کرد و ابد نیا	کرد روان	کرد رودسو	کرد روصد	کرد روی تو	کرد رها باید	کرد رها ید	کرد رهید	کرد باصد	کرد اسرار	کرد زبان	[illegible]
۳۳۹ ۱	۴۳۵ ۱۷	۴۰۷ ۱۲	۶۰۰ ۲۴	۳۵۸ ۲۱	۴۴۱ ۱۶	۲۰۱ ۳۰	۲۴ ۵	۴۱۸ ۱۲	۳۷۷ ۲۲	۳۹ ۲۶	۴۶۹ ۲۸
کرز برخورد	کرز برخورد میری	کرز پشت	کرز بغداد	کرز بون شد	کرز پیچ	کرز بی سو بیت	کرز نور	کرز توکو	کرز حرس	کرز چشمه	کرز خسته
۵۶۹ ۲۳	۵۶۹ ۲۴	۴۴ ۱	۵۶ ۲۳	۵۱۱ ۲۴	۵۱۲ ۱۷	۵۶ ۵	۴۵ ۲۷	۴۱۷ ۹	۱۰۷ ۱	۳۷۶ ۱۶	۳۲ ۱
کرز جو لعبه	کرز جود	کرز دجله	کرز دورو شی	کرز دریا	کرز دنو	کرز دالکن	کرز زوکو	کرز مرو	کرد رحم	[illegible]	کرز سقف
۳۱۳ ۲۶	۴۶۴ ۱۷	۷۶ ۳	۶۴ ۲	۲۴۸ ۶	۴۸۷ ۱۵	۵۶۹ ۳	۳۳۹ ۱	۸۳ ۴	۵۷۴ ۲۱	۱۷۸ ۲۶	۵۱۵ ۵
کرز شادی	کرز شیر دیو	کرز شوقی	کرز صندوق	کرز صورت	کرز عزرائیل	کرز عیسی	کرز قران	کرز کمه	کرز کوکوی	کرز لیخی	کرز مغرب
۴۰۶ ۱۷	۲۹۲ ۱	۴۶۳ ۱۶	۶۵۹ ۲۹	۲۰۶ ۱۳	۱۹۵ ۲۸	۱۴۵ ۸	۳۳۵ ۱۶	۱۹۶ ۶	۵۸۹ ۲	۵۸ ۱۴	۵۰۴ ۲۴
کرز من	کرز میوه	کرز نام	کرز نای	کرز نالان	کرز نانکی	کرز بدرخا	کرز نصد	کرز نی بر	کرز نی در	کرز نهان	کرز یادت
۱۸ ۴	۴۰۳ ۱۳	[illegible] ۲۲	۳۴۰ ۲۹	۱۸ ۱۲	۳۳ ۱	۲۸۷ ۲۱	۴۸۳ ۲	۸۷ ۱۰	۵۷۴ ۵	۱۹۶ ۲	۳۳۳ ۶
کرزبان	کرزیلت	کرسوالت	کرسبد جوا	کرستانی	کرستودی	کرسخن	کرسخن کش	کرسخن کوید	کرسخن تابان	کرسرخس	کرسرهر
۳۲۴ ۲۰	۳۸ ۵	۱۲۸ ۱۲	۶۰۵ ۱۷	۲۶ ۱۲	۴۶۸ ۷	۴۳ ۲	۳۵۸ ۲۴	۱۱۵ ۲۴	۱۸۸ ۴	۴۰۱ ۸	۴۹۲ ۱
کرسعید	کرسفر	کرسکی	کرسلیمان	کرسماهی	کرسنه توبود	کرسنه عجب	کرسنه ماند	کرسنه مانده	کرسی ازیلی	کرهیات	کرهیه کردی
۵۸۴ ۲۵	۱۵۳ ۱۴	۳۲ ۱۷	۴۵ ۱۲	۹۴ ۱۸	۶۴۸ ۳	۶۶۵ ۲۱	۱۹۵ ۱	۱۹۵ ۱	۴۶ ۲۵	۷۷ ۳	۴۸۹ ۲۱
کرشتربان	کرشد این	کرشد در راه	کرشیدانه	کرشدی عطشان	کرشدی محبوس	کرشریف	کرش میخوانم	کرشکال	کرشنید	کرشوید	کرشو برتا
۵۱۵ ۱۰	۹۲ ۲۲	۳۳۱ ۴	۳۰۳ ۲۶	۵۵۴ ۱۲	۳۵۸ ۲۷	۱۵۳ ۲	۳۹۴ ۱۹	۱۲۲ ۱۱	۵۲۵ ۲	۴۸۶ ۹	۸۷ ۲۲
کرشو بیشه	کرشو بیما	کرستو صدق	کرستو صد	کرستو زرا	کرستو عالم	کرشو قلبی	کرشودما	کرشوم	کرصدست	کرصرو برت بود	کرضربی
۶۰۵ ۲۵	۱۲۲ ۱۷	۳۳۷ ۶	۶۵ ۱۳	۲۰۳ ۱۵	۱۸۱ ۱۳	۱۰۰ ۶	۶۱۷ ۱۳	۱۷ ۴	۸۴ ۲۰	۵۳ ۱۹	۱۱۵ ۲۴
کرضعیفی	کرطپانچه	کرطست	کرطبیبی را	کرطبیبی کو	کرطمع	کرعالی کرد	کرعمر نامی	کرعصا	کرعنادی	کرفتادند	کرفرامشت
۳۵ ۲۲	۴۶ ۱۶	۶ ۷	۶۰۰ ۱	۳۱ ۱۳	۱۱۷ ۱۸	۱۶۲ ۲۴	۶۲۷ ۲۲	۳۵۲ ۱۳	۱۰۳ ۱	۲۱۴ ۹	۷۵ ۱
کرفراموش	کرفرومانند	کرفیچ	کرقدیم	کرقضا	کرقصاب	کرقطع	کرکاغد	کرکبابی	کرکرمانی	کرکبریت سعت	کرکبجا
۵۵۶ ۳	۵۱۹ ۲۶	۳۹ ۱۲	۱۶ ۱۴	۴۵۲ ۱۹	۲۲ ۷	۳۴ ۹	۶۳ ۶	۴۹۱ ۲۷	۵۸۶ ۸	۲۱۳ ۹	۶۰ ۸
کرک خوبر	کرک خوده	کرکدای	کرکدالکشم	کرکدالب	کرک دردنده	کرک دره	کرک زین کند	کرکراخود	کرکرشید	کرکهای	کرکره
۳۰۷ ۲۶	۸۰ ۲۶	۴۳۲ ۱۵	۴۵۲ ۳۰	۲۱۳ ۲۸	۶۸ ۱۴	۶۱۰ ۳	۸۲ ۱۳	۱۱۰ ۱۸	۲۱۸ ۸	۲۶ ۱۱	۲۱۲ ۱۸

کوکوبزانے	کرکوبزدکس	کرکوبمی	کوکبی دا	کوکبی کوبد	کرکبی مہما	کرکبی کفنچی شان	کرکشاپے	کرکشانم	کرکشاید	کوکشمرکد	کرکشدت
۱۵۰ ۲۷	۲۹۱ ۱۷	۲۷۶ ۲۹	۴۶۱ ۱۹	۲۸۹ ۱۱	۶۰ ۵	۲۴۶ ۱۱	۴۰۹ ۱۸	۲۲۷ ۱۲	۳۹ ۲۵	۴۶۲ ۱۱	۳۳۹ ۲
کرکظاہر	کرکف خاکے	کرکسا مست	کوکمالم	کوکم عقلے	کرک میدند	کرکم بخشیم	کرکلاپے	کوکلابی	کوکلست	کرکلی کیرد	کرک نادیدہ
۱۳۵ ۱۳	۱۴۰ ۳	۵۴۸ ۱۷	۱۶ ۹	۳۷۵ ۳	۱۴۱۰ ۲۷	۱۱۳ ۱	۱۵۰ ۵	۱۱۱ ۱۸	۱۱۱ ۱۷	۱۰۸ ۱۸	۴۶۸ ۲۹
کوکنداو	کوکندبر	کرکندمرش	کرکندسفلے	کرکبی نقف	کوکبی زاآ	کوکبی بلث	کوکواہ	کرک ورو	کرک شیر	کوکرنری	کرلطیفی
۶۴ ۱	۹۹ ۲۳	۱۶۱ ۲۲	۱۴۰ ۵	۳۷۹ ۱۵	۱۴۶۱ ۱	۳۶۹ ۳	۱۴۵ ۶	۸۰ ۱۲	۱۴۸۳ ۲۱	۱۱۸ ۲	۱۰۲ ۳
کرم ماش	کرم پرسیدش	کرم ترشد	کرمنرکشت	کرمثل خواجے	کرمحبت یامن	کرمحبت فکر	کرمحب	کرمحلت	کرمدازنت	کرمردرنج	کرمراول
۱۷۱ ۲۷	۵۹۴ ۱۷	۲۷۹ ۲۶	۵۹۲ ۱۳	۳۷۷ ۲۲	۵۲۴ ۲۲	۷۰ ۲	۳۱۴ ۱۶	۱۲۱ ۱۵	۸۶ ۱۳	۱۳۲ ۱۷	۸۲ ۳۰
کرمراین	کرمراباران	کرمراچشمہ	کرمرادملت	کرمرادت	کرمرادائے	کرمراخود	کرمراروبرے	کرمراساغرا	کرمراشکر	کرمراشیطان	کرمراصدباد
۴۹۱ ۷	۴۷۵ ۱۸	۴۷۵ ۱۷	۵۱۷ ۲۷	۴۶ ۹	۱۵۷ ۱۸	۱۵۷ ۱۷	۱۱۵ ۱۶	۴۷۵ ۱۷	۴۷۵ ۱۹	۴۷۵ ۱۹	۶۴۹ ۷
کرم اعقلے	کرمرافب	کرمراماد	کرمراورا	کرمرچون	کرمرزماندہ	کرمسبح بدا	کرمرسرکین	کرمسبحی کردد	کرمرشد بشتش	کرمعلم کشت	کرملکات
۴۴۶ ۵	۳۸۸ ۱۷	۴۷۵ ۱۸	۳۳ ۸	۵۷۸ ۲۷	۳۰۱ ۱۰	۱۷۵ ۲	۶۳۶ ۱۲	۳۷۷ ۲	۴۳ ۵	۶۶۸ ۱۵	۲۱۹ ۲
کرمکاند	کرمکانوا	کرمرکرداند	کرمرکرمیشد	کرمکس تاویل	کرمکوزادہ	کرمرکوبد	کرمرکوبد	کرمیکسے کردد	کرمکے کاند	کرمکی واوقد	کرمنافق
۱۵۵ ۲۵	۱۵۷ ۷	۲۸۸ ۱۳	۳۹۱ ۲	۲۹ ۲۹	۳۳۰ ۲	۵۴ ۱۳	۱۵۵ ۵	۵۷۷ ۱	۳۹۹ ۱۹	۴۷۹ ۱۸	۸ ۱۴
کرمنافق رفت	کرمنی کندہ	کرمرسرورش	کرنباشد باہمے	کرمیاں شک	کرمی تن دا	کرمیت وا	کرمیسر	کرمیشرا	کرمی عادینے	کرنباشد	کرنباشد ابہا
۲۱۱ ۲۲	۵۵۳ ۱۷	۵۴ ۱۳	۵۶۳ ۲۰	۱۱۱ ۱۱	۳۰۹ ۱۹	۲۶ ۹	۱۳ ۱۳	۳۴۷ ۳	۱۸۸ ۵	۵۰۸ ۲۹	۵۸۰ ۲۵
کرنبا جاہ شد	کرنباشد درد	کرنباد زدہ شد	کرنباشد راست	کرنباشد بیا	کرنباشد فعل	کرنبا کندہ تند	کرنبا یارے شد	کرنبوداو	کرنبوداو	کرنداری از	کرنخواہد تند
۳۵۲ ۱۴	۳۶۵ ۹	۲۸۷ ۱	۱۷۰ ۸	۷۸ ۴	۴۰ ۴	۱۲۰ ۹	۵۶۳ ۱۹	۶۰۲ ۱۸	۶۰۲ ۲۰	۴۸۲ ۲۷	۵۶۱ ۱
کرنخواہے بد	کرنخواہی دوست	کرنخواہی انکس	کرنخواہی	کرنخواہی اشک	کرندارد این	کرندارد صبر	کرنداری نو	کرنداردانہ	کرندار رز	کرنداری امل	کرندارنور
۳۹ ۱۴	۴۶۲ ۲۶	۳۶۳ ۳۰	۴۱۴ ۱۰	۶۶۰ ۱۸	۱۲۸ ۱۱	۱۰۰ ۶	۱۹۷ ۱۱	۴۶۰ ۲۶	۱۹۶۰ ۲۵	۳۴۰ ۲۳	۳۱۸ ۲۷
کرندا اہرمن	کرندادتش	کرنداندعا	کرندانی	کرندانی یارا	کرندانی رہ	کرندیدنگ	کرندیدانے	کرندیددیو	کرندیدسو	کرندیدجنس	کرندیدشاہ
۲۱۵ ۲۶	۶۰۰ ۱۲	۳۰۸ ۱۶	۵۴۱ ۲۱	۶۶۹ ۱۹	۷۸ ۹	۳۵۵ ۴	۱۴۶ ۱۴	۸۶ ۲۱	۷ ۱۲	۱۵۰ ۱۶	۵۱۸ ۲۶
کرنباشے	کرنجبستی مشتے	کرنیندی	کرنبنیک	کرنبودش	کرنبودان	کرنبودی ابن	کرنبود احول	کرنبود اختیار	کرنبود امتحان	کرنبود او	کرنبود او
۲۲۱ ۳	۴۵۸ ۲۱	۱۴۲ ۱۷	۵۲۶ ۲۲	۲۰ ۷	۱۱۴ ۲۹	۶۰۰ ۱	۴۲۷ ۲۲	۱۶ ۲۵	۲۰۸ ۱۷	۱۵۲ ۲۲	۶۲ ۱۹
کرنبودایں	کرنبودی بت	کرنبودی ابن	کرنبودی بیخنین	کرنبودی بالبش	کرنبودی وہم	کرنبودی تنک	کرنبودی جان	کرنبودی چشم	کرنبودی جذب	کرنبودی نرجنبش	کرنبودی حاجت
۴۴۳ ۲۸	۰۴۶ ۱۷	۵۹۶ ۱۷	۳۴۴ ۱۲	۶۰۰ ۱۳	۵۰۵ ۲۵	۲۸۶ ۱۶	۹ ۲۹	۳۸۷ ۱۷	۶۱۴ ۲۹	۴۰۵ ۹	۱۷۸ ۷
کرنبودی حاضر	کرنبودی جنس	کرنبودی حش	کرنبودی خصم	کرنبودی خلق	کرنبودی دام	کرنبودے در	کرنبودی زحمت	کرنبودی سحر	کرنبودی سوز	کرنبودی سیر	کرنبودی شت
۴۲۲ ۷	۳۷۷ ۱۱	۱۰۶ ۱۷	۳۵۲ ۱۵	۴۲۹ ۲	۶۲ ۸	۱۷۰ ۸	۴۸۷ ۱۸	۹۹ ۸	۴۳۲ ۹	۱۷۸ ۱۷	۲۹۱ ۲۲
کرنبودی عشق	کرنبودی عکس	کرنبودی عکس	کرنبودی کوم	کرنبودی کوشش	کرنبودی کوشہای	کرنبودی لاف	کرنبودی مہر	کرنبودی میل	کرنبودی نالہ	کرنبودی نسبت	کرنبودی نوح
۴۸۳ ۲۳	۴۲۶ ۱۲	۳۵۹ ۳۹	۱۴ ۷	۱۱۳ ۱۲	۵۹۱ ۲۵	۲۰۹ ۲۵	۱۱۶ ۳	۳۴۷ ۴۳	۱ ۱۰	۶۰۲ ۲۲	۸۳ ۳
کرنبودی نیل	کرنبودی واقف	کرنبیند	کرنبیند کوکے	کرنبیند کور	کرنبنی اب	کرنبینی خلق	کرنبینی دمس	کرنبیند نیش	کرنبینی کستہ	کرنجنس شد	کرنوبد خوشکر
۳۸۷ ۱۵	۲۳ ۱	۵۶ ۱۳	۵۴۰ ۹	۳۰۶ ۲۸	۳۰۶ ۲۶	۴۰۵ ۲۱	۱۷۸ ۱۹	۶۰۱ ۳۱	۶۰۵ ۶	۳۴۳ ۲۴	۳۷۰ ۷
کرنشان	کرنستدایمان	کرنشدعرہ	کرنظامر	کرنظردر	کرنفرمودے	کرنکرددزرع	کرنکردی رحمت	کرنکردی شرع	کرنکشے	کرنکشے دیو	کرنکوئیم
۶۲ ۱۲	۳۱۶ ۲۹	۶۶ ۱	۱۸۸ ۲۹	۲۲۶ ۲۲	۱۰۰ ۱۱	۳۷۰ ۶	۵۶ ۱۹	۱۴۶ ۱۳	۳۰۳ ۲۸	۳۶ ۵	۶۵۷ ۷۸

کونکوہی	کونمازروقت	کونمازت	کونمازو	کونماند	کرنماند	کونمایدخوش	کرنمایدغیر	کونموزی عیب	کونمی آید	کونمی بینی	کونمی بینی تو
١٤١ ٢٩	٦٤١ ١٤	١٦٢ ١	١٥٥ ١	٥٩ ١٣	٦٢٦ ١٥	٦٦٤ ٦	٦٣١ ٢	٣٥٩ ١٢	٥٥ ٢٤	٣٧٩ ٢٠	٥٧٤ ٥
کونمی بینی تو خودرا	کونمیدنشد	کونمی بید	کونمیدانی	کونمیکفت	کونه ان	کونه ازهم	کونه انکا	کونه او	کونه بهر	کونیایند	کونه بنیایا
٥٧٤ ٤	٣٢ ١٩	١٥٩ ١٤	٥١٧ ١٦	٦٣٨ ٢٣	٨ ١٤	٣٠٩ ٩	٦٥ ٧	٦٠٢ ١٨	٤٥٣ ٢٢	١٧٤ ٧	٥٦ ١٨
کوندتصویرا	کوندجنبیت	کوندخوش	کوندرزا	کوندزانکو	کوندزهرا	کوندصبر	کوندفرزند	کوندفضلت	کوندکورے	کوندکوهو	کوندکرخون
٦١٧ ٢٢	١٥٠ ١٥	٤٨٧ ٢٠	٥٤٥ ١١	٥٠٢ ٢٣	٣٩٦ ٢٦	٦٠٣ ١٦	١٠٢ ١٧	٢٣٧ ٥	٣٥ ٢٩	٣٨٧ ١٦	٤٢٨ ٢٧
کوندمحبوب	کوندموش	کوندمعیوب	کونمامن	کوندمعقول	کوندنفس	کونیابی	کونیایند	کونمیلایق	کوندبندے	کورامغز	کوززیرا
٤٠٢ ٢٢	١٠ ١٩	١٧ ١٣	٤٦٩ ٢٥	٥٦ ٢٣	٣٠٠ ٣	٥٩٩ ١٨	٣٧٦ ٢٤	٥٦٤ ٢٥	٥٦ ١٣	١١٥ ١١	١٦٧ ٢٧
کروطن خود	کروظیفه	کرولی نهر	کروفرو	کروی ایسات	کرونیت	کرهرازان	کرهرازادا	کرهرازت	کرهرازن	کرهران	کرهرازان
٣٨١ ٢٣	٣٢ ٤	٦٩ ١٦	٢١١ ١	٢٤٤ ١٥	٩٤ ١٥	٩٨ ٢٧	١٠ ٢٢	٣٩٤ ٨	٤٧٧ ٧	٦٤٤ ٣	٢٨٨ ٨
کرهرازان	کوهرازان	کوهرازاند	کرهلالم	کوهماره	کرهمان	کرهمه لحت	کرهمی برم	کرهمی خود	کرهمی خو	کرهمی خوا	کرهمی خوانی
٦١٩ ١١	٦٢٣ ٢٣	١٩٤ ٢	٥٧٣ ٢٨	٢٩١ ٢٤	١٧٢ ١٩	٤٦٥ ٢٨	٩٨ ٢٤	٤١٣ ٣	٥٨٥ ١	٥٦ ٩	١٣٢ ٧
کرهمی خواکران	کرهمی خواکه	کرهمی خواهے	کرهمی دانی	کرهمی دانے	کرهمه عالم	کرهمی کوید	کسرهٔ نافه	کره نافه	کرهنرنود	کرهوارا	کرهووبار
١١٤ ٢٧	٨٠ ٢	١١٤ ٢٧	٣٥٩ ٨	٣٥٩ ٨	٢٣١ ١١	٢٦ ٢٤	٦٧ ١٢	٦٧ ١٥	٥٠٢ ٦	٣٨٩ ٤	١٤٠ ٦
کریدابوات	کریدخوان	کریدهجران	کریداخنده	کریدوخنده	کریداوندزغم	کریدباصدق	کرنیدصدت	کریدلی صدق	کریدحورا	کریدخوان	کریه را
٤٣٣ ٨	٤٢١ ٢	٢٤٠ ٢٣	٤٦٤ ٢٧	٤٦٥ ٩	٤٦٤ ٢٦	٤٤٥ ٢	٤٤٥ ٢	٤٤٥ ٣	٦٤ ١٢	٦٧ ٢١	٣٠٦ ٢٩
کریدکنر	کریدمنکرد	کریدوافغان	کریدوخنده	کریدوردرد	کریکی خلطے	کریکی دم	کریکی سرزا	کریکی فصل	کریکی کفش	کریکی کنجی	کریکی کوه
٤٦٤ ٣٤	٥٨٥ ١٩	٢٢٨ ١٩	٥٤١ ١	٣٢١ ١٧	١٧٣ ١٨	٧٨ ٨	١٠٠ ١١	١٦٤ ٢٠	٦١ ١٨	٢٢٩ ١٣	١١٣ ٨
کریکی موے	فصل الزاء		کزاکرکفن	کزبرای تو	کزبرای حق	کزبرای من	کزبرون	کزنس آیینه	کزبیس این	کزپی مرضا	
٢٢٩ ١٢			١٢١ ٥	٤٦٣ ١٥	٤ ٢١	٣٣٧ ٢٦	٤٧٤ ٢	٤٦٨ ٣	١٩ ٣	٢٥٩ ٢٠	
کزناقصها	کزچنین	کزجوار	کزخیر بودی	کزجهان	کزخیر مقصود	کزندانی	کزحجاب	کزحسد	کزخلاف	کزدرد	کزدر
٥٦٤ ٢٥	١٦٢ ٢٩	٢٢٩ ١١	٤١٤ ٢٢	٢٠٣ ٢٣	١٤٤ ١٦	٤٥٨ ١٨	٤٦٨ ٢٨	٣٤٢ ٧	٢٢٠ ٥	٣٥٢ ٢٣	١٧٥ ١٧
کزرمه	کزروی	کززنب	کززلیخا	کزسفرها	کزشعا	کزستقاو	کزشکسته	کزشود	کزضرورت	کزضرورت	کزضرورت دم
٢٦٤ ١٠	٥١٧ ٢٧	٥٧٤ ١٣	٥٣٨ ٢١	٢٠٥ ١٥	٢٠٤ ١٠	٢٤٨ ٢٤	٣١ ١٥	٤١٤ ٧	٦٤ ٨	١١٦ ٢٠	١٥٦ ٢٢
کزضجس	کزطمع	کزعمل	کزعنا	کزغزای	کزفضولی	کزفلک	کزقیاس	کزکباب	کزکجا وبرد	کزکجا	کزکرشمه
٦٢ ٢١	٦٢ ١	٥٣٩ ١٠	٦٠ ٦	٥٨٥ ١٧	٤٤٤ ٢٩	٢٧ ١٨	٣٣٢ ١٨	١٩٦ ٢٣	٣٤٧ ٢٧	٥٦ ٢	٣٧ ١٦
کزکبی	کزکمی	کزکمند	کزمحبت	کزمحوان	کزمنه	کزمیان	کزمیندلس	کزنکویی	کزنهمه	کزنیستا	کزهمه
٧٩ ٨	١٣١ ٦	٤٥٦ ٣	٥٣٢ ٢٢	٦٢ ٢٨	٥٧٤ ١٥	٤٨٦ ٢٦	٤٤٢ ٢٢	١١٤ ١٠	٢٥٥ ٩	١ ١	٢٤٠ ٢٢
کزیمیت ملت	فصل السین		کسب جز	کسب دینا	کسر بدن	کسب	کس بزیر	دست کش	کسب فاید	کسب کردن	
٥٨٣ ٢٢			٢٥ ٢٧	٥٦٢ ٢	٥١٥ ٢٦	٤٥٤ ٢٨	٥ ١٢	٣٩٦ ٢٩	١٦٢ ٣	١٢١ ٤	
کسب کن	کسته بدی	کسح صید	کسرزلیخا	کسرزکوه	کسر...	کس نمودش	کسرماند	کسرنخوند	کسرندرد	کسرندند	کسرندند
٢٦ ٢٧	٢١٢ ١٣	٤٩٣ ٩	٥٧٣ ٢٢	[illegible]	[illegible]	٥٢٢ ١	٢٣ ١	٥٢١ ٦	٥ ٧	٥٦ ١٧	٥٠٠ ٢٦
کسنداکو	کسنسازد	کسنکوید	کسنحمید	کسرمیدند	کسریبد	کسرنیابد	فصل الشین			کشت زد	کشت جان
٥٦٣ ١٤	٤٠٣ ٢٢	٥١٣ ١٣	٣٢٦ ١٧	٣٣٩ ٥٩	٦٧ ٨	٥ ٧				٥٠ ٨	٥٥٠ ١

کشتن لتا	کشت اوز	کشت ایشان	کشت این	کشت بالغ	کشت باعیسی	کشت پوا	کشته رسا	کشت پهن	کشت پریمن	کشت پیدا	کشت سیداو
۳۳۲ ۲۸	۵۵ ۱	۱۷۳ ۳	۷ع ۲۷	۵۳۳ ۱۲	۱۰۸ ۱۲	۱۸۸ ۲۲	۱۶ع ۳۰	۱۲۵ ۲۲	۵۴۹ ۲۷	۲۱۴ ۲۲	۲۱۴ ۱۲
کشت سهوش	کشت چونی	کشت حاکم	کشت خبر	کشت خالق	کشت دنیا	کشت دیبا	کشت دین	کشت مافی	کشت بوستان	کشت عالی	کشت عمان
۴۰۹ ۳	۵۸۰ ۲۲	۴۱۹ [illegible]	۹ع ۲۹	۱۰۳ ۲۳	۳ع ۲۸	۴۶ ۱۴	۲۴ ۱۳	۹۳ ۲۳	۱۴۵ ۱۱	۵۷۸ ۱	۳۸۳ ۶
کشت فرد	کشت قاضی	کشت کاو	کشت کشند	کشت مسلک	کشتم ازوا	کشتم موی	کشتم اورا	کشت مشکلها	کشت مرغ	کشت مشکوة	کشت معلوش
۵۳۰ ۲۱	۵۸۹ ۱۹	۲۵ع ۱۷	۲۴۹ ۵	۲۱۱ ۶۳	۲۵ع ۲۲	۳۰۵ ۱۴	۱۲۲ ۸	۱۷۴ ۲	۲۹۱ ۱	۲۴۶ ۸	۵۳۸ ۹
کشتم پنهان	کشتن ازدو	کشتن این	کشتن اینها	کشتن امان	کشتنش به	کشت نو	کشتن و	کشت باغ	کشتم ازره	کشتم ازدو	کشتم اندر
۳۵ع ۲۱	۷ ۱	۳۷ ۱۵	۲۸۵ ۴	۲۴۳ ۶	۶ع ۱۷	۱۲۸ ۵	۱۹ ۴	۴۱۰ ۲۱	۱۱۰ [illegible]	۵۸۹ ۱	۷۴ ۱۳
کشتند ایشان	کشتند امین	کشتند شاه	کشتند مالک	کشتند بر	کشتند بود	کشتند بود	کشتند بوی	کشتند بی	کشتند خران	کشتند خرکره	کشتند دو
۴۱۱ ۲۶	۴۶۲ ۱	۴۰ ۱۴	۳ع ۲۱	۱۳۶ ۴	۵۰۸ ۲۴	۲ع ۱۵	۴ع ۱۰	۵۵ع ۱۱	۳۴۸ ۲۶	۲۸ ۳	۵۷۱ ۲۸
کشتند زرد	کشتند زر	کشتند زیر	کشتند شاه	کشتند ستد	کشتند صد	کشتند کرکا	کشتند مرد	کشتند خون	کشتند مرده	کشتنی اند	کشتند باغی
	۲۸۵ ۴	۴ع ۵	۶۸ ۲۷	۲۵۸ ۱	۴۸۵ ۲	۴۲۱ ۱۸	۴ع ۸	۳۸۵ ۴	۲۹۳ ۶	۵۲۸ ۱۲	۶ع ۳۰۲
کشتی بی لنگر	کشتی سازی	کشتی نالش	کشتی نوحیم	کشف این	کشکشانش	فصل الظاء			کظم	کظم غیظا	
۳۰۲ ۱	۴۹۹ ۱۸	۱۳۷ ۱۹	۴ع ۴	۲۵۸ ۲۳	۲۷ع ۱				۸۹ ۱	۳۲۵ ۲۸	
فصل العین			کعبه جبریل	کعبه درویش	کعبه زرکش	کعبه یکبا	کعبه هر جنگ	کعبه نادید	فصل الفاء		
			۵۹۷ ۲۴	۴۰۱ ۲۶	۳۵ع ۳	۱۵۳ ۱۳	۱۵۴ ۱۰	۸۹ ۲۱			
کف مجس	کف برادر	کف آینه	کف ابر	کف اثار	کف ابریع	کف اثوده	کف اتش	کف اخزان	کف اخراز	کف اخراج	کف اخرام
۴۵۵ ۲۸	۱۲۷ ۵	۴ع ۴	۱۳۴ ۸	۳۵۹ ۲۷	۴۳ ۱۵	۱۱۰ ۵	۲۲ ۱۸	۲۵۹ ۲۷	۵۱ع ۹	۶ع ۷	۴۲۴ ۱۳
کف اخراو	کف اخربا	کف اخرتو	کف اخرچشم	کف اخرچه	کف اخرجلو	کف اخرنه	کف اخرشیر	کف اخرمسجد	کف اخرمن	کف آخرنی	کف اخرهیچ
۱۷۲ ۲۹	۵۸۲ ۱۷	۸۳ ۳۰	۵۷۹ ۲	۱۸۳ ۱۶	۳۲ع ۲	۱۵۷ ۱۲	۷۹ ۱۹	۴۷۳ ۲۲	۴۳ ۱۶	۴۳۳ ۱۹	۹۲ ۲۸
کف ادم توبه	کف ادم کم	کف ادی آرن	کف ادی راه تحیم	کف ازاو	کف اری انقضا	کف اری بد	کف اری بس	کف اری بعد	کف اری بنده	کف اری اهلو	کف اری تجربه
۱۰۰ ۳۰	۴۰ ۹	۲۵۹ ۲۸	۶ع ۱۹	۳۳۲ ۷	۱۷۴ ۱۷	۴۱۱ ۲۸	۵۲ع ۱۶	۴۱۱ ۲۸	۱۵۳ ۴	۱۲۱ ۱۳	۵۰۱ ۱۸
کف اری خوش	کف اری کو	کف اری کو	کف اری کر	کف اری کو حد	کف اری کف	کف اری کف بس	کف اری الاف	کف اری الیک	کف اری موی	کف اصف	کف ال بابل
۳۸۳ ۹	۲۴ ۱۲	۲۴ ۲۲	۶۳ ۲	۵۰۱ ۱۷	۲۵۹ ۲۷	۲۵۹ ۲۹	۴۵۲ ۲۱	۵۷۱ ۹	۱۰۷ ۲۰	۳۸ ۱۰	۴۲۴ ۱۴
کف ابرمن	کف آتخیز	کف انجم	کف انخاتو	کف انداد	کف انجرکو	کف انحوا	کف انخود	کف اندرویش	کف اندرویش	کف اندم	کف ان دنبه
۲۰۸ ۵	۱۵۷ ۱۳	۴۴۳ ۲۸	۵۵۷ ۲۸	۱۱۷ ۴	۱۱۱ ۲	۵ع ۱۰	۴ع ۲۶	۳۳۵ ۲۸	۶ع ۲۳	۵۶۴ ۱۴	۲۱۰ ۲۰
کف انزبکر	کف انرا جمله	کف انرا	کف انزدو	کف انسالو	کف انسان	کف انتس	کف انشر	کف افشیر	کف انصاد	کف انصوفی	کف انطالب
۲۵۲ ۱۴	۱۱۷ ۱۳	۵۷۸ ۲۳	۲۸ع ۸	۶۰۱ ۳۰	۱۴ ۱۴	۶ع ۱۵	۲۵ ۱۲	۱۱۵ ۱۵	۱۷۱ ۲۱	۵۹۱ ۸	۱۵۷ ۲۱
کف انعام متوق	کف انفرح	کف انکس	کف انکشفی	کف انکودک	کف انکر بسته	کف انکر هست	کف انکه ان	کف انکه من	کف انما	کف انکرتر	کف انمرغ
۴۶۲ ۲۳	۱۵۴ ۲	۱۲۲ ۸	۸۳ ۲	۳۳۳ ۲۰	۲۷۳ ۲۳	۴۱۳ ۱۱	۵ ۲۲	۴۹۹ ۱۵	۳۸۳ ۱۴	۶۲۳ ۱۸	۶۴ ۲۱
کف آنمور	کف انمور	کف انهند	کف این عقوق	کف ابلیک	کف آزیک	کف آوخ	کف اوه	کف آه	کف اهو	کف آه و	کف اهیم
۴۲۳ ۲۵	۴۳۳ ۲۵	۷۲ ۱۵	۱۱۷ ۲۰	۳۹۰ ۱۰	۶۸ ۲۲	۴۵۴ ۱۴	۷۱ ۱۹	۱۷۹ ۱۸	۴۵۲ ۱۸	۴ع ۲۲	۴۴۳ ۱۱
کف ابلیس	کف ابلس	کف احسن	کف احد	کف احد را	کف احد است	کف احمد کو	کف احمد کر	کف احمد هو	کف احول	کف ذ	کف ادعو الله
۴ع ۱۴	۲۵۲ ۲۲	۳۶۲ ۱۶	۴۳ ۹	۳۴۹ ۷	۶۳ ۱۰	۵۸۰ ۱۹	۶۷۱ [illegible]	۶۷۱ ۵	۹ ۷	۳۲ع ۲۴	۱۴۷ ۶

کف اذا

کفت اذجا	کفت زرد	کفت اسلنا	کفت ازجو	کفت ازلوا	کفت ازین	کفت ازاغ	کفت ازبیر	کفت ازبیر	کفت ازپیر	کفت از	کفت ازچشم
۳۰۱ ۲۲	۴۳ ۲۷	۹۹ ۳	۲۵۹ ۲۶	۱۵۰ ۴	۹۱ ۲۷	۵۱۶ ۷	۴۶ ۱۸	۱۷۳ ۲۸	۱۷۳ ۲۹	۱۸۳ ■	۲۳۹ ۱
کفت ازرق	کفت ارجو	کفت ازجا	کفت ازرد	کفت ازدکا	کفت ازور	کفت ازرو	کفت ازرشم	کفت ازضعف	کفت ازمن	کفت اسنبا	کفت اسادا
۶۳ ۲۹	۵۵ ۷	۴۹۷ ۱۴	۲۲۷ ۴۱	۷۹ ۱۹	۵۸۰ ۲	۲۱۷ ۲۱	۲۲۲ ۱۷	۳۹۵ ۱۱	۲۸۳ ۲۱	۴۲۰ ۲۳	۹ ۷
کفت اشاد	کفت استا	کفت استا	کفت اسق	کفت استرا	کفت استعد	کفت اسرد	کفت استر	کفت استر	کفت الطغا	کفت اغلا	کفت افرو
۹ ۶	۲۳۳ ۲۱	۲۳۳ ۱۵	۲۳۸ ۲۸	۳۱۵ ۱۶	۶۵۸ ۳	۲۱۷ ۱۳	۲۷۳ ۱۸	۱۷۶ ۱۳	۱۹۵ ۷	۸۵ ۲۸	۵۴۴ ۳۲
کفت افرونا	کفت اکرما	کفت اکرا	کفت اکرار	کفت اکرسی	کفت اکرا	کفت اکرام	کفت اکرود	کفت اکرجا	کفت اکرجد	کفت اکرجی	کفت اکرجوا
۳۰۴ ۲۲	۳۰۴ ۲۲	۵۸۱ ۲۸	۶۷۰ ۵	۳۴۷ ۱۱	۳۵۹ ۶	۴۵۱ ۱۶	۵۱۰ ۱۸	۳۳۶ ۲۸	۵۷۶ ۳۷	۱۴۳ ۳	۵۱۱ ۱۸
کفت اکردا	کفت اکرذو	کفت اکرمو	کفت اکرا	کفت اکرو	کفت اکرزا	کفت اکرصد	کفت اکرو	کفت اکرمن	کفت اکرمن	کفت اکرنا	کفت کنون
۳۶۴ ۱۵	۶۶۴ ۱۳	۴۳ ۱۱	۱۰۲ ۲۱	۵۵۳ ۲۷	۳۵۶ ۶	۳۷۴ ۴	۱۵۴ ۲۸	۱۰۸ ۱۵	۱۴۶ ۸	۴۵۹ ۹	۱۲۴ ۱۴
کفت اکنون	کفت اکنو	کفت اکنون	کفت الاتیا	کفت الایعلم	کفت الحق	کفت الدی	کفت الصد	کفت المر	کفت المعنی	کفت الهنا	کفت الهی
۱۲۷ ۷	۴۲ ۱۵	۸۱ ۱۲	۱۳۱ ۲۶	۲۰۶ ۶	۳۸۵ ۲۹	۲۹۷ ۴	۶۱۳ ۱۴	۴۴۷ ۲۹	۸۸ ۱	۳۵۵ ۳	۱۲۷ [illegible]
کفت الیس الله	کفت امت	کفت امرد	کفت امید	کفت امیرا	کفت امیرالمؤ	کفت امیرا	کفت میرو	کفت امیری	کفت امیرش	کفت انالو	کفت انا
۸۳ ۱۰	۱۵۴ ۲۸	۲۲ ۱۶	۵۵۷ ۱۵	۵۰۶ ۱۰	۱۰۴ ۱	۵۶ ۲۰	۱۶۳ ۱۰	۱۶۶ ۱۴	۳۳۷ ۱۰	۶۰۱ ۲۰	۱۲ ۱۴
کفت اندر	کفت اندر	کفت اند	کفت اندر	کفت انظر	کفت ان علم	کفت اوذا	کفت اواذ	کفت اوین	کفت اوی	کفت اوپس	کفت اوبر
۳۶ ۱۳	۱۱۰ ۶	۱۶۲ ۹	۱۷۶ ۷	۴۶۸ ۲۲	۳۶۲ ۲۵	۲۲۶ ۱۲	۵۴ ۱۱	۱۲۱ ۱۱	۲۹۷ ۹	۹۹ ۲۳	۲۸۱ ۱۰
کفت اورا	کفت اوراا	کفت اورا	کفت اوراخ	کفت اورا	کفت اورا	کفت اورا	کفت اورد	کفت اورا	کفت اورا	کفت اوراو	کفت اور
۲۸۱ ۸	۲۳۷ ۲۸	۱۱۴ ۲	۵۲۲ ۱۳	۵۶ ۲۰	۲۹۸ ۲۷	۰۵۷ ۱۴	۱۲۴ ۸	۲۹۳ ۲۲	۳۷۳ ۹	۳۵۶ ۴	۴۲۵ ۲۲
کفت اوسحر	کفت اوکرمی	کفت اوکر	کفت اول	کفت اوجا	کفت اوبم	کفت اه	کفت اه	کفت ابله	کفت ای انبه	کفت ای	کفت ایار
۳۰۰ ۱۰	۶۵ ۲۷	۳۲ ۲۴	۱۲۷ ۴	۱۸۶ ۱۲	۱۵۶ ۲۲	۱۶۵ ۲۵	۳۸۲ ۲۰	۱۶۱ ۲۱	۳۸۵ ۱۴	۱۷۴ ۳	۵۴۵ ۸
کفت ای	کفت ای	کفت ای	کفت ای یود	کفت ایجا	کفت ایجا	کفت ایجا	کفت ایخاف	کفت ای	کفت ایجوا	کفت ایجوا	کفت ایجو
۹ ۸	۵۲۴ ۲۳	۶۲۸ ۱۴	۵۷ ۲۸	۴۱۶ ۱۴	۳۱۶ ۲۶	۲۶ ۷	۴۶۱ ۱۱	۱۵۲ ۲۸	۴۲ ۱۴	۳۳۳ ۴	۲۰۱ ۱۶
کفت ایحو	کفت ای انا	کفت ای	کفت ای داود	کفت ای	کفت ایل	کفت ای ندا	کفت ای	کفت ایزد	کفت یرد	کفت ایزن	کفت ایزن
۴۷۳ ۲۴	۴۷۲ ۲۴	۵۰۴ ۱۲	۲۵۴ ۱۹	۶۵۸ ۱۷	۴۹۶ ۱۱	۱۸۰ ۱۱	۸۲ ۱۶	۳۰ ۱	۶۰ ۱۷	۳۱۹ ۲	۲۱ ۱۰
کفت ایمن	کفت این	کفت ای	کفت ئی	کفت ایک	کفت ایک	کفت ایسق	کفت ایسقر	کفت ایشا	کفت ایشا	کفت ایشر	کفت ایشه
۶۲ ۱۷	۵۹۵ ۷	۶۶ ۱۲	۱۹ ۱۳	۲۵۷ ۱۱	۵۳۶ ۹	۱۵۱ ۱۰۱	۴۷۳ ۲۰	۲۱۵ ۱۹	۱۱۴ ۲	۳۳ ۴	۲۵۴ ۲۹
کفت ایشه	کفت ایشه	کفت ایشر	کفت ایشه	کفت ایشه	کفت ایته	کفت ایشه	کفت ایته	کفت ایشر	کفت ایشه	کفت ایشه	کفت ایته
۲۵۴ ۲۹	۵ ۶	۲۸۷ ۱۴	۳۵۵ ۲۸	۳۱۶ ۹	۲۴۳ ۲	۱۳۶ ۳	۰ ۲۵	۹ ۱	۳ ۳	۱۳۲ ۵	۳ ۲۴
کفت ایشه	کفت ایشر	کفت ای	کفت ایصد	کفت ایطوا	کفت یمر	کفت یعنقا	کفت یغر	کفت ای	کفت ای	کفت ای	کفت یقو
۴۵۹ ۱۵	۳۲ ۲۸	۳۲۶ ۸	۵۷۷ ۱۴	۴۵ ۱۰	۲۱۴ ۹	۳۰۷ ۸	۳۳۳ ۳	۳۴۹ ۱۴	۴۴۳ ۱۴	۵۹۲ ۱۱	۶۲ ۲۳
کفت ایکرما	کفت ایکشه	کفت ای	کفت این	کفت یمن	کفت تی	کفت یمو	کفت یمو	کفت یموی	کفت یموی	کفت یموی	کفت یموی
۶۴ ۲۳	۴۳ ۳	۳۳ ۵	۱۲۵ ۱۴	۳۰۰ ۱۲	۵۱۱ ۱۹	۱۶۳ ۲۳	۱۴۳ ۲۶	۲۷۰ ۲۹	۲۷۰ ۲۶	۳۹۲ ۶	۳۹۰ ۹
کفت این	کفت این	کفت این	کفت ای	کفت این	کفت تی	کفت ای	کفت ین	کفت یین	کفت یما	کفت این	کفت یه
۱۸۲ ۳	۹۶ ۱۸	۵۲۲ ۵	۶ ۵۴	۵۴ ۲۰	۴۶ ۲۴	۱۵۸ ۲	۳۷۸ ۲۶	۱۴۳ ۶	۸۶ ۱	۵۰۹ ۳	۲۴۱ ۸

کفت اینجا صحرای	کفت این درویش	کفت این ادراکم	کفت اینهم	کفت اینده	کفت اینده مرا	کفت این دنیا	کفت ایران	کفت اینسو	کفت ابن سهل	کفت این سے	کفت ایندبا
۲۲۸ ۳۱	۴۰۴ ۱۱	۶۱۲ ۹	۲۰۳ ۹	۳۹۹ ۲۲	۲۰۷ ۹	۱۱۴ ۲۵	۵۲۶ ۶	۴۳۳ ۳	۳۷۵ ۲	۳۶۴ ۱۳	۷ ۲۹
کفت اینک راست	کفت اینک دامت	کفت اینک ابدبرا	کفت اینک بین	کفت اینک دشت	کفت اینک اباش	کفت اینک یادم	کفت ایمرد	کفت اینر ننود	کفت این تبکو	کفت ای نوح	کفت اینود
۱۸۶ ۱۶	۵۴ ۹	۱۲ ۲۵	۱۶۷ ۲۰	۳۲۶ ۹	۱۹ ۴	۱۵۹ ۲	۴۹۶ ۶	۵۷ ۲۰	۲۴۱ ۲۴	۲۲۶ ۲۳	۴ ۳
کفت اینها	کفت اینها را	کفت این هدیه	کفت این هردو	کفت ایهمراه	کفت ای یار	کفت ای یاران	کفت ای یار حسن	کفت ای یار سوی	کفت ای یار زما	کفت ای یار کین	کفت ای یار ما
۵۵۷ ۹	۳۸۵ ۵	۷۵ ۱۱	۱۷۶ ۱۱	۱۰۸ ۱۲	۹۶۵ ۲۱	۳۰ ۲۹	۲۷ ۲۴	۲۹۳ ۸	۲۰۶ ۱۶	۶۰۹ ۹	۲۲ ۱۲
کفت ای یار من	کفت ای یار نکو	کفت ای یحیی	کفت با آن کس	کفت با امر	کفت با مشوق	کفت با پیر اشکل	کفت با اینها	کفت با اینها	کفت با باچم	کفت با باچو	کفت با باسطها
۴۳ ۲۳	۱۶۷ ۱۹	۴۸ ۱۹	۱۴۲ ۱۵	۳۱۹ ۲۴	۱۵۴ ۲۹	۱۲۴ ۳	۳۸۱ ۱۲	۳۸۱ ۱۲	۲۴ ۹	۴۳ ۲۳	۲۴ ۸
کفت با جسم	کفت با خود	کفت با خود	کفت با خود	کفت با خود هین	کفت با خود پیش	کفت با خود در	کفت با خود کن	کفت با خود کرکه	کفت با خود هستیش	کفت با دلقک	کفت با آب ری
۳۹ ۱۰	۳۸ ۱۶	۵۴۲ ۷	۶۵۵ ۲۲	۳۰۸ ۳	۳۴۰ ۲۱	۴۰۸ ۲۲	۵۷۵ ۲۷	۸۸ ۱۹	۳۲۰ ۳	۱۵۶ ۵	۵۸۲ ۱۸
کفت با ری نطو	کفت با زاری	کفت با زرکان	کفت با بلد	کفت با بلد	کفت با شد کین	کفت با جعد	کفت با قاضی	کفت با نش	کفت با موسی	کفت با جن	کفت با ابلیس
۲۸۰ ۲۶	۱۳۰ ۲	۵ ۲۰	۱۶۷ ۱۷	۲۰۲ ۷	۲۱۵ ۲	۶۴۳ ۲	۶۹ ۹	۱۱۰ ۴	۱۱۳ ۸	۳۹ ۱۱	۳۴ ۱۵
کفت باهامان	کفت با هامان زشت	کفت با هامان مکو	کفت با بیم	کفت بخشید	کفت بد فضل	کفت بد موسی توق	کفت بر پستش	کفت بر جمله	کفت بر چه	کفت بر خیزم	کفت بر کو
۳۹۳ ۲۵	۳۹۶ ۷	۳۹۳ ۲۶	۱۲۴ ۲	۲۸۳ ۲	۴۹۲ ۷	۵۵ ۲۳	۱۱۰ ۹	۶۷ ۴	۷۹ ۱۲	۲۹۳ ۴	۳۲ ۲۹
کفت برکه	کفت بر من	کفت بر هیچ	کفت بس ازان	کفت پس از بند	کفت بسیار دش	کفت پیش سرم	کفت بستان	کفت بس حد	کفت پس خون	کفت بسم الله	کفت بسم الله
۶۷ ۵	۹۷ ۱	۵۳۸ ۱۶	۱۲۶ ۲۰	۱۷۶ ۱۳	۴۹۴ ۲۲	۶۴۲ ۳۰	۱۱۰ ۷	۵۰۰ ۲۳	۲۴۰ ۱۹	۳۲ ۸	۵۷۹ ۲۶
کفت پس من	کفت بسیار را	کفت پیشم	کفت بشکن	کفت بشکن	کفت بستنو	کفت بستید	کفت بسته	کفت بعد عزت	کفت بفشا دم	کفت بنما تا	کفت بنما خر
۲۲۸ ۲۳	۱۶ ۱۳	۱۷۴ ۲	۵۴۳ ۲۴	۵۴۳ ۲۸	۳۱ ۲۶	۲۳۵ ۱۱	۳۱۵ ۲۷	۱۵۴ ۱۵	۳۵۶ ۱	۴۲۴ ۲۸	۴۱۹ ۱۰
کفت بنمودم	کفت بو جهل	کفت بوی	کفت بهر	کفت بهر آن	کفت بهر سجده	کفت بهر شاه	کفت بهر مصلحت	کفت بهلول	کفت بی برهان	کفت بیجری	کفت بیچون
۳۶۶ ۱	۵۷ ۶	۳۷۲ ۱	۳۴۰ ۲۳	۵۳ ۹	۵۰۰ ۲۲	۴۰۲ ۲۵	۳۶۹ ۱۰	۲۴۲ ۲۷	۳۹۹ ۲۴	۳۳۳ ۳	۳۳۹ ۲۶
کفت بیدار دم	کفت پیرا	کفت پیر آنکه	کفت بیرونست	کفت بیرش	کفت بیرون	کفت پیری	کفت بیزارم	کفت بیزارمی	کفت پیش آ	کفت پیش آی	کفت پیغمبر با وا
۱۶۲ ۱۱	۳۴۹ ۲۲	۱۸۱ ۹	۶۶۰ ۱۱	۲۴۹ ۲۶	۴۳۵ ۲۳	۱۷۳ ۲۲	۲۲۶ ۴	۱۵۶ ۲۹	۳۵ ۱۴	۸۰ ۲۲	۲۴ ۲۲
کفت پیغمبر برای	کفت پیغمبر تمیز	کفت پیغمبر بکس	کفت پیغمبر بکوش	کفت پیغمبر سیل	کفت پیغمبر چون خوابی	کفت پیغمبر چون میکو	کفت پیغمبر خلیل	کفت پیغمبر حنیک	کفت پیغمبر رکوع	کفت پیغمبر و سرما	کفت پیغمبر غیب
۵۶۸ ۸	۳۴ ۱۸	۲۸ ۲	۹۹ ۱۸	۸۹ ۲	۵۶ ۷	۵۳ ۸	۱۱۸ ۸	۳۵۵ ۲۰	۴۸۲ ۲۲	۵۴ ۲	۴۳۵ ۱۹
کفت پیغمبر سپهدار	کفت پیغمبر شهان	کفت پیغمبر صباحی	کفت پیغمبر عداوت	کفت پیغمبر علی	کفت پیغمبر قناعت	کفت پیغمبر که آنکه	کفت پیغمبر که او	کفت پیغمبر که احمق	کفت پیغمبر که از	کفت پیغمبر که اصحاب	کفت پیغمبر که آن
۲۹۸ ۳۰	۴۴۳ ۲۷	۹۱ ۲۴	۱۴۵ ۱۷	۷۸ ۲۴	۶۲ ۲	۱۶۸ ۲۴	۱۶۹ ۴	۳۷۵ ۸	۱۸۱ ۲۱	۹۵ ۸	۳۰۰ ۱۱
کفت پیغمبر کرای	کفت پیغمبر که ای	کفت پیغمبر که رب	کفت پیغمبر که بردو	کفت پیغمبر که جا	کفت پیغمبر که جنت	کفت پیغمبر که چون	کفت پیغمبر که حسد	کفت پیغمبر که حق	کفت پیغمبر که دائم	کفت پیغمبر که دریا	کفت پیغمبر که در
۴۳ ۱۲	۳۸ ۶	۴۵۰ ۹	۴۹۵ ۵	۳۰۱ ۷	۵۵۸ ۲۵	۳۱۹ ۱۴	۲۲۳ ۲۷	۱۶۲ ۲۷	۵۹ ۱	۱۱۳ ۲۳	۵۹۰ ۷
کفت پیغمبر که دست	کفت پیغمبر که رحم	کفت پیغمبر که برتو	کفت پیغمبر که دردو	کفت پیغمبر که حق	کفت پیغمبر که زن	کفت پیغمبر که سوکند	کفت پیغمبر که شیخ	کفت پیغمبر که عینای	کفت پیغمبر که معراج	کفت پیغمبر که نفخهای	کفت پیغمبر که وقت
۱۱۷ ۶	۳۰ ۸	۲۹ ۱۴	۲۳۹ ۲۸	۱۰ ۲۴	۶۴ ۲۳	۱۶۹ ۲	۴۳۹ ۲۳	۱۸۴ ۱۲	۳۱۲ ۲۱	۵۱ ۳۰	۳۹۸ ۷
کفت پیغمبر هر کس	کفت پیغمبر که عصمت	کفت پیغمبر که منصف	کفت پیغمبر که بر زبان	کفت پیغمبر شب	کفت پیغمبر همان	کفت پیغمبر شای	کفت پیغمبر هر زرو	کفت بیمار	کفت پس ستی	کفت با اشتر	کفت با اکنون
۱۲۴ ۱۸	[illegible] ۲۰۰	[illegible] ۲	۱۲۰ ۳	۱۶۱ ۵	۱۵۸ ۲۷	۱۶۵ ۱۴	۵ ۲۵	۱۵۴ ۱۹	۱۲۴ ۸	۱۸۲ ۴	۱۱۹ ۲۸
کفت تا اکنون	کفت تا عید	کفت تا یزد واقعه	کفت تا پی فرقتم	کفت تا جا	کفت تا چشمش	کفت تاریکیست	کفت تا زلو	کفت تا بالی	کفت تا هست	کفت تا کوشش	کفت تامن
۱۷۱ ۲	[illegible]	۵۹۹ ۱۱	۲۶۰ ۳۵	۳۲۴ ۲	۵۱۳ ۲۶	۱۷۴ ۳	۱۸۲ ۴	۲۲۳ ۳۱	۵۷ ۱۹	۲۹ ۲۲	۳۶ ۱۵

کفت تا میبث	کفت تل بیر	کفت ترسیانا	کفت ترسید	کفت ترکن	کفت ترکن آن	کفت تشنه	کفت تمیز م	کفت تو بحث	کفت تو بہ	کفت تو بہ کردم	کفت تو برا کردم
١٧٢ ٢٩	٦ ٢	٩ ١٩	٣٠ ١١	١٠٧ ١٩	١١٠ ٣	٤٠٤ ١٢	٤٠٤ ١٢	٤١ ٢	١٥٩ ١٦	١٨٢ ٢	٥١٤ ١١
کفت تو چون	کفت تو خود	کفت تو خود را	کفت تو زان	کفت تو کو	کفت تری جست	کفت جام	کفت جازو لی	کفت چاره	کفت جالینوس	کفت جا مرا	کفت جام
١٤٦ ٨	١٤٦ ١	١٧٩ ٥	٦٦٤ ٢	٤٢٣ ٥	٢٨٢ ١٩	٣٩٢ ٦	٢٣٥ ١٠	١١٠ ١٥	١٥٠ ١٣	١٨١ ٥	١٥ ٢
کفت جانش را	کفت جرم	کفت جفت	کفت جنبش	کفت چند آن	کفت جوحی	کفت جوع از	کفت چون زانی	کفت چون اوراد	کفت چون با شبلی	کفت چون با رشید	کفت چون باشد سلک
١١٠ ٦	٣٣ ٢	٢٨٤ ٦	٢١٤ ٦	٢٩٨ ٢٧	١٧٤ ٢٣	٥٠٩ ١٠	١٤٩ ٢٤	٤١٥ ١٨	٥٨٠ ٩	٢٤٢ ٢٧	٥٨٠ ٢٠
کفت چون بخت	کفت چون بوری	کفت چون بیرون	کفت چون ترسم	کفت چون توفیق	کفت چون چشمش	کفت چون خواب	کفت چون دائم	کفت چون دانی	کفت چون دید	کفت چون درد	کفت چون دلیل
١٠٦ ٦	٨٣ ٢٩	٥ ١٧	٣٠٧ ٢٩	٦٢٨ ١٨	٥٢٣ ٢٦	٥٧ ٦	٤٣٣ ٢٥	١٦٥ ١٤	٨٢ ١٢	٢٤٢ ٢	٨٠ ٢٨
کفت چون رب	کفت چون شاه	کفت چون طفلی	کفت چون فرعون	کفت چون قلم	کفت چون قصد	کفت چون قلبی	کفت چون میلی	کفت چون وهمی	کفت چون ندیمی	کفت چون نی	کفت چون لی ابن
٤٣ ٢٤	٧١ ٢١	٢٠١ ٢٥	٦١١ ١١	٥٢٢ ١١	٥٣٥ ١	٤٠٠ ١	١١٦ ٢٥	١٧٣ ١	٤١ ١٢	٨٨ ٢٥	٤١٤ ٣
کفت چیر بسر	کفت چه خصلت	کفت چه صورت	کفت چه علت	کفت حاجب	کفت حال	کفت حاشا	کفت حاشا	کفت حجت	کفت حجتها	کفت حسرت	کفت حق ازا
٥٣ ٩	٤٠١ ٢٥	٧٤ ١٦	٣١ ٢٢	٣٧٥ ١	٢٩٩ ٢١	٣٨٤ ٢٨	٢٨١ ١٨	٣٩٩ ٢٥	١٦ ٨	٦٢٤ ١٩	٣٠١ ٢٩
کفت حق آنك	کفت حق الطفل	کفت حق الموخت	کفت حق ای ست	کفت حق استت	کفت حق ادبیر	کفت حق او	کفت حق ابوبس	کفت حق تمییز	کفت حق چشم	کفت حق دائم	کفت حق دراقبت
٢٠٤ ٤	٦٧ ٩	٢٧٨ ١٦	١٩٩ ١٢	١٥٣ ٥	١٠٨ ١٧	٣١٧ ٢٦	١١٥ ٧	٣٦٨ ٥	٥٥٤ ٢٥	٤٠٤ ١	٧٩ ٢٨
کفت حق اهل	کفت حق بسیار	کفت حق شان	کفت حقش	کفت حقش	کفت حق فرمود	کفت حق کاند	کفت حق کرد	کفت حق کرد	کفت حق کرد	کفت حق نی	کفت حکمت حیث
٢٩٨ ١٩	٦١٣ ١	٨٨ ١٠	١٦٨ ٢٦	٦١٨ ٢٤	٥٧ ٢٠	١٥٣ ٢٢	٢١٠ ١٣	٢١٢ ٢٦	٢٠٩ ٢٧	٣٠٩ ٢٧	٢٦٠ ٥
کفت حکمت را	کفت حمد الله	کفت حمزه	کفت خاتو نرا	کفت خاتون بیست	کفت خادم	کفت خاکت	کفت خامش	کفت خشم	کفت خواجه	کفت خاموش	کفت خانه تو
٢٣٨ ١	٣٤٨ ١	٢٨٤ ٢	٥٥٧ ١٢	٣٢٧ ٢٧	١١٠ ٢	٤٤١ ١٣	١٠٨ ١٣	٢١٤ ١٠	٣٨٥ ٦	١١٨ ٢٦	٦٥٨ ١٩
کفت خدمت	کفت خرمن را	کفت خرکو	کفت خرکوش	کفت خر معکوس	کفت خصمان	کفت خصم جان	کفت خضرش	کفت خلقان	کفت خوابش	کفت خواهم	کفت خواجه
٥٠٤ ١٣	١١٧ ٤	٤٩٤ ٤	٣١ ٢١	٤٩٥ ٢٣	١٦٥ ٢٦	٦٥ ٦	١٩٨ ١	٤١ ٢٧	١٤٨ ٢٣	٤٣١ ٢	١٩٩ ٢
کفت خواجه	کفت خواجه صبر	کفت خواجه صبر	کفت خواجه این	کفت خودی خالی	کفت خود را	کفت خواهم	کفت خود کس	کفت خیال طی	کفت خیرست	کفت دادم	کفت دارم
١٣٧ ٢٧	٥٥٧ ٣	٥٥٧ ٢٤	٥٥٧ ٢٩	١٨٨ ١٢	٣٢٢ ٢	٥١١ ٢	٥٥٨ ١٢	٥٩٢ ١١	٢١٥ ١٢	١٦٦ ٢٣	١٥٤ ٢٨
کفت دارم	کفت دارم	کفت دانا	کفت دائم	کفت دانم مرد	کفت دانستم	کفت دی لیسم	کفت دی ودی ابن	کفت دا ودا	کفت دی ودی داش	کفت ودی داش	کفت دختر
٣٧٥ ٢٦	٢٧٥ ١٢	١٨٦ ٢٣	١٩٥ ٢	٦٠٩ ٢٤	٥ ٢٣	١٢٧ ٦	٢٥٤ ٢٦	٣٠٦ ٢	٢٥٥ ٢٥	٢٠٤ ١٨	٤٣٣ ٢٠
کفت دختر جیت	کفت دختر را	کفت در باطن	کفت در سعی	کفت در چشم	کفت درست	کفت در رو	کفت در زی	کفت در شطرنج	کفت در کوش	کفت در ملکم	کفت در بشم
٥٢٣ ٢٦	٤٣٣ ١٨	٥٧ ٢٣	٢٨٥ ١٥	٤١٠ ٢٣	٦٥٥ ١٢	٥٢٧ ٣	٥٩٣ ٢٢	١١٦ ٨	٣٩ ١١	٤٤١ ٨	٦١٨ ٢٥
کفت در دی	کفت در زلیخا	کفت در ده	کفت درزی	کفت دزد	کفت دستوری	کفت دشمن	کفت دل	کفت دل نقل	کفت دنقل	کفت دنقش	کفت دیمک
٤٣٩ ٢٦	٢٤٣ ٢٤	٦٠٩ ٢٠	٥٦٤ ١٢	٥١٥ ١٨	٥٠٦ ٢٧	١٠١ ١١	٤٩٦ ١٢	٦١٣ ٥	٦١٣ ٥	٦١٣ ٩	٦١٣ ٢٣
کفت دم	کفت دنیا	کفت دو ذوق	کفت دو زرد	کفت دهلیز	کفت دید	کفت دیده	کفت دیگر	کفت را اخیا مو	کفت راکر	کفت رند	کفت رد
١١٠ ٨	٩٠ ٨	٢١٩ ٦	٣٢٧ ٢٤	٣٠٩ ١١	٦٧ ١٢	٣٤٩ ٢٠	٣٨٣ ٣	١٤٨ ٤	٣٠ ٦	٢٤٦ ٢٠	١٨٤ [illegible]
کفت رحمت	کفت رخت	کفت رکها	کفت رنج	کفت رنج	کفت رنج	کفت رنجور	کفت رو با	کفت روم	کفت رو بعروس	کفت [illegible]	کفت [illegible]
٥٧٦ ١٤	١١٦ ١٢	٤٣ ٥	١٢٧ ٣	٢٦ ٦	٤٤١ ١٠	٨٨ ٢٩	٥٠٢ ٢٢	١٤٨ ٢٢	٢٨٢ ١٦	٤٩٤ ١	٤٩٥ ٢
کفت رو بیر این	کفت رو بیر جستن	کفت رو بیر	کفت رو بیر استیر	کفت رو صافت	کفت رو صد	کفت رو [illegible]	کفت رو خوجه	کفت رو رو	کفت رو رو	کفت [illegible]	کفت رو رو
٤٩٦ ١٨	٤٩٥ ٤	٥١٠ ١٧	٥٠١ ١٢	٥٠٣ ١٥	٨٢ ١٩	٥٧٩ ٢٨	٢٣٥ ١٠	١٤٨ ١٨	٣٩٢ ٢٢	٥٠٣ ١	٣٧٢ ٨

کفت روزاین	کفت روزے	کفت روزی	کفت روزشامے	کفت روزکشتیے	کفت روزہائے	کفت روشن	کفت دوکان	کفت کہ	کفت رومن	کفت روبا فہم	کفت روہمرکو
۱۰۱، ۷	۱۳۱، ۲۶	۲۴۵، ۴	۳۴۶، ۲۲	۴۷۶، ۶	۵۶۵، ۲۰	۱۳۶، ۵	۲۴۶، ۷	۱۷۵، ۲۳	۱۵۷، ۱۶	۳۰۹، ۵	۴۰۸، ۱
کفت روہین	کفت روند	کفت رہن	کفت رشت	کفت زران	کفت زرانکہ	کفت زاہد	کفت زاہد	کفت زاہدی	کفت زاینش	کفت زاین دو	کفت زاین ختم
۵۸۴، ۱۲	۱۳۳، ۵	۵۹۲، ۱۴	۵۹۵، ۲۱	۱۰، ۱۳	۲۷۵، ۸	۱۱۴، ۲۸	۴۶۴، ۲۲	۵۲۶، ۵	۲۱۶، ۷	۱۴۰، ۲۰	۳۲۵، ۲۸
کفت زاین سو	کفت زشت	کفت زاہنگ	کفت زن	کفت زن خیر	کفت زوین صدق	کفت زن ربا	کفت زین کان	کفت زن ثمن	کفت زن نلک	کفت زن نے	کفت زن ہے
۲۴۲، ۱۰	۱۴۸، ۳	۷۰، ۲۰	۲۴۳، ۳	۴۳۳، ۱	۷۱، ۲۵	۵۳۱، ۲۵	۵۴۶، ۲۲	۳۲۸، ۱۳	۷۱، ۱۵	۴۱۹، ۴	۶۵۹، ۱۵
کفت روبہ	کفت وتر	کفت سائل	کفت سائلکہ	کفت سائل	کفت سازندہ	کفت سنا	کفت سنام	کفت سلطان اسپ	کفت سلطان	کفت سلطان ملک	کفت سلطا نفس
۸۴۳، حاشیہ	۶۱۲، ۱۷	۶۶، ۱۰	۶۲۹، ۱۳	۵۳۳، ۱۱	۳۲۰، ۱۸	۱۵۲، ۲	۱۸۰، ۲۲	۴۳۶، ۶	۹۱، ۲	۵۰۶، ۲۳	۳۵۶، ۳
کفت سہ کوند	کفت سبزوا	کفت سیلے	کفت سوا	کفت سیما	کفتش آن	کفت باش	کفت شاباش	کفتش ابرہیم	کفتش ابراہیم	کفتش ابد	کفتستان
۱۵۲، ۴۴	۶۱۳، ۲۸	۲۲۷، ۱۹	۶۳۵، ۲۱	۶۱۶، ۱۸	۴۱، ۲۸	۴۵۳، ۲۳	۵۴۳، ۲۵	۶۵۰، ۹	۵۷۹، ۲۷	۵۱۹، ۱	۵۲، ۱۷
کفتستان در	کفتستان شاہ	کفت شاہانے	کفت شاہ آز	کفت شاہا	کفت ساہس	کفت شاہ ما	کفت شاہنشاہ	کفت شاہنشہ	کفت شاہنشہ	کفت شاہد زان	کفت شاہنشہ
۲۲۲، ۱۸	۲۱۵، ۱۷	۱۲۶، ۲	۶۶۲، ۱۲	۶۵۷، ۱۷	۴۰۱، ۲۲	۵۶۵، ۲۵	۱۸۷، ۱۰	۳۱، ۲۹	۱۲۶، ۱۵	۶۱۹، ۱۲	۳۶۲، ۲۹
کفت شاہیے	کفتش انجا	کفتش ایشا	کفتش انوزند	کفت شب روز	کفت شحنہ	کفت شخصے	کفت شخصے	کفت شرمی	کفت شرمی دار	کفت شش	کفت شوہرا
۱۳۶، ۲۶	۳۴۵، ۲۷	۲۶، ۹	۳۴۹، ۱۰	۶۵۳، ۲۱	۵۱۵، ۱۸	۶۵۹، ۱۰	۳۸۲، ۱۰	۶۶، ۱۱	۶۶، حاشیہ	۵۷، ۶	۴۱۸، ۲۹
کفت شوہر کیست	کفت شومن	کفت شوہرے	کفت شہ ابد	کفت شہ یوم شہید	کفتش ایغم	کفت شہ جلدے	کفت شہ حکمت	کفت شہ را	کفت شہ شہ	کفت شہ نیکو	کفت شہ ہر
۴۱۹، ۳	۵۹۵، ۵	۴۱۹، ۱	۱۳۶، ۲۲	۱۲۶، ۱۸	۵۵، ۱۲	۱۲۴، ۲۲	۱۲۶، ۳۰	۱۰، ۳	۲۷، ۸	۶۳، ۱۵	۶۵۷، ۱۸
کفت شیہ ہے	کفت شیخ آن	کفت شیحا	کفت شیرزے	کفت شیر	کفت سینر	کفت ستیطا	کفت شیطا نش	کفت صاحب خانہ	کفت صاحب پیش	کفت صالح	کفت صالح را
۵۲۷، ۱۱	۱۵۴، ۱	۱۸۷، ۹	۲۵، ۱۰	۱۱۶، ۹۰	۴۰، ۲۴	۴۰، ۸	۱۹۷، ۲۷	۵۸۲، ۱۷	۶۳، ۴	۶۷، ۹	۴۷، ۲۷
کفت صبر اولے	کفت صبرے	کفت صحا للہ	کفت صدہد مش	کفت صد خدمت	کفت صد خدمت	کفت صد خدمت	کفت صد نقش	کفت صدق دل	کفت صورت	کفت صوفی آن	کفت صوفی با
۵۵۷، ۱۷	۴۴۱، ۱۰	۱۲۶، ۱۰	۲۰۷، ۱۸	۵۹۴، ۱۹	۵۷۵، ۲۶	۵۷۶، ۱۵	۵۷۶، ۲۶	۵۶۳، ۵	۵۲۱، ۱۹	۱۵۲، ۱۶	۳۲۷، ۱۴
کفت صوفی چیستن	کفت صوفی پس	کفت صوفی ما	کفت صوفی در	کفت صوفی چون	کفت صوفی را	کفت صوفی خود	کفت صوفی را	کفت صوفی ما	کفت صعب	کفت طاب وا	کفت طل
۳۲۲، ۲۸	۵۸۹، ۱۰	۵۹۴، ۱۴	۵۸۷، ۱۸	۵۹۰، ۱۶	۱۵۲، ۱۳	۳۲۸، ۱۴	۵۸۹، ۱۱	۳۲۸، ۱	۱۷۳، ۲۹	۴۴۲، ۲۴	۲۰۲، ۲۶
کفت طراز	کفت طفلے	کفت طوطی	کفت طوطی آ	کفت طوطی را	کفت طوطی کو	کفت طوطی	کفت عاشق	کفت عاشق	کفت عبدا	کفت عبداللہ	کفت عبد المطلب
۱۶۷، ۲۳	۴۹۶، ۲۲	۵۱، ۱۴	۴۱، ۲۸	۴۱، ۲۸	۴۸، ۱۲	۱۵۶، ۱۸	۳۱۵، ۱۰	۳۳۰، ۲۸	۹۱، ۲۴	۳۳۹، ۱۹	۳۵۱، ۲
کفت عزرائیل	کفت عزرائیل	کفت عزم	کفت عطا	کفت عفریے	کفت عکا شد	کفت عمر ابن	کفت عمر شاہ	کفت عمرت	کفت عمرو	کفت عیسیٰ	کفت عیسے جوان
۵۲۶، ۵	۸۸، ۲۷	۱۵۶، ۷	۳۴۰، ۲۰	۳۴۶، ۹	۳۹۲، ۱۳	۲۱۴، ۱۷	۲۱۵، ۱	۵۷۸، ۲۱	۵۵، ۵	۵۳۶، ۱	۱۱۵، ۱۲
کفت عیسے	کفت عیسے را	کفت عیسے کہ	کفت عمار	کفت غزاین	کفت عیزرا	کفت فاحل	کفت فلیکو	کفت فرا	کفت فرعون نش	کفت فرعون ورق	کفت فرعونے
۱۰۸، ۱۶	۳۲۵، ۲۷	۲۶۰، ۱	۵۱۸، ۵	۳۸۴، ۲۶	۱۶۵، ۱۳	۷۰، ۲۶	۴۳۲، ۸	۲۶۶، ۳	۲۱۹، ۱۴	۲۲۰، ۴	۴۸۴، ۱۵
کفت فرہا	کفت فرہا	کفت فرہما	کفت قائل	کفت قابیل	کفت قاصد	کفت قاضی	کفت قاضی	کفت قاضی نیست	کفت قاضی خیر	کفت قاضی رو	کفت قاضی
ے، ۸	۴۵۳، ۲۱	۲، ۵۰۶	۲۹، ۷	۳۵۸، ۱۹	۲۶۹، ۱۲	۵۹۱، ۱۵	۶۹، ۱۱	۵۸۸، ۲۶	۱۱۸، ۲۵	۶۴۱، ۱۲	۵۸۹، ۱۲
کفت فصوفیا	کفت قاضی کا	کفت قاضی کو	کفت قاضی کش	کفت قاضی مفلسے	کفت قاضی	کفت قاضی اوا	کفت قبیح	کفت قیح	کفت قیح با	کفت قیح مرج	کفت قتا
۵۹۰، ۳۰	۶۵۸، ۲۴	۵۹۴، ۲۲	۱۱۹، ۱۴	۱۱۹، ۱۱	۵۸۹، ۲	۶۸۹، ۲۱	۴۱، ۲۰	۶۱۰، ۱۰	۶۱۰، ۲۵	۶۱۰، ۲۶	۶۹، ۱۱
کفت فصد	کفت قصد	کفت قول	کفت کاری	کفت کائی قوم	کفت کرد شد	کفت کراے	کفت کرحیا	کفت کرحیم	کفت کرشمہ	کفت کرہ	کفت کژ
۳۴۶، ۱	۱۵۶، ۷	۲۱۶، ۶	۱۲۲، ۳	۱۶۸، ۲۷	۲۵۳، ۱۱	۲۶، ۲۲	۳۴۶، ۱۵	۴۱۴، ۲۹	۲۷۲، ۹	۳۰۶، ۲۳	۲۶، ۲۶

کفت کرخی	کفت کرنیرو	کفت کرسخی	کفت کرصو	کفت کستا	کفت کفت	کفت کغمران	کفت کفتراه	کفت کفتمن	کفت کفتنرین	کفت کفتے	کفت کل
۵۱۶، ۱۰	۴۹۴، ۲۱	۵۹۵، ۶	۴۱۳، ۲۶	۱۸۲، ۶	۹، ۲۸	۴۴، ۱۵	۱۵۲، ۱۴	۳۲۸، ۱	۶۰۷، ۲۹	۵۷۲، ۲۳	۷۵، ۲۶
کفت کمتر	کفت کمشد	کفت کرکرہ	کفت کواخر	کفت کوآن	کفت کوالکم	کفت کوما	کفت کوبیا	کفت کوبیا	کفت کولے	کفت کورا	کفت کودنا
۲۴، ۸	۱۲۴، ۱	۲۹۶، ۲۵	۶۷۰، ۱۷	۶۶۸، ۲۶	۷۹، ۲۳	۳۴، ۱۶	۲۰۴، ۶	۲۹۹، ۲۶	۲۷۸، ۱۵	۵۸۵، ۲۰	۶۲۰، ۲
کفت کواخر	کفت کورات	کفت کورا	کفت کودم	کفت کورا	کفت کوشہ	کفت کوقصر	کفت کوکفتا	کفت کولو	کفت کوطا	کفت کرتے	کفت کےبرف
۶۷۰، ۱۲	۲۲۸، ۴	۳۶۰، ۲۲	۲۵۴، ۳	۲۳۲، ۲	۴۰۷، ۲۹	۳۲، ۲۸	۲۷۸، ۱۷	۰، ۲۲	۱۵، ۲۱	۷۱، ۲۲	۵۶۰، ۱۷
کفت کیراس	کفت کیرم	کفت کیرم	کفت کیرم	کفت لابد	کفت لاتاسوا	کفت لاتنظر	کفت لاحول	کفت لاحول	کفت لاحو	کفت لاحول	کفت لاحول
۵۹۹، ۶	۱۱۲، ۱۹	۱۱۷، ۸	۶۲۹، ۱۰	۳۳۸، ۸	۵۶۴، ۱۷	۴۵۱، ۱۹	۱۱۰، ۴	۱۱۰، ۳	۱۱۰، ۳	۱۱۰، ۲	۱۱۰، ۸
کفت لاحول	کفت لاحول	کفت لااخذه	کفت لاتخی	کفت لیش	کفت لبثیم	کفت لعنت	کفت لقما	کفت لقما	کفت لوطے	کفت لیکنا	کفت لیکن فا
۱۱۰، ۹	۱۱۰، ۱۳	۴۹۳، ۴	۵۹۳، ۵	۳۶۰، ۱	۱۹۷، ۲۹	۶۱۲، ۲۰	۹۳، ۲۱	۲۴۱، ۲۴	۴۹۹، ۱۶	۴۶۳، ۳	۵۵۵، ۱۲
کفت لیکن	کفت لیلی	کفتم اخرینه	کفتم اخرو	کفتم اغرق	کفتم اخر	کفتم اری	کفت ما اولے	کفت ما در	کفت مادر	کفتم احیر	کفتم از
۳۹۷، ۲۶	۱۱، ۱۰	۱۰۷، ۳	۱۰۷، ۷	۴۶، ۱۱	۲۴۲، ۹	۴۰۷، ۱۲	۱۶۲، ۱۸	۳۰۶، ۲۴	۵۲۲، ۲۵	۳۴۲، ۱۱	۱۰۶، ۲۲
کفتم اغربا	کفتم اهر	کفتم ارسو	کفت مازعیم	کفت میاکشتیم	کفت مانا	کفتم ای	کفتم ایل	کفتم اثانا	کفتم این	کفتم انیرما	کفتم انی نفس
۴، ۲۹	۱۰۱، ۲۵	۲۴۲، ۱۱	۱۰۲، ۱۲	۶۲۰، ۳	۲۵۲، ۱۴	۴، ۲۲	۱۰۷، ۵	۳۴۲، ۸	۳۴۳، ۲۸	۵۷۲، ۲۸	۵۳۶، ۶
کفت مجنون	کفت مجنون	کفت مومن	کفت مومن	کفت مصحف	کفت مسخورشید	کفت مردے	کفت مرغش	کفت مرهمیا	کفت مستانم	کفت مست	کفتمش نعیم
۲۰۶، ۱۰	۳۸۶، ۲۵	۵۱۳، ۸	۶۰۹، ۸	۱۲۶، ۱۵	۶۶۷، ۱۲	۵۱۶، ۳۰	۵۶۲، ۲۸	۱۸۵، ۱۹	۳۷۸، ۲۵	۱۵۷، ۱۶	۵۵۵، ۱۲
کفتمش این	کفتمش این	کفتمش بکذار	کفت مسیئے	کفتمش بوی	کفتمش ما	کفت معشوق	کفت معشو	کفت معشو	کفت معشوق	کفت معشو	کفت مغلق
۲۸۲، ۲۷	۲۲۷، ۸	۳۲۰، ۱	۵۸۲، ۱۸	۴، ۲۷	۳۱، ۲۸	۴۶۲، ۲۲	۳، ۱۲	۲۹۳، ۱۴	۲۲۸، ۲۰	۴۸۴، ۸	۳۲۳، ۴
کفت مغفے	کفت من ابینیه	کفت من ان	کفت مکشوف	کفت من آن	کفت من از	کفت من از	کفت من ازخود	کفت من اشیا	کفت من انہا	کفت من باجوه	کفت من برد
۵۶۳، ۲۶	۶۳، ۱۱	۶، ۲۲	۴، ۲۸	۲۰۷، ۱۳	۱۳۸، ۴	۱۶۲، ۲۲	۵۰۴، ۲۵	۳۶۹، ۲۹	۳۹۹، ۲۹	۲۵۳، ۱	۶۱۶، ۱۴
کفت من بسیا	کفت من بسند	کفت من تخم	کفت من تیغ	کفت من جز	کفت من چند	کفت من جوبا	کفت من دانه	کفت من دانم	کفت من دره	کفت من در	کفت من رعد ست
۴۱۴، ۲۲	۵۰۱، ۱۴	۱۰۳، ۷	۹۸، ۱۳	۴۹۶، ۲۸	۸۴، ۲۶	۵۱۱، ۱	۳۷۶، ۱	۴۸۶، ۲۸	۶۱۲، ۱۲	۴۸۴، ۹	۳۱۲، ۱۲
کفت من بخشش	کفت من روزی	کفت من ریده	کفت من ستم	کفت من ضامن	کفت من عقلم	کفت منفذ	کفت من کردم	کفت منکر	کفت من کشتے	کفت من کفتش	کفت من کفتم
۳۳۰، ۲	۲۵۳، ۴	۳۵، ۱۴	۷۱، ۱۷	۵۹۲، ۱۲	۳۸۴، ۲۱	۵۹، ۲۸	۲۲۰، ۲۲	۳۹۹، ۲۳	۲۹، ۲۶	۸۱، ۸	۲۹، ۵
کفت من کے	کفت من مستقیم	کفت من مضطرم	کفت من معلوم	کفت من نشنیا	کفت من نومید	کفت من نہ	کفت من هم	کفت من هم	کفت من یلث	کفت مو تو	کفت مو تعو
۲۲۶، ۳	۲۹۵، ۱۸	۳۶۳، ۲۵	۱۱۷، ۲	۲۷۵، ۲۸	۱۸۷، ۷	۵۳۸، ۶	۲۳۴، ۶	۲۷۴، ۲۰	۴۶۶، ۱۳	۲۸۳، ۱۹	۱۸۲، ۵
کفت موسے بان	کفت موسی	کفت موسی	کفت موسے کاو	کفت موسے ها	کفت موسے خیدا	کفت موسے اکر	کفت موسے بالیے	کفت موسی	کفت موسی	کفت موسے ور	کفت موسی
۲۷۹، ۲۸	۲۸۰، ۲۷	۲۸۳، ۳	۳۹۰، ۲۵	۱۴۲، ۱۵	۴۰۳، ۲۹	۱۴۶، ۱۵	۱۴۹، ۴	۲۴۶، ۲۲	۲۷۸، ۲۳	۴۰۱، ۲۴	۴۰۱، ۲۴
کفت موسی	کفت موسی	کفت موسی	کفت موسی	کفت موسی	کفت موسی	کفت موسی	کفت مونع	کفت مہر	کفت منا	کفت نی	کفت نی
۲۷۹، ۲۵	۳۶۸، ۵	۲۲۶، ۲	۳۹۷، ۱۴	[illegible]، ۶	۱۹۷، ۸	۳۸۶، ۲۲	۵۹۳، ۸	۴۸	[illegible]	[illegible]	۲۷۱، ۱۸
کفت نہی برف	کفت میرسید	کفت میجوما	کفت میحو	کفت مینغی	کفت میدل	کفت میداند	کفت صیدانم	کفت بر	کفت مہی	کفت مسیت	کفت تصدیق
۵۷۰، ۸	۵۳۲، ۱	۵۱۰، ۲۹	۵۱۱، ۱۸	۱۵۷، ۲۳	۲۳۷، ۱۴	۴۳۱، ۲۲	۴۵۲، ۱۸	۶۹۶، ۲۶	۲۶۷، ۲۵	۳۰۳، ۰	۴۷۲، ۱۲
کفت میکرا	کفت میلش	کفت انکو	کفت ناب	کفت نائب	کفت نا اهلان	کفت نادر	کفت نار	کفت ناصح	کفت نوحا	کفت نامی	کفت نالان
۵۰۰، ۲۲	۳۲۲، ۲۸	۴۵۷، ۹	۱۱۸، ۲۵	۶۶، ۱۹	۱۱۲، ۱۸	۵۱۱، ۳	۸۹، ۱۶	۱۹۶، ۱۵	۶۰، ۱۳	۴۵۲، ۱۱	۵۶۳، ۱۰

كفت نامت	كفت نامد	كفت تامر	كفت نامی	كفت نان بر	كفت نار و	كفت نا هنگا	كفت نبو	كفت نوانم	كفت نوانی	كفت نحوی	كفتن دره
٣٦ ١٣	٥٠٤ ٨	٢٧٨ ١٩	١٤٢ ٧	٩٦ ١٩	١٤١ ١١	٢٨١ ٢١	٥٧ ٩	٢٧٤ ١٣	٢٤٤ ٢٢	١٨٦ ٩	٥٢٤ ١٣
كفت نرهاليد	كفت نطقم	كفت نغفر	كفت نقش	كفت نكنه	كفت نوح	كفت نوح	كفتن هريك	كفت نه	كفت نے آن	كفت نے ار	كفت نے اول
٦٢ ١٤	٦٧٠ ١٤	١٦ ١٣	١٤٦ ٢٨	٢٢٧ ٦	٨٢ ٢٩	٢٤ ١١	٢٣٢ ٢١	١٥ ٦	١٤ ٢٩	١١٤ ٢	٤٣ ٣٠
كفت نے بادے	كفت نے برخيز	كفت نے بردل	كفت نے خامش	كفت نے دزدے	كفت نے زفتم	كفت نے كفتم	كفت نكوئے	كفت نكوش	كفت نيم كنهدم	كفت نے من آن	كفت نے من بلش
٢٠٨ ٢	١٤٧ ٢٢	٥٢٢ ٥١	٣١٨ ٢١	٦٥ ١٦	٢٢٦ ٢	٥٣٣ ٢٤	٣٢٥ ١٠	٢٠٨ ٣	١٧٦ ٨	١٨٦ ١١	٥٩٥ ٢١
كفت نے من خود	كفت نے من اشنا	كفت نے نی سهام	كفت نے نی بيا بشنو	كفت نے نی دز	كفت نے في بلكه	كفت نے نی يار ال	كفت نے نی من	كفت نی نے اين	كفت نے نی زا ضيم	كفت نے والله	كفت وا پس
٤٤ ١٣	٣٢٦ ١	٢٣٠ ٨	١٤٢ ١٢	٢٧٧ ١٠	٣٨ ٧	٣٧٧ ١٤	٥٢٩ ١٨	١٤٨ ١	٢٢٦ ٢٤	١٢٤ ٢٦	١٤٦ ٧
كفت واپس	كفت واسجد	كفت واعظ	كفت واعظ	كفت والله	كفت ولله امد	كفت والله اذ	كفت والله عالما	كفت والله تا ابد	كفت ويلا	كفت وجهم	كفت وقت وفيقرو
٥٧٨ ٢٢	٣٤٣ ٦	٥٢٢ ١٠	١٨٢ ٩	١٧٦ ١٥	١١٧ ١١	١٤٨ ١٧	٧٠ ٢١	٣٢٥ ١٤	٢٥٥ ٧٦	٧٤ ٣	٣٥٥ ١
كفت وهم	كفت وزيرات كشت	كفته است التفت	كفته ست الكنف	كفت هاء	كفته اند	كفته او	كفته اورا	كفته ايم	كفته ايشان	كفته بوديم	كفت هجده
١٠٢ ٧	٣٨٦ ٩	٥٦ ٥	١٦٥ ١٥	١٥ ١٥	١٤٢ ٢٩	٥٧١ ٢٤	٥١ ١٤	٣٥١ ٢٧	١٥ ٥	٣٩ ٣	٥٧٨ ٢٢
كفت هذا	كفت هر جت	كفت هر چند	كفت هر جع	كفت هر داو	كفت هر زكر	كفت هر شش	كفت هر كاه	كفت هر كس	كفت هر كه	كفت هر كس را	كفت هر دے
٥٠٣ ٢٠	٥٨٦ ١٠	١١٢ ٢١	٦٦٩ ٩	٤ ٩	٢٨ ٢٤	٥٨٩ ١٩	١٩٠ ١٧	٣٩٢ ٢١	٣٩٢ ٢١	٦٠ ٢٢	١٦٤ ٢٩
كفت هر يك	كفت هر يك	كفت هستم پدر	كفت هستم عرفی	كفت هستم يادو	كفت هستند	كفته شد	كفته شدان	كفته فرزندان	كفته كرب	كفت هره	كفت نا كفته
١٧ ١٩	٢٥٢ ١٣	٣٤٠ ٢١	٣٨٦ ٤	٣١٤ ١٠	١٩٩ ٥	٥١٥ ٦	٥٢ ٤	٦٩ ١٠	٢٥٠ ٧	٣٢ ١	٣٤٦ ٢٣
كفت هنكام	كفت هر	كفت هی تو	كفت هيچ را تو	كفت هی مستے	كفت هين	كفت هين اكنون	كفت هين امروز	كفت هين دركش	كفت هے	كفت هے	كفت يا حاوے
١٦٢ ١١	٢٤٦ ١٠	١٦٢ ١٠	٧٥ ٢٤	١٥٧ ١٢	١٩٧ ٢٩	٢٦ ٥	٢٥٥ ٣	٩٢ ٢٣	٥٨٢ ٢٠	١٥٩ ١٥	٤٢٥ ٦
كفت يا دم	كفت يار تو	كفت يا داد	كفت يا رب تا ابصد	كفت يا رب اينچ	كفت يا رب	كفت يا رب او	كفت يا رب بار بها	كفت يا رب ر	كفت يا رب برك	كفت يا رب بكان	كفت يا رب بيش
١٥٨ ٢٩	٥٨٠ ٨	٣٩٩ ٢٦	٢٨٣ ٢٠	١١٣ ٧	٣٠٤ ١٠	٢٧٩ ٢٩	٤٩١ ٣	١٨٢ ٢٨	٥٢ ١٩	١٤٧٥ ٢٥	١٥٣ ٢٥
كفت يا رب تو به	كفت يا رب بلا	كفت يا رب دشمنم	كفت يا رب دفع	كفت يا رب ز تاب	كفت يا رب كو	كفت يا رب منكر	كفت يا رب ے	كفت يا رب نام	كفت يا رب نيست	كفت يا رش	كفتے اندر
٦٠٦ ٣٢	١٠٦ ١	١٤٧٥ ٢٢	١٨٠ ٢١	١٤٦٨ ٢٧	٣٤٢ ٣٤	٢٥٠ ٢٥	١٤٣٠ ٣	٣٥٦ ١٢	١٥٢ ٣	٨١ ٢٤	١٢٣ ١٨
كفتی صست	كفت يزدان زوان	كفت يزدان كه	كفت يزدان كه بدره	كفت يزدان	كفت يزدان	كفت يزدان نيت	كفت يزدان زود	كفت يزدان كه	كفت يزدان زا	كفت يزدان	كفت يزدان هر كه
١٩٠ ١٣	٥١٦ ١٠	١٤٢ ٥	٢٨٠ ١٠	٢١٠ ١	٣٢٧ ١٩	١١٨ ١٠	١٤٢٤ ٩	١٤٧٥ ٢٢	٥١٣ ١٢	٢١١ ٢٢	٣٧٦ ٨
كفت يشرای	كفت يك	كفت يك خاصتيم	كفت يك حاصتيم	كفت يكروز	كفت يك كوشه	كفتی كه	كفت يوسف	كفت يوسف	كفراه روے	كفراهات كشت	كفرا باشد نزد
٥٩٦ ١٤	٩٢ ٢٩	٦١٨ ١٧	٦١٨ ١٨	٥٨١ ٢٧	٢٠٧ ١٧	٦١٧ ٤	٨٤ ٢٦	١٧٧ ١٣	٢٢٧ ١٠	٦٠٢ ٣	٢٤٢ ٢٣
كفر تو دين ست	كفر جهل ست	كفر صرف	كفر فرعون	كفر قشر خشك	كفر كان	كفر كفتم	كفر كم كبريت	كفر وايمان	كفر وايمان	كفر وايمان هردو	كفر وظلم
١٤٣ ٢٥	٢٢٧ ١٠	٤٢٤ ١١	١٣٨ ١٦	٤١٢ ٢	٦٢ حاشيه	٦٤ ٨	٦٢ ٣٠	٦٥ ١٧	١٧٩ ٧	٤١٢ ٢	٤٨٩ ١٤
كفر هم	كفشكر آنچه	كفت تقصد تفيش	كفت ميانه خصب	كف كند	كفو يادهرد	كف هی بينے	كف هی ماليد				
٥٢ ١٥	٤٧٠ ٤	٢٥٣ ٢٨	٢٢٠ ١٨	٤٨٢ ١	٣٢٨ ٤	١٥٥ ٢٧	٤٢٩ ٩				

فصل اللام

كل آيات	كل اصباحی	كل باداز	كل برانند	كل توئی	كلشن نفس	كل خوراحا	كل زكل	كلستان باشد	كل شكرانا	كلشكر خودم	كلشن خرم
٥١٠ ١١	٢٣٦ ٢	٣٢٦ ١٧	١٤٤ ٢٢	٣٢٠ ٣	٢١٧ ١١	١٤١ ١٤	٤٩ ٨	٢٢٢ ١٤	٢٥٣ ٢٧	٣٧٠ ١٥	٢٠٥ ١
كلشئ كز كل	كلشئ زنقل	كلشئ	كل شئ	كل عالم	كل عالم حق	كل فرو شست	كلكم راع	كلكم راع	كل ليل	كلما هم رقد	كل بحر
٦٢ ٦٣	٣٦ ٣٥	٤ ٢٣	٨٠ ٢٩	٧٦ ١٤	٤١١ ١٢	٤٨ ٢٤	٣١ ٢٩	٦٥٧ ١١	٦٠٩ ٦	٥٥٩ ١١	١٩٨ ١٣

کلّ بما دھا ۴۵۴ ۲۶	کلّہ اش ۱۱۵ ۱۱	کلّہ خرکوی ۵۰۱ ۲۱	کلّہ کلہ ۵۱۲ ۱۰	کلّ یوم ۸۱ ۱۶	کلّ یوم ۶۰۹ ۵	**فصل المیم**			کم بوزشان ۶۴ ۲۵	کمتر ز کاۃ ۴۴۷ ۲۲	کمتر ز جعد ۱۳۰ ۱
کمتر ز حکمت ۴۱۹ ۲۳	کمتر ز خلعت ۳۵۱ ۱۲	کمتر ز خوشان ۳۹۴ ۲۸	کمتر ز زان ۳۸۰ ۱۷	کمتر ز عیش ۱۲۴ ۱۶	کمتر ز غیبے ۶۴۰ ۸	کمتر ز فرعون ۵۰۳ ۲۵	کمتر ز کاوش ۸۱ ۱۷	کمتر ز لعبت ۵۹۰ ۲۶	کم خوبے ۴۷۷ ۸	کم ہمی را ۶۰۵ ۴	کم ز آب ۳۱۲ ۱
کم ز بادی ۳۱۷ ۱	کم ز چوبے ۳۱۷ ۲	کم ز خاکے ۱۰۵ ۲۹	کم ز عصفوے ۴۸ ۴	کم ز کوہ ۳۶۷ ۳	کم ز نارے ۳۱۷ ۲	کم شداز ۴۵۵ ۶	کم شداو ۳۶ ۲۳	کم شو چون ۳۴۹ ۱۸	کم شو ہر درت ۱۸۷ ۱۹	کم رضو کن ۲۶۵ ۲	کم کر برازد ۶۰۵ ۱۴
کم کسی بر سر ۴۴۰ ۲	کم کسی داند ۲۳۱ ۳	کم کش ۹ ۱۶	کم کن ای برنوا ۲۶۷ ۲۸	کم نخواہد ۳۱ ۲۵	کم نشین بر باب ۳۳۰ ۲۶	کم نکردد ۱۷۹ ۲	کم نمودا درا ۱۵۵ ۱۱	کم نمودن ۱۵۵ ۱۳	کم نمودن تیر ۱۵۵ ۱۳	کم ہمی افتے ۴۱۴ ۱۳	کم نمیکرم ۲۳۰ ۱۱
فصل النون			کنبد کرم ۵۰۱ ۱۱	کنشت کنزا ۱۱۳ ۱۰	کن تمام ۲۳۵ ۲۷	کفت کنز کفت ۴۰۴ ۱۴	کنج آدم ۵۲۵ ۲۶	کنج تماے رو ۴۹۴ ۰	کنج زرّی ۲۹۲ ۶	کنج زندان ۱۱۸ ۳	کنج زیر خاک ۳۹۱ ۲
کنج مخفی بد ۷۶ ۱۵	کنج مخفی بد ۷۶ ۱۵	کنج و کوہر ۵۲۵ ۲۶	کنجہا بنہاں ۱۷ ۱۴	کنجہا اندر ۶۱۲ ۱۸	کنجہا بنہاں ۳۰۸ ۷	کنجہا دارد ۴۴۷ ۱۰	کنجہا کاخ ۵۰۰ ۸	کند بینش ۳۰۱ ۲	کند شد ہم ۵۹۹ ۱	کند شرا شو ۲۳۰ ۱۱	کند کفر تو ۱۴۲ ۱۶
کندم از شکست ۳۳۱ ۲۴	کندم از بالا ۲۰۳ ۲۱	کند مخفی ۱۳۵ ۱۶	کند و جوا ۲۸۰ ۲۹	کند خورشید ۱۰۳ ۱۷	کند می را ۸۴ ۲	کندہ پیر ۱۱۲ ۲۲	کند کوری ۳۵۸ ۱۵	کندہ پیرات ۵۵۸ ۱۲	کندہ پیران ۵۰۷ ۲۶	کندہ تن دو ۴۲ ۳	کندہ را ۴۹۹ ۱۴
کنکرہ ۱۸ ۱۸	کنک زفتے ۱۷۵ ۱۴	**فصل الواو**			کوادبانے ۵۸۸ ۱۱	کواسیر اللہ ۵۷۵ ۲۵	کواشداء ۵۱۲ ۷	کوئی انجاخانہ ۴۴ ۱۰	کوئی آندل ۴۵۲ ۳	کوئیاد ۶۱۲ ۱۲	کوئی از ہم ۲۷۴ ۱۸
کوئیا بجور ۸۸ ۲۴	کوئی از توبہ ۲۶۸ ۱۱	کوئش خاموش ۲۷۰ ۲۰	کوئیش ۱۳۹ ۱۴	کوئیش ۱۴۱ ۱۸	کوئیش من ۱۴۱ ۲۰	کوباشکستہ ۳۱۲ ۱	کوبیند ۸۳ ۱۲	کوببخشندہ ۳۳۹ ۲۶	کوبترسد ۵۲۰ ۱۱	کوبدو ۶۰۸ ۵	کوبران کہ ۲۹۵ ۲۴
کوبقدف ۴۸۳ ۴	کوبکواورا ۱۱۹ ۱۴	کوبکوبیکان ۲۶۸ ۸	کوبکف ۳۳۰ ۱۶	کوبلے ۶۰۷ ۱	کوبہر وعظے ۲۳۰ ۳	کوتحدث ۸۶ ۱۷	کوتہا ون کرد ۵۴۵ ۲۶	کوجو آمیزد ۱۰ ۱۱	کوچکین ۶۳ ۱۷	کوحمیت تا ۳۳ ۲۸	کوخلیلے ۱۷۳ ۳۴
کوخیالے ۳۴ ۱۷	کودراین ۵۱۱ ۳	کودغاو مفلس ۱۱۹ ۱۷	کودفینہ ۴۸۲ ۲۹	کودک ازغم ۱۱۴ ۵	کودک امر ۶۴۳ ۱۲	کودکان آنجا ۴۳۳ ۱۳	کودکان انتقا ۳۰۸ ۸	کودکان افسانہ ۲۶ ۱۷	کودکان بہم ۲۲۳ ۱۶	کودکان چون ۲۰۴ ۳۲	کودکان خانہ ۵۰۲ ۶
کودکان خرد ۲۸۹ ۱۲	کودکان خندان ۲۴۱ ۲۶	کودکان خوان ۱۹۹ ۱۰	کودکان خرد ۵۱۵ ۷	کودک اند ۶۶ ۴	کودکان را ۴۸۵ ۹	کودکان را ۳۱۴ ۹	کودکان راحرص ۳۵۳ ۲۹	کودکان زنان ۱۶۱ ۲۹	کودکان کر خیر ۳۷۶ ۲۶	کودکان لفند ۲۳۳ ۲۹	کودکان ہم ۵۰۱ ۲۲
کودک اول ۴۳ ۲۳	کودک حلوائے ۶۵۲ ۳	کودک بے نوا ۶۰۵ ۲۹	کودک دو ماہ ۲۷۸ ۲۰	کودکی از حسن ۳۶ ۱۰	کودکی بیما زوم ۴۳ ۱۴	کودکی حلوا ۱۱۳ ۲۹	کودکی در پیش ۱۷۴ ۱۸	کودکی کر بد ۵۲۲ ۱۸	کودکی کو ۳۰۰ ۲۹	کور خلقان ۲۵۴ ۴	کور اکر امید ۳۳ ۱۲
کوراوھر ۱۷۲ ۸	کور باہنر ۶۹ ۲۸	کور بر اشکم ۵۸۰ ۲۱	کور ظاہر ۲۴۷ ۲۹	کور چون شد ۳۳۷ ۴	کور چراز ۳۵۲ ۲	کور خانہ ۱۹ ۹	کور خوش تر ز ۱۷۴ ۲۷	کور دیدہ او ۲۶۰ ۳۶	کور پر ہنر ۳۴۷ ۳۸	کور را خود ۳۳ ۱۸	کور را قسمت ۱۲۰ ۴۶
کور راہر ۲۳۸ ۱۹	کور عاجز ۱۵۴ ۲۱	کور لفت ابلہ ۲۶۰ ۲۳	کور کفتش ۳۵۱ ۲۸	کور مرغانیم ۱۸۹ ۹	کور از غیر خدا ۱۵۴ ۶	کور میجوید ۱۵۶ ۲۳	کور میکرند ۱۵۶ ۲۳	کور نشناسد بلہ ۵۰ ۹	کور نشناسد کہ ۱۵۶ ۲۶	کور رھا کرد ۷۶ ۲۰	کور نمایکنان ۳۴۸ ۱۲
کوزہ پیغمبر ۶۰۱ ۴۴	کوز اور است ۶۶۸ ۱۲	کوز ایشان ۵۳ ۳	کوزی تو ۳۸۵ ۵	کور خوردا ۴۶۳ ۱۲	کور عشق ۲۵۴ ۵	کوری کوز ۳۶۸ ۲۹	کوری و شتے ۱۷۸ ۱۰	کوزتس ۲۷۴ ۲۹	کوزندہ ۱۵۳ ۵	کوز ند ۸ ۲۳	کوزشب ۳۸۶ ۱۹
کوزہ این تن ۵۶۲ ۱۰	کوزہ ہا ساز ۳۰۹ ۵	کوزہ چوبین ۴۸۱ ۲۵	کوزہ ندہ ۵۸۸ ۲۷	کوزہ پا بیچ ۷۲ ۴	کوزہ بودش ۲۰ ۱۵	کوزہ چشم ۱ ۱۵	کوزہ بحر نشمہ ۴۶ ۲۴	کوزہ کرنا ۶۳۰ ۸	کوزہ کوکی ۴۳۸ ۱۸	کوزہ کوز ۳۷۱ ۲۰	کوزہ می ۵۲۱ ۱۴

کوزهٔ نو	٣٦ع	٢٧
کوسفند را	٦١	١٤
کوسفند جوانان	١٧٧	٢٠
کوسفند بوی آن	٣٠٢	١
کوسفند بست	٣٠١	٢٨
کوسوی بیرما	٣٨٣	١٦
کوسفندیست	٢٩ع	٨
کوسفندا	٢٩ع	٩
کوسر را بد	٤٣ع	١١
کوسلیمان	٤٧ع	٣٠
کوش انکس	١٩٣	١١
کوش انکیز	٥٤	٢
کوش بعضی	٣٧٦	٢٤
کوش بر جهها	٣٨٢	١١
کوش بیکوشش	١٣ع	٢٨
کوشتن افزون	٥٢ع	٢٤
کوشت پاره بالت	٣٧٩	١٧
کوشت پاره اکر	١٥٨	٢٠
کوشت پاره ادم	٣٩	٢٤
کوشت دادن	٤٥ع	٦
کوش توبر	١١٩	٢٩
کوشت کاندر	١٧٢	٦
کوش نو	٢٠٤	١١
کوشهای	١٩٥	٢٥
کوش جان	٣٩	١٦
کوش جوین	١٢٣	٢٤
کوش حس	٨٩	١٠
کوش خر	٢٨	٩
کوش دار	١١٢	٩
کوش دار کنون	٣٥	٦
کوش دارید	٦٣٠	١١
کوش دار کلات	١٢٣	٢٣
کوش دارا	٢١٢	١
کوش دار کنون	٢٠٤	٩
کوش را بربند	٥٠٠	٢
کوش را بکوفت	٥٣٩	٢٣
کوش را بند	١٩٤	١٨
کوش را ده	٥٧ع	١٥
کوش سر	١٩٥	١٨
کوش شر را	٤٣ع	١٩
کوشش من	٢٠٢	١٥
کوش ظاهر	٥٣	١٢
کوش کان	٥١ع	٢
کوش کرد	١٥٣	٦
کوش کن	٢٠ع	٨
کوش کن جون	١٨٥	٦
کوش کنعان	١٤ع	٧
کوش کن های	٢١٢	٢
کوش کوید	٣٨٧	٢
کوش کیری	٢٧٨	٦
کوش ما	١٦	١
کوش ماکیر	٣ع	٢٢
کوشمال	٥٢ع	٤
کوش مر از	٣٧ع	١٤
کوش من	٢٤	١٣
کوش من کریست	٢٤ع	٢٦
کوش مرد افزا	٤٦ع	٢٣
کوش نای	١٢٢	١٢
کوشنیده بود	٤٠٨	٢٠
کوشواره	٢٢	١٢
کوش و چشم	٢٤٩	٨
کوش و یکیبا	٤ع	٥
کوشهاست	٤٣٢	١٩
کوشه پی	٢٢١	٦
کوشه خالی	٢٠٧	٢٠
کوشه دو	٣٦٥	٩
کوش هشدار	٥١	٢٠
کوشه عرش	٦٦٠	١٦
کوشه کوه	٢٩٨	٦
کوغلامها	٢٧٧	٣
کوغلام	٢٧٧	٩
کوغلامان	٢٧٧	١٠
کوغنی مست	٢٨٢	٥
کوفت اند	٣٩٩	٢٦
کوفت صوفی را	١٥٢	١٩
کوفد و مرد	٥٧٢	١٠
کوکرسنه	١١٣	١٠
کوکرم کو	١٦٩	١٢
کوکشاده	٦١١	٢
کوکر شاید	٥٥٧	١٦
کوکر مارا	٧٢	٢
کوکر مدح شاه	٩٤	٢٢
کول راو	٣٢ع	٢٨
کول میکن	٣٩ع	١٥
کومبد کشت	٢٥٩	١٣
کومر از	١٨٢	١٦
کون پر چاه	١٢٠	٤
کوبنی وقت	٤٦٧	٢٦
کونیتجه جست	٤٤٢	١
کوبدا تا	٥٧٣	١٤
کوبدا اند	١١٢	٥
کونددیده	٦١٢	١٢
کونشاط	٤٩٧	٦
کونشان بیابد	٣٧٠	٤
کونشان عشق	٣٧٠	٣
کونظر کاه	٣٤٠	٨
کون میکوید	٣٦ع	٨
کونه کون	١١٠	١٤
کونه کونه	٥٢١	٢٩
کونه کونه	٣٩ع	٢
کونشان شکر	٣٦٩	٢٨
کواکر	١٨٢	١٥
کوه با داود	٣٠ع	١
کوه با حشمت	٩٠ع	١٩
کوه برخود	٢٦ع	٢٧
کوه بر فی پرزند	٤٢ع	١٠
کوبرفی پرزند	٤٢ع	١٠
کوه برکند	٤٢ع	٩
کوه بود ادم	٥٨٤	٢٣
کوه بهر دفع	٦٥ع	٢٠
کوه بیچاره	٤٨٠	٢٥
کوه در سوراخ	٤١ع	٢٠
کوه را برده	٤٩٢	٥
کوه را غرقه	٥٧١	٢٣
کوه را کفتا	٤ع	١
کوه را کوه	١٤٠	١١
کوه را کن	١١ع	٢٠
کوه هر حیر	١٢١	٢١
کوه هر دیده	٣٤٩	٨
کوه معقول	٨٤ع	٢٣
کوهرا مرشه	٥٤٥	١٢
کوهرهر یک	٢٣١	٢
کوهری را	٤٩٠	٢٧
کوهری اند	٤٥١	١٤
کوهری دارم	٣٣ع	٢٤
کوهر بیرون	٥١٣	٢٣
کوه طور از	٢٣	١٢
کوهر جان	٥٥٢	١٠٠
کوه طور اندر	١٩٣	٨
کوه قاف	٢٤ع	٦
کوه کردد	٦٦ع	١٦
کوهم ابجا کرد	٢٩ع	٢٧
کوه کنعان را	٦٠٢	٩
کوهها کو بشنو	٤٣ع	٢٨
کوهها دانند	٤٨٠	٢٦
کوه هم و	٩٨	١٨
کوهی بیند	٢٧ع	١٣
کوهی تر بساست	٤٧٠	٢٥
کوه هنرکو	٦٠ع	٢٨
کوه و دریا	٣٣٨	١٦
کوه و مرغان	٢٣٠	٤
کوهها بانو	٢٥٧	٢٨
کوهها برده	٦٠١	٨
کوهها بینی	١١٧	٢٤
کوهها چون	٥٤٨	١٨
کوهها را هست	٤٠٣	٢٣
کوهها او	١٩٤	١٣
کوهها هم	٢١٨	٨
کوه یحیی را	٤٨	١٨
کوی الله اکبر	٢٤٩	٤
کوی انکه راست	٢٤٩	٤
کوید ای	٥ع	١٣
کوید آری الست	٣٠٩	١٨
کوید ان استاد	١٣٩	١٣
کوید آن دم	٣ع	١٢
کوید آدم	٢٧٣	٢١
کوید از ریحون	١٩٥	٢٩
کوید آن بد	٤٤ع	٢٢
کوید از صحرا	٣١٨	٣
کوید احمد بن	٦٤ع	١١
کوید از خدا	٢٧٩	١٤
کوید از کار	١٦١	١٦
کوید اندر	٥٧٠	١٩
کوید واری	٤٥٢	٥
کوید او جون	٤٩ع	٢٧
کوید او جوب	٢٦٨	١٠
کوید او کم	٨٦	٢٠
کوید او کم	٢٦١	١٦
کوید اوکین	٤٨٩	١٤
کوید او محبوس	٣١٨	٣
کوید او منکر	٣٥٢	٥
کوید ای اخوان	٣٠٩	٢٣
کوید ای اجزا	٣٠٩	٢٦
کوید ای	١٣٧	٨
کوید ای رب	٢٨ع	٢٢
کوید این	٥١	٢
کوید این شرمنده	٦٣	٢٠
کوید ای یزدان	٤٧ع	١٥
کوید این	٤٥٢	٢
کوید تریاق	٣٠٠	١٠
کویدت خندان	٦٩ع	١٩
کویدت دزد	٩ع	٢
کوید شراب	٧ع	١٢
کویدش بکذر	١٣٢	٥
کویدش مکذر	٦٢ع	١٩
کویدش	٥٣ع	٦
کویدش جنت	٦٤ع	٢١
کویدش خوش	٢٨ع	٢٣
کویدش دل	٢٦٨	١٠
کویدش ردوا	٢٧ع	٨٠
کویدش لیکن	٥٤٥	٢٧
کویدش زراه	٤٧ع	١٥
کویدش چند	٦٠٨	٥
کوی بی شو	١٦٥	٣
کویم انکه	٢٩٥	٢٠
کویم افکنده	٢٩٣	٥
کویم ای خورشید	١٤٠	١٣
کویکی	٤٢	١٢
کوی مرکانه	٣٤ع	٣
کویمش نو	٣١٨	٢
کویمش زان	٣١٨	٣
کوی میدان را	١٥ع	١٣
کوی نومیکه	١٩	١٩

فصل

الهاء	کرازاوانند ۳۲۵ ۱۴	کرازاوفرزند ۳۴۹ ۱۵	کرازاواین ۴۱۴ ۱۱	کرازاساطیر ۳۰۴ ۱۴	کراصود الخل ۴۷۵ ۵	کراثرهابر ۵۸۴ ۱	کراخاف اللّٰه ۲۹۹ ۳۱	کرازان بو ۹۱ ۲۶	کراصل اعما ۴۰۰ ۷	کراعذاب ۵۳۲ ۲۳	کرازانها ۴۶۲ ۱۰
کراکوبیرون ۲۹۷ ۲۵	کراکابرا ۶۱۰ ۱۱	کراکرجوست ۳۱۱ ۲۶	کراکرجوست ۳۲۰ ۲	کراالمنشرح ۴۰۵ ۲۹	کراکوندهد ۵۳۷ ۲۲	کرلمانمرده ۴۶۲ ۲۱	کربحرش ۱۳۳ ۱۰	کربرابنیا ۴۰۸ ۱۲	کربیرسان ۵۶۰ ۳۰	کربراینرا ۵۹۲ ۱۸	کربرترمردست ۲۳۸ ۱۰
کربیرورد ۳۶ ۱۵	کربیندم ۱۳۶ ۲	کربوئی ۲۱۲ ۱۸	کربهبنیم ۱۰۷ ۲	کربیبینم ۴۹۶ ۵	کربهبیند ۲۰۶ ۲۳	کرتباشاسند ۳۰۰ ۱۸	کربجویم ۵۷۸ ۴	کربجوذات ۴۴۳ ۲۸	کربجولطف ۴۷۴ ۱۹	کربجو ۱۶۹ ۳	کربجورابست ۲۰۲ ۸
کربجوروندت ۵۱۹ ۱۴	کربجوهم تو ۵۰۹ ۱۳	کربدانمسلک ۶۱۸ ۱۶	کربدونیشی ۱۱۸ ۲۹	کربدست ارزند ۶۱۶ ۲۶	کربدعوی ۲۳۲ ۲۲	کربدمریاد ۵۳۲ ۸	کربدو ۵۵ ۱۲	کربدین سان ۵۹۸ ۱۸	کربرابو ۴۷۳ ۱۳	کربرابر بیبر ۳۶۱ ۱	کربروانجا ۳۰۰ ۳
کربرواز ۴۴۲ ۶	کربروای بیر ۳۴۹ ۱۶	کربروجفد ۶۳۰ ۷	کربروکتا ۳۹۲ ۱۲	کربروخود ۲۰۲ ۴	کربروارند ۲۱۳ ۷	کربرویاآن ۴۵۵ ۱۹	کربرتی و ۵۰ ۳۵	کربطن ۵۶ ۱۴	کربعمرخود ۴۶۵ ۶	کربغرما ۹۸ ۲	کربفدجرم ۵۷۴ ۱۶
کربکاری ۱۵۳ ۲۳	کربکفو ۲۱۷ ۱۹	کربکفنی ۱۸۰ ۱۰	کربکوبند ۴۰۵ ۱۶	کربکوبدکر ۴۶۹ ۱۱	کربلاتی دوست ۴۲۵ ۳۰	کربکیرانید ۵۲۷ ۹	کربلغزدکو ۴۴۲ ۱	کربلندش ۱۳۳ ۱۱	کربلی منهم ۱۷۱ ۹	کربمحرمیم ۶۰۴ ۱۲	کربنشناسیم ۲۰۸ ۲۱
کربنزدمن ۵۷۶ ۲۸	کربتواناده ۳۸۶ ۱۳	کربودنشان ۳۳۸ ۱۱	کربودکان ۵۹۸ ۱۴	کربوی ده ۷۶ ۱۰	کربوقت ۵۲۰ ۲۸	کربهاران ۱۹۹ ۲	کربهاروصف ۵۷۴ ۱۰	کربرامن ۱۸۲ ۱۴	کربهشتی ۹۱ ۲۹	کربیاالخو ۱۰۷ ۲۶	کربیاثید ۳۴۴ ۷
کربیائید ۵۵۳ ۸	کربیاناما ۳۶۱ ۲۸	کربیاوارابع ۲۶۰ ۱۱	کربیاسوی ۶۰۰ ۸	کربیارمن ۲۹۱ ۱۸	کربیامن باش ۵۶۵ ۴	کربیامهمان ۱۹۸ ۱۵	کربیاوطهره ۴۳۱ ۱۹	کرتاتی هست ۲۸۵ ۱۶	کرتجافی ارکن ۴۰۵ ۲۵	کرترازعیر ۶۲۸ ۲	کرتراکوه ۵۱ ۹
کرترازدی ۵۸۷ ۲۲	کرتراکوید ۶۳۷ ۲۲	کرترنجم تحت ۳۵۰ ۱۵	کرتناقص ۱۴۸ ۱	کرتوبالکے ۱۰۰ ۲۸	کرتراز ۳۲۹ ۲	کرتراکفیتم ۳۴۶ ۲	کرتراکوید ۱۰۶ ۱۳	کرترامیجوبد ۳۹۵ ۱۰	کرتعلق ۳۶۳ ۲۸	کرتوروزی ۲۵۳ ۲۲	کرتوروی ۲۰۶ ۳
کرتوزان ۱۱۳ ۸	کرتوزاهل ۱۳۴ ۴	کرتوصاحب ۶۶۴ ۲۱	کرتومیرهر ۳۹۷ ۲۴	کرجرآتش ۳۰۲ ۱۶	کرجراینطلس ۳۸۵ ۱۷	کرجرابرمن ۵۱۵ ۶	کرجراسبغیا ۴۴ ۱۴	کرجراتوبادا ۵۷۳ ۲۱	کرجراجرمن ۵۵۳ ۲	کرجراقبله ۵۸۶ ۲۸	کرجراکشتے ۳۰۴ ۹
کرچرامن ۶۶۱ ۲۲	کرچرامن تابع ۶۶۸ ۸	کرچرامی باد ۵۷۵ ۳	کرچرامی انفکنی ۵۳۷ ۲	کرچکونه ۳۹۶ ۸	کرجنورپسند ۱۷۷ ۲۹	کرچنین ۸ ۲۴	کرچنین تمامح ۳۹۴ ۳	کرچنین دارد ۳۸۷ ۲۰	کرچنین شاهی ۳۵۰ ۱۶	کرچوکشتی ۴۴۷ ۱۲	کرچوزشتی ۳۸۹ ۱۸
کرچوکابوسے ۶۳۴ ۹	کرچوبازاورد ۴۶۰ ۳	کرچرتابد ۵۲۳ ۵	کرچرتقصیر ۶۳۲ ۱۳	کرجزی مرده ۴۱ ۲۹	کرچرچندبین ۲۰۰ ۱۹	کرچرحسے ۳۵۹ ۲۶	کرچرخوخودهیمد ۵۱۰ ۲	کرخرخواهمهل ۵۱۰ ۵	کرچرغم بود ۴۲۱ ۱۲	کرچرکوبند ۵۵۵ ۱۰	کرچهلعرب ۳۴۱ ۱۳
کرچرمیجواره ۵۳۷ ۲۶	کرچرمیجو ۶۰۱ ۱۰	کرچرکردم ۳۵۴ ۱	کرچرمیکومد ۲۲۹ ۲۸	کرچرنیست ۶۰۴ ۶	کرحجاب گنج ۳۹۰ ۲۹	کرحرابهم ۶۳۱ ۱۱	کرحس شده ۲۷۴ ۱۸	کرحضض ۳۴ ۲۸	کرحمایلها ۳۵۰ ۱۴	کرحملناهم ۱۸۹ ۲۷	کرخدآن ۳۰۰ ۱
کرخدا انبا ۵۹۲ ۶	کرخدشیرین ۳۴۲ ۹	کرخطاب امل ۳۸۹ ۲۳	کرخوش ۳۰۰ ۱	کرخورید ۵۸۴ ۲۱	کرخیال آنا ۱۱۹ ۶	کرخیال الشئی ۱۱۹ ۶	کرخیال افرجم ۱۱۹ ۴	کرخیال کاله ۱۱۹ ۵	کرخیال مکسب ۱۱۹ ۴	کرخیال نفره ۱۱۹ ۵	کردرفکند ۵۶۲ ۲۸
کردراین کشتے ۱۸۲ ۲۷	کردرخفش ۱۸۷ ۱۳	کردرخشی ۱۸۷ ۱۰	کردعائی ۲۳۶ ۲۱	کردرکون ۱۵۵ ۲۲	کردل آدم وزرا ۴۵۲ ۱	کردلش کفت ۴۳۱ ۲۳	کردلشه ۴۱۲ ۱۵	کردوصل ۴۶۲ ۸	کردومردواورا ۲۲۳ ۱۱	کهرمادرند ۶۶ ۱۵	کهرباعاشق ۳۱۰ ۶
کهربای جوش ۶۶ ۱۵	کهربای فکس ۵۵ ۴	کهربای میخ ۱۴۰ ۲۵	کهرباهم هست ۳۶۶ ۲۹	کردعیت دین ۴۳۰ ۲۶	کردویدانجا ۴۱۳ ۲	کرهدهد ۶۳ ۱۹	کرزاواز ۳۳۳ ۳	کرزاشلت ۲۶۷ ۱۱	کرزالهام ۵۱۳ ۲۰	کرزباوقا ۳۸۹ ۲۰	کرزجوند ۳۶ ۲۹
کرزدست ۵۱۷ ۲۹	کرزدل ۳۰۸ ۲۸	کرزدهلقلك ۶۱۲ ۶	کرزنهبا ۵۸۳ ۱۲	کرزشاده ۴۰۶ ۲۵	کرزضد ۹۹ ۲۸	کرزطاطاق ۵۳۰ ۱۳	کرزعکس ۳۹۰ ۱۹	کرزعکس ما ۳۹۰ ۱۸	کرزفتاش ۵۳۵ ۱۳	کرزدترات ۳۰۴ ۱۰	کرزکشتن ۱۳ ۱۰

کہ زلطف یار	کہ زمصحف	کہ زموی	کہ زمین	کہ زمین و آسمان	کہ زهر نماست	کہ یزدان	کہ سببها نیست	کہ سر کی کون	کہ سلام را	کہ سیاهی	کہ شرف
٥٣١ ٩	٣٤٣ ١	٣١٢ ٢٥	٣٠٨ ١٤	٥٠٤ ١٥	٣٢٨ ١٩	٣٩٩ ٩	٤٢٠ ٦	٤١٣ ٩	١١٨ ١٩	٢٧٥ ٢٥	٣٤ ٢٨
کہ شفا	کہ شما پروانہ	کہ شما یاد آید	کہ شمرد	کہ شما نا	کہ صدا	کہ صفا	کہ صفر نکند	کہ صواب	کہ طمع	کہ عبادت	کہ عجائب
٦٠٩ ٢٥	٣١٣ ٢٠	١٤١ ١٩	٢٤٢ ٩	٤٧٨ ٩	٣٨٩ ٢٢	١٢٥ ٢٠	٣٩٢	٣٠٦ ٢٤	٥٣٠ ٢٩	٤٠٢ ١	٤٣٣ ٢٤
کہ عقیم	کہ علامات	کہ عماد الملک	کہ عمرها	کہ عیال	کہ غرض اظهار	کہ غرض	کہ غریبی	کهف اند	کہ فتوت	کہ فلا انجا	کہ فلانی شاید
٤٤٢ ١٦	٤٩٧ ١٧	٣١٦ ١٢	٢٢٧ ٢٦	٢٠٥ ٢٠	٤٣٥ ٣	٢١٨ ١٤	٢٩٢ ٢	٣٠٩ ٢٢	٥٩٩ ٢٢	٥٠٢ ١٦	٤٥٩ ٢٠
کہ فلانی	کہ کجا	کہ کجا غائب	کہ کدامین	کہ کر ایشان	کہ کردی مرا	کہ کرد هی	کہ کسی	کہ کسی ان	کہ کسی نا	کہ کمینه	کہ کند
٦١٤ ٢٨	٣٩٤ ٢	٣٥٨ ١٦	٦١٨ ٢١	٢٩٩ ١	٤١٥ ٢٩	٤١٥ ٣	٦١٢ ١٨	٤١١ ٢٢	٥١١ ٢٢	٤٤١ ١٨	٣٢ ٣
کہ کسی	کہ کرآن	کہ کربا شد	کہ کهی	کہ لوا لنا	کہ لئیمان	کہ مبادا	کہ محمد کفت	کہ مرا از بند	کہ مرا از خویش	کہ مرا آز غیب	کہ مرا این علم
٣٩٤ ١٣	٦٤٠ ٢٤	٣٤ ٢	٥٥٨ ٢	١١٦ ١١	٢٧٠ ٢٦	٤٨٠ ٥	٣٧٢ ١	٥٧٧ ٢٦	٢٠٨ ٨	٣٣٩ ٤	٤٠٨ ٢٤
کہ مرا پروای	کہ مرا پیش	کہ مرا خود	کہ مرا است	کہ مرا دنجی	کہ مرا دوزخ	کہ مرا دو تو	کہ مرا صد	کہ مرا عیسی	کہ مرا فرمود	کہ مرا کار نیست	کہ مرا ورا
٦٠ ٢٠	٣١٥ ٦	٦١٠ ٢٩	٤٠٣ ١٠	١٨١ ٩	١٦٨ ١	١٤١ ٢	٥١٥ ٢٢	١٧ ١٢	٢٦ ١٠	٦٥٣ ٢	٦٢١ ٢٤
کہ مرا هرد	کہ مرو	کہ مشبر را	کہ مشوره	کہ مضا	کہ معانی	کہ مقیم	کہ مکر بازی	کہ مکر سالو	کہ مکر نوای	کہ من آنجا	کہ من این را
٥٣٦ ٨	٣٠٧ ١٦	١٠٦ ١٢	٥٣ ٢٧	٣٥٦ ٩	٥٩٢ ٩	٤٣٠ ٢٨	٢٥١ ٥	٣٣٨ ٢	١٥٨ ٢٨	٤٢٠ ٢٤	٢٦٢ ٢٨
کہ منجم	کہ منعم اصل	کہ منعم بر	کہ منعم کاین	کہ منزلین	کہ موافق	کہ مهمان	کہ نباید خود	کہ ندانست آمد	کہ نسوزید	کہ نظر اورا	کہ نظر بر
٦٦٨ ١١	٥٢١ ٣	١٨١ ١	٤٦٣ ٣	٣٥٢ ١٩	٣٦٥ ١٣	٥٣٠ ٤	٤٩٨ ١	٣٨٩ ٢١	٤٠٠ ٩	٢٦٧ ٢٠	٣٠ ٢٩
کہ نظرگاه	کہ نفرساید	کہ نقاب	کہ نکرد	کہ نکرد ضا	کہ نکفتم	کہ نکنجید	کہ نکون	کہ نکهد	کہ نمیتاب	کهنہ ایشان	کہ نمی ماند
٣٤٠ ٨	٣٥٢ ٢	٤٠٣ ٣	٥١٩ ٣	٣٩٢ ٢٥	٥١٤ ٢٢	٤٢٤ ١٠	٣٨٩ ٢٠	٧٢ ١٩	٢٠١ ٢٠	٤٦٠ ٣	٣٥٠ ١٠
کہ نہ چربی	کہ نہ جنبش	کهنہ دوزا	کہ نہ من هم	کهنہ پوسید	کہ نظم بر دیش	کہ نیم	کہ وفای	کہ هزاران	کہ همی نماید	کہ همینی	کہ هلا انشتا
١٩٨ ١٥	٤٤٢ ٢	٤١٣ ٢٩	٦٦ ٢	٤٤٩ ٢٢	٣١٨ ١٥	٩٨ ١٦	٤٣٥ ٢	٣٩١ ٢	٢٦١ ١٨	٥٢ ٢١	٤٤٢ ٢٦
کہ هلاوی	کہ هلا ورا	کہ هلاکت	کہ هلاک	کہ یقین	کہ یکی را	کہ یکی رقعه	کہ یمینش	کہ یمینش	فصل الیاء		
٣٣١ ١٦	٣٠٢ ١٨	٤٦٨ ٦	٢٦٢ ٧	١٨٥ ١١	١٢٤ ١٨	٣٧٤ ٢٨	٨٢ ٢٨	١٣٣ ١٢			
کی از انجا نو	کی اسیر	کی ببینم	کی بربینی	کی بر آید	کی بدمعمور	کی برابر	کی برد	کی برو	کی بپسند	کی برزان	کی بکنجد
٢٨٢ ١٣	١٢ ٢	٣٨٢ ٤	٣٠ ٢٤	٩٩ ٤	٤٣٢ ٩	١٣٩ ٣	١٥٠ ١٧	١٤٠ ٢٩	١٧٩ ١٢	٥٢٠ ٦	٥٩٠ ٢٢
کی بگوید	کی بمانم	کی بود	کی بود اورا	کی بتوانم	کی بود بکر	کی بود عطا	کی بود ما	کی بود هر نک	کی بود کہ	کی بیاید	کی تحدت
١٤١ ٣	٣٥٢ ٨	٦٣ ١٩	٣٢٨ ٢	٣٤٨ ٢	١٥١ ١١	٥٤١ ١٩	٢٨٩ ٩	٣٢٨ ٢	١٥٩ ٢٥	١٤١ ٢	٣٨٧ ١٩
کی تراشد	کی توانت	کی توان اورا	کی توان یا	کی تواجی	کی تواند	کی تواند	کی توان بود	کی توان کرد	کی چشد	کیج کرد	کیج کشتم
٨٥ ١٣	٣٤٦ ٦	٤٥٩ ١٢	٢٧٧ ٢٠	٥٢٢ ١٢	٢٦٨ ٢٦	٦٠٣ ٦	٣٧١ ٢٢	٥٣٥ ١٤	٥٥٤ ١٤	٤٤٨ ١١	٢٤٦ ٢١
کی جهان	کی چناری	کیج نبود	کی چنین کوید	کی حجاب	کی دراین	کی دروغی	کی دهد	کیرا نیز دام	کیرهدی	کی دستا نند	کی سدتان
٣٢٨ ١٢	١٤١ ١	٤٦٨ ١٢	٣٦ ٢٥	١٢٢ ١٥	١٢٦ ١٧	٦٠٥ ١١	٣٦٢ ١٠	٤٥٣ ٢٤	٤٦٢ ١٢	٢٨٨ ١٠	٢٦٥ ١٢
کی رنجانو	کی رسامر	کی رسد همچون	کی دسند این	کی رسیدان	کیم از کوکب	کیم اکنون	کیم رای کر	کیم راین	کی رهدان	کی روانباشد	کی زسنکی
٢٧٣ ٥	٣٣٢ ٩	٣٣١ ٢٨	٤٦٩ ٣	٥٠٢ ١٨	٥٦٣ ١٥	٤٧٠ ٢	٣٠٦ ١١	٤٦١ ٢٦	٤٣٨ ٢٧	٥٨٩ ١٠	٥٩ ٢٣
کیست انصوفی	کیست ایظالم	کیست از کت	کیست یوسف	کیست ایهال	کیست اینجا	کی ستاده	کیست بیکانه	کیست دل	کیست کافر	کیست کز	کیست کو
١٥٢ ١٠	٣١٥ ٢٢	٣١٠ ١١	٤٠٢ ٧	٢٩٨ ١٨	٥٠٦ ٩	١٩٥ ٩	١١١ ١٠	١٨٢ ٢١	١٧٩ ٩	٦٣٨ ٢٦	٢٦٦ ٢٠

کیست کو نشنید	کیست ما ہے	کیست مولے	کیسہا ذد	کی سپر کردد	کی شکوفد	کی شنا ند	کی شناسے	کی شود این چنیں	کی شود بار ملک	کی شود پژمردہ	کی شود بینا
۲ع۶ ۲۱	۱۳ ۲۷	ع۶۰ ۲۷	۳ع۳ ۲۹	۹ع ۱۱	۱۴۱ ۱	۱۵۷ ۲	۵۰۸ ۱۸	ع۶۰ ۱۳	۸۱ ۱۴	۳ع۷ ۲۱	۳۱۰ ۱۰
کی شود چون	کی شود خوشدل	کی شود دریا	کی شود راضی	کی شود کشف	کی شود گلزار	کی شود محجوب	کی طفیل	کی فرستادے	کی فروزد	کیف مدّ	کیف نائے
۸۵ ۵	۱۲۸ ۴	۶۰۲ ۵	۵۸۷ ۲۵	۴ع۵ ۲۴	۳۱۵ ۱۴	۱۴ع ۱	۱ع۴ ۱۹	۳۸۸ ۱۷	۱۴۱ ۲	۱۱ ۲۳	۱۴۸۰ ۲۲
کیف تغفل	کیف بادے	کی گذارد	کی گذارد حافظ	کی گذارد عظیم	کی کراز کرید	کی گلستان	کی کہ از بوہ	کی کنار اند	کی کند آن	کی کنم من	کیل ارزاق
۲۰۴ ۷	۲ع۴ ۲۱	۴ع۲ ۲۰	۵۹۸ ۱۹	ع۲۱۴ ۸	۱۳و ۱۹	۱۴۰ ۲۹	۳۳۹ ۳	ع۲۱ ۲۲	ع۵۱ ۲۲	ع۵۱ ۲۹	۴۷۲ ۳۰
کیمیائی بود	کیمیائی گراز	کیمیا دارے	کیمیا دارے	کیمیا سازد	کیمیا سازان	کیمیا حاصل	کیمیائی زند	کیمیا زهر	کیمیا فضل	کیمیای مرک	کیمیائی نو
۴۱۷ ۲۷	۳۳۹ ۱۲	۱۲۰ ۱۲	۶ع۲ ۲۵	۱۴ ۶	۴۰۵ ۲۰	۲۲۸ ۲۸	۱۷ع ۱۴	۱۰۸ ۱۹	۳۶۸ ۱۳	۳ع۲ ۲۳	۶۵۵ ۸
کین چکونہ	کین جوال	کین روا باشد	کین شیرین بید	کی نظارہ	کی نکو کردے	کی نماید	کی نماید کو داو	کین مدد	کین مکر	کینہای	
۲۴۵ ۱۱	۱۷ع ۱۸	۱۸۰ ۱	۱۰ ۳	۵۷۲ ۸	۳۸۸ ۱۶	۱۴۱ ۳	۲۵۲ ۳	۱۱۱ ۱۴	۱۳۵ ۲۹	۱۸۸ ۲۱	

باب اللام

فصل الألف			لاابالی کشتہ ام	لاابالی کشتہ	لاابالے	لاابالی عشق	لاابالی کسے	لاابالی وار	لاابالی وار	لا احبّ	لا اعوذ
			۴ع۹ ۱	۳ع۲ ۴	۶۷۱ ۲۸	۵۹۹ ۱۹	۱۴۹ ۱۴	۲۷۹ ۱۴	۲۸۴ ۱	۱۱۱ ۲۹	۳ع۲ ۲۵
لا اله	لا اله الّا هو	لا الّ گفت	لا ابرات را	لا ابرکرش	لا ابرکردو	لا ابرکردے	لا ابرکردمش	لا ابود	لا ابروز دائے	لا ابروز دائے	لا اتواخذ
۵۷ ۸	۳ع۷ ۱۶	ع۶۰ ۹	۴۲ ۱۳	۵۹۳ ۳	۴ع۳ ۱۴	ع۵۹ ۲۲	۳۲ ۳	۵۲ ۸	۵۳۲ ۵	۱۵ ۵	۵ع۴ ۲۵
لا تخافوا	لا تخافوا	لا تخافهم	لا تخف	لا تزغ	لا تطرق	لا تکلفنی	لا تکن طوع	لاجرم ماش	لاجرم آن	لاجرم زنقیها	لاجرم ابصار
۳۸ ۲۲	۱۷۲ ۱۹	۴ع۵ ۲۷	۲۰۴ ۱۶	۱۰۰ ۲۲	۳ع۴ ۵	۴ ۲۳	۳ع۴ ۵	۲ع۹ ۱۱	۲۰۰ ۱۷	۲۱۹ ۶	۳۱ ۳
لاجرم از سحر	لاجرم از صید	لاجرم استاد	لاجرم اسفل	لاجرم اشفقن	لاجرم اعمی	لاجرم اغلب	لاجرم او زرد	لاجرم بریو	لاجرم بستیا	لاجرم تنها	لاجرم جون
۴۴۰ ۱۲	۳۹۵ ۱۵	۵۸۷ ۸	۳ع۴ ۷	ع۱۵ ۲۹	ع۳۸ ۲۹	ع۲۷ ۲۱	۴ع۳ ۱۲	۳۰۴ ۱	۳۷۹ ۲ع	ع۵۸ ۴	۱۸ ۷
لاجرم چون سایہ	لاجرم چہ	لاجرم حقش	لاجرم حق	لاجرم درد کر	لاجرم دنیا	لاجرم ز آتش	لاجرم ز این	لاجرم زنجیر	لاجرم سر کشتہ	لاجرم کافی	لاجرم کعنا
۲۴۸ ۲۲	۵۱۵ ۱۲	۲۷۱ ۱۰	۲۷۱ ۱۰	۵۱۰ ۲۱	۴ع۴ ۹	۴ع۰ ۴	۱۳۶ ۱۲	۴۰۵ ۲۲	۴ع۵ ۲۹	۳ع۰ ۲۱	۸۷ ۶
لاجرم کفت	لاجرم کوتاه	لاجرم محجوب	لاجرم مرد	لاجرم معلق	لاجرم موسے	لاجرم مستی	لاجرم نشنا	لاجرم هرد	لاجرم هر عزی	لازم آمد	لا اشئی بی
۴۲۵ ۲	۱۴۳ ۲۰	۴ع۵ ۱۰	۲۱۹ ۱۵	۴۹۷ ۲۵	۱۴۷ ۲۲	۱۲۱ ۲۵	۴۳۰ ۱۴	۲۷۲ ۱۲	۱۶۰ ۱۳	۱۰۹ ۲۳	ع۵۸ ۲۰
لا اشدی	لاغ او	لاغ این	لاغ با خوبان	لاف از شہ	لاف تو ما را	لاف تو محرم	لاف ذرو	لاف درویشی	لاف شیخی	لاف غرہ	لاف کشتے
۴۰۲ ۱۶	۵۹۳ ۱۶	۵۹۳ ۱۴	۵۷۸ ۱۳	۱۲۹ ۲۷	۲۰۹ ۲۵	۲۰۱ ۱۹	۲۱۰ ۱۱	۲۰۸ ۱۳	۶۱۳ ۲۱	۲۹۸ ۲۹	۶۰۱ ۲۱
لاف دعوے	لا وقت الاشباح	لا الان	لامکانی	لامکانے	لا انسلم	لا نفود	لا هدالا	لا ایسع	لا یعد	لا یوف آن	لایق نکہ
۱۸۴ ۲۱	ع۳۴ ۲۸	۴۷ ۲۲	۴۲ ۱۸	۳۲۱ ۱۴	۳۴۲ ۱۰	ع۵ ۸	ع۵۵ ۸	۱۰۲ ۱۲	ع۹۹ ۲۴	۸۴ ۲۸	۵۹۷ ۰۵
لایق این	لایق ذکر	لایق هر	**فصل الباء**			لب ببست	لب ببستہ	لب ببندم جا	لب ببند	لب ببند	لب ببند
۲۷۱ ۲۴	۴۸۹ ۱۲	۱۱۰ ۱۰				ع۳۱ ۲۱	۱۷۸ ۳	۵۷ع ۶	۳۷۹ ۱۷	۳۱۰ ۱۰	۹۳ ۱
لب بیند سخن	لب ببند کفت	لب فرو بند	**فصل الحاء**			لحظہ لحظہ	لحم و شحم	لحم عاشق	لحن داود	لحن داوی	لحن مرغان
۵۲۰ ۱۱	۱۳۲ ۲۴	۴۷ع ۱۸				۴۷ ۱۹	۲۹۲ ۲۷	۵۰۵ ۱۴	۱۲۸ ۱۵	۳ع۶ ۲ع	۸۰ ۱۴
فصل الذال		لذت آواز	لذت ناعی	لذت انعام	لذت تخصیص	لذت سک	لذت هستی	لرز لرزان	لرزه بر	**فصل**	
		۸۵ ۱	ع۵۵ ۰۵	ع۱ ۱۹	۱۳۸ ۶	۱۳۸ ۶	۱۶ ۱۸	۱۹۹ ۳۰	۲۹۱ ۸		

عبارت	عدد	عدد
الشین		
لشکر ارد	۵۹ع	۱۱
لشکر حق (بست)	۶۴ع	۱۳
لشکری از	۸۱	۱۸
لشکری را	۱۸۱	۲۴
لشکری ارها	۸۱	۱۸
لشکری اضلا	۸۱	۱۷
فصل الطاء		
لطف به	۷۵	۱۲
لطف روی (ش)	۲۹۷	۲۵
لطف سبزه	۷۷	۸
لطف شا (هنشا)	۷۵	۱۶
لطف شه	۱۱۲	۲۵
لطف عشق (بشر)	۷۵	۱۶
لطف کن	۳۷۱	۲۹
لطف شیر	۲۵۱	۲۵
لطف کن	۳۷۱	۲۹
لطف مختفی	۴۷ع	۱۷
لطفهای	۴۷ع	۱۹
لطف معروف	۱۹ع	۲۴
لطف مه	۴۴ع	۲۴
لطف قهر	۴۷ع	۶
لطفهاش	۵۸ع	۴
لطفهای شکر	۶۸ع	۹
فصل العین		
لعب مرده	۳۱	۱۱
لعبت معکوس	۴۴ع	۲۶
لعل او	۱۴ع	۲۲
لعل راز	۳۳ع	۶
لعل داکر	۱۴۳	۱۳
لعل ویاقوت	۳۵ع	۱۰
لعنة الله	۸	۷
لعنت ابن	۱۶ع	۷
لعنت با (ابن شد)		
فصل الفاء		
لفظ جرم	۳۹	۱۲
لفظ چون	۱۷۸	۱۵
لفظ در	۱۷۱	۲۸
لفظ رما (ننده)	۵۷ع	۱۱
لفظ کاید	۱۶۸	۱۳
لفظ من	۲۰۱	۱۰
لفظها و	۲۹	۷
فصل القاف		
لقمه اندازه	۴۷ع	۱
لقمه اندازه (خورد)	۴۷ع	۱
لقمه بخشید	۱۹۳	۹
لقمه تخم	۴۴ع	۶
لقمه تلخی جو	۲۵۳	۲۶
لقمه حکیم	۲۵ع	۲۶
لقمه دولت	۳۹۲	۷
لقمه راکد	۴ع	۸
لقمه زنده	۱۱۷	۲۹
لقمه کان	۴۴	۴
لقمه ی	۴۳	۲۲
فصل الکاف		
الکلک آب	۱۸۹	۱۲
فصل اللام		
للمخبیات	۹۳	۲۸
فصل المیم		
لم یذق	۲۹ع	۲ع
لم یلد	۱۴۲	۲۴
لم یلد لم یولد	۲۲ع	۵
فصل النون		
لنکر عقل	۳۷	۲
لنک و لوک	۲۱۷	۱۹
فصل الواو		
لوث خورد (ند)	۱۱ع	۲۵
لوتش آورد	۳۴ع	۱۸
لوث یوت	۵۱۰	۸
لوح حفظ	۲۹	۱۱
لوح حفظ با	۳۷۵	۱۷
لوح اول	۱۴ع	۲۰
لوح محفوظ	۲۷۲	۲۲
لوح محفوظ	۱۴ع	۱۷
لوح محفوظ	۲۲ع	۱۰
لوطرازان	۵۸ع	۲۹
لوطی دب	۳۴ع	۱۲
لولها بربند	۷۲	۶
فصل الیاء		
لیتنی	۷۱	۱۹
لی حبیب	۳۹ع	۱۱
لیس للجن	۵۵ع	۷
لیس لکتا	۵۸ع	۲۸
لیس من	۱۵۳	۲۲
لیس بالف	۵۲۵	۴
لیک ادم	۴۸۲	۹
لیک امد	۴۴ع	۴
لیک آن تو	۳۹۱	۸
لیک ان دو	۸۱	۲۸
لیک آن را	۴۵۲	۲۲
لیک آنسر	۴۱ع	۳
لیک آن صدق	۳۳۱	۳۲
لیک انصوفی	۱۱۷	۳۴
لیک آن کاول	۱۶۷	۲۸
لیک آن مستی	۴۱۲	۱۵
لیک آن نقش	۱۶۹	۱۳
لیک آهن را	۱۲۳	۴
لیک از آن	۳۸۳	۱۶
لیک زان فرعون	۲۱۷	۵
لیک از او	۲۷۱	۷
لیک از کیما	۵۲ع	۶
لیک از تماشا	۳۳ع	۲۱
لیک از تانیس	۵۲	۳
لیک ابخورشید	۲۸۸	۲۵
لیک از چشم	۵۵۵	۸
لیک از رسک	۲۹۰	۱
لیک ز علت	۱۲۸	۳۰
لیک از لیلی	۴۸۳	۲۶
لیک زا معنی	۴۶۸	۷
لیک از نو	۴۸ع	۹
لیک اسب کور	۱۲۹	۸
لیک استثنی	۳۸ع	۲۹
لیک استغفار	۱۴۰	۲۲
لیک استغفار	۲۱۵	۲۵
لیک اغلب	۴۷۱	۱۶
لیک اغلب (چون)	۳۷۹	۲۹
لیک اغلب (هوشها)	۳۱ع	۲۵
لیک افزون	۳۶۷	۲۸
لیک اکران	۱۲۸	۱۸
لیک اکرباه	۵۴ع	۲۴
لیک اکر بود (یش)	۵۵۵	۱۳
لیک اکرهو	۹۷	۱۹
لیک اکس	۲۱۸	۲۱
لیک الله	۱۹۵	۳
لیک اندر	۱۲۷	۱۲
لیک اندر	۵۳۹	۸
لیک اندر چشم	۶۰۲	۸
لیک او بیند	۳۳۸	۱۲
لیک اول	۴۵ع	۸
لیک او را حسن	۵۸ع	۱۷
لیک این باز	۳۵۵	۲۷
لیک این کرا	۳۳۷	۳
لیک این نامه	۴۷۸	۱۴
لیک این مسکین	۴۰۸	۱۵
لیک این بلیت	۶۰۳	۱۳
لیک با او	۴۵۹	۱۳
لیک با این	۲۴۰	۷
لیک با بیر غیبی	۲۸۸	۱۱
لیک با این	۵۶ع	۱۲
لیک با خورشید	۸۹	۳۰
لیک باجو	۸۰	۱۵
لیک پایت	۲۲۵	۹
لیک بد مقصودش	۳۴۳	۱۷
لیک بر برگی	۸۷	۲۴
لیک برخوان	۴۵ع	۵
لیک تو بسری	۷۸	۲۴
لیک بر تو	۲۲۳	۱۳
لیک بر مقتل	۳۵ع	۳
لیک بر من	۴۴ع	۴
لیک بعضی	۴۰۳	۱۵
لیک بکر نزید	۵۴	۹
لیک بنهایم	۲۲۲	۱۸
لیک پوشیده	۱۳۷	۱۴
لیک بهر	۱۱	۴
لیک بی اصلی	۵۴۱	۲۰
لیک پیدا	۱۳۳	۸
لیک بیر عقل	۳۸۰	۱۱
لیک تخم	۱۰۱	۲۶
لیک تیکا	۱۱۵	۲
لیک هیچ	۵۱ع	۱۳
لیک تا با	۵۸	۱
لیک تا نخا	۶۰۲	۲۳
لیک تاسخ	۳۴ع	۲۰
لیک بیرون	۴۷۹	۹
لیک تا آب	۵۰۸	۱۱
لیک تا من	۱۲	۲۱
لیک تلخ	۵۵ع	۱۹
لیک تمثیلی	۵۵۳	۱۳
لیک تو آیس	۴۰۵	۱۹
لیک جان	۵۲۸	۲۲
لیک جان در	۲۸۷	۲۲
لیک چون	۵۰۱	۱۸
لیک جمعیت	۴۲۳	۲۷
لیک جرم	۴۹ع	۲۲
لیک چون آمیخت	۳۴۳	۲۰
لیک چون این	۹۰	۱۸
لیک چون پرواز	۴۴۵	۲۹
لیک چون تو	۴۶ع	۲۰
لیک چون نه	۳۰	۲۵
لیک چون دیدند	۴۷۳	۸
لیک چون زبچه	۴۰۱	۱۲

لیک چو ز	لیک چون موج	لیک جاضر باش	لیک حق	لیک خوهر	لیک خو پیش	لیک حکمت بود	لیک حیوانی	لیک خاتون	لیک خادع	لیک خاشن بر	لیک خامش
۵۴۶ ۲۳	۳۱ ۴	۵۹۱ ۲	۴۰۷ ۸	۳۴۱ ۲۱	۴۰۴ ۲۸	۴۳۱ ۱۲	۲۲۲ ۲۳	۵۵۸ ۳	۶۵۵ ۱۰	۶۴۳ ۱۲	۴۱۶ ۶
لیک خفا شی	لیک خود	لیک خورشید	لیک داد الله کرد	لیک داند	لیک دلخواهم	لیک در رو بیت	لیک دیدی سیما	لیک دیر شیخ	لیک در ظلمت	لیک درکش	لیک درگه
۶۳۱ ۲۷	۳۴۷ ۲۴	۶۰۶ ۱۶	۶۰۰ ۱۲	۱ ۸	۲۸۲ ۱۹	۱۳۹ ۱۵	۳۵۰ ۹	۳۴۴ ۲۵	۱۰ ۲۱	۹۲ ۳۲	۲۸۷ ۲۸
لیک در وقت	لیک دیدی کراین	لیک دروسی	لیک دعوی	لیک دلمان شان	لیک ذوقی	لیک ذوق فراز	لیک دخوی خود	لیک در نه	لیک ذی ریا	لیک زنان این	لیک سحری
۳۳۵ ۲	۷۳ ۱۳	۷۳ ۱۳	۵۰۱ ۵	۱۴۳ ۱	۳۴۱ ۱۹	۵۰۲ ۲۴	۴۴۱ ۲	۱۲۰ ۴	۶۰۹ ۲۶	۳۵۲ ۱۳	۳۰۰ ۱۱
لیک سرخ	لیکش از	لیک شرم	لیک شمسی	لیک شمع عشق	لیک شهباب	لیک شهوت	لیک شیرینی	لیک صاحب غرض	لیک صافی	لیک صیقل	لیک عشق
۵۳۰ ۲۹	۳۱۰ ۸	۴۵۳ ۲۰	۴ ۱۸	۴۹۰ ۱۲	۴۳۱ ۲۲	۳۴۰ ۳	۳۰۲ ۵	۲۲۹ ۵	۲۲۹ ۱	۹۱ ۱۰	۳۰۸ ۲۹
لیک عمر	لیک فرد اسیرش	لیک فردا	لیک فتح	لیک قربی	لیک قسم	لیک کز آینه	لیک کرد	لیک کرد غیب	لیک کرمن	لیک کرمیر	لیک کرد وقف
۶۷ ۱۰	۲۸۱ ۹	۲۸۱ ۲۸	۳۶۰ ۱۰	۲۰۸ ۲۲	۳۲۹ ۱۰	۴۴۰ ۱۶	۲۷۰ ۲۰	۴۴۰ ۲۳	۵۱۹ ۲۴	۴۱ ۱۴	۴۱۲ ۲۹
لیک کفتم	لیک کفتم نو	لیک کفتی	لیک کل	لیک کوا	لیک کونه	لیک کوند	لیک کی ما	لیک کوی	لیک لطفی	لیک لعب	لیک لقمه
۳۴۴ ۱۵	۵۰۱ حاشیه	۳ ۱	۳۲۴ ۲۰	۲۰۸ ۲۸	۵۰۴ ۱۵	۵۰۶ ۱۴	۶۰۹ ۱۳	۵۴۱ ۱۵	۲۳۱ ۳	۶۴۵ ۲۳	۴۲۹ ۳
لیک ماند	لیک مؤمن	لیک مؤمن	لیک مجبوسی	لیک مرج جان	لیک مری	لیک کبر را	لیک مسبح	لیک معنی	لیک مقصود	لیک من آن	لیک من
۳۳۵ ۸	۱۶۰ ۲۶	۴۳۰ ۱۲	۵۸۸ ۱	۶۴۷ ۱۶	۳۷۰ ۲	۵۶۲ ۴	۲۹۸ ۱۹	۵۵۲ ۲۱	۳۰۲ ۲۴	۲۷۴ ۸	۶۰۶ ۱۱
لیک موسی	لیک موقوفست	لیک مهمان	لیک میر سیم	لیک میکو شد	لیک میکون	لیک میکوبد	لیک میل	لیک میخواهی	لیک نا دانه	لیک نادر	لیک ناقه
۴۸ ۲۵	۲۵۸ ۱۳	۶۰ ۷	۴۰۹ ۲۲	۶۶۰ ۲۹	۵۲ ۱۳	۴۱۴ ۸	۳۱۰ ۵	۴۰۴ ۲	۳۲۷ ۱۴	۶۱ ۱	۳۶۴ ۲۲
لیک نبود	لیک نبت کرده	لیک نعل	لیک نفس	لیک نفقه	لیک نور سالکی	لیک نی چندان	لیک نی فرخ	لیک وقت تماما	لیک هرچه	لیک هرکه دیوانه	لیک هرکز
	۴۸۹ ۱۰	۴۳۹ ۲۸	۵۱۹ ۱۹	۶۳۰ ۱۹	۴۳۴ ۲۵	۳۹۳ ۱۱	۳۳۰ ۲۱	۱۴۸ ۶	۲۷۰ ۱۲	۶۱ ۱	۱۴۲ ۴
لیک هرکس	لیک هرکراه	لیک هست	لیک هم بعضی	لیک هم مری	لیک هم مثال	لیک هشکا	لیک یک باشد	لیک یح رکله	لیک یکری کی	لیک یوسف را	لی مع الله
۱۸۲ ۱۹	۵۶۳ ۸	۴۰ ۵	۱۴۱ ۴۲	۸۳ ۲	۲۷۴ ۷	۲۰۷ ۴	۳۳۴ ۲۹	۹۴ ۱۹	۵۹۷ ۲	۴۳۲ ۱۵	۴۰۲ ۱۶

باب المیم

فصل الالف

مائده	مائده از	مائد عقل است	مؤذن آمد	ما شهیت	ما اکر	ما از نجا	ما اسیر انیم
۳ ۱۲	۳ ۱۹	۲۷۵ ۱۲	۱۷۲ ۱۴	۴۸۱ ۳	۴۶۱ ۱۵	۴۵۹ ۸	۱۵ ۲۵

ما النصرف	ما با مید	ما بحر بود	ما بوش	ما بید ره	ما بدان تیم	ما بدل	ما بدین	ما برای حد است	ما برون ادرکه	ما بر زیر کردی	ما بوونر
۲۷۹ ۱۵	۲۳۹ ۲۶	۵۵۲ ۵	۳۵۷ ۱۸	۴۵۹ ۱۰	۵۲۲ ۱۲	۴۶۳ ۲	۴۱ ۱۹	۴۲۱ ۲۱	۴۶۹ ۲۰	۸۹ ۲۹	۴۴۳ ۲
ما بحر زیانک	ما بری از	ما بزخم	ما بس این	ما بصد حیله	ما بعکس	ما بعقوی	ما بکفتار	ما بطهور	ما بهریم	ما بیها و	ما بیا موزیم
۱۴۳ ۵	۳۰۳ ۶	۱۴۰ ۱۹	۳۵۰ ۱۱	۳۵۰ ۱۱	۱۵۶ ۴۶	۱۵۲ ۱۴	۱۵ ۹	۳۳۰ ۱۰	۵۱ ۲	۴۴۶ ۱۰	۴۴۵ ۹
ما بی کل	ما ت اوستو	ما تراو	ما ت زید	ما ت کن	ما ثمی	ما ت وید	ما جا بسیار	ما جرجوی	ما جاری ابلیا	ما جری شمع	ما جری درد
۴۳۹ ۶	۶۰۰ ۲۲	۸۲ ۱۸	۲۹۰ ۱۴	۲۱۹ ۴	۳۲۴ ۱۳	۲۱۴ ۲۰	۶۶۰ ۱۰	۶۱ ۳	۱۸۶ ۲	۱۸۶ ۷	۱۹ ۲۷
ما جنان	ما جنون	ما چو آن	ما چو اسمعیل	ما چو حکیم	ما چو بیابان	ما چو زنبور	ما چو شطرنج	ما چو طفلان	ما چو کرم	ما چو کشتیها	ما چو عیسی
۴۶۲ ۴	۴۸۰ ۲۲	۳۰۷ ۵	۴۶۹ ۱۱	۱۶ ۱۴	۲۰۱ ۲	۴۴۷ ۲۵	۱۶ ۱۵	۱۵ ۶	۱۱۴ ۲۲	۳۲۵ ۵	۱۰۱ ۲
ما چو ابیم	ما چو وقف	ما جهانیم	ما چرباشد	ما چه خورد	ما خروس	ما خلعت	ما دحت	ما دح خود ستید	ما در از قبل	ما در از کوه	ما در چک
۱۶ ۱۵	۴۳۴ ۲۱	۳۵۱ ۱	۴۶ ۲	۲۲۱ ۱۲	۲۸۱ ۱۹	[illegible]	[illegible]	۴۰۶ ۵	۱۴۰ ۳۰	۲۹۷ ۲۸	۴۲۳ ۹

مادر اندرا	مادر انشا	مادر اکفند	مادر دین	مادر این هلیله	مادر زیر فن	مادر دیبها	مادر دتو	مادر ایبجا	مادر راز	مادر راندا	مادر ندا
۶۸ ۵	۳۳ ۲۶	۲۳۳ ۲۸	۱۰ ۱۷	۳۴۳ ۴	۲۲۴ ۱۹	۳۰ ۲۵	۱۸۹ ۲۳	۵۵۸ ۱۱	۲۷۸ ۱۵	۲۱ ۲۲	۲۱۲ ۲
مادر سپید	مادر شکر	مادر شهزاد	مادر شرم	مادر طعم	مادر فرزند	مادر فرزندا	مادر مرکو	مادر بابا	مادر بابای	مادر نجی بمرید	مادر یحیی جو
۳۰۶ ۲۲	۳۰۱ ۲۶	۴۰۷ ۲۶	۲۱ ۲۲	۲۸۷ ۱	۲۳ ۲۲	۵۴۲ ۲۳	۵۸۵ ۲۴	۴۵۱ ۲۷	۲۶۷ ۱۰	۱۸۵ ۱۷	۱۸۵ ۱۷
مادر یحیی کجا	مادر کی خوش	مادر خیره	مادر بدجای	مادر بدزخم	مادر بوده	مادر زمو زه	مادر سهوت	مادر کوید	مادر کیر آن	مادر کیر ازهر	مادر کیر از زر
۱۸۵ ۲۶	۵۹۸ ۲	۲۰۴ ۲۳	۵۰۳ ۸	۵۰۳ ۹	۳۶ ۲۸	۲۷۹ ۷	۱۸۲ ۱۹	۶۲ ۹	۲۱۸ ۳	۲۱۷ ۲۹	۲۱۸ ۲۸
مادر کیر آید	مادر کیرش	مادر کیری فتن	مادر کیری اتدها	مادر کی ماند	مادر موسی	مارمیت اذ رمیت	مارمیت از	مارمیت اذ رمیت	مارمیت اذ رمیت	مارمیت اذ رمیت	مارمیت اذ رمیت
۲۱۷ ۲۹	۱۰۸ ۵	۲۱۷ ۱۲	۲۱۸ ۱۸	۲۸۴ ۱۹	۴۹۷ ۱۵	۱۴۳ ۱۳	۱۶۰ ۱۶	۲۸۹ ۲۷	۳۱۴ ۵	۳۱۴ ۱۶	۲۶۹ ۱۳
مارمیت اذ رمیت	مارمیت اذ رمیت	مارمیت اذ رمیت	مارمیت اذ رمیت	ماروکرزم	مازحرص	مازخوی سو	مازظلم	مازعشق	مازمال و	مازموسی	مازهجر
۴۰۳ ۱۶	۶۱ ۲۲	۶۲۷ ۲	۶۰۵ ۲۴	۱۱۸ ۶	۲۵۰ ۲۸	۱۵۸ ۱۸	۳۱۵ ۲۸	۱۲۹ ۱۱	۳۲۸ ۱۱	۱۱۴ ۲۲	
ماسپاه	ماسبوها	ماسیمیعم	ماشکاریم	ماصباح	ماضی	ماطبیبان	ماطبیبا نیم	ماعدهما ئیم	ماعوض تدیم	ماعیا	ماقرهنا دیم
۴۶۴ ۲۱	۷۶ ۲	۲۱۸ ۱۱	۱۳۲ ۱۵	۳۳۳ ۲۹	۳۱ ۱۴	۳۶۳ ۳	۲۶۳ ۱	۱۶ ۱۶	۴۵۵ ۱۲	۲۵ ۵	۴۷۹ ۱۶
ماکثیم	ماکئیم ابیرا	ماکئیم تیرا	ماکجا بوی	ماکجا وین	ماکدا بانمر	ماکرانبیا	ماکنون	ماکربا شیم	ماکرباطن	ماکرکورا	ماکرویس
۴۰ ۲۶	۶۱ ۱	۶۱۷ ۲۳	۶۳۵ ۲۷	۳۶۳ ۲۹	۵۰۷ ۱	۱۴۷ ۱۷	۱۴۶ ۱۶	۱۶ ۱۶	۳۸۰ ۱۴	۱۱۴ ۲۱	۱۲۹ ۴
مال ادبردا شعق	مال ونیا بلد	مال ایشان	مال ایتام بیت	مال تخم ات	مال چون ما	مال حسن با	مال خوا ایتا	مال دادم	مال درایتا	مال دنیا دام	مال دنیا
۲۵۶ ۱۸	۲۰۶ ۲۱	۱۹۶ ۲۵	۳۶۵ ۲۴	۹۶ ۲۰	۴۱۲ ۵	۱۰۷ ۲۸	۶۲۸ ۱۹	۳۷۰ ۱	۳۷۰ ۵	۳۶۱ ۱	۸۰ ۱۹
مال را	مال فرق	مال فرق	مال فتد	مالشت بد هم	مالك الملك	ما الملكت بد	مالك الملکت	مالك الملكم	مالك الملکی	مال	مال مار
۲۶ ۲۳	۲۱۵ ۲۱	۴۶۲ ۱۵	۴۷۰ ۱۵	۶۳۱ ۲۹	۳۶۱ ۱۸	۶۲۴ ۱	۶۳ ۲۹	۱۳۰ ۹	۶۱۸ ۱۰	۱۱۴ ۹	۲۱۱ ۱۳
مال میراثی	مال ناید	مال وتن	مال وتن در	مال وزر	مال و منصب	مامحبت دوح	مامحب صادق	ماملولیم	مؤمن آن	مؤمن از	مؤمنا آئینه
۶۴ ۱۷	۴۵۶ ۷	۳۰۱ ۱۳	۵۷۲ ۲۹	۶۲ ۱۷	۳۶۱ ۲۵	۵۱۳ ۲۴	۱۳۶ ۱۶	۳۲۸ ۱۱	۱۶ ۲۸	۳۶ ۱	۳۵ ۲۸
مؤمن ابرقا	مؤمنا از	مؤمنا را	مؤمنا در	مؤمنا کا	مؤمنا کو سند	مؤمنا سعد ود	مؤمنی آخر	مؤمن خو یشت	مؤمن کس	مؤمنا منظر	مؤمن یما
۵۲۲ ۲۹	۶۰۴ ۲۵	۸ ۱۱	۱۶۱ ۷	۲۸۰ ۱۳	۳۴۳ ۱۹	۳۲۴ ۶	۴۷۶ ۱۷	۳۸۰ ۲۹	۱۷۰ ۱۲	۲۲۳ ۲۴	۵۲۳ ۷
مؤمنم نظر	مؤمن ترسا	مؤمن تر وسا	مؤمن کا وفن	مؤمن کا وفن	مؤمنش	مؤمنی او	مؤمنی ماشم	مانبو دیم	مانخواهیم	ماند ابجا	ماندان خند
۱۴۸ ۳۰	۶۰۹ ۱۵	۶۰۹ ۱۶	۱۶۱ ۷	۱۱۱ ۲۲	۸ ۱۲	۸۳ ۱۴	۵۰۵ ۹	۱۶ ۲۰	۲۶۳ ۱۳	۵۳۴ ۲۱	۴۶۲ ۲۵
ماند خوا الست	ماند انسیم	ماند انتیم	ماند الا الله	ماند بیغمبر	ماند حسرت	ماند حیران	ماند خوا هیم	ماند شمس	ماند صوفی	ماند اند	ماند هما
۲۴ ۲۴	۱۱۴ ۲۱	۵۵۷ ۲۶	۴۴۶ ۴	۲۰۲ ۲۶	۴۶۹ ۹	۵۶۰ ۱۶	۶۵ ۱۴	۱۳۲ ۲۹	۵۳۴ ۱۶	۳۹۱ ۲۴	۵۳۱ ۲۶
ماندہ آن	ماندہ اند	ماندہ بو	ماندہ در	ماندیدیم	ماندیك	مانع ایدز	مانع آید و	مانع باران	مانع خود بشند	مانعش از	مانقص
۳۲ ۲	۱۰۹ ۱۴	۳۴۴ ۱۲	۶۸ ۲۵	۵۸۲ ۱	۳۶۴ ۹	۲۶۲ ۶	۳۸۹ ۸	۶۰۴ ۱۱	۱۲۲ ۱۵	۱۳۰ ۲۶	۳۵ ۲۲
مانکون	مانمی بیتیم	مانمیخو اهیم امن	مانمی خواهیم غیر	مانمی خواهیم نعمت	مانمیکفتیم	مانمیکفتیم کم	مانمزات	مانمرغان	ماواصحا بیم	ما باالحمد	ما بی کفتن
۳۴۹ ۱۷	۱۹۶ ۱	۳۰۱ ۲۱	۶۰۷ ۶	۴۶۲ ۱۰	۶۴ ۱۹	۶۴ ۱۸	۲۶۴ ۱۷	۴۳۸ ۱	۳۳۸ ۷	۲۱۸ ۹	۹۷ ۳۰
ماه چون	ما دا با	ماه دوئی	ماه روزه	ماه زار از	ماه را بان	ماه عرصه بیر	ماه کرد ون	ماه کو	ماه ما بی نطق	ماه ما را	ماهم را یا
۲۴ ۱۰	۵۷۳ ۲۹	۱۲۲ ۲	۱۰۷ ۱۲	۳۱۱ ۱۰	۳۴۹ ۱۳	۳۳ ۱	۵۷۴ ۹	۳۴ ۲۳	۶۱ ۲	۴۴ ۲۶	۳۱۱ ۲۹
ماهم تعلیم	ماهم رستنا	ماهم انبهی	ماهم نروی	ماهم اخرا	ماهم سید	ماهم سیران	ماهم عنیم	ماهم کوران	ماهم گیم	ماهم مرغانیا	ماهم نفسی
۱۱۰ ۲۲	۱۶۲ ۳۰	۵۴۹ ۱۶	۴۰۴ ۶	۳۴۳ ۱۹	۲۴۰ ۷	۱۶ ۱۷	۳۳ ۲۴	۲۵۷ ۲۵	۳۳ ۲۳	۱۸۹ ۲۹	۱۰۱ ۲

ماهی نیم	ماه میکوید	ماه میکوید	ما میکوید	ماه نادید	ماهیان زبیر	ماهیان آخر	ماهیان افند	ماهی اند	ماهیان جا	ماهیان زاب	ماهیان را
۷۱ ، ۵	۹۵ ۱۰	۵۷۹ ۲۴	۱۲۶ ۱۲	۴۰۹ ۲	۱۷۹ ۱۹	۳۰۹ ۱	۳۰۳ ۲۲	۳۴۶ ۱	۱۷۵ ۳	۲۷۳ ۲۴	۱۷۵ ۳
ماهیان انقد	ماهیان سوزن	ماهیان تعر	ماهیان جله	ماهیانم	ماهی پرمرده	ماهی بریا	ماهی بیچی	ماهی خلکے	ماهی بکر	مایه خوابه	مایه دریا
۶۴۸ ۱۰	۱۷۹ ۱۲	۲۸۸ ۱	۱۷۵ ۴	۲۳۶ ۱۶	۵۷۷ ۱۳	۴۱۴ ۱۶	۱۴۱ ۲۴	۷۳ ۱۵	۱۷۲ حاشیه	۱۴۴ ۱۲	۵۷۲ ۱۱
مایه کان	فصل الباء		مبتلا	مبتلایان	مبدع امد	مبدعت	فصل التاء				متحد نفشے
۴۶ ۱۵			۴۸۳ ۵	۴۲۶ ۱۴	۴۰۵ ۲۱	۴۳ ۲۲					۳۳۵ ۳
متصل شد	متصل کرد	متصل کرد	متصل بود	متصل نه	متفق	متبنی	متبرجی	متهم چون	متهم را	متهم شد	متهم کشتم
۵۱۹ ۱۰	۲۴۴ ۱۸	۳۰۸ ۲۶	۳۰۸ ۲۸	۲۲۶ ۱۶	۲۲۱ ۲۵	۴۱۶ ۱۲	۸۲ ۲۲	۱۸۳ ۷	۱۸۳ ۲	۱۲۲ ۷	۱۶۵ ۸
متهم کن	متهم نهست	فصل الثاء			مثقلان	مثل کسیر	مثل میزدی	مثل نبود	مثل نبود	مثنوی ازتو	مثنوی اندر اصول
۵۶۱ ۸	۱۸۳ ۸				۵۴۴ ۱۷	۴۳۵ ۸	۴۶۱ ۱۴	۲۸۳ ۱۷	۵۵۳ ۱۴	۳۲۳ ۴	۳۴۴ ۱۱
مثنوی اندر فرع	مثنوی پویان	مثنوی چندان	مثنوی در	مثنوی ارجا ابله	مثنوی را	مثنوی ابن جو	مثنوی صوت	مثنوی که	مثنوی ما	فصل الجیم	
۳۴۴ ۲۲	۳۲۳ ۲	۳۴۵ ۱۰	۵۵ ۱۳	۶۳ ۲۳	۵۵۵ ۵	۳۲۳ ۳	۴۲۵ ۶	۱۰۵ ۱۵	۵۱۸ ۱۹		
مجتمع کشتند	مجتمع کشتند	مجتهد کرم	مجرمان	مجرمانرا	مجرمی هیں	مجلس و	مجمع و	مجلس	فصل الحاء		
۲۲۱ ۲۲	۵۲۳ ۱۷	۲۸۲ ۲۰	۴۸۲ ۳	۶۱۸ ۲۵	۲۲۴ ۵	۵۰ ۲۱	۶۳۰ ۵	۴۶ ۱۴			
محترم متر	محتسب بود	محتسب دید	محتسب کفت	محتشم جوی	محرمان	محرمانرا	محرم این	محرم تربیت	محرم ذات سوق	محنابا	محنا مردند
۶۳۱ ۱۲	۶۲۲ ۲۹	۱۵۷ ۱۱	۱۵۲ ۱۵	۲۶۱ ۱۳	۳۸۲ ۱۵	۴۲۸ ۲	۱ ۹	۶۰۰ ۱۷	۱۴۳ ۲۲	۳۰۵ ۱۲	۳۰۵ ۱۹
محسنان هستند	مختصر معده	محض مهر	محو شد	محو میاید	فصل الخاء			مختصر کرد	مختصر کوه	مخزن آن	مخلص اند
۶۳۴ ۴	۳۳۵ ۱۶	۱۴۶ ۲۵	۴۰ ۲۹	۲۵ ۲۷				۲۰۶ ۱۸	۵۳۹ ۱۲	۱۳۶ ۲۸	۵۱۳ ۲۹
مخلص ست	مخلصان	مخلص این	مخلصش	مخلصم	فصل الدال				مدده سات	مدت سالے	مدت شترسال
۵۸۷ ۲۳	۲۳۷ ۲	۴۰۹ ۵	۵۹۳ ۲۴	۴۷۸ ۱۷					۲۹۰ ۲۴	۴۴ ۱۹	۱۳ ۱۹
مدت شما	مدتشماه فرون	مدتی ازاغنیا	مدتی ایرمشوی	مدتی بدین بیش	مدتی برند	مدتی بسیار	مدتی بکذر	مدتی بکذشت	مدتی جوشیده	مدتی حسن را	مدتی زند
۶ ۱۸	۵۹۹ ۱۳	۵۰۴ ۱۳	۱۰۵ ۱۳	۶۲ ۱۱	۴۳۶ ۱	۲۲۹ ۲۲	۵۸ ۶	۴۱ ۲۳	۳۰۳ ۱۲	۳۸۶ ۲۸	۴۶۲ ۲۹
مدتی درتوك	مدتی زاین	مدتی شد	مدتی فردا	مدتی کاهشان	مدتی معکوس	مدتی میتیاید بیش	مدتی رها	مدح و بیست	مدح این	مدح تعریف	مدح توصیف
۵۸ ۷	۶۷۰ ۱۳	۴۸۸ ۱۸	۱۳۱ ۲۵	۵۱۸ ۲۹	۹۴ ۲۱	۴۳ ۲۳	۴۹۳ ۹	۲۴۸ ۲۳	۳۴ ۲	۴۲۹ ۴	۴۲۹ ۴
مدح توکوبیم	مدحت و	مدح حاضر	مدعهاجز	مدعها در	مدعها شد	مدرسه تعلیم	مدعی دیده	مدعی را	مدعی کافر	مدعی کافر	مدعی کفت
۲۴۸ ۱۸	۴۲۷ ۶	۱۵۹ ۲۶	۲۴۸ ۲۱	۶۵۵ ۷	۲۴۸ ۱۹	۶۴۰ ۲۰	۶۱۹ ۱۳	۶۱ ۲	۲۵۸ ۹	۲۵۹ ۹	۴۵۰ ۱۲
فصل الراء			مراسیر انرا	مرابو بکر	مرید انرا	مرید دررا	مرزبر کب	مرشیر ابحیر	مرشیر نحو	مرنبا بانرا	مرتبه دانا
			۴۰۷ ۱۷	۵۰۷ ۲	۶۳۱ ۱۵	۵۸۶ ۱۳	۶۷۰ ۸	۶۶ ۲۵	۶۶ ۲۳	۱۳۷ ۱	۶۶ ۱۶
مرتد آن فهم	مرتدرای	مرتد ابادا	مرتد اچیز	مرتد اسیلے	مرتد اصدق	مرتد عقلے	مرتد انی قوت	مرتد کوید	مرتد مشغول	مرتد امیکوید	مرتد اهر
۱۵۶ ۱۵	۳۲۸ ۱۸	۳۴۶ ۱۹	۴۱۷ ۹	۱۶۱ ۲۲	۱۷۱ ۲۵	۵۴ ۱۱	۴۶ ۱۵	۳۹۸ ۲۰	۳۹۵ ۲	۶۳ ۱۸	۵۹۱ ۴
مرتد ایاره	مرتشی را	مرتضی راکفت	مرتعش	مرتبه زنار	مرجع این	مرحبا ما	مرحوتر	مرحمت فرمود	مرخبشد را	مرخیشانرا	مرخرانرا
۶۳۷ ۲۳	۵۲ ۵	۳۳۲ ۶	۴۰ ۱۶	۵۷۱ ۳	۳۸۴ ۲۳	۴ ۵	۱۲۹ ۱۳	۲۲ ۱۱	۳۶ ۱۱	۳۳۰ ۸	۵۷۶ ۴
مرخلیفه	مردافسونکر	مردافسونکس	مردانزان	مرداصکر	مرداول مستند	مردانرسید	مرداوست	مرداوسط	مردایقان	مردمانزکا	مردماش
۵۳۷ ۲۰	۶۲ ۸	۶۲ ۹	۶۵ ۶	۱۸۱ ۱۴	۲۷۳ ۱۴	۴۳ ۲	۵۹۲ ۲۲	۵۲۹ ۸	۵۰۳ ۲۴	۴۲ ۲۴	۱۳ ۱۸

مرد برنا	مرد بینا	مرد بچون	مرد چو بالغ	مرد جحجی	مرد خوابالد	مرد حق بای	مرد حق را	مرد خفتند	مرد خفتند	مرد خود	مرد دق
۲۱۸ ۱۵	۲۳۸ ۱۹	۶۲ ۱۲	۵۰۹ ۱۲	۷۷ ۲	۶۳ ۱۸	۵۲۸ ۱۱	۳۰۸ ۱۲	۳۷۲ ۱۶	۶۲۹ ۲۲	۱۴۴ ۱۳	۳۲۷ ۲۵
مرد دنیا	مرد را ذوق	مرد را زنبود	مرد را زن	مرد را بابا	مرد را خوش	مرد را صد	مرد دو می	مرد زاهد	مرد زهر کو	مرد زنده را	مرد زن را
۲۰۱ ۹	۱۷۵ ۷	۸۶ ۳	۲۱۸ ۱۱	۵۴۴ ۲۶	۴۵۳ ۱۲	۳۰۵ ۴	۱۸۰ ۱۴	۵۲۷ ۳	۶ ۳	۱۱۸ ۲۰	۵۳۱ ۲۴
مرد سفلے	مرد خرفه	مرد قانع	مرد قربان	مرد کارند	مرد کان با	مرد کاند	مرد کانرا	مرد کان کهنه	مرد کفت	مرد کفت اکیفی	مرد کفت این
۶۳ ۲۱	۴۸ ۱	۶۱ ۲۰	۵۶۵ ۲۱	۴۵۵ ۱۹	۲۷۷ ۱۲	۴۶۰ ۲۱	۲۸۶ ۱۶	۴۶۰ ۴	۷۲ ۱۳	۷۰ ۱۹	۶۵ ۹
مرد کفش	مرد کفش	مرد کلجن	مرد کم	مرد لمرا	مرد را زجوی	مرد مال	مرد مانرا	مرد محسن	مرد مرده	مرد مشجون	مرد مشن جون
۳۹ ۸	۵۲۴ ۲۲	۲۶۱ ۲۹	۴۶۰ ۲۰	۱۸۴ ۱۳	۲۱۵ ۲۷	۶ ۱۱	۴۵۹ ۱۴	۳۵۵ ۲۱	۲۶۰ ۱۹	۲۷ ۱۹	۴۴ ۲۷
مرد مهمان را	مرد مهمان را	مرد مرهنگا	مرد ماندن	مرد میراثی	مرد ن تن	مرد نحوی	مرد نزار	مرد وزن	مرد زن جوی	مرده ملت	مرده آمن
۵۳۲ ۲	۲۴۱ ۲۹	۱۱۸ ۲۰	۲۸۴ ۴	۱۱۳ ۱۴	۲۸۲ ۱۰	۷۵ ۲۹	۲۰۴ ۱۶	۲۵۴ ۲۰	۴۷ ۱۱	۲۸۲ ۱۰	۳۸۱ ۵
مرده اند ایشان	مرده ازیک	مرده ایدر	مرده ازخود	مرده باشم	مرده باید	مرده بوده است	مرده بیشتر او	مرده خود را	مرده را	مرده راکس	مرده زنده
۱۳ ۱۰	۵۸۸ ۲۸	۳۱۳ حاشیه	۳۰۵ ۱۵	۵۴۳ ۸	۲۴ ۱۸	۲۱۸ ۲۵	۴۹۳ ۲۷	۱۰۸ ۱۷	۳۳ ۲۹	۵۲۹ ۲۵	۳۵۲ ۸
مرده زاینو	مرده شوتا	مرده صد بلا	مرده کرد	مرده کرده	مرده مرغ	مرده خرکو	مرده مرده را	مرز کرها	مرس را	مرزبان را	مرهم مرده را
۲۱۸ ۷	۴۴۳ ۱	۴۹۱ ۲۶	۴۶۳ ۲۴	۳۸۳ ۱۸	۳۵۲ ۳	۵۴۳ ۸	۱۴۴ ۲۴	۵۸۴ ۹	۳۰۳ ۳۰	۳۰۱ ۲۲	۴۴۲ ۱۵
مرد نانرا	مرسر تو را	مرسیمها را	مرسکانرا چون	مرسکانرا عید	مرسکی را	مرسید یا دونان	مرشما را بس	مرشما را دادم	مرشما را سرکه	مرشما را عوان	مرشما را نیز
۲۱۶ ۹	۱۹۳ ۱۳	۳۰۷ ۱	۳۰۰ ۲۲	۲۸۱ ۶	۱۹۹ ۲۹	۱۶۹ ۲۱	۸۰ ۱۶	۴۸۳ ۲	۵۲۱ ۱۳	۲۹۹ ۱۸	۵۷۲ ۷
مرضعیفانرا	مرعدو را	مرعرب را	مرعسس را	مرعصا را	مرعلی را	مرعمر را	مرغ آبی	مرغ آبی غرق	مرغ از آن	مرغ ازبابا	مرغ اندر
۳۵ ۲۱	۵۶۴ ۲۵	۶۰ ۳	۳۴۰ ۱۸	۵۴۰ ۱۱	۲۴۴ ۲	۵۷ ۲۳	۵۸۳ ۲۹	۵۵ ۱۱	۳۴۰ ۲۹	۳۸۷ ۱۲	۴۶۲ ۷
مرغ بابیلے	مرغ بربالا	مرغ پرنا	مرغ پرنده	مرغ پرهای	مرغ پردر	مرغ پیدا	مرغ بیوقتی	مرغ بی اندره	مرغ بی هنگام	مرغ بی هنگام	مرغ بی هنگام
۴۵۸ ۲۱	۱۱ ۱۲	۱۵ ۲۸	۴۶۹ ۲۶	۸۹ ۲۴	۵۶۳ ۲۷	۱۹۸ ۲۱	۳۱ ۲۲	۳۹ ۸	۱۹۶ ۳	۵۸۱ ۱۶	۴۶۹ ۲۵
مرغ جانش	مرغ جا نهادا	مرغ جا نهادا	مرغ جبریلا	مرغ جذبه	مرغ چون زرین	مرغ خاکی	مرغ خانه ست را	مرغ خانه	مرغ خانه	مرغ خوشی	مرغ دولت
۲ ۱۴	۱۸۸ ۱۱	۱۸۸ ۱۳	۳۴۲ ۲	۵۸۷ ۱۳	۴۹۷ ۱۸	۲۸۵ ۷	۷۳ ۱۶	۳۱۶ ۱۹	۴۶۹ ۲۲	۳۴۰ ۱۹	۶۶۵ ۱۰
مرغ اندر	مرغ اپی	مرغ الانکه	مرغ اچی	مرغ اکی	مرغ ارای	مرغ شانرا	مرغ صبا بود	مرغ غافل	مرغ فتنه	مرغ کاب	مرغک آمد
۲۹۷ ۱۳	۵۵۳ ۲۸	۴۲۴ ۱۵	۳۰۳ ۲۳	۲۴ ۱	۴۹۷ ۴	۳۵۴ ۶	۳۴۲ ۳	۴۶۲ ۸	۳۴۰ ۹	۷۲ ۱۵	۵۶۱ ۱۹
مرغکان	مرغکان بینید	مرغکان	مرغ کفش خواجه	مرغ کفش	مرغ کوچی	مرغ کو	مرغ کو با خود	مرغکی اندر	مرغکی ماند	مرغ و پیش مرده	مرغ خشک مرده
۵۷۹ ۴	۴۶۹ ۱۵	۲۰۴ ۱۷	۵۰۲ ۱۸	۳۸۳ ۷	۱۸۹ ۱۷	۴۱ ۱۲	۴۴۴ ۸	۴۴۷ ۱۵	۲۸۵ ۲۲	۱۹۸ ۲۱	۲۶۰ ۲۶
مرغ مرده	مرغ و ماهی او	مرغ ماهی جان	مرغ ماهی دوم	مرغ ماهی و قسمت	مرغ یک پ	مرغ اشاما	مرکب اسپ	مرکب اهتا نیل	مرکب او بست	مرکب او	مرکب اعناق
۳۵۲ ۴	۱۷۹ ۱۳	۲۴۸ ۱۳	۳۱۵ ۱۸	۴۹۴ ۷	۲۳۱ ۸	۵۴۸ ۲۸	۲۸۲ ۱	۴۲ ۲۵	۲۹۶ ۲	۲۴۳ ۱۵	۵۵۸ ۲۳
مرکب توبه	مرکب چون بین	مرکب بد	مرکب عشق	مرکب تورا	مرکب همت	مرکب دو	مرکب بیشتر	مرکب بینی	مرکب تن	مرکب جو شاه	مرکب دوان
۵۶۳ ۳	۶۳ ۳	۴۶ ۲۶	۵۳۸ ۱۲	۴۶۴ ۲	۱۹۰ ۴	۶۱۲ ۳	۳۸۳ ۱۸	۳۰۷ ۱۸	۳۶۸ ۱۲	۳۹۰ ۲۸	۲۹۶ ۱
مرکب راتو	مرکب شیرین	مرکب بی مرکی	مرکب کاترو	مرکب کوچ کعبه را	مرکبی را	مرکب میدیک	مرکب و حسبک	مرکب هرک	مرکب هستا	مرکب یک	مرکب سلیمان را
۴۷۷ ۲۱	۲۹۷ ۱۳	۱۰۱ ۱۲	۹۱ ۱۶	۲۷۵ ۱۰	۵۵۸ ۲۳	۲۱ ۱۵	۲۵۰ ۹	۲۸۴ ۱۳	۵۰۱ ۲۰	۵۸۸ ۲۹	۴۷۱ ۹
مرلب هر	مرمحبت را	مرمحلت را	مرمرا ازاد	مرمرا اموز	مرمرا زخانه	مرمرا اصل	مرمرا اغیا	مرمرا افنا	مرمرا این	مرمرا بخرید	مرمرا بنما
۱۹۶ ۲۲	۱۳۶ ۱۴	۳۲۰ ۱۹	۳۸۲ ۲۹	۱۰۸ ۱۳	۲۳۳ ۱۲	۲۹۳ ۲۱	۱۵۲ ۲۰	۳۰۶ ۱۳	۱۷۵ ۱۶	۲۲۰ ۴	۳۲۴ ۲۲

مرزا تقلید	مرزا تو	مرزا چه	مرزا دادے	مرزا اختر	مرزا زان	مرزا سوے	مرزا لطف	مرزا محروم	مرزا معلوم	مرزوقت را	مرغی را
۱۱۷ ۱۳	۴۱۴ ۸	۶۳ ۲۳	۱۵۳ ۲	۶۵۰ ۲	۹۰ ۲۴	۳۴۲ ۸	۲۵۴ ۲	۲۷۹ ۲۲	۶۵۸ ۱۹	۱۱۸ ۲	۵۱۱ ۱۲
مرملائیک را	مرملائیک	مرو حصر تقصیر	مرو حصر تقدیر	مرو حصر جنبان	مروراز	مروادر دو	مروار دو	مرو کفشند	مروزی و	مروحی را	مرهوا را
۱۴۴ ۱۸	۱۸۹ ۲۷	۳۶۴ ۹	۳۶۶ ۱۵	۳۶۶ ۱۴	۱۳۷ ۱۳	۵۲۷ ۳۰	۶۱ ۳	۳۱۵ ۹	۶۸ ۲۴	۱۰۶ ۱۲	۳۵۷ ۱
مرتیمی را	مرتقین ما	مرتیمانکر	مرتکی را	مرتیمان بے	مرتیمان ندر	فصل الزّاء			مزو تبلیغ	مزه حق	مزدحم میکرد
۶۱۹ ۹	۱۹۴ ۴	۴۹۳ ۱۹	۳۲۴ ۲۶	۶۶۱ ۲	۱۸۵ ۲۴				۲۶۹ ۳۰	۲۹۲ ۶	۱۴۹ ۲۹
مزد خود	مزد مزدوران	مژده مژده	مژده مژده کان	مژده مژده کن	فصل السّین				مس اکر	مسئله کبیر	مست ان شاهد
۴۸۳ ۱۹	۲۸۴ ۱۵	۳۶ ۲۰	۳۶ ۲۰	۳۶ ۲۱					۱۷۹ ۲۲	۲۹۴ ۱۶	۴۳۲ ۱۳
مست و ان پیش	مستئے دارد	مستئے کاه	مست بو دند از	مست بود ند و	مستجاب آمد	مستچرو	مستحق شرح	مست زاهین	مست زاجون	مست زا برد و	مستفید
۴۵۷ ۸	۱۱۵ ۲۵	۴۰۸ ۱۱	۲۱۲ ۲	۲۱۲ ۴	۲۱۰ ۱۳	۴۵۲ ۸	۲۷۲ ۲۱	۳۷۸ ۱۵	۵۶۶ ۱۴	۵۶۶ ۱۳	۴۶۴ ۶
مست کشت او	مست کشتم	مست کشت و	مستمع انرو	مستمع وار	مستمع و	مستمع جوان تازه	مستمع جوان آشنه	مستمع جوان نیست	مستمع جون	مستمع زاهی	مستمع خفته
۳۷۸ ۲۲	۶۰۰ ۱۸	۶۴۵ ۱۲	۲۷۲ ۲۸	۴۷۹ ۱۸	۵۷۶ ۱۴	۶۳ ۱۷	۶۳ ۱۶	۳۵۸ ۲۵	۵۹۱ ۱	۵۷۵ ۲۳	۳۵۲ ۲۳
مستمع داند	مستے	مست و نیکے	مست بیخود	مست بیخود	مستهان	مستے آن	مستے ایشان	مستے دل را	مستے کنند	مسجد ابن	مسجد اقصے
۵۲۰ ۲۷	۲۰۸ ۱۸	۲۰۸ ۱۰	۴۸۶ ۱۱	۳۵۶ ۲۳	۱۹ ۲۹	۲۱۲ ۱۶	۵۴۸ ۹	۵۸۳ ۲۳	۶۶۶ ۱۸	۳۶۶ ۱۵	۳۵۴ ۲
مسجد اکر	مسجد اهل	مسجد کل روز ست	مسجد اصحاب	مسجد نشان طاعات	مسجد برده	مسجد بر	مسجد کو	مسخ صورت	مس خو را	مسکن مارا	مسکن یارا
۳۰۳ ۲۵	۱۷۲ ۶	۱۶۸ ۹	۱۶۸ ۱۱	۲۷۱ ۴	۲۷۳ ۱۷	۱۶۸ ۲۳	۱۷۴ ۱۲	۵۰۲ ۲	۴۷۳ ۶	۵۷۵ ۵	۲۹۳ ۱۰
مسلکی داند	مسندت	فصل الشّین			مشت براعے	مشتبه هم	مشت خاکے	مشتری جو	مشتری خواهم	مشتری خوا	مشترے است
۳۷۰ ۳۰	۵۶ ۸				۶۰۵ ۲	۱۸۷ ۲۹	۴۷۲ ۹	۴۶۹ ۵	۴۵۸ ۲۱	۵۷۳ ۹	۴۹۶ ۱۸
مشترے رضا	مشترے شو	مشترے علم	مشترے کرچه	مشترے کو سود	مشترے ما است	مشتری من	مشترے زاید	مشترے نبود	مشترے زهره	مشتغل ماند	مشت مشت
۴۶۹ ۸	۵۷۲ ۱۳	۱۷۸ ۲	۵۷۲ ۱۳	۴۶۹ ۳	۴۶۹ ۴	۱۵۸ ۱۲	۴۶۹ ۲	۱۶۴ ۱۶	۵۹۳ ۲۸	۶۴۳ ۱۰	۲۸۹ ۲۸
مشرف و	مشرف او	مشرق این	مشرق کردم	مشرق خورشید	مشرق و مغرب	مشرق و مغرب	مشرقی و	مشرکان را	مشرکان آزاد	مشعل بر کرده	مشفقات
۸۳ ۲۰	۱۲۹ ۳	۴۰۵ ۱۱	۱۵۲ ۲	۱۲۹ ۳	۳۹۶ ۲۱	۳۹۶ ۲۰	۳۷۶ ۲۷	۱۳۰ ۱۹	۶۳۹ ۱۶	۴۸۰ ۲	۱۸۸ ۱۳
مشفقی بر	مشفقی کو	مشفقی مسکین	مشک آلوده است	مشک با سقا	مشک خود	مشک بر زاتن	مشک را	مشکلات	مشکل ما	مشکلهای	مشنو این
۲۴۳ ۲۶	۵۰۳ ۱۸	۵۲۵ ۲۰	۴۹۷ ۲۹	۶۴۳ ۹	۲۷۶ ۴	۱۱۱ ۱۱	۶۳ ۱۹	۳۱۵ ۱۹	۱۹۰ ۱۸	۹۶ ۱۶	۶۱۳ ۱
مشورت ادرا	مشورت با نفس	مشورت با	مشورت بنده	مشورت زاید	مشورت کرد	مشورت را	مشورت کردند	مشورت کرده	مشورت کس	مشورت کو	مشورت فیر
۲۸ ۳۰	۱۵۵ ۲	۱۵۵ ۱	۱۵۷ ۶	۲۸ ۲۷	۱۵۴ ۲۶	۳۸۱ ۱۸	۲۳۱ ۳۰	۲۸ ۲۷	۶۱۳ ۲۵	۵۳۰ ۱۹	۱۰۹ ۸
مشورت میکرد	فصل الصّاد			مصحف مالوس	مصحف بر کف	مصر بازا	مصطفی الله	مصطفی ای	مصطفی علم	مصطفی بس	مصطفی بر
۳۷۵ ۲۴				۲۵۹ ۱۰	۶۴۹ ۱۹	۲۱۳ ۲۴	۵۲ ۲	۲۰۶ ۲۱	۱۵۱ ۲۱	۵۱۷ ۱۲	۴۳۰ ۸
مصطفی گفت	مصطفی بے	مصطفی این	مصطفی چو است	مصطفی هست	مصطفی زان بن	مصطفی زا	مصطفی زا چون	مصطفی زای	مصطفی وعده	مصطفی رو بے	مصطفی بین
۵۷۹ ۲۳	۵۲ ۱۱	۶۴۶ ۹	۱۹۶ ۲۷	۲۷۶ ۲۳	۳۴۸ ۲۷	۵۲۸ ۶	۳۴۸ ۲۲	۳۹۴ ۱۴	۲۲۳ ۸	۵۲ ۲۷	۳۳۷ ۲۴
مصطفی زا این	مصطفی بن قصه	مصطفی اکن	مصطفی صبح	مصطفی فرمود	مصطفی افرمود	مصطفی کا فرمود	مصطفی کا فرمود	مصطفی فرمود	مصطفی اکرد	مصطفی بس بلا	مصطفی ...
۵۶۹ ۲۸	۵۷۵ ۲۳	۵۲۸ ۷	۴۳۱ ۱۳	۵۷۵ ۲۴	۱۳۲ ۵	۵۷۵ ۲۵	۹۵ ۲۰	۴۲۱ ۱۱	۴۶ ۲	۱۴۵ ۹	۴۰ ۱۴
مصطفی میدیاد	مصطفی میگفت	مصلحت النست	مصلحت است	مصلحت داده	مصلحت بیرون	مصلحت را	فصل الضّاد			مضطرب در	مضطرب میکشتم
۴۳۱ ۱۶	۴۲ ۲۶	۲۹۱ ۲۱	۲۲۱ ۲۴	۵۰۳ ۲	۹۴ ۱	۱۰۸ ۲				۳۵۲ ۱۵	۱۵۶ ۴

فصل الطاء

مطبخ کونه ۳۰۹ ۱۱ | مطرب آغاز بد ۵۰۷ ۱۷ | مطرب آغاز زید ۵۶۸ ۲۸ | مطرب انجب نقشا ۵۰۰ ۱ | مطرب افشاوا ۵۰۲ ۲ | مطربان جوی ۳۰۶ ۳ | مطرب ما نشان ۱۹۵ ۱۶ | مطرب جان ۵۰۷ ۲ | مطرب عشق ۳۱۷ ۲۴

مطرب ۵۰۴ ۲۸ | مطلع انوار ۳۹۰ ۱۳ | مطلع بر ۱۰۹ ۷ | مطلع تاریخ ۱۰۵ ۱۶ | مطلع شمس ۱۰۶ ۶ | مطلوب آن ۵۱ ۴ | مطلوب آن می ۵۱۶ ۲۱ | مطمعانش ۵۹۲ ۱۴

فصل الظاء

مظهر حق هست ۴۰۴ ۲۴ | مظهر عشق ۶۰۲ ۴ | مظهر لطف ۲۱۱ ۱

فصل العین

معبد مرد ۲۷۱ ۹ | معجبی ۲۷ ۲۴ | معجزات از ۵۸۰ ۵ | معجزات انجا ۴۳۳ ۴ | معجزات آتش ۲۳۰ ۲ | معجزاتی ۵۸۳ ۲۴

معجزه او ۵۰۷ ۱۰ | معجزه بجرا ۵۱۳ ۲۸ | معجزه پیغمبر ۴۴۷ ۵ | معجزه بلند ۳۳۱ ۲۲ | معجزه جست ۳۳۱ ۲۲ | معجزه کان ۵۱۳ ۲۵ | معجزه کو ۴۹۷ ۱۴ | معجزه هجون ۵۰۶ ۸ | معدلت دنیه ۲۰۵ ۲۹ | معدن رحم ۴۴۲ ۲۱ | معدن شرم ۴۴۳ ۵ | معدن کرمی ۶۳ ۱۴

معدن لعل ۱۵۰ ۱ | معده تن ۴۹۸ ۳ | معده حلوای ۴۸۷ ۷ | معده خرکه ۳۶۷ ۳ | معده بکدا ۴۹۹ ۲۳ | معده واخون کن ۴۹۸ ۲ | معده طبله ۱۳۱ ۱ | معده نانرا ۴۱۱ ۲۹ | معرفت ۱۶۳ ۱۳ | معشر الجن ۵۰ ۲۶ | معصیت ۵۵ ۵ | معصیت کرده ۹۹ ۶

معنی آن باشد ۱۲۰ ۲۵ | معنی آن نبود ۱۳۰ ۲۵ | معنی الترک ۳۷ ۱۱ | معنی الله ۳۵۵ ۲ | معنی اندر ۴۰۲ ۱۱ | معنی انسان ۴۸۱ ۲۵ | معنی تکبیر ۲۴۹ ۳ | معنی تو ۱۲۰ ۲۴ | معنی چشم بد ۴۴۲ ۳ | معنی جفت ۵۱۸ ۷ | معنیش ۳۴۶ ۱۵ | معنی قرآن ۵۱۷ ۱۵

معنی مردن ۵۰ ۱۴ | معنی نجم ۵۵۴ ۱۶ | معنی و مغز ۴۸۱ ۲۴

فصل الغین

مغربی را ۳۳۹ ۲۳ | مغز او خشک ۵۴۷ ۱۷ | مغز او خود ۳۵۱ ۱۱ | مغز این مسکین ۲۴۶ ۱۲ | مغز پیر و بالا ۴۴۵ ۱۰

مغز حیوانات ۲۰۲ ۲ | مغز خر ۳۶۳ ۲۸ | مغز جوی ۲۵۸ ۲۵ | مغز خود ۴۱۲ ۳ | مغز را خالی ۳۳۸ ۱۳ | مغز علم ۲۲۷ ۲۷ | مغز کواز ۲۸۷ ۱۴ | مغز مردی ۵۰۳ ۹ | مغز نغز و ۴۴۵ ۱۲ | مغز نغزی ۲۸۳ ۲۳ | مغز نمرود ۱۶۳ ۱۶ | مغز هر میوه ۲۸۳ ۲۲

مغفر خود بست ۵۲۱ ۵

فصل الفاء

مفترق ۱۰۹ ۱۳ | مفلسان کسرا ۲۴۶ ۲ | مفلس بست و ۱۱۹ ۲۳ | مفلسی دنی ۱۱۹ ۱۷

فصل القاف

مقتبس ۵۱ ۱۲

مقدم موسی ۲۱۳ ۵ | مقربی ۱۴۰ ۱۷ | مقربانرا ۵۶۷ ۲۲ | مقصد ما ۲۰۴ ۲۲ | مقعد صدق ۴۷۷ ۲۵ | مقعد صدقی ۲۷۰ ۱۲ | مقعد صدقی ۴۷۷ ۲۴ | مقنعه‌ی ۵۵۸ ۷

فصل الکاف

مکر آن باشد ۴۶ ۲۱ | مکر آن فاش دس ۲۰۱ ۲۸ | مکر آن فرعون ۵۰۶ ۹ | مکر از آن ۶۱۰ ۲۱ | مکر او ۱۷۳ ۲۰ | مکر خود را ۴۶۱ ۱۷ | مکر خود چشمه ۴۳۴ ۱۲ | مکر خود را ۹۳ ۱۴ | مکر دیگر ۱۵ ۳ | مکر زن پایان ۶۵۹ ۱ | مکر زن بر ۶۵۸ ۲۸ | مکر شان ۲۸۷ ۲۸

مکر شیطان ۲۲ ۱ | مکر شیطان نشست ۵۰۱ ۱۳ | مکر کن تا ۴۴۰ ۲۸ | مکر کن تا واز ۴۴۰ ۲۸ | مکر کو برد ۴۴۰ ۲۷ | مکر کرد ۶۳۴ ۱۱ | مکر میان آید ۱۳۹ ۸ | مکر نفس ۲۵۹ ۱۲ | مکر و تلبیس ۳۶۳ ۲۶ | مکرها دو ۲۶ ۲۱ | مکرها کرد ۲۵ ۲۴ | مکرهای ۳۰ ۵

مکر هر کس ۳۸۵ ۱۵ | مکسب کو ۲۵۳ ۱۵ | مکسل از ۳۳۸ ۹ | مکتبانرا ۶۰۵ ۲۳ | مکیان کعبه ۳۴۶ ۱

فصل اللام

ملت عشق ۱۴۳ ۱۲ | ملک بربسته ۳۹۸ ۱۱ | ملک بن زن ۳۴۳ ۱۴ | ملکت ارا ۵۱۱ ۲۲

ملکی کو ۵۴۰ ۴ | ملک جسم را ۳۴۴ ۱۶ | ملک حق ۶۰۹ ۱۱ | ملکت جنش ۶۲۴ ۲۱ | ملک دنیا ۶۵۲ ۲۴ | ملک بکذا ۳۴۵ ۱۵ | ملک را تو ۵۴۰ ۳ | ملک فان ۳۱۵ ۲۵ | ملک ملک ۵۱۲ ۵ | ملک ما ۵۵۶ ۱۵ | ملک هفت ۱۷۷ ۱

فصل المیم

ممتلی و ۴۰۵ حاشیه | ممکن اند ۴۸۵ ۱۶

فصل النون

من اخو اصل ۵۰۹ ۲۱ | من از آن ۹ ۲۸ | من از ان ۲۲۸ ۲۲ | من از ان تقلیب ۴۴۳ ۲۹

من اکراین ۴۹۱ ۸ | من اکرم اعقل ۱۵۲ ۱۲ | من اکنی ۳۴ ۶ | من اکرمک ۵۱۱ ۲۶ | من اکرهو ۱۷۵ ۱۵ | من الیف ۴۵۲ ۱۹ | من بیاد ۶۰۲ ۲ | من بوده ما ۵۷۳ ۵ | من بیوی ۴۱۷ ۲۹ | من بهشت ۲۲۸ ۲۱ | من بهشتی ۳۵ ۱۵ | من بیمی ۳۳ ۱۶

من بتبلیغ ۱۹۶ ۱۷ | من بترسا ۳۰۸ ۲۳ | منتشر را ۲۹۱ ۲۵ | من بجادو ۳۸۶ ۵ | من بجادو یان ۳۸۶ ۶ | من بجادوی ۳۱۶ ۶ | من بحجت ۶۴۰ ۲۱ | من بدل ۵۰۵ ۲۵ | من بدل نمی ۵۴۱ ۴ | من بدل کوه ۶۷۰ ۷ | من بد او آن ۱۸۵ ۶ | من بدعا غافل ۳۳۴ ۲

من بگے کردم	من بدین شمشیر	من بدین وقت	من بدین بکار	من برانم	من براین	من برتیغ عشق	من بصد مروی	منبر مهتر	منبر و محراب	من برون	منبری کو
۱۶۵ ، ۷	۵۴۱ ، ۶	۶۱۵ ، ۸	۶۱۵ ، ۲۳	۵۲۸ ، ۲۵	۷۴ ، ۱۵	۳۰۵ ، ۲۹	۴۰۹ ، ۱۴	۲۳۶ ، ۲۵	۲۲۳ ، ۱۱	۱۹۶ ، ۱۶	۴۰۰ ، ۱۴
منبسط	من بشیمان	من بشیمانم	من بصحرا	منبع حکمت	منبع کفنا	من بغرمان	من بکفتند	من بکوبم و	من بکوبم لبس	من بکوبم شکر	من بکوبم صف
۱۸ ، ۱۶	۲۹۵ ، ۱۶	۲۹۵ ، ۲۳	۶۲ ، ۱	۲۹ ، ۹	۱۱۵ ، ۲۸	۶۱۱ حاشیه	۶۷ ، ۲۳	۲۲۶ ، ۳۲	۸۸ ، ۲۲	۸۸ ، ۲۱	۴۲۹ ، ۱۲
مسبلم بیز خم	منبلی ام	منبلی کو بکف	منبلے کول بود	من بمردم	من بوقت	من بیشنے	من بر جائے	من بهر جمعیتے	من بهر شه	منبسیا	من ترانفس
۲۹۷ ، ۹	۲۹۷ ، ۱۰	۲۹۷ ، ۱۱	۲۹۷ ، ۱۰	۴۹۲ ، ۲۴	۳۱ ، ۲۷	۳۵ ، ۱۵	۲۹۵ ، ۲۱	۱ ، ۳	۲۳ ، ۶	۵۱ ، ۱۶	۲۲ ، ۲
من ترانند	من ترا بکر	من ترا بیدا	من ترا بتن	من ترا بیج	من تراخود	من ترازو	من ترا غمگین	من ترا ما	من ترا نه	منصب	منظر ایشا
۲۲۳ ، ۹	۶۶ ، ۹	۱۶۷ ، ۲	۲۳۸ ، ۴	۳۷۰ ، ۲۷	۵۰۲ ، ۲۴	۲۳۵ ، ۱۱	۳۰۲ ، ۲	۶۶ ، ۸	۶ حاشیه	۲۱۷ ، ۱۹	۲۱۸ ، ۲۰
منتظر نشست	منتظر بنهادی	منتظر بودید	منتظر چشم	منتظر زر	منتظر کشتند	منتظر کوبان	منتظر کے	منتظر ما	منتظر مبا	منتظر محی	من تماما
۵۰۵ ، ۲۲	۶۲۲ ، ۶	۴۳۱ ، ۲۲	۲۹۱ ، ۳۰	۵۳۹ ، ۱۱	۶۷ ، ۱۹	۶۰۰ ، ۱۹	۴۳۱ ، ۸	۲۸۵ ، ۲	۵۳۹ ، ۹	۴۷۸ ، ۲۹	۳۴ ، ۲۸
منتهی در	منتهی نبود	منتهای اختیار	منتهای کے	من چرا زار	من چکونه	من چنان	من چنان خواهم	من چنان	من چو دو	من چو آن الحال	من چو ابر
۵۰۵ ، ۲۴	۲۲۸ ، ۲۷	۳۳ ، ۸	۳۰۸ ، ۲۱	۳۸۳ ، ۶	۲ ، ۴	۴۲ ، ۲۰	۵۲۹ ، ۱۹	۹۹ ، ۱۴	۲۸۶ ، ۱۴	۳۴۹ ، ۸	۲۱۴ ، ۱۹
من چو سیما	من چو بود	من چو پوشم	من چون	من چو تیغم	من چو تیغم	من چو خو	من چو بدیم	من چو زخم	من چو صبح	من چو کلکم	من چو لب
۳۰۱ ، ۶	۲۱۷ ، ۲۷	۴۶ ، ۶	۲۴۰ ، ۲۲	۹۸ ، ۱۵	۹۸ ، ۱۴	۲۵۵ ، ۸	۵۴۱ ، ۱۱	۲۶ ، ۴	۲۹۲ ، ۲۰	۴۷۵ ، ۳۰	۴۶ ، ۱۴
من چو میزان	من چو مرغ	من کادرم	من چه دادم	من چه دانستم	من چه غم	من چه کردم	من چه کوه	من چه مسمی	من چه میکوهم	من حسودم	من حضر
۱۵۰ ، ۸	۱۸۴ ، ۱۸	۶۵۹ ، ۱۸	۶۰۹ ، ۱۰	۴۱۸ ، ۹	۴۶ ، ۲	۶۶ ، ۷	۲۹۱ ، ۱۴	۴۶۴ ، ۱۳	۶۲۵ ، ۲۶	۱۶۷ ، ۳	۵۸۹ ، ۲۱
من حلالک	من حلالش	من حلیم	من خلیل	من در آن بجود	من در اند	من در این	من در این ره	من در نخا	من درون	من در عاکورا	من دعاما
۰۱ ، ۲۴	۴۷ ، ۱۷	۲۰۲ ، ۲۳	۱۰۳ ، ۴	۳۴۲ ، ۲۶	۲۴۲ ، ۷	۴۶۴ ، ۱۱	۴۹ ، ۲۵	۴۲ ، ۸	۲۸۲ ، ۱۲	۲۵۴ ، ۴	۲۵۳ ، ۱۸
من دلش	من دلیلم	من دوبنده	من دو راک	من دو پیرو	من روم	من ر باحی الله	من زلتش	من زلستیزه	من زاول	من زبانیشان	من زنو
۴۶ ، ۱۱	۱۱۷ ، ۳۰	۱۳۶ ، ۲۷	۵۳۲ ، ۳	۵۳۷ ، ۲۷	۶۱ ، ۱۹	۲۰۴ ، ۲۴	۴۸۱ ، ۲۰	۵۷۶ ، ۲۷	۲۲۵ ، ۱۴	۲۲۰ ، ۲۱	۱۱۰ ، ۱۰
من زجان	من ز جانم	من ز جوی	من ز خاک	من زخود	من ز دستان	من زدم	من ز نیکی	من ز رحمت	من ز سده	من ز سرکه	من ز سرکین
۴۷ ، ۸	۴۹ ، ۲	۲۴۲ ، ۶	۶۱۸ ، ۱۹	۵۰۶ ، ۲۸	۵۵۵ ، ۱۴	۲۸۵ ، ۲	۶۰۶ ، ۲۴	۲۱ ، ۱۹	۱۴۳ ، ۲۶	۱۶۶ ، ۷	۱۶۶ ، ۸
من ز سنت	من ز سهو	من ز شه	من ز شیر	من ز شیطان	من ز صنا	من ز طول	من ز غرقی	من ز عکس	من ز فخر	من ز کعب	من ز مکر
۲۷ ، ۳۰	۲۰۱ ، ۲	۴۰۵ ، ۹	۴۶ ، ۱۵	۱۶۶ ، ۹	۴۵۱ ، ۱۹	۶۹ ، ۲	۲۷۸ ، ۳۰	۳۹۰ ، ۱۹	۶۱۱ ، ۱۳	۵۸۵ ، ۲۳	۱۵۵ ، ۳
من زنغره	من ز هرکس	من سیاناخ	من سبزا	من سپند	من سرهما	من سراود	من سکی کشتم	من سفر کرد	من سلیمان	من شتابیدم	من شدم
۳۶ ، ۵	۱۶۶ ، ۶	۶۴ ، ۷	۱۶۲ ، ۲۹	۶۱۸ ، ۵	۴۸ ، ۱۲	۱۵۳ ، ۶	۳۸۵ ، ۳	۶۴۹ ، ۲۴	۳۴۱ ، ۲	۴۱۲ ، ۱۹	۶۳ ، ۱
من شفیع	من شکستم	من شکستم عهد	من شکوفه	من شمارا	من شمارا خود	من شمار انگور	من شمارا و	من شمارم	منصب	منصب تعلیم	منصبی کاهم
۲۳۹ ، ۲۸	۲۳۲ ، ۱۴	۲۳۷ ، ۱۵	۳۶ ، ۲۳	۲۱۵ ، ۲۳	۲۲۴ ، ۷	۳۱۳ ، ۱۴	۳۱۳ ، ۱۳	۲۱۵ ، ۲۳	۵۰۵ ، ۱۱	۳۱۲ ، ۳۲	۶۲ ، ۲۵
من صمت منکم	منطقی کس	من طفیل تو	منطق الطیر	منطق الطیر	منطق الطیر	منضرحق	من عجب دارم	من عدم	من عدم جاه	من عدوم	من عصا
۴۴۲ ، ۱۸	۶۴ ، ۶	۴۱ ، ۱۳	۱۸۹ ، ۱۵	۳۴۷ ، ۱	۸۹ ، ۲۳	۴۱۹ ، ۱۹	۲۹۸ ، ۲۲	۲۲۱ ، ۱۲	۲۷۵ ، ۲۶	۳۷۵ ، ۲۰	۳۸۷ ، ۲۱
من عصا ام	منعقد چون	منع کرد	من علم	منعمی پنهان	منعمی زلو	من غلام	من غریبم	من غلام	من غلام	من غلام نکر	من غلام و
۳۵۲ ، ۱۰	۵۷۶ ، ۲۰	۶۴۴ ، ۲۰	۶۰۰ ، ۲۹	۶۳۵ ، ۲۵	۴۲۷ ، ۶	۸۶ ، ۶	۷۴ ، ۶	۱۰۳ ، ۹	۴۱ ، ۱۵	۴۱ ، ۱۴	۳ ، ۰
من غم تو	منفذش	منفذ دار	منفذ نابد	منفعتهادار	منفعل شد	منفو	من فقرم	منقبض کردند	منقطع از	منقطع شد	من کتاب
۵ ، ۲۴	۶۰۹ ، ۲۲	۴۵۰ ، ۲۸	۴۱۰ ، ۲۶	۵۰۵ ، ۲۶	۲۱۰ ، ۲۱	۵۹ ، ۳	۶۲ ، ۱۲	۳۷۶ ، ۲۵	۲۴۳ ، ۲۶	۳ ، ۱۸	۲۳۳ ، ۹

من کجا باور	من کدا بود	منکر اخر	منکر ان دید	منکر از نها	منکر از چشم	منکر از خود	منکر از ندا رشتے	منکر از ند	منکر از ند نقش	منکر از ند غبطه	منکر از در نقش
۱۶۲ ۱۳	۲۸۹ ۱۴	۴۱۹ ۲۳	۶۰۴ ۱۳	۳۰۸ ۱۷	۳۲۵ ۱	۳۸۷ ۶	۶۱۶ ۲	۱۶ ۲۰	۷۷ ۲	۱۷۰ ۱۹	۲۲۹ ۶
منکر ان کوبند	منکر از نا	منکر ان محجوب	منکر انطلو	منکر این را	منکر بجراست	منکر تنها نیش	منکر حس	منکر فعل خدا	منکری این	من کرنیم	منکسرتر
۵۳ ۲	۵۵ ۶	۵۳ ۵	۳۱۰ ۲۲	۲۲۹ ۷	۵۷۶ ۳	۸۴ ۲۲	۵۱۴ ۳	۵۱۴ ۳	۵۳ ۳	۱۱۲ ۹	۵۴۸ ۲۲
من کلاه حقم	من کسودر	من کم از	من کمان برد	من کنم او را	من کنده کار	من کواهی	من کرا وم	من کر باشم کده	من کر باشم کم	من کر باشم با	من کر باشم چرخ
۳۰۶ ۱۴	۳۰۶ ۱۴	۱۴۸ ۱۹	۱۱۸ ۹	۳۱۶ ۲۵	۲۵ ۲۵	۱۶۴ ۵	۵۴۷ ۱۱	۵۴۲ ۱۰	۶۳ ۵	۶۳ ۵	۵۵۵ ۱۵
منکر خوبم	من کر خصم	من کو اکرم	من کز صلحم	من کز فرعونم	من کیکاو انترا	من کیم تا	من کیم لیلی	من مران را	من مرادخویش	من مراو را	من معین
۳۶۰ ۱۴	۴۶ ۱۲	۱۱۷ ۱۰	۴۱۱ ۱۴	۶۵ ۲۱	۳۱ ۱۶	۴۷ ۱۲	۱۸۳ ۲۲	۱۵۸ ۶	۶۵۵ ۲۵	۶۲۵ ۲۲	۵۴۱ ۲۳
من مناره	من میان	من نبود ستم	من نبینم دام	من نبینم روے	من نجس	من نجوئیم	من نجویم راین	من نخواهم ایدا	من نخسیم	من نخواهم بود	من نخواهم در
۲۲۳ ۱۳	۳۱۲ ۱۲	۴۷۲ ۶	۳۳ ۱۶	۱۲۴ ۱۲	۴۳۳ ۲۵	۱۶ ۸	۶۵۰ ۷	۱۴۷ ۲	۲۰۲ ۱۹	۱۲۹ ۲۳	۱۷۳ ۱۸
من نخواهم ره حجتی	من نخواهم رفت	من نخواهم زد	من نخواهم رشد	من نخواهم عشوه	من نخواهم اکان	من نخواهم لطف	من ندارم	من ندانم خیر	من ندانم خبر	من ندانم که	من ندیدم تشنگی
۲۷۴ ۱۰	۱۸۴ ۱۰	۶۵۰ ۲۹	۲۳۸ ۳	۵۶۵ ۲۲	۲۳۸ ۳	۱۴۷ ۲	۵۲۳ ۶	۴۶ ۱۲	۱۴۴ ۲۵	۵۶۹ ۱	۴۱۲ ۱۹
من ندیدم حق	من ندیدم در	من ندیدم ظلمتی	من نسازم	من نشسته	من نکردم	من نکردم پاک	من نکردم خلق	من نکردم آنچه	من نکردم لا	من نکوئیم	من نلافم
۳۵۶ ۲۸	۱۲۲ ۲۳	۳۳۹ ۱۹	۳۸۳ ۲۵	۱۶۸ ۳۰	۱۱۰ ۱۶	۱۴۳ ۶	۱۴۳ ۵	۳۹۱ ۱۰	۶۱۹ ۲۶	۶۵۲ ۱۲	۳۰۱ ۲۴
من نمی ایم	من نحی بنجم	من نمیکردم کزافه	من نمیکردم غزا	من نمیکردم	من نمیکویم	من نر کارم	من نر مردارم	من نر مردم	من نیارم	من نیارم دوزد	من نیم جنس
۶۶۰ ۱۰	۴۴ ۹	۲۰۳ ۱۹	۴۱۳ ۱۷	۴۴۲ ۲۳	۴۳۹ ۳	۱۵۰ ۹	۳۵۲ ۵	۶۵۴ ۱۲	۲۰۳ ۱۳	۳۱۶ ۶	۱۳۰ ۱۰
من نیم خود	من نیم ازم اکر	من نیم درعهد	من نیم هلک	من نیم فرعون بهت	من ورا	منهرم کرده ناله	من هلاک	من هم ابهر	منهم ابهر	من هم ازشر ست	من هم او را
۳۸۳ ۸	۶۰۳ ۱۷	۵۳۸ ۹	۱۰۲ ۱۲	۱۴۰ ۱۴	حاشیه ۲۶	۳۷۶ ۲۵	۲۴ ۱۲	۴۰۷ ۱۵	۵۷۳ ۹	۲۱۹ ۱۶	۳۵۰ ۱۲
من همه عمر این	من همه عمر انچنین	من همی افغم	من همی بدیم	من همی بینم جهان	من همی دانسته	من همی دانستے	من همی دانم	من همی دانم و	من همی دانم	من همی کفتم	من همی کویم
۵۸۳ ۷	۵۲۳ ۲۲	۲۳۸ ۲۹	۴۱۰ ۲۴	۴۱۱ ۵	۳۲۸ ۲۸	۳۳۰ ۲۹	۵۹۴ ۲۶	۴۹۲ ۹	۳۳ ۲۰	۱۵۹ ۱۲	۲۴۶ ۲۳
من همی کویم	من همی لرزیدے	من همی کویم برو	من همین کویم جو	من هنا	منهیان	منیتش	من یقین دارم	من یقین دانم	من یقین دانم	من یکی	فصل
۶۲۹ ۲۰	۵۸۵ ۲۴	۹۹ ۲۱	۹۹ ۲۰	۱۸۶ ۱۰	۱۵۱ ۱۳	۴۳ ۸	۲۵۳ ۱۱	۱۴۴ ۱۷	۳۹۰ ۲۷	۲۹۹ ۲۲	
الواو	مومو	مومو بیند زحرص	مومو بیند زصرفه	مومی	موترا از غیب	موتر اچون	موجب ایمان	موجب تاخیر	موج بروے	موجب کین	موجها کے
	۱۰ ۱۲	۱۹۵ ۱۴	۱۹۵ ۱۳	۱۴۶ ۱۲	۵۰۴ ۱۰	۵۰۴ ۱۱	۵۸۰ ۵	۶۵۷ ۲۵	۴۱۰ ۱۱	۵۰۲ ۱۳	۱۵ ۲۰
موج دریا	موج طوفان	موج میزد	موجها ئین	موجها جلت	موجها صلح	موراسود	موربرد نرا	موربرد اچوا	موردان	مورکے	مورلنکم
۲۳ ۹	۳۵۲ ۱۱	۳۰۸ ۲۷	۶۰۲ ۸	۶۸ ۱۴	۶۸ ۱۳	۶۲۱ ۱۰	۵۷۱ ۱۹	۵۸۷ ۲۸	۶۲۱ ۷	۴۳ ۲۳	۲۸۹ ۱۴
مومارو	موزه بربوده	موزه جب	موزه را	موسی فرعون را	موسیا اندا	موسی آمد	موسی آمد در	موسی آمد را	موسیا بسیا	موسیا بسیا	موسیا تو
۴۸۷ ۱۰	۲۷۹ ۵	۴۴۸ ۱	۲۷۹ ۲	۳۲ ۱۱	۱۱۴ ۹	۱۱۳ ۳	۲۸۲ ۲۶	۲۰۵ ۱۴	۱۸۳ ۲۰	۱۸۳ ۲۱	۴۶۴ ۲۰
موسی انوا	موسیا باشد که	موسیا باشد که	موسیا تجھے	موسیا دربیش	موسیا خود را	موسی زال	موسیا کشف	موسی جان	موسی رحمت	موسی وعیسے	موو فرعونرا
۶۰۷ ۵	۳۹۰ ۲۰	۳۹۰ ۲۱	۴۰۴ ۸	۴۲۵ ۲۹	۲۲۰ ۵	۴۱۸ ۵	۵۳۹ ۲۶	۵۰ ۴	۴۱۸ ۸	۲۲۵ ۶	۶۹ ۱۷
موسی فرعون زرد	موسی هرون	موسی هرون	موش انجا	موشکافان	موشکافان	موش تن	موش تا	موشد در	موش کفتم	موش مکے	موشکے
۲۲۴ ۲۱	۲۱۱ ۱۵	۴۲۶ ۸	۱۸۲ ۳	۵۲۸ ۱۵	۵۲۸ ۱۹	۶۱۶ ۲۸	۲۰ ۱۸	۶۲۱ ۲	۱۷۸ ۵	۲۷۱ ۲۷	۱۸۱ ۲۹
موضع شه	موضع معرفت	مولعیم	مول مولے	موهراز	موی هرچم	موش احمد	موهبت را	موی آن	موی ابرو	موی بربسر	موی را
۶۱۳ ۱۶	۲۲۱ ۴	۱۸۶ ۲	۵۵ ۱۵	۴۴۶ ۱۸	۴۱ ۱۳	۵۹۲ ۲۳	۴۵۲ ۲۴	۵۷۵ ۹	۵۱۳ ۳	۱۳۱ ۱۸	۶۸ ۱۹

موی کرش	فصل الطاء			مهتری	مهرینا	مرجمادی	مرچونی بن	منخیالی	مهلدعیسی	مهکدوها	مهرایله
۱۰۲ ۲۱				۳۹۷ ۱	۶۹ ۱۵	۴۰۵ ۱۱	۴۲۸ ۱۶	۴۶۰ ۲۴	۲۴۰ ۴	۱۳۲ ۲۲	۱۵۱ ۱۱
مهراودجان	مهرپاکان	مهربانی بی	مهربانی	مهربامرتورا	مهربرگوش	مهرپیوند	مهرتالخانزا	مهرجاهار	مهرحق	مهرمن دادی	مهرفرانش
۵۵۳ ۵	۱۹ ۱۸	۲۵۱ ۳	۱۴۶ ۲۶	۲۷۰ ۱۲	۱۴۹ ۴	۲۲۰ ۱۱	۸۶ ۱۴	۱۱۲ ۱۹	۴۲ ۱۳	۱۴۶ ۱۰	۱۹۵ ۲
مهرزادو	مهرموش	مهروقت	مهرمیبیع	مهرهارا	مرشکافد	مرفراعت	مرفستاند	مرفشاند بود	مهلی خوا	مرهمه	فصل
۳۸۱ ۱۷	۱۴۳ ۲۳	۶۴ ۲۵	۳۸ ۱۶	۶۲۱ ۲۸	۶۵۴ ۱۸	۱۴۶ ۲۵	۵۵۱ ۸	۶۰۲ ۹	۲۹۸ ۷	۴۲۵ ۳۰	
الیاء	می ازان	می بیند	می پوشی	میبرد	میبرچو	میبرشید فنا	میبرتیند	میبرند	میبرندش	می نباید	می بجوزد
	۶۶ ۱۳	۴۰۵ ۱۵	۱۷۹ ۲۵	۴۵ ۲۳	۲۸۷ ۱۵	۳۳۹ ۵	۳۳۹ ۴	۱۷۴ ۱۹	۴۷۸ ۲۸	۹۲ ۲۰	۱۰۰ ۲۹
می بباید	می بکوبند	می بلرزد	می بهاند	می بیرد	می بایورد	می بندبر	می توانند	می توهم	میتوادید	میجرد آن	میجرد در
۱۴۰ ۲۷	۱۸۰ ۲	۷ ۱۰	۵۵ ۱۳	۴۰۰ ۱۹	۲۷۸ ۱۸	۶۲۰ ۲۹	۷۸ ۱۲	۳۲ ۴	۴۱۴ ۹	۴۲۰ ۸	۶۲۰ ۱۸
میچکدخو	میچکدان	میچکد بر چشم	میچکد از چشم	می چرباند	می جلالی	میخرامد	میخرداز	میخوردز	میخوردشه	میخوزند	میخوردمیده
۱۴۵ ۲۷	۳۹۶ ۹	۴۴۵ ۱	۴۴۵ ۱	۵۲۹ ۱۳	۴۹۲ ۳	۵۷۶ ۱۸	۵۷۳ ۱۰	۴۱۴ ۲۶	۱۱۴ ۱۶	۳۹۶ ۸	۲۴۶ ۲
میدراند	میدرد	میدمی دود	میدمد	میدمند	میدود	میدوحمالت	میدودرد	میدوداین	میدود	میدودهر	میدمدجا
۱۰۳ ۱۹	۱۳۳ ۱۶	۵۹۳ ۱۵	۵۷۸ ۸	۴۵۶ ۵	۳۱ ۱۴	۱۴۶ ۲۴	۲۸۴ ۲۶	۱۶۹ ۲۵	۱۴۱ ۱۷	۵۹۵ ۲۵	۱۶۲ ۲۶
میدهدحق	میدهددل	میدهدرنگ	میدهند	میرانجوربود	میرانخوردبد	میرافرد بکر	میرافرکرم	میراجوال آب	میربودی	میرپوند	میربیرون
۵۹۹ ۲۱	۱۵ ۱۰	۹۲ ۶	۱۳۷ ۱۶	۳۷۶ ۱۹	۴۹۴ ۲۰	۵۰۰ ۲۶	۵۰۰ ۲۲	۲۲۸ ۲۶	۶۳۲ ۲۹	۴۱۳ ۲	۵۲۷ ۲
میرجوش	میردیدی	میرازهر	میرالکنند	میرسداورا	میرسید	میرسیداز	میرشد	میرکعت	میرمجلس	میرمدان	میرمداشتاب
۵۲۶ ۴۲	۲۹۳ ۲۹	۲۷۳ ۱۹	۵۷۹ ۲۴	۹۶ ۱۲	۳ ۶	۵۵۷ ۳	۲۷۳ ۱۵	۵۲۸ ۲۰	۳۷۱ ۲۶	۳۹۵ ۲۳	۵۶۹ ۹
میروداز	میرودانند	میروداین	میرودایی	میرودبا تو	میرودباکه	میرودنیرو	میرودبی	میرودچو	میروددر	میروسیا	میروکان جا
۱۳۵ ۱۹	۳۸۱ ۳	۸۴ ۱۹	۸۴ ۲۰	۶۳ ۱۰	۶۳ ۱۰	۶۸ ۱۱	۸۲ ۴	۶۹ ۲۹	۲۹۹ ۴	۴۴ ۲	۴۱۲ ۱۸
میرودکوک	میرودهرود	میرودهرود	میروبری	میرمتا	میرویعنی	میروی در	میرواکه	میرهانی	میرهم	میرهند	میرای او
۳۱۴ ۱۰	۴۷۱ ۲۶	۴۸۱ ۱۲	۳۸۳ ۱۷	۲۴۴ ۲۲	۲۴۴ ۲۴	۴۵۸ ۱۹	۳۵۸ ۲۶	۱۰ ۱۶	۵۵۶ ۳	۱۰ ۳۳	۱۰۱ ۲۹
میری من	میزبان تازه	میزداتش	میزداند	میزداوبر	میزداودر	میزری جو	میزان حلقه	میزند	میزندانوا	میزندبر	میزندبرآب
۳۹۷ ۲۲	۵۳۱ ۱۸	۵۵۹ ۱۷	۵۷۳ ۲۱	۴۳۲ ۳	۴۳۲ ۱	۲۷۵ ۱۲	۴۱۳ ۳	۲۸ ۵	۲۹۳ ۲۲	۵۷۸ ۱۰	۶۲۶ ۹
میزندجان	میزندکفلیس	میزند بانو	میزنم تاتق	میزنم نعره	میزنند	میزنی در	میزد نیت	میزهیدش	میرهاندکوه	میرهامیبرد	میستانند
۴۷۶ ۲۳	۳۰۲ ۱۲	۲۲۰ ۷	۲۲۰ ۸	۴۹۲ ۱۵	۶۵ ۲۰	۴۱۰ ۶	۲۱۱ ۲۳	۶۱۳ ۵	۱۳۳ ۲۵	۲۳ ۲۳	۵۷۳ ۱۱
میستاین	میستاند قطره	میستانم	میستوند	میشتابند	می شخولید	می شدمرز	می شدند	میشدمهوش	می شدو	می شکافد	می شکافند
۵۷۳ ۱۰	۵۷۳ ۱۱	۱۱۸ ۲۸	۱۸۶ ۲۸	۴۸۵ ۵	۳۰۶ ۲۱	۱۵۹ ۱۵	۳۲ ۱۰	۲۴۵ ۱۹	۵۲۲ ۶	۳۵۰ ۲۴	۴۹۶ ۲۸
می شکنجد	می شمارد	می شمارم	میشنعو	می شناسا	می شناسا	میشنیدم	میشنیدم	می شود	می شوزها	می شوبد	می شوبد
۵۷۸ ۱۱	۱۹۶ ۵	۱۴۱ ۲۶	۶۵۷ ۱۰	۳۹۵ ۸	۳۹۵ ۹	۱۴۶ ۱۶	۴۱۶ ۱۰	۴۶ ۴	۵۱۳ ۱۹	۵۸۳ ۳	۵۳۰ ۱۳
می طپد	می فتاداز	می فتداز	می فتداو	می فتداین	می فتدی	می فتی	می فرستد	می فروش	می فزاید	می فشاند	می فشاند
۳۳۷ ۲۱	۳۴۶ ۵	۳۱۷ ۱۸	۹۰ ۶	۵۴۶ ۲۴	۲۳۱ ۹	۲۰۹ ۲	۹۳ ۱۸	۶۴۳ ۶	۴۴۳ ۶	۴۰۵ ۲۳	۵۲۲ ۱۶
می کرزاز	می کرزد	می کرزانید	می کرزم	می کرزند	می کرزی	می کرزی از	می کرزی	می کربدنش	می کرزندش	می کرزندی	میکست
۲۹۸ ۱۰	۱۹۷ ۲۱	۳۴۸ ۲۲	۴۴۶ ۱۱	۵۵۶ ۶	۶۴۹ ۲۸	۶۴۹ ۲۹	۶۴۹ ۲۹	۲۰۰ ۲	۲۰۰ ۲	۲۰ ۳۰	۲۱۸ ۲۶

می‌کشاندشاں	میکشاندساں	میکشانندساں	میکشاندگر	میکش اورا	میکنند شما	میکشند پا	میکشد جو	میکشد حق	میکشد آتش	میکشد شان	میکشد تیر
۳۱۱ ۸	۳۵۳ ۲۱	۳۵۲ ۲۱	۶۳۹ ۲۳	۲۱۹ ۵	۱۰ ۳۱	۴۷۸ ۲۸	۲۵۳ ۲۸	۴۸۷ ۲	۳۰۱ ۱۲	۸۴ ۱۸	۲۵۰ ۱۸
میکشند یکدا	میکشند بن	میکشید از	میکسی تو	میکشبد دش	میکنند ازبا	میکنند ز مسرق	مبکنند ز مبیح	مکنند او	مکنند و تو	مکنند بیخ	میکنند تکرار
۵۷۱ ۳۰	۳۱۴ ۸	۳۱۶ ۱۲	۳۷۱ ۲۳	۴۵۳ ۹	۱۰۰ ۱	۱۸۹ ۲	۵۳۲ ۱۷	۲۹۳ ۲۴	۳۸۴ ۱۲	۵۳۲ ۱۷	۴۶۲ ۱۸
میکنند بدا	میکنند بنو	میکنند طاعات	میکنند کستا	میکنند بکبا	میکنم لا تو	میکنم لاحول	میکنی جرم	میکنم ار	میل آمد	میل بادش	میل بود تمام
۱۰۰ ۲	۳۳۵ ۱۰	۱۸۰ ۲۳	۴۹۸ ۶	۳۲۶ ۱۳	۳۴۴ ۱۷	۳۴۴ ۱۸	۳۴۹ ۸	۱۸۹ ۱۰	۱ ۱۱	۳۹۵ ۱۲	۴۱۷ ۲۸
میل تر درد	میل تو	میل جاانددر	میل جاند	میل جانادر	میل خشکی	میل دریا	میل زرحب	میل سوئے	میل معشوقان	میل مجنون	میل ورغنت
۳۱ ۱	۵۱ ۲۹	۳۱۰ ۲	۳۱۰ ۲	۳۱ ۲	۱۸۹ ۲۴	۱۸۹ ۲۴	۱۴۴ ۱۰	۵۷ ۲۱	۳۱۴ ۱۶	۲۶۴ ۲۰	۲۴۳ ۲
میل وشهوت	میل و عشق	میلها همچو	میل هرجائی	میل هرجز وے	میمرود و	مینجستائے	می نبیہے	می بینے	می نجنباند	می مجوید	می مجورده
۴۶۶ ۱۳	۳۱۰ ۳	۴۶۵ ۱۰	۱۱ ۱	۳۰۹ ۱۱	۸ ۱۳	۲۲ ۱۶	۲۹۹ ۲۲	۹۵ ۲۲	۴۱۲ ۷	۴۱۵ ۲۵	۴۶۵ ۷
می نداند	مینداند اخلق	مینداند تا	میندانند که	می نکردی او	می نکرد د	می نکشم	می نگنجد	می نگرد	می نماند	می نماید که	می نماید اعتقاد
۱۰۸ ۸	۲۵۴ ۸	۵۶۸ ۲۹	۵۶۸ ۲۹	۳۲۵ ۹	۵۵۳ ۱۰	۶۷ ۲۹	۱۳ ۱۸	۱۱۵ ۹	۴۰ ۲۱	۴۱۷ ۱۲	۸۶ ۲۲
می نماید او	می نماید برتو	می نماید بیت	می نماید پیش	می نماید تا	می نماید نظر	می نمایدے	می نماید صورت	مینماید تمام	مینماید موج	مینماید نور	می نمود
۱۰۸ ۸	۱۶ ۲۸	۴۱۴ ۵	۱۲۷ ۱۹	۱۵۵ ۱۷	۵۵۸ ۱۷	۱۲۹ ۲۶	۴۱۷ ۵	۱۷۰ ۸۵	۱۵۵ ۱۷	۵۴۶ ۱۹	۲ ۲۴
مینمودے	مینها دانجا	می نهان کردد	می نهم پیش	می نیابد	می نیاورد	می نیابد	می نیابے	می نبرد	مینیدیشم	میوهات	میوه جنت
۴۶۸ ۱۸	۵۵۹ ۱۸	۳۰۰ ۲	۶۴ ۹	۱۹۲ ۲۸	۴۲۰ ۲۶	۴۸۳ ۲۱	۵۸۵ ۲۲	۴۶۳ ۱۹	۱۰ ۱۷	۶۱ ۱۶	۴۳۵ ۲۵
		میوه شیرین	میوه کرکهنه	میوه کربن	میوه معنی	میوه مکروه	میوهادر	میوها لابد			
		۶۳۵ ۲۸	۶۶۵ ۱۲	۲۶۴ ۲	۷۷ ۲۱	۳۴۲ ۱۹	۱۲۶ ۹	۱۵۳ ۶			

باب النون

فصل الالف

نا امید از	نا امید انہ	نا امید دا	نا امیدی	نا امیدیها	ناتراشیده	ناجوانمردا	ناجوانمردا
۲۱۲ ۱۹	۲۲۲ ۱۳	۹۹ ۹	۴۵۵ ۱۶	۱۸۰ ۲۰	۸۵ ۴	۲۰۸ ۱	۵۰۲ ۱۲

ناجوانمردا	ناحولی	ناخوش او	ناخوشت	ناخوش منقار	ناخن	نادر اباد	نادر ار	نادر افتد	نادر اکسیر	نادر ازان	نار پاکان
۵۰۲ پیشه	۳۴۶ ۲۶	۴۷ ۶	۵۵۳ ۲	۳۹۴ ۲	۳۹۴ ۱	۵۱۶ ۱۵	۶۳۲ ۱۹	۵۹۹ ۱۷	۳۳۹ ۱۲	۹۳ ۲۷	۹۶ ۶
نابوده	نادیده	نارق	نارخصم	نادخندان	نادود دخ	ناردا	نار شهوت	نار شهوت	نار صحت	نار ضد نور	نار کردی
۴۱۵ ۲۴	۹۶ ۲	۹۵ ۲۹	۹۵ ۲۹	۱۹ پیشه	۶۴۵ ۱۱	۴۶۸ ۲۳	۹۶ ۳	۹۶ ۲	۹۶ ۹	۱۳۲ ۶	۵۷۰ ۸
نار دیان	نار فرزندان	ناز کردن	نازنین تر	نازنین شعر	نازنین یاے	نازنیی	ناسپاسی	ناس مرشد	ناشده	ناشکیبائی	ناشناسا
۱۰۶ ۲۶	۲۲۶ ۶	۴۴۲ ۲۷	۵۲۱ ۱۲	۳۵۵ ۲۶	۴۷۰ ۳۰	۸۷ ۹	۲۰۰ ۱۶	۳۴۴ ۱۵	۶۳۹ ۵	۳۱۴ ۲۵	۳۲۰ ۱۹
ناصحان	ناصحا اورا	ناصحا نشان	ناصحانرا	ناصح دین	ناصح دنیا	ناطق کامل	ناطقه	ناطقه حق	ناظر فرع	ناظر قلب	ناف ما
۲۳ ۱۷	۳۳۰ ۷	۲۰۱ ۲۶	۲۳ ۱۸	۱۲ ۱۲	۳۰۵ ۲۴	۲۴۳ ۴	۸۲ ۴	۹۴ ۶	۵۱۱ ۴	۱۴۳ ۷	۱۶۲ ۲۰
نافع الله	نافع جسم	نافع جوی	نافع صالح	نافع صلح	ناکز جمله	ناکسان	ناکرار	ناگهان آمد	ناگهان امد	ناگهان آواز	ناگهان آواز
۶۷ ۳	۶۷ ۹	۲۱۶ ۲۱	۶۷ ۲	۶۷ ۳	۱۴ ۱۲	۳۲۴ ۲	۶۰ ۷	۱۴۱ ۲۱	۳۱۲ ۱۲	۴۶۸ ۲۴	۴۰۳ ۴۶
ناگهان اندر	ناگهان بجهد	ناگهان تماشا	ناگهان چشم	ناگهان جوی	ناگهان دید	ناگهان در	ناگهان کیرند	ناگهان مرد	ناگهانے	ناگهانی آن	ناگهانی نور
۱۳۰ ۲۷	۵۳۲ ۱۹	۲۰۲ ۲۹	۲۵۰ ۳	۲۳۰ ۲۱	۱۹۶ ۱۸	۳۸۲ ۲۰	۲۹۸ ۱۰	۱۶۲ ۸	۲ ۲۵	۲۷۵ ۲۳	۵۴۶ ۳

١	٢	٣	٤	٥	٦	٧	٨	٩	١٠	١١	١٢
نالہ وبرسم ٤٢ ٨	نالہ ئاز ٦٢ ٢٠	نالہ ازاخوان ٦١٨ ٣	نالہ ازباطن ٣٤٤ ٣	نالہ رخش ١٤٥ ١٤	نالہ نبرنا ٣٤٣ ١٧	نالہ رسک ١٩٨ ٨	نالہ کافر ١٤٨ ٧	نالہ برکرکان ٣٢١ ٢٩	نالہ مومن ٥٠٢ ٢٩	نالہ مجفی ٣٤٧ ١٨	نالہ مسکر ١١٠ ٢٣
نالہ مکیر ١١٤ ٦	نالہ مسکن ٣٢ ١٥	نام احمد ٢ ١	نام احمد حق ٢٠ ٢	نام احمد نبا ٣ ١٢	نام او ٨ ١٣	نام او حق ٢٠٩ ١٣	نام اودر ٤٢٦ ٣٥	نام او واقف ٥٧١ ٢	نام بارش ١٩ ١٧	نام منبھا ٢٩٩ ٢٩	نام تو ٢٢٣ ١١
نام حق ٦٢ ١١	نام برایک ٢٥٧ ١٥	نام حق ٦١٩ ١٩	نام حقم ٦٢ ١	نام خود ٣٥٧ ٢١	نام دیو ١١٤ ٤	نام شاز ١٢٥ ١٧	نام شانوا ٣٩٨ ١٢	نام شہر ٥ ١٧	نام مصور ١٠٦ ١٨	نام کالانعام ٣٤٣ ١	نام من ٤٩٢ ١٢
نام میری ٥٥٨ ٢٠	نام منبات ١٧٨ ١	نام ملک ٣٥٥ ٢٠	نام ونامو ٢٢ ٢٧	نام سیک وند ٢٦٦ ٢٣	نام ایدید ٣٧٨ ٢٣	نام رانیست ٣٧٩ ٢	نام پر ظلم ٤١٩ ١٣	نام کشاد ٢٤٥ ١٠	نام خواند ٣٧٧ ٢٨	نام دیگر ٣٢٤ ٢٨	نام مرحبا ٦١٤ ٢
نام هرلیک ١٢١ ١٧	نام عذر ٥١٣ ٩	نام بارش ٢٥٥ ٥	نان برون ٧٤ ١٦	نان سیاورند ٤٩٦ ٩	نان توشد ٤١٣ ٢٤	نان جوطلاق ٦٢٧ ٩	نان جوچتا ٥٢٦ ٢٠	نان بجود ٣٩ ٢٢	نان جو معنی ١٠٣ ٢٠	نان جو معنی ١٠٣ ١٨	نان حورین ٥٠٥ ٥
نان دهنده ٥٠٢ ٤٠	نان دادهی ٥٩ ١٢	نان زخوکان ٢٩٥ ٢٤	نادست حق ٣٩ ١٤	نان کحا ٤١٦ ٢٣	نان کاست ٧٦ ٣٠	نان کرد ٦٠٩ ٤	نان کمرسند ٦٧ ٢٤	نان نمان نی ٥٩ ٢٩	نان مرده ١٣٤ ٢	نان واش ٤٣٠ ٢٩	نان خوان ٣ ٢١
نان هی نباید ٥٨١ ٢٧	نائب امد ٦٦ ١٠	نائب جو ٥٨٨ ١١	نائب دو جهان ٧١ ١٥	نائبش را ٦٤ ٣	نائب من ٨٠ ٢٤	نایدان ٥٣ ٢١	نای زابر ٣٤٤ ٢٣	نای راحق ٦٣ ٣٠	فصل الباء		
نیت راجم ٤٠١ ٨	نبض او ٥ ١٩	نبض وفکر ٥ ١١	نبض جبت ٥ ٢١	نبض عاشق ٢٩ ١١	نبود آن ٣٧٥ ١٠	نبود انکر ٧ ٩	نبود اندر ٥٠٩ ١٣	نبود اورا ٤٤٤ ٣٠	فصل الجیم		
نحم اندر ٤١٤ ١٨	نحم ثاقب	فصل الحاء			نحس خرکوشی ٢٩٥ ١٣	نحس شاکرد ١٣٩ ١٠	نحس کیوان ١٤١ ٢٧	نخ علی ٥٦٤ ٢	نخل هابر ٥٥١ ١٨	فصل الخاء	
نخوت شاه ٣٩٤ ١٣	نخوت شرما ٦٠٠ ٢٢	نخوت ٦١ ٢٩	نخوت وند ٢٨٨ ٩	فصل الدال			ندچو ٥٩٠ ٢٤	فصل الذال			ندرا ٣٣٧ ٣
ندیما را ٣٣٢ ٥	ندار کوه ٥٣٦ ١٠	فصل الراء		نردبان ٦٧١ ١٢	نردباخلق ٣٩٢ ٢	نردبانش ١١٥ ٨	نردبانها ٥٠١ ١	نردبس ٦٠٦ ١٦	نرد حد ٣٤٩ ١٤	نرگس چشم ٣٦٠ ١٣	
نرفرکو ٤٢٦ ١	نوهرملک ٥ ٨	نرقماده ٣٠٤ ١٠	فصل الزاء		نزبزای ٤٦٢ ١٢	نزلی ١٤٦ ٤	نزدانکس ٤٢٣ ٨	نزدانکر ١٨٤ ٢١	نزداو ٥٠٥ ١٢	نزد پیغمبر ١٦٨ ٨	
نزد دل ٤٦ ١٣	نردحر ٥٧٦ ٢	نزدشد ٩٤ ٢٤	نزدعاشق ٢٧٢ ٢٤	نزدعاقل ٣٠٥ ١٧	نزدمن ٤٦٥ ٢٥	نزد موسی ٣٣ ٢٢	نزطرنی ٤٦١ ٢٨	نزدفرزند ٢٤٣ ١٦	نزکیی ٣٤٩ ٩	نزهت ١٣٩ ١٣	فصل
السین	نسبت شات ٢٨٩ ٢٦	نسبت اصلم ٣٨٤ ٢٣	نسبت آیه ٣٨٧ ١٢	نسبت دیو ٢٢١ ١٥	نسبت شراد ١٢ ٣	نسبی نباید ٧١ ١٨	نسبتی کو ٤٨٢ ١٣	نسرطائ ٥٤٩ ١٩	نسل اتبا ١٩ ٢٨	فصل	
الشین	نشفکر ٦٠٥ ١٥	نشو دان ٥٠ ٢٣	نشی دنعم ٥٠ ٢٤	فصل الصاد			نصف قیمت ٣٦٥ ٣	نص وحی ٣٨٧ ٢١	فصل الطاء		
نطفه زنا ٥٤١ ١٢	نطق آب ٨٦ ١٩	نطق اسطر ١٧١ ٢٩	نطق جانا ٤٢٦ ٢	نطق عیسی ٦٤١ ٣	نطق کان ٤٣ ٢٦	نطق موسی ١٨٣ ١٩	نطقها ٤٢٩ ١١	فصل الظاء		نجم تحنیس ٤٣٠ ٢٥	
فصل العین		نعره زد ٥٢٢ ١٤	نعره زمرد ٤٢٥ ١٢	نعره لاضیر ٥٢٣ ١٦	نعره الاضیر شدید ٤٢٦ ١	نعره مؤید ٢٢٢ ١٠	نعره ستا ٧٤ ٣	نعره میزد ٢٠ ٢٣	نعره فرباد ٤٣٦ ٨		

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲
نعرها زد ۴۳۲ ۳	نعره یا نار ۶۰۰ ۱۵	نعل او باشد ۴۳۲ ۲۰	نعلبند انرا ۴۶۰ ۲۹	نعل ببینی ۴۳۹ ۱۶	نعلها ۶ع ۶	نعلها بازکرد ۵۰۶ ۲	نعمت ارد ۲۶۸ ۱۳	نعمت از ربنا ۶ع۷ ۶	نعمت ازوی ۲۶۲ ۱۹	نعمت دام ۲۴۹ ۱۴	نعمت جنات ۵۷۲ ۶
نعمت حبه ۴۶۲ ۱۳	نعمت خوار ۴۵۷ ۲۳	نعمت شکر ۲۶۸ ۱۴	نعمت و بها ۲۶۸ ۱۵	فصل الغین				نغز میاید ۱۴ع۵ ۲۵	نغمه اخر ۳ع۶ ۵	نغمها ۵۰ ۲۷	فصل
الفاء	نفخ اوبن ۴۰۹ ۲۱	نفخ دروی ۵۸۹ ۶	نفخ صورت ۴۷۸ ۶	نفخه ۵۱ ۲۱	نفرت ۱۵۰ ۵	نفس انکاو ۵۱۰ ۷	نفس از بس ۴۹ ۱۱	نفس اژدها ۲۵۹ ۵	نفس اکرم ۳ع۷ ۲۳	نفس اودر ۱۲۲ ۱	نفس او فریاد ۵۳۷ ۲
نفس و میرامت ۱۵۱ ۱۳	نفس بانک او ۵۳ع ۷	نفس عهد ۳ع۷ ۲۲	نفس با نفس ۱۰۵ ۲۶	نفس ست اژدها ۲۱۹ ۱	نفس تو است ۱۲۲ ۹	نفس تو تا ۴۹۷ ۱۲	نفس تو هردم ۲۵۷ ۲	نفس چون ۱۰۵ ۲۳	نفس چون ۱۰۵ ۲۳	نفس خرکوشت ۳ع۶ ۱۹	نفس خس ۱ع۲ ۳
نفس خود ۶ع۶ ۱۲	نفس خودرا ۱۵۴ ۲۹	نفس خود را ۵۳۸ ۲۲	نفس خود کش ۲۵۸ ۹	نفس را تسبیح ۲۵۹ ۹	نفس از ان ۵۵ع ۶	نفس زاین ۲۷۰ ۲۴	نفس زن ۵۴۷ ۱۳	نفس زاین ۲۰۱ ۲۴	نفس سوفسطائی ۱۸۳ ۸	نفس شهوانی ۳۲۹ ۴	نفس شهوتی ۳۲۹ ۵
نفس فرعونی ۴۲۰ ۲۰	نفس کافر ۶۶ع ۲۶	نفس کشتنی ۱۲۲ ۱۰	نفس کوبد ۲۵۸ ۱۱	نفس مارا ۴ع۸ ۲۸	نفس مرز ۵۳ع ۵	نفس مؤمن ۳۲۵ ۱۶	نفس موشی ۱۷۸ ۶	نفس میخواهد ۱۵۴ ۲۷	نفس ناریرا ۱۶۱ ۱۲	نفس نمرود ۱۷۸ ۲۹	نفس واحد ۱۸۸ ۱۴
نفس و شیطان ۴۲۷ ۱۸	نفس شیطان ۵۱۱ ۲۱	نفس شیطان هوش ۲۹۹ ۲۷	نفسها را ۳ع۲ ۲۲	نفسها را تا ۳۷ع ۳۰	نفسها یکسان ۳۲۸ ۲۳	نفس هردم ۲۴ ۱۳	نفس همچون ۶۹ ۲۹	نفع بارالله ۵۲ ۲۲	نفع و ضر ۶۱۳ ۱۹	نفقه کشوه ۵۹۵ ۵	نفی آن ملک ۲۸۹ ۲۶
نفی بکذار ۵ع۶ ۱ع	نفی بکذار ۵ع۶ ۱۶	نفی بهر ۵ع۶ ۱۵	نفی خورشید ۱۲۹ ۱۵	نفی را اثبات ۴۵۵ ۲۸	نفی ضد ۵۵۲ ۱۲	نفی ضد هست ۵ع۹ ۲۵	نفی کرد ۳۳۲ ۱ع	فصل القاف			نقب زن ۴۱۸ ۲۹
نقد آوردتا ۵۷۳ ۱۲	نقد ایمان ۱۳۷ ۲۰	نقد حال ۲ ۱۱	نقد دام ۴۷۰ ۱۶	نقد را ۲۵۹ ۱۵	نقد فرت ۶۵۲ ۱۹	نقد ما او ۶۲۸ ۲۹	نقد نیکو ۴۷۸ ۱۹	نقش ابست ۳۰ ۹	نقش ادم ۳ع۳ ۲۲	نقش احمد ۴۲۵ ۲۰	نقش اکر خود ۳۵ ۱ع
نقش اکرم عکیز ۷۳ ۲۱	نقش او بر ۴۲ع ۲۰	نقش او را ۴۲ع ۱۹	نقش او فنا ۳۷۹ ۱۵	نقش و کرده است ۳۸۵ ۱	نقش او حب ۴۲ع ۱۹	نقش باشد ۱۶ ۱۹	نقش با نقاش ۸۰ ۱۷	نقش با نقاش ۲۱۵ ۲۹	نقش بودنوا ۳۸ ۲	نقش بر کاغذ ۵۳۷ ۲۱	نقش بند ۴۰۵ ۲۰
نقش تو باشد ۵۱۹ ۹	نقش تن را ۳۱۳ ۱۲	نقش جان ۱۰۷ ۳	نقش جنس ۲۳ ۲۹	نقش چوب ۵۸۷ ۳	نقش حق ۱۰۳ ۵	نقش درویش ۷۳ ۱۴	نقش رستم ۵۳۹ ۳۸	نقش صوفی ۵۳ع ۱۴	نقش ظاهر ۴۰۱ ۳	نقش کرمش ۱۴۴ ۱۵	نقش کل ۳۷۲ ۱۵
نقش ما این ۴۶۸ ۲۲	نقش ماهی را ۷۳ ۲۱	نقش ماکی ۷۳ ۱۵	نقش مرز ۱۰۷ ۸	نقش محیط ۱۴۳ ۲۸	نقش وقش ۹۱ ۱۵	نقشهای ۷۳ ۲۴	نقشها را ۵۳ع ۱۵	نقشها کو ۴ع۳ ۵	نقشهای بد ۳۸۹ ۱۲	نقشهای این ۵۰۳ ۲۰	نقش نوی ۱۶۰ ۲۳
نقص عقل است ۱۳۸ ۱۵	نقصها اینه ۸۵ ۶	نقض عهد ۵۰۲ ۴	نقض میثاق ۵۰۲ ۴	نقل اغراض ۱۲ع ۱۱	نقل تا ده ۵۷۰ ۱	نقل خانه ۵۵۱ ۱۶	نقل کرد ۴۱۹ ۷	نقل بس ۵۰۰ ۸	نقل کن ۴۹۷ ۳	نقل بنوان ۱۳۵ ۲ع	نقل هر چیز ۱۲ع ۶
فصل الکاف			نک تا نام ۵۴ع ۱۶	نک بر انبیاء ۴۵ ۱۶	نک در اسو ۴۱۰ ۶	نک بلا شا ۲۰۳ ۱۴	نک هشت ۱۶۱ ۸	نک پیشانی ۲ع۱ ۲	نکته دولت ۸۳ ۱۱	نکته نیکو ۶۸ ۲۴	نکته ران ۴۸۷ ۲
نکته شد ملت ۳۶۸ ۱	نکته کان ۴۲ع ۱۶	نکته لا ۶۹ ۱۸	نکتها ۱۲ ۱۳	نکتها بیوی ۱۸ ۲۸	نکتهای مشکل ۴۲۹ ۱۵	نک جهان ۶۶ ۱۹	نک خیال ۶ع ۴	نک را فتاده ۴۱ ۳۳	نکته زرای ۵۹۵ ۲۵	نک زدیر ۲۶ ۶	نک زعیب ۱۲۷ ۲۲
نک سرش ۲۵۷ ۱۴	نک شیاطین ۳۱۵ ۲۴	نک شبانگاه ۵ع۲ ۲	نک شیا خیز ۴۱۳ ۱	نک صریح ۱ع۹ ۵	نک عصا ۳۹۸ ۱۸	نک فلان ۶ ۱۰	نک فرصت ۵۷ ۲ع	نک مراد ۵ع۱ ۲۱	نک نمم ۳ع۶ ۱۵	نک هم سرش ۳۸۸ ۱۳	نک نشان ۲ع۴ ۱۴
نک خشایا ۱ع۷ ۲۰	نک هلا ۵۷۴ ۲۱	فصل المیم			نمنیارد ۳۷۵ ۴	فصل النون				ننک پیشانی ۶۰ ۱	ننکر مرد ۴۱ ۲ع

نکر و عهد	نکرم کس	نکر نداند	فصل الواو			نوبت جیش	نوبت روز	نوبت نکے	نوبت صد	نوبت کرکت	نوبت بجاد
۲۷۶ ۹	۲۲۶ ۲۵	۴۷۵ ۲۷				۴۹۱ ۴	۶۴۲ ۲۲	۵۹۲ ۱۱	۵۹۲ ۱۰	۵۹۲ ۱۱	۶۴۳ ۲۲
نوبتم کر	نوبت من رفت	نوبت من شد	نوبت هدهد	نوبهارا	نوح ازان	نوح اندر	نوح تابخانه	نوح چون	نوح ولد	نوح را	نوح نرصد
۶۵ ۲۰	۶۱ ۱۵	۵۸ ۸	۳۲ ۲۸	۶۱ ۳	۱۲۴ ۱	۲۶۰ ۲۳	۶۵۸ ۴۲	۱۱۳ ۴	۲۸۲ ۲۳	۳۸ ۶	۵۵۱ ۶
نوح نرصد سال	نوح موسے	نوحۂ ناطلنا	نوحه خوابے	نوحه را	نوحه کرباش	نوحه کرکو	نوحه کریه	نوحه منکرد	نوحها میکرد	نورانی ده	نورانجا نمر
۶۱۴ ۲۲	۴۸ ۱۷	۱۶۴ ۲۳	۶۱۶ ۵	۶۴۰ ۱۱	۱۱۵ ۲۷	۱۱۵ ۲۷	۴۴۴ ۲۸	۶۶ ۲۸	۴۹۱ ۱۰	۲۸۵ ۶	۳۳۵ ۲۱
نوران ادا	نوران رجسا	نوران صد	نوران کوهر	نوازان جود	نورازان ما	نورازدیوا	نوراودر	نوراوبر	نوراورا	نوراین	نوراین شمس
۲۵۵ ۷	۴۱۰ ۲	۳۳۵ ۲۲	۴۳۵ ۱	۳۶۷ ۲۷	۳۲۳ ۹	۲۰۵ ۲۸	۲ ۴	۶۱۹ ۱۰	۶۱۵ ۲۵	۲۱ ۳	۳۳۹ ۲۳
نورباقی	نورباکش	نوربایدمالک	نوربنهان است	نوربی این	نوربی بیدا	نوربینی	نورجان	نورچشم	نورچشما بهم	نورچشم مرزنک	نورچشم تقویت
۱۰۵ ۱۹	۳۸۰ ۱۲	۱۳۷ ۲	۳۷۷ ۱۱	۳۷۳ ۱۸	۵۳۱ ۲	۶۸۷ ۹	۱۲۵ ۲۳	۵۷۸ ۲	۲۲۲ ۱۹	۴۲۲ ۱۱	۱۳۱ ۱۳
نورچشمی کرد	نورحسن جان	نورحسن نمایان	نورحسن وا	نورحسی	نورحسے کو	نورحسنی میکشد	نورحق	نورحق برنو	نورحق را	نورحق در کش	نورحقے
۱۳۳ ۹	۳۳۵ ۸	۱۳۳ ۹	۱۳۳ ۶	۱۲۴ ۱۳	۱۳۳ ۸	۱۳۳ ۷	۳ ۹	۱۳۳ ۵	۳۱ ۲	۳۵۱ ۱۱	۴۴۹ ۱۲
نورخواه	نورخوابے	نورخود	نورخورشید	نورخورشید شد	نوردر چشم	نوردیده	نوردیکرد	نوررا پاپید	نورراهم	نوررکون	نوردوی
۵۱ ۱۲	۹۳ ۲۹	۱۵۴ ۲	۱۸۱ ۷	۳۰۶ ۱۵	۴۱۵ ۳	۴۶۲ ۲۹	۶۰۹ ۲۲	۳۸۷ ۱۰	۲۰۰ ۲۴	۳۰ ۱۱	۶۲۴ ۲۱
نوررویش	نورش اند	نورشان	نورش شد پدید	نورعالب	نورفرقان	نورکوهر	نورمحشر	نورمردان	نورمصباح	نورموسے	نورمراجع
۶۲۴ ۴	۴۳۴ ۲۴	۶۲۴ ۹	۵۱۰ ۲۱	۳۰ ۱۵	۱۲۳ ۱۹	۱۲۳ ۳۰	۳۶۸ ۱۶	۶۱ ۲۹	۵۱۰ ۴۰	۱۵۶ ۲۷	۵۲۵ ۱۲
نورصالود	نورصبربر	نورمیکش	نورمیشود	نورنور چشم	نورشعله	نورهائے	نورهرد	نورهرکوهر	نورپابد	نوش چون	نوش بکند داشته
۴۶۲ ۲۶	۴۴۶ ۲۲	۴۲۹ ۱۴	۵۰۵ ۴	۳۰ ۲۷	۲۴۵ ۱۰	۱۳۸ ۱۸	۱۸ ۸	۱۲۳ ۱۹	۴۲۹ ۱۳	۱۳۸ ۲	۱۲۸ ۱۹
نوعروسی	نوعهاتعرف	نوکناپیچ دید	نوکیاهی ستد	نوکیاهی دم	نوم عالم	نوم ماحوت	نون ابرو	نوندیدم	فصل الهاء		
۴۰۹ ۲	۲۷۵ ۲۹	۳۶۰ ۱۱	۳۵۸ ۵	۳۵۸ ۲۲	۶۴۳ ۲۹	۴۰۵ ۱۴	۴۳۶ ۲۵	۳۱۳ ۱۵			
نهر باجرخ	نهر بقول	نهر چنان	نهر خموش است	نهر زبغداد	نهر زبیه	نهر زهند	نهر سبوپیدا	نهر شوبیت	نهر صحابش	نهر قدید	نهر کجی شهرت
۶۷۱ ۱۸	۵۶۹ ۸	۸ ۲۵	۶۴۳ ۷	۵۶۹ ۶	۵۷۶ ۱۲	۵۶۹ ۶	۷۶ ۱۸	۳۹۲ ۱۵	۲۸۲ ۲۵	۵۶۹ ۸	۳۹۲ ۱۴
نهر کرمخلوق	نهر بطیم بارست	نهر هرازش	نهر هزارم	نهی براهل	فصل الیاء			نی اخی	نی دلبشان	نی ازین دو	نی ازو
۴۹۴ ۲۴	۲۸۳ ۱۴	۶۲۲ ۲۸	۶۳۰ ۱	۶۳۸ ۲۶				۱۸۸ ۲۴	۵۴ ۴	۶۳ ۸	۹۵ ۱۶
نی ازاین سو	نی بپیچ الم	نی بدیداز	نی بدنجا	نی بدکا	نی برب	نی بسحر	نی بغیر	نی بکش	نی بکفت بیت	نی بکوبیم	نی بکیرم
۲۴۹ ۲۶	۶۱۵ ۹	۲۲۶ ۱۰	۵۲ ۵۵	۳۴۹ ۶	۱۶۲ ۲۸	۹۹ ۸	۱۵۹ ۵	۳۹۶ ۱۲	۴۰۹ ۲۴	۹۴ ۲۷	۳۰۶ ۱۶
نی بلا بر	نی بوشیں	نی بوقت چشم	نی بوقت تیهو	نی بهانه	نی بهند بیت	نی ترابی زو	نی تراظلم	نی ترا شبها	نی تراضبط	نی تعصب	نیت موشن
۳۲۴ ۱۴	۶۴۹ ۲۱	۵۳۳ ۶	۵۳۳ ۵	۳۶۰ ۲۰	۴۴۶ ۱۲	۴۷۰ ۴	۴۷۰ ۶	۴۷۹ ۴	۴۷۹ ۵	۵۸۲ ۱۰	۵۳ ۳۵
نی تواعطینا	نی تواندید	نی توبودے	نی ترادر	نی توصیاد	نی تنوری	نی توکفته	نی توکونی	نی چوب	نی چراغی	نی جزای	نی چنان
۴۶۱ ۲۸	۲۸۸ ۲۴	۲۰۷ ۱۰	۱۹۸ ۲	۳۰۳ ۳	۳۲۷ ۸	۶۲ ۱۱	۲۲۵ ۱۸	۲۵۲ ۱۶	۱۷۴ ۳۰	۲۸۴ ۱۸	۱۲۵ ۲۸
نی چوآن	نی چپانکر	نی چپان تیرے	نی چپان مراغ	نی چپان معلم	نی چپان مرکے	نی چوتوانجم	نی چونوبس	نی چوچکم	نی چوعلی	نی چونیغ	نی چوچشم
۳۴۳ ۱	۱۱ ۱۵	۵۸۰ ۲۱	۲۹۷ ۱۵	۳۳۳ ۱۰	۵۶۹ ۴۷	۰۸۱ ۶	۵۷۱ ۳۰	۵۱۷ ۱۳	۲۰۱ ۵	۶۰۸ ۱۰	۳۰ ۱۵
نی چومعراج زمین	نی حدیث	نی حرارت	نی حریف	نی حصیرو	نی حلیمی	نی حیاتش	نی خلاد	نی خیال و	نی درادی	نی عوان ز	نی زران دل
۳۳۸ ۱۴	۱ ۲	۵۹۱ ۲۵	۱ ۶	۱۷۴ ۲۴	۳۸۲ ۲۲	۱۲۲ ۸	۵۹۹ ۲۳	۴۰۵ ۳۰	۵۹۷ ۸	۶۴ ۲۱	۷۴ ۲۶

نی دراند	نی دران ظلمت	نی ذکراو	نی درش	نی دل اندر	نی دلش را	نی دو شاید	نی دهان	نی دهنده	نی رهی	نیز اندرو	نی زبان
۲۶۴ ۲۹	۹۹ ۲۸	۵۷۵ ۱۳	۱۷۴ ۲۰	۲۵۱ ۲۸	۱۴۶ ۱۰	۱۸ ۶	۱۹۵ ۲۶	۵۸۲ ۸	۵۸۲ ۱۰	۳۱۴ ۴	۵۸۲ ۹
نی زجر	نیز تاجران	نی زجان	نی زچیسان	نی زجهک	نی زخوی	نی زخال	نی زکریا	نیز زودی	نی غفلت	نی زتو	نی زکلیها
۴۸۵ ۳	۵۲ ۱۱	۱۳۳ ۱۱	۲۵۰ ۸	۵۹۶ ۲۳	۵۰۱ ۱۵	۳۳۹ ۲۲	۲۰۴ ۱۵	۲۵۷ ۴	۲۰۷ ۵	۱۷۶ ۱۳	۴۲ ۲۱
نی کوران	نی زمردان	نی زمسجود	نی زمن را	نیزه تا رای	نیزه کردی	نیزها را کر	نیزها همچو	نیزها کم گشت	نیست اقس	نیست سانان	نیست که
۵۶ ۱۸	۳۴ ۲۲	۱۳۴ ۸	۴۶ ۱۴	۳۶ ۲۰	۱۲۹ ۱۰	۳۹۸ ۱۲	۳۹۸ ۹	۳۹۱ ۹	۴۴ ۱۴	۵۸ ۲۶	۵۲ ۲۳
نیست آن	نیست جنبش	نیست انسو	نیست سطر	نیست ابلیس	نیست اسباب	نیست شوق	نیست مکان	نیست حبه	نیست چشم	نیست بحر	نیست عصر
۵۳ ۱۰	۴۲ ۹	۳۱ ۱۰	۴۵ ۴	۱۶۵ ۴	۴۷۱ ۱۲	۵۹۹ ۲۹	۱۳۵ ۴	۳۷۹ ۷	۴۵ ۵	۶۰۰ ۲۶	۳۴۳ ۱۲
نیست نکاد	نیست خویش	نیست ازرق	نیست مکان	نیست این	نیست انها	نیست ایتان	نیست ایشان	نیست نامه	نیست باشد	نیست طعم	نیست اطفل
۳۴۶ ۳	۴۹ ۶	۳۴۳ ۲	۵۹۹ ۱۷	۵۶ ۱۵	۳۲۸ ۲۵	۳۲۱ ۲۹	۲۲۲ ۱۱	۳۵۷ ۱۵	۲۹۰ ۹	۲۹ ۱۰	۴۳ ۱۱
نیست مجری	نیست تراب	نیست پنهان	نیست پیدا	نیست سر	نیست مر	نیست حصیر	نیست تحفه	نیست ترکیب	نیست جمعیت	نیست جمعیت	نیست جنس
۱۷۹ ۶	۳۳۷ ۲۸	۵۶ ۱۴	۴۶۹ ۱۹	۳۹۹ ۲۸	۳۶ ۲۲	۳۰۱ ۱۷	۸۴ ۲۸	۴۶ ۶۵	۴۳ ۲۴	۶۲۱ ۱۵	۱۳۰ ۱۰
نیست جیره	نیست جاه	نیست جنت	نیست حاکم	نیست حکمت	نیست حکمت	نیست حقا	نیست خلقش	نیست چهره	نیست خود	نیست جود	نیست خود
۶۰ ۱۴	۲۵۷ ۲	۴۱۳ ۴	۷۴ ۲۸	۹۵ ۱۴	۳۰۴ ۱۱	۱۲۲ ۱۳	۳۸۴ ۲۹	۵۳۵ ۱۶	۲۳۶ ۷	۱۵۶ ۲۶	۳۸۷ ۱۱
نیست در نقد	نیست در سورا	نیست در سورا	نیست در ضبط	نیست دستور	نیست دستور	نیست دستور	نیست دستور	نیست دون	نیست دید	نیست ذکر	نیست را بمود
۳۳۳ ۲	۱۸۰ ۳	۳۲۷ ۱۶	۵۹۰ ۹	۲۷۴ ۱۲	۲۶۳ ۱۲	۳۷۴ ۷	۴۵۵ ۲۰	۱۷۸ ۲۸	۳۰ ۳۶	۳۰۴ ۲۰	۴۵۵ ۲۵
نیست را چه	نیست زغبا	نیست زغبا	نیست زنان	نیست سر کردا	نیست سو	نیست سبش	نیست شان	نیست ساه	نیست نقش	نیستش درد	نیست تیر
۳۱۲ ۲۳	۶۱۵ ۱۰	۶۱۵ ۹	۶۳۰ ۱۶	۶۳۹ ۵	۸۱ ۱۳	۵۸۶ ۲۲	۴۱۵ ۱۲	۵۰۰ ۲۴	۵۸۹ ۸	۳۷۳ ۹	۱۹۳ ۱۵
نیست شیر را	نیست صوت	نیست صانع	نیست عاقل	نیست عقلش	نیست غم	نیست غیر نور	نیست فاصر	نیست قدر	نیست کرد	نیست کیست	نیست کسی
۸۳ ۱۱	۶۱ ۲۲	۵۲۵ ۵	۳۹۴ ۲۰	۳۸۱ ۴	۱۶۰ ۱۷	۴۷۵ ۱۲	۳۲۲ ۵	۲۸۰ ۱	۴۱۷ ۱	۵۵ ۶	۲۳ ۲۹
نیست کس را	نیست لایق	نیست لوت	نیستم صد	نیست مانند	نیستم بر عمر	نیستم بی درد	نیست مثل	نیستم خاطر	نیست محرم	نیست مخفی	نیست مخفی
۱۴۰ ۷	۵۹۷ ۱۷	۵۳۵ ۱۷	۶۵ ۵	۵۴۱ ۱۶	۵۰۴ ۲۵	۴۴۴ ۱۵	۲۱۱ ۱۶	۳۴۲ ۴	۳۰۱ ۱۳	۵۶ ۶	۵۶ ۱۵
نیست مرد	نیستم شوق	نیستم موت	نیست موج	نیست مند	نیست نقد	نیست نور	نیست و	نیست و	نیست وقت	نیست وقت	نیست عمل
۶۰ ۱۴	۳۲ ۴	۲۲۶ ۶	۲۶۹ ۲۶	۲۵۳ ۲۳	۳۴۸ ۲۳	۴۱۲ ۲۸	۵۱۸ ۱۵	۳ ۷	۳۸۲ ۱۵	۵۴۲ ۱۱	۵۳۳ ۲۷
نیست هر مطلق	نیست همتا	نیستی باید	نیستی چون	نیستی طاوس	نیست نیکی	نیستی و نقص	نی هما یقین	نی شکر کوید	نی شما کفید	نی شمید	نی سوز درد
۵۹۷ ۲۰	۴۸ ۲۳	۵۶ ۷	۵۸۷ ۹	۵۸۲ ۲۱	۱۳ ۲۶	۸۵ ۳	۱۲۷ ۲۵	۵۰۰ ۷	۱۶۱ ۱۵	۵۶۱ ۲۹	۳۹۲ ۱۴
نی صدای	نی صفا	نی طریق	نی عمر را	نی غضب	نی غلط	نی غلط	نی غلط	نی غم	نی فدای	نی فراق	نی فطام
۱۳۳ ۲۸	۱۱ ۱۴	۳۲۷ ۱۳	۹۹ ۷	۳۸۷ ۲۶	۱۸ ۶	۳۴۷ ۱۳	۴۸۱ ۲۱	۱۰ ۲۴	۳۱۱ ۸	۴۷ ۲۳	۳۰۸ ۱۴
نی قرارش	نی قول	نی قضا	نی قلاوز	نیک بختی را	نیک بنکر	نیک بنکرا	نیک بنما	نی کتبها	نی کدایا	نیک راجو	نیک کردید
۳۸۳ ۲۲	۵۸۷ ۱۳	۲۲۷ ۷	۱۹۸ ۱۴	۴۱ ۱۸	۶۷ ۲۰	۲۵۲ ۲۳	۴۵ ۸	۵۴ ۳	۲۸۸ ۱۱	۱۶ ۳	۱۵۹ ۱۰
نی کمان بود	نی کم ز خاک	نی کمان بودی	نی کناه اورا	نیکوان را	نیکوان	نیکوان همچو	نیک و بد را	نی کر آن الله	نی کر اول	نی کر تاثیر	نی کر تعقد
۵۰۶ ۱۷	۳۱۶ ۲۹	۳۱۴ ۱۱	۴۸۱ ۲	۲ ۹	۲۰ ۸	۱۶۳ ۲۶	۴۴۳ ۲۷	۱۹۸ ۱	۵۹۸ ۲۲	۵۷۷ ۱۷	۳۰ ۱۰
نی کر عاشق	نی کر قلب	نی کر لا تلقوا	نی کر لقمان	نی کر ما را	نی کر من	نی کر مغلو	نی کر هست	نی کر هم	نی کر یعقو	سل تمییز	نیل راین
۲۲۶ ۱۸	۶۵ ۲۵	۲۸۳ ۲۸	۱۳۶ ۲۴	۱۶۲ ۲۱	۲۰۰ ۲۹	۳۳ ۵	۶۶ ۳	۲۵۹ ۱	۶۷ ۶	۳۹۹ ۴	۳۹۹ ۳

نیم اومومن	نیم مهر	نیم بیدار	نیم توشک	نیم جان	نیم خرخود	نیم خرکوشے	نیم دانش	نی مدد	نیم دیگر	نیم ذره	نیم ذره زار
۱۱۸ ۱	۳ ۱ ۳	۲۶ ۱	۴۹۸ ۴	۷ ۱۲	۳۶۳ ۱۹	۳۱ ۱۶	۳۷۹ ۱۱	۳۱۴ ۲۴	۶۸ ۱۲	۲۹ ۱۰	۴۴۲ ۳
نی راد همت	نی مه پرو	نی مه خانه	نی کراوزا	نیم دیرش حیله	نیم شبانه مهر	نیم تب آواز	نیم شب آواز	نیم شب بگذشت	نیم شب جوشن	نیم شب دلفی	نیم شب منزد
۱۸۳ ۴	۱۷۳ ۳	۳۰۹ ۱۵	۵۸۲ ۹	۴۲۵ ۱۳	۴۸۰ ۱	۲۴۲ ۱	۳۰۲ ۱۱	۴۴ ۱۹	۵۱۳ ۲۲	۲۱ ۶	۵۷۲ ۲۱
نی ششو	نیم غافل	نیم عمرنه	نیم شهرز	نیم عمرت	نی مقام	نیم کاره و	نیم کستر اثر	نیم لحظه	نی نبی فرمود	نی نجوم ست	نی نشان
۸۶ ۴	۳۸۳ ۱۵	۵۶۲ ۱	۹۷ ۱۶	۱۰۹ ۴	۱۵۹ ۴	۱۶۶ ۴	۵۳۴ ۲۵	۶۳۰ ۲	۶۲۱ ۲۷	۳۷۳ ۲۲	۱۳۶ ۳۰
	نی بستان بهرت	نی نکویم	نی نضا غم	نی نیاز و	نی ولیکن	نی همه جا بجوی	نی همه شبها	نی همه ملک جهان	نی یکی ابر بنگر	نی یکی کمال	
	۳۹۲ ۱۳	۲۲۵ ۱۵	۳۵۳ ۸	۵۸۲ ۸	۶۱۲ ۲۵	۳۷۹ ۲۷	۱۷۰ ۱۱	۲۴ ۲۲	۴۵۳ ۲۰	۵۹۷ ۲۱	۱

باب الواو

فصل الألف

وابتغوا	واجب امد	واجبست اظهار	واجب بود	واحد بد	واحد الالف کال	واحد الالف	و ده هندو ایشان	وارث انم		
۴۹۵ ۵	۴ ۲۰	۴۰۴ ۱۳	۵۰۶ ۱۷	۳۸۴ ۲۹	۵۵۱ ۱۲	۶۲۹ ۱۱	۳۵۵ ۱۱	۳۵ ۱۲		

وارثی	وارودان	واروانجا	وارو بالای	وارهان	وارهانم	وارهی از	وارهید	وارهیده	وارهیدل	وارهیده	وارهیدی
۳۲۰ ۳	۵۷۵ ۱۲	۲۹۳ ۵	۶۱ ۱۸	۵۲۱ ۱۲	۸۰ ۱۸	۳۸۷ ۷	۱۰۸ ۴	۵۲۹ ۱۸	۴۷۶ ۱۰	۳۷۰ ۱۱	۲۸ ۱
وارهی زبان	وازبخیلان	وازپدد	وازبرای	وازنومصا	وازنو هند میخوا	وازچنان	وازجهان	وازجهان فکر	وازجهود	وازجسوی	وازجیل
۴۷۷ ۶	۵۹۲ ۳۰	۱۱۶ ۱۲	۵۳۱ ۲۸	۲۵۷ ۲۵	۱۱۹ ۱۲	۳۵۰ ۶	۸۴ ۱۴	۱۲۷ ۳۰	۱۰ ۲	۴۱ ۸	۹ ۲۵
وازخیالی	وازدرو نشان	وازدم	وازدمانی	وازسبکدی	وازسخنشان	وازسرسوزن	وازضعیفی	وازطمع	وازعرب	وازفطام	وازفلان سو
۳۳۲ ۶	۳۴ ۹	۱۸۸ ۲۲	۳۹ ۲	۱۷۳ ۸	۵۱۳ ۱۲	۵ ۱۰	۱۴۵ ۸	۲۱۹ ۸	۵۰ ۲۲	۱۹۴ ۱۱	۵۱۵ ۲
وازقران جاء	وازقران	وازقران سنرها	وازنجات	وازملک جان	وازملک هم	وازبنانی	وازنفوس	وازنورانشها	وازنیاز	وازهوای	وازهوس
۱۲۸ ۲۵	۱۲۸ ۲۶	۱۳۸ ۲۶	۴۵۰ ۲۲	۱۷۹ ۱۱	۲۹۵ ۲۸	۴۲۱ ۶	۳۳۷ ۱۲	۳۸ ۲۸	۴۷۹ ۱۰	۴۹ ۲	۱۷۳ ۸
واستان از	واستان هین	واستانیم اکبر	واسطه ما	واسطه ذکی	واسطه مخلوق	واسطه رجا	واصلان	واصلانرا	واعطی	واعظی برا کهف	وافریدو
۳۰۱ ۱۳	۵۸۲ ۷	۴۰۴ ۲۸	۴۳۴ ۱۳	۱۲۳ ۶	۲۵۱ ۲	۴۰۹ ۱۳	۱۶۷ ۲۵	۱۷۹ ۱	۵۲۲ ۸	۵۵۳ ۲۵	۲۶۹ ۲
وافیانرا	واقعات ار	واقعادید	واقعات سهمکین	وانعامی کبیر	وافعرآن	وافعفانر	وافقی	واکزین	واکشائم	والله ز	والله انیسوخ
۴۶۰ ۱۷	۱۶۹ ۲۲	۳۸۷ ۲۰	۳۸۷ ۲۱	۲۸۹ ۱۸	۶۲۸ ۱۶	۵۷ ۱۲	۴۹ ۲۱	۴۶۰ ۷	۹۲ ۸	۴۳ ۹	۱۰۸ ۴
والله از عشق	والنا اتسکا	والدین و	والذی کان	والهم دوزو	وامادرا	وامردان	وامرو انا	وامران اکبرد	وامدرت کشته	وامرد رد	وامدا شرح
۵۸۹ ۱	۱۱۲ ۳	۶۴ ۲۴	۴۵۰ ۸	۲۰۷ ۲	۱۱۳ ۲۲	۶۳ ۴	۵۰۷ ۲۸	۱۱۳ ۲۷	۳۰ ۲۰۱	۶۳۵ ۰۱	۴۳ ۲۷
وامد اشرح	وامر کردم	وامشورا نبید	وامکیراد	وان امیران	وان امیران	وان پشیمانی	وان بجادم	وان بیا	وان توهمها	وان جز	وانجاعت
۲۵۴ ۲	۶۲۹ ۱۷	۱۹۷ ۱۰	۱۳۶ ۱۴	۱۷ ۳۰	۴۸۲ ۲۹	۴۱۴ ۲	۴۶ ۱۷	۶۰۹ ۲۸	۱۴۹ ۹	۶۶ ۸	۲۵۰ ۲
وانجاعت	واپچنانکه	وانجوال	وانجوانی	وانجهان جا شیله	وانجهان ها	وانجهد	وانجهر جوها	وانجه دیده	وانجه به	وانجه کعبی	وانجه ته
۵۳۵ ۷	۵۱۸ ۱۲	۱۷۶ ۵	۱۳۱ ۱۱	۳۴۵ ۸	۸۱ ۱۹	۵۳۰ ۱۵	۱۲۰ ۳	۲۷۲ ۲۴	۶۳ ۱۰	۵۲۲ ۲۷	۹۰ ۲۳
وانچه مکیری	انچه پسند	وانچه رسید	وانچه کند	وانچه کعبی	وانخفاشی	وانخیال	واندران	واندرون	واندر	[illegible]	[illegible]
۱۷۳ ۲۲	۶۶۰ ۱۵	۴۵۲ ۱۲	۳۸۱ ۲	۴۵۲ ۱۶	۳۴۷ ۴	۴۳ ۱۵	۵ ۹	۳۴ ۱۹	۲۰۷ ۲۳	۱۵۴ ۹	۱۹۳ ۳
وان دعا	وانه نرشنا	وان دکرهپر	وان دکرجوی	وان دکرخرکوش	وان دکرخود	وان دکرهد	وان دکردد نعل	وان دکرنه	وان دکر	وان دکرنده	وان دکرپدرد حدث
۱۰۸ ۷	۶۸ ۱۲	۴۳۷ ۷	۲۹۱ ۱۹	۸۲ ۱۵	۳۱۴ ۱۴	۶۸ ۱۸	۱۱۱ ۱	۶۸ ۳۰	۶۰۱ ۸	۶۸ ۱۹	۶۸ ۱۹

وان کرد اکر	وان کر سورا (ح)	وان کر سا (ع)	وان کوعو	وان کر کاسے	وان کر کفتا	وان کر کفت	وان کر کفتا	وان کر کفتے	وان کر کو	وان کر میتد	وان دکر (نیضش)
۳۵۶ ۵	۳۲۳ ۲۷	۶۰۹ ۲۵	۲۶۰ ۲۱	۳۵۹ ۱۲	۲۹۶ ۲۰	۳۹۹ ۲۳	۶۹ ۳۵	۲۹۶ ۱۹	۴۳۷ ۱۷	۵۷۹ ۶	۳۲۹ ۲۸
وان کرد مر	وان ودعا لم	وان دو مرتبد	وان زرتو (هیم)	وان زکاتش	وان نرمستا	وانسبیها	وانسروان	وانسلک	وان سوم	وان سیم	وان سیوم
۱۷ ۶	۱۶۵ ۲۲	۳۱۳ ۸	۲۳۵ ۱۳	۳۴۳ ۱۵	۱۷ ۲۷	۲۲ ۲۶	۴۵۴ ۱۷	۶۲۰ ۷	۱۵۷ ۲۵	۶۹ ۱	۴۵۰ ۱۰
وان شرکرد	وان شفیق	وان صفا	وان صف	وانطبیب (نوح)	وانطبیب	وان عظیم الخلق	وانعتا (س)	وانعیرها (ن)	وانعلا اما (ن)	وانفرشته (خیص)	وانفرشته (کوید)
۱۴۷ ۱۲	۱۲۵ ۱۴	۴۵۶ ۳	۱۱۳ ۱	۴۳۴ ۲۱	۳۱۷ ۲۳	۴۳۵ ۱۴	۶۴۳ ۵	۱۱۴ ۹	۵۱۸ ۲۸	۵۱۳ ۱۸	۵۱۳ ۲۳
وانفرونے	وان فسون	وان فضا	وان قدر (قضا)	وان قوی (تر)	وان کبوتر	وانکرد	وانکروه	وانکسا	وانکسا اکر	وانکشنند	وانکلے
۴۰۳ ۱۹	۲۱۲ ۱۰	۳۱۸ ۱۴	۳۱۸ ۱۴	۲۵۷ ۲۹	۱۸۹ ۱۳	۴۴ ۱۷	۱۹ ۲۸	۹۲ ۲۰	۹۲ ۱۹	۲۰۲ ۳	۶۲۰ ۲۴
وان کند در	وانکر آفل	وانکر اکه	وانکر اواز	وانکر از	وانکر اشتر	وانکر اند	وانکر اندد (لاہے)	وانکهادیا (ن)	وانکهان (کفت)	وانکهانی	وانکر اورا
۶۲۶ ۸	۲۲۹ ۳	۳۷۹ ۱۱	۱۴۸ ۶	۵۱۸ ۱۰	۱۷۱ ۹	۲۸۷ ۲۵	۶۵۲ ۳	۳۶۰ ۲۲	۳۶۹ ۱۹	۱۲ ۱۹	۵۶ ۱۲
وانکر اورا	وانکر اوا (ن)	وانکر اوجا (هل)	وانکر اوبکذ (شت)	وانکر این	وانکر باو	وانکر بله	وانکر پاپ (شر)	وانکر بیبا (ست)	وانکر قشنه	وانکر جاب	وانکر جز
۳۷۹ ۱۰	۳۳۷ ۵	۱۴۹ ۱۹	۳۲ ۱۴	۸ ۱۶	۶۶ ۱۴	۵۲۹ ۲۲	۲۹ ۱۶	۱۵۴ ۵	۹۲ ۱۹	۵۳ ۲۶	۷۳ ۷
وانکر چشم	وانکر جین	وانکر حق	وانکر خوا	وانکر دادے	وانکر دانا	وانکر دکر	وانکر درجوب (ع)	وانکر ذرات (ظلت)	وانکر دل	وانکر دیدش	وانکر الطالع
۴۴۶ ۶	۴۵۰ ۱۲	۳۱۱ ۳۵	۴۷۲ ۲۹	۱۴۱ ۱۳	۱۵۱ ۱۶	۵۹ ۱۴	۵۲۹ ۲۲	۲۹۸ ۹	۲۲۳ ۲۶	۲۶ ۱۶	۱۴۱ ۲۹
وانکر انور	وانکر زاول	وانکر زوان	وانکر سنک	وانکر شد	وانکر صد	وانکر قصد	وانکر کوردا (نیدا)	وانکر کرشها	وانکر کوش (ش)	وانکر لنک	وانکر ما (سے)
۵۰۳ ۲۴	۱۶۷ ۲۸	۱۲۲ ۲۸	۳۴۵ ۹	۴۴ ۲	۲۷۲ ۲۷	۵۱۵ ۸	۴۶۹ ۸	۱۲۹ ۸	۴۰۴ ۲۷	۱۸۹ ۱۹	۲۰۵ ۵
وانکر مرد	وانکر میرید	وانکر میکفت	وانکر ناموس	وانکر نشنا	وانکر نشنید	وانکر نورش	وانکر نیتے	وانکهی از	وانکهی نموشا (ن)	وان موذن	واما سرے
۲۸۴ ۱۰	۴۴۶ ۲۹	۴۴۸ ۸	۴۶۳ ۱۸	۲۴۶ ۹	۲۶۹ ۲۹	۴۵۶ ۲۵	۱۵۷ ۲۷	۸۹ ۲۲	۲۶۹ ۲۴	۵۲۳ ۳۰	۱۹۰ ۱۸
وانمایکر	وانمایم حوض	وانمایم زلف	وانمایم من	وان محب	وان مسافر	وان مکس	وان ملحها	وان نثار	وان ندیم	وان نظرها	وان نفور
۱۳۶ ۶	۹۲ ۱۹	۹۲ ۱۷	۹۲ ۱۸	۳۱۴ ۱۵	۱۱۶ ۲۳	۸۵ ۱۴	۴۲۰ ۵	۲۰ ۱۶	۴۰۲ ۲۱	۴۰۱ ۱۰	۱۱۳ ۹
وان همی خندید	وا همی کوید	وان هوا	وان یحیی	وان یکی افشا (ند)	وان یکی بیغی	وان یکی را	وان یکی سر	وا هبت	وآن افسو (سے)	وای ان دل	وآن زند
۲۳۰ ۹	۲۳۱ ۱	۳۹۵ ۱۴	۵۲۰ ۴	۱۱۶ ۲۴	۱۹۶ ۱۱	۳۶۲ ۱	۹۲ ۱۵	۴۰۱ ۱۶	۱۹۵ ۲۶	۶۴۲ ۲	۴۱ ۱۵
وای آتشه	وای انکه	وای انرغی	وای انکو	وای ازان	وای اکو	وای اکزید	وای اکربد	وای بر لحکا	وای بر عشا (ق)	وای بروے	وی نباکس
۳۵۶ ۲۵	۴۹۷ ۲۴	۶۴۹ ۱۰	۳۵۵ ۲۱	۶۵۹ ۵	۱۵۵ ۱۴	۶۵۵ ۲۶	۶۵۵ ۲۷	۵۱۹ ۲۲	۵۸۰ ۲۶	۳۳۷ ۶	۳۱۶ ۱۰
وای نباکس	وای ذات	وای کوستا (ع)	وای کز آوان	وای کز ترسے	واین است	واین بدکر	واین بز	واین بشرهم	واین چهانی	واین کرا	واین کرا
۳۱۶ ۱۱	۶۶۵ ۴	۲۷۹ ۴	۵۱ ۳	۵۸ ۲	۴۳۰ ۱۳	۵۰۵ ۱۰	۸۲ ۱۵	۳۶۳ ۲۱	۵۵ ۱۳	۱۲۴ ۶	۳۹۶ ۲۷
واین بکر شهر (دیم)	واین دونبا (یستم)	واین زمین کر	واین زمین کوید	واین زمین (مضطرب)	واین سلام	واین شه	واین عمل	واین عجب	واین عمارت	واین غم و	واین غلاما (ن)
۱۵۲ ۱۵	۶۹ ۲۸	۳۰۹ ۸	۳۵۵ ۸	۱۷۸ ۷	۲۸۲ ۹	۶۱۴ ۱۶	۴۵۶ ۱۹	۳۰۱ ۱۴	۱۹۶ ۸	۷۳ ۲۲	۱۳۷ ۱۱
واین راعاش	واین نباله	واین نفس	واین نیاز	واین همی بیند	**فصل الحاء**			وحد اند	رحد تی کر	وحشت	وحل بیند
۱۸۶ ۲۸	۳۹۰ ۲۷	۴۳ ۲۳	۴۴ ۲۹	۵۱۴ ۴				۱۳ ۲۱	۵۹۰ ۲۰	۳۷۷ ۱۲	۶۲۰ ۲۱
وحی امد	وحی اسو	وحی حتو	وحید کبر	وحیش امد	وحی کرش	**فصل الراء**			ورازا ش	ورازا و عا	ورا زین افرو
۱۴۳ ۱	۱۵۲ ۱	۶۱۷ ۳	۳۷۲ ۲۳	۵۷۹ ۲۲					۷۰ ۸	۴۴۲ ۷	۳۸۸ ۲۱
وراز این دیو	وراشا تها	وربا مرجو	وزبیر مے	وربیند	ورببند	وربیند (روبے)	وربیه (روی)	وربیه (میل)	وربینے (وافعه)	وربجنبد	وربچه کر
۳۰۴ ۷	۲۵ ۱۲	۵۵۸ ۲۷	۲۴۱ ۲۲	۳۵۶ ۱۰	۵۶۰ ۷	۲۱۳ ۱۱	۲۷۹ ۱۶	۲۳۵ ۴	۲۵۰ ۱۴	۲۴۳ ۲۹	۴۳۰ ۱۸

وربحرص	وزبجکم	وزبحرکه	وربخسید	وربجوانی نو	وربجوانی جمد	وربجواهد	وربجواهی	وربجوزدی	وربجوزدی که	وزبدانند	وزبدالی
۶۷ ۲۱	۱۱۹ ۲۴	۲۲ ۱۹	۸۳ ۱۷	۱۶۷ ۹	۵۹۸ ۲۰	۹۳ ۹	۳۰۰ ۱۰	۱۳۷ ۲۶	۳۰۹ ۱	۱۵۵ ۲۶	۲۲ ۱۶
وربدباشد	وربداند	وزبداندان	وربداند ده	وزبدادی	وربدزند	وربدخند	وربدبانو	وربدبدل	وربددرویش	وزبدبینی	وربدیکی
۸۸ ۱۵	۱۵۵ ۲۶	۳۴۵ ۱۳	۲۹۹ ۶	۴۷۸ ۱۳	۵۸۸ ۱۶	۱۸۷ ۱۷	۱۳۹ ۱۷	۵۰۳ ۱۹	۴۶۸ ۴	۷۶ ۱۶	۱۲۴ ۱۷
وربرای	وربردجان	وربزلک	وزبرویدی	وزبزبراه	وربسوی	وربشد	وزبعقل	وربغفلت	وربفرمانی	وربکاوی	وربکودنی
۱۴۲ ۲۰	۱۰۰ ۲۵	۱۶۷ ۲۶	۱۲۸ ۵	۴۱ ۱۷	۲۱۸ ۱۴	۲۰۴ ۱	۱۵۶ ۱۶	۳۵۲ ۱۹	۳۷۸ ۱	۴۵۲ ۲۵	۴۳ ۲
وربکردنی نیز	وربکرید	وربکفی ابها	وربکفی کها	وربکفی حج	وربکفی دوش	وزبکفی کل	وربکفی که	وربکفی کرید	وربکفی مه	وربکی هست	وربکل
۵۰۵ ۳	۴۲۰ ۲۱	۴۶۷ ۲۷	۴۶۷ ۲۷	۴۶۷ ۲۸	۴۶۷ ۲۹	۴۶۷ ۲۸	۴۶۷ ۲۹	۴۶۸ ۱	۴۶۷ ۲۵	۴۶۸ ۱	۱۵۹ ۲۳
وزبکلی	وربکوئی	وزبکوئی است	وربکوئی شکل	وربکوئی خود	وربکوئی نی	وربکوید او	وزبکوید کش	وربکوید کفر	وربکوئی من	وربکوید زر	وربکوید جها
۳۱۰ ۲۵	۲۸ ۲۶	۴۱۵ ۷	۱۸۲ ۱۱	۶۰۶ ۱۰	۴۲۴ ۱۶	۶۳۵ ۱۳	۷۶ ۲۵	۷۶ ۲۵	۲۸۹ ۱۴	۲۲۵ ۸	۱۴۳ ۱۹
وربکوبیند	وزبکیری	وزبکیری نکته	وربلنک	وربماهیت	وربنر بتوانید	وربنر بنهند	وربوداب	وربودین	وربودبر	وربوسفید	وربوشی هوت
۴۰۵ ۱۴	۱۶ ۱۹	۲۶۲ ۲۸	۵۵۴ ۱	۷۰ ۱۳	۲۲۲ ۲۱	۸۴ ۲۳	۴۳۲ ۴۳	۳۹ ۱۸	۴۶۰ ۱۱	۵۵۳ ۲۹	۳۴۵ ۲۹
وربوصدیق	وربوصورت	وربوعیسی	وربوکشف	وربومرتجی	وربومعنی	وربوبخ	وربهرد	وزبهرنخی	وزبیابد	وربیابد مو	وربیامیز
۴۳۴ ۲۵	۱۲۷ ۹	۶۲ ۱۹	۱۲۲ ۱۹	۲۰ ۱۳	۱۹۷ ۳	۱۸۸ ۶	۳۹۵ ۲۶	۷۹ ۱۰	۴۹۶ ۲۶	۷۶ ۲۸	۱۵۰ ۲۸
وربیاسیل	وربیک دانی	ورترابیمانی	ورترانو	وزترشع	وزتوشکال	ورتواند	وزتواورا	ورتومیغا	ورتوجزو	ورتوخوخ	وزتوخوا
۵۱۵ ۸	۶۴۷ ۲۷	۱۴۲ ۱۱	۵۸۲ ۲۴	۵۴ ۲۳	۷۷ ۹	۱۰۹ ۲۵	۵۴۴ ۲۹	۴۰۹ ۳۰	۱۱۱ ۲۶	۱۰۰ ۲۲	۱۶۰ ۱۸
ورتوخوش	ورتودرکشی	ورتودست	ورتودیو	ورتورالکی	ورتوکوئی	ورتوکوئی	ورتوکوئی حزن	ورتوکوئی خود	ورتوکوئی موج	وزتوماه	ورتومی
۳۸۶ ۹	۳۸۶ ۸	۹۵ ۲۴	۹۳ ۱۴	۵۷۳ ۱۳	۱۶ ۲۶	۱۶۰ ۱۸	۷۵ ۴	۴۸۲ ۲	۳۰۴ ۴	۱۰۰ ۲۲	۱۲ ۱۳
ورتونشانی	ورتونکذار	وزجوابش	ورجوبو	ورجهان از	ورجهانی	ورجرم	وزجرچشمش	ورجرعقلت	ورحب	ورحسد	وزحذر
۶۶۹ ۲۰	۱۸ ۱۵	۵۰۲ ۴	۴۶۲ ۲۱	۱۲۸ ۱۳	۵۵۱ ۱۲	۱۱۲ ۲۹	۴۱۰ ۱۱	۳۵۲ ۳	۴۹ ۱۰	۱۱ ۲۵	۵۹۰ ۱۱
ورحقیقت	ورخرابید	ورخدا	وزخلاف	ورخورد خود	ورخوردم	ورخوری	وزخیالش	وردرش	وردرآید	وردرزاد	وردردیو
۱۸۳ ۹	۳۴۶ ۲۲	۲۲ ۸	۵۶۱ ۴	۵۰۰ ۱۴	۱۸۴ ۵	۴۹ ۹	۱۱۸ ۵	۷۵ ۱۵	۶۳ ۱۸	۴۵۸ ۲	۸۶ ۱۰
وردلت	وردخود	وردوچشم	وردوکس	وردونیم	وردها	وردهد	وردهند	وردرسید	ورزودانه	ورزود بیتو	ورزود
۲۲۳ ۲۲	۴۶۳ ۲۲	۶۲۷ ۲۹	۵۱۳ ۲۲	۳۳۶ ۲۸	۴۸۰ ۱۰	۳۷ ۲۳	۶۸ ۲۰	۱۳۱ ۱۳	۴۳۵ ۱۶	۴۳۵ ۱۲	۵۲۸ ۲۴
ورزه بغش	وررهی	ورریاضت	ورزبالی	ورزجالینوس	ورزجرم	ورزدست	ورزدرش	ورزنج	ورزغیر	ورزغیر	ورزکرم
۳۷۵ ۱۸	۹۴ ۱	۲۱۳ ۵	۲۹۸ ۱۸	۲۹۸ ۳	۴۶۳ ۳	۹۳ ۱۳	۳۳۰ ۲۱	۴۶۳ ۱۸	۶۴۰ ۲۸	۲۳ ۲۹	۴۶۲ ۳۰
ورزمینها	ورزمینو	ورسوالت زا	ورسوالت	ورسخنتان	ورسخن پرزند	ورسخن کش	ورسرهوی	ورسفید	ورسکی	ورسوی	ورسیمرده
۴۱۲ ۷	۱۴۰ ۲	۱۲۸ حاشیه	۱۲۸ ۱۲	۱۸۸ ۴	۳۷۹ ۴	۳۵۸ ۲۵	۲۴۰ ۶	۷۷ ۳	۴۰۰ ۱	۵۳ ۵۷	۱۸۰ ۱۹
ورشکذره	ورشکستی	ورشودان	ورشوخی	ورشودمیلا	ورصبا	ورضرورت	ورعدل	ورعصا	ورعیدخو	ورغرضها	ورغلا
۴۰۲ ۱۴	۳۴۲ ۳	۵۹۸ ۱۰	۵۲۸ ۲۳	۱۲۹ ۶	۳۸ ۱۵	۶۰ ۲۶	۱۵۱ ۳۰	۱۵ ۱۳	۳۳ ۲۱	۵۲۰ ۱۲	۵۱۸ ۱۰
ورفراق	ورفغان	وزکذا	ورکرنوم	وزکستی	ورکسی بود	ورکسی جان	ورکسی	ورکشم	ورکشی	ورکنند عوت	ورکنند سرو
۴۲ ۵	۴۶۳ ۱۶	۶۲ ۲۱	۴۶۳ ۲۰	۵۲۰ ۱۴	۳۳۱ ۱۹	۴۶۱ ۲۰	۳۴۲ ۲۹	۹۸ ۲۴	۴۵۳ ۱۳	۲۰ ۹	۵۱۷ ۱۴
ورکندتری	ورکنی اورا	ورکنی مالو	ورکنی خدمت	ورکنی عاد	ورکربادو	ورکرخوردا	ورمثال جمع	ورمثالی	ورمرادت	ورمکیس	ورمنجم
۴۵۲ ۴	۱۱۹ ۱۸	۱۸۱ ۴۵	۵۹۸ ۲۰	۳۵۹ ۶	۱۸۱ ۲	۴۸۴ ۱۲	۳۸۰ ۱۸	۹۰ ۲۶	۵۳۷ ۲۸	۵۷۲ ۲	۲۷۰ ۱۵

ورمنیم ذاتی	ورنبا شد آن	ورنبا شد آن	ورنبا شد اهل	ورنبا شد اصل	ورنبا شد طفل	ورنبا شد فی	ورنبا شد قطب	ورنبا شد	ورنبا شد هم	ورنبا شی مسیح	ورنبا نخل شد
۱۲۸ ۱۴	۲۶۲ ۱۴	۴۶۵ ۱۳	۳۰۵ ۱۷	۴۶۲ ۱۸	۴۰۴ ۲۴	۴۴۵ ۱۲	۱۵۱ ۲۴	۴۳ ۲۴	۴۶۸ ۲۲	۲۷۷ ۲۳	۴۶۹ ۲۱
ورنبود او	ورنبود خان	ورنبود بد	ورنبودی نفس	ورنربیند	ورنربینی	ورنربینی روش	ورنناند برد	ورنناند شت	ورنرنبید کے	ورنجوید	ورنخوانی
۱۴ ۸	۱۷۸ ۸	۵۹۱ ۲۶	۵۹۴ ۲۳	۵۶۰ ۱۰	۳۸ ۵	۳۲۹ ۱۴	۵۹۲ ۱۵	۱۶۰ ۲۵	۳۶۳ ۴	۱۵۸ ۱۰	۴۱ ۱۶
ورنرخوانی تو	ورنخواهد	ورنخواہے	ورنداہے	ورندارد	وربدازد برات	ورندادیا	ورنداری کار	ورندادہر	ورندانشند	ورنداین	ورندانی
۱۱۲ ۱۲	۱۱۴ ۲۹	۱۴۲ ۲۵	۱۲۸ ۱۰	۵۳۲ ۲۶	۴۶۰ ۹	۱۵۷ ۲۹	۳۵۹ ۸	۶۷ ۱۹	۱۸۵ ۲۹	۱۸۵ ۱۰	۳۲۹ ۱۴
ورندید کش	ورندید کے	ورنرفتی خشک	ورنرفتی واز	ورنشیند	ورنظر بر	ورنکا دید	ورنکرد د	ورنکردی	ورنکردی شکر	ورنکوند کے	ورنکونی
۱۸۵ ۲۸	۵۶۵ ۴	۱۸۳ ۳۲	۱۸۳ ۲۱	۴۳۵ ۱۲	۲۴۶ ۲۳	۳۱۰ ۲۶	۱۵۱ ۲۶	۴۷۷ ۲۵	۴۵۵ ۵	۱۴۴ ۱۱	۲۰۹ ۲۸
ورنکوئی راست	ورنکوید کیت	ورنکوید ما ند	ورنماند ب	ورنمودی علت	ورنمود دے	ورنر مسیحی	ورنمیتا نے	ورنعیتا رضا	ورنعید اشند بعث	ورنعید اند شان	ورنمیتانی
۵۳۶ ۲	۵۹۵ ۱۰	۴۶۵ ۱۳	۶۲ ۲۰	۳۵۹ ۱۱	۲۰۹ ۲۶	۳۶۳ ۱۲	۵۹ ۱۶	۳۲۵ ۲۰	۱۷۶ ۸	۱۷۴ ۸	۱۲۱ ۲
ورنرادم	ورنراکه	ورنرانظام	ورنرنجا	ورنه از	ورنراند	ورنها کرد	ورنراوهم	ورنراین	ورنرین زاغا	ورنرین اکفتن	ورنرماتو
۵۷۱ ۱۴	۵۴۶ ۱۸	۲۵۶ ۹	۴۶۴ ۲۳	۱۱۷ ۶	۵۰۳ ۲	۴۸۹ ۲۴	۳۴۱ ۲۰	۱۳۸ ۲۴	۳۶۸ ۲۶	۴۳ ۲۰	۵۰۲ ۲۵
ورنمباشد	ورنباشے	ورنربرفانی	ورنرپشک	ورنرهبتر	ورنربلیک	ورنرتاذ	ورنرتسخر	ورنرتلخ	ورنرچو نکویند	ورنرچو صند	ورنرچو لطفت
۳۶۲ ۱۸	۱۸۲ ۲۲	۱۱۱ ۲۸	۴۹۶ ۲۷	۱۷۹ ۱۲	۶۵۰ ۲۰	۴۰۴ ۲	۳۲۸ ۲۶	۳۵۵ ۱۸	۵۱۰ ۲۴	۱۳۲ ۴	۴۶۹ ۱۲
ورنرخوب	ورنرجمال	ورنرخالی کن	ورنرخلعت	ورنرخود	ورنرخود	ورنرتابد	ورنهد	ورنردرلیشا	ورنردرعا	ورنردرما	ورنرفته
۳۱۲ ۲۷	۴۵۷ ۲۶	۳۶۵ ۱۴	۵۹۱ ۸	۵۱ ۲۴	۳۱۸ ۲۰	۱۳۲ ۱۵	۸۵ ۱۴	۵۹۵ ۱۲	۴۲۵ ۱۹	۳۹۸ ۲۱	۱۸۳ ۲۱
ورنرشهوت	ورنرشیر	ورنرفادر	ورنرکار	ورنرکرچیر	ورنرکے اند	ورنرکیرد	ورنرکی کرد	ورنرکی کرد	ورنرکین	ورنرعین	ورنرمانی
۵۳۳ ۹	۳۶۶ ۲۰	۴۸۵ ۱۸	۲۵۶ ۴	۴۳ ۲۸	۶۱۰ ۲۱	۱۲۶ حاشیه	۱۹۵ ۹	۱۹۵ ۹	۵۴۶ ۱۱	۲۸۳ ۱۶	۲۶۳ ۱۸
ورنرمن از	ورنرمن نما	ورنرمن	ورنرمنکس	ورنرموسے	ورنرمیتا	ورنرمیتا	ورنبابید	ورنیم راضی	وروی نسبت	ورهم عیب	ورهم کوبند
۵۰۲ ۲۳	۲۶۴ ۱۳	۱۰۷ ۱۹	۸۴ ۱۲	۱۵۹ ۲۶	۱۸۳ ۲۵	۱۴۷ ۴	۳۸۸ ۲۰	۲۲۲ ۸	۵۲۴ ۱۶	۱۷۰ ۱۶	۲۳۱ ۱۲
ورهی بیند	ورهی بند	ورهی شیر	ورهی طوفان	وریکی شد	وریکی عیب	وریکی کشت	وریکی موی	فصل الراء			وزراو
۵۷۱ ۱۴	۴۱۷ ۳	۵۴۳ ۱	۲۰۳ ۱۷	۶۶۹ ۲۰	۵۲ ۱۵	۶۶۹ ۲۱	۲۴۴ ۵				۱۴ ۲۵
وزغلو	فصل السین		وسوا این	وسواکرد	فصل الصاد				وصف اننگ	وصف او	وصف اوفا
۲۱۸ ۲۲			۳۲ ۱۲	۱۵۲ ۱۷					۴۱۴ ۱۱	۳۱ ۱۰	۲۹۶ ۴
وصف پاکے	وصف مانراں	وصف بیگا	وصف تصوف	وصف جبر	وصف جو	وصف جیوانی	وصف نیکی	وصف صورت	وصف مطلق	وصف هار	وصف هرجا
۴۶۲ ۲۷	۲۹ ۲۵	۲۲۳ ۲۸	۵۳۹ ۱۸	۳۶۳ ۲۴	۴۸۸ ۲۹	۴۹۲ ۲۶	۴۹۴ ۱۹	۲۸ ۴	۲۲۷ ۲۹	۳۰ ۲۳	۲۶۵ ۳
وصف هستے	وصف هیبت	وصل پیدا	فصل العین				وعدها یا	وعده شا	وعدها ان	وعدها و	وعدا هل
۴۸۴ ۱۸	۶۰۹ ۲۳	۱۱۲ ۲					۵ ۲۷	۲۴۴ ۱۲	۳۹۶ ۲	۵ ۲۷	۵ ۲۸
وعدها	وعده داد	وعده راہا	وعده فردا	وعده کرد	وعظ دا	فصل القاف				وقت آمد	وقت از آمد
۱۵۵ ۴	۱۹۹ ۳	۵ ۲۸	۲۸۵ ۲	۲۲۶ ۱۲	۴۱۶ ۲۳					۳۰۸ ۳	۵۶۵ ۲۹
وقت آرش	وقت آند	وقت بار	وقت بدرو	وقت پند	وقت تحصیل	وقت تنبات	وقت تحلیل	وقت تنگ	وقت تنگ	وقت تنگ	وقت تنگی
۶۲۰ ۴	۲۹۸ ۲۲	۴۶۱ ۲۴	۳۶۴ ۲۶	۴۶۴ ۲۵	۲۳۳ ۲۷	۳۶۳ ۳۰	۵۱۳ ۲۰	۴۹۱ ۲	۴۳۰ ۱۱	۳۶۲ ۲۱	۳۰۶ ۲۵
وقت حرب	وقت خلوت	وقت خواب	وقت خشم	وقت خفتن	وقت خود	وقت درد	وقت درد غم	وقت دم آهنگ	وقت ذبح الله	وقت ذکر	وقت رحلت
۴۷۶ ۲۱	۳۶۲ ۹	۴۲۲ ۱۰	۵۱۱ ۲	۴۳۱ ۱	۵۵۳ ۱۶	۲۲۱ ۸	۵۱۹ ۱۵	۴۵۶ ۲۳	۲۶۹ ۴	۲۹۸ ۲۱	۶۷۰ ۱۶

وقت سرما ۲۴۸ ۵	وقت شستن ۱۴ ۲۱	وقت صحبت ۵۱۹ ۱۵	وقت صید ۵۸۵ ۷	وقت طلب ۵۹۴ ۱۸	وقت طفلی ۱۶۲ ۲۳	وقت عرضه ۶۲ ۱۹	وقت عصر ۴۲۶ ۱	وقت غارت ۹۴۵ ۱۴	وقت گشت ۳۹۳ ۵	وقت لاف سنت ۳۶۸ ۱۰	وقت لاف ۲۹۸ ۲۱
وقت محنت ۲۲۱ ۸	وقت مرگ ۱۳۷ ۱۶	وقت مرکش ۲۶۱ ۱۰	وقت نازک ۵۰۶ ۱۶	وقت واکشت ۳۱۲ ۱۱	وقتها خوا ۶۱۰ ۲	وقت هشیاری ۵۲۶ ۱	فصل اللام			ولولا فتاد ۱۱ع ۲۱	ولولا فتاد ۱۲۹ ۲۲
ولولا فتاد ۲۵۷ ۱۶	ولولکه ۶۱۲ ۲۳	فصل الهاء			وه که چون ۱۴۵ ۲	وهم افتد ۲۸۷ ۱۱	وهم انکاه ۹۴ ۱۷	وهم ان کرما ۵۴۰ ۲۰	وهم تفرق ۲۳۰ ۲۰	وهم خو ۳۸۴ ۱۳	وهم در هم ۶۱۲ ۱۴
وهم را تردد ۴۱۱ ۲۹	وهم مخلوق ۷۳ ۱۷	وهم مرزعون ۳۸۴ ۱۹	وهم موسی ۷ ۹	وهم میازو ۶۱۲ ۱۰	وهم حسن ۹۰ ۱۵	وهم وسوا ۵۲۵ ۶	وهو معکم ۶۱۹ ۶	وهو یطعمکم ۳۴۲ ۱۸	فصل الیاء		
ویل ودامن ۴۱ع ۱۰	باب الهاء										ویه عشق ۱۹۸ ۱۹
فصل الالف			ها نفست ۶۵۹ ۱۷	ها نفس کهتا ۳۵۱ ۸	ها نتی کهتر ۵۹۸ ۷	ها در آه ۶۱۴ ۱۷	هکذا انعم ۳۶۰ ۷	هکذا تقرع ۲۳ ۲۴	هکذا نبلوکم ۳۲ ۱۲	ها لت آمد ۳۱۴ ۱۲	هان بکو ۱۱۹ ۲
هان زیامیه ۳۴ ۱۹	هان ضیاء الحق ۱۲۹ ۱۱	هان کدام ۴۵۰ ۲۴	هان کرانکه ۱۵۵ ۱۶	هان مجنب ۲۵ ۱۶	هان مشو ۱۲ ۱۳	هان مکن ۶۵ ۲۴	ها و وها ۱۹۵ ۸	ها و ها ۵ ۲۴	ها ها ۱۱۹ ۲۴	هان ها ۱۸۱ ۲۲	ها و ها ۱۷۵ ۲۳
ها وهان کو ۱۴۳ ۲۹	ها وها ۳۱۷ ۲۸	هاو کرده ۲۳۸ ۱۳	های یفرعون ۲۱۱ ۱۴	های هوی ۱۵۲ ۲۹	های هوی ۱۴۲ ۷	فصل الباء		هب لنا ۵۲ ۶	فصل الدال		
هدایشان ۱۸۹ ۱۱	هدهد ۱۳۹ ۲۶	هدها ۷ ۲۳	هدهاو ۴۳۳ ۱۳	هدها ۷۰ ۳	هدیه بلقیس ۳۳۸ ۲۶	هدشا ۳۵۵ ۱۱	فصل الراء			هرادبتا ۲۸۸ ۱۰	هرالف ۶۰ ۴
هرامروز ۱۹ ۷	هرامیروا ۱۷ ۲۲	هرامیر ۱۲ ۳۰	هرامیرکو ۶۲۹ ۱۳	هرامیرنیزه ۳۹۸ ۷	هربدی ۵۵۸ ۲۸	هربرترا ۴۶۲ ۲۵	هرپیمی ۲۲۰ ۲۹	هرپیشه ۲۰۷ ۲۷	هربلا ۶۵۹ ۱	هربناکمند ۳۸۵ ۱۲	هرنهاکه ۵۷۵ ۲۴
هرپیمبر امتان ۲۲ ۱۸	هرپیمبر صحبت ۳۰۱ ۲۶	هرپیمبر فرد ۶۶ ۲۱	هرپیمبرکه ۲۱۵ ۵	هرتضرع ۴۷۳ ۱۳	هرجد ۴۱۹ ۶	هرجاد بلند ۶۵۵ ۱	هرجادکو ۱۴ ۴	هرجادیرا ۵۵۳ ۱۸	هرجفا ۴۵۳ ۲۴	هرجوانی ۱۲۳ ۲۲	هرجان ۳۰۲ ۶
هرچه ان ۳۲ ۲۲	هرچه انهواز ۳۹۷ ۱	هرچه اورد ۵۲۴ ۳۰	هرچه آید ۵۳۱ ۱۸	هرچه پیش ۲۴۲ ۲۱	هرچه آید ۷۱ ۴	هرچه آید ۳ ۲۲	هرچه آید اسما ۲۰۳ ۱۶	هرچه آرتو ۲۷۹ ۱۵	هرچه زیار ۲۰۲ ۲۳	هرچه بت ۳۹۰ ۲۹	هرچه بند ۵۴۱ ۱
هرچه اوونش ۶۰۸ ۶	هرچه اند ۹۱ ۷	هرچه اند ۱۳۷ ۱۷	هرچه اند ۱۷۴ ۱۰	هرچه اودر ۵۸۲ ۱۹	هرچه اوخو ۵۱۷ ۱۲	هرچه انجا ۹۱ ۹	هرچه بد ۶۴۲ ۲۹	هرچه بر ۲۷ ۱۵	هرچه بیدا ۴۰۰ ۲۱	هرچه بینم ۵۰۸ ۹	هرچه بینی ۴۵ ۵
هرچه بینی ۱۵۵ ۲۹	هرچه تر ۴۰۳ ۲۳	هرچه تو ۴۲۱ ۱۵	هرچه جز ۹۰ ۲۰	هرچه جز ۵۶۲ ۲۴	هرچه جز ۵۰۵ ۱۵	هرچه جسم ۱۴۲ ۲۵	هرچه خوا ۴۷۱ ۱۵	هرچه خو ۵۸۴ ۱۱	هرچه خوا ۵۰۷ ۲۵	هرچه خو ۵۰۶ ۲۶	هرچه خوا ۴۹۲ ۲۶
هرچه دای ۲۲۹ ۱۲	هرچه دیتی ۴۶۷ ۱۸	هرچه در ۵۰۸ ۷	هرچه دل ۵۰۱ ۷	هرچه در دو ۳۹۸ ۱۱	هرچه رو ۶۲ ۱	هرچه زنو ۱۷ ۲۴	هرچه ذو ۱۷ ۲۴	هرچه را ۶۳ ۱۸	هرچه رو ۲۱۸ ۱	هرچه روزا ۳۵ ۲۲	هرچه زر ۵۶ع ۲
هرچه ذاکر کوده ۳۲۶ ۲۵	هرچه زوشند ۲۵۲ ۱۲	هرچه زیب ۲۸۷ ۳	هرچه رونق ۵۳ع ۲۳	هرچه صورت ۳۰ ۱۹	هرچه عزاز ۵۶۵ ۲۷	هرچه عروق ۲۰۴ ۲۶	هرچه فوق ۴۰۲ ۲۰	هرچه کاشته ۲۸ ۷	هرچه کرد ۴۹۲ ۱۱	هرچه کرد ۳ ۲۰	هرچه کرد ۳۱۵ ۸
هرچه گفت ۴۹۶ ۱۴	هرچه کوی ۷ ۱۹	هرچه کوی ۳۱۷ ۲۶	هرچه کوی ۴۹۸ ۱۳	هرچه کوی ۵۱۶ ۲۱	هرچه کوی ۵۱۶ ۲۱	هرچه کوید ۴۷۹ ۱	هرچه کوید ۷۶ ۲۴	هرچه کوی ۴ ۱۳	هرچه کوید ۳۰۴ ۶	هرچه کیرد ۴۳ ۱۶	هرچه باد ۶۳ ۲۵

هرچه مجنون	هرچه محسوس	هرچه مردم	هرچه معقول	هرچه مکروه	هرچه میشبا	هرچه میکوید	هرچه اکوی	هرچه نفرت	هرچه هست آن	هرچه هستی	هرچه پابد
٤٨٠ ٦	١٢٠ ١٥	٨ ٨	٥٠ ٢٣	٣٤٥ ٣	٥٢٧ ٢٩	٤ ٢٤	١٧١ ١١	٣٦٠ ٢٥	٤٦٥ ١٨	٣٦ ٢٨	٤٢ ١٢
هرچه پابی	هرچه نصیحه	هرحکت	هرحبیب را	هرحو آیح	هرحوبحی	هرحراج	هرحری	هرحسنی را	هرحسنی عو	هرخاری	هرخوشی
٤٧٩ ٣٨	٢٠٦ ٢٣	١٧٧ ٢١	٦١٨ ١٠	١٩٨ ٢٩	٣٥٢ ١٨	٤٥١ ٨	٦٣ ١٧	٢١٩ ٢	٢٥٩ ١٤	٥٧٤ ١٩	٦٣ ٤
هرخوشی کاید	هرخیالی را	هرخیالی را	هرخیالی کو	هردخی در	هرد رشته	هرد روی	هردکانی	هردل ازما	هردل سرکشته	هردلی را	هردلی کاند
٢٦٢ ٢٣	٤٤٧ ٢٠	٤٧ ٢٢	٤٧٨ ١٦	٥٩٦ ٥	٢٤٦ ١	٦٤ ٢٩	٥٨٨ ١٨	٤٠٣ ١٢	٤٣٨ ١٩	١٤٠ ٢٦	٤٨٠ ١٣
هردلیلی	هردم نسیمی	هردم اصلد	هردمت طوفان	هردمت غربی	هردمت کر	هردمش	هردمش لاید	هردمی	هردمی انجا	هردمی از	هردمی تر
٤٤٣ ١٥	٤٠٥ ٢١	٣١ ١٦	٦٠٥ ٦	٢٦٨ ١٠	٥٩٦ ١٤	٤٢ ١٦	٢٥٥ ٢	٤٢ ١٧	١٣١ ٢٣	٥٥ ٢٤	٦٣٠ ١٠
هردمی پس	هردمی زاین	هردمی شور	هردمی کر	هردمی مرکی	هردمی یعقوب	هردواز	هردو وا باش	هردوان	هردو پا شست	هردو بجای	هردو بر هم
٦٧١ ٢	٢٤ ١٣	٥٩١ ٩	٣٢٥ ١١	٤٩ ١	٣٧١ ٢٤	٢٢٣ ٢٢	٤٢ ٢٦	٦٧ ٢	٢٧٩ ١	٣ ١١	٦٨ ١٢
هردو بیشتر	هردو تن	هردو چشمت	هردو چون	هردو چنگند	هردو جنبش	هردو در همه	هردو لالا	هردو این	هردو واد	هردو روز	هردو ثنا
٥٣١ ٢٥	٦١٤ ١٢	٥٨٥ ١١	٥٨٠ ٢٩	٣٩٥ ٢٧	٤٠ ١٥	٤٨٨ ٢٣	٢٨٥ ٩	٣١٤ ١٧	٦١٤ ١٣	٥٣٣ ٢٠	٨٩ ٢٩
هردو صورت	هردو عاشق	هردو کرنیك	هردو کیش	هردو سوزنده	هردو کفنند	هردو کون	هردو کون آهو	هردو کون تمثال	هردو کون سر	هردو کونه	هردو می کفنند
٨ ٤	٤١٨ ٢٢	٥٧ ٨	٤٥٧ ٢٠	٣٩٥ ١٦	٨٩ ٢٧	٨ ٨	٨ ١	٩٦ ١٠	٥٩٦ ١٠	١٦٠ ٢٤	٢٧٨ ٢١
هردو میخواند	هردو مستی	هردو نان	هردو نی	هردمانرا	هرسو شال	هرسو لی	هردوش	هرزدن	هرزمان از	هرزمان جو	هرزمان خواند
٤٦١ ٢٠	٣٩٥ ٩	٦٥٣ ٥	٨ ٢	١٩٥ ٢٤	٢٦٣ ٢٧	١١٣ ٤	٥٢٠ ٢	٢١٧ ٢٥	٥٨ ٢٢	٦٥٨ ١٤	٥٠٠ ١٦
هرزمان در سینه	هرزمان در گلشن	هرزمان دل	هرزمان دلرا	هرزمان فش	هرزمان نش	هرزمان صد	هرزمان فکری	هرزمان کز	هرزمان کوید	هرزمان کم	هرزمان مبدل
٤٤٧ ٢٢	١٧٨ ١٣	٢٣ ٣	٢٣ ٥	١١٠ ٢٩	٣٤٩ ٢٧	٦٦٠ ٢١	٥٣٢ ١٤	١٤١ ٢٣	٣٠٢ ١	٣٤٢ ٦	٣١٦ ١٥
هرزمان بیم	هرزمان مبکیفت	هرزمان مبکیفت	هرزمان مبکشیم	هرزمان میکند	هرزمان میکرد	هرزمانش عجب	هرزمان نو	هرزمان رو	هرزمان کر	هرزمان موج	هرزمان می برد
٢٤ ٢٥	١٤٥ ٢٨	٢١٥ ٤	١١٤ ١٧	٣٩١ ١٤	٤٣٢ ٥	١٩ ٤	٤١١ ١٥	٤٧٩ ١	٣٧٩ ١٨	٦٢٥ ٩	٣٠٢ ١٦
هرزمانی هیز	هرزمینی کو	هرزنو زاده	هرسوال	هرسبب	هرسپیدرا	هرستاره	هرستانه	هرستونی	هرسر دریك	هرسران	هرسایه
٤٠٩ ٢٩	١٢٨ ٢٨	٢١ ١٠	١٨٣ ٢٩	١٤٧ ١٠	٦٤ ٢٠	٤٦ ٩	٥٥٣ ١٢	٥٥٢ ٨	٤٤ ١٥	٢٦٠ ٢٩	٦٠٩ ٢١
هرشهزاده	هرسیه دل	هرشبی از	هرشبی روز	هرشبی تدبیر	هرشرابی	هرشریعت	هرشکار	هرشکسته	هرشمالی را	هرصبا او را	هرصباح
٤٦ ٢٢	٢٨٦ ٣	١٠٧ ٢٣	٣٩٢ ٢١	٦٠ ٢٨	٥٢٩ ٦	٩٩ ٢٦	٨٣ ١٠	٥٧٢ ٢٤	٤٨٨ ٣	٣٥٨ ٤	٢٠٣ ١٣
هرصبا آید	هرصبا از	هرصبا نیز	هرصبا رو	هرصبا وفر	هرصحی	هرضربی	هرطرف اند	هرطرف چه	هرطرف خوان	هرطرف رو	هرطرف غولی
٣٧٤ ١٩	٩١ ٥	٣٧٤ ١٩	٣٧٤ ٢٠	٦٢ ١٤	١٦٩ ٢١	٦٥٠ ٢	٣٨ ٩	٢٢ ٤	٢٨٤ ٢٥	٤٩٧ ٥	١٩٨ ١٣
هرطرف کنند	هرطرف کمر	هرطرف که	هرطرقی	هرطعامی	هرعبارت	هرعقابی	هرعدل و ترا	هرعلاو	هرعلامی را	هرغنچه	هرفریقی
٤٨٥ ١٣	٩٣ ٦	٣٢١ ٢٥	٢٤٣ ١٨	١٣٧ ٢٥	١١٢ ٢	٤٣٧ ٢٩	١١٠ ١٦	٤١ ٢٧	٤٤ ١٢	٥٤١ ١٤	١٢ ٢٦
هرقد خزانی	هرفریدمن	هرکوش	هرکجا آب	هرکجا آئی	هرکجا افسانه	هرکجا ام	هرکجا اندر	هرکجا این	هرکجا باشد	هرکجا باشد	هرکجا بنشینی
٤١٠ ٧	٢٢٩ ٣	٤٣٧ ٢٩	٢٢ ١٠	٥٩٢ ٥	٢٧٠ ٦	٢٤٣ ١١	٢٧٠ ٧	١٧١ ١٨	٢٩٤ ١٥	٣٧ ٢١	٥٨٧ ٨
هرکجا باشد	هرکجا باشند	هرکجا بد	هرکجا بوی	هرکجا بیمار	هرکجا بینم	هرکجا بینی	هرکجا تابم	هرکجا تاریکی	هرکجا تو	هرکجا حرب	هرکجا خواهد
١٨١ ١٩	٤٦٩ ٢٣	٢١٣ ٢٥	٢١٧ ٢٢	٤٢ ١٨	١٤٤ ٦	١٧١ ٢٤	٥١ ٩	٥١ ١٠	٢٩٣ ١٧	٤٢ ١٨	٢٤٣ ٢٩
هرکجا خوش	هرکجا دامت	هرکجا دانه	هرکجا دردی	هرکجا دردی	هرکجا دلتان	هرکجا دوکس	هرکجا بستا	هرکجا شغب	هرکجا شمع	هرکجا کوش	هرکجا لشکر
٩٣ ٣	٤٦٧ ٢٩	٢٠٧ ١٤	٢٧٨ ٣	١٤٦ ٢٧	٦٣٨ ١٣	٥٣٩ ٨	٢٨٢ ١٠	٥٩٩ ١٤٠	١٤١ ١٧	١٤ ٥	١٦٨ ١٥

هرکجا لطفی	هرکجا مشکل	هرکجا مشکل	هرکجا نوجه	هرکجا هست	هرکجا یلی	هرکجا یوسف	هرکجا باشد	هرکرا باشد	هرکرا بابد	هرکرا	هرکرا پیند
۳۱۷ ۲۳	۲۷۸ ۳	۱۴ع ۲۷	۱۱۵ ۲۲	۱۳۳ ۲۴	۳۱۲ ۱ع	۲۹۳ ۱۵	۳۸ ۳	۴۶۰ ۱۸	۱۸ع ۴	۲۰ ۱۱	۱۸ع ۲۶
هرکرا خوبی	هرکرا دامان	هرکرا درد	هرکرا دیوی	هرکرا سوز	هرکرا ماتی	هرکرا ابی	هرکرا همت	هرکرا نور	هرکرا همت	هرکرا سند	هرکره را
۱۲۲ ۲۶	۲۰ ۱۷	۶۵ع ۴	۱۵۲ ۶	۴۲ع ۱۸	۱۱۳ ۱۱	۲۸۷ ۱۲	۶۱۷ ۲	۵۲۹ ۲۱	۳۸ ۲	۴۷۷ ۱۲	۵۵۱ ۱
هرکز ای	هرکسی از	هرکسی با تو	هرکسی پس	هرکسی پیش	هرکسی تدبیر	هرکسی بر سر	هرکسی چون	هرکسی خود را	هرکسی داند	هرکسی دو	هرکسی در
۲۲ ۱ع	۱ ۳	۹۶ ۲۱	۵۱۵ ۲۱	۴۳۸ ۲۱	۲۷ ۵	۲ع۱ ۱۵	۶۲۰ ۱۰	۲۱۷ ۲	۶۱۰ ۵	۱۲۹ ۱	۵۹۹ ۸
هرکسی را جفت	هرکسی در	هرکسی را بهر	هرکسی را خدا	هرکسی را خود	هرکسی را دعوی	هرکسی را سیر	هرکسی را کر	هرکسی را هست	هرکسی روی	هرکسی شد	هرکسی کو
۵۹۷ ۲۳	۵۹۹ ۹	۲۳۵ ۳	۵۵۱ ۸	۶۶۲ ۱۳	۳ع۱ ۸	۱۴۳ ۳	۹۵ ۸	۳۲ع ۱۷	۴۳۷ ۲۸	۴۳۲ ۵	۱ ۲
هرکسی کر	هرکسی کر	هرکسی کن	هرکسی کفتی	هرکسی کو	هرکسی را ندانم	هرکسی کو	هرکسی کو تا	هرکسی کو شد	هرکسی صحبت	هرکش افسانه	هرکلی کاند
۷۸ ۲۵	۱۲۴ ۱۱	۱۸ع ۲۴	۲۹ع ۱۸	۱۲ ۶	۴۰۱ ۱۴	۳۷۷ ۱	۴۲۹ ۷	۴۳۳ ۱۴	۴۳۱ ۳۰	۳۲۳ ۱۶	۵۳ ۴
هرکلی کاند	هرکه از تشنه	هرکه ای	هرکه اخی	هرکه اخر	هرکه اخرمین	هرکه ارد	هرکه انجا	هرکه از استا	هرکه از جا	هرکه از جام	هرکه احتی
۶۲۰ ۲۴	۳۰۱ ۱۵	۶۰۸ ۷	۳۳ ۲۵	۳۶ع ۱۸	۴۱۴ ۱۰	۴۰ ۱۱	۶۳۵ ۱۶	۱ع۱ ۲۵	۴۶۵ ۱۱	۵۴۰ ۱۳	۱۰۶ ۱ع
هرکه از خود	هرکه از دیده	هرکه از تماشا	هرکه از طفل	هرکه از هستا	هرکه استیز	هرکه اند	هرکه اند	هرکه اندر	هرکه اندر	هرکه اندر	هرکه اندر کا
۳۰۱ ۲۵	۱۱۲ ۲۴	۶۵۰ ۱۹	۳۷۷ ۲۷	۴۳۰ ۱ع	۳۲۰ ۱۳	۸۱ ۱	۳۷۹ ۹	۴ع۱ ۲۲	۴۶۰ ۱	۵۴۰ ۲۵	۳۱۵ ۱
هرکه او زان	هرکه او از	هرکه او از	هرکه او اند	هرکه او اند	هرکه او این	هرکه او بر	هرکه او خوش	هرکه او تنها	هرکه او اسید	هرکه او بسی	هرکه او نیکا
۴۶ ۱۳	۸۳ ۲۲	۳۰۳ ۵	۳۷۷ ۲ع	۳۷۷ ۲۶	۲۱ع ۹	۸۳ ۱۰	۴۵۲ ۸	۲ ۷	۱۲ ۱	۳ع۱ ۱۱	۲۶۲ ۲
هرکه او بی ما	هرکه او مرشد	هرکه او چالکا	هرکه او طپش	هرکه او در	هرکه او در پیش	هرکه او دو زادت	هرکه او را شتها	هرکه او را	هرکه او را برک	هرکه او را تو	هرکه او را من
۵۲۲ ۱۲	۷۸ ۴	۳۶۲ ۱۲	۱۸ع ۱۸	۴۹ع ۱۹	۸۳ ۵	۴۰۸ ۳	۱۸۴ ۵	۲ع۲ ۲۲	۸ع ۲۴	۱۱۸ ۲۹	۲۵۲ ۴
هرکه او سوی	هرکه او شد	هرکه او عاقل	هرکه او عصیان	هرکه او کوید	هرکه او منکر	هرکه اول این	هرکه او مغلو	هرکه او یکبار	هرکه این باور	هرکه این مسجد	هرکه این تنبیه
۳۷۹ ۱۰	۲ع۲ ۲۱	۳۷۵ ۹	۴ع ۲۲	۱۵۱ ۱۶	۲۳۵ ۱۵	۲۳۵ ۱۵	۳۳۳ ۱۰	۶۲۰ ۹	۱۲۹ ۲۹	۲۹۷	۱۱۸ ۱۱
هرکه با اصل	هرکه با ابن قوم	هرکه با جاهل	هرکه با خود	هرکه با دشمن	هرکه با دلبر	هرکه با سلطان	هرکه با شد	هرکه با شد	هرکه با شد	هرکه با شد بلند	هرکه با شتاب
۵۴۲ ۸	۵۶۲ ۲۷	۱۱۲ ۲۳	۳۵۰ ۲۵	۳۷۵ ۲۸	۳۱۲ ۱۷	۴۲ ۱	۲۰ ۱۴	۸۰ ۱۱	۶۲۰ ۱۷	۱۵۲ ۲۵	۱۳۰ ۸
هرکه باشد	هرکه باشد همنشین	هرکه با لاتی	هرکه با تان	هرکه پایان	هرکه پابند	هرکه بر در	هرکه بر شمع	هرکه بر کرد	هرکه بر کوید	هرکه بستان	هرکه بکرنید
۸۰ ۱۳	۳۷۵ ۲۷	۳۹۷ ۳	۱۰۷ ۲۳	۳۰۲ ۱۶	۵۴ع ۲۵	۸۱ ۲	۶۲ ۷	۱۵۲ ۲۶	۱۶۹ ۲۷	۱۵۵ ۲۹	۴۳۵ ۱۵
هرکه بنهد	هرکه بوش	هرکه بیتا	هرکه بیرون	هرکه بیدار	هرکه بیرون	هرکه بینا	هرکه بیند	هرکه بینی	هرکه بیمن	هرکه با زد	هرکه بر سر
۴۸۲ ۸	۱۲ ۷	۳ ۲۳	۲۳ ۵	۱۱ ۱۲	۱۰۶ ۱۵	۳۲۷ ۲	۳۰۱ ۸	۲۹۲ ۲۸	۵۰۳ ۲۸	۲۰۶ ۲۰	۳۸ ۲۱
هرکه ترسید	هرکه ترتیا	هرکه تنهاما	هرکه تنها	هرکه جز	هرکه جز	هرکه جرو	هرکه جنس	هرکه چون	هرکه چون زنبورا	هرکه جوید	هرکه جوید
۳۸ ۲۰	۹۶ ۵	۱۵۳ ۷	۷۹ ۶	۱ ۱۱	۱۲ ۱۱	۲۹ ۱۴	۲۵۱ ۱۳	۷۷ ۱۴	۶۲۰ ۱۸	۲۱۸ ۳	۶۵۸ ۵
هرکه جوید	هرکه جوید نام	هرکه چیزی	هرکه خواهش	هرکه خوانی	هرکه خواهد	هرکه خواهد تشنه	هرکه خوید	هرکه خواهی	هرکه خود بینی	هرکه خود	هرکه بد در
۴۹۵ ۱۱	۱۸۷ ۱۷	۲۲۹ ۱۳	۹ع ۱۸	۲۵۳ ۲۷	۵۰۲ ۲۳	۱۵۲ ۵	۵۷۰ ۲	۶۹ ۱۰	۶۶ع ۱۲	۱۶۵ ۱۹	
هرکه دارد	هرکه داند	هرکه درنق	هرکه در	هرکه در اتش	هرکه در اشکار	هرکه در حس	هرکه در جما	هرکه در ثنا	هرکه در خلوت	هرکه در	هرکه در د
۸۳ ۲۳	۶۰ ۱۹	۳۲۹ ۱۲	۱۱ ۱۲	۴۳۹ ۲۹	۲۵۸ ۴	۱۰۶ ۱۵	۳۳۹ ۳	۱۱۱ ۵	۲۹ع ۱۹	۱۷۱ ۳	۲۰۶ ۱۹
هرکه در زندان	هرکه در شش	هرکه در قصه	هرکه در مان	هرکه در مکر	هرکه در وی	هرکه در وی	هرکه دعوی	هرکه دندان	هرکه دوزان	هرکه دور	هرکه دید
۱۴۴ ۲۶	۳ع۱ ۵	۱۴ع ۲۷	۲ ۱۲	۳ع۲ ۱۴	۱۸۴ ۲۴	۲۹ع ۱۲	۱۱۹ ۱۵	۳۵ ۲۷	۱۱۸ ۱	۶۰۸ ۴	۱۳۴ ۱

هر که دید امل	هر که دید الله	هر که دید او	هر که دید او	هر که دید بهشت	هر کرا آیینه	هر کرا آتش	هر کرا احکم	هر کرا اسرار	هر کرا اعمال	هر کرا او	هر کرا مقبل
۲۱۱ ۱۲	۱۷۵ ۱	۳۱۴ ۲۸	۳۱۴ ۹	۲۹۵ ۹	۳ع ۱۲	۱۰۱ ۴	۱۰۰ ۱۳	۴۹۰ ۱۵	۳ع۱ ۲	۲۲۹ ۲۹	۳۳ ۲۴
هر کرا ابله	هر کرا باشد	هر کرا با ضد	هر کرا با مرد	هر کرا پا هست	هر کرا بد ہے	هر کرا خبث	هر کرا پرسید	هر کرا بینی	هر کرا بینی بکے	هر که را بینی شکایت	هر کرا جا
۵ع ۱۲	۱۱۲ ۲۲	۴۵۰ ۲۳	۲۰۵ ۲۰	۲۲۹ ۲۴	۹ع ۴۳	۱۳۷ ۱۰	۱۱۹ ۱۳	۲۲۹ ۱۱	۵ع ۲	۲۴ع ۲۴	۱ ۱۵
هر کرا خواہے	هر کرا امن	هر کرا درجا	هر کرا درد دل	هر که درد است	هر کرا دل	هر کرا دندان	هر کرا دید	هر کرا دیدے	هر کرا دیدے	هر کرا دیدے	هر کرا دیدے بر
۵۷۳ ۳	۳۵۲ ۱	۸ ۱۲	۸ع ۲۲	۳۸ ۱۴	۲۵۲ ۲۴	۱۸ع ۱۹	۳ع۹ ۲۹	۱۴ع ۲۲	۴ع۲ ۱	۴ع۲ ۲	۵ع۸ ۲
هر کرا عدل	هر کرا شب	هر که را فتح	هر کرا فرج	هر کرا کس	هر کرا گلشن	هر کرا مرد	هر کرا مشک	هر که رنجی	هر که روزے	هر که را ایشان	هر که زبان
۵۳۰ ۱۳	۶ع۱۸ ۱۷	۵ع۴ ۲۴	۵۴۰ ۱۴	۴۱ ۷	۵۳۰ ۱۱	۳ع۹ ۲۲	۳۳۰ ۱۹	۸ع۱ ۲۲	۳۰۵ ۴	۱۷۳ ۷	۵ع۷ ۲۶
هر که سازد	هر که سر است	هر که سوی بست	هر که سوی جهان	هر که سوی راست	هر که شاگرد	هر که شد	هر که شیرین	هر که صاحب	هر که صبر	هر که صیقل	هر که ظالم
۴ع۹ ۹	۱۱۶ ۲	۴۴۰ ۱	۴۳۵ ۱ع	۴۴۰ ۱	۵ع۵ ۱۴	۴ع ۲۹	۶ع ۱۴	۱۲ ۱۲	۴۴۳ ۳	۴۰۱ ۱۵	۳۵ ۱۹
هر که عاشق	هر که عاشق تر	هر که قلبے	هر که کارد	هر که کارد قصد	هر که کامل تر	هر که کاه و	هر که کج	هر که کردے	هر که گستاخی	هر که کلخوار است	هر که کوشد
۴ع ۵۰	۱۳۱ ۹	۵۷۵ ۱۶	۵۹ ۱۴	۱۵۳ ۱۳	۳۲۰ ۲۵	۴۹۸ ۴	۳۵۲ ۷	۴ع۲ ۱۸	۳ ۲۴	۴۳۸ ۷	۳۵۰ ۲۶
هر که گوید	هر که گوید کو	هر که کوبد ہے	هر که گیرد	هر که گیرد او	هر که مارا گشت	هر که ماند از	هر که محبوس است	هر که محجوب است	هر که محراب	هر که مرد	هر که مستوحش
۳ع۳ ۱۵	۳ع۲ ۱۷	۲۴۹ ۵	۳۰۶ ۱۹	۴ع۵ ۳	۲ع۹ ۲۹	۲۹ ۱۳	۵۲۷ ۲۳	۵۲۲ ۱۹	۴ع ۲۹	۷۹ ۲۷	۵ع۸ ۳
هر که می آمد	هر که می آمد بگفتا	هر که میپرسید	هر که میرد	هر که میکوشد	هر که نفس	هر که یوسف	هر کیا دارا	هر لقب	هر محال از	هر محدث را	هر مرد راز د
۲۰۶ ۲	۲۱۳ ۲۵	۶ع۱۲ ۹	۴ع۴ ۲۱	۴۸ ۵	۸۵ ۷	۲۰ع ۱۱	۱۴ع ۹	۳۳ ۲۴	۸۱ ۱۵	۵۸۱ ۲۹	۴۷۵ ۲۸
هر مزاجی	هر مقلد را	هر ملک	هر منافق	هر منجم	هر موکل را	هر نبات و	هر نباتی کو	هر نبی	هر نبی زاو	هر نبی زان	هر نبی میگفت
۱۹۳ ۶	۱۲ع ۷	۷۰ ۲۲	۱۶۸ ۲۸	۲۱۵ ۱۱	۲۹۳ ۲۶	۶۸ ۲۱	۵۵۳ ۱۸	۳ع۵ ۱۹	۳۵۹ ۹	۲ع۲ ۲۱	۱۱۲ ۱۹
هر نبی و	هر ندائی	هر ندا کترا	هر نسیمے	هر نفررا	هر نفس	هر نفس نو	هر نکالی	هر نواحی	هر وجودے	هر وفا را	هر ولی را
۸۱ ۲۸	۱۴۷ ۸	۱ع۴۷ ۹	۲۰۶ ۲	۲ع۷ ۱۸	۲۱ ۳	۳۱ ۷	۳۷۹ ۲۱	۵ع۳۷ ۲۴	۵۴۹ ۱۵	۵۲۵ ۶	۶۰۵ ۱۳
هر هلاک	هر هنر	هر هوا و	هر یک	هر یکی از جان	هر یکی از درد	هر یکی از دیگرے	هر یکی از دیگرے	هر یکی از ما	هر یکی ارزو	هر یکی با جنس	هر یکی بایکدیگر
۳۶۸ ۲۸	۷۵ ۱۸	۹۷ ۲۲	۱۸۹ ۱۷	۵۰۱ ۳	۲۸۷ ۴	۱ع۹ ۱۸	۳ع۶ ۱۲	۲ ۱۴	۴۱ ۲۷	۳۵۲ ۱۸	۲۵۲ ۱۳
هر یکی بر اصل	هر یکی بر جا	هر یکی بر درد	هر یکی بر بسته	هر یکی پروانه	هر یکی تاریخ	هر یکی تسبیح	هر یکی جانرا	هر یکی چون	هر یکی چونکه	هر یکی خاصیت	هر یکی خوش ما
۲۸۵ ۸	۵۳۸ ۱۳	۶۰۴ ۲۹	۱۷۲ ۱۴	۳۹ ۳	۶۱۰ ۲۶	۲۳۰ ۲۶	۲۹۴ ۹	۳۷۹ ۸	۵۲۸ ۲۲	۶۲۰ ۴	۳۰۹ ۱۳
هر یکی در بخشش	هر یکی در ره	هر یکی در دفع	هر یکی در کف	هر یکی در ہے	هر یکی دیوار	هر یکی را	هر یکی را او	هر یکی را او	هر یکی تیغ	هر یکی را داد	هر یکی را کرد
۳۹۲ ۲۴	۴۲۲ ۱۴	۵۴۹ ۸	۴ع۷ ۱۴	۱۸۳ ۲	۵ع۳ ۲۰	۱۵۲ ۱۲	۱۷ ۲۳	۶۲۳ ۲۱	۱۹ ۷	۳۵۴ ۴	۱۷ ۲۲
هر یکی مخزن	هر یکی را هست	هر یکی فند	هر یکی نبشت	هر یکی زان	هر یکی زاین ره	هر یکی زاینها	هر یکی سوے	هر یکی تا سوال	هر یکی فالی	هر یکی وقت	هر یکی کشش
۳۹۷ ۲۴	۶ع۸ ۸	۵۶۰ ۱۹	۵۴ع ۲۳	۳۸۳ ۲	۱۱۰ ۶	۲۵۱ ۲۲	۸ ۱۳	۳۵ع ۵	۶۱۲ ۸	۱۳ ۱۹	۲۳۱ ۲۵
هر یکی گوید	هر یکی نام خود	هر یکی باید	هر یکی پاے	فصل الراء			هر تعلیم است	هر تنها	فصل السین		
۶ع۰۷ ۳	۶ع۲۲ ۳	۳۴۹ ۷	[illegible]				۴۱۹ ۶	۲۶۰ ۱۷			
هست آتش	هست آن آهن	هست از بعد	هست آن اندیشه	هست آب بینا	هست ان بیدار	هست آنچنان	هست اهوا	هست آن ذرات	هست آن زیک	هست آن عنوان	هست ان نهی
۴۰۰ ۱	۱۲۳ ۴	۴ع۳ ۲۵	۱۲۷ ۱۶	۱۲۵ ۲۹	۳۲۲ ۱۶	۱۷۸ ۱۷	۴۵۱ ۱۸	۵ع ۹	۲۹ ۹	۳۶۵ ۱۲	۲۴۰ ۳
هست آن نموے	هست آن پیچ	هست اهلی	هست ابا جه	هست احوال	هست احوال	هست احوالت	هست ازان	هست ازل را	هست ازروے	هست اشارات	هست افزونے
۲۴۰ ۴	۵۹ع ۲	۵ع۹ ۱۵	۲ع۲ ۳	۵۳۱ ۸	۴ع۲ ۲۹	۵۵۲ ۹	۳ع۶ ۱۲	۹۱ ۲ع	۲۹۰ ۲	۵۵۴ ۲۱	۴ع۲ ۲۹

هست امیدی	هست الوهیت	هست انجیر	هست اندر	هست اندر فتح	هست او ندر	هست او محسوس	هست او مقر	هست ایمان	هست ایمانش	هست ترا باک	هست این بلا
۲۴۹ ۲۷	۳۴۲ ۱۸	۵۷۰ ۹	۸۳ ۲	۳۴۴ ۲۰	۶۰۵ ۳	۶۰۵ ۳	۵۸۷ ۲۳	۲۲۴ ۶	۲۴۳ ۱۲	۱۴۱ ۲۹	۳۳۶ ۲۹
هست این کار	هست این را	هست این زنجیر	هست این نسبت	هست ایاک	هست با دام	هست باران	هست بار اینها	هست بازیها	هست باشد	هست باقی	هست بنیاد سبا
۳۹۱ ۱۲	۱۶ ۲۶	۳۵۳ ۲۰	۵۷۸ ۳	۴۰۱ ۲۹	۲۹۹ ۳	۵۳ ۲۲	۵۲ ۲۳	۴۰۵ ۸	۲۹۰ ۸	۶۲۰ ۴۵	۲۵۸ ۱۵
هست بر پای	هست بر سمع	هست بر ما	هست بجمون	هست بسیار	هست پنهان	هست پنهان	هست تحیرے	هست پیدا	هست پیرزا	هست بیرنگی	هست بیرون
۴۸۱ حاشیه	۱۲۰ ۱	۳۴۲ ۲۵	۱۲۸ ۱۶	۳۹ ۱	۴۶۵ ۱۴	۵۸۴ ۲	۱۹۸ ۲۲	۴۵۷ ۲۸	۸۵ ۱۱	۵۵۲ ۱۳	۳۹ ۲۰
هست تسبیحت	هست تعلیم	هست تفصیلها	هست تن چون	هست تنهائی	هست جمعیت	هست جنت	هست حیوانی	هست در بط	هست در چیر	هست در خانه	هست در دل
۲۳ ۱۱	۵۱۹ ۸	۷۰ ۱۱	۴۱۶ ۲۷	۵۶۲ ۲۲	۶۲۳ ۲۶	۳۹۰ ۱	۳۲۵ ۱۵	۴۳۹ ۲	۳۴۱ ۲۴	۶۵۵ ۱۹	۳۳۶ ۱۲
هست در فرمان	هست در کوشش	هست در نهیما	هست دریا	هست دست	هست دستوری	هست دل	هست دنیا	هست دنیا فقر	هست دوزخ	هست دوزخ	هست دیوان
۲۳۰ ۱	۲۷۴ ۱۹	۵۶۲ ۱۱	۵۲۱ ۱۶	۱۲۹ ۱۰	۵۶۳ ۲۵	۳۷۰ ۱۶	۱۱۲ ۲۳	۵۹۷ ۲۱	۵۴۷ ۲۰	۵۴۷ ۲۱	۴۲۵ ۱۲
هست غرورت	هست زنان	هست زاهد	هست زندان	هست سرگردان	هست سرمرد	هست سنت	هست سینے	هست شاهبازا	هست شرط	هست صد چند	هست صد چندین
۵۰۱ ۱۰	۴۶۴ ۲۶	۵۴۴ ۲۷	۲۷۱ ۵	۳۰۹ ۸	۳۰۸ ۲۵	۵۶۳ ۷	۲۳۰ ۲۹	۴۲۵ ۶	۱۰۳ ۲	۴۴۹ ۱۹	۳۹۵ ۱۴
هست صورت	هست صوفی	هست صوفی انکه	هست صیادا	هست طاغی	هست عقل از	هست عقل چون	هست فتنه	هست قاضی	هست قرآن	هست قرآن	هست قوت
۶۶۵ ۱۸	۲۲۹ ۴	۳۳۸ ۱۰	۳۳۳ ۱۶	۲۷۲ ۱	۴۴۰ ۲۱	۳۴۰ ۲۲	۶۱ ۱۱	۵۸۷ ۲۵	۲۲۳ ۱۵	۴۱ ۱۶	۳۳۰ ۱۰
هست کرمها	هست کوهها	هست که	هست لایق	هست لیکے	هست لرزان	هست مادر	هست مارا	هست مانند	هست مرگ	هست مرغ	هست مرهم
۴۳۳ ۱۲	۱۶۰ ۲۶	۱۳۳ ۲۵	۴۸۹ ۱۵	۱۳۰ ۲۱	۶۶۲ ۲۲	۵۸۶ ۱۵	۴۷۸ ۱۳	۴۵۷ ۲۸	۵۳۳ ۶	۵۳۳ ۶	۶۷۰ ۶
هست مزد	هست مطلق	هست معذورکش	هست معراج	هست معشوق	هست منهاجے	هست موسے	هست میخانه	هست منتهای سعا	هست منتهای شفا	هست ناقص	هست نهادا
۱۱۲ ۲۰	۴۸۲ ۱۰	۱۵۲ ۴	۵۰۶ ۹	۲۱۸ ۲۵	۳۷۷ ۱۳	۳۰۲ ۲	۵۳۱ ۱۲	۳۹۰ ۶	۳۹۵ ۵	۶۳۳ ۱۲	۵۸۵ ۴
هست هر جیبے	هست هر جفے	هست هشیار	هست هفتا	هست هفتصد	هستے اند	هست حیوان	هست یک	**فصل الشین**			
۵۲۱ ۱۸	۳۰۹ ۴	۵۸ ۱۱	۲۰۹ ۲۰	۵۷۸ ۲۸	۸۵ ۲	۳۰۲ ۲۹	۵۳۰ ۲۰				
هشت پاداش	هشت جنت	هشت جنت	هشت پیوے	هشت سال انجوش	هشت سال ازاد	هشت کرت	هشت ارند	خوش باشد	**فصل الفاء**		
۳۴۷ ۳	۹۱ ۲۸	۵۰۵ ۹	۶۴۲ ۱۹	۳۳۰ ۲۳	۳۲۹ ۵	۳۴۴ ۶	۶۰۱ ۲۳	۸۷ ۱۲			
هفت اختر	هفت چرخ	هفت خوشتر	هفت دریا اند	هفت دریارا	هفت دریا کو	هفت دریا	هفت سال	هفت سال نو	هفت شمع	هفت شمع اند	هفت کاو فربه
۹۸ ۲	۵۵۳ ۹	۶۱۲ ۲۸	۲۸۰ ۸	۳۷ ۱۶	۱۸۴ ۱۰	۵۴۹ ۳	۵۰۶ ۱۱	۵۳۲ ۲۱	۲۴۵ ۹	۳۴۰ ۲۴	۵۳ ۱۱
هفت کاو لاغر	هفت مصحف	هفت ملتند	هفت بت نو	هفته گرد	**فصل اللام**			هل جنون	هل سباحتا	هل برتا	هل مرتاکه
۶۱۲ ۲۸	۵۴۱ ۸	۲۴۶ ۲۹	۲۷۳ ۲۱	۵۳۷ ۲۵				۴۸۱ ۳	۳۶۰ ۲۷	۹۲ ۱۶	۳۸۲ ۲۹
فصل المیم		هم از انجا	هم از خود شد	هم از دو هیک	هم از آن سرکین	هم از آنسو	هم از آنسو	هم از او کردند	هم ازین بد	هم از ابحا	
		۵۵۵ ۲۷	۶۲۷ ۴	۲۷۸ ۱۳	۳۳۰ ۶	۲۲۱ ۶	۲۲۱ ۲	۴۶۸ ۲۲	۶۰۶ ۱۲	۲۰۳ ۲۲	
هم اشارت را	هم امیدی	هم با اهل	هم با امیدی	هم به بدل	هم به پیشی آن	هم به بیداری	هم به بینی	هم به تقلیب	هم بدانجا	هم بدان تعش	هم بد نبع
۳۹۴ ۳۰	۱۶۵ ۲	۶۲۹ ۲۳	۹۴ ۸	۶۳۱ ۱۴	۶۲۳ ۲	۲۴۱ ۱	۱۰۶ ۲۰	۵۵۶ ۲	۲۳۷ ۱۰	۲۵۲ ۲۱	۲۰۷ ۱۶
هم بدبد	هم بد بیزنی	هم بر بیت	هم برابر نو	هم برابر شد	هم برابر در	هم برابر عادت	هم بر کوه	هم بر بن	هم بروز	هم بسعی	هم بصورت
۶۴۲ ۲۵	۶۵۳ ۲	۴۳۲ ۱۶	۳۲۴ ۱۶	۴۰۰ ۱	۴۰۰ ۱۸	۳۵۹ ۱۴	۴۶۰ ۲۳	۲۲ ۲	۵۷۹ ۲	۵۵۵ ۶	۱۲۷ ۱۳
هم بصورت مستانه	هم بطبع	هم بکوشیش	هم بنسبت دان	هم بنسبت کیش	هم بینیو	هم بنوا	هم بهشت	هم بیابد	هم تو	هم پیغمبر	همت تیر
۱۹۵ ۱۸	۴۶ ۸	۲۵۳ ۲	۲۹۰ ۱۲	۲۹۰ ۲	۱۴۲ ۱۳	۱۱۳ ۲۱	۳۶ ۱۳	۱۹۶ ۲۸	۴۳۹ ۲	۱۵۹ ۱	۵۷۸ ۲۸

همزاد و	همتش بیر	همت عالی نو	همتو بودے	همتو بود را	همتو نائی کرد	همتو را	همتو خواہ	همتو کفنے	همتو کوی	همتو ماے	همتے تابو
۱۰۷ ۲۳	۳۰۶ ۱۱	۳۲ ۱	۴۲ ۱۶	۶۵ ۹	۵۷۲ ۱۴	۳۱ ۲۹	۳۵۳ ۸	۴۷۷ ۱۷	۵۸۶ ۱۶	۶۲ ۲	۲۳۶ ۱۵
همنی میدان	همچنان امد	همچنان باشد	همچنان بر	همچنان بیکار	همچنان در	همچنان در دود	همچنان در مرگ	همچنان کا صحا	همچنان کا نحا	همچنان کا خوان	همچنان کا نہ هد
۶۳ ۲	۳۲۴ ۱۸	۴۰۹ ۶	۱۴۰ ۲۳	۲۴۶ ۱	۸۶ ۵	۵۴۴ ۴	۲۱۵ ۲۶	۴۶۹ ۷	۲۱۳ ۲۴	۵۷۸ ۲۱	۴۱۰ ۲۰
همچنان کان شخص	همچنان تلک	همچنان کاین	همچنان کرد ند	همچنان کرد کو	همچنان کرد و	همچنان کز	همچنان کز خشم	همچنانکه از دو	همچنانکه	همچنانکه این	همچنانکه بیقرار
۳۲۳ ۸	۴۰۱ ۲۸	۶۸ ۸	۴۰۰ ۷	۳۶۲ ۷	۴۲۰ ۱۸	۶۱۷ ۲۱	۵۷۶ ۱۱	۱۰۲ ۲۰	۱۹۴ ۱۹	۲۴۸ ۱۰	۵۹۰ ۲۱
همچنانکه چشم	همچنانکه خلق	همچنانکه در حکایت	همچنانکه دید	همچنانکه ذوق	همچنانکه سهل	همچنانکه شد	همچنانکه عقد	همچنانکه قد	همچنانکه لشکر	همچنانکه معدن	همچنانکه کفت
۴۰۵ ۱۳	۱۹۴ ۲۷	۱۶۹ ۲۰	۴۱۵ ۱	۲۵۳ ۲۵	۲۳۵ ۲	۳۴۳ ۷	۶۸ ۱۰	۲۵۸ ۲۸	۱۵۵ ۱۰	۴۷۲ ۲۲	۵۲۰ ۱۲
همچنانکه مرده	همچنانکه من	همچنانکه مو	همچنانکه سوی	همچنانکه وقت	همچنانکه هر	همچنان کین	همچنان کاین ظلم	همچنان کرد	همچنان میخواند	همچنان مرد و	همچنان نمرود
۵۷۰ ۶	۲۷۸ ۱	۶۹ ۵	۲۸۵ ۸	۳۳۹ ۱۸	۱۷۰ ۱	۳۵۷ ۳	۵۴۲ ۱۲	۲۴۶ ۱۸	۲۲۸ ۳	۳۸۳ ۱۹	۶۱۷ ۲۶
همچنان ان نحو جم	همچنین آن صوفی	همچنین آن جزا	همچنین از بخل	همچنین از بشر	همچنین از حس	همچنین از قول	همچنین انکستر	همچنین اقلیم	همچنین ابن ابرا	همچنین ابن باد	همچنین این دو
۵۹۵ ۸	۳۳۷ ۷	۵۹۶ ۶	۴۴۶ ۲۳	۶۱ ۱۰	۳۷۶ ۲۹	۷۱ ۱	۳۳۱ ۲۳	۴۲۱ ۱۰	۸۷ ۲۹	۸۷ ۲۹	۶۰۴ ۱
همچنین ان قوت	همچنین ای جوان	همچنین باد	همچنین با ید	همچنین بر	همچنین بر میشم	همچنین پیش تو	همچنین پیش گدا	همچنین تاج	همچنین تا دو	همچنین تا دو	همچنین تا سے
۱۹۳ ۴	۲۵۵ ۱۷	۲۳ ۸	۵۹۳ ۵	۴۷۲ ۵	۵۹۷ ۲۸	۳۷۷ ۲۰	۲۴۹ ۹	۴۷۴ ۲	۶۴ ۵	۶۴ حاشیه	۵۶۰ ۱۹
همچنین تا صید	همچنین تا وهم	همچنین تا ولید	همچنین تا ععت	همچنین تر سائے	همچنین تر کیب	همچنین تشنیع	همچنین جمله	همچنین جمله	همچنین جوشاه	همچنین جوانا	همچنین حب
۴۴۹ ۱۴	۲۳۴ ۱۷	۵۱۷ ۲۶	۳۰۵ ۲	۲۶۱ ۱۴	۴۶۰ ۷	۳۵۵ ۲۷	۶۰۵ ۲۲	۵۸ ۱۶	۴۴۳ ۲۶	۳۱۶ ۱۰	۳۸۲ ۱۴
همچنان خندان	همچنین دان	همچنین داود	همچنین در درد	همچنین در طلوع	همچنین در غیب	همچنین در کریه	همچنین در محنت	همچنین دنیا	همچنین در دو دیم	همچنین در وزیے	همچنین ناغاز
۳۰۶ ۱	۵۹۷ ۲	۲۵۵ ۱۰	۳۶ ۲۱	۳۶ ۱۹	۵۳ ۲۴	۵۸ ۶	۱۱۰ ۲۳	۳۶ ۷	۶۴ ۱	۳۶ ۱۱	۲۵۸ ۲۳
همچنین سرما	همچنین سود لها	همچنین شیبان	همچنین علو	همچنین قلاب	همچنین کربر	همچنین کرند	همچنین کسب	همچنین کفنند	همچنین لب	همچنین مقصود	همچنین موسے
۵۳ ۲۳	۲۴۸ ۶	۲۳ ۶	۳۰۱ ۱۰	۵۵۹ ۳	۵۱۵ ۱۱	۲۵۷ ۱۵	۴۴ ۲۱	۴۴ ۲	۵۹ ۲	۲۴ ۹	۳۹۲ ۲۰
همچنین مه	همچنین میوه	همچنین میسین	همچنین میرفت	همچنین میرفت	همچنین میرو	همچنین منکرد	همچنین میکفت	همچنین میکفت	همچنین نجار	همچنین هر ارزو	همچنین هر الت
۸۰ ۸	۵۲۸ ۹	۴۰۶ ۵	۴۳۳ ۲۶	۲۵۰ ۲۹	۳۴۷ ۵	۳۸۳ ۲۶	۲۲ ۱۰	۹۲ ۲۳	۳۸۵ ۱۸	۳۵۹ ۱۱	۳۴۷ ۲۰
همچنین هر پیچ	همچنین هر جزو	همچنین هر جزو	همچنین روز	همچنین هر زد	همچنین هر شهوتی	همچنین هر قوم	همچنین هر کاسبے	همچنین هر کس	همچنین هر فکر	همچنین هر نام	همچنین هر ملک
۹۳ ۵	۵۹۶ ۳	۳۶ ۱۷	۵۴۹ ۲	۶۵ ۱۱	۲۵۱ ۲۱	۳۴۷ ۱۸	۶۰۴ ۲۹	۴۰۱ ۱۱	۳۵۹ ۳	۴۳۸ ۷	۳۲۵ ۲
همچنین یکسان	همچو آب از	همچو آب نیل	همچو آب نیل دا	همچو آب تیل	همچو آب و	همچو آتش	همچو آتش در	همچو آتش کرد	همچو آدم	همچو آدم دلش	همچو از مرکز
۳۱۸ ۲۳	۱۹۰ ۲۱	۴۰۳ ۱۶	۳۹۹ ۱۰	۵۸۶ ۱۸	۲۳ ۲۸	۵۴۴ ۹	۶۳۱ ۱۱	۵۹۲ ۲۱	۶۶ ۲۰	۴۱۵ ۲۰	۳۳۶ ۱۱
همچو آن املہ	همچو آن ابلکه	همچو آن ابلیس	همچو آن اصحاب	همچو آن اصحاب	همچو آن اصحاب	همچو آن حوبا	همچو آن حجره	همچو آن خر کو	همچو آن لاله	همچو آن زیکوب	همچو آن زرو
۱۱۵ ۲	۷۵ ۱	۳۶ ۲۲	۱۶۹ ۲۰	۵۸۶ ۲۳	۵۵۶ ۱	۵۲۱ ۲۹	۳۸۶ ۱۵	۳۰ ۱	۳۴۰ ۲۲	۸۹ ۲۳	۰۳ ۸
همچو آن زن	همچو آن زنکه	همچو آن زنکے	همچو آن شخص	همچو آن شخص	همچو آن شیبا	همچو آن شیرے	همچو آن طفلے	همچو آن نقو	همچو آن کر	همچو آن کو	همچو آن مرد
۵۴۴ ۷	۶۰ ۲۰	۳۸۹ ۱۷	۱۳۱ ۳۰	۵۹۶ ۲۵	۶۲ ۱۲	۶۹ ۲۵	۱۶۱ ۲۸	۵۵۹ ۲۷	۸۹ ۵	۵۸ ۵	۴۱۶ ۱
همچو آن مستے	همچو آن قیے	همچو آن هدهد	همچو آن بکنو	همچو آن هن	همچو آن اهو	همچو آن نعیم	همچو آن برئم	همچو آن ابلیس	همچو آن بلیسے	همچو آن بلیسی	همچو احمد
۲۹۵ ۹	۳۲۵ ۱۹	۳۳۸ ۲۵	۳۳۴ ۲۹	۹۰ ۲۲	۳۸۲ ۱۷	۴۶ ۲۴	۵۱۷ ۸	۳۴۸ ۲۲	۵۶۰ ۲۵	۱۱۸ ۲۷	۶۱۸ ۲۱
همچو حمله کرد	همچو از آب	همچو از سنکے	همچو استورے	همچو اسرافیل	همچو اسمعیل	همچو اشتر	همچو اصحاب	همچو اعرابی	همچو اعمش	همچو امرد	همچو اهل
۶۱۸ ۲۳	۳۴۶ ۹	۵۷۶ ۱۰	۳۷۶ ۱۵	۵۰ ۲۲	۷ ۳	۶۷۰ ۱۵	۲۱۵ ۱۱	۷۴ ۸	۶۰ ۱۵	۴۹ ۱۳	۶۴۵ ۷

همچو ابن جان ما	همچو زر درویش	همچو ایزد	همچو ناز بها	همچو پروانه شما	همچو پروانه شهید	همچو پروانه نر	همچو پرها	همچو بطان	همچو بوبکر	همچو پور زن	همچو پیغمبر
۶۱۲ ۲۱	۶۰۸ ۷	۹۳ ۳	۴۱ ۴	۱۶۸ ۲۱	۲۹۶ ۱۱	۵۵۹ ۴	۹۵ ۳	۵۳ ۱	۱۴۶ ۱۱	۱۱ ۲۶	۴۱۲ ۱۵
همچو بسیلم	همچو بیمار	همچو بستان تابان	همچو تاری شد	همچو ترسا	همچو ترسا لوس	همچو توکز	همچو جان	همچو جان بر باد	همچو جان و	همچو جز حبیب	همچو جز و
۳۰۳ ۱۱	۵۵۷ ۱۱	۵۹۶ ۱	۶۲۱ ۱	۵۲۰ ۲۲	۲۱۹ ۲۸	۵۳۶ ۲۵	۵۸ ۱۵	۳۵۶ ۲۸	۶۴۱ ۲۹	۵۸۹ ۱	۲۰۰ ۲۵
همچو چشمه	همچو چغز بم	همچو جغد	همچو چوب حسک	همچو چوب بست	همچو چینی	همچو چرکن	همچو حس	همچو خادم	همچو خار سبز	همچو خاک	همچو خشخاش
۹۳ ۲	۶۵۷ ۷	۱۸۹ ۹	۳۱۵ ۸	۱۱۵ ۲۵	۶۵۷ ۲۸	۴۸۴ ۳۰	۳۶۶ ۳	۱۱۱ ۹	۱۰۳ ۱۸	۱۸۸ ۲۸	۱۶۶ ۵
همچو خفتن	همچو خورشید	همچو داود	همچو در کان	همچو دیوار	همچو دیو از	همچو ذره	همچو دیو بجوی	همچو روبه	همچو روح	همچو زن ندید	همچو زره شه
۵۴۹ ۲	۶۴۲ ۱۳	۲۴۶ ۱۲	۶۸ ۱۰	۴۹۱ ۲۱	۱۰۵ ۲۰	۳۳۹ ۱۱	۴۲۵ ۱۷	۴۹۳ ۲۶	۶۷ ۱۴	۲۷۶ ۱۴	۳۶۵ ۱۳
همچو سرد	همچو سنگ آسیا	همچو سنگ	همچو سنگی	همچو شاخ از	همچو شاخ ها	همچو شاخی	همچو شب کو	همچو شهد	همچو شه	همچو شهزاده	همچو شیر
۴۹۲ ۱۲	۵۷۶ ۳	۳۵۶ ۲۲	۴۸۶ ۱۰	۶۵۸ ۲۱	۵۲۹ ۱۹	۵۷۸ ۲۶	۶۵۳ ۲۱	۴۵ ۱۳	۱۴ ۱۲	۴۰۹ ۲۸	۱۱۱ ۸
همچو شیر خورده	همچو شیر در	همچو شیطان	همچو صاحب نفس	همچو صیاد	همچو صیادی	همچو طاوسان	همچو طفل	همچو طفلان	همچو طفل	همچو طفل	همچو عار
۳۱۵ ۱۳	۳۵۲ ۲۴	۲۹۹ ۱۶	۱۲۱ ۲۸	۷۵ ۳	۱۰۸ ۲۶	۵۶۸ ۱	۶۴۸ ۱۰	۹۰ ۱۳	۴۵۹ ۹	۴۴۶ ۵	۴۰۷ ۶
همچو غاذش	همچو عرصه	همچو عیسی	همچو عینی	همچو فرزندان	همچو فرزند	همچو فرعون	همچو فرعونی	همچو فرعونی	همچو قاضی	همچو قرآن	همچو قطره
۶۶۴ ۹	۳۲۷ ۱۸	۵۸۰ ۱۹	۶۵۷ ۲۶	۳۷۶ ۱۰	۴۶۶ ۱۰	۲۱۱ ۱۱	۳۲۴ ۱۰	۳۷۴ ۱۰	۶۶۰ ۲	۲۴۳ ۵	۳۹۳ ۱۴
همچو قلب	همچو قندیلی	همچو قوم	همچو کبری	همچو کاری	همچو کبر	همچو کرم	همچو کرکس	همچو کرکس	همچو کرم	همچو کرم	همچو کف
۵۶ ۲۶	۶۶ ۱۱	۵۹۵ ۲۴	۴۳۷ ۱۴	۱۱۸ ۱۱	۱۶۶ ۷	۳۷۶ ۷	۸۳ ۵	۶۲ حاشیه	۲۸۶ ۲۴	۵۰۲ ۱۳	۳۲۷ ۱۶
همچو کل	همچو کم عقلی	همچو کنعان	همچو کنعان	همچو کنعان کاشنا	همچو کنعان	همچو کوه	همچو کود	همچو کوه قاف	همچو کوه	همچو لبها	همچو مال
۲۹۱ ۹	۴۱۴ ۲۵	۳۶۰ ۲۹	۴۱۴ ۵	۲۲۵ ۲۹	۶۰۸ ۶	۲۹۶ ۵	۵۷۷ ۷	۴۳۹ ۱۷	۱۳۴ ۲۳	۴۳۲ ۱۹	۵۷۷ ۷
همچو ماه	همچو ماه	همچو ماهی	همچو مجنون	همچو مجنون	همچو مجنون	همچو مجنون	همچو مجنون	همچو مجنون	همچو مد	همچو مرد	همچو مرغ
۱۳۰ ۴	۶۳۲ ۲۹	۴۰۹ ۱۹	۵۲ ۱۹	۶۱۸ ۲۰	۳۶۴ ۱۹	۳۶۴ ۱۹	۲۰۶ ۷	۷۱ ۱۸	۵۷۸ ۴	۳۲۹ ۲۵	۳۵۲ ۳
همچو مرغ	همچو مرغ	همچو مرهم	همچو مرجان	همچو مزکی	همچو مستقی	همچو مستی	همچو مطبوع	همچو من	همچو منکر	همچو مور	همچو موسی
۱۸۹ ۳	۵۴۷ ۲۰	۴۴۳ ۸	۱۳۰ ۱۷	۲۹۱ ۱	۲۴۶ ۱۵	۵۴۵ ۲۲	۴۹ ۸	۳۱۲ ۱۵	۵۸۰ ۲۰	۱۰۹ ۱۸	۳۰۸ ۱۰
همچو موسی نور	همچو موسی	همچو مومی	همچو میل کود	همچو میل مفرط	همچو نای	همچو نخلی	همچو نربالا	همچو نور	همچو نیلو	همچو نی	همچو وعد
۴۱۲ ۲۵	۱۴۶ ۱۰	۱۵۸ ۹	۴۲۱ ۷	۴۲۱ ۷	۱۱۵ ۲۶	۴۲۹ ۱۷	۵۳۶ ۲۳	۲۴۱	۲۶ ۱	۱ ۶	۵۷۷ ۹
همچو هاروت	همچو ماروت	همچو هاروت	همچو هندو	همچو یخ	همچو یغما	همچو یوسف	همچو یوسف	همچو یوسف	همچو یوسف	هم حبیره	هم حروح
۸۲ ۲۱	۱۵۹ ۵	۴۴۵ ۷	۵۸۶ ۱۹	۵۹۶ ۱۱	۴۳۰ ۱۰	۴۱۳ ۶	۴۴۵ ۲۴	۴۱۵ ۲	۳۰۲ ۲۲	۲۲۲ ۱۳	۳۷ ۲۸
هم خصیرو	هم حلق کرد	هم خمیر	هم خیالش	هم درد	هم درد انجا	هم درد اند	هم درد ندارد	هم در تندم	هم در زند	هم در ره	هم در مجلس
۴۵ ۱۵	۵۱۱ ۲۵	۵۹۵ ۲۳	۶۰۶ ۷	۶۷ ۱۹	۳۷۱ ۱۹	۱۰۶ ۳	۲۲۷ ۲	۲۸۲ ۳۰	۴۶۲ ۲۵	۲۴۷ ۶	۳۹۳ ۷
هم درد اول	هم درد انیسو	هم درد این	هم در دینها	هم درد غاز	هم درد غاز	هم در غلط	هم دلت	هم ره انفاس	هم ره جان	هم ره خورشید	هم ره عم
۶۴۷ ۲۴	۲۹۸ ۳	۱۳۸ ۲۱	۵۴ ۸	۱۲۰ ۱۱	۶۴۷ ۱۶	۹۲ ۲۸	۶۵۲ ۸	۱۹۶ ۲۹	۳۴۱ ۲۲	۶۰۶ ۲۷	۵۰۴ ۲۵
هم رهها	هم رهی	هم رهی	هم زاتش	هم زاتش زاد	هم زبان	هم زبان سعد	هم زبان نو	هم زبان اول	هم زبان	هم زبانی	هم زحش
۴۳ ۲	۶۳ ۹	۶۳ ۹	۲۳ ۲۰	۲۳ ۳۰	۱۷۶ ۲۲	۴۳ ۲۸	۶ ۱۶	۴۱۷ ۲۳	۳۲ ۲۲	۳۲ ۴۳	۴۶۳ ۳۲
هم زبیم	هم زحق	هم زحلوا	هم زخاکی	هم زخود	هم زخشه	هم زرندان	هم زرود	هم زرهر	هم زرخند	هم زرشیل	هم زکستاخ
۵۶ ۲۵	۳۹ ۱۴	۴۶۹ ۲۸	۶۶۴ ۲۶	۶۱۲ ۲۲	۴۶۹ ۲۷	۳۹۹ ۱	۱۶۸ ۱۳	۴۳ حاشیه	۶۰۳ ۱۳	۴۲۲ ۳	۸۵ ۲۴

همنر لطف ٦٣٢ ٢٢	همنر هنر ١٢٢ ١٨	همنر صنعت ٣٧١ ٨	همنر نیض ٣٧١ ٧	همنر ریان ١٩١ ٧	همنر سؤال او ٢٠٤ ٤	همنر سجود ١٥١ ٣	همنر سخن ١١٢ ٢٢	همسر سر شود ٥٥٧ ١٤	هم سر و پای ٢٠٦ ٨	همسری با ٢ ٢١	هم سرپرو ٣٣٦ ١٥
هم سیر انبیا ٤٧١ ٢٩	همسر سلیمان ١٨٨ ١١	همسر سلیمان ست ١٨٩ ١	هم شب همراه ابر ٢٨ ٤	هم شب همراه ابر ٢٥٠ ٤	هم شد حمال ٥١٤ ٢٧	همرستکی ١١٤ ١٦	هم شماسل ٦٤٢ ٢٢	هم شنیده ٦٣٥ ٢	هم صفیر مرغ ٤٦٨ ٢	هم صفیر ٣٤٥ ١٥	هم ضلال ١٠٤ ٥
هم طلب ان ٥٨٦ ١٦	هم عرب ٧١ ٦	هم عجم ٥٩ ٢٣	هم عرض ١٢٥ ٢٩	هم عرق ٢٣٤ ٥	هم عصائی ٣٥٢ ١٢	هم عصا مد ٣٥٢ ١٢	هم عیال او ١٢١ ١٢	هم قناعت ٣٥٧ ٢٠	هم کرامتان ٢٧٤ ٢٧	هم کفن ٢٩٦ ١٠	هم کناهی ١٦٧ ٢٧
هم کواه ١٥١ ٣	هم مثال ٣٣٥ ٤	هم مختبط ٢٠ ١	هم مرا ١٥٧ ١٨	هم مزاج ١٤٥ ٦	هم مشرف ٩٤ ٨	هم مشیرش ٢٩٥ ١١	هم مقلد ١١٥ ٢٩	هم ملک ٢٧٧ ١٢	هم من هم ٦٠٩ ٢٢	هم من و هم ملک ٤٧٦ ٩	هم نۂ بلبل ٥٨٢ ٢٢
هم نۂ طوطی ١٥٢ ٣	هم نۂ هدهد ٥٨٢ ٢٣	هم نبردش ١٠٢ ٢٤	هم نجیبد ٤٩٦ ٨	هم نشینان ٣٠٦ ٥	هم نشیت ١٨٤ ١٤	هم نشین ١٩ ١٢	هم نکردد ٣٧ ١٢	هم نکوسازید بهر ٦٤ ٦	هم نکرسایان ٦٤ ٢	هم نکرسازند ٦٤ ٧	هم نکه ازند ٣٩٠ ١٢
همو هویدا ٢٥٤ ٢١	**فصل النون**			هندک قریا ٥٥٨ ٨	هند و قبچا ٤٦ ٢٧	هند با نزا ١٤٣ ٦	**فصل الواو**			هو دائی ٤٦ ١٢	هو کرد مونان ٤٦ ٢٤
هو کرد ٢٣ ٥	هوش او ٦٢ ٢٣	هوش تو ٥٢٦ ٧	هوش بکذا ٢٢٥ ١٤	هوش تو زرا ایع ٤٥٧ ١٨	هوش من ٢٧ ٨	هوش مای ٥٤ ٢٢	هوش مای ران ٥٤ ٢٢	هو فانی ٣٩٣ ١٣	**فصل الیاء**		
هیبت تاز ٣٠٧ ٢٣	هیبت بانک ٣٠٧ ٢١	هیبت حق ٣٨ ١٩	هیبت تریبد ٥٤٥ ٢٣	هیبتی بلتست ٣٢٧ ١	هیبتی ٣٨ ١٥	هی تو مادرا ١٢٤ ٦	هیچ آیینه ١٣٣ ١٩	هیچ آدابی ٤٣ ١٤	هیچ آدمی ٣٣ ١١	هیچ آزنکی ٣٩٢ ١٣	هیچ ازان ٢٦٨ ٢٤
هیچ ارکمش ٥٥١ ٦	هیچ از نقصو ١٦٧ ٢	هیچ اصلی ٥٤١ ١٩	هیچ انکوری ٣٤٣ ١٩	هیچ اوجست ٢٧٦ ١٦	هیچ الاف ٣٢٦ ٢٤	هیچ ابر سودا ٥٢٣ ٢٤	هیچ بازرکان ٢٧٤ ١٠	هیچ بالند ٥٦ ٢٧	هیچ بانک ٣٠٩ ٢	هیچ برکی ٢٤٣ ٦	هیچ بعضی ٩٩ ٢٢
هیچ بهمان ٣٤٢ ٣١	هیچ یهک خالق ٣٢٧ ١٧	هیچ لی او ٤٥١ ٢٣	هیچ تا والی ٩٧ ٩	هیچ تسبیحی ١٧٥ ٥	هیچ نیمارا ٥٩٥ ٤	هیچ حاره ٥٢٣ ٢٦	هیچ حاره ملست ١٧٣ ١٤	هیچ حرف را ٣٥٨ ١	هیچ حشتی بلات ٥١٥ ٥	هیچ خطا ٣٠١ ٣	هیچ دانا ٥١٤ ٢٧
هیچ دانی ٧٥ ٢٦	هیچ رکوش ١٩٤ ١٨	هیچ دندانی ٢٤٣ ١	هیچ دیوانه ٣٥٥ ٤	هیچ دوری ٥١٠ ٦	هیچ زندانی ٤٧٦ ١٣	هیچ ساکن ٤١١ ٢	هیچ سیا ٥٦٢ ٢٥	هیچ سحرو ٣٥٧ ١٦	هیچ سودی ٤٥١ ١٢	هیچشان ٦٣٩ ٦	هیچ شو ٤٤٢ ١٢
هیچ صحم ٤٦٢ ١٦	هیچ عاق ٣١ ٢٩	هیچ عاقل مکند ٣٣٢ ١٥	هیچ عاقل ٥١٤ ٢	هیچ عقدی ٣٠٣ ١٧	هیچ علت ٤٦٠ ١	هیچ قلبی ٥٨٢ ٢٥	هیچ کاسه ٤٠١ ٢	هیچ کانی ٦١٠ ٣	هیچ کر خود ٣٤٣ ٢٥	هیچ کرکی ٢٣ ٧	هیچ کرمنا ٥٥٤ ٣
هیچکس تو بابش ٦١٥ ١٥	هیچکس باغیر ٥٢٩ ٢٤	هیچکس بمرک ٧٤ ٢٧	هیچکس کرد ٥١٢ ١	هیچکس بسر ٣٩٦ ١٧	هیچکس بازیا ٥٣٨ ٢٠	هیچکس را تا ٥٥٤ ٩	هیچ کس را تو ٥٤٧ ١٤	هیچکس راهو ٢٣٠ ٣	هیچکس را هم ٤٠٢ ١٠	هیچکس را نیست ٥٣٤ ٨	هیچکس کشته ١٢٢ ٦
هیچکس نسیم ١١٩ ١٥	هیچ کندم ٤٤ ٦	هیچ کنجی ١١٨ ٣	هیچ کوئی ٥١٤ ١	هیچ کوزه ٤٠١ ٢	هیچ کوید ١٧٨ ١١	هیچ کوید ١٨٥ ٩	هیچ مارا ٢٦٩ ١٧	هیچ ماند آب ٢٨٤ ٣٠	هیچ ماند ٦٤٢ ١٠	هیچ مال ٣٤٧ ١٦	هیچ ماه ٩٥ ٩
هیچ ماهیان ٣٨٩ ٩	هیچ محتاج ٥١٩ ٧	هیچ مرده ١٤٧ ٢٣	هیچ مستقی ٢٩٥ ١٩	هیچ معهود ٣٢٧ ٣	هیچ مکذا ١٤٧ ٢	هیچ مکشا ٦٤٢ ٢٨	هیچ ممکن ٦٤٢ ٢	هیچ مراز ٦٥٥ ٢٠	هیچ میدانی ٣٩٣ ٨	هیچ میکوبند ٥٧٢ ٢٩	هیچ میکوبند کاین ٥٢٣ ٣
هیچ نامی ٩٠ ٣١	هیچ ناورد ٦٢٨ ١٧	هیچ نبود ٤٠٣ ١٨	هیچ نعمت ٣٤٣ ١٢	هیچ نقابی ٤٠٠ ٢٩	هیچ نکشد ١٦ ١٥	هیچ سندبند ٤٠٠ ١٧	هیچ سند کرد ٥١٠ ٥	هیچ وارد ٣٤ ١	هیچ وازد ١٢١ ٢	هیچ و همی ٦٠٥ ١٠	هیچ میکوئی ٢٧٧ ١١
هیچ مکذره ٣٢١ ١٤	هی برچیر ٥٧٢ ٢	هیز مرد درج ٣٥٧ ٢٦	هیز مرده ١٣٤ ٣	هی کجا ٥٧٢ ١٢	هیکلش ٣٣٣ ١	هی میادرد ٥٦ ١٨	هین راو کرن ٤٥٩ ١٧	هین از اوحی ٣٥٥ ٩	هین امید ٤٧٣ ١٢	هین سین آخر ٦٥٠ ٢٣	هین سین ٥٨٧ ٤

هین بجای	هین بجبان	هین بجنبان	هین بجو ترنا	هین بجوکه	هین بجبر	هین بجوان دت	هین بجوان	هین بجوز	هین بسده ابطر	هین بده‌ای	هین بجو عهد
۴۶۵ ۶	۴۲۰ ۵	۴۲۰ ۲	۵۴۹ ۲۵	۲۵۲ ۲۲	۵۸۶ ۱۴	۳۶۰ ۲۱	۴۴۰ ۱۳	۳۴۲ ۹	۳۹۳ ۱۶	۴۴۹ ۳۰	۲۶۹ ۲۸
هین بجازو	هین بجوین	هل بجل کن	هین بجو	هین بداز	هین بده	هین بزد	هین برکنده	هین بدیر	هین برجلب	هین بردرد	هین بکوتاه
۱۰۵ ۲۲	۲۵۱ ۴	۲۳۸ ۱۳	۲۴۶ ۱۸	۵۴۶ ۱۴	۳۹۳ ۱۵	۵۵۲ ۲۹	۲۰۴ ۱۸	۳۰۷ ۴	۳۰۰ ۲۰	۲۸۰ ۱۹	۳۰۰ ۲۱
هین برون کن	هین بزن	هین بصبر	هین بطنی	هین بکردان	هین بکرد نش	هین بکون در	هین بکواه	هین بکوالحو	هین بکوبنا	هین بکوکشی	هین بکوکه
۱۱۹ ۲	۴۵۷ ۱۰	۵۱۱ ۸	۸۹ ۲۵	۶۱۴ ۱۴	۴۰۵ ۳	۶۶۸ ۱۲	۳۱۹ ۱۱	۵۳۱ ۲	۵۳۱ ۲	۲۵۳ ۳	۲۵۸ ۲۹
هین بکوبم	هین بمکویز	هین بمکذا	هین بملک	هین بنشنی	هین بهرجستی	هین بیا ابطا	هین بنشید	هین بیا ای	هین بیا انسو	هین بیا ن سو	هین بیا امر
۹۲ ۱۵	۳۷۶ ۱۸	۳۶۲ ۱۱	۳۲ ۸	۱۴۰ ۲۶	۳۹۰ ۷	۳۴۳ ۱۰	۴۳۳ ۲۶	۲۲۳ ۹	۵۴۶ ۱۲	۳۲۴ ۲۳	۱۴۸ ۱۸
هین بیا بلقین	هین بیا ایستاده	هین بیا بیضی	هین بیا جا	هین بیاور	هین بیا کرمن	هین بیا من	هین بیاور	هین بیاور	هین تجارت	هین تحمل	هین توکا دا
۳۴۵ ۶	۶۱۶ ۱۶	۳۸۲ ۳	۲۷۳ ۸	۲۲۵ ۲۹	۳۴۵ ۲۹	۶۳۷ ۲۵	۴۸۵ ۱۲	۱۴۹ ۲۴	۲۷۶ ۲۵	۲۰۲ ۱۵	۳۰۶ ۲۴
هین توکل	هین چاکردی	هین چرا	هین جواب	هین چره سوال	هین چرا اوردید	هین چره تقصیر	هین چره راحت	هین بیازی	هین چره بازم	هین چه شید	هین چه بیی
۵۰۹ ۲۳	۲۳۷ ۷	۲۷۳ ۷	۲۷۳ ۲۶	۳۳۳ ۲۳	۸۴ ۱۳	۶۳۲ ۱۳	۵۲۳ ۲۳	۵۸۹ ۱۱	۴۶۱ ۷	۳۴۶ ۱۴	۵۱۰ ۲۹
هین حد بیت	هین حکایت کن	هین خمش	هین دلا	هین درنما	هین دیجه	هین ذکر	هین ذن ها	هین درمان بند	هین دوا کن	هین دوا	هین روش
۵۸۸ ۲۲	۵۳۱ ۸	۵۴۶ ۹	۶۴۹ ۲۲	۵۷۳ ۱۳	۶۲۴ ۲۳	۲۳۳ ۱۴	۱۹۵ ۱۸	۳۴۳ ۲	۳۶۳ ۱۳	۳۰۰ ۱۳	۵۵۶ ۲۰
هین روس تکرین	هین دها کن	هین ده صبر	هین دها واکن	هین زید باما	هین چاپرم	هین رجد	هین رجد	هین رص	هین زرنج	هین ربسا	هین رکیخ
۵۲۲ ۳۱	۳۴۸ ۱۹	۶۱۳ ۲۴	۱۲۰ ۱۶	۶۲ ۹	۲۲۳ ۱۶	۶۶۹ ۱۵	۶۶۹ حاشیه	۳۶۷ ۲	۵۴ ۶	۵۶۲ ۲۶	۵۰۷ ۲۵
هین لای	هین صود برنا	هین زهرم	هین زمن	هین زنا	هین سحن	هین سک	هین سوار	هین صلا	هین طلب کن	هین طلسم	هین عزرا
۵۰ ۲۸	۴۳۶ ۵	۸۵ ۱۵	۳۹۰ ۹	۲۱۶ ۸	۶۰۶ ۱۲	۱۱۵ ۱۸	۵۶۲ ۳	۲۶۳ ۲	۴۶۹ ۱۹	۴۴۲ ۱۱	۲۳۹ ۱۴
هین عمان	هین غذا	هین غنیمتدان	هین غنیمت	هین فرود	هین فسون	هین قلاوزی	هین قم اللیل	هین کذرا	هین کرم	هین کریز	هین کلوی
۳۱۳ ۲۹	۱۹ ۲۰	۱۳۱ ۱۳	۳۹۰ ۲	۴۱۹ ۵	۴۰۹ ۱۲	۳۶۸ ۲۴	۳۶۳ ۵	۵۷۱ ۲۶	۲۶۲ ۸	۴۴۷ ۲۲	۵۶۶ ۲
هین کلوی	هین کمان	هین کمانی	هین کوته	هین کار	هین کم اسرافیل	هین کم امروز	هین کم نویا	هین کم معلو	هین کم بکنا	هین مبادا	هین مبادا
۲۶۹ ۲۷	۱۰۲ ۱	۳۹۵ ۱	۲۶۶ ۴	۱۶۰ ۱	۵۱ ۱	۴۸۰ ۱۲	۱۹۵ ۲۵	۶۰۲ ۲۱	۳۹۳ ۲۴	۸۹ ۳۶	۱۹۶ ۱۲
هین مباکن	هین مباش	هین مبرک	هین مرا بکذا	هین مرا ابیما	هین مراتب	هین مرامرد	هین مران	هین مروند	هین مرنج کستا	هین مزن تو	هین مشوتیهی
۶۳۸ ۲۲	۲۲۹ ۱۴	۳۳۸ ۱۰	۳۰۳ ۲۵	۳۴۹ ۱۲	۳۸۸ ۱۱	۳۵۲ ۷	۶۱۹ ۲۷	۳۵۸ ۲۱	۲۱۲ ۲۴	۶۵۵ ۹	۳۶۲ ۵
هین مشوچپ	هین مشوتا رخ	هین مشوصوت	هین متو عزه	هین متو مغرور	هین متو نومید	هین مقابل	هین مکرون	هین مکش هو	هین مکش	هین مکن کاین	هین مکن استیزه
۴۴۷ ۸	۵۹۰ ۹	۶۲۱ ۶	۱۱۵ ۲۹	۵۸ ۱۸	۱۳۷ ۹	۳۱۶ ۷	۴۳۲ ۱۶	۹۰ ۱۸	۴۶۹ ۵	۲۲۶ ۱	۳۲۰ ۱
هین مکن این	هین مکن یاوا	هین مکن بر	هین مکن تحمل	هین مکن چند	هین مکن خود	هین مکن کر	هین مکن شور	هین مکو فرا	هین مکو کا بتک	هین مکوکه	هین مکو کهتو
۳۸ ۲۰	۲۲۶ ۴	۱۰۸ ۱۹	۵۶۵ ۱۹	۳۰۰ ۱۷	۴۴۳ ۲۴	۲۲۶ ۳	۳۰ ۲۲	۳۲ ۱۹	۳۲۰ ۱۰	۵۳۱ ۱۹	۲۹۲ ۲۱
	هین منبر بر	هین منبر یاهم	هین منه لقا	هین مهل	هین میا زدا	هین کهندا	هین ابر اسم	هین هین	هین بیدو بیضا		
	۶۴۹ ۹	۵۶۵ ۲۸	۱۳۵ ۲	۲۸ ۲	۱۴۱ ۱۱	۸۰ ۱۴	۴۵۷ ۲	۱۲۱ ۳۳			

باب الیاء

فصل الالف

یا اینت عند	یا ازار باز	یا اران دریا	یا زان عزا	نا هی	یومنور	یا میلد	یا بیر سمر	یا بنا ثبت
۶۰۰ ۱۳	۵۰۰ ۲۸	۵۰۰ ۲۹	۵۰ ۲۹	۵۲۱ ۲۲	۴۲ ۹	۸۴ ۱۱	۴۶۹ ۵	۱۹۵ ۱

یا بناری ۱۸۵، ۳	یا بحرآن ۴۶۸، ۸	یا بحال الونیان ۲۶۷، ۵	ما بخانہ ۴۳، ۱۵	یا بحوردے ۳۵۸، ۲۹	یا بخواب ۴۴، ۲۳	یا بدازبو ۲۷۲، ۱۲	یا پدیدکوتاہ ۵۸۵، ۲۵	یا بدبوزہ ۱۴۰، ۲۵	یا برخم درد ۵۸۸، ۹	یا بسوئے انکر ۴۶۷، ۲۳	یا بطفل ۱۸۵، ۱۰
یا بلطفلے ۵۹، ۲۶	یا بعلم ۳۱، ۴	یا بفرد ہمت ۴۱۷، ۲۱	یا بکلبن ۱۳۲، ۳	یا بکورستان ۱۰، ۱	یا بکیرد ۳۴، ۱	یا بکوید ۱۸۵، ۵	یا بنوبت ۶۰۰، ۲۸	یا بنورہ ۵۲۲، ۱۰	یا بوداشتر ۳، ۱۱	یا بودکر عکس ۳۹۰، ۱۶	یا بودکر لطف ۳۹۰، ۱۶
یا بی الحسنات ۴۶۷، ۸	تا بیاد ۴۲، ۴	یا بیابانی ۵۱، ۴	تا بی تعلیم ۵۵، ۱۳	یا تبرہرد ۱۳۲، ۲	یا توباقید ۵۱۱، ۲۲	یا توآنسو ۱۷، ۱۷	یا توبیندارے کہ حرف ۴۱، ۲۴	یا توبیندارے کہ روے ۴۴۷، ۲	یا توبیندارے کہ تو ۴۱۶، ۲۳	یا تو واکو ۹۷، ۱۸	یا جبال ۳۰، ۲
یا چراز ہرہ ۵۹۳، ۲۹	یا جرایات ۵۱۵، ۴	یا جوادم ۴۰۴، ۲۹	یا چوآن میوہ ۵۹، ۱۳	یا چوبراہیم ۴۶، ۲۵	یا جواب ۴۵، ۱۲	یا چوحوال ۶۰، ۲۸	یا چوآسما عمل ۶۳، ۲۵	یا چوبازا سند ۴۵، ۱۴	یا چوبانک ۱۳۱، ۲	یا چوبرد ریش ۱۳۱، ۲	یا چوبوی ۱۳۱، ۳
یا چوبوبوے ۱۳۱، ۴	یا چوکندم ۶۷، ۲۹	یا چوچشم ۲۹۷، ۲۶	یا چوداود ۵۰، ۲۲	یا چوبوی ۵۰۲، ۱۴	یا چوغواصان ۴۳۷، ۱۵	یا چوکفی ۶۷۰، ۲۸	یا چومرغ ۶۵۷، ۲۸	یا چومستغرق ۴۶۷، ۱۲	یا چربخشد ۴۶۱، ۲۵	یا حریص البطن ۴۳، ۷	یا حسد دارد ۱۴۸، ۲۵
یا خری ۴۹۳، ۱۱	یا خفی الذات ۵۲۱، ۲۴	یا خفیا قد ۵۲۱، ۲۳	یا خیالاتی ۲۵۱، ۲۲	یا درابد ۴۲، ۲	یا دامدد ۴۱۸، ۲۳	یا داو وجہ ۱۵۸، ۲۸	یا داورزار ۴۰۹، ۵	یا داور ۴۲، ۸	یا دالناس ۱۵۰، ۱	یا زبان نابید ۲۵۰، ۱۰	یا دداش ۷۰، ۲۲
یا دداش جور ۸۳، ۲۸	یا دران ۵۶، ۱۰	یا دران لوائے ۱۰، ۱۲	یا دران کبخست ۱۲۳، ۱۷	یا درازرہ ۵۶، ۲۲	یا دش آمد ۵۴، ۲۸	یا دربودے ۲۹۷، ۲۶	یا دصنعت ۵۷۰، ۱۵	یا کان بجہ روزہ ۵۱، ۲۶	یا دکرداو ۵۹۹، ۲۸	یا دکردم ۲۴۷، ۲	یا دکن ۲۰۰، ۲۸
یا دہرامد ۲۵۳، ۱	یا دمرامد ۲۶، ۱۶	یا دم آمد ۵۶، ۲۲	یا دمن کن ۳۲، ۹	یا دمیکن ۴۶، ۶	یا دناری ۴۸۲، ۱۴	یا دناورد ۴۲۸، ۲۸	یا دہان ۱۹۲، ۳۰	یا دیاران ۴۲، ۳	یا دیوسف ۳۲، ۱۲	یا رامد ۴۸، ۸	یا رایینہ ۱۰۵، ۲۸
یا ربی دہ ۴۹۳، ۲۵	یا راوخوا ہم ۵۱۱، ۲۰	یا ربان ۷۰، ۷	یا رب نہا را ۲۴، ۹	یا رباشد راہ ۵۹۰، ۵	یا ربانا موس را ۴۳، ۱۸	یا ربابید ۷۹، ۵	یا رب بین ۱۰۰، ۲۱	یا رب بین بخشش ۱۵۸، ۱۵	یا ربدجوی ۳۶، ۱۷	یا ربد ماراست ۶۳، ۱۲	یا ربد نیکو است ۵۸۵، ۲۹
یا رب یا رب ۶۶، ۱۶	یا رتوجون ۴۷۰، ۱۸	یا رتوخرجین ۱۹۸، ۱۹	یا رجسمانی ۵۶۳، ۳۶	یا رچشم ۱۰۵، ۲۶	یا رچون ۱۴، ۱۶	یا ررا ازرہ ۶۳، ۱۲	یا ررا الغیا ۲۹۲، ۲۳	یا رراترسان ۶۳، ۱۱	یا رراچندان ۶۵، ۲۸	یا رسائل ۵۰، ۲۲	یا رسول اللہ ۹۲، ۱۵
یا رسوچون اللہ ۳۷۷، ۱۶	یا رسودران اللہ ۴۶، ۵	یا رسودران اللہ ۳۷۷، ۱۷	یا رسودرسالت اللہ ۴۳۵، ۱۴	یا رسولی ۶۱، ۲۵	یا رشب درا ۴۱۹، ۲۵	یا رشدہا ۲۸۴، ۱۰	یا رشوتا یار ۵۶۳، ۵	یا رغالب شو ۴۰۰، ۱۶	یا رفرعون ۴۱۰، ۲۵	یا رمراز ۳۲، ۳	یا رمن ۳۵، ۱۲
یا رموے خرد ۴۱۰، ۲۶	یا رمجو ۶۳، ۴	یا رنانخوش ۵۳۰، ۲۴	یا رنیکت ۲۰۱، ۴	یا رہاکن ۱۳۸، ۲۴	یا روانشو ۶۰، ۱۹	یا ریت درد ۴۹۳، ۲۶	یا زبالائیم ۲۷۰، ۲۱	یا زباہمچون ۶۹، ۲۲	یا زجاہے ۴۶۸، ۲۲	یا زعریانان ۱۸۳، ۲۴	یا زخوف ۶۳، ۱۷
بار عکس ۳۹۰، ۱۵	باز لیلے ۱۳۱، ۵	یا زنود ۴۲۹، ۷	یا سرگرد ۱۹۸، ۱۶	یا سرو سجد ۳۵۰، ۹	یا سوص ۱۳۱، ۵	یا سا آئینہ ۲۱۳، ۱۰	یا سرہ ۲۸۳، ۱۳	یا شب مہتاب ۵۵۱، ۲	یا عدددیدہ ۲۹۷، ۲۴	یا عدوے ۶۱۱، ۵	یا علم شاہد ۳۲۸، ۲۶
یا علے ۲۹، ۱	یا غیاث ۱۰۰، ۲۱	یا غیاثی ۱۸۳، ۲۹	یا فت پاکی ۱۱، ۲۸	یا فت بینے ۴۹۲، ۳	یا فتش ۱۲۳، ۱۵	یا فت شد ۴۹۲، ۲	یا فت خلق ۴۶، ۱۲	یا فت یکشان ۶۵، ۲۸	یا فراموش ۵۸۷، ۲۹	یا قلمرا ۳۴، ۸	یا کرامی احوا ۵۲۸، ۱۳
یا کرامی بجوا ۲۹۵، ۲۶	یا کربستہ ۱۴۸، ۲۵	یا کریزازوے ۵۵۹، ۲۷	یا کریزی از ۵۱۷، ۱۰	یا کریم ۳۲، ۱۶	یا کرم العفو ۵۵۵، ۲۶	یا کسبی کو ۴۴، ۴	یا کلامرتبہ ۴۰۴، ۲۵	یا کلام حکمت ۴۱۶، ۲۴	یا کنداب ۳۹۹، ۱	یا کنبد بخل ۳۱، ۲۵	یا کواہ ف ۱۸۵، ۱۰
یا کرباقیں ۱۹۰، ۱۴	یا کربود ۵۲۷، ۱۹	یا کردند ۵۵، ۱۳	یا کرکفش ۲۸، ۲۵	یا مثال بخ ۵۹، ۲	یا مجیب ۱۸۲، ۲۹	یا مجیر العقل ۴۸۱، ۲	یا محب حق ۳۱، ۱۶	یا مرادمن ۶۵۲، ۱۳	یا مریض القلب ۴۳، ۸	یا مسیح کہ ۴۰۴، ۲۹	یا مظفر ۴۹، ۱۱
یا مکانی دو ۱۲۶، ۶	یا مکران ۲۳، ۱۸	یا مکوابرے ۴۱۷، ۳	یا مکراورا ۲۲۲، ۸	یا مکرخوید ۶۱، ۱۲	یا مکردتوت ۶۱، ۱۲	یا مکرفرعونے ۴۱، ۲۹	یا مکربرد ۴۶، ۲۱	یا منافق وا ۱۲۳، ۱۳	یا مکربندے ۴۳۷، ۳	یا منزدیوا ۴۶، ۱۴	یا من تو ۴۰۰، ۳

عبارت	عدد
یا منیر الخد	۲۹۲ ۱۱
یا نهان شد	۴۳۱ ۱۴
یا نبوده	۵۲۷ ۱۹
یا ندیده	۲۷۴ ۳۰
یا نسیم صبح	۱۳۱ ۴
یا غبینی	۴۴۳ ۴
یا نمیدانی	۲۶۴ ۲۸
یا نمیدانی	۲۵۵ ۷
یا نوید	۱۸۵ ۴
یا نزاین امت	۶۶ ۲
یا نزهت	۶۶ ۱
یا ورا	۶۰۱ ۲۸
یا وصال	۶۵۲ ۱۱
یا ولی حق	۲۸۲ ۴
یا وه شد	۱۸۲ ۲۶
یا می دانی	۴۴۲ ۲۶

فصل الخاء

عبارت	عدد
یخرج الحی	۴۵۵ ۱۸

فصل السین

عبارت	عدد
یستوی الاعمی	۳۳۹ ۴

فصل الشین

عبارت	عدد
یشمر انکه	۱۰۲ ۱۱
یشهد الله	۹۴ ۲۸

فصل الطاء

عبارت	عدد
یطلی الانسان	۲۰۱ ۲۳

فصل العین

عبارت	عدد
یعرج	۹۰ ۱۲
یعرفون الانبیاء	۲۸۶ ۲۹
یعنی ای	۴۸ ۱۳
یعنی ایشانها	۲۰۹ ۲۴
یعنی این غم	۹۴ ۲۸

فصل القاف

عبارت	عدد
یقظ امد	۳۴ ۲
یقظ شان	۱۰۶ ۲۰

فصل الکاف

عبارت	عدد
یک اثر نی	۳۷۹ ۹
یک زلیشا	۲۵۲ ۱۶
یک امیری	۱۹ ۴
یک بد ست	۱۵۴ ۶
یک برادر	۳۳۰ ۱
یک بسر	۳۲۷ ۲۹
یک بلاز	۶۱۲ ۱۴
یک بلنکی	۶۶۸ ۲
یک بمیرد	۳۳۵ ۱۹
یک بهیمه داشت	۱۰۸ ۲۴
یک بیک نید	۳۴ ۵
یک سیک داد جام	۴۹۱ ۱
یک بیک	۹۱ ۲۸
یک ترشود	۵۰۰ ۸
یک تنی	۲۲۱ ۱۵
یک چراغی	۴۱ ۵
یک جزیره	۵۱۰ ۱
یک جفا	۲۰۷ ۱۴
یک جماعت	۱۹۰ ۲۲
یک جولاه	۱۷۶ ۱۸
یک جوانی	۳۷۶ ۱۳
یک جوانی	۳۱۸ ۱۲
یک جهان	۵۰۲ ۱۰۳
یک جهودی	۱۰۲ ۲۱
یک حکایت بشنو از	۲۱۷ ۱۷
یک حکایت بشنو	۱۰۷ ۱۷
یک حکایت	۱۷۶ ۴
یک حکایت گوش	۴۱ ۲۰
یک حکایت گوش	۲۹۶ ۱۶
یک حکایت گو	۱۱۷ ۲۲
یک حکایت گو	۲۳۴ ۲۹
یک حکایت	۳۱۴ ۲۶
یک حکایت یاد	۴۹۴ ۱۸
یک خرش	۴۵۲ ۱۰
یک خلافی	۶۰۰ ۱۳
یک خلیفه	۵۹ ۳۰
یک خیالی	۲۷۳ ۱
یک درخت از	۲۴۷ ۱
یک درخت سخت	۴۶۹ ۹
یک دم رمان	۱۸۸ ۲
یک دم خواب	۶۱۶ ۱۴
یک ذکر الحد	۳۱۳ ۲۱
یک ذکر اثر	۳۴۶ ۱۸
یک دم مجنون	۳۶۴ ۲۰
یک دم یا	۱۳۰ ۶
یکدم هجران	۶۱۵ ۱۱
یک دمی دیگر	۲۵۶ ۵
یک دمی ما	۶۵ ۲۵
یک دو روز	۳۷ ۱۰
یک دم بدوش	۴۸ ۲۳
یک دم گام	۴۹۹ ۲۴
یک دم میدان	۲۵۹ ۲۵
یک دها	۱ ۸
یک دهان خواهم	۴۸۰ ۱
یک دهان لا	۶۰۰ ۱۲
یک کوران	۱۵۱ ۱
یک زبان و	۵۴۸ ۲۱
یک زمان از نش	۶۴۴ ۱۱
یکزمان از وی	۳۲۳ ۲۸
یکزمان بکذا	۱۰۹ ۱۶
یکزمان بیکار	۱۲۶ ۲۱
یکزمان تنها	۳۴۵ ۱۸
یکزمان چون	۳۳۸ ۱۱
یکزمان در خشم	۳۴۸ ۱۴
یکزمان زین	۶۱۴ ۵
یکزمان کار	۳۳۳ ۷
یکزمان مات	۵۴۶ ۲
یکزمان بود	۴۳۰ ۹
یکزمانی ملک	۴۴۶ ۱۶
یکزمانی صحبت	۱۹ ۱۷
یکزمانی موج	۳۲۸ ۱۰
یکزمانی هم	۶۹ ۱۵
یکزمین	۱۹۴ ۱۲
یکزنی امد	۳۹۴ ۱۹
یکزنی	۲۱ ۱
بکر بان	۲۸۱ ۲۳
یک سوال	۵۵۳ ۲۶
یک سبب	۴۹۰ ۲۶
یک سبد بربان	۴۵۷ ۴
یک ستاره	۵۲۴ ۱۰
یک سخن از	۵۴ ۱۹
یکسر انکشت	۹۲ ۲۹
یکسر دست	۶۱۷ ۱
یکسر مو	۱۰۱ ۲۵
یکسری بر	۶۱۶ ۲۶
یک سریه	۳۷۶ ۱۳
یک شکست	۱۱۹ ۲
یک سگی	۱۵۶ ۳۰
یک سلامی	۳۸۲ ۷
یک سلام	۶۱۰ ۱۹
یک سوده	۱۳۵ ۵
یکسوده	۴۳ ۱۲
یکسوار	۱۷۵ ۲۱
یکسیر	۴۰۸ ۱۰
یکشاعری	۵۹ ۲۸
یکشبی	۴۱۸ ۱۳
یکسرار	۱۳۲ ۱۱
یکستعالی	۲۰۹ ۱۴
بکشیر بکر	۲۰ ۶
یکصباحی	۵۴۳ ۲۳
یکصباحی	۴۶۹ ۲۴
یک عجاب	۱۹۰ ۲۲
یک عرابی	۱۷۶ ۵
بک عروسی	۴۰۹ ۱
یک عنا	۶۴۳ ۴
یک غریبی	۱۲۱ ۱۱
یک غریبی شاعری	۵۷۰ ۲۹
یک فرح آن	۵۹۸ ۱۶
یک فرح آن	۵۹۱ ۱۳
یک فرح نکه	۵۹۹ ۱۵
یک فشا	۱۲۷ ۲۵
یک فقیر	۱۵۲ ۱۱
یک فقیهی	۳۶۵ ۲۲
یک قدح	۳۲ ۴
یک قوم جو	۱۴۳ ۲۲
یکقدم	۱۰۵ ۲۰
یک کدو	۴۶۸ ۲۷
یک کروه	۳۵۳ ۱۹
یک کروه جملم	۳۴۳ ۱۶
یک کره دیکو	۲۶۳ ۱۲
یک کره	۱۳۱ ۱
یک کره	۳۲۷ ۴
یک کره مستعر	۲۶۲ ۲۲
یک کوی	۱۸۹ ۱۸
یک کس	۴۷۰ ۲۷
یک کف کبدم	۳۲۶ ۱۶
یک کنیز	۲۱۲ ۴
یک کنیز	۲ ۱۳
یک کنیزک	۳۴۵ ۱۸
یک کنیز	۵۳۷ ۲۰
یک کنیزی	۴۶۵ ۲۶
یک کهر	۱۸ ۱۲
یک موی	۴۳
یک کرد	
یک مثال	۵۳۹ ۲۲
یک مثل امد	۲۷۳ ۱۴
یک مشرد	۱۳۰
یک متل	۱۰
یک مرکب	۳۴ ۱۴
یک مصر حلک	۵۰۲ ۴
یک منا	۴۰۰ ۲۹
یک مهی	۶۲۱ ۱۳
یک مهمان	۶۳۱ ۲۵
یک نشان	۱۵۱ ۱
یک نشان دیکر	۱۶۱ ۱۵
یک نشانی	۱۴۱ ۸
یک نشانه انکه	۱۴۱ ۹
یک نشانی انکه	۱۸۰ ۱۲
یک نشانه انکه	۱۴۱ ۸
یک نغار	۲۳۳ ۱۹
یک نصاب نعره	۵۷۶ ۱۸
بک نظر	۵۷۷ ۵
یکنصرفا	۱۷ ۳۰
یک نفس حمله	۲۹۹ ۲۸

فصل المیم		
یمجوشهم	۶۲۰	۱۶
یوسفان غیب	۵۰۰	۵
یوسف حسنی	۱۳۲	۲۶
یوسفم در	۶۱۷	۲۹

فصل الواو		
یوسف امد	۱۳۲	۲۷
یوسف ازرن	۶۴۳	۲۱
یوسف ازکید	۶۰۸	۲۹
یوسفان از	۱۳۰	۱۱
یوسفا حکا	۶۴۱	۱۸
یوسف مه	۱۳۰	۴
یوسف وقتی	۶۴۷	۸
یوسف وفتی	۱۷۴	۲۸
یوسف دموسطی	۶۳۴	۳
یوسفی حتم	۵۷۸	۲
یوسعی شد	۲۷۶	۲۳
یومرتبلی	۱۹۳	۳۶
یومرتمص	۹۲	۶
یومردین	۸۶	۱۷
یولایجی	۳۹	۳۵
یونست	۱۷۴	۲۸

برادران ارباب الباب مستور نماند که حتی الامکان تطبیق ابیات با کشف الابیات بهتمام اهتمام بعمل امده

دفعه از المبدا الی الختم مقابله و مطابقه شده مع ذلک هرگاه فی الجمله اختلاف در

اوایل بعضی از ابیات اختلاف و کلمات از قبیل حافرق و او و ان

وغیرها مشاهده فرمایند بهمو لوی کتاب رجوع

کردند که صحیح و معتبر است

شرح احوال جناب اقا میرزا طاهر مؤلف کشف الابیات

جناب جلالتماب اقا میرزا طاهر مستوفی ملقب به بصیر الملک مسقط الرأس شریفشان دار المؤمنین کاشان و سلسلهٔ محترمین ان ملد ابا عن جد در ان مرز و بوم صاحب حکومت و ریاست و مشاغل محترمه دیوانی بوده اند والد شان مرحوم مغفور میرزا احمد ادیب رحمه الله که از جمله علمای و فضلای ذوی الاحترام وحید عصر خود حاوی تمام علوم صاحب تصنیفات و بیانات در حکمت و علوم ادبیه ممتاز در فقه و اصول و احکام شرعیه و علم با حکام کتب سماویه و منزل بر انبیای سلف اگاه و در اطلاع و اگاهی بر علم تاریخ در نهایت مهارت و احاطه بیانات و تصنیفات ایشان نظماً و نثراً تماماً مضبوط است و انشاء الله بطبع خواهد رسید جناب معظم الیه از بدو دولت علیحضرت قدر قدرت شاهنشاه شهید ناصر الدین شاه رحمه الله بدار الخلافه طهران امده اند و بسمت ضبط و ربط اثاثه سلطنتی از کتابخانه و اسلحه خانه و امدت چهل سال در خلوت خانه ان پادشاه عادل باذل در میان چاکران حلوتی سلطانی تربیت شده اند و در ضمن التزام خدمات سلطنتی بنا باقتضای فطرت اصلی دست از تحصیل علوم بقدر مقدور باز نداشتند با افکار صائب و ذهن وقاد بعضی مکتوبات و مخترعات از ایشان حاصل گشته منجمله نوشتن کشف الابیات است که برای مثنوی مولوی علیه الرحمه نوشته اند که از زمان خود مرحوم ملای رومی تا بحال احدی باین نظم و ترتیب فهرستی برای پیدا نمودن ابیات ننوشته است و همچنین کاشف الایاتی بطور لغت فارسی برای قران مجید مخترع شده نوشته اند ترجمه برای قران بغیر ترجمهٔ معمول سابق که نوشته شده بود نوشته اند سن شریف ایشان تا این سال الاقوی ئیل ترکی و یکهزار و سیصد و چهارده هجری است شصت و هشت سال گذرانده اند و انشاء الله بعمر طبیعی خواهند رسید امین امین

شمایل جناب معظم الیه است که در دار الخلافه طهران انداخته شده است



صورت امتیاز طبع مثنوی کشف الابیات

مشروحهٔ جناب سامی را که پس از اظهار مودت و مهربانی مبنی بر خواهش امتیاز چاپ مثنوی کاشف الابیات در مطبعهٔ ناصری بود مطالعه نمود از آنجا که مطبع مزبور بدواً اقدام بر نشر این نسخه که تألیف کشفش از افوداً و جیداً ایجاب نموده ممدوح و در قرار مذکور بطوریکه منظور و مقصود این بنده است خوبی چاپ و مرغوبی کاغذ و تصحیح عبارات را رعایت کرده‌اند لهذا با کمال میل امتیاز چاپ را در معمورهٔ بمبئی از این تاریخ فقط بمطبع ناصری و انحصار بجناب سیادت و نبالت انتما حاجی سید محمد صاحب شیرازی سلمه الله مدهد که در چاپ مثنوی کاشف الابیات مجاز و منحصر بایست باشد احدی غیر از مشار الیه در بمبئی حق چاپ ندارند تمت.

میرزا محمد طاهر مستوفی بصیر الملک

این کتاب مستطاب مثنوی کاشف الابیات حسب قانون نمبر ۲۵ سنه ۱۲۷۶ عیسوی در دفتر گورنمنت بمبئی رجستر شده کسی را حق نیست که بدون اذن مالک مطبع ناصری طبع نماید

هو الله
تعالی شانه
العزیز

تمت الکتاب
بعون الله الملک الوهاب بسعی
واهتمام صاحب الفضائل جناب مستطاب عمدة
الاعاظم و زبدة الافاخم نجابت و دیانت
انتساب سلالة السادات صاحب اخلاق حمیده
و ادای صفا پسندیده افتخار الحاج حاجی
سید محمد صاحب تاجر شیرازی زید عزه در
مطبع صفدری در بندر معموره بمبئی بوضع احسن
بتاریخ نهم شهر محرم

الحرام
۱۳۱۸
سنه
هجری